





7

S. No. 255

P.

RR.

Comp. Mazhar M.

135

قضا

دیوان سنائی

یکوشش

مقام مضمنا



دانشان ایما

شش  
لایحه



...  
...  
...

Kashmir

...  
Dec 1974

Sp.  
Cooperative Society





مؤسسه ملی اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران



بس که شنید می صفت روم و چین  
خیز و بیا ملک سناقی بسین

دیوان  
حکیم سنائی

بکوشش  
مطاهر مصفا



J. & K. UNIVERSITY LIB  
Acc No 46148  
Date 30-3-63

دیمہ ایکھزار و سیصد و سی و شش



فهرست

موضوع	صفحه
نشانه های اختصاری	ح
یادداشت مصحح شامل سه قسمت :	يك تادویست و هفده
۱- قول بعضی از تذکره نویسان درباره سنایی	دو تا پانزده
محمد راوندی در راحة الصدور	«
عوفی در لباب الالباب	سه
جامی در نفحات	«
دولتشاه در تذكرة الشعراء	پنج
امین احمد رازی در هفت اقلیم	هشت
تقی اوحدی در عرفات	نه
واله در ریاض الشعراء	یازده
ابوطالب تبریزی در خلاصة الافکار	«
آذر در آتشکده	دوازده
هدایت در ریاض العارفين و مجمع الفصحاء	سیزده
۲- ترجمه مختصری از زندگی سنایی :	شانزده تا هشتاد و سه
شناخته :	شانزده



صفحه

موضوع

شانزده

نام و نسبت

هفده

زادگاه

هیجده

خاندان

«

تولد سنائی

نوزده

مدت زندگی

«

سفرهای سنائی

بیست

درگذشت

بیست و دو

علم و اطلاع

بیست و چهار

مخالفت با فلسفه یونان

بیست و پنج

اطلاع از موسیقی

بیست و شش

مذهب

سی

ممدوحان

سی و دو

اثرهای منظوم و منثور

سی و شش

خلق و خوی

«

شهامت انتقاد

سی و هشت

خشم از مردم

سی و نه

در حسرت مردمی و جوانمردی

چهل

ملال از شاعری و شکایت از نداشتن ممدوح شایسته

چهل و دو

لذت از حال

«

استقبال از مرگ

چهل و سه

همت و عزت نفس



موضوع

صفحه

برهنه پای و بی قیدی	چهل و چهار
منع شراب	چهل پنج
طلب می	چهل و شش
پرده دری و بیشر می-	پنجاه و دو
تغییر حال	پنجا و سه
سبب تغییر حال	«
قصه لای خوار	«
پسر قصاب	پنجاه و هفت
شیخ ابو یعقوب همدانی	پنجاه و نه
عشق مجاز	شست
سنایی و زنان	«
عشق پسران	شست و دو
چند معشوق	شست و سه
پسر قصاب	«
یار چرم خای	شست و پنج
یار حسن نام	شست و شش
یار لشگری	«
یار میرك نام	شست و هفت
یار کلاه دوز	شست و نه
عشق ده ساله	«



موضوع	صفحه
یار گنگ زبان	هفتاد
بیماری معشوق	هفتاد و یک
نامه معشوق	«
رفتار سنائی با معشوقان	«
رفتار دلبران با سنائی	هفتاد و سه
عشق حقیقت	هفتاد و چهار
اعتکاف در میخانه و خرابات	هفتاد و نه
۳. سخنی چند درباره شیوه و سبک سنائی	هشتاد و چهار تا
نظر شبلی نعمانی	دویست و هفده
بدیع الزمان فروزانفر	هشتاد و چهار
نظر کالی در باره سنائی	نود و یک
ردیف	نود و دو
قافیه	نود و هشت
چند نکته درباره قافیه شعر سنائی	سد
وزن	«
ویژگیهای شعر سنائی	سد و هفت
ترکیب	سد و نه
پیوند مطلب	سد و ده
تکرار مضمون	سد و نوزده
	سد و بیست



موضوع	صفحه
حکایت و تمثیل	سد ویست و سه
شگرد	سد ویست و پنج
اصطلاحهای قمار	سد ویست و هشت
طلاب شلوار	سد ویست و نه
توحید و نعت	سدوسی و یک
تأثر از قرآن	سد سی و سه
موعظه و نصیحت	سدوسی و پنج
ضرب مثل و تداول عامه	سد و چهل یک
طرح و مضمون و موضوع و تشبیه تازه	سد و پنجاه و چهار
صنعت و التزام	سد و شست
حذف و تخفیف و تشدید و اسکان و تنافر	سد و هفتاد و دو
چند نکته دستوری	سد و هشتاد و یک
تأثر سنائی از شاعران پیش از خود	سد و هشتاد و شش
غرور و خود ستائی و اعتقاد بخود	سد و نود و هفت
نخستین شعر سنائی	سد و نود و هشت
پیروی شاعران دیگر از سنائی	سد و نود و نه
سیاس و پوزش	دویست و پانزده
دیباچه دیوان سنائی بانثاء خود شاعر	دویست و هیجده تا
	دویست و سی





موضوع	صفحه
قصیده های دیوان سنائی	۱ تا ۳۶۳
غزل و تنزل	۳۶۵ تا ۵۶۲
رباعی	۵۶۵ تا ۶۲۰
ترکیب بند ، ترجیع بند و مسقط	۶۲۳ تا ۶۷۲
قطعه ها و قصیده های خرد	۶۷۴ تا ۷۴۲



## فهرست های دوازده گانه متن و حاشیه دیوان حکیم سنائی

۷۴۵ تا ۷۴۶

- ۱- فهرست نامها و لقبها و کنیتهای کسان
- ۲- فهرست نام فرقه ها ، طایفه ها ، قبیله ها ، قومها ، دین ها ، مذاهبها
- ۳- فهرست نام جایها
- ۴- فهرست نام کتابها و رساله ها
- ۵- فهرست نام روزها ، ماهها ، فصلها ، جشنهای ملتی و مذهبی
- ۶- فهرست نام ستارگان و صورت های فلکی
- ۷- فهرست نام گوهرها و سنگهای گرانبها
- ۸- فهرست نام رستنیها ، درختان ، گلها و گیاهان ، میوه ها و محصولات گیاهی
- ۹- فهرست نام پرندگان
- ۱۰- فهرست آیه ها ، خبرها ، روایتهای ضرب مثلها مصرعها ، بیتها ، ترکیبها ، حرفها ، فعلها و عبارتهای عربی

۷۸۱

۷۸۷

۷۹۰



- ۱۱- فهرست واژه‌ها، نامها و عبارتهای شرح شده در زیر نویس ۸۰۲
- ۱۲- فهرست مطلع قصیده‌ها، غزلها و تغزلها، رباعیها، ترکیب  
بند و ترجیع بند و مسمط ۸۱۳



- ۸۷۳ تا ۷۳۷ تکمله و توضیح واستدراك
- ۸۷۴ فهرست شعرهای مشکوک در دیوان سنائی
- ۸۷۶ فهرست شعر دیگران در دیوان سنائی
- ۸۷۸ غاظنامه



## نشانه‌های اختصاری

- ب = بیت
- ج = جلد
- ح = حاشیه
- س = سطر
- ص = صفحه



شامل :

- ۱ - قول بعضی از تذکره نویسان
- ۲ - ترجمه مختصری از زندگی سنائی
- ۳ - سخنی چند در شیوه و سبک سنائی



## ۱- قول بعضی از تذکره نویسان درباره سنائی

محمد راوندی در راحة الصدور - عوفی در  
لباب الالباب - جامی در نفحات الانس - دولتشاه سمرقندی  
در تذکرة الشعراء - امین احمد رازی در هفت اقلیم - تقی -  
الدین اوحدی در عرفات العاشقین - واله داغستانی  
در ریاض الشعراء - ابو طالب تبریزی در خلاصة الافکار  
آذربیکدلی در آتشکده - هدایت در ریاض العارفین و  
مجمع الفصحا .

بس که شنیدی صفت روم و چین  
خیز و بیا ملک سنائی بین

سنائی از شاعران بزرگ ایرانست و همواره از زمان ظهور تا کنون مورد توجه  
و بزرگداشت شاعران و ادیبان و سخن سنجان و مورخان و صاحبان تذکره بوده و  
چه در زمان خود و چه پس از مرگ شهرت و احترام بسیار داشته است احمد غزالی  
در سوانح چند جا از شعرهای سنائی با استشهاد آورده است؛ ابوالمعالی در کتاب کلیله  
بهرامشاهی مؤلف بین سالهای ۵۳۶ - ۵۳۹ در چندین مورد بشعرهای حکیم سنائی  
استشهاد کرده و گاهی آنها را نتیجه و مقطع و گریز گاه حکایت های کتاب قرار داده  
است که در پایان کتاب بدانها اشاره کرده ام همچنین محمد پسر علی پسر سلیمان  
راوندی در کتاب موسوم براحة الصدور و آية السرور

محمد راوندی در  
راحة الصدور  
مؤلف بسال ۵۹۹ گذشته از آنکه در چند مورد بشعرهای  
حکیم سنائی استشهاد کرده در مقدمه کتاب از قول سید اشرف

سنائی را از آن دسته از شاعران بلند طبع شمرده است که

دست توفیق کس در تقلید شعر آنان نرسد « امیر الشعراء و سفیر الکبرا شمس الدین  
احمد بن منوچهر شصت کله که قصیده تنماج گفته است حکایت کرد که سید اشرف بهمدان  
رسید در مکتبها میگردید و میدید تا کرا طبع شعرست ، مصراع ، بمن داد و آن



وزن دوسه بیت گفتم، بسمع رضا اصفا فرمود و مرا بدان بستود وحث و تحریض واجب داشت و گفت از اشعار متأخران چون عمادی و انوری و سید اشرف و بلفرج رونی و امثال عرب و اشعار تازی و حکم شاهنامه آنچه طبع تو بدان میل کند قدر دو یست بیت از هر جا اختیار کن و یاد گیر و بر خواندن شاهنامه مواظبت نمای تا شعر بغایت رسد و از شعر سنائی و عنصری و معزی و رودکی اجتناب کن، هرگز نشنوی و نخوانی که آن طبعهای بلندست طبع تو ببندد و از مقصود باز دارد...» (۱)

عوفی در لباب الالباب سدیدالدین یا نورالدین محمد عوفی در تذکره معروف به لباب الالباب مؤلف بسال ۶۱۸ از حکیم سنائی چنین یاد میکند: «استاد الحکما، ختم الشعرا (۲) مجدالدین آدم السنائی الغزنوی، سنائی که در دیده حکمت روشنائی بود و در حقه بینائی سنائی چون قلب او همه انس بود بقلب انس منسوب شد (۳) از قعر بحر خاطر خود گنجها نهاد و بدست بیان بر جهانیان گوهر پاشید محققان را از نصاب تحقیق خود نصیبی داد و مذكران را از لطایف الفاظ خود حظی بخشید و راویان را از خزانه لطف خود مستظهر گردانید و حکما را از بیان خود در خوی خجالت غرق کرد و اشعار او مشهورست و بر زبانهای فضلا مذکور...» (۴) جامی در نفحات الانس درباره سنائی مینویسد:

«حکیم سنائی غزنوی قدس الله تعالی روحه، کنیت و نام وی ابوالمجد مجدود بن آدم است وی بپدر شیخ رضی الدین علی لالا ابن عم بوده اند، از کبرای شعرای طایفه صوفیه است و سخنان وی را باستشهاد از مصنفات خود آورده اند و کتاب حذیقه الحقیقه بر کمال وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیلی قاطع و برهانی ساطعست از مریدان خواجه یوسف همدانیست و سبب توبه وی آن بود که ... (۵) در

(۱) راحة الصدور ص ۵۷

(۲) در جای دیگر نیز او را ختم الشعرا خوانده است.

(۳) این مضمون یکی از شعرهای سنائیست.

(۴) لباب الالباب مصحح سعید نفیسی ص ۴۲۸

(۵) حکایت دیوانه لای خوار در قسمت تغییر حال سنائی از نفحات نقل شد بنابراین از تکرار



## چهار

سخنان مولانا جلال الدین رومی قدس سره مذکور است که خواجه حکیم سنائی در وقتی که محضر بود در زیر زبان چیزی میگفت. حاضران گوش پیش دهانش بردند این بیت می خواند. بیت :

باز گشتم زانکه گفتم زانکه نیست      در سخن معنی و در معنی سخن  
عزیزی این را شنید گفت : عجب حال است که در وقت باز گشتن از سخن نیز بسخن مشغول بوده است ، وی همواره منزوی و منقطع می بوده و از مخالطات اهل دنیا معرض ، یکی از ارباب جاه و جلال را عزیمت آن بوده که بملازمت و زیارت وی رود (۱) شیخ مکتوبی بوی نوشته مشتمل بر بسی لطایف از آن جمله آنکه : این داعی را عقل و روح در پیش خدمتست ولیکن بنیه ای ضعیف دارم که طاقت تفقد و قوت تعهد ندارد ، ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها ، کالاته مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیر زده ناقة هجران چه تاب پنجه شیران آرد باری عزاسمه داند که هر بار که سراپرده حشمت ایشان درین خطه مختصر زدند صاحب خانه آمده است این ضعیف منزوی را رخت عافیت بغربت خانه غولان بردند و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردند بیزرگی ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشه دل این گوشه گرفته را بتفقد سایس خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم تر خداوندیست .

وی را قصیده رائیه ایست زیادت از صد و هشتاد بیت که آنرا رموز الانبیا و کنوز الاولیا نام نهاده و بسی معارف و حقایق و لطایف و دقائق در آنجا درج کرده است و اولش اینست :

طلب ای عاشقان خوش رفتار      طرب ای نیکوان شیرین کار ...  
و وی را وری این حدیقه الحقیقه سه کتاب مثنوی دیگر است هم بروزن حدیقه اما مختصر ... تاریخ تمامی حدیقه چنانچه خود بنظم آورده سنه خمس و عشرين و خمسمائه

(۱) مقصود خواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر پسر حسین درگزینی ست - نگاه کن بقسمت



بوده است و بعضی تاریخ وفات ویرا همین نوشته اند « (۱)

دولتشاه در  
تذکرة الشعرا  
امیر دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراى خود در باره سنایی  
نوشت : « حکیم عارف ابوالمجد مجدود بن آدم السنایی  
قدس الله سره العزیز . از بزرگان دین و اشراف روزگار است  
بهمه زبانها ستوده و در مذهب فقر آن چاشنی که حق جل جلاله او را ارزانی داشته  
در صفت نگنجد مولانا جلال الدین رومی با وجود کمال و فضل خود را از متابعان شیخ  
سنایی میداند و می گوید :

عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از پی سنایی و عطار آمدم  
در آخر حال مرتاض بوده و از دنیا و مافیها معرض شد تا حدی که سلطان  
بهرامشاه غزنوی می خواست تا همشیره خود را بنکاح شیخ در آورد او با نمود و عزیمت  
حج کرد و بخراسان آمد و درین باب در حدیقه می فرماید در معذرت سلطان بهرامشاه  
این دوبیت :

من نه مرد زرو زن و جا هم      بخدا گر کنم و گر خواهم  
گر تو تاجی دهی ز احسانم      بسر تو که تاج نستانم

و در آن حین که سنایی از غزنین بخراسان آمد دست ارادت در دامن شیخ -  
المشایخ ابو یوسف همدانی قدس سره زد و خلوت و عزالت اختیار کرد، شیخ ابو یوسف  
همدانی از بزرگان دین بوده و خانقاه او را از تعظیم و قدر کعبه خراسان می گفته اند و  
او مرید شیخ عارف ابوعلی فارمدی ست و امام حجة الاسلام ابو حامد محمد غزالی  
با وجود فضل و کمال و پیشوایی دین و ملت معتقد شیخ ابوعلی بوده و در آخر مرید او  
شده و فارمد قریه ایست از اعمال طوس، گویند سبب توبه حکیم سنایی آن بود که او  
مدح سلاطین گفتی و ملازمت حکام کردی، نوبتی در غزنین مدحی جهت سلطان  
ابو اسحق ابراهیم غزنوی گفته بود و سلطان عزیمت هند داشت. بتسخیر قلاع کفار هند  
و حکیم می خواست بتعجیل قصیده را بگذراند قصد ملازمت سلطان کرد و در غزنین  
دیوانه ای بود که او را لای خوار گفتندی و از معنی خالی نبود، همواره در شرابخانه ها



## شش

درد شراب جمع کردی و در گلخنها تجرع نمودی، چون حکیم سنایی بدر گلخن رسید از گلخن تر نمی شنود و قصد گلخن کرد، شنود که لای خوار با ساقی خود می گوید که: پر کن قدحی تابکوری چشم ابراهیمك غزنوی بنوشیم. ساقی گفت که: این خطا گفתי چرا که ابراهیم پادشاه عادل و خیرست مذمت او مگوی، دیوانه گفت: بلی چنین ست اما مردکی ناخشنود و نا انصافست، غزنین را چنانچه شرط ست ضبط ناکرده در چنین زمستانی سرد میل ولایتی دیگر دارد و چون آن ولایت را نیز مسلم خواهد ساخت آرزوی ملك دیگر خواهد کرد، و آن قدح بستد و نوش کرد و باز ساقی را گفت: پر کن قدحی دیگر تا بنوشم بکوری چشم سنائیک شاعر، ساقی بار دیگر گفت: این خطا از صلاح دورست آخرای یار در باب سنایی طعن مکن که او مردی ظریف و خوش طبع و مقبول خواص و عوام ست گفت: غلط مکن که بس مردکی احمق ست لافی و گزافی چند فراهم آورده و شعر نام نهاده و از روی طمع هر روز بیا در پیش ابلهی دیگر ایستاده و خوش آمدی می گوید و این قدر نمی داند که او را برای شاعری و هرزه گویی نیافریده اند، اگر روز عرض اکبر ازو سؤال کنند که سنایی بحضرت ماچه آوردی چه عذر خواهد کرد. اینچنین مرد را جز ابله و بوالفضول نتوان گفت حکیم چون این سخن بشنید از حال برفت و براو این سخن کارگر آمد و دل او از خدمت مخلوق بگردید و از دنیا دل سرد شد و دیوان مدح ملوک را در آب انداخت و طریقت انقطاع و زهد و عبادت را شعار خود ساخت تا در طریقت انقطاع را به مرتبه ای رسانید که همواره در غزنین پابرهنه گردیدی و دوستان و خویشاوندان او بر حال او گریان شدند، او اقربا را گفتی که بر حال من غمگین مباشید بلکه طرب و خوشدلی کنید، گویند که دوستان بجهت او کفشی آوردند و التماس کردند تا در پای کند، قبول کرد و روزی دیگر کفش را بحضور یاران آورد و رد کرد و گفت: آن سنایی که دیروز در نظر شما بودم امروز خلاف آنم، سد راه این کفش ست و امیر خسرو درین معنی خوش گفته:

## بیت

نیست مدبر اهل ترك از خود ندارد کفش از آنك



اما از گفته حکیم سنایی کتاب حدیقه الحقیقه ست که هر چمن از آن حدیقه ریاض حکمت و حقیقت و طریقت ست و اهل توحید و تصرف اغلب ایات این کتاب را در رسایل و مصنفات خود بایراد و استشهاد می آرند و از حدیقه این تمثیل درین تاریخ لایق آمد:

داشت لقمان یکی و ثاقی تنگ  
شب همه شب به پیچ و تاب شدی  
بلفضولی سؤال کرد از وی  
بادم سرد و چشم گریان پیر  
چون گلوگاه نای و حلقه چنگ  
روز نیمه در آفتاب شدی  
کین چه جایست یکپوست و دوپی  
گفت: هذا لمن يموت كثير  
با وجود این فضل و کمال چون کتاب حدیقه را تمام کرد علمای ظاهر غزنین بر حکیم طعنه کردند و اعتراض نمودند و آن کتاب را بدارالسلام بغداد فرستاد و بدارالخلافه عرض کرد و از علمای بغداد و ائمه آن دیار بر صحت عقیده خود فتوی حاصل کرد و از غزنین عزیمت خراسان نمود و چند گاه در مرو در حلقه درویشان شیخ ابو یعقوب بسلوک مشغول شد و باز بغزنین رجوع کرد و در آخر حال سخن جز بتوحید و معارف و حقایق نگفتی و چند قصیده او در توحید و معارف بی نظیر ست و بزرگان تتبع آن نموده اند و یکی اینست:

طلبای عاشقان خوش رفتار  
طرب ای شاهدان شیرین کار ...

و این قصیده را شیخ اوحیدالدین کرمانی و شیخ فخرالدین عراقی و غیر ایشان تتبع کرده اند و جواب گفته، و دیگر قصیده ست در عزالت و تجرید که مطلعش اینست:

مکن در جسم و جان منزل که این دو نیست و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه نه آنجا باش نی اینجا

و این قصیده را خواجه سلمان ساوجی جواب گفته اگر چه شاعرانه است اما حکیم درین قصیده سخن را بلند میگوید. و دیوان حکیم سنایی سی هزار بیت زیاده است مجموع حقایق و معارف و ترك دنیا و سخن حکیم اصحاب طریقت و اهل سلوک را بر شیوه ترك دنیا و مذمت این خاکدان تحریص تمام میکند و وفات حکیم



## هشت

سنایی در محرومیه غزنین در شهر سمنه ست و سبعین و خمسمائه بوده و الیوم مرقد و تربت شریف او معین و خانقاه او معمورست ، و اهل غزنین را بدان مرقد التجاست و از شعراء سید حسن غزنوی و عثمان مختاری و عمادی و حکیم سوزنی و انبازی ترمذی و نجیب الدین در کانی معاصر شیخ سنایی بوده اند رحمه الله علیهم اجمعین (۱)  
امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم از سنایی چنین یاد کرد :

«استاد الحکما مجد الدین آدم السنایی، وحید زمان خود بوده،  
امین احمد در هفت اقلیم در نفحات الانس آمده که حکیم سنایی از کبرای شعرای طایفه صوفیه ست و بزرگان این فن سخنان ویرا باستشهاد در مصنفات خود آورده اند و کتاب حدیقه بر کمال وی در شعر و بیان و اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید دلیلی قاطع و برهانی ساطع ست چنانچه مولا جلال الدین بلخی در مثنوی اظهاری بدان کرده میگوید :

ترك جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام  
و شیخ در عنفوان جوانی از اشغال دنیوی دامن فراهم کشیده عزیمت حج نمود و بعد از معاودت بخراسان آمده دست ارادت بابو یوسف همدانی داد و بتدریج کارش بجایی رسید که همواره پای برهنه گردیدی و ازین سبب دوستان بر حال او گریان شدند و او بنا بر خاطر اقربا طلب کفشی کرد ، روز دیگر کفش را بحضور دوستان برده بیفکند و گفت : آن سنایی که دیروز در نظر شمام بودم امروز نیستم غالباً سد راه این کفش است . امیر خسرو در یکی از قصاید خود اظهاری بدین معنی نموده :  
نیست مدبر اهل ترك از خود ندارد کفش از آنك

هر شکاف از پاشنایش دین و دولت را درست  
و آنچه امروز از شیخ متداولست یکی دیوانیست مشتمل بر قصاید و غزل و رباعی و دیگر حدیقه است و ایضاً کنز الرموز و کارنامه است که شعر هر دو اندکی ست .  
وفات شیخ بقول اصح در پانصد و بیست و پنج بوده و مرقد ایشان الحال جایی با نام ست . عزیزی این چند بیت در مرثیه وی گفته :



مرد سنایی نه همانا که مرد  
جان گرامی پیدر باز داد  
آن ملک با ملکی رفت باز  
گاه نبد او که بیادی پرید  
گنج زری بود درین خاکدان  
قالب خاکی سوی خاکی فگند  
صاف در آمیخت بدردی می  
مردن آن خواجه نه کاریست خرد  
کالبد تیره بمادر سپرد  
زنده کنون شد که تو گوئی بمرد  
آب نبد او که بسرما فسرد  
کو دو جهان را بجوی می شمرد  
جان و خرد سوی سموات برد  
بر سر خم رفت جدا شد ز درد» (۱)

تقی الدین اوحدی بلیانی سپاهانی در تذکره معروف خود بنام عرفات العاشعین مؤلف بسال ۱۰۲۳ از سنایی چنین یاد کرده است:

آفتاب سپهر مجد و سنا کو کب دری سمای عز و علا مرصاد -  
تقی اوحدی در عرفات  
القدم الاستاد الحکما اسناد العلماء قاید المحققین سابق المدققین  
شهبوار عرصه متانت و فطن سپه سالار میادین دانش و سخن ، سیاح طریقه دقایق ،  
فلاح حدیقه حقایق ، حاوی فحای مجازی و حقیقی ، جامع مجامع صوری و معنوی  
مجدالدین مجدود بن آدم السنایی الغزنوی . منبع چشمه هدایت مطلع خرشید  
ولایتست ، ارشد فصحا و شعرا ، امجد اذکیا و اصفیا ، اختر برج سنا ، گوهر درج ذکاست .  
حکما را از غیرت محیط فطرت خود سحاب وار در عرق خجلت غرق نمودی و بکلید  
خاطر قفل طلسم کنوز معرفت برگشودی ، بر محققان و مستحقان وقف فرمودی . الحق  
نیز اعظم طبعش در بسیط سمای سنا از آن جهانگیر ترست [ که ] پیرتوسهای بیان هر کس  
بجلوه ظهور در آید و در غرر نظمش در محیط علای ثنا از آن خوشاب ترست که  
جوهری زبان هر خس از عهده بهای تعریفش بر آید . ولادت حکیم در اواخر زمان  
سلطان محمود غزنویست (۲) در زمان ابراهیم بن مسعود و بسبب نصیحت مجدوبانه

(۱) نسخه خطی تذکره امین احمد رازی کتابخانه ملک

(۲) این سخن باطل است زیرا اگر ولادت سنایی را در آخر زمان سلطنت محمود

بدانیم باید قبول کنیم که او بیش از صد سال زیسته است زیرا مرگ او را از ۵۲۵ تا ۵۹۰  
نوشته اند و بطور مسلم مرگش پس از ۵۲۰ و ۵۱۸ که سال مرگ معزیست اتفاق افتاد  
باقی حاشیه در صفحه بعد



دیوانه لای خوار رطل صافی حقیقی در کشیده جذبه توفیق عنانگیر حال او شده دست  
تجربید در گردن شاهد توحید کرد و پپای همت ماسوی را پی سپر نمود . اما هدایت  
حقیقی از خدمت شیخ ابویوسف همدانی یافت که خانقاه او را از تعظیم کعبه خراسان  
گفتندی . و حکیم بعد از سلوک مرتبه کارش بسرحدی رسید که سلطان بهرامشاه آرزو  
کرد که همشیره خود را بنکاح در آورده بشرف ازدواج وی در رساند مطلقاً قبول  
ناکرده ، ابا نمود و لهذا در حدیقه فرموده :

من نه مرد زن و زر و جاهم      بخدا گر کنم و گر خواهم

کلیات حکیم سنایی را قایل این مقال مکرر بقلم شکسته بسته ناقص قطعی  
نوشته قریب بسی هزار بیت جمع نموده شده است مبنی برشش مثنوی همه در یک بحر  
اول : حدیقه الحقیقه . دوم : سیر العباد الی المعاد . سیوم : کارنامه بلخ . چهارم :  
طریق التحقيق . پنجم : عشق نامه . ششم : عقل نامه و حکیم بغایت الغایت صافی اعتقاد  
پاک نیت ست . موحد منفرد ، صوفی شیعی کامل صادق عاشق بوده و معاندان زمان و  
جهله دوران بعد از اتمام کتاب حدیقه الحقیقه باوی بعداوت برخاسته رایات منازعات  
بر افراشتند و گفته او را که قرآن پارسی ست افک قدیم و از کفر و زندقه پنداشتند و تا  
علای بریانکر که رأس و رئیس علما و فقهای قشرو لب زمان بود از بغداد فتوی بر صحت  
و حکم رواج آن کتاب ننوشت علمای معاصروی از عدم بضاعت و قلت استطاعت جرأت  
بر مطالعه آن ننمودند . نقل ست که چون حضرت خضر نبی بارشاد پیر مرتضای عراقی  
که مرشد پیر جمالست التفات فرمود او را اولاً بهم رسانیدن و خواندن و فهمیدن و عمل  
نمودن بکتاب حدیقه الحقیقه مأمور ساخت و او بجائی که گمان داشت پیاده رفته طی  
مسافات بعید نموده . مدت ها زحمت کشید تا کلیات حکیم سنایی را بدست آورده ، از

باقی حاشیه از صفحه قبل

زیرا معزی دارنا گفت و هیچیک از تذکره نویسان بدین درازی عمر سنایی اشاره نکرده اند  
و خود در حدیقه می نماید که در سن شست بناتوانی و شکستگی رسیده و از بیدادشت سال  
شکوه می کند چنانکه بیاید .



حبس انزوا بر آورده بنظر ابوالافهام منتشر ساخت وفات حکیم سنایی در غزنوست  
فی شهر تسعین و خمسمائه معاصرین وی : سید حسن و عثمان مختاری و عماد و سوزنی  
و انبازی ترمذی و نجیب الدین در کانی و غیر هم بسیاری از اکابر بوده اند و حکیم از همه  
ممتازست چنانکه خود گوید :

بخدا گر بزیر چرخ کبود چون منی بود و هست و خواهد بود (۱)

واله در ریاض الشعرا  
واله داغستانی در تذکره خود موسوم بر ریاض الشعرا مولف  
بسال ۱۱۶۵ گوید :

حکیم سنائی غزنوی کنیت او ابوالمجد و نامش مجد و دین آدم ست مشرق  
طلوع حقایق، محور فلک دقایق، معدن جواهر اسرار الهی، مخزن نقود رموز نامتناهی ست  
و بد بدبه کوس ولایتش گوش عرشیان را کر ساخته و طنطنه صیت هدایتش غلغله در گنبد  
گردون انداخته آفات سپهر عز و جلال، بدر فلک هنر و کمال ست خامه الکن را چه  
مجال که در محفل وصفش دم تواند زد و کلاک سبکپر را چه یارا که در بیدای تعریفش  
قدم تواند برداشت

کتاب فضل و را آب بحر کافی نیست

که ترکیبی سر انگشت و صفحه بشماری

مصنفات و منظوماتش چهره شاهد حالش را آینه ایست روشن و سخنان معجز  
آیاتش در اثبات علو قدرش حجتی ست مبرهن ولادت سراسر سعادتش در عهد سلطان  
محمود غزنویست ، وفاتش در سنه ۵۲۵ در غزنین بوده مدفنش نیز همانجا ست (۲)  
ابوطالب تبریزی در کتاب خلاصه الافکار مؤلف بسال ۱۲۰۶ درباره سنایی

چنین نوشت :

« ابوالمجد مجدالدین آدم حکیم سنایی غزنوی از اکابر

اولیا و اعظم بلغاست در منقبت او این معنی بس که مثل مولوی

روم معرفت پروری و چون حکیم خاقانی سخنوری بعلو شأنش

ابوطالب تبریزی در  
خلاصه الافکار

(۱) نسخه خطی تذکره عرفات تقی الدین اوحدی اصفهانی متعلق بکتابخانه ملک

(۲) نسخه خطی ریاض الشعرا متعلق بکتابخانه ملک .



## دوازده

اعتراف دارند و در جمیع مراتب کلام حقایق ارتسامش کامل عیار می‌شمارند، اعتراض آن جناب از اسباب دنیوی بعدی بوده که بهرامشاه بسیار خواست که خواهر خود را بنکاح وی در آورد قبول نفرمود، ولادت با سعادتش در سنه چهارصد و سی و هفت و وفات در سنه پانصد و بیست و پنج هجری هم در بلده غزنین روی نمود، مثنوی حدیقه الحق آن جناب که بقدر شش هفت هزار بیت و در نظر ارباب بینش خال رخسار تمامی ابکار افکار است چون آفتاب بهر خانه پرتو افکن می‌باشد و سایر کلام دیگر مدون بنظر نرسیده که مداری بجهت خداوندان گذاشته آید (۱)

آذر در کتاب تذکره آشکده درباره سنایی نوشت :

«حکیم سنایی دلش منبع [فیض] عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا بشیخیت موصوف از حکما حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت باو داشته‌اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت وثوق باو اظهار می‌کرده چنانچه در مثنوی گوید :

نیم جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه اش بوستان نیست از ثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو و گلستان نیست از گل‌های معرفت شوق انگیز مشحون، غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه‌ای تحصیل کرده که حق تعالی همه را روزی کناد در اوایل حال شوق شعر داشته و مدح ملوک می‌گفته، آخر الامر منزوی شده و در غزنین بلبل روحش بگلزار سدره پرواز کرده در شاخسار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان گرفت و کان ذلک فی شهر سنه [۵۴۵] و سبب آگاهی آن جناب این بود که دیوانه‌ای در غزنین بوده مشهور بلای خوار در هنگامیکه سلطان ابراهیم غزنوی ... (۲)

حال حکیم متغیر شد من بعد ترک آمیزش سلاطین کرده در گوشه‌ای منزوی شده سلطان بهرامشاه (۳) خواست که خواهر خود را بشیخ دهد با کرده بسفر خیر اثر حرمین شریفین

(۱) - نسخه خطی خلاصه الافکار ابوطالب تبریزی کتابخانه ملک .

(۲) - تکرار همان حکایت است حذف شد

(۳) - ابراهیم «نسخه چاپی ص ۹۳»



رفته ، بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابویوسف همدانی که یکی از بزرگان دین و علماء  
 اهل یقین رسیده دست ارادت باو داده الغرض در جلالت قدر آن جناب مجال سخن  
 نیست « (۱)

رضاقلیخان هدایت مؤلف مجمع الفصحا در تذکره ریاض العارفین  
 هدایت در باره سنائی چنین نوشت : سنائی غزنوی قدس سره و  
 در ریاض العارفین هوشیخ الحکیم العارف الکامل ابوالمجد مجدود بن آدم الغزنوی  
 ومجمع الفصحاء از اعظام محققین و افاخم مدققین ست عم زاده رضی الدین لای  
 غزنوی ست و مرید شیخ ابویوسف یعقوب همدانی ، ظهورش در زمان سلاطین غزنویه و  
 مدتها مداح سلطان ابراهیم غزنوی بوده سبب انتباهش در کتب مسطور و در افواه  
 مذکور وی را بین الحکما و العرفا ، پایه اعلی و کمالش از کلامش پیدا است بهرامشاه  
 غزنوی خواست که همشیره خود را بوی دهد ابا فرمود و قبول ننمود مولوی معنوی  
 در شأن او گفته :

ترك جوشی کرده ام من نیم خام از حکیم غزنوی بشنو تمام



عطار روح بود و سنایی دو چشم او ما از پی سنایی و عطار آمدیم  
 همه فضلا و حکما وی را ستوده و بوی اظهار وثوق نموده ، الحق سخنانش  
 بی نظیر و بیانش دلپذیر ، قطع نظر از مراتب فضل و کمال و معرفت در فن شعر استاد ست او را  
 کتابی ست معروف و معلوم و بحدیقه الحقایق موسوم الحق حقیقه الحقایق و حدیقه الحدایق ست  
 و بهر چه در وصفش گویند لایق آنرا قرب سالی منظوم فرموده و در سنه ۵۲۵ اختتام نموده  
 و بعضی در آن نسخه طعن کردند حکیم نسخی از آن ببغداد نزد برهان الدین  
 ابوالحسن علی المعروف به بریان کفرستاده علما فتوی نوشتند که دروی مجال طعن  
 نیست . سلطان آن جماعت را تأدیب بلیغ کرده حکیم را سوای حدیقه مثنوی



## چهارده

زاد السالكين وطريق التحقيق وسير العباد الى المعاد وعقل نامه بروزن حديقه مي باشد .  
وفات وی در سنه پانصد و چهل و پنج در غزنين و اين ابیات از آن جنابست ... (۱)  
و نیز در کتاب معروف . مجمع الفصحا از حکيم سنایی چنین یاد کرد .

در مجمع الفصحا «سنائی غزنوی - حکیمی ست خرد آئین و فاضلی ست صاحب  
یقین عارفی ست کامل و سالکیست واصل سخنور است بی عدیل  
و شاعر است بی بدیل سپهر هنر را ماهست و سریر خرد را شاه باغ دانش را سروست  
و سر و ینش را تذرو . درج حکمت را گوهرست و برج فضیلت را اختر . ولادت  
حکیم در اواخر دولت سلطان محمود و ظهورش در زمان ابراهیم بن مسعود . بسبب  
صحبت دیوانه لای خوار از دردی باده مجاز گذشته و بصرف شراب حقیقت  
مست گشته . خدمت شیخ ابو یوسف یعقوب همدانی را گزیده و از معارف و اعارف  
عرفای عالم گردیده ، کارش بجایی کشید و شراب مقامی چشید که بزرگان این راه را  
مقتدا شد و محسود اکابر گردید چنانکه احوالش در دفاتر اهل عرفان و صحایف اهل  
ایقان مفصلاً نبشتست . و احوالش در ریاض العارفین بتفصیل ذکر یافته . گویند سی هزار  
بیت دیوان دارد و شش مثنوی همه در یک بحر . اول حديقه الحقیقه . دوم سیر العباد الى  
المعاد . سیم کارنامه بلخ . چهارم طریق التحقيق . پنجم عشق نامه . ششم عقل نامه و نیز  
مثنوی او بنظر رسیده بهمان بحر حديقه مشتمل و موسوم بحکایت و نام بهروز و بهرام (۲)  
و مختصرست . دیوانش هم بدست آمده . وفاتش در سنه تسعين و خمس مائه و از اشعار  
او یتماً برخی نگاشته میشود ازوست (۳) ...

مثنوی حديقه که فی الحقیقه حديقه الحدايق و حقیقه الحقایق و گنجیست مملو از

(۱) ریاض العارفین روضه روم ص ۱۹۶

(۲) ابن مثنوی از سنایی نیست (۳) مجمع الفصحا ج ۱ ص ۲۵۴



معارف ودقایق بین العرفا و الحکما معروف و مشهورست و همه ابیات آن برگزیده و  
 پسندیده است و انتخاب آن خلاف ادب و منافی انصاف و ثبت کلیه آن خارج از طریق  
 قانون این کتاب و زیاده از گنجایش حوصله این دفتر مع هذا سابقاً در ریاض العارفین  
 نگاشته‌ام لهذا از رسالات منظومه جناب حکیم الاهی رساله منظومه سیر العباد الی المعاد  
 که هم بر وزن حدیقه موزونست و نسخه آن کمتر مشهور و اشعار فصیحه بلند متین  
 دارد اجمالاً درین محل ثبت میشود...» (۱)



## ۲ - ترجمه مختصری از زندگی سنائی

شناسنامه - نام و نسبت - زادگاه - خاندان - تولد -  
مدت زندگی - سفرها - درگذشت - علم و اطلاع -  
مخالفت با فلسفه یونان - اطلاع از موسیقی - مذهب -  
ممدوحان - اثرهای منظوم و منثور - خلق و خوی -  
شهامت انتقاد - خشم از مردم - حسرت مردمی و جوانمردی -  
ملال از شاعری و شکایت از نداشتن ممدوح شایسته - لذت  
از حال - استقبال از مرگ - همت و عزت نفس - برهنه  
پائی و بی قیدی - منع شراب - طلب می - پرده دری  
و بیشرمی - تغییر حال - سبب تغییر حال - قصه دیوانه  
لای خوار - پسر قصاب - شیخ ابو یعقوب همدانی -  
عشق مجاز - سنائی و زنان - عشق پسران - چند  
معشوق - پسر قصاب - یارچرم خای - یار حسن نام -  
یار لشکری - یار میرک نام - یار کلاه دوز - عشق  
دهساله - یار گنگ زبان - نامه معشوق - رفتار سنائی  
با معشوقان - رفتار دلبران با سنائی - عشق حقیقت -  
قلندری - اعتکاف در میخانه و خرابات

### شناسنامه

نام و نسبت  
ابوالمجد مجدود پسر آدم ملقب و متخلص بسنائی (۱) شاعر  
و عارف بزرگ و ناهدارنیمه دوم سده پنجم و نیمه اول سده

(۱) کنیت و نام و نام پدر و لقب و تخلص او بهمین صورت مورد تأیید جمهور تذکره  
نویسان قرار گرفته است ازین گذشته در مورد های متعدد در شعرش بنام و لقب و کنیت خود اشاره  
کرده است از جمله :

### نام

مجدود بدینحال تو نزدیکتری ز آنک

### نام و کنیت

هر که او گشته طالب مجدست  
ز آنکه جدرا بتن شدم بنیت  
شعرا را بلفظ منضودم  
باقی حاشیه در صفحه بعد

پیریت بنهار فرستاد خزان را  
ص ۹ دیوان

شفی او ز لفظ بوالمجدست  
کرد مجدود ماضیم کنیت  
زین قبل نام گشت مجدودم

(حدیقه)



ششم هجرت است که در یکی از سالهای آغاز نیمه دوم سده پنجم در غزنین دیده  
بجهان گشود دراینکه مولد سنائی غزنین بوده تردیدی نیست  
زادگاه و خود او نیز جای جای بدان اشاره کرده است از جمله :

باقی از صفحه قبل

### نام و لقب

از جود تو وجاه تو مجدود سنایی (ص ۳۱۵)	مجدود شد و یافت سنا نزد تویی شك
در زیر پی از بهر گفت راهگذاری (ص ۳۲۵)	براسب امید آمده مجدود سنایی
نو نوچومی آراید در وصف تودیوانها (ص ۲)	کی نام کهن گردد مجدود سنایی را
مجدود سنایی را بامجد و سناکرد (ص ۷۳)	هر چند صلت‌های تو ای قبله سنت

و در دیباچه‌ایکه پیش از دیوان او خواهد آمد گفته است :  
« من که مجدود بن آدم سنایی ام . . . » همچنین سوزنی سمرقندی او را در شعر خود  
بهین نام و نسبت خطاب کرده است . در اینکه لقب او سنایی بوده و همان را تخلص شعری  
خود قرار داده است تردید نمیتوان داشت زیرا خود گوید :

سر بسم الله اگر خواهی که گردد ظاهر  
چون سنائی اول القاب سین باید نهاد  
(ص ۶۴)

و پسرشایی در قطعه‌ای خطاب بسنائی گوید :

زیاست ترا لقب سنایی  
کز قدر و سنا بر آسمانی  
(ص ۷۲۲)

در جای دیگر سنائی گوید :

لقب گر سنائی بمعنی ظلامم  
چو جوهر بظاهر بیاطن نفورم  
(ص ۲۰۵)

در نام پدر او نیز که « آدم » بوده تردیدی نیست زیرا گذشته از اتفاق تذکره نویسان  
و قول خود سنایی چنانکه در بالا گذشت در کارنامه بلخ نیز بنام او اشاره شده است :  
پدری دارم از نژاد کرام  
پدر سنائی در هنگام نظم کارنامه بلخ حیات داشته است . اما بعضی نام اصلی سنائی را با ستناد دو  
مورد از شعرهای او حسن دانسته اند درجائی خطاب بمدوح گوید :

حسن اندر حسن اندر حسنم  
توحسن خلق و حسن بنده حسن  
(ص ۲۷۴)

و نیز در جای دیگر :

پسری داری همنام رهی  
زانکه نیکو کند از همنامی  
از تو می خدمت او جویم من  
خدمت خواجه حسن بنده حسن

(ص ۲۸۶)

آقای مدرس بیهای فوق را ظاهر در مقصود ندانسته است اما اگر اتساب آنها بسنائی  
مسلم باشد چرا ظاهر در مقصود نیست بصراحت نام خود را حسن گفته است بایده گفت شاید  
حسن و مجدود هر دو نام او بوده و بمجدود معروف شده و بیشتر بدان نام خود را خوانده است.



از جود تو و علم تو غزنین چو بهشتست      زیرا که درو نیست نه بیمار و نه تیمار  
هستیم بر آنسان ز حکیمی که نگوید      اندر همه عالم ز من امروز کس اشعار  
خواریم از آنست که زین شهرم ازیرا      در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار

ص ۱۱۷

و در جای دیگر

گرچه مولد مرا بغزنین بود      نظم شعرم چو نقش ماچین بود  
خاک غزنین چو من نژاد حکیم      آتشی باد خوار و آب ندیم  
(حقیقه)

چنانکه از بعضی اشاره های سنایی بر میآید او از خاندانی  
گرامی و محترم و از نژاد بزرگان بود چنانکه در کارنامه بلخ  
در مورد پدر خود گفت :

پدری دارم از نژاد کرام      از بزرگی که هست آدم نام  
و پدر دیوانش چندجا بزرگی تبار و خاندان و پاکی نژاد خود اشاره کرده  
است از جمله :

من ثناگوی توام زیرا نژادم نیست بد      خود نکوگوی ترا هرگز نبوده بد نژاد

گر بد کنند باماما نیکوئی کنیم      زیرا که پاک نسبت و آزاده زاده ایم

ص ۴۸۶

کم آزار و بی رنج و پاکیزه عرضم      که پاکست الحمد لله نژادم  
جامی در نفحات الانس نوشت : «وی بسا پدر شیخ رضی الدین علی لالا ابن عم  
بوده اند» و شیخ رضی الدین علی لالا از بزرگان تصوف و عرفان و از خاندان علم و دانش  
بوده است .

تاریخ تولد سنایی در کتاب مجمل فصیحی خوافی سال ۴۷۳  
ذکر شده و این سنه برای تولد سنایی در صورتیکه مرگ او  
سال ۵۳۵ باشد و مدت زندگیش را ۶۲ سال بدانیم درست

تولد سنایی  
۴۶۳ یا ۴۷۳



خواهد بود ولی اگر سال ۵۲ را برای مرگ او صحیح بدانیم باید ده سال کمتر یعنی ۴۶۳ را سال تولد سنایی بدانیم.

در کتاب مرآت‌الخیال امیرعلیشیرنوایی و تذکره هفت آسمان

مدت زندگی

مدت زندگی سنایی ۶۲ سال قید شده است این مدت برای

۶۲ سال

زندگی سنایی بنا بر قرینه‌هایی که در دست داریم تا حدی درست

بنظر میرسد و اگر بیشتر نباشد کمتر نخواهد بود زیرا در کتاب حدیقه الحقیقه خود را تا شست سالی نشان داده است از جمله :

کاب در پیش آسیاست مرا

بهر آن عیش بی نواست مرا

خیمه عمر پیر چون باشد

آدمی خود جوان زبون باشد

بر من آمد ز شست سده بیداد

عمر دادم بجملگی بر باد

☆

از دل شوخ و جان غمناکم

روزگار حسود بی باکم

کرد رویم چو قیر و موی چو شیر

کرد پشتم کمان و کام چو تیر

لاجرم دست میزنم بر دست

پای بر پای آمد از غم شست

و هنگام تألیف حدیقه مردی پیر و شکسته و ناتوان بوده و خود از این شکستگی

و ناتوانی فغان بر آورده است.

نه بخندند ابلهان ز هلال

بدر بودم شدم هلال مثال

گشت عالم بچشم من تاریک

چون هلال دو تا شدم باریک

که بساز از برای رفتن برگ

پنبه از گوش کرد بیرون مرگ

و نهیب مرگ او را برای کوچ بجهان دیگر آگاهی داده است. و چنانکه بعضی

از تذکره نویسان نوشته‌اند یکسال بعد از اتمام حدیقه یا در سال اتمام آن فرمان

یافته است پس ۶۲ سال برای مدت زندگی او بی تناسب و دور از واقع نیست.

گویا سنائی در سالهای آخر سده پنجم پیش از سالهای ۵۹۴

و ۵۹۵ که سال سرودن کارنامه بلخ است از غزنین ببلخ رفت

سفرهای سنائی

و کارنامه را درین شهر ساخت و در آن از رنج فراوان

سفر از غزنین ببلخ سخن گفت. پس از چندی اقامت بحج رفت و ببلخ باز گشت



درین شهر بعضی از معاندان از جمله کسان خواجه اسعد هروی که در قصیده‌ای بنکوهش او پرداخته، بآزارش پرداختند تا ناچار بترك آن دیار گفت و بسرخس سفر کرد (۱) و تا ۵۱۸ در همان دیار یابیکی از شهرهای خراسان بسر برد ازین تاریخ ببعده عزم زادگاه کرد و بغزنین بازگشت و پس از چند سال اقامت فرمان یافت معشوق ازلی پرده گشود و سنائی رخ او دید و امانت شست و چند ساله تسلیم وی کرد.

در گذشت  
اگر ۶۲ سال مدت زندگی حکیم را بر ۴۷۳ که بنا بقول  
فصیحی خوابی سال تولد اوست بیفزائیم سال ۵۳۵ بدست  
می آید و این سنه را ماده تاریخ شاعری تأیید میکند که گفته است:

عقل تاریخ نقل او گفتا طوطی اوج جنت والا

«که مصرع دوم آن بحساب جمل مطابق با سال ۵۳۵ و سال وفات سنایی را تأیید میکند» (۲) اما این تاریخ را قول صریح و روشن محمد پسر علی رفا که از معاصران سنایی بوده و بفرمان بهرامشاه بجمع و ترتیب حدیقه مأمور شده است رد میکند زیرا در پایان مقدمه حدیقه نوشته است:

«این دیباچه مجدود بن آدم السنایی الغزنوی تغمد الله بر حمته و رضوانه املأ کرد و حال آن بود که در تب بود و امیر سید فضل بن طاهر الحسینی بنوشت از بامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال پانصد و بیست و پنج از هجرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله، چون نماز شام بگذارد آخرترین سخنی که بگفت این بود: کرم تو حکم من بس، و خالی کرد بکوی نو آباد در خانه عایشه نیکو، چنانکه پیدا است محمد پسر رفا روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال ۵۲۵ را تاریخ مرگ سنایی معین کرده است و همین سنه را جمعی از تذکره نویسان و مورخان نقل کرده اند. از جمله جامی در نفحات الانس، امین احمد رازی در هفت اقلیم، ابوطالب تبریزی در خلاصه الافکار و اله داغستانی در ریاض الشعرا، حاجی خلیفه در کشف الظنون و همچنین صاحبان حبیب السیر، مجالس المؤمنین مخبر الواصلین و سلم السموات همین سال ۵۲۵

(۱) من ز بلخ آنچنان شدم بسرخس با بلا و عناو حسرت و هم (۲۱۲)

(۲) مقدمه دیوان سنایی مصحح آقای مدرس رضوی.



را تاریخ در گذشت سنائی دانسته اند (۱) مرحوم قزوینی که یکبار در حاشیه چهارمقاله قول ۵۴۵ را پذیرفته بود (۲) باستناد قول همین محمد پسر علی رفاء سال ۵۲۵ را تنها قول صواب در تاریخ در گذشت سنایی دانست و از نظر اول خود عدول کرد گذشته از قول محمد پسر علی رفاء در پایان بعضی از نسخه های حدیقه نیز سال اتمام کتاب چنین است :

پانصد و بیست و چهار رفته ز عام      پانصد و بیست و پنج گشت تمام

و چون سال مرگ سنایی با پایان یافتن حدیقه مقارن بوده است سال وفات او درین سال تأیید میگردد .

تاریخ پایان حدیقه در بعضی از نسخه ها با صورت نقل شده در بالا اختلاف دارد از جمله در يك نسخه قدیمی که مرحوم ملك باقاي مدرس رضوی بامانت سپرده بود تاریخ اتمام چنین است :

شد تمام این کتاب در مه دی      که در آذر فگندم آن را پی

پانصد و بیست و پنج رفته ز عام      پانصد و سی و چهار گشت تمام

و همچنین در بعضی از نسخه های مثنوی طریق التحقيق تاریخ اتمام کتاب چنین است .

پانصد و بیست و هشت ز آخر سال      بود کاین نظم نغز یافت کمال

و آقای مدرس رضوی در صحت قول محمد پسر رفاء بدلیل هائی که جوینده

باید برای اطلاع از آنها بمقدمه دیوان سنایی رجوع کند، تردید کرده است و آن را

از درجه اعتبار ساقط دانسته است .

(۱) قول های دیگر در مرگ سنایی ذکر شده از جمله دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعرا و وفات

سنایی را در سال ۵۷۶ ، آذر در آتشکده و تقی کاشی در خلاصة الاشعار و هدایت در ریاض العارفین

۵۴۵ و همو در مجمع الفصحا ۵۹۰ دانسته است

(۲) آقای فروزانفر در سخن و سخنوران همین سنه را معتبر دانسته است .



## بیست و دو

اما صحت استدلال ایشان مورد تأیید نیست و نیز اختلاف نسخه‌های خطی حدیقه در تاریخ اتمام کتاب نیز نمیتواند قول صریح و روشن یکی از معاصران سنایی را از درجه اعتبار بیفکند همچنین در طریق التحقيق « ممکنست بیست و هشت تحریف کلمه دیگری باشد و نیز ممکنست چنانکه نظایر این قضیه درباره نسخ خطی نظامی و شاهنامه و غیره مکرر دیده شده که اصل بیت مزبور بکلی الحاقی باشد چنانکه در نسخه دیگر از همان کتاب یعنی طریق التحقيق ابدأ و اصلاً از بیت مذکور نشانی نیست » (۱)

با اینهمه محض رعایت احتیاط بیشتر از اظهار نظر قطعی و یقینی خود داری میکنیم تنها میتوان گفت مرگ سنایی زودتر از ۵۲۰ اتفاق نیفتاده زیرا امیر معزی متوفای سال ۵۱۸ - ۵۲۰ را چند بار مرثیت گفته و تا ۵۲۵ بطور قطع و یقین در قید حیات بوده زیرا تاریخ اتمام حدیقه بنا بر نقل تذکره نویسان سال ۵۲۵ ست و در پایان کتاب نیز از ۵۲۵ تا ۵۳۵ بنا بر اختلاف نسخه ها قید شده و زودتر ازین تاریخ نیست.



علم چبود فرق دانستن حقی از باطلی  
نی کتاب زرق شیطان جمله از برداشتن  
(ص ۲۵۲)

چنانکه از شعر سنایی برمیآید او بتمام دانشهای رائج زمان خود آگاهی و آشنائی و در بعضی تبهر و استادی داشته. شعر او مجموعه ایست از علم و حکمت منتها بزبان ساده و مردم فهم و آمیخته بتشبیه و تمثیل و استعاره‌های شاعرانه (۲) او از حکمت و فلسفه و منطق و ریاضی بی اطلاع نبوده و در دانشهای ادبی از قبیل صرف، نحو، عروض و قافیه و همچنین در علم دین و

## علم و اطلاع

(۱) قول مرحوم قزوینی نقل از مقدمه دیوان سنایی  
(۲) سنایی بآموختن دانش اشتیاق فراوان دارد و همیشه فخر و شرف را بداشتن فضیلت علمی و خلقی میداند نه اصل و نسب در قصیده ای از پروردگار تقاضای توفیق در حکمت و دانش کرده است.

همی گویم بهر ساعت چه درس را چه درضرا  
چنان کزوی بر شک آید روان بوعلی سینا

نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت  
که یارب مرسنائی را سنائی ده تود در حکمت



شرع مانند فقه و تفسیر و قرائت قرآن تبهر داشته است (۱) و گذشته از محتوی بودن شعرش بمعنیهای علمی و حکمتی گاهی باستخدام اصطلاحهای مخصوص علمی میپردازد چند نمونه محض اطلاع آورده میشود:

باحمانس و باعشار و بادغام و امالت کی

ترا رهبر بود قرآن بسوی سر یزدانی

(ص ۳۵۰)

☆☆☆

گفت: ای بوبکر با احمد چرا یکتاشوی

گفت: هر حرفی که ضعیفی یافت آن مدغم بود

(ص ۱۰۱)

☆

در نحو وزن افعول اینصرف بود نام تو احمدست بمیزان افعلی

(ص ۷۳۷)

☆

و تداز دایره و دایره دانم زوتد سبب از فاصله و فاصله دانم زسبب

(ص ۴۳)

☆

و آن دگر گفتی مرا حرف روی کن تا چنو

در میان حرفها بازار من گردد روا

(ص ۳۴)

☆

باخلاف ار یار بودی فاعل اندر بدو نفس

يك هیولا کی شدی هرگز پذیرای صور

(ص ۱۵۱)

☆

مجمول نشی چنانکه اعراض موضوع نشی چنانکه جوهر

(ص ۱۵۵)

☆

---

(۱) در شعری آموختن فقه و تفسیر و نحو و ادب را توصیه می کند

فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب تا بیابی رضای یزدانی



یست و چهار

چندانکه ترا جود و معالست بدنیا

نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار

(ص ۱۱۵)

☆

خانه آحاد پیشست از الوف اندر حساب

درنگر در پیشتر تا بیشتر یابی خطر

(ص ۱۵۹)

☆

مخالفت با فلسفه یونان گویا بفلسفه یونان آشنا بوده ولی پس از آشنائی بقرآن و

استغراق در معنیهای آن و آشفتگی حال و درون و

و یافتن ذوق ایمان بمخالفت با آن ترغیب شده و چندجا زبان بانتقاد و رد گشوده

است از جمله :

تا کی از کاهل نمازی ای حکیم زشت خوی

همچو دو زبان اعتقاد اهل یونان داشتن

عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر کاملی

عقل چبود جان نبی خواه و نبی خوان داشتن

(ص ۲۴۷)

☆

ایا آنکس که عالم را طبایع مایه پنداری

نهی علت هیولارا که آن ایدون و این ایدون

هیولا چیست الله است فاعل ، وین بدان ماند

که رنج بار بر گاوست و آید ناله از گردون

ترا پرسید من خـواهم ز سر بیضه مرغی

چه گفتست اندر معنی ترا تلقین کن افلاتون؟

(ص ۲۸۱)

☆

شرع را يك سو نهادستند اندر خیر و شر

قول بتلمیوس و جالینوس باور کرده اند

(ص ۸۷)

☆



بیست و پنج

شراب حکمت شرعی خورید اندر حریم دین  
که محرومند ازین عشرت هوس گویان یونانی  
(ص ۳۴۷)

☆

برون کن طوق عقلانی بسوی ذوق ایمان شو  
چه باشد حکمت یونان پیش ذوق ایمانی  
(ص ۳۴۸)

☆

چنان بنظر میرسد که سنائی از موسیقی بی اطلاع نبوده  
اطلاع از موسیقی  
و پرده ها و دستگاهها را می شناخته در چند جا نام بعضی از  
دستگاهها را آورده از جمله :

بر سماع حزین خورند شراب  
لیک عشاق را حزین نکنند  
(ص ۴۲۱)

☆

زان پس بر یاد او پرده عشاق ساز  
تن تناتن تن تن تن تن تن  
(ص ۲۷۱)

☆

در شعری از جهان شش چیز طلب کرده که چنگ حزین یکی از آنهاست  
در جهان ما را کنون شش چیز باید تا بود  
زخم ما بر کعبتین خرمی امروز شش  
خانه ای گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین

ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش  
(ص ۴۵۱)

☆

و گویا صوتی داشته و نی نیز مینواخته  
چون درین مجلس بیاد نی بر آید کارها  
ما زمانی بیت خوانیم و زمانی نی زنیم  
(ص ۴۶۸)

☆

مسکن من در بیابان هونس من آهوان  
هر کجا من نی زنم از خون دل جی خون کنم  
(ص ۴۸۱)

☆



بیست و شش

از کیش و طریقتم چه بررسی  
عشقست مرا طریقت و کیش

مذهب

چنانکه از مطالعه دیوان سنائی برمی آید او مردی مذهبی و معتقد و مؤمن بخدای یگانه و پیغمبر اکرم و قرآن مبین و بزرگان دین و روز جزا و پادشاه و پیر و راستی و درستی و حقیقت و نیکیست و گذشته از آنکه کردار و رفتار و گفتار خود را برابر بادتورهای دینی و قرآنی کرده است همگان را براه راست و درست ایمان و اعتقاد بخدا و پیروی از شریعت پیغمبر و جانشینان او می خواند و زبان بانتقاد از ظلم و بی دینی و ستمگری و بی ایمانی و دو رویی و دوگانگی زبان و دل می گشاید و با سد زبان بارشاد و راهنمایی گمراهان سخن میگوید و چراغی از دانش و حکمت خویش فرا راه گمگشتگان ظلمت زده می گیرد و عمر در کار غم دین میکند .

عمر در کار غم دین کرد خواهم نامگر چون نمانم بنده ای گوید سنائی شد فنا

ص ۱۹ دیوان

در بسیاری از قصیده های او فریاد ارشاد و دعوت براه حق و دینداری و ایمان بگوش میرسد . بعضی از صاحبان تذکره بمذهب او اشارتی کرده اند از جمله قاضی نورالله شوشتری در کتاب مجالس المؤمنین او را شیعه دوازده امامی شمرده است عبدالقادر پسر ملوکشاه بداونی در کتاب منتخب التواریخ بشیعه بودن و گرفتاریش بعزت تعصب شاهان غزنوی در مذهب سنت اشاره کرده است و معروفست که بعد از نظم کتاب حدیقه که در آن نسبت بخاندان علی (ع)، اظهار ارادت و اعتقاد کرده مورد طعن اهل زمان و هدف قهر و غضب سلطان قرار گرفته است و این دو بیت :

ای سنائی بقوت ایمان مدح حیدر بگو پس از عثمان

در مدحش مدایح مطلق زهق الباطل است و جاء الحق

حدیقه را دلیل اعتقاد او بولایت امیر مؤمنان و تعریضی بعثمان گرفته اند . در اینکه سنائی را بخاندان علی (ع) کمال ارادت و اعتقاد بوده تردیدی نیست زیرا گذشته از تصریح مورخان و تذکره نویسان در کتاب حدیقه و دیوان شعر او نشانه های بسیار



### بیست و هفت

که گواه صادق و برهان قاطع این اعتقاد باشد دیده میشود چند شاهد از دیوان :  
چون همی دانی که شهر علم را حیدر درست  
خوب نبود جز که حیدر میرو مهر داشتن  
مرمرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد  
حق زهرا بردن و دین پیمبر داشتن  
آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر  
کافر مگر میتواند کفش قبر داشتن  
گر همی خواهی که چون مهرت بود مهرت قبول  
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن  
چون درخت دین بباغ شرع حیدر در نشاند  
باغبانی حیف باشد جز که حیدر داشتن  
از پس سلطان ملکشه چون نمی داری روا  
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجبر داشتن  
از پی سلطان دین پس چون روا داری همی  
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن  
گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت  
مهر زر جعفری بردین جعفر داشتن

☆  
ص ۲۵۱

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك  
تو نافع مؤمن شدی او قانع کفار

☆  
ص ۱۱۶

ادیان بعلی راست شد ابدان بتو زیراك  
تو عیش هنی کردی و او کفر هبا کرد

☆  
ص ۷۳



بیست و هشت

ای امیرالمومنین ای شمع دین ای بلحسن

ای بیک ضربت ربوده جان دشمن از بدن

تا آخر قصیده ص ۲۶۰ ☆

خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق

خون روان گشتست از حلق حسین در کربلا

ص ۱۷

در قصیده ای که بفضل یحیا پسر صاعد هروی نوشت گوید:

شعر و خطش ز نور و از ظلمت

قلب شیعی و قالب اموی

شعر و خطش بدیدم و گفتم

تن یزیدی چراست جان علوی

ص ۳۶۳

دین را حر میست در خراسان

دشوار ترا بمحشر آسان

تا آخر قصیده در نعت حضرت رضا (ع) ص ۲۴۲

انتظار مهدی

ای دریغا مهدئی کامروز از هر گوشه ای

یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده اند

ص ۸۸

چنانکه ملاحظه می شود نسبت بخاندان علی (ع) همه جا اظهار اعتقاد کرده و گاهی بتعریض و انتقاد از دشمنان آل علی پرداخته است اما در شعر او نسبت بعمر و عثمان و ابوبکر نیز ارادت و اخلاص و اعتقاد در مورد های متعدد یافته میشود و عدل عمر و صدق ابوبکر همه جامورداستشهاد و تمثیل اوست هر که بخواهد بفهرست نامهای کسان در آخر کتاب مراجعت کند .

همچنین از مطالعه دیوان سنائی بنظر میرسد که نسبت باب و حنیفه نعمان پسر ثابت پیشوای حنفیان اعتقاد بسیار داشته و از و پیروی می کرده است زیرا در چندین مورد با احترام و بزرگداشت خاصی ارادت و اعتقاد خود را با و آشکار کرده و مذهب او را ستوده است در قصیده ای خطاب بمدوح آنجا که از دختران دوشیزه سخن خود



گفتگومی کند گوید :

دختر خود بتوشه دادم زیرا که توئی

مصطفی سیرت وحیدر دل و نعمان مذهب

ص ۴۴

درقصیده ای بمطلع :

ای خردمند موحد پاک دین هوشیار

از امام دین حق يك صحبت از من گوش دار

ص ۱۳۸

که تا آخر قصیده از دین و مذهب سخن گفته است با احترام و اکرام از ابوحنیفه  
(و همچنین عمر و ابوبکر) و از مناظره او بامرد دهری بتفصیل و با ارادت و خلوص  
بسیار یاد میکند پس میتوان گفت سنائی در مذهب و بکار بردن دستورهای دینی پیرو  
ابوحنیفه بوده است

اما گذشته از جنبه ظاهر مذهب واقعی سنائی عشق و قبله او آستانه معشوقست  
زیرا همینکه در میدان عشق نیکوان گام نهاد لیل و نهار بر ذات او چار تکبیر زد.

هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد

چار تکبیری کند بر ذات او لیل و نهار

ص ۱۲۶

مذهب سنائی آزادگی و ایمان و درستی و دل بازبان یکسان داشتندست :

شرط مومن چیست ؟ اندر خویشتن کافر شدن

شرط کافر چیست ؟ اندر کفر ایمان داشتن

ص ۲۴۶

سنائی بهتر از همه بجویندگان حقیقت و کیش مذهب خود پاسخ داده است

عشقست مرا طریقت و کیش

از کیش و طریقتم چه پرسى

ص ۴۵۶



ممدوحان X در دیوان سنائی مدح چندین تن از شاهان و امیران و وزیران و بزرگان و عالمان و قاضیان زمان دیده میشود از این قرار:

۱- سلطان مسعود پسر سلطان ابراهیم که در سال ۴۵۳ متولد شد و از ۴۹۲ تا ۵۰۸ سلطنت کرد و در همین سال یا یکسال بعد درگذشت.

۲- بهرامشاه پسر سلطان مسعود که از ۵۱۱ تا ۵۴۷ سلطنت کرد و در همین سال درگذشت سنائی در مدح این پادشاه چندین قصیده و رباعی ساخت برای اطلاع نگاه کنید بصفحه های ۹۵، ۸۵، ۸۱، ۵۶، ۴۷، ۶، ۳۹، ۳۶۱، ۷۲۵، ۱۰۷، ۱۲۵، ۱۴۲، ۱۸۲، ۲۷۴، ۲۹۰، ۳۰۴، ۳۱۰، ۳۲۱، ۳۲۳، ۶۲، ۳۳۲ ( ۵۷۵، ۶۰۹ رباعی)

۳- سلطان منجر پسر ملکشاه سلجوقی که از ۵۱۱ تا ۵۵۱ سلطنت کرد و در ۵۵۲ درگذشت ص ۵۲

۴- محمد تکین بغراخان ص ۲۳۷

۵- خواجه ایرانشاه ص ۳۱۹ ( ۶۴۵ ترکیب بند)

۶- خواجه مردانشاه پسر خواجه محمد بهروز (۱)، سنائی چنانکه خود اشاره کرده بمعرفی سرهنگ عمید نزد خواجه مردانشاه منزلت یافته و او را مدیحت گفته است ص ۳۰۶

۷- ثقة الملك طاهر پسر علی از بزرگان نیمه دوم سده پنجم و ممدوح جمعی از شاعران از قبیل مسعود سعد و ابوالفرج رونی و سنائی بوده است ص ۷۴

۸- خواجه عمید منصور پسر سعید (۲) پسر احمد پسر حسن میمندی از بزرگان زمان و از ممدوحان مسعود سعد و ابوالفرج رونی و سنائی بوده است ص ۱۳۴

۹- بونصر احمد پسر سعید ص ۳۴۱

۱۰- خواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر پسر حسین درگزینی که از بزرگان و وزیران زمان بود و با سنائی رابطه دوستی و مودت داشت و یکدیگر نامه های می نوشته اند

(۱) خواجه محمد بهروز وزیر سلطان ابراهیم غزنوی بود سنائی او را رثا گفته است ص ۷۲۸  
(۲) در قطعه ای این ممدوح را مرثیه گفته است ص ۶۷۹



از جمله دو نامه سنائی که بدو نوشته شده در پایان کتاب خواهد آمد دو قصیده نیز در مدح او در دیوان موجود است ص ۲۹۳

- ۱۱ - خواجه معین الدین ابونصر پسر فضل غزنوی ص ۲۵۳
- ۱۲ - سرهنگ محمد خطیبی که از بزرگان ادب پرور و فضل دوست زمان خود بود شعر نیز میساخت در زمانیکه مسعود در قلعه مرنج زندانی بود او نیز بزرگان افتاد و این دو شاعر زندانی با یکدیگر مکاتبه های منظومی داشته اند (۱) سنائی درباره او مدیحه هایی گفته است .
- ۱۳ - سرهنگ محمد هروی ص ۱۸۷، ۱۵۶
- ۱۴ - سرهنگ محمد پسر فرج نوآبادی ص ۲۴۰
- ۱۵ - خواجه ابوالمظفر مسعود پسر ابوالفتح ممدوح مختاری و سنائی هر دو بوده است ص ۱۶۵
- ۱۶ - خواجه زکی الدین پسر حمزه بلخی . سنائی در قصیده ای که خواجه اسعد هروی را نکوهش کرده بمدح این ممدوح پرداخته است ص ۲۰۸ و پس از مرگ او دوبار او را در دو قطعه رثا گفته ص ۶۹۰، ۷۰۳
- ۱۷ - خواجه مسعود پسر علی پسر ابراهیم ص ۴۰
- ۱۸ - خواجه عمید ابراهیم پسر علی پسر ابراهیم ص ۳۲۹
- ۱۹ - خواجه اسماعیل شنیزی ص ۷۳۲
- ۲۰ - قاضی امین الملک عبدالودود پسر عبدالصمد غزنوی ص ۲، ۱۱، ۵۴
- ۲۱ - علاء الدین ابویعقوب یوسف و نجم الدین ابوالمعالی احمد (۲) فرزندان یوسف پسر احمد حدادی شالنگی غزنوی ص ۱۲۶، ۱۲۹، ۲۲۸
- ۲۲ - سیف الحق ابوالمفاخر محمد پسر منصور سرخسی (۳) ص ۱۵۱، ۹۹، ۷۱۵، ۷۰۵ (ترکیب بند ۶۶۲)

(۱) مقدمه دیوان مسعود مصحح مرحوم رشید یاسمی

(۲) سنائی پس از مرگ این ممدوح او را رثا گفته است ص ۷۲۶

(۳) مثنوی سیرالعباد بنام این ممدوح ساخته شده



سی و دو

۲۳ - کمال الدین شیخ الحرمین خطیب نوآبادی ص ۱۰۴

۲۴ - تاج العصر حسن عجایی معروف بحسن زشت ص ۱۴۲

۲۵ - جمال الحکما ابو الحسن علی پسر محمد که یکی از طیبیان زمان سنائی بود ص

۷۱، ۱۱۴، ۱۹۳ گویا قصیده صفحه ۱۹۳ نیز در مدح همین طبیب ساخته شده است

۲۶ - تاجی ابوبکر ترجیع بند ص ۶۳۲، مرثیه ص ۲۹۸ بنام تاج الدین ابوبکر

شاید مربوط بهمین تاجی ابوبکر باشد

۲۷ - جمال المعشرین قوال ص ۷۲۳

۲۸ - سید عمید سید الشعرا ابوطالب محمد ناصر علوی ص ۳۵ - برای اطلاع بیشتر

ازین ممدوحان و ممدوحان دیگری که در مثنوی حدیقه و مثنویهای دیگر سنائی نامی

از آنها برده شده نگاه کنید بمقدمه دیوان سنائی مصحح آقای مدرس رضوی

غیر از دیوان قصیده و غزل و ترکیب و ترجیع و قطعه و رباعی

که نزدیک چهارده هزار بیت آن تدوین یافته و در دسترس است.

اثر های منظوم

و منشور

سنائی را کتابهای منظوم دیگریست بدینقرار :

۱ - مثنوی حدیقه الحقیقه یا الهی نامه یا فخری نامه ببحر خفیف مخبون

مقصود نزدیک ده هزار بیت در ده باب :

باب اول : بیان تحمیدست

باب ثانی : ثنا و نعت رسول

باب ثالث : ز عقل گویم من

باب رابع : ز علم و خواندن علم

باب خامس : ز عشق و تعبیرش

باب سادس : ز غفلت و نسیان

باب سابع : ز حال دشمن و دوست

محض تنزیه و صرف توحیدست

وان بهر چار یار گشته قبول

زانکه گنجد در او مجال سخن

گفت و خواهم ز روی دانش و حلم

کز کجا تا کجاست تأثیرش

که چه مستولی است بر انسان

که بیابی هر آنچه سیرت اوست



باب ثامن : ز گشت افلاکست  
باب نهم : ثنای شاه جهان  
باب دهم : صفات این تصنيف  
که چنین جای-زست و یا باکست  
آنکه دشمن ز تیغ اوست نهان  
که نبینی دگر چنین تألیف (۱)

نظم حدیقه در ۵۲۵ انجام یافته است

۲ - مثنوی طریق التحقيق بوزن حدیقه کمتر از هزار بیت است و آغاز میشود

بدین بیت :

ابتدای سخن بنام خداست  
آنکه بی مثل و شبهه و بیهمتاست

و پایان مییابد بدین بیت :

جز سنائی دگر نگفت کسی  
این چنین گوهری نسفت کسی  
نظم حدیقه بنا بمشهور و قول خود سنائی در آخر کتاب در ۵۲۸ پایان یافته  
است (۲).

۳ - مثنوی سیرالعباد الی المعاد - بوزن حدیقه نزدیک هزار بیت (۳)

۴ - مثنوی کارنامه بلخ بوزن حدیقه نزدیک پانصد بیت و گویا نخستین مثنوی  
اوست این کتاب از جهت آنکه شامل نام و نسبت جمعی از شاعران زمان سنائیست  
دارای اهمیتست، این مثنوی در سالهای ۴۹۴-۴۹۵ سروده شده است.

۵ - مثنوی عشق نامه هم بوزن حدیقه نزدیک نهصد بیت است و آغاز میشود بدین بیت:

نحمد الله علی لسان العشق  
ثم نشکره عن جنان العشق

و پایان می یابد بدین بیتها :

(۱) حدیقه مصحح آقای مدرس ص ۵۹ - برای اطلاع بیشتر از چگونگی این کتاب نگاه کنید  
بمقدمه حدیقه مصحح آقای مدرس رضوی - سخن و سخنوران مجلد اول ص ۲۷۰ و زندگانی مولانا  
جلال الدین محمد تألیف آقای فروزانفر حاشیه ص ۱۰۷ و ۱۰۸ - تعلیقات لباب الالباب مصحح  
سعید نفیسی ص ۷۲۱ و مأخذهای دیگر .

(۲) درین باره بعزت اختلاف نسخه های طریق التحقيق اختلاف است نگاه کنید بمقدمه دیوان  
سنایی قسمت وفات و برای اطلاع از اهمیت و اسلوب این کتاب رجوع کنید بسخن و سخنوران مجلد  
اول ص ۲۷۲ .

(۳) شماره بیت های این مثنوی را آقای فروزانفر در سخن و سخنوران ۵۰۰ نوشته ولی در  
نسخه چاپی مصحح آقای نفیسی نزدیک ۸۰۰ بیتست و آقای مدرس رضوی نسخه کامل آن را که در  
کتابخانه قدس رضوی مضبوطست شامل دو برابر این مقدار بیت نوشته اند .



## سی و چهار

زهر با شهد و نیش با نوش است      غصه با خوشدلی هم آغوشست  
کار مجرم بعفو ساز تمام      از عقوبت ز حد مبر ابرام  
چون چشاندی مرارت حرمان      بچشان هم حلاوت احسان  
عفو با انتقام منظم ساز      زهر و تریاق مصلح هم ساز  
پادشا را خزینه عدل بود      مایه سد دفینه عدل بود  
مخزن از پند عدل کن لبریز      گر خزانه تهی بود مستیز (۱)

۶- مثنوی عقل نامه هم بوزن حدیقه نزدیک. ۲۰ بیت ست و آغاز می شود بدین بیت:

السلام عليك يا دم روح      از تو شد زنده روح و مرکب نوح (۲)

غیر از این شش مثنوی، مثنوی دیگری بنام «بهرام و بهروز» بسنائی نسبت داده شده است (۳) شامل ۸۳۲ بیت (۴) ولی آقای سعید نفیسی در تعلیقات کتاب لباب الالباب بقطع و یقین این انتساب را غلط و مردود دانست و نوشت: «این مثنوی قطعاً ازو نیست و قسمتی از مثنوی بهرام و بهروز یا باغ ارم کمال الدین شیر علی هرویست از شاعران قرن نهم معاصر سلطان حسین بایقرا.»

بسنائی سه مکتوب و یک رساله نثر نیز نسبت داده اند.

۱- نامه خطاب بخواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر پسر حسین در گزینی که درخواست ملاقات سنائی کرد و سنائی نامه و قصیده ای در اعتذار بدو فرستاد.

۲- نامه دیگر بهمین خواجه قوام الدین که بار دیگر طلب دیدار سنائی کرد و سنائی آن نامه با قصیده ای فرستاد و عذر خواست.

۳- نامه ای که سنائی در جواب بازرگانی که در جوار او دکان داشت و بسفر رفت و چون بازگشت زر و قماشه او برده بودند گمان بشاگرد سنائی برد و بسنائی

(۱) نقل از عشق نامه ص ۶۲ که در سال ۱۳۱۸ در شیراز بوسیله کتابفروشی جهان نما باشتباه بنام کارنامه بلخ طبع شده است (و نیز نگاه کن بتعلیقات لباب الالباب ص ۷۲۱)

(۲) مقدمه دیوان سنائی مصحح آقای مدرس رضوی.

(۳) مجمع الفصحا مجلد اول ص ۲۴۵ «بهرام و بهرام» آورده.

(۴) تعلیقات لباب الالباب ص ۷۲۰



برای تفحص نامه نوشت (۱).

۴- رساله مختصری که محمد پسر علی رفاء جامع حدیقه انشاء آنرا بسنائی نسبت داده است (۲)- آقای مدرس رضوی در مقدمه دیوان سنائی از دو مقدمه نثری منسوب بسنائی سخن گفته است « یکی مقدمه قدیم حدیقه در برابر مقدمه محمد بن علی الرفا ذکر کرده اند مسلماً ریخته قلم و نتیجه قریحه سنائی میباشد ... اما مقدمه دیگر حدیقه که محمد بن علی الرفاء که بگفته خود او بامر بهرامشاه حدیقه راجع و مرتب کرده و گوید سنائی آن مقدمه را پیش از مرگ املاء کرد و ابوالفتح فضل الله بن طاهر الحسینی نوشت و در بعض از نسخه های حدیقه موجود و با چاپ بمبئی حدیقه انتشار یافته است چنانکه از عبارات آن ظاهر میشود مسلماً از سنائی نیست و از آن خود رفاء است » (۳) امام مقدمه ای که آقای مدرس رضوی در انتساب آن بسنائی تردید ندارد همان مقدمه ایست که محمد پسر علی رفاء انشاء آنرا بسنائی نسبت داده و گفته است پیش از مرگ در حال تب املاء کرد و همانست که در آغاز حدیقه بعد از مقدمه رفاء هم بوسیله آقای مدرس رضوی طبع شده است و با اندک اختلافی در بعضی از عبارتها در آغاز دیوان سنائی نیز آمده است حال اگر مقدمه حدیقه طبع هند غیر ازین باشد از آن اطلاعی ندارم .

(۱) این هر سه نامه در پایان کتاب آمده است نگاه کنید بتوضیح راجع بصفحه ۷۰ و همین صفحه.

(۲) در آغاز دیوان آورده ایم - در انتساب این رساله بسنائی بعضی تردید کرده اند (سخن

و سخنوران ملجود اول ص ۲۷۴ .

(۳) مقدمه دیوان سنائی



## خلق و خوی

نظر همی کنم ارچند مختصر نظرم  
بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم  
نمی شناسم خود را که من کیم یقین  
از آنکه من ز خود اندر بخود همی نگرم  
۱۹۹

ایمان بحقیقت و توجه بمبدء ازلی و اتکاء بقدرت بی نهایت  
انتقاد شهامت  
در نهاد سنائی شهامت و شجاعت بی اندازه بی بوجود آورده  
است که نظیر آن را در کمتر شاعری میتوان یافت. همچنانکه اعتقاد حکیم ناصر  
بحقیقت و تغییر درون بر اثر بیدارباش وجدان و الهام غیب زبان او را برای انتقاد از  
وضع زمان و ستم ستمگران شمشیری برنده ساخت، عشق بحقیقت و سیر و سلوک در  
راه وصال بدرگاه معشوق جاویدان نیز طبع سنائی را برای نشان دادن ستمها و بی  
عدالتیهای بزرگان زمان هرچه خشمگین تر و بی پروا تر کرد. سنائی در طول قصیده  
های عبرت انگیز و پند آمیز خود تمام طبقه های مردم را بتازیانه انتقاد شدید مینوازد  
و از هیچکس در هیچ مقام پروا نمی کند.

مسلمانان را از خدعه و فریب ظالمان و آتشخواران آگاه میکند. عالمان بی  
عمل و حاکمان شرع که بجهت و حرص جاه در حکم شرع بسود خود تصرف کرده اند،  
خرقه پوشان مزور که بفریب رنگ و بوئی سخره قیماز و قیصرند. صوفیان شکم پرست  
و قاریان بد آواز، حاجیان حج فروش، مالداران توانگر کیسه درویش دل، خواجگان  
ستمگر و غارت پیشه دولت، مهتران ظلم پیشه دیوان که خون چشم بیوه زنان مینوشند  
همه و همه را مورد انتقاد شدید قرار میدهد (۸۸). از صوفیان ظاهر پرست که بر در  
امیر و وزیر بیوی صلت آبروی درویشی ب خاک می ریزند سخت یز ارست (۳۱۰) نسبت  
ببیچارگان و ینوایان فرمان حسن شدید بشر دوستی بی اعتنائیست و با خشم فراوان



## سی و هفت

بانتقاد از توانگران و متعدیان بحق مظلومان میپردازد .

خانه خریدی و ملک باغ نهادی اساس      ملک بمال ربا خانه بسود غله  
فرش تو در زیر پا اطلال و شعرو نسیج      بیوه همسایه را دست شده آبله  
در همه شب گرسنه تو ز خورشهای خوب      کرده شکم چار سو چون شکم حامله  
(ص ۳۱۰)



با آنکه روزگاری در شمار مدیحه سرایان بود پس از تغییر حال و بیداری دل  
از تملق و چاپلوسی بشدت بیزار و متنفرست و مردمان را از اظهار ضعف و زبونی و  
چرب زبانی در برابر قدرت ستمگران منتقدانه باز میدارد .

شد نمازت بشود باك نداری بجوی      چست می باشی تا خدمت سلطان نشود  
راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ      دیو بر تخت سلیمان چو سلیمان نشود  
(ص ۱۰۴)



ای عاصی چون وقت عصات آمده بنشین      پیش چو خودی از چه عساوار بیایی  
(ص ۳۱۴)



و در انتقاد و ارشاد شاه و گدا باز شناسد و پروای کس ندارد

کیست سلطان آنکه هست اندر نفاذ حکم او

خنجر آهنگانش بحری نساوک اندازان بری

تو همی لافی که هی ، من پادشاه کشورم

پادشاه خود نمی چون پادشاه کشوری

در سری کانجا خرد باید همه کبرست و ظلم

بـا چنین سر مرد افساری نه مرد افسری

(ص ۳۳۸)



توای سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو

سوی سلطان سلطانان نداری اسم سلطانی

(ص ۳۴۸)





### سی و هشت

خشم از مردم سنائی با آنکه طرفدار مردمانست از حماقت و نادانی و  
گرایش آنان بباطل سخت خشمگینست و گاهی اثر این  
خشم در شعر های او ظاهر شده است

از پی رد و قبول عامه خود را خرمکن  
زانکه کار عامه نبود جز خری یا خرخری  
گاوارا دارند باور در خدائی عامیان

نوح را باور ندارند از پی پیغمبری  
(ص ۳۳۹) ☆

او از مردم زمان خود ناراضیست و چنان مینماید که در زمان او زشتکاران  
و نابخردان و سبک مایگان مورد احترام بوده اند و اهل هنر دستخوش تهمی دستی و  
بی اعتنائی اهل زمان قرار گرفته اند.

کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جهل  
وای پس بر تو و آباد بر این مختصران  
طالع فاجری و مـاجری امروز قویست  
هر که امروز بر آنست بر آنست بر آن  
هر که پستان میان پای نداد او را شیر  
نیست امروز میان جهلا او ز سران  
هر که لورینه شهوت نچشید دست ز پس  
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران  
آنکه بودست چو گردون بگه خردی کوژ

لاجرم هست در بن وقت ز گردون سپران  
(ص ۲۳۵)

گویا زمان خاقانی نیز شباهت بزمان سنائی داشته که گفته است :  
نزد بزرگان ما آب کسی روشنست

کاب ز پس میخورد بر صفت آسیا



سی و نه

در حسرت مردمی و جوانمردی  
سنائی خود را در خشکسال وفا و برگ ریز جوانمردی و  
خزان عاطفه و محبت می یابد بهمین جهت فاخته وارد رطلب  
مردمی و حسرت جوانمردی کو کو می زند قصیده های متعدد

بردیف «کو» برای بیان همین درد جانکاه و جگر سوزست :

جهان پـر درد می بینم دوا کو      دل خـوبان عالم را وفا کو  
(ص ۳۰۰) ☆

سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو  
تیز بینی، پاکدستی، رهبری، غمخوار کو  
(ص ۳۰۱) ☆

راه این پیدا است لیکن صادق دین دار کو  
یاك جهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو  
(ص ۳۰۲) ☆

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو      بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو  
(ص ۳۰۳) ☆

جوینده جهان آمده ای عقل زهی کو  
دلخواه جهان آمده ای قوم خهی کو  
(ص ۳۰۴) ☆

دلی از خلق عالم بی غمی کو      برون از عالم دل عالمی کو  
(ص ۳۰۵)

و نیز درموردهای متعدد از قحط مروت و جوانمردی فغان کرده است  
☆

در جهان آزاد مردی کو که باری دم زنیم  
محرم و شایسته و اهل و مرید و بی ملال (۱)  
(ص ۱۹۰)

---

(۱) خاقانی نیز مانند سنائی جهان را از جوانمرد تهی میدیده است :  
نا جوانمردم ار جهان خواهم      که ندارد جهان جوانمردی



### چهل

او همراز و همزبان و همصحبت و محرم رازی نمییافته بهمین جهت آتشیهای  
جگر سوز در سینه سوخته می اندوخته  
هزاران بار گفتم من که راز خویش بکشایم  
ولیکن مرا خاموش ضعف مردمان دارد  
مرا هر که سخن گویم سخن عالی شود لیکن  
نگهبانم خرد باشد زگفتی کان زیان دارد  
دریغ آن سخنهایی که دانم گفت و نتوانم  
و گر گویم از آن حرفی جهانی را نوان دارد  
(ص ۶۸)

سنائی از نداشتن ممدوح شایسته همه جا شکایت می کند و  
دختران دوشیزه سخن خود را بی شوی می پندارد زیرا در  
زمان او قحط جوانمردی و آزادی ست و نامردان و دون  
همتان بر سر کارند:

ملال از شاعری و  
شکایت از نداشتن  
ممدوح شایسته

شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایراترا زشت باشد بی محمد نظم حسان داشتن  
(ص ۲۴۹) ☆

زین سپس شاید سنائی گر نگوید هیچ مدح

زان کجا ممدوح تو خوالی پزو بقال ماند

(ص ۸۷) ☆

شیر طبعم نکند همچو دگر گرسنگان  
دختری دارم دوشیزه ولی مدحت زان  
بر در خانه و بر خوان، چوسک و گربه شغب  
کز خردمندی ام دارد و از خاطراب  
که کند صحبت این دختر دوشیزه طلب  
(ص ۴۴) ☆

شاعری بگذار و گرد شرع گرد

شرعت آرد در تواضع شعر در مستکبری



## چهل و يك

خود گرفتم ساحری شد شاعریت ای هرزه گوی

چیست جز لا یفلح الساحر نتیجه ساحری

ره-ز بی غمزست تاویلات نطق انبیا

غمز بی رهزست تخیلات شعر و شاعری

هرگز اندر طبع يك شاعر نبینی حذق و صدق

جز گدائی و دروغ و منکری و منکری

هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان

عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری

(ص ۳۳۸)

☆

تاکی این بیهده ثنا خوانی

که بر آن بی گهر درافشانی

که دهندت چو خایه دربانی

از سبکساری و گرانجانی

باز در سرفضول ساسانی

نانشان بر طبق، گروگانی

تاکی این لاف در سخنرانی

که برین بی هنر هنرورزی

که کنندت چو کیر پیش پیای

باچنین مهتران بی معنی

همه ساسی نهاد و مفلس طبع

آبشان در سبوی عاریتی

☆

از پس شعر جز پشیمانی

(ص ۳۴۱)

☆

هیچ شاعر نخورد از صله شان

ورچه کردم بشعر حساسی

(ص ۳۴۳)

☆

هیچ احسان ندیدم از يك تن

بهمین جهت همت بلند می دارد و قامت آزادگی چون حلقه بر در هر منع

چفته نمی کند، دست طمع نمی یازد و سیم و زر خوار میدارد.

قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن

کفر باشد از طمع پیش در هر منعی



### چهل و دو

سیم وزر را خوار داری پیش تو آسان بود      پیش ایزد روز محشر کار چون زرداشتن

(ص ۲۵۲)

### لذت از حال

سنائی با آنکه بکارستان غیب نظر دارد در رنگ و بوی خاکدان

جهان بهیچ نمی شمارد طرفدار لذت و خوشی در حال و نا

آگاهی و بی اعتنائی بگذشته و آینده است.

که اکنونست بیشك زندگانی

هم اکنون از هم اکنون داد بستان

که حال و قصه فردا ندانی

مکن هرگز حواله سوی فردا

(ص ۷۳۸)

☆

گیریم دوزلف آن دلارام

خیزیم و رویم از پس یار

چندان بخوریم باده خام

باشیم مجاور خرابات

کاندر کفریم یا در اسلام

کزمستی و عاشقی ندانیم

امروز شدیم جملگی عام

کردی گفتیم خاصگانیم

تافردا چون بود سرانجام

امروز زمانه خوش گذاریم

(ص ۴۶۲)

ای پسر دی رفت و فردا خود ندانم چون بود

عاشقی ورزیم و به زین در جهان خود کام نیست

(ص ۳۹۱)

و بعلت توجه و اتکال عالم غیب و یزازی از عالم ظاهر از مرگ

استقبال از مرگ

بیم ندارد و بارها بدیدار آن اشتیاق می نماید و خویش را

بترك جسم و جان این جهانی نهیب میدهد زیرا بقای جاودان را در مرگ و فنای

ظاهر می داند.

مکن در جسم و جان منزل که این دوست و آن والا

قدم زین هردو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

☆



### چهل و سه

- |                              |   |  |
|------------------------------|---|--|
| ای سنائی ز جسم و جان تاچند   | ☆ | بر گذر زین دو بی نوا در بند<br>(۸۹)                                |
| بمیر ای حکیم از چنین زندگانی | ☆ | ازین زندگانی چو مردی بمانی<br>(۳۴۵)                                |
| اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد   | ☆ | نه بازت رهاند همی جاودانی<br>وگر بد خوئی از گران قلتبانان<br>(۳۴۷) |

### مرگ روحانی

- |   |   |   |
|---|---|---|
| بمیر ایدوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی |   | که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما<br>(۲۷)                             |
| ☆   |   |   |
| ای کاشکی زما در گیتی نزاد می              | ☆ | یا پس چو زاده بودم جانرا بداد می<br>فردا مباد ، گر بود او من مباد می<br>(۷۳۸) |
| ☆   |   |   |
| مرگ اگر مردست گو نزد من آی                | ☆ | تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ<br>اوزمن دلقی ستاند رنگ رنگ (۱)                     |
| ☆   |   |   |
| در مرگ حیات اهل داد و دینست               | ☆ | وز مرگ روان پاک را تمکینست<br>بی مرگ همی میرد و مرگش اینست<br>(۵۷۴)           |
| ☆   |   |   |
| کی باشد کین قفس پردازم                    |   | در باغ الاهی آشیان سازم<br>(۲۰۲)  |

همت و عزت نفس  
یکی از خصیصه های روحی سنائی که همواره بعد از تغییر  
حال در شعرهای او جلوه گریست بی اعتنائی و عزت نفس و

(۱) این دو بیت در تذکره ریاض الشعرا تألیف والہ داغستانی بحکیم سنائی نسبت داده



### چهل و چهار

همت و گذشت در برابر زرق و برق پتیاره ظاهر فریب زندگی ست. همان شاعر مدیحت  
سرای طلبکار پرتقاضا که اگر ممدوحی در برابر ثنایش جامه و دیبا بصلت نمیداد  
تیغ هجا برمیکشید و بضد گفتار و رد مدیحت خویش زبان برمیکشاد پس از پرواز  
بعالم معنا و حصول بی نیازی و استغنا همت بلند میدارد و با اتکاء بقدرت بی زوال  
نگارنده غیب ملك جهان خوار میشمارد دل از بیم امیر مقتدر و سلطان صاحب جلال  
وسر از سودای مال و منال می پردازد و آهنگ روح نواز استغنا و بی نیازی می نوازد  
و در سایه قناعت ورهائی از طمع در پایگاه پادشاهی علم دولت می افرازد.

نه زبده شعری بهر صدری ندارم اختلاط      لیک بی معنی همی در پیش هر خر خیر خیر  
از برای لقمه ای نان برد نتوان آبروی      وزیرای جرعه یی می رفت نتوان در سعیر  
از خردمندی و حکمت هر گز این اندر خورد      کز پی نانی بدست فاسقی گردد اسیر

۱۶۶

☆

سنائی از تو خدا ترسی و خدای شناسی      ترا ز میرچه باك و ترا ز شاه چه غم

۲۱۳

☆

گرچه مادور از طمع بودیم یکچندی کنون

از قناعت پایگاه پادشائی یافتیم  
گر همیخواهی که باشی پادشاه پارسا

شو گدائی کن که ما این از گدائی یافتیم

۴۸۸

ما عاشق همت بلندیم      دل در خود و در جهان چه بندیم

۴۶۷

☆

بایک سوار غزو کنی نیست جای نام      باری چو کشته گردی ره بر هزار گیر

۱۶۸

برهنه پای و بی قیدی      در تذکرها درباره آشفته گی و سرگردانی و برهنه پای

سنائی مطلبهائی نوشته اند (۱) در سراسر شعرهای پس از



## چهل و پنج

مجنون بی و تغییر حال سنائی سرگردانی و بی قیدی و قلندری و بی اعتنائی بظاهر دیده  
میشود که در قسمت میخانه و خرابات بعضی از آنها اشاره خواهد شد اما در خصوص برهنه پائی  
او گذشته از قول تذکره نویسان یکی دوسه مورد در شعرش نیز قرینه هایی یافته میشود  
که برهنه پائی وجدائی از بالش و بستر آسایش را تجویز کرده و چنین مینماید که خود  
نیز سالیان دراز برهنه پائ سرگردان کوی و برزن بوده است :

بیست سال اندر جهان بی کفش باید گشت از آنک  
پای روح الله ازین بر دوخت نعلین هوا  
(۱۷)

آخر ارچه عقل ما کم شد ولی از روی حس  
سر زبالش باز میداریم و پای از لالکا ( ۱ )  
(۲۳)

برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم  
همی باشد گروهم کفش و هم دستار من هر شب  
۳۷۴

در بعضی از شعرهای سنائی نوشیدن شراب بصراحت منع شده و چنین  
مینماید که گوینده این شعر خود از میگساری و مستی روی گردان  
منع شراب  
بوده است .

از برای لقمه ای نان بردتوان آبروی  
وز برای جرعه ای می رفت نتوان در سعیر  
۱۶۶

در خرابات کم گذر چوئی  
چون مزاج شراب آلت شر  
۱۴۳

ز آب انگور نار طبع مکش  
ز آتش باده آبروی مبر  
۱۴۷

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده  
ترا ترسا همی گوید که در صفرا مخور حلوا



چهل و شش

ز بهر دین بنگذاری حرام از گفته یزدان

ولیک از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا

۳۰

چون بزرگان نوش کن جلاب جان

می بخردان مان و گرد می مگرد

۷۰

سینه نتوان خانه ام الخبائث ساختن

چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن

۲۴۸

نهد مرد خردمند سوی بستی پی  
نی، چون سرو نماید بمثل سرو، چونی  
ورکنی عربده گویند که او کرد نه می

نکند دانا مستی نخورد عاقل می  
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا  
گر کنی بخشش گویند که می کردند او

۷۳۴

اما آیا میتوان با دردست داشتن این چند مورد حکم کرد که

طلب می

سنائی از خوردن می ابا داشته و لب بدان نمی آلوده است با

آنکه درموردهای متعدد بنوشیدن آب انگور اظهار اشتیاق میکند و ساقی سیمین  
ساق را پیر کردن جام از شراب ارغوانی میخواند در شعرهای سنائی طلب می و اظهار  
اشتیاق بیاده فراوانست. گاهی بشوق و حال قدح دمام می گیرد و روح از صفای شراب  
خرمی میبخشد، آنگاه جز دوست همه را دام میپندارد و جز عشق همه چیز در او غم بشمار  
میرود. راز دل با عاشقان و همراهان محرم میگوید و با شاهدان محرم نیاز میافزاید.  
از راه پنج حس بگر می یکدو جامی پر از شراب چار دیوار عشق استوار میدارد و چار  
تکبیر بر سر هر دو عالم می زند (۲۶۴) قلندر وار با همه دانشمندی دست بجام می یازد  
و بدو باده دل از هزار گونه بند رها میسازد چندان می مینوشد تا از خود بیخبر افتد  
(۴۶۷) هر وقت یاد عشق خو برویان آتش اشتیاق و حسرت بر خرمن دل و جاننش افزود  
لب بر لب جام مینهد و از نوای ناله نی گوش پرمیکند. چندان می نوشد که از فروغ



### چهل و هفت

آتش می ژاله عرق بر گونه‌های زرد و پژمرده اش آشکار شود. سنائی آرزده جور  
روزگارست. بمی پناه می برد. مولای پیاله بزرگ و فرمانبردار دور بی شمارست مقامش  
در می‌کده‌ها و قرارش در مصطبه‌هاست از شهنه شهریم ندارد و در خانه هجران قرار  
نمی‌گیرد از بخت بد نزارو در چشم خلق خوارست اما روزگار با رود و سرود و باده  
تاب می‌گذارد (۴۷۳) مست بی‌که خیزست که جنت و نعمت آن باهل دعوی باز می‌گذارد  
رطل می دمام اختیار میکند و تیز شدن آتش عشق را آب انگور نشاط انگیز  
می‌خواهد (۳۶۷) با آنکه می‌داند می‌بلای جسم و جان اوست اما اگر معشوق تکلیف  
کند از نوشیدن آن ناچارست (۴۰۴) پیاری باده ناموس خود و سالوس طریقت می‌شکند  
و دمار از هردو بر می‌آورد (۴۵۲) بنا پایداری عهد جهان و عمر ناجاودان سخت آگاهست  
بدین سبب پیش از آنکه روزگار جان او باریوفا از خاک تن معشوق بدست کوزه گران  
ساغر می‌سازد بدیدار او ساغر مینوشد (۴۱۹) خرقه می‌فروشد و خود را بصراحی میرساند و  
برای بی‌نشانی از فروغ آه دل آتش در خرمن بهار و خزان می‌زند و دفتر ملک دو عاتمه فرو می‌شوید  
و نشان خویش بکام آتش می‌دهد (۴۶۸) با آنکه روزگاری از عابدی و زهد از بردن نام شراب  
ابا داشت از مدرس و محراب طلب جام شراب کرد (۵۶۷) و فریاد مستانه بر آورد که :

تاکی از خانه هین ره صحرا      تاکی از کعبه هین در خمار

در جهان شاهی و ما فارغ      در قدح جرعه‌ای و ماهشیار ؟

(۱۱۷)

☆

رحل بگذار ای سنائی رطل مالا مال کن

این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن

يك زمان از رنگ و بوی باده روح القدس را

در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن

در میان زهد کوشان خویشتن قلاش ساز

در جهان می فروشان خویشتن ابدال کن

شاهد شیرین نخواهد زاهدان تلخ را

شاهی چون شهد خواهی رطل مالا مال کن

۲۶۳

☆



### چهل و هشت

عاشق مالست حرص و دشمن مالست می

مال دشمن را بسعی باده دشمن مال کن

۲۶۴

☆

ای سنائی قدح دمام کن روح ما را ز راح خرم کن

۲۶۴

☆

باخرد گویم که از می چون گریزی گویدم

بیش روح پاک دعوی روشنائی چون کنم

با نکو رویان گبران بوده در میخانه مست

با سیه رویان دین زهد ربائی چون کنم

چون مرا اوی سنائی دوستر دارد همی

جز بسعی باده خود را بی سنائی چون کنم

۲۱۸

☆

همه بادست حدیث ملک و سیر نجوم

باده دارد همه خوشی و دگر باده خوران

دوات نو چو همی می ندهد چرخ کهن

ماو باده کهن و مطرب و نوخط پسران

گر چه بازیب و فریم از خرد واصل و وفا

گرد میخانه در آئیم چو بی زیب و فران

۲۳۷

☆

یسرا خیز تا صبح کنیم راح را همنشین روح کنیم

۴۶۸

☆

دلای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم که من دل را دگر باره بدام عشق بر بستم

۴۶۹

☆

می ده پسرا که درخمارم آرزده جور روزگارم

۴۷۳

☆



چهل و نه

تو گوئی می مخور من میخورم می      تو گوئی کم مزن من میزنم کم  
۴۷۵ ☆

با سرود و رود و جام باده و جانان بساز  
وز میان جان غلام و چاکر هرچار باش  
۴۵۰ ☆

ای پسر میخواره و قلاش باش      در میان حلقه او باش باش  
۴۵۰ ☆

ساقیا می ده و غمی کم گیر      وز سر زلف خود خمی کم گیر  
۴۴۵ ☆

خرم بود آن روزی کز بهر طرب دارم  
زلفش بیسار اندر ساغر بیمین اندر (۱)  
۴۳۹ ☆

تا کی از ناموس هیئات ای پسر  
بامدادان جام می هات ای پسر (۲)  
۴۴۰ ☆

ای سنائی خیز و در ده آن شراب بی خمار  
تا زمانی می خوریم از دست ساقی بی شمار  
۴۳۶ ☆

الا ای دلربای خوش بیا کآمد بهاری خوش  
شراب تلخ مارا ده که هست این روزگاری خوش  
۴۵۲ ☆

ای یار بی تکلف ما را نبید باید      وین خرقه های دعوی برهم درید باید  
۴۲۶ ☆

---

(۱) شبیهست بآرزوی جلال الدین محمد درین بیت .  
يك دست جام باده و يك دست زلف يار      رقصی چنین میانه میدانم آرزوست  
(۲) فعل «هات» عربی درین بیت بسیار نازیباست .



### پنجاه

ساقیا دل پر شد از تیمار پر کن جام را  
بر کف ما نه سه باده گردش ایام را

۳۷۰

☆

ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را  
ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را

۳۷۰

☆

ای ساقی می بیار پیوست  
کان یار عزیز توبه بشکست

۳۸۶

☆

جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست  
تا بکام او شوم این کار جز ناکام نیست

۳۹۱

☆

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را  
زنده کن در می پرستی سنت پرویز را

۳۶۷

☆

آتش عشق سنائی تیز کن ای ساقیا  
دردهیدش آب انگور نشاط انگیز را

۳۶۱

☆

ساقیا می ده که جز می عشق را بدرام نیست  
وین دلم را طاقت اندیشه ایام نیست

۴۰۱

☆

خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما  
کاندرین ایام هر دستی سزای جام نیست

۴۰۱

☆

در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد  
ایمان و کفر من همه رود و شراب شد

۴۱۷

☆

ما عاشق همت بلندیم	دل در خود و در جهان چه بندیم
آن به که یکی قلندری وار	می گیریم ارچه دانشمندیم
با يك دوسه جام به که خود را	زنار چهار کـرد بندیم



پنجاه و يك

خود را بدو باده وارهانيم  
 اي يار ز چشم بد چه ترسي  
 چون زير هزارگونه بنديم  
 بر آتش مي چو ما سپنديم  
 آگه نشويم زانكه چنديم  
 چندان بخوريم مي كه از خود

۴۶۷



در جهان ما را كنون شش چيز بايد تا بود  
 زخم ما بر كعبتين خرمي امروز شش  
 خانه اي گرم و حريفی زيرك و چنگي حزين  
 ساقی خوب و شراب روشن و محبوب خوش

۴۵۱



ازين دسته ميگساري و اظهار اشتياق و اعتراف بخوردن شراب در ديوان سنائي  
 بسيارست و ما مطلع و آغاز بعضي از آنها را باقيد صفحه ذكر كرديم تا هر كه بخواهد  
 باساني از آنها آگاهي داشته باشد اما با اينهمه نميتوان حكم كرد كه اين حكيم فرزانه  
 و عارف و ارسته كسب كمال از دون خود ميكرده و براي ارتقا از درجه حيواني بمرتب  
 ملكوتي بگرمي و شور و شوق شراب انگوري كه در مرتبه جمادي قرار دارد دست  
 مي زده است از سوي ديگر چنانكه در آغاز اين سخن گفتيم نميتوان معتقد شد كه  
 شاعر لطيف طبع عاشقي پيشه ظريف انديشي همچون سنائي كه در رقت احساس در  
 مقابل معشوقان سيه چشم و شدت تاثر از فراق آنان چندان از فرخي بازمانده بشادي  
 وصل يا براي ازميان بردن اندوه و رسيدن ببي خودي و بيخبري بياري باده آبي بر آتش  
 دل مفتون و فريفته خويش نمي زده و گرمي و شور عاشقانه را بتاب باده سد چندان نمي-  
 كرده است ميتوان فرض كرد كه سنائي در آغاز جواني كه تازه مرغ طبعش بسخن آمد  
 همچون ديگر شاعران لطيف طبع دماغ از بوي مشكين مي معطر ميساخت ولي اُپس  
 از ممارست بكتاب خدا و تعصب يافتن در اجراي حكم شريعت عنان دل بساز كشيد و  
 خردمندان از پي نهادن بسوي مستي باز ايستاد و ديگران را نيز از نوشيدن آب گناه و گناه  
 انگيز مي منع كرد اما اين خودداري دير نپايد و آتش اشتياق بتان خرمين زهد و عابدي



## پنجاه و دو

بسوخت و در و دیوار خانه عصمت از کوب عشق ماهر و یان سیه چشم بر هم شکست تا  
آنجا که :

آنکس که ز عابدی در ایام شراب      نشنید کس از زبان او نام شراب  
از عشق چنان بماند در دام شراب      کز محبیره فرمود کنون جام شراب

۵۶۷

و همینکه دیده دل از خاکدان برگرفت و دفتر عشق مجاز با آتش اشتیاق حقیقت  
بسوخت دیگر آن باده مستی انگیز انگوری در مقابل تافتگی و گرمی و سوز دل عارف  
تاب نیاورد و بجای افروختن آتش اشتیاق سردی افزود . ناچار دل از آب انگور  
برگرفت و در جستجوی جلاب جان و می دیگر بر آمد ازین پس هر جا سخن از  
می گفت مرادش آب انگور نبود بلکه قدح دمام از آن می معهود نوشید .

مسلم کن دل از هستی مسلم      دمام کش قدح اینجا دمام  
نه زان می ها کزان مستی فزاید      از آن می ها که از جان کم کند غم

۴۷۷

چون بزرگان نوش کن جلاب جان      می بخردان مان و گرد می مگرد  
و هر جا صفت این شراب روحانی با باده ارغوانی یکی میشود یا از باب تشبیه  
معقول بمحسوس و یا از جهت تظاهر بگناه و برانگیختن ملامت مدعیان و مبارزه با  
ظاهر پرستان و فریب گران زاهد نماست

پرده دری ویشرمی      داغ هزل و هجا و پرده دری ویشرمی بر پیشانی شعر سنائی  
بصورت چند لکه ننگین بچشم میخورد و جوینده دقیق  
خلق و خوی او را در بن عقیده ثابت و پای بر جا میکند که نهاد سنائی با نوعی  
یشرمی و دریدگی عجین گردیده است و چنان پس از تغییر حال و راه یافتن بآستان  
حقیقت نیز گاه بگاه نشانه هایی ازین وقاحت طبع او در شعرش بنظر میرسد . در گفتگوی  
با بزرگان و امیران زمان و در سخنان ارشاد آمیز و پند و اندرز در استشهادهای رکیک  
و استعمال لفظ و معنای زشت بی پرواست ما با آنکه در تدوین دیوان سنائی تیغ بر قتل این  
دسته فرزندان طبع او نکشیدیم و داسوزی دایگانه نکردیم ، درین مقام از ذکر شاهد



## پنجاه و سه

و مثال خویشتن داری میکنیم ولی جوینده را باقید صفحه و بیت بدیوان حواله میدهیم تا اگر میل اطلاع و تحقیق و جستجو داشته باشد رجوع کند بصفحه های : ۳۴۱، ۳۴۲،

۶۷۹، ۶۷۸، ۶۰۸، ۷۳۷، ۷۳۹، ۷۳۸، ۵۰۸، ۴۸۵، ۳۲۶، ۲۴۰، ۲۳۹، ۲۱۰.

سنائی در شعر خود را دو شخصیت متمایز و مختلف بایکدیگر

### تغییر حال

نشان میدهد در يك قسمت شاعر است مدیحه سرا، عادی،

مقلد، کم پروا و متوسط و در قسمت دیگر عارف است بزرگوار و شاعر است بلند همت،

خلاق، گرم رو، مردیست پاکباز که دردی مردسوز در سینه دارد، بقلاشی و کمزنی

و دردی کشی در راه حقیقت گام بر میدارد. بعشق مجازی و دین و دنیا پشت پا میزند

و دل از هر چه رنگ تعلق دارد آزاد میگردد و علت این دوگانگی و دوگونی در شعر

و شخصیت سنائی تغییر حال درونی و آشفته گی خاطر و تحیر و شوق بیافتن حقیقت

و دل باختن بجمال بی مثال معشوق از لیست ولی علت این تغییر حال بدرستی برها

معلوم نیست و در باره آن یکی دو حکایت که رنگ افسانه

و داستان بر آن آشکارست ذکر کرده اند جامی در نفحات -

### سبب تغییر حال

الانس در ضمن ترجمه سنائی سبب تغییر حال و توبه او را چنین آورده است :

« ... وی در شعر و بیان اذواق و مواجید ارباب معرفت و توحید

### قصه لای خوار

دلیلی قاطع و برهانی ساطعست، از مریدان خواجه یوسف

همدانست و سبب توبه وی آن بود که :

سلطان محمود سبکتکین در فصل زمستان بعزیمت گرفتن بعضی از دیار کفار

از غزنین بیرون آمده بود و سنائی در مدح وی قصیده ای گفته بود، میرفت تا بعرض

رساند، بدر گلخنی رسید که یکی از مجذوبان و محبوبان که از حد تکلیف بیرون

رفته که مشهور بود بلای خوار زیرا که پیوسته لای شراب خوردی، در آنجا بود، آوازی

شنید که با ساقی خود میگفت که : پر کن قدحی بکوری محمودك سبکتکین تابخورم.

ساقی گفت : محمود مردی غازیست و پادشاه اسلام. گفت : بس مردکی ناخشنودست،



### پنجاه و چهار

آنچه در تحت حکم وی در آمده است در حیز ضبط بدر آورده میرود تا مملکت دیگر بگیرد، يك قدح گرفت و بخورد. باز گفت: پر کن قدحی دیگر بکوری سنائيك شاعر. ساقی گفت: سنایی مردی فاضل و لطیف طبع است. گفت اگر وی لطیف طبع بودی بکاری مشغول بودی که وی را بکار آمدی، گزافی چند در کاغذی نوشته که بهیچ کار وی نمیآید و نمیداند که وی را برای چکار آفریده اند. سنایی چون آنرا بشنید حال بر وی متغیر گشت و بتنبیه آن لای خوار از مستی غفلت هشیار شد و پای در راه نهاد و بسلوک مشغول شد « (۱)

آنچه صحت این حکایت را متزلزل میکند یکی آنست که در صورت قبول آن ناچاریم تصور کنیم که حکیم سنایی در زمان سلطنت محمود (۳۸۷-۴۲۱) شاعری مشهور و مدیحه سرایی بنام بوده که در ظفرها و فتحها و سفرهای سلطان قصیده تهنیت و مدیحه میساخته و اگر فرض کنیم که او در سالهای آخر سلطنت محمود دست کم شاعری بیست و پنج تاسی ساله بوده و سال مرگ او را حداقل ۵۲۵ بدانیم ناچار باید مدت عمر او را نزدیک ۱۳۰ سال بپذیریم و این گذشته از آنکه در هیچیک از کتابهای تذکره و تاریخ ذکر نشده از حد معتاد و معمول نیز خارجست دیگر آنکه در دیوان و همچنین مثنویهای حکیم سنایی هیچ جا نامی از دیوانه لای خوار که جامی و دیگران صلاى او را سبب بیداری باطن حکیم دانسته اند نیست.

دولتشاه سمرقندی و بعد از او آذر در آتشکده همین حکایت جامی را در سبب تغییر حال سنایی آورده اند منتها بجای سلطان محمود ابواسحاق ابراهیم غزنوی را ذکر کرده اند درین صورت نیز نمیتوان بقطع و یقین بصحت آن حکایت تصدیق کرد زیرا معاصر بودن دیوانه لای خوار که در بعضی از تذکرها از جمله نفحات ملا جامی و مجالس العشاق و غیر آن نامی از آن رفته است با سلطان ابراهیم جای تردید و تأمل است و بمعاصر بودن او با سلطان محمود غزنوی تصریح کرده اند و شاید سبب آنکه ملا جامی آن حکایت را بزمان محمود اختصاص داده و زمان زندگی سنایی را این اندازه



### پنجاه و پنج

بقهقرا بر گردانده همین هم عصر بودن دیوانه لای خوار با محمود غزنوی باشد. از طرف دیگر در کتابهای قدیمتر تذکره و تاریخ و ادب از جمله تذکره لباب الالباب محمد عوفی مؤلف بسال ۶۱۸ و تاریخ راحة الصدور مؤلف بسال ۵۹۹ و کتاب چهار مقاله نظامی عروضی مؤلف بسال ۵۵۲ و جز آنها نشانی ازین حکایت و نامی از دیوانه لای خوار نیست اما درضمن مطالعه و تتبع دیوان حکیم سنائی بر ما مسلم شد که پیرو مرشد و راهنمایی در تغییر حال و بیداری باطن و دگرگونی درون و روان او تأثیر و دخالت داشته است.

در شعری پیر و مرشدی که از آزاد مردان عالم تنها و باقی بوده اشاره میکند.

در کوی ما که مسکن خوبان معتزست

از باقیات مردان پیری قلندرست

پیری که از مقام منیت تنش جداست

پیری که از بقای بقیت دلش بریست

تا روز دوش مست و خراب او افتاده بود

بر صورتی که خلق برو بر همی گریست

گفتم ورا : بمیر که این سخت منکرست

گفتا که : حال منکری از شرط منکرست

گفتم : گر این حدیث درستست پس چراست

کاندر وجود معنی و با خلق داورست

گفت : آن وجود فعل بود کاندرو ترا

با غیر دآوری زپی فضل و برتریست

آن کس که دیو بود چو آمد درین طریق

بنگر براستی که کنون خاصه چون پریست

از دست خود نهاد کله بر سر خرد

هر نکته از کلامش دینار جعفریست



پنجاه و شش

گفتم: دل سنائی از کفر آگه‌ست

گفت: این نه از شمار سخنهای سرسریست

در حق اتحاد حقیقت بحق حق

چون تو نئی حقیقت اسلام کافریست

(ص ۴۰۹)

چنانکه ازین شعر و گفتگوی آن میان سنائی و آن پیر و مست دیر خفته  
ملاحت زده برمیآید سنائی را با او صحبت و ملازمت بوده و آن پیر او را بطریق خود تلقین  
میکرده است قصیده دیگری در دیوان سنائی ضبط است که در آن از سبب تغییر حال  
و برخورد پیری نورانی که دستگیر او شد و او را بخرابات خراب که در آن گدایان  
عور و عریان گرد هم جمع شده بوده اند، سخن رفته است.

از خانه برون رفتم من دوش بنادانی	توقصه من بشنو تا چون بعجب مانی (۱)
از کوه فرود آمد زین پیری نورانی	پیداش مسلمانی در عرصه بلسانی
چون دیدم را، گفت او: داری سر مهمانی؟	گفتم که: بلی دارم، بی سستی و کسلانی
گفتا که: هلا هین رو گر بر سر پیمانی	دانم که مرا زین پس نو مید نگردانی
رفتم بسرای خوش پالیزه و سلطانی	نه عیب ز همسایه نه بیم ز ویرانی
در وی نفری دیدم پیران خرابانی	قومی همه قلاشان چون دیو بیابانی
معروف بی سیمی مشهور بی نانی	همچون الف کوفی از عوری و عریانی
این باخته دراعه و آن باخته بارانی	این گفته که بستانی و آن گفته که نستانی
میگفت یکی: رستم ز آن ظلمت نفسانی	میگفت یکی دیگر: «ما اعظم برهانی»

(۱) آغاز این قصیده شبیه است بچند بیت یکی از غزل‌های جلال‌الدین محمد:  
از خانه برون رفتم مستیم پیش آمد  
در هر نظرش مضر سد گلشن و کاشانه...



### پنجاه و هفت

و آن گفت: «انا الاخر» تا خلق شود فانی  
گفتم که: چه قومند این، ای خواجه روحانی  
آنها که تو ایشان را قلاش همیدانی  
کایشان هذیان گویند از مستی و نادانی  
باید که تو این اسرار از خلق پویشانی  
پندار که نشیدی اندر حد نسیانی  
در زهد عبادت آر چون بوذر و سلمانی  
حقا که تو بر هیچی چون زاهد او ثانی

این گفت: «انا الاول» کس نیست مرا ثانی  
ماندم متحیر من زان حال ز حیرانی  
گفت: اهل خراباتند، این قوم نمیدانی  
هان تا نکنی انکار گر بر سر پیمانی  
از این گنهی منکر در مذهب ایشان  
زنهار ازین معنی بر خلق سخنرانی  
ای آنکه ز قلاشی بر خلق تو ترسانی  
در خدمت این مردم تا تن بنرنجانی

☆

دیدار چنین قومی دارد بمن ارزانی  
با دست بدست او، زین زهد بسامانی  
چون گفت ز بی خویشی سبوحانی و سبحانی  
(ص ۳۴۰)

چون شاد نباشم من از رحمت یزدانی  
تا دید سنائی را در مجلس روحانی  
امروز بدانست او کان صدر مسلمانی

چنانکه ازین قصیده مصرع بر میآید سنائی براهنمائی پیری نورانی بجمع خراباتیان  
و گروه گدایان و درویشان عور و عریان پیوست و از سوز و حال درون ایشان کسب فیض  
کرد شاید از همین تاریخ ببعد بود که سر بخرابات خراب سپرد و شوق دیدار خراباتیان  
یافت و غزلهای قلندرانه و مستانه در بیان این اشتیاق پرداخت و بتمام معنی در سلك  
خراباتیان در آمد و خراباتی شد و مانمونه ای ازین دست حال و سوز او را در قسمتی به-  
عنوان میخانه و خرابات خواهیم آورد.

بعضی دیگر از تذکره نویسان که خود را مقید بیافتن و تراشیدن معشوقی با نام  
و نشان و معین برای شاعران و عارفان کرده اند سبب تغییر حال سنائی را انصراف اواز  
عشق مجاز و توجه بعشق حقیقت و علت این انصراف را بیوفائی معشوق مجازی که پسر  
قصابی زیبا روی بوده دانسته اند.

از جمله در کتاب موسوم بمجالس العشاق مؤلف بسال ۹۰۸

هجرت و منسوب بسطان حسین بایقرا این داستان

پسر قصاب



## پنجاه و هشت

آمده است بدین طریق :

« حکیم در ابتدای حال که انزوا و گوشه گیری اختیار کرد و از آمیزش با مردم خودداری نمود شیفتهٔ سری قصاب گردید و در آن وقت از وی حالات غریب ظاهر گردیده از جمله گفته اند که وی در تمام عمر بیک کفش بسر بر آورده و چندان پینه بر آن کفش دوخته که وزن آن پنج من رسیده بود چون در عشق آن جوان بیطاقتی بسیار مینمود روزی جوان قصاب خواست حکیم را بیازماید و امتحانی نماید که در عشق وی صادقست یا نه ازین رو از حکیم پانصد گوسفند سرسیاه دنبه سفید بخواست چون حاکم خوارزم را اعتقاد تمام نسبت به حکیم بود ، کفش پنج منی را بجوان سپرده و عازم خوارزم گردید و این غزل را پیش از رفتن خوارزم گفت :

تا خیال آن بت قصاب در چشم منست

زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشنست

حاکم خوارزم ویرا اعزاز و اکرام بسیار کرد و پانصد گوسفند سرسیاه دنبه سفید چنانکه مطلوب معشوق بود بنزد حکیم فرستاد ، حکیم از خوارزم برگشت و گوسفند را بمطلوب رسانید و کفش خویش را طلبد جوان چون باندیشهٔ نگهداری آن کفش نبود در همان روز اول آنرا بسوئی افکنده گم کرده بود حکیم را از گم شدن کفش حال بگشت و گفت : کسیکه کفشی را که بغایت ناچیزست نگاه نتواند داشت دلی که عرش عظیمست و چندین برابر بر و بحر ، چگونه نگاه تواند داشت و این رباعی را سرود :

اندر عقب دکان قصاب گویست

و آن جان ز سر غرقه بخونش گریست

از خون شدن دل که می اندیشد

کانجا دو هزار خون ناحق بجویست

گویند از آن پس ترك اختلاط و صحبت جوان کردی و انزوا اختیار نمودی و دیگر کرد مطلوب و منظور نگشتی و جوان هر چند بدیدن حکیم آمد از وی



## پنجاه و نه

التفاتی ندیدی (۱)؛ در اینکه سنائی بمعشوق بلکه معشوقانی مجازی شیفته بوده و پس از چندی از عشق بمجاز منصرف گردیده است جای هیچ تردید نیست و در اینکه بقصاب پسری زیبا روی دل باخته نیز نمیتوان تردید داشت زیرا چنانکه در قسمت عشق مجازی او خواهد آمد در چند مورد ازین محبت و الفت و مفتونی و همچنین قطع رشته مودت و اظهار یزاری و دشنام حکیم نسبت بمعشوق قصاب سخن رفته است اما حکایتی که در مجالس العشاق آمده بچند قرینه مورد تردید و تأمل است.

زیرا گذشته از آنکه کشیدن کفش پنج منی برای شاعر عاشقی که با دعای خودش در هجران معشوق میاند سوزن نحیف و ناتوان شده میسر و معقول نیست و همانقدر که در ادعای عاشق در نحیفی مبالغه رفته در وزن کفش پاره و پینه دار اغراق راه یافته است. عادت و اشتیاق و اصرار مؤلف کتاب مجالس العشاق بساختن حکایتهای عاشقانه و تحویل عارفان از مجاز بحقیقت بقنطره عشق معشوقان ظاهر نیز ما را بصحت قضیه مشکوک میگرداند. و در کتابهای تذکره و تاریخ معتبر و قدیم ترین ازین داستان خبری نیست. صاحب مجالس العشاق که در جستجوی معشوق مجازی حکیم بوده در دیوان او بگفتگوی حکیم و قهر و مهر و ناز و نیاز عاشق و معشوق برخورد کرده و آشفته حالی و برهنه پائی و رندی و قلندری او را که در بسیاری از شعرهای سنائی نشانه های آن دیده میشود درك کرده و در ذهن خود داستانی بدانصورت که گذشت پرداخته است. در نفحات و تذکرة های دیگر از ارادت و پیروی سنائی از مرشد و پیر طریقتی بنام خواجه ابویعقوب، یوسف (۲) پسر ابوب همدانی (متولد بسال ۴۴۰ و متوفا بسال ۵۳۵) ذکر کرده است. شاید ارشاد و هدایت او و پیران و مرشدان دیگری که نامی از آنان نبرده است و همچنین ندای وجدان او را از عشق معشوقان مجازی که بمنزله مرداران و عاشقان

شیخ ابویعقوب

همدانی

(۱) نقل از مقدمه دیوان سنائی مصحح آقای مدرس رضوی

(۲) نام و کنیت این مرد در نفحات الانس خواجه یوسف، در تذکره الشعراء و هفت اقلیم و عرفات العاشقین و آتشکده آذر. شیخ ابویوسف و در مجمع الفحوا شیخ ابویوسف یعقوب همدانی آمده است.



## شست

آنها در حکم مردار خواران و کرکسانند و همچنین از مدبخت سرایی درباره امیران و شاهان آتشخوار که سبب ریختن آبروی آزادگانست منصرف و تنگدل و بیزار کرده است تأثیر و شیفتگی و مقهوری و توجه و استغراق او در معنیهای آسمانی کتاب خدا نیز سهم عمده این تغییر حال و آشفته‌گی درون و توجه بعالم باطن و معنای داراست زیرا در بیشتر شعرهای سنائی این تأثیر و مفتونی و مجذوبی بقرآن آشکاراست. هرچه بود.

ناکهان در نهاد سنائی داعیتی پدید آمد و صلایی در رسید. هاپهوی در جانش پیاشد. درد طلب در دل داشت و با تعب میساخت عشق مجازیش قنطره حقیقت شد نیک و بد یکسان دید و مسافر راه عشق ازلی گردید با تن ضعیف و دل خسته از منزلهای جذبه و شوق و سلوک و نظر گذشت و بکشف و عیان و حضور رسید و بال در آسمان معرفت گشود چتر استغنا افراخت و نغمه توحید نواخت در کثرت وحدت دید و بسیار و اندک یکی شمرد و با درد و حسرت بحیرت آمد و بیهوشی و بیخبری فقر و فنا دستگیرش شد و هفت مرحله عرفان در نور دید تا چراغ راه کمگشتگان شد و چشم پیکر سلوک گردید.

عشق مجاز بی هیچ تردید در آسمان خاطر سنائی ستاره عشق چند تن از

سیمتنان و نازک بدنان زمان پرتو افشانی کرده و سالها جان

آشفته شاعر نازک خیال و نرم دل را در وصل و هجران شاد و غمگین و خرسند و اندوهگین داشته است شناسائی و شناساندن این معشوقان بر ما میسر نیست اما بقرینه‌هایی که در دیوان او یافته میشود نام و نشان مبهمی از آنان میتوان بدست کرد. نخست باید دانست که سنائی با زنان الفت و انس نداشته و از ایشان میگریخته است و جای جای از نکوهش و

سنائی و زنان ذم ایشان دریغ نمیکرده و زبان بمنع معاشرت با ایشان می‌گشوده است.

یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید

بس که ترکی خطری دارند این بی خطران

آنکه با یوسف صدیق چنین خواهد کرد

هیچ دانی چکند صحبت او با دگران



شست و يك

حجره عقل ز سودای زن-ان خالی کن  
تا بجان بند تو گیرند همه پر-عبران  
بند يك ماده مشو تا بتوانی چو خ-روس

تا بوی تا-اج-ور پیشرو تا-جوران

۲۳۷



عیش خود تلخ چه داریم بسودای زن-ان  
ما و سیمین زنخان خوش وزرین کمران  
(ص ۲۳۷)

هر که یکشب زبر زن بود از روی مراد  
سالی از تو شود از جمله زیر و زبران  
خواستم از پی راحت زنی آخر از تو  
آن بدیدم که نینند همه بی خبران  
(ص ۲۳۴)

زن مخواه و ترك زن کن کاندین ایام بار  
زن نخواهد هیچ مردی تا بمیرد هوشیار  
گر امیر شهوتی باری کنیزك خر بزر  
سرو قدو ماهروی و سیم ساق و گلغذار  
تا مراد تو بود با او بزن بر سنگ سیم  
ور مزاج او بدل گردد بود زر عیار  
آنقدر دانی که برخیزد کسی از بامداد  
روی مال خویشتن بیند که روی وامدار  
(ص ۷۰۵)

چون بزن کردنی این رنج همی باید دید  
اینت اقبال که دارند پس امروز غران  
۲۳۵





شست و دو

از بی عشق بتان مردانگی باید نمود

گرچون زن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست

(ص ۴۰۰)

☆

خیره سرتاکی زنی همچون زنان لاف دروغ

نا چشیده شربت وصل و ندیده درد عشق

(ص ۴۵۹)

در بعضی از تذکرها بمجرد زیستن حکیم سنائی اشاره شده است و بعضی نوشته اند که بعد از بازگشت بخراسان در نزد سلطان بهرامشاه مکان و مرتبتی عظیم یافت و بهرامشاه بتقرب او میل بسیار داشت و خواست تا خواهر خود بزنی او دهد و او را بدامادی خویش پذیرد و سنائی بدینگونه عذر خواست .

بخدا گر کنم و گر خواهم

من نه مرد زن و زر و جاهم

بسر تو که تاج نستانم

ورتو تاجی نهی ز احسانم

(حدیقه)

عشق پسران ازین قرینه ها میتوان دانست که شاء-ر فعل در بند مادگان

نبود و عشق زنان نداشت و نردمهر با ایشان نمیباخت اما فتنه

جمال پسران سیمین دقن بود و بیوس و کنار ایشان جان میداد و بخاطر ایشان ترك دیار پدر میکرد :

پسرا تا بكف عشوه عشق تو دریم

از بدونيك جهان همچو جهان بی خبریم

(ص ۲۱۹)

و در آخر همین تغزل گوید :

از بی عشق تو ای طرفه پسر در همه حال

بنده شهر تو و دشمن شهر پدریم

(ص ۲۲۱)

بامدادان جام می هات ای پسر

تا کی از ناموس هیبات ای پسر

(ص ۴۴۰)

☆



آفتی دل را بکردارای پسر  
(ص ۴۴۱)

راحتی جان را بگفتار ای پسر

☆

صبح پیروزی بر آمد زود بر خیز ای پسر  
خفتگان از خواب ناپاکی برانگیزای پسر  
(ص ۴۴۱)

☆

و در مورد های متعدد از مهر پسران سخن رانده است که  
محض گریز از دراز سخنی بذکر همین چند مورد اکتفا  
کردید . آنچه مسلمست دل عاشق پیشه شاعریک معشوق خرسند نمانده هر جا چشم  
سیاه فتنه انگیزی از روی مرحمت بروی نظری افکنده او را بیخبر و مفتون گردانیده  
است ازین جهت در شعر او از عشق پسر قصاب ، کفشگر و کلاه دوز و معشوقانی  
بچندین نام گفتگوست اگر چه میخواست معشوق نخستین و واپسین یکی باشد  
چنانکه گوید :

تو یار نخستین من و باز پسینی  
(ص ۵۶۱)

گویی دگری گیرمها شرط نباشد

☆

جان تو که همراه دم باز پسینست  
(ص ۳۹۹)

تو باز پسین یار منی و غم عشقت

ولی دل زیبا پسند او هر روز بدام دیگری پای بست گردیده است .  
از داستان عشق سنائی با پسر قصاب زیبا روی در بعضی از  
تذکره ها سخنی رفته و بعضی سبب تغییر حال و آشفته گی  
درون سنائی را انصراف از محبت آن قصاب پسر دانسته اند چنانکه در قسمت  
تغییر حال از آن صحبت کرده ام در دیوان سنائی ازین معشوق چند مورد گفتگو  
شده است .

و آنجا ز سر غرقه بخونش گروست  
آنجا که هزار خون ناحق بجوyst  
(ص ۵۷۵)

اندر عقب دکان قصاب گویست  
از خون شدن دل که می اندیشد



### شست و چهار

تا خیال آن بت قصاب در چشم منست  
زین سبب چشمم همیشه همچو رویش روشنست  
تابدیده دامن پر خورش چشم من زاشك  
بر گریبان دارم آنچ آن ماه را برداشتنست  
جای دارد درد دل پر خونم آن دلبر مقیم  
جامه پر خون باشد آنکس را که در خون مسکنست  
با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست  
از برای آنکه من در آب و او در روغنست  
گر زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب  
کانه او را در زبان بایست در پیراهنست  
جان و آرامش همی بخشد جهانی را بلطف  
گرچه کارش همچو گردون کشتن ست و بستنست  
از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری  
آن پری روی از شگرفی روز و شب با آهنست  
هر غمی را او ز من جانی بدل خواهد همی  
بس بدین قیمت مرا و رایك جهان جان بر منست  
ترسم آن آرام دل بامن نگردد رام از آنك  
کودکی بس تندخوی و کراهی بس توسنست  
بر وصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنك  
گر مرا روزی از سودست سالی شیونست  
هر چه زان خورشید رو آید همه دادست و عدل  
جور ما زین گنبد فیروزه بی روزنست  
هر زمان هجران نوزاید جهان از بهر من  
خود جهان گوئی بهجر عاشقان آبستنست



شست و پنج

جامه های جان همی دوزم ز وصلش تامل را

تن چوتار ریسمان و دل چو چشم سوزنست

از پس هجر فراوان چون ندیدم در رهش

آن بتی را کافت آفاق و فتنه برزنست

گفتم: ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست

گفت: من قصابم اینجا گردان با گردنست

گرچه باشد با سنائی چون گل رعنا دوروی

در ثنای اوسنائی ده زبان چون سوسنست

(ص ۳۸۳)

☆

چون پوست کشد کارد بـدندان گیرد

آهن ز لبش قیمت مـرجان گیرد

او کارد بدست خویش میزان گیرد

تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

(ص ۵۸۳)

پیراهن چرب را تو از تن درکش

در پیرهن چرب تو افتد آتش

(ص ۵۹۳)

چون نزد رهی در آئی ای دلبرکش

زیرا که چو گیرمت بشادی درکش

در شعری بمطلع:

شد جهان از نسیم او خرم

(ص ۲۰۸)

دوش چون صبح بر کشید علم

از میخوارگی خویش سخن میگوید در کوچه خم اندر خمی رفته و آشنائی را

دیده که با قصابی زیبا روی بمی خوردن مشغول بوده است

یار چرم خار و با وقاحت تمام از زیر و روشدن آن آشنا با قصاب گفتگو کرده

است در میان شعرهای سنائی یکی دو مورد از مهرپسر کفشگری نیز یاد شده است.

سرگری را سخن سرای کند

ای سنائی کسی بجد و بجهد



### شست و شش

پاکسی در هوا بزور و بقهر	پشه را باشه یا همای کند
من چونکش بچنگ و طرفه تر آنک	اوز من ناله همچو نای کند
بارو رفتن بر اشترست و لیک	نالۀ بیهمده درای کند
نه شکر خای نیست در عالم	که کسی یار چرم خای کند
لاجرم دل بسوخت گر او را	دل همی نام دلبزای کند
کافر ارسوخته شود چه عجب	چون همی نام بت خدای کند
پس چو دون پرور نیست پیشۀ او	ز چه رو او سوی تو رای کند
کانچه خلقان بزیر پای کنند	او همی بر کنار جای کند
کی سر صحبت سران دارد	آنکه پیوسته کار پای کند

۶۹۶

یار حسن نام و گویا نام یکی از معشوقان لمسی و حسی سنائی حسن بوده است

مست گشتم ز لطف دشنامش	یارب آن می بهست یا جامش
عنبرش خلق و زلف هم خلقش	حسنش نام و روی هم نامش
و این معشوق اندام باریک و ظریف داشته	
دل بچین رفت و باز گشت و ندید	به ز اندام تر که اندامش

۱۸۲

یار لشکری و یکی از لشکریان شاه نیز دل سپرده بود و یاشاید چند تن از معشوقان او از سپاهیان بوده اند که چندین جای از

هوای ایشان سخن بمیان آورده است از جمله در خطاب یکی ازین سنگدلان سیم بر سروقد ماهرخ گوید:

الای ای نقش کشمیری الای حور خر گاهی	بدل سنگی ببر سیمی بقدر روی برخ ماهی...
کهی چهره بیارائی کهی طره پیرائی	ز بس خوبی و زیبائی جمال لشکر شاهی



## شست و هفت

یار میرک نام یکی از پسران که وقتی بگوشه چشم دل از بر حکیم ر بوده  
میرک نام داشته و نام اورا سنائی «قلب کریم» آورده که «میرک»

میشود. داستان آشنائی و مغالطه و قیحه خانه خود را با او بدین طریق آورده است.

دی بدان رسته صرافان من بر در تیم  
پسری دیدم تابنده تر از در یتیم

زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چوماه  
بی نظیری که نظیرش نه در هفت اقلیم

بادلم گفتم ای کاشکی این میربتان  
کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم

رفتم و چشمگکی کردم و شد بر سر کار  
کودک ک جلد بدو زیرک و دانا و فهم

گفتم اورا: ز کجائی و بگو نام تو چیست  
گفت: از باخم و نامست مرا قلب کریم

گفتم: ای جان پدر آئی مهمان پدر؟  
گفت: چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم

هر دو در حجره شدیم آنکه و در کرده فراز (۱)  
خوب شد آنهمه دشوار و شدم کار سلیم

دست شادی و طرب کردن و می خوردن برد  
او چنان میرومنش راست بمانند ندیم

چون بشد مست و زباده سراو گشت گران  
کرد و سواس مرا در دل شیطان رجیم

گفتم اورا که: سه بوسه دهی ای جان پدر  
گفت: خواهی شش، بگشای در کیسه سیم

باز کرده در شادی و در حجره فراز

فرخی

(۱) من و او هر دو بحجره درو بامی دمساز



شست و هشت

ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست  
کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم  
بند شلوارش بگشاده نگه کردم من  
جفته‌ای دیدم آراسته با هرچه نعیم  
سینه برخاک نهاد آن بت باریک میان  
تا به ماهی رسید از برسیمینش نسیم  
شکم و نافش چون قافله پرتو و پنیر  
و آن سرین گاهش همچون شکم ماهی شیم  
گنبدی از برچون نقره برآورده سفید  
کرده آن نقره سیمینش بالماس دونیم  
پاره‌ای بردم ازین روغن ابلیس بکار  
الف خویش نهان کردم در حلقه میم  
او بزیر من چون کبک که در جنگل باز  
من بر آن گنبد او راست چویر طور کلیم

۴۸۴



یار کلاه‌دوز و نیز وقتی به مهر پسر کلاه‌دوزی اسیر افتاد و شرح این  
گرفتاری چنین داد

ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنهادیم  
تا که در بند کلاه دوزی اسیر افتاده‌ایم  
سد سر از دهر کلاهی کوهی دوزد و لیک  
ما به‌ای هر کلاه اکنون سری بنهادیم  
او کلاه عاشقان اکنون همی دوزد چو شمع  
ما از آن چون شمع در پیشش بجان استاده‌ایم



شست و نه

بنده او از سرچشمیم همچون سوزنش  
گرچه همچون سرو و سوسن نزد عقل آزاده ایم

مینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شد دست  
تا غلام آن بهشتی روی حورا زاده ایم

کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشمست  
لاجرم ما از تن و دل هردو را آماده ایم

از لب خویش و لب او در فراق و در وصال  
چون چراغ و باغ هم با باد و هم با باده ایم

برتابد بار نازش دل همی از بهر آنک  
دل همی گوید گراو ساده ست ما هم ساده ایم

لعل پاش و در فشانیم از دو دریا و دو کان  
تا اسیر آن دوتا لعل و دوتا بیجاده ایم

ماز خصمانش کی اندیشیم کاندرا راه او  
خوان جان بنهاد و بانگ صلا در داده ایم

تا سنائی وار در بستیم دل در مهر او  
ما دو چشم اندر سنائی جز بکین نگشاده ایم

ص ۴۸۷



در جوانی بمهر یکی از دلبران اسیر افتاد و بیش از ده سال  
در عشق او پایداری کرد.

عشق ده ساله

شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم  
دل سوخته پوینده شب و روز روانم  
نه نیز کسی داند این راز نهانم

از عشق ندانم که کیم یا بکه مانم  
از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی  
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش



## هفتاد

ده سال فزونست که من فتنه اویم  
 عمری سپری گشت من اندوه خورانم  
 از بس که همی جویم دیدار فلان را  
 ترسم که بدانند که من یار فلانم  
 از ناله که می نالم مانده نالم  
 وزمویه که می مویم چون موی توانم  
 ای وای من ارمن زغم عشق بمیرم  
 ای وای من ارمن بچنین حال بمانم  
 (ص ۴۸۰)

و گویا از بردن نام او پروا داشته شاید موضوع غزل دیگر  
 یار گنگ زبان  
 او که در آن بابهام از معشوقی گنگ زبان یاد شده همین  
 معشوق باشد.

تا شیفته عارض گلرنگ فلانم  
 از درد خمیده چو سر چنگ فلانم  
 تنگست جهان بر من بیچاره غمگین  
 تا عاشق چشم و دهن تنک فلانم  
 که چنگ کند با من و که صلح کند باز  
 من فتنه بر آن صالح و بر آن چنگ فلانم  
 بسیار بدیدم بجهان سنگ دلان را  
 عاجز شده آن دل چون سنگ فلانم  
 گنگست زبانش بکه گفتن لیکن  
 من شیفته آن سخن گنگ فلانم  
 قولش همه زرقست بنزدیک سنائی  
 من بنده زراقی و نیرنگ فلانم  
 (ص ۴۷۹)

و شاید همین معشوق گنگ زبان دندان کتر مرده داشته یا معشوق دیگر است که  
 سنائی دل بدو خوش کرده بود.

از لبم باد خزان خیزد که از تأثیر عشق  
 چون از آن دندان کتر مرده خود بخندد چون بهار  
 در مثل گویند مروارید کتر نبود چرا  
 کتر همی بینم چو زلف نیکوان دندان یار



## هفتادویک

لیک چندان زیب دارد کژمژی دندان او

کان نیابی در هزاران کوب گردون گذار

(ص ۱۴۲)

بیماری معشوق      یکی از دلبران او در تاب تب افتاد و سنائی تاب صبوری نیاورد  
و چنین گفت .

تا بشنیدم که گرمی از آتش تب      گرمی سوی دل بردم و سردی سوی لب

مرگست ندیمم از فراقت همه شب      تب با تو و مرگ با من این هست عجب

(ص ۵۶۸)

نامه معشوق      و گویا میان حکیم و دلبران گاهی مکاتبه‌هایی نیز بر قرار  
بوده است در غزلی از نامه معشوقی سخن گفت

دی‌ناکه از نگارم اندر رسید نامه      قالت رأی فوادی من هجرک القیامه

(ص ۵۳۴)

رفتار سنائی با      رفتار سنائی با دلبران لمسی و حسی شبیه رفتار فرخی و  
منوچهریست با ترکان سیه چشم زیباروی . یعنی آنان را  
معشوقان دوست میدارد بامید بوس و کنار و از گرمی آغوش و نرمی  
بر و دوش ایشان بر میخورد گاهی بیوسه اکتفا می‌کند اما از تقاضای چیزهای دیگر نیز  
خوددار نیست ناز ایشانرا تا حدی می‌خرد اما اگر از حد گذشت و بخودپرستی رسید  
از مهر ایشان در میگذرد از نقش بستن خط زنگاری بر سمن عارض سیمین تنان سخت  
دلخورست اگر دلبر هر جائی شد بیجفای او بی‌اعتناست

از تو هر جائی ننالم تا تو هر جائی شدی

نیست جای ناله از معشوق هر جائی مرا

(ص ۳۷۱)

نازی در سر که چه یعنی من نیکوم      تا تو بدین سیرتی نه توونه نیکوی

(ص ۵۴۱)



## هفتاد و دو

عاشقان را از کنار و بوسه دادن چاره نیست

دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیزای پسر

گرنه بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی

روز محشر همچو خصمان درمن آویزای پسر

گرتوانی کرد بامازندگی زینسان در آی

ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریزای پسر

(ص ۴۴۱)

بر امید آنکه روزی بوسی یابی از لبش

گر بیاید بود عمری در دهان مارباش

(ص ۴۴۹)

تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش من دهم بوسه همی بر پای تو

گرسنائی که گهی توبه کند توبه او بشکند لبهای تو

(ص ۵۲۳)

از همه خوبی که بجوئی ز دوست بوسه ای از دوست حلالست و بس

(ص ۴۴۷)

خود که داند که در آن نیم شب از مستی او

خود چه برداشتم از بوسه و هر چیزی (ا) بر

(ص ۱۵۰)

چون شدی مست جای خواب بساز وز میان بانگ زن سنائی را

(ص ۳۷۲)

گرد ز نکارش پدید آمد ز روی برگ گل

ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند

ای دریغا آن پری رو از نهیب چشم بد

سوسن آزاده را در زیر سیسنبهر کند

(ص ۴۱۹)



هفتاد و سه

تا بهم آورد سر آن خط چون مورچه

بر همه چیزی نشست عشق تو همه چون مگس

(ص ۴۴۷)



گرنیستی آن رنج که او ریش در آورد

وی که که درین وقت چگ.وید در می من

(ص ۵۰۸)



کی باشد که ز طلعت دون شما      ما رسته و رسته ریش ملعون شما

ما نیز بگردیم و نباید گشتن      چون ... خری گرد در ... شما

(ص ۵۶۶)



روزی که رطب داد همی از پیشت      آن روز بجان خرید می تشویشت

اکنون که دمید ریش چون حشیشت      تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

(ص ۵۷۶)



اما معشوقان با سنائی بیکرویه رفتار ندارند گاهی تسلیم اویند  
رفتار دلبران با سنائی      و گاهی با ناز و قهر بخستن دلش میپردازند و مختصر بی  
اعتنائی یا اشتباه عاشق را بهانه میکنند. وقتی عاشق بنیاز آید می ستیزند و بر ناز  
میافزایند و زمانی که از وصل بیزار گردد بدلجوئی او میروند.

بیازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون ازمن

نبردست ای عجب هر گز جز این یکبار فرمانم

شفیع آرم که را دیگر که را گویم که را خوانم

که زین بیازی ناخوش من بشیمانم بشیمانم

(ص ۴۸۰)



گهی کزو بنفورم بر من آید زود      گهش چو خوانم با من بقصد بستیزد

(ص ۴۱۶)



### هفتاد و چهار

در غزلی بیاسخ دل رفتار معشوقان را با خود چنین شرح کرده است

سؤال کرد دل من که دوست با توجه کرد

چـرات بینم بـا اشك سرخ و با رخ زرد

دراز قصه نگـویم حـدیث جملـه کنم

هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد

جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد

و فابگفت و نکرد و جفا نگفت و بکرد

چو پیشم آمد کردم سلام روی بتافت

چـو آستینش گـرفتم گرفت بردا برد

نه چاره‌ای که دل از دوستیش برگیرم

نه حيله‌ای که تـوانمش بـاز راه آورد

بر انتظار میان دو حال ماندستم

کشید باید رنج و چشید باید درد

ایا سنائی لؤلؤ ز دیدگانت مبار

که در عقيله هجران صبور باید مـرد

(ص ۴۱۲)

معشوق سنائی بعد از تغییر حال دیگر آن شاهد لاغر میان

عشق حقیقت

سیه چشم که گاهی با نام و نشان از ویاد میکند نیست او پس از

آشفته‌گی درون مسافر راه حقیقت ست و عاشقانه گام برمیدارد و فرش لاف در می‌نوردد.

بگردار می‌بالد و آتش درویشی در هستی عالم غدار و خرمن عشق مجازی و معشوق زوال پذیر

میافروزد. هر جان‌شانی از خیمه معشوق باید خاک آن توتیای دیده می‌کند و بوسه بردر

و دیوار آن میزند و در گرانیه‌های اشك بخاکپای معشوق ازلی میافشاند. برندی و قلاشی

میگراید و در خرابات خراب گوشه میگیرد و خیمه قلندری در خانه خمار می‌افرازد و



## هفتاد و پنج

با قرار خود جان و دل در قباله عاشقی بجایان میبخشد و بنام عشق مهری بر اقرار خویش  
نقش میکند (ص ۲۷۵)

در میدان عاشقی برای مقابله با زخم مردانه و محکم حریف عشق آماده است  
و بر قافله غم که از چارسوی عنصر بسوی او می تازد نعره چالا کانه میزند عشقش با ستانه  
توحید راهنماست و يك قبله بیشتر ندارد زیرا :  
باد و قبيله در ره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید یا هوای خوشتن  
(ص ۲۵۹)

برای وصال معشوق از هر تعلق و هوس تهی میگردد:  
سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو

با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن  
(ص ۲۵۹)



عشق سنائی بعد از تغییر حال حالت و چگونگی دیگری دارد دل بجایان میسپارد  
اما دربند وصل و هجران نیست و بر درگاه دوست بانتظار فرمان مینشیند . دل را صدف  
در عطا و جان را هدف تیر قضا میکند (ص ۲۴۵) و غیرت معشوق را ، ای دریغا های  
خون آلود در خون دل پنهان میدارد . همان شاعر ك مدیحت سرای تنگ نظر زبون  
همت که بصله ممدوح چشم داشت و محبوب او در تغزلها شخصی زوال پذیر بود  
یکباره بهر عشق مجازی پشت پامیزند و مهر دلبران و ماهرویان از دل بیرون میکند  
و آنان را مردار و عاشقان مجاز را کرکس و مردار خوار میپندارد . رایت همت از  
ساق عرش بر میافرازد و فلك در زیر سایه پر میگیرد . فغفور و قیصر با سببان بام و در اوست .  
دل از مهر سم خرو نقش آزر میشود و جان فرزندان مریم دربند میکند و با نوردیده  
پیر کنعان همنشین میگردد . بند بوحمل از پای میگسلد و مهر احمد مرسل بر جان  
میبندد (ص ۲۵۰)

همینکه پیر همت دستگیر او شد پای بر فرق هوا می کوبد و بگام مردانه از



## هفتاد و شش

ثری تابش می پیماید، بدامان صبر و بلا دست میزند و از برون عالم جان و خرد  
فریاد تسلیم و رضا بر می آورد سرمست از باده حقیقت نعره کشف و شهود میزند  
(۲۵۶) پرده از روی صلاح و زهد و عفت بر میدارد و خانه بر عقل رعنا زندان  
می کند (۴۶۹).

او قلاش ترین عاشقان روزگار و معشوقش قتالتترین دلبرانست (۴۷۲) و از غم او  
برینا گوش سیاه مشک رنگ کافور حسرت می یزد و اگر چه سد گونه رنگ می آمیزد در  
مقابل چشم رنگ آمیزش بفروید آوردن سر تسلیم و عاجزی خود را ناگزیر می بیند  
(۴۶۹) و در هجرش خون دل از دیده بر رخ میراند و شعله های سوزان آتش اشتیاق  
دل را بآب دیدگان خونفشان می نشاند تا خلق جهان بر از جگر سوزش پی نبرند  
(۴۶۳) مهر معشوق در ازل با جان او پیوسته ازین جهت تا زنده است دل از مهرش  
بر نمیدارد و بنده وار در برابر او کمر فرمان برداری می بندد و چون راه رستگاری  
از اندوه عشقش گشوده نیست سر بخاک تسلیم و رضا می ساید بندگی معشوق  
بر میگزیند و دل از همه گسسته، خواجگی در خاک راه می افکند (۴۶۴) پرده صبر و صلاح  
بر میدرد و دیده عقل و بصر بر میدوزد. رایت عشق بر فلک می افرازد و چراغ وصل  
می افروزد. بابت آتش رخ در میسازد و خرمن طاعت بآتش رندی و قلندری میسوزد  
(۴۶۵) بقلاشی در می افتد و رخت دل بدست عشق بمیخانه می فرستد خرمن خیر و صلاح  
در غربال باد می یزد و از رنج و زحمت عالم بجام باده می آویزد تا عالم از یاد ببرد  
و پیامردی نسیان آرامش خاطر بدست آورد. توبه طاعت شکسته تسبیح و سجاده از  
دست و دوش می افکند و از پیر زرد شتی تمنای زنا می کند (۴۶۶) در گفتگوی سنائی  
با معشوق ازلی از آن ناز و خشم های عاشقانه که در تغزل های پیش از تغییر حال او  
بتقلید از شاعران عهد شاهنامه و بمقتضای حال و نیز تناسب زمان و محیط دیده می-  
شود اثری نیست هر چه هست سخن از تسلیم و رضای عاشق و عجز و ناتوانی او در  
مقابل مشیت و خواست معشوقست و هست و نیست معشوق مورد توجه عاشقست  
و گفتگو از فنای عاشق و بقای معشوق در نظر سنائی در عشق ننگ و نام و سلامت  
و عافیت نیست بختگی نامی در عاشقی و خاصگی شادمانی بغم عشق است (۴۳۱) بآه



## هفتاد و هفت

سرد و سرشك خونین و گونه زرد امید می بندد و بدست یاری همت بلند و صبر و تحمل  
درد و رنج و با تفکر و نظر بمنزل کشف و شهود می رسد و بیگانگی عشق و عاشق و  
معشوق بی می برد (۳۸۷) و هر که میان عاشق و معشوق تفاوت بیند قوت عشق او را  
بغایت نمی داند (۳۸۸) ازین جهت سنایی عاشق عشقست (۴۰۸، ۴۶۰) عشق جان اوست و  
اوساعتی خود را از جان جدا نمی بیند (۴۲۱).

عشق سنائی عنایت معشوقست و بی مشیت او بوصول نمیرسد (۳۸۸) درد ازل  
و عشق ابد دارد (۵۶۹) تن بیلا می سپارد تا گوهر مراد فرا چنگ آرد. آتش غیرت  
در نهادش شعله میزند و فریاد بر می آورد و سرگشتگی محض و حیرت اندر حیرت  
بدو دست می یابد تن بدرد میدهد و غریق دریای پر تلاطم می گردد چون قطره بدریا  
می پیوندد فنای محض و جاویدانی ابدی می یابد و فریاد شعف بر می آورد :

مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم

گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمتست  
(۳۷۷)

طومار عشق مجاز در هم می نوردد زیرا:  
شد حقیقت عشق و از حد مجازی در گذشت  
(۳۹۲)

عشق او باختیار نیست.

این عشق باختیار نبود  
دائم که همین قدر بدانید  
(۴۳۳)

به همین جهت تسلیم بی شرطست و معشوق چه جفا کند و چه وفا سر تسلیم بخاک

بارگاهش می ساید و بامیدی خوشست

هزار سال بامید تو توانم بود  
هر آنکهی که بیایم هنوز باشد زود  
مر اوصال نباید همان امید خوشست  
نه هر که رفت رسید و نه هر که کشت درود  
(۴۲۳)



### هفتاد و هشت

واگر گوشه‌ای از دامن وصل بدست آورد از جهان حیلست ساز و روزگار کینه‌کش  
داد میستاند (۴۵۱)

اگر پرده‌ای از حریم معشوق بر او گشوده شود حیرت محض است و از چون  
و چند و چرا بر حذرست .

در مقام وجود و منزل کشف      چونی و چندی و چرائی نیست

(۴۰۲)

و با همه استادی در عشق خود را نو آموز این مکتب می‌شمارد .

هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم

با این همه در عشق تو هستیم نو آموز

(۴۴۶)

از شرف عشق بزندگی جاوید میرسد . (۴۲۲-۵۸۲) و شرف ولایتی می‌یابد  
که دیگران نیافته‌اند (۳۸۹) . و بانگ بر میدارد .

بسکه شنیدی صفت روم و چین	خیز و بیا ملک سنائی بین
تا همه دل بینی بی حرص و بخل	تا همه جان بینی بی کبر و کین
زرنه و کان ملکی زیر دست	جوانه و اسب فلکی زیر زین
پای نه و چرخ بزیر قدم	دست نه و هلك بزیر انگین
رخت کیانی نه و او روح وار	تخت بر آورده بچرخ برین
رسته ز ترتیب زمین و زمان	جسته ز ترکیب شهر و سنین
سلوت او خلوتی اندر نهان	دعوت او دولتی اندر کمین
بوده چو یوسف بچه و رفته باز	تا فلك از جذبه حبل المتین
زیر قدم کرده از اقلیم شك	تا بنهانخانه عین الیقین
با نفسش سحر نمایان هند	در هوشش چهره گشایان چین

(۲۸۶)



اعتکاف در

میخانه و خرابات

عاقبت دردمرد سوز جان پاکباز سنائی بگداخت و هرچه  
 پاکتر از بوته اشتیاق بدر آمد نفس سرد برهان محبت کرد  
 و چهره زرد عنوان نیاز ساخت دل جوانمردش میدان وفاشد  
 و دردش درمان دل سوختگان گردید شناسای خویش در مسجد و صومعه نیافت و از آن  
 روی بتافت و از سر حسرت بدر میکرده و خرابات بازگشت بامید سامان پیریشانی و  
 شوریدگی دست زد تا از جانب معشوق شوریده نام یافت (۱) و بیوی زندگی جاوید  
 ترك هستی کرد دردی کش و مست و عاصی، رند و باده گسار و قلندر پیشه در خرابات  
 خراب آرمید و سربپای خم باده نهاد و از روی مستی بیخ هستی بر کند نقش دانش  
 فرو شست و آتش در دفتر حکمت زد.

برده ناموس بردرید و توبه زهد بشکست، دامن از تردامنی درچید و از هوسخانه  
 هوا بدر آمد، در میدان عشق گشود و عقل از خود باز کرد، بخرابات روح ناخت و در  
 برخورد فراز کرد از خود بیخود شد و خرقه عاشقی تهی کرد و در معشوق فنا گردید  
 گدای نیاز بود، سلطان ناز شد آلت عشرت آفت عقل عشوه ساز کرد، خرقه و حالت  
 بهشیاری محال و مخرقه پنداشت از خودی بیرون شد و در خرقه دل حال کرد پیروی  
 از شاه خرابات بخرابات در آمد و اعتکاف همیشگی جست مسجد و صومعه لافگاه  
 مسجد پرستان دید قبله ویران کرد و دست در حلقه در میخانه زد از زهد ریایی گریخت  
 و کتاب مهر دلبران مجازی بآتش سپرد و در فترک معشوق حقیقی آویخت در بادیه  
 عشق قدم نهاد و از بند غمها برست پای برفرق هستی زد و در دامن مستی آویخت ناموس  
 و ننگ و نام بسوخت و این نغمه های مستانه سرداد.

هر کو بخرابات مرا راه نماید      زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید

(۱) - ای تو چو پری و من ز عشق تو

خود را لقبی نهاده شوریده



## هشتاد

هر کوبگشاید درمیخانه بمن بر  
ای جمع مسلمانان پیران و جوانان  
گویند سنائی را شد شرم بیکبار  
دایم بخرابات مرا رفتن از آنست  
من میروم و رفتم و خواهم رفتن

☆

هر که در کوی خرابات مرا بار دهد  
بار در کوی خرابات مرا هیچکسی  
در خرابات بودیار من و من شب و روز  
ای خوشا کوی خرابات که پیوسته در او  
هر که او حال خرابات بداند بد درست  
در خرابات ببینی که زمستی همه سال  
آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز  
هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان  
آنکه فانی همه آفاق بود در چشمش  
آنکه او کیسه ز طرار انگهدار چون  
ای که از کوی خرابات نداری گذری  
تو برو زاویه زهد نگهدار و مترس

ایزد در فردوس برو بربگشاید  
در شهر شما کس را خودمزد نیاید  
رفتن بخرابات و را شرم نیاید  
کالا بخرابات مرا دل نگشاید  
کمتر غم اینست که گویند نشاید  
(ص ۴۳۲)

بکمال و کرمش جان من اقرار دهد  
ندهد وردهد آن یار و وفادار دهد  
بسرکوی همی کردم تا بار دهد  
مر مرا دوست همی و عده دیدار دهد  
هر چه دارد همه در حال بیازار دهد  
راهب دیر ترا کشتی و زناز دهد  
در می میم، بسد زاری، دشخوار دهد  
ببهای قدح می دهد و خوار دهد  
در خرابات بمی جبه و دستار دهد  
بخرابات شود کیسه بطرار دهد  
ز آن سنائیت همی بند بمقدار دهد  
که خداوند سزارا بسزاوار دهد  
(ص ۴۳۰)

خیز تا از روی مستی بیخ هستی برکنیم

نقش دانش را فرو شویم و آتش در زیم

همچو خد و خوی خوبان پرده ها را بردریم

همچو زلف ماهر و یان توبه ها را بشکنیم

گرد جانهای قدم پ-وئیم چون تر دامنان

زین هوسخانه هوا تا کی نه ما اهریمینیم



## هشتاد و يك

از درون سالوسیان داریم به گری یکدمی

خرقه سالوسیان را بخیه بر روی افکنیم

(ص ۲۲۴)



در میدان عشق باز کنیم

آن به ازهر دو احتراز کنیم

در بروی خرد فراز کنیم

چون همه او شدیم ناز کنیم

آفت عقل عشوه ساز کنیم

بیکی بساده درد باز کنیم

(ص ۲۲۴)



خیز تا خود ز عقل باز کنیم

ز بر وزیر چرخ هرزه زنیم

بخرابات روح در تازیم

با نیازیم تا همه مائیم

آلت عشرت ظریفان را

از سنایی مگر سنایی را

گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم

مرد عشق آمد بیا تا گرد او جولان کنیم

چنگ در فتراک این معشوق عاشق کش زنیم

پس لگام نیستی را بر سر فرسان کنیم

ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم

چونکه مسجد لافگه شد قبله را ویران کنیم

خاکپای مرکب عشاق را از روی فخر

توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم

(ص ۳۲۵)



گاه آن آمد که بامردان سوی میدان شویم

یک ره از ایوان برون آئیم و بر کیوان شویم

طبل جانبازی فرو کو بیم در میدان دل

بی زن و فرزند و بی خان و سروسامان شویم

(ص ۳۲۶)



در بادیه عشق نهادیم قدمها

ما باز دگر باره برستیم ز غمها



## هشتاد و دو

کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها  
 دادیم بخود راه بالاها و المها  
 اول بتکلف بنوشتیم کتبهها  
 و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها  
 لبیک زدیم از سر دعوی چو سنائی  
 بر عقل زدیم از جهت عجز رقمها  
 (ص ۳۷۴)

از آن میخوردن عشقت دایم کار من هر شب  
 که بی من در خراباتست دایم بار من هر شب  
 من آن رهبان خود نامم من آن قلاش خود کامم  
 که دستوری برد ابلیس از کردار من هر شب  
 برهنه پا و سر ز آنم که دایم در خراباتم  
 همی باشد گروهم کفش و هم دستار من هر شب  
 (ص ۳۷۴)

هران روزی که باشم در خرابات  
 همی نالم چو موسا در مناجات  
 خوشا روزی که در مستی گذارم  
 مبارك باشدم ایام و ساعات  
 (ص ۳۹۲)

تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات  
 همواره منم معتکف راه خرابات  
 (ص ۳۹۴)

نخواهم من طریق و رسم طامات  
 مرا می باید و مسکن خرابات  
 نخواهم جز می و میخانه و جام  
 نه محنت باشد آنجا و نه آفات  
 (ص ۳۹۵)

جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید  
 با ده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید  
 نیست جز از نیستی سیرت آزادگان  
 در ره آزادگان صحو و درس کم کنید  
 راه خرابات را جز بمره نسپرید  
 مرکب طاعات را زین هوس کم کنید  
 قبله عشاق را قبله رخ یار بس  
 چون بنماز اندرید روی پس کم کنید  
 قافله عاشقان راه زجان رفته اند  
 گر زفا آگهید قصد جرس کم کنید  
 روی ببینیم ما دیدن سیمرغ را  
 نیست چو مرغی کنون ز آه و نفس کم کنید  
 (ص ۴۳۲)



هشتاد و سه

قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم  
عشق بر من پادشا شد پادشائی چون کنم  
کعبه یارم خراباست و احرامش قمار  
من همان مذهب گرفتم پارسائی چون کنم  
عشق تو با مفلسان سازد چو من در راه او  
برگ بی برگی ندارم بینوائی چون کنم  
او مرا قلاش خواهد من همان خواهم که او  
او خدای من ، بر او من کدخدائی چون کنم  
(ص ۲۱۲) ☆

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود  
آنکه مستغنی بداز ما هم بما محتاج بود  
بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود  
از صفای وقت ما را تخت بود و تاج بود  
عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود  
حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود  
(ص ۴۳۰) ☆

تا کی از ناموس هیبت ای پسر	بامدادان جام می هات ای پسر
ساغری پر کن ز خون رز مرا	کین دلم خون شد ز غم هات ای پسر
چند بر طاعات ما راحت کنی	نیست ما را برگ طاعات ای پسر
هر زمان خوانی خراباتی مرا	چند باشی زین کمالات ای پسر
کاشکی یکدم گذارندی مرا	در صف اهل خرابات ای پسر
	(ص ۴۴۱)



## ۲- سخنی چند درباره شیوه و سبک سنائی

نظر شبلی نعمانی در شعر العجم - نظر فروزانفر در سخن و سخنوران - نظر کلی درباره سنائی - قصیده‌های سنائی - ردیف - قافیه - چند نکته درباره قافیه شعر سنائی - وزن - ویژگی‌های شعر سنائی - ترکیب - پیوند مطلب - تکرار مضمون - حکایت و تمثیل - شگرد - کم زدن و متواری - اصطلاحهای قمار - طلب شلوار توحید و نعت - تأثر از قرآن - موعظه و نصیحت - ضرب مثل و تداول عامه - طرح و مضمون و موضوع و تشبیه تازه - صنعت و التزام - حذف و تخفیف و اسکان و تشدید و تنافر - بعضی نکته‌های دستوری - تأثر سنائی از شاعران پیش از خود - اعتقاد سنائی بخود - نخستین شعر سنائی - پیروی شاعران دیگر از سنائی - سپاس و پوزش

از صاحبان تذکره هیچیک درباره سبک و شیوه سنائی سخنی که قابل استناد و نقل باشد بر جای نیست از متاخران شبلی و از معاصران آقای فروزانفر اظهار نظری دقیق تر و ارزنده تر درین باره کرده اند ما پیش از آنکه نظر خود را درباره شیوه سخن سنائی و امتیازهای شعرا و یاد آور شویم سخن این دو تن از صاحب نظران را مطلع گفتار میکنیم و سپس چند نکته بدان می‌افزائیم.

شبلی نعمانی در کتاب «شعر العجم» درباره ویژگی‌های سنایی  
نظر شبلی نعمانی  
سخنانی ایراد کرده است که عین ترجمه آن را برای اطلاع خواننده نقل میکنیم «مميزات کلام سنایی بشرح ذیل است:

۱ - هر چند او در قصاید و تشبیب مثل سایر معاصرین خویش معانی تازه ایجاد نکرده لیکن از حیث پختگی و سلامت و روانی و نیز طراوت کلام از بین تمام معاصرین



### هشتاد و پنج

خود ممتاز میباشد حتی از میان قدما هم باستثنای فرخی کسی همدوش او نیست. این  
چند شعر را که او در جواب فرخی گفته است ماحبت نمونه ذیلا مینگاریم:  
دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر

با یکی پیرهنی با کلهی طرفه پسر

از سر کچه فرود آمد متواری وار

کرده از غایت دلتنگی صدگونه بطور

نرم نرمك همی آن نرگس پر خواب گشاد

ژاله ژاله عرق از عارض او کرده اثر

بوسه بر دولب من داد همی از پی عذر

اینت شوریده نگار اینت شکر بوسه پسر

شادمان گشتم ازین کار و گرفتمش کنار

همچو تنگ شکر و خرمن گل تنگ ببر

اوشده خواب و من از بوسه زدن بردورخش

با دو چشم و دورخش تا بسحر جفت سهر

خود که داند که درین نیم شب از مستی او

تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی بر

همین مضمونست که قاآنی آنرا در این يك بیت لطیف تر و قشنگ تر ادا

کرده است :

مست در بستر من خفته و رندان دانند

حالت مست که در بستر هشیار افتد

در بعضی موارد اصل فکر و طرز ادا و تعبیر هم نوین و نغز و مرغوبست و این

اشعار ازوست:

در زینت و در رنگ کلاه و کمر خویش

ز حمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر



## هشتاد و شش

این اشك من و رنگ رخ من بپیرای شوخ

این را بکله برزن و آن را بکمر بر

۲ - حکیم سنایی اول کسی است که تصوف را بشعر و شاعری روشناس کرده است قبل از او در تصوف رباعیات چندی از ابوسعید ابوالخیر وجود داشت ولی آن مخصوص بود بجوش و جذبات عشق نه بیان بمسائل متعلقه بتصوف و اسرار و مراحل عرفان، برخلاف سنایی که کتب و رسائل جداگانه در اینخصوص تألیف نموده است چنانکه در حدیقه گوید:

کس نکفت اینچنین سخن بجهان	و ر کسی گفت گویا و بخوان
زین نمط هر چه در جهان سخنست	گر یکی گر هزار آن منست
چون ز قرآن گذشت وز اخبار	نیست کس را ازین نمط گفتار

و این دعوی او را اکابر و مشایخ صوفیه نیز تصدیق دارند چنانکه مولانا جلال الدین رومی گوید:

ترك جوشی کرده ام من نیم خام      از حکیم غزنوی بشنو تمام



عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از پی سنایی و عطار آمدیم

او تمام مراحل سلوک و مقامات عرفان را در حدیقه بطور تفصیل بیان نموده است

۳ - هر چند شاعری قدما طبیعی بود ولی طرز تعبیر و اسلوب او شاعرانه نبوده است بلکه آنچه میگفتند بدون پیرایه و صاف و روشن میگفتند و اما يك حرف معمولی را بطرزی نوین و بدیع بیان کردن یا از يك موضوع ساده دلایل منطقی و نکات عقلی در آوردن باید دانست که آن قریحه ایست مخصوص بمتوسطین و متأخرین و موجود آنهم حکیم سنایی میباشد ..

۴ - او اول کسیست که نظم اخلاقی را بنیاد نهاده است هر چند دامنه آن

بعد ها نهایت درجه وسعت پیدا نموده ولی قواعد و اصول آنرا شخص او ایجاد و مرتب ساخت.



## هشتاد و هفت

یکی از شرایط عمده و اساسی نظم اخلاقی آنست که آنچه در يك موضوع گفته میشود طوری و در يك پیرایه ای گفته شود که شنونده چنین تصور کند که حقیقت اصلی آن را کسی تا آنوقت ظاهر نساخته و يك عمل بدی را که او عادی و معمولی خیال میکرد در نظرش نهایت درجه نفرت انگیز و خراب معلوم بشود بر شاعر لازمست که برای اجرای منظوری که گفتیم از موضوعات ساده و مسائل و مطالب روز مره دقایق و نکاتی بیرون بیاورد که بظاهر همچو معلوم بشود که آن بکلی بکرو تازه است.

مثلاً این حرف که مردم چیزی را که طیب منع کرده پرهیز میکنند بر عکس از کتب آسمانی چیز را که غدقن میکند چندان مقید نیستند که متابعت نمایند و يك حرف عادی و معمولی است ولی ذیلاً ملاحظه کنید که این شاعر زبردست اخلاقی چگونه بآن لباس پند و اندرز پوشاند و با چه پیرایه قشنگی آن را بیان نموده است. او اطباء عصرش را میبیند که اکثر از یهود و نصاری یما گبر و مجوس هستند بعلاوه چیزهایی را هم که منع میکنند اکثر حلال و مشروع، برخلاف شریعت الهی چیزهایی را که منع میکند اکثر مضر میباشند و اینست چنین میگوید:

ترا یزدان همی گوید که در دنیا مخور باده

ترا ترسا همی گوید که در صفا مخور حلوا

ز بهر دین تو نگذاری حرام از حرمت یزدان

ولی از بهر تن مانی حلال از گفته ترسا

ایضاً

بیشتر گمره و کمتر برهند

با همه خلق جهان گرچه از آن

نه چنان زی که بمیری برهند

تو چنان زی که بمیری برهی

و یا این عیب شراب را همه میدانند که آدمی در حالت مستی بیهوده سخن میگوید

دشنام میدهد، نزاع و زد و خورد میکند ولی در اینهم جای انکار نیست که در آن حال

فتوت و جوانمردی هایی نیز از انسان بظهور میرسد، او در اینجا شاهکاری که بخرج داده

اینست که از همین جنبه خوب شراب بر قبح و بدی آن استدلال کرده چنین میگوید:



## هشتاد و هشت

نکند عاقل هستی نخورد دانامی      نهد مردم هشیار سوی هستی پی  
گر کنی بخشش گویند که می کردند او      و رکنی عربده گویند که او کردند می  
این مطلب که بنی اسرائیل گو ساله پرستی کردند کسی نیست که آنرا نداند و دیگر  
قوم نوح تا سالیان دراز پیغمبری نوح را تصدیق نمی کردند همه آنرا میدانند و حال  
نگاه کنید که او ازین دو مقدمه ساده چه نتیجه عالی گرفته میگوید :

از پی رد و قبول عامه خود را خرمساز  
زانکه نبود کارعامی جز خری یا خر خری  
گاو را دارند باور در خدای عامیان

نوح را باور ندارند از پی پیغمبری  
شکی نیست که معاشرت و مصاحبت دارای جنبه خوب و بد هر دو هست چنانکه  
علمای ادب هم متوجه هر دو طرف این موضوع بوده و هر دو جنبه آن را هم ذکر کرده اند  
اما این نکته که جنبه خوب آنهم خالی از عیب و ضرر نیست از نظر احدی نگذشته بود  
کسی کش خرد رهنمونست هرگز      بگیتی ره و رسم الفت نوزد  
که صحبت نفاقی ست یا اتفاقی      دل مرد دانا ازین هر دو لرزد  
اگر خود نفاقست جان را بکاهد      و گر اتفاقست هجران نیز زرد  
ایضاً  
بهرص از شربتی خوردم مگیر ازمن که بد کردم

بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا  
ایضاً

چون تو شدی پیر بلندی مجوی      کان که ز توزاد بلند آن شود  
روز بینی که بیابان رسد      سایه هر چیز دو چندان شود  
ایضاً

زشت باشد روی نا زیبا و ناز      سخت باشد چشم نا بینا و درد  
ایضاً

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست

یا رضای دوست باید یا رضای خویشان



هشتاد و نه

سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو

با چنین گلرخ نخسبد هیچکس بایرهن  
ایضاً

کر کسان گرد او هزار هزار

این جهان بر مثال مردار است

آن مر آن را همی زند منقار

این مر آن را همی کشد مخلب

وز همه باز ماند این مردار

آخر الامر بر پرند همه

جذبه وجوش یا شور و شغف که سنگ بنیاد شاعریست در میان شعرای مامولانا  
جلال الدین رومی است که سرمست باده وحدت میباشد و خواجه حافظ نیز در بعضی  
مقامات مستی وجوش و ولوله ای از خود ظاهر میسازد ولی سنایی درین قسمت مقدم  
بر همه میباشد در اشعار ذیل اصل مضمون، ترکیب و انسجام پایۀ بیان هریک را  
جداگانه ملاحظه کنید که مملو از جوش و سرمستی است:

چون دو عالم زیر پایت قطع شد پایی بکوب

چون دو کون اندر دو دست جمع شد دستی بزن

سر بر آر از گلشن توحید تا در کوی دین

کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن

یک جهان جان دیدم آنجا جسته از زندان تن

بی طرب خوشدل طیور و بی طلب جنبان صبا

بی دهان خندان درخت و بی زبان گویا چمن

ایضاً

طرب ای شاهدان شیرین کار

طلب ای عاشقان خوش رفتار

تاکی از کعبه هین در خمار

تاکی از خانه هین ره صحرا

در قدح جرعه ای و ما هشیار

در جهان شاهی و ما فارغ

ایضاً

خیز و بیا ملک سنایی ببین

بسکه شنیدی صفت روم و چین



## نود

تا همه دل بینی بی حرص و بخل      تا همه جان بینی بی کبر و کین  
پای نه و چرخ بسزیر قدم      دست نه و ملک بسزیر نگین  
رسته ز ترکیب زمان و مکان      جسته ز ترتیب شهر و سنین

يك جزء مهم شعر و شاعری تشبیه و تمثیل است، در ثبوت يك مسئله اخلاقی شاعر ناگزیر بذكر شواهد و امثال بوده و یا در بیان منافع و مضار يك چیز باید بتشبیه و تمثیل توسل جوید شعرای نامی مثل سعدی، صائب، کلیم و غیره در این صنعت دارای درجه کمال بودند ولی موجد آن حکیم سنائی است و ما این اشعار را جهت نمونه ذیلاً می نگاریم:

هر خسی از رنگ و رفتاری بدین ره کی رسد

درد باید صبر سوز و مرد باید گام زن  
هفته ها باید که تا يك پنبه دانه ز آب و گل

شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن  
سالها باید که تا يك سنگ اصلی ز آفتاب

لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن  
ماهها باید که تا يك هشت پشم از پشت میش

صوفی را خرقة گردد یا حماری را رسن  
ساعت بسیار می باید کشیدن انتظار

تا که در جوف صدف باران شود در عدن  
قرنها باید که تا يك کودک از لطف طبع

عالمی گویا شود یا فاضلی صاحب سخن  
ایضاً

تو علم آموختی از حرص اینک ترس کاندرشب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا  
چو تن جان را مزین کن بعلم و دین که زشت آید

درون سوشاه عریان و برون سو کوشك پردیبا



بدیع الزمان فروزانفر  
آقای بدیع الزمان فروزانفر در مجلد اول کتاب سخن و سخنوران درباره سبک و شیوه سخن و اهمیت شاعری سنایی

چنین نوشت :

« سنایی از گویندگان و استادان بی نظیر فارسی است که لفظ و معنی را بدرجه کمال رسانیده ، دشوارترین معانی را از جهت تعبیر درجزل ترین عبارات پرورانیده ، مایه حیرت بزرگان معاصر و متأخر گردیده ، سخن شناسان و دقیقه یابان را در برابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است تا اینکه دانایی بزرگ چون استاد حقیقت بین شرق جلال الدین مولوی بلخی رومی بحسن بیان و پختگی فکری اذعان و اعتراف نموده فرماید :

ترك جوشی کرده ام من نیم خام      از حکیم غزنوی بشنو تمام  
در الاهی نامه گوید شرح این      آن حکیم غیب و فخر العارفین

چنانکه از ملاحظه قصاید سنایی برمیآید وی ابتدا پیرو سبک فرخی و منوچهری بوده و در دیوان این دو بسیار نظر داشته و از ایات ایشان تضمین کرده و از میانه بفرخی عقیده اظهار نموده است و تغزلات او بسبک فرخی بسیار شبیه و بعضی اشتباه پذیر است و نیز گاهی باقتفا و در روش مسعود سعد قصیده می سراید لیکن درین قصاید برای وی چندان عظمتی نیست زیرا درین روشها مؤسس نبوده و عظمت شاعر وقتی معلوم می گردد که در فکر و انتظام معانی یا در نظم و اسلوب سبک و طریقه ای اختراع نماید نه اینکه بتقلید دیگران فکر کند یا سخن گوید چه اینکار هر چند در حد خود مشکل و بیک نظر در باب فکر محالست ، فائده ای ندارد تنها میرساند که گوینده دارای غریزه و ملکه تقلیدست و برخلاف طبیعت خود میتواند حرف بزند .

اما عظمت بی نظیر و انکارناپذیر سنایی که او را در صف اول گویندگان پارسی قرار میدهد از آنگاه شروع شده که او بعالم ظاهر پشت پا زده و از تقلید فکری دست کشیده و خود بمدد خاطر روشن بین و فکر حقیقت یاب آزادوار در صدد تحقیق برآمده است از این موقع بیعد که دوره تفکر یا زندگانی حقیقی و منشأ حیات جاودانی



## نود و دو

سنائیست افکاروی سراپا عوض شده و سخنان او غور و عمق عجیبی یافته و آن میوه نارسیده که جز تلخ کلامی سودی نداشت و رنگ و بار ظاهری و گونه دل ناپذیر آن گواه تلخی و ناپختگی بود یکباره بگونه دیگر شده و طراوت مخصوص بخود گرفته دیدار فرزانه فریش بر شیرینی و خوش مذاقی و پختگی گواهی داده نیز صحت و عافیت و پایداری اصل و ریشه خود را بشیو میرساند این تحول فکری که بالاخره بسر حدیقین و بی نیازی کشیده در سبک و نظم سخن نیز تأثیر و تقلید را باختراع تبدیل نموده و بسنائی سبک مخصوصی بخشیده که تاکنون دست هیچ گوینده بدان نرسیده و اگر بیم ادعای غیب نبود می گفتیم نیز نخواهد رسید شعر این دوره از عمر سنائی پرمغزی و درستی و صحت معانی ممتاز و گذشته از مسائل توحید و مطالب علم الهی حاوی پندها و اندرزها نیست که بالهجه صادقانه و زبان تعلیم برای نمایاندن راه تربیت و سلوک جاده تحقیق و بدست آوردن زندگانی حکیمانه و فوزا کبریا خیر اکمل که آرزوی بشرست گفته شده و با بهترین سبک تعبیر گردیده و هریتی از آن اقلیمی حتی هر هزلی تعلیمی ست (اشاره است باین بیت حدیقه :

هزل من هزل نیست تعلیمه ست      بیت من بیت نیست اقلیمه ست

و همین دلیل بس در بلندی فکر سنایی که مولوی بلخی رومی با همه جلال و وسعت ذهن آیات او را متن کتاب معروف خود مثنوی که شاید اگر قرآن پارسی خوانند قرار داده و آنها را بر سخن خود شاهد آورده است

سخن و سخنوران مجلد اول ص ۲۶۷-۲۷۰

### نظر کلی درباره سنائی

سنائی گذشته از آنکه در تمام شکلهای شعر فارسی متداول در زمان خود از قصیده و مزدوج و غزل و قطعه و مسمط و ترجیع و ترکیب بند و رباعی چیره دست و استاد بود در تمام موضوعهای شعر از مدح و ثناء و هزل و هجا ندبه و شکایت و تشبیب و تغزل و رثا و دیگر موضوعهایی که در زمان او معمول شاعران فارسی زبان بود تبهر و امتدادی و چابکدستی داشت و بر سر این در نعت و توحید و پند و اندرز سر آمد سخنسرایان بود و در آمیختن معنیهای دلکش و دلفریب عارفانه بموضوع عشق و مغالطه پیشرو دیگران گردید و بعد از شیخ ابوسعید ابوالخیر که در اندک سخنان منظوم خود معنیهای



عرفانی در آمیخت و مایه فتنه را بزرگ سر بجهان درداد سنائی نخستین شاعر عارف پارسی زبانست که بگرمی و خوشی و چربدستی و چابکی بسخن پارسی بچاشنی معنیهای عرفانی سوز و شور و شوق و حال تازه و دل انگیزی مخصوص بخشید و بخرمن ذوق سرشار ایرانی که در شعر با جلوه دیگر آشکارست آتش زنه تصوف و سیر و سلوک درزد و جذبه و اشتعال عارفانه با شوق و حال عاشقانه در آمیخت و زمینه پیدایش غزلهای وجد آور و حال انگیز و روح نواز جلال الدین محمد بلخی و شمس الدین محمد حافظ شیرازی درچید .

در شیوه سخن سنائی دو نوع مشخص و متمایز از یکدیگر دیده میشود و این نتیجه تغییر است که در زندگی روحی او پدید آمده که زندگی ظاهری او را نیز دگرگون کرده است سنائی در دوران اول زندگی مانند شاعران دیگر چشم بدست کرم سلطان و خواجگان رعنا داشت و هنر خویش در مدح ایشان بکار میبرد و گوهر نظم دری بیای خ-و کان میریخت. دوران دوم دوران بعد از تغییر درون و دگرگونی حال و مجذوبی و شیفتگی است درین دوران دل از بند علقه ها و پیوندهای دنیا بر گرفت و چشم از جهان ظاهر فرو بست و در عالم معنا گشود. قسمت قابل مطالعه و جالب زندگی او همین دوران دوم است که سبب تغییر سبک سخن او و ایجاد و ابتکار مکتب تازه گردیده است در شعر دوران اول زندگی جز بعضی زمینه های تازه که گاهی از استعداد خاص او برای پرواز با فقی رفیع تر و یافتن حال و شوری تازه تر خبر میدهد، مطلب تازه و بدیع و قابل دقت نمیتوان یافت قصیده های او درین دوران شامل تغزلهاییست بتقریب بشیوه شاعران عصر شاهنامه که مقدمه ستایشگری و تخلص بمدح ممدوحان قرار داده و بر سر هم ذوق خواننده در آن قسمت از شعر او بچاشنی تازه بی بر نمی خورد و اگر بمقام سنایی جسارت نباشد باید گفت تغزل های عاشقانه و توصیفی دوران مدیحه سرایی او تقلید ناقص و معمولی روش فرخی و منوچهری و مدیحه های او تقیل ابتر طریق عنصریست نه در تغزلش لطف و رقت و لمس و شادابی فرخی و منوچهری بتمام و کمال راه یافته نه در مدیحه اش قدرت و استادی و استواری سبک عنصری تعبیه شده است گاهی رکیک گویی هم ضمیمه ی



## نود و چهار

تمنا و طلب ذلیلانه‌ی او از ممدوحان گردیده و سخن او را هر چه خوارتر جلوه گر ساخته است و اگر تغییر حال و انقلاب درونی و شوق و شور عارفانه بدو دست نمیداد ارزش و اعتبار سخنش و شهرت و نامش از ادیب صابر ترمذی و سوزنی سمرقندی و عثمان مختاری تجاوز نمی‌کرد و ای بسا که در موضوعهای خاصی که هر يك ازین شاعران قدرت داشته‌اند بیایه آنان نیز نمیرسید ولی آتش التهاب و اضطرابی که یکباره بخرمن هستی او گرفت شعله‌ی نورانی وجود او را تا اوج آسمانها بر کشید و مهر ابدیت و بی‌زوالی بدفتر سخنش نگاشت گرمی و شور تازه و نمک و چاشنی ذوق انگیز و حال و شوق بدیع بلفظ شعرش راه یافت معشوق او از حالت لمس و حس مجرد یافت و ممدوحش دیگر شد طبعش درخور معشوق بی‌زوال تازه و ممدوح ابدی لفظ آفرید زیر اسفندان پیشین را شایسته‌ی صفت او ندید با روانکاو و استغراق در خویش گهرهای کرانمایه فراچنگ آورد تا بنای معشوق و آستان ممدوح تازه نثار کند همچنانکه سر عظمت ناصر خسرو را باید در انقلاب حال و تغییر عقیده و هیجان ناگهانی و درونی او یافت راز جلال و بزرگی سنایی را نیز باید در همین التهاب و دگرگونی ناگهانی او جستجو کرد این دو استاد بزرگ از بعضی جهت‌های یکدیگر شباهت تام دارند و در سخن سنایی رنگ سخن ناصر بخوبی دیده میشود و نوای خشمگین و کوبنده‌ی او بر سایی بگوش میرسد آزادگیها، مفاخره‌ها و بی‌اعتنائیهای ناصر حب وطن و عاطفت مردم دوستی، انتقاد شدید و طعنه‌های خشمگین او نسبت بوضع زمان همه در شعر سنایی دیده میشود توحید و زهد ناصر نیز مورد توجه خاص سنایی بوده حتا زمینه‌های ساده‌ی او نیز در ذوق عارف بزرگ گرفته و با آن صراحت و روشنی جلوه گر شده است بنظر نگارنده بجز قلندری‌های زیبا و دلکش و معاشقه‌های بسیار جذاب که در شعر سنایی دیده میشود حرف دیگری بر سخن ناصر افزون ندارد بلکه ناصر در همه زمینه‌های سخن گذشته از تقدم و ابتکار از سنایی چند قدم پیش است و باستواری و صلابت عجیب سخن او دست سنایی نرسیده است و اگر قلندریها و معاشقه‌های خدایی و جذاب سنایی نبود هرگز مقایسه‌ی قصیده‌های او را با ناصر جایز نمیدانستیم



زیرا نه تنها سنایی بلکه در میان قصیده سرایان زبان فارسی جز یکی دو تن هیچکس از عهده ی سبک محکم و پر صلابت ناصر بر نیامده است - اگرچه بعضی از محققان معاصر در باره ی اعتبار سخن سنایی غلو کرده اند آقای فروزانفر در باره ی تأثیر تحول و فکر و تغییر حال او در سخنش نوشته است :

« این تحول فکری که بالاخره بسرحد تیقن و بی نیازی کشیده در سبک و نظم سخن تأثیر و تقلید را باختراع تبدیل نموده و بسنایی سبک مخصوص بخشیده که تا کنون دست هیچ گوینده بدان نرسیده و اگر بیم ادعای غیب نبود می گفتم نیز نخواهد رسید» (۱) در اینکه سنایی در طریقه ی خاص خود و ابداع مکتب قلندری و عرفان در شعر از بزرگان سخن بشمار میرود تردید نیست اما گفته ی آقای فروزانفر که از ادعای غیب بیم داشته اند در باره ی سنایی سخت غالیانه و پررنگ بنظر میرسد و درست بر نگارنده روشن نیست که ایشان برای لفظ سنایی این پایه ی رفیع و بی نظیر را قائل است یا معنای سخن او را بدین درجه از علودیده است در هر دو حال بلفظ و معنا گذشته از آنکه سنایی نظیر و بدل یافته کسانی پس از او وجود گرفته اند که بچند درجه مقامی رفیع تر یافته اند از حیث تقدم و ایجاد مکتب تازه ی قلندری و عرفان در شعر فارسی سنایی بر تمام شاعران عارف مقدم است اما بطور کلی از جهت اعتبار سخن و مقام عرفانی و شوق و حال عارفانه و طرح مطلب چندتن از او بحدی پیش افتاده اند که اگر سنایی باز میگشت و بتبع طریق آنان میپرداخت شاید از عهده ی سلوك بر نیامد و بضعف استعداد و اندکی بضاعت خویش اقرار میکرد ازین گذشته گرفتم که دست جلال الدین محمد و شمس الدین حافظ بسبک مخصوص سنایی نرسیده باشد آیا قدرت او چندانست که در طول هزاران هزار سال عمر آینده ی بشر نیز کسی را این مقام دست ندهد اینگونه ادعاهای شبیه بغیب گویی گذشته از آنکه سبب اغتشاش ذهن و دگر نشان دادن واقع و حقیقتست میدان پرواز آدمی را سخت کوچک جلوه گر میکند و از اوج همت شاعر میکاهد آقای محمود هومن در مقام بیان و روش تفکر حافظ حقیقت ارزش سنایی را



## نودوشش

دریافته و نوشته است :

«سنایی و خیام در عشق و رندی کوچک ابدالان حافظند اولی در عرفان و حکمت اصطلاحی از حافظ بیشتر رفته و دومی در شک و تردید از حافظ بیشتر مانده، روی هم رفته ایندو نفر از همه‌ی شعرا بحافظ شبیه ترند» و بعد افزوده است .

« بطور خلاصه میتوان گفت که روح حافظ اشتیاق و سوختگی را از بابا طاهر عریان، قدرت شك و انتقاد را از خیام و وسعت فکر و جرأت را از سنایی، علم و عرفان را از عطار و مولوی ... بارث برده .»

آقای هومن علم و عرفان حافظ را موروث عطار و مولوی دانسته است و بطور مسلم در علم و عرفان حافظ عطار و مولوی نظر داشته لکن پیش ازیندو از سنایی متأثرست و گذشته از آن مولوی نیز بشدت و روشنی تمام از سنایی تأثیر یافته بطریق او رغبت نشان داده است ولی این حقیقت قابل انکار نیست که جلال الدین محمد و شمس الدین حافظ هر دو در طریق خود از سنایی پیشند و با همه قدرت و ابتکار و شور حالیکه در شعرهای قلندرانه‌ی سنایی هست بیایه‌ی سخن آسمانی ایندو شاعر بزرگ جهانی نمیرسد - و اگر از معنای سخن سنایی و تفکر او چشم پوشیم از جنبه‌ی لفظی او را نمیتوان از انوری و کمال الدین اسماعیل و ظهیر قاریابی و شاعران قوی دست تر دیگر مانند خاقانی برتر دانست - پس آنچه سبب امتیاز و برتری سناییست ذوق عرفانی و عشق خدائی و التهاب و هیجان عارفانه و بدیع اوست که چاشنی سخنش شده و عظمت و جلال خداوند خود را برای همیشه ضمان دار آمده است . بعدیکه شاعران بزرگ و بی همانندی مانند خاقانی و جلال الدین محمد بعظمت و قدرت او اقرار کرده و با احترام از و نام برده اند و از روی انصاف و بحق باید او را سرسلسله‌ی شاعران عارف زبان فارسی دانست - چنانکه در ابتدای سخن گذشت در زندگی سنایی دو دوران مشخص دیده میشود و سبک سخن او نیز درین دو دوران متمایز و مختلفست در دوران پیش از تغییر حال او شاعر است مقلد طریق شاعران عصر شاهنامه و چنانکه بیاید قصیده‌های آنرا پاسخ گفته و بتضمین مصرع یابیتی از آنان راه خیال خود را نشان داده است ولی «درین قصاید برای وی چندان عظمتی نیست زیرا درین روشها



مؤسس نبوده و عظمت شاعر وقتی معلوم میگردد که در فکر و انتظام معانی یا در نظم و اسلوب سبک و طریقه‌ی اختراع نماید نه اینکه بتقلید دیگران فکر کند یا سخن گوید، چه اینکار هر چند در حد خود مشکل و بیکنظر در باب فکر محالست فایده‌ی ندارد تنها میرساند که گوینده دارای غریزه و ملکه‌ی تقلیدست و برخلاف طبیعت خود میتواند حرف بزند.

این عبارت درست و منطبق با واقعست الا اینکه تقلید هر شاعر از سبکی و روشی دیگر همیشه برخلاف طبیعت نیست بلکه بعلمت مقهور شدن و تأثر از آن سبک و سلیقه‌است چنانکه سنایی که موضوع سخن ما در عبارت منقول بالاست در تقلید سبک شاعران عصر شاهنامه برخلاف طبیعت شعر نساخته بلکه بمقتضای طبع و بحکم تفکر او و انطباق سلیقه‌اش با سلیقه و روش مدیحه‌سرایان آن عصر بدانان اقتدا کرده‌است بهمین دلیل چنانکه خود آقای فروزانفر افزوده است هنگامیکه سنایی تغییر حال یافت و حالش با حال عنصری و فرخی انطباق نداشت دیگر جز بندرت مقهور سبک آنان نبود مبتکرانه فکر میکرد و موضوع میساخت. در اینجا ذکر این نکته نیز لازم بنظر میرسد که ابتکار سنایی در سخن بیشتر از جنبه‌ی معنا و محتویست و گرنه از حیث لفظ و قالب سخن در همان دوره تغییر حال و در میان قصیده‌های غیر مدحی و عارفانه او نمونه‌های تقلید از سبک شاعران عصر شاهنامه و توجه بنظم سخن آنان دیده میشود چنانکه قصیده‌ی معروف و عالی او :

( مکن در جسم و جان منزل ... ) از حیث نظم سخن و شکل و طرح بتقلید از قصیده‌ی فرخی (برآمد نیلگون ابری...) ساخته شده و مصراعی از او را بتضمین آورده است پس اینکه برای سنایی ابتکار و تشخص در سبک قایل میشویم بیشتر از جنبه‌ی معنا و محتوی است نه از حیث لفظ و قالب - شك نیست که در دوران تغییر حال طرحهای تازه و قالبهای بدیع و پر استعداد برای بیان موضوعهای تازه پرداخته‌است اما هنوز او بسبک بسیار پر قدرت شاعران عصر شاهنامه اعتقاد داشته و طرحهای زیبای آنانرا برای بیان مطلب‌های تازه خود هنوز مستعد میدانسته و بهمین کار استخدام



## نود و هشت

میکرده است وراز عظمت سنایی در تفکر عالی و روح پرهیجان او نهفته است  
بر سر هم از خرد و بزرگ نزدیک ۲۰۰ قصیده از سنائی در دست است که قریب  
۸۰ قصیده او مدیحه است و در بعضی از مدیحه های او معنیهای زهد و توحید نیز دیده  
میشود در چند قصیده مدح و ذم بهم آمیخته - در باقی معاشقه، وصف طبیعت، زهد،  
عرفان، بند و اندرز، حکمت و نصیحت، مفاخره، توحید، مذمت اهل دنیا و معنیهای  
فقر و عشق و نعت بزرگان دین بنظر میرسد

از قصیده های او قریب ۱۱۰ قصیده ردیف دار و باقی بی ردیفست  
از میان ردیفهای مرکب و مصنوع و اسمی او «آتش و آب»،  
«باید نهاد»، «خواهد کرد»، «کرده اند»، «چون کنم»، «داشتن» (دو بار) «کو؟»  
(۶ بار)، قابل ذکرست رویم نزدیک ۳۰ ردیف حرفی ۵۰ ردیف فعلی و ۲۰ ردیف  
اسمی ساخته.

در قطعه و غزل و ترکیب و ترجیع بندهای او ردیفهای مصنوع تر و دشوار تری  
دیده میشود ازین قبیل:

هر شب

نیست هست (دو بار)

گوئی نیست هست

الصبر مفتاح الفرج

داور باد

شد تا باد چنین باد

چه خواهی کرد

نباید باشد

دگر آمد

باید بود

کم کنید (دو بار)



ای پسر (۷ بار)

ای دلبر

کم گیر

است و بس

شبت خوش باد من رفتم

چون باشم

- ی تو باشم

- ی تو کشم

فلانم

نتوانم

چون کنم

هم (دو بار)

آمده ایم

ای بیوفای پاسبان

ای سنگدل ای پاسبان

الغیاث ایدوستان

جان ایجان (دو بار)

ایشان

جانان (۳ بار)

میکنی مکن

علیک عین الله

زهی کافر بیچه

این نیز بگذرد

ای پسر



خرابات

دوست

عشق

ایجان

علی الله

مراده

همه

چنانکه ملاحظه میشود طولانیترین و متکلفترین ردیفها در شعر سنایی آمده و کسانی که سابقه اینگونه ردیفها را در شعر سنایی دارند از ردیفهای خاقانی تعجب نخواهند کرد زیرا ردیفهای سنایی در حد خود با آنکه زمانی قبل از خاقانی بوده از ردیفهای او بی تکلف تر نیست.

سنایی در قصیده های خود ابتدا بقافیه «ن» (نزدیک ۶۰ قصیده) قافیه و بعد به «ر» (نزدیک ۵۰ قصیده) و در درجه سوم به «آ» (بیش از ۲۰ قصیده) رغبت نشان داده و بقافیه های «م» (بیش از ۱۵ قصیده) «ه» (قریب ده قصیده) «د» (کمتر از ۱۰ قصیده) بترتیب توجه داشته و بقافیه های ز، ل، ب، س، گ، ک، ش، ق، و نیز چند قصیده ساخته است. بطور کلی میتوان گفت سنایی از شاعرانیست که در قافیه بیشتر بروانی و آسانی گزیده و از حد طبیعت و معمول زبان که بسادگی آمیخته و از دشواری و درشتی دورست کمتر خارج شده است.

سنایی گاهی برعایت قاعده های معمول در قافیه بسی اعتناست  
از جمله در مطلع یکی از شعرهای خود بای وحدت بایای مصدری  
قافیه کرده است.

چند نکته درباره  
قافیه شعر سنایی

ای خواجه ترا در دل اگر هست صفائی

بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی



## سد و يك

و نظير اين در شعر بعضی از متقدمان بيسابقه نيست چنانكه در شعر شهيد بلخي  
متوفا بسال ۳۲۵ چندياي وحدت باياهاي ديگر قافيه شده است (۱)

مرا بجان تو سو گند و صعب سو گندی

که از تو روی نپیچم نه بشنوم پندی

دهند پندم و من پند هیچ نپذیرم

که پند سود ندارد بجای سو گندی

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین

هزار بنده ندارد دل خداوندی

شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت

که آرزو برساند بآرزومندی



که سوی قبله رویت نماز خوانندی

نماز بردی و دینار بر پراگندی

سجود کردی بتخانه هاش برکندی

بر آتش حسراتم فکند خواهندی

سنائی در تغزل دیگر چند «ان» جمع را قافیه کرده است.

شورش عاشقان چه خواهی کرد

تا بدان نرگسان چه خواهی کرد

رنج این دیدگان چه خواهی کرد...

وصلت عاشقان چه خواهی کرد

ترا سلامت باد ای گل بهار و بهشت

ترا اگر ملك چینیان بدیدی روی

ترا اگر ملك هندوان بدیدی موی

بمنجنیق عذاب اندرم چو ابراهیم

روی خوبت نهان چه خواهی کرد

مشك زلفی و نرگسین چشمی

خونم از دیدگان بیالودی

ای چو جان و دلم بهر وصلت

و نیز در جای دیگر :

لؤلؤست همیشه بر رخانم (۱)

تا لاله شدت حجاب لؤلؤ

(۲) لؤلؤست همیشه بر رخانم (۳)



شد خال رخ تو ای نگارین      شور دل و نور دیدگانم

۴۷۸

و این نیز در شعر متقدمان بی سابقه نیست دقیقی شاعر نیمه دوم سده چهارم گوید :

شب سیاه بدان زلفکان تو ماند

سپید روز پیاکی رخان تو ماند

عقیق را چو بسایند نیک سوده گران

چو نیک سوده شود با لبان تو ماند

ببوستان ملوکان هزار گشتم بیش

گل شکفته برخسارکان تو ماند

دو چشم آهو و دو نرگس شکفته بیار

درست و راست بدان چشمکان تو ماند

کمان بابلیان دیدم و ترازوی تیر

که برکشیده بود بیروان تو ماند (۱)

و منطقی رازی شاعر نیمه دوم سده چهارم در تغزلی گوید :

يك موی ناید از تن من و زمیان تو

يك لفظ ناید از دل من و زدهان تو

زین خم گرفته پشت من و ابروان تو

شاید بدن که آید جفتی کمان خوب

مانند روزگار من و زلفکان تو

شیز و شبه ندیدم مشک سیاه و قیر

هم رنگ این سرشك من و دولبان تو (۲)

مانا عقیق نارد هرگز کس از یمن

حافظ در غزلی در مطلع دو «ان» جمع و در چهار بیت «ان» فاعلی را قافیه کرده است .

در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع

شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع

(۱) باسدادان سخن مجلد اول ص ۶۶

(۲) باسدادان سخن مجلد اول ص ۵۳



روز و شب خوابم نمی آید بچشم غم پرست  
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع

رشته صبرم بمقراض غمت بریده شد  
همچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع

در میان آب و آتش همچنان سرگرم تست  
این دل زار زار اشک بارانم چو شمع

کوه صبرم نرم شد چون موم در دست غمت  
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع (۱)

و من در منظومه و بس و رامین منسوب بفخرالدین اسعد گرگانی ازین بی اعتنائی  
و تسامح در قافیه بسیار دیده ام و اگر هم قافیه کردن بیتها برای خوشاهنگی و زیبائی سخن  
باشد این بی اعتنائیها تا آنجا که صدمه یی بآهنگ و زیبائی و طنین شعر نرساند جایزست  
بخصوص که شعر دارای ردیف باشد چنانکه در مثالهای بالا دیده میشود بکلی اگر هم نقصانی  
در قافیه تصور شود پوشیده و پنهانست و یای وحدت اگر در قدیم بعلت آنکه هماهنگ  
و هم طنین بایاهای دیگر نبوده با آنها قافیه نمیشد امروز که این ناهماهنگی درك  
نمیشود قافیه کردن آن بایاهای دیگر هیچ صدمه و خللی در استواری و خوشاهنگی  
شعر وارد نمیکند و من بر آنم که از میان یاها یای وحدت بایای خطاب سازگار  
و یای مصدری بایای نسبت هم طنین و هم آواست و در هم قافیه کردن تمام یاها بایکدیگر  
نیز منعی نیست الا آنکه بعضی در طبع موزون و سلیم خوش نیاید و حکم اهل قافیه  
غیر ازینست .

سنائی در تغزل دیگر بمطلع :

باز افتادیم در سودای تو      از نشاط آن رخ زیبای تو  
در میان ردیف و قافیه حالت اضافه را در تمام بیتها رعایت کرد الا درین بیت :



## سد و چهار

ما دوسد منزل دوان باز آمديم      مردمی کن يك قدم باز آی تو

۵۲۴

چنانکه پیداست میان باز آی و تو حالت اضافی نیست و این تسامح شبیهست  
بتسامحی که حافظ در مطلع غزلی مرتکب شده است :

صلاح کار کجا و من خراب کجا      بین تفاوت ره کز کجاست تا بکجا (۱)  
قافیه از کلمه ردیف «کجا» در مصراع اول و تمام بیت‌های دیگر جداست و حالت اضافه  
ندارد اما در مصراع دوم مطلع کلمه قافیه مضاف کلمه ردیفست و این خالی از سنجینی  
و ناخوشی نیست .

سنائی گاهی ببازی با قافیه طبع می‌آزماید چنانکه درین تغزل :

با او دلم بمهر و مودت یگانه بود      سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود  
در لوح خوانده‌ام که یکی لعنتی شود      بودم گمان بهر کس و بر خود گمان نبود... (۲)  
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست      ره یافتن بجانبشان بی رضا نبود (۳)

۴۲۵

و در تغزل دیگر:

گر بگوئی عاشقی با ما هم از يك خانه ای  
با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه ای  
زان ز وصل ما نداری يك دم آسایش که تو  
روز و شب سودای خود را می دهی مارائه ای

۵۳۵

و در تغزل دیگر:

سینه مکن گر چه سمن سینه ای      ز آنکه نه مهری که همه کینه ای  
خوی تو برنده چو ناخن برست      گر چه پذیرنده چو آئینه ای...

(۱) حافظ مصحح قزوینی ، دکتر غنی ص ۳

(۲) حرف نون در گمان بانون نبود ادغام میشود.

(۳) درین دو بیت ردیف «نبود» و در مطلع «بود» است اما غلط نیست .



رو بگله باز شوایرا هنوز درخور پیوند سنائی نه‌ای  
۵۳۶

گاهی بقافیه های دشوار شعر میسازد و حدیث خویش معلق میگرداند .  
در ده پسر می مروق را یاران موافق موفق را  
زان می که کند ز شعله پر آتش این گنبد خانه معلق را  
یکدم خوش باش تاچه خواهی کرد این زهد مزور مزیق را  
گر طمع میان تهی سه حرف آمد چارست میان تهی مطوق را  
شعر تر مطلق سنائی خوان آتش در زن حدیث معلق را  
۳۶۹

تا بیستانم نشاندی بر بساط انبساط  
ناگهانم در بر آوردی وماندی در بساط (۱)  
اختلاط عشق تو با جان من باشد همی  
تا برد خون مرا با خاک روزی اختلاط (۱)  
در سرای دوستی آن به که فرشی افکنیم  
خشت او باشد زجان و خون او باشد ملاط  
تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان  
خاک باشم زیر پای چاکران اندر سماط  
ره ندانم جز بلطف گر کنی لطفی سزااست  
ره نداند جز شبستان طفل خرد اندر قماط  
احتیاط و حزم کردم دزبلا و درد عشق  
تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط (۱)  
هر که بگذارد صراط آید بدرگاه بهشت  
من نمی بینم بهشت و پیش رفتم سد صراط (۱)  
۴۵۸

(۱) در این بیتها بعثت دشواری قافیه شاعر ناچار شده است در مصراع اول تهیه قافیه کند و این خلاف طبیعت و روانی شعریست.



### سد و شش

از بس غر و غر زن که ببلخند ادیبانش

می باز ندانند مذکر ز مؤنث

بلخی که کند از گه خردی پسران را

بر کان دهی و دف زنی و ذلت لت حث

زان قبه لقب گشت هر او را که نیابی

در قبه بهجز مسخره و رند و مخنث

۶۸۵

آن هست ز مستی بنترسد نه ز مردی

و ر نه بخرد نیزه خطی شمرد لخ

نر روی عزیزست که چون مرکب شاهان

رایض نکند بر سر خر کره همی مخ

بیدار نئی فارغی از بیانگ تکاتک

بیمار نئی فارغی از بند اخ واخ

ز آن ایمنی از دیدن هر کس که بگویند

اندر مثل عامه که کخ را نبرد کخ

۶۸۶

گاهی با هم آهنگی ردیف و قافیه لطف و آهنگ و طنین خاص در شعر ایجاد کرده است.

قبلة جانها برو دوش شما

ای همه خوبی در آغوش شما

در میان لعل خاموش شما

ای تماشاگاه عقل نور پاش

بر کران چشمه نوش شما

وی امانت جای چرخ سبز پوش

آن لب نوشین می نوش شما

چند خواهد گفت مارا نوش نوش

ای بییهوشی همه هوش شما

چند مان چون چشم خود خواهید مست

۳۷۲

در میان حلقه او باش باش

ای پسر میخوار و قلاش باش

بر سر کوئی که باشی فاش باش

راه بر پوشیدگی هرگز مرو



مهر خوبان بردل وجان نقش کن  
 سال و مه این نقش را نقاش باش  
 کمزنان را غاشیه بر دوش گیر  
 مجلس میخواره را فراش باش  
 میرمیران گر نباشی بالك نیست  
 چون سنائی بنده یکتاش باش

۴۵۰

سنائی در ۹ بحر قصیده ساخته است از اینقرار :

وزن

رمل ، هزج ، خفیف ، مضارع ، مجتث ، متقارب ، رجز ، سریع ،  
 منسرح. و درین میان بیشتر قصیده های او بوزنهای رمل و هزج و خفیف و مضارع و مجتث  
 و کمتر بر رجز و سریع و منسرح ساخته شده است که بترتیب تعداد هریک از آنها با قید  
 شماره صفحه ها ذکر میشود .

اول در بحر رمل ۹۵ قصیده بدین شرح :

رمل مثنی محذوف (۶۸) ص ۱۲۴، ۱۲۶، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۴۲، ۸۵، ۸۸،  
 ۹۱، ۹۳، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۸۷، ۱۸۶، ۲۰۳، ۲۰۲، ۱۷۰، ۵۶، ۱۹، ۳۳، ۹۹، ۱۰۱، ۲۹۸، ۲۷۵،  
 ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۶۰، ۲۶۳، ۲۶۷، ۲۶۸، ۲۷۲، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۵۳، ۲۵۶، ۲۵۸، ۱۹۸،  
 ۲۰۵، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۸، ۳۵۳، ۲۲۱، ۱۵۱، ۱۵۶، ۳۵۳، ۳۵۴، ۱۸۰، ۱۸۹، ۱۹۳، ۳۰۳،  
 ۱۶۲، ۱۶۵، ۱۷۰، ۲، ۲۱۷، ۱۸۱، ۳۱۵، ۳۲۳، ۳۲۶، ۳۳۲، ۳۳۵ .

رمل مثنی مخبون مکفوف (۱۷) ص ۱۷۳، ۳۶۱، ۱۸۳، ۱۸۷، ۱۴۹، ۱۵۴، ۱۶۰،  
 ۲۱۹، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۷، ۴۰، ۵۷، ۳۰۶، ۳۱۹، ۳۲۹،

رمل مسدس مخبون مکفوف (۲) ص ۲۸۵، ۲۷۴

رمل مسدس محذوف (۲) ص ۷۰، ۲۵۵ .

رمل مثنی مقصور (۱) ص ۶۳ .

رمل مثنی شکل مقصور (۱) ص ۲۳۴ .

رمل مثنی مخبون (۱) ص ۲۱۴ .

رمل مثنی مخبون محذوف (۱) ص ۸۳ .



سد و هشت

☆ رمل مسدس مقصور (۱) ص ۶۲.

دوم در بحر هزج ۴۴ قصیده بدین شرح :

هزج مثنیٰ سالم (۱۶) ص ۶۴، ۶۵، ۶۵، ۲۳۱، ۲۷، ۸۲، ۸۰، ۲۶۱، ۲۶۵، ۳۴۳، ۳۱۱، ۳۴۷، ۳۱۸، ۲۸۱، ۳۵۷، ۳۵۸.

هزج مثنیٰ اُخریٰ مکفوف محذوف (۱۳) ص ۱۱، ۳۰۴، ۷، ۱۴۳، ۷۱، ۸۱، ۴۶، ۱۱۴، ۱۵۲، ۱۹۳، ۳۵۱، ۳۱۳، ۳۱۷.

هزج مثنیٰ اُخریٰ (۵) ص ۱، ۳۲۱، ۳۴۰، ۲۵۷، ۳۹.

هزج مسدس مقبوض محذوف (۲) ص ۲۴۲، ۱۵۵

هزج مثنیٰ اُخریٰ محذوف (۲) ص ۸۳، ۳۲۴

هزج مسدس محذوف (۲) ص ۳۰۰، ۳۰۵

هزج مسدس مقصور (۱) ص ۱۷۲

هزج مسدس اُخریٰ مقبوض (۱) ص ۲۰۲

هزج مسدس مکفوف محذوف (۱) ص ۲۰۶

☆ هزج مسدس مقبوض مقصور (۱) ص ۶۸

سوم در بحر خفیف ۱۷ قصیده بدین شرح :

خفیف مخبون محذوف (۱۳) ص ۷۴، ۷۸، ۸۹، ۱۱۷، ۲۰۸، ۲۲۴، ۵۹، ۲۶۴، ۲۳۷، ۱۴۶، ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۸۵

خفیف مسدس مخبون محذوف (۳) ص ۱۶۸، ۳۴۱، ۳۶۳

☆ خفیف مخبون مقصور (۱) ص ۵

چهارم در بحر مضارع ۱۱ قصیده بدین شرح :

مضارع مثنیٰ اُخریٰ مکفوف محذوف (۸) ص ۹۷، ۳۱، ۲۹۸، ۲۷۰، ۱۳۴، ۱۶۶، ۲۹۷، ۳۵۶

مضارع مثنیٰ اُخریٰ مکفوف مقصور (۲) ص ۵۴، ۲۲۲



☆ مضارع مثنی‌اخر (۱) ص ۳۱۰

پنجم در بحر مجتث ۹ قصیده بدین شرح:

مجتث مثنی‌مجنون ابتر (۹) ص ۱۰۷؛ ۱۹۹، ۲۱۲، ۳۵، ۲۴۰، ۲۱۸، ۱۷۴

☆ ۱۹۱، ۳۶۱

ششم در بحر متقارب ۵ قصیده بدین شرح:

مقارب مثنی‌سالم (۴) ص ۲۰۴، ۳۲۲، ۱۹۶، ۳۴۵

☆ مقارب مثنی‌مقصود (۱) ص ۴۸

هفتم در بحر رجز ۳ قصیده بدین شرح:

رجز مثنی‌سالم (۳) ص ۴۰، ۴۵، ۲۱۵

☆ سریع مطوی موقوف (۱) ص ۷۳

هشتم در بحر منسرح ۳ قصیده بدین شرح

منسرح سالم (۱) ص ۶ منسرح مثنی‌مطوی محذوف (۲) ص ۳۳۲، ۳۰۹

☆

نهم در بحر سریع ۲ قصیده بدین شرح:

سریع مثنی‌سالم (۱) ص ۳۵۵

☆ سریع مطوی موقوف (۱) ص ۷۳

دهم در بحر قریب مسدس اخر مکفوف ۱ قصیده ص ۳۰۷

### ویژگی‌های شعر سنائی

سنائی بعزت عظمت روح و فکر و استعداد ذاتی و دگرگونی و آشفته‌گی درون و یافتن ذوق عرفانی و تسلط بمعنی‌های علمی و مذهبی و میل بازشاد و راهنمایی و دستگیری و توجه بحقیقت مطلق و تأثر از قرآن مجید و خصیصه‌های روانی در شعر و شیوه سخن امتیاز و تشخیص و برتری خاصی یافته و طریقه و طرز شیرینی بنیاد نهاده که مورد توجه بزرگان شعر و ادب قرار گرفته و زمینه و طرح موضوع و مضمون شعر بسیاری از شاعران دیگر در سخن او ایجاد گردیده است تحلیل و تجزیه سبک سخن سنائی



با تحقیق کامل در تمام اثرهای منظوم او برای ما میسر نشد اما با توجه ودقت در دیوان قصیده و غزل او باجمال بعضی از ویژگیها و امتیازهای سخن او را از حیث لفظ و طرح و مضمون و موضوع یاد آور میشویم .

یکی از امتیازها و برتریهای زبان پارسی بپیشتر زبانهای دیگر ترکیب  
خاصیت پیوند پذیری و رویندگی و ترکیب کلمه های آن بایکدیگر

برای رساندن معنیها و مفهومیهای تازه است. در زبان فارسی از ترکیب و پیوستن اسم و صفت و حرف بصورت های مختلف معنیهای غیر بسیط و مرکب که برای بیان و صفت آنها عبارت یا جمله ای طولانی باید، بخوبی بیان میشود و گذشته از ادای مقصود و صرفه جوئی در بکار بردن کلمه و حرف نوعی خوش آهنگی و طنین و استواری و صلابت خاص ایجاد میگردد ترکیب سازی منحصر بشعریا نثر نیست اما در شعر برجستگی و امتیاز و خوش آهنگی خاصی ایجاد میکند. در میان شاعران فارسی زبان شاعران مبتکر و خلاق همچنانکه در ایجاد مضمون و موضوع ابتکار و ابداع از خود نشان داده اند در ساختن ترکیبهای تازه متناسب احتیاج بدانها برای بیان مفهومیهای تازه و بی سابقه سهم و ارج بیشتری دارند و شاید بتوان گفت نظامی و خاقانی بیش از دیگران در و گویا لفظ داری ساخته و بصورت ترکیبهای تازه بگنجینه گرانبهای زبان و فرهنگ ایرانی پرداخته اند اگرچه زمینه بسیاری از تلفیقه های لفظی و معنایی آنان در شعر شاعران بزرگ متقدم از قبیل فردوسی و فرخی و منوچهری و ناصر و سنائی طرح شده است. همچنانکه این دو استاد بزرگوار یعنی نظامی و خاقانی زمینه مضمون و موضوع و ترکیب و تعبیر شعر بیشتر شاعران پس از خود را در سخن خود ابداع و طرح کرده اند، حکیم سنائی نیز در حد خود بسبب آنکه شاعر است مبدع و مبتکر و زبان و بیانی مخصوص بخود دارد در قسمت عظیمی از شعرش که بیشتر مربوط بدوران پس از تغییر حال و آشفته گی خاطر و درون اوست، در ساختن ترکیبهای تازه و خوش آهنگ سهمی بسزا و اهمیتی قابل توجه دارد.

ما برای آشنا گردانیدن شاعران و نویسندگان و اطلاع دوستاران و جویندگان



## سد و یازده

و نیز برای آنکه سخنی بی دلیل نگفته و عقیده‌یی بی پایه ابراز نکرده باشیم بعضی از ترکیبهای بر ساخته سنائی را که هم ممکنست قسمتی از آنها تقلید و اقتباس از شاعران پیش ازو باشد گرد آوردیم و بذکر آنها پرداختیم. این ترکیبها بعلت کمی فرصت ترتیب نیافته ولی بقید صفحه بدینقرار است :

باده‌های عافیت سوز و ملامت کاه ، راه دراز آهنگ ، صبر زبان کوتاه (ص ۱۰)

مسجد حاجت روا (ص ۲۰ و يك ياد و جای دیگر)

باد پای خاک نهاد (ص ۳۸)

خاک سرشتان (ص ۴۴)

صوفی صافی ، سرا پرده فقر (ص ۱۰۴)

خرقه پوشان مزور سیرت سالوس و زرق (ص ۸۷)

بار نامه چشم آهو ، کار نامه ناف آهو (ص ۱۴۲)

میگون لب شیرین (ص ۳۹)

غاشیه کبریا (ص ۸۱)

نقشبند عقل و جان (ص ۸۵)

سرا پرده قرآن (ص ۸۴)

عاشقان خوش رفتار ، شاهدان شیرین کار (ص ۱۱۷)

خاقان روز ، سلطان شب ، آب صفوت ، چه زنج (ص ۴۰)

مستوران جان و دل ، مهجوران آب و گل (ص ۸۸)

چرا خواران صورت ، جزا خواهان معنی (ص ۲۱)

نوش با (ص ۳۴)

بادوشان فلك ، خاکپاشان زمین (ص ۱۰۰)

روی نهفتگان دل ، چار غریب ناموافق ، حله نیمکار آدم ، کار که کمال ، دیو سرای

استخوانی (ص ۲۰۲)

مکان لامکان ، معلوم نام معلوم (ص ۲۲۱)



- غریبستان (ص ۲۲۷)  
چشم زخم نیستی (ص ۲۲۸)  
مادر زندانی زای (ص ۲۳۵)  
هودج کشان عشق، تردامنان عقل (ص ۲۶۴)  
چار دیوار عشق (ص ۲۶۵)  
چشم لاله پاش، چشم لاله چین (ص ۲۷۰)  
دیرستان عشق (ص ۱۰۲)  
یار خندان لب، سروسندان دل، مرد دندان مزد، دردندان کن (ص ۱۸۰)  
صادقان گرم رو، تیر دیده دوز، عشق سینه هال (ص ۱۹۰)  
پیرهن هست و نیست (ص ۶)  
چارمیخ چارطبع، شهر بند پنج حس (ص ۱۶۳)  
خواجگان مرتبه جویان بی سخا (ص ۱۶۸)  
دل خرقه سوز مخرقه ساز (ص ۱۶۸)  
سلف خوارگان لویه طراز (ص ۱۶۹)  
سرا ضرب عقل و نفس و فلك، دیو بسته گیر، منی انداز، منی پذیر (ص ۱۷۸)  
میراث دار مصطفی (ص ۳۳)  
دولت کده چرخ (ص ۳۹)  
دریای الا الله (ص ۱۷)  
ناوك انداز، خنجر آهنج (ص ۲۰)  
مالداران توانگر کیسه درویش دل (ص ۸۷)  
باغ مهمان دوست، مرغ اندك زاد (ص ۵۳)  
متواری روان عشق، سرپوشیدگان عقل (ص ۸۸)  
گلبنهای پروین پاش (ص ۸۹)  
هودج کبریا (ص ۱۲۰)



راح خوار مستراح انبار ۱۲۳

که دروغان ۱۲۴ زنده زادگان ، معانی نمای ، معانی پذیر ، ۶۴۱

خورشید و مه گیتی نورد ، جلاب جان ۷۰

خورشید زرافزای ۷۱

گویای ناگویا (۹۴ و ۲۸) عشرت خانه فردا ، نقشبند نوبهار ۹۴

چارسوی غیرت عشق ۷۹ جسم جان پذیر ۶۴۳

لب بوسه خواه ، بوسه گاه ۹۶

عقل کار افزای ، جان جان افشان ۸۵ گوش پند شنو ۶۳۸

زلف شیطان ۸۶ جام شور انگیز درد آشام ۴۵۹

آهوسرین ، ضرغام فر ، کیوان منش ، خورشید فر ، خارادل و سندان جگر ، روئین

سم و آهن عصب ۴۵

شیر آفرین گلشن روحانیان ، گربه نگاران گلخن ۹۸

های های عاشقان ، هوی هوی صادقان ۹۹

های های و هوی هوی عاشقان و دلبران ۲۷۲

عروس حضرت قران ، دارالملک ایمان ۲۷

شادی خانه دل ، عروس عشق ۸۲

تقصیر با ۲۴

مردان صفا ۱۷

ریاست جوی رعنا ۲۹

دام زبون گیران ، مختصر عقلا ۳۰

غله دار آز ۳۱ خورشید شکر پاش مه مشک فشان ۶۳۵

طوقداران الاهی ، خدای آباد ۱۹

خرد جال نفس ۶۳ مرغ بر پریده ، دامگاه دیو ، سرای ، جلال زبان حال ، و اماندگان

حرص و حسد ۶۴۰

پیر مناجاتی ، رند خراباتی ۶۴



## سد و چهارده

کفن گمان ۶۸

خاکبوسان، روشنان کارگاه لاجورد ۷۰

تن لاله پوش لؤلؤ پاش ۷۶

آتش آبخوار ۷۷ شاعران خرتمیزی ادب . خواجگان گاوریش بدنهاد ۶۵۲

بی قراران سبز دریا ۷۹

رایگان آباد عشق، تاریکان خاک، زرگران نه فلک، مرد پالا، خرقه پوشان الاهی ۸۹

نقش چونی و سانی، بی سانی ۶۶

دجال عالم سوز ۸۸ خنجر آتش مزاج آب رنگ ۶۵۰

نگارخانه کن ۹۰ هوسناکان دعوی دار، جان زیرک سار، طالب علم عالم جوی

صاحب درد دردی خوار، زنجیر گوهر دار عنبر باز ۶۶۳

کف موسی دم عیسی اثر ۷۲

جاروب لا، نفس زنگی مزاج ۱۱۸

جهان غرچه فریب، رباط مردم خوار ۱۱۹

نهنگ کفر و دین او بار ۱۲۰

گل افشان ارم ۱۰۵

بوسه ربای ۱۴۹ نیلوفر زاهد روی صوفی کسوت ۶۴۶

برده کثیف لطیف اصل تندبار ۱۳۵

گنبد بسیار سال عمر خوار ۱۳۷

کریم دین پژوه و حق نبوش و حق گزار ۱۳۸

خویشتن دشمن خران ۲۵۲

برگ بی برگ، لاف درویشی ۲۵۸

بارنامه ما و من ۲۵۹ معنی طراز سخن معنی فزای سخا، معنی قوت فزای

لفظ انده زدای ۶۵۸

کارداران کلام، پرده داران سخن ۲۹۴

سر اندازان ۲۵۷



## سد و پانزده

دبیرستان حیرت ، لوح نسیان ۲۹۴

سلامتخانه نوح نبی ۲۵۰

کبک مرقع سلب برجده دامن ۸

دانای نادان سر، تابان تاری دل ، والای دون پرور ، زن خوی مردافکن ۲۶۵

عقل شغل افزای کار آگاه ، دزدان افسرجوی ۱۰

صبح زمانه فروز ، خرابات جوانمردی ۲۷۲

رندان خرابات ۱۱ سلطان نهاد ، شیطان فریب ، خاک کی مزاج ، پاکی پذیر ۶۶۸

دشمنان بدجگر ، دوستان نیکدل ۱۵۲

فلک مرد افکن ، دولت با هنران ۱۵۴

ابر سعادت فشان (صفت دست) برق ستاره فکن (صفت کلک) ۲۷۲

نهانخانه خموشی ۱۰

اهل دل ۲۷۶ ناپاکان عالم ، مهجوران دین ۶۶۹

زلف سمن مال ۵۹۸

خویشتن بینان ، لافگاه ، کوی عشق آباد ، عشاق صوفی طبع صافی ، جادوی

شوخی، دلبر جان دوز (صفت مژگان) ۳۶۶

مجلس جانبازی ، تارک بی نقشی، دل افشان، دوا بخشی ۲

برات وعده ۴

پایگه امر ، دستگه نهی ۱

کارخانه عقل ۵

نوشدان ، بوسه دان ۵

بوسه باران ۶

خداوندان مال ، خدا خوانان قال ، جان عذر آور، چشم عبرت بین ، فریب آباد گیتی،

پروین گسل، جوزافکار، سگان پرفساد ، خران بی فسار، سگ پرستان، دندان زنان

سگ صفت ، مردم کشان، سگان آدمی کیمخت، خر مردم ، مردار خوار، فرعون طبع،



## سدوشانزده

شاهین عدل ، سیاستگاه قهر . پرده دار عشق ، سگسوار ، ماتم سرای دین ، رعنا -  
سرای دیو ، دبیرستان الرحمان ، ذوالفقار عشق ، مردم آسان گذار ، ناوک اندازان  
غیرت ، دست باف عنکبوت ، جاه جویان ، نخل بندان ، درد حلق سوز حلق دوز ، ناپرسا ،  
مقراض لا ، خانه آرایان شیطان ، مال دوست ، آب روی ، باد ریش ، آتش دل ، ناک ده ،  
خران عشوه خر . ۱۰۹-۱۱۴

ماه قدح گیر ، سرو قباپوش ۴۴۲

لعل خاموش ( کنایه از اب ) عقل نورپاش ، چشمه نوش ( کنایه از دهان ) لب  
نوشین می نوش ۳۷۲

طره شیرنگ ۳۷۸

مرد پا کباز ، درد مرد سوز ۴۲۹

زلف کمند آسا ، چشم روبه باز ۴۴۳

درد عشق آمیز ، باد عنبر ییز ، ابر گوهر ییز . زلف جان آمیز ، راه مست انگیز ،  
مست بیگه خیز ، زلف جان آویز ، چشم دلاویز ، آب انگور نشاط انگیز ، ۳۶۷  
زهد رنگ آمیز ، راه جان آویز ، جان عشق انگیز ، اسب سوار خوار ۳۶۸ .  
زلف سیه فروش ، عاشق پر فروش ۵۹۳ .

عمر بی آرام ۳۷۰

جام جان انجام ۴۰۱

مه میخواره ، بزم افروز عاشق سوز ، صاحب درد ، دردی خوار ۴۴۹

خاکدان بی وفا ۲۹۲

شکر خواب ۲۹۴

حق گزین ، خلق گزین ( بمعنی برگزیده حق و خلق ) ۲۹۴

ترش شیرین ۲۹۷

روی جان افروز

مرد مرد ۵۹۹



نگارستان غیب ۲۹۸

هل من مزید عاشقی ۳۰۲

ناوك دلدوز جانان ، طر قوا گویان جان ، بانگ بردا برد ، نقشبند عقل و جان ،

نگارستان عشق ۳۰۳

سرد مزاجان ۳۰۴

عالم دل ، نی بست تن ۳۰۵

قدیم حال گردان ۳۱۲

عشوه فروشنده پیوسته دروغ ، بیهده اندیشه بگسسته فسار ، ده دله یار ۳۲۴

سیه پوشان کفر انگیزایمان سوز ۳۶۶

حسود فتنه انگیز ، سخنان وحشت انگیز ۶۰۶

چشم رنگ آمیز ۳۶۷.

عقل دراز قد احمق ۳۶۹

بت قلاش دل رهبان کیش ۳۹۹

چشم جان آهنج دل الفنج جادوبند ۴۱۹

جادوی کمین ساز کمان کش ، نقاش شکرپاش گهرنوش ۴۵۵

عقیق افشان و گوهر بیز ولؤلؤ بار ۴۷۴

هیچ کسان ۴۸۶ و ۵۴۵

باطل خوران آشنا ۴۸۸

مرد عاقبت نگر ۴۹۲

جان افشان جان ۴۹۶

دل و جان طبیعت سنج ، طریقت سنج ، جانان جان آهنج ، عقل دیندار سلامت جوی ،

شنگ شنگولی عشق الفنج ۴۹۹

دین کفر آمیز ، زلف جان فرسای ، نوش عیسی زای ۵۰۱

مرد دردی خوار ۵۰۵



### سد و هیجده

- زخود بیزار، صورت پرست، درد صفا، خرقه پوشان ریا، گندم نمای جو فروش ۵۰۶  
رسم سیه گری ۶۱۰ شمع شهر افروز شهر آرای ۵۰۸  
برگ بی برگی ۵۱۴  
از صفا بینندگان، انصاف جویان، حسن مادرزاد ۵۱۹  
رایگان آباد، نعره های سربمهر، درد بی فریاد  
خاکپاشان عالم ۵۲۰  
پروین کده، مشعل روی ضیا گستر، ترکس گویا، پسته خاموش ۵۲۱  
همایون همای کبک خرام ۵۲۳  
بوسه باران ۵۲۸  
دیرستان عشق ۵۲۹ جان پرستی ۶۱۷  
آسمان خان بیز، عقل ترسا روح عیسا روی ۵۳۰  
بهرام خربط سوز، ناهید بربط ساز، پیردوالک باز ۵۳۱  
شراب عافیت پرداز ۵۳۲  
چرخ سبز پوش ۳۷۲ نقشبند نام ۶۳۰  
عاشقان می زده، مهر بازان خرابات، ۵۳۳  
باد دست، آتشپاره، پای باز، سرزن، ۵۳۶  
زلف جان آویز ۵۳۷  
دل دیوانه رنگ ۵۴۵ دست زرفشان، لفظ درباران ۶۲۸  
نرگس بلعجب شعبده باز ۵۴۶  
بوسه جای، بوسه خواه ۵۴۸ ره روش عشق ۵۵۰  
مه جبهت، آفتاب روی، زهره دل، مشتری عذار  
شوخ سیه گر، سپید کاری، سرمازدگان آب و گل ۵۴۹  
خط شبرنگ، لعل خوش رنگ، لعل رخسار، عریان مادرزاد، جوهر خود کامگی،  
دولت بی دولتی ۶۲۴



سد و نوزده

صبر نوش گداز ، نوش صبر گداز ۵۵۱

خرابات قلندر ۵۵۴ لب پسته مقال ۶۳۳

تهمت زدگان باستانی ، چالاک و شان بوستانی ۵۵۵

مرد کزاف زندگانی،

میراث خواران بنی آدم ، بارنامه بی نیازی ۵۵۷

دام دل شکر ، جام جان ستان ، سیاهگر ، سپیدگر ۵۶۰

سیب خوش دوست فریب ۵۶۸

عشق جان انجام ۵۷۴

رفتن جان ربای درد افزای ۵۷۸

شاهنشاه عشق، عنبر نیم تاب درهم ۵۸۸

آسیمه سران بی نوا ۵۹۱

قارون شدگان تنگدست ، نرگس شهلای شورانگیز، جام کژدار و مریز ۵۹۲

کودک چه زنج خوش زن ، کودک زن فریب مرد افکن، دل مرده ریگ ۶۱۱

شکر بوسه شکار ۶۱۴

دهر آرای ، کین افزای ، شکر لب روح افزای ۶۱۵

در قصیده های سنائی مقصود و موضوع معینی از ابتدا تا انتها

پیوند مطلب

بیان می شود و همه چنانکه خاصیت شکل قصیده است قضیه های

کوچک در یک رشته متصل و پیوسته بیان می گردد بهمین جهت گاهی عبارتها و جمله ها

در دو بیت و سه بیت نیز منقطع نمی شود چنانکه معنی بیتی بمعنی بیت یا بیت های دیگر

موقوف و با اصطلاح «موقوف المعانی» است و ازین دست در قصیده های حکیم سنائی

بیش از قصیده های دیگران بنظر میرسد .

چند مثال :

بدل نندیشم از نعمت نه در دنیا نه در عقبا

همی خواهم بهر ساعت چه در سراچه در ضرا



سدو بیست

که یارب هر سنائی راسنائی ده تو در حکمت

چنان کز وی بر شک افتد روان بو علی سینا

☆  
ص ۳۰

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم

بیش ازین لیکن ز فر عدل تو در وقت ما

آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل

می کند مر خاک را از باد عدل تو جدا

☆  
ص ۳۳

چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم

جبرئیل از سدره گوید با ملایک در ملا :

حشمت قاضی امین باید درین ره بدرقه

دانش قاضی امین زبید درین در پادشا...

☆  
ص ۳

نی زاول دوستان را نبودی با تو الف

نی چنان گشتی کنون کز خطه چین و ختا

از برای مهر چهر جانفزایت راهمی

بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا

☆  
ص ۱۴

سنائی گاهی بتکرار و نشخوار مضمونهای بر ساخته خود

تکرار مضمون

می پردازد از جمله :

چهره و ذات ترا در هنرازی مثلی خود قیاسیست برون از مثل سوسن و سیر

☆  
ص ۱۶۱

نیک ماند سیر در ظاهر بسوسن لیک باز

چون بیوی دور باشد پایة سوسن زمیر

☆  
ص ۱۶۵



سدویست و یک

نامه عقل بیک لحظه بنپذیرد جان  
تا بر آن نامه او نام تو عنوان نشود

☆  
ص ۱۰۵

چون خرد نامه نویسد زسوی جان بدماغ  
جان بنپذیرد تا نام تو عنوان نشود

☆  
(ص ۱۰۳)

فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد  
هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا

☆  
(ص ۱۵)

همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه  
دشمنت اعنی هلاک و حاسدت اعنی فنا

☆  
(ص )

کس ندیده میل در حکمت چو در گردون فساد  
کس ندیده جور در صدرت چو در جنت و با

☆  
(ص ۱)

رشوت از حکمت چنان دورست کز گردون فساد  
بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت و با

☆  
(ص )

خواریم از آنست که زین شهرم ازیرا  
در بحر و صدف خوار بود لؤلؤ شهوار

☆  
ص ۱۱۲

اندر حضر نباشد آزاده را خطر      واندر حجر نباشد یاقوت را بها

☆  
ص ۲۶



سدویست و دو

قدر مردم سفر بدید آرد      خانه خویش مرد را بندست  
چون بسنگ اندرون بود گوهر      کس نداند که قیمتش چندست

۶۷۸

☆

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم

پیش ازین ، لیکن زفر عدلت اندر عهدما  
آنچنان شد خاندان حکم که ز بیم خدای

می کند مرخاک را از باد عدل تو جدا.

ص ۲۰

☆

گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم

پیش ازین لیکن زفر عدل تو در وقت ما  
آنچنان شد خاندان حکم که ز انصاف و عدل

می کند مرخاک را از باد عدل تو جدا

ص ۳۳

☆

با من ز دریچه‌ای مشبك دلکش      از لطف سخن گفت بهر معنی خوش  
می تاخت چنان جمال آن حوراوش      که ز پنجره تنور نور آتش

۵۹۳

☆

با من ز دریچه‌ای مشبك دلخواه      از لطف سخن گفت و من استاده براه  
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه      سد کوکب سیاره بزاد از يك ماه

۶۱۲

☆

گر همی عمر ابد خواهی بپرهیز از ستم

زانکه از روی ستمگاریست اندك عمر باز

۱۷۱

☆

نام باقی طلبی گردد کم آزاری گرد      کم آزاری پر عمر بماند کرکس

☆



چون کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق

۴۶۰

☆

چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست

۳۸۴

☆

گاهی عین بیهیای خود را یا با اندک تصرف (هائند مثال بالا و چند شعر بالاتر)

در دو قصیده یا بیشتر تکرار میکند که در ذیل صفحه ها بدانها اشاره کرده ام

سنائی چنانکه شیوه و اعظان و اندرزگویان و راهنمایانست

حکایت و تمثیل

برای اثبات مدعای خود و نمایاندن و جلوه گری ساختن حقیقتی

که در صدد اثبات آنست گاهی بتمثیل و حکایت های کوچک متوسل میگردد. همین

شیوه او در کتاب های عارفان دیگر از قبیل منطق الطیر عطار نیشابوری و مثنوی جلال-

الدین محمد بلخی و همچنین حدیقه خود حکیم سنائی بصورت گسترده تر و فراوان

تر دیده میشود و سبب توسل این بزرگان باستشهاد و تمثیل و بیان حکایت و نیز نزدیکی

بیان و زبان ایشان بتداول و گفتگوی رایج میان عامه مردمان اثبات مدعا و راهنمایی

و ارشاد خلق و جلوه گری ساختن حقیقت و بیان مطلبهای علمی و حکمتی بزبان آسان

و ساده و همه کس فهم بوده است.

در شعر سنائی این طریق استدلال بخصوص استشهاد و تمثیل بسیار فراوانست

و نیاز بذکر مثال نیست اما بندرت بحکایت های خرد و بزرگ بر میخوریم که برای نشان

دادن شیوه بیان او ذکر چند مثال لازم بنظر میرسد.

بجرم آدم عاصی مطیع برزگرم

گذشت عمری تا زیر این کبود حصار

بجز کبست نیاورد روزگار برم

کبست کاشتم اندر زمین دل بطمع

که سرمگردان، از من چو کاشتی بخورم

زبان حالش با من همی سراید نرم

منال، گفت عنا، دیده باز کن مخرم...

یکی عنای روان می خرید و می نالید



### سد و بیست و چهار

یکی توده وحشتم از برون خشك  
اگر مغز گنده نخواهی مشورم  
لقب گر سنائی بمعنی ظلامم  
چو جوهر بظاهر بیاطن نفورم  
ببی دیده‌ای ابله‌ی گفت : کوری  
بدو گفت بی دیده، کوری که کورم

ص ۲۰۵



در آخر قصیده‌ای بمطلع :

این ابلهان که بی سببی دشمن همنند  
بس بلفضول و یافه درای و زنج زنند  
گوید :

آن کره‌ای بمادر خود گفت: چونکه ما  
آبی همی خوریم صفیری همی زنند  
مادر بکره گفت: برو بپهده مگوی  
تو کار خویش کن که همه ریش میکنند

ص ۹۸



هست کار من برو چونانکه وقتی پیش ازین

دهخدائی گفت باغوری فضولی در نسا

کی فضولی، کو خراجت غورگفتا: برگرفت

شاه و پیغمبر زکات از غور و احداث از بغا

ده خدا گفت: از نمکساری شود انبان کون

گوز های بی نمك پراند اهل روستا

غورك بی مغز را صفرا بشورید و بگفت

کی مموه باز گونه یافه گوی هرزه لا

ریش تو داند که گوز بی نمك مان در مزه

کم نیاید آخر از تیز نمك سود شما

ده خدا درخشم شد با غور گفتا: هم کنون

راست گردانم بیک با هو من این پشت دوتا

غورك بیشرم کان بشنید گفت: احسنت وزه

خودچنین به هم طیب و هم عوان هم ده خدا



سد و بیست و پنج

هزل بودست این ولیکن بر مثال جد سزید  
همچنین بود آن ولی نعمت درین مدت مرا  
همچنان کان پیر حلوائی همی گفتا بمر و

هست مارا هم دعا و هم عصید و هم عصا...

(ص ۲۲)

☆

... رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام  
گبر گفت ار چون منی پس بر میان زنار کو  
تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم  
پس نشان طاعتت بر روی چون دینار کو ...

(ص ۳۰۲)

☆

... سماعست این سخن در مرو و اندرتیم بزازان  
هم اندر حسب آن معنی زلفظ آل سماعانی  
که : جلدی زیر کی را گفت : من پالانئی دارم  
از ین تیزی و رهواری چو باد و ابر نیسانی  
بدو گفتا : مگر چونین، گراورا این هنر بودی  
نبودی چون خران نامش میان خلق پالانی...

(ص ۳۵۰)

☆

شنیدستی که اندر مرو در میرفت بی سیمی  
ز بهر بوی بورانی چه گفت آن لام لامانی  
بگفتا من ز بورانی بیوئی کی شوم قانع  
مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی

(ص ۳۵۱)

سنائی بعضی اصطلاحهای عرفانی و صوفیانه و قلندرانه را از قبیل  
طامات، خرابات، لباسات، قلاش، رند و جز آنها گاه بگاه

مشگرد



### سد و بیست و شش

بکار میبرد و گاهی تعبیرهای خاصی درین زمینه از خود میسازد که در قسمت ترکیبهای خاص او آورده ام، اما گاهی بعضی از کلمه ها شگرد و تکیه کلام و مورد توجه بیشتر او قرار گرفته و بیش از حد معمول کلمه ها و اصطلاحهای خاص دیگر با استعمال آنها پرداخته است. در میان این کلمه ها و اصطلاحها بیش از همه اصطلاح کم زدن، کم زن و متواری کم زن، کم زنان و بعد از آن لفظ متواری و متواریان بنظر میرسد ما برای توجه و اطلاع جویندگان قسمتی ازین مورد ها را اینجا میآوریم.

چشم تو هر دم بطعن گوید با چشم من      مهره بدست تو بود کم زده ای خون گری  
(ص ۳۳۲)

پای بیرون نه ز گلزار و بگلزار اندر آی      تا بدست نیستی با پاکبازان کم زنی  
(ص ۳۵۵)

بر خاست اختیار و تصرف ز فعل ما      چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست  
(ص ۳۸۴)

بنمای بمن کسی که او چون من      در کوی مقامری مقر دارد  
یا از ره کم زنان نشان جوید      یا از دل بیدلان خبر دارد  
۴۰۷

می پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار  
کم زن و قلایش و مست و رند و دردی خوار باش



کم زنان را غاشیه بردوش گیر      مجلس میخواره را فراش باش  
۴۵۰

بر خاست اختیار و تصرف ز فعل ما      چون کم زدیم خویشتن از بهر کام عشق  
۴۶۰

دست دست من بداز اول که در عشق آمدم

کم زدم تا لاجرم در ششدره درمانده ام  
۴۶۴



پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند  
خیز تا برفرق این سفله زمانه کم زنیم

۴۶۸

تو گوئی می مخور من میخورم می  
تو گوئی کم مزن من میزنم کم

۴۷۵

در کوی قلندری و تجرید  
در کمزدن اوفتاده ما ئیم

۴۸۴

خاکپای کمزنان شد تو تیای چشم ما  
کار سرمان بود و آخر کار پائی یافتیم

۴۸۸

چون مرکب عاشقی بمعنی  
اندر صف کمزنان در آریم

۴۹۱

او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم

یا دوچنگ از جور او در دامن دیگر زنیم

۴۹۴

چون خوری می با حریف محرم پردرد خور  
چون زنی کم باندیم زیرك هشیار زن

ص ۵۰۶

بر هر چه ترا نیست ز بهر ش مبر انده  
وز هر چه ترا هست ز اسباب کمی زن

ص ۵۰۷

ای کمالت کمزنان را صبرها پرداخته  
وی جمالت مفلسان را کیسه ها بردوخته

ص ۵۲۹

در میان کمزنان اندر صف ارباب عشق  
هر زمانم باز بنشانی زهی کافر بچه

ص ۵۳۰

کودکی داشتم خراباتی  
می کش و کمزن و خرافاتی

ص ۵۳۰

کم زن بد دل يك لخت بعدرا نزنند  
عاشق مصلح در مصلحت جان نشود

ص ۱۰۴



سد و بیست و هشت

سدهزاران جان متواری در آری زیر زلف

چون بدو کوکب کمند حلقه‌ها را خم زنی

ص ۵۵۷

چون دانست او که فتنه برخاست      متواری شد بخانه بنشست

ص ۳۸۲

هر شب بسر کوی تو آییم متواری      با بدرقه عشق تو بیم عسسم نیست

ص ۳۹۱

تو بر ما بنادانی و کودکی      چو متواریان کرده‌ای رهگذر

ص ۴۴۰

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند

هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند

ص ۹۳

مردن آن باشد که متواری شود سیمرغ وار

هشت جنت زیر پرو هفت دوزخ زیر بال

ص ۱۸۹

اصطلاحهای قمار      در بسیاری از شعرهای سنائی اصطلاحهای نرد و شطرنج دیده

میشود و گویا یکی از ویژگیهای شعر در سده ششم هجرت

بکار بردن اینگونه اصطلاحهاست چنانکه در شعر خاقانی و کمال الدین اسماعیل نیز

دیده میشود. سنائی همچنانکه در بکار بردن مضامین و معنیهای دیگر مایل بتکرار است

در آوردن اصطلاحهای نرد و شطرنج نیز خالی از اصرار نیست و گویا باین بازیها

آشنائی و رغبت داشته است.

چند نمونه :

کعبتین از رخ و از پیل بدانم بصف      نرد بازی و شطرنج بدانم ز ندب

(ص ۴۴)



که دست یازیدم همی زلفش ترا زیدم همی

که نرد بازیدم همی يك بوسه بود و يك ندب

(ص ۴۶)

☆

بی شه اسب و پیل و فرزین هیچ نیست شاه ما را به بقای شاه باد

(۶۲)

☆

نغمه او هست مرا نیست کرد بیدق او شاه مرامات کرد

(۷۴)

☆

تو تخت ساز تا حکمارخت برگردند تو نرد باز تا شعرا مهره برچندند

(ص ۹۸)

☆

نطع را اسب و پیاده رخ و پیل و فرزین همه هیچند شما قبله رخ شاه کنید

(۱۰۸)

☆

مکن از کعبتین نرد و قدح باله و مناك عمر خویش هدر

(۱۴۶)

☆

تاکی بزیر دور فلک چون مقامران از بهر برد خویش دم ازلی و لك زنیم

دست حریف خوبتر آید که در قمار شش پنج نقش ماست همین ماد و يك زنیم

(۲۲۲)

بعضی از قصیده سرایان متقدم در قصیده های مدحی خود از ممدوح تقاضای صله

می کرده اند و زبان بطلب و تمنا می گشوده اند در تقاضای

طلب شلوار

سنائی طلب شلوار و پیراهن و دستار غلبه دارد (۱)

(۱) در قطعه ای نیز از ممدوح گوشت و انگور طلب کرده است و در جای دیگر ممدوحی

را که صله بشاعر ندهد دون همت خوانده

بمدح گوی نشد ز روجامه و کالاش

بسا کسا که زد دون همتی و بد بختی

کنون چو پیکر مرده است جامه دیبش

کنون چو جامه غولست پیکر در مش

بس از وفات چه لذت ز بره و حلواش

ترینه گر نخورد مر سفله پیش از مرگ



والله که از لباس جز از روی عاریت

بر فرق من عمامه و برپا ازار نیست

☆

هدهد کلهی دارد و طاووس قبائی  
از مکرمت تست که پیوسته نهفتست  
پس چون تنم آراسته پیرهن تست

(۵۵)

من بلبل و خواهان یکی درعه و دستار  
این شخص بدراعه و این پای بشلوار  
این فرق مرا نیز بیارای بدستار

☆

مدح بی صلت آن راد نمیآید چست  
جامه ای بخش مرا خاص خودار سر و قدم

(۱۱۷)

شعربی جامه آن مرد نمیگیرد هنگ  
تازفر تو شود کار من امسال چو چنگ

☆

جامه عیدی من باید از مجلسیانت

۱۸۹

لیک بی گفت تو اینکار بسامان نشود

☆

قصبی خواهم و دراعه نخواهم زروسیم

۱۰۶

زانکه ناید بسر این هر دو بیانسد بدری

☆

براسب امید آمد ، مجدود سنائی  
زیرا که ز بی پیرهنی از قبل شرم

۳۳۱

در زیر پی از بهر گفت راهگذاری  
درخانه چو خفاش بدو مانده بشاری

☆

ارزدبرت ای کون همه خوبان دیده

۳۲۵

این شخص بدراعه و این کون بازاری

☆

گر تن ما جامه عیدی ندازد گو مدار

۲۷۷

پیراهن و دستار و زیرپوش و دوتائی

دارم طلب از جور تو هر چند نیرزد

۶۳۷

با جان عزیز تو که شلوار ندارم

با این همه شعر و هنر و فضل و کفایت

بانور قرین کرد و من این عار ندارم

همنام تو از پیرهنی چشم پدر را



تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری      روشن کن ازیرا که من ایزار ندارم  
۷۱۳

در بکار بردن کلمه شلوار و ازاری اصرار نیست

یوسف محتاج شلوار نیست ای یعقوب چشم

باضریری خوکن و در بند پیراهن مباش

۱۸۱

☆

خود کلاه سرت حجاب تواند      چه فزائی تو بر کلاه دستار  
کلاه آنکه نهی که در فتدت      سنگ در کفش و کیك در شلوار

۲۰

☆

چون کف از تف عمامه خواهد بست      چون بط از آب ازار خواهد کرد

۸۷

☆

چون بدین هفت آسمان پویند با تردامنی      چون کند نقش سلیمان دیو بر روی ازار

۱۳۳

☆

تا چرخ بر گشاد گریبان نو بهار      از لاله بست دا من که پایه ها ازار

۱۳۴

پیش از سنائی شعر توحید آمیز کم و بیش در شعر فارسی  
توحید و نعت  
دیده میشود اما تا زمان او کسی بدان لطف و ملاحظت و اخلاص  
و صدق بتوحید و توصیف و عجز و تسلیم در برابر خدای یگانه زبان نگشاده است او  
در برابر معشوق ازلی خود سر تسلیم بخاک میساید و بگناهان خویش عاجزانه اعتراف  
میکند و بلطف و بخشایش آفریدگار امید می بندد سوز و حال وصف ناپذیری  
در توحیدهای این عارف شاعر نهفته است که جز با خواندن و انس و الفت بدانها  
درک آن دست نمیدهد قصیده ثنائی او بمطلع :



سد و سی و دو

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی

نروم جز بهمان ره که توام راهنمایی

بهترین نمونه اینگونه شعرهای پر حال و پرهیجان و شیرین و شور انگیز اوست  
که قسمت اعظم از قصیده‌های او را تشکیل داده و غزلها و تغزلهای عاشقانه آمیخته به عرفان  
او را نیز باید در شمار توحیدهای سنائی آورد زیرا موضوع آنها اظهار عجز در برابر قدرت  
معشوق ازلی و صفت زیبایی و جمال و کمال بی مثال و بیکران و شرح حال مفتونی و شیفتگی  
و آشفته‌گی عاشق در اشتیاق وصال و تحمل رنج هجران اوست ازین قسمت سخنان سنائی  
در قسمت عشق بحقیقت سخنی چند آورده‌ایم و شاهد شور انگیزی و صدق و خلوص  
تئاهای پر حال و مشتاقانه این عارف گرم رو و دردمند پاکباز این چند بیت تواند بود.

ای در دل مشتاقان از عشق تو بستان‌ها

وز حجت بی‌چونی در صنع تو برهان‌ها

در ذات لطیف تو حیران شده فکرت‌ها

بر علم قدیم تو پیدا شده پنهان‌ها

در بحر کمال تو ناقص شده کامل‌ها

در عین قبول تو کامل شده نقصان‌ها

در سینه هر معنی بفروخته آتش‌ها

بر دیده هر دعوی بر دوخته پیکان‌ها

مشتاق تواز شوق در کوی تو سرگردان

از خلق جدا گشته خرسند به خلقان‌ها

از سوز جگر چشمی چون حقه گوهرها

وز آتش دل آهی چون رشته مرجان‌ها

در راه رضای تو قربان شده جان و آنکه

در پرده قرب تو زنده شده قربان‌ها



سد وسی و سه  
 از رشته جانبازی بر دوخته دامن‌ها  
 در ماتم بیباکی بدریده گریبان‌ها  
 چه خوش بود آن وقتی کز سوز دل از شوق  
 در راه تو می‌کاریم از دیده گلستان‌ها  
 ای پای‌گه امرت سرمایه درویشان  
 وی دست‌گه نهیت پیرایه خذلان‌ها  
 میدان رضای تو پر گرد غم و محنت  
 ما رفته از دیده آن گرد ز میدان‌ها  
 گر در عطا بخشی آنک صدفش دل‌ها  
 ورتیر بلا باری اینک هدفش جان‌ها  
 ای کرده دوا بخشی لطف تو بهر دردی  
 من درد تو می‌خواهم دور از همه درمان‌ها  
 بسیار گنه کردیم آن بود قضای تو  
 شاید که بما بخشی از روی کرم آن‌ها

ص ۱

در نعت رسول اکرم و خاندان علی (ع) چنانکه در جای دیگر بدان اشاره  
 کرده‌ام قصیده‌های چندی در نهایت سلامت و صلابت آمیخته بمعنیهای قرآنی و دینی  
 و روایت و حدیث پرداخته است.

میتوان گفت هیچ يك از قصیده سرایان و شاعران فارسی زبان  
 متقدم و معاصر سنائی به اندازه او از معنیهای کتاب خدا متأثر  
 نبوده است و شاید بتوان گفت هیچ قصیده و غزل و تغزل سنائی نیست که در آن بطریق  
 تضمین و حل با ترجمه‌اثری از قرآن کریم نباشد و رنگ از معنیهای آسمانی آن گنجینه  
 علم و عرفان بطریقی آشکار یا پنهان نگرفته باشد يك نظر بفهرست آیه‌های قرآن که  
 در پایان دیوان سنائی فراهم آمده است توجه بسیار و تأثر فراوان این عارف را بآیه  
 های کتاب خدا آشکارا میکند.



## نقد وسی و چهار

توجه بقصیده او بمطلع :

ای منزله ذات تو عما يقول الظالمون

گفت علمت جمله را مما تكونوا تعلمون

۲۷۹

که در تمام بیتها در پایان مصراع دوم آیه‌ای از کتاب خدا آورده شده است و همچنین  
نظر بقصیده دیگر او :

که تمام بیتها در تفسیر آیه‌های سوره والضحی ساخته شده می‌باشد این  
ادعاست.



بیث من بیت نیست اقلیمست  
هزل من هزل نیست تعلیمست

✓ موعظه و نصیحت یکی از موضوعهای رایج شعر سنائی موعظه و نصیحت و ارشادست و سنائی با استادی تمام شیوه‌های موثر تنبیه و موعظه و اندرز را از امر و نهی و انتقاد و ارشاد و راهنمایی و تمثیل و استشهاد و نرمی و درشتی بکار میبرد و بسد زبان به هدایت گمراهان و بیداری خفتگان سخن میگوید سنائی در انتقاد چنانکه در قسمت خلق و خوی او باختصار بیان شد شهامت و صراحت کم نظیری از خود نشان میدهد و از هیچ مقام و منصب از گدا تا شاه پروا ندارد و تیغ زبان هرچه برنده تر بآشکار کردن زشتی‌ها و پلیدیها بر میکشد و با آنکه از ضعف مردمان خشمگین و گاهی بیمناکست بصراحت پرده از ناپاکیها بر میگیرد و مقتدران و توانگران را بشدت هرچه تمامتر نکوهش میکند (۱) گاهی برای آزادی بیشتر خویشتن خویش را مورد خطاب و عتاب و انتقاد و تنبیه قرار میدهد و هر پلیدی و زشتی و ناروایی که در خوی دیگران می‌بیند در خود می‌پندارد و بانتقاد و تقبیح آن زبان می‌گشاید (۲) امر بنیکی و راه راست و نهی از خطا و منکر از موضوعهای بسیار رایج شعر سنائیست و انتخاب ردیفهائی از قبیل کن، مکن، باش، مباش، گیر، زن، باید نهاد - و شروع بخطاب برای همین مقصود بوده است.

ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر      بی کار چند باشی دنبال کار گیر

۱۶۶

ای مسافر اندرین ره گام عاشق وار زن  
فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن

۲۵۶

---

(۱) نگاه کنید بقسمت خلق و خوی سنائی

(۲) برای نمونه نگاه کنید بصفحه‌های ۸۹، ۱۸۰، ۲۶۷، ۱۶۶، ۲۶۸، ۱۶۸



سد و سی و شش

ای یارمقام دل پیش آی ودمی کم زن زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن

۲۵۷

چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا کن

بصحرا درنگر آنکه بکام دل تماشا کن

۲۶۱

ای سنائی قدح دمام کن روح ما را ز راح خرم کن

۲۶۴

همچو مردان يك قدم در راه دین باید نهاد

دیده بر خط هدی للمتقین باید نهاد

۶۳

ای جوان زیر چرخ پیر مباح یاز دورانش در نفیر مباح

۱۷۸

ای سنائی خواجه جانی ، غلامن تن مباح

خاك را اگر دوست بودی پاك را دشمن مباح

۱۸۰

ای سنائی خویشتن را بی سر و سامان مکن

مایه انفاس را بر عمر خود تاوان مکن

۲۶۷

ای دل از دربند عشقی عقل را تمکین مکن

محرم روح الامینی دیو را تلقین مکن

۲۶۸

ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن

ما را چو چشم خویش نژند و حزین مکن

۲۷۰



### سد فوسی وهفت

بسیاری از قصیده‌های سنائی سراپا نصیحت آمیز و عبرت انگیز و منتقدانه است  
او با تحسر و تأسف بسیار بگذشته و نام بردن بزرگان حقیقت و راستی و درستی و  
بزرگ جلوه دادن زشتی برپیکر غفلت زدگان و سرمستان باده نخوت و غرور تازیانه  
های سخن بسیار نواخته است و برای تهییج و تنبیه طرحها و شیوه‌های تازه و بدیع و  
کم نظیر ابداع کرده (۱) و بنحو موثر و گیرا و پرحال و سوز فریاد ارشاد  
برآورده است.

ای خداوندان مال ، الاعتبار الاعتبار

ای خدا خوانان قال الاعتذار الاعتذار

پیش از آن کاین جان عذر آور فرومیردز نطق

پیش از آن کاین چشم عبرت بین فروماندز کار

بند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای بند

عذر آرید ای سپیدیتان دمیده بر عذار ...

۱۰۹

مستمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد

که خاص و عام و نیک و بد بدین هر دو گذردارد

دو در دارد حیات و مرگ کاندرا اول و آخر

یکی قفل از قضا دارد یکی بند از قدر دارد

چو هنگام بقا باشد قضا این قفل بگشاید

چو هنگام فنا آید قدر این بند بردارد

اجل در بند تو دایم تو در بند امل آری

اجل کار دگر دارد امل کار دگر دارد

۱۱۰



### سد وسی و هشت

کردرفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند

همعنان شوخ چشمی در جهان آمال ماند

۸۶



مرد هشیار درین عهد کمست	ور کسی هست بدین متهمست
زیرکان را ز در عالم و شاه	وقت گرمست نه وقت گرمست
هرکرا بینی پر باد از کبر	آن نه از فربهی آن ازورمست
از یکی در نگری تا بهزار	همه را عشق دوام و درمست
سگ پرستان را چون دم سگان	بهرنان پشت دل و دین بخمست
فقها را غرض از خواندن فقه	حیله بیع و ربا و سلمست
علما را ز پی وعظ و خطاب	جگر از بهر تعصب بدمست
صوفیان را ز پی راندن کام	قبله شان شاهد و شمع و شکمست
زاهدان را ز برای زه و زه	قل هو الله احد دام و دمست
حاجیان را ز گدائی و نفاق	هوس و هوش بطل و علمست
غازیان را ز پی غارت و سهم	قوت از اسب و سلاح و خدمست...

تا آخر قصیده ص ۵۰

و همین شهامت و صراحت در انتقاد فرمان او را در پیروی از راستی و درستی نفوذ و تأثیر بسیار بخشیده است. سنائی پیروی کردار یاران پیغمبر اکرم را پیشنهاد طالبان راستی و حقیقت میکند و غفلت زدگان و بی خبران را بتذکار از رفتار و کردار و عظمت قدر و مقدار ایشان صلاهی آگاهی در میدهد ازین جهت موضوع قسمتی از شعرهای پند آمیز و عبرت انگیز سنائی تمثیل بزه و راستی و درستی و پاکی و پرهیزگاری و دادگری و صدق و صفا و یکدلی و یک رنگی یاران رسول اکرم مانند علی (ع) و ابوبکر و عمر و سلمان و اباذر و دیگران میباشد و شیوه حکیم در موعظت رنگ و تانر تام و تمام از قرآن مجید بخود گرفته است و این بجهت استغراق او در



## سد وسی و نه

معنیهای آن کتاب آسمانی بوده است و چنانکه در قسمت تأثر او از قرآن باجمال گذشت بخشی از شعرهای سنائی شامل و متضمن معنیهای قرآنیست و حل و تضمین و ترجمه آیه‌های کتاب خدا در شعر او بسیارست (۱) و میل فراوان بموعظه و نصیحت نیز در اثر ممارست بسیار با قرآن در طبع سنائی رسوخ یافته است.

موعظه و نصیحت سنائی بجهت بکاربردن شیوه‌های خاص و موثر و استفاده از واقع‌های خارجی و تمثیل و تمثل و استشهاد و تشبیه (۲) با زیبایی و شیرینی هرچه تمام‌تر در ذهن تأثیر و نفوذ عمیق دارد و با آسانی در نهاد آدمی رسوخ میکند و بجهت روانی و سهولت و نزدیکی سخن سنائی بتداول عامه (۳) در ذهن جای‌گزین و همچون عادت‌های نخستین جزء محتوی‌های حافظه آدمی میگردد برای نمونه بذکر يك مثال اکتفا می‌کنیم.

منشین با بدان که صحبت بد	گر چه پاکی ترا پلید کند
آفتاب از چه روشنیست او را	پاره ای ابر ناپدید کند

۶۹۵

گاهی برای راهنمایی و ارشاد و نیز بازداشتن از راه کج و کار نادرست دوشیوه بدیع و بسیار مؤثر بکار میبرد یکی آنکه در مورد بازداشتن مردمان از پلیدی و زشتی بحد اقل نیکوکاری و درستی از جانب ایشان که توقف و بی‌طرفی و باز ماندن از اقدام بپیکاری و بدی است قناعت میکند.

گرد پاکی گر نگردی گرد خاکی هم مگرد

مرد یزدان گر نباشی جفت اهریمن مباش

خاص را گر اهل نبوی عام را منکر مشو

جام را گر می‌نباشی دام را ارزن مباش

---

(۱) نگاه کنید بتأثر از قرآن

(۲) نگاه کنید بقسمت سبك سنائی نقل از شعر العجم شبلی

(۳) نگاه کنید بقسمت ضرب مثل و تداول عامه



### سد و چهل

یار خندان لب نباشی سرو سندان دل مباح

مرد دندان مزد نبوی درد دندان کن مباح

۱۸۰



ای سنائی خویشتن را بی سر و سامان مکن

مایهٔ انفس را بر عمر خود تاوان مکن

دینت را نیکو نداری دیو را دعوت مساز

عقل را چاکر نباشی نفس را فرمان مکن

یونسان تنت را خلعت نمی بخشی مبخش

یوسفان وقت را در چاه و در زندان مکن

صلح کر دستیم با تو این بگیر و آن مبخش

بیت مقدس بر میار و کعبه را ویران مکن

سر بسر کردیم با تونی ز ما و نی ز تو

چادر مریم مدزد و شیت را مهمان مکن

۲۶۸

صورت آدم نداری از برای زاد دیو

بشت سوی جان روح افزای حورالعین مکن

۲۶۹

و گاهی از راه مرد کردن که اگر راست میگوئی و اگر چنینی چنان مباح و هم

از طریق اثبات فرضی ملزوم و معلول و مسبب و فرع نیکی برای تشویق و برانگیختن

او بیافتن لازم و علت و سبب و اصل، موعظه و راهنمایی و نصیحت و اندرز خود را هر چه

مقبول تر و بدیع تر و نافذ تر میگرداند.

ای دل از در بند عشقی عقل را تمکین مکن

محرم روح الایمنی دیو را تلقین مکن



سد و چهل و يك

گر قبول عشق خواهی بیخ وصل از دل بکن

ملك چین داری ز حسرت ابروان پر چین مکن

گر گران باری چو قارون جز نری بستر مساز

ور سبك روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن

خلعت فغفور داری نوبت قیصر مزن

شهریار و شاه هندی بندگی تکین مکن

۲۶۹

### ✓ ضرب مثل و تداول عامه

در سخن سنائی آنجا که از معنیهای علمی و عبارت های تعقید دار و ترکیبهای عربی و درشتی های لفظی آسوده مانده روانی و دلنشینی خاصی دیده میشود که شباهت تمام بتداول عامه و گفتگوی طبیعتی و عادتیه دارد و شاید اگر بتوان صفت سهل و ممتنع بگفتار سنائی داد شامل همین قسمت از سخنان او باشد و علت این روانی را گذشته از انتخاب کلمه های روان و ساده و دلنشین و دور داشتن آنها از تعقید و پیوند نکردن با ترکیبهای عربی، باید در یگانگی لفظ و معنی سنائی با تداول عامه و استفاده او از مثل های سائر و اصل های کلی رایج میان مردم و سخن گفتن بشیوه زبان معمول همگانی دانست.

از همین جهتست که میتوان غیر از تأثر و تقلید علت دوم شباهت قسمتی از تغزل های سنایی را بتغزل های دلفریب فرخی همین میل سنائی بموزون کردن مثل های سائر و عبارت های معمولی و همگانی و اصل های کلی رایج و استعاره ها و کنایه های متداولی که هر يك باقی مانده واقعه و داستان یا خلاصه و نتیجه حکایت و یا افسانه فراموش شده است، دانست هر آینه قدرت و آفریدگاری طبع حکیم سنائی در تلفیق و ترکیب این معنیها و آمیختن آنها بهچاشنی های ذوق فطرتی و استفاده از واقعیت های خارجی و تمثیل و تشبیه بد آنها، روانی و دلنشینی سخن او را ده چندان کرده و بدان رنگ فریبا و زیبای خاصی بخشیده است و ممکنست قسمتی از تك بیتها و مصراعهای



### سد و چهل و دو

او که امروزه در شمار ضرب مثل واصل بکار میرود آفریده طبع از باشد و بعدها بعلت روانی مورد استناد و تمثیل قرار گرفته است برای آگاهی از تسلط سنائی در بکار بردن ضرب مثل و تمثیل و تمثل و قدرت او در استفاده از واقعیت های طبیعت و عالم خارج و بیان آن ها بروان ترین و ساده ترین و متداول ترین عبارت ها بنحویکه در شمار مثل سائر باشد کافی است که بدانیم در کتاب گرانبهای «امثال و حکم» تألیف استاد بزرگوار فرهنگ و ادب ایران علامه فقید شادروان علی اکبر دهخدا متجاوز از هزار و ششصد هفتاد مثل و تمثیل و ضرب مثل و مثل سائر واصل از شعر سنائی اعم از دیوان قصیده و غزل و مثنوی های دیگر او شاهد آمده است. هر که بخواهد باین کتاب پرارج گرانبها رجوع کند مابرای نشان دادن ظرافت بیان و دلنشینی سخن سنائی چند شاهد از ضرب مثل ها و سخنان روان ساده طبیعتی او را که بزبان ساده مردم و تداول عامه بینهایت نزدیکست از نظر خواننده میگذرانیم.

گرگ و میش، گربه و پیه

گرگرا بر میش کردن قهرمان باشد زجهل

گربه را بر پیه کردن پاسبان باشد خطا

(ص ۳)

رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد

چون دوتا شد عاجز آید از گسستن زال زر

از گیاه تکاشته بر نخوری

سیرت مرد نگر در گذر از صورت و ریش

کان گیاکش بنکارند نچینند برش

سوار نقش پیروزی ندارد

معنی از مرد به از نقش که بر هیچ عدو

آن سواری که بنقش ست نباشد ظفرش



شعر من نیک از عطای نیک تست ایراکه مرغ  
هر کجا به برگ بیند به برون آرد نوا

۱۵

مگر را گشتیم سبز نشد

«مکر» نشا ختم اندر زمین دل بهوس  
نرسد و عمر باخر رسید در مکر

۲۰۱

آب دریا گرچه بسیارست چون تلخست و شور  
هر کرا تشنست لابد رفت باید زی شمر

☆ آب پستی گراید

آب را گرچه میل زی پستیست

نظم تو کار نار خواهد کرد

☆

در جستن نان آب رخ خویش مریزد

در نار مسوزید روان از پی نان را

☆

آب زیر گاه

با مهان آب زیر گاه مباش

تات بی آب ترزکه نکنند

☆

آب و روغن بهم نیامیزد

با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست

از برای آنکه من در آب و او در روغن است

☆

از خیار آتش نجهد

کی شود دهر با تو یکدم خوش

چون جهد ناگه از خیار آتش

☆

ورم فربهی نیست

بسی فربه نماید آنکه دارد

نمای فربهی از نوع آماص

☆

هر که را بینی پر باد از کبر

آن نه از فربهی آن از ورمست



## سد و چهل و چهار

☆

رنج و غم بیهوده منه بر دل و بر جان      و آن چت بمخارد بمخار ای پسر خوش

☆

آنچنان زی که بمیری برهی      نه چنان زی که بمیری برهند

☆

یگانگی زبان و دل

آن زبانی که نباشد سخنش همراه دل      نشمرد جان خردمند بجز مختصرش  
آینه و رنگ

☆

روشنست آئینه فضل چون رنگ و لیک

آینه بختم تار یک همی دارد رنگ

☆

ترك وفادار نیست

ما خود ز تو این چشم نداریم ازیراك      ترکی تو و هرگز نبود ترك وفادار

☆

فتنه خویشیم هر يك در طریق عاشقی

جامه مان گازر درد تاوانش بر زر گر نهیم

۲۲۱

زیره بکرمان بردن

تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژست

که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان

۲۴۲

خورشید بگل اندودن

این خور بچه گل کنند پنهان

این کار هر آینه نه بازیست

۲۴۳

مشك و پشك

ناك ده را ندانی از عطار

مشك و پشك یکبست تا تو همی

☆

باز کام در گلزار

چه شوی باز کام در گلزار

چه روی با کلاه بر منبر



☆

سنگ در کفش و کیک در شلوار

سنگ در کفش و کیک در شلوار  
۱۲۰

کله آنکه نهی که در فتدت  
زردی اهل دریا بار  
سرخ روئی ز آب جوی مجوی

زانکه زردند اهل دریا بار  
۱۲۱

خفته را خفته کی کند بیدار  
عالمت غافلست و تو غافل

خفته را خفته کی کند بیدار  
۱۲۲

☆

با ما به از این باش

پنهان زخوی ترکی مارا به ازین دار

با اینهمه مارا به ازین داشت توانی

☆

هر که روشن دیده تر شد

با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو

هر که روشن دیده تر شد بیشتر دارد حیا

۴۴

آینه دانی که تاب آه ندارد

آه آئینه را تباه کند

از پی آنکه روشن آینه است

۹۶

☆

پیش آن روی چو آئینه چرا آه کنید

آفت آینه آهست شما از سر عجز

۱۰۸

تا پریشان نشوی کار بسامان نرسد

تا پریشان نشوی کار بسامان نرسد

تا مهیا نشوی حال تو نیکو نشود

۱۰۳

نام مرد باشد اگر ....

گرزو دمی ز راه مرادش جفا کشد

نامرد باشد آنکه وفا نشمرد ازو

۸۱

پتك وسندان

زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار ز آنك

خوار گردد پتك کوبنده که از سندان بماند

۸۵

دور از شما

گوئی بوقت کوفتن زرها و نند

دور از شما و ما چو در آیند در سخن

۹۸



سد و چهل و شش

نوگفت عاشقان داری و کار فاسقان لابد

بدخشان بد بدست آید اگر نعمان یمن گیرد

۸۱

باز تا بردست باشد کی کند تیهو شکار

چشم چون بردیدن افتد کی بود در ظرف حرف

باز تا بردست باشد کی کند تیهو شکار

۱۳۳

من که ...

من که جان و عمر و دل در ساختم در عشق او

منکه جاه و مال و دین در عشق او کردم نثار

۱۴۳

روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را

گر سپر بفرکند عقل از عشق گو بفرکن رو است

روی خاتون سرخ باید خاک بر سر داه را

۱۰

گرد دوشیزه کم تند عنین

☆

گرد دوشیزه کم تند عنین

۲۹۶

آری آری زضعف باشد اگر

باماهم؟

باماهم کس پلاس و باماهم؟

۴۸۳

چند گوئی سنائی آن منست

باماهم بازی با...

باماهم بازی ست و باجان هم

۴۸۴

چند گوئی که از تو برگردم

چو دزدی با چراغ آید

چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندل شب

چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

۲۹

حامل عاقل بازیره بکرمان نشود

حامل عاقل بازیره بکرمان نشود

۱۰۴

سنگ اگر اهل شود جز بیدخشان نشود

گر تورنگ آوری و طیره شوی غم نخورم

سنگ اگر اهل شود جز بیدخشان نشود

۱۰۴



ای شوخک بی شرمک

هر روز مرا نرمک بکشی تو باز نرمک

ای شوخک بی شرمک آخر چه وبالست این؟

۵۱۵

آخر چه سوالست این؟

هر گه که مرا بینی، گوئی که: مرا خواهی؟

گرمی ندهی عشوه، آخر چه سوالست این؟

۵۱۶

همین...؟...الحق

همین بد با سنائی عهد و پیمان توای دلبر

نکو بگذاشتی الحق نکو پیمان بسر بردی

۵۷۴

گه گهکی

گر گه گهکی کند گرانی

زیب که سبک نداری اورا

۵۵۷

دریاب مرا

چون می نهد آب تو پایاب مرا

هر چند بسوختی بهرباب مرا

دریافت مراغم تو، دریاب مرا

زین بیش مکن بخیره در تاب مرا

۵۶۵

حالی دارد

وزخوی تو عقلها کمالی دارد

از روی تو دیده ها جمالی دارد

خال تو بر آن روی تو حالی دارد

در هر دل و جان غمت نهالی دارد

۵۸۰

زود باش

دلبر! دریاب ما را زود باش

غرقه در دریای هجران توام

۴۴۹

بامات چکارست چنانیم که هستیم

بامات چکارست چنانیم که هستیم

زین بیش نخواهم که کنی یاد سنائی

۴۸۹

پس ما بجهان چکار داریم!

پس ما بجهان چکار داریم

نه سیم نه دل نه یار داریم

۴۹۰

خوش بدست امروز و دی با آن نگارین عیش ما

خوشتتر از امروز و دی فردا و پس فردا زنیم

۴۹۴



سد و چهل و هشت

چشم پریدن

ما را فلک از دیده همیخواست جدا کرد

بر خیره نبود آن دوسه شب چشم پریدن

۵۰۴

☆

آخر کاری برای ماکن

آخر روزی برای مازی

راضی شده ام هلا بالاکن

اکنون که تو تشنه بالائی

۵۰۹

سر بسر

بامن صنما تو سر بسر کن

ورنیک نمی کنی بجایم

۵۱۰

خویشتن عذاب مکن

ورنه شو خویشتن عذاب مکن

باسنائی چنین توانی بود

۵۱۳

خبرت هست ؟

کز عشق تو حال من دل سوخته چو نیست ؟

ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست

۳۸۴

گوئی نیست ؟ هست

کار تو پیوسته آزارست گوئی نیست هست

زین سبب کار دلم زارست گوئی نیست هست

خضم تو بازار من بشکست و با خصم ای صنم

مر ترا پیوسته بازارست گوئی نیست هست

بوسه ای از آن لب چون لعل نوشینت بجان

چاکر مسکین خریدارست گوئی نیست هست

نرگس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی

نرگست بس شوخ و خونخوارست گوئی نیست هست

۳۸۶

این نیز بگذرد

و افزون شده جفای تو این نیز بگذرد

ای گمشده وفای تو این نیز بگذرد

گر بد شد دست رای تو این نیز بگذرد

زین پیش نیک بود بمن بنده رای تو

در محنت و بلای تو این نیز بگذرد

گر هست پیگناه دل زار مستمند



سد و چهل و نه

وصل تو کی بود نظر دلکشای تو  
گر دوری از هوای من و هست روز و شب  
بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو  
گر سرکشی تو از من و خواهی که نگذرم  
عشق و توبه بهم موافق نیست

گر نیست دلکشای تو این نیز بگذرد  
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد  
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد  
کرد در سرای تو این نیز بگذرد

۴۱۳

عشق و توبه بهم موافق نیست

مرده باشد کسی که عاشق نیست

۴۰۱

آری صنما محنت عشق تو بسم نیست

۳۹۱

بسم نیست ؟

گوئی که طلبگار دگریاری رو

دمار از من بر آوردی

زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران

دمار از من بر آوردی خدایم بر تو داور باد

۴۰۲

مائیم و شما

مبهم و رمز از چه گویم چون نگویم آشکار

نه کسی اینجای بیگانه ست مائیم و شما

☆

یعنی که

نوك مژده بر هم زد یعنی که همینست

۳۹۹

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی

خون من در گردنت

گر نگیری دستم ای جان جهان در عشق خویش

پیشست افتم باز گونه خون من در گردنت

۴۰۲

تا بود چنین بود - تا باد چنین باد

چون گل همه تن بودی تا بود چنین بود

چون باده همه جان شد تا باد چنین باد

۳۰۳

خوب نکرد

نه نکو کرد که يك قطره بیمار ندارد

۴۰۳

شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات



سد و پنجاه

يك چشم گريه يك چشم خنده

اگر تو فی المثل جانی چنان بستاند از تودل

که يك چشمت همی گریدد گر چشمت همی خندد

کدام ؟

۴۰۷

گوید : آن رخ نگر، کدام ایزد ؟

بر همن را چو بررسی ایزد کیست ؟

۴۱۴

تو نیز مرا مکن فراموش

تو نیز مرا مکن فراموش

هرگز نشود غمت زیادم

نه از اینجا نه از آنجا

۴۵۴

زین گهر خنده نگاری و شکر بوسه لبی

نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مہی

باتو چکنم

۳۶۱

باتو چکنم بجزم دارا !

من طاقت هجرتو ندارم

گر دران با گردنست

۳۶۵

گفتم: ای جان از پی يك وصل چندین هجر چیست

گفت : من قصابم . اینجا گرد دران با گردنست

دست من و دامن

۳۸۲

در هوای رخ تو دست من و دامن گل

زانکه گل بنده آن روی خوش خرم تست

بازی بازی

۳۹۲

گر بیازی بازی از عشقت همی لافی زدم

کار بازی بازی از لاف و زبازی در گذشت

کار از دست رفت

۳۹۲

گر نگیری دست کار از دست رفت

پای من در دام تو بس سخت ماند

آسمان و ریسمان

۳۹۳

عقل با خنده ست منشان عقل را بر تخت عشق

آسمان عشاق را به ریسمان چوله را

آخر چنین مکن

۱۰

گر چه غریب و بی کس و درویش و عاجزم

ما را پیرس گه گهی ، آخر چنین مکن

۲۷۰



مردی نه که-ود کی نه زنی هر دم از تری

خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن (۱)

۲۷۰

این بگیر و آن مبخش ، نی ز ما و نی ز تو

صلح کرد سیتم با تو این بگیر و آن مبخش

بیت مقدس بر میار و کعبه را ویران مکن (۲)

سر بسر کردیم با تو نی ز ما و نی ز تو

چادر مریم مدزد و شیت را مهمان مکن (۲)

۲۶۸

نکند باز موش مرده شکار

نکند باز موش مرده شکار

نکند عشق نفس زنده قبول

۱۲۲

ماهی از خشک رود

بلعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر

کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت

۴۹۳

تیر چون از شست شد از دست غازی در گذشت

سود کی دارد کنون گر گوید ای غازی بدار

تیر چون از شست شد از دست غازی در گذشت

۳۹۲

دیده بان کور گوش پاسبان کر گرفت

زین عجایب تر که چون دزد از خزینه نقد برد

دیده بان کور گوش پاسبان کر گرفت

۳۹۳

کی گردد نو پیرهن کهنه با هار

کی گردد نو پیرهن کهنه با هار

کی گردد مه ، مردم بد اصل بدعوی

۱۱۶

(۱) لوس در لغت بمعنی چاپلوسی و فروتنی و تملق و فریب دادن است اما در تداول

عامه معنی دیگری دارد که گویا جانشین همین « نازنین » باشد

(۲) نظیر - مرا بخیر تو امید نیست شرمرسان



سد و پنجاه و دو

پیداست درین جهان بجانی چه دهند

من عاشق دل سوخته جانی دارم پیداست درین جهان بجانی چه دهند

بدبختی و عاشقی مگر یاراند \*

هرگز نشود بخت بد از عشق جدا بدبختی و عاشقی مگر یاراند

گر مردم نیک بد کند بد باشد \*

۵۸۶

ای آنکه برت مردم بد، بد باشد  
دانی توو آنکه چون تو بخرد باشد  
جان تو

وز نیکی تو یک هنرت سد باشد  
گر مردم نیک بد کند بد باشد

۵۸۳

در خاک بجستمت چو زر یافتمت

بسیار عزیزتر زخور یافتمت

جائی اگر امروز خبر یافتمت

جان تو که نیک عشوه گر یافتمت

بر گشت و بخنده گفت:

۵۷۷

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست

پاداش همان یکشبه وصل آمد چست

بر گشت بخنده گفت: ای عاشق سست

زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

عید مبارکباد

۵۷۰

تو عهد منی بعید بینم شادت

ای عید رهی عید مبارکبادت

\*

۵۶۸

خوش باش

ای تن وطن بلای آن دلکش باش

ای جان زغمش همیشه در آتش باش

ایدیده بزیر پای او مفرش باش

ای دل نه همه وصال باشد خوش باش

شبت خوش باد من رفتم

۵۹۳

ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم

تو دانی با دل غم خور شبت خوش باد من رفتم

اگر وصلت بگشت از من روا دارم روا دارم

گرفتم هجرت اندر بر شبت خوش باد من رفتم

ببردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا



## سد و پنجاه و سه

زهی جادو زهی دلبر شبت خوش باد من رفتم

میان آتش و آب-م ازین معنی م-را بینی

لبان خشك و چشم تر شبت خوش باد من رفتم

بدان راضی شدم جان-ا که از حال خبر پرسی

ازین آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم

۴۷۰

بر رهگذر باد چراغی دارم

دریافتن کام فراغی دارم

بر دل زغم فراق داغی دارم

بر رهگذر باد چراغی دارم

با اینهمه پر نفس دماغی دارم

۵۹۹

آخر بتو جز درد امیدی دارم

بر تهمت عود خشك بیدی دارم

هر روز بدرد از تو نویدی دارم

کاخر بتو جز درد امیدی دارم

نومید مکن مرا ورخ بر مفروز

گفتم ... تاجانت بر آید... ☆

گفتم خود راز خس نگه-دار ای چشم

خود را و مرا بدرد مسپار ای چشم

واکنونکه بدیده در زدی خار ای چشم

تا ج-انت بر آید اشك می-بار ای چشم

۵۹۹

فارغ تر از آنست که می پنداری

فارغ تر از آنست که می پنداری

آن ماه ستمگاره ز درد و غم تو

۶۱۶

چنداندیشی؟

يك مزبله گو مباش چند اندیشی؟

آنچه از تو توان شدن همین کالبدست

۶۱۸

دروغی را چه آید جز دروغی؟

که تا کارم ز تو گیرد فروغی

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر

دروغی را چه آید جز دروغی (۱)

خطی نارایجم دادی و شاید

ص ۷۳۶

☆



## سد و پنجاه و چهار

در سخن در بیایدت سفتن  
ورنه گنگی به از سخن گفتن (۱)

طرح و مضمون  
و موضوع و تشبیه تازه  
قسمت اعظم شعر سنائی روان و ساده و نزدیک بزبان طبیعتی  
و عادت و در این قسمت ابتکار و خلق و قدرت استفاده از  
واقع‌های خارجی و مضمون‌های تازه و تشبیه‌های نزدیک  
بذهن بسیارست چنانکه در جای خود بدان اشاره کرده‌ایم و گاهی در بعضی از شعرهای  
سنائی مضمون‌ها و تشبیه‌های باریک‌تر و آشکارتر دیده می‌شود که پیداست شاعر با استفاده  
از قدرت طبع و خلاقیت ذهن و ابتکار خود پیرامون پرداختن و ساختن مضمون و  
خلق تشبیه تازه و لطیف گردیده است.  
چند نمونه :

نیایی خار و خاشاکی درین ره چون بفراشی

کمر بست و بفرق استاد در حرف شهادت لا

۲۷

☆

تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید وشت

تا سپیده دم لرزان چو ستاره سحریم

۲۲۰

☆

خودمپزش ای پسر از عشق تو تا چون شده‌ایم

کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم

ایک شکرست ازین لاغری خود ما را

که رقیب تو نمیند که بتو در نگریم

۲۲۰

☆

تا خامشند مطبخیان ضمیرشان  
بر دیگ گنده گشته همچون نهبند

دندانۀ کلید در دعویند لیک  
همچون زبان قفل که معنی الکنند

(۱) آن خشت بود که بر توان زد      لاف از سخن چو در توان زد



سد و پنجاه و پنج

زان بی سرند همچو گریبان که از طمع پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند

۹۷

☆

این سلاح از بهر دفع دشمنان آتشست تو چرا پوشی بهر بادی زره چون آبگیر

۱۶۳

☆

تانگردی چون بنفشه سوی پستی سرنگون

کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز

۱۷۱

بآتش رخ اوره که یافت کز تف عشق هزار جان و جگر سوخت زلف دود آساش

۱۷۴

☆

زبانش خشک شود چون زبان قفل بکام

کسیکه ناطقه او نشد کلید تناش

۱۷۵

☆

زدوستی صفت تو بکوه خوانم و دشت زبهر آنکه مینا شود همی ز صد اش

۱۷۷

☆

ریسمان وار ارنخواهی پای چون سر، سر چوپای

ده زبان چون سوسن و یک چشم چون سوزن مباح

۱۸۱

☆

بر شبه چنگ باز سر غنچه های گل بر شکل پای شیر شده پنجه چنار

۱۳۵

☆

روی پر آژنگشان از رشک خون هست آنچنانک

در میان طبله شنگ-رف پشت سوسمار

۱۳۷

☆

حرفها دیدم که خود را یک یک بر می زدند

پیش من زاری کنان ز آنسانکه پیران در دعا



سد و پنجاه و شش

گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین

گاه پیشم سرنگون میشد الف مانند لا

همچو جیم و دال و راو قاف و عین و لام و نون

از الف تا یادگرها مانده در پیشم دوتا

این همی گفت ای سنائی الله الله زینهار

از جمال مدح او مارا نصیبی کن سنا

و آن دگر گفتی مرا حرف روی کن تاچنو

در میان حرفها بازار من گردد روا

۳۴

☆

نام تو احمدست بمیزان افعلی

در نحو وزن افعول لا ینصرف بود

۷۳۷

☆

باخط مشکین زسیمین عارضی کایزد نهاد

مورچه گوئی بعمدا بررهی بیضا گذشت

۳۹۲

☆

بی سر چو گریبان شد تاباد چنین باد

حاسد که چو دامنش پیوشید همی پای

۴۰۳

☆

هردم از همنشین ناهموار

آب را بین که چون همی نالد

۱۲۴

از پی بیضه جایگاه کند

صعوه در چشم باز از امنش

۹۶

از لطیفی درون جان ترا

از برون تن تو بتوان دید

چشم سرصورت دهان ترا

از نحیفی همی نبیند هیچ

۵

تا همی دوزد گریبان وزه پیراهنت

سوزنی گشتم بیاریکی بخیاطی فرست

۴۰۲



گاهی در مدیحه نیز زمینه‌های تازه‌ای طرح کرده است از جمله در قصیده‌ای بمدح سیف الحق محمد منصور از ابتدا تا انتها بزم شبانه را وصف می‌کند. و در بیت آخر بطرز بدیعی قصیده را بمدح پایان می‌برد بدین طریق:

«دوش در سرایی بزمی برپا بود راه آن سرا اگر چه صعب و دور بود پیمودم  
در راه عاشقان بسیار دیدم، در آن بزم از بسیاری خوب رویان بشمع و چراغ نیاز نبود  
خاک کوی معشوق از عنبر و کافور و فرش میدانش از رخسار و لب میخوارگان و تکیه  
گاه عاشقانش چشم حوران و در جویبارش شراب روان بود در زیر هر درخت هزاران  
عاشق مخمور بود، های های عاشقان و هوی هوی صادق چنان درهم آمیخته بود که  
سور از سوگت باز شناخته نمیشد، دربان معشوق که دست رد بسینه دیگران می‌زد مرا  
که در عاشقی مشهور بودم رها داد، بت معشوق من مصحفی بدست راست داشت  
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن

رمزهای مجلس محمود بن منصور بود»

بدین گونه قصیده را بنام ممدوح پایان بخشیده است (ص ۹۹)

و گاهی طرح و شیوه بدیع و تازه‌ای در ادای مطلب بکار برده که سخن او را  
بی اندازه دلنشین و موثر کرده است و این لطف و تازگی هم از جهت تناسب معنی و  
استواری بیان و هم از راه پیوند لفظ و ترکیب کلمه‌های زیبا و متناسب دست داده است  
مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان ازین آئین بی‌دینان پشیمانی پشیمانی  
مسلمانی کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی دریغا کو مسلمانان! دریغا کو مسلمانان!

۳۴۷

گرتو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست

و رچنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست (۱)

(۱) یادآور تغزل خسروی سرخی شاعر سده چهارمست بمطلع:

چنان دانی کم خواستار نیست و یا شهر مرا جز تو یار نیست

پاسداران سخن مجلد اول ص ۵۱



سد و پنجاه و هشت

یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست

یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست

۳۸۵

کار تو پیوسته آزارست گوئی نیست هست

زین سبب کار دلم زارست گوئی نیست هست

۳۸۶

جانا اگر چه یار دگر می‌کنی مکن اسباب عشق زیر و زبر می‌کنی مکن (۱)

۵۱۴

ای چون توندیده جم آخر چه جمالت این

وی چون تو به عالم کم آخر چه کمالت این

تو بامن و من بویان هر جای ترا جویان

ای شمع نکو رویان آخر چه وصالست این

۵۱۵

ای اشک رخ حورا آخر چه جمالت این

وی سرو سمن سیما آخر چه کمالت این

۵۱۶

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خدا خوانان قال الاعتذار الاعتذار

۱۰۹

سنائی استواری طبع و لطیفی ذوق بهم پیوسته و عقده‌های نواز در سخن بهم

آراسته و امیدوارست که بدست بخت تاجا ویدان برگردن روزگار بسته بماند (۴۶۳)

گاهی سخنش نمونه و مظهر روانی و سهل و ممتنع گردیده است.

کافران گمره از آنند که در زلف تواند يك ره آن زلف پیر تا همه ایمان آرند

۸۴

مهر دیار و یار دگر می‌کنی مکن

جلال الدین محمد بلخی

عزم دیار و یار دگر می‌کنی مکن

سید محمد علی صغیر

(۱) بشنیده‌ام که عزم سفر می‌کنی مکن

جانا شنیده‌ام که سفر می‌کنی مکن



چون با تو بوم همه جهانم  
يك راه بر آي تا نمايم  
بنمای جمال تا بدانم  
پذیر مرا که من چنانم  
۲۱۴

☆

تا بیندم میان زیان ترا  
بوسه باران کنم لبان ترا  
۶

تا با خودم از عدم کم کم  
من سایه شدم تو آفتابی  
بگشای نقاب تا بینم  
تو عاشق هست و نیست خواهی

چند زیر لبم دهی دشنام  
می بدان آریم که برخیزم

✓ برای اثبات ابداع و تازگی و لطف موضوع و مضمون و همچنین ملاحظت و ظرافت طبع سنائی در سخن گفتن کافیست که قطعه زیبائی را که اواز زبان ابلیس ساخته نقل کنیم. استادی و چابکدستی سنائی درین قطعه بحدیست که گناه ابلیس بخشوده بنظر میرسد و آن مظهر نفرت و لعن موجودی بی گناه و دوست داشتنی جلوه گر میشود:

سیمرغ عشق رادل من آشیانه بود  
عرش مجید جاه مرا آستانه بود  
آدم میان حلقه آن دام دانه بود  
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود  
امید من بخلد برین جاودانه بود  
و طاعتم هزار هزاران خزانه بود  
بودم گمان بهر کس و بر خود گمان نبود (۱)  
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود  
چون کردمی که بامنش این درمیان بود  
کاین بیت بهرینش اهل زمانه بود  
سد چشمه آن زمان زد و چشم روانه بود  
ره یافتن بجانبشان بی رضا نبود (۱)

با او دلم به مهر و مودت یگانه بود  
بر در گهم ز جمع فرشته سپاه بود  
در راه من نهادن پان جای مکر خویش  
میخواست تا نشانه لعنت کند مرا  
بودم معلم ملکوت اندر آسمان  
هفصد هزار سال بطاعت بیوده ام  
در لوح خوانده ام که یکی لعنتی شود  
آدم ز خاک بود من از نور پاک او  
گفتند مالکان که نکردی تو سجده ای  
جانایا و تکیه بطاعات خود مکن  
دانستم عاقبت که بما از قضا رسید  
ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست



بدرستی معلوم نیست که از چه تاریخ صنعت سازی و میل  
بتكلف در شعر فارسی راه یافته است و بگمان من نمیتوان  
هرگز برای آن تاریخی معین کرد زیرا اگر مقصود از صنعت آرایش سخن و پرداختن و  
پیراستن عبارت باشد باید معتقد بود همچنانکه آدمی پس از توفیق بسخن گفتن و  
فهمیدن و فهماندن بوسیله کلمه، بآراستن و زیبائی آن پرداخت و نشانه این میل طبیعت  
و فطرتی او در طی قرن‌ها و دورانها بخوبی مشهود است و سوهان خوردگی و حذف  
زایده‌های کلمه و آرایشگری در تمام کلمه‌های زبان هویدا است، همینکه بشعر گفتن  
آمد بآرایشگری و پیراستن و صنعت و زیبا جلوه دادن ظاهر و باطن آن پرداخت و  
صنعت‌های لفظی و معنایی پدید آمد. صنعت و آرایش سخن مخصوص بشاعریا نویسنده  
یا طبقه خاصی نیست مردم عامی بطبیعت و فطرت میل بتصنع و آرایش لفظی و معنایی  
در سخنان روزانه خود نشان میدهند مثال بارز این معنی حتی در تشبیه‌ها و استعاره‌ها و  
کنایه‌های میوه فروشان بخوبی دیده میشود. عبارتهای تبلیغی از قبیل: گل بسردارم  
خیار، حب نبات انگور، نوری عسل زرد آلو، چه خرمائی چه توتی و جز آن‌ها  
تمام حکایت از میل طبیعتی و فطرتی آدمی بتصنع و آرایش لفظ و معنی و تشبیه و  
استعاره و کنایه میکنند این ذوق و میل در نزد شاعران ساختگی و پرداختگی و زیبائی  
خاصی بخود گرفته است. در شعر فارسی گذشته از شعر آن دسته از متکلفان و متصنعان  
افراطی، صنعت و آرایش لفظی و معنایی یکی از جهت‌های آبر و ودنشینی و زیبائی و  
دلپسندی سخن بوده است اما هرگز نمیتوان انکار کرد که هر چه بر عمر شعر گذشت  
این میل و ذوق بصنعت شدت یافت و بتصنع و تكلف و حتا فساد سخن و قربان ساختن  
معنا و موضوع مبدل شد و آن آرایشها و زیبائیهای لفظ و معنا که بعبادت و طبیعت و  
فطرت در شعر شاعران متقدم راه مییافت کم کم بقید و التزام و اصرار بتصنع و تكلف  
تهوع آور منتهی گردید و شاعری میدان خود نمائی و اظهار اطلاع متکلفان از بدیع  
و بیان شد تا حدیکه برخی از ناظران متصنع برای استشهاد از شعرهای مصنوع و متكلف  
خود بتدوین کتاب بدیع پرداختند و با تعریف صنعت‌های بدیعی و افزودن عبارت



## سد و شست و يك

«چنانكه من گفته‌ام» آتش تظاهر و هنر نمایی خود را فرو نشانندند. حكيم سنائی ازین دسته شاعران نیست اما ناچار باید حكم كرد كه بسادگی و بیقیدی شاعران عهد اول فارسی زبان نیز باقی نمانده بلكه تا حدی بتصنع و تكلف گراییده است. در میان صنعتهای بدیعی در درجه اول بتجنیس بیش از هر صنعتی رغبت نشان داده و در میان نوعهای تجنیس بجناس خط راغب ترست گاهگاهی نیز بصنعتهای از قبیل قلب، قلب مطلب، اشتقاق تصحیف، رد مطلع، بازی با عدد و رنگ تضاد و طباق و مراعات نظیر، ترصیع، رعایت قافیه در مصراعهای اول و جز آنها گراییده است كه از هريك چند شاهد آورده میشود:

تجنیس خط

آید بتو هر یاس خروشی ز خروسی کی غافل، بگذار جهان گذران را

۹

☆

ای ز تو اعقاب تو ظاهر چو سادات از نبی  
ای ز تو اسلاف تو ظاهر چو ز آصف برخیا

۱۴

☆

عافیت را سر بزنی بهر کمال عشق را عاقبت را دم بزنی بهر جمال راه را

۱۰

☆

هر غم و شادی كه از عشقست هم عشقست از آنك  
بار عند الله باشد تنجم عبدالله را

۱۰

☆

از خـلافست اینهمه شر در نهاد بلبشـر  
وز خلافست آدمی در چنگ جنگ و شور و شر

۱۵۱

☆

عالمی را در حضر دلشاد کردی زین حضور  
کشوری را زان سفر آزاد کردی از سقر

۱۵۳

☆



سد و شست و دو

تا نقش کند از قبل رمز حکیمان      جاه خطرو چاه خطر را بسحر بر

۱۴۶

ورنه بر چارسوی کون و فساد      گاه بیمار بین و گاه تیمار

۱۱۸

اسم هر قدر که بی دولت او غدر نهید      نام هر جاه بر دولت او چاه کنید

۱۰۸

نافرید آفرید کار مگر      جز زیان مرا زبان ترا

۶

تجنیس تام و ناقص و نوعهای دیگر

شادمان گشتم از آن عذرو گرفتمش کنار      همچو تنگ شکرو خرمی گل تنگ بپر

۱۴۹

گرت سودای آن باشد کزین سودا برون آیی

زهی سودا که خواهی یافت فردا از چنین سودا

۲۸

غرقة دریای حیرت خواستی گشتن و لیک

آشنائی ما برون آورد ازو بی آشنا

۱۲

ظفر ظفر توتیز مکن در عنای مرگ      بر قهر و رجم نفس ز دیو رجیم ما

۳۳

تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند      سیر در بستان فنا شد شیر در بستان بماند

۸۶

آفتاب آمد و چون زهره بعشرت بنشست

پیش زهره - ره بچه زهره - صفت ماه کنید

۱۰۷



با تو در فقر و یتیمی ما چه کردیم از کرم  
تو همان کنای کریم از خلق خود با خلق ما

۱۲

☆

نشود پیش دو خورشید و دومه تاری تیر  
گر برد ذره ای از بخاطر مختاری تیر

آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین  
پیش اندازه صدقش بکمان آید تیر

آنکه پیش قلم همچو سنانش گه زخم

از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر

گر بزرو صف کند برگ رزان را پس از آن

برگ زرین شود از دولت او در مه تیر

۱۶۰

☆

آن سر اصحاب نعمان کز پی کسب شرف

هر زمانی قبله برپایش دهد قبله دعا

۱۳

☆

ورچه تن را این غرض حاصل نیامد زان مدیح

ای بدا گر جان ما را افتد از مدحت بدا

۱۵

قلب و تصحیف

باد بر خوان وجودت روز و شب تصحیف صیف (= ضیف: مهمان)

باد بر جان حسودت سال و مه قلب شتا (= آتش)

۱۶

☆

فرق و شخص دشمنت پوشیده بادا تا ابد

هم بمقلوب کلاه (= هلاک) و هم بتصحیف قبا (= فنا)

۱۵

☆



سد و شست و چهار

تا دو نیکوخواه کردند از پی دین آشتی

کرد قلب آشتی (= آتیش) در قلب بدخواهان اثر

۱۵۱

☆

بیش کمال و کلامت صداست

همه صیت و صوت امامان دین

۴۹

☆

علی هیصم ست و علی مرتضاست

که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم

۴۹

بازی با عدد

در کف هفت و هشت اسیر مباحث

تو و رای چهار و پنج و ششی

۱۷۸

☆

روزی هزار بار دو چشمم شود چهار

تا پنج گانه ایم دهند از دو یست شعر

۱۳۶

☆

چند از شش سوی، یکدم چار بالشهای ما

بر فراز تارک نه چرخ و هفت اخیر نهید

۱۰۸

☆

پسری چون تو ندیدند درین شش روزن

هفت سیاره و نه دایره و چار گهر

۱۵۰

☆

چار سوی و پنج حس بخت بگرفت آنچنانک

حادثه نه چرخ را از شش جهت بر بست در

۱۵۲

تضاد و مراعات نظیر و طباق

خطبه دیوان دیگر بود و نقش کیمیا

آن سیه کاری که رستم کرد بادیو سپید

۱۸

☆



سد و شست و پنج

ای چو آب اندر لطافت ای چو خاک اندر درنگ  
وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفت

۳۳

☆

چون کمان بوده مرگمان ترا

تیرهای یقین بشاگردی

۵

☆

این دی و تیر و آن تموز و بهار

چند ازین آب و خاک و آتش و باد

۱۱۹

اشتقاق و شبه اشتقاق

بر خلاف امر یزدان در دل خود ره مده

چشم زخمی در حیات خویش یحیا از حیا

۱۸

☆

روز و شب هستند همچون مادران مهربان

در دعای نیک تو هم مدعی هم مدعا

۳

☆

ایهام :

پاك دامن ترز تو قاضی ندید اندر قضا

تا گریبان قدر بگشاد چرخ آبگون

۳

کند از مهر تو عالم روشن

تو ببینی که بیک ماه چو ماه

۲۶۸

مر ترا در خیال زر عیار

گاه مهرت نماید از سر کین

۱۱۸

کرد رستم ز پر دلی دستان

گرچه زین پیش بر طوایف ترك

۲۳۸

سنائی بملمع سازی نیز بی رغبت نیست برای اطلاع نگاه کنید پیاپی کتاب

فهرست مصراعهای عربی .



قلب مطلب

در بحر کمال تو ناقص شده کاملها      در عین قبول تو کامل شده نقصانها

☆

۱

تکرار والتزام دو قافیه

جانا زغم عشق تو من زارم من زار      از توده سیسنبهر دربارم دربار  
هر چند که بیزار شدم من ز جفاهاست      زین مایه بیزاری بیزارم بیزار  
تا در کف اندوه بماند دست دل من      زین محنت و اندوه بر آزارم آزار

تا آخر غزل

۴۳۵

رده مطلع :

عاشق مشوید اگر توانید      تا در غم عاشقی نمائید  
اینست نصیحت سنائی      عاشق مشوید اگر توانید

☆

۴۳۳

زینهار ای یار گل-رخ زینهار      بیگنه بر من مکن تیزی چو خار  
بلبل و قمری همی گویند خوش      زینهار ای یار گل-رخ زینهار

☆

۴۳۶

تصریع

دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد  
جهان پر خو بر ویانند آن کن کت روا باشد  
ترا اگر من بوم شاید و گرنه هم روا باشد  
ترا چون من فراوانند مرا چون تو کجا باشد  
جفا های تو نزد من مکافاتش بجای باشد  
ولیکن آن کند هر کس که از اصلش سزا باشد  
تا آخر غزل جز بیت مقطع تمام بیتها مصرع است .

☆

۴۱۶



و نیز :

از خانه بیرون رفتم من دوش بنادانی  
تو قصه من بشنو تا چون بعجب مانی  
از کوه فرود آمد زین پیری نورانی  
پیداش مسلمانان در عرصه بلسانی  
تا آخر قصیده تمام بیتها مصرعست  
ص ۳۴۰



و نیز

زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافکنده  
چرا تا بی سر زلفین چـ را سوزی دل بنده  
عقیقتن آن دو لب داری بزیرش گورمن کنده  
مرا هر روز بی جرمی بگور اندر کنی زنده  
تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده  
کنار من چو جیحون شد دو چشمم ابر بارنده  
یکی حاجت بتو دارم ایا حاجت پذیرنده  
نقاب بی تو سر زلفین نسوزانی دل بنده  
جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده  
پس از مرگم جهان بر تو مبارکباد و فرخنده  
☆  
۵۳۳

اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی  
مرا بردل درین عالم همه دشخوار خوارستی  
اراین ناسازگار ایام با من سازگارستی  
سرو کارم همیشه بامی ورود و قمارستی  
تا آخر تغزل همه بیتها مصرعست ص ۵۴۴



عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره ای

باد دستی ، خاکثی ، بی آبی ، آتشیپاره ای

زین یکی شنکی ، بالائی ، فتنه ای شکر لبی

پای بازی ، سر زنی ، دردی کشی خون خواره ای



۵۳۶

دلم بر بود شیرینی ، نگاری ، سرو سیمینی

شگرفی ، چابکی ، چستی ، وفاداری ، بآئینی

جهانسوزی ، دل افروزی ، که دارد از پی فتنه

ز شکر بر قمر میمی ز سنبل بر سمن سینی

۵۵۸

قلب ردیف در مصراعهای اول

گر تو بنداری که جز تو غمگسارم نیست هست

ور چنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست

یا بجز عشق تو از تو یادگارم هست نیست

یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست

یا جز از بیدادی تو کار زارم هست نیست

یا بیداد تو با تو کار زارم نیست هست

بازی با رنگ

۳۸۵

هوی سپیدم ز اشك سرخ چو خونست

روی امیدم ز رنج عشق سیاهست

۳۸۵

یکی از ویژگیهای سخن سنائی که باید در شمار تکلفها و

التزام

تصنعهای طبع او ذکر گردد التزام بمعنیهای مشابه و نظیر و مناسب



است گویا این شاعر وقتی بیکرشته اندیشه و فکر و لفظ دل می باخته اسیر آن می-  
گردیده و بسختی می توانسته خود را از آن سنخ فکر و معنی و لفظ رهایی بخشد آنجا  
که بحل و تضمین و ترجمه آیه های قرآن کریم دل میبندد تا بآخر قصیده ازین دست  
سخن میگوید و آنجا که بتمثیل و تشبیه نامی از حشره ها و جانوران و پرندگان و  
گلها می آورد قصیده های خود را فهرست وار از نام آنها می انبارد .  
در قصیده ای بمطلع :

ای سنائی ز آستان نتوان شدن بر آسمان  
زانکه روحانی رود بر آسمان از آستان

۲۴۴

گوید :

گر نهان داری سر خود را بتن در چون کشف  
خویشتن را چون کشف باری سپر کن زاستخوان  
چشم روشن بین ما گر چون فلک بیند ترا  
چشم را چون خارپشت از تن برون آور سنان  
ورچو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده ای  
ز آتش فتنه چو ماهی شو بآب اندر ، نهان  
در نهاد خویش چون خرچنگ داری چنگها  
تا به چنگ آری بهر چنگی دگر گون نام و نان  
بر نهاد خویشتن چون عنکبوتی بر متن  
گر همی چون کرم پیله بر تنی بر خانمان  
تا دهان دارد گشاده ازدهای حرص تو  
چون نهنگ اندر کشد آرت همه ملک جهان  
گر چو گرگ و سگ بدری عیبه های عیب را  
چون بهایم عاجزی در پنجه شیر ژبان



### سد و هفتاد

تا تو با طوطی برازی با تو چون گویم سخن

تا تو با جغدی و با شاهینی اندر آشیان

گر ضعیفی همچو راسو دزد همچون عکهای

در جسوری همچو گربه همچو موشی بر زبان

طیلسان بفکن که دارد طیلسان چون تو مگس

یا نه بر آتش چو پروانه بسوزان طیلسان

از کلاغ آموز پیش از صبحدم برخاستن

کز حریصی همچو خو کی تندست و ناتوان

چون خبز دو گردی اندر مستراح از بهر خورد

نحل وار از بهر خوردن رو یکی در بوستان

خون مخور چون پشه و چون کیک شادان بر مچه

تا نمائی خیره مهالیده بدست این و آن

گر ز پیری زانو از سر برگذاری چون ملخ

زیر خاک و خشت باشد همچو مورانت مکان

همچو غوک اندر دهان مار مخروش از اجل

کز خروشت دست بیدادی فرو ببندد زبان

اندرین ماتم دو کف بر فرق کژدم وارنه

کی کند چون هرز سودت زاری و بانگ و فغان

و نیز در تغزلی گوید :

بیگنه بر من مکن تیزی چو خار

حجره من ز اشک خون چون لاله زار

تا مگر باقی بمانی چون چنار

پس مدارم چون بنفشه سو گوار

یکدو هفته بیش ندهد زینهار

زینهار ای یار گلرخ زینهار

لاله خود رویم از فرقت مکن

چون شکوفه گرد بد عهدی مگرد

چون بنفشه خفته ام در خدمت

زانکه جانها را فراقت چون سمن



تا نگردم همچو خیری دل‌فگار  
همچو سوسن تازئی آزاد وار  
یکره از ابر وفا بر من بیار  
همچو نرگس پس مدارم درخمار  
اشکم از هجران مکن چو گل‌انار  
تا چو نیلوفر درو گیرم قرار  
از فراز سرو و طرف جویبار  
زینهار ای یار گلرخ زینهار  
۴۳۶

☆

باش بامن تازه چون شاه اسپرم  
از سر لطف و ظریفی خوش بزی  
همچو سیسنبیر بیژمردم ز غم  
چون نخوردم باده وصلت چو گل  
ای همیشه تازه وتر همچو سرو  
حوضها کن گلبنان را از عرق  
زانکه از بهر سنائی هر زمان  
بلبل و قمری همی گویند خوش

همچنین در قصیده دیگر :

در نعره زدن طعنه زند نعره زنان را  
تو طعمه من کرده‌ای آن ماردمان را  
اکنون که بتابید و بپوشید کتان را  
بر فرق سر هدهد آن تاج‌کیان را  
روزی ده جانبخش توئی انسی و جان را  
چون فاخته بگشاده بتسبیح زبان را  
تادر طرب آرد بهوا بر ورشان را  
کز بوم بر انگیزد اشجار نوان را  
در گفتن هو دارد پیوسته لسان را  
تسبیح شده از دهن مرغ مر آن را  
آن ثولک و آن صعوه از آن داده اذان را  
پاینده و پوینده مر آن پیک دوان را  
از غالیه غل ساخته از بهر نشان را  
خیر و حسنت بادا خیرات و حسان را

شبگیر زند نعره کلنگ از دل مشتاق  
آن لك لك گوید كه لك الحمد لك الشكر  
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم  
طاووس کند جلوه چو از دور ببیند  
موسیجه همی گوید با رازق رزاق  
زاغ از شغب بیهده بر بندد منقار  
پیوسته همی گوید یکیست یگانه  
گنجشگ بهاری صفت باری گوید  
هو گوید هو سد بدی سرخ کبوتر  
چرغان بسرچنگ در آورده تذروان  
شارك چوم وذن بسحر حلق گشاده  
آن شیشک‌کان شاد ازین سنگ بآن سنگ  
آن كبك مرقع سلب بر چده دامن  
بنگر بهوا بر بچكاوك كه چه گوید



## سد و هفتاد و دو

نازیدن ناز و نواهای سر بیچه	ناطق کند آن مرده بی نطق و بیان را
پیوسته همی گوید آن سر شب تشنه	بی آب ملک صبر دهد مر عطشان را
مرغابی سرخاب که در آب نشیند	گوید که خدائی و سزای تو جهان را
در خید چنان گوید کرک که خدایا	تو خالق خلقانی سد قرن قران را
آن باز چنین گوید یارب تو نگهدار	بر امت پیغمبر ایمان و امان را
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید	آراسته دارید مر این سیرت و سان را
بلبل چو مذکر شده و قمری قاری	برداشته هر دو شغب و بانگ و فغان را



ص ۷

حذف و تخفیف و تشدید و اسکان و تنافر

در شعر سنائی بیش از حد معمول بحذف و تخفیف و اسکان بطریقی که بروائی و یکدستی و زیبائی عبارت صدمه برسد بر میخوریم میتوان گفت سنائی از حیث استخدا ص ضرب مثل و یکار بردن عبارت های کوتاه و معمول مردم بفرخی سیستانی شباهت بسیار دارد و سخن سهل و ممتنع در میان شعر این دو بسیار توان یافت اما حذف ها و تخفیف های بی اندازه لطف و سهولت و روانی سخن سنائی را از درجه شعر فرخی فروتر کشیده است. در شعر شاعران متقدم اینگونه حذف ها و تخفیف ها کما بیش دیده میشود و شاید آنچه امروزه دشوار و نا هموار و مخالف با سهولت و روانی سخن بنظر میرسد در آن زمان ها تا حدی موافق طبیعت و عادت رایج زبان بوده است.

اما بطور کلی میتوان حکم کرد که در همان روزگار نیز اگر حذف و تخفیف خارج از حد معمول و بیرون از قاعده رایج و بعد افراط در سخن شاعری راه مییافت گرانی و درشتی خاصی بخود میگرفت بنظر ما آن قسمت از شعر های سنائی که بدینگونه نا همواری ها مشحونست سهولت و روانی و نزدیکی بطبیعت را از دست داده است و برای روشن شدن مطلب بهترست چند نمونه از آن ذکر گردد.

نکشد بسکون حرف دوم

شد قویدست آنچنان انصاف کز روی ستم      شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا



بکشد بسکون حرف دوم  
حیات را چه گوارند هتر ز آب و لیک  
کسیکه بیشتر خورد بکشد استسقاش  
نکند بشکون دوم

۱۷۵

علم داند بعلم نکند کار  
بل بدان لعنتست کاندردین

۳۲۰

☆

این زبان از بن بیر تا فاش نکند بیهده  
سر سر عاشقان در پیش هستی سرسری

۱۲۰

☆

کسپرد، کشنود بسکون حرف سین و شین مخفف که سپردو که شنود  
راه عشاق کسپرد؟ عاشق  
آه بیمار کشنود؟ بیمار

۱۲۲

چختیار بسکون خ مخفف چه اختیار  
آمدم چون پر آب ابله من  
تادلت چختیار خواهد کرد

۷۸

کشنید بسکون حرف دوم مخفف که شنید  
بی بامعجبی زلفش کشنیده که لا تعجل  
در هر شکن زلفش بر خوانده که لا تعجب

۳۹

دو جهان بسکون ج (۱)  
ای خدائیکه رهیت افسر دو جهان نشود  
تا بر حسب تو فرش قدمش جان نشود

۱۰۴

اختن بجای آختن  
ابلهی باشد براختن تیغ چوین بر کسی  
کو بکمتر کس نبخشد در زمان سد ذوالفقار

۱۴۹



بشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر      روی افروخته از شر برستانه او

۱۴۹

دیدش مخفف دیده‌اش

علم و خردش بیشترست از همه لیکن      در دیدش بیش‌رمی و در سر بطری نیست

۶۰

سایت بجای سایه ات      آفتاب معنی از سایت بر آید در جهان  
بیجادهش مخفف بیجاده‌اش

۳۲۶

روی آن‌گز خاصیت دارد خبر      چون دو بیجادهش ببندگاه باد

۶۲

چون‌گری بسکون حرف ن      روی خوبش چون‌گری فتنه جهانی بین ازو  
بندیشی مخفف بیندیشی

۱۴۲

اگر بسیار بندیشی خرد باشد ازو عاجز

کجا بر آسمان تاند شد آن‌کون‌ردبان دارد

۶۶

می‌تانی بجای می‌توانی

چگونه باشدی ار هیچ من می‌تانی گفتن

که هست از عشق او چونان که چونان را چنان دارد

۶۷

و نیز بیجادت بجای بیجاده‌اش

بیجادت چشم بیدلان را      جز چون ره کهکشان ندارد

۶۸

بر هنت بجای برهنه‌ات

که بر هنت کند چو آب‌ان شاخ      که بپوشاندت چو آب شجر  
کلاوش بجای کلاوه‌اش

۱۴۶

با نور تو ماه را کلاوش

چه سود که ریسمان ندارد

۶۸

خزینش بجای خزینه‌اش



با عشق تو عقل را خزینش چه سود که پاسبان ندارد (۱)

۶۹

گرند مخفف گیرند . چند مخفف چینند

تو تخت ساز تا حکما رخت بر گرد تو نرد باز تا شعرا مهره بر چند (۲)

۹۸

چدن مخفف چیدن

تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار در بوسه چدن دیده و جانها باثر بر

۱۴۳

گریم بجای گیریم

سوز سلمان را و درد بوذری را بر گریم آنکهی نسبت درست از سنت و ایمان کنیم

۲۲۵

خوا بجای خواه

در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست

من بگفتم این سخن گو خواه شائی خواامشای

از دل و جان رفت باید سوی خانه ایزدی

چون بصورت رفت خواهی خوا بسر شوخوا بیای

۳۱۶

رواه بجای روا

سعی سد چرخ چو يك نکته او نیست بفعل

حسب این حال برین قول رهی نیست رواه

۳۰۷

یکتاه و دوتاه بجای یکتا و دوتا

همه کوهید و لیک از پی آمیزش او مسکن زلف دوتاهش دل یکتاه کنید

شناه بجای شنا

گور با شرزه شیر از عدالش در میان شمر شناه کند

۹۶

(۱) ممکنست بعضی از این تخفیفها را نیز بحساب میل شاعر بنزدیکی و یگانگی شعر با زبان عامه مردم آورد که بیرحمانه و آزاد از هر تکلف بشکستن و تخفیف و سائیدن واژه ها زبان می گشایند .

(۲) وهم ممکنست گرد و چند و بعضی دیگر از این تخفیفها برابر تلفظ خاص خراسانیان باشد که امروزه نیز این دو کلمه را بهمین طریق ادا می کنند.



سد و هفتاد و شش

هم در آن حال همی کرد بدریای ضمیر      خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه  
برناه بجای برنا

۳۰۶

فرق او همچون خط او سبز باد      بخت او چون عمر او برناه باد

۶۲

ید بتشدید دوم

کسی کو دامن از عالم کشید ای دوست نتواند

کجا دانا نمود از جیب هر گزید بیضائی

۳۱۳

دم بتشدید دوم

مسیحا دم و موسا کف سلیمان طبع و یوسف رخ

محمد دین و آدم رای و خو کرده بی مهری

۵۵۱

دریا بکسر حرف دوم

شادی کن ازین پیر توای شمع جوانان      در بار که از اصل توهم زان دریابی

۳۱۴

دیدش ، غمزش مخفف دیده اش و غمزه اش

تا دیده ما جز بتو آرام نگیرد      از بوسه اش مهری کن و از غمزش بر دوز

۴۴۶

چپ بتشدید دوم

دایه تو حسن تست می بردت چپ و راست

سایه تو عشق ماست میدودت پیش و پس

۴۴۷

نکنی بسکون حرف دوم

باری بشنو سلام عاشق

بر عاشق اگر سلام نکنی

نکشد بسکون حرف دوم

۴۵۸

نکشد غم غربت شبانی

موسا چکند که بی جمالت

یکیست بتشدید دوم

۵۵۶

تا در طرب آرد بهوا بر ورشان را

پیوسته هما گوید یکیست بگانه



چه شینید مخفف چه نشینید

بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید خیزید همی گرد در دوست طوافید

خواجز تخفیف خواجه از ۴۳۳

زان باده که خواجه از کف اقبال تو خورد دست

در ده تو سنائی را چون کشته آنیم

تو بود بسکون حرف ب . چکند بسکون حرف دوم ۴۹۳

کسی کو عاشق تو بود بگو آخر که تا چکند

سماع و حی و نقل عقل و خمر جام جان ایجان

چدهی مخفف چه دهی ۴۹۵

ای هوش و جان بی هشان جان و دل عاشق کشان

از جان ما چدهی نشان روزی اگر پرسند ازین

کتواند بسکون حرف دوم مخفف که تواند ۵۱۵

جست نتواند دل از عشق تو هیچ جست کتواند ز تقدیر ای پسر

اسکان یای بدل از کسره اضافه (۱) ۴۴۴

حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی

تا تو بر جائی و بادت تا بیوم الدین بقا

☆

ای نبیره قاضی با محمدت محمود آنک

بود چون تو پاک طبع و پاک دین و پارسا

☆

تو مرا این شکر و ثناها را غنیمت دان از آنک

بر صحیفه عمر نبود یادگاری چون ثنا

۴

(۱) این کار در شعر فارسی بخصوص در شعر قدیم معمولست اما سنائی بعد افراط بدان پیچیده و امروزه شعر او ازین جهت خالی از سنگینی نیست.



سد و هفتاد و هشت

از غایت آزادگی و فر بزرگیت گشتند غلامان ستانه درت احرار

۱۱۵

آه غمازست اندر راه عشق و عاشقی بند بر نه در نهانخانه خموشی آه را

۱۰

جان پا کان گرسنه علم تواند از دیر باز سفره اندر سفره بنهادی و در دادی صلا

۱۳

دیده سنائی از قبل چشم شوخ او نوك سنان غمزه بباد ثنا کشد

۸۲

هر زمان لعل و در و سرو و بنفشه توهمی

دل و دین و خرد و صبر دگر سان آرند

۸۴

از تو بودم بآستانه خواجه عارف معرفت وز تو کردم در فرات نعمت او آشنا

۲۱

کشیدن الف

نه چرخ مان نه قدر او نه عقل مان نه صدر او

نه جان مان نه عذر او نه خیل مان و نه حشم

۲۱۶

لعبت چین خواندم او را و بد خواندم نه نیک

لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پر ز چین

۲۸۹

زین سوز بسازیم یکی از سر معنی بر یاد جمال العلما جان فشانی

۳۵۲

جان همه جانها کوثر و تسنیم تست نقل همه نقلها پسته و بادام تست

۳۷۸

تخفیف و اوعطف

چنان گشتم که شناسد کسم جز بی چگونه و چون

که ذات من نه تن دارد نه دل دارد نه جان دارد



## سد و هفتاد و نه

چه جای بی چگونگی و چون که فوق اینست و این معنی

چه جای فوق و چه معنی نه این دارد نه آن دارد

۶۶

حذف حرف ت ، سختتر بجای سخت تر

هر طعمه که آن خوشتر هر بی خبران راده

هر طعمه که آن سختتر بر تارك محرم زن

۲۵۷

حذف حرف د و ت

در کعبه مردان بوده اند کز دل وفا افزوده اند

در کوی صدق آسوده اند محرم توئی اندر حرم

فردوس ز آن خرم شد دست و زخرمی مفخم شد دست

جای بنی آدم شد دست کز نام تو دارد رقم

۲۱۷

حذف حرف ت

ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق

بیست و نه کوکب همه تاری ولیک اصل ضیا

۳۳

جاهلان را چاره نیست از نسبت پست دروغ

مار مهره جوی نادان نیست دور از زهر مار

۱۳۰

هفت شارستان لوطست نفس تو وقت سخن

همچو مردان بر پر روح الامین باید نهاد

۶۳

مرد آن مردست که چون پهلوان نهاد اندر لحد

هم بساعت از بهشتش بالش و بستر ببرند

منظر و کاشانه پر نقش و نگارست مر ترا

چون بمیری هم بر آن کاشانه و منظر برسد

۹۳



حذف حرف ع

دانستم عاقبت که بما از قضا رسید      سد چشمه آن زمان زد و چشم روانه بود

۴۲۵

تنافر

تکرار حرف ش

بر تو خوانم شعر آن شعری شعار چرخ قدر

با تو گویم شکر آن شکر شکار خوش لقا

۲۱

تکرار حرف ز و ذ

گر طاق نبود کم ز پل گر طوق نبود کم زغل

ور عز نبود کم ز ذل و ر م - دح نبود کم ز ذم

۲۱۶

یوسف مصری ده سال ز زن زندان دید      پس ترا کی خطری دارند این بی خطران

۲۳۵

تکرار حرف ز و گ و س

زن زن زوفا شود ز زیور نشود      سر سر ز وفا شود ز افسر نشود

بی گوهر گوهری ز گوهر نشود      سگ را سگی از قلاده کمتر نشود

۵۸۷

تکرار حرف ح و ل

بذات پاك نماند بهیچ صورت و جسم      منزهست بوصف از حلول حالت و حال

۱۹۱

تکرار حرف ش

در تماشا شان نیایم ارگهی خوش دل بریم      گرد بالینشان ببینیم اردمی نالان شویم

۲۲۶

تکرار حرف ر

درها در رشته کردم بهر شکرت کز خرد      جوهری عقل داند کرد آن در را بها

۴

تکرار حرف ن

بایجوز و لایجوز اندر مشو در کوی عشق

رخت دل در خانه نه تاکی چو دربان در زمی (۱)

۳۵۳

(۱) گذشته از تنافر که بر اثر نزدیکی حرفهای يك منخرج و نزدیک بهم ایجاد میشود گاهی

باقی در صفحه بعد



حذف حرف آخر مصدر های باب مفاعله

چند نکته دستوری

مکافا - مدارا

بدین چوگان مدارا کن وزان میدان مکافاین

چو این کردی و آن دیدی شوی چون گوی سرگردان

۲۳۱

همی ترسیم از عدلت امیدماست بر فضلت

از آن شادیم ما جمله که تو آخر مکافائی

۳۱۲

مفاجا

اینهمه رنگست و نیرنگست زینجا سرمتاب

عاشقی شو تا مفاجا چنگ در دلبر زنی

۳۵۴

ملاقا

ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده حسی

نخست از پرده بیرون آی و پس رای ملاقا کن

۲۶۲

آوردن کلمه جمع بالفظهر

ما جمله بپوشیده از مهر تو خفتانها (۱)

سدتیر بلا پران بر مازهر اطرافی

۱

بر اثر نزديك شدن دو حرف نامناسب بعلى شباهت بكلمه اى زشت، زشتى ظاهرى از برخورد

كلمه ها در شعر سنائى دست ميدهد از جمله

اورا بتيغ هجر چونون و چوسين مكن

اى پيش تو سنائى كه يا و كه الف

۲۷۰

خود سنائى او بود چون بنگرى زيرا بر اوست

لب چو يا قامت الف ابرو چون نون دندان چوسين

۲۸۹

(۱) شايد همچنانكه با آخر كلمه هاى جمع عربى علامت جمع فارسى افزوده اند و

جمع عربى را مفرد محسوب داشته اند در اين مورد نيز اطراف بمعنى مفرد (طرف) بكار

رفته باشد .



حذف فعل غایب بقرینه متکلم

لاجرم هر جا که رفتم نزد هر آزاد مرد

من ثنا گفتم ترا و آن کو شنید از من دعا

۴

بکار بردن تا بمعنی: بگو تا

تاخمش باشد حسودت زانکه تا بر چرخ شمس

جلوه گر باشد نباشد روزه بگشودن روا

۴

جمله اعتراضی

حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی

تا تو برجایی و (بادت تا بیوم الدین بقا...)

۴

جمع جمع های عربی بعلامت فارسی

انجمها ، الوانها

وز آب برین مفرش بنگاشته الوانها

از نور در آن ایوان بفروخته انجمها

الغانها

۱

وقت سحر از بامت برداشته العانها

گاه طلب از شوق بفرکنده همه دلها

ارکانها

۲

از چنین ارکانها چون حاجیان بادت ثواب

وز چنین انصافها چون غازیان بادت جزا

عشاقان

۵

عقل را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت

گرد عشاقان مگردای مختصرهان زینها

الفاظها

۱۳۲

تاشوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال

مرد باتی و بر گذار از هفت گردون پای خویش

ملوکان

۱۹۳



آن کس که ملوکان بغلامیش نیرزند  
در خدمت کمتر چشم بارگه تست

۴۷

بزیر سنگ و گل بینی همه شاهان عالم را  
کجا آن روز در پستی ملوکان عجم بینی

۳۵۸

اسرارها ، انفاسها ، ارواحها  
پشیمانست دل زیرا که تو اسرارها دانی  
بهرجائی که جویمت این بعلم ای عالم آنجائی  
بهرج انفاسها داند تو آن انفاس میدانی  
بهرج ارواحها داند بخوبی هم تو اعلائی

۳۱۱

اوتادان ، ابدالان  
بیا تاسوز مشتاقان و راه بیدلان بینی  
علايقها  
از علايقها جدا گردیم و ساکن تر شویم  
معانیها  
هم اکنون بینی آن مردخس نادان نا کس را  
برد از این معانیها که در بسته میان دارد

۶۷

اسرارها  
با سر زلفین تو اسرارها  
فتنه را در عالم آشوب و شور  
ابدالان  
و آتش روی ترا چون سجده برد  
همچو ابدالان گذر بر آب کرد

۳۷۳

۴۱۱

افزودن تر تفضیل بآخر افعال تفضیل عربی

اولاتر

بکهان جامه بسی داده ای این اولاتر  
کاین فریضه بمهران به زچنان مستحبی

۳۲۱



سد و هشتاد و چهار

غندلیب این نوائی در قفس اولاتری

چون شدی طاووس جایست منظر و ایوان کنیم

۲۲۵

معنی برو در

عاشقی را کاسمان رنجه ندارد هر زمان در زمین باشد بسی بهز آنکه باشد بر زمین

۲۹۰

تا کید قید بقید

سخت بسیار ستاره ست برین چرخ ولیک

پس سیه جرم نگردند مگر شمس و قمر (۱)

۱۵۴

هر که چون بی بصران صحبت دونان طلبد

سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران

۲۳۶

مطابقه عدد بامعدود

چند از شش سوی یکدم چار بالشهای ما بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید (۲)

۱۰۸

یک مسهل تور است چو بیجاده کهی را می جذب کند خلط بد از بیست انامل

۱۹۴

بی زبمعنی خالی از

تادور فلک بی زنواز والمی نیست تا کار جهان بی ز قضا و قدری نیست

۶۱

ماضی بجای مضارعی که وقوع آن حتمی است

ور خود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول یافت طبعم ملک بحر و شخص ملک شوشتر

۱۶۰

استعمال فعل مفرد برای هر کسی

هر کسی علم همی خواند لیکن یک تن چون جمال الحکما بحر در افشان نشود (۳)

۱۰۳

(۱) گویا مضمون این بیت را در عبارتت از شمس المعالی قابوس دیده ام

(۲) مطابقه عدد بامعدود در نظم و ثر فارسی قدیم رایج بوده است

(۳) در قدیم برای هر یک و هر کس بیشتر فعل جمع بکار می برده اند چنانکه سنائی راست.

هر کسی صدر قضا جویند بی انصاف و عدل لیک داند شاه ما از دانش و عقل و دها



حذف کسرۀ اضافه

لیکن از بی خبری بی خبرانست که یافت  
سرو پای تو واصل تن و جان تاج و سری

۱۶۱

نبود از خواری آدم که خالی گشت ازو جنت

نبود از عاجزی و امق که عذرا ماند ازو عذرا

۲۷

فضل یحیا صاعد آن قاضی که خود بیرون ز فضل

سد هزاران فضل و یحیا بر مکست اندر سخا

۲۱

بوی خوش نامد بکار اندر سراسر کوی تو

زانکه خاک کوی او از عنبر و کافور بود

۹۹

بصاحب دولتی پیوند اگر نامی همی جوئی

که از یک چاکری عیسا چنان معروف شد یلدا

۲۹

افزودن یای وحدت بکلمه‌ای که قبل از آن يك آمده است

عمرها باید که تا يك کودکی از روی طبع  
عالمی گردد نکویا شاعری شیرین سخن

۲۵۸

آوردن دو علامت تشبیه

گام اندر عاشقی مردانه وار  
از ثریا تا ثرا خواهم زدن

۲۵۵

چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی  
همت اندر راه بند و گام زن مردانه وار

۱۲۴

آوردن «ای» ندا در اول و افزون الف ندا با آخر يك کلامه

کار دل باز ای نگاریناز بازی در گذشت  
شد حقیقت عشق و از حد مجازی در گذشت

۳۹۲

انعم الله صباح ای پسرا  
وقت صبح آمده راح ای پسرا



## سد و هشادوشش

بامی و ماه و خرابات بهار  
خام خامست صلاح ای پسر  
باتو در صدر نشستیم هلا  
در ده آواز مباح ای پسر  
تا آخر غزل ص ۳۶۷

عقلی بیای مصدري

ناید ز کمال عقل عقلی  
تا نام تو بر زبان ندارد

۶۸

جانی بیای مصدري

عقل کل از نقش روی دلبرم حیران بماند  
جان ز جانی توبه کرد آنک بر جانان بماند

بلبلی بیای مصدري

۸۵

سالها بهرائس روح القدس  
بلبلی کرده بوستان ترا

۵

طبعی و دیوی بیای مصدري

نبینی طبع را طبعی چو کرد انصاف رخ پنهان

نبینی دیو را دیوی چو کرد اخلاص رخ پیدا

رخان جمع رخ

۲۷

روی تو رخان عاشقان را  
جز در کنف امان ندارد (۱)

گردنان بمعنی سران و بزرگان

۶۸

ز خسار تو قد گردان را  
جز چون خم طیلسان ندارد

۶۹

\*\*\*

تأثر سنایی از شاعران پیش از خود

در قصیده‌ها و غزل‌های سنایی تأثر از شاعران عصر شاهنامه بخوبی آشکار است و

طرح‌های قصیده سرایان ایندوره را تتبع کرده و بروش آنان قصیده‌هایی پرداخته است

سنایی بسبک قصیده سرایی عنصری توجه دارد و چند قصیده او را پاسخ میدهد

و چند بار از و نام میبرد عنصری قصیده‌بی دارد بمطلع :

نوروز فراز آمد و عیدش با اثر بر  
نزدیکدگرو هر دوزده يك بدگر بر

(۱) این قبیل جمع در شعر و شرفارسی قدیم بسیار را یجست



سنایی آنرا پاسخ گفت :

ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر      وی طنز کنان نوش تو بر رنگ گهر بر  
وقصیده دیگر عنصری بمطلع :

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری      کیست آنکو نیست فال مشتری رامشتری  
مورد توجه سنایی قرار گرفته و بدان پاسخ گفته :

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری      هر که دید او مر ترا باطبع شد از دل بری  
و ممدوح خود را که از فاضلان و ادیبانست بر ممدوح عنصری ترجیح میدهد

نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانك      بو حنیفه گفت در شعری برای عنصری ....  
و نیز قصیده ای دیگر بهمین روال ساخته و باز از عنصری نام برده است :

ای سنایی بی کله شو گرت باید سروری      زانك نزد بخردان تا با کلاهی بی سری ....  
تا آنجا که گوید :

هر گز اندر طبع يك شاعر نبینی حذق و صدق      جز گدایی و دروغ و منکری و منکری  
هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان      عشق بر محمود بینی گپ زدن بر عنصری  
و نیز عنصری احترام کرده گوید :

تاج اصفاهان لسان الدهر ابو الفتح آنکه هست

در عجم چون عنصری و در عرب چون بختری .

چند قصیده سنایی بمطلعهای :

زیبیدار بیمایه عطاری کند پیوسته یار      زانکه هر تاری ز زلفش نافه دارد سدهزار

☆

ای خردمند موحد پاکدین هوشیار      از امامدین حق يك حجت از من گوشدار

☆

کرد ناگه گنبد بسیار سال عمر خوار      فخر آل گنبدی را بی جمال عمر خوار

☆

زیر مهر پادشازی در آرد روزگار      گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار



## سد وهشتاد وهشت

☆

آبرویی کان شود بی علم و بی عقل آشکار      آتش دوزخ به و ذ آن آبرو از هر شمار

☆

نیست عشق لایزال را در آن دل هیچکار      کوهنوزان در صفات خویش مانند ست استوار

☆

ایدل از عقبات باید دست از دنیا بدار      پاکبازی پیشه گیر و راه دین کن اختیار

☆

ای خداوندان مال      الاعتبار الاعتبار      ای خدا خوانان      قال الاعتداز الاعتذار

همه بطریق قصیده داغگاه فرخی است بمطلع :

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

وقصیده عنصری بمطلع

گرچه بشکست از چه معنی شد سر زلفین یار

مشکبوی و مشکرنگ و مشکسای و مشکبار

وقصیده منوچهری بمطلع :

ابر آذاری برآمد از کنار کوهسار      باد فروردین بجنید از میان مرغزار

ساخته شده است .

قصیده معروف سنائی بمطلع :

مکن در جسم و جان منزل که این دو نیست و آن والا

قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

بطرز قصیده زیبای فرخی است بمطلع :

برآمد نیلگون ابری ز روی نیلگون دریا

چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا



و مصراع دوم مطلع فرخی را سنایی در ضمن قصیده خود آورده است  
مگر دانم در این عالم زبیش آزی و کم عقلی  
«چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا» (۱)

و این مطلع سنایی  
در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود  
پس بجان و دل بخر گر عاقلی ارزان بود

بروش این مطلع عنصریست.  
تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود عشق و رامش را بگرد هر دلی جولان بود

☆

سنایی دو قصیده دارد بمطلع های  
سر بسر دعویست مردامرد معنی دار کو تیز بینی، پاکدستی، رهبری غمخوار کو

☆

راه دین پیدا است لیکن صادق دین دار کو يك جهان معشوق بینم عاشق غمخوار کو  
در پایان قصیده دوم اقتفای خود را از پور خطیب گنجه بدین طریق آشکار  
کرده است.

هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت:  
«نوبهار آمد نگارا باده گلنار کو»

(۱) و نیز در ضمن غزلی بمطلع:

پسرا خیز تا صبوح کنیم راح را همنشین روح کنیم

بشعر فرخی اشتیاق نشان داده گوید:

حال با شعر فرخی آریم رقص بر شعر بلفتوح کنیم

سنایی در چندین مورد از مضمون و موضوع تغزلهای فرخی متأثر شده است از جمله  
فرخی در مورد ریش در آوردن معشوق گوید:

کنون نگاه کنم سوی مه که مه بگیرت چو مه گرفت بدو بیشتر کنند نگاه

و سنایی نیز در همین مورد گوید:

ماه در آسمان سیاه شود خلق عالم بر آورند خروش



## سد و نود

این مطلع سنایی :

ای ز عشق دین سوی بیت‌المحرام آورده رای

کرده در دل دنج‌های تن گداز جانگزای

بروش قصیده منوچهری است بمطلع :

بینی آن بیجاده عارض لعبت حمری قبای

سنبلش چون پر طوطی، روی چون پرهمای

و نیز دو قصیده سنایی بمطلع‌های

ایخواجه ترا در دل اگر هست صفایی

بر هستی آن چونکه ترا نیست گواهی

✧

ای بنده بدرگاه من آنگاه بر آیی

کز جان قدمی سازی و در راه در آیی

✧

بروش این مطلع منوچهریست

ای ترک من امروز نگویی بکجایی

تا کس بفروستیم و بخوانیم و بیایی

و نیز قصیده دیگر سنایی بمطلع :

ای سنایی کی شوی در عشق‌بازی دیده باز

تا نگردی از هوای دل براه دیده باز

بروش این مطلع منوچهریست :

عاشقار و دیده از آتشک و دل از فولاد ساز

کز سوی دلبر در آمد عشق‌بازی تاز تاز

سنایی در قصیده‌ای بمطلع :

ای سنایی نشود کار تو امروز چو چنگ

تا بخدمت نشوی و نکنی قامت چنگ

مصراعی از فرخی بتضمن آورده بدین طریق :

عقل هر ترک در آن روز همیگوید هین

ترکش ای ترک بیکسوفکن و جامه چنگ،

مصرع دوم آغاز قصیده فرخیست بمطلع

ترکش ای ترک بیکسوفکن و جامه چنگ

چنگ بر گیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ

سنایی در قصیده دیگر بمطلع :

ای بی سببی از برها رفته بازار

وی مانده ز آزار تو ماسوخته و زار



سدونود ویک

مصراعی از فرخی بتضمین آورده با اندک اختلاف بدین طریق :

تو فارغ و ما از دل خود بیهده پرسیان      که «ایدل توجه گوئی که زما یاد کند یار»

مصرع دوم آغاز قصیده فرخیست که گفت :

ایدل توجه گوئی که زمن یاد کند یار      پرسد که چگونه ست کنون یار مرا کار

وهم سنایی در قصیده دیگر بمطلع :

ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان

وی بعلم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان

بیتی از فرخی را بتضمین آورد بدین طریق

از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش

پیش ازین گفتست بیتی من همیگویم همان

« نیک بختی هر کرا باشد مرا زان سر بود

کار از آن سر نیک باید گر نمیدانی بدان »

بیت دوم از آن فرخیست در قصیده ای بمطلع :

سرو دیدستم که باشد رسته اندر بوستان      بوستان هرگز ندیدم رسته بر سر و روان

قصیده معروف منوچهری در لغز شمع بمطلع :

ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن      جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بتن

مورد توجه سنایی قرار گرفته و چند قصیده بروش آن ساخته است .

ای همیشه دل بحرص و آزر کرده مرتهن      داده یکباره عنان خود بدست اهرمن

و نیز :

بر گبی برگی نداری لاف درویشی مزین      رخ چو عیاران نداری جان چو نامردان مکن

و مصراعی از استاد منوچهری را بتضمین آورده است :

در دین خود باعجب در دیست کاندروی چو شمع

« چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن »

و نیز

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن      یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن



سدونود و دو

و مصراع اول مطلع استاد را تضمین کرده است :

تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر      که ای نهاده بر میان فرق جان خویشان  
سنایی بروش قصیده دیگر استاد منوچهری بمطلع:  
حاسدان بر من حسد کردند و من فردم چنین  
داد مظلومان بده ای عز امیرالمؤمنین

چند قصیده ساخته است بمطلع های:

چون سخن زان زلف ورخ گویی مگو از کفر و دین  
زانکه هرجای این دورنگ آمد نه آن ماند و نه این

✽

در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این      گفتگویست از من و تو مرحبا بالقائلین

✽

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین      آفرین گوید همی بر جان پاکت آفرین

✽

ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین      وز ره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین

✽

هر کرا ملک قناعت شد مسلم بر زمین      ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین  
قصیده دیگر سنایی بمطلع :

سوز شوق ملکی بردلت آسان نشود      تا بدو نیک جهان پیش تو یکسان نشود  
با تفاوت قافیه بطریق قصیده منوچهری است بمطلع :

صنما بیتودلم هیچ شکیبانشود      و گرامروز شکیباشد فردانشود

✽

قصیده سنایی بمطلع :

مقدسی که قدیمست از صفات کمال      منزهی که جلیست بر نعوت جلال  
بطریق قصیده کساییمست بمطلع :

بسیصد و چهل و شش رسید نوبت سال      چهار شنبه و سه روزه مانده از شوال



که غضایری ، عنصری ، قطران و بسیاری از شاعران بطریق آن قصیده هایی پرداخته اند .

در غزلی بمطلع :

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد      که تا مگر دلم از صحبتش پرهیزد  
گوید :

جواب آن غزل خواجه بوسعیدست این      « مرا دلیست که بـاعافیت نیامیزد »

۴۱۶

سنائی با شاعرانی مانند امیر معزی ، مسعود سعد ، عمیق ، ابوالفرج رونی معاصر بوده .

گاهی قصیده های مشابهی در دیوان آنان و سنایی دیده میشود که اقتدا و اقتفای یکی را بدیگری میتوان احتمال داد .

هر دل که جای دوستی شهریار نیست      بـر کام خویشتن نفسی پایدار نیست  
(معزی) ☆

آن طبع را که عالم و سخاوت شعار نیست      از عالمیش فخر و زرقش عار نیست  
(سنایی) ☆

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب      توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب (۱)  
(مسعود)

(۱) گویا مسعود بر سنایی و بلفرج در ساختن قصیده مردف با آتش و آب مقدم بوده و باین دو شاعر درین مورد خاص توجهی نداشته چنانکه خود گوید :

بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست      ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب  
شنیده ام که کمالی قصیده یی گفته است      همه بنای ردیفش چنین در آتش و آب ...

سنائی از مسعود متأثر است و باو اعتقاد دارد و بعضی از مضمونهای او را بکار برده است از جمله مضمون این بیت مسعود را

دور از تو مرا عشق تو کرد دست بحالی      کز مویه چو مویی شدم از ناله چو نالی

دیوان مسعود ص ۵۱۳

باقی در صفحه بعد



### سد و نو دو چهار

قبول یافت زهر هفت اختر آتش و آب و جیه گشت بهر هفت کشور آتش و آب

(بلفرج)

☆

بشی که گرفتند یکنظر بر آتش و آب شود ز لطف جمالش مصور آتش و آب

(سنایی)

☆

ای شرق و غرب عالم گشته بکام تو ای کدخدای عالم و عالم غلام تو

(بلفرج)

☆

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو ای تو غلام صدق و جهانی غلام تو

(سنایی)

☆

اگر موری سخن گوید و گرمویی روان دارد

من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد

(عمیق)

☆

سنائی آورده است

از ناله که می نالم مائنده نالم

وز مویه که می مویم چون موی نوانم

۴۸۰

و چنانکه از یکی از قطعه‌های سنائی بر می‌آید او بجمع شعر مسعود و لوعی داشت و شعرهای دیگران را نیز با شنباه در شعر مسعود آمیخت و طاهر رثقه الملك ممدوح مسعود او را بدین اشتباه آگاه کرد و سنائی باعتذار گفت :

سیرت و صورتت چو بستان کرد  
کافران را همی مسلمان کرد  
چون نبی را گزیده عثمان کرد...  
چون فراهم نهاد دیوان کرد...  
عجز دزدان برو نگهبان کرد  
خواجه يك نکته گفت و برهان کرد  
با نبی جمع ، ژاژ طیان کرد  
جمع کرد آننگهی پریشان کرد  
خجلی شد که وصف نتوان کرد  
معجز شعرهاست حیران کرد...

ای عمیدی که باز غزنین را  
چون بدید این رهی که گفته تو  
کرد شعر جمیل تو جمله  
شعرها را بجمله در دیوان  
چون یکی درج ساخت پر گوهر  
طاهر این حال پیش خواجه بگفت  
گفت آری سنائی از سر جهل  
دروخر مهره در یکی رشته  
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت  
لیک معذور دار از آنک مرا



سدونود و پنج

اگر ذاتی تواند بود که ز هستی توان دارد

من آن ذاتم که اواز نیستی جان و روان دارد

(سنایی)

☆

آن مه که هست جان و دلم را بدو هوا

گوهر بکان خویش ندارد بسی بها

(معزی)

☆

زین هر دو مانده نام چو سیمرغ و کیمیا

و ندر حجر نباشد یا قوت را بها ...

(سنایی)

☆

آمد که وداع چو تار یک شد هوا

مردم بشهر خویش ندارد بسی خطر

منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا

اندر حضر نباشد آزاده را خطر

دو غزل سنایی بمطلعهای :

تماشا را یکی بخرام در بستان جان ایجان

بین در زیر پای خویش جان افشان جان ایجان

سنایی را یکی برهان ز ننگ و نام جان ایجان

ز عشق دانه دو جهان میان دام جان ایجان

بطریق غزل مسعودست بمطلع:

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان      باندیشه همیدانی همه اسرار جان ایجان

عارف زرگر قصیده‌یی بمطلع:

ای نهاده پای همت بر سر اوج سما      وی گرفته ملک حکمت گشته در وی مقتدا

در مدح سنایی ساخته و سنایی بطریق او قصیده‌یی در پاسخ گفته بمطلع:

تاز سرشادی برون ننهند مردان صفا      پای نتوانند بردن در بساط مصطفی

و در آخر مصراع اول مطلع عارف زرگر را تضمین کرده است:

این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد :



## سد و نود و شش

«ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

و چند قصیده دیگر نیز بهمین طریق ساخته .

علی پسر هیصم از معاصران سنایی قصیده بی در مدح او ساخته بمطلع:

سنایی سنای خرد را سزااست      جمالش جهان را کمال و بهاست

سنایی بطریق او قصیده بی در جواب آورده بمطلع

سنایی کنون باضیا و سناست      که بروی ز سلطان سنت رواست

در دیوان مختاری غزنوی قصیده هائی بطریق قصیده های سنائی باقیست و بی هیچ

تردید این دو شاعر از یکدیگر متأثر بوده اند سنائی در قصیده ای بمطلع .

نشود پیش دو خورشید دومه تاری تیر      گر برد ذره ای از خاطر مختاری تیر (۱)

۱۶۰

مختاری را مدح گفت و در سه قصیده دیگر نیز او را یاد کرد و مختاری نیز

در قصیده های خود از حکیم سنائی همه جا بنیکی و احترام یاد کرد از جمله در قصیده ای

بمدح سلطان مسعود بمطلع :

مسلمان کردن آئین کرد چشم نا مسلمانش

بنوك ناوك مژگان كه پر زهرست پيكانش

در باره حکیم سنائی گوید :

گرامی تر زمن شخصی هم از من هست نزد تو

گهی کت رای من خیزد بین آن روی خندانش

چو مهر من بر و دانی بنفس من همی بینش

مکانش هر کجا بینی مکین بر جان من دانش

(۱) حکیم سنائی در کارنامه بلخ نیز از مختاری بنیکی یاد کرد

اختیار زمانه مختاری      آن جوان لطیف دیداری

آن چو گل نیکوئی بروزاده      آن چو سوسن شگرف و آزاده

آنکه تا او بشاعری پرداخت      نظم را کس ز شاعری نشناخت



## سد و نود و هفت

سنائی را صلت‌ها بخش تا او این چنین شعری  
بپردازد که همتا نیست اندر شعر ز اقرانش  
فرو اندیش تا او را چه قادر خاطری باشد  
که در معنی و لفظ خوش مسلم کرد عثمانش  
بسرگردانی و گوزی سزا بودست چرخ او را  
که دوری داد چشمم را ز دیدار تو دورانش

☆

سنائی گاهی بغرور و خود ستائی روح سرکش و عاصی خود را  
تسلی و تسکین میدهد و با حماسه و مفاخرتی بزخم حرمانها  
و داغهای دل خسته خود مرهم مینهد.

✓  
غرور و خود ستائی  
و اعتقاد بخود

چند نمونه :

گر کار بحر مستی اسکندر می‌من  
و رمعجزه شعرستی پیغمبر می‌من

۵۰۸

☆

ای خواجه چنان دان ز سر عقل و فصاحت

کامروز درین فن چو سنائی دگری نیست

۶۱

هر کس که هست خوشه چن خرمن منند

گوئی نه - مردمند هم ریم آه‌نند

۹۷

دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران

فرزند شعر من همه و خصم شعر من

☆

عذرست جمله را اگر جمله دشمنند

ایشان همند قرص ولی قرص ارزند

بلواسعان و خشك مزاجان برزنند

پرچین و زرد رخ چو زرا ندوده جوشنند

۹۸

درد دل همه فضلا از فضولیم

من قرص آفتابم روزی ده نجوم

هم خود خورند خویشتن از خشم من از آنک

از خاطر چوتیر و زبان چوتیغ من

☆



سد و نود و هشت

روی زی صدرت نهادم بادل امیدوار  
پشت کرده چون کمان از بیم تیر زمهریر  
تاز هر دستی بدانی آنکه در ایام خویش  
اندرین صنعت ندارم درهمه عالم نظیر  
لیک عیبی دارم و آنست عیبم کز خرد  
نیستم ات خوار گیر و قمر باز و باده گیر  
☆  
۱۶۳

آن به که همچو شعر سنائی گه ثنا  
میخ طناب خیمه برون فلک زنیم  
☆  
۲۲۲

ارچه نیارد برون همچو سنائی دگر  
گردش این هفت مرد جنبش این چارزن  
تا نشود چشم زخم خیز بگردان یکی  
جان چو ماسد هزار گرد سرخویشتن  
☆  
۲۱۷

شادمان باش ازمن و از خود که اندر نظم و نثر

نر خراسان چون توئی زادست نرغزین چومن  
☆  
۲۷۵

دانی که امیر سخنم خاصه بمدحت  
میری چکنند پیش تو با دلج گدائی  
☆  
۶۳۷

یک رمه زین دیو نژادان شهر  
با همه شان کبر و حسد هم قرین  
لاف که هستیم سنائی همه  
در غزل و مرثیه سحر آفرین  
آری هستند سنائی ولیک  
از سرشان چهل جدا کرده سین (۱)  
۲۸۸

نخستین شعر سنائی  
در دیوان سنائی قصیده ایست که سنائی آنرا نخستین شعر  
خود دانسته است با آنکه دارای مضمون و فکر و لفظ بسیار  
زیباست و از نظر طرح شباهت بسیار بیکمی از شعرهای عمیق بخارائی شاعر لطیف  
طبع و رقیق احساس سده ششم دارد.



بمطلع :

اگر موری سخن گوید و گر موئی روان دارد  
من آن مور سخن گویم من آن مویم که جان دارد

مطلع و چند بیت سنائی اینست :

اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد  
من آن ذاتم که او از نیستی جان و روان دارد  
و گر هستی بود ممکن که کم از نیستی باشد  
من آن هستم که آن از بی نشانها نشان دارد  
و گر با نقطه ای و هم کسی همبر بود او را  
هزاران حجت قاطع که ابعاد چنان دارد  
هزاران بار گفتم من که راز خویش بگشایم  
ولیکن مر مرا خاموش ضعف مردمان دارد  
مرا هر که سخن گویم سخن عالی شود لیکن  
نگهبانی خرد باشد ز گفتی کان زیان دارد  
دریغا آن سخنهایی که دانم گفت و نتوانم  
و گر گویم از آن حرفی جهانی زانوان دارد



و در آخر قصیده گوید :

نخستین شعر من اینست دیگر تا چسان باشد  
چگونه باشد آن آتش که زینگونه دخان دارد

ص ۶۵ - ۶۸

پیروی شاعران دیگر سنائی از شاعرانیست که در زمان حیات مورد توجه معاصران  
خود قرار گرفت و شعرهای حکمت آمیز و عبرت انگیز و زیبا و  
از سنائی  
پرمغز و پرمطلبش مورد استناد و استشهاد نویسندگان واقع گردید (۱) و در نظراهل

(۱) نگاه کن پایان کتاب قسمت توضیح شعرهای سنائی در کلیله و دمنه



## دویست

ادب از معتبران و بزرگان شعر و ادب بشمار آمد (۱) از شاعران معاصر سنائی نیز جمعی  
بدو معتقد گردیدند و باقتفا و اقتدای قصیده‌ها و طرحهای او پرداختند عثمان مختاری  
شاعر قصیده سرای نیمه دوم سده پنجم و آغاز سده ششم با سنائی رابطه دوستی داشت  
و بشعر او معتقد بود در قصیده‌ای بمدح سلطان مسعود پسر ابراهیم بمطلع :  
مسلمان کردن آیین کرد چشم نامسلمانش

بنوك ناوك مژگان كه پر زهرست پيكانش

بترجیح سنائی بر خود اشاره کرد (۲)

عمادی غزنوی را بعضی از تذکره نویسان از مریدان حکیم سنائی دانسته‌اند (۳)  
و خود عمادی در شعری از سنائی بدین طریق نام برده است.

چون سنائی اوفتاد از خطه غزنین ببلخ

تازه کرد از مدحت قاضی حسن ملك حسن

چون مرا از لشکر سلطان بری پیوست بخت

بردر قاضی حسن دیدم معالی را وطن

اندر آن فکرت که آن قاضی چو این قاضی بود

از عرق در آب آتش را بدیدم خویشتن

آسمان گفت : آفتابا با عمادی گو: بهست

خاك این قاضی حسن از خون آن قاضی حسن

---

(۱) نگاه کن بصفحه دو قول محمد راوندی در راحة الصدور - محمد عوفی صاحب  
تذکره معروف لباب الالباب (مؤلف بسال ۶۱۸) چندجا از سنائی بلقب «ختم الشعرا» یاد  
کرد از جمله در ترجمه جمال الشعراء عبدالمجید عبهری گوید:  
«این يك غزل بر منوال شعر ختم الشعرا گفته است :

## غزل

بردل بدو نيك عشق پیدا است...

(لباب ص ۴۵۴)

تا عشق تو در دلم مهیاست

(۲) نگاه کن بصفحه سد و نود و شش

(۳) خلاصة الاشعار تقی الدین کاشی



ای دریغا! روی آن نبود که مدحش گفتمی

تازمانه فرق کردی شعرا و از شعر من (۱)

سنائی بعلت شهرت و اعتبار و احترامی که در نزد هنر پروران و بزرگان یافت مورد خصومت و دشمنی و حسد بعضی شاعران معاصر خود بود و کسانی مانند سوزنی و شهابی و معجزی و دیگران به جای او زبان گشانده اند اما او از پاسخ دادن بآنها خود داری میکرده (۲) و گاهی نیز تیغ هجا بر میکشیده و باوقاحتی که مخصوص اوست بدشنام و بدگوئی میپرداخته است. در بعضی از قصیده های خود بعناد و بدخواهی و حسد معاصران خود اشاره کرده است از جمله در قصیده ای اشاره یکی از شاعران معاصر خود کرده که مضمون شعرا و را می ر بوده:

هم اکنون بینی آن مردخس نادان ناکس را

برد از این معانیها که در بسته میان دارد

ندارم باک از آن هرگز که دارم انگبین بر خوان

که جا کس انگبین دارد مگس بر گرد خوان دارد

۶۷

و قصیده دیگر در همین معنا

این ابلهان که بی سببی دشمن مانند

فرزند شعر من همه و خصم شعر من

بس بلفضول و یافه درای و زنج زنند

گوئی نه مردمند همه ریم آهتند

ص ۹۸

(۱) لباب الالباب مصحح آقای سعید نفیسی ص ۷۲۲

(۲) در مقابل هجای شهابی در قطعه ای که قافیه آن مورد تأملست گوید:

مرا شهابی گر هجو کرد سدخروار      نیافت خواهد پاسخ ز لفظ من یکی (۴) (شاید تنگی)  
دراز کاری دارم که هر سگی را من      بهر خروشی خواهم همی زدن سنگی



و نیز در قطعه‌ای از بی‌ارزشی و پستی و دونی و حقارت شاعران عهد خود سخن گفته است :

<p>ای علائی بین و نیک بین          که ز چوبی کند دهنده شکنج          شاعرانی که پیش ازین بودند          باز در روزگار دولت ما          بدو شعر رکیک ناموزون          کون فراخی حکیم و خواهی شود          لاجرم حرمتی پدید آید          که پنجاه مدحشان ممدوح          و این قطعه او :</p>	<p>که زمانه ستمگریست عظیم          که ز گوساله‌ای خدای کریم ..          همه والا بدند و راد و حکیم          همه مأیون شدند و دون و لئیم          که بخوانند ز گفته‌های قدیم          چکند رنج بردن تعلیم          شاعران را بگرد هفت اقلیم          نهد در دو سال نانی نیم</p>
---	--

۷۱۷

<p>سرخ گوئی همیشه غر باشد          این چنین ژاژ نزد هر عاقل          لعل مصنوع آفتاب بود          بشك چون تو بود چو خشك شود</p>	<p>شبه از لعل پاکتر باشد          سخنی سخت مختصر باشد          شیشه مصنوع شیشه گر باشد ...          مشك چون من بود چو تر باشد</p>
---	---

۶۹۴

در جواب هجای یکی از معاندانست در چند قطعه نیز معجزی شاعر را بایش می‌بکلامه‌های زشت و رکیک هجا گفته است.



چنانکه در جای دیگر گفته‌ایم سنائی زمینه موضوع و مضمون شعر بسیاری از شاعران پس از خود را فراهم کرده و شاعران از خرد و بزرگ شعر پر قدرت او نظر داشته‌اند. بر مطلبی و قابلیت نفوذ و تأثیر و تازگی و لطف منظومه حدیقه نیز بتوجه



شاعران بشعر و شخصیت سنائی یاری فراوان کرده است (۱).

آشکار کردن تأثیر سنائی و شعر او در شعر فارسی درین مختصر میسر نیست تنها بذکر چند مورد اکتفا میکنیم.

جمال الدین محمد پسر علی سراجی (۲) مضمون بیتی از سنائی را برده بدین طریق ای عجب ده قرن باید تا یکی سنگ از قضا

گردد اندر جوف معدنها ز نور خور عقیق

که مضمون این بیت سنائیست:

سالها باید که تا يك نور اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن (الباب ص ۴۷۴)

(۱) سنائی بعظمت مقدار خود و تازگی و لطف و بدیعی منظومه حدیقه واقف بود چنانکه گفت:

ور کسی گفت گویا و بخوان  
گر یکی ور هزار آن منست  
نیست کس را ازین نمط گفتار  
دیو قرآن فارسی لقبش  
چون منی هست و بود و خواهد بود  
هرچه گویم: بیار. گوید: گیر  
تا بحشر این سخن جهان را بس  
شعر من شعر نیست اقلیمست  
شاعری عقل را چنین باشد  
شاعری راستگوی و بی طمع  
تا نیابی گران بها باشم  
چو بیابند رایگان باشد  
چون بیابند کون از آن شویند  
(حدیقه)

کس نگفت این چنین سخن بجهان  
زین نمط هر چه درجهان سخنت  
چون ز قرآن گذشتی و اخبار  
کردی از نیستی بمن نسبش  
بخدا از بزیر چرخ کبود  
خاطر من بنده ایست حکم پذیر  
زین نکوتر سخن نگوید کس  
هزل من هزل نیست تعلیمست  
شعر من شرح شرع و دین باشد  
بنده دین و چاکر ورعم  
همچو آبم بهر کجا باشم  
آب نایافته گران باشد  
آب چون کم بود بجان جویند



## دو‌یست و چهار

سید حسن اشرف بسنایی توجه داشت و گاهی بطریق ازمیرفت از جمله قصیده  
سنایی را بمطلع :

مردی وجوانمردی آئین و ره ماست      جان ملکان زنده بدولت بنه ماست  
جواب گفت بقصیده‌ای بدین مطلع :

آرامش ورامش همگان را بدر ماست      بخشایش و بخشش ره جد و پدر ماست  
دیوان سید حسن ص ۱۶

خاقانی شاعر و قصیده سرای بزرگ سده ششم بسنایی توجه داشت و همه جا  
ازو با احترام یاد کرد .

صبح خیزان بین قیامت در جهان انگیزخته

نعره‌هاشان نفخ صور از هر دهان انگیزخته

از عنصری و معزی و سنایی چنین یاد میکند .

عنصری کو یا معزی یا سنایی کین سخن      معجزست از هر سه گرد امتحان انگیزخته  
در قصیده دیگر بمطلع :  
ص ۴۰۷

چون صبحدم عید کند نافه گشایی      بگشای سر خم که کند صبح نمایی

از معزی و سنایی در خطاب بممدوح چنین یاد میکند .

اران بتو شد حسرت غزنین و خراسان      چون گفته من رشك معزی و سنایی  
ص ۴۴۷

در قطعه دیگر خود را بدل سنایی می‌شمارد :

بدل من آمدم اندر جهان سنایی را      بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

و نیز در قطعه دیگر خود را جانشین سنایی میداند و از و چنین یاد میکند.

چون زمان عهد سنایی در نوشت      آسمان چون من سخن گستر بزد

چون بغزنین ساحری شد زیر خاک      خاک شروان ساحری نو تر بزد

بلبلی زین بیضه خاکی گذشت      طوطی نوزین کهن منظر بزد



مفلقی فرد ار گذشت از کشوری	مبدعی فحل از دگر کشور بزاد
از سیم اقلیم چون رفت آیتی	پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاد
چون بیایان شد ریاحین گل رسید	چون سر آمد صبح صادق خور بزاد
ماه چون در جیب مغرب بردسرد	آفتاب از دامن خاور بزاد
جان محمود از بگوهر باز شد	سلجق عهد از بهین گوهر بزاد
در فلان تاریخ دیدم کز جهان	چون فرو شد بهمن اسکندر بزاد
یوسف صدیق چون بر بست نطق	از قضا موسی پیغمبر بزاد
اول شب بو حنیفه در گذشت	شافعی آخر شب از مادر بزاد
گر زمانه آیت شب معو کرد	آیت روز از مهین اختر بزاد
تهنیت بادا که در باغ سخن	گر شکوفه فوت شد نو بر بزاد
گر شهابی برد چرخ اختر گذاشت	ور زه آبی خورد خاک اخضر بزاد
آن مثل خواندی که مرغ خانگی	دانه‌ای در خورد و پس گوهر بزاد

ص ۶۱۱

و همچنین در قطعه دیگر که در هجای رشید و طواط ساخت او را از طعنی که نسبت بسنائی در شعر داشته مذمت میکند و همان را دلیل حمق او می‌شمارد بدین طریق

رشید کاژتهی مغزی و سبکساری (۱)	بزیر پوست (۲) همیدان که بس گرانجانی
گه شناس قبول از دبور بی خبری	گه تمیز قبل از دبر نهی-دانی
سخنت را نه عبارت لطیف و نه معنی	عروس زشت و حلی دون و لاف لامانی
زنی بسخره بر آمد بیام گلخن و گفت	که دور چشم بد از کاخ من بویرانی
سخنت بلخی و معنیش گیر خوارزمی	ز بلخی آخر تفسیر این سخن دانی
گرفتمت که هزاران متاع ازینسان هست	کدام حيله کنى تا فروخت بتوانی

(۱) متن خاقانی عبر الرسولی چنین است «رشید کاژتهی مغزی و سبکساری (سبک خردی)»

بحدس تصحیح شد .

(۲) بدین سبب (متن عبدالرسولی)



## دویست و شش

حدیث بوزنه خواندی ورشم کردن او  
چه گفت بوزنه را؟ گفت: کون دریده زنا  
زبان بران زمانه بگشتند مگوی  
سقاطهای تو اینست و شعر (۲) من اینست  
قیاس خویش بمن کردن احمقی باشد  
دلیل حمق تو طعن تو در سنایی بس

چو طیره گشت کفایت (۱) ده خراسانی  
برای رشم فروشیت کو زبان دانی  
که در زمانه منم هم زبان خاقانی  
بتوجه مانم و یحک ، بمن چه میمانی  
که ابن اربدی امروز تو نه حساسی  
که احمقی ست سر کرد های شیطانی

ص ۶۸۶ دیوان خاقانی

مصحح عبدالرسولی

جمال الدین عبدالرزاق بسخن سنایی اقتفا کرده و ازو رنگ گرفته است از  
جمله قصیده سنایی را بمطلع :

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار  
ای خدا خوانان قال الاعتذار الاعتذار

جواب گفت بدین مطلع :

الحذار ای غافلان زین وحشت آباد الحذار

الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

دیوان جمال مصحح وحید ص ۱۶۱

درجای دیگر از سنائی مضمونی برده ، سنائی گفت :

گفتم بنالم از تو و بیاران و دوستان  
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت  
باشد که دست ظلم بداری زبی گناه  
ز نهار تا ازو بجز اوناوری پناه (۳)

ص ۷۲۹

جمال گوید :

ازدل و دوست بدادم من و می باید ساخت که کسی ازدل و از دوست بداور نشود

کمال الدین اسماعیل (مقتول بسال ۶۳۵) پسر جمال الدین عبدالرزاق نیز گاه بگاه

(۱) کتابت .

(۲) سحر

(۳) نگاه کن بصفحه ۷۲۹ دیوان حاضر



تحت تأثیر سخن حکیم قرار گرفته و از مضمونهای او رنگ پذیرفته است سنائی در  
هجای کسی گفت :

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر  
خطی نـارای بجم دادی و شاید  
که تا کارم ز تو گیرد فروغی  
دروغی را چه آید جز دروغی  
۷۳۶

و کمال همین مضمون برد بدین طریق

شخصی بد ما بخلق می گفت  
ما نیکی او بخلق گفتیم  
ما از بد او نمیخراشیم  
تا هر دو دروغ گفته باشیم (۱)

و شاید مضمون این دو بیت مثنوی طریق التحقیق سنائی :

جگر مـخون شدست و نیست کسی  
جمله روی زمین بگردیدم  
که بود غمگسار من نفسی  
مورد توجه کمال قرار گرفته و الهام بخش او گردیده باشد در آغاز قصیده  
معروفش بمطلع :

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم  
نه مردمم اگر از مردمی اثر دیدم  
مولانا جلال الدین محمد بلخی عارف و شاعر بزرگ ایران (در گذشته بسال ۶۷۲) بشدت  
از فکر و اندیشه و شعر سنائی متأثر بود و از معنیهای جان پرور آن حکیم بزرگ رنگ داشت  
شاید یکی از علتهای این تأثیر توجه و عشقی بوده است که معلم و مرشد او محقق  
ترمدی بحکیم سنائی داشته و پیوسته شعر او بر زبان میرانده است .  
در میان داستانهای دلکش و جذابی که صاحبان تذکره و منقبت درباره ملاقات  
جلال الدین محمد با شمس الدین تبریزی پرداخته اند یکی آنست که دولت شاه سمرقندی  
در تذکرة الشعرا آورد بدین طریق :

«روزی شیخ رکن الدین سجاسی شیخ شمس الدین را گفت که ترا می یابد رفت

( ۱ ) محقق طوسی نیز بتاثر از حکیم سنائی گفت :

نظام بی نظام از کافر خواند  
مسلمان خوانمش زیرا که نبود  
چراغ کذب را نبود فروغی  
سزاوار دروغی جز دروغی



بروم و درروم سوخته است آتش در نهاد او میباید زد شمس باشارت پیرروی بروم  
نهاد و در شهر قونیه دید که مولانا بر استری نشسته و جمعی موالی در رکاب او روان از  
مدرسه بخانه میروند. شیخ شمس الدین از روی فراست مطلوب را دید. بلکه محبوب  
را دریافت و در عنان مولانا روان شد و سؤال کرد که غرض از مجاهدت و ریاضت و تکرار  
و دانستن علم چیست؟ مولانا گفت: روش سنت و آداب شریعت. شمس گفت: اینها  
همه از روی ظاهر است. مولانا گفت: و رای این چیست؟ شمس گفت: علم آنست که  
بمعلوم رسی و از دیوان سنائی این بیت برخواند.

علم کز تو ترا بنستاند      چهل از آن علم به بود بسیار

مولانا ازین سخن متحیر شد و پیش آن بزرگ افتاد و از تکرار درس و افاده  
باز ماند» (۱)

و نیز چنانکه مشهور است حسام الدین چایی نظم مثنوی از جلال الدین محمد از  
آن جهت درخواست که مریدان و یاران او را بخواندن شعر شیخ عطار و سنائی مشغول  
می یافت و شبی در خلوت در میان راز و نیاز با مراد و گرمی و شور و حال بحث ازین خواسته  
کرد و از مولانا خواست تا کتابی بطرز حدیقه (یا الاهی نامه) سنائی یا منطق الطیر  
شیخ عطار بنظم آرد (۲) و تأثر مولانا در مثنوی و غزل های دیوان شمس از حدیقه و  
دیوان سنائی بسیار آشکار است چنانکه مولانا گوید

ترک جوشی کرده ام من نیم خام (۳)      از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الاهی نامه گوید شرح این      آن حکیم غیب و فخر العارفین (۴)

و شرحیکه بالاهی نامه احاله داده بدین بیت های حدیقه نظر داشته است (۵)

(۱) نقل از کتاب زندگانی مولانا تألیف آقای بدیع الزمان فروزانفر

(۲) زندگانی مولانا ص ۱۰۷

(۳) ترك جوشش شرح کردم نیم خام (مثنوی نیکلسن)

(۴) دفتر سوم بیت ۳۷۵۰ مثنوی نیکلسن

(۵) زندگانی مولانا ص ۱۰۷ ح ۱



آن نبینی که پیشتر ز وجود  
روزیت داد نه مه از خونی  
در شکم مادرت همی پرورد  
آن در رزق چست بر تو ببست  
بعد از آن الف داد با پستان  
گفت کاین هر دوان همی آشام  
چون نمودت فطام بعد دو سال  
داد رزق تو از دو دست و دو پای  
گردد در بسته کرد بر تو رواست  
زین ستان ز آن برو بیروزی  
چو اجل ناگهان فراز آید  
باز ماند دو دست و پا از کار  
در لحد هر چهار بسته شود  
هشت در خلد بر تو بکشایند  
و مولانا در جای دیگر گوید :  
آن چنان گوید حکیم غزنوی  
کم فضولی کن تو در حکم قدر  
نظر بدین بیت حدیقه دارد (۲)  
تو فضول از میانه بیرون بر  
و نیز مولانا در جای دیگر از الهی نامه حکیم بدینگونه یاد کرد.  
بس نکو گفت آن حکیم کامیار  
در الهی نامه بس اندرز کرد

که ترا کرد در رحم موجود  
کـردگار حکیم بی چـونی  
بعد نه ماه در وجود آورد  
دو در بهترب بداد بدست  
روز و شب پیش تو دو چشمه روان  
کل هنیئاً که نیست بر تو حرام  
شد دگر گون ترا همه احوال  
زین بگیر و از آن برو هر جای  
عوض دو چهار پا بر جاست  
گرد عالم همی طلب روزی  
کار دنیا همه مجاز آید  
بدل چـار بدهد ناچار  
هشت جنت ترا خجسته شود  
حور و غلمان ترا بپیش آیند

در الهی نامه گر خوش بشنوی (۱)  
در خور آمدش شخص خر با گوش خر

گوش خر در خورست با سر خر  
که تو طفلی خانه پر نقش و نگار  
که بر آراز دودمان خویش گرد (۳)

(۱) دفتر سوم بیت ۲۷۷۱ مثنوی نیکلسن \*

(۲) مقدمه حدیقه مصحح مدرس رضوی و زندگانی مولانا تألیف فروزانفر ص ۱۰۸

(۳) دفتر چهارم بیت های ۳۵۶۶-۶۷



و نیز در جای دیگر گوید :

تو که یوسف نیستی یعقوب باش  
همچو او با گریه و آشوب باش  
بشنو این پند از حکیم غزنوی  
تا بیابی در تن کهنه نوی  
« ناز را روئی نباید همچو ورد  
چون نداری گرد بدخوئی مگرد »  
« زشت باشد روی نازیبا و ناز  
سخت باشد چشم نابینا و درده » (۱)

که تضمین و اقتباس شعرهای سنائیست و در جای دیگر از حکیم یاد میکند.  
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم  
دل نگردانم بهر طعنی سقیم  
آنکه فرمودست او اندر خطاب  
کره و مادر همی خوردند آب (۲)

و همچنین بعضی از داستانهای او در تفسیر و شرح بیتهایی از دیوان و حدیقه  
حکیم سنائی پرداخته شده و در بسیاری از موردها بی آنکه نامی از حکیم  
سنائی یا کتاب او ببرد تحت تأثیر مستقیم موضوع شعر آن شاعر عارف قرار  
گرفته است. و در غزلی گوید :

گفت یکی خواجه سنائی به مرد  
مرگ چنین خواجه نه کاریست خرد (۳)  
و در جای دیگر گوید :

عطار روح بود و سنائی دو چشم او  
ما از پی سنائی و عطار آمدیم  
و همچنین در غزل های دیوان شمس بطرح و مضمون از غزل های سنائی متأثر است (۴).

(۱) دفتر اول بیت های ۱۹۰۴ تا ۷ دو بیت آخر از يك تغزل سنائیست نگاه کن  
پایان کتاب .

(۲) دفتر سوم بیت های ۴۲۹۱-۲ - نگاه کن بصفحه ۴۱۲ دیوان حاضر .

(۳) نگاه کن بصفحه نه .

(۴) سنائی گوید :

مردم بودم غرقه گشتم ایعجب زنده شدم  
گوهری آمد بدستم کش دو گیتی قیمتست  
مولانا گوید :

مردم بدم زنده شدم گریه بدم خنده شدم  
دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم  
سنائی گفت :

جانا اگر چه یار دگر میکنی من  
اسباب عشق زیر وزیر میکنی مکن  
مولانا گفت بشنیده ام که عزم سفر میکنی مکن  
مهر دیار و یار دگر میکنی مکن



## دویست و یازده

فخرالدین! براهیم عراقی عارف سده هفتم هجرت در شعر بحکیم سنائی توجه

داشت. قصیده معروف سنایی را بعطالع:

مسلمانان مسلمانان مسلمانان مسلمانان  
ازین آئین بی دینان پشیمانی پشیمانی

باسخ گفت در قصیده‌ای بمطالع:

دلا در بزم عشق یار هان تا جان بر افشانی

که با خود در چنان خلوت نگنجی گر همه جانی

و در پایان قصیده از سنایی یاد کرد و مصراع نخستین قصیده او را بتضمین آورد

بدین طریق:

عراقی گر کنی ادراک رمز اهل طیر و سیر

چه دانی منطق مرغان، نگردی چون سلیمانی

ترا آن به که با جانان ثنا گوئی سنایی را:

«مسلمانان، مسلمانان، مسلمانان، مسلمانان»

(ص ۵۵ دیوان عراقی)

و همچنین در غزلی بردیف «این نیز بگذرد» مطلع:

تا کی کشم جفای تو این نیز بگذرد بسیار شد بلای تو- و این نیز بگذرد

(ص ۱۲۷ دیوان عراقی)

از شکل و طرح و ردیف و مضمون تحت تأثیر غزل سنایی بمطالع:

ای گمشده وفای تو این نیز بگذرد و افزون شده جفای تو این نیز بگذرد

قرار داشته است اگر در دیوان عراقی دقت بیشتر شود خواهیم دید که اوازی که

لفظ واصطلاح و بکار بردن معنیهای عارفانه و قلندرانه نیز از سخن سنایی رنگهایی

گرفته است ما اینک برای گریز از اطناب از بحث آن میگذریم.

سعدی شاعر بزرگ ایران هم جای جای از سخن سنائی تأثیر خود آشکار گردانیده

بخصوص در نعت و توحید و گاهی بند و اندرز و همچنین در بعضی مضمونهای غزلی از



سنائی رنگ گرفته است (۱)

خواجوی کرمانی شاعر معروف (متولد سال ۶۸۹) تحت تأثیر سخن سنائی بود و بطرز و طرح او چندین جارغیت نشان داد از جمله بتضمین چندین بیت از قصیده معروف سنائی بمطلع

طلب ای عاشان خوش رفتار	طرب ای نیکوان شیرین کار
پرداخته است بدین طریق	
بی طلب در نظر نیاید یار	بی طرب برگ گل نماید خار
هست مقصود ما ازین گفتار	« طلب ای عاشقان خوش رفتار »
	« طرب ای نیکوان شیرین کار »

(۱) سنائی گفت :

در عشق تو غم مرا چو شادی  
وز دست تو زهر همچو تریاک  
این مضمون سنائی را خیلی ها برده اند و سعدی در همین معنا در ترجیع معروف خود گفت :

درد از جهت تو عین داروست	زهر از قبل تو محض تریاک
و شاید سعدی در بیت ترجیع	
بنشینم و صبر پیش گیرم	دنباله کار خویش گیرم
از ترجیع حکیم سنائی « الصبر مفتاح الفرج » متأثر بوده است ( نگاه کن بصفحه ۶۳۸ دیوان حاضر)	
و نیز سنائی گوید :	

گفتم بنالم از تو پیاران و دوستان	باشد که دست ظلم بداری ز بی گناه
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت	زنهار تا ازو بجز او ناوری پناه
سعدی این دو بیت را با اختلاف « شاید » در مصراع دوم بیت اول بجای باشد و « کزدوست	
جز بدوست مبر سعدیا پناه » بجای مصراع دوم بیت دوم آورده است و در جای دیگر گوید	
غیرتم آید شکایت از تو بهر کس	درد احبا نمی برم با طبا
و نیز سنائی راست	( نگاه کن بصفحه ۷۲۹ دیوان حاضر)
با هجر تو هر شب ز پی وصل تو گویم	یارب توشب عاشق و معشوق مکن صبح
و این مضمون را جمعی از شاعران آورده اند از جمله سعدی فرماید	۴۴۵
بیند یک نفس ای آسمان دریچه صبح	بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم



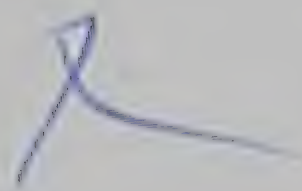
## دویست و سیزده

بی نوائیم و از نوا فارغ      دردمندیم و از دوا فارغ  
تا بکی خسته وز شفا فارغ      «در جهان شاهی و ما فارغ»  
«در قدح جرعه‌ای و ما هشیار»  
یار ما دوست روی دشمن خواست      سرو ما گله‌دار سوسن بوست  
چون مراد دل از جهان همه اوست      «زین سپس دست ما و دامن دوست»  
«بعد ازین گوش ما و حلقه یار»  
ما که در کیش یار قربانیم      بری از جسم و فارغ از جانیم  
چون درین خاکدان بزندانیم      «خیز تا ز آب دیده بنشانیم»  
«گرد این خاک توده غدار»  
یک نفس گر خلاف نفس کنیم      چون ملک شور در فلک فکینم  
از عدم دم زنیم و دم نزنیم      «ترکتازی کنیم و بر شکنیم»  
«نفس زنگی مزاج را بازار»  
بلبلان مطربان بستانند      مطربان بلبلان بستانند  
بمی آنها که می پرستانند      «گر ترا از تو پاک بستانند»  
«دولت آن دولست و کار آن کار»  
خیز خواجه بعزم عالم جان      رخس همت برون جهان ز جهان  
چون نهادی قدم درین میدان      «پای برجای باش و سرگردان»  
«چون سکون و تحرك پرگار»  
( دیوان خواجه مصحح آقای سهیلی خوانساری ص ۳۵۵ )

و در ضمن قصیده‌ای بمطلع :

دوش چون شاه حبش بیرون خرامید از حرم  
راستی را همچو سرو از در در آمد دلبرم  
از شاعران پیش از خود از جمله سنائی نام میبرد  
از سنائی دم زنم در بیتم از بحثی رود  
وز امامی باز گویم چون بمسجد ره برم





ص ۹۰ دیوان خواجو

و در ضمن قصیده مسخره خود بر دیف «خرس و خروس» بمطلع :

ای باقبال تو با برگ و نوا خرس و خروس

وی خرد خوانده بداندیش ترا خرس و خروس

از سنائی نام برده است (دیوان خواجو ص ۵۹۴)

حافظ نیز در مضمون‌های غزلی گاه بگاه (۱) و در عرفان و عشق بحقیقت و

قلندری و اعتکاف در میخانه و دوری از مسجد و انتقاد صوفیان و خرقه پوشان مزور

بسیار از سنائی متأثر است و شاید بهمین علت باشد که بعضی سنائی را از همه شاعران

بحافظ شبیه‌تر دانسته‌اند.

چنانکه گفتیم نشان دادن تأثیر و نفوذ مضمون و موضوع و شیوه حکیم سنائی

در شعر فارسی بیش از حوصله این مختصر و خود موضوع يك رساله جداگانه و

(۱) سنائی گفت:

دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه      قالت رأی فؤادی من هجرک القیامه

حافظ گفت :

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه      انی رأیت دهرأ من هجرک القیامه

تا آخر غزل از غزل سنائی متأثر است (نگاه کن بصفحه ۵۳۴ دیوان حاضر)

سنائی گفت :

ای ز پرده زمانه آمده اینجا      مرحبا مرحبا تعال تعالا

و حافظ گفت :

۳۷۲

مرحبا مرحبا تعال تعال

یا برید الحمی حماک الله

و نیز سنائی راست.

آنرا که زندگیش بعشق ست مرگ نیست      هرگز گان میر که مراورا فنا بود

۴۲۴

و در همین معنا حافظ فرمود

نبیست بر جریده عالم دوام ما

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق



مفصل است و درین مقام بیش ازین مجال سخن نیست ناچار از آن در میگذریم و بحث در باره شیوه و سبک حکیم را بسپاس و پوزش از کسانی که هر يك از جهتی در تصحیح و طبع دیوان حکیم سنائی ما را یاری کرده است پایان سپاس و پوزش

میبریم .

در نیمه بهار سال هزار و سیصد و سی و شش با آنکه گرم تصحیح و طبع کتاب تذکره مجمع الفصحا بودم مؤسسه طبع و نشر امیر کبیر تصحیح و تحشیه و شرح و طبع دیوان حکیم سنائی را از من درخواست نسخه ای فراهم گردید و نسخه ای نیز در دسترس بود بمقابله آنها با یکدیگر و همچنین تطبیق آنها با دو نسخه طبع شده یکی نسخه قدیمی طبع تهران و دیگر نسخه مصحح فاضل گرانمایه جناب آقای مدرس رضوی استاد محترم و دانشمند دانشگاه تهران ، پرداخت غلط و خلط و تحریف و تصحیف در هر چهار نسخه چندان است که بر شمردن آنها گذشته از آنکه سبب درازسخنی است بیم آن میرود که خواننده را بفضل فروشی و خود نمائی من توهم کند ولی اگر کسی منکر این ادعا باشد در جای مناسب و در وقت مقتضی باری بذکر غلطهای نسخه های طبع شده دیوان حکیم خواهم پرداخت و سدها مورد غلط و خلط و اشتباه و تحریف و تصحیف آنها را نشان خواهم داد .

نسخه مصحح استاد محترم آقای مدرس رضوی چنانکه ذکر شد از خطاهای بسیار مصون نمانده و در آن اشتباههای بسیار و گاهی شکفت آور راه یافته است گاهی رباعی در شمار قطعه ها و گاهی مسمط و ترجیع بحساب غزل در آمده و در قسمت اعظم کتاب حاشیه ها بر متن ترجیع دارد و گاه بگاه بشعرهای خارج از وزن نیز آمیخته است از آن گذشته شعرهایی از قصیده و قطعه و رباعی و غزل که شمار آنها کم نیست و در دیوان شاعران دیگر از خطی و مطبوع ثبتست درین نسخه آمده بی آنکه ذکری از آن شاعران رود و تحقیقی در باره تعیین صاحب اصلی آن شعرها صورت گرفته باشد .



## دویست و شانزده

بهر حال ما چون ازین نسخه در طبع و تصحیح دیوان حکیم سنائی و بخصوص از نسخه بدل‌های آن در تصحیح متن‌های غلط بسیار استفاده کرده‌ایم و مصحح فاضل آن در تصحیح دیوان آن شاعر عارف و اثرهای دیگر او فضل تقدم و بر ما تقدم فضل دارند بیاد خیر ازیشان خاطر خود را شادمان میکنیم و با آنکه در توضیح نکته‌های دشوار و شرح واژه‌ها و تهیه فهرست‌ها و تحقیق در باره شعرهای مشکوک و تعیین وزن قصیده‌ها و تصحیح شعرهای غلط و تصحیف شده با وقت کم رنجی فراوان برده‌ایم هرگز مدعی نیستیم که سنگ تمام تحقیق در این زمینه بترازو نهاددایم و راه تصحیح و طبع دیوانی پاکتر و آرام‌تر و درست‌تر از حکیم سنائی را بر دیگران بسته‌ایم بلکه با نهایت صراحت بعجز خود در حل بسیاری از دشواری‌های دیوان آن عارف بزرگ اعتراف میکنیم و بامید عفو اهل ادب و صاحبان ذوق پیوزش و اعتذار دل خوش میداریم.

با آنکه تصحیح و طبع متن دیوان از آغاز اردیبهشت آغاز شد و در یست و چهارم تیر ماه سال هزار و سیصد و سی و شش پایان یافت بعلت پیش آمدن دشواری‌های فنی برای ناشر و تقسیم مطلب در سه مطبعه بیش از حد انتظار طبع مقدمه و فهرست و انتشار دیوان بطول انجامید و در میان گرفتاری‌ها بدوش این ناتوان باری سنگین بر جای گذشت و تا امروز که یادداشت‌های نگارنده درباره ترجمه زندگی و شیوه و سبک سنائی پایان میپذیرد سربار نگارانیها و آشفتگیها بود.

اکنون که طبع مقدمه نیز پایان مییابد بسیار خرسندم که سپاس و امتنان خود را بآستان استادان ارجمند و گرانمایه ام دکتر محمد معین و دکتر حسن مینوچهر که هیچگاه از راهنمایی و تشویق و هدایت من دریغ نکرده‌اند، تقدیم کنم.

و همچنین بسیار بجاست که از راهنمایی و یاری و همکاری برادران دانشمند و عزیزم دکتر ابوالفضل مصفا و حسین نخعی که هر يك از جهتی در طبع و تصحیح و ترتیب دیوان حکیم سنائی بیاری و مددگاری نگارنده همت کرده است، تشکر کنم.

و این یادآوری را بر خود فرض میدانم که اگر همکاری و معاضدت و دوستی



## دویست وهفده

آقای حسین نخعی در ترتیب فهرست‌های یازده گانه دیوان دستگیر نبود توفیق بتنظیم و ترتیب آن با فرصت و مجال اندك و اشتغال فراوان بطور مسلم برای نگارنده بسیار دشوار بلکه مجال مینمود و اینك كه با همت و یاری ایشان آن فهرست‌ها زینت بخش این دیوان گردد و بر اعتبار و ارج آن افزود از رنج فراوان ایشان با جهانی شرمساری سپاسگزاری میکنم.

تهران - بتاريخ پانزدهم آذرماه سال ۱۳۳۶ خورشیدی  
مظاهر مصفا



« این دیباچه مجدود بن آدم السنایی الغزنوی  
تغمده الله برحمته ورضوانه املا کرد و حال آن بود  
کی در تب بود و امیر سید فضل بن طاهر الحسینی  
بنوشت از بامداد روز یکشنبه یازدهم ماه شعبان سال  
پانصد و بیست و پنج از هجرت محمد مصطفی صلی الله  
علیه و آله چون نماز شام بگذارد آخر آیین سخنی کی  
بگفت این بود :

« کرم تو حکم من بس » و خالی کرد بکوی نوآباد  
در خانه عایشه نیکو...»

(۱)

(محمد بسر علی رفاء)

## دیباچه

(بسم الله الرحمن الرحيم رب تمم واعن)

سپاس و ستایش مبدعی راست کی بسخن پاک سخندان و سخنگوی را ابداع کرد  
و حمد و مدح مخترعی راست کی پرتونور این دو شریف صورت و مایه را اختراع  
کرد نگارگر وجود را و آن طبیعت کلی بواسطه صورت و مایه بجنبانید نگار پذیر  
وجود را و آن جسم اعظم بود در سه بعد طول و عرض و عمق جلوه گر کرد و از  
سخندان کل علت دهر ساخت و از سخنگویان پاک علت زمان پس از هفت بدر علوی  
چهار مادر سفلی را تقویت کرد پس بوسائط این هفت و چهار سه نوع فرزند در زیر  
این گنبد خانه تربیت کرد چون صد هزار عالم اخص موالید را از خدر غیب و حجر  
امر بصحرا آورد و آن جوهر انسان بود پس از برای تقویت و تنقیت پیش نازنینان  
کی در مشیمه اول الفکر آخر العمل بودند صد هزار ان پرده در آویخت میان  
ایشان و میان کلمه الحق پس از دفتر لایبالی و قد خلقکم اطوارا بر ایشان خواند تا میان



## دویست و نوزده

جمال و نفخت فیه من روحی و کمال روحاً من امرنا حاجزی از حدوث و حایلی از حروف بساخت و چهار مرتبه نفس را در چهار در که طبایع بازداشت اول نفس روینده و آن شهوانی است دوم نفس جوینده و آن حیوانی است سیوم نفس گوینده و آن انسانی و چهارم نفس شوینده و آن ربانی است و میان این روندگان الهی مدارج و معارج نامتناهی است مؤکد این است که انظر کیف فضلنا بعضهم علی بعض سالکان از نقش نفس در گذشتند و جمال جمال کلمه شدند و بعضی استادان اسباب ساختند و پرداختند چون الف که هیچ ندارد از آن خط خط ایشان بر نیامد تا آنهاییکه زیر پرده صورت مانده بودند حادث و محدث گفتند و آنها که مثقله ظاهر بر قدم داشتند قدم حروف را گمان بردند و آن سخن پاك خود محیط بر ازل و مدرک بر ابد آنها کی وراء حجاب بودند و آن الوالعزم من انبیاء بودند بانور کلمه متحد شدند و آنها کی در نظاره جمال آن مخدرات بودند پرده شان رقیق تر آمد و آن اهل تحقیق و اولیا اصفیاء بودند کی از نور کلمه اقتباس میکردند و آنها که از پس پرده رنگ برنگ بودند در نقش پرده نظاره میکردند آن شعرا بودند پس انبیاء را علیهم السلام جمال از عالم کلمه عین او آمد و اولیا را مجال در میدان نطق صفت او و حکما و شعرا را رنگ و بوی از آشیانه کلمه قول او، صورت آن همه یکی ولیکن سه بحکم واسطه ازین سه شرا بخانه قدم صفو خم نصیب ملک و انبیا کرد و میانه قسم نصیب اصفیا و اولیا را داد و بآخر قسم حکماء و شعرا کی ایشان از آن خلقان راستین بودند و از آن آسمان ها در زمین و چون سنت کریم این بود کی

و للارض من کاس الکرام نصیب

ایشان را از آن جرعه بی بخش نکردند تا این حکماء و شعرا بتجرع جرعه ایشان عمر ثانی و ذکر باقی بدست آوردند. تا چنانکه اول از سخن پاك پیدا آمده اند بآخر هم بسخن پاك باز کردند تا منته بدء و الیه يعود درست آید پس بتربیت انبیاء و رسل و تقویت اولیاء و اصفیا این حکما و شعرا را حاجت بود که اطفال بودند و ناتمامان را دایگان بایند و بی



## دو یست و بیست

مونسان را همسایگان تا بمراعات و مدد ایشان تمام کردند تا بعالم کمال ناقص نروند و طعنه کما خلقناکم اول مرة نشنوند با آنک خود مدرك بینش و محرك آفرینش خبر داده است اذا مات ابن آدم ينقطع عمله الا عن ثلاث صدقة جاریة و علم ينتفع به و ولد صالح يدعوا له بعد موته معنی خبر چنان باشد کی چون جوهر آدمی زاد را از لباس آب و خاک مجرد کنند و پنج جاسوس نفسانیش را در زندان عدم محبوس کنند و چهار میخ جسمانییش را به چهار معدن باز فرستند خاکش را بخاک رسانند اما پاکش هنوز بپاک نرسیده باشد کی بوك موقوف زادی و مرکبی مانده باشد کی دستش از همه دست آویزها کوتاه کرده باشند مگر از سه چیز صدقه جاریه یا خوانی آراسته کی مدد قوت و قوت اخوان باشد و علم ينتفع به یا نوری ناکاسته کی در ظلمات حدوث او را و دیگران را چشم و چراغ جان باشد و ولد صالح يدعوا له بعد موته یا وکیل دری کی روی شناس خطه امان و ایمان باشد .

روزی من که مجدود بن آدم سنائی ام در مجد و سناء این کلمات نگاه کردم خود را نه از آن مجد جسمی دیدم و نه از آن سنا قسمی و در این خزانه مطالعت کردم نه جان را از این خزینه هزینه دیدم و نه جسم را از این خرمن گاه برگی یافتم کاهدان جانم در جوش آمد و جسم در خروش گفتم ای دریغا کو براقی که سخن پاک را بعالم پاک رساند جانم از آن پیاده است گو این کی الیه يصعد الکلم الطیب و العمل الصالح یرفعه و آفتابی که جواهر غیب را ببصر روح و چشمم نماید جان از آن نابینا است مؤکد این کی من عمل صالحا من ذکر او انشی و هو مومن فلنحیثنه حیوة طيبة از بس این فکرت زحمت کرد و این مالیخولیا استیلا آورد تا چنان شدم کی از این سودا سواد دیده ام سپید کاری بردست گرفت و بیاض چشمم سیاه کاری پیشه کرد چون این همم بغایت رسید و این غمم بنهایت همی نابیوسان مفرج همی و مفرج غمی از دوات خانه جان من در آمد از این بخشندة بخشاینده چشمه حیوان دلهای مرده و روضه انس جانهای پژمرده اسمش هم صفت ذاتش احمد بختش هم نام پدرش مسعود او صفی و عرضش مصفا او مستوفی و مکرمتش مستوفی آن معتقد من داعی از راه صدق و آن متعهد من دوست از سر صدق حرس الله روحه و طاب صبوحه در آن دم چون مرا:



## دویست و بیست و یک

شکسته بسته و خسته دید صدف مروارید بشکافت از آنچه دانست که دل شمیله‌رمیده طپیده بمروارید درتوان یافت از شاهراه گوش دهان جانم بر مروارید کرد پس گفت بدرنگ و دلتنگ همی بینم تو آنی که همه نقش‌های شیطانی را روی سیه کرده این بدرنگی از چیست و همه مزاحمان حیوانی را چهار میخ کرده ، این دلتنگی از چیست من او را از حرمان دقیقه خود از معنی این خبر کردم و گفتم جای بدرنگی و دلتنگی هست کی از این سه دست آویز کی و کیل آفرینش ارشاد کرده است پس از وفات دستم از این سرمایه کوتاه است تا لاجرم محروم هر دو سرای شده‌ام و با این همه راه دراز مخوف در پیش و ستاننده سرمایه بر راه میترسم کی نباید کی آن زمان کی گشت زمان بر چهار ارکانم چهار تکبیر کند وقامت عمرم بر در دروازه قیامت بر آید چون مرا از این سه وکیل در یکی نباشد در حضرت یکی بی پیرایه و سرمایه بمانم آن غمخوار من چون شراب نه جگر خوار من چون سراب این ماجرا چون از من بشنید برای تفرج و تسلیت مرا در شرابخانه روح بگشاد و جام جام راح روح در داد پس مرا گفت کی اول يك اثر از آثار ولینعمت مخلوقات رسید کاینات و خواجه موجودات بگویم گفتم بیار گفت بدانك روزی سلطان شریعت و برهان حقیقت و قهرمان طریقت از کمال فتوت در چهار بالش نبوت پشت فرا گذاشته بود بنگریست طایفه ای را دید از مخدرات اشراف مهاجر و کدبانوان سادات انصار در آمدند و شرط تحیت بجای آوردند پس روی سوی کدبانوی قیامت فاطمه زهرا کردند و گفتند کای جگر گوشه مصطفی وای گوشه دل مرتضی

نحن فی مجلس انس بك تحقیق مجازه قد نسجنا الانس ثوباً بافتفضل بطرازه  
مهرتر را گفتند یا رسول الله دعوتیست و روی پوشیدگان رؤساء و سادات جمعند  
این چشم و چراغ را دستور باش تا مجلس افروزمی بکند و این گوهر پاک را بفرست تا  
واسطه قلاده آن محفل باشد و آن نوید گران جامه فضااض پوشیده بودند و دامن  
فخر بر زمین تنعم کشان ولیکن چه سود کی در آن جامه‌هاشان دوبخیه نبود چون آن  
فاطمه و آن دوبخیه از آن فاطمه آنج بود از گرسنگی و برهنگی موجود بود چون  
خواجه دستورش داد آن سیده زنان و کدبانوی جنان فاطمه در پدر نگریست و گفت



## دو بیت و بیست و دو

ای بابا چندین گاهنت من شالکی دارم بر سر و آن چادری کی بچند جای از برگ  
 درخت خرما درو در داده ام و بدست شمعون یهود گروست من چگونه بجائی روم مهتر  
 کونین و خواجه ثقلین گفت ای چشم و چراغ لابد بیاید رفتن که حضرت ما حضرت  
 نومید کردن نیست کدبانوی جهان بر حکم فرمان خواجه زمین و آسمان برقت در آن  
 مجمع و صد هزار عرق تشویر بر اساریر جبین مبارک او نشسته بود و مشک مشک اشک  
 میبارید چون آن نوبت دعوت با آخر رسید و سیده نسوان بججره باز آمد گفت ای مهتر  
 این نیکو باشد کی جگر گوشه خویش را بخرمنگاهی فرستی که هنوز خوشه حمیه  
 الجاهلیه میچینند و این چشم و چراغ خویش را بانجمنی دوانی که هنوز لاف حتی  
 ز رتم المقابر می زنند مهتر عالم سرش در کنار گرفت و بر پیشانی بوسه داد و گفت ای  
 جان پدر نه بی مادری چنین باشد و نه پیغامبری بچگان را بدین بوتا پالایند مهتر  
 عالم هنوز در این حدیث بود کی حقیف قوادم و خوافی جبرئیل آمد و برجای اثر  
 وحی بر دایره جمالش شعله زد در فاطمه نگریست گفت هی این دلتنگی چراست باری  
 از آن سر پوشیدگان پیرس تاچه جامه داشتند و توجه جامه پوشیده داشته ای گفت من  
 خود را محل این سخن نمیدانم گفت آن زنان را بخوان و پیرس چون زنان را بخواند  
 و پیرسید زنان گفتند چنان بود کی چون آن زمان که این خاتون آفرینش آن مجمع  
 را جمال داد همه نظار گیان درو متحیر شدند و همه پوشیدگان در پیش او برهنه  
 نمودند این زن با آن دیگری میگفت چگوئی این قصب را در کدام ولایت بافته اند  
 آن این را میگفت کی این طراز از کدام طراز خانه بیرون آورده اند اینت چابک  
 دست استادی و اینت چابک انگشت علم گری کی چنین علم داند کرد و اینت چالاک  
 حرکت مطرزی کی چنین طراز بر کشد که انما یرید الله لیزه عنکم الرجس اهل  
 البیت گفت ای بابا چرا بمن نمودی تا من نیز شاد شدمی گفت ای عزیز پدر زیبائی خود  
 در آن بود که در تو پوشیده بود و تو نمیدیدی لعمری این سخت تن درست کاری است و  
 نیک عزیز و نیک روشن روزگاری است که این چنین در پرده پروراند یکی  
 را ولیکن این فطام مر فاطمه را مسلم بود کی او را بدست اقتدا بیرون نیاورده  
 بودند اما کسی که مقتدا باشد در هنری و یا در علمی او را این مسلم نیست بل کی



چنان باید که این خلعت کی دروی پوشیده بود اما بروی پوشیده نباشد تا آن خلعت متعدی باشد نه لازم ای کی تا اکنون خویشتن را از آن عریان می شناختی از جامه خانه ازل این خلعت در تو پوشیده است و لیکن از تو پوشیده است آن خبر نشنوده ای کی اذا اراد الله بعبد خيراً احب ان یری اثره علیه باید که پیوسته جلوه گر خلعت الهی باشی و شا کر بر نعمت های نامتناهی اما آن خبر کی میگفتی و معنیش برخود می نهفتی اذامات ابن آدم ینقطع عمله الا عن ثلث مقصود اشیاء موجودات میگوید که چون سلاسل چهار عنصريك انسان را بگشایند و پنج در جانش در بندد همه تاج و دواج و حل و عقدش برباد دهند مگر سه چیز اول صدقه جاریه این نکته ای حکیم یاد میداری آن اشارت چرا فراموش کردی که هم ناقد کائنات گفته است کی کل معروف صدقة و من المعروف ان تلقی اخاك بوجه طلق وان تفرع من دلوک فی اناء اخیک گفت صدقه نه همه آن باشد کی نانی پیش لت انبانی نهی یا نفایه ای بدست بی سرمایه ای دهی کی بصدق تر صدقه ای و بی زیان تر میزبانی آن است که در تماشا جای آزادگان را خرم داری و بوستان روی پیش دوستان کوی تازه تردداری و ان تفرع من دلوک فی اناء اخیک گفت جگر تفته ای ره رفته را ببینی او را ساقی کنی و آن خویش در باقی و آنچه غذای کمی بعد از آن از وی تولد کند آن گران جانی باشد نه میزبانی میزبانی راست آن باشد کی ازو منیت زاید نه منت و تاویل این نص تنزیل قول معروف و مغفرة خیر من صدقة یتبعها اذی پس اگر صورت صدقه ایشان دارند صدق معنی صدقه توداری اگر ایشان خوان نان پیش اشباح نهاده اند تو خوان جان پیش ارواح نهاده ای و هر ساعت مسیح و ارا این دعوت برای دعوت هشتی گرسنه در زبان جانت رسته کی انزل علینا مائدة من السماء پس خواندن مایه روحانی در مهمانخانه جسمانی تو سخت کرده کی و ملعون من اکل وحدة بر نفس حیوانی تو میخوانی و مقاومت بتوفیق دیانی بر نفس شهوانی و با خصائل شیطانی تو میکنی و خاص و عام انسانی را از مهمانخانه مسلمانی با احسان ربانی و انعام سبحانی بحق میزبانی عام تو میکنی و آنگاه میگوئی که از صدقه جاریه محروم و اما آن قسم دیگر از آن خبر کی گفت علم ینتفع به علمی که از او نفع گیرند مشاطه ای باشد چون آب نه چون آینه کی از برای عیب شستن باشد نه از برای عیب جستن علم نافع آن باشد کی از کاهله و سستی بنشاط و تن درستی رساندنه از پرهیز گاری و پاکی بمعصیت



### دویست و بیست و چهار

و بیباکی و از در نیستی و پستی رسد نه از بیباکی و ناپاکی و در جمله چون آب و آینه باشد آن ایشان بدیشان نمایند و خود را در میان نه و اگر خود در میان باشد آن بود او هم سطح آب را سیاه کند و هم رنگ روی آینه بزنک تباہ کند علمی کی گویند حجاب گردد این باشد کی هستی و پنداشت ایشان پرده نور علم ایشان گشته باشد از این جا بود کی طیب عالم ملکوت و حبیب ذو العزة و الجبروت از چنین علت جسمانی احتما فرمود و از این عقاقر شیطانی احتراز کی نعوذ بالله من علم لا ینفع و سر هنگ در او این پرده برداشت کی رب عالم قتلہ چله و علمه معه لا ینفعه پس چون علم نافع آن باشد کی نفع آن عام باشد نه خاص و اثر آن متعدی بود نه لازم نگاه کردم بعلم اصول آن علم اصول نیست کی علم اصول آنگاه کی با وصول بود خود فضول است و با سیاست اقبال و ما قدر و الله حق قدره نامقبول و دیگر علم کلام است دانی کی علم کلام چیست پای بند کام و نام و دام شبهتهای عام با تهمت من تکلم تر ندق و با نکته ای کی آن بزرگ میفرماید در کلام کی علم حدیث المیلاد ضعیف الاسناد حدیثی خام و بدعت تمام و السلام دیگر علم حساب است اما کی آن بیرون از حجاب شرع حجابست کی شاغل حقایق است و پرده دقایق و دیگر علم نجوم است کی آن باضافت باینها علم تخمینی است و او باین دبدبه کی من صدق کاهنا او منجما فقد کفر تخم بیدینی است پس پیدا بود کی در صحرای سینه مشتی ناکنج گنج علم را چه گنج بود همه از بوالعجبی نقش آدم را باستعارت نقاب نقش شیطانی ساخته و صفت شیطانی را بوقاحت اسم انسانی نهاده هرگز آوازی از مرکز حقیقت در شاهراه گوششان فرو ناشده و هرگز گردی از جاده جود بر لعبت دیده ایشان نا نشسته باستراق سمعی کی از پا کان آسمانی کنند لقب خویش سر و ش کرده و از سایه خویش کی پس و پیش آفتاب دیده قد کوتاه خویش را فراموش کرده روز کوران ربع مسکون را باشراف جمال خورشید چه کار و پاشنه شکافتگان روستای چهل را باصدف شکافان دریای علم چه شغل آن همه تمویهات و تهویلات و موهومات و مطنونات ایشان هم بر قصور ایشان مقصور است پس معلوم شد کی آن علم از حکمت شرع پرورده خاطر عاطر تواست کی بهمه اطراف و اکناف عالم مشهور



است اینک علم ینتفع به از بساط ثری تا مناط ثریا از اول مرتبه مرجان تا آخر  
معالم جان کیست کی از انشاد آن بامنفعت نیند آن کی جمهور فرق و ملل از ظاهر  
مقالت تو حسب حال خویش کسب میکنند و کافه صادقان و عاشقان از رمز و اشارت  
او جان را میزبانی میکنند و گله گله از باب قیاس و ظن از رنگ و عبارت آن پیرایه و سرمایه  
میسازند و رمرمه رعایای عباس دس (؟) از راه این هدیه کدیه میکنند شیرزدگان آدم را  
از آن تربیت و ماتم زدگان عالم جان را از آن تسلیت و درد زدگان عالم شوق را  
از آن تقویت و حرام زادگان عهد را از آن تعزیت و بیمار دلان هوا را از آن تهنیت  
میدارند نفیس تر سرمایه ای از گنج خانه عقل و گران مایه تر پیرایه ای از معالم نفس  
خیراً کثیراً ببشارت الهی سرمایه تو و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیراً  
کثیراً از جواهر روحانی بشارت نبوی پیرایه تو و ان من الشعر لحکمة پس این  
چندین شربتها نوش کنی آنگاه شکر حق او را فراموش میکنی و آخر ای  
عزیز من تو خود دانسته ای کی از آن سه موالید کی نتایج این هفت و چهار اند  
روح افزای آدمی و زادگان اختیارند و این سه خط کی معادن و نبات و  
حیوانست غرض و مقصود انسانست بهر آنک او را جان شرف جویت و نفس سخن گوی  
و نیز ایشان را قبای بقا پوشانید طرازش این کی و لقد کر منا بنی آدم در  
عالم بقا و فنا شان بر عالم حیوانات امیر گردانید و نشانش این کرد هوالذی  
خلق لکم ما فی الارض جمیعاً از این برگزیدگان طایفه ای را از اسامی  
بخطه عالم معانی رسانیده و زه آب حکمت های موزون از درون ایشان بگشاد  
تا ایشان چنانک خواستند در ملک کلمه بجد و هزل بر قضیت سجیت تصرف میکردند و  
گشادنامه ای از دیوان و هم و خیال یافته بودند کی چون متصرفان عالم کون و فساد  
آن امارت تصرف کلمات در ایشان بدیدند میر میرانشان لقب دادند بدین تشریف  
کی الشعراء امراء الکلام گفت اگر انسان از قشر سخن امیر حیوانند شما از لباب  
سخن امیر انسانید آنگاه در بوته ادراک زر حق در باطل آمیخته را از یکدیگر دور  
کرد نیک جلوه کرد و گفت اعطاء الشاعر من بر الوالدین و بد را رسوا  
کرد و گفت الشعراء مزامیر ابلیس پس خرمن تخیل و تحقیق مطالعت کرد و کلمه



### دو یست و بیست و شش

و الشعراء يتبعهم الغاؤون از مغز و دانه الا الذین آمنوا و عمل الصالحات  
 جدا کرد پروردگان گلشن تقدیس را در میدان تحقیق تاج تصدیق بر سر نهاد کی  
 و ان من الشعر لحکمة و ملوثان گلخن تلبیس را بدو کارد و تازیانه  
 لان یمتلی جوف احد کم قیحا ان یربیه خیر له من ان یمتلی شعرا بهزد  
 و اهل باطل و ایشان را خاکسار دو جهان گردانید بدین اشارت کی فرمود کی احثوا  
 علی وجوه المداحین التراب با هر ژاژخائی و هر هرزه درائی دعوی امراء الکلامی  
 نکند کی این تشریف مسلم شاعر مسلم راست نه فاجر و ظالم را و آن شاعر مسلم  
 توئی از برای آن کی این درها کی تو در این درج دولت درج کرده ای صدف گشایان ازلی  
 دانند و این شکرها کی در این قمطرهای حکمت تو تعبیه کرده ای شکر گران ابد شناسند  
 و دیگر قسم سوم از آن خبر کی گفتی و ولد صالح یدعوا له بعد موته این خود بدین  
 خلعت مخصوص توئی برای آن کی فرزندان کی فرزند کافی باشند آن فرزندان تواند  
 و کدام فرزند زادن ارحام توالد و تناسل خلف تر از فرزندان تو و کدام دلبنده روی  
 نمود از مشیمه کون و فساد شریفتر از دلبندهان تو از روزگار معلم و عالم ناعهد تو کی معلم  
 زاده ای کدام فرزند را دیده ای چون فرزندان خویش نیک بخت و بسیار رخت و سزائی تخت  
 همه بر ذروه فلك اعظم ساکن همه از صروف روزگار ایمن چه ازیرا کی آفتابی را کی  
 شرف او از شرف عرش باشد زحمت کسوف روی او را سیاه نتواند کرد و گوهری  
 از کان کن فکان آمده باشد صدمت استحالت ترکیب او را از هم فرو نتواند آورد و ولد  
 صالح این چنین فرزند باشد کی از جوهر بسیط تربیت پذیرفته باشد نه از اجسام  
 مرکب ترکیب پذیرفته فرزند شاعران سخن شاعران باشد و در این معنی استاد باستان  
 این داستان زده است و این گوهر سفته

ندارد میل فرزانه بفرزند و بز نهر گز      ببرد نسل این هر دو نبرد نسل فرزانه

وای دریغا که خردمند را      باشد فرزند و خردمند نی

و رچه ادب دارد و دانش پدر      حاصل میراث بفرزند نی

پدر راجه گناه چون فرزند بی حاصل باشد پس فرزند صورتی بیشتر سبب آرایش  
 دودمان باشد قوله تبارک و تعالی انما اموالکم و اولادکم فتنه اما فرزند فطرتی و



## دویست و بیست و هفت

فطنتی و فکرتی آرایش خان و مان باشد که ان الله تعالی کنزاً تحت العرش مفاتیحه  
السنة الشعرا اما چه فائده از این مائده اگر چه کی زادگان تو هر يك لؤاؤ شاهوارند  
اما از حفظ و کلامت چون تو از صدف نابر خوردارندی .  
عفاك الله فرزندانی کی مدد از قوای شهوانی دارند عاقلان از تقویت ایشان تیغ بر  
می دارند پس زادگانی کی مادت از جنبش روحانی دارند غافلان از تربیت ایشان سپر  
چرا بیفکنند دارند گانی کی بختگان دم روح الله اند ایشان را فرو گذاشتن خام کاری  
بود و نگاریدگانی کی اندام از عقل کل یافته اند اجزای ایشان فرو گشادن بی اندامی بود  
جانفزایانی کی سبب دستیاری حیات تو باشند آسان آسان از ایشان پای بیرون نتوان نهاد  
و دل ربایانی کی مدد پایداری اسم تو باشند خیر خیر از ایشان دست باز نتوان داشت  
دلخواهی را که مربی چون تو کریمی باشد در یتیم او را چه باید کی یتیم ماند و سپاهی  
را که مقوی چون تو حکیمی باشد یا سپهسالاری او را چه واجب کند کی بی یار بود  
آن چندان در یتیم را در دست مشتی پیروزی فروش یتیم کرد و آن چندان غریب خوش  
روی را از راه غریب شماران آواره کرده تا گاه صاحب غرضی طپانچه شان زند  
و گاه صاحب علتی جعدشان کند عروسانی کی حجله ارباب الهی را شایند کی در حجره  
اصحاب ملاهی مانده اند گوهرهایی که ملك ملکان را زینند در سلك اصحاب  
الجراب و المجراب کشیده تا کی برنچینی و او نیز بدروغ آن کلمات زرین را  
از روی قلابی در صورت مس سرخ برنابینایان رائج میکند و صاحب قوتی  
نه کی دستهای آن قلابان بحسب ببرد و سیمائی از سیم جبهل نیکوئی روی  
ایشان را می برد و حاذقی نه کی از راه شفقت تریاکی آمیزد و از راه سردانی از روی شریری  
مرایشان را شریانی می زند و آزاده ای نه کی آن گوهر پاک را ازین پیکار برهاند و گاه  
شعر بی شعار آن خوش رویان شعری تابش را چون شعر خویش مینهد و جوانمردی  
نه کی او را از این لوٹ و ناخوشی نجات دهد و گاه حلاجی سپید کار روی این روشنان  
را سیاه میکند و غیوری نه کی او را بسبب سفر آب توشه سیاه نان سفید در انبان نهد  
این چنین سبالوسی مشتی ناکس دنس تهی نفس پرهوس اخرس خس هرزه گوی بدعت  
جوی سست خوی سنت شوی ناموسی سالوسی افسوسی پرخیانت بی صیانت بی دیانت



## دویست و بیست و هشت

همه دل ذل و همه سرشر و جسد حسد و عقد حقد این چنین کریم و کریمه را چون قبطیان فرعون مر بنی اسرائیل را اسیر کرده و تو عصای کلیمی در گوشه خانه نهاده و مهر بی مهری بر لب زده و گوش هوش کر کرده این از تو افاضل نپسندند و سستی راهرگز بجائی نهد چنین توانی از مردی توانا سادات عصر و کافه اشراف و جمهور افاضل بر گران جانی نهند نه بر تن آسانی و این کاهلی بر غافلگی حمل کنند نه بر عاقلی و کاملی و نیک گفته است استاد متینی.

ولم ارفی عیوب الناس شیئا کنقص القادرین علی التمام.

پس چون اکنون حال بر این جمله است از دفتر کاهلی این مثال در پیش چشم جسم میار کی الکسل احلی من العسل و دیگر گفت الکسل باب من الزندقة پس از لوح محفوظ عقل این نکته در گوش هوش خوان کی من تفکر بالعواقب لم یشجع کی از قفس عاقبت بیرون جه و عاقبت را بند بر نه پس آن یتیمان روی شخصوده را از آب زندگانی روی بشوی و آن عروسان زلف پڑولیده را بشانه روحانی جعد بنشان بعضی را با ارسال خاص ادریس میخوان بعضی را با آبتین عام ابلیس کی العدل میزان الرحمن والعجود مکیال الشیطان و بعضی را در گلشن حفظ جلوه میکن و قومی را در گلخن نسیان رسوایی کن و آن فرمانی کی از صدر نبوت صادر گشته است آنرا کمر امتثال بر بند کی سووا اولادکم فی العطیه گفت زادگان شما دادگان حقند همه را چون جرم پروین پشت در پشت دارید و چون جوهر دو پیکر روی در روی چون چنین فرموده است پس تو آن آینه جانها را چون دندانان شانه یکسان دار و آن سوهان دها را چون دندانان اره یک تیغ کن آن زخمهای بریده را پیوند تا مدت طول عمر تو گردد صله الرحم تزید فی العمر و حسن عهد بر آن مهجوران حفظ تازه کن تا سبب هم طویلگی ایمان تو گردد کی ان حسن العهد من الایمان آن گوهرهای پراکنده را در یک عقد عقد کن و آن دینارهای قراضه شده را در یک بوته نقد کن کی اگر نقل زادگان نسل مشروع است فرزندان عقل هم نا ممنوع است چون عروس جان من از گفت و گوی او این پیرایه بر بست من از راه ناز نیاز را سلاح او ساختم بهانه خانه و



### دو یست و بیست نه

ودانه آوردم عذر تعذر جامه و جای گفتم کی بی یساری و چهار دیواری این چنین کاری  
میسر نشود .

این فصل چو بشنید زمن دست ببر زد صدر حمت الله بر آن دست و بر آن بر  
همی دست قبول و اقبال بر سینه مبارک زد در حال از بهر دفع بی انصافی زمستان  
را آفتاب کده بر آسمان همت بفرمود تاب ساختند و ز بهر سپر تیغ تابستان را فرمان داد  
تا سایه بانی بر آفتاب گرم بر بستند و ز بهر غذای بر میکائیل کی مکیال از ذاق بدست  
اوست یکساله خطی رائج بنیشت و از برای لباس از جامه خانه عفت و عافیت بستان  
و از خلعت زمستانی و تابستانی در من پوشانیده و خرج را کی چرخ آن تکلف نتوانست  
کرد کی او تکلف کرد در جمله هر تراحمی کی خاطر را از آن نبوتی خواست بود همه  
رخنها بر بست سوی جان و هر دلگشای کی جان را از آن تسلیمی توانست بود همه  
را از راه بگشاد سوی دل و آتش گویم کی آن مصطنع ربانی گفت که واصطنعتك  
انفسی و آن مکلم رحمانی و کلم الله موسی تکلیما در مناجات خود گفت الی طفت  
البلاد و جربت العباد و انت خیر من الكل و این بدان گفتم کی از کافه خلق من او را  
چون نام او احمد یافتم و او مرا چون نام خواجه خویش مسعود بخت کرد در جمله  
آن صدر باقی باد در جان بازی و دل نمود کی هیچ باقی نکرد چه اش گویم جز چنانکه  
استاد حکیم فرخی گفت در حق ممدوح خود

شعر

هر چه نگرم قصه من با کرم او چون قصه آن اشتر مست است و عرابی  
آن چون همنام خود عدیم المثل و آن چون نام پدر خود مسعود بخت چون  
جان آزاد مرا بخلق خود بنده کرد و مرا بقبول اقبال خود خرسند کرد من نیز  
جان خود را چون از کرم او شاد کردم و دل از قید تعلقات آزاد در حسب حال خویش  
این قطعه را انشاء و انشاد کردم و نام او در آخر قطعه یاد کردم

قطعه

گرچه چو تیشه از قبل توشه و تراش	هرگز نبوده ام نه طمع را نه پیشه را
ورچه ز زخم تیشه من بهر یاک خلال	هرگز نبود رنج درختان بیشه را



## دو بیت فوسی

و ر چند بیش از این سر من زیر تیشه بود      آنکوه می زشوشه ز ساخت تیشه را  
 لیکن کنون ز بس کرمش زیر تیشه ام      خواجه رئیس احمد مسعود تیشه را  
 اکنون از باس آن زیر تیشگی پاس اشارت او بداشتم آن نوروز رویان را کی  
 نزهت جهان پاک را بایستند آنرا در یک شبستان فرستادم و آن چالاکان کی خدمت  
 دل خوش او را شایستند بر یک عتبه جمع کردم و تشبیبی برین نسق تحریر کردم و  
 ترتیبی برین نهاد بنهادم و پرداختم این دیوان را برین تشبیب و ترتیب بر قضیت اشارت  
 آن صواب سلب ثواب طلب آن قابل دولت و قایل این دیوان حکمت قبله اقبال و  
 کعبه آمال خواجه هشیار و مهتر بیدار عافیت بان و عاقبت بین آن حقایق خوان  
 و دقایق دان آن حکمت نبوش و آن نیک هوش حق شناس آن سخن گزار معانی طراز  
 کی باری عز اسمه او را از حیات او و ما را از بقای او متمتع دارد و همچنانک این  
 مائده آسمانی بوجود جود او آراسته گشت هر لحظه فائده فضل ربانی بجان و جاه  
 او پیوسته باد تاجهد و توفیق هم طویله او بند همچنین موفقش دار بر جمع کردن علم و  
 حکمت و بر جلوه کردن اصحاب حق و حقیقت و بر تفخیم و تعظیم ارباب ذوق و طریقت  
 آمین رب العالمین والحمد لله علی منه و افضاله والصلوة علی خیر خلقه محمد و  
 آله اجمعین .



قصیدہ ہا



## DATE LABEL

[illegible]



بحر هزج مثنوی اخرب  
مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

## این تو حیدر بحضرت غزنین گفته شد

ای دردل مشتاقان، از عشق<sup>۱</sup> تو بستانها  
در ذات لطیف تو، حیران شده فکرتها  
در بحر کمال تو، ناقص شده کاملها  
در سینه هر معنی، بفروخته آتشها  
بر ساحت آب از کف، پرداخته مفرشها  
از نور در آن ایوان، بفروخته انجمها  
مشتاق<sup>۲</sup> تو از شوق، در کوی تو سرگردان  
از سوز جگر چشمی؛ چون حقه<sup>۳</sup> گوهرها  
در راه رضای تو، قربان شده جان، و آنکه  
از رشته جانبازی، بر دوخته دامنهای  
در کوی تو چون آید آنکس که همی بیند  
چه خوش بود آنوقتی، کز سوز دل از شوق  
ای پایگاه امرت، سرمایه درویشان  
صد تیر بلا پران، بر ما ز هر اطرافی<sup>۴</sup>  
بی رشوت و بی بیمی، بر کافر و بر مؤمن  
میدان رضای تو، پرگرد غم و محنت

وز حجت بیچونی، در صنع تو برهانها  
بر علم قدیم تو، پیدا شده پنهانها  
در عین قبول تو، کامل شده نقصانها  
بر دیده هر دعوی، بر دوخته پیکانها  
بر روی هوا از دود، افراخته ایوانها  
وز آب برین مفرش، بنگاشته الوانها<sup>۵</sup>  
از خلق جدا گشته، خرسند به خلقانها  
وز آتش دل آهی، چون رشته مرجانها  
در پرده قرب تو، زنده شده قربانها  
در ماتم بی باکی، بدریده گریبانها<sup>۶</sup>  
در گرد سر کویت، از نفس بیابانها  
در راه تو میکاریم<sup>۷</sup>، از دیده گلستانها  
وی دستگه نهیت، پیرایه خذلانها  
ما جمله بپوشیده، از مهر<sup>۸</sup> تو خفتانها<sup>۹</sup>  
هر روز بر افشانی، از لطف، تو احسانها<sup>۱۰</sup>  
ما روفته از دیده، آن گرد ز میدانها

۱ - شوق ۲ - انجمها و الوانها جمع عربیست بفارسی ۳ - مستان ۴ - میکارند

۵ - اطراف مفرد بکار رفته ۶ - لطف ۷ - خفتان : زره

۸ - بی رشوت و بی بیمی از لطف بر افشانده ۹ - بر مؤمن و بر کافر هر روز تو احسانها



در عرصه میدانت ، پرداخته در خدمت  
از نفس<sup>۲</sup> جداگشته، در مجلس جانبازی  
حقا که فرو ناید ، بی شوق تو راحتها  
گاه طلب<sup>۳</sup> از شوقت ، بفکنده همه دلاها  
چون فضل تو شد ناظر، چه باک زیبا کی  
گر در عطا بخشی، آنک صدفش دلاها  
ایکرده دوا بخشی، لطف تو بهر دردی  
عفو<sup>۴</sup> تو همی باید، چه فایده از گریه  
ما غرقه عصیانیم، بخشنده توئی یارب  
بسیار گنه کردیم، آن بود قضای تو  
کی نام کهن گردد ، مجدد سنائی را

گوی فلکی<sup>۱</sup> برده، قد کرده چو چوگانها  
بر تارک بی نقشی<sup>۲</sup> فرموده دل افشانها  
والله که نکو ناید ، بی علم<sup>۳</sup> تو دستانها  
وقت سحر از بامت ، برداشته الحانها<sup>۴</sup>  
چون ذکر تو شد حاضر، چه بیم زنیانها  
ور تیر بلا باری ، اینک هدفش جانها  
من درد تو میخوام، دور از همه درمانها  
فضل تو همی باید، چه سود ز افغانها  
از عفو نهی تاجی ، بر تارک عصیانها  
شاید که بما بخشی ، از روی کرم آنها  
نونو چو می آراید، در وصف تو دیوانها

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در مدح امین الملة قاضی عبدالودود پسر عبدالصمد

ای چون نعمان بن ثابت<sup>۸</sup> در شریعت مقتدا  
از توروشن راه حجت همچو گردون از نجوم  
کس ندیده میل در حکمت چو در گردون فساد  
بدر دین از نور آثار تو میگردد منیر

وی بحجت پیشوای شرع و دین مصطفی  
از تو شادان اهل سنت همچو بیمار از شفا  
کس ندیده جور در صدرت چو در جنت و با<sup>۹</sup>  
شاخ حرص از ابر احسان تو می یابد نما

۱ - ملکی ۲ - از بس که ۳ - نفسی ۴ - با علم ۵ - وقت طرب ۶ - الحانها جمع الحان  
که خود جمع لحن است - الحان برداشتن بمعنی آواز بر آوردن ۷ - لطف  
۸ - امام اعظم ابوحنیفه نعمان پسر ثابت در سال ۸۰ هجرت در کوفه بدینا آمد و در ۱۵۰ در بغداد در گذشت.  
او در نزد حماد پسر ابی سلیمان اشعری که از فقیهان بزرگ بود شاگردی کرد و خود از بزرگان علم فقه  
گردید و در مقابل اهل حدیث پیشوای اهل رأی شد - او از اصل ایرانیست بهمین مناسبت از قبول شغل  
رسمی قضا در زمان امویان و عباسیان امتناع ورزیده است و بعضی گفته اند که چون او جانبدار علویان بود  
از قبول خدمتگزاری در دستگاه عباسیان که در نظر او غاصب خلافت بودند امتناع کرد او یکی از چهار تنیست  
که هر یک در فقه طریقه بی ایجاد کرد و پیروانی بدست آورد (سه تن دیگر عبارتند از مالک پسر انس متولد  
سال ۹۳ یا ۹۷ و متوفی ۱۷۹ هجرت ، پیرو طریقه او مالکی - محمد پسر ادریس شافعی متولد ۱۵۰ متوفی  
۲۰۴ پیرو طریقه او شافعی - احمد پسر محمد پسر حنبل متولد ۱۶۴ متوفی ۲۴۱ پیرو طریقه او حنبلی )  
پیروان طریقه ابوحنیفه را حنفی (بقاعده نسبت عربی) گویند .

۹ - در جای دیگر آورده :

رشوت از حکمت چنان دورست کز گردون فساد بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت و با



هر که شاگرد تو شد هرگز نگردد مبتدع<sup>۱</sup>  
 ملك شرع مصطفى آراستی از عدل و علم  
 بدعت و الحاد و کفر از فر تو گم نام شد  
 تا گریبان قدر بگشاد، چرخ آب گون  
 گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم  
 آنچنان شد خاندان حکم کز بیم خدای  
 شد قوی دست آنچنان انصاف کز روی ستم  
 روز و شب هستند همچون مادران مهربان  
 دستها برداشته، عمر تو خواهان از خدای  
 چون بشاهین قضا انصاف سنجی گاه حکم  
 حشمت قاضی امین باید، درین ره بدرقه  
 رایت دین هر زمان عالی همی گردد ز تو  
 هر کسی صدر قضا جویند بی انصاف و عدل  
 گرگ را برهیش کردن قهرمان، باشد ز جیل  
 از لقا و صدر و باد و داد و بردا بر دوریش

هر که مداح تو شد هرگز نگردد بینوا  
 همچنان چون بوستانها را بفروردین صبا  
 شاد باش ای پیشکار دین و دنیا مرحبا  
 پاك دامن تر ز تو قاضی ندید اندر قضا<sup>۲</sup> ۳۵  
 پیش ازین، لیکن ز فر عدلت اندر عهد ما<sup>۳</sup>  
 میکند مر خاک را از باد، عدل تو جدا  
 شمع را نکشد همی بی امر تو باد هوا<sup>۴</sup>  
 در دعای نيك تو هم مدعی هم مدعا  
 از برای پایداریت اهل شهر و روستا<sup>۵</sup> ۴۰  
 جبرئیل از سد ره گوید با مالایك در ملا<sup>۶</sup>  
 دانش قاضی امین زبید، درین در پادشا  
 ای نكو نام از تو شهر و ملك شاهنشاه علا  
 لیک داند شاه ما از دانش و عقل و دها  
 گربه را بر پیه کردن پاسبان، باشد خطا<sup>۷</sup> ۴۵  
 هیچ جاهل کی شد دست اندر شریعت مقتدا<sup>۸</sup>

- ۱ - مبتدع صیغه اسم فاعل بمعنی مبتکر و کسی که کار بدیع از خود نشان دهد با معنی بیت مناسب نیست مگر آنکه مراد از آنرا کسی بدانیم که برخلاف دین و ایمان و سنت بدعتی آورد و این معنا را بیت های پیش و پس این بیت تأیید میکند.
- ۲ - یعنی از وقتی که گریبان قدر گشاده شد روزگار از تو پاکدامن تر قاضی ندید - (ایهام تناسب : قضا، قدر - استفاق : قضا، قاضی).
- ۳ - ت در بودست میافتد - معنای این بیت موقوف بمعنای بیت بعدست.
- ۴ - نکشد بسکون دوم تلفظ شود بضرورت وزن.
- ۵ - یعنی مردم شهر و ده برای درخواست پایداری و بقای عمر تو از خدا دست بسوی آسمان بلند کرده اند.
- ۶ - شاهین : زبانه و چوب ترازو - سدره المنتهی بکسر اول و سکون دوم درختیست در عرش - مثل رفعت و بلندیت فرشتگانرا سدره نشین گویند.
- ۷ - قهرمان : کارفرما و درین شعر بمعنی نگهبان و پاسبانست چنانکه درین شعر ناصر خسرو اگر اشتر و اسب و استر نباشد کجا قهرمانی بود قهرمان را
- ۸ - باد اینجا بمعنی تکبر و نخوت و غرور و داد بمعنی سرو صدا و های و هویت - بردا برد - (مرکب از برد + ا : و قایه یا واسطه + برد، نظیر سراسر و دمام) بر وزن تنها کرد، یعنی از راه دور شو (هنگامیکه شاه یا امیری در معا بر حرکت میکرد نگهبانانی پیشاپیش او میگفتند بردا برد یعنی دور شوید)، برهان



علم و اصل و عدل و تقوی، باید اندر شغل حکم  
 دان که هر کو صدر دین بی علم جوید از عقل  
 خود گرفتیم هر کسی برداشت چوبی چون کلیم  
 ۵۰ هر کسی قاضی نگردد، بی استحقاق از لباس  
 دانش عبدالودودی باید اندر طبع و لفظ  
 ورنه بس فخری نباشد مرسها را از فلك  
 از لقب مفتی نگردد بی تعلم هیچ کس  
 صد علی در کوی مابیش ست با زیب و جمال  
 ۵۵ حاسدت روزه خموشی نذر کرد از عاجزی  
 تا خمش باشد حسودت، زانکه تا بر چرخ شمس  
 ای نبیره قاضی با محمدمت محمود، آنک  
 دان که از فر تو و از دولت مسعود شاه  
 شاه ما محمودی و تو نیز محمودی چو او  
 ۶۰ ملك چون در خانه محمودیان زبید همی  
 هیچ چشم از هیچ قاضی آن ندید اندر جهان  
 ليك اگر هم چون بخیلان، بودی آن وعده دراز  
 هر عطا کاندر برات وعده افتاد ای بزرگ  
 لاجرم هر جا که رفتیم نزد هر آزاد مرد  
 ۶۵ درها در رشته کردم بهر شکرت کز خرد  
 تو مر این شکر و ثناها را غنیمت دان از آنک  
 تا بیابد حاجی و غازی همی اندر دو اصل<sup>۷</sup>

ورنه شوخی را بعالم، نیست حد و منتها  
 بر نشان چهل او، خود قول او باشد گوا  
 معجزی باری بیايد تا کند چوب ازدها<sup>۱</sup>  
 هر کسی موسی نگردد بی نبوت از عصا  
 تا بود مر مرد را، در صدر دین، زیب و بها  
 چون ندارد نور چون خورشید و مه نجم سها<sup>۲</sup>  
 علم باید تا کند درد حماقت را دوا  
 ليك يك تن را نخواند هیچ عاقل مرتضا  
 تا تو بر جائی و بادت تا بیوم الدین بقا<sup>۳</sup>  
 جلوه گر باشد، نباشد روزه بگشودن روا<sup>۴</sup>  
 بود چون تو پاك طبع و پاك دین و پارسا<sup>۵</sup>  
 ملك دین شد با صیانت، کار دین شد با اوا  
 شاد باش ای جان ما پیش دو محمودی فدا  
 هم چنان در خانه محمودیان زبید قضا  
 کز تو دید این چشم من، ز انعام و احسان و سخا  
 گر دو چندان صله بودی، هم هبا بودی، هبا  
 آن عطا نبود که باشد مایه رنج و عنا  
 من ثنا گفتم ترا، وان کو<sup>۶</sup> شنید از من، دعا  
 جوهری عقل داند کرد، آن در را بها  
 بر صحیفه عمر نبود یاد گاری چون ثنا  
 در مناسك حکم حج و ندر سیر<sup>۸</sup> حکم غزا

۱ - باری : دست کم ، حداقل

۲ - سها و سهی بضم اول نام ستاره کوچکیست از بنات النعش

۳ - روزهی خموشی بسکون یای بدل از کسره اضافه تلفظ شود - جمله و بادت تا بیوم الدین بقا

معرضه و دعا بیست

۴ - تاخمش باشد یعنی بگو تا خاموش باشد ۵ - نبیره ی قاضی - بسکون یای بدل از کسره اضافه

۶ - هرگو ۷ - در دو کتاب ۸ - سیه



از چنین ارکانها، چون حاجیان بادت ثواب  
 از چنین انصافها، چون غازیان بادت جزا  
 باد شام حاسدت، تا روز عقبی بی صباح<sup>۱</sup>  
 باد صبح ناصحت، چون روز محشر بیمسا  
 بادی اندر دولت و اقبال، تا باشد همی  
 از ثنا و شکر و مدح تو، سنائی را سنا ۷۰

بحر خفیف مخبون مقصور  
 فاعلاتن مفاعیلن فعالات

ای ازل دایه بوده جان ترا  
 ای جهان کرده آستین پر جان  
 سالها بهر انس روح القدس  
 شسته از آب زندگانی روح  
 کرده ایزد ز کارخانه عقل  
 تیرهای یقین بشاگردی  
 کرده بر روی آفتاب فلک  
 نور روی از سیاهی هویت  
 از برای خمار مستانت  
 از برون تن تو بتوان دید  
 پرده داری بداد گوئی طبع  
 از نحیفی همی نمیند هیچ  
 از لطیفی همی نیابد باز  
 در میانست هر کرا هستیست  
 هیچ با کی مدار گر، زه نیست  
 زانکه تیر فلک همی هر دم  
 تا چسان دولبت<sup>۲</sup> رها کرده  
 زان دو تا عیسی و دو تا بیمار  
 از پی چه معالجت نکند

وی خرد مایه داده کان ترا  
 از پی نثر آستان ترا  
 بلبلای کرده بوستان ترا  
 از پی فتنه ارغوان ترا  
 سیرت و خوی و طبع و سان ترا ۷۵  
 چون کمان بوده مرگمان ترا  
 نقش دستان و داستان ترا  
 کرده معزول پاسبان ترا  
 نوش دان کرده بوسه دان ترا  
 از لطیفی درون جان ترا ۸۰  
 از پی مغز استخوان ترا  
 چشم سر صورت دهان ترا  
 چشم سر سیرت<sup>۳</sup> نهان ترا  
 از پی نیستی میان ترا  
 آن کمان شکل ابروان ترا ۸۵  
 زه کند در ثنا کمان ترا  
 نائوان نرگس توان ترا  
 شرم ناید همی روان ترا<sup>۴</sup>  
 آن دو عیسی دو ناتوان ترا

۱ - سحر ۲ - چشم صورت همی ۳ - متن آقای مدرس رضوی دولت بود و سخت بیمعناست  
 ۴ - دو تا عیسی مراد دولبت در بیت بالا



- ۹۰ ای وفا همعنان عنای ترا  
نا فرید آفریدگار مگر  
چند زیر لبم دهی دشنام  
می بدان آریم که بر خیزم  
چند بیمم دهی بزخم سنان  
توسنان تیز کن که از دل و چشم  
۹۵ وی بقا هم نشین نشان ترا  
جز زیان مرا زبان ترا  
تا ببندم میان زبان ترا  
بوسه باران کنم لبان ترا  
کی گذارم بدین عنان ترا  
شد سنائی سپر سنان ترا

بحر منسرح سالم

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلات

- دیده نبیند همی، نقش نهان ترا<sup>۱</sup>  
حسن بدان تا کند، جلوه گیت بر همه  
در همه هست و نیست، از تری و تازگی<sup>۲</sup>  
زان لب تو هر دمی، گردد باریک تر  
۱۰۰ هیچ اگر بینمی، شکل میانست به چشم  
بوسه دهد خلد و حور، پای و رکیب<sup>۳</sup> ترا  
چون تو بآماج گاه، تیر نهی بر کمان  
پرده زنان روز و شب، حلقه زلف ترا  
برد دل و گوش و هوش، بهر جواز لب  
۱۰۵ قبله خود ساخت عشق، از پی ایمان و کفر  
فته جان کرد صنع، زر گس شوخ ترا  
پیشروان بهشت، بر پر و بال خرد  
دیده جانها بخورد، نوک سنانت و لیک  
از پی ضعف میان، حرز چه جوئی ز من  
۱۱۰ سلطان بهرام شاه، آنکه بتایید حق  
بوسه نیابد همی، شکل دهان ترا  
پیرهن هست و نیست، ساخت نهان ترا  
نیست نهانخانه ای، ثروت جان ترا  
کز شکر و آب کرد روح، لبان ترا  
جان نهی بر میان، شکل<sup>۴</sup> میان ترا  
سجده کند<sup>۵</sup> عقل و روح، دست و عنان ترا  
تیر فلک زه کند، تیر و کمان ترا  
غاشیه کش چرخ پیر، بخت جوان ترا<sup>۶</sup>  
نام شکر گر شد دست، کام و زبان ترا  
زلف نگون ترا، روی ستان ترا  
انس روان ساخت طبع، سر و روان ترا  
نسخه دین خوانده اند، سیرت و سان ترا  
جان سنائی کند، شکر سنان ترا  
خدمت خسرو نه بس، حرز میان ترا  
هست بحق پاسبان، خانه و جان ترا

۱ - کنی ۲ - عقل نیابد همی هیچ نشان ترا ۳ - در همه کاینات از تری و تازگی  
۴ - بهر ۵ - زنان ۶ - رکاب ۷ - کنان ۸ - غاشیه : پوشش - غاشیه کس و غاشیه بردوش - کنایه از  
مطیع و فرمانبردار است



هیبتش از نیستی، شهنه وجود ترا  
جان ز عدم جویدی، نام و نشان ترا  
بجز هزج مضمون اخرب مکفوف محذوف  
مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

- آراست جهاندار دگر باره جهانرا  
فرمود که تا چرخ یکی دوردگر کرد  
ایدون که بیاراست، مرا بن پیر خرف را  
هر روز جهان خوشتر از آنست چو هر شب  
گویی که هوا غالیه آمیخت بخروار  
گنجی که بهر گنج، نهان بود ز قارون  
ابری که همی برف بیارید ببرید  
آن ابر درر بار، ز دریا که بر آید  
از بسکه بیارید بآب اندر، لؤلؤ  
رنجی که همی باد فزاید ز بزیدن  
کوه آن تل کافور بدل کرد بد سیفور  
بر کوه از آن توده کافور گرانبار  
خاکی که همه ژاله ستد از دهن ابر  
چندان ز هوا ژاله بیارید بدو، ابر  
از رنگ گل ولاله کنون باز بنفشه  
شبگیر، زند نعره کلنگ از دل مشتاق  
آن الکک گوید که: الک، الحمد، الک الشکر  
قمری نهد از پشت قبای خز و قاقم  
طاووس کند جلوه چو از دور به بیند
- ۱۱۵ چون خلد برین کرد، زمین را وزمانرا  
خورشید بپیمود مسیر دوران را  
کاید حسد، از تاز گیش، تازه جوانرا  
رضوان بگشاید همه درهای جنان را  
۱۲۰ پر کرد از آن غالیه ها، غالیه دانرا  
از خاک بر آورد، مر آن گنج نهانرا  
شد غرقه بحری که ندید ایچ کرانرا  
پر کرده ز در و درم و دانه دهانرا  
چون لؤلؤ تر کرد همه آب روانرا  
برها بوزید از قبل راحت جانرا  
شادی روان داد، مر آن شاد روانرا  
خورشید سبک کرد، مر آن بار گرانرا  
تا بر کند آن لاله خوش خفته ستانرا  
۱۲۵ تا لاله ستان کرد، همه لاله ستانرا  
چون نیل شود، خیره کند، گوهر کانرا  
وز نعره زدن، طعنه زند نعره زنان را  
تو طعمه من کرده ای آن مار دمان را  
اکنونکه بتایید و بپوشید کتان را  
بر فرق سر هدهد، آن تاج کیانرا  
۱۳۰

۱ - بزیدن = وزیدن ۲ - سیفور بر وزن طیفور بافته ابریشمی بسیار لطیف را گویند - برهان

۳ - ستان - بکسر اول بر پشت خوابیده را گویند - برهان

۴ - کلنگ - بضم اول و فتح ثانی پرنده ایست کبود رنگ و دراز کردن بزرگ تر از لك لك که او را شکار کنند

و خوردند و پره های زیر دم او را بر سر زنند - برهان

۵ - دمان : حمله کننده ۶ - خز : جامه ابریشمین - قاقم - بضم ثالث پوستی باشد سفید و بقایت

گرم میباشد - برهان



روزی ده جانبخش توئی، انسی و جانرا<sup>۱</sup>  
 چون فاخته بگشاده بتسمیح، زبانرا<sup>۲</sup>  
 تا در طرب آرد بهوا بر، ورشانرا<sup>۳</sup>  
 کز بوم بر انگیزد، اشجار نوانرا<sup>۴</sup>  
 در گفتن هو دارد، پیوسته لسان را<sup>۵</sup>  
 تسبیح شده از دهن مرغ مر آنرا<sup>۶</sup>  
 آن ژولک و آنصعوه از آن داده اذانرا<sup>۷</sup>  
 پاینده و پوینده، مر آن پیک دونرا<sup>۸</sup>  
 از غالیه غل ساخته از بهر نشانرا<sup>۹</sup>  
 خیر و حسنات بادا، خیرات و حسانرا<sup>۱۰</sup>  
 ناطق کند آنمردۀ بی نطق و بیانرا<sup>۱۱</sup>  
 از مرگ همی قهر کنی مر حیوانرا<sup>۱۲</sup>  
 بی آب ملک صبر دهد مر عطشانرا<sup>۱۳</sup>  
 گوید: که خدائی و سزائی تو جهانرا<sup>۱۴</sup>

موسیجه همیگوید: یا رازق رزاق  
 زاغ از شغب بیپده، بر بندد، هنقار  
 پیوسته هما گوید: یکیتست یگانه  
 گنجشک بهاری، صفت باری، گوید  
 ۱۳۵ هو گوید، هو، صد، بدمی سرخ کبوتر  
 چرغان بسرچنگ در آورده تذروان  
 شارک چو مؤذن بسحر حلق گشاده  
 آنشیشککان شاد ازین سنگ بآنسنگ  
 آن کبک مرقع سلب بر چده دامن  
 ۱۴۰ بنگر بهوا بر، بچکاوک که چه گوید  
 نازیدن نازو و نوا های سریچه  
 آن کرکی گوید که: توئی قادر قهار  
 پیوسته همیگوید آن سر شب تشنه  
 مرغابی سرخاب که در آب نشیند

- ۱ - موسیجه - بفتح جیم فارسی، پرنده ایست شبیه بفاخته و او بیشتر در میان طبق و کاسه و کنار طاقچه خانه ها تخم میکند و بچه میآورد. و بعضی صعوه را موسیجه میگویند و بعضی ابابیل را - برهان
- ۲ - شغب - بفتح اول و دوم برانگیختن دشمنی و شر و فتنه و غوغا
- ۳ - ورشان - بفتح اول و ثانی پرنده ایست که آنرا بفارسی مرغ الهی گویند و آن کبوتر صحرا ایست - برهان
- ۴ - نوان: شکوه کنان و نالان و لرزان صفت فاعلی از نوبدن - اینجبالرزان مرادست
- ۵ - لبان را ۶ - چرخ - بفتح اول و سکون ثانی، مرغیت شکاری
- ۷ شار = شارو = شارک - پرنده ایست سیاه و مانند طوطی سخن گوید. و بعضی گویند پرنده ایست سیاه و کوچک و آنرا هزارستان نیز گویند. و بعضی دیگر گفته اند مرغیت کوچک و خوش آواز که آواز او را صدای چهارتار تشبیه کرده اند و قید سیاه و سفید نکرده اند.
- ژوله = ژولک = ژورک - بفتح اول پرنده ایست سرخ رنگ بزرگی گنجشک و بعضی گویند پرنده ایست که سر و گردن او سرخ میباشد و او را سرخاب میگویند - برهان - این بیت در لغت نامه استاد دهخدا چنین آمده  
 شارک چو مؤذن بسحر حلق گشوده  
 و آن ژورک و آن صعوه از آن داده اذان را
- ۸ - شاشک = شاشنگ = سیاشک = شیشو = شیشک: تیهو
- ۹ - چکاو = چکوک = چکاوک: نام مرغیت از گنجشک بزرگتر خوش آواز - حسنت = حسنه
- ۱۰ - نازو: مرغیت خوش آواز - سریچه - بفتح اول: دم جنبانک، پرنده ایست کوچک و دراز دم
- کرکرک نیز گفته اند ۱۱ - کرکی - بضم اول و سکون دوم = کلنگ ۱۲ - سرشب: شاهین
- ۱۳ - سرخاب = مرغابی سرخ - سرخاب را ژورک نیز گفته اند



درخوید چنین گوید کرک که: خدایا  
گویند تذروان که: تو آنی که بدانی  
آن باز چنین گوید: یارب تو نگهدار  
آن کرکس باقوت، گوید که: بقدرت  
بنگر که عقاب از پی تسبیح چه گوید:  
بلبل چه مذکر شده و قمری، قاری  
آید بتو هر پاس خروشی ز خروسی  
آوازه بر آورد که: ای قوم، تن خویش  
دنیا چو یکی بیشه شمارید و زبان شیر  
در جستن نان، آب رخ خویش مریزید  
ایزد چو بز ناز نبستست میا نتان  
زان پیش که جا نتان بستاند ملک الموت

تو خالق خلقانی صد قرن قرارا<sup>۱</sup>  
راز تن بیقوت و بیروح روان را  
بر امت پیغمبر، ایمان و امان را  
جبار نگهدارد، این کون و مکان را<sup>۲</sup>  
آراسته دارید، مر این سیرت و سانرا  
برداشته هر دو، شغب و بانگ و فغانرا<sup>۳</sup>  
کی غافل، بگذار جهان گذران را<sup>۴</sup>  
دوزخ مبرید، از پی بهمان و فلان را  
در بیشه مشورید مر آن شیر زبان را<sup>۵</sup>  
در نار مسوزید روان، از پی نائرا  
در پیش چو خود، خیره میندید میان را<sup>۶</sup>  
از قبضه شیطان بستانید عنان را<sup>۷</sup>

مجدود بدین حال تو نزدیکتری زانک

پیریت به نهمار فرستاده خزان را<sup>۸</sup>

بحر رمل مژمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شاه را خواهی که بینی، خاک شود درگاه را ز آبرو آبی بز ن درگاه شاهنشاه را

۱ - خوید - بفتح اول بر وزن دوید، گندم و جوی را گویند که سبز شده باشد لیکن خوشه آن هنوز نرسیده باشد - و بمعنی غله زار هم بنظر آمده است - و بکسر اول نیز بمعنی غله و جو نارس بود، و با ثانی معدوله هم گفته اند که بر وزن صید باشد - برهان - اینجا بواو معدول (خید) خوانده شود - کرک - بفتح اول و ثانی، مرغیست از تیم و کوچکتر که عربی سلوی و ترکی بلدرچین گویندش - برهان - ولی در بیت بالا اگر حرف دوم کرک مشدد تلفظ نشود وزن استوار نیست مگر تصور کنیم که کرکی بضم اول بمعنی کلنگ بوده و یای آن افتاده است

۲ - کرکس - بر وزن اطلس، مرغ مردار خوار باشد و عربی سرگویند - برهان  
۳ - پاس - بمعنی نگاه داشتن و نگاهبانی و حراست کردن و استوار داشتن و نوبت باشد - و يك حصه از حصه شب و روز را نیز گویند چه شبانه روز را بهشت حصه کرده اند و هر حصه را پاسی نامیده اند - برهان - اینجا معنای آخر مناسبست - تجنیس خط (خروش، خروس) ۴ - زبان : تزد : خشم آلود، درنده  
۵ - ز ناز - بضم اول و ثانی مشدد، هر رشته را گویند عموماً و رشته ای که بت پرستان و آتش پرستان با خود دارند خصوصاً - برهان

۶ - نهمار - بفتح اول بمعنی بزرگ و عظیم و بسیار و بینهایت وافر و بیکران و همه و یکبارگی باشد - برهان



اعل کن، چون چتر اودیدی، کلاه چرخ را  
 چون کله، بر سر نشین، دزدان افسرجوی را  
 ۱۶۰ از برای عز دیدار سیاوخشی و شش  
 عافیت را سر بزن، بهر کمال عشق را  
 هم بچشم شاه، روی شاه خواهی دید و بس  
 آه غمازست اندر راه عشق و عاشقی  
 از سر آزاد مردی تیغی از غیرت بزن  
 ۱۶۵ درد عشق از مرد عاشق پرس از عاقل می پرس  
 عقل بافنده ست منشان عقل را بر تخت عشق  
 گر سپر بفکنند عقل از عشق گو بفکن، رواست  
 پیش گیر اندر طلب، راه دراز آهنگ و تنگ  
 درد موسی وار خواهی، جام فرعونی طلب  
 ۱۷۰ هر غم و شادی که از عشقت، هم عشقت از آنک  
 گاه گرداند، وفای عشق تا بر جانت نیز  
 باد کبر از سر بنه، در دل بر افراز آتشی  
 چون نشدی گاهی سنائی، گرد گاهی گرد و بس  
 چاک زن، چون روی اودیدی، قباى ماه را  
 چون خرد، در جان نشان، زندان لشکر گاه را  
 همچو بیژن، بند کن در چاه خواری، جاه را<sup>۱</sup>  
 عاقبت را دم بزن، بهر جمال راه را<sup>۲</sup>  
 دیده اندر کار شه کن، کوری بدخواه را  
 بند بر نه در نهانخانه خموشی آه را<sup>۳</sup>  
 هم شفاعت جوی را کش، هم شفاعت خواه را<sup>۴</sup>  
 کآگهی نبود ز آب و جاه یوسف، چاه را  
 آسمان، عشاق را به، ریسمان، جولاه را<sup>۵</sup>  
 روی خانون سرخ باید، خاک بر سر، داه را<sup>۶</sup>  
 گودل اندر شک شکن، صبر زبان کوتاه را  
 باده های عافیت سوز و ملامت گاه را<sup>۷</sup>  
 بار، عندالله باشد، تخم عبدالله را<sup>۸</sup>  
 حکم نبود عقل شغل افزای کار آگاه را  
 پس بر آن آتش بسوزان، آبگون در گاه را<sup>۹</sup>  
 زانکه گاهی به شناسد، قدر و قیمت، گاه را

۱ - سیاوخش = بکسر اول و فتح چهارم نام پسر کیکاوس پدر کیخسرو (معنی کله : دارنده اسب نر سیاه) - وش - بفتح اول اینجا بمعنی مانند - بیژن - پسر گیو و خواهر زاده رستم بود بمیژه دختر افراسیاب عاشق شد افراسیاب او را در خانه میژه گرفت و در چاهی افکند رستم نجاتش داد - معنی بیت: برای عزت دیدار سیاوش مانند اوجاه و مقام را بیژن وار بچاه خواری در افکن - متن آقای مدرس رضوی «غره دیدار» بود  
 ۲ - تجنیس خط (عافیت، عاقبت) ۳ - غماز بفتح اول و دوم مشدد : راز گستر و سخن چین - «نهانخانه ی خموشی» بسکون یای بدل از کسره اضافه خوانده شود بضرورت وزن  
 ۴ - بران ۵ - جولاه : بافنده ۶ - خاتون - بزرگ و بی بی و کدبانوی خانه را گویند . داه - کنیزک و پرستار باشد . برهان ۷ - این بیت در متن آقای مدرس رضوی چنینست  
 درد موسی وار خواهی جام فرعونی طلب باد های عافیت سوز ملامت گاه را  
 ۸ - سنائی درین بیت بین بار بمعنی میوه و ثمره و تخم بمعنی فرزندان و بذرا بهام تناسب کرده و «عندالله و عبدالله تجنیس خط ساخته معنی چنینست غم و شادی عشق گواراست و یاداش درد و سختیهای عشق نزد معشوق محفوظست چنانکه ثمر و بهره و یاداش بود عبدالله [یعنی میرا کرم] نزد خدا (عندالله) ست  
 ۹ - آبگون : آب مانند و اینجا کنایه از آسمانست



بحر هزج مثنوی مخدوف  
مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

ایخواجه چه تفضیل بود جانوری را  
گر به زخودت هیچ بهی را تو نه بینی  
بس غافلی از مذهب رندان خرابات  
هر که که مرا گوئی کند همه آفاق  
مرحوم ترم از تو و این شیوه ندانی  
من سغبه تسبیح و نماز تو نیم هیچ  
انکار و قبول تو مرا هر دو یکی شد  
فرمان تو بردن نه فریضه ست پس آخر  
چون طلعت خورشید عیان گشت بصحرا  
ایام فراخست ز الفاظ سنائی  
چون دختر دوشیره نیاید بجهان در  
در تفسیر سورة والضحی و نعت رسول اکرم و مدح قاضی عبدالودود<sup>۴</sup>

بحر رمل مثنوی مخدوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کفر و ایمان را هم اندر تیرگی، هم در صفا  
موی و رویش، گر بصحرا ناوردی مهر و لطف  
نسخه جبر و قدر در شکل روی و موی اوست  
گر قسیم کفر و ایمان نیستی آن زلف و رخ  
کی محمد : این جهان و آنجهانی نیستی  
رحمت زانکرده اند این هر دو تا از گرد نعل  
اندرین عالم غریبی، زان همی گردی ملول  
عالمی بیمار بودند اندرین خرگاه سبز  
نیست دارالملک، جز رخسار و زلف مصطفی<sup>۱</sup>  
کافری بی برگ ماندستی و ایمان بینوا  
این ز «واللیل» ت شود معلوم، آن از «الضحی»<sup>۲</sup>  
کی قسم گفתי بدان زلف و بدان رخ پادشا  
لاجرم اینجا نداری صدرو آنجا متکا  
این جهان را سر مه بخشی، آنجهان را توتیا<sup>۳</sup>  
تا «ارحنا یا بلالت» گفت باید بر ملا  
قاید هر یک و بال و سابق هر یک و با

۱ - مردان ۲ - مرحوم تر از خود شناسیم کسی را ۳ - سغبه - بضم اول : فریفته و زبون

۴ - این قصیده را بیدیه در مجلس وعظ سیف الحق گفته است

۵ - والضحی ، واللیل اذا سجدی ، ماودعک ربک وما قلنی آیه ۱ تا ۳ - سورة والضحی



زبان فرستادیمت اینجا ، تا ز روی عاطفت  
 گر ز داروخانه روزی چند شاگردت بامر  
 ۱۹۵ گرترا طعنی کنند ایشان، مگیر از بهر آنک  
 تابش رخسار تست، آنرا که میخوانی صباح  
 رو بروی تو کز آنجا جانت را «ماودعک»  
 در دو عالم مر ترا باید همی بودن پزشک  
 هر که اینجا به نشد، آنجا برو داروش کن  
 ۲۰۰ لاجرم چندان شرابت بخشم از حضرت که تو  
 دیو از دیوی فرو ریزد همی در عهد تو  
 پس بگفتش: ای محمد منت از مادر از آنک  
 نه تو دری بودی اندر بحر جسمانی یتیم  
 نی توراه شهر خود گم کرده بودی ز ابتدا  
 ۲۰۵ غرقه دریای حیرت خواستی گشتن ولیک  
 بی نعیمت خواست کردن، مر ترا تلقین حرص  
 باتو در فقر و یتیمی ما چه کردیم از کرم  
 مادری کن مر یتیمانرا پیرویشان بلطف  
 نعمت از مادران و شکر از فضل ما کن تادهیم  
 مر ترا زین شکر نعمت، نعمتی دیگر جزا<sup>۱۰</sup>

- ۱- والآخره خیر لك من الاولی آیه ۴- والضحی
- ۲- ولسوف یعطیک ربك فترضی آیه ۵- والضحی
- ۳- الم یجدك یتماً فآوی آیه ۶- والضحی
- ۴- ووجدك ضالافهدی آیه ۷- والضحی
- ۵- کرداب ۶- آشنا = شنا
- ۷- ووجدك عائلاً فاغنی آیه ۸- والضحی
- ۸- فاما الیتیم فلا تقهر آیه ۹- والضحی
- ۹- فاما السائل فلا تنهر آیه ۱۰- والضحی
- ۱۰- واما بنعمت ربك فحدث آیه ۱۱- والضحی



از زبان خود ثنائی گوی ما را در عرب تا زبان ما ترا اندر عجم گوید ثنا ۲۱۰  
 آفتاب عقل و جان اقصی القضاة دین که هست چون قضای آسمان اندر زمین فرمانروا  
 آن سرا صاحب، نعمان کز پی کسب شرف هر زمانی قبله بر پایش دهد قبله دعا  
 با بقای عدل او نشکفت اگر در زیر چرخ شخص حیوان همچو نوع و جنس نپذیرد فنا<sup>۲</sup>  
 تا نسیم نام او بر بوستان دین نجست شاخ دین بی نشو بود و بیخ سنت بی نما  
 در حریم عدل او تا او پدید آید بحکم خاصیت بگذاشت گاه که ربودن، کهربا ۲۱۵  
 تا بگفت او جبریانرا ماجرای امر و نهی تا بگفت او عدلیانرا رمز تسلیم و رضا  
 باز رستند از بیان واضحش در امر و حکم جبری از تعطیل شرع و عدلی از نفی قضا  
 این کمر ز «ایاک نعبد» بست در فرمان شرع وان دگر تاجی نهاد از «یفعل الله ما یشاء»  
 ای بنات حاجب اندر شاهراه مصطفای وی زبانت نایب اندر زخم تیغ مرتضا  
 هر کجا گام تو آمد، افتخار آرد زمین هر کجا عدل تو آمد، انقیاد آرد سما ۲۲۰  
 سیف حقی، از پی آن سیف حق آمد روان مفتی شرقی، از آن مشرق شدست اصل ضیا  
 مفتی شرق نه زان خوانده می سلاصان که هست جز تو در مغرب دگر مفتی و دیگر مقتدا<sup>۳</sup>  
 بلکه سلطان مفتی شرق بدان خواند همی هر کجا مفتی تو باشی غرب خود نبود روا  
 همقرینی علم دین را، همچو فکرت را، خرد همنشینی ظلم و کین را، همچو فطنت را، دکا  
 چون تو موسی وار بر کرسی بر آئی گویدت عیسی از چرخ چهارم، کی محمد مرحبا ۲۲۵  
 جان پاکان گرسنه علم تواند از دیر باز سفره اندر سفره بنهادی و در دادی صلا<sup>۴</sup>  
 لطف لفظت کی شناسد، مرد ژاژ و ترهات «من وسلوی» را چه داند، مرد سیر و گندنا<sup>۵</sup>  
 هر که از آزار تو پرهیز کرد از درد رست راست گفتند این مثل «الاحتما اقوی الدوا<sup>۶</sup>  
 مالش دشمن ترا حاجت نیفتد بهر آنک چاکری داری چو گردون کش همید رد قفا  
 هر شقی کز آتش خشم تو گردد کام خشک بر لب دریا بجانش آب نفروشد سقا ۲۳۰

۱ - قبله اول - بضم اول و سکون دوم : بوسه قبله دوم - بکسر اول (تجنیس ناقص)

۲ - در نشکفت فعل محذوفست یعنی شکفت نباشد - شخص بمعنی تن بکار رفته

۳ - چون تو در مغرب ... ۴ - گرسنه علم ، بسکون یای بدل از کسره اضافه

۵ - و انزلنا علیکم المن و السلوی کلوا من طیبات ما رزقناکم سورة بقره آیه ۵۴

گندنا - بفتح اول و ثالث : تره ۶ - قریترین داروها پرهیزست نظیر «الدواء الازم»



لاف «نحن الغالبون» بسیار کس گفتند ليک «غالبون» شان گشت «آمنا» چون تعبیر شد عصا<sup>۱</sup>  
 زرق سیماب و رسن هرگز کجا ماند بجای چون بر آید ناگه از دریای قدرت اردها  
 که طلب کن بی سراج ماه، در صحرای خوف که طلب کن بیمزاج زهره، در باغ رجا  
 ماهر را آنجا نبود کو ترا گوید که : چون زهره را آن زهره نبود کوترا گوید : چرا  
 ۲۳۵ رو که نیکو جلوه کردت روزگار اندر خلا شو که زیبا پروریدت کردگار اندر ملا  
 ای ز تو اعقاب تو طاهر، چو سادات از نبی وی ز تو اسلاف تو ظاهر، چو ز آصف، برخیا<sup>۲</sup>  
 باز یابی آنچه ایزد کرد با تو نیکوئی هم درین صورت که گفتی صورت این ماجرا  
 این نه بس کاندرا ادای شکر حق بر جان تو دعوی انعام او را «والضحی» باشد گوا  
 روز و شب در عالم اسلام، علم و حلم تست آن یکی از آل عباس، این دگر ز آل عبا  
 ۲۴۰ گرچه روزی چند گشتی گرد این مشکین بساط گرچه روزی چند بودی گرد این نیلی غطا  
 همچنان کاندرا فضای آسمان مطلق صورت تست این دارو گیر و حبس و بند اندر قضا  
 نی بعلم و حلم تو سوگند خورد دست آفتاب<sup>۳</sup> کز تو هرگز لطف یزدانی نخواهد شد جدا  
 ای همه اعدای دین را اندرین نیلی خراس آس کرده زیر پر فطنت و فر و دهائ<sup>۴</sup>  
 باز تاب اکنون عنان هم سوی آن اقلیم از آنک آرد چون شد کرده، اکنون خانه بهتر کاسیا<sup>۵</sup>  
 ۲۴۵ تا همه آن یینی آنجا، کت کند چشم آرزو تا همه آن یابی آنجا، کت کند رأی اقتضا  
 نی ز قصد حاسدانت در بدایت شهر تو بر تو چونان بود چون بر آل یاسین کربلا  
 نی ز اول دوستان<sup>۶</sup> را نبودی با تو الف نی چنان گشتی کنون کز خطه چین و خطا  
 از برای مهر چهر<sup>۷</sup> جانفزایت را همی بر دو چشم مردمان غیرت برد مردم گیا<sup>۸</sup>

۱ - قال موسى القواما انتم ملقون، فالتوا حبالهم وعصيهم و قالوا بعزة فرعون،  
 انا لنحن الغالبون، فألقى موسى عصاه فاذا هي تلفف ما يافكون، فألقى السحرة ساجدين،  
 قالو آمنا برب العالمين - آية ۴۲ تا ۴۶ - سورة الشعراء

۲ - آصف نام پسر برخیاست که وزیر سلیمان و عالم قوم بنی اسرائیل بود ۳ - آسمان  
 ۴ - خراس - بر وزن پلاس (از خر : بزرگ + آس لفة آسی که با خر گردانند) آسیای بزرگی  
 را گویند که آنرا با چاروا (چارپا) گردانند نه باب . برهان آس : آسیا و سنگ است و آس کردن بمعنی خرد کردن  
 ۵ - کرده اینجا بمعنای ساخته است ۶ - دشمنان ۷ - عشق روی  
 ۸ - مردم گیا ( لفة گیاهی که بشکل مردست ) گیاهی باشد شبیه بآدمی و در زمین چین روید و آن  
 سرازیر و نگونار میباشد چنانکه ریشه آن بمنزله موی سر اوست، نر و ماده دست در کردن هم کرده و بایها  
 در یکدیگر محکم ساخته، گویند هر که آنرا بکند در اندک روزی بمیرد . برهان



نی کنون از لطف ربانی همه اقلیم شرع  
 نی تو حیران مانده بودی در تماشاگاه عجب  
 آنچنانکه ره نمود ایزد بپاکی تا شدند  
 نی تو در زندان چاه حاسدان بودی ببند  
 نی خدا از چاه و بند حاسدانت از روی فضل  
 بی پدر بودی ولیک اکنون چنانی کز شرف  
 آنچنان گشتی که بدگویت کنون بی روی تو  
 ای یتیمی دیده ، اکنون با یتیمان لطف کن  
 «القلق» میخوان و میدان قصدا این چندین حسود  
 ای مرا از یک نعم ، پیوسته با چندین نعم  
 شکر از بر کوه برخوانم یک آواز ، من  
 شعر من نیک از عطای نیک تست ایرا که مرغ  
 — قربت تو باز هستم کرد ، در صحرای انس  
 گر غنی شد جان و عقل از تو عجب نبود از آنک  
 و رچه تن را این غرض حاصل نیامد ز آن مدیح  
 مانده ام مخمور آن شربت هنوز از پار باز  
 دی بدل گفتم که این را چیست دارو نزد تو  
 تا کلاه از روح دارد عامل کون و فساد  
 فرق و شخص دشمت پوشیده بادا تا ابد  
 هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا<sup>۱</sup>

۱ - سبا - بفتح اول ( زمینی یمن و شهر آن مأرب و بین آن و صنعاء سه روز راه بود - معجم البلدان )  
 نام شهر است که بلقیس پادشاه آن شهر بود . برهان

۲ - قل اعوذ برب الفلق ، من شر ما خلق ، و من شر غاسق اذا وقب ، و من شر النفاثات  
 فی العقد ، و من شر حاسد اذا حسد - سورة الفلق

۳ - رضا ۴ - یعنی اگرچه از آن مدح که ترا گفتم مراد تن حاصل نشد بدای بحال جان من اگر از  
 مدح تو روی گرداند -

۵ - مقلوب کلاه ، هلاک و تصحیف قبا ، فناست در جای دیگر همین تکلف و تصنع کرده  
 همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه دشمت اعنی هلاک و حاسد اعنی فنا



باد، بر خوان وجودت، روز و شب، تصحیف صیف باد، بر جان حسودت، سال و مه، قلب شتا<sup>۱</sup>  
 عالم از علم تو چونان باد، کز مادر، صبی خلقت از خلق تو چونان باد، کز گلبن، صفا<sup>۲</sup>  
 ۲۷۰ خلعت و احسان شاعر، سنت هم نام تست باد ز احسان تو زین سنت، سنائی را  
 این قصیده را عارف زرگر در مدح سنائی گفته  
 بحر رمل مثنوی محذوف  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

<p>ای نهاده پای همت، بر سر اوج سما          بر سریر حکمت اندر خطه کون و فساد          مشرق و مغرب ز راه صلح بگرفتی بکملک          لاجرم ز انصاف تو، روی زمین شد پر درر          گوی همت باختی با خلق در میدان عقل          نی غلط کردم که رأی صایت با اهل عصر          چون ز روطاعت عزیزی درد و عالم زانکه تو          سیم نا اهلان نجوئی زانکه نپسندد خرد          شعر تو روحانیان گربشنوند از روی صدق          حاجتی بر خلق عالم زان دو فعل خوب خویش          عیسی عصری که از انفاس روحانیت هست          بس طیب زیر کی زیرا که بی نبض و علیل          نظم گوهر بار عقل افزای جان افروز تو          معجز موسی نمایست این و آنها سحر و کی          هر که او شعر ترا گوید جواب از اهل عصر          زانکه بشناسند بز ازان زیرك روز عرض          شاعران را پایه یی شرمی بود تا زان قبل          صورت شرمی تو اندر سیرت پاکی بلی</p>	<p>وی گرفته ملک حکمت، گشته در روی مقتدا          از تو عادل تر نبند هر گز سخن را پادشا          ناکشیده تیغ جنگی روز کین اندر و غا<sup>۳</sup>          همچو از اوصاف تو، چشم زمانه پر ضیا          باز پس ماندند و بردی و برین دارم گوا          کی پسندد از تو بازی یا کجا دارد روا          با قناعت همنشینی، با فراغت آشنا          خاکروبی کردن آنکس را که داند کیمیا          بانگ برخیزد از ایشانك : ای سنائی مرحبا          شاعری بی ذل طمع و پارسائی بی ریا          مردگان آرز و معلولان غفلت را شفا          درد هر کس را ز راه نطق میسازی دوا          کرد شعر شاعران بوده را یکسر هبا          ساحری زیبا نماید پیش موسی و عصا          نزد عقل آنکس نماید یافه گوی و هرزه لا          اطلس رومی و شال شستری از بوریا          حاصل و رایج کنند از مدح ممد و حان عطا          با چنان ایمان کامل، اینچنین باید حیا</p>
--	---

۱ - تصحیف صیف، ضیف ( : مہمان ) و قلب شتا، آتش است

۲ - خلعت از خلق تو ز انسان خوش که از گلبن صفا ۳ - و غا : نبرد، جنگ



شعر و سحر و شرع و حکمت آمدت اندر خبر  
کاین چهارست ای سنائی چار حرف و یافتند  
تا حریم کعبه باشد قبله اهل سنن  
سدره بادت دستگاه بخشش دارالبقا  
کعبه و سدره مبادت مقصد همت که نیست  
نظم عشق آمیز «عارف» را ز راه لطف و بر  
تا که باشد «عارف» اندر سال و ماه و روز و شب

ره برد اسرار او چون بنگرد عین الرضا  
زین چهار آن هر چهار از نظم و نثر اوستا  
تا نعیم سدره باشد طعمه اهل بقا<sup>۱</sup>  
کعبه بادت پایگاه کوشش دارالفنا  
جز «و یبقی وجه ربك» مر ترا کام و هوا<sup>۲</sup>  
بر گذر از عیبهاش و در گذر از وی خطا  
شاگرد افصال تو اندر خلا و اندر ملا

در پاسخ قصیده عارف زرگر

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

تا ز سر شادی برون نهند مردان صفا  
خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر حق  
از برای يك بلی کاندازل گفتست جان  
خاک را باغم سرشت اول قضا اندر قدر  
اهل معنی میگدازند از پی اعلام را  
نیم روز اندر بهشت آدم عدیل ملک بود  
لحظه ای گمشد ز خدمت دهد اندر مملکت  
بیست سال اندر جهان بیکفش باید گشت از آنک  
دانه در، در بن دریای الا الله درست  
از کن اول بر آرد شعبده استاد فکر  
دیده گوید تاجه میجوید برون از لوح روح  
آنچه بیرونست از هندوستان هم کر گدن

دست نتوانند زد در بارگاه مصطفی<sup>۳</sup>  
خون روان گشتست از حلق حسین در کربلا<sup>۴</sup>  
تا ابد اندر دهد مرد بلی تن در بلا  
غم کند ناچار خاکی را بنسبت اقتضا  
زهره نی کس را که گوید از ازل يك ماجرا ۲۷۵  
هفتصد سال از جگر خون راند بر سنگ و گیا  
در کفارت ملکوتی بایست چون ملک سبا  
پای روح الله ازین بر دوخت نعلین هوا  
لا الهی غور باید تا بر آرد بی ریا  
وز پی آخر در آرد تیر مه باد صبا ۲۸۰  
نفس گوید تاجه میخواند برون دل ذکا  
و آنچه افزونست از ده هفتخوان هم از دها

۱ - سدره المنتهی - درخت کناریست در آسمان هفتم بجانب راست عرش که منتهای اعمال مردم و نهایت

رسیدن علم خلق از ملائکه و غیر ایشانست - منتهی الارب

۲ - و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام سورة الرحمن آیه ۲۷

۳ - پای نتوانند بردن بر بساط مصطفی

خون روان کردند از حلق حسین در کربلا

۴ - خرمی چون باشد اندر کوی دین کز بهر ملک



روح داند گشت گرد حلقه هفت آسمان  
گرد کوه دجله<sup>۲</sup> آن گردد که دارد مردوار  
۲۸۵ کار هر موری نباشد با سلیمان گفتگو  
بابل نفس ست بازار نکورویان چین  
تاز اول بر نخیزد از ره ابجد مسیح  
دور باید بود از انکار بر درگاه عشق  
آن نمی بینند کز انکارشان پوشیده ماند  
۲۹۰ ثقل موجودات در یک حرف نتوان برد سهل  
بر خلاف امر یزدان در دل خود ره نداد  
باز این خود کامگی بین کز برای اعتبار  
ظاهر ابر جسم آدم خوانده کز گندم مخور  
آنسیه کاری که رستم کرد با دیوسپید  
۲۹۵ تابرون ناری جگر از سینه دیو سپید  
مهره اندر حقه استاد، آن بیند بعدل  
یا تمنای سبک دستی توان کردن بعقل<sup>۳</sup>  
غوطه خورده در بن دریا دوتن در یک زمان  
خیرگی بار آرد آن را کز برای علم خویش  
۳۰۰ آب چاهی<sup>۴</sup> باید اند پیش کز یک قطره اش  
وانگهی چون بیند اندر آبدان خورشید را  
ارزد اندر شب زهر شاهی شمعی بجان  
بس نباشد قیمت گوهر بروتقهای درد  
از سپیدی او یس و از سیاهی بلال  
۳۰۵ سوز باید در بهای پیرهن تا بامشام

ذهن داند خواند نقش نفع<sup>۱</sup> جان چون انبیا  
در درون مجنون محرم و ز برون فرهاد را  
یار هر سبکبان نباشد، راز دار پادشا  
حاصل روحست گفتار عزیزان ختا  
شرح مسح سر نداند خواند بر لوح صبا  
کانچه اینجا درد باشد هست دیگر جا، دوا  
با جمال یوسف چاهی ترنج از دست و پا  
گر بود در نیم خرما، چشم بازو دل گوا  
چشم زخمی در حیات خویش، یحیا از حیا  
با چنین پیغمبری چون گفته باشد بر ملا  
نعرها از حکم سابق که «اصلا اصحابنا»  
خطبه دیوان دیگر بود و نقش کیمیا  
چشم کورانه نه بینی روشنی زان توتیا  
کز کمند حلقه نظارگان گردد رها  
یا برون از حلقه نظاره چون طفلان دوتا  
این در اشکار نهنگ افتاده، و آن اندر ضیاء  
دیده بر خورشید تابان افکند بیمقتدا  
جان چندین جانور حاصل شود در یک ندا  
دل درو بندد بدرد و جان ازو گردد جدا  
یوسفی شاید زلیخا را بصد گوهر بها  
در نیابد بخشش بوبکر حق «اصطفا»  
مصطفی داند خبر دادن، زوحی پادشا  
بوی دلبر یابد آن لبریز دامن در بکا



آتش نفس از نمیرد آب طوفان در رسد  
مرگ در خاک آرد آری مرد را لیکن ازو  
در نوای گردش گردون فروشد سیمجور  
اینهمه در زیر سنگ، آخر بر آید روزگار  
تا برون آیند از این تنگ آشیان یکبارگی  
چون پدید آمد ملال آدم از حور و قصور  
هر چه در دین پیشم آید، گرچه نه سجده، صواب  
عمر در کار غم دین کرد خواهم تا مگر  
آشنا شو چون سنائی در مثال راه عشق  
تنگ شد بر مافضای عافیت بی هیچ جرم  
این جواب آن سخن گفتم که گفته اوستاد

باد کبرار کم نگردد خاک بر فرق کیا  
چون بر آید با خود آرد ساخته برگ بقا  
لاجرم تا در کنار افتاد روزی بینوا  
وینهمه بر بام رنگ، آخر بر آید این صدا  
تا فرو آیند ازین بام گران چون آسیا ۳۱۰  
جفت او حو انکو تر، قصر او، دار الفنا  
هر چه نر حق پیشم افتد، گرچه طاعت، آن خطا  
چون نمانم، بنده ای گوید: سنائی شد فنا  
تا شوی نزد بزرگان راز دار و آشنا  
اینچنین باشد «اذا جاء القضاء الفضا» ۳۱۵  
«ای نهاده پای همت بر سر اوج سما»

در نعت رسول اکرم و مدح عارف زرگر

مؤمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی گرهمی جوئی ز لطف حق سنا  
هیچ همدیش از چنین عیاری، ابر، بس بود  
مصطفی اندر جهان، آنکه کسی گوید که عقل؛  
طو قداران الاهی از زبان ذوق و شوق  
در شریعت ذوق دین یابی نه اندر عقل از آنک  
عقل تا با خود منی دارد، عقالش دان نه عقل  
عقل تا کوهست، او را شرع نپذیرد زعز  
در خدای آباد، یابی امر و نهی دین و کفر  
چون نباشی خاک در گاه سرائی را که هست  
دی همه او بودی و امروز چون دوری ازو

عقلا قربان کن اندر بارگاد مصطفی  
عقله عقل ترا ایمان و سنت، خون بها  
آفتاب اندر فلک، آنکه کسی گوید سها؛  
عقل را در شرع او خوانند غمخوار و کیا ۳۲۰  
قشر عالم عقل دارد مغز روح انبیا  
چون منی زودور گشت، آنکه دو خوانش نه دأ  
باز چون که گشت، گردد شرع پیشش کهر با  
و احمد مرسل خدای آباد را، بس پادشا  
پاسبان بام، روح القدس و دربان، مرتضا ۳۲۵  
ناجوانمردی بود دی دوست، امروز آشنا

۱ - کیا پادشاه و بمجاز بمعنی هریک از چهار عنصر نیز بکار رفته است

۲ - عقال: رسن که بدان ساق و وظیف شتر را بهم بندند. منتهی الارب - داء: درد



«رحمة للعالمین» آمد طبیب زو طلب  
 کان شفا کز عقل و نفس و جسم و جان جوئی، شفا  
 کان نجات و کان شفا کار باب سنت چسته اند  
 ۳۳۰ ناشتازدیک او شو زانکه خود نبود طبیب  
 مسجد حاجت روا، جوئی، معجوا اینجا، که نیست  
 گردعا های تهی دستان بر آن در بگذرد  
 چنگ در فتراک او زن، تابع حق یا بی رهی  
 — کانکه درست از رسم و عادت گوید او راستش  
 ۳۳۵ این یکی گوید بفرمان «استجبوا للرسول»  
 تا بدانجایت فرود آرد که باشد اندر و  
 زهره مردان، چو برزنگار پاشی ناردان  
 حربۀ بهرام را بشکسته لطفش، قبضه گاه  
 بار گاه او، دو در دارد که مردان در روند  
 ۳۴۰ در حریم مصطفی، بوبکر وار اندر خرام  
 — عشق را بینی، علم بر کرده اندر کوی صدق  
 با وفا داران دین چندان پیر در راه او  
 دور کن بوی ریا از خود که تا آزاده وار  
 توجه دیدستی هنوز از طول و عرض ملک او  
 ۳۴۵ کرد و عالم را ببینی با ولا یتهای او

چه ازین عاصی وز آنعاصی همی جوئی شفا؟  
 چون نه از دستور او باشد، شفا گردد شفا<sup>۱</sup>  
 بوعلی سینا ندارد در «نجات» و در «شفا»  
 مفتی ذوق و دلیل نبض، جز در ناشتا  
 راه سنت گیر و آنکه، مسجد حاجت روا<sup>۲</sup>  
 باز گردد زاستان، با آستین پر، دعا  
 سنگ بر قندیل خود زن، تا خود گردی رها<sup>۳</sup>  
 کای قفس بشکسته اینک شاخ طوبا، مرحبا  
 و آندگر خواند زایمان، «یفعل الله ما یشاء»<sup>۴</sup>  
 ناول اندازانش قهر و خنجر آهنجان بلا  
 کرده گردان، چو بر شنگرف مالی لویا  
 بر بط ناهید را بشکسته قهرش، گردنا<sup>۵</sup>  
 یک در اندر کوفه یابی و دگر در کربلا  
 تاسیه روئی، جفا بینی و خوشخوئی، وفا  
 عقل را بینی، قلم بشکسته در صدر رضا  
 تا نه بال خوف ماند با تو، نه پیر رجا  
 مسجد و میخانه را محرم شوی چون بوریا  
 کانکه در سدره ست هم آن را، نداند منتها  
 هفت گلخن دیده باشی زانهمه هفت آسیا

۱ - شفا: سختی و تنگی و بدبختی - منتهی الارب

۲ - مسجد حاجت روا (بحال اضافه) یعنی مسجدیکه در آن حاجتها روا گردد

۳ - فتراک - بکسر اول، تسمه و دوالی باشد که از بس و پیش زین اسب آویزند - برهان

۴ - یا ایها الذین آمنوا استجبوا لله و للرسول اذا دعاکم کما یحییکم - سورة

انفال آیه ۲۴ - یشبته الله الذین آمنوا بالقول الثابت فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و

یضل الله الظالمین و یفعل الله ما یشاء - سورة ابراهیم آیه ۳۲

۵ - گردنا - بفتح اول و ثالث کوشه عود و رباب و امثال آنرا گفته اند که تار بر آن بندند و بگردانند

تا ساز آهنگ شود - برهان



صورت احمد ز آدم بد، ولیک اندر صفت  
جوهرش چون زاضطرار عقل و نفس اندر گذشت  
خاک آدم ز آفتاب جود او زر گشت از آنک  
باز چون خود ز آفتاب جود زرین رخ شده ست  
عارفی و زرگری، گوئی کزو آموختست  
عارف زر گر که در دنیا چو عقل و آفتاب  
ملك او ارباب دین را، هم صلاح و هم صلاح  
شکرها بابدل او، چون پیش موسی، جادوی  
بخشش خود را بشکر کس نیالاید، که هست  
اینهمه تابش ز روی و رای او نشکفت از آنک  
مقتدای عالم آمد، مقتدی در دین او  
فضل یحیا، صاعد، آنقاضی که خود بیرون ز فضل  
قاضی مکرم، که چون فوت صلات ایزدی  
روح او بر غیب واقف، همچو لوح آسمان  
چون گران گردد در کابش، روی بگشاید امید  
مرتع حلمش، چرا خواران صورت را، ربیع  
ای چو سودا کرده خصم سرد را بی گرم، گرم  
ای مرا هم مدوح و مادیح وی مرا پیرو مرید  
گرد تو کردم همی زیرا مرا هنگام سعی  
اندرین غربت مرا همچون عصای موسی  
از تو بودم بآستانه خواجه عارف، معرفت  
بر تو خوانم شعر آن، شعری شعار چرخ قدر  
پارسا خواندستم اندر شعر و هنر بر صدر او

آدم از احمد پدید آمد، چو ز آصف، برخیا  
گفت در کوشش که «الرحمن علی العرش استوا»  
خاک آدم را چنان بودا و، که مس را کیمیا  
عارف زر گرش خواند: پرده دار کبریا  
خواجه و حامی و صدر و مهتر و استاد ما ۳۵۰  
عارفست اندر احاطت، زر گریست اندر عطا  
کلك او دور زمان را، هم صباح و هم مسا  
شعرها، با فضل او، چون نزد عیسا، توتیا  
در ره آزاد مردان، شکر جزوی از جزا  
بدر گردد مه چو با خورشید سازد ملتها ۳۵۵  
من غلام مقتدی و خاکپای مقتدا  
صد هزاران فضل و یحیی بر مکست اندر سخا  
هست در شرع کرم، فوت صلاتش را قضا  
کلك او در شرع منصف، همچو خط استوا  
چون سبک گردد عنانش، پشت بنماید عنا ۳۶۰  
منبع علمش، جزا خواهان معنی را، جزا  
وی چو طوبا، داده شاخ خشک را بی نم، نما  
ای مرا قاضی و مقضی، وی مرا خصم و گوا  
از مروت و ز صفا، هم مروه ای و هم صفا  
دوستانم را عصا و دشمنم را ازدها ۳۶۵  
وز تو کردم در فرات نعمت او، آشنا  
با تو گویم شکر آن، شکر شکار خوش لقا  
هر که در فردوس باشد، چون نباشد پارسا



چون نباشم پارسا، چون عقل او را داده‌ام  
 ۳۷۰ با حیا گفت او مرا و چشم من روشن بدو  
 چون عصای موسی و برهان عیسی گفت او  
 خاصه اندر حق اینم خادم، که هست از مکرمت  
 هم ولی اکرام نعمت، هم ولی کتب علوم  
 هست کار من برو، چون آنکه وقتی پیش ازین  
 ۳۷۵ کی فضولی، کو خراجت غور گفتا: برگرفت  
 ده خدا گفت از نمکساری شود انبان کون  
 غورک<sup>۴</sup> بیمغز را صفرا بشورید و بگفت  
 ریش تو داند که گوز بینمک مان در مزه  
 ده خدا در خشم شد با غور گفتا: هم کنون  
 ۳۸۰ غورک<sup>۵</sup> بیشرم کان بشنید گفت: احسنت وزه  
 هزل بودست این، ولیکن بر مثال جد سزید  
 همچنان کان پیر حلوانی همی گفتا بمر و  
 گر ندادی پرورش جان و دماغم را بمرغ  
 از شراب آب روحانی و حیوانی بشست

چون فرودستان ملك، امسال بلژو پارسا<sup>۱</sup>  
 هر که روشن دیده تر شد، بیشتر دارد حیا  
 ساحران را ازدها شد، شاعران را متکا  
 دیگران را يك ولی نعمت، مرا خود<sup>۲</sup> اولیا  
 هم ولی دارو و درمان، هم ولی شکر و ثنا  
 دهخدائی گفت با غوری فضولی در نسا  
 شاه و پیغمبر زکوة از غور و احداث از بغا<sup>۳</sup>  
 گوز های بینمک پراند اهل روستا  
 کی مموه باز گونه، یافه گوی هرزه لا  
 کم نیاید آخر از تیز نمک سود شما  
 راست گردانم بیک باهو، من این پشت دوتا<sup>۴</sup>  
 خود چنین به، هم طیب و هم عوان، هم ده خدا  
 هم چنین بود آن ولی نعمت درین مدت مرا  
 هست ما را هم دعا و هم عصید<sup>۵</sup> و هم عصا  
 مرغ و ارا کنون گرفتستی دماغ و جان هوا<sup>۶</sup>  
 روح نفسانیم را از نقش مالیخولیا<sup>۷</sup>

۱ - سا - باج و خراجی را گویند که پادشاهان از یکدیگر بستانند. برهان ۲ - از

۳ - غور - بضم اول و ثانی معروف بر وزن مور، نام ولایتست معروف (جبال و ولایت واقع بین هرات و غزنه - معجم البلدان) - و با ثانی مجهول حیز و مخنت را گویند - بغا - حیز و پشت پائی را خوانند و بعضی مخنت خوانند. برهان

۴ - غوری ۵ - باهو - بر وزن کاهو، بازو را گویند و آن آرنج دست باشد تا سردوش - و چوبدست بزرگی را نیز گویند که شبانان و شتربانان در دست گیرند - برهان

۶ - عصیده : حلوا - نسخه دیگر قصیده : چوبدستی

۷ - مرغ و ارا کنون گرفتستی دل و جانم هوا

۸ - مالیخ = مالنخ = ماخولیا = لمنخولیا = مالیخولیا - کوف و خلل دماغی و سودا و خیال خام (مصحف مالنخولیا، لاتینی melan kholia از یونانی melaghxolia مرکب از melanos : سیاه و kholê : خلط صفرا - جمعاً بمعنی خلط سیاه، چون مرض مذکور سوداویست لهذا باین اسم خوانده اند - و آن نوعی از جنونست که در فکر فساد بهم رسد ولی صاحب آن بکسی ایذا نرساند - غیات) برهان



جان ردل را بود دارو لیکن از بهر جگر  
یکدو هفته طبع از آن بگریخت کز سلوی و من  
ای ز راه خلق و خلق و لحن<sup>۲</sup> خوش، داوود وار  
معنی دعوت بسی بنموده ما را در حضور  
هر چه جویند از دعا، ما را خود از تو را بجست  
خشم از چه بر نخواند بردلم بعد از طمع  
آخر از چه عقل ما گم شد ولی از روی حس  
من همان گویم که آن مزمن بدان پرسنده گفت  
گفت لا تسأل حبیبی کأ نهمه بر کند و سوخت  
تنگ شد بر ما فضای عاقبت بی هیچ جرم  
مالشی بایست ما را زانکه بر بطراهمی  
ای ب ماهی، جان ما را کرده چون ماهی شیم

آنچه میباید نبود آن چیست کسنی و کما<sup>۱</sup>  
چون ستوران باز در زد، در پیاز و گندنا  
درد و جایم جلوه کرده در جهان چون اوریا<sup>۳</sup>  
ای عفی الله: دعوی دعوات در غیبت چرا  
ابلهی باشد ز چون تو قبله، دزدیدن دعا  
همچو دیوانی بری منک بر بر صیصیا<sup>۴</sup>  
سر ز بالش باز میدانیم و پای از لالکا<sup>۵</sup>  
کش پیرسید آنهمه عرق الرجال آخر کجا؟  
سببت عرق الرجال، علت عرق النساء  
وینچنین باشد «اذا جاء القضاء ضاق الفضا»  
گوشمالی شرط باشد تا در آید در نوا<sup>۶</sup>  
وی ز شعری، عقل ما را داده چون شعری سنا<sup>۷</sup>

۱ - کسنی، مخفف کاسنی - بسکون ثالث گیاه است معروف تلخ و دوائی که تب را نافست. برهان  
کما - بضم اول گیاهی باشد بغایت بد بو و کننده و متعفن و آنرا کیای نیز گفته اند. برهان ۲ - حلق  
۳ - اوریا - بر وزن بوریا، نام شخص است که داود علیه السلام او را بجنک فرستاد و او در جنگ کشته  
شد و داود زن او را خواست سلیمان علیه السلام از آن زن بهم رسید و بعضی گویند جد مادری سلیمانست و  
جمعی گویند برادر داود علیه السلام بود (= عوریا uriah عبری: شعله خدا، چهار تن بدین نام موسوم بودند  
و معروفترین آنان مردی هتی بود که یهودی شد و فرمانده لشکر داود گردید و او را زنی زیبا بود که بت شبع  
نام داشت و داود ویرا بغایت دوست میداشت چندانکه تقاضای وصلت او داشت و همین امر عاقبت موجب قتل  
عوریا گردید.) برهان

۴ - بر صیصیا = بر صیصا - مشهورست و او عابدی بوده در نهایت خداپرستی عاقبت از شیطان قریب  
خورده گمراه شد. برهان

۵ - لالکا - بفتح ثالث بمعنی لالکت که کفش و پای افزار و تاج خروس باشد - برهان  
لانکه و لالجه معرب آنست و اکلیل عربی بمعنی تاج خروس تحریف همین لالکای فارسیست. سنایی لالکارا  
بمعنی پای افزار در جای دیگر آورده است

بل تا کف پای تو بیوسیم انگار که مهر لالکائیم

۶ - مزمن - بضم اول و سکون دوم و کسر سوم (بصیغه اسم فاعل) مرضی را که زمان برو گذشته و  
کهنه شده باشد مزمن گویند. درین شعر شخص مریض مرادست

۷ سیم = شیم - نام رودخانه است که منبع آن از کوههای دیلمانست و بجانب گیلان میرود - و نام  
نوعی از ماهی کوچک فلوس دار باشد که بر پشت، نقطهای سیاه دارد - و بعضی ماهی را گویند که یونس  
علیه السلام را فرو برده بود - برهان - شعری: نام ستاره بیست



ما جواب آنچه‌ان ، شعر چنینی گفته باز  
از تو آن آید زما این ، زانکه در شرط قمار  
تو فشاندی نور خود چون ماه و اندر جرم خویش  
۴۰۰ کی شود صفرای تو ساکن ز خوان ما چو هست  
تا چو دهد ، عاقلاً ترا ، هم ز سر خیزد کلاه  
همچو تصحیف قبا باد و چو مقلوب کلاه  
آنت باد از راه دنیا ، کت کند عقل آرزو  
عالم و آدم ز خلق و خلق تو آباد و خوش  
۴۰۵ تو نهاده بر سر ما پای و ما گفته بتو  
« ای نهاده پای همت بر سر اوج سما »<sup>۵</sup>

بهر مضارع مثنوی مخدوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

منسوج شد مروت و معدوم شد وفا  
شد راستی خیانت و شد زیر کی سفه  
گشته ست باز گونه همه رسمهای خلق  
هر عاقلی بزاویه‌ای مانده ممتحن  
زین هر دو مانده نام چو سیه مرغ و کیمیا<sup>۶</sup>  
شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا  
زین عالم نبیره و گردون بی وفا<sup>۷</sup>  
هر فاضلی بداهیه‌ای گشته مبتلا

۱ - دغا - مردم ناراست و دغل و عیب دار و حرامزاده را گویند - برهان - در شعر سنایی بمعنی دغایی : دغلی بکار رفته و دغایی در شعر منوچهری آمده است

آفکس که دغایی کند او با ملک ما  
زو باز نگردد ملک ما بد بدغائی

۲ - مرده ریگ - بمعنی مرده‌ری باشد که مال و میراثیست که از کسی بماند - برهان - سبا - بضم اول ستاره است ریز و بسیار خفی از بنات نعش صغری . منتهی‌الارب

۳ - زیره با (از : زیره + با = وا ، ابا : آش) آشی را گویند که با گوشت مرغ فربه و زیره و سرکه بزنند مبطونرا نافعست یعنی شکم بزرگ را - برهان - تقصیر با : آش تقصیر (ساخته سناییست) یعنی بجای آنکه برای رفع صقرای تو آش زیره بپزیم آش تقصیر پخته‌ایم بمعنی تقصیر کاریم

۴ - تصحیف قبا ، فنا و مقلوب کلاه ، هلاکت و درجای دیگر همین تکلف و تصنع کرده  
فرق و شخص دشمن پوشیده بادا تا ابد  
هم بمقلوب کلاه و هم بتصحیف قبا

۵ - این مصراع از مطلع قصیده عارف زرگرست  
ای نهاده پای همت ، بر سر اوج سما  
وی گرفته ملک حکمت ، گشته در وی مقتدا

۶ - مسلم نیست که این قصیده از سنایی باشد - نگاه کنید بآخر کتاب

۷ - نبیره - بفتح اول و ثانی (معرب آن ، نبهرج و مخفف آن ، بهرج) و سکون‌ها و رای مفتوح ، بمعنی قلب و ناسره باشد عموماً - و سیم قلب را گویند خصوصاً - و بمعنی دون و فرومایه هم آمده است - برهان



آنکس که گوید از ره معنی کنون همی  
دیوانه را همی شناسد ز هوشیار  
با یکدگر کنند همی کبر هر گروه  
هرگز بسوی کبر نتابد عنان خویش  
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتست  
گر من نکوشمی بتواضع نینمی  
با جاهلان اگر چه بصورت برابرم  
آمد نصیب من ز همه مردمان دو چیز  
قومی ره منازعت من گرفته اند  
بردشمنان همی نتوان بود مؤتمن  
من جز بشخص ، نیستم آن قوم را نظیر  
با من همه خصومت ایشان عجب ترست  
گردد همی شکافته دلاشان زخشم من  
چون گیرم از برای حکیمی قلم بدست  
ناچار بشکند همه ناموس جادوان  
ایشان بنزد خلق نیابند رتبتی  
زیرا که بی هطر نبود میغ را خطر  
زیشان نبود باک رهی را بذره ای  
آنم که برده ام علم در جهان  
با عقل من نباشد ، مریخ را توان  
شاهان همی کنند بفضل من افتخار  
با خاطر منیرم و با رای صافیم

اندر میان خلق همی ز چو من گجا  
بیگانه را همی بگزیند بر آشنا  
آگاه نه کز آن نتوان یافت کبریا  
هرک آیتی نخست بخواند «زهل اتی»<sup>۱</sup>  
آزاده راهمی ز تواضع بود بلا  
از هر خسی مذلت و از هر کسی عنا  
فرقی بود هر آینه آخر میان ما  
از دوستان مذلت و از دشمنان جفا  
بی عقل و بی کفایت و بی فضل و بی دها  
بر دوستان همی نتوان کرد متکا  
شمشیر جز برنگ ، نماند بگندنا  
ز آهنگ مورچه بسوی جنگ ازدها<sup>۲</sup>  
همچون مه از اشارت انگشت مصطفا  
گردد همه دعاوی آن طایفه هبا  
در موضعی که در کف موسا بود عصا  
تا طبعشان بود ز همه دانشی خلا  
چونانکه بی گهر نبود تیغ را بها  
کز آبگینه ظلم نیاید بر آسیا  
بر گوشه ثریا ، از مرکز ثرا  
با فضل من نباشد ، خورشید را ذکا  
حران همی کنند بنظم من اقتدا  
کالبرق فی الدجیة والشمس فی الضحی

۱ - شاید : آیت نخست

۲ - هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن شیئاً مذکوراً سورة الدهر آیه ۱

۳ - ز آهنگ مورچه سوی جنگ نرا زدها



عالیست همتم بهمه وقت چون فلك  
بر همت منست سخا های من دلیل  
هرگز ندیده و نشنید این کسی زمن  
این فخر بس مرا که ندید دست هیچکس  
در پای ناکسان پراگنده ام کهر  
آنها که او بصحبت من سر در آورد  
از دلتی پدید شود زو معاینه  
اهل سرخس می شناسند حق من  
مقدار آفتاب ندانند مردمان  
آنگاه قدر او بشناسند با یقین  
از در حضر نباشد آزاده را خطر  
شد گفته سنائی چون کعبه نزد خلق  
تا كلك او بگاہ فصاحت روان بود  
آنگاه بکام او نفسی بر نیاورند  
آزار او کشند بعمدا بخویشتن  
در فضل او کنند، بهر موضعی حسد  
عقل که این شنید بداند حقیقتی  
چون جوهر سخا شد، نزدیک اهل بخل  
تا ناصحان او نسگالند جز نفاق  
ور او فتد ورا بهمه عمر حاجتی  
مرد آن بود که دوستی او بود بجای

۱ - مرد آن بود که دوستی او بجای

۲ - و بست الجبال بساً . سورة الواقعة آیه ۵ - و انشقت السماء فہی یومئذ واهیه  
سورة الحاقه آیه ۱۶ این مصراع در نسخه آقای مدرس رضوی چنین آمده  
ما بست الجبال و ما انشقت السما و در نسخه دیگر لو بست الجبال و ما انشقت السماء  
اما در هیچ صورت با معنی مصراع اول مناسب نیست معنی متن تصحیح شده، چنینست : مرد آنست که اگر  
کوهها شکسته شود و آسمان بشکافد دوستیش بر جای باشد

صافیست نظم من بهمه وقت چون هوا  
بر نظم من بست سخنها من گوا  
کردار نا ستوده و گفتار ناسزا  
در نشر من مذمت و در نظم من هجا  
از دست مهتران پذیرفته ام عطا  
گویم ثنای نیک و شناسم بدل وفا  
انکارمش صواب و نبینم ازو خطا  
تا رحلتی نباشد ازین جایگاه مرا  
تانور او نگردد از آسمان جدا  
کاید شب و پدید شود برفلك سها  
و ندر حجر نباشد یاقوت را بها  
زین بیشتر فصول که یابد ز ابتدا  
بازار او بنزد بزرگان بود روا  
در دوستی کجا بود اینقاعده روا  
زانسان که، که کشد بسوی خویش کهر با  
بر نقص او دهند، ز هر جانی رضا  
کاین حرف دشمنان و حسودان بینوا  
چون عنصری ز ظلمت، در جنب صد ضیا  
تا دشمنان او نمایند خود صفا  
بی حاجتی کنند همه صحبتش رها  
لو بست الجبال و انشقت السماء



بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا  
بهرج از انبیا گویند «آمنا» و «صدقنا»

۶۲ بحر صاشر بتی خوردم، مگیر از من که بد کردم  
کحل بهرج از اولیا گویند، «زرقنی» و «وقفنی»

بحر مضارع مضمن اخب مکفوف محذوف  
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

وزیم سیم، گشته ندامت، ندیم ما

۴۷۰ چون سیم رفت، از پی اورفت بیم ما

گوئی برادرند بهم، سیم و بیم ما

سیمست، و یحک، اصل بلای عظیم ما

سیمست گوئی اصل نشاط و نعیم ما

سیم سپید، کرده سیاه، این گلیم ما<sup>۲</sup>

۴۷۵ هان تا ز روی کبر نباشی ندیم ما

این دل ق پاره پاره و تسبیح نیم ما<sup>۳</sup>

هر گه که بنگرند، به کفش ادیم ما<sup>۴</sup>

کآرد صبا، نسیم و نیارد نسیم ما

فرداز گور باشد «کف» و «رقیم» ما<sup>۵</sup>

۴۸۰ در وی مزورست، مقام و مقیم ما

ما غله دار آز و امل، هم قسیم ما<sup>۶</sup>

تیمار دارد آنکه بما داد تیم ما

ای وای ما، که هست زمانه غریم ما<sup>۷</sup>

بشنو، که مختصر مثلی زد حکیم ما

تا کی ز هر کسی ز پی سیم، بیم ما

تا هست سیم با ما، بیمست یار او

آیند هر دو باهم و هر دو بهم روند

ای آنکه مفلسیست بلای عظیم تو

بپتر بدانکه هست تمنای تو محال

گر ماهمه سیاه گلیمیم، طرفه نیست

ای از نعیم کرده لباس خود از نسبیج

گر آگهی ز کار، و گر نه شکایتست

گوئی برهنه پایان، بر من حسد برند

در حسرت نسیم صبائیم ای بسا

امروز خفته ایم چو اصحاب کف، لیک

عالم چو منزلست و خلائق مسافرند

هست اینجا، چو تیم، فلک هم چو تیم دار

تیمار تیم داشتن از ما حماقتست

ما از زمانه عمر و بقا وام کرده ایم

در وصف این زمانه ناپایدار شوم

۱ - بهرج از اولیا گفتند از زقنی و وقفنی

۲ - طرفه بضم اول : شکفت

۳ - این دل ق پاره پاره و تسبیح و تیم ما

۴ - ادیم - بر وزن ندیم، بمعنی چرم و پوست باشد - و بعضی بلغار را ادیم گویند و آن پوستی باشد خوشبوی و موج دار و رنگین گویند که از تابش ستاره سپیل آن رنگ بهم میرساند - برهان

۵ - ام حسب ان اصحاب الکف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا - سورة کف آیه ۸

۶ - تیم - بر وزن میم، کاروان سرای بزرگ را گویند چه تیمچه کاروان سرای کوچکست - برهان

تیم دار : کاروانسرایدار

۷ - غریم - وام دار و وام خواه - منتهی الارب - اینجا معنای دوم مناسبست



گفتا : زمانه ما را مانند دایه ایست  
چون مدتی بر آید ، بر ما عدو شود  
گرداندا و بدست شب و روز و ماه و سال  
زاوّل بمهر دل ، همه را او به پرورد  
آنکه فرو برد بزمین بی جنایتی  
ایمفختر بحشمت و تعظیم و رأی خویش ۴۹۰  
پیوسته پیش چشم همی دار عنقریب  
گوئی سفیه بود فلان ، شاید از بمرد  
ما زیر خاک خفته و میراث خوار ما  
گوئی ز بعد ما چکنند و کجاروند  
خود یاد ناوری که چه کردند و چون شدند ۴۹۵  
شد عقل ما عقیم ، ز بس با تغافلیم  
پندار کز تولد عقل ست ، لامحال  
گر جنت و جحیم ندیدی ببین که هست  
ریحان روح ما چو فراغت و فارغی  
سرگشته شد سنائی ، یارب توره نمای ۵۰۰  
مارا اگر چه فعل ذمیمست ، تو مگیر

بسته درو امید رضیع و فطیم ما<sup>۱</sup>  
از بعد آنکه بود ، صدیق و حمیم ما<sup>۲</sup>  
چون دال منحنی ، الف مستقیم ما  
مانند مادران شفیق و رحیم ما  
این قامت مقوم و جسم جسیم ما  
یاد آر زیر خاک ، عظام رمیم ما<sup>۳</sup>  
اندامهای کوفته چون هشیم ما<sup>۴</sup>  
چون آن سفیه مرد ، نمیرد حکیم ما<sup>۵</sup>  
داده بیاد ، خرمنهای قدیم ما<sup>۶</sup>  
فرزندکان و دخترکان بسیم ما<sup>۷</sup>  
آن مادران و آن پدران قدیم ما  
فریاد ازین تغافل و عقل عقیم ما  
اینطرفه بنگرید بنفس لئیم ما  
شغل و فراغ ، جنت ما و جحیم ما<sup>۸</sup>  
مشغولایست و شغل ، عذاب الیم ما  
ای رهنمای خلق و خدای علیم ما<sup>۹</sup>  
یارب بفضل خویش ، بفعل ذمیم ما

۱ - رضیع: کودک شیرخواره - فطیم: کودک از شیر باز شده . منتهی الارب

۲ - حمیم: قریب و خویشاوند . منتهی الارب

۳ - و ضرب لنا مثلاً و نسی خلقه قال من یحیی العظام و هی رمیم . سوره یس . آیه ۷۸

۴ - هشیم - شکسته و ست اندام و گیاهی است خشک که ریزه ریزه گردد یا هر گیاه خشک و هر چیز خشک پوسیده . منتهی الارب در قرآن کریم آمده

انا ارسلنا علیهم صیحه واحده فکانوا کهشیم المحتظر . سوره القمر آیه ۳۱  
و اضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کماء انزلناه من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح هشیم  
تذروه الریاح و کان الله علی کل شیء قدیر سوره کهف . آیه ۴۳

۵ - حلیم - ۶ - داده بیاد حرمتهای حریم ما - ۷ - بسیم : خندان - ۸ - جحیم : دوزخ

۹ - رحیم



ظفر ظفر تو تیز مکن در عنای<sup>۱</sup> مرگ  
 بر قهر و رجم<sup>۲</sup> نفس، ز دیو رجم<sup>۲</sup> ما<sup>۲</sup>  
 در مدح قاضی یحیا صاعد  
 بحر رمل مثنوی محذوف  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای بنام و خوی خوش، میراث دار مصطفی  
 ای چو آب اندر لطافت، ای چو خاک اندر درنگ  
 رشوت از حکمت چنان دورست کز گردون فساد  
 برفکندی رسم ظلم و اسم رشوت از جهان  
 ای که بر صحرا نربید جز برای خدمت  
 دوست روئی آنچنان<sup>۴</sup> کز پشت ماهی تابماه  
 گرچه ناهموار بود از پیشکاران کار حکم  
 آنچنان شد خاندان حکم کز انصاف و عدل  
 جز دعای تو نمی گویند شیران دژ زمیر  
 این در حکمت و این دعوی که کردم راست بود  
 عقل اندر کار گاه جان، روائی خواست یافت  
 ناگهان دیدم که گردان گشت بر گردون نطق  
 بغضی از وی چون بنات النعش و بعضی چون هلال  
 شکلهاشان در مخارج، نقش نفس ناطقه  
 چشم من چون گوش گشتی، چون ندیدی بر زمین

بر تو عاشق هر دو گیتی و تو عاشق بر سخا  
 وی چو آتش در بلندی و چو باد اندر صفا  
 بدعت از علمت چنان پاکست کز جنت و با<sup>۳</sup> ۵۰۵  
 تا شدی بر مسند حکم شریعت پادشا  
 هیچ دهد را کلاه و هیچ طوطی را قبا  
 بر تو هر موجود را عشقی همی بینم جدا  
 بیش از این لیکن زفر<sup>۵</sup> عدل تو در وقت ما،  
 میکند مر خاک را از باد، عدل تو جدا<sup>۶</sup> ۵۱۰  
 جز ثنای تو نمی خواهند مرغان در نوا<sup>۷</sup>  
 گر نداری استوارم، بگذرانم صد گوا  
 از برای خدمت صدرت، نه از بهر بها  
 بیست و نه کو کب همه تاری و لیک اصل ضیا  
 بعضی از وی چون ثریا، بعضی از وی چون سبا ۵۱۵  
 ذاتهاشان بر منابر، شرح شرع مصطفی  
 گوش من چون چشم گشتی، چون شدند بر سما

۱ - عنان

۲ - ظفر - بالضم و بضمتین و بکسر نیز شدوذا، ناخن اظفار و اظافیر، جمع  
 رجم - بالفتح - عیب و لعنت و دشنام و جدائی و کشتن و سنگسار کردن و بفاحشه نسبت کردن کسی را و بگمان  
 سخن گفتن و راندن و دور کردن و دشنام دادن - رجم - رانده شده. منتهی الارب  
 ۳ - در جای دیگر گفته:

کس ندیده میل در حکمت چو در گردون فساد  
 کس ندیده جور در حکمت چو در جنت و با

۴ - همچنان ۵ - دگر

۶ - این بیت و بیت بالا در قصیده دیگر بامختصر تغییری آمده - نگاه کنید بصفحه ۲ در همین کتاب

۷ - زمیر و زمیر: بانگ شیر و غرش و بانگ کردن آن - منتهی الارب



ترجمان کفر و دین بودند و جاسوس ضمیر  
عقل چون دریافتن شد، این همه گرد آمدند  
۵۲۰ عقل عاجز شد ازیشان زانکه ریشه آن ردا  
عقل چون مر سیرت را چاکریها کرده بود  
مبهم و رمز از چه گویم، چون نگویم آشکار  
و آنکه شعری خواستم گفتن ترا از بهر شکر  
حرفها دیدم که خود را يك يك بر می زدند  
۵۲۵ گاه تاج از سر همی انداخت شین بر سان سین  
همجوجیم و دال و ر اوقاف و عین و لام و نون  
این همی گفت: ای سنائی الله الله زینهار  
و آندگر گفتی مرا کن قافیت در مدح او  
وین دگر گفتی: مرا حرف روی کن تا چنو  
۵۳۰ چون ز خلق معنویت آن دیده بودم در زمان  
ز آنچنان سیرت، چنین معنی، همیزاید بلی  
تا بیابی گر بجوئی از برای حج و غزو  
از چنین انصافها چون غازیان بادت ثواب  
اخترت بادا منیر و طالعت بادا قوی

قهرمان عقل و جان بودند و فرزند هوا  
نزد او از بهر عز سرمد و کسب بقا  
این یکی گفتی: مرا ساز، آندگر گفتی: مرا  
کرد چون خلقت امید هر یکی زیشان روا  
نه کسی اینجای بیگانه ست، هائیم و شما  
نر برای آنکه تا بار دگر جویم عطا  
پیش من زاری کنان، زانسانکه پیران در دعا  
گاه پیشم سر نگون میشد الف، هانند لا  
از الف تا یا، دگرها مانده در پیشم دوتا  
از جمال مدح او، ما را نصیبی کن سنا  
تا بدرم همچو اقبالش مخالف را قفا  
در میان حرفها بازار من گردد روا  
از پی تشریف ایشان مثنوی گفتم ثنا  
ز آسمان چون نوش بارد، نوش باشد نوشبا  
در مناسك، حکم حج و در سیر، حکم غزا  
و زچنان کردارها چون حاجیان بادت جزا  
رتبت بادا بلند و حاجت بادا روا

### اندر زهد و حکمت گوید<sup>۲</sup>

بچشم سراز آن بینی، همیشه صورت دنیا  
دو چشم سر ز نور عقل گردد روشن و رهبر  
کمال عقل پاکیزه نقاب از روی برداری  
تو هر وارید چون جوئی، همی در جوی، ای جاهل  
که چشم سر، ترا در اصل، هست ایدوست نابینا  
چنین گفتست در اسرار، خواجه بوعلی سینا  
ز چرخ اختری کزوی، هزاران نور شد پیدا  
که من دارم دل و طبعی، چو مر و ارید و چون دریا

۱ - تا چو اقبالش بدرم مر مخالف را قفا

۲ - این بیت و بیت بالا با مختصر اختلافی در قصیده دیگر آمده نگاه کنید بصفحه ۴ و ۵ همین کتاب

۳ - اتساب این قصیده بسنایی مسلم نیست



مقام چون منی عاشق ، نه عذر اید ، نه وامق  
 نخوردم شربتتی هرگز ، ز حرص و آذر گیتی  
 نیم رعنا و رنگ آمیز من همچون گل دوروی  
 دلم در بر طیان همچون کبوتر بود یکچندی  
 گرفت آخر دلم در صحن صحرا صید سیمرغی  
 نشستم بر بساط انبساط دوست درمستی  
 ز تنگ رهبران کور ، چون عنقا نهان گشتم  
 تو از غوغا چرا جوئی ، همی گنج معانی را  
 اگر هر کس مرادیرا ، خوشی گوید ، تو آن مشنو  
 ترا تر کیب از خاکست و گردی باز هم خاکی  
 جهان چون تو بسی کسرا ، چو اژدرها فرو خوردست  
 نه از خاک و نه از آبی ، نه از باد و نه از آتش  
 از آن اجزا بسوی کل ، گراید در همه وقتی  
 با سمنی تو پسندیده کرده ای ، رسمی ندانی ره  
 طلب کن گوهر یکتای پاکیزه ، اگر مردی

در منح سید عمید سید الشعرا ابوطالب محمد ناصر علوی

بحر مجتث مثنی مخبون ابتر

مفاعیلن فعلا تین مفاعیلن فعلا تین

شود ز لطف جمالش ، مصور آتش و آب ۵۳۵  
 شود ز چشمش بی شک ، معبر آتش و آب<sup>۲</sup>  
 نکرد هرگز بر سیم و شکر آتش و آب  
 ز طبع و روی من آن ماه دلبر آتش و آب  
 سپهر بر شده و چشم اختر آتش و آب

بتی که گرف کند یک نظر ، بر آتش و آب  
 کر شمه ای گراز و بیند آب و آتش هیچ  
 ز سیم و شکر روی و لب ، آن کند با من  
 لب و دو عارض با آب و نارش آخر برد  
 ز آه من نشگفت وز چهرش ، ار گیرد

۱ - سنایی گفته :

بحرص از شربتتی خوردم مکیر از من که بد کردم

بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

۲ - کرشده (= کرشم = کرشمه) بکسر اول و فتح آخر که میم باشد بر وزن فرشته ، بمعنی ناز و غمزه

و اشاره بچشم و ابرو باشد . برهان



۵۴۰ ميار طعنه اگر عارض و لبش جويم  
 ز خطر دل و چشم وی اندرین دل و چشم  
 بشب ، بخفته خوش و من ز هجر او کرده  
 ز درد گرفت آن ابر حسن و شمع سرای  
 بدل گرفت بوقتی نکار من که همی  
 ۵۴۵ بین تو اینک بر لاله ، قطره باران  
 بطبع شادی زاید ز زاده ای کو را  
 ز برق و باد به بینی بر آسمان و زمین  
 پدید کرد تصاویر مانی ، ابر و زمین  
 مزاج و طبع هوا گرم و نرم شدنش گفت  
 ۵۵۰ چو طبع سید گردد ، چمن<sup>۲</sup> بزینت و فر  
 سر محامد ، سید محمد ، آنکه شد دست  
 مہی که گر فکند یکنظر بلطف و بخشم  
 بنور رایش ، گشته منور انجم و چرخ<sup>۳</sup>  
 بنزد بخشش و بذالش محقر ، ابرو بحار  
 ۵۵۵ مسخر خضر ، ارگشت ، باد و آب و زمین  
 بحلم و خشمش کردند وصف ، از آنمغنی  
 زند بامرش اگر هیچ خواهد از خورشید  
 گر آب و آتش ، اندر خلاف او کوشند  
 بحکم فافذ نشگفت اگر برون آرد  
 ۵۶۰ ز باد قدرت اگر کرد<sup>۴</sup> جانور ، عیسی  
 زهی ز مایه رایت ، منور انجم و چرخ<sup>۶</sup>

از آنکه جست کلیم و سکندر آتش و آب  
 بسان ابر بهاری ست مضمهر آتش و آب<sup>۱</sup>  
 ز دیده و دل ، بالین و بستر آتش و آب  
 چو ابر و شمع ، در چشم و بر سر آتش و آب  
 کنند لانه و باده ، بدل بر آتش و آب  
 اگر ندیدی بر هم ، مقطر آتش و آب  
 بدر صبا و زمین بود ، مادر آتش و آب  
 حسام و ارشدست وزره در آتش و آب  
 بر آورید ، تمایل آزر آتش و آب  
 اگر بزاید از پشم و هرمر آتش و آب  
 چو عدل سید گردد ، برابر آتش و آب  
 بلند همت و نظمش ، بگوهر آتش و آب  
 شود بسوی تری و دو پیکر آتش و آب  
 بذات عونش گشته ، معمر آتش و آب  
 بنزد حشمت و حلمش ، مستر آتش و آب  
 مثال امر و را شد مسخر آتش و آب<sup>۵</sup>  
 مہیب و سهل بود بر غضنفر آتش و آب  
 بحد باختر و حد خاور آتش و آب  
 ز باد و خاک به بینند کیفر آتش و آب  
 ز چوب و سنگ چو موسی پیمبر آتش و آب  
 شود زفرش بی باد ، جانور آتش و آب  
 زهی ز سایه تیغت ، مظفر آتش و آب

۱ - خطر - بفتح اول و سکون دوم (اسم مره) : آنچه در قلب گذرد

۲ - جهان ۳ - اختر و چرخ ۴ - مثال : فرمان ۵ - کشت

۶ - انجم و مهر



گه موافقت ارچون دل تو بودی چرخ  
شمال جودت، بر آب و آتش از نوزید  
زباس و سعی تو بودست، و رنه بی سببی  
بصدر دولت، بایسته‌ای و اندر خور  
بطبع خویش نه بینند هیچ اگر خواهی  
سموم خشم تو گر برزند بابر و زمین  
شود زییم تو، لرزان زمین و ابر عقیم  
شود ز قدر تو، عالیت از سپهر، زمین  
اگر نه بیم و امیدت بدی بیجر و هوا  
برو عتاب و عقوبت خدای کی کردی  
بهفت کشور، خشم رسیده و نظم آری  
ز قدر و نظم تو دارند بهره، ز آن نشدند  
معاقبست حسودت، بدو مکان، بدو چیز  
میان طبع تو و طبع حاسدت در نظم  
که چون در آید در طبع تو، شود بی شک  
بزیر فکرت و کلاک تو خاست بر در نظم  
چو بود خاطر و طبع تو کلاک را همراه  
اگر ندارد نسبت بخامه تو چراست  
شد از بهاء مدیحت، سخنور اختر و کلاک

بدی بچرخ برین، قطب و محور آتش و آب  
چرا بگونه چوسیه مست و چون زر آتش آب<sup>۱</sup>  
بطبع، خشک چرا آمد و تر آتش و آب  
چنانکه هست و بیایست و در خور آب و آب ۵۶۵  
بقدر و قد تو پستی و منظر آتش و آب  
نسیم خلق تو گر بروزد<sup>۲</sup> بر آتش و آب  
شود ز خلق تو، چون مشک و عنبر آتش و آب،  
رود بامر تو، از بحر و اخگر آتش و آب  
و گر نه هیبت و حکمت بدی بر آتش و آب ۵۷۰  
زهر یونس و قومش، مسخر آتش و آب  
جدا که دید خود از هفت کشور آتش و آب  
چو با دو خاک کثیف و مدور آتش و آب  
بسان فرعون در مصر و محشر آتش آب  
کفایت ست در آن شعر، داور آتش و آب ۵۷۵  
بر آن دو طبع دگر، کبر و مفخر آتش و آب  
ز خاک و باد از آنست برتر آتش و آب  
بیوسد ارچه بود کلاک و دفتر آتش و آب  
بنزد خامت<sup>۳</sup>، هم خیر و هم شر آتش و آب  
شد از سخا و جودت، توانگر آتش و آب ۵۸۰

۱ - شمال - بالفتح و بکسر بادی که از جانب دیار نمود وزد - او ما استقبلک عن یمنک و انت مستقبل القبلة یا آنکه مابین مطلع شمس و بنات نعش وزد و این صحیحست یا آنکه از مطلع بنات نعش تا جای سقوط نسرطائر و شمال هم اسم باشد و هم صفت و بشب کمتر وزد - منتهی الارب

۲ - قهر ۳ - بزد

۴ - خامه = خام - خامه را گویند که قلم چیزی نوشتست

سر بر آوردند چون خورشید و تیر اندر جهان  
سیر خامت داد بر باد سخاوت خاک کان  
امامی هروی برهان

شد از سخاوت و جودت توانگر آتش و آب

(ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو  
یاد جامت ریخت بر خاک مذلت آب بحر

۵ - شد از بهار مدیحت سخنور اختر ملک



که هست باتك او ، کند و مضطر آتش و آب  
 بنزد عقل، مصوّر<sup>۱</sup> شود گر آتش و آب  
 شد ست از پی تو ، اسب پیکر آتش و آب  
 که دید ساخته در طبع صرصر آتش و آب  
 بهیچ مستقری ، سایه گستر آتش و آب  
 برای زینت بزم ، دو لشکر آتش و آب  
 دماغ و طبع ترا زیب و زیور آتش و آب  
 مگر بجام تو ، چون دو برادر آتش و آب  
 هنی<sup>۲</sup> و روشن در جام و ساغر آتش و آب  
 ز جور چرخ ، چو ماغ<sup>۳</sup> و سمن در آتش و آب  
 چو هست باد و هوا را مقدر آتش و آب  
 چراست در دل و چشم ، مجاور آتش و آب  
 ز خاك و باد از آنست برتر آتش و آب  
 چو در ثنای تو کردم مکرر آتش و آب  
 همیشه تا بسعیرست<sup>۴</sup> و کوثر آتش و آب  
 سنا و حلم ترا باد ، چاکر آتش و آب

جهان بگیر بآن باد پای خاک نهاد  
 که مسیر بود بر نهاد چرمه<sup>۱</sup> تو  
 به پست و بالا ، چون آب و آتشست مگر  
 بسان صرصر ، لیکن بگاه تابش و خوی  
 ۵۸۵ جهان ندید مگر ، چرمه ترا در تك  
 زمانه ساخت ز هفت اختر و چهار ارکان  
 بخواه از آنکه چو خوردی چو طبع خود بندد<sup>۲</sup>  
 بصفوت ، آب و طبع ، آتش و ندیده جهان  
 تو روی شادی افروز و آب بر ، از آن  
 ۵۹۰ که بهر پیر هنی من گزیدم از دل و چشم  
 در آب و آتش بیحد چرا شوم غرقه  
 ز خون بیست دل و چشم ، پس چو آهن و خاك  
 برید فکرت كاك تو خواست بر در نظم  
 وليك از آتش و آبست دیده و دل من  
 ۵۹۵ همیشه تا بزمینست و چرخ ، گنج و نجوم  
 سخا و لطف ترا بنده باد ، ابر و هوا

۱ - چرمه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، مطلق اسب را گویند عموماً - و اسب سفید موی را خصوصاً ( اسب چرمه ) خنک ضعیف بود ، اگر خایه و میان رانها ، وی و سم و دست و پای و بوش و ناحیه و دم سیاه بود نيك باشد . قابوسنامه بنقل مینوی ، تعلیقات نوروزنامه ( ۱۱۷ ) - برهان

۲ - بدهد ۳ - بخواه و ریز تو در جام و ساغر آتش و آب

۴ - که بهر ی درمی من گزیدم از دل و چشم زجود چرخ چو ماغ و سمن در آتش و آب

ماغ - مرغی باشد سیاه قام و بیشتر در آب نشیند - لغت فرس - سمن دور = سمندوك = سمندول = سمندون = سالامندرا = سمندر - بر وزن قلندر ( از یونانی Salamándra در فرانسوی نیز Salamandre بمعنی فرشته موکل آتش و پنبه کوهی و حیوان معروفست «از افادات علامه دهخدا»

بآتش درون بر مثال سمندر بآب اندرون بر مثال نهنگان

رودکی - لغت فرس

نام جانور است که در آتش متکون میشود . گویند مانند موش بزرگیت و چون از آتش برمیآید میمیرد و بعضی گویند همیشه در آتش نیست گاهی برمیآید در آنوقت او را میگیرند و بعضی گویند بصورت سوسمار و چلباسه است . و بعضی دیگر گویند بصورت مرغیست . برهان

۵ - شود ۶ - سعیر - کامیر : آتش افروخته و سوزان و زبانه آتش . منتهی الادب



مباد قاعده دولت تو زیر و زیر همیشه تا که بود زیر و ازبر<sup>۱</sup> آتش و آب

بحر هزج مثنوی اخرب

مفعول مفاعیلین مفعول مفاعیلین

او کیست مرا یارب ، او کیست مرا یارب  
 داده لب و خال او را ، بی خدمت ، کفر و دین  
 منزلگه خورشیدست ، بی نور رخس تیره  
 از بهر دلفروزی . جان گهر و ارکان  
 بر هر مژده چشمش ، بنیشته<sup>۲</sup> که : لاتعجل  
 بی بوالعجبی زلفش ، کاشنید که سر بر زد  
 میگون لب شیرینش بر ما ترشت آری  
 دیدی رسن مشکین ، برگرد چه سیمین  
 ورنه برو و بنگر ، از دیده روحانی  
 کافر مژگانش از بت ، بر ساخت مرا قبله  
 در پنجره جز عین ، موسی چکند با بت  
 جز عش<sup>۳</sup> همه دل سوزد ، لعلش همه جان سازد  
 مژگانش همی از ما ، قربان ، دل و جان خواهد  
 مدح ملک مشرق ، بهرامشه مسعود  
 گاو زمی از لطفش ، چون گاو فلک در تک  
 عدل از در او گویان ، با ظلم که : لاتأمن  
 بخل و ستم کلی ، از در گه و از صدرش  
 گر عدل عمر خواهی ، آنک در او ، بنشین  
 در جمله سنائی را ، در دولت حسن او

رویش خوش و مویش خوش ، بازار همه خوشتر ، لب  
 کرده رخ و زلف او را ، بی منت روز و شب  
 دولتکده چرخ است از قدر و قدش مرکب ۶۰۰  
 وز بهر جهانسوزی ، دست فلک و کوکب  
 در هر شکن زلفش ، بر خوانده که : لاتعجب  
 مهر از گلوی تنین ، ماه از دهن عقرب<sup>۴</sup>  
 می سر که بخواهد شد ، چندان نمک اندر لب  
 کو آب گره بندد ، مانند حباب و حب ۶۰۵  
 در باع جمال او ، زلف و زنج و غیب  
 نازک لب او در تب ، بگداخت مرا قالب<sup>۵</sup>  
 در حجره یاقوتین ، عیسی چکند با تب  
 شوخی و خوشی را خود ، این ملک بود یارب  
 هان ایدل و هان<sup>۶</sup> ایجان من برغب؟ من برغب؟<sup>۷</sup> ۶۱۰  
 آن بدر فلک رتبت ، و آن ماه ملک مشرب  
 شیر فلک از قهرش ، چون شیر زمین در تب<sup>۸</sup>  
 جود از کف او گویان ، با بخل که : لاتقرب  
 جز این دو دگر هر چت ، آن هست ، هوالمطلب  
 و رجود علی جوئی ، اینک کف او ، اشرب ۶۱۵  
 در دست ، بهین سنت ، مدحست ، مهین مذهب

۱ - از بر : بالا ۲ - بنوشته

۳ - کاشند ، کاشنید بسکونش تلفظ شود مخفف که شنید - تنین - بکسر اول و تشدید دوم - اردها ،

مار بزرگ ۴ - مژگانش همی از بت تا ساخت مرا قبله

۵ - جان سوزد ۶ - هین ۷ - من برغب ، که راغیست ۸ - زمی = زمین



بر آخور او بادا ، دوبارگی عالم در دولت و پیروزی ، هم ادهم و اشهب<sup>۱</sup>

بحر رجز مثنوی سالم  
مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

احسنت یا بدرالدجی ، لبیک یا وجه العرب  
شمس الضحی ایوان تو ، بدر الظلم دیوان تو  
۶۲۰ خه خه بنامیزدمهی ، هم صدر و بدر در گهی  
فردوس اعلا روی تو ، حکم تجلی کوی تو  
صدر معین راسر توئی ، دنیا و دین رافر توئی  
رویت چو طاهرا طاهرست ، «واللیل» موبت ظاهرست  
برنه قدم ایشمع دین ، برشهر روح الامین  
۶۲۵ نازان زقربت جد و عم ، خرم بدیدارت حشم  
گر از تو نشنیدی صلا ، شمع نبوت برعلا  
هستی سزای منزلت ، هم ابتدا هم آخرت  
در جام جانها دست کن ، چون نیست کردی هست کن  
بر یاد او کن جام نوش ، چشم از همه عالم بپوش  
ای روی تو خاقان روز ، وی موی تو سلطان شب<sup>۲</sup>  
فرمان همه فرمان تو ، ای مهتر عالی نسب  
از درد دلها آگهی ، ای عنصر جود و ادب<sup>۳</sup>  
ای درخم کیسوی تو ، جانها همه جانان طلب  
بر مهتران مهتر توئی ، از تست دلها را طرب  
امر «لعمرك» ناظرست ، دریاك پاك آمدلقب<sup>۴</sup>  
کر و بیانت بر یمین ، روحانیات دست چپ  
بنمای هان ای محتشم ، قرب دو عالم در دولب  
خورشید بفکندی قبا ، ناهید بشکستی قصب  
آری عزیز مملکت ، هستی تو مملکت را نسب  
مار از کوثر مست کن ، این بس بود ماء الغناب  
گندم نمای جو فروش ، آخر مباحش ای بوالعجب

در مدح خواجه مسعود علی پسر ابراهیم

بحر رمل مثنوی مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

۶۳۰ عربی وار دلم برد یکی ماه عرب آب صفوت پسری ، چه زنجی ، شکر لب

۱ - بارکی - بفتح ثالث ، اسب را گویند و بعضی گویند نوعی از اسب باشد و بعضی اسب بالائی بارکش را گفته اند . برهان

۲ - دجا : تاریکی - خاتون روز و خاتون فلك و خاتون شبستان فلك و خاتون جهان و خاتون یقما - کنایه از آفتابست - سلطان شب ، کنایه از ماه است

۳ - خه - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خوش و خوشا و زه و به باشد که کلمه تحسینست (= خهی) و خه خه بمعنی خوشا خوشا و به به و زه زه و بخری بیخ بیخ و بارک الله گویند . برهان

بنام ایزد - یعنی بنام خدا ، و این کلمه را در محل تعجب گویند - و بجهت دفع چشم زخم نیز استعمال کنند چنانکه گویند : نام خدا چه جلد و چالاکت و گاهی بجهت قسم نیز گفته میشود . برهان

۴ - طه ، ما انزلنا عليك القرآن لتشقی سورة ط آیه ۲۰۱ واللیل اذا یغشی سورة اللیل آیه ۱ واللیل اذا سجدی سورة والضحی آیه ۲ لعمرك انهم لفی سكرتهم یعمهون سورة الحجر آیه ۷۲



کله بر گلبن او، راست چو بر لاله، سواد  
 ناصیت، راست، چو بر تخته کافورین، مشک  
 یا بود منکسف از عقده، یکی پاره ز شمس  
 ابرو و جبهت او، راست چو شمس اندر قوس  
 عجمی وار نشینم، چو بینم کز دور  
 آسمان گون قصبی، بسته بر افراز قمر  
 چو کمان، ابرو و، زیرش چو سنانها، غمزه  
 که گه آید بر من، طنز کنان، آن رعنا  
 هر چه پرسمش ز رعنائی و بر ساختگی  
 می نیفتم یکی ز آن سخن، ایخوا چه شد

. . . . .

گفتم: از عشق تو نا چیز شدم، گفت: نعم  
 گفتم: از عشق تو هر گز نرهم، گفت: که لا  
 گفتم: آن زلف تو کی گیرم در دست، بگفت:  
 گفتم: آن سیم بنا گوش تو کی بوسم، گفت:  
 گفتم: این وصل تو بیرنج نمی یابم، گفت:  
 گفتم: ایجان پدر، رنج همی بینم، گفت:

مژه بر نر گس او، راست، چو بر خار، رطب  
 یا فراز طبق سیم، یکی خوشه عنب<sup>۱</sup>  
 یا شود متصل روز، یکی گوشه ز شب  
 کله و طلعت او، راست چومه در عقرب  
 میخرامد، عربی وار پیوشیده سلب ۶۳۵  
 ز آسمان، وز قمرش، خوبتر آن روی و قصب  
 چون مهبش چهره و، زیرش چو هلالی غیب  
 همچو خورشید که با سایه در آید بطرب  
 عربی وار جوابم دهد آن ماه<sup>۲</sup> عرب  
 روستائی که عربی نبود، نیست عجب ۶۴۰  
 . . . . .

انا بحر و سعیر، انت کمالخ و خشب<sup>۴</sup>  
 انت فی مائی و ناری کتراب و حطب<sup>۵</sup>  
 ادفع الدرهم خذمنه عناقید رطب<sup>۶</sup>  
 ان ترد فستنا هات ذهب، هات ذهب<sup>۷</sup> ۶۴۵  
 لن تنالوا الطرب الدائم من غیر کرب<sup>۸</sup>  
 یا ابی جوهر روح نتجت ام تعب<sup>۹</sup>

۱ - راست قید کیفیت: بعین، درست ۲ - میر

۳ - بیتی حذف شد زیرا معنای آن مفهوم نگردید آن بیت در متن آقای مدرس رضوی

چنینست

از چه دانم که بیالا و بهووالجراز  
 و در نسخه دیگر: اودرانم که بنالادا یهودا بخوان . . . . . که شاید چنین بوده است از چه دانم  
 که بنالاد یهودا بخوان (مخفف به اخوان)

۴ - آری من دریا و آتش سوزانم تو مانند نمک و چوب

۵ - نه، تو در آب و آتش من مانند خاک و چوبی

۶ - درهم بده و خوشه های خرما زلف مرا بگیر

۷ - اگر سیم بنا گوش ما خواهی زر بیاور، زر بیاور

۸ - بی تحمل اندوه بشادی جاودان نمیرسد

۹ - ای پدر کوهر روح زاده دردورنجست



گفتم اورا : چو فقیرم چکنم ، گفت : لنا  
 خواجه مسعود ، علی بن براهیم ، که هست  
 ۶۵ آنکه تازاد پیوست باوصاف وجود<sup>۱</sup>  
 آنکه باشد بر جودش همه آفاق عیال  
 ساکنی یافت بقای دلش ، از گردش چرخ  
 قدر او از محل و قدر فلکها ، اعلا  
 ایکه از آتش طبع تو جهان دید ضیاء  
 ۶۵ رأی چون شمس تو تا بر فلک افتاد ، نمود  
 خشک گردد زتف صاعقه ، دریای محیط  
 گرفتند ذره‌ای از خشم تو بر اوج سپهر  
 حبه مهر تو گرا بر بگیرد<sup>۲</sup> پس از آن  
 چنبر دایره بگشاید ، در وقت از بیم<sup>۳</sup>  
 ۶۶ از بر عرش کند خطبه آنجاه و محل  
 هر که خم کرد بر خدمت تو قد ، چو هلال  
 نه عجب کز فلک و بحر سخای تو گذشت  
 ایفلک قدر<sup>۴</sup> ، یقین دان که بر مدحت تو  
 شعر گوئیم و عطاده شده در هر مجلس

هبة الشيخ من الفقر غناء و سيب<sup>۱</sup>  
 از بقاء محالش سعد و معالی بطرب  
 بابها را ز چنو پور ، برآید نسب  
 ز زنی کو چنومی زاید شد چرخ عزب<sup>۲</sup>  
 تربیت یافت سخای کفش ، از زحمت رب  
 رأی او از خرد و قول حکیمان ، اصوب  
 وی که از آب ذکاء تو نما یافت ادب  
 همچو انگور سیه ، بر همه گردون ، کوکب  
 گر بدو در شود از آتش خشم تو لهب  
 گردد از هیبت تو ، شیر سپهر اندر تب  
 از زمین بر نزند جز اثر حب تو ، حب<sup>۳</sup>  
 گر زنی بر نقط دایره ، مسمار غضب<sup>۴</sup>  
 هر که از بر کند از وصف<sup>۵</sup> و ثنای تو خطب  
 یابد از سعی تو چون بدر ، ز گردون مر کب  
 این عجب تر ، که بخود هیچ نگردی معجب  
 نیست در شاعری من ، نه ریا و نه ریب<sup>۶</sup>  
 مدح خوانیم و ادب خوان شده در هر مکتب

۱ - سيب - بفتح دوم : پنهان کردن مال ۲ - بر اسباب وجود

۳ - این مصراع در متن آقای مدرس بدین صورت غلط آمده است ز زنی کو چنومی زاید  
 باشد چرخ عزب - عزب : بفتح اول و دوم : مرد بی‌ذن

۴ - بیاید ۵ - تجنیس ناقص (حب - بضم اول : مهر ، حب - بفتح اول : دانه)

۶ - از هم ۷ - در وقت : بر فور ، در زمان ، فوری

۸ - شعر ۹ - ای خداوند

۱۰ - ریب - بکسر اول و فتح دوم جمع ریه : اضطراب خاطر ، تهمت ، شک و گمان



وتد ، از دایره و دایره ، دانم زوتد سبب ، از فاصله و فاصله ، دانم زسبب ۶۶۵

۱ - بیت شعر را بخانه تشبیه کرده اند و خانه عرب غالباً خیمه و خبا و خرگاه و مانند آن بوده است که از یشم و موی سازند یا از شاخ درخت بردارند و بیشتر آنرا بعد از ستونی که بدان قیام یابند از طنابی که بدان کشیده شود و میخی که بدان استوار ماند و شرحی که فاصله میان دامنها باشد چاره نبود ، پس مدار اوزان عروض برین سه رکن نهادند سبب و وتد و فاصله . سبب طناب باشد و تدمیخ چوبین ؛ و فاصله جدائی میان دو دامن و سبب را دو نوع نهادند ، خفیف و ثقیل ، سبب خفیف يك متحرك و يك ساكنست چنانكه تم و دم ، و آنرا از بهر آن خفیف خواندند كه سبك در لفظ آید و آلت نطق از تلفظ آن زود فارغ شود ، و وجه تشبیه این رکن برسن آنست كه همچنانك طناب خیمه گاهی تمام بكشند و گاهی کوتاه تر كنند این ركن را نیز در بعضی افعیل عروضی گاه تمام و درست بیارند و در بعضی بخن و قصر و کوتاه كنند و ساكن آنرا بیندازند ، و این ركن را در اصول اوزان عروض نه مثالست فا و تن از فاعلن و فاعلتن ، مس و تف از مستفعلن . عی وان از مفاعیلن . مف و عو از مفعولات . لا از فاع لاتن . و صورت خط آن در اصطلاح عروضیان هائیست يك چشمه مانند آنك در ارقام هند آنرا صفر خوانند و الفی مانند آنك در حساب جمل آنرا یکی نهند برین مثال « ا ه » ها علامت متحرك و الف علامت ساكن . . . . .

و سبب ثقیل دو متحرك متوالیست كه با آن هیچ ساكن ملفوظ نگردد چنانك « همه » و « رمه » كه حرف «ها» درین كلمات نیز ملفوظ نیست ، و آنرا از بهر آن ثقیل خواندند كه دو متحرك متوالی در لفظ گران تر از يك متحرك و ساكنی آید و در اصول افعیل عروض تازی آنرا دو مثالست عل از مفاعلتن . مت از متفاعلتن . و صورت خط آن در عروض دو صفرست برین مثال « ه ه » و وتد نیز دو نوعست . مقرون و مفروق وتد مقرون دو متحرك و ساكنیست چنانك « اگر » و « مگر » و بحكم آنك هر دو متحرك این ركن مقارن یكدیگرند آنرا مقرون خوانند و مجموع نیز گویند ، و وجه تشبیه این ركن بوند آنست كه میخ هر كجا فرو گویند ثابت و استوار ماند و جز بقطع چیزی از سر و بن آن كم نتوان كرد و این ركن در بیشتر افعیل عروضی ثابت و تمام باشد و تغییراتی كه باسباب لاحق گردد بدان راه نیابد مگر كه در اول بیت حرفی از اول آن قطع كنند یا در آخر بیت حرفی و حرکتی از آخر آن كم كنند و آنرا در اصول افعال عروضی چهار مثالست قعو از فعولن مفا از مفاعیلن و مفاعلتن . علن از فاعلن و مستفعلن و متفاعلن علا از فاعلتن ، و صورت خط آن در عروض دو صفرست و خطی برین مثال « ا ه ه »

و وتد مفروق دو متحركست بر دو طرف ساكنی چنانك « ناله » و « ماله » كه حرف «ها» درین كلمات نیز ملفوظ نیست ، و آنرا در اصول افعال عروض سه مثالست : لات از مفعولات . فاع از فاع لاتن . تفع از مس تفع لن ، و صورت خط آن دو صفرست در دو طرف خطی برین مثال « ه ه » و بحكم آنك متحركان این ركن از یكدیگر جدا افتاده اند آنرا وتد مفروق خوانند

و فاصله نیز دو نوعست : صغری و كبری

فاصله صغری سه متحرك و ساكنیست چنانك « چكنم » ، « بدهم » و آنرا در اصول افعال عروض تازی دو مثالست : علتن از مفاعلتن . متفا از متفاعلتن . و صورت خط آن سه صفرست و خطی برین مثال « ه ه ه » ، و فاصله كبری چهار متحركست و ساكن چنانك « دهمش » ، « بیرمش » و آنرا در اصول عروض مثالی نیست ، و در فروع و منتهیات افعیل جز از مستفعلن نخیرد بزحافی كه آنرا خیل خوانند چنانك از « مستفعلن » سین و فا بیندازند « متفعلن » بماند « فعلتن » بجای آن بنهند تا ترتیب فا و عین و لام كه بناء ضرب اوزان بر آنست در آن مرعی باشد ، و آنرا فاصله كبری از بهر آن خوانند كه غایت متركات متوالیست كه در كلام منظوم تواند بود ، و استعمال آن در اشعار از تقلی خالی نیست ، و چون چهار متحرك و ساكنی فاصله كبری باشد سه متحرك و ساكنی صغری بود ، و وجه تشبیه این ركن بفواصل خیام آنست كه شرح خیمه معقد دو طناب اصل و مجمع دو دامن خیمه است و این ركن نیز در عرض یا معقد دو سبب خفیف و ثقیل است یا مجمع سببی ثقیل و وتدی مجموع . . .

المعجم فی معائیر اشعار العجم ص ۲۴-۲۷



کعبتین ، از رخ و از پیل بدانم بصف  
 لیک در مدح چنین خاک سرشتان ، از حرص  
 زانکه آنراست درین شهر قبولی که ز جهل  
 فاجرانرا قصبی بر سر و توزی در بر  
 ۶۷۰ شیر طبعم نکند همچو دگر گرسنگان  
 دختری دارم دو شیزه ، ولی مدحت ز او  
 نیست یک مرد که او مرد بود با کاین  
 دختر خود بتوشه دادم زیرا که توئی  
 جز گهر ، صله نیابم ، چو روم<sup>۸</sup> سوی بهار  
 ۶۷۵ روز را چون شه<sup>۱۱</sup> سیاره گریبان بگشاد  
 گر ببندی قصبی بر سرم از روی مہی  
 اینک از پیش تو ای مہتر و استاد سخن  
 تا بود شاه فلک را ذنب و رأس کمر  
 بادی نحس ، همه ساله بگردون شرف  
 ۶۸۰ باد بر پای عنا خواه تو از دامن بند

نردبازی و شطرنج بدانم ز ندب<sup>۱</sup>  
 عمرنا من قبل الفضة کالریح ذهب<sup>۲</sup>  
 «حلبه» را باز نداند گه خواندن ، «ز حلب»  
 شاعران از پی دراعه نیابند سلب<sup>۳</sup>  
 بر در خانه و بر خوان ، چوسگ و گربه شغب<sup>۴</sup>  
 کز خردمندی ، اُم دارد و از خاطر ، آب  
 که کند صحبت این دختر دوشیزه<sup>۵</sup> طلب  
 مصطفی سیرت<sup>۶</sup> و حیدر دل و نعمان مذهب  
 جز هبا ، هبه نه بینم ، چو روم<sup>۹</sup> سوی مہب<sup>۱۰</sup>  
 بسته بر دامن خود دختر من دامن شب  
 نگشایم ز غلامیت ، میانرا چو قصب<sup>۱۲</sup>  
 قصه خویش بخواندم ، صدق الله کتب  
 تا بود مرد هنر را محل از فضل و حساب  
 کمر فضل و محل تو شده رأس و ذنب  
 باد بر گردن اعدا ، گریبان ز کتب<sup>۱۳</sup>

۱ - کعبتین - دو مهره تخته نرد رخ - بضم اول - یک مهره از مهره های شترنگ

پیل - یکی از مهره های شترنگ شطرنج - صورتیست از شطرنج معرب شترنگ - و آن بازی باشد مشهور و معروف که آنرا حکیم داهر هندی یا پسر او در زمان انوشیروان اختراع کرده بود و ابو زرجمهر در برابر آن نرد را ساخت ندب - بفتح اول و ثانی ، داو کشیدن بر هفت باشد در بازی نرد ، و چون از هفت بگذرد و بیازده برسد آنرا تمامی ندب و داو فرم گویند . برهان

۲ - ایهام تناسب - ( فضه : سیم ) ذهب بدو معنی رقت و زر ، که در اینجا معنای اول مراد است .

۳ - قصبی : جامه کتانی - توزی - بر وزن روزی ، قبا و جامه تابستانی بسیار نازک را گویند و آنرا از کتان بافند . برهان دراعه - بضم اول و تشدید دوم : نوعی جیه است

۴ - شغب - بفتح اول و دوم : شور و غوغا ۵ - نعمت ز ا ۶ - پاکیزه

۷ - غیرت ۸ - برم ۹ - بوم ۱۰ - مہب : محل وزیدن باد

۱۱ - شب ۱۲ - قصب آخر - بضم اول و دوم : نی

۱۳ - کتب - محرکه گیاهیست و نیز شوخکین گردیدن پای و سم ستور و شوخ بستن دست از عدل

مردست را . منتهی الارب



باد فرخندت نوروز و رجب اندر عز باد چونین دو هزارت مه نوروز و رجب<sup>۱</sup>  
بحر رجز مثنی سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب  
گردون چو روی عاشقان، در لؤلؤ مکنون نهان  
روی سما گوهر نگار، آفاق را چهره چوقار  
اجرام چرخ چنبری، چون لعبتان بربری  
این اختران در روی مقیم، از لمع چون دریتیم  
محکم عنان در چنگ من، سوی نگار آهنگ من  
باد بهاری خویش او، ناورد و جولان کیش او  
از نعل او پر مه زمین، وز گام او کوته زمین  
آهوسرین، ضرغام بر، کیوان منش، خورشید فر  
در راه چون شبرنگ جم، باشیر بوده دراجم  
در منزل «سلا» و «می» گشتم همی ناخورده می  
وز جان من یکبارگی، برده غم جانان طرب  
گیتی چو روی دلبران، پوشیده از عنبر سلب  
آسوده طبع روزگار، از شورش و جنگ حلب<sup>۲</sup>  
پیدا سهیل و مشتری، خورشید روشن محتجب<sup>۳</sup> ۶۸۵  
این راجع و آن مستقیم، این ثابت و آن منقلب  
بسپرده ره شبرنگ من، گاهی سریع و گه خیب<sup>۴</sup>  
صحرا و دریا پیش او، چون مهره پیش بوالعجب  
وز هنک او آگه زمین، وز طبع او خالی غضب  
خار ادل و سندان جگر، روئین سم و آهن عصب<sup>۵</sup> ۶۹۰  
آمخته جولان در عجم، خورده ربیع اندر عرب<sup>۶</sup>  
تن همچو اندر آب نی، دل همچو بر آتش قصب<sup>۷</sup>

۱ - فرخندت : فرخنده ترا

۲ - قار - این لغت از اضدادست چه در فارسی نسبت آن بچیزهای سیاه و سفید هر دو کنند و بزبان ترکی برف را گویند و در عربی قیر باشد و آن صمغیست سیاه (قار - قیر که بر کشتی و جز آن مالند. منتهی الارب) برهان

۳ - در نسخه دیگر منتقب : نقاب پوشیده و محتجب نیز به معنی در پرده و رو پوشیده است

۴ - شبرنگ - ( از : شب + رنگ : برنگ شب ، سیاه = شب دیز ) نام اسب سیاوش بوده ( نام

اسب سیاوش «بهزاد» ست، و این اشتباه ازین بیهوشی فردوسی طوسی ناشی شده :

رخش بر زخون دل و دیده گشت

بیاورد شبرنگ بهزاد را

و مراد از شبرنگ در اینجا صفتست بمعنی سیاه رنگ و فردوسی چند بار بسیاهی اسب سیاوش اشاره کرده :  
یکی بارگی بر نشسته سیاه

خب - محرکه ، نوعی از دویدن و پویه دویدن و برداشتن اسب هر دو دست و پای راست معاً ، و هر دو دست و پای چپ را معاً ، و گاه برین دست و گاه بر آن دست استادن اسب ، و تیز رفتن . منتهی الارب

۵ - سرین - بضم اول ، نشسته گاه آدمی - و کفل و ساغری حیوانات دیگر . برهان

۶ - اجم - بفتح اول و دوم : پیشه

۷ - سلمی - بضم سین و در آخر الف که بصورت یاء است مانند سعدی دلیلی از اسماء زنان عربست

که موضوع تشبیهات شعرای عرب غالباً این اسامیست ( بیست مقالة قزوینی ج ۱ ص ۷۷ )

می - بالفتح ، از نامهای زنانست ، میة كذلك . منتهی الارب - تجنیس تام ( می : از نامهای زنان ،

می : شراب )



آمد بگوشم هر زمان، آواز خضر از هر مکان  
 خسته دل من در حزن، گفتمی مرا لا تعجلن  
 ۶۹۵ راهی چنان بگذاشتم، باغ ارم پنداشتم  
 روز آمده درمان من، آسوده از غم جان من  
 آواز اسب من شنید، آناه پیش من دوید  
 باوی نشستم می بدست، او بت بدو من بت پرست<sup>۲</sup>  
 هم ناز دیدم هم بلا، هم درد دیدم هم دوا  
 ۷۰۰ که دست یازیدم همی، زلفش طرازیدم همی  
 بر من همی کرد او ثنا، خندان هم میگفت او مرا  
 کایزد تعالی را بخوان، در قعر قاع مرتعب  
 چون گفتمی بادیده من «انا صبینا الماء صب»<sup>۱</sup>  
 از صبر تخمی کاشتم، آمد ببر بعد التعب  
 از خیمه جانان من، آمد بگوش من شغب  
 وصل آمد و هجران پرید، آمد نشاط و شد کرب  
 از عشق او من گشته مست، او هست بدز آب غب  
 هم خوف دیدم هم رجا، هم خار دیدم هم رطب  
 که نرد بازیدم همی، یکت بوسه بود و یک ندب  
 بر خوان مدیح او کجا، المدح فیه قد وجب<sup>۳</sup>

بحر هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فعولن

مردی و جوانمردی آئین و ره ماست  
 روزی ده سیاره بر کسب ضیاء<sup>۴</sup>  
 گرچه شره هر چه شه آمد سوی شرست  
 ۷۰۵ برگ که ما، از که بیجاده نترسد  
 آنجا که بود کوشش شطرنج تواضع  
 و آنجای که بخشایش مادم زد، اگر تو  
 جان ملکان زنده به دولت کده<sup>۵</sup> ماست  
 در یوزه گر سایه پر کله ماست  
 از دهر بر افگندن شرها، شره ماست  
 که<sup>۶</sup> تابره کاهکشان، برگ که ماست<sup>۷</sup>  
 در نطع جهان هر چه پیاده ست، شه ماست  
 در عمر گنه بینی، آنکه گنه ماست

۱ - انا صبینا الماء صباً سورة عبس آیه ۲۵ ۲ - شد

۳ - کجا در بن بیت بمعنی که بکار رفته است

۴ - نسخه ها کنه، کنه، کیه بود متن از روی احتمال آقای مدرس رضوی تصحیح شد و قافیه کده با کله و شره و جز آن اگر چه در اولی ها مختلفی و در باقی آشکارست معمول شاعران بوده چنانکه مسعود سعد در قطعه

دریغا جوانی و آن روزگار  
 که از رنج پیری تن آکه نبود  
 و منوچهری و دیگران این گونه کلمه ها با یکدیگر تافیه کرده اند

۵ - برگشت ضیا را - ترکیب ضیا را

۶ - کر ۷ - تجنیس ناقص (که - بفتح مخفف کاه، که - بضم مخفف کوه)



حقا که نه برزندگی و دولت و دینست  
 هر عارضه کآید ز خداوند ، بر ما  
 ما خازن نیک و بد حقیم ، ز ما نیست  
 المنه لله که بر دولت و ملت  
 چشم ملکان زیر سپیدیست ، ز بس اشک  
 آنکس که ملوکان بغلامیش نیرزند  
 بهر شرف خود ، چومه چارده هر روز  
 از بهر زروسیم نه ، بل کر پی تشریف  
 گرچه مه چرخ آمد خورشید و لیکن  
 باشد همه را بنده سوی عزت و ما را  
 از بهر دوئی آینه در دست نگیریم  
 راندند بسی کامروائی سلف ما  
 بهرامشه ار چه که شه ماست ولیکن

هر عزم که در رغم سفیهان تبه ماست  
 در بندگی آنجا ، که آن عامه مه ماست  
 آنجا که « بگیر » ما و آنجا که « نه » ماست ۷۱۰  
 اقلیم<sup>۱</sup> جهان دیده و عیوق گه ماست  
 از بیم یکی بنده ، که زیر شبه ماست  
 در خدمت کمتر حشم بارگه ماست  
 پرمه نو ، از بوس شهان ، پایگه ماست  
 سلطان فلک ، بنده زرین کله ماست ۷۱۵  
 آن مه که به از چشمه خورشید ، مه ماست  
 زلف پس گوش بت ما بندره ماست  
 زیرا که در آئینه هم از ماشبه ماست  
 آن دور چوبگذشت ، گه ماست ، گه ماست  
 آنکو دل ما دارد ، بهرامشه ماست ۷۲۰

این قصیده را امام علی پسر هیصم در مدح سنائی گفته است

بحر متقارب مثنوی مقصور

فعولن فعولن فعولن فعول

سنائی سنای خرد را سزا است  
 اگر شخصش از خاک دارد<sup>۳</sup> مزاج  
 چنو در بزرگان ، بزرگی که دید  
 اگر خاطرش را بوقت سخن  
 عجب زانکه با او کند شاعری  
 کجا نور باشد ، چه جای ظلام  
 همه لفظ او قوت جانست و بس  
 ز انوارش امروز شهر هرات

جمالش جهان را جمال<sup>۲</sup> و بهاست  
 پس اخلاق او ، نور کلی چراست  
 چنو از عزیزان ، عزیزی کجاست؟  
 کسی عالم عقل خواند ، سزا است  
 نداند که این رای ، محض خطاست  
 کجا ماه باشد ، چه جای سهاست؟  
 همه شعر او فضل را کیمیاست  
 چو برج قمر پر شعاع و ضیاست



ز ازهار فضلش همین خطه را  
بصورت بدیدم که وی را زحق  
مقدر چنین بود کاندر وجود  
الا یا بزرگی که احوال تو  
ترا زایزد پاک الهام صدق  
اگر چند تقصیر من ظاهرست  
چو جان و دل از مایه اتصال  
ثنای تو گویم بهر انجمن  
همی تا کثافت بود خاک را  
بقای بادت اندر نعیم مقیم

در جواب قصیده علی پسر هیصم

بحر متقارب مثنوی مقصور

فعولان فعولان فعول

اگر مقعد صدق خوانم رواست  
مدد های بیغایت و منتهاست  
زاعداد ، رفع نهایت خطاست  
همه بر سعادات کلی گواست  
در اقوال و افعال یکسر عطاست  
دلم بسته بند مهر و وفاست  
مدد یافت ، رسم تکلف رواست  
نکو تر زهر چیز مدح و ثناست  
همی تا لطافت ، نصیب هواست  
بقای تو عز و شرف را بقاست

سنائی کنون با ضیا و سناست  
بدین مدح بر وی ز روح القدس  
اگر خاطرش<sup>۱</sup> را بخط خطیر  
که جز عالم عقل نبود بلی  
علی بن هیصم که این هفت حرف  
سه حرفست نامش که در مرتبت  
زه ای<sup>۲</sup> واعظ صلب همچون کلیم  
بوعظت اگر مبتدع نگردد<sup>۳</sup>

۷۲۵

که بر وی ز سلطان سمت ثناست  
همه تهنیت ، مرحبا ، مرحباست  
همی عالم عقل خواند<sup>۴</sup> سزااست<sup>۵</sup>  
که بروی چنو<sup>۶</sup> خواجه ای پادشاست  
سه روح و چهار اسطقسات ماست  
سه روحست آن نطق و حس و نماست  
که وعظ تو کوران دین را عصاست  
همان وعظ برجان او اردهاست

۱ - خاطرم ۲ - خواند

۳ - جواب این بیت علی هیصمست

اگر خاطرش را بوقت سخن

۴ - چنین ۵ - زهی

۶ - معنی این مصراع در متن آقای مدرس رضوی استوار نیست بدینصورت : بوعظت پس از مبتدع می نگردد -

کسی عالم عقل خواند سزااست



کسی کو الف نیست با آل تو  
 در اقلیم ادراك احیای او  
 تو فوق همه عالمانی بعلم  
 خصال و جمال تو در چشم عقل  
 همه صیت و صوت امامان دین  
 تو از فوق و جسم و جهت برتری  
 ز دیوان خلق تو مر خالق را  
 به تصحیف آن مذهبم کرده‌ای  
 مرا ماه خواندی درستست از آنک  
 چگویم که کار همه خلق را  
 تو دانی که بر درگاه لایزال  
 بمن مقعد صدق گفتی هریست  
 که جان و تنم معدن مدح تست  
 خط و شعر تو دید، چشم و دلم  
 نفسهای روحانیان را کسی  
 ز جزو تو آن شربها خورد جان  
 فلک در شکفت از تو، گرچند او  
 که در فضل و در لفظ و در رزم و بزم  
 قضای ثنای چو تو مهتری  
 مرا این تفضل که خلق تو کرد  
 ز سیاره دان آنکه سیاره‌وار  
 گرم جان ندادی بتشریف خویش  
 که چون من خسی را، ز چون تو کسی

همه ساله چون لام، پشتش دوتا است  
 ۷۳۰ خرد را و جان را ریاست، ریاست  
 که این فوق در علم بی منتهاست  
 همه صورت و سیرت مصطفاست  
 به پیش کمال و کلامت صداست<sup>۱</sup>  
 که فوق تو نقش خیالات ماست  
 ۷۳۵ همه کنیت و طبعشان بو الوفاست  
 که تصحیف آن مصحف اصفیاست  
 تو مهری و از مهر، مه را ضیاست<sup>۲</sup>  
 همه منشأ از حضرت «من تشا»ست  
 در برترین الاهی، رضا است  
 ۷۴۰ هری کیست کاین نام بر من سزا است  
 گرش مقعد صدق خوانی، رواست  
 چه جای خط و شعر چین و ختا است  
 اگر شعر و خط خواند از وی خطا است  
 که خود عقل کلی از آن ناشتا است  
 ۷۴۵ براز آتش و آب و خاک و هوا است  
 علی هیصمست و علی مرتضا است  
 مرا هم ز تائید رسم و قضا است  
 ز افضال فضل بن یحیا، عطا است  
 بممدود و مقصود از وی رواست  
 ۷۵۰ مرا این شرف از کجا خواست، خاست  
 چنین زینت و رتبت و کبریاست

۱ - قلب بعض (کمال، کلام) ۲ - جواب این بیتست  
 کجا نور باشد چه جای ظلام کجا ماه باشد چه جای سهاست



اگر چند باران ز ابرست لیک  
ثنا و ثواب جزیل و جمیل  
تو دانی که از حضرت مصطفی  
تو شرعی و او دین و در راه حق  
تو و او چنانید ، کآن صدر گفت  
من ارآیم ، ارنی<sup>۱</sup> همیدان که جان  
چه تشویر دارم چو دانم که این  
چه ترسم چو از جان و ایمان تو  
محالست اینجا دعا ، کز محل ۷۵۵  
۷۶۰

ز دریا فراموش کردن خطاست  
برو بیش ، اذیرا که او مقتداست  
برین گفته من فرشته گواست  
نه آن زین ، نه این زان ، زمانی جداست  
دو دستست الله را هر دو ، راست  
ز خاک درت با قبای بقاست  
ز تقدیر قادر ، نه تقصیر عاست  
به «مالم یشا» «لم یکن» عذرخواست  
زمین تو خود آسمان دعاست

بحر رمل مسدس مخبون مقصور

فعلاتن فعلاتن فعلات

مرد هشیار در این عهد کمست  
زیرکان راز در عالم و شاه  
هست پنهان ز سفیهان چو قدم  
و آن کراهست ز حکمت رمقی<sup>۲</sup>  
و آن که بیناست درو از پی امن ۷۶۵  
از عم و خال شرف ، هر همه را  
هر کجا جاه ، در آنجا ، چهست  
هر کرا عزلت خرسندی خوست

ور کسی هست بدین متهمست  
وقت گرمست ، نه وقت گرمست<sup>۳</sup>  
هر کرا در ره حکمت قدمست  
خونش از بیم چو شاخ بقمست<sup>۴</sup>  
راه در بسته چو جذر اصمست  
پشت دل بر شبه نقش غمست  
هر کجا سیم ، در آن سیم ، سمست  
گرچه اندر سقر ، اندر ارمست

۱ - کرآیم و گرنی

۲ - گرم - بضم اول ، بمعنی غم و اندوه و زحمت سخت و گرفتگی دل و دلگیری باشد . برهان

۳ - رقی - اثری

۴ - بقم - بتشدید قاف چو بیست سرخ که رنگ ریزان بدان رنگ کنند و بفارسی آن را بکم گویند درخت آن زرگست و برگش بیرک بادام ماند و جهت التیام قروح کهن جراحات تازه و قطع خون نافع و پیخ آن سم يك ساعت . منتهی الادب - بکم - بر وزن و معنی بقم است و بقم مهرب آنست و با کاف فارسی هم آمده است . برهان



گوشه گشتست بسان حکمت  
دست آن کز قلم ظالم تهیست  
رسته نزد همه کس فتنه گیاه  
همه شیران زمین در آلودند  
هر کرا بینی بر باد از کبر  
از یکی در نگری تا بهزار  
پادشا را ز پی شهوت و آرز  
امرا را ز پی ظالم و فساد  
سگ پرستان را چون دم سگان  
فقها را غرض از خواندن فقه  
علماء را ز پی وعظ و خطاب  
صوفیان را ز پی راندن کام  
زاهدان را ز برای زه و زه  
حاجیان را ز گدائی و نفاق  
غازیان را ز پی غارت و سهم  
فاضلان را ز پی لاف فضول  
ادبا را ز پی کسب لجاج  
متکلم را از راه خیال  
چرخ پیمای ز بهر دو دروغ  
مرد طب را ز پی خلعت و نام  
مرد دهقان ز پی کسب معاش  
خواجه معطی ز پی لاف و ریا

هر که جوینده فضل و حکمت  
پای آنکس بحقیقت قلمست  
هر کجا بوی تف و زم زمست  
در هوا شیر عالم بی المست  
آن نداز فریبی، آن از ورمست  
همه را عشق دوام و درمست  
رخ بسیمین بروسیمین صنمست  
دل بزور وزر و خیل و حشمست  
بهرنان، پشت دل و دین بخمست<sup>۱</sup>  
حیلۂ بیع و ربا و سلمست<sup>۲</sup>  
جگر از بهر تعصب بدمست<sup>۳</sup>  
قبله شان شاهد و شمع و شکمست  
« قل هو الله احد » دام و دمست<sup>۴</sup>  
هوس و هوش بطبل و علمست  
قوت از اسب و سلاح و خدمست  
روی در رفع و جر و جزم و ضمست  
ازده نصب لزن و جزم لمست  
غم اثبات حدوث و قدمست  
بسیه مسطر و شکل رقمست  
همه اندیشه او بر سقمست<sup>۵</sup>  
از ستور و خرو و خرمن، خرمنست  
تازه از مدحت و لرزان، زدمست

۱ - بخم : خمیده ۲ - سلم - محرکه ، پیش دادن بها ، منه بیع السلم . منتهی الارب

۳ - دم - بفتح اول : خون ۴ - دم - بفتح اول ، فریب و خدعه را گویند . برهان

۵ - سقم - بالتحریر ، بیماری . منتهی الارب



باز سایلرا در هر دو جهان  
 طبع بر نارا بر يك ساعت عیش  
 كهلرا از قبل حرمت و عز  
 پیر نر بهر گناه از پی مال<sup>۱</sup>  
 ۷۹۵ سعی سعی بسوی عالم از آن  
 چشم عامی بسوی عالم از آن  
 قد هر موی شكاف از پی ظلم  
 مرد ظالم شده خرسند بدین  
 همگان سغبه صیدند و حرام  
 ۸۰۰ اینهمه مشغله و رسم و هوس  
 همه بدگشته و عذر همه این :  
 اینهمه بیهوده دانی که چراست  
 جم از اینقوم بجستست کنون  
 با چنین موج بلا همچو صدف  
 ۸۰۵ پس تو گوئی که: بر آن بی طمع  
 چرخ را از پی رنج حکم-

دورخش «لا» و بهشتش «نعم» است  
 عاشق شرب و بت وزیر و بمست  
 انده نفقه و زاد حرمت<sup>۱</sup>  
 تادم مرگ ندیدم ندمست  
 که فلان جای، فلان محترمست  
 که فلان درجدل کیف و کمست  
 همچو دندانۀ شانه بهمست  
 که بگویند: فلان محترمست  
 کو کسی کز پی حق در حرمت  
 طالبان ره حق را صنمست  
 گریدم من ، نه فلان نیز همست  
 زانکه بوالقاسمشان بوالحکمست  
 دیو با خاتم و با جام جمست  
 آنکس آسوده که امروز اصمست  
 از که همواره سنائی درمست؟  
 از چنین یاوه درایان چه کمست؟

درستایش سلطان سنجر  
 بحر رمل مثنی محذوف  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خاکرا از باد بوی مهربانی آمدست  
 نرگس و مخمور، بوی خوش و طبعی خواستست  
 درده آن آتش که آب زندگانی آمدست  
 بنده و آزاد ، سرمست جوانی آمدست

۱ - کهل را از قبل حرمت و نسل  
 کهل - بالفتح ، مرد سیاه سپید موی ذی وقار ، یا مرد میانه سال ، یا آنکه از سی یا از سی و چهار  
 در گذشته تا پنجاه و يك رسیده باشد . گویند که مرد تا شانزده سال حدت است و از شانزده تا سی و  
 دوشاب و از سی و دو تا پنجاه کهل ، سپس آن شیخ . منتهی الارب  
 ۲ - جام



باغ مهمان دوست، برگ میزبانی ساختست  
 باد غما زست و عطاری کند هر صبحدم  
 آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر  
 آری آری، هم برین طبعست، تیغ شهریار  
 دست خسرو گرنهوسیدست ابر باد پای  
 تا عروس ملک شاه، از چشم بدایمن بود  
 سبزه کوپذرفت نقش تیغ تیزش، لاجرم  
 پیش تخت شاه، چون من طوطی شکر فشان  
 راست خواهی هر کجا گل نافه ای از لب گشاد  
 لاف هستی زد شکوفه پیش رای روشنش  
 سرو یازان بین که گوئی، زینجهان لعبتی  
 گل گرفته جام باقوتین بدست زمر دین  
 آفتاب داد و دین، سنجبر، که اورا هر زمان  
 کلک عقل از تیر او، عالم گشائی یافتست  
 آسمان پیش جلال او، زمین گردد از آنک  
 خه خه ایشاهی که از بس بخشش و بخشایش  
 چون بسطاطانی نشینی<sup>۲</sup> تهنیت گویم ترا  
 ترک این صحرای اول با جلاجلهای نور

مرغ اندک زاد، در بسیار دانی آمده است  
 آن توانائیش بین، کز ناتوانی آمدست ۸۱۰  
 کآبرا از خاصیت، آتش نشانی آمدست  
 زانک او آبست و از آتش، نشانی آمدست  
 پس چرا چون دست او در درفشانی آمدست  
 چشم خوب نرگس اندر دیده بانی آمدست  
 همچو تیغش نیز در عالم ستانی آمدست ۸۱۵  
 بلبل اندر پیش گل در مدح خوانی آمدست  
 همچو لاله، غنچه را بسته دهانی آمدست  
 لاجرم عمرش چنان کوتاه که دانی آمدست  
 پیش سلطان، در قبای آن جهانی آمدست  
 پیش شاهنشاه بسوی<sup>۱</sup> دوستگانی آمدست ۸۲۰  
 اول القاب نوشروان ثانی آمدست  
 تیر چرخ، از کلک او، عالم ستانی آمدست  
 از جلال او زمین، در ترجمانی آمدست  
 خرس در داهی و گرگ اندر شبانی آمدست  
 ای که اسلاف ترا، سلطان نشانی آمده است ۸۲۵  
 گرد ملک با طریق پاسبانی آمدست<sup>۴</sup>

۱ - پیش شاهنشاه بوی

۲ - دوستگانی - (از دوستان + ی مصدری) بروزن و معنی دوستگامی باشد که می خوردن با معشوق و بیاد دوستانست - و پیاله پر شرابی را نیز گویند که کسی در نوبت خود بدیگری تکلف کند - و بمعنی ساغر و پیاله بزرگ هم آمده است. برهان ۳ - نشستی

۴ - جلاجل - چیزی باشد مانند سینه بند که در آن زنگها و جرسها نصب کنند و بر سینه اسب بندگان و سنج دایره را نیز گویند - و بمعنی دف و دایره هم آمده است (جمع جلاجل «عربی» بمعنی درای خرد «شرح قاموس» و بمعانی مذکور)

چو آواز جلاجل از جلاجل

بگوش من رسید آواز خلخال

منوچهری) برهان



۸۳۰ صدر دیوان دردیری هست تایابد معین  
مطرب صحن سیم، بر بام تو، سوری بدید  
شاه اقلیم چهارم، تا فرستد هم خراج  
شحنه میدان پنجم، تا سلحدار تو شد  
قاضی صدر ششم را طالع مسعود تو  
آنکه پیر صفحه هفتم، سبکدل شد ز رشك  
کارداران سرای هشتمین را، بر فلک  
از ضمیرت دیده ام آن کنگر طاقی که هم  
۸۳۵ از درد دولت، سبک بر بام هفتم رو، که چرخ  
خسروا، طبعم باقبال جمالت زنده گشت  
تا به حرف مدح تو خوانم ثنای دیگران  
اینک از اقبال تو پر دخته شد آن خدمتی  
در او، در آب قدرت، آشناور، آنچه آنک  
۸۴۰ بر سر خوان عبادی من گشادم این فقعی  
شاخ بادا از نهال عمر تو، زیرا که خود

با خجسته کلک تو، در همزبانی آمدست  
زو همین بودست کاندرشادمانی آمدست  
در فراهم کردن زرها، کانی آمدست  
زخم او بر جسم جائی نه، که جانی آمدست  
مقتدای فتوی صاحبقرانی آمدست  
از وقار تو بر او چندان گرانی آمدست  
رای عالیقدر تو، در میزبانی آمدست  
آفرینش را مکان بی مکانی آمدست  
با چنین نه پایه، بهر نردبانی آمدست  
آبرای آری حیات اندر روانی آمدست  
موجب این بیهیهای امتحانی آمدست  
کاندکش الفاظ و بسیارش معانی آمدست  
راست گوئی، گوهر تیغ یمانی آمدست  
گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست  
بیخس از بستان سرای جاودانی آمدست

### در مدح عبدالودود غزنوی

بحر مضارع مثنی اُخر ب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

۸۴۰ آنطبع را که علم و سخاوت شعار نیست  
جز چشم زخم امت و تعویذ بخل نیست  
آن دست و آن زبان که درو نیست فمع خلق  
باشد چو ابر بی مطر و بحر بی گهر  
در پیش جوهری، چو سفالست آنصدف

از عالمیش فخر وز زفتیش عار نیست<sup>۱</sup>  
جز دید چرخ و آب کش روزگار نیست  
جز، چون زبان سوسن و دست چنار نیست  
آن را که با جمال، نکو خوی، یار نیست  
کاندر میان او، گهری شاهوار نیست

۱ - فقا - ۲ - زفت - بضم اول بمعنی بخیل و ممسك و لئیم و گرفته و ترشروی و ستیزه  
خوی و خشونت کننده باشد. برهان



هنت خدا برا که مر این هر دو وصف را  
 قاضی القضاة غزنین ، عبدالودود ، آنک  
 چرخست علم او ، که مر او را فساد نیست  
 در بر و بحر نیست یکی صنعت ، از سخا  
 باسیرتش در آتش و آب و هوا و خاک  
 ایقدر تو رسیده بدان پرده کز علو  
 آن چیست کز یقین تو ، آنرا مزاج نیست  
 دین از تو و زبانت ، چرا می شود قوی  
 در هفت بخش عالم ، یک مبتدع نماند  
 جز در چمن ، ولی تو ، چون گل پیاده کیست  
 نزدیک علم و رای تو ، مه نورمند نیست  
 آن کیست کو ندارد ، با تو چو تیر دل  
 یک تن نماند در چمن جود تو ، که او  
 ایشمس طبع ، کز تو جهانرا گزیر نیست  
 امیدوار باز سوی صدرت آمدم  
 جز شاعران کوته بین را ، درین دیار  
 آری ز نور آتش و از لطف آب پاک  
 لیکن زمانه ای تو و بر من زبخت بد  
 والله که از لباس ، جز از روی عاریت  
 کارم بساز از کرم ، امروز ای کریم  
 گرچه دهی و گرندهی صله در دو حال  
 باشد کریمی از بدهی ، ورنه رای تست

جز در مزاج پیش و دین ، قرار نیست  
 مر علم وجود را ، جز ازو ، پیشکار نیست  
 بحرست جود او ، که مر او را کنار نیست  
 کاندربنان و طبعش از آن ، صد هزار نیست ۸۵۰  
 قدر بلند و صفوت و لطف و وقار نیست  
 زان پرده زاستر ، اثر صنع بار نیست<sup>۱</sup>  
 و آن کیست کز یمین تو ، آنرا یسار نیست  
 گر تو علی نه ای و زبان ، ذوالفقار نیست  
 کز ذوالفقار حجت تو ، دلفگار نیست ۸۵۵  
 جز بر اجل ، حسود تو ، چون جان سوار نیست  
 در پیش حلم و سنگ تو ، که بردبار نیست  
 کو از سنان سنت تو سوگوار نیست  
 چون فاخته زمنت تو ، طوقدار نیست  
 ای ابر دست ، کز تو زمین را غبار نیست ۸۶۰  
 از ابر و شمس کیست که امیدوار نیست  
 بر بارگاه جود و کریمیت ، بار نیست  
 رفعت بجز نصیب دخان و بخار نیست  
 هر چه از زمانه آید ، حقا که عار نیست  
 بر فرق من عمامه و بر پا آزار نیست<sup>۲</sup> ۸۶۵  
 هر چند کار ساز ، بجز کردگار نیست  
 جز گوهر ثنای من اینجا ، نثار نیست  
 مر بنده را بهیچ صفت ، اختیار نیست

۱ - زاستر - بر وزن آستر ، بمعنی زآنسو تر و از آنطرف تر و دورتر باشد . برهان

۲ - آزار - بکسر اول - دستار را گویند - و هر چیز که بر پای کشند مانند شلوار و تنبان - و

بمعنی لنگی و لنگه قوطه هم هست . برهان



دانی که از زمانه ، جز احسان و نام نیک  
 ۸۷۰ نام نکوبمان ، چو کریمان ز دستگاه  
 تا دوزخ و بهشت کم از هفت و هشت نیست  
 چندانست قدر باد ، که آن را کرانه نیست  
 حقا که هر چه هست ، بجز مستعار نیست  
 چون شد یقین ، که عمر دول ، پایدار نیست  
 تاحس و طبع ، بیش ز پنج و چهار نیست  
 چندانست عمر باد ، که آن را شمار نیست

در مدح بهرام شاه  
 بحر رمل مثنوی محذوف  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

عقل را تدبیر باید ، عشق را تدبیر نیست  
 عشق بر تدبیر خندد ، ز آنکه در صحرای عقل  
 ۸۷۵ عشق عیارست ، بر تزویر تقدیرش چکار  
 علم خورد و خواب ، در بازار عقلست و حواس  
 تیر چرخ از عقل دزدان ، داد جان را لاجرم  
 کار عقلست ای سنائی ، شیر دادن ، طفل را  
 میوه خوردن عید طفلانست و اندر عید عشق  
 ۸۸۰ هر زمان بر دیده تیری چشم دار ، ار عاشقی  
 مرد عشق ار صد هزاران دل دهد یک دم بدوست<sup>۱</sup>  
 مانده اندر پرده های ترو ناخوش ، چون پیاز  
 در گذر چون گرم تازان ، از رخ و زلفین دوست  
 تا نمائی بسته رنج بر زلف یار از آنک  
 ۸۸۵ عاشقی با خواجگی خصمست زان در کوی عشق  
 عین و شین وقاف را آنجا که درس عاشقیست  
 پیر داند قبض و بسط عاشقان ، ایکن چه سود  
 عشق چون خصم چهار تیرگی<sup>۲</sup> و خیر کیست  
 عاشقان را عقل تر دامن ، گریبان گیر نیست  
 هر چه تدبیرست ، جز بازیچه تقدیر نیست  
 عقل با حفظست ، کورا کار ، جز تدبیر نیست  
 در جهان عاشقی ، هم خواب و هم تعبیر نیست  
 هیچ زندانی کمان چرخ را ، چون تیر نیست  
 خون خورد چون شیر عشق ، اینجا حدیث شیر نیست  
 بند و زنجیرست ، اینجا رسم گوزانجیر نیست<sup>۳</sup>  
 زانکه غمزه یار ، یک دم ، بی گشاد تیر نیست  
 حال اندر دشنش از تقصیر جز تشویر نیست<sup>۴</sup>  
 هر که او گرم مجرد ، در رهش چون میر نیست  
 گرچه بی این هر دو ، جانها را شب و شبگیر نیست  
 اندرین ره شرط این شوریدگان رنجیر نیست<sup>۵</sup>  
 هر کجا چشم افگنی ، تیرست یکسر میر نیست  
 جز که عین و شین وقاف آنجا که تفسیر نیست  
 تربت ما موضع بیاست ، جای پیر نیست  
 اینهمه عشق سنائی ، عشق را بر خیر نیست<sup>۶</sup>

۱ - گوز - بفتح اول و سکون ثانی ، کردگان را گویند و معرب آن جوزست - و بضم اول هم  
 بمعنی کردگان . برهان - گوز انجیر ؛ انجیر خشک که در میان آن مغز گردد نهاده باشند  
 ۲ - مرد عاشق کر هزاران جان دهد یک دم بدوست  
 ۳ - تشویر : شرم ۴ - تا نمائی : نگر تا نمائی  
 ۵ - چیرگی ۶ - برخیر : عبث ، بیهوده



عشق را این حل و عقد از چیست. مانادات او جز ز صنع شاه عالم دار عالم گیر نیست  
 شاه ما بهرامشاه، آنشاه کز بهر شرف چرخ را در بندگی درگاه او، تقصیر نیست ۸۹۰  
 بحر رمل مثنی مخبون مکفوف  
 فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

کفر و ایمان دو طریقیست که آن پنهان نیست فرق این هر دو بنزدیک خرد، آسان نیست  
 کفر نزدیک خرد، نیست چو ایمان، که بوصف اهرمن را، صفت برتری یزدان نیست  
 گهر ایمان، بسته ست ز ارکان سپهر در دو کونش به مثل جز دل پاکان، کان نیست  
 که صفت کردن ایمان، بگهر، سخت خطاست ز آنکه ز ارکان صفا، قوت او یکسان نیست  
 تواگر ز ارکان دانی، صفت نور و ضیا نزد من این دو صفت، جز اثر ایمان نیست ۸۹۵  
 نور اصلی چو فروغی دهد از دست، فروع فرع را اصل چو پیدا شد، هیچ امکان نیست  
 کار نه بطن حدث دارد و دارد حق محض رسم و اطلال و دمن چون طلل ایوان نیست<sup>۱</sup>  
 رایگان این خبر ای دوست بهر کس ندهند مشک گر چند کسادست، چنین ارزان نیست<sup>۲</sup>  
 ای پسر، پای درین بهر مزن زانکه ترا معبر و پایگه قلم بی پایان نیست  
 کلین طریقیست که دروی چو شوی، توشه ترا حز فنا بودن اگر بودری و سلمان نیست ۹۰۰  
 این عروسیست که از حسن رخس با تن تو گر حسینی، همه جز خنجر و جز پیکان نیست  
 درد این باد هوا، در تن هر کس که شود هست دردی که بجز سوختنش درمان نیست  
 جسم و جانرا بعرضگاه نهادم که مایه عرض، درین، جز غرض جانان نیست  
 گر حجاب رخت از جسم و زجان خواهد بود رو، که جانان ترا، میل بجسم و جان نیست  
 جسم و جان، بابت این لعبت سیمین تن نیست تحفه بی خطر، اندر خور این سلطان نیست ۹۰۵  
 فرد شو زینهمه تا مرد عرضگاه شوی کاندین کوی، بجز رهگذر مردان نیست  
 چند گوئی که مرا حجت و برهان باید هر چه حق باشد، بی حجت و بی برهان نیست

۱ - رسم - بالفتح - چاه پنهان کرده بخاک و نشان یا بقیه آن یا نشان ناپیدا.

اطلال و طول جمع طلل - محرکه، اثر سرای و جای خراب شده.

دمن جمع دمنه - آثار خانه و سواد مردم و آثار باش مردم و جائی نزدیک خانه. منتهی الارب

۲ - گر چند: هر چند



- کشته حق شو، تا زنده بمـانی، ورنه با چنین بندگیت، جای توجـز میدان نیست
- از چه بایدت بدعوی زدن، این چندین دست که بدست تو، ز صدمعنی، یکدستان نیست
- ۹۱۰ نام خود را چه نهی بپده، موسی کلیم که گلیم تو بجز بـافته هامـان نیست<sup>۱</sup>
- تا در آتش چو روی، همچو براهیم خلیل چون ترا آیت یزدان، رقم عنوان نیست
- غلطی جان پدر، این شکر از عسکر نیست غلطی جان پدر، این گهر از عمان نیست
- ای بسا یوسف رویان، که درین مصر بدند که چو یعقوب، پدرشان، مگر از کنعان نیست
- ای بسا یونس نامان، که درین آب شدند که جگر شان همه جز سوخته و عطشان نیست
- ۹۱۵ مرد باید که چو بوالقاسم، باشد بعمل ورنه، عالم تهی از کرده بوسفیان نیست
- گوئی از اسم نکو، مرد نکو فعل شود نی، چو، بد باشد تن، اسم و راتاوان نیست
- من وفا نام بسی دادم، کش، جز بجفا طبع، نازنده و جان، مایل و دل، شادان نیست
- آهنست آری سندان بهمه جای، ولیک خویشتن گاه ترازو ببرد سوهان نیست
- نام آتش، نه ز گرمیست که آتش خوانند آب از آن نیست بنام، آب، کجاسوزان نیست<sup>۲</sup>
- ۹۲۰ هفت و چارند، اگر رسم بود وقت شمار وقت افعال چرا فعلش، هم چندان نیست
- پایا پاک بزی، ورنه برو خاکی باش که دومعنی همی اندر سخنی، آسان نیست
- راه این سرو جوان، دور و درازست ای پیر می این خواجه، سزای لب سرمستان نیست
- جان فشان در سر این کوی، که از عیاران شب نباشد که در آن، مرسوم جان افشان نیست
- لذت نفس، بدل ساز تو با لذت عشق بگسل<sup>۳</sup> از طبع و هوا، گر غرضت هجران نیست
- ۹۲۵ راز این پرده نیابی اگر از نفس هوا در کف نیستی تو، علم طغیان نیست

۱ - هامان - نام برادر ابراهیم علیه السلام بوده و در وقت سوزانیدن اصنام و بتها سوخته شد - و نام وزیر فرعون هم بود، و این لغت نیز عجمیت (هامان وزیر اول اخشویروش - خشایارشا که اورایا اردشیر خلط کرده اند - بود که بر مرد خای یهودی غضبناک شد زیرا که ویرا تعظیم نموده بود بدین لحاظ پادشاه را بر آن داشت که فرمانی صادر فرمود که یهود را در تمام ممالك فارس بقتل رسانند اما استر این فرمان را باطل نمود و هامان را بر همان داری که از برای مردخای حاضر نموده بود دار کشیدند « قاموس مقدس ص ۹۱۸ » . در روایات اسلامی هامان را وزیر فرعون معرفی کرده اند . برهان - و نیز نگاه کنید بقرآن کریم سورة قصص آیه ۳۸ سورة مؤمن آیه ۲۵ و ۳۸ و سورة عنکبوت آیه ۳۸

۲ - کجا، که

۳ - کار این پیر جوان روی درازست ای پور  
 ۴ - بگذر



تا همه «هو» نشوی ، «هوی» تو «الا» نشود چون شوی «هو» تو ، ترا آن هوس نقصان نیست  
تکیه بر شرع محمد کن و برقرآن کن زان کجا ، عروّه و ثقای تو جز قرآن نیست<sup>۱</sup>  
گفت این شعر سنائی که چو کیوانی گفت : «روشنی عالم ، جز از فلک گردان نیست»

مدح یوسف پسر احمد مسعود شاه  
بحر هزج مثنوی آخر ب مکفوف محذوف  
مفعول مفاعیل مفاعیل فحولن

ای بنده ره شوق ملک بیخطری نیست  
تیر است بلا در روش عشق که هر گز<sup>۲</sup>  
از خود غذایی ساز ، پس آنگاه بره بوی  
خود را ، زمین خود ، بردار از یراک  
تن را چه قبولی نهی آنجا که ز عزت  
کشتند درین راه بسی عاشق ، بی تیغ  
در بحر غمان غوطه خور از روی حقیقت  
بار از خداوند میچرخ زانکه کسی را  
بردوش فکن غاشیه مهر ، درین کوی  
از ابر پشیمانی ، اشکی دو فرو بار  
در روشنی عشق ، چه خوشی بود آن را  
کی میوه رحمت خورد ، آنکس که زاول  
ای در ره عصیان قدمی چند شمرده

از جان قدمی<sup>۳</sup> ساز که به زین ، سفر نیست  
جز دیده درویش ، مراورا سپری نیست ۹۳۰  
زیرا که ترا به زتوئی ، عشوه خری نیست  
کس بر تو درین ره زتوئی تو ، بتری نیست  
صد جان مقدس را ، آنجا خطری نیست  
کز خون یکی عاشق ، حالی اثری نیست  
کاندر صدف عشق به از غم ، گهری نیست ۹۳۵  
در پرده اسرار خدائی گذری نیست<sup>۴</sup>  
چون گرد میان تو ز بدعت ، کمری نیست  
کاندر چمن عشق تو زین به ، مطری نیست<sup>۵</sup>  
کاندر چمن صنع خدایش نظری نیست  
در باغ امیدش زعنایت ، شجری نیست ۹۴۰  
باز آی کزین در گه ، به ، مستقری نیست

۱ - .... فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی لا انضمام  
لها و الله سمیع علیم سورة بقره آیه ۲۵۷  
من یسلم وجهه الی الله و هو محسن فقد استمسک بالعروة الوثقی و الی الله عاقبة الامور .

سورة القمر آیه ۲۱ • این قصیده را سنائی در بلخ ساخته است

۲ - سفری ۳ - تیر است بلا در روش شوق که مادام

۴ - میچرخ : مکوش ، ستیزه مکن ، از چخیدن : کوشیدن - این بیت در متن آقای مددس رضوی

بدین صورت غلط آمده است

در پرده اسرار خدایی گذری نیست

بازار خداوند میچرخ زانکه کسی را

۵ - بر عمر به از گریه تو نوحه گری نیست



از کرده خود یاد کن و بگری، ازیرا  
برطاعت خود تکیه مکن، چون بحقیقت<sup>۱</sup>  
چون نام بدو نیک همی از تو بماند  
۹۴۵ نیکمی و سخاوت کن و مشمر، که چو ایزد  
گرد علما گرد، بخاصه بر آنکس  
خورشید زمین، یوسف احمد، که فلک را  
آن ابر گهر باش، که در علم چنوی  
آشاخ عطا بخش، که در باغ شریعت  
۹۵۰ بی خدمت او، در تن یکجان، عملی نیست  
نام عمر از عدل بلندست، و گرنی  
از روزه و از گریه، چو یک کام و دو چشمش  
آری چه عجب، زانکه چو جد و پدر او  
علم و خردش بیشترست از همه لیکن  
۹۵۵ ای قدر تو گشته سفری، در ره دانش  
در آب فنا، غرق شد از زورق کینه  
بگداخت حسود تو، چو در آب شکر، ز آنک  
چشم بدما باد ز تو دور، که از لطف  
المؤلفه، که درین جاه تو، باری  
۹۶۰ در عین بهشتی تو هم اینجا و هم آنجا

بر عمر، به از تو بتو کس، نوحه گری نیست  
از عاقبت کار، کسی را خبری نیست  
پس به زنکو نامی، مارا هنری نیست  
پاداش ده و مفضل و نیکو نمری نیست  
کامروز بهر شهر چنو مشتهری نیست  
چون او بگه علم و محامد، دگری نیست  
مرچار گهر را گدزایش، پسری نیست<sup>۲</sup>  
بانفع تراز وی، بگه جود، بری نیست<sup>۳</sup>  
بیمدحت او در دل یک تن، فکری نیست  
یکخانه<sup>۴</sup> ندانم که در آنجا عمری نیست  
در بادیة تقوا، خشکی و تری نیست  
کس را بجهان اکنون جد و پدری نیست  
در دیدش، بیشرمی و در سر، بطری نیست<sup>۵</sup>  
کورا بجز از حضرت جدت، حضری نیست  
آن، دل که درو، ز آتش مهرت، شرری نیست  
در کام سخن، به زبانت، شکری نیست  
یک چیز نداری که درو زیب و فری نیست  
نفعست جهان را و کسی را ضرری نیست  
کاندر دل تو از حسد کس، مقری نیست

۱ - برطاعت خود تکیه مکن ز آنکه بالهام

۲ - آن بحر گهر باش که در علم چنو هیچ (چنو نیست، چنویش)

مرچار گهر را به از آتش (که رایش)، گهری نیست

۳ با فضل تر از وی بگه جود بری نیست

۴ - آن داد عطا بخش که در باغ طریقت

۵ - یک کوی

۵ - علم و خردش از همه بیشترست ولیکن در دیدش کبری نه و در سر، بطری نیست

دیدش = دیده اش - بطر بطراً - بالتحریر، سخت شادی نمود و فیرید و کبر کرد. منتهی الارب



داری خرد و علم و سخا، لیک بر عقل<sup>۱</sup>  
 نه هر که بر آمد بر کرسی امانت  
 کرسی چکند، آنکه ندارد خبر از علم  
 خورشید جهان، کی شود از علم، کسی کو  
 علم و خرد واصل همی باید، ورنه  
 فتوی دهی و علم همیگوئی و لیکن  
 هر کس نبود چون تو که علم از یراک  
 خود دور بی انصافان، بگذشت درین شهر  
 شاهی و چه شاهی، که گه عدل و گه علم  
 آنشاه مظفر، که برو، از سر کوشش  
 مسعود جوان بخت جوان عمر، که چون او  
 قدر شه غزنین شناسد بحقیقت  
 بادا سر او سبز و دلش شاد، که امروز  
 ایخواجه، چنین دان ز سر عقل و فصاحت  
 کی دیده و رخ، چون زرو چون سیم کند، آنک  
 در شاخ ثنای تو، چو زد چنگ، سخا کن  
 تا دور فلک، بی ز نواز و المی نیست،  
 چندانت بقا باد که ممکن بود از عمر

۱ - داری خرد و مرتبت و علم ولیکن

۲ - سهر - محرکه، بیداری، منتهی الارب

۳ - شمر - بفتح اول بر وزن قمر، حوض خرد و کوچک را گویند و آبگیر و هر جا که آب  
 استاده باشد، برهان

۴ - ثری - بالتحریر و القصر، ثری و نمی و خاک نمناک یا خاکی که اگر تر گردانند چسبنده  
 نگردد. منتهی الارب - قافیه قصیده یای وحدت و شاید مصراع چنین بوده - چون او، ز ثریا، ملکی یا بشری نیست  
 و برای صنعت سازی یا اشتباه در استنساخ «یا بشری» را «تا بشری» کرده اند.

۵ - لفظی - و متن آقای مدرس رضوی، لطفش

۶ - یعنی: تا هنگامیکه دور گردون خالی از نوازش و درد نیست و تا کار جهان بی قضا و قدر نیست.

در طبیعت، از این بی حسدی به، هنری نیست  
 نه هر که کند بانگی، آنجا حشری نیست  
 خورشید چه سود آن را، کورا بصری نیست  
 در شب چومه او را، بر خواندن سهری نیست<sup>۲</sup>  
 خود مایه شوخی را، حدی و مری نیست ۹۶۵  
 با کس، ده و پنجیت نه و شور و سری نیست  
 صد بحر بنزدیک خرد، چون شمری نیست<sup>۳</sup>  
 زیرا بجهان چون شه ما داد گری نیست  
 چون او ز ثریا، ملکی تا بشری نیست<sup>۴</sup>  
 جز بخشش او را، ز طبیعت، ظفری نیست، ۹۷۰  
 بر نه فلک و هفت زمین شاه و سری نیست  
 آنرا که ز احوال خراسان، خبری نیست  
 مر ملک جهان را به ازو، تاجوری نیست  
 کامروز درین فن، چو سنائی دگری نیست  
 لفظش<sup>۵</sup> چو گهر هست گرش سیم وزری نیست ۹۷۵  
 کز شاخ ثنا، به ز سخاوت ثمری نیست  
 تا کار جهان، بی ز قضا و قدری نیست<sup>۶</sup>  
 زیرا ز قضا هیچ کسی را، حذری نیست



بادات فزونی ، چو مه نو ، که جهان را  
 ۹۸۰ بر در که جبار ، ترا باد مقیمی  
 ای بارخدائی ، که مرین سوختگان را  
 پذیر بفضل و بکرم عذر سنایی  
 بر چرخ بقا به ز جمالت ، قمری نیست  
 زیرا به از آن در ، بجهان هیچ دری نیست<sup>۱</sup>  
 جز یاد تو دین پرور و اندوه بری نیست  
 زیرا که بعصیان چو سنائی دگری نیست  
 در مدح دولت شاه غزنوی و بهرام شاه

بحر رمل مسدس مقصور  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلات

مهر بنده آن رخ چون ماه باد  
 فرق او ، همچون خط او ، سبز باد  
 ۹۸۵ روی آن ، کز خاصیت دارد خبر  
 مدت حسن و بقای ماه من  
 از برای پاس پاس غیرتش  
 چون بهشت و دوزخست آنزلف و رخ  
 اشك آن<sup>۲</sup> ، کزوی نیندیشد ، بجو  
 ۹۹۰ آنچنان چون شاه خوبان آن مهست  
 بهر خدمت ، چرخ بر درگاه او  
 در حریم حرمت آگینش ، چو عرش  
 پیش نوک تیر درزی حرفتش  
 ریزه های زر و سیم قلب چرخ  
 ۹۹۵ چون کند ، سلطان علوی آرزو  
 آفتابست او ، ولیکن گاه نور  
 شاه بهرام ، آنشهی کاندلر جهان  
 جان فدای آن لب دلخواه باد  
 بخت او ، چون عمر او ، برناه<sup>۳</sup> باد  
 چون دو بیجاده اش بیند<sup>۴</sup> گاه باد<sup>۵</sup>  
 بامدد ، چون عمر سال و ماه باد  
 ساکن حبس خموشی ، آه باد  
 ساحت پاداش و باد افراه باد<sup>۶</sup>  
 همچو راه کهکشانش ، راه باد  
 شاه دولت شاه دولت شاه باد  
 صد کمر بر بسته ، چون خرگاه باد  
 دختر فغفور و قیصر ، داه باد<sup>۷</sup>  
 حصن دشمن ، خیمه جولاه باد  
 در سرا ضرب کفش ، درگاه باد<sup>۸</sup>  
 آفتابش ، تاج و چرخش ، گاه باد  
 سایبانش ، سایه آلاه باد  
 تا جهان را شاه باید ، شاه باد

۱ - زیرا به از آن در دو جهان هیچ دری نیست  
 ۲ - برناه = برنا ۳ - برناه = برنا ۴ - بیجاده اش  
 ۵ - باد افراه - بمعنی باد آفراه ( پهلوی Pâtifrâs : پاداش  
 مرکب از Pati - Grâsa جزء دوم مشتق از Frâs : هم ریشه و بمعنی برسیدن ، جمع آینه پی رسیدن ، بازخواست)  
 بمعنی عقوبت و جزای گناه و مکافات بدی باشد . برهان ۶ - اشك من  
 ۷ - داه : کنیزك و پرستار ۸ - سرا ضرب = سرای ضرب : جائیکه سکه زنند



عرش و فرش دشمنان جاه او  
پیش گرز گاو سارُس ، روز صید  
بی شه ، اسب و پیل و فرزین ، هیچ نیست  
سوی جانش ، سهم غیب تیز تاز  
پس چو نزدش<sup>۲</sup> هر چه جزالاه ، لاست  
جز سنائی ، در وفا و بندگیش

همچو بیژن ، زیر سنگ چاه باد<sup>۱</sup>  
شیر گردون کمتر از روباه باد  
شاه ما را به ، بقای شاه باد<sup>۲</sup> ۱۰۰۰  
چون خرد ، منهی و کار آگاه باد  
سایگاهش ، حفظ « الا لاه » باد  
تا ابد چرخ دو تا یکتاه باد

بحر رمل مضمن مقصور

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

همچو مردان يك قدم<sup>۴</sup> در راه دین باید نهاد  
چون ز راه گلبن « تو بوا الی الله » آمدی  
چون خرد جال نفست ، شد اسیر حرص و آرز  
توبه ات روح الامین دان ، نفس ، شارستان لوط  
هفت شارستان لوط است نفس تو وقت سخن<sup>۵</sup>  
آب اول داد باید ، بوستان را روز و شب  
نفس فرعونست و دین موسی و توبه چون عصا  
گر عصای توبه ، فرعون لعین<sup>۸</sup> را بشکند  
گر تو خواهی نفس خود را مستمند خود کنی  
دفتر عصیان خود را سوخت خواهی گر هیمی  
خواجه پندارد که اندر راه دین ، مرطیع را  
نی غلط کردی ، که اندر طاعت حق ، دینت را  
نی ترا طبع تو میگوید که : گوش هوش را

دیده بر خط « هدی للمتقین » باید نهاد<sup>۶</sup>  
پای بر فرق « اتینا تائعین » باید نهاد<sup>۷</sup> ۱۰۰۵  
بعد ازین بر مرکب تقویت ، زین باید نهاد  
در مثل شبه حقیقتها ، چنین باید نهاد  
همچو مردان ، بر روح الامین باید نهاد  
و انگهی ، دل در جمال یاسمین باید نهاد  
رخ بسوی جنگ فرعون لعین باید نهاد ۱۰۱۰  
شکر آنرا دیده بر روی زمین باید نهاد  
در کمند عشق « بسم الله » کمین باید نهاد  
دفتر عشق بتی ، در آستین باید نهاد  
با کباب چرب و با لحم سمین باید نهاد  
بالباس ژنده و نان جوین باید نهاد ۱۰۱۵  
با نوای مطرب و صوت حزین باید نهاد

۱ - همچو بیژن سنگ بادو (زیر سنگ و) چاه باد .

۲ - فرزین = فرزانه - مهره ای باشد از مهره های شطرنج و آن بمنزله وزیر است . برهان ۳ - پس چو زوهر

۴ - همچو مردان قدم ۵ - ذلك الكتاب لا ريب فيه ، هدی للمتقین . سوره بقره آیه ۲

۶ - ... و تو بوا الی الله جميعاً ایه المؤمنون لعلکم تفلحون . سوره نور آیه ۳۱

۷ - سحر ۸ - مرخیل لعین



آن تنی کش خوب پروردی بدوزخ در، همی  
جای گر' حور و حریرت باید، اندر تارشب  
گر تو خواهی ظاهر و باطنت گردد همچو تیر  
۱۰۲۰ از خبیثات و خبیثین، گر بیر هیزی همی  
سر بسم الله اگر خواهی، که گردد ظاهرت  
در دهان اژدهای آتشین باید نهاد  
از دو چشم خویشتن در زمین باید نهاد  
در سحر که دیده را بر روی طین باید نهاد  
روی را بر طبیات و طبیین باید نهاد  
چون سنائی اول القاب، سین باید نهاد

### بحر هزج مثنوی سالم

#### مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

کسی کاند در صف گبران، به بتخانه کمر بندد  
ز دی، هرگز نیارد یاد و از فردا، ندارد غم  
کسی کور اعیان باید، خبر پیش مجال آید  
۱۰۲۵ از عادت بر میان بندد، همی هر گبر، ز ناری  
حقیقت، بت پرستیست آنکه در خود هست پندارش  
نباشد مرد، هر مردی، که او دستار بر بندد  
اگر تاج تو خورشید است، تو ز آن تاجدارانی  
نیاساید سنائی وار، آن کوزین جگر خواران  
۱۰۳۰ نه موسیقی شود هر کس، که او گیرد عصا بر کف  
بسا پیر مناجاتی، که بر مرکب فرو ماند  
زمعنی بیخبر باشی، چو از دعوی کمر بندی  
بتخت و بتخت چون نازی، که روزی رخت بر بندی  
غلام خاطر اویم، که او همت قوی دارد  
۱۰۳۵ اگر یکچند کی، بتخت سنائی به بگردد، پس  
برو همچون سنائی باش، نه دین باش و نه دنیا  
برابر کی بود با آن، که دل در خیر و شر بندد  
دل اندر دلفریب نقد و اندر ماحضر بندد  
چو خلوت با عیان سازد، که جادل در خبر بندد  
نباشد مرد راه آنکس، که جز بر فرق سر بندد  
برست از بت پرستی، چون در پندار در بندد  
نباشد گبر، هر گبری، که او ز نار بر بندد  
که طاووس ملایک، تخت تو بر شاه پیر بندد  
هزاران درد خون آلود، بر جان و جگر بندد  
نه یعقوبی شود آنکس، که دل اندر پسر بندد  
بسا رند خراباتی، که زین، بر شیر نر بندد  
چه داند قدر معنی آن، که از دعوی کمر بندد  
بتخت و بتخت چون نازد، کسی کورخت بر بندد  
که دارد هر دو عالم را و دل در یک نظر بندد  
همه الفاظ شیرینش ملایک بر بصر بندد  
کسی کو چون سنائی شد، در این هر دو در بندد



بحر هزج مثنیٰ سالم  
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

مسلمانان سرای عمر، در گیتی دو در دارد که خاص و عام و نیک و بد، بدین هر دو گذر دارد  
دو در دارد حیات و مرگ کاندرا اول و آخر یکی قفل از قضا دارد، یکی بند از قدر دارد<sup>۲</sup>  
چو هنگام بقا باشد، قضا این قفل بگشاید چو هنگام فنا آید<sup>۳</sup>، قدر این بند بردارد  
۱۰۴۰ اجل در بند تو دایم، تو در بند امل، آری اجل کار دگر دارد، امل کار دگر دارد  
هر آن عالم که در دنیا، باین معنی بیندیشد جهان را پر خطر بیند، روان را پر خطر دارد  
هر آنکس کو گرفتارست، اندر منزل دنیا نه درمان اجل دارد، نه سامان حذر دارد  
کمر گیرد اجل آنرا، که در شاهی و جباری زحل، مهر نگیں دارد، قمر، طرف کمر دارد  
اگر طبع تواز فرهنگ، دارد فر<sup>۴</sup> کیخسرو و گر شخص تواند در جنگ، زور زال زرد دارد<sup>۵</sup>  
۱۰۴۵ اگر توفی المثل ماهی و از گردون، سپرداری بسر، عمر ترا لا بد، زمانه پی سپر دارد  
ایا، سر گشته دنیا، مشو غره بمهر او که بس سرکش که اندر گور، خشتی زیر سر دارد  
طامع در سیم و زر چندین، مکن گردین و دل خواهی که دین و دل تبه کرد آن، که دل در سیم و زر دارد  
جهان پر آتش آزست و بیچاره دل آنکس که او اندر صمیم دل، از آن آتش شرر دارد  
چه نوشی شربت نرشین و آخر ضربت هجران همه رنجت هبا گردد، همه کارت هدر دارد  
۱۰۵۰ توان در وقت بخشیدن، جهانی مختصر داری جهان از روی بخشیدن، تراهم مختصر دارد  
سنائی را مسلم شد، که گوید زهد پر معنی نداند قیمت نظمش، هر آن کو گوش کرد دارد

بحر هزج مثنیٰ سالم  
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

اگر ذاتی تواند بود، کز هستی توان دارد من آن داتم، که او از نیستی، جان و روان دارد  
و گر هستی بود ممکن، که کم از نیستی باشد من آن هستم، که آن از بی نشانیها، نشان دارد

۱ - درین

۲ - دو در دارد وجود مرد کاندرا اول و آخر یکی قفل قضا دارد یکی بند قدر دارد

۳ - چو فرمان قضا آید

۴ - زال زر - بکسر ثالث، نام پدر رستم را گویند باعتبار سرخی چهره، چه رنگ او سرخ و موی او سفید بوده (زال و زر لغة بیک معنیست اما در فارسی نخستین را نام پسر سام و دومین را لقب او دانسته اند  
زال زر را روی هم میتوان بمعنی پیر فروت گرفت) برهان  
۵ - سازی



و گر با نقطه ای وهم، کسی هم بر بود او را هزاران حجت قاطع، که ابعاد چنان دارد  
 ۱۰۵۵ ترازوی قیامت کو، همی اعراض را سنجد اگر باشم درین کفه<sup>۱</sup>، دگر کفه گران دارد  
 نگیرم هیچ چیز از، در آن کفه نشینم من چو من از هیچ کم باشم، گران کفه از آن دارد  
 سبکتر کفه ذاتی، گران تر کفه جانی و گر با خود در آن کفه، زمین و آسمان دارد  
 منم خود کمتر از دانگی، اگر بر سنجدم وزان اگر دانگی بود ممکن، که وزن این جهان دارد  
 چو عقل کل<sup>۲</sup> کند فکرت، ز اوصاف و ز ذات من نه ذات من چنان باشد، نه اوصافی چنان دارد  
 ۱۰۶۰ فروشتم ز لوح خویش، نقش چونی و سانی زییچونی و بیسانی، روانم چون و سان دارد<sup>۳</sup>  
 چنان گشتم که نشناسد کسم جز بیچگونه و چون که ذات من نه تن دارد، نه دل دارد نه جان دارد  
 چه جای بیچگونه و چون، که فوق اینست و این معنی چه جای فوق و چه معنی، نه این دارد، نه آن دارد  
 دو صد برهان فزون دارد، خرد بر نیستی من بهر برهان که بنماید، دو صد گونه بیان دارد  
 هیولانی عدمهایم، نه بیند عقل کلم زین و گر چه کل، افعال و فاها را عیان دارد  
 ۱۰۶۵ هزاران مرتبت دادم، و رای اینست، کاین هر دو یکی از بدکنان خیزد، یکی از بدکنان دارد  
 که داند تا چه چیزم من، که باری من نمیدانم و گر چه نیک نندیشم، که ذات من چه سان دارد  
 نگنجم در سخن پس من، که بدار گنجد آنکس کو بدستی در، مکان دارد، بدستی در، زمان دارد  
 چو اندر بار دان من، یکی ذره نمی گنجد چگونه کل موجودات را، در بار دان دارد  
 سخن راه تنگ آمد نگنجد در سخن هرگز اگر چه در فراخی ره، چو دریای عمان دارد  
 ۱۰۷۰ هر آنکو و صف خود گوید، همی احوال خود خواهد که بر تر هست زان معنی، اگر چه آن گمان دارد  
 اگر بسیار بندیشی، خرد باشد از او عاجز که جابر آسمان تاند، شد آنکو نردبان دارد<sup>۴</sup>  
 هر آنکس کو گمان دارد، که بر کیوان رسد تیرش گمان وی خطا باشد، اگر زاهن گمان دارد  
 خرد کمتر از آن باشد، که او در وی کند منزل مغیلان چیست تا سیمرغ، در وی آشیان دارد<sup>۵</sup>  
 حواشی و عاء فکر، خون پرورد خواهد شد از و بس خون برون آید، کز و پر خون، دهان دارد  
 ۱۰۷۵ خرد را آفریند او، که جلا اندر خرد گنجد بنان در خط نگنجد ار چه خط، نقش از بنان دارد  
 خرد چون جست یکچندیش باز آمد، بنومیدی چه چیزست اندرین دلها، که دلها را توان دارد

۱ - من ۲ - سانی چگونگی ۳ - تاند - تواند

۴ - مغیلان - بر وزن سلیمان نام درختیست خاردار و بر بی آنرا امغیلان خوانند. برهان



ورای هست و نیست و گفت و خاموشی و اندیشه و رای این و برتر زین، هزاران ره مکان دارد  
 بر آمد از بهار قدس، میخ نور بر جانها همه تشنه دلانرا او، بخود در، شادمان دارد  
 چنان شادم ز عشق او، که جانرا می برافشانم چه باشد آنکه از عشق و خرد، می جانفشان دارد  
 چگونه باشدی از هیچ، من می تانمی گفتن که هست از عشق او چونان، که چونانرا چنان دارد ۱۰۸۰  
 معانی و سخن، يك باد گر، هر گز نیا میزد چنان چون آب و چون روغن، يك از دیگر کران دارد  
 معانی را اسامی نه، اسامی را معانی نه و گر نه گفته گشتی<sup>۱</sup>، آنچه در پرده نهان دارد  
 همه<sup>۲</sup> دردم از آن آید، که حال گفت نتوانم مرا تنگی سخن در گفت، سست و ناتوان دارد  
 معانیهای بسیارست، اندر دل مرا لیکن نگنجد چون سخن در دل، زبانرا ترجمان دارد  
 ولیکن چون بر اندیشم، همه احوال خوش گردد از آنکو داند این معنی، که جان اندر میان دارد ۱۰۸۵  
 الاهی، نام خود کردم، بدو نسبت کنم خود را اگر هر شاعری نسبت، به بهمان رفلان دارد  
 یکی را شد یکی غای<sup>۳</sup>، میان ما و از مرغان یکی قوت از شکر دارد، یکی خورز استخوان دارد<sup>۴</sup>  
 ندارد طاقت مدح، ز ممدوحان عالم، کس و گرا سب کسی سگبانش، نعل از زبرقان دارد<sup>۵</sup>  
 و گر کلی موجودات، روحانی و جسمانی بپاشد بر چنین يك بیت، حقا، را یگان دارد  
 چنین عالم تواند کرد، عقل کل<sup>۶</sup>، و گر خواهد که گوید مثل این خود را، برنج جاودان دارد ۱۰۹۰  
 هزاران بار گفتم من، که راز خویش بگشایم ولیکن مرا خاموش، ضعف مردمان دارد  
 مرا هر که سخن گویم، سخن عالی شود لیکن<sup>۷</sup> نگهبانم خرد باشد، ز گفتی کآن زیان دارد  
 دریغا آن سخنهایی که دانم گفت و نتوانم و گر گویم از آن حرفی، جهانی را توان دارد<sup>۸</sup>  
 هم اکنون بینی آن مرد خس نادان ناکس را برد از این معانیها، که در بسته میان دارد<sup>۹</sup>  
 ندارم يك از آن هرگز، که دارم انگبین بر خوان کجا کس انگبین دارد، مکس، بر کرد خوان دارد<sup>۱۰</sup> ۱۰۹۵  
 چو من شست اندر آویزم، بدریا اندر آویزد بکام و خلق آنماهی، که بر پشت این جهان دارد<sup>۱۱</sup>

۱ - کشتی ۲ - همی ۳ - غازی  
 ۴ - غای - همراه و نو مید و دیو . منتهی الارب ۵ - الزبرقان بالكسرا القمر . قاموس  
 زبرقان - ماه و مرد سبك ریش . منتهی الارب ۶ - مرا هر که سخن گویم شود عالی سخن لیکن  
 ۷ - توان : ارزان - جهانی کی توان دارد - جهانی را توان دارد  
 ۸ - معانیها جمع جمع عربی (معانی) بعلامت فارسی ۹ - کجا کس : که هر کس  
 ۱۰ - شست ، قلابی باشد که بدان ماهی گیرند . برهان  
 ۱۱ -



چو شست اندر کشم لا بد، همه عالم شود ویران همی بانگ و فغان خیزد، زهر کو خانمان دارد<sup>۱</sup>  
 بجنبید عالم علوی، چو زین يك بيت بر خوانم چرا چندین عجب داری، که نادانی فغان دارد<sup>۲</sup>  
 ز دریای محیط عقل، جیحون معانی را سوی کشتی روحانی، زبان من روان دارد  
 ۱۱۰۰ نه هرگز آنکه دارد گوش، بشنید این چنین شعری نه هرگز نیز خواهد گفت، آنکس که زبان دار  
 نخستین شعر من اینست، دیگر تا چسان باشد چگونه باشد آن آتش، که زینگونه دخان دارد  
 سخن با خود هم میگویم، که خود کس نیست در عالم مرا باری خود اندر خود، خرد بازار گان دارد

بحر هزج مسدس مقبوض مقصور

مفعول مفاعیلن فهولان

دل بی لطف تو جان ندارد	جان بیتو، سر جهان دارد
ناید ز کمال عقل، عقلی	تا نام تو، بر زبان ندارد
ناید ز جمال روح، روحی	تا عشق تو، در میان ندارد
جز در خم زلف دلفریبت	روح القدس، آشیان ندارد
روح ارچه، لطیف که ادخدا نیست	بی نطق تو، خانمان ندارد
عقل ارچه، بزرگ رهنمائیست	بی مدح تو، آب و نان ندارد
زلف تو، یقین عاقلان را	جز در کفن <sup>۴</sup> گمان ندارد
روی تو، رخان عاشقان را	جز در کنف امان ندارد
بیجادت، چشم بیدلان را	جز چون ره کهکشان ندارد <sup>۵</sup>
با نور تو ماه را کلاووش	چه سود که ریسمان ندارد <sup>۶</sup>
خورشید که یافت خاک کویت	هرگز سر آسمان ندارد
گلنار، که دید، رنگ رویت	زان پس، دل بوستان ندارد
ای آنکه جمالت از گهرها	آن دارد، آن که کان ندارد

۱ - هر آن کو خانمان دارد ۲ - زین مخفف ازین یعنی ازین دست و ازین قبیل و نوع

۳ - شریف ۴ - کنف

۵ - بیجادت = بیجادهات، اینجا کنایه از لب معشوقست.

۶ - کلاوه - بر وزن و معنی کلافه است که ریسمان خام بر چرخه پیچیده باشد. برهان



از یوسف، خوشتری، که در حسن  
درد<sup>۲</sup> تو بر آسمان چارم  
رخسار تو قد گردان را  
با ناز و کرشمه تو، و صلت  
بی خوی خوش آن لطیف رویت<sup>۴</sup>  
در عالم عشق کو نسیمی  
باعشق تو، عقل را خزینه اش  
با دوات تو، سیه گلیمی  
خوش زی، که جمال این جهانی  
ای از پس پرده، چند گوئی  
چون روی نمود هر که هستی  
در بزم بسین، که چون عطار  
در رزم نگر، که همچو جوزا  
دارد همه چیز جان، ولیکن

«آن» داری و یوسف، «آن» ندارد<sup>۱</sup>  
جز، عیسی نا توان ندارد  
جز، چون خم طیلسان ندارد<sup>۳</sup>  
بامیست که نردبان ندارد  
۱۱۲۰ باغیست که باغبان ندارد  
کز زلف تو بوی جان ندارد  
چه سود که پاسبان ندارد  
گر سود کند، زیان ندارد  
نقشیمست که جاودان ندار  
۱۱۲۵ کز حسن، فلان نشان ندارد  
گستاخ بگو، فلان ندارد  
دارد سخن و دهان ندارد  
بندد کمر و میان ندارد  
انصاف بده چنان<sup>۵</sup> ندارد

۱ - آن - اشاره به چیزی دور باشد از غیر ذوی العقول همچو این که اشاره به چیزی نزدیکست - و نمک و چاشنی و حالتی و کیفیتی را نیز گویند که در حسن میباشد و بتقریر در نمی آید و آنرا جز بدوق نتوان یافت - برهان آن به معنی سرزبانی و لطیفه جمالت، درین شعر سنائی بهمین معنی بکار رفته، جلال الدین محمد بلخی نیز بهمین مراد بکار برده و از شعر حافظ سه جا بخاطر دارم.

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد  
و نیز: از بتان «آن» طلب احسن شناسی ایدل  
و نیز: اینکه میگویند «آن» خوشتر ز حسن

۲ - عشق - ۳ - طیلسان - بالفتح و تثلیث اللام، چادر، معرب، اصله تالشان منتهی الارب  
طیلسان - ردا و فوطه را گویند که عربان و خطیبان بردوش اندازند  
(بدل سازم بزنا و بیرنس رد او طیلسان چون پور سقا خاقانی). برهان

۴ - بی خوی بد تو روی خوبت - از قبیل:

مدعیانش گمان برند که حاواست  
هر مکسی طوطئی شوند شکرخا

دلبر شیرین اگر ترش ننشیند

گر تو شکر خنده آستین نفشانی

یا:

ولی متن اصیل تر بنظر میرسد -

۵ - که جان



۱۱۳. ای آنکه زوصف تو ، سنائی  
بی قامت خود ، مدارش ایرا  
زین گونه گرانی ، از سنائی  
بلبل بمیان گل ، چه گوید  
ما طاقت عدل تو نداریم
- آن ، دارد آن ، که آن ندارد  
تیر تو چنو ، کمان ندارد  
هر گز سبکی گران ندارد  
حیست یکی ، که جان ندارد  
کز فضل ، کسی زیان<sup>۱</sup> ندارد

بحر رمل مسدس میخدوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

- ۱۱۳۵ ای چو عقل از کل موجودات<sup>۱</sup> ، فرد  
خاکبوسان سر کوی تواند  
پاسبانان در و<sup>۲</sup> بام تواند  
تاسنائی کیست ، کاید بر درت  
ای همه دریا ، چه خواهی کردنم
- ۱۱۴۰ نام او میدان و نقش اوبسی  
زان بخدمت<sup>۳</sup> نامدم زیرا بود  
کز ضعیفی ، دیدگان شب پرهست  
ساختم جلابی از جان ، جانت را  
چون بزرگ ن نوش کن جلاب جان
- ۱۱۴۵ ورد جوید رزم مجلس ، مرد عقل  
ز آنکه مقلوب سنائی « یانس » ست
- وی جوان از تو ، سپهر سالخورد<sup>۴</sup>  
روشنان کار گاه لا جورد<sup>۵</sup>  
چرخ و خورشید و مه گیتی نورد  
مجد کوتا گویدش کز<sup>۶</sup> راه برد<sup>۷</sup>  
وی همه گردون ، چه خواهی کرد گرد  
کز حکیمان او زیاد اندر نبرد<sup>۸</sup>  
پیش بینا ، مرد عریان ، روی زرد  
کوبماندست از رخ خورشید فرد  
وزدم خرسندی ، آنرا کرده سرد<sup>۹</sup>  
می بخردان مان و گردمی ، مگرد<sup>۱۰</sup>  
بوالهوس جوید بمجلس خارورد  
گرنگیرم انس ، بامن بد مگرد

- ۱ - فغان      ۲ - نگاه کنید با آخر کتاب      ۳ - مخلوقات  
۴ - وی جهان از تو ، جهان سالخورد - سالخورد : سالخورده  
۵ - لاژورد      ۶ - پاسبان در که ...      ۷ - از  
۸ - برد - بفتح اول بروزن فرد ، امرست بدور شدن از راه یعنی از راه دور شو . برهان  
۹ - نام او میدان مبین نقشش که او کز حکیمان چون زیاد آمد نبرد  
۱۰ - زان سوی تو      ۱۱ - جلاب بضم اول (معرب گلاب است ایرانیان بمعنی مطلق شربت بکار  
برند . بدست چاشنی گیری چو مهتاب فرستادش ز شربتهای جلاب - نظامی) برهان  
۱۲ - نی بچوگان ، - کردنی



انس گیرم ، باز گونه خوانیم  
گر تن و جانم بخدمت نامدند  
صدر تو چرخست و تن را بال سست  
جان من آزاد کن ، تا عقل من  
تازه گردانم بنا جستن که باد

در مدح خواجه حکیم ابوالحسن علی طبیب پسر محمد  
بحر هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

تا باز قلك ، طبع هوارا چو هوا کرد  
بی برگ نوائی نزد از طبع ، بیک شاخ  
شاخی<sup>۵</sup> که ز سردی و ز خشکی شده بد پیر  
از هیچ پدر ، هیچ صبی ، آن بندید دست  
آن نقره که در مدت شش ماه نهاد ابر  
از رنگ رزان ، جامه ستد دشت و پیوشید  
تا داد ، لباس دگرش جوهر خورشید  
شد ناطقه بر نطق طرب گوی ، چو در باغ  
گر شاخ ، بیک جان نسبی دارد باما  
بی میوه چنار ، از قبل شکر بهر باغ  
درویش کند پشت ، دوتا بر طمع چیز  
برابر همی خندد ، برق از پی آن کو  
باد سحری ، گشت چنان خوش که هوارا  
شد طبع هوا<sup>۱</sup> معتدل از جرخ تو گوئی

خویشتن را باز گونه ، کس نگرد  
عذرشان بپذیر ، کمتر کن نبرد  
روی تو مهرست و جان را چشم درد  
هر زمان گوید : زهی آزاده رد<sup>۱</sup> ۱۱۵۰  
تازه از جان ، بیخ و شاخ و برگ آورد<sup>۲</sup>

بلبل بسر گلبن و بر شاخ<sup>۳</sup> ندا کرد  
چون برگ پدید آمد ، پس رای<sup>۴</sup> نوا کرد  
از گرمی و تریش ، صبا هم چو صبا کرد  
کامسال بهر شاخ ، یک آسیب صبا کرد ۱۱۵۵  
یکتابش خورشید زرافزای ، هبا کرد  
و آن پیرهن گازی ، از خویش جدا کرد  
او مرعوضش راست ، آنجامه عطا کرد  
از نامه ، هر شاخ و گیا ، رای نما کرد  
آنکار که بس دون و حقیرست چرا کرد<sup>۶</sup> ۱۱۶۰  
دو دست بر آورد و چوما ، قصد دعا کرد  
شد شاخ توانگر ، ز چه رو پشت دوتا کرد  
عالم همه خندان ، ز چه او قصد بکا کرد<sup>۷</sup>  
گوئی که صبا حامله مشک و ختا کرد  
چرخ این عمل از عالم جمال الحکما کرد ۱۱۶۵

۱ - هر زمان گوید زه آن آزاد مرد ۲ - برد

۳ - هر باغ ۴ - برگ ۵ - خاکی ، دشتی

۶ - گر شاخ بیکجای نسب دارد بر ما آن کار که در خوردن و تن (برضدن و تن) چرا کرد

۷ - عالم همه خندان ز چه آهنگ بکا کرد ۸ - جهان



فرزانه علی بن محمد ، که اگر چرخ  
آن ناصح اهل خرد و دین ، که طبیعت  
آنخواجه که از آزرهی گشت هر آنکو  
ایزد گهر لطف و سخا و هنرش را  
جز بخل نپنداشت ، جهانی که عطا داد<sup>۱</sup> ۱۱۷۰  
در فتنه فتد عالمی ، ار گردد ظاهر  
از چرخ بهست او ، بگه جود و هم از چرخ  
شکل دبران ، آنکه بر چرخ ، چولائیست  
بر کرد و تهی کرد سرا از عقل و دل از آزر<sup>۲</sup>  
هر کار که او ساخت ، بتعلیم خرد ساخت ۱۱۷۵  
عضوش همه از کون و فسادات طبیعی  
ای حاذق ناصح ، بگه دانش بر خلق  
شد علم تو جانی دگر آنرا که زمانه<sup>۳</sup>  
دائم که اجل پیش نپیوست ، بر آن شخص<sup>۴</sup>  
آنرا که ز بیماری ، علم تو برانگیخت ۱۱۸۰  
از کس نشنیدم ، بجز از حذق تو کاه روز  
چون از کف موسی دم عیسی اثر تو  
در جنت<sup>۵</sup> ، علت نبود ، لیک بدنیا  
منسوخ شد از دهر و با ، ز آنکه خداوند  
داروت بدانکس نرسد ، کایزد بروی ۱۱۸۵  
آنکس که بخوشی ، نه بخشگی ، بستایش

وصف علو محمدش کرد ، سزا گرد  
چون بخت کفش را سبب عیش و غنا کرد  
راه در ادرا زره چهل رها کرد<sup>۱</sup>  
چون آتش و چون آب و چو خاک و چو هوا کرد  
جز کفر نینگاشت ، سخائیکه ریا کرد  
آن کار که او ، نزیی ایزد بخلا کرد  
بر گفته من عقل ، یکی نکته ادا کرد  
کاشنید که او ، چرخ در جود ، چولا کرد  
از نطق و کف آنجا که سخن گفت و سخا کرد  
و آن کار که او کرد ، بتفهیم ذکا کرد  
علمش چو فلک ، ساحت ارکان ضیا کرد  
کایزد علمت را ، چون بی ، اصل شفا کرد  
از گردش خود قالب ادبار و عنا کرد  
کز سردی و خشکیش ، دوا ی تو جدا کرد  
بیمرگ چو انگیخه روز قضا کرد  
صد کر ، چو صدف علم چود رت شنوا کرد  
بر عارضه<sup>۲</sup> آن کرد که بر سحر عصا کرد  
علم تو جهان را بصفت ، جنت ما کرد  
هر علم ترا ناسخ تأثیر و بیا کرد  
علت سببی کرد پسش هرگ قضا کرد  
خلق تو کم از مشک ختا گفت ، خطا کرد

۱ - آن خواجه که آزاد (آزار) دهی گشت هر آن کو راه در او دایره چهل رها کرد

۲ - عطا کرد ۳ - بر کرد و تهی کرد دل از عقل و سرا از آزر

۴ - شد عون تو جان دگر آنرا که زمانه

۵ - عضو - شخص : تن ۶ - بر حادته



اقبال سوی پشت ، چو فردا همه رویست  
 ادیان بعلی راست شد ابدان بتو ، زیراك  
 ای آنشجر ، اندر چمن عمر ، که از جود  
 دانا نکند کفر و جهالت بکسی کو  
 لطفت به از آن کرد و کند کز سر حکمت  
 المنة لله که از دولت نا گه  
 بی رنج ، بهشتی شد ، غزنین بتمامی  
 هر چند صلت های تو ، ای قباله سنت  
 این گوهر ، کوسفت ، بنزدیک تو آورد  
 با چشم بزرگیش نگر ، گر چه طبیعت  
 هر چند ، ازین پیش ، بنزدیک بخیلان  
 جز کذب نگفت آنرا کز طبع ، ثنا گفت  
 از شکر بر خلق همان کرد ، که ایزد  
 بی صله ، همی مدح نیوشند ، بشادی  
 بالینهمه ، ای تاج طیبیان ، دل او را  
 از لطف دوائی بکن ، این داء رهی را  
 تانزد عجم ، ماومن ، اقوال ملوک ست  
 پیوسته ، بهی بادت ازیرا که علومت  
 حاجات تو همواره روا باد ز ایزد

بحر سریع مطوی موقوف

مفتعلن مفتعلن فاعلات

تأبت من ، قصد خرابات کرد

نفی<sup>۴</sup> مرا شاهد اثبات کرد

۱ - سرمامك ۲ - من: که - ما: چه

۳ - خیرات جزای تو کند ایرد ازیرا

۴ - نفس

جود تو بسی حاجت ما را بنوا کرد

چو نانا که چودی ، رنج همه روی قفا کرد  
 تو عیش هنی کردی واو ، کفر هبا کرد  
 از میوه جهانی را ، با برگ و نوا کرد  
 ۱۱۹۰ مر علم ترا با دگران مثل و سوا کرد  
 سربانك<sup>۱</sup> و بقراط ، بخاشاك و گیا کرد  
 چون بود علی ، قسم شهنشاه علا کرد  
 اکنون که طیبی چو تو باش چرخ عطا کرد  
 مجدد سنائی را ، بامجد و ثنا کرد  
 ۱۹۹۵ گرمی بخری این خر ، کر بیر بهیا کرد  
 مردیده او را ، محل آب و گیا کرد  
 چو ناناك توانست ، بهر نوع وفا کرد  
 جز صدق نراند آنجا ، کز بخل هجا کرد  
 از آفت ناشکری ، بر اهل سبا کرد  
 ۱۲۰۰ گوئی ، فلکم نایب و غمخوار و کیا کرد  
 دهر از قبل بی درمی ، معدن دا کرد  
 چون علم تو ، درد همه آفاق دوا کرد  
 چو نانا که عرب مر که و چه را «من» و «ما» کرد<sup>۲</sup>  
 بستان بقایت همه ، پرزب و بها کرد  
 ۱۲۰۵ زیرا که بسی حاجت ، جود تو روا کرد<sup>۳</sup>



- ۱۲۱۰ با قدح و بلبله ، تسبیح کرد  
آنخدمات هن دل سوخته  
نغمه او ، هست مرا ، نیست کرد  
تا که بمن داد می و گفت : « خذ »  
آنکه همی دعوی ، بر هر کسی  
حال سنائی ، دل اهل خرد  
بادل وبا دیده چرخ فاك  
دیده بر دوخته چون برگشاد  
۱۲۱۵ بحر محیط ، او بیکى دم بخورد  
دست بهم برزد و نا گه ، بشوق  
بست در صومعه و خویش را  
کشف ، که داند که کند آنکه او  
ماند سنائی را ، در دل هوس  
بادف و طنبور ، مناجات کرد<sup>۱</sup>  
مستی او دوش مكافات کرد  
بیدق او ، شاه مرا ، مات کرد  
اغلب انقاس مرا ، « هات » کرد  
روز و شب از راه<sup>۲</sup> کرامات کرد  
خاك گمان ، بر سر طامات کرد<sup>۳</sup>  
دل دل خویش ، مباحات کرد  
راز دل خویش ، مقامات کرد  
پس بشد و قصد سماوات کرد  
ز آنهمه شب ، دوش ، لباسات کرد  
چاکر و شاگرد خرابات کرد  
فضل برو ، سید سادات کرد  
صومعه پر هزل و خرافات کرد

در مدح خواجه عمید ، ثقة الملك ، طاهر

بحر خفیف مخبون محذوف

فعلاتن مفاعلهن فعلن

- ۱۲۲۰ دی دل ما فگار خواهد کرد      وزستم ، سوگوار خواهد کرد

۱ - بلبله - بفتح اول و ثالث و لام و سکون ثانی ، کوزه لوله دار را گویند - بلبلی بضم اول ، بمعنی شراب و پیاله شراب باشد. برهان ۲ - از کوی  
۳ - طامات - (سخنهای بلند که صوفیه برای اظهار کرامت و شرافت مرتبه گویند و باعث پندار نفس و سوء اعتقاد شود و این عربیست جمع طامه بتشدید میم ، یعنی داهیه و حادثه عظیم ، اما در فارسی بتخفیف استعمال کنند . « رشیدی » « غیات » . نزد صوفیه معارفی را گویند که در اوان سلوك بزبان سالک گذر کند « کشف اصطلاحات الغنون »

یکی از عقل میلافد یکی طامات میبافد      بیاکین داوریهارا پیش داور اندازیم  
حافظ) اقوال پراکنده

و هذیان و سخنان هرزه و اداجیف و بی اصل را گویند . برهان



سده بهر نوید فصل بهار	باز ، عهد استوار خواهد کرد
بیش چونین نوید ، گر که ترا	بامید بهار خواهد کرد
بر فشان آن گهر ، که کافر ، ازو	در سقر زینهار خواهد کرد
ازدهائی که ، اهل بدعت را	روز محشر ، شکار خواهد کرد
آنکه ، می فخر کردازو ، ابلیس	جم از آن فخر ، عار خواهد کرد
موو زرین شود ازو پران	چون زبانه ، چومار خواهد کرد
همچنو ، بیند آنزمان ، معیار	آنکه او را عیار خواهد کرد
گوهری کو ، چو خود کند بمثال	آن گهر کآبدار خواهد کرد
روی سرخی مادرش طلبد	آنکه با اوش یار خواهد کرد
بی قرار آفریده ای ، در طبع	کیست ، کش باقرار خواهد کرد
تا ، به بینی که ، همچو هر سال او	در زمانه ، چه کار خواهد کرد
درمیان هواز جنبش خویش	فلکی ، مستعار خواهد گرد
چون بنان محاسبش هرشاخ	گوئی انجم ، شمار خواهد کرد

۱ - سده - بفتح اول و ثانی - نام روزدهم بهمن ماهست و درین روز فارسیان عید کنند و جشن سازند و آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین ایشان مرغان و جانوران صحرائی را گرفته دستهای گیاه برپای ایشان بسته آتش از آن گیاه زنند و رهاکنند تا در هوا پیراند و در صحرا بروند و همچنین آتش در کوه و صحرا زنند گویند و اضع این جشن کیومرث بوده و باعث برین آنست که کیومرث را صد فرزند اناث و ذکور بود ، چون بعد رشد و تمیز رسیدند در شب این روز جشن ساخت و همه را کد خدا کرد و فرمود که آتش بسیار بر افروختند و بدان سبب آنرا سده میگویند ، و بعضی مخترع این جشن هوشنگ بن سیامک را میدانند و جمعی برانند که چون در این روز عدد فرزند آدم صد رسید جشن عظیمی کرد بدین نام موسوم شد ؛ و بعضی برانند که چون ازین روز تا نوروز پنجاه روز و پنجاه شب است که مجموع آن صد باشد بنا بر آن سده میگویند ( در باده علت این جشن ، بشماره صد ، گفته های بسیار آورده اند ولی وجه اشتقاقی که اصح مینماید اینست که جشن سده که در دهم بهمن گرفته میشد درست صد روز پس از آغاز زمستان پنجاهه بود - چه ایرانیان باستان سال را بدو بخش میکردند : تابستان هفت ماهه و زمستان پنجاهه - و نام سده اشاره بگذشتن صد روز پس از آغاز زمستانست ظاهراً این وجه تسمیه و هنگام اصلی جشن مزبور در عهد ساسانیان و شاید تا مدتی پس از آن شناخته بوده ولی از طرفی بواسطه انتقال اندر گاه پنجه دزدیده از پایان اسفندار مذکور و سیر آن در ماهها برور زمان و رسیدنش بآخر آبانماه ، فاصله اول آبانماه - آغاز زمستان پنجاهه - و دهم بهمن دیگر صدروز نبوده بلکه صد و پنجروز میشده است . لهذا ظاهراً بعضی بحساب قهقرائی از دهم بهمن ماه رو بجلو شمرده و برای درست کردن صد روز ، پنجم آبان را آغاز زمستان قدیم فرض کرده اند یعنی تصور کرده اند که اصل چنین بوده است ، چنانکه بیرونی در آثار الباقیه صفحه ۲۲۷ آورده . نشریه شماره ۲ انجمن ایران شناسی صفحه ۲ - ۱۳ و ینک بیامدست به پنجاه روز پیش جشن سده ، طلایه نوروز و نو بهار . منوچهری . برهان



چون دو سو، آشکار خواهد کرد  
 کامشب، اواز شرار خواهد کرد  
 عالمی چون نگار خواهد کرد  
 لیل را، چون بهار خواهد کرد  
 برسه جوهر نثار خواهد کرد  
 خاکرا مکشبار خواهد کرد  
 امشب، او زربار خواهد کرد  
 صد نهان، آشکار خواهد کرد  
 چون نهان بهار خواهد کرد  
 آسمانرا، بخار خواهد کرد  
 دیده‌ها، همچونار خواهد کرد  
 چون می و گفته نار خواهد کرد  
 برسر خود فسار خواهد کرد  
 از قمر، گوشوار خواهد کرد  
 کار، دیوانه وار خواهد کرد  
 یا پسر اختیار خواهد کرد  
 چون سه عنصر، جوار خواهد کرد  
 چرخ را تار و مار خواهد کرد  
 نه فلک را گذار خواهد کرد  
 دیده نجس، تار خواهد کرد  
 همتش را شعار خواهد کرد  
 ایزدش پایدار خواهد کرد  
 آب از آتش سوار خواهد کرد  
 که نهنگش شکار خواهد کرد

۱۲۳۵  
 بیئی از وی، دو مایه ثنوی  
 گل او، آن نکرد روز از نور  
 گوهری کو نگار پذیرد  
 جزوی از شمس، همچو شمس از نور  
 دو عرض کاندروست تف و شعاع  
 آبر، لعل پوش خواهد کرد  
 ۱۲۴۰  
 بر هوایی که، سیم بارید ابر  
 از تن لاله پوش لؤلؤ پاش  
 آشکاری کوهسار از رنگ  
 کز نهیب بحار او فردا  
 چشم بی دیده فلک را، دود  
 ۱۲۲۵  
 بر آن آب و رنگ را، از عکس  
 افسر امتهات و آبا را  
 ز آسمانها، قلاده خواهد بست  
 سخت سوی فلک همی پوید  
 یا پدر زیر خاک میماند  
 ۱۲۵۰  
 یا ز تأثیر طبع خود، برگل  
 مگر از بهر خوش دلی فضلا  
 تا، چو فخر دو کون در یکشب  
 تا بر سعد اخترش از دود  
 تا نشان یافت رتبت خواجه  
 ۱۲۵۵  
 ثقة الملائک، طاهر، آنکه چو آب  
 وز پی اتفاق و انصافش  
 آب از امنش، سپر شود آنرا



قوت آب عزم او ، چون چرخ  
جوهر باد حزم او چون خاک  
آندرختی، که آب خشمش خورد  
آب نظمش ، درخت فکرت را  
گلبنی را ، که آب عونش یافت  
آب ، گوهر شود در آن کانی  
خواهرا ، در دو چشم خلق از امن  
آیکه تاثیر آب دولت تو  
نعمتی را که بحر ها نبرد  
آب را تف طبیعت ، از پس جود  
آتش خشمش ، آب دریا را  
ایزد آن کلك را که لفظ تو یافت  
ز آب حیوان بقات ، چون شعرت  
گردد آتش ، حصار امنش اگر<sup>۴</sup>  
تاز آب حرام ، عقل و سخن  
آب و آتش برای این مدحت  
ملك دنیا نخواهد ، آن کورا  
دشمن ترا چو آب ، اجل سوی مرگ  
روزگار ، آب روی داد ، آنرا  
دشمنت زین سپس بعدر جواب  
گر نه از بخت بد چو هر عاقل  
آب جاه تو ، آنکسی خواهد  
مهترا ، پاوسر ، در آب از شرم

خاك را نامدار<sup>۱</sup> خواهد کرد  
آب را با قرار<sup>۲</sup> خواهد کرد  
۱۲۶۰ دان که آن شاخوار خواهد کرد<sup>۳</sup>  
از خرد ، بیخ و بار خواهد کرد  
دان ، که طبعش چنار خواهد کرد  
که ازو افتخار خواهد کرد  
قوت کوکنار خواهد کرد  
۱۲۶۵ گل اعدات ، خار خواهد کرد  
رزق تو خود دمار خواهد کرد  
همه زرین بخار خواهد کرد  
همچو آتش ، نزار خواهد کرد  
آتش آب خوار خواهد کرد  
۱۲۷۰ هر زمان ، نو شعار خواهد کرد  
آب را در حصار خواهد کرد  
ذات عیب و عوار خواهد کرد  
برد و گوهر ، فخار خواهد کرد  
جود تو ، بایسار خواهد کرد  
۱۲۷۵ هم زعرضش ، مهار خواهد کرد  
که برو ، روزگار خواهد کرد  
خاك ، فرش عذار خواهد کرد  
ناله ها زار زار خواهد کرد  
کایزدش بختیار خواهد کرد  
۱۲۸۰ خویشتن را ، یسار خواهد کرد

۱ - پایدار ۲ - باوقار ۳ - از بر چرخ بار خواهد کرد

۴ - زود گردد حصار امرش اگر



چون بط از آب، ازار خواهد کرد  
 جود تو، همچو بار خواهد کرد  
 چون نبرد او قمار خواهد کرد  
 تادلت، چختیار خواهد کرد<sup>۱</sup>  
 کت، خرد حق گزار خواهد کرد  
 هر که در، در کنار خواهد کرد  
 خویشتن یار غار خواهد کرد  
 با ضیاع و عمار خواهد کرد  
 نظم تو، کار نار خواهد کرد  
 نام خود یاد گار خواهد کرد  
 بحر اخضر گذار خواهد کرد  
 کار کردست و کار خواهد کرد  
 افسر هر چهار خواهد کرد  
 بادها، تا غبار خواهد کرد  
 این چنین، صد هزار خواهد کرد

در مدح امیر بار سلطان  
 بحر خفیف مخبون محذوف  
 فاعلاتن مفاعیلن فاعلن

گر جمال آشکار خواهد کرد  
 جان بشکر شکار خوهر کرد  
 ماه را در حصار خواهد کرد  
 مشک را قدر، خوار خواهد کرد  
 کشوری را، بهار خواهد کرد

چون کف، از تف، عمامه خواهد بست  
 آب من برده گیر، اگر با من  
 آب آنراست نزد هر مهتر  
 آمدن چون پر آب آبله من  
 ای سنائی، مبر تو آب از کار  
 غوطه ها خورد باید، اندر بحر<sup>۲</sup>  
 کی بترسد ز زخم مار، آنکو<sup>۳</sup>  
 آب دیده مربر، کت خواجه  
 آب را گرچه میل، زی پستیست  
 تافته گردد آنکه بی اقبال<sup>۴</sup>  
 رنجگی بیند آنکه بسی کشتی  
 تا ز تاثیر نه فلك چار اصل  
 سرورا، سرفراز، کت نه چرخ  
 ز آبها تا بخار خواهد خواست  
 شادمان زی که در بقات، سده

۱۲۸۵

۱۲۹۰

۱۲۹۵

باز جانها شکار خواهد کرد  
 جای شکرست خلق را کان بت  
 رایت و رؤیت منور او  
 بوی آن زلفکان مشکینش  
 در خزان، از بهار رخسارس

۱۳۰۰

۱ - چختیار = چه اختیار

۲ - رنج کی بیند آخر از دریا ۳ - زخم ماری چه چاره آنرا کو

۴ - یافنه باشد (ساخنه باشد) آنکه بی بارست



غمزه نغز و طره خوش او  
 دوریان را ، بدیر خواهد برد  
 گرچه عقل از چهار خصم برست  
 لیاك برچار سوی غیرت عشق  
 جان متواریان حضرت را  
 بی قراران سبز دریا را  
 بر سر ، از خاکپای مرکب او  
 قلب و قالب ، بخدمت آور دیم  
 چاکر اوسبت ، چشم و گوش رهی  
 خدمت او کند خرد ، چون او  
 آنکه نعل سمند او در گوش  
 حور عین ، بهر توتیا جوید  
 از خیال جمال فطنت او  
 دست گردن ، بدست حاسد او  
 از طراز ، آستین بد خواهش  
 تیغ او ، روز کینز خون عدو  
 آب را ، سنگ علم او ، چون خاک  
 اجل ، از بیم تیغ خونخوارش  
 باد ، با خاک ، روز کوشش او  
 آب ، در حلق دشمن از قهرت

هیچ دانی چکار خواهد کرد؟  
 دیریان را بدار خواهد کرد  
 از دو عالم چهار خواهد کرد  
 عقل را سنگسار خواهد کرد  
 ۱۳۰۵ چون زمان ، بیقرار خواهد کرد  
 چون زمین ، بردبار خواهد کرد  
 نور از چشم خار خواهد کرد  
 تا کدام اختیار خواهد کرد  
 گر برین اختصار خواهد کرد  
 ۱۳۱۰ خدمت میربار خواهد کرد  
 مشتری ، گوشوار خواهد کرد  
 مرکبش ، گر غبار خواهد کرد  
 روح را غمگسار خواهد کرد  
 گل خیری ، چو خوار خواهد کرد<sup>۱</sup>  
 ۱۳۱۵ غیرت دین ، غیار خواهد کرد<sup>۲</sup>  
 خاک را ، لاله زار خواهد کرد  
 با ثبات و وقار خواهد کرد  
 الحذار ، الحذار خواهد کرد  
 الفرار ، الفرار خواهد کرد  
 ۱۳۲۰ شعله ، شعله چونار خواهد کرد

۱ - خیری - کلیت و انواع آن بسیار است ، یکی از آنها سیاه رنگ میباشد و آنرا خیری خطایی میگویند و دیگری بنفش است و آنرا خیری میروینی و هفت رنگ خوانند و نوعی دیگر سفید و سرخست و آن صحرا بی میباشد و آنرا خیری خرامی گویند و کل همیشه بهار همانست ، طبیعت آن گرم و خشکست . برهان  
 ۲ - غیار - بکسر اول (نشانیست مرکبان را مانند زنار . منتهی الارب) پارچه ای باشد زرد که جهودان بجهت امتیاز بردوش خود دوزند (پس بفرمودت اهل ذمت را غیار برنهند و عسلی دارند جهود و ترسا . مجمل التواریخ و قصص - جهود آسا غیاری دوز برکتف مسلمانان اگرشان برد را غیار دین یعنی مسلمانی خاقانی) . برهان



اجلش ، خاکسار خواهد کرد  
ابر را ، در نثار<sup>۱</sup> خواهد کرد  
صد بخور از بخار خواهد کرد  
افسر روزگار خواهد کرد  
قطره ها بیشمار خواهد کرد  
سر بسوی بحار خواهد کرد  
مدحتت بنده وار خواهد کرد  
خویشتن ، باد وار خواهد کرد  
نعل چرخم ، فگار خواهد کرد  
عرضه بر شهریار خواهد کرد  
در تنم ، استوار خواهد کرد  
کار من ، چون نگار خواهد کرد  
روز و شب ، انتظار خواهد کرد  
هم برین ، اختصار خواهد کرد

عدوش ، چون ز عمر ، بر بادست  
از برای موافقش ، گردون  
بحر ، در یکنفس بدولت او  
از شرف ، مشتری رکابش را  
جود او ، همچو ابر نیسانی  
بنده بی آب ، همچو ماهی ، باز  
گر ز خاک تو ، آبروی برد  
باتو چون خاک بادوار ، بسر  
ای جو آب اصل لطف ، همچون خاک  
هست فکرت<sup>۲</sup> که میر ، اینمعنی  
بیخ جانم بشربتی ، از جود  
روی چون صدنگار و طبع خوشش  
عقل ، در انتظار انعامت  
عزو اقبال سرمدی ، بادت

۱۳۲۵

۱۳۳۰

### بحر هزج مثنی سالم

#### مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ز کوی تن برون آید ، بشهر دل وطن گیرد  
نه جرم بوالحکم خواهد ، نه جای بوالحسن گیرد  
اگر معروفی باشد که هم از خویشتن گیرد  
بباید سوخت چون شمعش ، که صحبت بالکن گیرد  
نه زان وجهست این گفته ، که بکره در دهن گیرد<sup>۳</sup>  
مصاف هستی و مستی ، همه بر هم زدن گیرد  
همه او گردد از معنی ، چو ترك ماژمن گیرد

۱۳۳۵ مبارز او بود کاوّل ، غزا با جان و تن گیرد  
از آن عقبا نمیدشد ، بدین دنیا فرو ناید  
اگر خواهد بقایابد ، بیاید مردنش اوّل  
بیاید رفت بر چرخش ، که تابامه سخن گوید  
نمیدانند رنج ره ، بدان بر خیره می لافد  
۱۳۴۰ عیار آنست در عالم ، که در میدان عشق آید  
نگردد دامن رهرو ، بآب هفت دریا تر

۱ - دربار ۲ - ممکن

۳ - نمیدانند رنج ره بدان بر خیره می لافند

نه زان وجهست این گفته (نغمه) که هر کس در دهن گیرد



چو مرد از غیر فارغ شد ، ز دنیا سر بگرداند  
از آن اسرار پوشیده ، که عاشق دارد اندر دل  
تو گفت عاشقان داری و کار فاسقان ، لابد  
مرا باری نشاید زد ، به پیش هیچ عاشق دم  
پراز زهرست کام من ، سنائی خوش سخن زانم  
ولی میراث استادان ، از این زیبا سخن دارم  
درین دلق بصد پاره ، مرا طبعی ست پر گوهر

سپاه فقر بی ترتیب ، پس آمد شدن گیرد  
اگر بر خار برخواند ، همه عالم سمن گیرد  
بدخشان بد بدست آید اگر نعمان یمن گیرد  
که هر ساعت غم دنیا ، بگردم انجمن گیرد ۱۳۴۵

قیامت زهر باید خورد ، گردستم سخن گیرد  
حسینی باید از معنی ، که تاجای حسن گیرد  
چو بگشایم ز فضل او ، جهانی نسترن گیرد

در مدح بهرام شاه

بحر مضارع مثنیٰ آخر مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

روزی که جان من ز فراقش بلا کشد  
ما را یکیست وصل و فراقش ، چو هر دو ز دوست  
نامرد باشد آنکه وفا نشمرد ازو  
آنجان بود شریف ، که دم ، دم زدست دوست  
هر دل که از قبول غمش روی در کشد  
دل کیست تا حدیث خود و یاد خود کند  
رنجش شکر بلاست ، از آن عافیت بعشق  
در مو کبی که روح قدس مرکبی کند  
مرد آن بود که در ره پاکی چو عاشقان  
بود شما چو ناز شود در مصاف عشق  
در چار سوی حکم ، چو بانگ بلا بخواست  
زهر آب فخر و غیرت او را زدست دوست  
در دم سوار گشت بر اسب هوای تو  
رست از عقیده ، دیده عقل از برای آنک

آروز ، عرش ، غاشیه کبریا کشد  
این غم نه کارماست ، که این غم ، کیا کشد ۱۳۵۰  
گرزو دمی ز راه مرادش جفا کشد  
هر لحظه جام جام زلال بقا کشد  
اقبال آسمانش به پیش فنا کشد  
با آن صنم ، که هودج او کبریا کشد  
رنجش ، همیشه با طرب و مرحبا کشد ۱۳۵۵  
پیدا بود که لاشه ما تا کجا کشد  
خط بر سر صواب و قلم بر خطا کشد  
شو ما ، بدا ، که کینه بود شما کشد  
جانهای پاک سوخته پیش صلا کشد  
بازوی تازه ساغر بر و وفا کشد ۱۳۶۰  
وین بار هرزه هرزه ، خر آسیا کشد  
هر ساعتی ز خاک درش ، توتیا کشد

۱ - دم دم : لحظه بلحظه

۲ - هودج - کجوه ، هوده و بار گیر که مرکبست زانرا . منتهی الارب



دیده سنائی از قبل چشم شوخ او نوک سنان غمزه ، بیاد ثنا کشد  
 با چشم شوخ او خورش از آنیم کو بعشق سرمه همه ز خاک در پادشا کشد  
 ۱۳۶۵ آن خسروی که بی مدد فضل و عدل او جان در بهشت عدن ، وبال و با کشد  
 سلطان یمین دولت ، بهرامشاه ، کو عرضش همیشه ، بار وفا و بقا کشد

بحر هزج مثنوی سالم  
 مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

وجود عشق عاشق را ، وجود اندر عدم سازد وجود عشق نیست آن عشقی ، که بر هستی رقم سازد  
 نسازد عشق رنگ از هیچ رویی بهر مخلوقی که رنگ عشق بی رنگی ، وجود اندر عدم سازد  
 جمال عشق آن بیند ، که چشم سر کند بینا سماع وصل آن بیند ، که گوش سر ، اصم سازد  
 ۱۳۷۰ شفا سازد دل و جان را و عاشق را ، شفا سازد سوزد هر آنکس را که دل چون آبنوس آمد بدانگونه  
 یکی باشد یکی هفده چو اندر مجلس ماندن یکم باشد یکی هفده چو اندر مجلس ماندن  
 کرا در خام خم ندهند چون گوش از پی آوا کرا در خام خم ندهند چون گوش از پی آوا  
 علم بودن بعشق اندر ، مسلم نیست جز آنرا علم بودن بعشق اندر ، مسلم نیست جز آنرا  
 ۱۳۷۵ بباغ بندگی باید ، چو سوسن سرو آزادی بباغ بندگی باید ، چو سوسن سرو آزادی  
 اگر چون سیب ، وقت سرخ زوئی ، دل سیه گردد اگر چون سیب ، وقت سرخ زوئی ، دل سیه گردد  
 بهر عشق ، در ملک خدا ، آن ده خدا گردد بهر عشق ، در ملک خدا ، آن ده خدا گردد  
 کرا خاک ارم ، از باد انده ، طاق گرداند کرا خاک ارم ، از باد انده ، طاق گرداند  
 چو زیر و بم ، بد آن عاشق ، بنالانی و گریانی چو زیر و بم ، بد آن عاشق ، بنالانی و گریانی  
 ۱۳۸۰ ندارد ملک جم ، در چشم عاشق وزن چون دارد ندارد ملک جم ، در چشم عاشق وزن چون دارد  
 نشست عاشق اندر بتکده ، واجب کند زیرا نشست عاشق اندر بتکده ، واجب کند زیرا  
 نباشد نصب و رفع و حفظ ، عاشق را که اندر عشق نباشد نصب و رفع و حفظ ، عاشق را که اندر عشق  
 عروس عشق بی کس نیست با هر نا کس از کوری عروس عشق بی کس نیست با هر نا کس از کوری  
 بدان تا شهد عشق از حلق هر نا اهل دور افتد بدان تا شهد عشق از حلق هر نا اهل دور افتد

۱ - دیده ی سنایی ، بسکون یای بدل از کسر

۲ - بهی - بکسر اول و ثانی ، نام میوه ایست مشهور . برهان ( به )



نشان شیر، در تقویم دال آمد از آن معنی  
 دل هم چون کباب عشق، اندر رگ، بسوزد خون  
 هر آن چشمی، که عشق از طلبه خود، سرمه ای دادش  
 چه می گویم که داند این، مگر آن کز دل صافی  
 هر آن عاشق که شد چون شیر، قد چون دال خم سازد ۱۳۸۵  
 اگر چند آن کباب از روی طب قانون دم سازد  
 سران تا جور بیند، که بر خاکش قدم سازد  
 سنائی وار، خود را بنده شاه عجم سازد

در مدح امیر اسماعیل پسر ابراهیم  
 بحر هزج مثنوی اُخر ب محذوف  
 مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

خورشید، چو از حوت، ببرج حمل آمد  
 در باغ خلل یافته و گلبن خالی  
 فردوس شد امروز جهانی که ازین پیش<sup>۱</sup>  
 خورشید، ثنای تو همی کرد بر آن دل  
 گفتمی نظر مشتری، از مرکز تقدیس  
 چه جای مه، او زینت ماه فلک آمد  
 ای میر اسماعیل، که مانند براهیم  
 هم در دم اول که ترا دیدم، گفتم  
 آراسته تیر اجل بود مرا جان  
 صفرای من از خلق تو شد پیر و عجب نیست  
 در افسر تو نیست سخن، لیک چه سودست  
 خالی ز خلل باد جلال تو ازیراک  
 تو تازه و نو باش، که فرزند حسودت  
 گویند ز سر باز، جهان در عمل آمد  
 اکنون بیدل، باز حلی و حلل آمد ۱۳۹۰  
 در چشم همه کس چو رسوم و طلل آمد  
 چون از دم ماهی بسروی حمل آمد  
 ناگاه ز تسدیس، بجرم زحل آمد  
 چه جای محل<sup>۲</sup> آلت جاه و محل آمد  
 جود تو نه از مال، ز عون ازل آمد ۱۳۹۵  
 کین چون دم آخر، بهر بی بدل آمد  
 ور چه زطرب، معده برقص جمل آمد  
 زیرا عسل خلق تو خالی زخل آمد  
 کز اصل، مرا خود سر بیمغز کل آمد  
 خود عمر تو چون جود گفت، بی خلل آمد ۱۴۰۰  
 نزد غربا، بار نوند وابل آمد

بحر رمل مثنوی مخبون محذوف  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عاشقانت سوی تو، تحفه اگر جان آرند  
 ورخرد بر تو فشاند همی دانکه همی  
 و در دل و دین تو آرند، عجب نبود از آنک<sup>۴</sup>  
 بسر تو، که همی زیره بکرمان آرند  
 عرق سنگ<sup>۳</sup> سوی چشمه حیوان آرند  
 رخت خر بنده، به بنگاه شتربان آرند

۱ - فردوس شد از نقش جهانی که ازین پیش

۲ - حمل ۳ - مشک ۴ - یقین دان که همی



۱۴۰۵ هر چه هستیست همه ملاک لب و خال تواند  
 نوک مرگانت ، بهر لحظه ، همی در ره عشق  
 چینه دام لبان تو زمان تا بزمان  
 زلف و خالت ، زپی تربیت فتنه ما  
 چشمها مان زپی تقویت حسن تو باز  
 ۱۴۱۰ اطوبی و سدره بباغ تو و پس مشتی خس  
 هدیه شانزد مکن ، انگار که پای ملخی  
 خاکپای تو ، اگر دیده سوی روح برد  
 از پی چشم بدو چشم نکوی تو همی  
 بوستان از خجلی پوست بیندازد از آنک  
 ۱۴۱۵ عاشقان از خم زلف تو چه دیدند هنوز  
 باش تا سلطنت و کبر تو ، مشتی دورا  
 باش تا خار سر کوی ترا نرگس وار  
 ای بسایخ که در چین و ختن کننده شود  
 باش تا خط بناگوش و خم زلف تو باز  
 ۱۴۲۰ کی باسانی عشاق ز دست بدهند  
 عقد پروین بخمد چون دم عقرب در حال  
 کافران گمره از آند که در زلف تواند  
 یکره آن پرده بر انداز که تا مشتی طفل  
 هردم از غیرت یاری تو اجرام سپهر  
 ۱۴۲۵ هر زمان لعل و درو سرو و بنفشه تو همی  
 خود چو پروین که مهر همی سجده عشق  
 قدر چو گانت ندانند از آن ، خامی چند  
 شکل دندان و سر زلف تو زودا که برو

چیست کآن نیست ترای ، تا سوی تو آن آرند  
 آدم کافر و ابلیس . مسلمان آرند  
 روح را از قفس سدره ، بمهمان آرند  
 عقلرا کاج زنان ، بر در زندان آرند  
 فتنه را ، رقص کنان در قفس جان آرند  
 دسته مجلس تو ، خار مغیلان آرند  
 کله مور همی پیش سلیمان آرند  
 روح پندارد ، کز خلد همی خوان آرند  
 مردمان مردمک دیده بقربان آرند  
 صورت روی تو در دیده بوستان آرند  
 باش تا تاب در آنزلف پریشان آرند  
 از در دین ، بهوس خانه شیطان آرند  
 دسته بندند و سوی مجلس سلطان آرند  
 تا چو تو مهر گیاهی بخراسان آرند  
 عقلرا گوش گرفته بد بوستان آرند  
 که نه در دست همی چون توئی آسان آرند  
 چون سخن زان دوده لؤلؤ مرجان آرند  
 یکره آن زلف ببر تا همه ایمان آرند  
 رخت جان سوی سرا پرده قرآن آرند  
 بر سنائی غم و اندوه فراوان آرند  
 دل و دین و خرد و صبر ، دگر سان آرند  
 سر دندان ترا ، از بن دندان آرند  
 باش تا سوختگان ، گوی بمیدان آرند  
 سین و نون و الف و یا ، همه تاوان آرند



در مدح بهرام شاه  
بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند	جان زجانی توبه کرد آنک <sup>۱</sup> بر جانان بماند
جان زجان کرد دست شست آنکه ز خاک پای او	جان پیوندیش رفت و جان جاویدان بماند، ۱۴۳
صبح پیش روی او خندید بر خورشید چرخ	نور صادق بی لب و دندان از آن خندان بماند <sup>۲</sup>
نقش بند عقل و جان را پیش نقش روی او	دست در زیر زنج ، انگشت دردندان بماند
عشق چون دولت، پیش روی او بی غم نشست <sup>۳</sup>	کفر چون ایمان، پیش روی او عریان بماند
کفر و ایمان، از نشان زلف و رخسار ویست <sup>۴</sup>	ز آن نشان روز و شب در کفر و در ایمان بماند
عقل با آن سر اندازی بمیدان رخسار	در خم زلفین او چون گوی در چوگان بماند، ۱۴۳۵
از برای رغم من گوئی ازین میدان حسن	عیسی مریم برفت و موسی عمران بماند
آتش جانان گریبان گیر جان آمد <sup>۵</sup> از آنک	آنهمه تر دامن در چشمه حیوان بماند
گفتمی کآن رنگ بامر جان چه ماند بالمش	نی غلط کردم ز خجالت رنگ بامر جان بماند
نیست صبرم از میانش ، تا چودات خود مگر	بر میانم چون میانش والله ارمیان بماند <sup>۶</sup>
زخم خوار خویش را بی زخم خود مگذار از آنک	خوار گردد پتک کو بنده که از سندان بماند، ۱۴۴۰
عاقبت از دشنه مژگانش ، روی اندر کشید	عافیت در سلسله زلفینش ، در زندان بماند
بهتر آن تا خاکپایش را بدست آرد مگر	چرخ زاهر چند جنبش بود ، سرگردان بماند
عقل و جان <sup>۷</sup> در خدمت آن بارگه رفتند، لیک	عقل کار افزای رفت و جان جان افشان بماند
هر چه خواهی گو همی فرمای کاند ذات ما	قابل فرمان برفت <sup>۸</sup> و قابل فرمان بماند
گر قماری کرد جان با او بجانی ، هم زجان	لاجرم درما زدانش ، مایه صد چندان بماند، ۱۴۴۵
گوهر جان و جهان، ذات سنائی را از وست	گردمی زو ماند ذاتش، بی مکان و کان بماند

۱ - آنجا ۲ - نور صادق بال و دندان او حیران (گریبان) بماند

۳ - عشق بادولت پیش روی او از غم نشست ۴ - کفر و ایمان لولیان زلف و رخسار ویند ۵ - آید

۶ - همیان - بالکسر ، ازار بند و کیسه ای که در آن درم نهند . پاریسی است و معرب . منتهی الارب

کیسه ای باشد طولانی که بر کمند بندند و بمعنی کمر و میان هم بنظر آمده است . برهان

بعلاقه حال و محل ۷ - از ۸ - نماید



تا نگردد مرغ مر مرغ سنائی را زیم  
تا جمال قهر و لطفش سایه بر عالم فکند  
زلف شیطانش اگر دل برد گو بر، باک نیست  
۱۴۵۰ خسرو خسرو نسب، بهرامشه، سلطان شرق  
ملك علت ناگرا خوش خوش ازین عیسی باک  
تا شدش معلوم حکم آیت احسان و عدل  
بر فلک بینی که کیوان رتبتی دارد ولیک  
به گراید رایت رایش بسوی عاطفت  
۱۴۵۵ چون گشاید دست و دل در عدل و در احسان بخلق  
بجر رمل مضمن محذوف

### فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کرد رفت از مردمان، اندر جهان اقوال ماند  
از فصیحان و ظریفان، باک شد روی زمین  
در معنی در بن دریای عزالت جای ساخت  
صدرها از عالمان و منصفان یکسر تهیست  
۱۴۶۰ عدل گم گشت و نهی یابد کسی از وی نشان  
عدل نوشروان و جور معتصم، افسانه شد  
رفت سید از جهان و چند مشکل کرد حل  
نیست گوئی در جهان جز فیلی از اصحاب فیل  
شد ملك محمود و ماند اندر زبانها مدح اوی  
۱۴۶۵ خاك شد کسری و از هر دل برون شد مهر او  
هر گهی بانگی بر آید گرد شهر از مردمان  
رفت کد بانو، کلید اندر کف نوروز داد

همعنان شوخ چشمی، در جهان آمال ماند  
در جهان مشتی بخیل کور و کر و لال ماند  
وز پی دعوی بروی آبها آخال ماند<sup>۱</sup>  
صدر در دست بخیل و ظالم و بطل ماند  
ظلم جای وی گرفت و چند ماه و سال ماند  
وز بزرگیشان بچشم مردمان، تمثال ماند  
بوحنیفه رفت وزو، در گرد عالم قال ماند  
شد نجاشی و زفسونش چندگون اشکال ماند  
عنصری رفت و ازو گرد جهان، امثال ماند  
در مداین از بنای قصر او اطلال ماند  
آه و دردا و دریغا، خواجه زفت و مال ماند  
رفت خواجه، ده بدست زیرک جیپال ماند<sup>۲</sup>

۱ - زلف چون شیطانش ۲ - شد مباح چون بغل جور

۳ - آخال - چیزهای افکندنی و سقط و بیکار و مانده پوست میوه‌ها و تراشه چوب و خاشاک - برهان

۴ - هر زمان ۵ - نام پادشاه لاهور



يك گره را خانه‌ها، درغیبت و وزر و بزه  
 زین سپس شاید سنائی گرنگوئی هیچ مدح  
 يك گره را گنجها، بر طاعت و اهمال ماند<sup>۱</sup>  
 زان کجا ممدوح تو، خوالی بز و بقال ماند<sup>۲</sup>  
 بحر رمل مئمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای مسلمانان خلاق، حال دیگر کرده اند  
 در سماع و پند اندر دیدن آیات حق  
 از سر بیحرمتی، معروف، منکر کرده اند ۱۴۷۰  
 چشم عبرت کور و گوش زیر کی کر کرده اند  
 ز آنکه اهل فسق از هر گوشه سر بر کرده اند  
 مرکز درگاه را سد سکند کرده اند  
 خون چشم بیوگان را نقش منظر کرده اند  
 قول بطلمیوس و جالینوس باور کرده اند ۱۴۷۵  
 خویشتن را سخره اصحاب لشکر کرده اند  
 با عمر در عدل، ظالم را برابر کرده اند  
 حاکمان حکم شریعت را مهتر کرده اند  
 خویشتن را سخره قیماز و قیصر کرده اند<sup>۳</sup>  
 ورد خود دگر برنج و شیر و شکر کرده اند ۱۴۸۰  
 صوت را در قول همچون زیر مزمر کرده اند  
 خیمه های ظالمان را رکن و مشعر کرده اند  
 در جفا، درویش را از غم توانگر کرده اند  
 مال خود بر سایلان، کبریت احمر کرده اند  
 عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده اند ۱۴۸۵  
 طوق اسب و حلقه معلوم استر کرده اند  
 شخص خود فربی و دین خویش لاغر کرده اند<sup>۴</sup>  
 خلق را با کام خشک و دیده تر کرده اند  
 از تموز زخم گرم و بهمن گفتار سرد

۱ - بزه - بفتح اول و تانی، بمعنی گناه و خطا باشد - و بمعنی جور و حیف هم آمده است - برهان  
 ۲ - خوالی: طعام - خوالی بز و خوالیکر: آش بز، طبخ  
 ۳ - سالوس - مردم چرب زبان و ظاهر نما و فریب دهنده و مکار و دروغگوی و فریبنده باشد - برهان  
 ۴ - فربی = فربه



خون چشم ییو گانست آنکه در وقت صبح  
 ۱۴۹۰ تا که دهقانان چو عوانان قبا پوشان شدند  
 تا که تازیگان چو قفچاقان کله داران شدند  
 از نفاق اصحاب دارالضرب در تقلیب نقد  
 کار عمال - رای ضرب همچون زرش دست  
 شاعران شهرها از بهر فرزند و عیال  
 ۱۴۹۵ غازیان نابوده در غز و غزای روم و هند  
 جبه دزدان ز ترازوها بر اطراف دکان  
 ایدریغا مهدئی، کامروز از هر گوشه ای  
 مصحف یزدان درین آیام کس می نشکرد  
 کودکان خرد را در پیش مستان میدهند  
 ۱۵۰۰ ای مسلمانان دگر گشته است حال روزگار  
 ز آنکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند  
 مهران دولت، اندر جام و ساغر کرده اند  
 تخم کشت مردمان بی بار و بی بر کرده اند<sup>۱</sup>  
 خواجگان رابر سراز دستار، افسر کرده اند  
 مؤمنان زفت را بی زور و بی زر کرده اند<sup>۲</sup>  
 ز آنکه زر بر مردمان يك سر مزور کرده اند  
 شخص خود را همچو کلمکی زرد و لاغر گردانند<sup>۳</sup>  
 لاف خود افزون ز پور زال و نوذر کرده اند<sup>۴</sup>  
 طبع را در جبه دزدیدن، مخیر کرده اند  
 یکجهان دجال عالم سوز سر بر کرده اند  
 چنگ و بر بطرا بیا اکنون فروتر کرده اند<sup>۵</sup>  
 مرمخت را امین خوان و دختر کرده اند  
 ز آنکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند

بحر رمل مثنوی محذوف  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

باز هتواری روان عشق، صحرائی شدند  
 باز مستوران جان و دل، پدیدار آمدند  
 باز نقاشان روحانی، بصلح چار خصم<sup>۶</sup>  
 باز در رعنا سرای طبع، طرازان چرخ  
 ۱۵۰۵ باز بینا بودگان همچو زر گس، در خزان  
 باز سر پوشیدگان عقل، سودائی شدند  
 باز مهجوران آب و گل، تماشائی شدند  
 از سرای پنجدر، در خانه آرائی شدند  
 بهر این نو خاستگان در کهنه پیرائی شدند<sup>۷</sup>  
 در بهار از بوی گل، جویای بینائی شدند

- ۱ - (عوانان - جمع عوان - بفتح اول و دوم شدند، سخت گیرنده و ظالم و زجر کننده و سرهنگ دیوان سلطان - غیات) - برهان
- ۲ - زفت - بفتح اول و سکون ثانی بمعنی درشت و فربه باشد و کننده و سطر - وسفت و هنگفت را
- ۳ - کلک - بفتح اول و سکون ثانی - هر نی میان خالی را گویند عموماً و قلم کتابت کردن را خصوصاً - برهان
- ۴ - پور زال - رستم - نوذر پسر منوچهر که بدست افراسیاب کشته شد
- ۵ - مصحف - بفتح و ضم و کسر اول : قرآن
- ۶ - باز نقاشان هفت اختر بسی چار طبع
- ۷ - حرف ت در نو خاستگان بضرورت وزن میفتد



زرد و سرخی باز در کردند خوشرویان باغ  
عاشقان در زیر گلبنهای پروین پاش باغ  
تا و طاهها باز گسترده اند ، پیران سپهر  
خسرو سیارگان تا روی بر بالا نهاد  
از پی چشم شکوفه ، دستهای اختران  
تا عیار عشق عیاران پدید آرند باز  
تا با کنون لائیان بودند خلقان چون ز عدل  
غافلان عشرتی چون عاقلان حضرتی  
از پی نظاره انصاف چار ارکان بیاب  
چون دم عیسی چلیپا گرشد اکنون بلبان  
بیدلان در پرده ادبار ، متواری شدند  
زاغها چون بینوایان ، دم فرو بستند باز  
عالم پیر منافق ، تا مرقع پوش گشت  
روزها اکنون بگه خیزند چون مرغان همی  
اینت زیبا طبع چابک دست ، کز مشا طگیش  
مطربان رایگان ، در رایگان آباد عشق  
دلّی تا کوتاه تر کردند ، تاریکان خاک

بهر خفیف مخبون محذوف  
فما علا تن مفاعلن فعلن

ای سنائی ز جسم و جان تا چند  
از پی چشم زخم خیش چشمی  
چکنی تو ز آب و آتش یاد  
چکنی بود خود که بود تو بود

تادگر ره بر سر آن لاف رعنائی شدند  
از بنات النعش ، اندر شکل جوزائی شدند  
قمریان چون مقریان ، در نوبت افزائی شدند<sup>۱</sup>  
اختران قعر مرکز نیز بالائی شدند  
بر صلایه آسمان ، در توتیا سائی شدند<sup>۲</sup> ۱۵۱۰  
زرگران نه فلک در مرد پالائی شدند  
یک الف در لا در افزودند الائی شدند  
خون رز خوردند و اندر خون دانائی شدند  
هر چه آنجائیست گوئی جمله اینجائی شدند  
بهر انگلیون سرآمدن بقر سائی شدند<sup>۳</sup> ۱۵۱۵  
دلبران در حلقه اقبال ، پیدائی شدند  
بلبلان چون طوطیان ، اندر شکر خائی شدند  
خرقه پوشان الاهی ، زیر یکتائی شدند  
روزها مانا ، چو مرغان هم تماشائی شدند  
آنچنان زشتان ، بدین خوبی و زیبائی شدند<sup>۴</sup> ۱۵۲۰  
بیدل و دم چون سنائی ، چنگی و نائی شدند  
روشنان آسمان ، در نزهت آرائی شدند

بر گذر زین دو بی نوا در بند  
هر دو را خوش بسوز هم چوسیند  
چکنی تو ز باد و خاک نوند  
که ترا در امید و بیم افکند

۱ - وطاء - گسترده غطاء ، منتهی الارب - در توی قرائی شدند

۲ - صلایه - بالفتح ، پیشانی و سنگ پهن بوی سای ، منتهی الارب

۳ - چلیپا - بروزن مسیحا ، صلیب نصاری باشد و آن داراست که باعتقاد ایشان عیسی علیه السلام را  
بر آن کشیده صلیب کرده اند - انگلیون - بروزن عنبرگون ، نام کتاب نصار است که انجیل عیسی باشد - برهان



نرهی هرگز از بیوس و پسند<sup>۱</sup>  
از قل قاف و لام دانشمند  
علم و اقرار و دعوی و سوگند  
همچو لقمان، بلقمه‌ای خرسند  
هرچه زین هردو بگذری ترفند<sup>۲</sup>  
مصعد آندگر، بلند بلند  
ره‌چه هفتاد و دو، چه هفتصد و اند<sup>۳</sup>  
نقش قرآن ترا کند در بند  
زنده گردانند چو قرآن، زند<sup>۴</sup>  
حسد و کبر و حقد بد پیوند  
ساخته نفسشان درو در بند<sup>۵</sup>

تا بوی در نگار خانه کن  
چون گذشتی ز کاف و نون، رستی  
همه از حرص و شهوت من و تست  
باز رستی ز فقر، چون گشتی  
نزد من قبله، دوست، عقل و هواست  
مہبط این یکی، نشیب نشیب  
مقصد ما چو دوست پس در دین  
چو تو در مصحف از هوا نگری  
ورز زردشت بی هوا شنوی  
طمع و حرص و بخل و شهوت و خشم  
هفت در دو زخند در تن تو

- ۱ - بیوس - بفتح اول، طمع و خواهش و امید و امیدواری باشد بچیزی از هر نوع که بوده باشد - و بمعنی تواضع و چاپلوسی و انتفاع هم آمده است - برهان
- ۲ - ترفند بروزن فرزندی، بمعنی محال و بیپوده - و دروغ - و تزویر و مکر و حیل باشد - برهان
- ۳ - حرف ت در هفتصد بضرورت وزن میفتد - این شعر در متن آقای مدرس رضوی بدین صورت غلط آمده است :

منزل ما چو اوست پس در دین ره چو هفتاد و دو چو هفتصد و اند

و در نسخه‌های دیگر مصراع اول بدین دو صورت آمده - مقصد ما چو اوست پس در دین، منزل ما خود اوست  
۴ - زند در پهلوی Zand (شرح، تفسیر)، در اوستا Zantay (شناساندن، معرفت)، کلمه اخیر از مصدر Zan اوستایی (dan پارسی باستان) بمعنی دانستن و شناختنست که بایشوند a در اوستایی بصورت azanti در آمده و در تفسیر پهلوی به «زند» گردانیده شده است، باید دانست که در ازمنه بسیار کهن تفسیری برای اوستا بزیان اوستایی نوشته بودند و نمونه‌ای ازین تفسیر در خود اوستای کتونی باقی مانده و با متن مخلوط شده است. بعدها این تفسیر را از زبان اوستایی بزیان پهلوی ترجمه کردند طبق سنت پس از تدوین اوستا در زمان ولخش (ظاهراً بلاش اول اشکانی ۵۱ - ۷۸ م) تا زمان مزدک معاصر قباد (۴۹۰ - ۵۳۱ م) طول کشید (چه نام مزدک بامدادان در بند ۴ از فصل ۴ و ندیداد آمده). زند یا تفسیری که امروزه در دست داریم تفسیر است از عهد ساسانیان، رویم رفته از تفسیر پهلوی اوستا یعنی از زند ۱۴۱۰۰۰ کلمه بما رسیده. در باره مفهوم و استعمال کلمه زند از قدیم تا کنون نویسندگان شرق و غرب دچار اشتباه شده‌اند رک: مزدیسنا صفحه ۱۶۷ پیوسته (حاشیه برهان) - در ادب فارسی و درین شعرستانی زند بمعنی خود اوستا بکار رفته چنانکه درین شعر ناصر خسرو:

ای خواننده کتاب زند و یازند زین خواندن زند تا کی و چند

که زند خود اوستا و یازند شرح آن تصور شده، در صورتیکه زند شرح اوستاست و یازند شرحیست که بر زند نوشته شد  
۵ - نقشان سوخته در و در بند - حرف ت در هفت بضرورت وزن میفتد - در بیت پیش از هشت چیز نام برد و درین بیت آنها را هفت شعر دو جای اعتراض نیست زیرا شاید نظر بعدد نداشت و اگر نظر بعدد داشت تواند بود که طمع و حرص را بترادف یکی شمرده باشد



- هین که در دست تست قفل امروز  
همه ره آتشست شاخ زنان  
ملك اوئی كز آن همی ترسی  
آن نه بینی همی که مالك را  
دین بدنیا مده ، که هیچ همای  
دین فروشی همی که تا سازی  
خرچنان شد که در گرفتن او  
گوئی از بهر حشمت علمست  
علم ازین بار نامه مستغنیست  
مهره گردن خر دجال  
ار پی قوت و قوت دل گرگ  
کفش عیسی مدوز از اطلس  
شهوت<sup>۵</sup> خوش همی نمایاند  
کی بود کین نقاب بردارند  
چند ازین لاف و بار نامه تو  
بارنامه گزین ، که برگذری
- در هر هفت ، محکم اندر بند  
که ابد بیخ آن نداند کند  
تو شوی مالك ار پذیری بند  
نکند هیچ آتشیش گزند  
ندهد پر ، پیرنیان و پرند  
بارگی نقره ، خنگ زین زر کند<sup>۱</sup>  
ساخت باید ز زلف حور کمند  
اینهمه طه طراق خنگ و سمند<sup>۲</sup>  
تو برو بر بروت خویش بخند<sup>۳</sup>  
از پی عقد ، بر مسیح میند  
جگر یوسفان عصر مرند  
خر او را مساز پشما گند<sup>۴</sup>  
مهر جاه و زر وزن و فرزند  
تا بدانی تو طعم زهر از قند  
در چنین منزلی کثیف و ثرند  
این همه بارنامه ، روزی چند<sup>۶</sup>
- ۱۵۴۰  
۱۵۴۵  
۱۵۵۰

بحر رمل مثنی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

- مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند  
نی زهر کانی که بینی سیم وزر آید پدید<sup>۷</sup>  
حبذا ، کانی کز پا کیزه سیم وزر برند  
نی زهر کانی که بینی گوهر احمر برند<sup>۸</sup>

۱ - بارگی و خنگ . هر دو بمعنای اسب - زر کند : ذرا کنده

۲ - طه طراق - بضم هر دو طای حطی ، بمعنی طاق و ترنپ است که کروفر و خود نمایی باشد . برهان

۳ - بخند . ۴ - پشما گند - بضم اول و سکون ثانی ، چیزی باشد که آنرا پریشم کنند و مابین

پشت ستور و تنگ بار گذارند - و بالان الاغ را نیز گفته اند . برهان

۵ - غفلت . ۶ - بارنامه - بمعنی اسباب تجمل و حشمت و بزرگی باشد - و پروانه و فرمان

و رخصت دادن باشد بدخول خانه سلاطین - و بمعنی نازش و مباحثات - و لقب نیک و تفاخر و غرور هم هست و

بمعنی مدح و نعمت هم بنظر آمده است . برهان ۷ - برون



در میان صدهزاران نی یکی نی بیش نیست<sup>۱</sup>  
 در میان صدهزاران نحل، جز يك نحل نیست  
 جانور بسیار دید ستم بدریاها و ليك  
 گاو آبی در جزیره سنبل و سوسن چرد<sup>۲</sup>  
 ۱۵۶۰ هم چو آهو شو تو نیز از سنبل و سوسن بچر<sup>۳</sup>  
 باغشان از شوخ چشمی گشت شورستان خار  
 سوسن و عنبر<sup>۴</sup> کجا آید بدست اردروضاى  
 هر چه کاری، بدروی و هر چه گوئی، بشنوی  
 خواب ناید مرزنی را کاندرا آن باشد نیت  
 ۱۵۶۵ ای بهمت از زنی کم چند خسبی چون ترا  
 و رهمی گوئی که من در آرزوی ایزدم  
 اینجهان دریا و ما کشتی و زنهار اندرو  
 کشتی را پیش باد امروز در تازان کنند  
 کشتی را غرق گردانند در دریای غیب  
 ۱۵۷۰ مریکی را گل دهد تا و بیویش جان دهد  
 مریکیرا سرفرازانند ز آتش از جحیم  
 خنده آید مر مرا ز آنها که از سیم ربا  
 کز میان او بحاصل، شاگران شگر برند  
 کز لعابش انگبین ناب جان پرور برند  
 چون صدف نبود که غواصان ازو گوهر برند<sup>۵</sup>  
 لاجرم هر جا که خفت از خاک او عنبر برند  
 تا بهر جائی ز نفت نافه اذفر برند<sup>۶</sup>  
 طمع آن دارند کزوی سوسن و عنبر برند  
 کاندرا و تخم سپست و سیر و سیسنبر برند<sup>۷</sup>  
 اینسخن حقست اگر نزد سخن گستر برند<sup>۸</sup>  
 هفته دیگر مر او را خانه شوهر برند<sup>۹</sup>  
 هم کنون زی کردگار قادر اکبر برند  
 کو نشانی تا ترا باری سوی دلبر برند  
 تا نه پنداری که کشتیها همه همبر برند  
 کشتی را باز از پیش بلالنگر برند  
 کشتی را هم ز صرصر تا در معبر برند<sup>۱۰</sup>  
 و آندگر را باز جانش ز آتشین خنجر برند  
 مریکی را باز از گوهر همه افسر برند  
 در که رفتن کفن از دیبه شوستر برند

۱ - در میان صدهزاران نال و نی آن يك نی است

۲ - جانور بسیار بینم گردد در ما در و ليك هر صدف ناید که غواصان ازو گوهر برند

۳ - خورد ۴ - مخور ۵ - تا که کشتن ز نفت نافه اذفر برند

۶ - سنبل و سوسن ۷ - سپست - بفتح اول و کسر ثانی و سکون ثالث، مخفف اسپست است و آن گیاهی باشد بغایت نرم و املس که چاروادا خوردن آن فربه سازد و بعربی فصفصه و بترکی یونجه خوانند و بمعنی بدبوی و کنده و پاید و بوی ناخوش هم گفته اند. برهان

سیسنبر - سبز نیست میان پودنه و نعناع زیرا که پودنه را چون دست نشان کنند سیسنبر شود و چون سیسنبر را دست نشان کنند نعناع گردد، و بوی آن تند و تیز میباشد و در دواها بکار برند و برگزندگی زنبور و عقرب مالنند فایده کند و آنرا بعربی تمام خوانند و تمام الملك هم میگویند. برهان

۸ - این سخن حقست و حق زی مردحق گستر برند

۹ - خواب ناید دختری را کاندرا آن باشد نیت تاز کر مایهش و خانه در بر شوهر برند

۱۰ - کشتی را باز از صحرا سوی مخور برند.



مرد، آن مرد دست که چون پهلونهد اندر احد  
مرد را باید شهادت، چونکه باشد باك نیست  
تا نباشی غافل و دایم همی ترسی ز حق  
گر ندادی حق خبر هرگز کرا بودی گمان  
عالم آمد این سخن مخصوص فردا روز حشر  
يك پرستار و یکی عالم که در دوزخ برند  
حسرت آنرا کی بود کزد خمه زی دوزخ رود  
منظر و کاشانه پر نقش و نگارست مر ترا  
اشتر و استر فزون کردن سزاوارست اگر  
مضمهر آمد مردن هریك، ولی وقت شدن  
مرد عالم را سوی دوزخ شدن چونان بود  
مضمهر آمد مردن هریك ولی مضمهر بهست  
مرد نا بینا اگر در ره بساود با کسی  
باز اگر بینا بساود منکری باشد درو  
این سخن بر ما پدید آید بما بر آن زمان  
عاصیا، هین، زار بگری زانکه فردا روز حشر  
ظالمانرا، حشر گردانند با آب نیاز  
عالمانرا در جنان، باغازیان، سازند جای  
ای سنائی این چنین غافل مباش و باز گرد

هم بساعت از بهشتش بالش و بستر برند<sup>۱</sup>  
گرو را اندر بچین سوی احد میزر برند<sup>۲</sup>  
گر همی خواهی که چون ایمان ترا بر سر برند<sup>۳</sup> ۱۵۷۵  
کز جهان چون بلعمی را نزد حق کافر برند  
عالمان بی عمل از کرد خود کیفر برند<sup>۴</sup>  
همچنان باشد که از جاهل دوسد کشور برند  
حسرت آنرا کش، بدوزخ از سر منبر برند  
چون بمیری هم بر آنکاشانه و منظر برند<sup>۵</sup> ۱۵۸۰  
بار عصیان ترا بر اشتر و استر برند  
نسخه قسمت همه یکبارگی مظهر برند  
چونکه ترکی را بسوی خوان خنیاگر برند  
بانگ خیزد از جهان گرجان ما مضمهر برند  
عیب دارند و ورا خصمان سوی داور برند ۱۵۸۵  
شاید این معروف رازی جبر آن منکر برند  
کز برای حشرمان فردا سوی محشر برید  
عاصیانرا سوی فردوس برین کمتر برند  
عادلانرا، زی امیر المؤمنین عمر برند  
ساقیانرا در سقر، نزدیک رامشگر برند ۱۵۹۰  
کآفتاب را بزودی هم سوی خاور برند

بحر رسل مضمن محذوف ☆  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چون همی از باغ بوی زلف یار ما زند هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرا زند

۱ - حرف ت در مرد دست میفتد بضرورت وزن .

۲ - میزر - بفتح اول، (عربی)، مژر بکسر اول و فتح سوم، ازار، بارچه سائر بدن، چادر ( دستار و مندیلی را گویند که بر سر بندند . برهان

۳ - تا : . بین تا ۴ - عالمان بی عمل از گفته ها کیفر برند .

۵ - حرف ت در نگارست بضرورت وزن از تلفظ میفتد ۵ - نگاه کنید با آخر کتاب



دلب را کنون هر کجا رنگیست ، رخت آنجا برد  
 بینوایان را کنون دست صبا بر شاخ گل  
 ۱۵۹۵ هودج متواریان را نقشبند نو بهار  
 بر سر دو راه جان از رنگ و بوی گل همی  
 از تعجب هر زمان گوید بنفشه : کی عجب  
 عاشقی کو<sup>۵</sup> ، تا کنون بیزحمت لب هر زمان  
 از برای عاشقان مقلس کنون بی طمع  
 ۱۶۰۰ گاه<sup>۸</sup> آن آمد که این معشوقه بدست از نخست  
 دی گذشت امروز خوش زی ، ز آنکه دست روزگار  
 گر هزار آوا کنون نوبت زند ، نشکفت از آنک  
 عاشقی باید کنون کز رنگ گل گوید سخن  
 ساقیا ما را بیک ساغر یکی کن زانکه یار  
 ۱۶۰۵ در ده آن حمر که رنگش هم چو آه عاشقان  
 باده ای مان ده که از درگاه «حرمانا» ی نفس

عاشق کنون هر کجا بوییست ، آه آنجا زند  
 حجله از دینار بندد<sup>۱</sup> ، کله از دیبا زند  
 قبه از بیجاده سازد<sup>۲</sup> ، پایه از مینازند  
 بادگویی کار وان خلخ و یغما زند<sup>۳</sup>  
 هر که زلف یار دارد چنگ<sup>۴</sup> ، چون درمازند  
 بوسها بر پای این گویای ناگویا زند  
 بلبل خوش نغمه<sup>۶</sup> که شهر و دو که عنقا زند<sup>۷</sup>  
 پای در صفرا نهند پس دست در حمر را زند  
 زخمه بر سندان عشرت خانه فردا زند<sup>۱۰</sup>  
 هر کجا گل شه بود ، نوبت هزار آوازند  
 کی شود در دل چولاف از رنگ نایبنا زند<sup>۱۱</sup>  
 گرد جفتان کم تند ، او تازند ، بر تازند<sup>۱۲</sup>  
 آتش اندر سعد و نحس گنبد خضرا زند  
 شعله اندر صدر آمانا و صدقنا زند<sup>۱۳</sup>

۱ - سازد ۲ - بندد

۳ - خلخ - بفتح اول و ضم ثانی مشدد بروزن فرخ ، نام شهر است از ترکستان منسوب بخوبان ،  
 مشک خوب از آنجا آورند .

یغما - نام شهر است از ترکستان منسوب بخوبان و صاحب حسان . برهان

۴ - دست ۵ - عاشق گویا ۶ - زخمه

۷ - شهرود - بروزن مقصود ، نام ساز است مانند موسیقار که در میان در بزم و رزم نوازند و نام  
 صوتی نیز هست ( شمس قیس در ذکر ابو حفص حکیم بن احوص سغدی گوید : او در صناعت موسیقی دستی تام داشت  
 است . ابونصر فارابی در کتاب خویش ذکر او آورده است و صورت آلتی موسیقاری ، نام آن شهرود که بعد  
 از ابو حفص هیچ کس در عمل نتوانست آورد بر کشید . و میگوید او در سنه ثلثمائة هجری بوده است - المعجم  
 مصحح قزوینی - مدرس صفحه ۱۵۰ - ۱۵۱ ) . برهان

۸ - وقت ۹ - چون

۱۰ - دی گذشت امروز خوش زی زانکه دست روزگار حلقه بر سندان عشرت خانه فردا زند

۱۱ - عاشقی باید که او از رنگ گل گوید سخن کی بود در دل چولاف از رنگ ناپیدا زند

۱۲ - ساقیا ما را بیک ساغر تهی کن زانکه مات گرد خفتان کم تند او تازند یکتا زند

۱۳ - فبظلم من الذین هادوا حرمانا علیهم طیبات احلت لهم و بصدهم عن سبیل الله

کثیرا . سورة نساء آیه ۱۵۸



ساقیا منگر بدان کاین می همی از بد دلی      سنگ بر قندیل عقل بد دل رعنا زند  
می چنان ده مرسنائی را که بستایش ازو      تا سنائی بی سنائی بو که دستی وا زند

در جواب قصیده بالا  
بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

باش تا حسن نکارم خیمه بر صحرا زند      شورها بینی که اندر جنة المأوا زند  
از علای خلق او عالم چو علیین شود      پس خطابش قرب «سبحان الذی اسرا»<sup>۱</sup>  
کیست کو پهلو زند با آنکه دولتخانه را      از بزرگی سربه «اودنی» و «ما اوحا» زند<sup>۲</sup>  
در حجاب کبر یا چون باریا جولان کند      تکیه کی بر مسند «لاخوف» و «لا بشر» زند<sup>۳</sup>  
در مصاف عاشقان در سینه های بیدلان      ضربت قرب وصال از درد نا پیدا زند  
آنچه نتوانند زد اندیگران بر هفت رود      آن نوا، از دست چپ، آناه بر یکتا زند  
ای گلی کز گلبنّت عالم همه گلزار شد      وز گلت بوی «تبارک ربنا الاعلا» زند  
بر گدار گلبنّت «طاها» و بیخس «والضحا»      بار او «یاسین» و شاخس سربه «اودنا» زند  
جوشها در سینه عشاق نیز از مهر تو      هر زمانی تف و رای گنبد خضرا زند  
شکرا احسان تو مدح تست ای صاحب جمال      نقش مدح تو رقم بر دیده بینا زند  
این جواب شعر استادم که گفت اندر سرخس      «چون همی از باع بوی زلف یارماند»

در مدح سلطان بهرام شاه  
بحر خفیف مخبون محذوف  
فعلاتن مفاعلن فعلن

روز بر عاشقان سیاه کند      مست چون قصد خوابگاه کند  
راه بر عقل و عافیت بزند<sup>۴</sup>      ز آنچه او در میان راه کند  
گاه چون نعل اندر آذر بست<sup>۵</sup>      یوسفان را اسیر چاه کند  
گاه چون زلف را زهم بگشاد      تنگ بر آفتاب و ماه کند

۱ - نگاه کنید با آخر کتاب

۱ - سبحان الذی اسری بعدده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصا الذی بارکنا

حواله لتیره من ایاتنا انه هو السميع البصیر سورة بنی اسرائیل آیه ۱

۲ - فکان قاب قوسین اودنی، و اوحی الی عبده ما اوحی سورة النجم آیه ۹ و ۱۰

۳ - یوم یرون الملائکه لا بشری یومئذ للمجرمین ویقولون حیر آمحجوراً سورة فرقان آیه ۲۴

۴ - بستند ۵ - گاه چون نعل آذر اندر بست



در سررننگ برگ کاه کند  
 ملك الموت را سیاه کند  
 گاه بالین گل گیاه کند  
 حلقه حضرت الاء کند<sup>۱</sup>  
 نسخه توبه گناه کند  
 چار دیوار خانقاه کند  
 شش سوی صحن خوابگاه کند  
 گاهش از قهر در پناه کند  
 گاهش از لطف بوسه خواه کند  
 تادل اندر برش سیاه کند  
 تاسر اندر سر کلاه کند  
 چون کسی نیک تر نگاه کند  
 روی گازر همو سیاه کند  
 آه را زهره نی که آه کند  
 آه آینه را تباہ کند  
 چون سنائی بجایگاه کند  
 خاصه وقتی که مدح شاه کند  
 دین و دولت بدو پناه کند  
 در میان شمر شناه کند  
 از پی بیضه جایگاه کند  
 بگل و مشک اشتباه کند  
 تاج سیصد هزار جاه کند<sup>۲</sup>

گاه بیجاده را بطوع<sup>۱</sup> و بطبع  
 گه چودندان سپید کردا بطمع<sup>۲</sup>  
 گه بیندازد از سمن بستر  
 گاه زلف شکسته را بر دل  
 آگاه خط دمیده را بر جان  
 گاه بر جبرئیل ، صومعه را  
 گاه بر دیو هم زسایه خویش  
 بوی او کش عدم نبوئیدی  
 اب او را که بوسه گه بودی<sup>۳</sup>  
 عشق را که دلی نهد در بر  
 عقل را که کلاه نهد بر سر  
 پیشه آفتاب خود اینست  
 جامه گازر از سپید کند  
 اینهمه میکند ولیک از بیم  
 از پی آنکه درویش آینه است  
 من غلام کسی که هرچه کند  
 همه کردار از بجایگست  
 شاه بهرامشاه ، آنکه همی  
 گور باشرزه شیر ، از عدلش  
 صعوه در چشم باز ، از امنش  
 تارخ وزلف دلبران و صاف  
 چاه صد باز را اگر خواهد

۱۶۱۵

۱۶۲۰

۱۶۲۵

۱۶۳۰

۱ - بطمع ۲ - از طبع  
 ۳ - گاه زلف شکسته را در دل (گاه زنجیر زلف اندر دل) حلقه در که الاء کند  
 ۴ - لب او را که بوسه نبودی  
 ۵ - باز - گشادگی میان هردو دست را گویند چون از هم بکشایند . برهان



محترز باد ظلم از در او      تاچو نحل آرزوی شاه کند ۱۶۳۵

بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلین

این ابلهان که بی سببی دشمن منند  
اندر مصاف مردی و در شرط شرع و دین  
مانند نقش رسمی، بی اصل و معنید  
چون گور کافران ز درون پر عفو نتند  
در قعر دوزخند، نه جنی نه انسیند  
هم ناکسند، گرچه همی با کسان روند  
یک رنگ بازبان، دامن همچو آخرت  
داندانه کلید در دعویند، لیک  
ز آن بی سرند همچو گریبان که از طمع  
دعوی ده کنند، ولیکن چو بنگری  
دهقان عقل و جان منم امروز و دیگران  
فرزند شعر من همه و خصم شعر من  
گاهم چو روی مائده خود، بغارتند  
از راه خشم، دشمن این طبع و خاطر  
بس روشنست روز، ولیک از شعاع آن  
گرنا هم گنم سوی این قوم ممکنست

بس بوالفضول و یافه درای و زنج زنند<sup>۱</sup>  
چون خنثی و مخنث، نه مرد و نه زنند  
گرچه بنزد عامه چو خطی مبینند  
گرچه برون برنگ و نگاری مزینند  
در چاه و حشتند نه، یوسف نه بیرزنند ۱۶۴۰  
هم جولهند، گرچه همی همه بر فلک تنند  
وینان بطبع و جامه، چو دنیا ملو تنند  
همچون زبان قفل، گه معنی، الکنند  
پیوسته پای بوس خسیسان چو دامنند<sup>۲</sup>  
هادوربان کوی و گدایان خرمنند<sup>۳</sup> ۱۶۴۵  
هر کس که هست، خوشه چن خرمن منند  
گوئی نه مردمند همه ریم آهمنند<sup>۴</sup>  
گاهم چو وزن بیهده خویش بشکنند  
وز درد چشم، دشمن خورشید روشنند  
بیروزنند، ز آنکه همه بسته روزنند<sup>۵</sup> ۱۶۵۰  
کایشان بنزد عقل<sup>۶</sup> و خردنا هم گنند

۱ - زنج زدن - بمعنی افسانه گوئی و سخن سرایی و قصه خوانی باشد - و کنایه از سخنان بی نفع و بی معنی و هرزه و بیهوده و لاطایل گفتن و هرزه درایی کردن - و لاف زدن هم هست - برهان

۲ - پیوسته پای بوس خسان همچو دامنند

۳ - هادوربان - جمع هادوربست که گدایان مبرم باشند - و نیز جماعت مردم بی سر و پا را گویند که چوب داران و یساوان سلاطین ایشان را از سر راه دور کنند - برهان

۴ - ریم آهن - چرک و کثافت آهن باشد که در وقت گداختن در کوره میماند و بهنگام پتک زدن از آن میریزد - برهان

۵ - بی روزنند ز آنکه همه بسته روزنند      ۶ - جان



تہمت نہند بر من و معنیش کبر و بس  
 درد دل همه فضالی از فضولیم  
 من قرص آفتابم ، روزی ده نجوم  
 ۱۶۵۵ ہم خود خورد خورد خویشتن از خشم من ، از آنک  
 از خاطر چو تیر و زبان چو تیغ من  
 تا خامشند مطبخیان ضمیرشان  
 دور از شما و ما چون در آیند در سخن  
 هان ای سنائی ارچہ چنین ست تیغ ده  
 ۱۶۶۰ درزی صفت مباحش برایشان کجا همه<sup>۴</sup>  
 مشاطہ عروس ضمیر تواند پاک  
 شیر آفرین گلشن روحانیان توئی<sup>۶</sup>  
 تو تخت ساز ، تا حکما رخت بر گرند  
 بر کن برفق ، سبالتشان ، گرچہ دولتند  
 ۱۶۶۵ آنکرہ ای بمادر خود گفت : چونکہ ما  
 مادر بکرہ گفت : برو ، بپہدہ مگوی<sup>۸</sup>

خود در میان کار چو درزی و در زنند<sup>۱</sup>  
 عذرت جمله را ، اگر جمله دشمنند  
 ایشان همند قرص ، ولی قرص ارزند  
 بوالواسعان و خشک مزاجان بر زنند  
 بر چین و زرد رخ ، چو زران دودہ جوشند  
 بردیگ گندہ گشتہ تو گوئی نہبتند<sup>۲</sup>  
 گوئی بوقت کوفتن زہر ، هاوند  
 کایشان نہ آہند کہ ریم خماہند<sup>۳</sup>  
 بر رشتہ تو خشک تر از مغز سوزند  
 این نغز پیکران کہ برین سبز گلشنند<sup>۵</sup>  
 ایشان کہ اند ، گر بہ نگاران گلخنند  
 تو نرد باز ، تا شعرا مہرہ بر چنند<sup>۷</sup>  
 بشکن بخلق ، گردنشان ، گرچہ گردند  
 آبی ہمی خوریم ، صفیری ہمیزند  
 تو کار خویش کن کہ ہمہ ریش میکنند

- ۱ - درزی : خیاط ، دوزندہ عامہ - درزن - بروزن ارزن ، بمعنی سوزن باشد . برہان
- ۲ - نہبتن - بضم اول وفتح ثانی بروزن شفتن و درجای دیگر بفتح اول وضم ثانی و در مؤیدالافلا بکر اول وفتح ثانی ، بمعنی نہبتان ست کہ سرپوش دیگ وطبق و سرپوش تنور باشد . برہان
- ۳ - خماہن - بروزکشادن . بمعنی خماہان ست کہ سنگ سخت تیرہ رنگ بسرخی مایل باشد ، و بعضی گویند مہرہ ایست سیاہ بسرخی مایل . برہان
- ۴ - کہ آنہمہ
- ۵ - مشاطہ عروس ضمیر منند پاک  
 پاک : تمامی ، ہمہ
- ۶ - مہم - برگرند مخفف برگیرند - برچنند مخفف برچینند
- ۸ - مادر چہ گفت گفت برو بپہدہ مگوی



در مدح سیف الحق محمد منصور

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ای رفیقان دوش مارا در سرائی سور بود  
دیدم اندر راه زی درگاه آن شاه بتان  
از چراغ و شمع، کس را یاد نامدز آن سبب  
کس نثاری کرد نتوانست اندر خورد او  
بوی خوش نآمد بکار اندر سراسر کوی او  
فرش میدانش زرخسار و لب میخوارگان  
جویبارش را بجای آب میدیدم شراب  
ای بسا مذکور عالم کو بدو در، ننگریست  
هر که از وی بود ترسان، او بدو نزدیک شد  
صد هزاران همچو موساخیره بود اندر رهش  
هر کرا توقیع دادند از جمال و از جلال<sup>۱</sup>  
های های عاشقان، با هوی هوی صادقان<sup>۲</sup>  
مر مرا ره داد دربان، دیگرانرا منع کرد  
چون در آن شب شخص روحم نزد آن حضرت رسید  
مصحفی دیدم گرفته آن بت اندر دست راست  
چون در آن مصحف نظر کردم سراسر خط آن

رفتم آنجا گرچه راهی صعب و شب دیجور بود<sup>۱</sup>  
هرچه اندر کل عالم عاشقی مستور بود  
کز جمال خوب رویان، نور اندر نور بود  
ز آنکه اشک عاشقانش، اولو منشور بود<sup>۱۶۷۰</sup>  
ز آنکه خاک کوی او، از عنبر و کافور بود  
تکیه گاه عاشقانش دیده های حور بود  
زیر هر شاخی هزاران عاشق مخمور بود  
ای بسا درویش دل ریشا، که او مذکور بود  
و آنکه از گستاخیش نزدیک تر، او دور بود<sup>۱۶۷۵</sup>  
ز آنکه هر سنگی در آن ره بر مثال طور بود  
«ان ترانی» بر سر توقیع آن، منشود بود  
کس ندانستی که ماتم بود آن، یاسور بود  
ز آنکه نام من رهی در عاشقی مشهور بود  
صورت هستی ندیدم نقش من مقهور بود<sup>۱۶۸۰</sup>  
خط آن از هست «ما» و ز نفی «لا» مسطور بود  
رمزهای مجلس محمود بن منصور بود

در نعت رسول اکرم

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود  
خرم آن صدری که قبله اش حضرت اعظم بود

رفتم آنجا گرچه راهی دور و شب دیجور بود

۱ - ای سنایی یار ما را دوش در سر شور بود

دیجور - بفتح اول و ضم جیم - شبی را گویند که بغایت سیاه و تاریک باشد . برهان

۲ - کمال ۳ - های های عاشقان و وای وای صابران



این جهان رخسار او دارد، از آن دلبر شدست  
 ۱۶۸۵ خاکمی کاند در مقام راستی هر دم که زد  
 راه عقل عاقلانرا، مهر او مرشد شدست  
 صد هزاران جان فدای آنسواری کز جلال  
 از رخسار گردد منور، گر همه جنت بود  
 فرش اگر سر بر کشد تا عرش را زیر آورد  
 ۱۶۹۰ طلعت جنت ز شوق حضرتش بر خوی شدست  
 از گریبان زمین گر صبح او سر بر زند<sup>۲</sup>  
 با «لعمرك» انبیارا فکرت رجحان کیست  
 با «الم نشرح» چگوئی مشکلی ماند ببند  
 خوش سخن شاهی کز اقبال کفش درپیش او  
 ۱۶۹۵ خاکرا در صدر جنت آبرویش جاه داد  
 چرخ را از کاف «لولا که» ش کمر زرین بود  
 خاک زاید گوهری کز گوهران بر تر شود  
 هر که در میدان مردی پیش او یکدم زند  
 در شبی کو عذر «اخطانا» همی خواهد زحق  
 ۱۷۰۰ حکم الله بر فرق رسول الله بین  
 ماه بر چرخ فلک چون حلقه زلف و رخسار  
 شاه انجم مؤذن وی گشته اندر شرق ملک  
 بادو شان فلک را دور او همره شدست<sup>۸</sup>  
 سدره طاووس يك پر کز همای دولتش

و آنجهان انوار او دارد، از آن خرم بود<sup>۱</sup>  
 بر خلاف، آندم اگر يك دم زنی، آندم بود  
 درد جان عاشقانرا، نطق او مرهم بود  
 غاشیهش بر دوش پاك عیسی مریم بود  
 وز لبش یابد طهارت گر همه زمزم بود<sup>۲</sup>  
 دست آن دارد که از زلفش بر آوریشم بود  
 دیده دوزخ ز رشک غیبتش پر نم بود  
 تا شب حشر از جمالش صد سپیده دم بود  
 با «عفا الله» اولیا را زهره يك دم بود  
 با «فترضی» هیچ عاصی در مقام غم بود<sup>۳</sup>  
 کشته بریان زبان یابد که در وی سم بود  
 آتش ابلیس را از خاک او ماتم بود  
 خاکرا با حاء احمامش قبا معلم بود<sup>۴</sup>  
 بچه زاید آدمی کو خواجه عالم بود  
 رخسار او گوساله گردد گر همه رستم بود  
 جبرئیل آنجا چو طفل ابکم والکن بود<sup>۵</sup>  
 راستی زین تکیه گاهی آدمی را کم بود  
 گاه چون سیمین سپر، گاه یارده معصم بود<sup>۶</sup>  
 ز آن جمال وی شعار شرع را معلم بود  
 خاکپاشان زمین را نعل او ملحم بود  
 بر پر خود بست از آن مر وحی را محرم بود

۱ - این جهان انوار (آثار) او دارد از آن روشن شدست

و آنجهان آثار او دارد از آن خرم بود

و ز کفش یابد طهارت گر همه زمزم بود

۲ - از لبش گیرد عمارت گر همه جنت بود

۳ - بر کشد ۴ - الم نشرح لك صدرک سورة انشراح آیه ۱

و اسوف يعطيك ربك فترضى سورة الضحی آیه ۵ ۵ - لولاك لما خلت الافلاك (حدیث)

۶ - ابکم و معصم ۷ - ناکاه در معصم ۸ - باردستانند آنک در زاو



خضر گرد چشمه حیوان از آن میگشت دیر  
تا نهنگش در عجم گرد زمین چون عمرست  
نی در آن آثار گرز و ناچرخ عنتر<sup>۳</sup> بود  
با خرد گفتم که: فرعی برتر از اصلی شود  
گفت: ای بوبکر با احمد چرا یکتا شدی  
گفتم: ای عمر، تو دیدی بوالحکم بس چون برید  
گفتم: ای عثمان بناگاه، کشته غوغا شدی  
گفتم: ای حیدر، مئی از ساغر شیران بخور  
باد را گفتم: سلیمان را چرا خدمت کنی  
ای سنائی از ره جان گوی مدح مصطفی  
تا ترا سوی سپهر برترین سلم بود  
گفت: تا مگر اندر زمین با وی دمی همدم بود<sup>۱</sup>  
تا هزبرش در عرب غرنده ابن عم<sup>۲</sup> بود  
نه در آن اسباب ملک کیقباد و جم بود  
گفت: آری چون بر آن فرع اتفاقی ضم بود  
گفت: هر حرفی که ضعفی یافت آن مدغم بود<sup>۴</sup>  
گفت: زمرد، کی سزای دیده ارقم بود<sup>۵</sup>  
گفت: خلخال عروس عاشقان ز آندم بود  
گفت: فتح ما ز فتح زاده ملجم بود  
گفت: از آن کش نام احمد نقش بر خاتم بود  
بحر رمل مضمن محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در جهان دردی طلب، کان عشق سوز جان بود  
چاره تاکی جوئی از درمان و درد دل همی  
تاکی اندر انجمن دعوی ز هجر و وصل یار  
گر همی حق پرسی از من عاشقی کار تو نیست  
عاشقی بر خواب و خورد و تخت و ملک و سیم و زر  
عشق بازی زبید آنکس را که جان بازد بعشق  
گرد عشق شه مگرد از عافیت جوئی همی  
سفره ساز از پوست، خور از گوشت، خمر از خون دل  
در بلا چندی بماند صابر و شاکر شود  
از برای اوست گوئی صفوت اندر گلستان  
پس بجان و دل بخر، گر عاقلی ارزان بود<sup>۱۷۱۵</sup>  
رو بترك جان بگو، دردت همه درمان بود  
نیست شو در راه، تا هم وصل و هم هجران بود  
ز آنکه می بینم که میلت با هوا یکسان بود  
شرم بادت ساعتی دل چند جا مهمان بود  
ذبح معظم جان او را دیت قربان بود<sup>۱۷۲۰</sup>  
ور یقین داری همی گرچه هلاک جان بود  
از جگرده نقل چون قومی ترا بر خوان بود<sup>۶</sup>  
داغ غیرت بر نهد چون رغبتش با آن بود  
حجت تهدید با اهل ارچه بی تاوان بود

۱ - تا مگر در یابش باوی دمی همدم بود

۲ - ابن العم ۳ - نی در آن آثار فتح و خنجر عنتر بود

۴ - ضعف یافتن یعنی مضاعف شدن ۵ - ارقم: مار سیاه و سفید که بدترین مارهاست

۶ - از جگرده لیل چون قومی ترا مهمان بود



۱۷۲۵ این چنین ست از برائی تعبیه در راه عشق  
آتش خلقت بر آور، بانگ بر جبریل زن  
در دیرستان عشق از عاشقان آموز ادب  
مرد باید راه رو، از پیش خود برخاسته  
از هوا منطق نیاید، هرگز اندر راه دین  
۱۷۳۰ چون بحضرت راه یابد، آزمون گیرند ازو  
حور و غلمان در ارم او را نمایند بگذرد  
پیک حضرت روز و شب از دوست می آرد پیام  
شاد دل روزی نباشد، بی بکا از شوق دوست  
یک زمان ایمن نباشد، ز آنکه دستور خرد  
۱۷۳۵ ای سنائی تیر عشقت بر جگر معشوق زد  
چنگ در فرمان او زن، عمر خود را زنده دار  
بهر رمل مثنوی مخبون مکفوف

فعلا تن فعلا تن فعلا تن فعلا تن

سوز شوق ملکی بر دلت آسان نشود  
هیچ دریا نبرد زورق پندار ترا  
در تماشای ره عشق نیابی تو درست  
۱۷۴۰ ای سنائی ازنی چنگ تو در پرده قرب  
سخت، پی سست بود در طلب کوی وصال  
هر کرا دل بود از شست لقا، راست چو تیر  
تا چو بستان نشوی پی سپر خلق ز حلم  
گر ز اغیار همی شور پذیری ز طرب  
تا بدو نیک جهان پیش تو یکسان نشود  
تا دو چشمت ز جگرهای طوفان نشود  
تا ز نهمت چمنت کوه و بیابان نشود<sup>۲</sup>  
تا بشمشیر بلا جان تو قربان نشود  
هر کرا مفرش او در ره حق جان نشود  
خواب در دیده او، جز سر پیکان نشود  
دلت از معرفت نور چو بستان نشود<sup>۳</sup>  
خیز تا عشق تو سرمایه عصیان نشود<sup>۴</sup>

۱ - خلعت : دوستی ۲ - حرف د در نمایند بضرورت وزن میفتد

۳ - در تماشای رخ عشق نیابی تو درست

۴ - تا چو بستان نشوی پی سپر خلق ز علم

۵ - گر ز اغیار همی شور پذیری ز طرب

تا بره در چمنت کوه و بیابان نشود

دلت از معرفت عشق چو بستان نشود

خیز تا شوق تو سرمایه عصیان نشود



پست<sup>۱</sup> همت بود آن دیده هنوز از ره عشق  
مرد باید که درین راه چوزد گامی چند  
شور آن شوقش چونان شود از عشق که گر  
مست آنراه چنان گردد، کز سینه اش اگر  
چون زمیندان قضا تیر بلا گشت روان  
موکب جان سدن چون بزند لشکر شوق  
ای خدایی که بیازار عزیزان درت  
آز، بی بخش تو، حقا که توانگر نشود  
چون خرد، نامه نویسد ز سوی جان بدهاغ  
من ثنا گویم، خود کیست که از راه خرد  
آن عنایت ازلی باشد در حق خواص  
گبر خواهد که بود طالب این کوی، ولیک  
هفت سیاره روانند، و لیک از رفتن  
هر کسی علم همیخواند، لیکن یک تن  
پرده عصمت خواهد ز گناهان معصوم  
بهر رمل مژمن مخبون مکفوف  
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

تا بد و نیک جهان پیش تو یکسان نشود  
تا چو بستان نشوی، پی سپر خلق ز شوق  
تا مهیا نشوی، حال تو نیکو نشود  
تا تو در دایره فقر فرو ناری سر  
تا تو خوشدل نشوی، در پی دلبر نرسی  
کفر در دیده انصاف تو پنهان<sup>۲</sup> نشود  
دلت از شوق ملک، روضه و بستان<sup>۳</sup> نشود  
تا پریشان نشوی، کار بسامان نشود  
خانه حرص تو و آز تو، ویران نشود  
تا که از جان نبری، جفت توجانان<sup>۴</sup> نشود

۱ - سست

۲ - این سه بیت در قصیده دیگر تکرار شده

۳ همین بیت با اندک اختلافی در قصیده بالا گذشت

۴ - تا تو معشوق دلی از تو ببرد دلبر تا تواز جان نبری بار توجانان نشود



۱۷۶۵ هر که در مصر شود ، یوسف چاهی نبود  
 تو چنان والہ نانی ، ز حریصی که اگر  
 صد نمازت بشود ، باک نداری بجوی  
 راه مخلوقان گیری و نیندیشی هیچ  
 دامن عشق نگهدار که در دیده عقل  
 ۱۷۷۰ مرد باید که سخندان بود و نکته شناس  
 گر فرشته بزند راه تو شیطان تو اوست  
 بیخود از هیچ بکفر آیی و این نیست عظیم  
 دست بتگر پیر و زینت بتخانه بسوز  
 کم زن بد دل يك لخت بعدرا نزنند  
 ۱۷۷۵ خانه سودا ، ویران کن و آسان بنشین  
 خواجه گرمردی ، زین نکته برون آی و مپای  
 گر تورنگ آوری و طیره شوی ، غم نخورم  
 در سراپرده فقر آی و ز او باش مترس  
 شربت از دست سنائی خور و ایمن میباش  
 و آنکه بر طور شود ، موسی عمران نشود  
 جان شود خالی ، از جسم تو يك نان نشود  
 چست میباشی ، تا خدمت سلطان نشود  
 دیو بر تخت سلیمان ، چو سلیمان نشود  
 سرو آزاد تو جز خار مغیلان نشود  
 تا چو میگوید از آن گفته پشیمان نشود  
 دیو دیوان تو با دیو بزندان نشود  
 باخود از هیچ بدین آیی و درمان نشود  
 گربت نفس و هوای تو مسلمان نشود  
 عاشق مصلح ، در مصلحت جان نشود  
 حامل عاقل ، با زبیره بکرمان نشود  
 صوفی صافی ، در خدمت دهقان نشود  
 سنگ اگر لعل شود ، جز بیدخشان نشود  
 سینه جاهل ، جز غارت شیطان نشود  
 ز آنکه گاه طمع ، او بر در خصمان نشود

در مدح ناصح الملك کمال الدین شیخ الحرمین خطیب نوآبادی

بحر رمل مثنوی مخبون مکفوف

فعلا تَن فعلا تَن فعلا تَن فعلا تَن

۱۷۸۰ ای خدائی که رهیت افسر دو جهان نشود  
 چنگ در دامن مهر تو چگونه زند آنک  
 سخت پی سست بود در طلب کوی تو آنک  
 هر که در جست لقایت نبود راست ، چوتیر  
 هر که جولانگه او حضرت پاکیزه تست  
 ۱۷۸۵ چون بمیدان تو پیکان بلا گشت روان  
 تا بر حسب تو فرش قدمش جان نشود  
 مرو را خدمت تو قید گریبان نشود  
 مرد را بادیه بر یاد تو بستان نشود  
 خواب در دیده او جز سر پیکان نشود  
 هر گز از دور فلک بی سروسامان نشود  
 جان سپر سازد ، مردانه و پنهان نشود



مو کب جان ستن چون بزند لشکر عشق  
 ای زه آموز که هر کو بتوره یافت بتو  
 آنکه هستند هم افراشته فضل تواند  
 ثمره بندگی از خاک درت می رویند  
 کیسه ها دوخته بر در گهت از روی امید  
 گرسنه بوده و پنداشت بسر کرده راه  
 همه از حکم تو افکنده و برداشته اند  
 گبر خواهد که بود طالب کوی تو ولیک  
 هفت سیاره روانند و لیک از رفتن  
 هر کسی علم همی خواند لیکن یک تن  
 ناصح الملك، کمان الدین، شیخ الحرمین  
 آن منبه که ز تنبیه وی اندر همه عمر  
 آنکه گه گه کف او بیند ابر از خجلی  
 آنکه در درد بماندی ز بلای شیطان  
 کند باید بجفا دیده و دندان کسی  
 نایب جاه پیمبر توئی امروز و کسی  
 بگل افشان ارم ماند، آنمجلس تو  
 ای بها گیر دری کز سخن چون گهرت  
 هر که شاگرد تو باشد بگه خواندن علم  
 نامه عقل یک لحظه بنپذیرد جان  
 معده حرص که شد تافته از تف نیاز  
 نیست یکم لحد و یک مبتدع اندر آفاق  
 او بجز بر فرس خاص بمیدان نشود<sup>۱</sup>  
 هرگز اندر ره دین گمره و حیران نشود  
 هرگز افراشته فضل تو ویران نشود  
 تا مگر کارکشان طعمه خذلان نشود  
 ز آنکه بی لطف تو کس درخور غفران نشود<sup>۲</sup> ۱۷۹۰  
 از پذیرفتنشان یار و نگهبان نشود  
 ورنه از ذات کسی گبر و مسلمان نشود  
 بتکلف هذیان آیت قرآن نشود<sup>۳</sup>  
 ماه در رفعت و در جرم چو کیوان نشود<sup>۴</sup>  
 چون جمال الحکما بحر در افشان نشود<sup>۵</sup> ۱۷۹۵  
 که همی حرمت او علت حرمان نشود  
 هیچ دل در ره دین، معدن عصیان نشود  
 باز گردد ز هوا، مایل باران نشود  
 هر کرا مجلس او آیت در مان نشود  
 چاکر او زبن سی و دو دندان نشود<sup>۶</sup> ۱۸۰۰  
 مبتدع باشد، کت چاکر فرمان نشود  
 مجلسش خرم و خوش جز بگل افشان نشود  
 نرخ جانها بجز از گفت توارزان نشود  
 هرگز آنخاطر او دفتر نسیان نشود  
 تا بر آن نامه او نام تو عنوان نشود<sup>۷</sup> ۱۸۰۵  
 جز سوی مائده جود تو مهمان نشود  
 که وی از حجت و نام تو هراسان نشود

۱ - این بیت نیز در قصیده بالاتر گذشت.

۲ - این سه بیت در قصیده بالاتر گذشت

۳ - همین مضمون و لفظ با اندک اختلافی در قصیده بالاتر گذشت



شد نو آباد چو بستان ز جمال تو و خود  
 بدعا خواست همی اهل نو آباد ترا  
 ۱۸۱۰ چون ز آرایش کوی تو شود شاد فلک  
 خاصه شهر، غلامان تو گشتند چه باک  
 دیو گریان نشود تا بسخن بر کرسی  
 سخن راست همی گوئی بیروی و بحشر  
 نیست عالم چو تو در هیچ نواحی و کسی  
 ۱۸۱۵ مردم از جهد شود عالم نر جامه و لاف  
 هر که بیدار نباشد شبی از جهد چو چرخ  
 سست گفتار بود در که پیری در علم  
 اندر آن تیغ چه تیزی بود از جهد که آن  
 علم داری، شرف و قدر بجوی از نه مجوی  
 ۱۸۲۰ علم باید که کند جای تو کرسی و صدور  
 معجز موسی داری که کنی ثعبان چوب  
 عمل شمس همی باید و تاثیر فلک  
 ای چنان درخور هر مدح که مداح ترا  
 من ثناخوان توام کیست که از روی خرد  
 ۱۸۲۵ جامه عیدی من باید از این مجلسیانت  
 تا فلک در ضرر و نفع، چو گوهر نبود  
 منبر نو بنو آباد مبارک بادت  
 باد بر در که یزدانت، قبول از پی آنک

آن چه جایست که از فر تو بستان نشود  
 ز آنکه بی پند تو می خلق بسامان نشود  
 آن که باشد که ز گفتار تو شادان نشود  
 از مرید تو همه عامه فراوان نشود  
 آن لب پر شکر و در تو خندان نشود  
 رو که بر تو سخت حجت و برهان نشود  
 صدق این قول چه داند که خراسان نشود  
 جاهل از کسوت و لاف افسر گیهان نشود  
 روز دیگر بسخن شمس در افشان نشود  
 هر که در کودکی از جهد سخنندان نشود  
 سالها بر گذرد کایچ سرافشان نشود  
 ز آنکه بی فضل هر ابله سوی دیوان نشود  
 ورنه از طور کسی موسی عمران نشود<sup>۱</sup>  
 ورنه صد چوب بینداز که ثعبان نشود  
 ورنه هر پشته بیک نور همی کان نشود  
 شعر در مدحت تو مایه بهتان نشود  
 چون بدید آن شرف و عز، ثناخوان نشود<sup>۲</sup>  
 لیک بی گفت تو اینکار بسامان نشود  
 تا پری در عمل و چهر، چو شیطان نشود  
 تا بجز حاسد تو پر غم و احزان نشود  
 بنده بر هیچ دری، چون در یزدان نشود

۱ - در قصیده بالاتر - هر که در مصر شود یوسف چاهی نبود و آنکه بر طور شود موسی عمران نشود

۲ - همین بیت در قصیده بالاتر گذشت



بحر مجتث مثنیٰ مخبون ابتر

مفاعیلن فعلا تین مفاعیلن فعلا تین

درین مقام، طرب بی تعب نخواهی دید  
مدار امید ز دهر دورنگ، یک رنگی  
بعیش ناخوش او در زمانه تن در ده  
ز دور هفت رونده، طمع مدار ثبات  
که دیدی از بنی آدم که بر سریر سرور  
بشهو تی که برانی چه خوش بوی که همی  
نگر چه شوخ جهان نیست ز آنکه جفت از جفت  
چو دل نهادی بر نور روز، هم در وقت  
چو باز در شب تاری، خوشت ببايد خفت  
دو دوست چون بهم آیند همچو پرّه و قفل  
همی بنا که بینی گرانی اندر حال  
درین زمانه که دیو از ضعیفی مردم  
کسی که عزّت عزالت نیافت، هیچ نیافت  
کسی که شاخ حقیقت گرفت، بد نگرفت  
رهی خوشست، ولیکن ز جهل خواجه همی  
برین سنا نرسد مرد تا سنائی وار

در مدح بهرام شاه

بحر رمل مثنیٰ مخبون مکفوف

فعلا تین فعلا تین فعلا تین فعلا تین

قصه یوسف مصری همه در چاه کنید  
آفتاب آمد و چون زهره بعشرت بنشست  
سخن حور و بهشت و مه و مهر شب و روز  
ترك خندان لب من آمد، هین راه کنید  
پیش زهره بچه زهره، سخن ماه کنید  
چون بدیدید جمالش، همه کوتاه کنید

۱ - نگر چه شوم جهان نیست ز آنکه جفت از جفت خوشی نیابد تا باره ای ز جان نبرید

۲ - خیل ۳ - پیش آن رخ بچه زهره صفت ماه کنید



نطع را اسب و پیاده ، رخ و پیل و فرزین  
اول وقت نمازست ، نماز آریدش  
۱۸۵۰ از پی خدمت آن سیمتن خرگاهی  
بندگی درگاه او را ز برای دل ما  
آه را خامش دارید بدرد و غم او  
آفت آینه آهست ، شما از سر عجز  
اسم هر قدر که بی دولت او ، غدر نهید  
۱۸۵۵ همه کوهید ، ولیک از پی آمیزش او  
دل مسکین خود از مشکین خواهید همی  
چون غزلهای سنائی ز پی مجلس انس  
چشمتان از رخس آنگاه خورد بر که شما  
شاه بهرامشه ، آنشه که جزو ، هر که شهست  
۱۸۶۰ شهرهی را که برو مرکب او گام نهد

همه هیچند ، شما قبله رخ شاه کنید  
پیش کز کاهلی بیهده بیگاه کنید  
همگی خویش کمر بند چو خرگاه کنید  
سبب خواجگی و مرتبت و جاه کنید  
نا کسانرا ز ره آه چه آگاه کنید  
پیش آن روی چو آئینه چرا آه کنید؟  
نام هر جاه بر دولت او ، چاه کنید  
مسکن زاف دوتاهش دل یکتاه کنید  
لقب او طرب افزای و تعب گاه کنید  
خویشتن پیش دو بیجاده او گاه کنید  
سرمه از گرد سم اسب شهنشاه کنید  
خدمتش نرسر طوع ، از سر اکراه کنید  
از پی جان غذا جوی ، چرا گاه کنید

بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای حریفان ما نه زین دستیم دستی بر نهید  
بام ما دیگر زنید و شام ما دیگر پزید  
هر کسیرا جام او با جان او یکسان کنید  
چند از شش سوی ، یکدم چار بالشهای ما  
۱۸۶۵ عیسی و خر ، هر دو اندر مجلس ما حاضرند  
مجلس آزادگانرا از گرانان چاره نیست  
خنجر نو بر سر بهرام نا چنخ زن زنید  
هین که عالم سر بسر طوفان نا اهلان گرفت  
هر کرارنگیست همچون نیل ، در آب افکنید  
۱۸۷۰ نفس را چون بر جگر آیدست ، آتش در زنید

باده مان خوشتر دهید و نقل مان خوشتر نهید  
نام ما دیگر کنید و دام ما دیگر نهید  
هر کسیرا نقل او با عقل او همبر نهید  
بر فراز تارک نه چرخ و هفت اختر نهید  
کوه بر عیسی برید و کاه پیش خر نهید  
هین که آمد خام دیگر دیگ دیگر بر نهید  
زخمه نو بر کف ناهید خنیاگر نهید  
رخ سوی عصمت سرای نوح پیغمبر نهید  
هر کرا بوئیست همچون عود بر آذر نهید  
عقلرا چون بر کله پشمیست ، بندش بر نهید



ورد درین مجلس شما عاشق تر از شمع و میثد  
می قباى آتشین دارد ، شما در بر کشید  
نا حفاظیرا چو سگ ار تاختید از پیش در  
چون ز روی هستی از من ، در من ایمانی نماند  
ور سنائی هم چو زنجیرست در حلق شما

پس چو شمع و می قدم در آب و آتش در نهید  
شمع تاج آتشین دارد ، شما بر سر نهید  
آنکهی با بار آهو چشم برتر بر نهید  
گر مسلمانید بکره ، نام من کافر نهید  
حلق او گیرید چون حلقه برون در نهید ۱۸۷۵

بجر رمل مئمن محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ای خداوندان مال ، الاعتبار الاعتبار  
پیش از آن کاین جان عذر آور ، فرو میرد ز نطق  
پند گیرید ، ای سیاهیتان گرفته جای پند  
ای ضعیفان از سپیدی ، هویتان شد هم چو شیر  
پرده تان از چشم دل برداشت ، صبح رستخیز  
تاکی از دارا لغروری ، ساختن دارا لسرور  
در فریب آباد گیتی ، چند باید داشت حرص  
این نه آن صحراست کانجایی جسد بینند روح  
از جهان نفس بگریزید تا در کوی عقل  
در جهان شاهان بسی بودند کز گردون ملک  
بنگرید اکنون بنات النعش و از دست مرگ  
می نبینید آن سفیهانی که ترکی کرده اند  
بنگرید آن جعدشان از خاک ، چون پشت کشف  
سر بخاک آورد امروز ، آنکه افسر بود دی  
ننگ ناید مر شما را ، زین سگان پرفساد  
این یکی که زین دین و کفر را زورنگ و بوی  
این یکی کافی و لیکن فاش ، راز اعتقاد  
زین یکی ناصر عباد الله ، خلفی توت و مروت

ای خدا خوانان قال ، الاعتذار الاعتذار  
پیش از آن کاین چشم عبرت بین ، فروماند ز کار  
عذر آرید ، ای سپیدیتان دمیده بر عذر  
وی ظریفان از سیاهی ، رویتان شد هم چو قار  
پنبه تا از گوش بیرون کرد ، گشت روزگار ۱۸۸۰  
تاکی از دارا الفراری ، ساختن دارا القرار  
چشمتان چون چشم نر گس ، دست چون دست چنار  
این نه آن بابست کانجایی خبر یابند بار  
آنچه غم بود دست گردد مر شما را غم گسار  
تیرشان پروین گسل بود و سنان جوزا فگار ۱۸۸۵  
نیزه هاشان شاخ شاخ و تیر هاشان پار پار  
هم چو چشم تنگ تر کان ، گورایشان تنگ و تار  
بنگرید آن رویشان از چین ، چو پشت سوسمار  
تن بدوزخ برد امسال ، آنکه گردن بود پار  
دل نگیرد مر شما را ، زین خران بی فساد ۱۸۹۰  
و آند گر که فخر ملک و ملک راز و ننگ و عار  
و آند گر شافی و لیکن فاش ، راز اضطرار  
وز دگر حافظ بلاد الله ، جهانی تار و هار



پاسبانان تواند این سگ پرستان هم چو سگ  
 ۱۸۹۵ زشت باشد نقش نفس خوب را از راه طبع  
 اندرین دندان برین دندان زنان سگ صفت  
 تابینی روی آن مردم کشان، چون زعفران  
 گرچه آدم سیرتان سگ صفت مستولیند  
 جوهر آدم برون تازد بر آرد ناگهان  
 ۱۹۰۰ گرم مخالف خواهی ای مهدی، در آ از آسمان  
 يك طپا آنچه هر گ و زین مردار خواران، يك جهان  
 باش تا از صدمت صور سرافیلی شود  
 تا ببینی موری، آنخس را که میدانی امیر  
 در تو حیوانی و روحانی و شیطانی درست  
 ۱۹۰۵ باش تا برباد ببینی، خان رای و رای خان  
 تا ببینی يك يك را کشته در شاهین عدل  
 والله ارداری بجز بادی بدست ارمر ترا  
 کز برای خاک پاشی نازینی را خدای  
 باش تا کل ببینی آنها را که امروزند جزو  
 ۱۹۱۰ آن عزیزانی که آنجا گلبنان دولتند  
 گلبنی کاکنون ترا هیزم نمود از جور دی  
 ژنده پوشانی که آنجا زندگان حضرتند  
 و آن سیاهی کز پی ناموس حق ناقوس زد  
 پرده دار عشق دان، اسم ملامت بر فقیر  
 ۱۹۱۵ و ربقا خواهی زد درویشان طلب، زیرا که هست

هست مرداران ایشان هم بدیشان واگذار  
 گریه کردن پیش مشتی سگ پرست و موشخوار  
 روز کی چندان ستمکش، صبر کن دندان فشار  
 تا ببینی رنگ آن محنت کشان، چون گل انار  
 هم کنون ببینی که از میدان دل عیاروار  
 زین سگان آدمی کیمخت و خر مردم، دمار  
 ورموافق خواهی ای دجال، یکره سر بر آد  
 يك صدای صور و زین فرعون طبعان، صد هزار  
 صورت خوبت نهان و سیرت زشت آشکار  
 تا ببینی گرگی، آن سگ را که میخوانی عیار  
 در شمار هر که باشی، آن شوی روز شمار  
 باش تا در خاک ببینی، شر شور و شور شار<sup>۲</sup>  
 شیر، سیر و جاه، چاه و شور، سوز و مال، مار  
 جز بخاک پای مشتی خاکسارست افتخار  
 کرد در پیش سیاستگاه قهرش سنگسار  
 باش تا گل یابی آنها را که امروزند خار  
 تا نداریشان بدینجا خیره همچون خار، خوار  
 باش تا در جلوهش آرد، دست انصاف بهار  
 تا نداری خوارشان از روی نخوت، زینهار  
 در عرب بواللیل بود، اندر قیامت بونهار  
 پاسبان در شناس، آن تلج آب اند ربحار  
 بود درویشان قباهای بقا را بود و تار

۱- کیمخت - بکسر اول و ضم ثالث، معروفست و آن پوست کفل و ساغری اسب و خرسست که بنوعی خاص دباغت

کنند، و بعضی گویند کیمخت دانه هایست که در آن پوست می باشد و پوست تر نجیده و درهم کشیده را نیز گویند. برهان

۲- خان اول بمعنی خانبان- خان دوم بمعنی آقا و بزرگ- رای اول بمعنی شاه رای دوم بمعنی اندیشه و نظر

شار - پادشاه عزجتانرا گویند هر کس باشد و بعضی گویند شار پادشاه حبشه باشد. برهان



تاورای نفس خویشی، خویشتن کودک شمار  
کی شود ملک تو عالم، تا تو باشی ملک او  
هست دل یکتا مجویش درد و گیتی ز آنکه نیست<sup>۱</sup>  
نیست يك رنگی بزیر هفت چار از بهر آنک  
بهر بیشی راست اینجا کم زدن، زیرا نکرد  
در رجب خود روزه دار و «قل هو الله» خوان و پس  
چند ازین رمز و اشارت، راه باید رفت، راه  
همرهان با کوه کوهانان بحج رفتند و کرد  
تو هنوز از راه رعنائی ز بهر لاشه ای  
چون بحکم اوست خواهی تاج، خواهی پای بند  
تا بجان این جهانی زنده، چون دیو و ستور  
حرص و شهوت دو تو بیدارند، خوش خوش تو مخرب  
مال دادی لیک رویست و ریا اندر بُنه  
خشم را زیر آر در دنیا که در چشم صفت  
خشم و شهوت مار و طاووسند در ترکیب تو  
کی توانستی برون آورد آدم را ز خلد  
عور کرد از کسوت عار از ز دوده آدمی  
حلم و خرسندی در آب و گل طلب، کت اصل ازوست

چون فرود طبع ماندی، خویشتن غافل بدار  
کی بود اهل نثار آنکس که برچیند نثار  
در نه و در هشت و هفت و درشش و پنج و چهار<sup>۲</sup>  
ار گلست اینجا با خارست، و رُمَل، باخمار  
زیر گردون قمر، پس مانده را هر گز قمار. ۱۹۲۰  
در صفر خوان «تبت» و در چارشنبه روزه دار<sup>۳</sup>  
چند ازین رنگ و عبارت، کار باید کرد کار  
رسته از میقات و حرم و جسته از سعی و جمار<sup>۴</sup>  
گاه در نقش هویدی، گاه در رنگ مهار<sup>۵</sup>  
چون نشان اوست خواهی طیلسان، خواهی غیار ۱۹۲۵  
گرچه پیری همچو دنیا خویشتن کودک شمار  
چون پلنگی بر زمین داری و موشی بر یسار  
کشت کردی لیک خو کست و ملخ، در کشت زار  
سگ بود آنجا کسی کاینجا نباشد سگ سوار  
نفس را آن پایمرد و دیو را این دست یار. ۱۹۳۰  
گر نبودی راهبر ابلیس را طاووس و مار  
ز آنکه اندر تخم آدم عاریت باشد عوار<sup>۶</sup>  
کی بود در باد خرسندی و در آتش و قار

۱ - همت یکتا مجرّیس درد و گیتی ز آنکه نیست

۲ - مراد نه پرده آسمان، هشت بهشت، هفت طبقه زمین، شش جهت، پنج حس و چهار عنصر است

۳ - تبت یدای ابی لهب و تب. سوره تبت آیه ۱

۴ - حرم، بالکسر حرام و نادره - و مرد محرم، يقال انت حرم و واجب - منه قول تعالی . و

حرم علی قریة اهل کناها . جمارک ککتاب : سنگ ریزه ها جمع جمره و منه سهیت جمار الحج  
للحمصی اللتی یرمی بها . منتهی الارب

۵ - هوید - بضم اول و فتح ثانی، چهار شتر را گویند و آن بمنزله بالان اوست . و بعضی گویند این  
لغت بفتح اول و کسر ثانیست و آن کلیمی باشد پشم آکنده یعنی پر پشم که آنرا بر دور کوهان شتر در آورند . برهان

۶ - عوار - مثلثه، عیب و دریدگی و گفتگی جامه . منتهی الارب



حلم خاک و قدر آتش جوی کآب و باد راست  
 ۱۹۳۵ تا تواند زیر بار حلق و ر جلقی، چون ستور  
 گرد خرسندی و بخشش گردد، زیر اطمع و طبع  
 راستکاری پیشه کن، کاند در مصاف رستخیز  
 تا بجان لہو و لغوی، زنده اندر کوی دین  
 حق همی گوید بده تا ده مکافات دهم  
 ۱۹۴۰ این نه شرط مؤمنی باشد که در ایمان تو  
 گردد دین بهر صلاح دین بیدینی متن  
 ای بساغبنا، کت اندر حشر خواهد بود از آنک  
 سخت سخت آید همی بر جان ز راه اعتقاد  
 بر در ماتم سرای دین و چندین نای و نوش  
 ۱۹۴۵ گرد خود گردی همی چون گرد مرکز، دایره  
 از نگارستان نقاش طبیعی بر تر آری  
 چون زد قیانوس خود رستند، هست اندر رقیم  
 باز دان تایید دین را، آخر از تلقین دیو  
 عقل اگر خواهی که ناگه در عقیلعت نفکند  
 ۱۹۵۰ عقل بی شرع آن جهانی نور ندهد مر ترا

گرت رنگ و بوی بخشد، پیل و رصد پیلوار<sup>۱</sup>  
 پرده داران کی دهندت بار، بر در گاه یار  
 کود کانرا خربزه گرمست و پیران را خیار  
 نیستند از خشم حق، جز راست کاران دستگار  
 از قیامت، قسم تو نقشست و از قرآن، نگار  
 آن بحق ندهی و پس آسان پیاپی در شیار<sup>۲</sup>  
 حق همی خاین نماید، خاک و سر گین استوار  
 تخم دنیا در قرار تن بمکاری مکار  
 هست ناقد بس بصیر و نقدها بس کم عیار  
 زشت زشت آید همی در دین ز راه اعتبار  
 در ره رعنا سرای دیو و چندان کار و بار<sup>۳</sup>  
 از پی اینی بسان خشک مغزان، در دوار  
 تارهی از تنگ جبر و طمطراق اختیار  
 به ز بیداری شما، خواب جوانمردان غار<sup>۴</sup>  
 باز دان روح القدس را، آخر از حبر نصار<sup>۵</sup>  
 گوش گیرش در دیرستان «الرحمان» در آر  
 شرع باید عقل را همچون معصفر را شخار<sup>۶</sup>

- ۱ - پیل و در - شخصیکه دارو و اجناس عطاری و سوزن و ابریشم و مهره و امثال آن بغانها گرداند و فروشد - پیلوار - (از: پیل + وار = بار، مانند خروار، استروار) کنایه از بسیار بسیار باشد. برهان
- ۲ - من جاء بالحسنة فله عشر امثالها - شیار - بکر اول، زمینی را گویند که بجهت ذراعت کردن باکاو آهن شکافته باشند - و بمعنی ذراعت هم آمده است و بفتح اول نیز گفته اند. برهان
- ۳ - بر در ماتم سرای دینت چندین ناز و نوش بر در رعنا سرای دیو و چندان کار و بار
- ۴ - رقیم نام قریه «اصحاب کهف» یا کوه ایشان یا وادی یاسنک بزرگ یالوح ارزیز که بر آن نام و نسب و دین و قصه ایشان نوشته. منتهی الارب
- ۵ - حبر نام دانشمند جهودان
- ۶ - شخار - قلیارا گویند که صابون بزان بکار برند. و بهترین وی آنست که ازشان سازند و دروی خواص عجیبه است خصوصاً در صنعت کیمیا - و نوشادر را نیز گفته اند، و آنچیز است مانند نمک و بیشتر سقید کران بکار برند و زنان بعد از بکار و حنا بستن ناخنها را بدان سیاه کنند. برهان



عقل جزوی کی تواند گشت برقر آن محیط      عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار  
 گرچه پیوستست ، بس دورست جان از کالبد      ورچه نزدیکست ، بس دورست گوش از گوشوار  
 بیشگاه دوست را شائی چو بر درگاه عشق      عافیت را سرنگون ساز اندر آویزی بدار<sup>۱</sup>  
 عاشقان را خدمت معشوق تشریفست و بر      عاقلان را طاعت معبود تکلیفست و بار  
 زخم تیغ حکم را چه مصطفی ، چه بوالحکم      ذوالفقار عشق را چه مرتضا ، چه ذوالخمار<sup>۲</sup> ۱۹۵۵  
 هرچه دشوارست بر تو ، هم زباد و بودست      ورنه عمر آسان گذارد ، مردم آسان گذار  
 از درون جان بر آمد نخوت و حقد و حسد      تا که از سیمرغ ، رستم گشت بر اسفندیار  
 تاندانی کوشش خود ، بخشش حق دان از آنک      در مصاف دین زبود خود نگشتی دلفگار  
 ورنه پیش ناول اندازان غیرت کی بود      دست باف عنکبوتی زنده پیلی را حصار<sup>۳</sup>  
 چند جوئی بی حیاتی ، صحو و سکر و انبساط      چند جوئی بی مماتی ، محو و شکر و افتقار<sup>۴</sup> ۱۹۶۰  
 جز بدستوری « قال الله » یا « قال الرسول »      ره مرو ، فرمان مده ، حاجت مگو ، حجت میار<sup>۵</sup>  
 چار گوهر ، چار پایه عرش و شرع مصطفاست      صدق و علم و شرم و مردی ، کار این هر چار یار  
 چار یار مصطفی را مقتدا دار و بدان      ملک او راهست نوبت پنج ، نوبت زن ، چهار  
 پاس خود ، خود دار زیرا در بهار تر هوا      پاسبانت را تره کوکست و میوه کوکنار<sup>۶</sup>  
 از زبان جاه جویان ، تانداری طمع بر      وزد و دست نخل بندان تانداری چشم بار<sup>۷</sup> ۱۹۶۵

- ۱ - در ترکیب سرنگون ساز و نگون ساز سر که هر دو بمعنی واژگونست کلمه سرو ساز که يك واژه و بيك معناست تکرار شده چنانکه درین بیت خاقانی : اگر نه سرنگون سازستی این طشت لبالب بودی از خون دل من
- ۲ - ذوالخمار - خمار پروزن نگار بمعنی معجز زنان ، و آن لقب عوف بن ربیع است که در جنگ معجز بر سرافکند و بایلان در آویخت و بسیاری را شمشیر و نیزه زد و چون از مجروحان پرسیدند : چه کسی ترا زخم زد گفت : ذوالخمار ، آنکسیکه معجز بر سر داشت و این لقب بروماند . (داهنمای دانشوران)
- ۳ - زنده پیل - بکسر اول ، بمعنی فیل بزرگ چه زنده بمعنی بزرگ و عظیم باشد . برهان
- ۴ - صحو - بالفتح هوشیاری و هوشیارشد از مستی و ترك دادن نادانی و جوانی و کودکی و باطل را ، يقال : صحو السکر ، یعنی هوشیار شد مست از مستی . منتهی الارب
- ۵ - دستوری - (از : دستور + ی مصدری) رخصت و اجازت باشد . برهان
- ۶ - کوک - باثانی مجهول ، بمعنی کاهو باشد و آن تره ایست که خوردن آن خواب آورد کوکنار - (= نار کوک که شیرۀ آن افیونست ، همچنین افیون از تره ایکه کوک = کاهو - خود رو گویند نیز گرفته شود) غلاف و غوره خشخاش باشد و بعضی تخم خشخاش را هم گفته اند و عصاره و فشرده آنرا نیز گویند . برهان
- ۷ - نخلبند - شخصی را گویند که صورتهای درختان و میوه را از موم سازد . برهان



کی توان آمد براه حق ز راه جلق و جلق  
نی از آن دردی که رخ مجروح دارد چون ترنج  
نه چنان دردی که با جانان نگوید دردمند  
بر چنین بالا مپر گستاخ، کز مقراض لا  
۱۹۷۰ هیزم دیگی که باشد شهر روح القدس  
علم و دین، در دست مشتی جاه جوی مال دوست  
ز آنکه مشتی ناخلف هستند در خط خلاف  
کز برای نام داند مرد دنیا علم دین  
ای نبوده جز گمان هرگز یقینت را مدد  
۱۹۷۵ شاعران را از شمار راویان مشمر که هست  
باد رنگین ست شعر و خاک رنگین ست زر  
ز آنچنین بادی و خاکی چون سنائی بر سر آی  
ورنه چون دیگر خسیسان، زین خران عشوه خر  
نی که بیمار حسد را باشره در قحط سال  
۱۹۸۰ خاطر کز را چه شعر من چه نظم ابلهی  
نکته و نظم سنائی، نزد نادان دان چنانکه

درد باید حلق سوزو حلق دوزو حق گزار  
بل از آن درد بکه دله خون کند در بر چو نار  
بل از آن دردی که ناپرسا بگوید پیش یار  
جبرئیل پر بریدست اندرین ره، صد هزار  
خانه آرایان شیطانرا در آن مطبخ چه کار  
چون بدست مست و دیوانه ست، دُرّه و ذوالفقار<sup>۱</sup>  
آب روی و باد ریش، آتش دل و تن خاکسار  
وز برای دام دارد، ناکده مشک تمار<sup>۲</sup>  
وی نبوده جز حسد هرگز بزمینت را یسار  
جای عیسی آسمان و جای طوطی شاخسار  
توز عشق این و آن چون آب و آتش بقرار  
تا چنو در شهرها بی تاج باشی شهریار  
خاک رنگین می ستان و باد رنگین می سپار  
گرش عیسی خوان نهد، بروی نباشد خوشگوار  
کور عینین را چه سناس و چه نقش قندهار<sup>۳</sup>  
پیش کر، بر بط سرای و نزد کور آئینه دار

در مدح یکی از طبیبان

بحر هزج مثنوی مخدوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فو لن

ای گردن احرار بشکر تو گرانبار تحقیق، ترا همراه و توفیق، ترا یار  
ای خواجه فرزانه، علی بن محمد<sup>۴</sup> وی نایب عیسا بدو صد گونه نمودار

۱ - دره - (بضم اول و فتح دوم مشدد) مروارید بزرگ، منتهی الارب

۲ - ناک - بمعنی آلوده و آغشته است و بر هر مغشوشی یعنی هر چیزی که در آن غش داخل کرده باشند استعمال کنند عموماً و مشک و عنبر مغشوش را گویند خصوصاً برهان

ناکده : کسیکه جنس قلب و مغشوش دهد

۳ - کور عینین : کور از دو چشم

۴ - ای یوسف یوسف سیر یوسف دیدار



چندانکه ترا جود و معالی ست بدنیا  
 ذهن تو و سنگ تو بمقدار حقیقت  
 هر جاه تو و علم ترا از سر معنی  
 نخرید کسی جان بهائی بزر و سیم  
 برگ اجل از شاخ امل پاك فرو ریخت  
 شد طبع جهان معتدل از تو که نیابی  
 از غایت آزادی و فرّ بزرگیت  
 گفتار فزونست ز هر چیز ولیکن  
 عقلی که ز داروت مدد یافت بتحقیق  
 شخصیکه تر از شربت تو شد جگراو  
 از عقل تو ای ناقص صراف طبیعت  
 آنکس که یکی مهمل و داروی تو خورد دست  
 هر چشم که از خاک درت سرمه او بود<sup>۵</sup>  
 آنها که یکی حبه زحبه تو بخوردند  
 حذق تو چنانست که بی نبض و دلیلی  
 گر باد بفرخار بردشمت داروت  
 بر کار ز داروی تو شد، شخص معطل

نه نقطه سکون دارد و نه دایره رفتار  
 بر سخت، همه فایده روح بمعیار<sup>۱</sup> ۱۹۸۵  
 آباء و سطقات غلامند و پرستار  
 تا نامدش اسرار علوم تو پدیدار  
 تا شاخ علومت عمل آورد چنین بار  
 در شهر یکی ذات گرانجان و سبکبار<sup>۲</sup>  
 گشتند غلامان ستانه درت، احرار<sup>۳</sup> ۱۹۹۰  
 جود تو و مدح تو فزونست ز گفتار  
 در تخته تقدیر بخواند همه اسرار  
 لب خشك نماید بهمه عمر چو سوفار<sup>۴</sup>  
 شد عنصر ترکیب همه خلق چو طیار  
 مانند فرشته نشود هرگز بیمار ۱۹۹۵  
 ز آوردن هر آب که آرد نشود تار  
 در دام اجل هیچ نگردند گرفتار<sup>۶</sup>  
 می باز نمائی غرض روح بهنجار  
 از قوت او روح پذیرد بت فرخار<sup>۷</sup>  
 مانده ملك الموت، ز داروی تو بیکار ۲۰۰۰

۱ - بر سخت : بسنجید

۲ - طبع تو لطیفست بدانسانکه نیابند نزدیک تو يك مرد گرانجان و سبکبار

۳ - هستند غلامان درت انجم سیار - ستانه مخفف آستانه - ستانه ی در بسکون بای بدل از کسر اضافه

۴ - سوفار ( = سوفال ) ظروف و اوانی باشد که از گل پخته باشند مانند کوزه و سبو و طغار و خم

و امثال آن . برهان

۵ - چشمی که ورا سرمه ز خاک قدمت بود

۶ - بیش - و بیش یعنی دیگر

۷ - فرخار - نام شهر است منسوب بخوبان و صاحت حسنان و نام بتخانه و بتکده ای هم هست (Farxār)

فارسی بمعنی دیرو معبد، بتخانه - از Vihāra سانسکریت گرفته شده که این کلمه در فارسی بصورت «بهار»

در آمده (و چند شهر فرخار نام هست (فرخار بزرگ در تبت است - و نیز فرخار نام شهر است در طالقان) برهان



ای طبع و علوم تو شفا بخش و سخاورز      وی دست و زبان تو درر پاش و گهر بار  
از مال تو جز خانه تو کیست تهی دست      وز دست تو جز کیسه تو کیست زبان کار  
آراسته‌ای از شرف و جود ، همیشه      چون شاخ ز طیار و چو افلاک ز سیار  
فعل تو چنانست که دیگر ز معاصی      واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار  
۲۰۰۵ چون مردمک دیده عزیزی بر ما ، ز آنک  
چون نقطه نقشست دل آنکه ابا تو  
ادیان بعلی راست شد ابدان بتو ، زیراک  
تو دیگری و حاسد تو دیگر ، از آن کو  
کی گردد مه ، مردم بد اصل بدعوی  
۲۰۱۰ یکشهر طیبند ولی از سر دعوی  
عالم همه پر موسی و چوبست ، ولیکن  
کار چو تو کس نیست شدن نزد هرا بله  
کز حشمت و جاه تو همی پیش نیاید  
خود دیده کنان ، جمله میآیند سوی تو  
۲۰۱۵ تو کعبه مائی و بیک جای بیاسای  
زوار سوی خانه کعبه شده ، از طمع  
دیدیم طیبیان و بدین مایه شناسیم  
بر چشمه حیوان ، زپی چون تو طیبی  
کز جود تو و علم تو ، غزنین چو بهشتست

وی دست و زبان تو درر پاش و گهر بار  
وز دست تو جز کیسه تو کیست زبان کار  
چون شاخ ز طیار و چو افلاک ز سیار  
واجب نشود بر تو یکی روز ستغفار  
در چشم تو سیم وزرما ، هست چنین خوار  
دو روی و دو سر باشد ، چون کاغذ پرگار  
تو نافع مؤمن شدی ، او قانع کفار  
خار آمده بی گلبن ، تو گلبن بیخار  
کی گردد نو ، پیرهن کهنه بآهار  
کو چون تو یکی خواجه داننده هشیار  
یک موسی از آن کو ، که ز چوبی بکنندمار  
تا بار دهد یا ندهد ، حاجب و سالار  
نور قمر و شمس ، بدرگاه تو بی یار  
دیدار ترا از دل و جان گشته خریدار  
این رفتن هر جای ، بهر بیهده بگذار  
هزگز نشود کعبه سوی خانه زوار  
ما جعفر طیار ، ز بدو جعفر طرار  
شاید که کند فخر شهنشاه جهاندار  
زیرا که در و نیست نه بیمار و نه تیمار

۱- آهار - بمعنی خورش و چیزی خوردن باشد چنانکه ناهار چیزی نخوردن ، و چون خورش باعث قوتست بنا بر آن آشی را که بر کاغذ و جامه مالند تا سبب تقویت آن گردد آهار گویند (شاهدی برای این معنی یافت نشده است و گمان میرود کلمه خورش که یکی از مترادفات «شوی» و «بت» و «آهار» ست منشأ این التباس شده است - آهار چیزی از نشاسته یا کنیرا یا صمغ و یا لعاب خطمی و مانند آن که جامه و کاغذ و جز آنرا بدان آغارند تا شخ و محکم شود یا صیقل و مهره گیرد .

سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه  
پیاده جمله بخون داده جامه را آهار  
عباره یا عنصری - لغت نامه) برهان



ایمرد فلك حشمت و فرزانه مکرم  
 هستیم بر آنسان ز حکیمی ، که نگوید  
 لیک آمده ام سیر ز افعال زمانه  
 آنسود همی بینم از اشعار ، که هر شب  
 خواریم از آنست ، که زین شهرم ازیرا  
 هدهد کلپی دارد و طاووس قبائی  
 زین محتشمانند درین شر ، که همت  
 ای درت ز بی برگان ، چون شاخ در آذر  
 از مکرمت تست که پیوسته نهفته ست  
 پس چون تنم آراسته پیرهن تست  
 سود از تو بدان جویم ، کز مایه طبعم  
 آثار نکو به که بماند ، چو ز مردم  
 تا جوهر دریا نبود ، چون گهر باد  
 چون چار گهر فعل تو و ذات تو بادا  
 در عافیت خیر و سخا باد ، همیشه  
 جبار ، ترا از قبل نفع طیبیان  
 جبار ترا باد نگهبان بکریمی  
 از فضل ملک باد بهر حال و بهر وقت  
 بجز خفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلهن فعلن

طلب ای عاشقان خوش رفتار  
 تا کی از خانه ، هین ، ره صحرا  
 زین سپس دست ماودامن دوست  
 در جهان شاهی و ما فارغ  
 ۲۰۴۰  
 طرب ای شاهدان<sup>۲</sup> شیرین کار  
 تا کی از کعبه ، هین ، درخمار  
 بعد از این گوش ما و حقله یار  
 در قدح جرعه ای و ما هشیار

۱ - دراعه - بالضم و تشدید را ، جامه باشد . منتهی الارب

۲ - نیکوان



خیز تا زاب روی بنشانیم  
 پس بجاروب «لا» فرو روییم  
 ترکتازی کنیم و در شکنیم  
 و زبی آنکه تا تمام شویم ۲۰۴۵  
 تاز خود بشنود نه از من و تو  
 ای هواهای تو، هوا انگیز  
 قفس تنگ چرخ و طبع و حواس  
 گرت باید کزین قفس برهی  
 آفرینش، نثار فرق تواند ۲۰۵۰  
 چرخ و اجرام، ساکنان تواند  
 حلقه در گوش چرخ و انجم کن  
 ورنه بر چارسوی کون و فساد  
 گاهت اندر مزارعت فگند  
 گه کند اورمزدت، از سر زهد ۲۰۵۵  
 گاه بر بنددت به تهمت تیغ  
 گاه مهرت نماید از سر کین  
 گاه ناهید لولی رعنا  
 گه کند تیر چرخ از سر امن  
 گه کند ماه نقشت اندر دل ۲۰۶۰  
 گه ترا بر کند اثر از تو

گرد این خاک توده غدار  
 کوکب از صحن گنبد دوآر  
 نفس رنگی مزاج را بازار  
 پای بر سر نهیم دایره وار  
 لمن الملك، واحد القهار  
 وی خدایان تو، خدای آزار  
 پرو بالت گسست، از بن و بار  
 بازده وام هفت و پنج و چهار  
 بر مچین چون خسان، ز راه نثار  
 تو از ایشان طمع مدار، مدار  
 تا دهندت بیندگی اقرار  
 گاه بیمار بین و گه تیمار  
 جرم کیوان، چو خوک در شدیار<sup>۱</sup>  
 زینجهان، سیروز آنجهان، ناهار  
 دست بهرام، چون قلم زنار  
 مر ترا در خیال زر عیار  
 کندت باد سار و باده گسار<sup>۲</sup>  
 چون کمان گوشه کشته وزه وار  
 در خزر، هندو در حبش، بلغار  
 تا تهی زوشوی، چو دود شرار

۱ - شدیار (= شیار) - بروزن و معنی شدکار (بضم اول) ست که شخم کردن و شکافتن زمین باشد  
 بجهت ذراعت کردن، و باذال نقطه دار هم آمده است بمعنی زمینی که آنرا کاو رانده باشند تا تخم بیفشانند. برهان  
 ۲ - لولی - بروزن و معنی لوری ست که سرودگوی کوچه باشد و گدای درخائها باشد - و بمعنی نازک  
 و لطیف هم آمده است و در هندوستان قحبه و فاحشه میگویند. برهان  
 چنان بردند صبر از دس که ترکان خوان یغما را (حافظ)  
 ای پیش جو تو مستی افسون من افسانه. جلال الدین محمد بلخی  
 فغان کاین لولیان شوخ شیرین کار شهر آشوب  
 ای لولی بر ربط زن تو مست تری یا من



- گاه بادت کند ز آرزو نیاز  
گاه آب لثیم دون همت  
گاه خاک فسرده از تاثیر  
با چنین چار پای بند ، بود  
چند از این آب و خاک و آتش و باد  
بسکه نامرد و خشک مغزت کرد  
عمر امسال و پار ضایع کرد  
دولتی مردی ، از نپر بدست  
شیب گردی بلفظ تازی ریش  
بر گذر زین جهان غرچه فریب  
کلبه‌ای کاندرو و نخواهی ماند ،  
رخت بر گیر ازین خراب که هست  
از ورای خرد مگوی سخن  
خویشتن را بزیر پی بسپر  
بود بگذار زانکه در ره فقر  
نشود در گشاده ، تا تو بدم  
بود تو شرع بر تواند داشت  
دین نیاید بدست تا بودت  
نه فقری چو دین بدنیا کرد  
نه فقری چو حرص و شهوت کرد
- روح پر نادر روی چون گلزار  
جاهل و کاهلت کند بیچار  
بر تو و بران کند ده و آثار  
سوی هفت آسمان شدن ، دشوار  
این دی و تیر و آن تموز و بهار<sup>۱</sup>  
بوی کافور و مشک ، لیل و نهار  
هر که در بند یار ماند و دیار  
مرغ امسالت ، از دریچه پار  
قیر گردی بلفظ ترکی قار  
در گذر زین رباط مردم خوار<sup>۲</sup>  
سال عمرت چه ده ، چه صد ، چه هزار  
بام ، سوراخ و ابر طوفان بار  
وز فرود فلک هجوی قرار  
چون سپردی ، بدست حق بسپار  
تن ، حساست و بود قفل حصار  
بر نیاری ز قفل و پره ، دمار  
زانکه آن روشنست و بود تو تار  
بر زمین و یسار ، یمن و یسار  
مر ترا بایمزد و دست افزار  
مر ترا فرع جوی و اصل گذار

۱ - تموز - بفتح اول و ثانی مضوم (در زبان بابلی خدای بهار بود و او بار و یاشوهر ننا Nanā الهه  
توالد و تناسل محسوب میشد و همین نامست که در جزو ماههای سریانی آمده :  
عمر برفت و آفتاب تموز اندکی مانده خواجه غره هنوز . سعدی) گرمای سخت باشد  
و نام ماه اول تابستان . و ماه دهم از سال رومیان و بودن آفتاب در برج سرطان . برهان

۲ - غرچه بفتح اول ( از : غر + چه پسوند تصغیر ) ، بمعنی غراچه است که نامرد و مخنت و حیز و  
بچشم خود بین و دیوث باشد ، و بمعنی ابله و احمق و نادان و جاهل و زبون هم آمده است . برهان  
درین شعر سنایی معنای دوم مناسبتر است



ره رها کرده ای ، از آنی گم  
 مشك و پشكت يکيست ، تا تو همی  
 دل بصد پاره همچو ناری از آنک  
 کارا گر رنگ و بوی دارد و بس ۲۰۸۵  
 دعوی دل مکن که جز غم حق  
 ده بود آن ، نه دل که اندروی  
 نیست اندر نگار خانه امر  
 ز آنکه در قعر بحر الا الله  
 چه روی با کلاه ، بر منبر ۲۰۹۰  
 تر مزاجی ، مگرد در سقلاب  
 خود کلاه و سرت حجاب تواند  
 کله آنکه نهی که در رفتد  
 علم کز تو ، ترا بنستاند  
 آب حیوان چو شد گره در حلق ۲۰۹۵  
 نه بدان لعنت ست بر ابلیس  
 بل بدان لعنت ست کاند در دین  
 دوری از علم تا ز شهوت و خشم  
 نبرند از توشنگی و کنند  
 تشنه جاه و زر مباح که هست ۲۱۰۰  
 کی در آید فرشته تا نکنی  
 کی در احمد رسی و در صدیق  
 پرده بر دار تا فرود آید

عز ندانسته ای ، از آنی خوار  
 ناک ده را ، ندانی از عطار<sup>۱</sup>  
 خلق را سر شمرده ای چو انار  
 جبدا چین و فرخا فرخار  
 نبود در حریم دل دیار  
 گاو و خر باشد و ضیاع و عقار  
 صورت و نقش مؤمن و کفار  
 لانهنگی ست ، کفر و دین او بار<sup>۲</sup>  
 چه شوی با ز کام ، در گلزار  
 خشك مغزی ، میوی در تا تار<sup>۳</sup>  
 چه فزائی تو بر کله دستار  
 سنگ در کفش و کیک در شلوار  
 چهل از آن علم به بود صد بار  
 زهر گشت ، ارچه بود نوش و گوار  
 کو نداند همی یمین زیسار  
 علم داند ، بعلم نکند کار  
 جانت پر پیکرست و پر پیکار  
 این دهان گنده ، و آن جگرافکار  
 جاه و زر آب پار گین و بحار  
 سگ زدر دور و صورت از دیوار  
 عنکیوتی تنیده بر در غار  
 هودج کبریا بصفه بار

۱ - بشك - بفتح اول و سکون ثانی ، سرگین آهو و بز و کوسفند و اشتر و امثال آنرا گویند . برهان  
 ۲ - اوبار - بفتح اول ، چیزی بکل و فرو برنده و بلع کننده را گویند - و هر جانووی که جانور دیگر  
 را فرو برد ، گویند اوبارید : از اوباریدن - ناجا ویده فرو بردن را گویند و بعربی بلع خوانند . برهان  
 ۳ - سقلاب - بفتح اول نام ولایتیست از روم . برهان



با بخیلی مجوی ره که نبود  
 مالک دین نشد، کسی که نشد  
 سرخروئی ز آب جوی، مجوی  
 گرچه از مال و گندم و بونجه  
 بس تفاخر مکن، که اندر حشر  
 مال دادی بیاد چون تو همی  
 دولت آنرا مدان که دادندت  
 تا تو را یار دولتست، نه‌ای  
 چون ترا از تو پاک بستانند  
 چون دو گیتی دونعل پای تو شد  
 در طریق رسول، دست آویز  
 پاک شو بر سپهر، همچو مسیح  
 همچو نمرود، قدم چرخ مکن  
 کز دو بال سریش، کرده نشد  
 عقل در کوی عشق، ره نبرد  
 کاندرا اقلیم عشق بیکارند  
 کی توان گفت، سر عشق، بعقل  
 گر نخواهی که بر تو خندد خاق  
 راه توحید را بعقل، مپوی  
 ز آنکه کردست، قهرالا الله  
 بخدای از کسی تواند بود  
 هر که از چوب مرکبی سازد  
 نشود دل چو تیر، تا نشوی  
 تا زبانت خمش نشد از قول

هیچ دینار مالکی، دین دار  
 ۲۱۰۵ از سر جود، مالک دینار  
 ز آنکه زردند اهل دریا بار  
 هم خزینت پرست و هم انبار  
 گندمت، کز دهمست و مالت، مار  
 ۲۱۱۰ گل بگوهر خری و خر بخیار  
 بیش از ابنای جنس، استظهار  
 در جهان خدای دولت یار  
 دولت، آندولتست و کار، آنکار  
 بر سر کوی، هر دو را بگذار  
 ۲۱۱۵ بر بساط خدای، پای افشار  
 گشته از جان و عقل و تن بیزار  
 با دوتا کر کس و دوتا مردار  
 هیچ طرار، جعفر طیار  
 تو از آن کور چشم، چشم‌مدار  
 عقلهای تهی رو پرکار  
 ۲۱۲۰ کی توان سفت، سنگ خاره، بخار  
 نقد خوارزم در عراق میار  
 دیده روح را بخار، مخار  
 عقلرا بر دو شاخ لا، بردار  
 بی خدا از خدای، برخوردار  
 ۲۱۲۵ مرکب آسوده دان و مانده سوار  
 بی زبان چون دهانه سوفار  
 ندهد بار نطق ایزد بار



تا ز اول خمش نشد مریم  
گرت باید که مرکزى گردى  
۲۱۳۰ پای بر جای باش و سرگردان  
در هوای زمانه مرغى نیست  
زو، کس آواز او، بنشنودى  
قاید و سابق صراط الله  
جز بدست و دل محمد نیست  
۲۱۳۵ چون دلت پر ز نور احمد بود  
خود بصورت نگر که آینه بود  
ای بدیدار، فتنه چون طاووس  
عالمت غافلست و تو غافل  
همه زنهار خوار دین تواند  
۲۱۴۰ غول باشد نه عالم آنکد ازو  
برخود آنرا که پادشاهی نیست  
افسرى کآن نه دین نهد بر سر  
باش وقت معاشرت با خلق  
هر چه نزاره دین خورى و برى  
۲۱۴۵ برّه و مرغ را بدان ره کُش  
جز بدین، ظلم باشد از بکشد  
نکند عشق، نفس زنده قبول  
راه عشان کسپرد، عاشق

در نیامد مسیح در گفتار  
زیر این چرخ دایره کردار  
چون سکون و تحرك پرگار  
چمن عشق را چو بوتیمار<sup>۱</sup>  
گر نبودى میان تهى، مزممار<sup>۲</sup>  
به زقرآن مدان و به ز اخبار  
حل و عقد خزانه اسرار  
بیقین دان که ایمنى از نار  
صدف در احمد مختار  
وی بگفتار، غره چون گفتار  
خفته را خفته، کی کند بیدار  
دین بزنهارشان مده، زنهار  
بشنوى گفت و نشنوى کردار  
بر گیمایش پادشا مسمار  
خواهش افسر شمار و خواه افسار  
همچو عفو خدای پذیرفتار  
در شمارت کنند، روز شمار  
که بانسان رسند در مقدار  
بی نمازی مسیحى را زار  
نکند باز، موش مرده شکار  
آه بیمار کشنود، بیمار<sup>۳</sup>

۱ - بوتیمار - نام مرغیست که او را غم خورک نیز گویند. و او پیوسته در کنار آب نشیند و از غم آنکه  
مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد و ارا بعرى یمام و یونانی شغنین خوانند. خوردن گوشتش بیخوابی  
آورد و مقوی قوت حافظه باشد و ذهن را تند و تیز کند. برهان  
۲ - مزممار : نای ۳ - کشنود مخفف که شنود - کسپرد - مخفف که سپرد



از ره ذوق عشق بشناسی  
 بیخ، کآنرا نشاند خرسندی  
 عاشقان را زعشق ، نبود رنج  
 جان عاشق نترسد از شمشیر  
 زآنکه بردست عشق بازانند  
 گر شعار تو شعر آمده شرع  
 روی بنمود صبح صادق شرع  
 بر سردار دان سر سرهنگ  
 تا نه بس روزگار خواهی دید  
 وارهان خویش را که وارسته ست  
 هیچ بیچشم دیدی از سر عشق  
 بهر مشتی مهوس رعنا  
 ای توانگر ، بکنج خرسندی  
 يك زمان زین خسان ناموزون  
 ریش و دامن بدستشان چه دهی  
 خواجهگان بودند پیش از ما  
 این نجیبان وقت ما همه باز  
 جمله از بخل و مبخلی، سرمست  
 ای سنائی ازین سگان بگریز  
 زینچنین خواجهگان بیمعنی  
 دامن عافیت بگیر و پیوش  
 میوه ای کان، به تیر ماه رسد  
 دل ازینان ببر که بیدریا

آه موسا ، ز راه موسیقار  
 ۲۱۵۰ شاخ او بی نیازی آرد بار  
 دیدگانرا ز نور ، نبود نثار  
 مرغ محبوس نشکهد ز اشجار  
 ملك الموت گشته در منقار  
 چکنی صبح کاذب اشعار  
 ۲۱۵۵ خاک زن بر جمال شعر و شعار  
 در بن چاه بین ، تن بندار  
 هم سپه مرده هم سپهسالار  
 خر وحشی ، ز نشتر بیطار  
 طالب شمع زیرو آینه دار  
 ۲۱۶۰ رنج برجان و دین و دل مگمار  
 زین بخیلان کناره گیر ، کنار  
 از پی سختن تو با معیار  
 چون نه ای خصم و نه پذیرفته ار  
 درعطا ، سخت مهر و مست مهر  
 ۲۱۶۵ راح خوارند ، مستراح انبار  
 همه از شر و ناکسی ، هشیار  
 گوشه ای گیر ازین جهان هموار  
 رد افلاك و گفت بی کردار  
 مر گریبان آزار ، رخسار  
 ۲۱۷۰ چه طمع داری از مه آزار  
 نکشد بار گیر چوین بار



همچنین درسرای حکمت و شع

هان و هان تا ترا چو خود نکشند

چون توا ز خمر هیچکس نخوری

طیره چون گردی و فسرده و کج

۲۱۷۵

نشود شسته جز به بی طمع

ملك دنیا مجوی و حکمت جوی

خدمتی کز تو در وجود آمد

در طریقت همین دو باید ورد

گر سنائی ز یار نا هموار

۲۱۸۰

آبرایین که چون همی نالد

بر زمین، مست همچو من بنشین

آدمی سیر باش و مردم سار

مشتی ابلیس ریزه طرار

کی ترا درد سر دهد خمیار

طیره از طیر گردد از طیار

نقشهای گشاد نامه عار

ز آنکه این، اندکست و آن، بسیار

هم ثناگوی و هم گنه بندار

اول الحمد و آخر استغفار

گلهای کرد ازو شکفت مدار

هردم از همنشین نا هموار

تا سمائی شوی سنائی وار

بحر رمل مضمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

پاکبازی پیشه گیر و راه دین کن اختیار

نقش و مهر نیستی و مفلسی بر جان نگار

دست بر عقبا زن و بر بند راه فخر و عار

همت اندر راه بند و گامزن مردانه وار

جهد آن کن تا کنی در عالم علوی قرار

بی نیاز برا نه بینی در بهشت کرد گار

باش چون منصور حالآج انتظار دار، دار

تا تو اندر بند عشق خویش باشی استوار

تا نگردد رای تو بر مرکب همت سوار

تا هوای نفس تو در راه دین شد ره سپار

والله از دیدش رسد هرگز بدّ شاه وار

مرد معنی باش و گام از هفت گردون در گذار

ایدل از عقبات یابد، دست از دنیا بدار

تخت و تاج و ملك و هستی جمله را در هم شکن

۲۱۸۵ پای بردنیانه و بر دوز چشم از نام و ننگ

چون زنان تا کی نشینی بر امید رنگ و بوی

عالم سفلی نه جای تست، زینجا بر گذر

تا نگردی فانی از اوصاف این ثانی سقر

گر چو بودر آرزوی تاج داری روز حشر

۲۱۹۰ از حدیث عشق جانبازان مزن بر خیره لاف

باطن تو کی کند بر مرکب شاهان سفر

ای برادر روی ننماید عروس دین ترا

چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف

تا تو مرد صورتی، از خود نبینی راستی



از پی یکمه که برگ گل دمد بروی همی      گرمی و سردی کشد در باغهای کسال ، خار ۲۱۹۵  
گر غم دین داردت ، رو توتیای دیده ساز      گرد نعل مرکب این افتخار روزگار  
بحر هزج مضمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

ای بی سببی از بر ما ، رفته بازار      وی مانده ز آزار تو ، ما سوخته و زار  
دل برده و بگماشته بر سینه ما ، غم      گل برده و بگذاشته بر دیده ما ، خار  
مادر طلب زلف تو ، چون زلف تو ، پیچان      ما در هوس چشم تو ، چون چشم تو ، بیمار  
تو فارغ و ما از دل خود بیهوده پرسان      که «ایدل تو چگوئی که زما یاد کند یار» ۲۲۰  
بی تابش روی تو دل ما همی از رنج      نی پای ز سر داند و نی کفش ز دستار  
ای بوی تو با خوی توهم آتش و هم عود      وی موی تو با روی توهم مهره و هم مار  
از خنده جهان سازی و از غمزه ، جهانسوز      در صلح ، دلاویزی و در جنگ ، جگر خوار  
هستیست دهان تو سوی عقل ، کم از نیست      بودیست میان تو سوی و هم ، کم از تار  
در لطف ، لبان تو لطیفیست ، ستمکش      و زقهر ، میان تو ضعیفیست ستمگار ۲۲۰  
در روزه چو از روی تو ، ماروزه گرفتیم      ای عید رهی ، عید فراز آمده زنهار  
در روزه چو بی روزه بنگذاشته ایمان      اکنون که در عیدست ، بی عیدی مگذار  
ما خود ز تو این چشم نداریم از یراک      ترکی تو و هرگز نبود ترك و فادار  
با این همه مارا به ازین داشت ، توانی      پنهان ز خوی ترکی ، ما را به ازین دار  
یکدم چو دهان باش : لطیفی ، که کشد زور      بکره چو میان باش : نحیفی ، که کشد بار ۲۲۱  
بسیار همه زنگک بیالونه آهن      بگذار همه رنگ ، بیالوده بازار<sup>۱</sup>  
از چنگ میازار دو گلنار سمن بوی      از زهر میالای دو یاقوت شکر بار  
کان پیکر رخشنده تر از جرم دو پیکر      حقا که دریغست بخوی بد و پیکار  
ما آن توئیم و دل و جان ، آن تو ، ما را      خواهی سوی منبر برو خواهی بسوی دار  
تا کیست دل ما که ازو گردی ، راضی      یا کیست تن ما که ازو گیری ، آزار ۲۲۱

۱ - این مصراع با اندک اختلاف از استاد فرخی سیستانیست  
ایدل توجه چگوئی که زمن یاد کند یار      برسد که چگونه ست کنون یار مرا کار . دیوان فرخی صفحه ۱۱۳  
۲ - پالونه - بمعنی پالوانه است که ترشی بالا باشد . برهان



ترکانه یکی آتش، از لطف بر افروز  
 ها را زفراق تو خرد هیچ نماندست  
 در عذر پذیرفتن و بر عیب ندیدن  
 بهرامشه، آنشه که زبهر شرف و عز  
 ۲۲۲۰ آنشاه که گر عیب گنه کار نپوشد  
 شاهان جهانرا ز جلال و هنر او  
 شیریست تو گوئی بگه رزم و گه صید  
 بر سایه پیکانش برد سجده زبس عز  
 شه بوده درین ملک و سنائی نه و بخ بخ  
 ۲۲۲۵ این زاده تایید بر آورده حق را

بحر رمل مثنی محذوف \*

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچکار  
 تا بوی در زیر بار حلق و خلق و دلق  
 تا تو مرد صورتی از خود نبینی راستی  
 بنده فصل خداوندیست و آزاد از همه  
 ۲۲۳۰ هیچکس را ناهدست از دوستان در راه عشق  
 صد هزاران کیسه سودانیان در راه عشق<sup>۳</sup>  
 هر که در میدان عشق نیکوان گامی نهاد  
 و آنکه او اندر شکر ریزبان شادی نکرد  
 طلعت زیبا نداری، لاف مه روئی مزین

کوهنوزاندر صفات خویش نماندست استوار  
 پرده داران کی دهندت باربر درگاه یار  
 مردمعنی باثر و گام ازهر دو کشور در گذار  
 نه عبای خویش داند، نه قبای شهریار  
 بیژوال ملک صورت، ملک معنی در کنار  
 از بی این کیمیا، خالی شد از زر عیار  
 چار تکبیری کند بر ذات او، لیل و نهار  
 دان که روزمرگ ایشان هم نگر دد سو گوار  
 عدت عدت نداری، دل ز شاهان بر مدار

۱ - مان : باقی گذار

۲ - شید - بکسر اول، بمعنی نور باشد مطلقا که آن روشنائی معنویت - و هر چیز بسیار روشن را نیز گویند - و یکی از نامهای آفتاب است - و چشمه آفتاب را هم میگویند، برهان

۳ - نگاه کنید بآخر کتاب

۳ - صد هزاران کیسه روحانیان در راه صدق



طیلسان موسی و نعلین هارونت چه سود  
 رو که در بند صفات و صورت خویشی هنوز  
 ای بر آورده زاره قدرت و تقدیر و قهر  
 عالمی در بادیۀ قهر تو سر گردان شدند  
 هر کجا حکم تو آمد، پای بند آورد جبر  
 یارب ارفانی کنی ما را بتیغ دوستی<sup>۱</sup>  
 مهر ذات تست یارب دوستانرا اعتقاد  
 دست مایه بند گانت، گنج خانه فضل تست  
 آب و گل را زهره مهر تو کی بودی، اگر  
 دوستان حضرت را تا چو تو ساقی بوی  
 هر که از جام توروزی شربت شوق تو خورد  
 کیست آنکو ساعتی در بحر مهرت غوطه خورد  
 هر که او نام از تو جوید، ایمنست از نام و ننگ  
 هر که از درگاه عزت، یافت توقیع قبول  
 کیست آنکو عز خویش از خاک درگاه تو دید  
 چون جمال گوهر حدادیان. یوسف که زد  
 آنکه چون در درس و مجلس دم زند در علم دین  
 آن، ز ترفیه و صیانت، ملک را خیرات بخش  
 پیشوا و واعظ دین محمد کز ورع  
 گر نبودی باغ رایش را نهالی بس قوی  
 آنکه خاک تیره را بر چرخ فضل آمد بدو  
 گر ز چرخ آسمان آمد زمستانی چنین

چون بزیر یک ردا، فرعون داری صد هزار ۲۲۳  
 بر سوی تو عز منبر، خوشترست از دل دار  
 زخم حکم لا ابالیت از همه جانها دمار  
 تا که یابد بر در کعبه قبولت، بر بار  
 هر کجا قهر تو آمد، سر فرو برد اختیار  
 مر فرشته مرگ را با ما نباشد هیچکار ۲۲۴  
 یاد فضل تست یارب غمکشانرا غمگسار  
 کیسه امید از آن دوزد همی، امید وار  
 هم ز لطف خود نکردی در ازایشان اختیار  
 هست یکسان نزد ایشان، نوش نحل و زهر مار  
 چون نراند آن شراب ار داند آن رنج خمار<sup>۲</sup> ۲۲۴  
 کش بدست از آتش شوق تو یک ساعت قرار  
 هر که او فخر از تو آرد، فارغست از فخر و عار  
 پیش در گاهش کمر بندد بخدمت، روزگار<sup>۳</sup>  
 کوشد اندر صدر دین در چشم کس یکروز خار  
 بتك حجت بر سر اعدای دین، حداد وار ۴۲۵  
 چون دم آخر نیابی در همه گیتیش یار  
 و آن، ز توجیه و دیانت، شرع را اندیشه خوار  
 سنت هم نام خود را هست دایم جانسپار  
 اینچنین شاخی ازو پیدا نگشتی در دیار  
 کز چنان چرخ چینی خورشید دین گشت آشکار ۲۲۵  
 بنگر از چرخ زمین اندر زمستان نو بهار

۱ - بزخم عاشقی

۲ - هر که از جام توروزی شربت وصل تو (قهر تو) خورد

چون نماند آن شراب اردبد آن رنج خمار

۳ - پیش درگاهت کمر بندد بخدمت بنده وار



ورز چرخ آسمان آید سحاب برف ریز  
 هر کسی جزوی امامت نیز دعوی می کند  
 فتوی کز خانه حدادیان آمد برون  
 ۲۲۶۰ هیچ جاهل در جهان مفتی نگشته است از لباس  
 خود گرفته هر کسی برداشت چوبی چون کلیم  
 دور مستی مدعی نا معنوی اندر گذشت  
 لفظ شیرینش غذای جان ما شد بهر آنک  
 از چنین شاخی چنین باری پدید آمد بشهر  
 ۲۲۶۵ احمد محمود خصلت، خواجه ای کامروز کرد  
 در چنین مجلس که او کردست، آنک کرده اند  
 از پی این تهنیت را عاملان آسمان  
 زیب معنی بایدت، اینک شنیدی ای پسر  
 چشم آن نادان که عشق آورد بر رنگ صدف  
 ۲۲۷۰ قد و منظر چنگری بنگر که در علم نظر  
 هر که مردست او بود در جستجو معنی پرست  
 کار، صدق و معنی بوبکر دارد در جهان  
 کار، کردار علی دارد و گرنه روز جنگ  
 ای چو آتش، در بلندی وی چو آب، اندر صفا  
 ۲۲۷۵ اینهمه حشمت زیك تأثیر صبح بخت تست  
 تا بینی کز برای عشق خاک در گهت  
 نیز دولت را بسی شادی نباید کرد از آنک  
 قطره آبی که آنرا از هوا گیرد صدف  
 بستر از خار و خشک سازای پسر اکنون چو گل  
 ۲۲۸۰ روزها چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع

آمد از چرخ زمین دریای مروارید بار  
 ایک پنهان نیست شاه از دلفقار از دواخمار  
 نص قرآن دارد آنرا از درستی استوار  
 هیچ گنگ اندر جهان شاعر نگشته است از شعار  
 معجزی باری بیاید تا شود آن چوب مار  
 دور دور یوسف ست ای پادشا پاینده دار  
 گر غذای تن شدی، یزورماندی روزه دار  
 پس درخت گل چه آرد جز گل خوشبوی بار  
 از سخن چشم عدوی احمد مختار، تار  
 جبرئیل، از سدره و حوران، ز کنگرها نظار  
 اختران ثابت آرند اندرین مجلس، نثار  
 نقش مانی بایدت، زو معتكف شو در بهار  
 بالله از دیدش رسد هرگز بدر شاهوار  
 جان خصمان را همی چون دارد اندر اضطرار  
 هر که زن طبیعت خود ماندست در رنگ و نگار  
 ورنه در هر کوی، بوبکرست ز در هر کوه غار  
 هیچ کاری ناید از نقش علی و دلفقار  
 وی چو باد، اندر لطافت وی چو خاک، اندر وقار  
 باش تا خورشید اقبالت بر آرد روزگار  
 چرخ چون پیشت کمر بندد بر رسم افتخار  
 هر که بالا زود گیرد، زود میرد چون شرار  
 روزگار آنرا تواند کرد، در شاهوار  
 تا چو دستنبوی بردست شهان گیری قرار  
 هر که پیماید ز دیده قامت شبهای تار



گرمی و سردی کشد در باغها یکسال خار  
تا هواس و طبع باشد پیش دانا: پنج و چار  
داشت جفت یمین و دولت جفت یسار<sup>۱</sup>

از پی يك مه كه برگ گل دمد بروی همی  
تابهشت و چرخ باشد نزد عالم: هشت و هفت  
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین

بحر رمل مضمن محذوف \*

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

آتش دوزخ بود آن آبرو ، از هر شمار  
بیشی آن سر را رسد کز عقل باشد پایدار ۲۲۸۵  
وای آن زهدی که از بیعلم یابد انتشار  
یکشبه، بیدار می چون چرخ و چون انجم، بیار  
علم خوان خود پیش از آن پنهان کند علم آشکار  
قوتی داری چو عقل، از وی مکن جز جهد کار  
وعدۀ شاهی و شادی ، بیخرد در دل مدار ۲۲۹۰  
پردۀ غفلت مپوش و تخم بی فضلی مکار  
یاوۀ هر عامه مشنو ، پند من بر جان گمار  
وقت رفتن نام بهروزیست ماند یادگار  
سیری و خواب ای فتا ، با علم کی گیرد قرار  
فضل جوئی ، راه شب بر بحر بیداری گذار ۲۲۹۵  
بحر گردی گر بیابی ، در علم آبدار  
نورا گر خواهی ، چنین شوسوی آن شمع تبار  
آسمان دانشست و آفتاب روزگار  
حقگزاری چون زمین و مایه داری چون بهار  
ماند بی چونان گهر ، بحر عدم تا حشر خوار ۲۳۰۰  
دامن کتم عدم زین در تهی کردش کنار

آبرویی کان شود بی علم و بی عقل آشکار  
بیشی آن تن را رسد، کز علم باشد پیش دست  
وای آن علمی ، که از بیعقل باشد منتشر  
ایکه می قدر فلک جوئی و نور آفتاب  
لاف پنهانی مزن بی علم ، هر جا بپهده  
مایه ای داری چو عمر، از وی مدان جز علم سود  
عهدۀ فتوای دین ، بیعلم در گردن مگیر  
آلت رامش بگیر و جای آرامش مجوی  
لابۀ هر خاصه منگر ، بنددل بر طبع نه  
یادگاری ده زبیداری ، شب خود را مگر  
افسرو فرقای پسر ، بی رنج کی گردد قرین  
علم خواهی ، مرحله علم از مژده چشمست سپر  
ماه گردی گر بیابی ، آتشی از نور علم  
در اگر خواهی ، چنین رونزد آن دریای علم  
بوالمعالی ، احمد بن یوسف بن احمد، آنک  
نور بخشی چون سپهر و درفشانی چون سحاب  
آن گهرباری که چون بیدار شد از کتم عدم  
لا فکاه علم و دین از نجم پر کرد انجمن



شمع گردون، نزد جودش، مایه بخلست، بخل  
یار او گر چشم دارد روزگار اندر علوم  
خار باخر مابگاه طعم، کس کی کرد جفت  
۲۳۰۵ آب جویست آنکه جوید سوی هر ناجنس راه  
لاجرم زین داده گردون وزاده چار طبع  
پایه پائیدن جان، نزد لطفش، يك بدست  
ای ز تأثیر مزاجت چار گوهر برفزون  
میل دانش سوی تو، چون میل اجزا سوی کل  
۲۳۱۰ آتش طبع بی اصلان، ز آب روی خود بکش  
لاله دعوی ز کوه کُنه دروگان نیست کن  
جاهلان را چاره نیست از نسبت پست دروغ  
لنگی ورهواری اندر راه دین، ناید نکو  
فقر از آن خواهی که پاکی از بیان فقه و شرع  
۲۳۱۵ قوت شرع از فقیهان میشناسم، نر فقیر  
یادگار مصطفی در راه دین علمست، علم  
هول و خشم یوسفی باید درین ره بدرقه  
ایجمال ملک و دانش، سرفراز از بهر آنک  
لاله و کوهی بلون حلم، بابوئی و رنگ  
۲۳۲۰ کان دین را مایه ای همچون بدن را پنج حس  
تربیت یاب از پدر، چون آفتاب از آسمان  
ابتدا این رنجهای میکش که در باغ شرف  
صد هزاران چرخ بینی زین سپس بر طرف کون  
عاقلان بینی بشادی بهر آن در هر مکان

اوج گردون، پیش قدس، مایه عارست، عار  
«لن ترانی» بانگ برخیزد ز خلق انتظار  
لعل باخر مهره اندر عقد، کس کی کرد یار  
جوهر آتش زهمت بر فلك باشد سوار<sup>۱</sup>  
اینجهان در رامش ست و آنجهان در افتخار  
مایه بالیدن تن، پیش رایش، يك شرار<sup>۲</sup>  
یافته قدر و بلندی، صفوت و لطف و وقار  
آب دولت سوی تو، چون آب سیل از کوهسار  
دود بیعلمی زخانه مغز بی علمان بر آ  
آفت فتوی بیر از مفتیان جهل بار  
مار مهره جوی نادان، نیست دور از زهرمار  
اسب دانش باید ارنی، دورشوزین رهگذار  
لاله زان جوئی که دوری از میان مرغزار  
لاف بوبکر از محمد میشناسم، نه ز غار  
هیچ جاهل بی تعلم فقر کی کرد اختیار  
فقه و فضل یوسفی باید درین ره غمگسار  
یوسفی اصلی و احمد خلق و حدادی تبار  
آتش و آبی بقدر و لطف، بی دود و بخار  
لشکری مره ملک عزرا، چون بی را چاریار  
علمها گیر از پدر، چون بخردان از روزگار  
زودیابی صد گل خوشبوی از يك نوك خار  
از تبرك نعل اسبت کرده چون مه گوشوار  
ناقدان بینی برنج از بهر این در هر دیار



دورمشتی جاهل ناشسته روی اندر گذشت  
 همه چو جانی خالی از اعراض و اشباه جهان  
 اینهمه ز اقبال و علم اوست ورنه درجه-ان  
 اختکی چون چرخ بیداری گزین کز بهر تو  
 لك لك ناموخته گرمای می گیرد چسود  
 هیبت و عز و بها با رنج تن باشد قرین  
 قاید چشم و چراغ عالمی گردد چو شمع  
 یافه کم گوی ای سنائی مدح گو کز روی عقل  
 او امام پند گویانست پندش می دهی  
 اولو اوصاف او بر صدر جاهش میفشان  
 دور شو زین پند دادن، زانکه زشت آید شدن  
 ابلهی باشد بر آختن تیغ چو بین بر کسی  
 روز تا نبود چو ماه و ماه تا نبود چو سال  
 یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین  
 نوبهارت با امام دین مبارك باد و باد  
 باد نهصد سال عمرت روز از نهصد زمان

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

زیر مهر پادشا زری در آرد روز گار  
 در سرای شرع سازد، علم دارا ضرب درد  
 گلبنی باید که تا بلبل برو دستان زند  
 مرد تا بر خویشتن زینت کند از کوی دیو  
 بس محال آید ازین قسمت نهادن، شکل روح  
 ناله داود هم بر خاست از صحرای غیب  
 آفتاب اینک بر آمد، چند خشم هم چو کوه

دور دور یوسف ست ای پادشا پاینده دار ۲۳۲۵  
 آفتاب و آسمانی، بی کسوف و بی غبار  
 یوسفان بیخرد بسیار بینم دلفگار  
 منبری کرد از شرف چون شمس گردون اختیار  
 باز علم آموخته از قدر و عز جوید شکار  
 قدرت و قدر و شرف با علم دین دارد قرا ۲۳۳۰  
 آنکه پیماید بدیده قامت شب-ای تار  
 هیچ پر خوابی نجستست از طیبیان کو کنار  
 ويحك از گستاخی و ژاژ تو یارب زینهار  
 گوهر افعال او بر یاد طبعش می شمار  
 بی حساب و بی سپر، با حیدر اندر کارزار ۲۳۳۵  
 کو بکمتر کس بیخشد در زمان صد ذوالفقار  
 علم تا نبود چو چهل و آب تا نبود چو نار  
 دانست جفت یمین و دولت جفت یسار  
 اینچنینتازان هر زمان با عافیت سیصد بهار  
 هر زمانی روز او چون روز محشر صد هزار ۲۳۴۰

گر نفاق اندرونی پاك آید در عیار  
 در پناه شاه دارد، مرد بیت المال کار  
 آبدار از چشمه توفیق و پاك از شرك خار  
 منقسم باشد درین ره زاضطراب و زاضطرار  
 بس خطا باشد درین تهمت شنودن، بوی بار ۲۳۴۵  
 حضرت سیمرغ کو، تا بشنود آن ناله زار  
 در شعاع نور افتم، بی سرو بن ذره وار



شیر مردان در جهان چون ذره باشد نزد تو  
و آنکهی باشد سزای آتش ترسا درخت  
۲۳۵۰ تا بود دل در فریب نقش جادو جای گیر  
بر همن تا بر نیاید از همه هستی خود  
دست در سنگی زده، کی کوه بیند بت بدست  
نرد کی بازند با خورشید، در پیش قمر  
پیش از آن کادم نبود و نام آدم کس نبرد  
۲۳۵۵ دم کجا زد آدم آن ساعت که بر اطراف عرش  
عقلا را تقدیر چون از پرده بیرون کرد گفت:  
ز آنکه ایشان در جهان دیوانگان حضرتند  
گر ز تو بندی بدی بر پای مجنون در عرب  
لاجرم چون راه داد از درد، در دل عشقرا  
۲۳۶۰ گر چه کم دارد صفانزدیک یزدان اهرمن  
نیمشب بودست، خلوتگاه معراج رسول  
گرز دولت بر دمد صبحی بناگه در شبی  
گر شبی طلعت نماید در یمن نجم سهیل  
سمع کو، تابش نمود امروز آواز او پس  
۲۳۶۵ نه ازو کم گشت یکذره غریو درد دین  
تا دل لاله سیاهست و تن سیمرغ کم  
خاک بس باشد بآدم، عاقلانرا راهبر  
گر بدین علمی بود، حکمت پدید آید بسی  
مفردی باید ز مردم، تا توان رفتن بدل  
۲۳۷۰ دیده را هر خشت دامی هست بر با روی شهر  
آهوی خود پیش افتد، مرد باید چون عمر

دل بر آورده بقر از کلی جانسان دمار  
کآ برویش رفته باشد در میان شاخسار  
کی شود در حلقه مردان میدان پایدار  
باخرد هم خوابه کی دیدند او را اهل غار  
پای بر مرغی نهاده، کی رسد کس بر مدار  
زرق چون سازند بی افلاس در کوی شمار  
در دماغ عاشقان بودست ازین سودا خمار  
درد بودردا قلم میراند بر لوح نگار  
گرد عاشقان مگردای مختصر، هان رینهار<sup>۱</sup>  
بند ایشانرا نشائی، دست از ایشان بازدار  
عشق لیلی را ندادی جایی در دل، خوار خوار  
بر کشید از عشق لیلی، تیغ بروی صدهزار  
شب روی خود شور دیگر دارد اندر کار و بار  
نیمشب گفتست، موسا اهل را: کآ نست نار  
عالمی روشن شود در دم از آن نور شرار  
صدهزاران پوست، خلعت گرداندر هر دیار<sup>۲</sup>  
خضر کو، تا در شود غواص وار اندر بحار  
نه درین گمشد هنوز آن گوهر اسرار دار  
طالبانرا در قدم آبست در آتش وقار  
باد بس باشد ز یوسف، عاشقانرا یادگار  
وردر آن دردی بود، یوسف خود آید در کنار  
در میان چشم زخمی زین دو عالم، سو گوار  
کی کند در گوش کیوان از بزرگی گوشوار  
چون عمر در زین نشیند، بوالحسن باید سوار

۱ - عاشقان - جمع جمع عربی بنشانه فارسی

۲ - معروفست که بلغار که پوستیست خوشبوی و موج دار و رنگین در اثر تابش ستاره سهیل رنگین میشود



تانه این رحمت کند، در حلقه‌های طاوها  
از خرد بس نادر افتند، کز بن يك چوب گز  
چشم چون بر دیدن افتد کی بود در ظرف حرف  
نی که دست شاه خوشتر، باز را در شهر خصم  
آنکه دید اسرار عالم، خاک زد در روی فخر  
عالمی و امانده انداز عدل اندر حبس خود  
تاچه خواهی کرد، مشتی دیو مردم را مقیم  
گر کسی دامی نهد، بی پای شو و اندر گذر  
نفس تا رنجور داری، چاکر در گاه تست  
دل گرفت احرام در بیت الحرام آب و نان  
تا نشد خاص الخواص او، دل اندر صدر شاه  
گر چه اندر کعبه‌ای، بیدار باش و تیز رو  
مرد با زنا اگر سست آید اندر عین روم  
آب در بستان آدم میرود، لیکن چه سود  
ناله را نزدیک عزت، گر جوی حرمت بدی  
کار، آن دارد که افتد در خم چو گان فقر  
هر چه جز در دست، دوزخ، هر چه جز فقرست، غیر  
چون بدین هفت آسمان پویند، با تر دامن  
عندلیب خوش سماع او جاودان گویا بود  
ورنه خود دست کفایت، ز آستین کبریا  
تاضیاع اندر دل مردست، ضایع نیست کفر  
عشق پیش از مرد باید، تا سماع آرد وصال  
مانع آید جان معانی را، چو عقل آمد مشیر  
در اوایل چار می گفتند، بنیان جهان  
صبح محشر برزد، اینک نور، بر دامن کوه

تانه این مردی نماید، در حضور ذوالفقار  
عزریایی بر آید، از پی اسفندیار  
باز تا بر دست باشد، کی کند تیهو شکار  
نی که روی ماه بهتر، خاصه در دریا کنار ۲۳۷۵  
و آنکه شد در کار دلبر، آب خورد از جوی عار  
مفلسان بی گناهانند ای دل در گذار  
تاچه خواهی داد، قومی رنگ داران را حصار  
ور کسی زجری کند، بی گفت شو و اندر گذار  
باز چون میریش دادی، گم کند چون تو هزار ۲۳۸۰  
هم دل اندر محرم خلوت سرای شهر یار  
کی شدند او را مطیع، اندر بیابان شیر و مار  
ور چه در بتخانه‌ای، هشیار باش و پی فشار  
بر خیال چشمه معبودیه کرد اختصار  
از کلوخی گل برون آید، زد دیگر سوی، خار ۲۳۸۵  
باغبان هر گز، ندادی، نیم جوراده خیار  
نام آن گیرد که باشد چون سها زرد و نزار  
هر چه جز بندست، زحمت، هر چه جز زخمست، عار  
چون کند نقش سلیمان، دیو بر روی ازار  
دست برد از همسران خویش، وز اهل و تبار ۲۳۹۰  
چون برون یازد، کند در کام او چون خر، فسار  
آتشی باید که افتد، در ضیاع و در عقار  
عقل بعد از علم باید، تا درست آید شمار  
نافع آید دل محاسن را، چو دین باشد شعار  
دورما آخر بر آرد، هم دمار از هر چهار ۲۳۹۵  
زینهار ایخفتکان، بیدار باشید از قرار



موج خواهد زد زمین، تا بر کنار افتد همه  
کشی اینجا ساخت باید، تا بنزد غرقه گاه  
چون نباید در رباط از بهر عیسا عقل دون  
۲۴۰۰ گر نخواهد خواست از اخلاص عذر عشق، زلف  
غفلت اندر عاشقان، چندان کدورت جمع کرد  
از سپیدی او یس و از سیاهی بالال  
من چه دانم کز چه دارد نور، از خورشید روز  
سینه شیرین، خبر دارد ز خسرو، بس بود  
۲۴۰۵ یارب این در علم تست و کس نداندر این  
وز پی آن کز سنائی يك اشارت بد، بدین

هر چه در، اندر یمین و هر چه سنگ، اندر یسار  
ایمنی باز آرد از تلخیص و تندى و بخار  
گو برو اندر ریا از بهر خر گندم بکار  
کی مسلم با شدش، جولان میدان عذار  
کز رخ خورشید می بینند، سرخی برا نار  
مصطفی داند خبر دادن ز وحی کردگار  
من چه دانم کز چه بیند دزد، در شبهای تار  
نالۀ گردون، کفایت باشد از تقدیر بار  
فضل کن بر عاشقان و رازهم در پرده دار  
چون دگر گویند گان، او را مفرما سنگسار

بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

تا چرخ بر گشاد گریبان نو بهار  
چونان نمود کل اثری اثر بکوه  
از اعتدال و تقویت طبع او، ز خاک  
۲۴۱۰ اکنون که پر ز برگ زمرّد شد از صبا  
ز آن می کفد زدیدن او دیده های شاخ  
از هجر نالش آرد، بس بلبل از درخت  
زاید همی هوا با طافت، ز سعی چرخ  
با آفتاب اگر بنشاید بروز، نجم  
۲۴۱۵ گر بر سما بهشت نهانست تا بهش  
بردشت و باغ چیست پس از یاسمین و گل  
گلزار بین زمبزه، پراز آب نارگون

از لاله بست دامن کهپایه ها ازار  
کاجزای او گرفت همه طرف جویبار  
صد برگ گل بزاد، زیك نوك تیز خار  
شاخی که بدچو هیکل افعی تهی، ز بار  
کز خاصیت کفد ز زمرّد، دو چشم مار  
با وصل گل، برو چکند ناله های زار  
آنقوتی که داد عناصر بکوهسار  
بیواسطه اگر چه نباید بر آب، نار  
بیحشر چونکه کرد زمینش پس آشکار  
گردون پر ستاره و دریای پر شرار  
کهسار بین ز لاله، پراز نار آبدار

۱ - چونان نمود کل اثر خرمی (گل ز گلستان اثر) بکوه کاجزای او گرفت، همه رنگ کوهسار

۲ - کوکنار ۳ - کهسار بین زلاله پراز نقش قندهار



بر شبیه چنگ باز، سر غنچه های گل  
گزدشت خرّمست، چراگرید از فراز  
زینجا نفیر ریزد، ز آنجا نوای نای  
خلقی پر از نشاط، ز دشتی تهی ز برف  
آن لاله فام باده خوران، زیر شاخ گل  
بیخ زمین، چو افسر شاهان پر از گهر  
بر هر طرف بهشتی، در هر بهشت حور  
مرغی بهر درخت و چراغی بهر چمن  
گرچه زهر درخت، خوشی دید هر دماغ  
لیک از بهار خرّمی نیستی بطبع  
منصور بن سعید بن احمد، که از کرم<sup>۱</sup>  
آن کز مزاج گوهر و تأثیر علم او  
آن خواجه ای که گشت ز تعجیل جود خویش  
یک فکر تند، از پی مدحش همه سخن  
کرد از تف سخاوت خود، همچو چوب خشک  
چشمیکه نشر سیرت او بیند از مدیح  
گر بنگرد بخشم، سوی چرخ و آفتاب  
ای دایره نجات، ز جود تو مستدیر  
روئیکه یافت، گرد ستانه درت ز لطف  
خاکیکه یافت سایه حزم تو، ز آن سپس  
آبیکه یافت آتش عزمت، کند چو و هم

بر شکل پای شیر، شده پنجه چنار  
این پرده کثیف لطیف اصل تند بار  
۲۴۲۰ زینجا خروش عاشق و ز آنجا نشاط یار  
طبعی تهی زغم، ز درختان پر ز بار  
و آن گلر خان، نشاط کنان گرد لاله زار  
شاخ شجر چو گوش عروسان، ز گوشوار  
بر هر چمن، کناری و در هر کنار یار<sup>۱</sup>  
۲۴۲۵ شاهی بهر طریق و عروسی بهر کنار  
ورچه درین بهار، بهایافت هر دیار<sup>۲</sup>  
چون خلق و طبع خواجه، اگر نیستی بهار  
چون نصرت و سعادت و حمد ست نامدار  
بر نه فلک چهار گهر میکند نثار  
۲۴۳۰ چو نشخص سل<sup>۳</sup> گرفته سؤال از کفش نزار  
یک منزلند از تک جودش همه تفار<sup>۴</sup>  
در کامهای خلق، زبانه های افنخار  
آنچشم ایمنست بهر حال از انتشار  
در ساعتی، دولیل بخیزد ز یک نه بار  
۲۴۲۵ وی هرگز حیات، ز عون تو مستدار  
هر گز شکن نگیرد، چون پشت سوسمار  
از باد کوه کن، نبرد در هوا غبار  
در نیم لحظه چنبر افلاک<sup>۵</sup> را گذار

۱ - بر هر چمن نکاری و در هر نگار، کار

۲ - گرچه زهر درخت خوشی یافت هر مزاج

۳ - بنو نصر (معهود) احمد بن سعید آنکه از کرم

۴ - دق ۵ - قفر (بفتح اول و سکون دوم) : بیابان بی آب و گیاه و زمین خالی قفار بالکسر

و قفور جمع. منتهی الارب ۶ - نه چرخ



۲۴۴۰ هرگز سپاه هرگز نیابد بدو ظفر  
 مدحست، طبع و فعل ترا سالومه خورش  
 شد فرش پای قدر تو گردون مستقیم  
 گوئی که هست بر بשרه، نزد خاطرت  
 زنده شود بعام و باحسانت، هر زمان  
 آخر گشاد تیر علوم تو از علاج  
 ۲۴۴۵ از لطف و بخشش تو، چو شمس ای فلک محل  
 پر مایه ای چو گوهر و پرسیای چو ماه  
 نی نی مه و گهر، چه خوانم ترا چو هست  
 ای چرخ را ببذل یمینت همه یمین  
 هستم من آن بلند که گشتم ز چرخ، پست  
 ۲۴۵۰ از جور این زمان و زمانه نهاد من  
 از جهل عار باشد، حظم از دست فخر  
 هرگز نیافتم بچنین شعرهای نغز  
 تا پنجگاه ایم دهند از دویست شعر  
 چشم همی ستاره از آن بارد از مرّه  
 ۲۴۵۵ هستی سخن چو سود کسیرا که، نیستی  
 شوخیست مایه طمع، اشعار خوش چه سود  
 آنراست یمین و یسر، که با قوت تمیز  
 گر کارها چنانکه نباید چنان بدی  
 شاید که خاکبای تو بوسم، که خود توئی  
 ۲۴۶۰ مجبور بخت بد، بدم از روی چاکری  
 نشکفت اگر ز روی تو والا شوم از آنک

آن کس که دارد از علم و علم تو حصار  
 شکرست باز عمر ترا روز شب، شکار  
 شد غرق بحر دست تو، کشتی انتظار  
 آنها که در عروق مفاصل بود نثار  
 آنرا که گشت بوالحسن از زخم ذوالفقار  
 بر مرگ سوی شخص فرو بست رهگذار  
 و زجود و بر یافت همه خلق بر و بار  
 بس چونکه هست روی عدواز تو همچو قار  
 هر نکته صد سپهر و هر انگشت صد بحار  
 وی خلق را بجود یسارت همه یسار  
 هستم من آن عزیز که ماندم ز دهر خوار  
 یک لحظه می نیابد، همچون زمین قرار  
 وز شعر فخر زاید، قسم از دست عار  
 از هیچ رادمرد، بصد شعریک شعار  
 روزی هزار بار، دو چشمم شود چهار<sup>۲</sup>  
 زیرا که چون شبست برو، روز گارتار  
 از سر همی بر آرد، هر ساعتی دمار  
 کاه روز فرق، کس نکند افسر از فسار  
 نشناسد او ز جهل، یمین خود از یسار  
 در پستی، آب کی بدی و در هوا، بخار  
 مداح را بجود و بانصاف، دستیار  
 ز آن مر ترا چو دولت تو، کردم اختیار  
 نه تو کم از می و نه من کمتر از خیار



تخمیم بر دهنده ، زمدح و ثنا و شکر  
در زینهار خویش ، نگهدارم از بلا  
بودم صبور تا برسیدم بصدر تو  
آری بزخم ماری ابوبکر صبر کرد  
تا ز آتش و ز آب و ز خاک و هوا بود  
بادی، چو آب و آتش و بادی، چو باد و خاک  
بادت ز سعی بخت همیشه تهی و پر

در بوستان عمر خود از حکمتم بکار  
ایخلق را بعلم تو از مرگ ، زینهار  
گرچه زخلق بود روان و دلم فگار  
تا لاجرم وزیر نبی گشت و یار غار ۲۴۶۵  
مرخلق از حکمت باری همی نگار  
در صفوت و بلندی و در لطف و در وقار<sup>۱</sup>  
از رنج تن ، روان و ز مقصود دل، کنار

در تعزیت خواجه مسعود و تهنیت فرزند او خواجه احمد

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلمن

کرد نا که گنبد بسیار سال عمر خوار  
خواجه مسعودی که هنگام سعادت مشتری  
آن ز بیم مرگ بوده ، سالها در عین مرگ  
نرگسی کز بیم ایزد ، سالها يك رسته بود  
چشمها نشکفت اگر شد پرستاره بی رخس  
چنبر گردون بگرد خاک از آن گردهمی  
شاهی و شادی جز او فرزند نادیده هنوز  
تا گرفت او روزه پیوسته در تابوت مرگ  
روی پر آژنگشان از اشک خون، هست آن چنانک  
لیک با این گرچه گنبدخانه ای کردش زخشت  
دوستان را جای شکر و تهنیت مانندست از آنک  
تا بود پر، جنوی و حوض و چشمه و دریا ز آب  
مایه حمد و سعادت، احمد مسعود، آنک

فخر آل گنبدی را بی جمال عمر خوار  
سعد کلی داشتی از بهر شخص او نثار ۲۴۷۰  
و آن ز زخم چشم بوده ، هفته ها بیمار وار  
خون حسرت کرده او را در لحد چون لاله زار  
کاختران از غیبت خورشید گردند آشکار  
کاین چنین ها دارد این آسوده خاک اندر کنار  
کرده مرگش همچون شاهان اسیر اندر حصار ۲۴۷۵  
خون همی گیرند بهر او جهانی روزه دار  
در میان طبله شنکرف ، پشت سوسمار  
زین آل گنبدی را ، گنبد زینهار خوار  
ارصاف بشکست ، ازو برجاست در شاهوار<sup>۲</sup>  
در چمنها گر نبارد ابر نیسان گومبار ۲۴۸۰  
مر محامد را شعارست و سعادت رادثار



آن حکیم پای اصل و راد مرد معتبر  
آن اصیل خوش لقای مکرم درویش دوست  
ای پدر را ناگهانی، دیده درخاکی خموش  
۲۴۸۵ نیک، ناگاه از غریبی، ماند چشمت پرز آب  
لیکن از مرگ پدر، یابند مردان نام و ننگ<sup>۲</sup>  
تا نکردد کوه مغرب، پرده پیش آفتاب  
ابتدا این رنجها میکش که در باغ شرف  
تقویتها یابی اکنون، از عطای ذوالجلال  
۲۴۹۰ دولت را فال نیک این بس، که اندر شاعری  
یادگار خواجه خود یافتی، وقت است اگر  
تا بهشت و چرخ باشد، نزد عالم هفت و هشت  
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین  
دانش، جفت یمین و دولت، جفت یسار  
جدال بوحنیفه و مرد دهری

بحر رمل عثمان محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ای خردمند موحد پاک دین هوشیار  
۲۴۹۵ آن امامی کوز حجت، بیخ بدعت رابکند  
آنک در پیش صحابان، فضل او گفتی رسول  
شمع جنت خواند عمر رانبی یکبار و بس  
گفت بو بکر: ای محمد زین دو فاضلتر کدام؟  
چون بدید آمد بکوفه، بوحنیفه تاج دین  
۲۵۰۰ گفت گردد استم هفتاد و سه فرقت بهم  
بوحنیفه سرور آن قوم اهل جنت است  
معنی سه بار گفتن بوحنیفه را چراغ  
اینکه رفت و اینکه آید، و آنکه بیند روی او  
از امام دین حق، یک حجت از من گوشدار  
نخل دین در بوستان علم زو آمد بیار  
تا قیامت داد علمش، کار خلقانرا قرار  
بوحنیفه را چراغ آمتان گفت او سه بار  
گفت: عمر ز آنکه دین حق بدو شد آشکار  
آنکه شد از علم او دین محمد آشکار  
اهل جنت ز آن یکی و مرجع دیگر بنار  
ملحد و اهل هوا از وی شود مقهور و خوار  
ماضی و مستقبل و حال از علمش در حجار  
هر سه را، زور و شنائی، هر سه را علمش حصار



دهرئی آمد بنزدیک خلیفه ناکهان<sup>۱</sup> این چه بندست از شریعت بر تنم، گفت: ای امیر روزه و عقد و نکاح و دور بودن از مراد خویشتن رنجه چه داری، چون بعالم تنگری گفت رسم شرع و سنت جمله تزویر و ریاست آمدی تو بیخبر و ز خویش رفتی بیخبر هست عالم چون چراگاهی و ما چون منزلی طبع و اخشیج و هیولا را شناسیم اصل کون خانه‌ای دیدم بیونان، در حجر کرده بنقش سر واقع در حمل کنده که تاریخ این بدست کومنجم، کو محاسب<sup>۲</sup>، گویا معلوم کن آنکه گفت از گاه آدم پنج و پانصد بیش نیست اینهمه زرق و فسونست و دروغ و شعبده گفت امیر المومنین: ای مرد پر دعوی بباش گرتابی روی از از گردی هزیمت از سخن گرز تو نعمان هزیمت گیرد و گردد خموش چاکری را نامزد کرد او، که نعمان را بخوان رفت قاصد چون بدید آن کان علم و فضل را می چنین گوید که زرق ست این مسلمانان و فن گفت امیر المومنین: تا حاضر آید پیش او

بغض دینی، مبعضی، شوخی، پلیدی، نابکار یافتستی پادشاهی، خوش خور و بیغم گذاره ۲۵۰۵ حج و غزو و عمره و این امرهای ایشمار تا بدانی کین قدیمست و ندارد کرد گار سر بسر گیتی قدیمست و ندارد کرد گار نامه از رفته یکی از ما برفته صد هزار<sup>۳</sup> چون برفت این منزلی گیرد، دگر کس مرغزار ۲۵۱۰ هر کرا این منکر آید، عقل او گیرد غبار صورت افلاک و تاریخ بنایش بر کنار کی بگوید این بدست کس شناسد این شمار<sup>۴</sup> ابتدا پیدا کن و مر انتها را حجت آر نصر واقع در حمل چون کرده اند آنجا نگار ۲۵۱۵ حیلست و نیرنگ داند این سخن راهوشیار تا بیاید آن امام راستین فخر دیار بر سر دارت کنم تا از تو گیرند اعتبار معتمد گردی مرا و هم تو باشی میر و مار تا کند او این جدل، در پیش تخت شهریار ۲۵۲۰ گفت: آمد ملحدی در پیش خسرو، باده سار<sup>۵</sup> خود شریعت چون ردایی کش نه بودست و نه تار دین ایزد را و شرع مصطفی را پشت و یار

۱ - چون بدید آمد بنزدیک خلیفه ناکهان ۲ - بی شمار

۳ - سر واقع - آن ستاره روشن که اندر چنگ رومبست او را سر واقع خوانند ای کرکس نشسته زیراک آن دو ستاره خرد که باوی اند مانند دو پراواند بخویشتن کشیده، و هر سه همچون دیک پایه. التفهیم صفحه ۱۰۲

سر واقع را عوام سه پایه گویند. حاشیه التفهیم صفحه ۸۸ ۴ - محدث

۵ - باده سار - بمعنی سبک سیر و روانده باشد - و مردم سبک و بی تمکین و وقار را نیز گویند. برهان



گفت قاصد را امام دین چوبگزارم نماز  
 ۲۵۲۵ تا نماز شام نامد بوحنیفه پیش شاه  
 هر زمان گفتی بشه آن ملحد بطلال شوم :  
 کیست در گیتی که یارد گفت با من زینسخن  
 گفت: شاها ، می بفرما تا بیارندم پیش  
 آنك می دارند روزه گوید ار او راست مزد  
 ۲۵۳۰ او چه داند روزه و طاعات عید و حج و غزو  
 اندرین بودند ناگاهی در آمد مرد دین  
 گفتش از خجالت که: ای نعمان چرا دیر آمدی  
 گفت: حالی چون شنیدم امر شه بر خاستم  
 چون رسیدم بر کران دجله، کشتی رفته بود  
 ۲۵۳۵ درهم آمد کشتی، شد در زهایش ناپدید  
 حلقه‌های آهنین دیدم ، زسنگ آمد برون  
 کشتی آنکه پیش آمد ، من نشستم اندرو  
 پیشم آمد تا بدو اندر نشستم ، دیر شد  
 گفت ملحد: شرم دارای بوحنیفه زین دروغ  
 ۲۵۴۰ گفت آنکه بوحنیفه ، آن امام دین حق  
 خصم میگوید که صانع نیست، عالم بدقدیم<sup>۷</sup>  
 آنکهی منکر همی گردد، که مصنوعات را  
 تخته‌ای را منکری ، کت صانعی باید قدیم

پیش میرالمومنین آییم ، وراگو: چشم دار<sup>۱</sup>  
 چیره گشته دهری آنجا ، شاه بد در انتظار  
 می بترسد از من او، ز آن شدن نهان از اضطرار  
 کیست در عالم که او از من ندارد الحذار؟  
 مطربان خوش لقای خوب روی نامدار  
 ساغری می بایدم معشوق زیبا در کنار  
 عید او هر روز باشد، روزه او را در چه کار  
 شاد گشت از ری خلیفه، دهر يك در مانده وار<sup>۲</sup>  
 داد نعمانش جوابی بر معانی مرد وار  
 رخ نهادم سوی قصر و تخت شاه تاج دار<sup>۳</sup>  
 بود نخلی منکر آنجا ، تختهاشان بر قطار<sup>۴</sup>  
 از سر نخل آمدش لیف و درو شد سه مرار<sup>۵</sup>  
 اندر آمد دو مرار و کشتی شد پایدار<sup>۶</sup>  
 آمد و بنشست آنکه ، بر کران جویبار  
 زین سبب تاخیرم افتاد ، ای پسر معذور دار  
 حاجتی آورده ای کین کس ندارد استوار  
 هر امیر المؤمنین را که : ای امیر با وقار  
 این زطبعست و هیولا، نیست این را کردگار  
 صانعی باید ، مگر دیوانه است، این گوش دار  
 می نداری استوارم ، من روا دارم مدار

۱ - چشم دار : انتظار باش ۲ - دهر يك = دهری + ك تحقیر و توهین

۳ - حالی : در حال ، فوری ، بر فور

۴ - بود نخلی منکر آنجا تخته زو شد بر کنار

۵ - لیف - بکسر اول چیزی باشد که از پوست خرما سازند - برهان

مرار - بکسر جمع مره : یکدفعه ۶ - آیدار

۷ - گفت پس بهر چه کوئی هست این عالم قدیم



ای سگ زندیق کافر، خربط میشوم دون<sup>۱</sup>  
 گاه ابر و گه گشاده، گاه خشك و گاه نم  
 می نبینی برفلك، این خسرو سیارگان  
 هفت کوکب برفلك گشته مبین در زمین  
 ماه درافزایش و نقصان و خود بر حال خویش  
 ای سگ کافر، بخود اندرنگه کن ساعتی  
 قدرت حق، عجز تو، بر رنگ مویت ظاهرست  
 قطرای آب آمد اندر کوزه ای کش سرنگون  
 آدمی در روشنائی صنعتش پیدا کند  
 درسه تاریکی نگارد صورتی چون آدمی  
 نطق گویائی و بینائی و سمع آرد پدید  
 آب چشمش شور کرد و آب گوشت تلخ و خوار  
 آب چشمش شور از آن آمد، که به گنده شود  
 دردها، نت آب خوش آمد، تا بدانی طعم چیست  
 صانعی باید حکیم و قادر و قایم بذات  
 طبع نادان، کی پدید آرد حکیم و فیلسوف  
 این مخالف طبعها با یکدگر چون ساختند  
 آنچه میگوید بدیدم من بیونان خانه ای  
 رو بگو ایزد یکی قایم بذات و لم یزل  
 مانیویدیم او پدید آوردمان از چار طبع  
 بگرو، ای ملحد بقرآن «قل هو الله» یاد گیر  
 چون شنید این حجت از وی دهر يك خاموش گشت  
 گفت نعمان ای خلیفه بعد ازین چونین ممکن

می نبینی فوق و تحت و کوه و صحرا و بحار  
 گاه برف و گاه باران، گاه روشن گاه تار ۲۵۴  
 ماه و انجم را از روشن همی دارد چو نار  
 در ده و دو برج پیدا گشته در لیل و نهار  
 سوی مصنوعات شو، آنکه صنایع کن نظار  
 تاببینی قدرتش، مؤمن شوی ای دلفگار  
 می کند آزادی موی سیه کافور وار ۲۵۵  
 صورتی زیبا پدید آورد، از وی بی عوار  
 کار صانع بر خلاف این بود، اندیشه دار  
 آنکهی بروی پدید آرد، خط و زلف و عذار  
 هفت چشمه در بدستی استخوان باده بار  
 آب بینی منقبض، و آب دهانت نوش بار ۲۵۵  
 گر نباشد تلخ، زی وی راه یابد مور و مار  
 چند گویم زین دلایل، کن برین بر، اختصار  
 تا پدید آید ز صنع وی، بتان قندهار  
 عقل از تو کی پذیرد این سخن را برمدار  
 آب و آتش، خاك و باد، ای ملحدك حجت بیار ۲۵۶  
 این چه حجت باشد آنجا صورتی کردست کار  
 قادر و معطی و دانا، خالق بر و بحار  
 محدث آمد چار طبع و چار فصل روزگار  
 چند باشد بر سرت از جهل و کفر و شك، فسار  
 کرد هر يك خوار او را پس بکردندش بدار ۲۵۶  
 ملحدان را پیش خود منشان ازین پس، زینهار



ابن عم مصطفائی ، تیغ از و میراث تست  
هر چه فرماید ترا قرآن و اخبار رسول  
گفت: پندرفتم ز تو ای حجت دین خدای  
۲۵۷۰ ای سنائی شکر این دانی که نتوانی گزارد  
گر سنائی مستجب گردد بآتش بیگمان  
میزن اکنون بر سر ملحد، چو حیدر، ذوالفقار  
اندر آن آویز ملحد را، از مجلس دوردار  
شاد باش ای بوحنیفه ، ای امام بردبار  
دین اسلام و امام عالم و پرهیزگار  
زین مناقب رشته گردد، ای برادر گوش‌دار

بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

زبید از بی مایه عطاری کند پیوسته یار  
صد جگر بریان کند روزی ز حسنش ای شکفت  
مایه عنبر فروشان ، بوی گرد زلف اوست  
۲۵۷۵ بارنامه چشم آهو ، از دو دیده کرد پست  
عارض زلفش ز بند کاسدی ، آنکه برست  
مشکشان در نافهاشان چون جگرشان خون نشده  
روی خوبش چون نگری ، فتنه جهانی بین ازو  
شمت زلفین او کردست چون باد بهشت  
۲۵۸۰ حسن و خلق و اطف و ملح ، آهد اصول جوهرش  
روی او اندر صفا و روشنی ، چون آینه ست  
من بدو چون بنگرم ، یا او بمن چون بنگرد  
از لبم باد خزان خیزد ، که از تأثیر عشق  
در مثل گویند ، مروارید کثر نبود ، چرا  
۲۵۸۵ لیک چندان زیب دارد ، کژمری ، دندان او  
در لبش چون بنگرم از غایت لعلی ، شود  
هر که روزی بی رضایش چهره زیباش دید  
ز آنکه هرتاری ز زلفش ، نافه دارد صد هزار  
هر که چندان مشک دارد ، با جگر او را جکار  
هیچ دانی تا چه باشد ، یمن زلفش از بسار  
کارنامه ناف آهو ، از دو جعدش ماند خوار  
کاروان مشک و کافور ، از رباح و از تثار  
از چه ؟ از تشویر و شرم آندو زلف مشکبار  
فتنه فتنه ست ای برادر ، خواه منبر ، خواه دار  
خاک را عنبر نسیم و باد را مشکین بخار  
با اصول جوهر ما ، باد و خاک و آب و نار  
باز روی من ز آب دیدگان ، باشد بهار  
من همی او کردم و او من ، بروزی چند بار  
چون از آن دندان کژمر ، خود بخندد چون بهار  
کژ همی بینم چو زلف نیکوان ، دندان یار  
کآن نیابی در هزاران کو کب گردون گذار  
چشمم از عکس لبان چون می او ، پر خمار  
بی خلاف ازوی بر آرد ، داغ بی صبری دمار



او همی کاهد ز نیکو عهدی و از خوشخوئی  
هست بسیاری نکوتر، زیب امروزش زدی  
ای دریغ از هیچ سنگستی درو، بر راه او  
لیک طبع عامیان راماند از ساده دلی  
که برین همجفت باشد، همچو بیدین بادروغ  
منکه جان و عمر و دل، در باختم در عشق او  
بر چو من کس نا کسی را بر گزیند هر زمان  
جان من آتش همی گیرد، که از دون همتی  
غیرت آنرا که چون نارنگ، ده دل بینمش  
بنده از وی آمم، زیرا که روزی بیشکست  
در حرم هر کس در آید، لیک از روی شرف  
باز اگر چند اینچنین ست او، ولیک این به بود  
بید، باری ایمنست از زحمت هر کس ولی

هر چه بر رویش طبیعت می بیفزاید نگار  
هست بسیاری تبه تر، عهد امسالش ز پار  
کشتگان عشق یابندی، قطار اندر قطار ۲۵۹۰  
هر که دامی راست کرد، او را درو پینی شکار  
که بر آن همخوا به گردد، همچو بدخو، بانقار  
منکه جاء و مال و دین، در عشق او کردم نثار  
اینت بی معنی نگاری، وه که یارب زینهار  
هر کرا بیند، همی گیرد چو آب اندر کنار ۲۵۹۵  
گر بسینه صد دلستی، خون شدستی چون انار  
در طویله عشوه او، صد کس اندر انتظار  
نیست يك کس را مسلم در حرم کردن شکار  
کاش اندر سنگ باشد، پنبه ای در پنبه زار  
سنگ نا اهلان خورد، شاخیکه دارد میوه بار ۲۶۰۰

بحر هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

ایخنده زنان بوس تو، بر تنگ شکر بر  
جان تو که باشد ز در خنده او باش  
بر مردمک دیده عشاق زنی گام  
نظار گیان رخ زیبای تو بر راه  
تو بوسه همی باری از آن لعل شکر بار  
آمیخته صورتگر خوبان برفتنه  
بنشاند به خواری خرد عافیتی را  
ای زلف تو از آتش رخسار تو پر تاب  
دیوانه بسی دارد در هر شکن و پیچ

وی ظنر کنان نوش تو، بر رنگ گهر بر  
کز خنده شیرینت بخندد بشکر بر  
هر که که ملک وار، خرامی بگذر بر  
افتاده چو زلف سیهت، يك بدگر بر<sup>۱</sup>  
در بوسه چدن دیده و جانها باثر بر<sup>۲</sup> ۲۶۰۵  
از نطق و دهان تو، عیانرا بخبر بر  
زنجیر دلاویز تو چون حلقه بدر بر  
من فتنه بر آن تافته و تافته گر بر  
آنسلسله مشک تو، بر طرف قمر بر



۲۶۱۰ یارب ، که همی تا چه بالا بارد ، هر دم  
اندر شب و روز سر زلفین و رخ تو  
گر با خبرستی ، ز پی روی تو هر شب  
سر و وگل تو . تازه بدانند که هستند  
آتش زده‌ای در دل عشاق ز خشکی  
۲۶۱۵ مانند دل سخت سیاه تو از آنست  
ای نقش دل انگیز ترا از قبل انس  
درزینت و در رنگ کلاه و کمر خویش  
از اشک من و رنگ رخ من ، بیرای ترک  
سحر تو اگر چه ز سحر ، سست شود سحر  
۲۶۲۰ چندان چه نمائی شر از آن چشم چو آهو  
هان آهو کا ، جور مکن تا بنگویم  
سلطان همه مشرق ، به راه شه آنکو  
فرخنده یمینی و امینی ، که بخندد  
شیر فلک از بیلک او ، بر طرف کون  
۲۶۲۵ خو کرده زبانش بدر جنگ و سرگنج  
در بارگه حکم تقاضای یقینش  
لفظش بر سیدست بسان خرد و جان  
صاحب خبر غیر ، نخواندست بسد ره  
نظاره اگر روح ندیدست بدیده  
۲۶۳۰ فتنه ست چو خورشید ، پی فتنه نشانش

ایجان پدر ، زلف تو بر جان پدر بر  
عمری بسر آوردم ' بر ' بوک ' و ' مگر ' بر  
غیرت برمی بر فلک خیره نگر بر  
آن جسته و این رسته این دیده تر بر  
آبی نه کسی را ز تو بر روی جگر بر  
هم بوسه و هم گریه حاجی . بهجر بر  
بنگاشته روح القدس ، از عشق به پر بر  
زحمت چه کشی در طلب گوهر و زر بر  
بعضی ، بکله بر زن و بعضی ، بکمر بر  
خندید چو صبح آمد ، بر نور سحر بر  
خیر البشر اینجا و تو مشغول بشر بر  
این جور تو بر عدل شه شیر شکر بر  
بهرام سپهرش نسزد بنده ؛ بر  
یمش ، بقضای بد و امنش ، بقدر بر  
زانگونه گریزنده ، که آهو بکمر بر  
اندر صف مجلس به ' بکیر ' و به ' بیر ' بر  
آتش زده در نفس شک و نقش اگر بر  
بر ذروه عرش و فلک و ذره بدر بر  
چون سیرت نیکوش ، بفهرست سیر بر  
چون چهره زیباش بصرای صور بر  
بهرام فلک ، بر شه ناهید نظر بر

۱ - بوک مخفف بود که : شاید ، مگر ۲ - شیرشکر : شیرشکار

۳ - بیلک - بفتح اول تبریرا گفته اند که پیکان آن دو شاخ باشد - و بکیر اول ، نوعی از پیکان باشد که آنرا مانند پیل کوچکی سازند و آنرا پیکان شکاری نیز گویند ، و صاحب مؤید الفضلا میگوید این لغت هندیست لیکن در فارسی مستعمل شده است . برهان



هر کس که کند قصد که تاسر بکشد زو  
 ای تکیه گاه دولت و تأیید تو در ملک  
 چون رعب تو خود نایب حشرست درین ربع  
 چون عصمت و تأیید الاهی سپر تست  
 گر رشک برد خصم تو نشکفت گاه سوز  
 زیرا که به از عمر بود مرگ ، مر آنرا  
 هر چند که بودی ز پس پرده ادبار  
 اکنون که ترا دید ز سهم و خطر تو  
 اینقوت بازوی ظفر ، از بی آنست  
 ای از کف چون ابر بهاریت گاه جود  
 گرا بر مدد یکدم از انگشت تو گیرد  
 ای ذات ترا از قبل قبله دلها  
 چون قطب ، توان در وطن خویش ، بنیکی  
 خور جود تو جوینده ، چو انجم بفلک بر  
 رحمت شده بی امر تو زحمت بخرد بر  
 در کعبه انصاف تو ، محراب دگر شد  
 تا حرز نفر ، داد تو و یاد تو باشد  
 امروز درین دور دریغی نخورد هیچ  
 بنگاشت تو گوئی همه را از قلم مهر  
 انگشت گزان آمده نزد تو ، حسودت  
 دولت نتواند که گشاید ز سر زور  
 گور و ملک الموت بهم بیندی از تو

سر ، گم شده بیند ، چو کشد دست بسر بر  
 بر سو ، بخداوند و فرو سو ، بهنر بر  
 کی دل دهدت تا تو نهی دل بحشر بر  
 کی تکیه کنی بر زره و خود و سپر بر  
 از آتش شمشیر تو بر عمر شرر بر ۲۶۳۵  
 کز سهم دلاشوب تو باشد ، بخطر بر  
 بد خواه ترا میل بکبر و بیطر بر  
 بار ست بطر بر عدوی روز بتر بر  
 کز نعت تو حرزست ، بیازوی ظفر بر  
 آن آمده بر بخل ، که از وی بخضر بر ۲۶۴۰  
 هر گز نکند بیش بخیلی بهطر بر  
 تدیرگر چرخ پیرویده بیر بر  
 آوازه نام تو ، چو انجم ، بسفر بر  
 گل مدح تو گوینده ، چو بلبل بشجر بر  
 فتنه شده بی امر تو ، فتنه بسهر بر ۲۶۴۵  
 نقش سم شبذیز تو ، بر ماده و نر بر  
 هر گز نرسد هیچ نفیری بنفر بر  
 از عدل تو يك سوخته ، بر عدل عمر بر  
 نقاش ازل نقش تو بر حسن بصر بر  
 برده سر انگشت کز آتش بسقر بر ۲۶۵۰  
 از بند نهد دست تو بر پای قدر بر  
 گر گرز زنی بر عدوی تیره گهر بر



در بحر گر آواز دهی جانورانش  
هر دم فلك الاعظم، زواج شرف خویش  
۲۶۵۵ تا نقش کند از قبل رمز حکیمان  
بر رهگذر حاسد تو، چاه و خطر باد  
بر پشت تو با دا زره عصمت ایزد  
خاك در تو باد، سپهر همه شاهان  
روی تو چنان تازه که گوید خرد و جان

لبیک زنان پیش تو آیند، بسر بر  
احسنت کند بر شرف چون تو پسر بر  
جاه خطر و چاه خطر را بسم بر  
تا نا صحت آساید، با جاه و خطر بر  
تا باد زره سازد، بر روی شمر بر  
تا خاك و سپهر ست بزیر و بزیر بر  
ای تازه تر از برگ گل تازه، ببر بر

در مدح تاج العصر، حسن عجایبی معروف بحسن زشت

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فعلمن

۲۶۶۰ طالع از طالعت، عجایب تر

که بچرخت برد، چو قصد دعا

که بدست ببندد، از دل پای

که برهنه کند، چو آبان، شاخ

شجری کرد هر ترا از فضل

۲۶۶۵ قوتی دارد این سخن، بی فعل

ز آنکه هر آفتاب دولت را

تا نه بیند ازو عدوت نشان

کرده علامت، فلك، نمونه چهل

سخنی گویمت برادر وار

۲۶۷۰ عبره کرده سپهر حکمت را

در خرابات کم گذر چونه ای

مکن از کعبتین نرد و قدح

چون همی بازی و همی مانی

پیش هر دون مکن چو چنبر، پشت

کس ندیدی، عجایب دیگر

که بخاك آردت، چو عزم قدر

که بمهرت ببندد، از دل سر

که بپوشاندت، چو آب، شجر

پس بگسترد، پشت از آن بر

زینتی دارد این چمن، بی فر

هست روزی درین درخت نظر

تا ببیند ازو، ولایت ثمر

کرده نفعت، جهان، نتیجه ضر

گر نیوشی و داریم باور

چون نگیری ز روزگار عبر

چون مزاج شراب، آلت شر

با «له» و «منك»، عمر خویش هدر

بخت بد را بیاز بر اختر

پای هر سقله را مگیر، چو در



- که میانه تهیست گاه سخا  
نزد دونان حدیث می ، مگذار  
تا نباشی برین سبک چون جان  
یار دونان همی بوی ، چون چهل  
یکسو افکن ز طبع ، بی نفسی  
دانی از عیبها ، چو غیب ، عیان  
نعمت نی و همت ، بیحد  
حکمت را ز فکر تست ، مزاج  
دوری از چهل ، همچو علم علی  
شعر تو سحر هست ، لیک ترا  
ماند اندیشه تو ، زیر قدم  
ز آب انگور ، نار طبع مکش  
سوی بالا گرای ، همچو شرار  
خامه هرجای ، چون قضا بمباز  
همچو نکبا ، ازین و آن مرُبای  
ز اندرون کژ مباح ، چون زنجیر  
هر بنانرا ، مباح همچو قلم  
گرد حرّان در آی . همچو سخای  
نزد ایشان مباح ، چون کاسه  
تن خویش از سر کهان ، در دزد  
گرچه فسقست هر دو زاصل ، ولیک  
اینک ارچه بطبع ، یکسانند
- ۲۶۷۵ سخن دون و سفله چون چنبر  
پیش حرّان ز جام می ، مگذر  
تا نباشی بر آن گران چو جگر  
عاقلان ز آن کنند از تو ، حذر  
تات باشد چو روح ، قدر و خطر  
۲۶۸۰ داری از علمها ، چو عقل ، خبر  
دولت نی و حکمت ، بیمر  
خاطرت را ز دانشست ، گهر  
پاکی از جور ، همچو عدل عمر  
بخت تو هست ، همچو وقت سحر  
۲۶۸۵ گهر طبع تو ، چو اسکندر  
ز آتش باده ، آب روی مبر  
گرد پستی مگرد ، همچو مطر  
جامه هر وقت ، چون قدر بمدر  
همچو نرگس ، در این و آن منگر  
۲۶۹۰ تا نمائی برون ، چو حلقه در  
هر میانرا ، مباح همچو کمر  
سوی مردان گرای ، همچو هنر  
پیش ایشان مگرد ، چون ساغر  
جان خویش از می مهان ، پرور  
۲۶۹۵ هم بجای خود ، آخر اولاتر  
در تفاوت بیک مکان بنگر

۱ - اولی خود در عربی افعّل تفضیلت ولی در فارسی گاهی بجای صفت مطلق بکار رفته و نشانه تفضیل فارسی بر آن افزوده شده است و این از قبیل جمع جمع های عربیست بنشانه فارسی یا افزودن پسوند مکان یا آخر اسم مکانهای عربی که خود نوعی تصرف در لغت غیر فارسیست



گشته با باد ، سخت خانه خیر  
 طبع داری ، نهاده گردون  
 خاطری در نثار ، چون دریا  
 ۲۷۰۰ چه شد ارهست ظاهرست ، عربان  
 از برون گرچه هست عربان ، بحر  
 کمر گوهرین کجا یابی  
 ز آن زیادت پذیری و نقصان  
 بی زر و سیمی ، ای برادر از آنک  
 ۲۷۰۵ چشمه خور چو می پوشد ابر  
 بصر حکمتی ، بر هنه بهی  
 هستی ای تاج عصر ، میر سخن  
 لیکن این آبگون آتش بار  
 ز آن چنینست جامه جانت  
 ۲۷۱۰ پس نه آب و هوای صافی راست  
 لقبست گرچه هست زشت حسن  
 خادمانند ، نامشان کافور  
 مهر بهتر ز ماه ، لیک بلفظ  
 چنگ در شاخ هر مهی میزان  
 ۲۷۱۵ باشد از نار طبع ، یابی نور  
 ورنه بگذار ، ز آنکه می گذرد  
 چون تو دانا بسیست گرد جهان  
 آن حسن را بزهر کشت مدار  
 تا همی چرخ پیر عمر خورد

مانده بی آب ، مست آلت غر  
 نظم داری ، نتیجه کوثر  
 فکر تی تیز رای ، چون آذر  
 باطنست دارد از هنر ، زیور  
 از دورن هست ، فرشش از گوهر  
 چون دو سر نیستی ، چو دو پیکر  
 که تو يك رویه ای بسان قمر  
 شوخ چشمیت نیست ، چون عبهر  
 نه برهنه بهست ، چشمه خور  
 ز آنکه پوشیده ، نيك نیست بصر  
 از دلیل وحدیث پیغمبر  
 کردت از خاك ، تخت و باد افسر  
 که تو آب و هوائی ، از رخ و فر  
 تختش از خاك و خانه ، از صرصر  
 هستی از هر چه هست ، نيكوتر  
 لیک رُخشان ، سیه تر از عنبر  
 ماده آمد یکی دیگر ، تر  
 توجه دانی ز بخت «بوك» و «مگر»  
 باشد از شاخ فضل ، یابی بر  
 خیر ، چون شر و منفعت ، چون ضر  
 تنگدل زین سپهر پهناور  
 تو مدار از زمانه طعم شکر  
 از جوانی و عمر خود ، بر خور



در مدح خواجه محمد پسر خواجه عمر

بحر رمل مثنوی مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن

دوش سرمست نگارین من، آن طرفه پسر  
از سرکوی فرود آمد، متواری وار  
ماه غماز شده از دولیش، بوسه ربای  
کوی از آن کله بگشاده و از غایت لطف  
چست بنشسته بر اندام لطیف چو خورش  
خط مشکینش بر آن عارض کافور نهاد  
گرچه بس نادره کاریست که خون گرده شک  
سرگران از می و چون باده میرفت و جزا و  
جعد ژولیده و پرورده ز سیکی لاله  
مینمود از سرمستی و طرب، هر ساعت  
خواست کز پیش درم بگذرد از بیخبری  
بانگ برداشتم از غایت نومیدی و عشق  
از خداوند نترسی که بدین حال مرا  
چون شنید این زنکو عهدی و از گوهر پاک  
پشت خم داد و نهاد از قبل خدمت و عذر  
گفت: معذور همی دار، که گریستن  
همچنان چون پدر، از زر کمری بست مرا  
شادمان گشتم از آن عذر و گرفتار  
جان و دل زیر قدمهای نشاندم زین شکر

بایکی پیرهن زور قئی طرفه، بسر ۲۷۲  
کرده از غایت دلتنگی، ازین گونه خطر  
باد عطار شده بر دو رخس، حلقه شمر  
ماه بر چرخ شده بسته آن سینه و بر  
از لطیفی و تری پیرهن توی تر  
چون بدیدم جگر م خون شد و خونم چو جگر ۲۷۲  
ایک مشککی که جگر خون کند، این نادره تر  
من سبک پای ندیدم که گران دارد سر  
زلف شوریده و پژمرده زمستی، عبهر  
سی و دو تابش پروین، زسهیل و زقمر  
چون چنان دید، زغم شد دل من زیر و زبر ۲۷۳  
گفتم: ای عشوه فروشنده انگارده خر<sup>۲</sup>  
بگذاری و کنی از در من بنده، گذر  
آمد و کرد درین چهره من، نیک نظر  
روی افروخته از شرم بر استانه در  
از پی بیم ولینعمت و تهدید پدر ۲۷۳  
کردمی گرد تو، از دست خود از سیم کمر  
همچو تنگ شکر و خرمن گل، تنگ ببر  
خود بر آنچهره هزاران دل و جان را چه خطر

۱ - سیکی - (از سه + یکی = مثلث، نشان شده) سیکی بکسر اول و ثالث، لغت شیرازی بمعنی شراب و  
پیاله شراب خواری هر دو آمده است چنانکه باده که شراب و هم پیاله شراب را میگویند - و شراب جوشانیده را  
نیز گفته اند که بعربی مثلث خوانند یعنی از شش دانگش برود و دو دانگ باقی ماند و این لفظ در اصل سیلی بوده  
ترکیب کرده اند سیکی شده. برهان ۲ - انگارده - بفتح اول، افسانه و سرگذشت را گویند. برهان



اندرین بود که از نازکی و مستی و شرم  
 ۲۷۴۰ سر بر آنجای نهاد آن سمن تازه که بود  
 او چو تنگ شکر و گشته سراسیمه ز خواب  
 او شده طاق بآرام و من از بوسه زدن  
 خواب زاید اگر از شکر و بادام، چرا  
 خود که داند که در آن نیم شب از مستی او  
 ۲۷۴۵ نرم نرم، از سمن آن نر گس پر خواب، گشاد  
 رویش از خاک چو برداشتم از خوی شده بود  
 بوسه بر دولب من داد همی از بی عذر  
 آن خوش خرمی و عیش، که من دیدم دوش  
 دوش از یار بدم خرم و امروز شدم  
 ۲۷۵۰ آنکه تا دست سخا بر همه عالم بگشاد  
 آن سخن سنج شهی، کو چو دو بستد بگشاد  
 مایه ور گشته ز اسباب دلش، خرد و بزرگ  
 پایه مرتبتش را چو، ملک نیست قیاس  
 خاطرش سر ملک، در فلک آینه گون  
 ۲۷۵۵ جهان ز آن همه از شرم نهانند که هیچ  
 جزوی از خشم وی از بر فلک افتد بخطا  
 آتش عزمش اگر قصد کند سوی هوا  
 شمت حزمش اگر باد برد تحفه بابر  
 ای بهی روی ز سعی تو که بزم، سخا  
 ۲۷۶۰ پسری چون تو نژادند درین شش وزن  
 هرگز از جود تو نگرفت، کس اندازه از  
 کلك و گفتار تو، پیرایه فضلست و محل  
 شبی دارد کلك تو بشحنه تقدیر

خواب مستانه در آن لحظه در آورد، حشر  
 صد شب اندر غمش از اشك، دو چشمم چو شمر  
 من چون طوطی شده بی خواب، در اندیشه خور  
 بردو چشم و دولبش تاب سحر، جفت سهر  
 خوابم از دیده ببرد از در بادام و شکر  
 تا چه برداشتم از بوسه و هر چیزی (۱) بر  
 ژاله ژاله، عرق از لاله او کرد، اثر  
 لاله بر گش چو گل نم زده، در وقت سحر  
 آن شرمنده نگار، آنت شکر بوسه پسر  
 چه حدیثی ست که امروزم از آن خرم تر  
 از رخ خواجه محمد، پسر خواجه عمر  
 بیدی بسته شد دست ساحت ما پای قدر  
 خانه عقل دو صد کله ببندد ز در  
 سودها کرده ز تأثیر کفش، ماده و نر  
 عرصه مکرمتش را، چو فلک نیست عبر  
 همچنان، بیند، چون دیده در آینه صور  
 به ز خود، روی ندیدند چو ز اهل بشر  
 نار کلی شود از هیبت او خاکستر  
 چنبر چرخ بسوزد، بیک آسیب شر  
 در شود در شکم ابر هوا، قطره مطر  
 وی قوی پشت زعون تو که رزم، ظفر  
 هفت سیاره و نه دایره و چار گهر  
 هرگز از خیر تو نشنید، کس آوازه شر  
 لفظ و دیدار تو، سر مایه سمعست و بصر  
 که چنو، عنصر نفع آمد و ارکان ضرر



عرض او چون عرض جوهر صفرا، گه رنگ  
گر نه سالار هنرمندی بودی هرگز  
خاطری داری و فهمی که بیک لحظه کنند  
ای جوان بخت، نه بینی که برین فضل مرا  
مدح گوئیم که در تربیت خاطر و طبع  
طوق دارند عدو پیش درم، فاخته وار  
غوک را جامه بهر جوی و من از شرم عدو  
لیک بی برگ و نوا مانده ام از گردش چرخ  
روی من شد چو زرو دیده چو سیم از پی اشک  
پیش خورشید سخای تو بتعجیل کرم  
بادی از بخت تو تا از اثر جوهر طبع  
مرغ بر شاخ تو از مدح تو بگشاد گلو  
در تهنیت صلح خواجه امام محمد منصور و سیف الحق شیخ الاسلام

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

از خلافت اینهمه شر، در نهاد بوالبشر  
جز خلاف آخر کرا این دست باشد کآورد  
جز خلاف آخر که داند بر گسست اندر جهان  
گر نبودی تیغ عزرائیل را اصل از خلاف  
باخلاف اریار بودی فاعل اندر بدو نفس  
تا زیان مرید را هرگز نخواهندی خلاف  
عالمان را از خلافت اینهمه طاق و جناغ  
از وفاق ادریس بر رفت از زمین بر آسمان  
از وفاق استاد بر صحرای نورانی ملک  
وز خلافت آدمی، در چنگ جنگ و شور و شر  
عصر عالم را پای و عمر مردم را بسر  
چرخ را بند قبای و کود را طرف کمر  
زخم او بر هیچ جاننداری نگشتی کارگر  
یک هیولا کی شدی هرگز پذیرای صور ۲۷۸۰  
گر درو یگذره هرگز دیده اندی بوی و بر ۲  
عاملان را از خلافت اینهمه تیغ و سپر ۳  
از خلاف ابلیس در رفت از بهشت اندر سقر  
وز خلاف افتاد در تابوت ظلمانی، بشر

۱ - حر - بفتح اول و تشدید دوم: عذاب دردناک و زجر ۲ - خلاف - ککتاب نوعی از بید . منتهی الارب

۳ - جناغ - سه پایه بود که علما دستار بر او نهند . لغت فرس



۲۷۸۵ از خلاف سجده ناگرددن ندیدی تاجه کرد  
 تابا کنون این سری میگردلیک اندر سرخس  
 لاجرم زین صلح جانها آسمانی شد بزیر  
 تادو نیکو خواه کردند از بی دین آشتی  
 لاجرم کار قدمهاشان و دمهاشان کنون  
 ۲۷۹۰ اهل بدعت را قیامت نقد شد زین آشتی  
 گرچه این بی او تواند کامها راندن بتیغ  
 لیک بهر مشورترا ، با ملک بهتر وزیر  
 رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد  
 گل که تنها بویی ، آخر خشک گرداند دماغ  
 ۲۷۹۵ زیندوتنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل  
 از برای قوت دارا ، شکر با گل بهست  
 ای ز زین خلق و خلقت سرو و گل را رنگ ربوی  
 آنچه اندر حق یوسف کرد یعقوب از وفا  
 این فدا گوش نیوشا کرد ، اندر هجر تو  
 ۲۸۰۰ این ز همت ، صلح دیده باز پذیرفت سمع  
 شیخ گفت آن گوش کاندز هجر او کردم فدا  
 در چنین حالی چنین آزاد مردی کرد او  
 ای ز بخشش بخل را چون کوه کرد مغز خشک  
 باطنت را دین بصحرا آورد از بهر صلح  
 ۲۸۰۵ گر نماید درد و گردی در میان نبود عجب  
 در میان یوسف و یعقوب اگر گفتی رود  
 در میان دوستان ، که جنگ باشد گاه صلح  
 دشمنان بد جگر ، که را بسنبند از کلوخ

صد هزار آزاد مرد پاك را خونها هدر  
 از پی پیوند شیخش سیف حق ببرید سر  
 لاجرم زینکار دلها آسمانی شد زیر  
 کرد قلب آشتی در قلب بد خواهان اثر<sup>۱</sup>  
 شاهراه دوزخست و نعره این المفر  
 چون بدید اینجا چو آنجا جمع خورشید و قمر  
 ورچه اوبی این ، تواند نامها ماند از هنر  
 وز برای مصلحت را ، با علی بهتر عمر  
 چون دو تاشد عاجز آید از گسستن ، زال زر  
 و رشکرتنها خوری ، هم گرم گردد زو جگر  
 قوت جاز را و دارا ، گلشکر به گلشکر  
 از برای قوت دین را ، شما بایکدگر  
 وی ز نور جاه و رأیت ، عقل کل را زیب و فر<sup>۲</sup>  
 شیخ در حق تو آن کردست ، دانی آنقدر  
 آن فد اگر چشم بینا کرد در هجر پسر  
 و آن ز نهمت ، وصل نادیده قرین شد با بصر  
 زشت باشد گر بدو رجعت کنم بار دگر  
 می ندیدم در جهان پیری ازو آزاده تر  
 وی ز کوشش خصم را چون ابر کرده دیده تر  
 چون نگه کرد اندر و از ابره به دید آستر  
 درد بر دارد شفا و گرد بنشانند مطر  
 عاقلان دانند کان گفتار نبود معتبر<sup>۳</sup>  
 در مزاج اختران ، که نفع باشد گاه ضر  
 دوستان نیک دل ، خم را بشویند از تبر



گاه الفت ، داد باید نیش کژدم را امان  
 طبع تاباشد موافق ، سرد و گرمش میخوران  
 ایدریغا گوش او بشنودی ارباری کنون  
 جان همی حاضر کند هر بار تا از روی عشق  
 ای ترا یزدان از آن خوان داده نعمت کز شرف  
 هیچ منت نیست کس را بر تو کت حق پرورید  
 فخر و فر اینجهان و آنجهان گشتی چو داد  
 تو بزرگ از آسمانی ، دیگران از آب و خاک  
 مرغ کان ایزد کند ، چون مهر برد بر سپهر  
 کی چرا سازد چو مرغ خانگی ، بر خاکدان  
 فاسقان را زحمتی ، هم در خلا ، هم در ملا  
 عالمی را در حضر ، دلشاد کردی زین حضور  
 آنچه بر صورت پرستان هری کردی عیان  
 طیلسان داران دین بودند آنجا ، نعره زن  
 حنبلی چون دید چشمش ، چشم او شده چو سیم  
 عقل این میگفت : « اذاجاء القضاء الفضا »  
 از پی احیاء شرع و معرفت کردی جدا  
 این کنون ز « الحکم لله » نقش دارد بر نگین  
 زرد گوشان هریرا کردی از گفتار نغز  
 درهری این ساحری دیدی بترك و روم شو  
 گر نه عرق منبر تستی در اشجار عراق  
 گر ز سحر گفت تو دین را نبودی پرورش  
 تا ز روی مایه مردم را نه از روی نسب

وقت خصمی ، کند باید کام تنین را ز فر<sup>۱</sup>  
 چون مخالف گشت یا تلخیش ده ، یانیستر ۲۸۱۰  
 تاتو زین الماس بر آن ، چون همی باشی درر  
 اوز گوش جان نیوشد ، دیگران از گوش سر  
 ذله پروردان آن خوانند ، نعمان وز فر<sup>۱</sup>  
 گاه در مهد قبول و گاه در سفت ظفر<sup>۳</sup>  
 شیرت از پستان فخرو میوت از بستان فر<sup>۴</sup> ۲۸۱۵  
 تو عزیز از کرد گاری ، دیگران زاصل و گهر  
 مرغ کان عیسی کند بس خوار باشد پیش خور  
 هر کرا روح القدس ، پرورده باشد زیر پر  
 عاشقان را رحمتی ، هم در سفر ، هم در حضر  
 کشوریرا ز آن سفر ، آزاد کردی از سقر ۲۸۲۰  
 هیچ صورت بین ندارد ز آن معانی ، جز خبر  
 خانگه داران جان بودند آنجا ، جامه در  
 اشعری چون دید رایت ، روی او شده چو زر  
 جان آن میگفت : « اذاجاء القدر ضاع الحذر »  
 تیرگی ز اصحاب جبر و خیرگی ، ز اهل قدر ۲۸۲۵  
 و آندگر ز « ایاک نعبد » حلقه دارد بر کمر  
 چون سیه چشمان جنت ، گوش و گردن پر گهر  
 تاجلیپا سوختن بینی ، تو در چین و خزر<sup>۶</sup>  
 روح نامی ، از ه ای گشتستی اندر هر شجر  
 دایگی این سحر ، کی کردی بتأثیر سحر ۲۸۳۰  
 چار عنصر ، مادرند و هفت سیاره ، پدر

۱ - خصمی بیای مصدري : دشمن - زفر - بفتح اول و نانی - استخوانی را گویند که دندان از آن روید و بر آید (فك) - برهان  
 ۲ - زفر - (بضم اول و فتح دوم) نام یکی از محدثان  
 ۳ - سفت - بضم اول و سکون ثانی دوش را گویند و بهربی کتف خوانند ، برهان  
 ۴ - میوت = میوهات  
 ۵ - اذاجاء القدر عمی البصر  
 ۶ - روم و خزر



باد امرت در زمین ، چون چاد عنصر پیش رو  
 بادرایت، بی تباهی ، باد شخصت بی حدود  
 باد نامت در زمان ، چون هفت سیاره سمر  
 باد جاهت بی تناهی ، باد جانت بی ضرر  
 باد همچون دین هم نام تو ، نامت مشهور

در اندرز طاهر پسر علی  
 بحر رمل مثنوی مخبون مکفوف  
 فعلا تین فعلا تین فعلا تین فعلا تین

گر چه پژمرده شود باز قبول آرد بر  
 زند آسیب ، و لیکن نکند زیر و زیر  
 تا هنر با خرد آمیخته گردد ز عبر  
 هر کرا بهر هنر ، بخت پیرورد بیر  
 هر کرا بدرقه ، بخت آمد و هم خوابه ، ظفر  
 که هم اسباب بزرگیست ، هم آیات خطر  
 که بظلمت گهر اسپرد همی ، اسکنند  
 از چنین حادثه ها مردان ، گردند سمر  
 همچو عنصر نفع آمد و سرمایه ضرر  
 کز هنر در خور تاج آمد و آن منبر  
 سگ طماع نه از بهر عزیزست ، بدر  
 پس سیه جرم نگردند ، مگر شمس و قمر  
 چشم زخم فلکی کرد بنا گاه ، اثر  
 اخترش کرد بدان طالع فرخنده نظر  
 بشکند دایره را قوت بختش چنبر  
 طاهر بن علی ، آن صاحب کلك و خنجر  
 نه چنو زاد و بزاید همه عمر ، دگر  
 دست بنهاد چو در عمر خود از عدل ، عمر  
 کند از مسکن او حادثه چرخ ، حذر

۲۸۳۵ یخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر  
 دولت با هنران را فلك مرد افکن  
 گو شمالی دهد ایام ، و لیکن نه بخشم  
 کی ز دوران فلك ، طعمه تقدیر شود  
 زبر عرش زند خیمه اقبال و محل  
 ۲۸۴۰ از قفا خوردن ایام ، چه ننگ آید و عار  
 مرد در ظلمت ایام گهر یابد و کام  
 کار چون راست بود ، مرد کجا گیرد نام  
 مرد آسیب فلك یابد ، کاندردو صفت  
 هیچ نا مرد مخنث که شنیدست بدهر  
 ۲۸۴۵ شیر پر زور نه از پایه خواریست ، ببند  
 سخت بسیار ستاره ست بر این چرخ ، وایک  
 از هنر بود که در طالع سرهنگ جلیل  
 هم از آن چرخ چو آن مدت ناخوش بگذشت  
 که گرش دایره کین ورشود از نقطه بخت  
 ۲۸۵۰ رتبت و شعرو روی پروری و جبهت ملك  
 آنکه تا چرخ ز تقدیر فلك حامله گشت  
 آنکه مر ، ملك ملك را ، ز نکورائی و داد  
 هر که در سایه گه دولت او گام نهاد



هر گرا شاخ بزرگیش برو چنگ آویخت  
همچو سرهنگ محمد، پسر مرد آویز  
آنکه ز آن حادثه زو شرم زده بود، قضا  
آن هنرمند جوانی که چو در بست میان  
و آن خردمند جوانی که چو در اب بگشاد  
مایه ور گشته ز تحصیل کفش، خرد و بزرگ

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

مفعول مفاعیلن فاعولن

ای ذات تو نا شده مصور  
اسم تو ز حد و رسم، بیزار  
محمول نه ای چنانکه، اعراض  
فعلات نه بقصد، آمر خیر  
حکم تو بر قص قرص خورشید  
صنع تو بدور دور گردون  
ببریده در آشیان تقدیس  
بگشاده بشه نمای تنزیه  
هم بر قدمت، حدوث، شاهد  
ای گشته چو آفتاب تابان  
معشوق جهانی و نداری  
بنهفته بیجر<sup>۱</sup> گنج قارون  
عالم پس ازین دو گشت، پیدا  
عالم چو یکی رونده دریا  
آبش چو نبات و سنگ حیوان  
غواص چه چیز؟ عقل فعال،

خلعت و بخشش و عز<sup>۲</sup> یابد از آن شاخ، ثمر  
که همی محمدت و مردی ازو گیرد، فر ۲۸۵۵  
آنکه زین موهبه زو شاد روان گشت، قدر  
فلک پیر گشاید پی دیدنش بصر  
خانه عقل دو صد کتله ببندد ز درر  
سودها برده ز آثار دلش، ماده و نر

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

مفعول مفاعیلن فاعولن

۲۸۶۰ اثبات تو کرده عقل باور  
ذات تو ز جنس و نوع، بر تر  
موضوع نه ای، چنانکه جوهر  
قولت نه بلفظ، ناهی شر<sup>۱</sup>  
انگیخته سایه های جانور  
۲۸۶۵ آمیخته رنگهای دلبر  
وصف تو ز جبرئیل، شهر  
حسنات ز عروس عرش، زیور  
هم بر ازلت، ابد، مجاور  
در سایه نور خود، مستر  
۲۸۷۰ يك عاشق با سزا و در خور  
يك در تو در دو دانه گوهر  
آدم هم از بند و برد، کیفر  
سیاره سفینه، طبع لنگر  
درش چو حقیقت سخن ور  
۲۸۷۵ زینسان که بیجر<sup>۲</sup> دین پیمبر

۱ - فعلات نه بقصد آمده خیر قولت (نزالت) نه بلفظ آمده شر

۲ - بسحر - ماننده (شاینده) بعقل يك پیامبر



علت چو سیاست فرودین  
آخر چه ، هر آنچه بود اول  
بنگر بصواب ، اگر نه ای کور  
ای باز هوات در ربوده  
۲۸۸۰ ای پنجه حرص در کشیده  
در قشر بمانده کی توان دید  
از توبه و از گناه آدم  
سر بسته بگویم ار توانی  
درویش کند ز راه ترتیب  
۲۸۸۵ در خلد چگونه خورد گندم  
بل گندمش آنکهی بیایست  
اینجمله همه بدیده آدم  
در سجده نکردنش چگویی  
گر قادر بد خدای عاجز  
۲۸۹۰ کاری که نه کار تست ، مسگال  
بیهوده مجوی ، آب حیوان  
کآنچشمه که خضر یافت آنجا

از دست چو حرص خصم بیمر  
مقصود چه ، آنچه بود بهتر  
بشنو بحقیقت ، از نه ای کور  
از دام زمانه چون کبوتر  
ناگه چورسن ، سرت بچنبر  
مقصود خلاصه مقشر  
خود هیچ ندانی ای برادر  
بردار بتیغ فکرتش سر  
نزدیکی تو ، بسوی داور  
آنجا که نبود شخص نان خور  
کز خلد نهاد ، پای بر در  
ابلیس ، پیامده ز مادر  
مجبور بدست ، یا مخیر  
وز عاجز بد خدا ستمگر  
راهی که نه راه تست ، مسپر  
در ظلمت خویش چون سکندر  
با دیو ، فرشته نیست همبر

در مدح سرهنگ عمید محمد خطیب هر وی

بحر رمل مثنی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

مرد کی گردد بگرد هفت کشور نامور  
مهر جود و حرص فضل و ملک عقل و دست عدل  
۲۸۹۵ میم و حا و میم و دال خا و طا و یا و باء  
صورت این حرفها نبود چو نیکو بنگری  
آنکه هم چون عقل و دولت رأی او را بود و هست  
تا بود زین هشت حرف اوصاف دانش بیخبر  
خلق خوب و طبع پاک و یار نیک و بذل زر  
آنکه چون نامش مرکب شد ازین صورت سیر  
جز خصال و نام سرهنگ و عمید نامور  
همبر گفتن ، صواب و همراه رفتن ، ظفر



آنکه آنساعت که او را چرخ آبستن بزاد  
 کرده و همش ، عرصه گردون قدر ترا مقام  
 سخت کوش از عون بختش ، دوستان سست زور  
 غاشیه تمکین او بردوش دارند آنکسانک  
 چارسوی و پنج حس بخت بگرفت آنچنانک  
 هر که در کانون خصمش ، آتش کینه فروخت  
 شمس رایش گرفتد ناگاه بر رأس و ذنب  
 ذره ای از برق قهرش ، گر بر افتد بر سما  
 سایه ای از کوه حزمش ، گر بیفتد بر زمین  
 ذره ای از باد عزمش ، گر بیابد آفتاب  
 ساحت گردون اگر چون همتش باشد بطول  
 اعتمادی دارد او بر نصرت بخت ، آنچنانک  
 ای بصحرای شتاب ، باد صرصر همچو کوه  
 گرمقنّع ، ماهی از چاهی بر آورد از حیل  
 در تو ، کز گردون ملک صد هزاران آفتاب  
 بود دارالملک بویحیا ، هوای آنزمین  
 لیک تا والی شدی در وی ، ز شرم لطف تو  
 از عفونت در هوای او اگر دهقان چرخ  
 شد ز اقبال و ز فرّت در لطافت آنچنانک  
 مایه آتش برو غالب چنان شد کز تفش  
 شد زسعیت گاه پاکی ، زاعتدال اینک چنانک

شد عقیم سرمدی از زادن چون او پسر  
 کرده فهمش ، تخته قانون قسمت را زبر  
 سست پای از سهم تیغش ، دشمنان سخت سر ۲۹۰۰  
 عیبها کردند پیش از آفرینش ، بر بشر  
 حادثه نه چرخ را از شش جهت بر بست در  
 گرچه بارفت بود ، کم عمر گردد چون شرر  
 گردد از تأثیر آن نور ، آسمان زرین کمر  
 نه فلک ، چون هفت مرکز ، باز ماند از مدرسه ۲۹۰۵  
 بر نگیرد آفتابش ، تا بحشر از جای بر  
 یکقدم باشد ز خاور ، سیر او تا باختر  
 صد هزاران سال ناید ، ماه زیر نور خور  
 هر سلاحی در خزانه او بیابی ، جز سپر  
 وی بشاهین درنگت کوه نهلان ، همچو زر ۲۹۱۰  
 پس خدائی کرد دعوی ، گویا اندر نگر ،<sup>۱</sup>  
 می برون آری و هستی هر زمانی بنده تر  
 کاندرو امروز دارد عرض پاکت مستقر  
 اسب بویحیا نیفکندست آنجا ، رهگذر  
 زندگانی کاشتی ، مرگ آمدی در وقت بر ۲۹۱۵  
 زهر قاتل ، گر غذا سازی ، نیابی زو ضرر  
 آب گشتی ابر بهمن در هوا همچون مطر  
 باد نپذیرد غبار و آب نگذارد شکر

۱ - نهلان نام کوهیست در نجد

۲ - اشاره است بماء نخشب - نخشب بفتح اول و دوم نام شهری از شهرهای بخارا است - حکیم مقنع

پسر عطا بشعبده و ساحری از چاهی نزدیک آن شهر مدتی ماهی بیرون میآورد و چنانکه نوشته اند تا فاصله چهار فرسنگ روشنائی میداد آن ماه بماء نخشب شهرت یافت



شادبائش، ای از تو عقل محشتم را احتشام  
 ۲۹۲۰ روز گاری گاه حل و عقد، اندر دو صفت  
 از پی نادیدن سهمت چو اندازی تو، تیر  
 از تو و خشم تو بینا دل هراسد، بهر آنک  
 میخ کردار ار جهد دشمن زیشت، پای او  
 دولتی داند که یابد سایه گاهی چون جحیم  
 ۲۹۲۵ دیده دشمن کند تیرت چو نقش چشم بند  
 گر هدف سازد قمر را، تیر اختر دوز تو  
 اندر آن روزی که پیدا گردد از جنگ یلان  
 تیغها گردد ز حلق زرد رویان، سرخ رو  
 گرز بندد پردهای، بی جامه برداه قضا  
 ۲۹۳۰ از نهیب تیر و بانگ کوس، بگذارند باز  
 نای روئین کوئی آنجا، نفخ صور اولست  
 روی داده جان بی تن، سوی بالا چون دعا  
 همچو هامون قیامت، گرد میدان جوق جوق  
 کرده خالی پیش از آسیب سنان و گرز تو  
 ۲۹۳۵ ناگهی باشد برون تازی چو بر چرخ، آفتاب  
 نیزه ای اندر بنان، اختر کن و جیحون مصاف  
 باره ای کز حرص رفتن خواهدی کش باشدی  
 را کبش گر سوی مشرق تازد از مغرب بر او  
 سم اوسنبد حجر را در زمان، الماس وار  
 ۲۹۴۰ هر که نامت بر زبان داند از بدی در یک زمان  
 گوهری در کف تو زاده ز دریای اجل

دیر زی، ای از تو چرخ محترم را، مفتخر  
 همچنین چون اصل نفعی، نیستی خالی زضر  
 دشمن از بیم تو بر پیکان بر افشاند بصر  
 چون نه بیند، کی هراسد، مور کور از مار گر؟  
 بیخبر او را کشد سوی تو، بر کردار خر  
 دشمنی کز بیم شمشیر تو باشد با خطر  
 گرچه در ظلمت عدو، چون دیده ها سازد مقرر  
 تا قیامت جز قران نبود زحل را با قمر  
 تیرهای دیده دوز و تیغهای سینه در  
 نیزه ها گردد ز فرق تاجداران، تا جور  
 تیغ سازد خنذقی، بی عبره بر راه قدر  
 چشمهای سر، عیان و گوشهای حس، خبر  
 کز یکی بانگش، روان از تن رمد رنگ از صور<sup>۱</sup>  
 رای کرده جسم بیجان، سوی پستی چون قدر  
 زمره ای اندر عنا و مجمعی اندر بطر  
 روح نفسانی، دماغ و نفس حیوانی، جگر  
 سایه و از بیم جان بگریزد از پشت، حشر  
 باره ای در زیران، هامون برو گردون سپر  
 همچو جیحون، جمله پای و همچو صرصر، جمله بر<sup>۲</sup>  
 گرچه در روزه ست، مفتی کی نهد حکم سفر  
 پس بزودی زو برون آید، چو آتش از حجر  
 خضر وارش حاضر آرد، نزد ایشان، حاضر  
 آفت سنگین دلان وز آهن و سنگش، گهر

۱ - کز یکی بانگش رود هوش از تن و رنگ از صور

۲ - همچو جیحون چست پای و همچو صرصر چست بر



بر و بحر از آتش و آتش بیابد بهره‌ای  
هیزم دوزخ بود گر آتش شمشیر تو<sup>۱</sup>  
آتش از هیزم کند کم در طبیعت طرفه نیست  
با چنین اسبی و تیغی ، قلعه دشمن شده  
جنگها کردی چنان چون گفت مختاری بشعر  
ای چو عثمان و چو حیدر ، شرم روی و زورمند  
جبرئیل از سدره گویان گشته کز اقبال و روز  
خون اعدا از چه ریزی کز برای نصرت  
با چنان بت ، کش علائی وصف کرد اندر غزل  
باز چون در بحر فکر غوطه خوردی بهر نظم  
هیچ فاضل در جهان بی ثروبی نظمت نراند  
آب از آتش گر نژاید ، هرگز و هرگز نژاد  
شعر ما پیش از چنان باشد که از شهر حجاز  
گرچه صدرت منشاء شعرست و جای شاعران  
بوحنیفه گرچه بود اندر شریعت مقتدا  
زاغ را بالحن بد ، هم بر شجر جایست از آنک  
گرچه استادان هنر مندند ، من شاگرد را  
آب دریا گرچه بسیارست ، چون تلخست و شور  
شیر از آهو گرچه افزونست ، ایکن گاه بوی  
گرچه استادان من گفتند پیش از من ، ثبات  
خانه آحاد ، پیشست از الوف اندر حساب

بر گردد همه چو بحر و بحر ، گردد همه چو بر  
میفزاید هر زمان ، صد ساله هیزم در سقر  
آتشی کو هیزم افزاید ، همی این طرفه تر  
همچو شارستان لوط ، از کوششت زیر و زبر ۲۹۴۵  
بسکه از تیغ تو مجبورند اعدا و کفر  
وی چو بکر و چو عمر راست گوی و داد گر  
نعمت حقرا سر آل خطیبی «قد شکر»  
مویشان در عرقشان ، گشته ست همچون نیشتر  
خانه غم پست کرد آن کامران و نوش خور ۲۹۵۰  
گوهرین گردد ز بویه فضل تو در دل فکر<sup>۲</sup>  
بر زبان ، معنی بکرو در بیان ، لفظ غرر  
ز آتش طبیعت چرا زاده ست چندین شعر تر<sup>۳</sup>  
بایکی خرما کسی هجرت کند سوی هجر<sup>۴</sup>  
گفتمت من نیز شعری بی تکلف ما حاضر ۲۹۵۵  
کس نشست از آب منسوخی ، سخنهای زفر<sup>۵</sup>  
آشیانه بلبل تنها نباشد ، يك شجر  
يك هنر باشد که پوشد هر چه باشد از هنر  
هر کراتش نه ست لابد ، رفت باید زی شعر  
ناف آهو فضل دارد ، بر دهان شیر نر ۲۹۶۰  
ليك پیدا نبود از پیش و پس ، اصل خیر و شر  
در نگر در بیشتر ، تا بیشتر یابی خطر

۲ - بویه : آرزو

۱ - آتش تیغ تو روزکین بر اشخاص عدو

۳ - هرگز و هرگز نژاد - جمله معترضه ست

۴ - هجر - محرکه ، شهرست یمن بر مسافت يك شبانه روز از عثر ، خرما را بوی نسبت کنند . منتهی الارب

۵ - بی تکلف گفتمت من نیز شعری ما حاضر

۶ - زفر (بضم اول و فتح دوم) . نام جماعتی که یکی از آنها از اصحاب ابوحنیفه است . منتهی الارب



یافتم تأثیر اقبال، از برای آنکه کرد  
 بیش از این تأثیر چبود، کز ثنای تو شود  
 ۲۹۶۵ و رخود از صدر تو یابم هیچ توقیع قبول  
 تا ز روی مایه مردم را، نه از روی نسب  
 باد صبح ناصحت، چون روز عقبا بی مسا  
 بر تو فرخ بادوشایان و مبارک این سه چیز<sup>۱</sup>  
 بادامرت در زمین، چون چار عنصر پیش رو  
 اختر مدح تو اندر طالع شعرم نظر  
 شاه راه گفت من پیش از قبولت، پردر  
 یافت طبعم ملک بحر و شخص ملک شوشتر  
 چار عنصر مادر آمد، هفت سیاره پدر  
 باد شام حاسدت، تا روز محشر بی سحر  
 خلعت سلطان و شعر بنده و ماه صفر  
 باد نامت در زمان، چون هفت سیاره سمر

در مدح ابو عمر عثمان مختاری شاعر غزنوی

بحر رمل مثنوی مخبون مکفوف

فعلا تین فعلا تین فعلا تین فعلا تین

۲۹۷۰ نشود پیش دو خورشید و دو مه تاری تیر  
 آنکه در چشم خردمندی و در گوش یقین  
 آنکه پیش قلم همچو سنانش که زخم  
 گریز و صف کند برگ رزائر، پس از آن  
 ای جوانی که ز معنی نوت در هر گوش  
 ۲۹۷۵ سخن از مهر تو آراسته آید، چو جنان  
 آنچه فکرت همی از عقل تو یابد که نظم  
 هر چه زین پیش ز نظم حکما بود از او  
 معنی اندر سیاهی حرف خطت هست چنانک  
 راوی آنروز که شعر تو سراید، زدمش  
 گر برد ذره ای از خاطر مختاری تیر<sup>۲</sup>  
 پیش اندازه صدقش، بکمان آید تیر  
 از پی فایده چون نیزه میان بندد تیر  
 برگ زرین شود از دولت او در مه تیر  
 هر زمان نور همی نو طلبد عالم پیر  
 آتش از خشم تو آموخته سوزد چو سحر  
 بهمه عمر نیابد، صدف از ابر مطیر  
 هست امروز ببند سخنان تو اسیر  
 صورت روشنی اندر سیاهی چشم بصیر<sup>۳</sup>  
 باد چون خاک، از آن شعر شود نقش پذیر

۱ - بر تو شادان و مبارکباد و فرخ این سه چیز

۲ - تیر در مصراع اول - نام ستاره عطاردست و او را دبیر فلک خوانند و گویند مربی علما و مشایخ و قضات و ارباب قلم باشد. برهان

تیر در مصراع دوم - بمعنی حصه و بهره و حظ و نصیب و قسمت باشد

۳ - سیاهی خدا و سیاهی چشم در حالت اضافه است ولی بضرورت وزن باید حرف ی در هردو سیاهی ساکن تلفظ شود



از پی دوستی نظم تو مرغان بر شاخ  
از پی اینکه ترا مرد همی بیند و بس  
هر زمان زهره و تیر از پی يك نکته تو  
آن برین ، بهر شهی عرضه کند دختر بکر  
نام آنخواجه که بر مخلص<sup>۱</sup> شعر تو رود  
من چو شعر تو نویسم ز عزیزی سخت  
هر کسی شعر سرایند ، ولیکن سوی عقل  
زیرکان مادت آواز ، بدانند از طبع  
سخت غافل بود از هیبت دریا ، دل آنک  
مطلع شعر تو چون مطلع شمس است ، و لیک  
چه عجب گر شود آسیمه ز رنگ می صرف  
ای امیر سخنان کز پی نفع حکما  
لیکن از بیخبری بیخبرانست که یافت  
تو بی اندیشه بگوئی به از آن اندر نظم  
چهره و ذات ترا در هنر از بیمثلی  
من درین مدح تو يك معجزه دیدم ز قلم  
گرچه دل در صفت مدح تو حیران شده بود  
صفت خلق تو در خاطر من بود هنوز  
هم بجانست که بیاراسته جانم چو جهان  
شاعر ار شعر تو گوید ، چه عجب داری از آنک

نه عجب گر پس از این ، سخته سر آیند صفر ۲۹۸۰  
معنی بکر همی بر تو کند جلوه ، ضمیر  
هر دو در مجلس شعر تو قرینند و مشیر  
وین بر آن ، زخمه زند بهر طرب بر بزم وزیر  
تاگه صور بود ، بر همه جانها تصویر  
نفس دان ، مشک تقاضا کند و خامه ، حریر<sup>۲</sup> ۲۹۸۵  
در بخر مهره کجا ماند و دریا ، بغدیر  
ابلهان باز ندانند ، طنین را ز زفیر<sup>۳</sup>  
بحر اخضر شمرد دیده او چشم ضریر<sup>۴</sup>  
اعمیان را چه شب مظلم ، چه بدر منیر<sup>۵</sup>  
آن تنک باده<sup>۶</sup> که مستی کند از بوی عصیر ۲۹۹۰  
هر ترا قوت تایید الاهیست وزیر  
سر و پای تو و اصل تن و جان ، تاج و سریر  
آنچه يك هفته نویسد بصد اندیشه دیر  
خود قیاسیست برون از مثل سوسن و سیر  
آن زمان کز دل من بود ، سوی نظم سفیر ۲۹۹۵  
او همی کرد همه مدح تو ، موزون بصیر  
کز جوار دم من باد می افشاند عبیر<sup>۷</sup>  
تا زبانه بر مدح تو جری شد چو جریر  
از زمین آب بدریا شود ، آتش بایر

۱ - مجلس

۲ - نفس - بالكسر سیاهی دوات - منتهی الارب - نفس دان : دوات

۳ - زفیر - اول آواز و آخر آن را شهیق گویند . منتهی الارب

۴ - نزد ضریر - ضریر : ناپینا

۵ - ابلهانرا چه شب تیره و چه روز منیر

۶ - سبکسار - تنک باده بمعنی یکجرحه مست

۷ - جریر پسر عطیه از شاعران عرب بود با فرزدق مهاجرات شعری داشت و بهجاگوئی شهرت یافت



۳۰۰۰ ای جهان هنر از عکس جمال تو جمیل  
 هر دو از خاطر نیکو، ز بی سختن شعر  
 دهر در شعر نظیریم ندانست، و لیک  
 لیک در جمله، تو از دولت نیکو شعری  
 طاق بر طاق تو، از بهر سنائی چو پیاز  
 ۳۰۰۵ تا بر چهره گشایان، نبود چشم چو دل  
 باد بر رهگذر حادثه از گونه و اشک  
 بادی آراسته در ملک سخن، تا که حشر  
 ای دو چشم خرد از نور قرار تو، قریر<sup>۱</sup>  
 چون ترازوی زریم از قبل دون و خطیر  
 چون ترا دید درین شغل، مرا دید نظیر  
 چون شهان، سوی زری من چو خران، سوی شعیر  
 من ثناگوی تو مانده درین حجره، چو سیر  
 تا بر گونه شناسان، نبود شیر چو قیر  
 دل و چشم عدوت، راست چو جام می و شیر  
 نامه شعر بتوقع جـواز تو امیر

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر  
 تا بدین تاج و سریر از بهر مه رویان غیب  
 ۳۰۱۰ با چنین تاج و سریر از بهر دارالملک سر  
 دیو هم کاسه بود بر سفره، تاوهم و خیال  
 جان بدین و عقل ده، تا پاک ماند بهر آنک  
 تا تو در زیر غبار آرزو داری قرار  
 آدمی، در جمله تا از نفس پر باشد چو گوز  
 ۳۰۱۵ از حصار بود خود آنگاه بر هی، گز نیاز  
 هست تا نفس نفیست، باعث تعلیم دیو  
 گر خطر داری زحق دان، و رنداری زو طلب  
 آفتاب نور بخش آنگاه بستاندش نور  
 هست آتش، خشم و شهوت، بخل و کین و طمع و آرز  
 از گریبان، تاج سازی، و زبن دامن، سریر  
 هر زمانی نو عروسی، عقد بندی بر ضمیر  
 بند پای سر شمر، تاج و سریر اردشیر  
 در میان دین و عقلت، در سفر باشد سفیر  
 وزرو رزد جان، چو او را عقل و دین نبود وزیر  
 در جهان دل نه بینی چشم جان هر گز قریر  
 هر زمانی آید از وی دیو را، بوی پنیر  
 پایمال مسجد و میخانه گردی، چون حصیر  
 بود هم فر فرزدق، داعیه جر جریر<sup>۲</sup>  
 کت زوال آید چو از خود سوی خود باشی خطیر  
 چون کند دعوی تمامی، پیش او بدر منیر  
 وردت این باد از چنین آتش، که اجر نایام جیر

۱ - (عین قریره) چشم خنک کرده و رجل قریر العین، مرد خنک چشم، منتهی الارب

۲ - ابو فراس فرزدق همام پسر غالب تبسی از شاعران عرب بود. در ۱۹ هجرت بدینا آمد معاصر

اخطل و جریر بود با جزیر مهاجرات شمری داشت. در ۱۱۰ هجرت درگذشت



مالك خود باش همچون مالك دوزخ از آنك  
وز بروج اختران بگذر ، سوى رضوان گرای  
ورنه بگریزی از اینها ، بازدارندت بقهر  
چار میخ چار طبعی ، شهر بند پنج حسن  
بیخ شهوت بر کن و شاخ شره ، کاندربهشت  
در مصاف خشم و شهوت ، چشم دل پوشیده دار  
نرم دار آواز بر انسان ، چو انسان ز آنکه حق  
در نعیم خلق ، خود را خوش سخن کن چون طیب  
میری از حرصست چون مور از تهور ، همچو مار  
خود همه عالم نقیری نیست ، پیش نيك و بد  
انقیاد آر از مسلمانی بحکم او ، از آنك  
بر امید رحم او بر زخم او زاری مکن  
کز برای پخته گشتن ، کرد آدم را الیه  
چون ترا در دل زبهر دوست نبود خار خار  
فاسقت خوانم نه عاشق ، ارچو مردان در سماع  
دین ، سلاح از بهر رفع دشمنان آتشیست  
از برای ذکر باقی بر صحیفه روزگار  
چونت عَمَر و زید ، باشد کار ساز نيك و بد

تا نگیرد نوزده اعوانش در محشر اسیر ۳۰۲۰  
تانه آتش زحمت آرد مر ترا ، نه زمهر بر  
این ده ونه ، در جهنم ، و آن ده و دو در اثر  
از پی این دو جهان ، سه جانت ماند اندر زحیر  
این بخواد مرغ و میوه ، و آند گر حور و حریر  
کاندرین میدان ز پیکان ، بی ضرر باشد ضریر ۳۰۲۵  
«انکر الاصوات» خواند اندر نبی ، «صوت الحمیر»<sup>۱</sup>  
در جحیم خشم ، چون گبران چه باشی باز فیر  
پس بروز حشر بگرنگند ، مور و مار و میر  
چیست اینچندین نقاره و نقر کی بهر نقیر<sup>۲</sup>  
بر نگرده ز اضطراب بنده ، تقدیر قدیر ۳۰۳۰  
کارت ز آن زد که تا آخرت بنوازد چو زیر  
در چهل صبح الاهی ، طینت پاکش خمیر  
نیست در خیر تو چیزی ، جان مکن بر خیر خیر<sup>۳</sup>  
ذوق سمعت باز داند ، نغمت بم را ز زیر  
تو چرا پوشی بهر بادی زره ، چون آبگیر ۳۰۳۵  
چون نکو خط نیستی ، ز نهار تانبوی دیر  
در نبی پس کیست ، «نعم المولی و نعم النصیر»<sup>۴</sup>

۱ - زحیر - آواز و دم سرد یا ناله بر آوردن . منتهی الارب

۲ - نبی - بضم اول : قرآن - ان انکر الاصوات لصوت الحمیر . سورة لقمان آیه ۱۹

۳ - نقیر - چاهك پشت خسته (هسته) خرما . منتهی الارب

۴ - خار خار - بمعنی خارش باشد - و کنایه از خلجان و تعلق خاطر هم هست که ابتدای میل و خواهش  
بچیزی باشد - و بقیه میل و خواهش هم گفته اند (خار خار خلجان و تعلق خاطر و اندیشه که در ضمیر آدمی بر طلب  
و کنجکاوی دارد «تعلیقات فیه مافیه مصحح فروزانفر صفحه ۲۸۲» ، در آدمی عشقی و دردی و خارخاری و تقاضایی  
هست که اگر صد هزار عالم ملك او شود که نیاساید و آرام نیابد... فیه مافیه مولوی ۶۴) . برهان  
بر خیر خیر : خیره خیره ، عبت ، بیهوده

۵ - وان تولوا فاعلموا ان الله مولىكم نعم المولى ونعم النصیر . سورة انفال آیه ۴۰  
فاقیموا الصلوة واتوا الزکوة واعتصموا بالله هو مولىكم فنعم المولى ونعم النصیر  
سورة حج آیه ۷۸



میر میرت بر زبان بینند ، پس در وقت ورد  
 بامداد «ایاک نعبد» گفته ای در فرض حق  
 ۳۰۴۰ تنگ میدان باش در صحرای صورت ، همچو قطب  
 ای خمیرت کرده در جل صبح ، تایید الاله  
 گوئی ای اسم تو باری، گوئی ای فعل نوبار  
 جان مارا عقل بخش و عقل مارا رهنمای  
 مرقد توفیق تو ، جان را رساند بر علو  
 ۳۰۴۵ نیغها از سکر قهرت ، کند نبود از سلیل  
 هم رضا جویان همه مردانت ، خوش خوش درخشوع  
 از برای هدیه معنی و کدیه زندگی  
 هم درخت از تو جو پیکان و سنان ، وقت بهار  
 تیر چرخ ار در کمان یابد مثال حکمت  
 ۳۰۵۰ پیش تو یکتا نکرد از بهر خدمت ، قد کمان  
 جان هر جانی که جفت تیر حکمت بشنود  
 تف آه عاشقان از هیچ زی بحر آمدی  
 از برای پرورش در گاهواره عدل و فضل  
 هر که از خود درست و عریان گشت آن کس را بفضل  
 ۳۰۵۵ و آنکه او پیوسته زیر پوست ماند چون پیاز

یامخوان «فوضت امری» یامگو کس را امیر  
 چاشتنکه خود را ممکن در خدمت دونی حقیر  
 تا بتدبیر تو باشد ، گشت چرخ مستدیر  
 چون تنورت گرم شد ، آن به که بر بندی فطیر  
 گوئی ای مهرت مهنا ، گوئی ای لطفت هر بر  
 کز برون تن ، غفوری و زدرون جان ، خبیر  
 موقف خذلان تو ، تن را گدازد در سعیر  
 کلکها از شکر لطف ، گنگ نبود از صریر<sup>۱</sup>  
 هم ثنا گوین همه مرغانت ، صف صف در صغیر  
 بنده درگاه تو جان جوان و عقل و پیر  
 هم غدیر از تو چو شمشیر و سپر ، در ماه تیر  
 در زمان همچون کمان ، کوژی پذیرد جرم تیر  
 تا ندادی هم توشان از قوت و توفیق تیر  
 با «سمعنا» و «اطعنا» پای کوبد پیش تیر<sup>۲</sup>  
 تا بماهی ، جمله بریان گرددی بحر قعیر  
 عام را بستان سبزی ، خاص را بستان شیر  
 حلها پوشی طرازش «ذلك الفوز الكبير»  
 میدهیش از خوانچه ابلیس در لوزینه سیر<sup>۳</sup>

۱ - سلیل - شمشیر بر کشیده شده . منتهی الارب

- ۲ - ولو تری اذ المجرمون ناکسوا رؤسهم عند ربنا ابصرنا و سمعنا  
 فارجعلنا نعمل صالحاً انا موقنون . سورة سجده آیه ۱۲
- یوم تقلب وجوههم فی النار یقولون یا لیتنا اطعنا الیه و اطعنا الرسول ، وقالوا  
 ربنا انا اطعنا ساداتنا و کبراءنا فاضلونا السبیلا . سورة احزاب آیه ۶۶ و ۶۷
- ۳ - کوزینه - بفتح اول (از : کوز : کرد و + ینه ، پسوند نسبت) حلوائی را گویند که از مغز گردکان  
 بزند - برهان - (از لوز : بادام + ینه پسوند نسبت) هر چیزی را گویند از خورشها که در آن مغز  
 بادام کرده باشند و از مغز بادام پخته و ساخته باشند چه لوز بربی بادام را میگویند . برهان



از در کوفه وصال ، تا در کعبه رجا  
 از همه عالم گریزست ، ار همه جان و دلست  
 کم نگردد گنج خانه فضل ، از بدهای ما  
 صدق ما را صبح کاذب سوخت ، ما را صدق بخش  
 هیچ طاعت نامد از ما ، همچنین بی علتی  
 رایگانمان آفریدی ، رایگانمان در پذیر ۳۰۶۰

بحر رمل مئمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در کف خذلان وذل ، فتح و ظفر گشتی اسیر  
 نور چشم خواجه بوالفتح مسعود ، آنکه او  
 آن بجود و زیب و کین و رای و عیش و قدر و ذهن  
 قدر او چرخ بلند و رای او شمس مزی  
 نیست گاه دانش و عقل و کفایت ، نزد عقل  
 نیست او گر مردم چشم ، ای شگفتی پس چراست  
 گرچه خردست او جهان را ، بس عزیزست و بزرگ  
 شاد باش ، ای گاه کوشش ، تیز عنصر چون حدید  
 هر کس از دعوی ، امیدند و خطیرند و بزرگ  
 گر کم از تو گاه شوخی صدر میدارد چه شد  
 نه سها چون شمس بر چرخست ، لیکن گاه نور  
 نیک ماند سیر در ظاهر بسوسن ، لیک باز  
 ای بزرگ اصلی که هرگز کرد نتواند تمام  
 فضل و دولت را مداری ، ملک و مآت را مشار  
 باش تا وقت آیدت اسباب دیوان ساختن تا عطار  
 خاور اکنون داد خواهد مهر عمر ترا طلوع  
 داشت یکچندی سر بر ۳۰۷۰  
 داشت یکچندی سر بر ۳۰۷۰  
 داشت یکچندی سر بر ۳۰۷۰  
 داشت یکچندی سر بر ۳۰۷۰



عمر اندك داری و بسیار داری منزلت چون بجویندت بحاری، چون بینندت غدیر  
چشم احسان بی بصره مانده ست تا روزی کجا بشنواند كلك تو، گوش مکارم را صریر  
جود را شکری گزاری، چون کسی بینی غنی خویشتن مجرم شناسی، گر کسی یابی فقیر  
۳۰۸. شاخ اگر از ابر اقبال تو یابد مایه ای هربری کزوی بر آید، اختری گردد منیر  
ای بلند اصلی که کم دادست چون تو، خاک پست ای جوان بختی که کم دیدست چون تو، چرخ پیر  
روی زی صدرت نهادم با دل امیدوار پشت کرده چون کمان، از بیم تیر ز مهر بر  
تازهر دستی بدانی آنکه در ایام خویش اندرین صنعت ندارم در همه عالم نظیر  
شعر چون نیکو نیاید، کز صفای او دلم هر زمان در طبع من گوهر همیگردد ضمیر  
۳۰۸۵. لیک عیبی دارم و آنست عیبم، کز خرد نیستم لت خوار گیر و قمر بازو باده گیر<sup>۱</sup>  
نان آنکس پخته باشد نزد آنها کز خرد نه خمیری دارد اندر راه فطرت، نه فطیر  
نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط لیک بیمعنی همی در پیش هر خر خیر خیر  
از برای لقمه ای نان، برد نتوان آبروی وز برای جرعه ای می، رفت نتوان در سعیر  
از خردمندی و حکمت، هر گز این اندر خورد کز پی نانی، بدست فاسقی کردم اسیر؟<sup>۲</sup>  
۳۰۹۰. چون کریمان یکدرم ندهند از روی کرم تا ندارند دو سال از انتظار اندر زحیر  
ای سخنور تربیت کن مر مرا از نیکوئی تاجری گردد زبانم، در مدیحت چون جریر  
طوقم اندر گردن آور، از سخا چون فاخته تاجو قمری میزنم بر شاخ او صافت، صفیر  
گرچه من بنده ندارم خدمتی از فضل خویش تو خداوندی بجا آر از کرم، این در پذیر  
پادشاه دانشی، باشد و زیرت جود از آنك پیکر بی روح، باشد پادشاه بی وزیر  
۳۰۹۵. نا چو خورشید سپر کردار در برج کمان در رود آخر بود مرتازیان را ماه تیر  
بادت از چرخ کمان کردار هر دم نو بنو نعمت و اسباب قسم و دوات و اقبال تیر  
بد سگال بد سگالت باد، چرخ کینه ور دوستار دوستارت باد، جبار قدیر  
بحر مضارع مثنیٰ اخب مکفوف محذوف  
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای دل بکوی فقر زمائی قرار گیر      بیکار چند باشی<sup>۲</sup>، دنبال کار گیر

۱ - لت خوار گیر بمعنی کیست که چشم بنان خرده دیگران دارد.

۲ - اندر خورد؛ شایسته است ۳ - کردی



گر همچو روح، راه نیابی بر آسمان  
 تا کی حدیث صومعه و زهد و زاهدی  
 خواهی که ران گورخوری، راه شیررو  
 خواهی که همچو جعفر طیار بر پری  
 تسلیم کن بصدق و مسلم همی خرام  
 چون طیلسان و منبر وقف، از توروی تافت  
 از حرص و آذو شهوت، دل را یگانه کن  
 یا چون عمر بدره، جهانرا قرار ده  
 که یزد جرد مال و گهی ذوالخمار کش  
 خواهی که بار عسکر، بندی ز کان دهر  
 چندین هزار سجده بکردی ز غافلی  
 يك سجده کن چو سحره فرعون بیریا  
 ای بی بصر حکایت بختنصر مگوی  
 بغداد را بطرفه بغداد باز ده  
 در جوی شهر، گوهر معنی طلب مکن  
 ای کمزن مقام، ر بد باز بی هنر

اصحاب کهف وار، برو راه<sup>۱</sup> غار گیر  
 لختی طریق دیر و شراب و قمار گیر ۳۱۰۰  
 خواهی که گنج در شمری، دنب مار گیر  
 رو دلبر قناعت، اندر کنار گیر<sup>۲</sup>  
 وین قلب را بیوته معنی عیار گیر  
 زنار و دیر جوی و ره پای دار گیر<sup>۳</sup>  
 با نفس جنگجوی، ره کار زار گیر ۳۱۰۵  
 یا چون علی بتیغ، فراوان حصار گیر  
 که زخم دره دارو گهی ذوالفقار گیر  
 خرما خمارت آرد، سودای خار گیر  
 بنشین یکی و سجده خود را شمار گیر  
 و آنکه میان جنت ماوی، قرار گیر ۳۱۱۰  
 وز سامری هزار سمر، یادگار گیر<sup>۴</sup>  
 وندر کمین بصره نشین و طرار گیر  
 غواص وار، گوشه دریا کنار گیر  
 خواهی که کم نبازی، یاد نگار گیر<sup>۵</sup>

۱ - کنج

۲ - جعفر پسرا بوطالب ملقب بطیار، از آنجهت طیار لقب یافت که چون دو دستش ببردند و شهید گردید در حدیث آمد که خدا بجای دودست دو بال باو عطا کرد که در بهشت با فرشتگان پرواز آید.

۳ - زنار و دیر جوی و برو پای دار گیر

۴ - بخت - بضم اول، نام پادشاهی ظالم که بیت المقدس را خراب کرد. برهان

«صحیح بخت نصر است - بضم باء موحد و سکون خاء معجمه و ضم تاء مثناة فوقانیه و نون مفتوحه و وصاد مشدده مفتوحه و در آخر راء مهمله - که گاه نیز در کتابت متصل نویسند: بختنصر، و این ارجح و اکثرست در طی عبارات عربی و استعمال این کلمه با الف و لام: بخت النصر، غلطست» - از نامه علامه مرحوم قزوینی بنگارنده - و آن معرب نام بابلی نبوکد نصر Nabukudurriusur (یعنی نبوازا باب انواع تاج را نگهبانی

کند) - و آن عالیتترین القاب بابلیست که بدو پادشاه بزرگ بابلی داده اند: نبوکد نصر اول (۱۱۴۶-۱۱۲۳ ق.م)، نبوکد نصر دوم (۶۰۴ یا ۶۰۵ - ۵۶۲ ق.م). حاشیه برهان

سامری - نام شخصیت که در زمان موسا بساحری و شعبده گوساله سخن گوی زرین ساخت

۵ - کم زن و کمزده - شخصی را گویند که پیوسته در قمار نقش کم زند - و کافر و منافق را نیز گفته اند. برهان

مقار: بگرو بازنده. منتهی الارب - قمار باز، بدباز = بدقمار



- ۳۱۱ از زخم هفت و هشت نیایی مراد دل  
گر چو خلیل سوخته ای از غم خلیل  
ماهی، ز آب نازد و گنجشک، از هوا  
دست نگار گر نرسد زی نگار چین  
گر از جهان حرص نگیری ولایتی  
با يك سوار غزو کنی، نیست جای نام  
یا همچو باز، ساکن دست ملوک شو  
زین روزگار هیچ نخیزد، مکوش بیش  
چون ماه علم از فلک فقر، بر تو تافت  
بیرنج، بادیه نرسی، مشعر الحرام  
چندین هزار مرد مبارز درین مصاف ۳۱۲  
با صدق و با شهادت، رفتند مرد وار  
چون سوز کار و درد غم دین ندارد  
زین خواجگان مرتبه جویان بی سخا  
زینمال ینهایت دشمن گرت نصیب  
گفت سنائی، از چه محالست نزد تو ۳۱۳
- یکبار پنج رود و سه تار و چهار گیر  
در گلستان مگرد و در آتش قرار گیر  
زین هر دو بط بجوی و کنار بحار گیر  
ماهی بتابه صید مکن، در شکار گیر  
سالار آنولایت، تو خاکسار گیر  
باری چو کشته گردی، ره بر هزار گیر  
یا همچو زاغ، گوشه شاخ کنار گیر<sup>۱</sup>  
از روزگار دست بشو، روز کار گیر  
طاووس وار، جلوه بیاغ و بهار گیر  
در تاز و پاکباز و هوا را مهار گیر  
کردند حمله ها و نمودند، «دار»، «گیر»  
گر ره روی، تو نیز ره آنقطار گیر  
زینراه «برد» و گوشه زرع و شیار گیر<sup>۲</sup>  
زینفعل نامشان شرف تنگ و عار گیر  
خود را چهار خشت زد دنیا شمار گیر  
تو شکر حال گوی و در کردگار گیر

بحر خفیف سدس مخبون محذوف

فعلاتن مفاعلهن فعلن

بیش ازین، گردگوی آزموناز	ایدل خرقه سوز مخرقه ساز
که پایان رسید عمر دراز	دست کوتاه کن ز شهوت و حرص
بقناعت بدوز دیده آرز	بیش ازین کار تو چوبسته نمود
پای درکش بدامن اعزاز	دل پرداز ازینخرابه جهان

۱ - کنار - بضم اول، میومیی باشد سرخ رنگ شبیه بعباب (درختیست از تیره عنابها که برگهای آنرا

بنام صدر بجای صابون بکار میبرند). برهان

۲ - برد - بفتح اول : دور شو



- گه چوقارون، فروشدی بزمین  
همچو خنشا مباحش، نر ماده  
یا برون آی، همچو سیراز پوست  
یا چو الیاس باش تنها رو  
در طریقت، کجا روا باشد  
باطنی، همچو بسنگه لولی  
سر متاب از طریق، تا نشوی  
عاشق پاک باش، همچو خلیل  
زین خرابات برفشان دامن  
همه دزدان گنج دین تواند  
همه رارو بسوی کعبه و لیک  
همه بر نقد وقت درویشان  
همه از بهر طمع و افزونی  
همه از کین و حرص و شهوت و خشم  
ایخرمند نا رسیده بدان  
دین زکرار جو، نه از طرار  
راهبر شو ز عقل، تا نبرد  
بسکه دادند مر ترا اینقوم  
چشم بگشا و فرق کن آخر
- ۳۱۳۵ گه چو عیسا، بر آمدی بفراز  
یا همه سوز باش، یا همه ساز  
یا پرده درون نشین، چو پیاز  
یا چو ابلیس شو حریف نواز  
دل بیتخانه رفته، تن بنماز  
۳۱۴۰ ظاهری، همچو کلبه بزاز  
هدف تیر و طعنه طنناز  
تا شوی چون کلیم، محرم راز  
تا شوی بر لباس فخر، طراز<sup>۱</sup>  
این سلف خوارگان لویه طراز<sup>۲</sup>  
دل سوی دلبران چین و طراز<sup>۳</sup>  
۳۱۴۵ همچو الماس، کرده دندان باز  
در شکار او فتاده همچو گراز  
دربن چاه ژرف سیصد باز<sup>۴</sup>  
گرگ درنده، کی بود خراز  
۳۱۵۰ خز ز بزاز، جو نه از خباز  
غول رهزن، ز راه دینت باز  
بدل گاو روغن، اشتر غاز<sup>۵</sup>  
عنبر، از خاک و شکر، از شیراز<sup>۶</sup>

۱ - طراز بالكسر : نگار جامه . منتهی الارب

۲ - طراز بفتح اول : آرایش و پیرایش - لویه طراز = لویه طرازنده

۳ - طراز - بفتح اول ، نام شهرست در حدود چین ، حسن خیز میباشد و خوبان طراز مشهورند و مشک خوب نیز از آنجا آورند و نام یکی از ولایات بدخشان هم هست و آن ولایت نیز بخوبان اشتها دارد . برهان ۴ - باز : گشادگی میان دو دست

۵ - اشتر غاز : غازشتر ، غاز بمعنی خار و پنبه دانه است

۶ - شیراز - آنکه شبت را ریزه کنند و باماست پیامیزند و قدری شیر بر آن ریزند و در مشکی یا ظرفی کنند و چند روزی بگذارند تا ترش گردد و بعد از آن بانان بخورند - و بمعنی ریخال هم بنظر آمده است که مربای دوشابی باشد . برهان



<p>زیر برت پیروند بنار همه در قعر بحر « لا » انداز زین پر آشوب کلبه ، بیرون تاز زین همه درد و داغ ورنج و گداز پیش از آن کآیدت زماه فراز بال بگشای ، تا کند پرواز باز پیچان عنان ، ز راه مجاز کرد معنی گرای ، همچون باز چون تبیره مشو ، همه آواز<sup>۱</sup> عشق محمود و خدمت آیاز<sup>۲</sup></p>	<p>گرت باید که طایران فلک هر چه جز « لا اله الا الله » پس چو عیسا پیر دانش و عقل وارهان این عزیز مهمان را رخت برگیر ازین سرای کهن این خوش آواز مرغ عرشی را ای سنائی ، همه محال مگوی همه دعوی مباش چون بلبل همچو شمشیر باش ، جمله هنر کاندرین راه جمله را شرطست</p>
---	--

بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

<p>تا نگردی از هوای دل براه دیده ، باز<sup>۳</sup> کز سر بینش ز کل کون گردد بیناز ز آنکه بیروست راه او زفرمان و جواز شام عاشق صبح کی گردد بتسبیح و نماز گر شب هجران شود جاوید بر جانش دراز دست را زی گلستان وصل معشوقان میاز عشق جانان مرترا هر گز نگردد دلنواز</p>	<p>ای سنائی کی شوی در عشقبازی ، دیده باز ۳۱۶۵ ز آنکه عاشق را نیاز آنکه شفیع آید بعشق نیست حکم عقل جایز ، یکدم اندر راه عشق رنج عاشق باز کی گردد ، بدستان و فسون عاشق آن باشد که کوتاهی نجوید بهر روز ایدل از چون سرو یازان نیستی در راه عشق ۳۱۷۰ تا بوصف جان تو نازان باشی اندر راه خود</p>
---	---

۱ - تبیره - بمعنی تبیر است که دهل و کوس و طبل و نقاره باشد و بعضی گویند تبیره دهلیست که میان آن باریک و هردو سرش پهن میباشد . برهان

۲ - ایاس - ایاز - آیاز - ابوالنجم ، ایاز پسر ایاق از غلامان ترك بود ، نزد سلطان محمود سخت عزیز شد ، عشق محمود بایاز چندان قوت داشت که در زمان او و پس از او زبان زد خاص و عام و مضمون و موضوع تغزل شاعران شد . ایاز پس از مرگ محمود ( ۶۲۱ ) از سلطان محمد روی بتافت و پیشاپور نزد مسعود رفت در زمان سلطنت مسعود نیز جاه و عزت یافت و بامارت کرمان منصوب گردید در سال ۶۴۹ در گذشت .

داستان تعلق خاطر محمود بایاز بتفصیلی در کتاب « محمود و ایاز » نوشته آقای احمد سهیلی گرد آمده است

۳ - عاشقانرا کی شود بی عشق جانان دیده باز تا نگردند از هوای دل براه دیده باز



جان شیرین بر بساط عاشقی ، بی تلخی  
 یکزمان از گنج دانش وام نادانی بتوز  
 تا بمعنی بگذری از منزل جان و خرد  
 تا درون سو جان تو یک دم نگرده عود سوز  
 سربنه در پیخودی، چون آب و خاک اندر نشیب  
 تانگرددی چون بنفشه سوی پستی سرنگون  
 گرهمی عمر ابد خواهی ، پرهیز از ستم  
 تا بجان آسوده باشی ، هیچکس رادل مسوز  
 آتش فکرت ، یکی در باطن خود بر فروز  
 پای تا در راه نهی ، کی شود منزل بسر  
 زرگانی کی روائی بیند از روی کمال  
 تا خردمندی شوی ، از بیخرد پرهیز کن  
 مال در دست بخیلان ، کی خرد مدح و ثنا  
 مرد دانا آن بود ، کورا بود با عقل ، قال  
 ای نهنگ آسای در دریای پندار و غرور  
 چون ندانی و یحک ، اینمعنی که در شست هوا  
 آزو حرص آخر ترا یکروز بر پیچد ز راه  
 نه زوروی آرزو بود آنکه در تیر از گزاف  
 چون بر آید روز ، تو شب را بین از بهر آنک  
 روز و شب چون چینیان بر نقش خود عاشق مباش  
 چون طراز آخته ، فردا بخواهی ریختن  
 با هزاران حسرت از چنگ اجل کوتاه گشت  
 جان بدانش کن مزین ، تاشوی زیبا از آنک

در هوای مهر جانان ، پاکبازی کن بیاز  
 باخرد يك تك بر آ ، بر هر کب همت بتاز  
 گام در راه حقیقت نه ، نه در راه مجاز  
 خوش نکردی گر بوی دایم برون سو ، عود ساز  
 تا چو باد و آتش از پاکی بر آئی بر فراز ۳۱۷۵  
 کی چو نیلوفر شود چشم تو بر خورشید باز  
 ز آنکه از روی ستمگاریست اندک ، عمر باز  
 تاز بند آزاد باشی ، با کسی مگری مبارز  
 تا مگر از نور باطن ، ظاهر آری در گداز  
 رنج تا بر تن نهی ، کی شود جان جفت ناز ۳۱۸۰  
 تا تف و تابی نبیند ز آتش و خایسک و گاز  
 لیک چون مردم نه ای ، کی جوئی از دیو احترام  
 خال بر روی سیاهان ، کی دهد زیب و طراز  
 صبح روشن ز آن بود ، کورا بود باروز ، راز  
 روز و شب از روی مستی ، با خرام و با گراز ۳۱۸۵  
 همچو ماهی دائمی مانده بچاه شست باز  
 آرزو بگذار تا فارغ شوی از حرص و آرز  
 «من» و «سلوی» را بدل کردند با سیر و پیاز  
 زود روز تو کند شب ، روزگار دیر یاز  
 تا شوی صافی ز وصف خوب و رویان طراز ۲۱۹۰  
 گر کشد بر جامه جاهت فلک ، نقش طراز  
 دست محمود جهانگیر آخر از زلف ایاز  
 زیب کی گیرد عمارت ، بی نظام دست یاز



شاه معنی کی کند کابین مدح تو قبول  
 ۳۱۹۵ راستی کن تا شود جان نوشاد از بهر آنک  
 تا شوی اصل ستایش ، اهل معنی راستای  
 مرد کز روی خرد ، فخر آرد از رنگ و حبش  
 ناز کم کن چون سنائی بر سر مشتی خسیس  
 ای سنائی ، گرسنا خواهی که باشد جفت تو  
 تاز داد و دین ، عروس طبع راندهی چهار  
 جفت غم گردد شبان ، چون کج رو در روزی نهاز<sup>۱</sup>  
 تا شوی عین نوازش ، مرد دانا را نواز  
 به که از روی نسب ، کبر آرد از شام و حجاز  
 تا شوی در گستان و صل خوبان ، جفت ناز  
 گام در راه حقیقت نه ، چو مردان دست یاز

بحر هزج مسدس مقصور

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۳۲۰۰ یکی بهتر بینید ، ایها الناس  
 دمی از گردش حالات عالم  
 چو دل در عقده و سواس باشد<sup>۲</sup>  
 کجا ماند جهان را روشنائی  
 چه سود از آرزو ، چون نیست روزی  
 ۳۲۰۵ یکی بین آرمیده در غنا ؛ غرق  
 بدور طاس کس نتوان رسیدن  
 ترا ندهند هرج از بهر تو نیست  
 سکندر جست لیکن یافت بهره  
 بسی فربه نماید آنکه دارد  
 ۳۲۱۰ بر یواس ارتوان لعبت روان کرد  
 خلاق بر خلافند از طبایع  
 چو رومی گوید از پوشش نموشم  
 که می دیگر شود عالم بهر پاس  
 نمی یابم نجات از بند و سواس  
 چه دانم دیدن ، از انواع واجناس  
 چو خورشید افتد اندر عقده راس  
 دهش ماند ، دهش جز یافه مشناس  
 یکی پویان و سرگشته ز افلاس  
 توان دور فلک پیمودن ، از طاس  
 بهر کار این سخن را دار مقیاس  
 ز آب زندگانی ، حضر والیاس  
 نمای فربهی از نوع آماس  
 روان نتوان بدو دادن بر یواس  
 یکی عطار و دیگر باز کناس  
 بجز ابریشمین پاک بی لاس<sup>۳</sup>

۱ - نهاز - بضم اول ، بزی و کوسفندی را گویند که پیش پیش کنه کوسفندان برآه رود - و طریق  
 استعاره بر سروران و پیشوایان قوم اطلاق کنند ؛ و باین معنی بفتح اول هم آمده است . برهان

۲ - چو در دل عقده و سواس باشد

۳ - لاس - ابریشم فرومایه باشد - و جنسی از ابریشم نیز هست و ابریشم پاک نکرده را هم میگویند . برهان



همیگوید: چه گردی گرد کرباس	برهنه رنگی بیغم، بر افسوس
چه سودش، چون کند سر در سر داس	ز سر بر کردن این کشت، ازدل و خاک
۳۲۱۵ بین هم گشته زیر آسیا آس	چودانه دیدی اندر خوشه رسته
جدا کن ناس را اول ز نسناس <sup>۱</sup>	سخن کز روی حکمت گفت خواهی
بحق گفتن زهر نسناس مهراس	چو ناس آمد بگو حق ای سنائی
بحر رمل مئمن مخبون مکفوف	
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلاتن	
کار، درگاه خداوند جهان دارد و بس	در گه خلق، همه زرق و فریست و هوس
ای برادر، کس او باش و میندیش از کس	هر که او نام کسی یافت، از آن در گه یافت
روزها ایمنی از شحنة و شبها ز عسس <sup>۲</sup>	بنده خاص ملک باش که با داغ ملک
ورچه با معصیتی از در او «لاتیاس»	گرچه با طاعتی از حضرت او «لا تأمن»
کاندرین ملک چو طاووس بکارست مگس	ورچه خوبی، بسوی زشت بخواری منگر
زیر کان باتو نیارند زد از بیم نفس	ساکن و صلب امین باش، که تا در ره دین
وز سبکساری بازیچه باد آمد، خس	کز گران سنگی گنجور سپهر آمد، کوه
برگ توتست که گشتست بتدریج اطلس <sup>۳</sup>	تو فرشته شوی، از جهد کنی از پی آنک
نه ستوری، که ترا عالم حسست جرس	همره جان و خرد باش، سوی عالم قدس
که چوبی پوست بود، صاف شود جوز و عدس	پوست بگذار که تا پاک شود دین تو هان
نفس گویای تو ز آنست بحکمت اخرس <sup>۴</sup>	عاشقی، پر خور و پر شهوت و پر خواب چو خرس
سفرت هست چو شاگرد رسن تاب، از پس	رو که استاد تو حرصست، از آن در ره دین
۳۲۳۰ کز کم آزاری، پر عمر بماند کرکس <sup>۵</sup>	نام باقی طلبی، گرد کم آزاری گرد
که نه شب پوش و قبا بادت و نه زین، نه فرس	در سر جور تو شد، دین تو و دینی تو

۱ - نسناس - دیو مردم را گویند و ایشان جنسی از خلق باشند و بر یکپا بر میجهند و بزبان عربی حرف میزنند - برهان - «... نسناس و او حیوان نیست که در بیابان ترکستان باشد منتصب القامه، الفی قد، عریض الاظفار و آدمی را عظیم دوست دارد هر کجا آدمی بیند بر سر راه آید و در ایشان نظاره می کند، و چون یگانه از آدمی بیند ببرد و ازو - گویند - تخم گیرد. پس بعد انسان از حیوان او شریفتر است که بچندین چیز با آدمی تشبه کرد: یکی بیالای راست، و دوم پشتهای ناخن، و سوم بموی سر» چهارمقاله مصحح قزوینی، دکنرمعین صفحه ۱۴، ۱۵

۲ - اخرس - گنگه... منتهی الارب

۳ - کز کم آزاری کم عمر نیامد کرکس



چنگ در گفته یزدان و پیمبر زن و رو      کا آنچه قرآن و خبر نیست، فسانه ست، وهوس  
اول و آخر قرآن ز چه «با» آمد و «سین»      یعنی اندر ره دین رهبر تو قرآن بس  
آز بگذار، که با آاز، بحکمت نرسی      در بیان بایدت از حال سنائی بر رس

بحر مجتث مئمن مخبون ابتر  
مفاعلن فھلاتن مفاعلن فعلن

۳۲۳۵ آب ماند یار مرا، صفات و صفاش  
ز بوی و خوبی جعد و دو زلف مشکین  
نگار خانہ چین ست و ناف آھوی چین  
بسی نماید مر آن سرو و ماه را که شود<sup>۱</sup>  
عجب مدار گر از خویش بوسه بر باید  
۳۲۴۰ پدید گشته دو جرم سہیل و سی پروین  
برنگ، چون گل سوریست، لیک نشناسم  
ز روی عقل، که یارد چخید بر صفتش  
که دیده روزی، با نور روی او پیوست  
بآتش رخ او ره که یافت، کز تف عشق  
۳۲۴۵ کسیکه بسته او شد، زمانه داغی کرد  
چو آفتاب جہانتاب گشت طلعت دوست  
بلای دوستی او مرا شرابی داد  
ز کاروان طبیعت، نیافت یکشب و روز  
پرسدم ز ریا که گهی براه، ولیک  
۳۲۵۰ دل شکسته تاریک ازو بدان جویم  
و گرنه، دل چه دریغست از کسی که بود

که روی خویش به بینی، چو بنگری بقفاش  
ز رنگ و گردن و گوش و دو عارض زیباش،  
درون چین دوزلف و برون چین قباش  
چو ابر، پرده خورشید، سایہ بالاش  
که آینه ست جهان، پیش چشم او زنیاش<sup>۲</sup>  
میان دایرہ ماه وزیر جرم سہاش  
جو من برابر او باشم، از گل رعناش  
ز راه دیده، که یارد قبول کرد، هواس  
ازو نگشت جدا، تا نکرد نا بیناش  
ہزار جان و جگر سوخت، زلف دود آساش  
میان جانش ز «لن تفلحوا اذا ابداش»<sup>۳</sup>  
که نیست جزدل آزادگان، نشان هواس  
که جز اجل نبود مستی، از شراب بلاش  
سواد دیده من سود خوابی، از سوادش  
ہزار صدق، فدای یکی دروغ و ریاش  
که می نسب کند از زلفک سیاه دوتاش  
ہزار جان مقدس، فدای جور و جفاش

۱ - بسی نماید مر آن ماهر وی را که شود.

۲ - که آینه ست جهان پیش خصم او ز صفاش

۳ - انھم ان یظہروا علیکم یرجموکم او یعیدوکم فی ملتھم ولن تفلحوا اذا ابداء  
سورہ کہف آیت ۱۹



پذیره<sup>۱</sup> پیش جفا های اوشوم شب و روز  
 چو راحت دلش اندر عنای جان منست  
 که لطافت ، پیدا بچشمها ، ینپهانش  
 وفای او ، سبب روزنیک و بخت نکوست  
 چو کنیت برکات مبارک فتحی  
 امین ملک دوشه ، قاضی عمید که کرد  
 فرود مرکز چرخست ، قاعده حلمش  
 دلیل مایه ناز و نواز گشت ، داش  
 بعشق او چو سنائی پناه خویش نیافت  
 زمانه را ز پی زادن چنو فرزند  
 رضا و خشمش اگر نیستی ، مفید و مضر  
 ز بهر حشمت او را ، شدست در شب و روز  
 ز عشق سیم وز خوی ذمیم و فعل لئیم  
 ز عون میرو ز لطف دبیر و فهم وزیر<sup>۳</sup>  
 خلاف او بیبشت ، ار کسی بیندیشد  
 از آنکه هست نشاط جهان ز رحمت حق  
 برو ز « نحن قسمنا » خدای اندر لوح  
 زبانش خشك شود چون زبان قفل بکام  
 چه بی نظیر کسست او که وهم من صدبار  
 ثنای او را حد کمال پیدا نیست  
 حیات را چه گوارنده تر ز آب ، ولیك

برای آنکه نسب دارد آن جفا ، ز رضاش  
 چه من ، چه عنین ، گردد کشم عنان زعنانش  
 بگاه تابش ، پنهان ز دیده ها ، پیداش  
 ز بهر آنکه چومن امتحان کنم ، عمداش ۳۲۵۵  
 نشان برکت و فتح و مبارکیست ، وفاش  
 خدای مایه ترس و امید ، همچو قضاش  
 و رای عالم عقلست ، همت والاش  
 غطای عالم دل و نیاز گشت ، عطاش  
 بدیده خرد و روح در نیافت سناس ۳۲۶۰  
 عقیم گشت چهار امهات و هفت آباش  
 دوبر نداشتی ایمان ، همی ز خوف و رجاش  
 بنات نعلش پرستار و بنده ابن ذکاش<sup>۲</sup>  
 سوی کریم بسی خوار تر بود اعداش  
 سوی اسیر ، بسی خوبتر بود سیماش ۳۲۶۵  
 کشد خدای میان بهشتیان به و باش  
 چو روز عید و شب قدر شد صباح و مساش  
 برو نوشت همه چیز جز گناه فناش<sup>۴</sup>  
 کسیکه ناطقه او نشد کلید ثناش  
 بعرش و فرش دوید و ندید کس همتاش ۳۲۷۰  
 که بیش آید چون بیشتر کنند اداش  
 کسیکه بیشترش خورد ، بکشد استسقاش

۱ - بدیده ۲ - بنات نعلش پرستار و بندگان ذکاش . ابن ذکا : صبح

۳ - ز عون میرو ز رای وزیر ( ز سعی دبیر - ز لفظ دبیر ) و فهم دبیر

۴ - اھم یقسمون رحمت ربك نحن قسمنا بینھم معیشتھم فی الحیوة الدنیا و رفعنا

بعضھم فوق بعض درجات لیتخذ بعضھم بعضاً سخریا و رحمت ربك خیر مما یجمعون .

سورة زخرف آیه ۳۱



ز نای او که فزاید همی بعمر نئاش<sup>۱</sup>  
 دماغها نشناسد همی ز مشک خطاش  
 زمانه باز نداند ز لؤلؤ لالاش  
 میان بیستی، در پیش او چونیزه، عصاش  
 فزون ترست بدیدار، قوت صفراش  
 که عقل باز نداند همی زبک دریاش  
 میان چار گهر اتفاق، عقل و دهاش  
 به پیش خدمت سلطان، میان بیست چو «لاش»  
 از آن چو ملک عزیزست، نزد شاه علاش  
 که صد ستاره بتابد، چو گنبد خضراش  
 که خواهدی که فلک باشدی هم از اقصاش  
 ز کیمیا و ز آب حیات و از عنقاش  
 گمان بری که مگر شرح نام اوست جزاش  
 خزانه بدو نیک خدای ملک دعاش  
 شگفت نیست که یاور بود زمین و سماش  
 هزار جوهر دریا نمای در اجزاش  
 بسست بر شرف و خواجگی دلیل و گواش  
 دریغ نیست ز عرش و زفرش، ظل و ضیاش<sup>۲</sup>  
 برفق مهر گیا هر چه هست، ز هر گیاش  
 چو داغ سعی تو دارد، پرورد نکباش  
 چو خوی و خلق تو گیرد، فرو خورد خاراش  
 دو طوق زرین، گشتی بشکل از درهاش

سزای او که فزاید همی چو عمر سخاش

ز روح نامیه ما ناکه نسبتی دارد  
 خطی که صورت یک وصف خلق او بود آن<sup>۱</sup>  
 ۳۲۷۵ هر آن سخن که کند رشته نوک خامه او  
 بگاه موسی اگر سحر کلک او دیدی  
 شدست مایه اندیشه همچو سودا لیک  
 دو ملک را بدو نوک قلم چنان کردست  
 چو قهر قدرت باری، همیدهد در ملک  
 ۳۲۸۰ کسیکه راست نبود این ستانه را چو «الف»  
 قوام ملک علانی، زرای عالی اوست  
 چنان کند چو خضر، ملک شاه را از جود  
 کمال دولت غزنین همی چنان جوید  
 بسی نماند که این ملک را تمام کند  
 ۳۲۸۵ جزای نیکی او، بینبازی ابدست  
 امید و ترس عجب نیست از دعاش که هست  
 کسیکه شحنة او عصمت خدای بود  
 ز کل جوهر او عقل خیره ماند چو دید  
 چو چاکر در او خواست بود جوهر عقل  
 ۳۲۹۰ زهی جمال تو آن آفتاب، کاندر جود  
 زمین ز لطف تو گر آب یابدی، شودی  
 هر آن چراغ کز آسیب دم شود نا چیز  
 در آب تیره که در وی شکر بنگدازد  
 اگر ز رای تو تأثیر یافتی، گردون

۱ - ز روح نامیه گویا که نسبتی دارد

۲ - خطی که یک صفت جود و خلق او بیند

۳ - ظل هماش، ظل و هباش



هر آنچه وهم تو صورت کند ز عالم عقل  
برهنه باشد اگر در حجاب غیب رود  
جمال و جسم تو معنیست، آن غیر تو نقش  
بزرگوارا، دانی که مر سنائیرا  
ولیک نیست کریمی جز از تو، اندر عصر  
ازین همه<sup>۱</sup> که تو دانی که کیستند ایشان  
از آن فزون نشود تا قیامت آنشاخی  
جز از تو بنده بسی مدح گفت در غزنی  
هزار معنی عذرا بگفت بنده، و لیک  
مها بنزد تو این بنده گوهری آورد  
ز دوستی صفت تو بکوه خوانم و دشت  
بسا کسا، که ز دون همتی و بد بختی  
کنون چو جامه غوک ست پیکر درهش  
ترینه گرنخورد مرد سفله پیش از مرگ  
باختیار کند عاقل آن عمل امروز  
اگر نتابد خورشید بخشش تو بر او  
دعا تراست اگر چه رهیت را از عجز  
همیشه تا نبود جز پی اصلاح جهان

حروف جامه جان پوشد، ار کشد صحرایش ۳۲۹۵  
کسیکه کلاک تو کردست در جهان رسواش  
از آنکه نیست کس آسوده دل ز برگ و نواش  
جز از عطای کریمان، نباشد ایچ سناس  
که تا کند کف او از کف نیاز، جداس  
بمدح هر که غلو کرد، فکرت دانش ۳۳۰۰  
که جز برنگ نبودست بیخ و برگ نماس  
شنید مدحش هر کس، ولی ندید سخاش  
چو خواجه عنین باشد، چه لذت از عذراش  
که جز سخات کس او را نداندارز و بهاش  
ز بهر آنکه مثلاً شود همی ز صداش ۳۳۰۵  
بمدح گوی نشد، ز ر و جامه و کلاش  
کنون چو پیکر مرده ست جامه دیباش  
پس از وفات چه لذت ز برّه و حلواش<sup>۲</sup>  
کز اضطرار همیکرد بایدی فرداش  
بکشته گیره‌های مه دی از سرماش، ۳۳۱۰  
همی معاینه افتد پس از خطاب دعاش  
درون چنبر چرخ آب و نار و خاک و هواش

۱ - ازین مهان

۲ - ترینه نوعی از قاتق باشد که مردم نامراد و فقیر در آشپزی آرد کنند و طریق ساختن آنستکه

نان تنوری نیم بخته را ریزه ریزه کرده با فلفل و زنجبیل و زیره و سیاه دانه نیم کوفته و سبزیهای ریزه کرده مانند شلغم و چغندر کنند و بودینه و امثال آن مجموع را تفری کنند و سرکه و دوشاب بر بالای آن ریزند و مشت بسیاری بزنند و در آفتاب نهند تا بقوام آید و بعد از چهل روز قرصها از آن سازند و خشک کنند و در وقت احتیاج قرصی از آن در آب گرم اندازند تا نرم شود، قاتق آش کنند و اقسام سبزیها را نیز گویند - و طعامی باشد که آنرا با گوشت و گندم و سرکه بپزند و آنرا بعربی عویشه خوانند. برهان



چو آب و آتش و چون باد و خاک باد مقیم      صفا و برتری و روح پروری و بقاش  
ز اعتدال طبایع تنّت به راحت به باد      که آفرید خداوند بهر راحت به باد

بحر خفیف مخبون محذوف

فعلاتن فعلاتن فعلن

- ۳۳۱۵ ایچوان زیر چرخ پیر مباحش  
یا برون شو ز چرخ چون مردان  
اثر دوزخ از نمیخواهی  
گر سعیدیت آرزوست بعدن  
تو ورای چهار و پنج و ششی  
در سرا ضرب عقل و نفس و فلک ۳۳۲۰  
در میان غرور و وهم و خیال  
هر دمی با گشاد نامه عقل  
منی انداز باش چون مردان  
گر ترا جان بوزر آلودست  
از برای خلاف و استبداد ۳۳۲۵  
ای بگوهر و رای طبع و فلک  
مار قانع بسی زید تو بحرص  
از پی خرس حرص و موش طمع  
«من» و «سلوی» چوهست اندرتیه  
از کمان یافت دور گشتن تیر ۳۳۳۰  
گر همی دُر و عنبرت باید  
گر خطر بایدت خطر کن جان
- یا ز دورانش در نفیر<sup>۱</sup> مباحش  
ورنه با ویل و وای و ویر مباحش<sup>۲</sup>  
ساکن گنبد اثیر مباحش  
در سرا پرده سعیر مباحش  
در کف هفت و هشت اسیر مباحش  
ناقدی باش و جز بصیر مباحش  
بسته<sup>۳</sup> دیو بسته گیر مباحش  
گر تو سلطان نه‌ای سفیر مباحش  
گر نه‌ای زن، منی پذیر مباحش  
داروی و زرکن، و زیر مباحش  
بسرو دنب جز بگیر مباحش  
بهر آرز اینچنین حقیر مباحش  
گر نه‌ای مور، زود میر مباحش  
گاه گوز و گهی بنیر مباحش  
در نیاز پیاز و سیر مباحش  
توز کژدور شو، چو تیر مباحش  
بحرها هست، در غدیر مباحش  
ورنه ایمن بزی، خطیر مباحش

۱ - زحیر - در فرهنگ جهانگیری نیز زحیر آمده

۲ - ورنه با وای و ویر مباحش (فرهنگ رشیدی) - ورنه با وای وای و ویر مباحش (فرهنگ جهانگیری)

ویر - بکسراول - ناله و فریاد را گویند - برهان ۳ - بنده



چون ترا خاک تخت خواهد بود  
تازیك وصف خلق متصفی  
فقه خوان لیک، در جهنم جاه  
چون ز فردرس و ترس با هم خوان  
در ره دین چو بوحنیفه ز علم  
چون تو طفلی و شرع دایه تست  
مجمع اکبر ار نخواهد بود  
ور کنون سوی کعبه خواهی رفت  
با چنین غافلان نذر شکن  
از بی ذکر، بر صحیفه عمر  
با تودر گورتست علم و عمل<sup>۵</sup>  
پاس پیوسته دار بردر حق  
خار خارت چو نیست در ره او  
همه دل باش و آگهی نیاز  
زیر بی آگهی کند زاری

گو کنون تخت اردشیر مباح<sup>۱</sup>  
شو فقیهی گزین، فقیر مباح<sup>۲</sup>  
همچو قابوس و شمگیر مباح<sup>۳</sup>  
ورنه بیهوده در زفیر مباح<sup>۴</sup>  
چون چراغی بجز هنیر مباح  
جز ازین دایه، سیر شیر مباح  
طالب جامع کبیر مباح  
ره مخوفست، بی خفیر مباح<sup>۵</sup>  
جز چو پیغمبران نذیر مباح  
چون نکو خط نه ای دییر مباح  
منکر «منکر» و «نکیر» مباح  
کاهلان «بجه»، «بگیر» مباح  
پس در آن کوی، خیر خیر مباح  
بیخبر بر در خبیر مباح  
پس تو گر آگهی چو زیر مباح<sup>۶</sup>

۳۳۳۵

۳۳۴۰

۳۳۴۵

۱ - کوبروتاج اردشیر مباح

۲ - شمس المعالی قابوس پسر وشمگیر، از امیران دانشمند و ادب پرور آل زیار بود در ۳۶۶ بامارت رسید با آل بویه زدو خورد داشت در ۳۷۱ بخراسان رفت و بنوح پسر منصور پناه برد و تا ۲۸۸ در خراسان بود درین سال بگرکان و کیلان دست یافت و تا ۳، ۴ حکومت کرد درین سال بتحریر سرداران خود مقبول گردید، قابوس در فارسی و تازی چیره دست بود و بهر دو زبان شعر میگفت «کمال البلاغه» بنثر عربی ازوست پیروش ادیبان و عالمان و شاعران رغبت کرد خسروی سرحسنی و جمعی دیگر از شاعران از مداحان درگاه او بودند کتاب آثار الباقیه ابوریحان (مؤلف بسال ۳۹۱) بنام اوست

۳ - زفر - بضم اول و فتح دوم نام یکی از محدثان معروف که مصاحب و پیرو ابوحنیفه بود

زفیر - سختی و بلا و اول آواز و آخر آنرا شهبیق گویند. منتهی الارب

۴ - خضیر - بدرقه و نگاهبان و پناه یافته و امان داده. منتهی الارب

۵ - باتو در گورتست جان و خرد

۶ - تو اگر زنده ای چو زیر مباح



چون قلم هر دمی فدا کن سر  
چون به پیش تو نیست یوسف تو  
۳۳۵۰ ای سنائی تو بر نظاره خلق  
در ز حیری ز سغبه گفتن  
در هوای صفا چو بو تیمار  
با قرارست نور دیده سر  
شکر کن ز آنکه شرع و شعرت هست  
۳۳۵۵ گرچه خصمت فرزدق ست به جو  
خود نقیر است کل عالم و تو  
از پی یوسف کسان بغرض  
همه بر کشتهای تشنه ز قحط  
هر کجا پای عاشقی ست روان

لیک ازین شکر ، بی صریر مباح  
پس چو یعقوب ، جز ضریر مباح  
در سخن فردو بی نظیر مباح  
گفت بگذار و در زحیر مباح  
دردت ار هست ، گو صغیر مباح<sup>۱</sup>  
چشم سر ، گو : بر و قریر مباح  
خرت از نیست ، گو شعیر مباح  
تو بیاداش او جریر مباح  
در نقار از پی نقیر مباح  
گاه بشرا و گه بشیر مباح  
ابر باش و بجز مطیر مباح  
باد کشتیش باش و قیر مباح

بحر رمل مثنی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

۳۳۶۰ ای سنائی خواجه جانی ، غلام تن مباح  
گرد پاکی گر نکردی ، گرد خاکی هم مگرد  
خاص را اگر اهل نبوی ، عام را منکر مشو  
کار خام دشمنان را ، آب شو آتش مباح  
یار خندان لب نباشی ، سرو سندان دل مباح  
۳۳۶۵ در میان نیکوان زهره طبع ماهر وی  
خاک را گرد دوست بودی ، پاک را دشمن مباح  
مرد یزدان گر نباشی ، جفت اهریمن مباح  
جام را گرمی نباشی ، دام را ارزن مباح  
نقش نام دوستان را ، موم شو آهن مباح  
مرد دندان مزدنیوی ، درد دندان کن مباح<sup>۲</sup>  
چون شکوفه روی بودی ، چون شکافه زن مباح<sup>۳</sup>

۱ - بو تیمار - نام مرغیست که او را غم خورک نیز گویند . او پیوسته در کنار آب نشیند و از غم آنکه مبادا آب کم شود با وجود تشنگی آب نخورد . برهان

۲ - دندان مزد - بضم میم . نقد و جنسی را گویند که چون جمعی از فقرا و مساکین دامیهانی و ضیافت کنند بعد از خوردن طعام بدیشان دهند و این رسم در قدیم متعارف بوده است و آنرا مزد دندان هم میگویند . برهان

۳ - شکافه زن - سازنده و مطرب را گویند . برهان



گرچو نر گس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل  
نیک بودی، از برای گفتگوئی، بد مشو  
در لباس شیر مردان در صف کم کاستی  
در سرای تیره رویان، همچو جان گویا مشو  
دلبری داری به از جان، اینت غم، گویا جان مباحش  
گرد خرمن گشتی و خوی<sup>۲</sup> ستوری با تو بود  
همچو کژدم گر نداری چشم بی نیشی مرو  
ریسمان و ارار نخواهی پای چون سر، سر چوپای  
در میان تیرگی، از روشنائی چاره نیست  
یوسف محتاج شلوار است، ای یعقوب چشم  
از دو عالم یاد کردن، بیگمان آبستنی ست

پس در روی و ده زبان، همچون گل سوسن مباحش  
مرد بودی، از برای رنگ و بوئی، زن مباحش  
همچو نامردان گریبان خشک و تردامن مباحش  
در میان خیره رایان، همچو تن الکن مباحش  
گرد رانی هست فربه، گو برو گردن مباحش ۳۳۷۰  
چون فرشته خوشدی، مرد خروخر من مباحش  
یا چوماهی گرزبانست نیست، بی جوشن مباحش  
ده زبان چون سوسن و یک چشم چون سوزن مباحش  
در جهان تیره ای، بی باده روشن مباحش  
با ضربری خوکن و در بند پیراهن مباحش ۳۳۷۵  
گر همی دعوی کنی در مردی، آبستن مباحش

بحر رمل مثنی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بامدادان شاه خود را دیده ام بر مرکبش  
صد هزاران جسم و جان افشان و حیران از قفاش  
خنجری در دست و «من یرغب» کنان عیاروار  
بهر دفع چشم زخم چشم مستش را چو من  
سوی دیو و دیو مردم هر زمان چون آسمان  
کفر و دین از بهر کسب ظلمت و جذب ضیا  
دستها بر سر چو عقرب روز و شب از بهر آنک

مشک پاشان از دوزلف و بوسه باران از لبش  
از برای بوسه چیدن گرد سایه مرکبش  
جسم و جان عاشقان تازان سوی «من یرغبش»  
خیل خیل انجم همی کردند یارب یاربش ۳۳۸۰  
از دو ماه نو شهاب انداز، نعل اشهبش<sup>۳</sup>  
روز و شب خدمت کنان در حضرت روز و شبش  
تا چرا بر میخورد پروین ز مشک عقربش<sup>۴</sup>

۱ - هستی ۲ - جان

۳ - انا زینا السماء الدنيا بزينة الكواكب، و حفظاً من كل شیطان مارد، لا یسمعون  
الی الملا الاعلی و یقذفون من كل جانب، دحوراً و لهم عذاب و اهب، الامن خطف الخطفه  
فاتبعه شهاب ثاقب. سورة الصافات آیه ۶ تا ۱۰

۴ - دستها بر سر چو عقرب عاشقان از بهر آنک تا چرا بر میخورد پروین ز مشک عقربش



درج یاقوتیش دیدم ، پر ز کوکبهای سیم ۳۳۸۵  
 جان همی بارید هر ساعت ز سرتا پای او  
 آفتابی بود گفتی متصل باشش هلال  
 هر زمان از چشم و لعلش ، غمزه‌ای و خنده‌ای  
 جان همی بارید هر ساعت ز سرتاپای او  
 گرچه بودم با سنائی در جهان عافیت  
 یارب آن درجش نکوتر بود ، یا آن کوکبش  
 گوئیا بودست آب زندگانی مشربش  
 چون بدیدم آن دو تار خساروشش توغبیش<sup>۱</sup>  
 جان فزودن کیش دیدم ، دل ربودن مذهبش  
 گوئیا بودست آب زندگانی مشربش  
 هم بخوردم آخر الامر از پی حبش حبش

بحر خفیف مخبون محذوف

فعلاتن مفاعلن فعلمن

۳۳۹۰ هست گشتم ز لطف دشنامش  
 عنبرش خلق وزلف هم خاقش  
 دل بچین رفت و باز گشت و ندید  
 سوی آن کو بخیل تر ، در عصر  
 لب و چشمم بماند پیوسته  
 چون بزلف و بعارضش نگری ۳۳۹۰  
 صبح بینی همه گریبان باز  
 لام گردد چو دید ماه او را  
 راست خواهی به پیش او مه را  
 بسته‌ها خوش توان شکست از بوس  
 همه راهش خراب کرد و خلاب ۳۴۰  
 هم بروی نکوش اگر هستم  
 هست یک رنگ نزد من در عشق  
 هیچ کلام نماند ، جز یک کام  
 یارب آن می بهست ، یا جامش  
 حسنش نام و روی هم نامش  
 به ز اندام تر که اندامش  
 زر پختست نقره خامش  
 بسته کوی و فتنه نامش  
 بکه خوشخوئی و آرامش  
 بسته برزیر دامن شامش  
 با الف سان قدی ، باندامش  
 سخت پژمرده گشت الف لامش  
 بر یکی بسته و دو بادامش  
 چشمم از بهر غیرت کامش<sup>۲</sup>  
 از پی دانه ، بسته دامش<sup>۳</sup>  
 دیده توسن و لب رامش  
 چیست آنکام ، جستن گاهش

چون بدیدم آن دومه رخساروشش توغبیش

۱ - آفتابی بود گفتی متصل باشش هلال

۲ - خلاب - گل ولای و آب که بهم آمیخته شده باشد - و در زمین گل ناکی را نیز گویند که پای آدمی و چاروا

در آن بماند . برهان

۳ - بروی نکوش : سوکند بروی نکوش



زیر فامم بصد هزاران جان  
چون تقاضاگراوست، باکی نیست  
ز آنکه در راه عشق، گاه بگاه<sup>۱</sup>  
خواهم از وی بقصد شفتالو  
کرد عشقش دل سنائی خوش  
شاه بهرام شاه، آنک او را  
از پی عارض سمن فامش<sup>۲</sup>  
گردد ما و منت وامش<sup>۳</sup>  
دوست دارم جفا و دشنامش  
به-هر دشنام خسته به-ادامش  
باد خوش چون دل شه، ایامش  
خاک پایست، جرم بهرامش<sup>۴</sup>

در مدح قاضی برکات پسر مبارک

بحر رمل مئمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلن

ذات عشق ازلی را چو می آمد گهرش  
هر که را پیرهن عافیتی دوخت دو چشم  
خاصه اندوه چنین بت، که همی از سر لطف  
صد هزاران رگ جان غمزه خونیش گشاد  
خرد و جان من او دارد و می شاید از آنک  
اینهم از شعبده و بوالعجبی اوست که هست  
جون دو بیجاده گشاد از قبل خنده شود  
چون که گریه بدو در نگرم، گوئی هست  
صد هزاران دل و جان بینی درمانده بدو  
عاشق خود بوم از من غرض خود طلبم  
وصل او از قبل خدمت او جویم و پس  
چون شود پیر، تو آنروز جوان تر شمرش<sup>۵</sup>  
از پس آن نبود عشق بتی پرده درش  
جامه عافیتی صید کند، زیب و فرش  
کز رگ جان یکی، لعل نشدنیشترش<sup>۶</sup>  
او چو جانست و خرد، خاک چه داند خطرس  
در عقیقین صدفش، سی و دو دانه گهرش<sup>۷</sup>  
پر ستاره چوره کاهکشان، رهگذرش  
صد هزار اختر ازین دیده روان، بر قمرش  
زیر هر یک شکن زلف مشعبد سیرش<sup>۸</sup>  
ز آن دو بیجاده پر شکر عاشق شکرش  
ور نه<sup>۹</sup> من کمترم از بند قبا و کمرش<sup>۱۰</sup>

۱ - زیر فام : برنگ زیر

زیر - بکسر اول، نام گیاهیست که بغایت زرد و باریک میباشد و آنرا زیر و اسپرک میگویند. برهان

۲ - گاه از گاه ۳ - چرخ و بهرامش

۴ - که چو شد پیر تو آنروز قوی تر شمرش

۵ - صد هزاران رگ از آن غمزه جادوش گشاد

۶ - صد هزاران دل و جانست درمانده و بدو

۷ - که نه

کز رگ جان یکی لعل بشد نیشتارش

زیر بلك شکن زلفك لاله سیرش



باد پیمای تر از من نبود در ره عشق  
از برای مدد عشق مرا، بر دل من  
هر دمش حسن دگر بخشد، مشاطه صفت  
هست هر روز فزون دولت خویش، ولیک  
۳۴۲۵ نی نی از غیرت من نیست روا این يك لفظ  
چشم و گوش که چون بیند و چون من شنود  
من همی روز خود آن روز، مبارك شمرد  
نه که خود روز مبارك بود آن را که کند  
بر کانی که ز جود کف با برکت او  
۳۴۳۰ آنکه گر شعله زند آتش خشمش سوی بحر  
آنستوده سیرست او، که بهنگام صفت  
آن نهالی که نشانند بنام<sup>۱</sup> کف او  
هر که با یاد کف او بمثل زهر خورد  
آتش همتش از میل کند سوی هوا  
۳۴۳۵ ذاتش از مجلس اگر قصد کند سوی علو<sup>۲</sup>  
ظلمت دهر پس پشت من افکند<sup>۳</sup> فنا  
چه عجب ز آنکه چو خورشید کسیرا شد امام  
هر که از چشم سوی چشمه<sup>۴</sup> خورشید نهاد  
خود مرا از شرف خدمتش این بس نبود  
۳۴۴۰ دی مرا گفت منجم که، پیام زده بیار  
من بگفتمش، حکیمانه، برویافه مگوی  
خور که باشد که ورا عمر تواند بخشید

کز پی دیده خود سر مه کنم، خاک درش  
حسن، هر روز بر آرد بلباس دگرش  
هر کرا تربیت عشق بود جلوه گرش  
من چه گویم تو درین دیده شو و درنگرش  
کاندر آن چهره پر نور و لب چون شکرش،  
خواهم از عارضه<sup>۵</sup> بیخبری، کور و کرش  
که کمر وار یکی تنگ بگیرم<sup>۱</sup> برش  
سعی قاضی برکات بن مبارك نظرش  
روزگار فضلا گشت چو نام پدرش  
در زمان دور شود پرده زروری گهرش  
نقشبند خط ارباب سخن شد سیرش  
خاک بی تربیت نامیه آرد برش  
مدد روح طبیعی شود اندر جگرش  
آسمان گنبد زرین شود از يك شرش  
عالم جان و خرد زیر بود، او ز برش  
تا نهادم چو بقا، روی سوی مستقرش  
سایه چون مقتدیان، گام زند بر اثرش  
سایه قامت خود پیش<sup>۲</sup> نبیند بصرش  
که نکو شعر شدم از صفت يك هنرش  
که نود سال همی عمر دهد نور خورش  
که خود او جوهر روحست نباشد خطرش  
یا زحل کیست که او یاد کند به بقرش

۱ - در آدم ۲ - بیاد

۳ - ز آنش از چون مجلس قصد کند سوی علا

۵ - هیچ - بیش : دیگر

۴ - انداخت



چه نود سال که خود جان و دلش را گه صور  
ای سنائی چو دلت گشت گرفتار نیاز  
سیرت مرد نگر در گذر از صورت و ریش  
معنی از مرد به از نقش ، که بر هیچ عدو  
در گرمابه پر از صورت زیباست و لیک<sup>۱</sup>  
آن زبانی که نباشد سخنش همزه دل  
کار بی دل بزبان سنگ ندارد بر خلق  
دیده بر صورت<sup>۲</sup> آن دار که چون نر گس تر  
او همان روز بآخر نبرد تا بجزا  
راد مردی بر او طالع میلادی ساخت  
هم در آن روز برون آمد با چندان لام  
لاجرم کرد بر آن خلعت او چندان شکر  
هیچ دانی که بهنگام تکلف چکند  
ای نهان مانده عروسان ضمیر تو ز شرم  
بر عروس سخنان تو چنان جلوه کنند  
که گرش چرخ نقابی کند از پرده غیب  
تا رسد آدمیان را همی از خیر و زشر  
چون قضا و قدر از پرده خشنودی و خشم  
باد چندانش بقا تا چو پسر در بر او

چشمش از روی قضا باشد ، صاحب خبرش  
بنده او شو ازین فاقه و خواری بخرش  
کان گیاکش بنگارند ، نچینند برش ۳۴۴۵  
آن سواری که بنقشست نباشد ظفرش  
قوت ناطقه باید که بگوید صورش  
نشمرد جان خردمند ، بجز مختصرش  
طوطی ارختم کند نگذرد از فرق سرش  
هر کرا تا بسحر بود بر او ، سهرش ۳۴۵۰  
از زرو سیم چو نر گس نکند تاجورش  
رفت همچون الف کوفی ، روزی بدرش<sup>۳</sup>  
که بنشناختم از کار گه شوشترش  
که هموباز ندانست همی ، حد و مرش  
چون برین گونه بود مکرست ما حضرش ۳۴۵۵  
رو بر خواجه شو باز نما اینقدرش  
خلعت و تقویت و تربیت و سیم و زرش  
عون او باز چو خورشید کند هشتهرش  
هر زمان تحفه نونو از قضا و قدرش  
باد پیوسته با حباب و عدو نفع و ضرش<sup>۴</sup> ۳۴۶۰  
همچو لقمان شود از عمر ، نبیره پسرش

بحر خفیف مخبون محذوف

فعلا تن مفاعلهن فعلن

وی باقیال تو زمان را ننگ  
باد پیمای و کز چو نای و چو چنگ

ای بآرام تو زمین را سنگ  
ای بنزد کفایت تو کفات

۱ - همه گرمابه پر از صورت خوبست و لیک

۲ - نر گس ۳ - پسرش ۴ - خیر و شرش



۳۴۶۵ ای دو عالم گرفته اندر دست  
با مجال سخات هفت اقلیم  
پر و بال از تو یافته ، رادی  
از بزرگیست در دماغ تو ، کبر  
نه بکبرست حلم تو ، چو جبال  
ای کهر زای بی نشیب زوال  
۳۴۷۰ در دو عالم همی نگنجی از آنک  
بتن و طبع تازه ای ، نه بروح  
نام تو در ازل نشانه نهاد  
دور از آن مجلس از حرارت دل  
که خردشان ، چو در نبرد تو نای  
۳۴۷۵ گاه درخوی ، چو اسبت اندر تک  
کرده شیران حضرت تو مرا  
گر نیایم بمجلس تو همی  
خود بتو چون رسد رهی ، که توئی  
روی تو آفتاب و چشمم درد  
۳۴۸۰ خود شکفتست از آنکه بشکبید  
کز پی ضعف دیدگان ، خفایش  
مرغ عیسی کدام سگ باشد  
کز چنان قلزم ، آبل روی بتافت<sup>۴</sup>  
اعل در دست تست خوش میباش

بکمال و صیانت و فرهنگ  
تنک میدان بسان هفتو رنگ<sup>۱</sup>  
فروهنک از تو یافته ، فرهنگ  
وز کریمست در نهاد تو هنک  
نه بطبعست کبر تو ، چو پلنگ  
وی در رباش بی نهیب نهنگ  
تو بزرگی و هر دو عالم تنک  
بدل و نام زنده ای ، نه برنگ  
خوشدلی ، در مزاج مردم زنگ  
آن چنانم که نار با نارنگ  
گاه نالان ، چو در نبرد تو چنگ  
گاه در خون ، چو تیغت اندر جنگ<sup>۲</sup>  
سر زده همچو گاو آب آهنگ  
از سر عجزدان نه از سر تنک  
از سنا و بلندی و اورنگ  
صدر تو آسمان و پایم لنگ  
از چنان طلعت و چنان فرهنگ  
نکند با جمال صبح درنگ  
که کند سوی جبرئیل آهنگ  
چشم بر پشت یافت چون خرچنگ  
سنگ اگر نیست ، خاک بر سر سنگ

۱ - هفتورنگ - هفت ستاره را گویند که بر بی بناب النعش خوانند و آنصورت دب اکبرست از جمله  
چهل و هشت صورت فلکی . برهان

۲ - گاه در تب چو تیغت اندر چنگ - عجز

۴ - کز تو چون قلزم آنکه روی بتافت



چگنی ، ریش و سبلیت مانی چون بدیدی عجایب ارتنگ<sup>۱</sup> ۳۴۸۵

در مدح سرهنگ امیر محمد هروی

بحر رمل مثنیٰ مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ

سر سرهنگان سرهنگ محمد هروی<sup>۲</sup>

آنکه روی همه هشیاران آمد بشتاب

نزد دیدارش ، که بوده بهای بهمن

گر بسقلاب برد باد نهیبش نشکفت

باد لطفش بوزد گر بحد چین نه عجب

بر پلنگ از بنهد دست ز روی شفقت

ای بعلم و بسخا مفخر اهل غزنین

بنگ وافیون شود از بوی تو سرمایه عقل

گر بسنجید شاهین خرد حلم ترا

تا بخدمت نشوی و نکنی قامت چنگ<sup>۳</sup>

که سر آهنگان خوانند مرا و اسرهنگ

آنکه پشت همه بیداران آمد بدرنگ<sup>۴</sup>

پیش گفتارش ، چهل آمده هوش هوشنگ

که سیه روی شود مردم سقلاب چو زنگ<sup>۵</sup> ۳۴۹۰

که ز خاکش پس از آن زنده بر آید سترنگ<sup>۶</sup>

نجم سیاره نماید نقط از پشت پلنگ

غرنی از فخر تو بر چرخ بر آرد اورنگ

گر در آن کو که تو باشی بود افیون یابنگ

دایره مرکز و دریا بود آن را پاسنگ<sup>۷</sup> ۳۴۹۵

۱ - مانی از نجیب زادگان ایرانی ، پسر فاتک همدانی بود . پدرش بیابل رفت مانی در یکی از ناحیه -

های آنجا بسال ۲۱۶ میلادی بجهان آمد پس از چندی از دینهای مختلف آگاهی یافت و در خود داعیه بی دید و

سردمانرا پیروی از خود بخواند او خود را « فارغلیت » موعود مسیحیان میدانست چندین کتاب و رساله نوشت

که از همه مشهور تر ارتنگ اوست مانی پس از شصت سال زندگی در سال ۲۷۶ میلادی درگذشت -

ارتنگ - نام کتابیست که اشکال مانوی تمام در آن نقشست - گویند اصل این لغت ارتنگ بوده (پهلوی

arthang ، در فارسی ارتنگ ، از چنگ ، ارتنگ . شاید از ریشه arjanam پارسی باستان باشد که در کتیبه شوش آمده

و مشتق از aryana بمعنی آرایش ، تزئین ، ماده گرانبها ) . برهان

برای آگاهی از حال مانی نگاه کن بکتاب « مانی و دین او »

۲ - ای سنایی نشود کار تو امثال چو چنگ تا بخدمت نروی و نکنی پشت چو چنگ . مجمع الفصحا

۳ - مردی - مجمع ۴ - چوشتاب - چو درنگ

۵ - باد لطفش بردار کرد بچین نیست عجب که ز خاکش پس از این زنده بر آید سترنگ

سترنگ - بفتح اول برون بدرنگ ، مردم گیاه باشد و آن رستنی نباتی باشد شبیه بآدمی و در زمین

چین روید . برهان

۶ - پاسنگ - آنچه در یک کفه ترازو نهند بجهت برابر کردن کفه دیگر . برهان



دست جود تو چو جان ساخته با هفت اقلیم  
آنچه در وقعه قنوج تو کردی از زور  
سوديك لشکر دین بود که آنروز چو شیر  
مار مردم کش در بحر نکرد آن از کام  
۳۵۰۰ تاختی راست چو خورشید و بکندیش آشاخ  
بودی آنروز بکردار، چو خورشید بشور  
روز مردان بود آنجا که تو باشی، بازی  
آنچه تنهاتو بیک تیغ کنی، صدیک از آن  
چو بنات النعش گردند پراگنده، چو تو  
عقل هر ترک در آنروز همی گوید همین  
۳۵۰۵ بره بسیار در آویختی از چنگ و کنون  
چون حمایل بزراندر کنف افگندی، راست  
پس خرامی سوی میدان و بجانت که شود  
تو چو خورشیدی و آن زرد تراهست سزا  
گر حسودی سخنی گوید ازین روی فراخ  
۳۵۱۰ که بینی پس ازین از قبل خدمت تو  
آهین گوهر شد روی من از آتش دل  
روشنست آینه فضل چو زنگ و لیک

بای قدر تو، چو دل تاخته با هفتو رنگ  
و آنچه در پیش شهنشاه نمودی از جنگ<sup>۱</sup>  
کردی از کین سوی آن گاوزبان کار آهنگ  
شیر مردم کش<sup>۲</sup> در پیشه نکرد آن از چنگ  
که باسانی سفتی سر او آهن و سنگ  
هستی امروز بمقدار، چومه در خر چنگ  
جنگ ترکان بود آنجا که تو باشی نیرنگ  
نکند لشکری از ترک، بصد تیر خدنگ  
دشمنان را کنی از نیزه چو پروین آونگ  
«ترکش ای ترک بیگسوفکن و جامه جنگ<sup>۳</sup>»  
دشمن شاه در آویز چو مسلوخ از چنگ  
همچو پیلای که کند گردن در کام نهنگ  
زردی، روی عدویت چو حمایل از رنگ  
برکتف پرور کز بچه ندارد کس تنگ  
پشت منمای وزان ژاژ مکن دل راتنگ  
پشت اعدای تو چون پشت حمایل شد، گنگ<sup>۴</sup>  
همچو آبی که بر او باد وزد از آژنگ  
آینه بختم تاریک همیدارد زنگ<sup>۵</sup>

و آنچه در پیش شهنشاه تو نمودی از جنگ، مجمع

۱ - آنچه در بقعه قنوج تو کردی از زور

۲ - شیر مردم در ۳ - این مصراع از مطلع قصیده استاد فرخیت

ترکش ای ترک بیگسوفکن و جامه جنگ

۴ - گنگ - بفتح اول و سکون ثانی، هر چیز خیده و کج و کوژ را گویند عموماً و کوژ مادر زاد

را خصوصاً برهان

۵ - زنگ - بفتح اول - بر تو آفتاب و ماه را گفته اند (مصراع اول)

سبزی و رنگار و چرکی باشد که بر روی آینه و شیر و امثال آن نشیند (مصراع دوم) - برهان



قدر چون بینم چون نیستم از گوهر هیز  
دوات آنراست درینوقت که آبست از که  
آب و قدر شعرا نزد تو ز آنست بزرگ  
مدح بیصفت آن را ، نمیآید چست  
جامه‌ای بخش مرا خاص خود ارسر و قدم  
شوم از شکر ناهات چو قمری دردم  
من از آن رنگ جهانرا کنم آگاه ز شکر  
ایعزیزی اگر این باد که اندر سر هست  
چون کبوتر نشوم بهره کس بهر شکم  
تا سپهرست و فلک پایه ماه و خورشید  
باد افراخته رای تو چو خورشید و چوماه  
روی زردان ، همه اعدای تو مانند ترنج

صدر چون یا بم چون نیستم از شوخی شنک<sup>۱</sup>  
صلت آنراست درین شهر که ناست از شنک  
که نخوردستی در خردی نان بشتالنگ<sup>۲</sup> ۳۵۱۵  
شعر بیجامه آنمرد ، نمی گیرد هنگ  
تازفر<sup>۳</sup> توشود کارمن امسال<sup>۴</sup> چو چنگ  
چوبوم من ز لباس تو چو طوطی بارنگ  
همچواشتر که دهد آگهی از رنگارنگ  
راه یابد سوی خانه کندم تنگ زنگ<sup>۵</sup> ۳۵۲۰  
گردن افراشته ز آنم زهمالان چو کلنگ  
تابهندست و بچین معدن گنگ و ارتنگ  
باد آراسته جای تو چو ارتنگ و چو گنگ  
روی سرخان ، همه احباب تو همچون نارنگ

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بس کنید آخر محال ایجملگی اصحاب مال در مکان آتش زنید ایطایفه ارباب حال ۳۵۲۵  
زینهار و زینهار از گرم رفتن دم زنید زین یجوز و لایجوز و خرقة و حال و محال  
خرقة پوشان گشته اند از بهر زرق و مخرقة دین فروشان گشته اند از آرزوی جاه و مال  
ای نظام الدین و فخر ملت ، ای شیخ الشیوخ چند ازین حال و محال و چند ازین هجر و وصال  
کی توان مر ذوالجلال و ذوالبقا را یافتن در خط خوب تکین و در خم زلف ینال  
پای بند خیر و شری کی شود در راه عشق آنکه باشد تشنه شوق و کمال ذوالجلال ۳۵۳۰  
از دو بیرون نیست ، الا شربتی یا ضربتی گر نعیم آید مناز و گر جحیم آید منال  
مردن آن باشد که متواری شود<sup>۲</sup> سیمرغ وار هشت جنت زیر پر و هفت دوزخ زیر بال

۱ - هیز - یکسراول بروزن و معنی حیزست که مخنت و پشت پایی باشد .

شنک - بفتح اول و سکون ثانی ، دزد راهزن و عیار را گویند . برهان

۲ - امروز ۳ - کند



نیست نقصانی ز نا آورده طاعت های خلق هست مستغنی ز آب و گل ، کمال لایزال  
 ای جنید و با یزید از خاک سرها بر کنید تا جهانی بر جدل بینید و قومی در جدال<sup>۱</sup>  
 ۳۵۳۵ این میان را بسته اندر راه معنی چون الف و آن شده بی شك زدعوبهای بی معنی چودال  
 ای دریغا صادقان گرم رو در راه دین تیر ایشان دیده دوز و عشق ایشان سینه مال  
 کی خبر داری تو ای نا محرم نا اهل راه از جفا های صهیب و از بلاهای بلال<sup>۲</sup>  
 عالمی زاغ سیاه و نیست يك باز سپید يك رمه افراسیاب و نیست پیدا پور زال  
 تا حشر کردند شاگردان دون الفلتین<sup>۳</sup> پردگی گشتند زین غم اوستادان کمال  
 ۳۵۴۰ بیمزه شد عشق بازی زین جهان بیمزه عاشقان را قحط آمد ، زین تباه تنگ سال  
 وین ظریفان بین کز ایشان تنگ شد پهنای عشق وین جمیلان بین کز ایشان تنگ میدارد جمال  
 صف دیوان بینم اینك در مقام<sup>۴</sup> جبرئیل بیشه شیران شرزه ، شد پناه هر شكال<sup>۵</sup>  
 عشق یعقوب از نداری ، صبر ایوبیت کو قدر بدر از نیستت ، باری کم از قدر هلال  
 دولتی بود آن دوالی کش عمر در کف گرفت ورنه عمر هست بسیاری ، نمی بینم دوال  
 ۳۵۴۵ یا همه جان باش یا جانان ، که اندر راه عشق در یکی قالب نباشد ، جان و جانان رامجال  
 ناریان بین با سه دوزخ سرد مانده در تموز ابلهان بین باد و دریا ، غرق گشته در سفال  
 در جهان آزاد مردی کو که با وی دم زنیم محرم و شایسته و اهل و مرید و بی ملال  
 کوی صدیقان بدیده رفت باید تر قدم<sup>۶</sup> راه صدیقان بطاعت رفت ، باید نه بیال  
 گر بعقبا دیده داری ، کوت زاد آخرت ور بدنیا تکیه داری ، هست دنیا را زوال

۱ - ابوالقاسم جنید پسر محمد پسر جنید از صوفیان و زاهدان مشهور سده سوم هجرت است در سال ۲۹۷ درگذشت  
 بایزید بسطامی از بزرگان تصوف و عرفان در سده سوم هجرت بود در سال ۲۶۱ درگذشت  
 ۲ - صهیب ( بضم اول و فتح دوم ) پسرستان پسر خالد ربیعی از مردان عرب بود در خردسالی بدست  
 رومیان اسیر شد و در نزد رومیان پرورش یافت سپس قبیله کلب او را از رومیان خریدند و در مکه فروختند او در  
 شمار یاران رسول اکرم قرار گرفت در هفتاد و سه سالگی در مدینه درگذشت ( ۳۹ هجرت )  
 بلال پسر رباح از یاران رسول اکرم و از مجبان و مشتاقان آنحضرت بود مؤذنی پیغمبر میکرد در سال ۲۱  
 هجرت درگذشت

۳ - دون العالمین ، دون القبلتین ۴ - مصاف  
 ۵ - بیشه شیران شرزه شد کمیته گاه شكال ۶ - صدر  
 ۷ - پیش درویشان بهمت رفت باید نه بکام



۳۵۵ صد هزاران رنج بوبکر از یکی اینحرف بود نوح نهصد سال نوحه کرد، تا شد همچونال  
 کردم بوبکر خواهی، بخشش یکنانت کو ور کمال نوح جوئی، نوحهات کونیم سال  
 بود آنکه وقت «کان الکاس مجریها الیمین» هست اکنون گاه «کان الکاس مجریها الشمال»  
 کاسد و فاسد شد آن سحر حرام سامری هست گفتار سنائی، عشق را سحر حلال  
 بحر مجتث مضمن مخبون ابتر  
 مفاعلن فملاتن مفاعلن فعلن

مقدسی که قدیمست از صفات کمال  
 ۳۵۵ بذات لم یزلی هست واحد اندر مجد  
 صفات قدس کمالش، بری ز علت کون  
 بهستی جبروتی، نیاید اندر و هم  
 جلال و عز قدیمش، نبوده مدرك خلق  
 نه اولیت او را، بود گه اول  
 ۴۵۶ زحیز حد ثانی، ورا بود منزل  
 بقدرت صمدیت لطایف صنعش  
 بساحت قدمش نگذرد قیام فهم  
 چه یافت خاطر ادراك او بجز حیرت  
 بذات پاك نمااند بهیچ صورت و جسم  
 ۳۵۶ جلال وحدت او در قدم بسرمد بود  
 بوحدت ازلی انقسام نپذیرد  
 بکنه ذاتش غفلت عقول را از غیب  
 نه قهر باشد او را تغیر اندر وصف  
 هر آنکه در صفتش شبه و مثل اندیشد  
 ۳۵۷ هر آنکه کرد اشارت بذات بیچونش  
 برای جلوه گری از سرادق عرشی  
 بصبحدم کشد او شمس از دریچه شرق  
 ز نور چرخ منور کند طالیة سیم

منزهی که جلیلست بر نعوت جلال  
 بعز وحدت پیدا از او سنا و کمال  
 نمای بحر لقایش، بداده فیض وصال  
 بعزت ملکوتی، بری ز شکل و مثال  
 نه عقل یابد بروی، سیل مثل و مثال  
 نه آخریت او را، نهایتست و مآل  
 نه در مشاهد قربی، جلال اوست جدال  
 بداده هر صفتی راهزار حسن و جمال  
 نهاده قهر قدیمش بیای عقل، عقل  
 چه گفت وهم مزور بجز فضول و فضال  
 منز هست بوصف از حلول حالت و حال  
 صفات عزت او باقیست در آزال  
 بعزت ابدی نیست شبه هر اشکال  
 نه در سرادق مجدش علوم راست مجال  
 نه در صنایع لطفش بود فتور و زوال  
 بود دل سیهش نقش گیر کفر و ضلال  
 بود بصرف حقیقت چو عابد تمثال  
 کند منور مغرب بروی خوب هلال  
 نهد بقبه چرخ بلند وقت زوال  
 کند ز بیضه کافور صبح ارض و جبال



زقطره ابر کند در صدف بحکمت در  
 ۳۵۷۵ هزار نافه مشک ازل دهد هر شب  
 زچاه شرق بر آرد بصبخدم خورشید  
 زصبغ حکمت رنگین کند بکه لاله  
 نهاده در دل خورشید آتشین گوهر  
 بریده است بمقراض عزت و تقدیس  
 ۳۵۸۰ خورنده لقمه جودش ز عرش تابش  
 چو خاک گشته بدرگاه اومه و خورشید  
 کند سجود وی از جان همه مکین و مکان  
 بغزتش بشتابد بهار در جوشش  
 کند ثنای جلالتش زبان رعد از خوف  
 ۳۵۸۵ گشاده اند زبان در ثنای او مرغان  
 مدبری که ندارد شریک در عزت  
 ز قهر او شده کوه گران چو حلقه میم  
 نهاده در دل عشاق سرهای قدم  
 هر آنکه شربت سبجانی و انالحق خورد  
 ۳۵۹۰ ز آهوان طریقت هر آنکه شیر آمد  
 زمازم ملکوتش کند دلم چون خون  
 بنغمه های مزامیر عشق او مستم  
 چو بوی گلبن او بشنوم بیباغ ازل  
 زخاک معصیت از بر رخم بود گردی  
 ۳۵۹۵ ز رهرواق معارف منم درین عالم  
 بجان جان دهم از جان و دل همه شب و روز

زعین قدرت آرد هزار هزار زلال  
 برای نفخه عشاق بر جنوب و شمال  
 کند منور از نور او و هاد و تلال  
 نهد بچهره خوبان چنین بقدرت خال  
 بداده چهره مه را هزار نور و نوال  
 زبان تیغ خلیقت زمدحتش در قال  
 بدرگه صمدی عاجزند جمله عیال  
 شده ست بنده درگاه اودهو و طوال  
 کند خضوع کمالش همه جبال و رمال  
 بامر اوست روان سیل دجله سیال  
 مسبح ست مر او را چو ابر و برق ثقال  
 چو عندلیب و چکاوک چو طوطی و چون دال  
 معطلی ست براو وجود عقل فعال  
 ز خدمتش شده پشت فلک چو حلقه دال  
 چگونه گوید سر ازل زبان کلال  
 بتیغ غیرت او گشته در هزار قتال  
 نهاده است بیایش هزار گونه شکل  
 مراست جام وصالش همیشه مالا مال  
 شراب و صلش دایم مرا شد ست حلال  
 شوم چو حور جنائی بحسن و غنج و دلال  
 چو خاک درگاه اویم نباشد ایچ و بال  
 بود مرا زخصایص درین هزار خصال  
 صلاتها و تحیات بر محمد و آل



بحر رمل مضمن محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

<p>ای گرفتار نیاز و آرزو حرص و حقد و مال چند در میدان قدس از خیره تازی اسب لاف باطن از معنیت پاک و ظاهر از دعوی پلید مرد باش بر گذار از هفت گردون پای خویش روح را در عالم روحانیان کن آبخور جلوه ده طاووس سفلی را از حکمت تامگر چون مفصل گشتی از احداث نفسانی بعلم جهد آن کن تا بیری منزل اندر نور روح چون مصفا گشتی از اوصاف نفسانی ترا چون بترك نفس گفتی ، پس شوی اورا یقین گر بتقلیدی شدشتی قانع از صنایع ، رواست رو بزیر سایه «لا» خانه «الآ» بگیر کی خبر داری از صنایع ، کی از واقف شوی</p>	<p>ز امتحان نفس حسی چند باشی در و بال چون نداری داغ عشق از حضرت قدس جلال چون تهی طبعی پر از آواز از زخم دوال تا شوی رسته ازین الفاظهای قیل و قال ۳۶۰۰ نفس را در سم اسب روح کن قطع المنال با عروس حضرت علوی کند رای وصال از همه اجساد نفسانی کند روح انفصال تا نمائی منقطع در اوسط ظل و ضلال دست تقدیر تعالی گوید : ای سید تعال ۳۶۰۵ چون ز خود بیزار گشتی ، روی بنماید جمال همچنین میباش از انقاس نفس اندر جوال تا که از آلات بنماید همه راه مجال تا که خرسندی بمشتی علمهای پر محال</p>
--	--

در مدح علمی پسر محمد غزنوی ☆  
بحر هزج مضمن اخب مکفوف محذوف  
مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

<p>ای حل شده از علم تو صد گونه مسائل ای خواجه فرزانه ، علمی بن محمد عقل از تو چنان تیز ، که سودا ز تخیل فرزانه خلقت شده ، از کین تو شیدا شخصی که بدو شمت خلق تو رسید دست</p>	<p>وی به شده از دست تو صد علت هایل ۳۶۱۰ وی نایب عیسا ، بدو صد گونه دلایل جان از تو چنان زنده ، که اعضا بمفاصل دیوانه اصلی شده ، از مهر تو عاقل از خلق تو گیل گردد ، گیل گهر و گل</p>
--	--

\* - عنوان این قصیده در بعضی نسخه ها چنین است :

درستایش خواجه حکیم جمال الحکما علی بن محمد غزنوی گوید ، در باب مسهلی که داده بود.



۳۶۱۵ چون شمت شاهسپرم از باد شمالی  
بیغم ز تو خواهند و خرم بتو مجلس  
تا عقل تو در عالم، جان رخت فرو کرد  
جرم قمر از فر تو در دادن دارو<sup>۲</sup>  
يك مسهل تو راست چو بیجاده کهی را  
۳۶۲۰ گر مشعلها شمت داروی تو یابند  
این ذهن و حذاقت که تو داری بطیبی<sup>۵</sup>  
ایخاک درت سجده گه<sup>۷</sup> حاسد و ناصح  
از بیم سؤال تو عدوی تو چنانست  
در دین محمد چو عمر صلبی اگر چند  
۳۶۲۵ بر فایده خلقی ز دو گونه سخن تو  
حقا که روا باشد کز چون تو طبیبی  
بودم ز ملولی، چو تن مردم کوهی  
خود حال دگر خلط چگویم که ز سودا

شامل شده از خاق تو هر جای شمایل<sup>۱</sup>  
یا زان بتو کوشنده و نازان بتو محفل  
برداشت از آنجا سیه عارضه محمل  
چون مجتمع النوریست، در کل منازل  
می جذب کند خلطابد، از بیست انامل<sup>۳</sup>  
زان پس نتواند که کشد باد مشاعل<sup>۴</sup>  
هر گز نرسد<sup>۶</sup> کشتی عمر تو بساحل  
وی آب رخت قبله گه<sup>۸</sup> شاعر و سائل  
گوئی که برو زحمت آورد تب سل  
بر طرف زبان داری احکام اوایل  
چون معنی زجاج و چو تفسیر مقاتل<sup>۹</sup>  
بر چرخ مباحث کند خسرو عادل  
بودم ز خدوری، چو دل مردم غافل<sup>۱۰</sup>  
بودم چو کسی کو خوردافیون و هلاهل<sup>۱۱</sup>

۱ - شاه اسپرغم = شاه اسپرهم - ریحان و ضمیران باشد . برهان

۲ - از فر تو در دادن دارو روش ماه

۳ - انمله - بثلیث المیم والهمزه ، تسع لغات - سرانگشت که بر آن ناخن باشد . انامل و انملان جمع

منتهی الارب

۴ - گر مشعله يك بوی (گر مشعلها بوی) ز داروی تو یابند صرصر نکشد از پس آن نیز مشاعل

۵ - و طبیبی ۶ - نشود ۷ - قبله گه ۸ - سجده گه

۹ - زجاج - بفتح اول و تشدید دوم (بمعنی شیشه گر) لقب ابو اسحاق ابراهیم پسر سری پسر مهمل ، از عالمان مشهور علم نحو در سده سوم هجرت بود ابتدا شیشه گر بود سپس شاگردی میرد کرد و از میرزان علم نحو و دیگر دانشهای ادبی و دینی گردید کتابهایی درین زمینه پرداخت مانند کتاب معانی القرآن، کتاب الاشتقاق، کتاب خلق الانسان، کتاب مختصر النحو، کتاب القوافی، کتاب العروض، کتاب النوادر، رساله شرح ابیات سیبویه و کتاب الامالی و جز آن... زجاج بسال ۳۱۱ پس از هجرت درگذشت .

مقاتل - نام چند تن از محدثان و مفسران، از جمله مقابل پسر سلیمان که از مفسران بود .

۱۰ - خدوری : سستی ، کاهلی ، سرگشتگی

۱۱ - هلاهل - بفتح اول و وزن حمایل، ذهری را گویند که هیچ تریاق علاج آنها نتواند کردن و در

ساعت بکشد . برهان



در گوش من از ضعف دلم وقت شنودن<sup>۱</sup>  
 بنمود مرا شعبده هائی که بنمود<sup>۲</sup>  
 ز آن فکرت بیهوده که در خاطر من بود  
 بر شاخ حیات از قبل ضعف بهر وقت  
 من در حد غزنین و مرا فکرت فاسد  
 المنه لله<sup>۳</sup> که بر من همه سودا<sup>۴</sup>  
 ترکیب من افکانه شد از زایش علت

چون صور پسین آمدی آواز جلاجل<sup>۵</sup>  
 از صد يك آن شعبده هاروت بیابل<sup>۶</sup> ۳۶۳۰  
 یکساعته ره بود ز من تا بسلاسل  
 نالید ز بس رنج و عنا ، دل چو عنادل<sup>۷</sup>  
 که در حد چین بردی و که در حد موصل<sup>۸</sup>  
 شد سهل بفر تو ازین خوردن مهمل  
 ز آن پس که بداز علت و از عارضه حامل<sup>۹</sup> ۳۶۳۵

۱ - شنیدن

۲ - جلاجل - بروزن دلازل ( جمع جملجل مرای بمعنی درای خرد . شرح قاموس ) چیزی باشد مانند  
 سینه بند اسب که در آن زنگها و جرسها کنند و بر سینه اسب بندند - و سنج و دایره نیز گویند و بمعنی دف و  
 دایره هم آمده است - و نام مرغیست خوش آواز . برهان

۳ - بنشود  
 ۴ - هاروت بروزن هاروت نام یکی از آن دو فرشته است که در چاه بابل سرازیر آویخته  
 بعذاب الهی گرفتارند . اگر کسی بسر آن چاه بطاب جادویی رود او را تعلیم دهند . گویند این لغت اگرچه  
 عجمیست لیکن فارسی نیست . برهان

در قرآن کریم ذکر هاروت و ماروت آمده بدینصورت :

وَاتَّبِعُوا مَا تَقُولُوا الشَّيَاطِينُ عَلَىٰ مَلِكٍ سَلِيمٍ وَمَا كَفَرَ سَلِيمًا وَلَكِنَّ الشَّيَاطِينَ كَفَرُوا  
 يُعَلِّمُونَ النَّاسَ السِّحْرَ وَمَا أُنْزِلَ عَلَى الْمَلَكَيْنِ بِبَابِلَ هَارُوتَ وَمَارُوتَ وَمَا يَعْلَمَانِ مِنْ أَحَدٍ  
 حَتَّى يَقُولَا إِنَّمَا نَحْنُ فِتْنَةٌ فَلَا تَكْفُرْ فَيَتَعَلَّمُونَ مِنْهُمَا مَا يُفَرِّقُونَ بَيْنَ الْمَرْءِ وَزَوْجِهِ  
 وَمَا هُمْ بِضَارِينَ بِهِ مِنْ أَحَدٍ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ وَيَتَعَلَّمُونَ مَا يَضُرُّهُمْ وَلَا يَنْفَعُهُمْ وَلَقَدْ عَلَّمُوا الْمَنْ  
 اشْتَرَاهُ مَالَهُ فِي الْآخِرَةِ مِنْ خَلْقٍ وَلَبِئْسَ مَا شَرَوْا بِهِ أَنْفُسَهُمْ لَوْ كَانُوا يَعْلَمُونَ . سوره بقره آیه ۹۶

۵ - اندر شجر عمر بهاری وزمستان  
 عنادل - جمع عندايب - هزار دستان که با آوازه های رنگارنگ بانگ کند و يقال ايضاً عنديل بتقديم الباء  
 على اللام ؛ عنادل جمع لان ما جاوز اربعة واهم يكن حرف مدولين يرد الى الرباعي ويعني  
 منه الجمع . منتهى الارب

۶ - یکهفته بچین بردی یکهفته بموصل

۷ - المنه لله که کنون آنهمه علت

۸ - ترکیب من افکار شد از آتش علت (درمایه فاسد) . ترکیب من افکانه بداز مایه فاسد

افکانه - بروزن افسانه ، بچه نارسیده را گویند که از شکم انسان و حیوان دیگر بیفتد . برهان



مقصود من از عمر ابد بود بعالم  
بر کند همه قاعده<sup>۱</sup> علت از آنجا  
شد ذهن من و خاطر من تیز و منور  
پا کند بعرض و بصیانت همه خویشانت  
۳۶۴۰ تا باطنم از شربت تو نقص نپذیرفت  
شد معتدل این طبع بر آنگونه که در طبع  
بر که شمرم خلق تو ای مهتر مکرم  
تا آتش و آب و زمی و باد مرکب  
هر چار گهر دایم، بد خواه ترا باد  
۳۶۴۵ اعدای تو کم چون مثل «استوقد ناراً»

شد لاجرم از مهمل و معجون تو حاصل  
جان ابدی کرد بدان قاعده منزل  
چون خاطر کودک ز منقا و ز پلبل  
از حرمت ای خواجه، نزد نابخلائل  
حقا که نشد ظاهر م از فایده کامل  
می باز ندانم متضاد از متشاکل  
پیش که کنم شکر تو ای خواجه مفضل  
هر چار خدایند بنزدیک معطل  
بر تارک و بر دولت و بر دیده و بر دل  
عمر تو فزون چون مثل سبع سنابل<sup>۲</sup>

بحر متقارب مثنی سالم  
فعولن فعولن فعولن فعولن

زباده بده ساقیا زود دادم  
زیبداد عشقت بفریاد آیم  
بآتش کشندم همی بیم آنجا  
بدان آتش آنجا مبادا که سوزم  
۳۶۵۰ من از آتش عشق هم نرم گردم  
مرا توبه و پارسایی نسازد  
همی تا میان عاشقی را ببستم

که من خرمن خویش برباد دادم  
نیاید بجز باده تلخ یادم  
من اینجا ز عشق اندر آتش فتادم  
درین آتش اینجا رهائی مبادم  
اگر چه ز پولاد سختست لادم<sup>۳</sup>  
شبانگاه می باید و بام دادم  
بلا را سوی خویشتن ره گشادم

۱ - عارضه

۲ - مثلهم کمثل الذی استوقد ناراً فلما اضاءت ما حوله ذهب الله بنورهم وترکهم  
فی ظلمات لا یبصرون . سورة بقره آیه ۱۶

سبع سنبلات خضر و اخرا یاسات . سورة یوسف آیه ۴۳ - ۴۶

۳ - لاد - یعنی دیوار باشد چه سرلاد سر دیوار و بن لاد بن دیوار را گویند . و بنیاد و بنای دیوار را  
نیز گفته اند - و اصل هر چیز را هم میگویند . برهان



- دو چشمم بر آ بست و پر آتشم دل  
منم بنده عشق تا زنده باشم  
بجز عشق تا عمر دارم نوروزم<sup>۱</sup>  
دل از باده عشق خوبان نتابم  
ز نیک و بد این و آن فارغم من  
نه آویزم از کس، نه بگریزم از کس  
مرا عشق فرمانروا استادست  
ببردم بتن رنج، در کنج محنت  
هوارانیم همنشین من، چو خود من<sup>۲</sup>  
کم آزار و بیرنج و پاکیزه عرضم  
مرا بر تن خویش حکم نیست نافذ  
بهر حال و هر کار آید به پیشم  
ز کس خیر و خوبی نباشد، نخواهم  
خدا یست در هر عنائی، معینم  
شب و روز غرقه در احساس اویم  
همه شکر او گویم از زنده باشم  
قوی چون قبادم بدار از قناعت  
بدانش، من آباد و شادم بدانش
- سر آورده برخاک و دردست بادم  
اگر چه ز مادر من آزاد زادم  
اگر بیش باشد ز صد سال زادم<sup>۳</sup>  
چنین باد تا باد رسم و نهادم  
برین نعمت ایزد زیادت کنادم  
نه گیرنده بازم، نه بیمهر خادم<sup>۴</sup>  
من استاده، فرمانبر اوستادم  
که گنج خرد بر دل خود نهادم  
بشاگردی استاد عقل ایستادم<sup>۵</sup>  
که پاکست الحمد لله نژادم  
من استاده فرمانبر آن نفاذم  
خداوند باشد در آنحال یادم  
بدانچم بود، با همه خلق، رادم  
خدا یست در هر بلائی، ملازم<sup>۶</sup>  
که تاجی سب احسان او بر چکادم<sup>۷</sup>  
خداوند، توفیق و نیرو دهادم  
اگر چند بی گنج و مال قبادم<sup>۸</sup>  
سپاس از خداوند کآ باد و شادم

۱ - بجز عشق تا زنده باشم نوروزم

۲ - زاد - بمعنی سن و سال... لهذا مردم سالخورده را نیز «بزاد برآمده» خوانند. برهان

۳ - خاد - بمعنی (زغن باشد یعنی مرغ گوشت ربای و او را غلیواج نیز گویند - لغت فرس).  
بمعنی خاتست که غلیواج باشد. برهان

۴ - که تا من - در «بشاگردی استاد» کسره اصافه بضرورت وزن میفتد و یای بدل از کسر

ساکن تلفظ میشود.

۵ - ملاذ - تکیه گاه و پناهگاه  
۶ - چکاد - بفتح اول، بالای سرو بالای پیشانی را گویند. برهان

۷ - قباد اول پدر انوشیروان (۴۸۸-۵۳۱ م)



در نعت رسول اکرم  
بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

چون بصحرا شد جمال سید کون از عدم  
چون نقاب از چهره ایمان بر اندازد زند  
کوس دعوت چون بزد در خاک بطحا در زمان  
آفتاب کل مخلوقات، آن کز بهر جاه  
۳۶۷۵ نیست اندر هشت جنت، کس جنوبا قدر و جاه  
بر سر این چرخ گردان، جاه او بینی نشان  
از سعادات جمال و جاه و اقبالش همی  
رایت «نصره من الله» چون بر آمد از عرب  
خاک پای بودرش از یکجهان نوذر بهست  
۳۶۸۰. چو لا شد سرنگون آنکس که او را گفت «لا»  
چرخ اعظم آمده پیش قیامش در رکوع  
تا بیان شرع و دینش را خداوند جهان  
«صادقین» بوبکر بود و «قانتین» فرخ عمر  
هر کرا جا میست زیر جایگاهش جاه دان  
۳۶۸۵ کافرانی کش ندیدند و نپذیرفتند دین  
سر فرازان قریش از زخم تیغش دیده اند  
جاه کسرا زد بعالمهای عزل اندر قدم  
خیمه ادبار خود کفر از خجالت در ظلم  
بر کنار عرش بر زد، رایت ایمان علام  
یاد کرد ایزد بجان او بقرآن در، قسم<sup>۱</sup>  
نیست در هفت آسمان، دیگر چنوبیک محتشم  
بر نهاد عرش یزدان، نام او بینی رقم  
شد بصحرا آفتاب نور و ایمان از ظلم  
آتش اندر زد بجان شهر یاران عجم<sup>۲</sup>  
درز نعلین بلال او به از صد روستم  
وز سعادت بانعم شد آنکه گفت او را «نعم»<sup>۳</sup>  
طارم کسرا از او کسر و ز جاه او بخم  
یاد کرد اندر کلام خود نه افزون و نه کم  
«منفقین» عثمان، علی «مستغفرین» آمد بهم<sup>۴</sup>  
اندرین معنی مگو هرگز حدیث «لا» و «لم»  
چشم و گوش عقل ایشان بود اعما و اصم<sup>۵</sup>  
هر یکی در حربگاه اندازه خود لاجرم

۱ - لعمرک انهم افی سکرتهم بعمهون . سورة الحجر آیه ۷۲

در متن آقای مدرس رضوی بجای قسم، رقم ضبط شد

۲ - و آخری تحبونها نصر من الله و ففتح قریب و بشر المؤمنین . سورة صف آیه ۱۳

۳ - نعم اول: نعمتها . نعم دوم: آری

۴ - الصابرين و الصادقین و القانتین و المنفقین و المستغفرین بالاسحار .

سورة آل عمران آیه ۱۵

۵ - اعما کور - اصم: کر



بر سما دارد چو میکائیل و چون جبریل دوست  
عالم ارهجده هزار و صد هزارست از قیاس  
با قلم باید علم، تا کارها گیرد نظام  
از ریاحین سعادات و گل تحقیق و انس  
از دم صمصام و رمح چاکران خویش کرد  
مہتر اولاد آدم خواجہ هر دو جهان  
از جلال و جاه و اقبالش خدای ذوالجلال  
او جدا کرد آنکسانی را سراز تن بیخلاف  
آب روی مؤمنان را کرد او با قدر و جاه  
سرور هر دو جهان و کار ساز حشر و نشر  
مصطفی و مجتبی آن کز برای خیر حال  
در سخن جز نام او گفتن، خطا باشد خطا  
پیش علم و حلم وجود او کجا دارند پای  
ای سنائی جز مدیح اینچنین سید مگوی

بر زمین دارد چو صدیقی و فاروقی، خدم  
نیست اندر کل عالم ها چنو يك محتشم  
او علم بفراخت اندر کل عالم بی قلم  
صد هزاران جان بدعوت کرد چون باغ ارم ۳۶۹۰  
هم عجم را بی ملوک و هم عرب را بی صنم  
آنکه یزدانش امامت داد بر کل امم  
نام او پیش از ازل با نام خود کرده رقم  
کز جفا بیحرمتی کردند در بیت الحرم  
آب چشم کافران را کرد چون آب بقم ۳۶۹۵  
آفتاب دین، محمد سید عالی هم  
در ادای وحی جبریلش ندیدی متهم  
در هنر جز نعت او گفتن، ستم باشد ستم  
عالمان عالمین و کوه قاف و ابرویم  
تا توانی جز بنام نیک او مگشای دم ۳۷۰۰

بحر مجتث مٹمن مخبون ابتر  
مفاعلن فعلا تئن مفاعلن فعلن

نظر هم میکنم از چند مختصر نظرم  
نمی شناسم خود را که من کیم یقین  
عیان چوباز سفیدم، نهان جوزاغ سیاه  
شکر نمایم و از زهر ناب تلخ ترم  
بعالم صور محض ره چه دانم و چون  
ز رازخانه عصمت نشان مجو از من  
بنور حکمت آب از حجر برون آرم  
برای آز و برای نیاز هر روزی  
سفر نکردمی از بهر بیشی و پیشی

بچشم مختصر اندر نهاد مختصرم  
از آنکه من زخود اندر بخود همی نگرم  
چنین بچشم سرم گر چنان بچشم سرم  
بفعل زهرم اگر چه بقول چون شکرم  
ز عقل خالی هم چون ز جان تهی صورم ۳۷۰۵  
که حلقه وار من آنخانه را برون درم  
نمیگشاید حکمت دلم عجب حیرم  
بسان مرد رسن باز، باز پی سپرم  
اگر بسنده بدی در حضر، بما حضر



۳۷۱۰ دیم نکوتر از امروز بود و باز امسال  
 اگرچه ظاهر خود راز عیب میپوشیم<sup>۱</sup>  
 ز رینگ و قطر مطر در شمر فزون آید<sup>۲</sup>  
 مدار میل سوی من، چو تشنه سوی سراب  
 سحاب بیندم از دور سایل عطشان  
 ۳۷۱۵ صدف شماردم از دیده پر در، غواص  
 بدیدگان هنر بیندم مسافر طمع  
 رفیق نور بصر خواندم بمهر و باطف<sup>۴</sup>  
 گذشت عمری تا زیر این کبود حصار  
 کبست کاشتم از در زمین دل، بطامع  
 ۳۷۲۰ زبان حالش با من همی سر آید نرم  
 یکی عنای روان میخرید و مینالید  
 ره ظفر نتوان رفت بر عدو بخرد  
 و گر ز دشمن ظاهر حذر کند عاقل  
 عجبت آنکه ز بهر دو روزه مستقرم  
 ۳۷۲۵ ز سیر هفت مشعبد، اسیر ششدره ام  
 مرا دم آنکه برون برم از دریچه جان  
 ز دام کام نیرم برون، چو آزو نیاز  
 رفیق رفت بالهام در سفینه نوح

ز بار چون بیقین بنگرم، بسی بزم  
 بر تو پرده اسرار خویش اگر بدرم،  
 عیوب با طنم از شایدی که بر شمرم  
 که آدمی صورم، لیک اهرمن سیرم  
 سحابم آری، لیکن سحاب بیمطرم  
 صدف شناس شناسد که سنگ بی گهرم  
 کلنگ حکمت داند که سنگ بی هنرم  
 چگونه نور بصر خواندم که بی بصرم  
 بجرم آدم عاصی مطیع برزگررم  
 بجز کبست نیاورد روزگار، برم<sup>۵</sup>  
 که سر مگردان از من چو کاشتی، بخورم  
 منال، گفت عنا: دیده باز کن مخرم  
 چو من عدوی خودم چون بود در مظلم  
 ز مکر دشمن باطن چگونه بر حذر  
 بطوع و رغبت خود سال و ماه در سفرم  
 ز دست چارم مخالف، بنای هشت درم<sup>۶</sup>  
 و لیک خصم گرفتست چارسو مفرم  
 همی برند بمقراض اعتراض برم  
 زهر غریق فرو مانده من غریق ترم

۱ - اگرچه دوست تویی پاک پوستم بدری

۲ - مکر ز قطر و مطر در عدد فزون آمد ۳ - کهر شناس

۴ - رفیق نور بصر خواندم بلفظ لطیف

۵ - کبست = کبسته = کبست - بفتح اول و ثانی، رستنی باشد تلخ شبیه بدستبوی که به عربی حنظل

و بفارسی خر بزه تلخ گویند... و بعضی گویند کبست غیر حنظل است و آن گیاهی باشد بغایت تلخ، و زهر هلاهل دانیز

کبست گویند - و در مؤید الفضلا نی شکر را گفته اند - برهان

۶ - زهر چار مخالف بیای هشت درم

۶ - زهر هفت مشعبد اسیر پنج درم



میان شورش دریای بیکران از موج  
دمی ز روح بامنم ، دمی ز نفس بیم  
« مگر » نشا ختم اندر زمین دل بهوس  
ز روزگار توقع نمیکنم خیری  
بگلستان زمانه شدم بچیدن گل  
زمانه کردم را روی و موی چون زر و سیم  
ندای عقل بر آمد که رخت بر بندید  
گراز کمال بتابم چو خور ز خاور اصل  
و گر زمردی بر هفت چرخ پای نهم  
عجب مدار که از روزگار خسته شوم  
ازین نفر بنفیر آمدم نفور شدم  
چرا نسازم با خاکیان دور فلک  
ز پیشوای امیر فلک برتبت و عقل  
زنور فطنت در ظلمت شب فطرت  
بدین دوزاژ مزخرف پیش چشم خرد  
بفضلهای که بگویم که فضل پندارم  
تنم ز جان صفت خالیست و من بصفت

بجان از آفت این آب و باد پر خطر  
گاهی چو افسر عیسا ، گهی فساد خرم<sup>۱</sup> ۳۷۳۰  
نرست و عمر با آخر رسید ، در « مگر »<sup>۲</sup>  
که خیر روی بتابد زمن که محض شرم  
گلی نداد و بصد خار میخلد<sup>۳</sup> جگرم  
مگر شناخت که من پاسبان سیم و زر  
همه جهان بشنیدند و من نه ، ز آنکه گرم<sup>۴</sup> ۳۷۳۵  
بسازد اختر بهر زوال باخترم  
نه سر ز چنبر گردون دون برون بیرم  
که او شراره شربت و من سپید سرم  
بفر<sup>۵</sup> فطنت دائم که من نه زین نفرم<sup>۵</sup>  
که هم ز خاکم من نه ، ز گوهر دگرم<sup>۶</sup> ۳۷۴۰  
گمان برم که بذات و صفات بیشترم  
چو چشم اعدا ، نو مید مانده از سحر  
چو گنده پیری در دست بنده جلوه گرم<sup>۷</sup>  
نیم سنائی جانی که خاک سر بسرم  
بجان صورت ، چون چارپای جانورم ۳۷۴۵

۱ - دمی ز روح بامنم دمی ز نفس بسهم

۲ - نشا ختم ( : نشاندم ) از مصدر نشا ختن ( = نشا ختن ) بروزن و معنی نشانیدن باشد . برهان

۳ - میخورد

۴ - نه : نشنیدم

۵ - نفر - محرکه مردم و گروه مردم از سه تا ده ، انفار جمع . منتهی الارب - نفیر - بمعنی فریاد . برهان

نفور - رانده و گریزنده ، مذکر و مونث در وی یکسانست . منتهی الارب

۶ - ز گوهری دگرم

۷ - مزخرف - آراسته ظاهر ، زخرف الکلام زخرفه : آراسته سخن را و بر بست . منتهی الارب



گهی جو گاو بخسبم ، گهی جو خر بچرم	گهی جوشیر بگیرم ، گهی چوسگ بدرم
نه هیچ فکرت ، جز بهر عشق خواب و خورم	نه هیچ همت ، جز سوی سمع و جمع درم
ببندگی سر سادات و چاکر هنرم	اگر چه عیبه عیب و عیار عارم ، لیک
چو ایمنم که طریق سداد می سپرم	سپر ندارم در کف بدفع تیر فلک
چهار یار پیمبر ، بسند را هبم	۳۷۵۰ ز چار سوی ملامت ، بشاهراه نجات
ولیک مهدی ، در مهد نیست منتظرم	همیشه منتظرم هدیه هدایت را
که از عنا برهاند بحشر در حشرم	عنایت ازلی هم عنان عظم باد

بحر هزج مسدس اخرب مقبوض

مفعول مفاعله مفاعله

در باغ الاهی آشیان سازم	کی باشد کین قفس پردازم	
در پرده غیب ، عشقها بازم	باروی نهفتگان دل یکدم	
خوش ، در حرم خدای بگرازم <sup>۱</sup>	کش ، در چمن رسول بخرامم	۳۷۵۵
خشنود بسوی خانه ها تازم	این چار غریب نا موافق را	
در کار که کمال بطرازم <sup>۲</sup>	این حلیه نیمکار آدم را	
در پیش سگان دوزخ اندازم	وین دیو سرای استخوانی را	
از شحنة و شش عسس پردازم <sup>۳</sup>	این بام و سرای بیوفایان را	
از میوه و مرغ و جوز بنوازم	باغندولی کرام طینت را	۳۷۶۰
در بوته لطف و مهر <sup>۴</sup> بگدازم	کوفی و قریشی طبیعت را	

۱ - کش - بفتح اول و سکون ثانی ، بمعنی خوش و نیک باشد چنانکه گویند: کش رفتار و کش گفتار است ، یعنی خوش رفتار و خوش گفتار است . برهان

بگرازم : بخرامم ، از گرازدیدن - بر وزن شماریدن ، بنار و تکبر و غمزه برآه رفتن و خرامیدن باشد . برهان

۲ - بطرازم : نیکوکنم ، آرایش دهم ، پیرایش کنم ، از طرازدیدن

۳ - از شحنة شش عوان پردازم . مجمع

۴ - کوفی و قریشی طریقت (شریعت) را در بوته قبض و بسط بنوازم



با این همه ، رهبران ورهرو من<sup>۱</sup>  
 با این همه دل چه مرد این کوژم<sup>۲</sup>  
 بنهم کله از سرو پس از غیرت  
 از جان جهول دل فرو شویم  
 چون بال شکسته گشت، بر پر<sup>۳</sup>  
 گر ناز کنم بر آفرینش من<sup>۴</sup>  
 چون رفت سنائی از میان بیرون  
 تا کار شود مگر چو چنگ آندم<sup>۵</sup>

محرورم ، اگر چه محرم رازم  
 با این همه پر، چه مرغ این باز<sup>۶</sup>  
 بر هر که سرست گردن افرازم  
 وز عقل فضول ، سر پردازم  
 چون دست، بریده گشت در باز<sup>۷</sup>  
 فرزند خلیفه ام ، رسد نازم  
 آنکه سخن از سنائی آغازم  
 کامروز چو نای بادی آوازم<sup>۸</sup>

جواب قصیده بالا

بنخ بنخ اگر این علم برافرازم  
 باشد بینم ، رخان معشوقم  
 از راهبران عشق ، ره پرسم  
 شطرنج ، بشاهمات بر بندم  
 بر فرش فنا ، بقعه نشینم  
 این عشوه اوست ، خاک آدم را  
 این گنج که تو ختم من از هستی  
 این بربط غم گداز در وصلت  
 هریت که از سماع او گویم  
 این است جواب آن کجا گفتم

۳۷۷۰ در تفرقه سوی جمع پردازم  
 وز صحبت خود ، دری کند باز<sup>۱</sup>  
 با پاک بران ، دو کون در باز<sup>۲</sup>  
 در ششدره ، مهره ای در اندازم  
 در باغ بقا ، چو سرو بگرازم<sup>۳</sup>  
 ۳۷۷۵ با صحبت جان و دل ، بدل سازم  
 در بوته نیستیش بگدازم<sup>۴</sup>  
 در بر نهم و بشرط بنوازم  
 اول سخنی ز عشق آغازم  
 « کی باشد کاین قفس پردازم<sup>۵</sup> »

۱ - با اینهمه رهبران رهبردا  
 ۲ - کوژ = کوز - کنایه از فلک . برهان  
 ۳ - چون بال شکسته گشت پردیزم  
 ۴ - گر ناز کنم از آن سپس گویم - گرفتار کنم . مجمع الفصحا  
 ۵ - امروز چو نای زاری آغازم . مجمع الفصحا  
 ۶ - قعده - بالکسر ، نوعی از نشست و آنقدر از جای که قاعد گرفته باشد . منتهی الارب  
 ۷ - تو ختم : جمع کردم و اندوختم ، از توختن - جمع نمودن و اندوختن و حاصل کردن . برهان  
 ۸ - مصراع اول مطلع قصیده پیش



در احوال خود گوید  
بجر متقارب مثنی سالم  
فمولن فمولن فمولن فمولن

درین لافگاه ارچه پیروز روزم	۳۷۸۰
درین زیر چرخ از مزاج عناصر	
ز خبث وزبی آگهی ، با عزیزان	
ز بهر دو طامات وژاژ و مزخرف	
فریب جگرهای چون آتشم من	
همی سام را هیز خوانم پس آنکه	۳۷۸۵
چو حورم نهان و جوهور آشکارا	
بدین باد و توش و سروریش گوئی	
چو شار و چو شیرم بلاف و بدعوی	
مخوان قانعم ، طامعم خوان ازیرا	
اگر زر نگیرم نه زاهد ، خسیسم	۳۷۹۰
نه بهر و رَع ، کم کنم نا حفاظی	
ز بد سیرتی سغبه شر و شورم	
گهی دیوم و گه ددم ، گه ستورم	
درون خار بستم ، ز بیرون سمورم <sup>۱</sup>	
همه ساله با خلق در شر و شورم	
مگر ز آب شیرین نیم ، ز آب شورم	
چو کاووس پیوسته در بند تورم <sup>۲</sup>	
ولیک از حقیقت ، نه حورم نه هورم	
سنابی نیم ، بوعلی سیم مجورم	
ولیک از صفت چون اسیران غورم <sup>۳</sup>	
بسیرت چو مارم ، بصورت چو مورم	
و گرمی ننوشم ، نه تائب ، ز کورم <sup>۴</sup>	
ورع چه ، که خود نیست در خرزه ، زورم <sup>۵</sup>	

۱ - سور - جانوریست که از پوست آن پوستین سازند . برهان

۲ - سام - نام پدر زال که جد رستم باشد ( در روایات پهلوانی نام دوتن از دلیران سیستان سامست یکی پدر انرط که در گرشاسپنامه بصورت سم آمده و اصل آن سامست و دیگری نواده گرشاسب و پدر زال ) . برهان  
کاووس - نام یکی از شاهان کیان باشد ( بعنوان کیکاووس آمده و در روایات ایرانی پس aipivanghu و نوۀ کیقباد دانسته شده ) . برهان - نگاه کنید بشاهان کیانی و هخامنشی نوشته دکتر محمد معین صفحه ۳۲  
تور - تورج - نام بزرگترین پسران فریدونست . برهان

۳ - شار - پادشاه غرجستان را گویند هر کس باشد چنانکه پادشاه روم را قیصر و پادشاه ایران را شاه و ترکستان را خان میگویند - و بعضی گویند شار پادشاه حبشه باشد . برهان

۴ - زکور = زکور - بفتح اول ، بمعنی سفله و بخیل و گرفته باشد . برهان

۵ - خرزه - پروزن هرزه ، آلت تناسل که آن سطر و دراز و گنده و ناتراشیده باشد . برهان



از آن با حکیمان نیارم نشستن  
وز آن عار گرد افاضل نگردم  
از آن دوست و دشمن نیارم بخانه  
وز آن عاجزی سوی مردان نیویم  
چگونه کنم با سران اسب تازی  
یکی توده و حشتم از برون، خشاک  
مشعبد مرا گونه دادست زینسان  
لقب گر سنائی، بمعنی ظلام  
ببی دیده‌ای، ابلهی گفت: کوری  
الا ای که نانت چو من نیست پخته  
من اینم که گفتم، چودانی که اینم  
اگر عیب خود، خود نگویم بمردم  
مرا از تو و سورت آنکه چه خیزد

که ایشان چو مورند و من لندهورم<sup>۱</sup>  
که ایشان بصیرند و من زشت و عورم  
که خالیست از خشک و از تر، خنورم<sup>۲</sup>  
که ایشان چو شیرند و من همچو گورم  
چودانم که از چوب بودست بورم<sup>۳</sup>  
اگر مغز گنده نخواهی، مشورم  
ترا من بگفتم نه لعلم، بلورم<sup>۴</sup>  
چو جوهر بظاهر، بیاطن نفورم  
بدو گفتم بی دیده: کوری که کورم  
فطیری که گرمست، اکنون تنورم  
تو پس گر سر شرداری، مشورم  
نه درویش خانه نهد، مرگ گورم<sup>۵</sup>  
که اندر بغلها نهد مرگ سورم<sup>۶</sup>

۳۷۹۵

۳۸۰۰

### بحر رمل مثنوی محذوف فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلمن

مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم      رای تو باشد حشم، توفیق بفرازد علم ۳۸۰۵

۱ - لندهور - بفتح اول، یعنی پسر آفتاب چه لندهور یعنی پسر و هور آفتاب را گویند - و نام پادشاهی بود عظیم الشأن در هندوستان و با اعتقاد بر همان آنست که چون نیر اعظم بمادر او نظر کرد او حامله شد، فارسیان باین سبب او را لندهور خوانند (مردی در اقامت چون عوج بن عنق) برهان  
معنی اخیر با شعر سنایی مناسبست

۲ - خنور - بفتح اول، آلات ضروریات خانه و ظروف و اوانی و کاسه کوزه و خم و امثال آن باشد. برهان

۳ - بور - بضم اول و ثانی مجهول: اسب سرخ رنگ. برهان

۴ - مشعبد مرا کونه او است ازینسان      ترا من نگفتم نه لعلم، بلورم

۵ - اگر عیب خود را نگویم چو مردم      نه درویش خانه نهد جمله گورم

۶ - مرا از لو ولوت آنکه چه خیزد - لو - بفتح اول و سکون ثانی نوعی از حلوا باشد. برهان

لوت - بضم اول و با ثانی مجهول، اقسام طعامهای لذیذ و طعام دربان تنک پیچیده باشد. برهان



گر نبودی بود تو موجود کلی را وجود  
 گر نخواندی «رحمة للعالمین» یزدان ترا  
 چون «لعمرك» گفت اینجا، جای دیگر «والضحی»  
 تانسیم روی و مویت پرده از رخ بر نداشت  
 ۳۸۱۰ عالمی بیمار غفلت بود اندر راه لا  
 کای محمد روطیب حاذق و صادق توئی  
 هر کرا شربت بود شافی، بده آنک قدح  
 منبر و اسرار تو هر دو تمام و مطلع  
 هر کجا مهر تو آمد، بهره برگیرد مراد  
 ۳۸۱۵ از آن بتو دادست یزدان، این سرای و آنسرای  
 مدتی بگذشت تا قومی ز فرآشان روح  
 «طرقوا» گویان همه در انتظارت سوختند  
 ای جبین هر جنین را مهر تو نگار  
 ناگهان خاتم برون شد چند روز از دست او  
 ۳۸۲۰ کحل حجت بود آن در چشم هر بیننده ای  
 جام مالا مال دادی عاشقان را، ز آن قبل  
 صد هزاران جان فدای خاک نعلین تو باد  
 هر کرا در بر گرفتی «لاتخافوا» ملک اوست  
 آن چه دولت بد که شاگرد تو دیدان در ازل  
 ۳۸۲۵ گر سنائی را سنائی باشد اندر انس تو

حق بجان تو نکردی یاد در قرآن قسم  
 در همه عالم که دانستی صمد را از صنم  
 گشتمان روشن که تو بوالقاسمی نه بوالحکم  
 نه ظلم از نور پیدا بود نه نور از ظلم  
 حق ترا از حقه تحقیق فرمودش : نعم  
 خلق کن با خلق و بر نه درد ایشان را مرم  
 هر کرا حجت بود حاجت بخواه اینک کرم  
 گر کنندت کافران از روی غیرت متهم  
 هر کجا داد تو آمد، رخت بر بندد ستم  
 تا هم اینجا محترم باشی، هم آنجا محتشم  
 برده اندر بام عالم، رخت از بیت الحرم  
 آب از سر در گذشت، ایه بهتر عالی هم  
 مهر مهرت را مگر اندک شکستی داد جم  
 ملک از دستش برون شد همچو خاتم لاجرم  
 یعنی از مهر تو نتوان دور بودن یکدو دم  
 نعره های خون چکان برخاست آنجا از ازم  
 کو بخدمت بر سر کوی تو آمد یکقدم  
 هر کرا بر در نهادی شد ز «لا شری» بغم  
 و آن چه حرمت بد که مولای تو دیدان در عجم  
 عمر او همه چون شکر گردد نبیند طعم سم

در نعت رسول اکرم

بحر هزج مسدس مکفوف محذوف

مفاعیلن مفاعیلن فهوان

زهی پشت و پناه هر دو عالم سر و سالار فرزندان آدم

۱ - مرم - بفتح اول و ثانی، مخفف مرهم است و آن چیزی باشد که بر زخم بندند. برهان  
 ۲ - ان الذین قالو ربنا الله ثم استقاموا تنزل علیهم الملائكة الاتخافوا ولا تحزنوا  
 وابشروا بالجنة التي كنتم توعدون. سورة فصلت آیه ۳۰



دلیل راحت ابراهیم آزر  
 شبستان مقامت قاب قوسین  
 ملایک را نشان از چون تو مهتر  
 نبودی گر برایت گفت ایزد  
 کلاه و تخت کسرا، از تو نابود  
 میان اولیا صدری و بدری  
 بوقت راز گفتن با خداوند  
 توئی زی اقربا، درویش ایمن  
 نگیری خشم از دندان شکستن  
 ترا داند زیف و ضال و مجنون  
 تو آن بودی که بودی و نگشتی  
 ندانم در عرب يك خانه<sup>۱</sup> کورا  
 روانت را همه جام پیایی  
 تو آنمردی که در میدان مردان  
 تو آن شمس که بر گردون دو نیمه  
 بنوك تازیانه بر فگندی  
 بزنجیر اندر آرند و فروشند  
 ترا در صومعه بود ارشفاعت<sup>۲</sup>  
 سپاه و تخت و ملك و گنج بگذاشت  
 مرا یاد تو باید بر زبان بس

منادی ملالت عیسی<sup>۳</sup> مریم  
 در درگاه تو بطحا و زمزم  
 رسل را فخر از چون تو مقدم  
 نه آدم آفریدی و نه عالم  
 سپاه و ملك قیصر، از تو درهم  
 میان انبیا مهری و خاتم  
 نیامد مر ترا يك مرد محرم  
 توئی زی انبیا، سلطان اعظم  
 شفاعت مر ترا باشد، مسلم  
 گهی ساحر، گهی کاهن منجم  
 ز مدحت شادمان، رنجور، از دم  
 نبودست از برای دشت ماتم  
 سپاهت را همه فتح دمام  
 تو داری پهلوانی چون غشمشم<sup>۴</sup>  
 کنی مهرا، زهی برهان<sup>۵</sup> محکم  
 نهاده گرز افریدون و رستم  
 هر آنکو هست عاصی از تو یکدم  
 بدیدی تا بساق عرش بلعم<sup>۵</sup>  
 ز عشق راحت، ابراهیم ادهم  
 سنائی گردد از یاد تو خرم

۱ - زیف - بمعنی گناه - و بی ادبی هم هست - و در عربی زرقلب و ناسره باشد - برهان  
 ۲ - خام - ۳ - غشمشم - مرد خود رای دلیر - منتهی الارب - شاید نام پهلوانی هم بود

۴ - چو تو در صومعه آری شفاعت

۵ - بلعم - کجعفر - نام مردی از علمای زمان موسی علیه السلام یا باین معنی بلعامست



در مدح امام زکی الدین پسر حمزه بلخی و نکوهش خواجه

اسعد هروی

بحر خفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلهن فعلهن

شد جهان از نسیم او خرم  
تیرگی از وجود شد بعدم  
ز آنکه بدصبح در میانه حکم  
صلح جویان جدا شوند از هم  
عالمیرا سپرده زیر قدم  
گفتم: ای قاید طلیعه جم  
چه اثر داری از امام حرم  
که ملک، جل ذکره، بکرم،  
هر دو را با سپاه و خیل وحشم،  
گردد از فرشان چو باغ ارم  
داد بینی شکسته پشت ستم  
برسیده بکام خویش امم  
بقلم راست کرده همچو قلم  
کرده بدخواه را ز گیتی کم  
نصرت و فتح بر طراز علم  
زده بر ظالمان بعجز رقم  
زیر خسها، خزان خزان بشکم  
نوش در کامشان چو حنظل و سم  
نزند نیز صبح صادق دم  
که ز دریا کشید سوخته نم  
دق مصر و عمامه معلم

دوش چون صبح بر کشید علم  
روشنی آمد از عدم بوجود  
شب دیجور شد ز روز جدا  
چو دو خصم قوی که در پیکار  
باد صبح آمد از سواد عراق  
گفتم: ای سایق سفینه نوح  
چه خبر داری از امام رئیس  
گفت: «ارجو» که زود بینی زود  
هر دو را با مراد دوات و عز  
برساند ببلخ و حضرت بلخ  
لهو بینی گرفته جای حزن  
نارسیده بکام خویش عدو  
کار دنیا و دین، امام رئیس  
معتمد خواجه زکی، حمزه  
علم کین انتقام ورا  
دست عدل خدای عز و وجل  
همه سر کوفته چو مار وز بیم  
خز بر اندامشان چو خار و خشک  
شب بدخواه و بدسگالش را  
آتش زرق بیش نفروزد  
آنکه پوشیده بود پیش از وقف

۳۸۵۰

۳۸۵۵

۳۸۶۰

۳۸۶۵



خورد اکنون دوال زجر و نکال  
 گرگ پیر آمده بدام و بروی  
 بود چون ترك و دیلم اندر ظلم  
 از پی مال وقف کرده ملک  
 از پی هر درم که برد از وقف  
 بر سر گل خورد یکی خایسک  
 کیست از جمله صغار و کبار  
 که ندیده ازو سعایت و غمز  
 گر نداری تو این سخن باور  
 پسران را ز غمز او پوشید  
 صورت غمز شد سعایت او  
 تن اشraf ازو رهین بلا  
 آنکسان را که مدح گفت خدا  
 بیشتر زین چه کرد باسادات  
 دل و بازو و تیغش اربودی  
 هرکسی را بموجبی باری  
 من یکی شاعر و دخیل و غریب  
 نه مرا غمخوری ، چو جد و پدر  
 نه ازو نر حسین و اسعدوزید

پوشد اکنون لباس حسرت و غم<sup>۱</sup>  
 تیغ کین آخته شبان غم  
 بر همه خلق مبرم و مبرم<sup>۲</sup>  
 ترك بروی موکل و دیلم  
 یاستد از کسان بیع سلم<sup>۳</sup>  
 چون بهنگام مهر میخ درم<sup>۴</sup>  
 از همه گوهر بنی آدم  
 یا نخوردست ازو عناوالم  
 باز گوید ترا محمد جم  
 صاحبی و دیقی و ملحم  
 زد بهر خانه ای یکی ماتم  
 دل سادات ازو حزین و درم  
 او همی گوید آشکارا ذم  
 شمر ، یا هند زاده ، یا ملجم  
 بر شدستی به برترین سلم<sup>۵</sup>  
 می نشاند بگوشه ای مغتم<sup>۶</sup>  
 راه عزلت گزیده در عالم<sup>۷</sup>  
 نه مرا مونس ، چو خال و چو عجم  
 گردن من بزیر بار نعم

۳۸۷۰

۳۸۷۵

۳۸۸۰

۳۸۸۵

۱ - دوال - تسمه رکاب - و بمعنی تیغ و شمشیر . برهان  
 نکال - کسحاب ، عقوبت و سزا هر چه باشد ، اسمت تشکیل را . منتهی الارب  
 ۲ - سلم - محرکه . پیش دادن بها و منه بیع السلم و گردن نهادن . منتهی الارب  
 ۳ - خایسک - بکسر ثالث ، پتک و چکش زدگری و مسکری و غیره باشد و بعربی مطرقة گویند . برهان  
 ۴ - مغتم : غمگین  
 ۵ - من یکی شاعر غریب و رحیل  
 ۶ - راه عزالت گزیده از عالم  
 ۷ - راه عزالت گزیده از عالم



کرد بر من بقول مشتی رند  
راندم از بلخ تا بر اندم من  
آن گنه را را جزاین ندانم جرم  
که یکی روز من نشسته بدم  
رندی آمد ز اسعدش بر من  
که امام اسعدت همی خواند  
رفت او پیش و من شدم زپیش  
دیدم آنجا نشسته اسعد را  
بود با او نشسته قصابی  
هر دو مست از نیکدوسوسن بوی  
هر دو کردند عرضه بر من می  
یکدوسیکی ز شرم خوردم و خفت  
هر دو خفتند مست و در رانند  
ژرف کردم نگه که زیرین کیست  
دیدم آن کون کودک قصاب  
یا یکی خیمه‌ای ز دیبه سرخ  
گاه بیرون کشید، همچو زریر  
گفتم: احسنت ای امام که نیست  
گفت: مفزای ای سنائی هیچ  
غزلی گوی حسب ما که بود<sup>۱</sup>  
غزلی حسب حالشان گفتم  
خویشتن را جزاین ندانم جرم  
بارکی چند نیز شیخك را

۳۸۹۰

۳۸۹۵

۳۹۰۰

۳۹۰۵

روز رخشنده چون شب مظلم  
زین تحسر، ز دیده وادی یم  
چون چنان گشت بند من محکم  
متفکر بگوشه ای ملازم  
بود آن رند مرد را زخدم  
چند باشی معطل و مبهم  
در یکی کوچه خم اندر خم  
بامی و بانگ زیر و ناله بم  
کودکی چون یکی بدیع صنم  
برو عارض چو سوسن و چوپرم  
گفتم از شرم هر دو را که نعم  
یکی گوشه‌ای، ندیم ندیم  
پیش من مست وار خربکرم  
دست و انگشت کیست با خانم  
بر زیر همچو قُبَّه اعظم  
کیر قصاب چون ستون خیم  
گاه اندر سپوخت، چون عندم<sup>۱</sup>  
چون تو اندر همه دیار عجم  
که تو هستی بنزد ما محرم  
این دل ریش هردو را مرهم  
صلتی یافتم نه بس معظم  
ور جز اینست، باد مال بکم  
دیده ام من بکنجها برکم

۱- عندم - بروزن همدم، یقم را گویند و آن چوبی باشد که چیزها بدان رنگ کنند. برهان  
۲- غزلی گوی نزد ما که بود



گاه گنگی درشت از پس پشت  
گر پیرسند این زمن روزی  
خواجه اوحد زمان زکی حمزه  
حال من شرح ده چوقصه خویش  
سید عالم و امام رئیس  
نبوی جوهری که ، عرض ورا  
عاجز اندر فصاحت و خطاش  
خاک غزنین و بلخ و نیشابور  
بقلم چند گونه سحر حلال  
نکته اصمعی و جاحظ و قیس  
والمعالی که همت عالیش  
قابل فیض و لطف و فضل الاله  
خاک صدرش نظیف چون کعبه  
حکم و فرمانش چون صباح و مسا  
خیل خیر از خیال طلعت اوست  
باز گردم کنون بقصه خویش  
ای بیخشش هزار چون حاتم  
مپسند اینکه آن لعین خبیث

گاه با ساده ای نشسته بهم  
بخورم صد هزار بار قسم  
ای بلند اختر و بلند هم  
پیش آن صدر مکرم مکرم  
آن بهین طلعت و بزرگ شیم  
کس نداند بجز خدای قیم  
روز دیدار شاعر مفخم  
وز در روم تا حد جیلم<sup>۱</sup>  
می نماید چو در ادب اسلم  
هست در پیش لفظ او اخرم  
برگذشت از حدوت هم چو قدم  
وز همه فاضلان هم او اعلم  
آب قدرش لطیف چون زمزم  
روز و شب را دهد ضیاء و ظلم  
چون سخن را گذر ز حقه فم  
چند باشد ز مضمهر و مدغم  
ای بکوشش هزار چون رستم  
بجهاند کُسمیت چون ادهم<sup>۲</sup>

۱ - جلیم = جلم - بکسراول و سکون ثانی نام ولایت ازمک پنجاب (مرحوم ادیب پشاوروی در حاشیه تاریخ بیهقی نوشته اند: جلیم نهر بزرگیت مابین پشاور و لاهور مرزش از وسط شهر کشمیر و از آنجا بجهال کشمیر آید و بصحرای پنجاب آید و آن یکی از پنج نهر عظیم پنجابست . تاریخ بیهقی) . برهان  
۲ - کمیت ، اسب نیک سرخ فش و دم سیاه ، مذکر و مونث در وی یکسانست . کمت بالضم جمع کماتی مثله شدوذا . قال سیبویه سألت الخلیل عن کمیت فقال انما هو صفر لانه ليس بسواد خالص ولا حمرة لكنه بين السواد والجمرة فصار بمنزلة دوين ذاك والفرق بين الكمیت والاشقر بالعرف والذنب انهما اذا كانا احمرين فهو شقر واذا كانا اسودين فهو کمیت و يقال بعیر کمیت كما يقال فرس کمیت و نافه کمیت . منتهی الارب



تو پسندی فسان خاطر من  
بر سر من گماشت رندی چند  
نشودند هر چه من گفتم  
از همه مال و منصب دنیا  
ز آنکه از جامه کسان بودم  
جامه ها بستند و گفتندم  
گر تو هستی بپاکی عیسا  
من زبلیخ آنچنان شدم بسرخس  
که گنهگار یونس بن متی  
تا فروخت باز از صعوه  
باد عاجز چو صعوه و روباه  
آنکه بد خواه او همیشه براو  
دوستانش ، حریق در دوزخ  
..... خرد در .... زن پدرش

۳۹۳۰

۳۹۳۵

۳۹۴

زو شود چون فسانه شولم  
همچو او ناکس و ذمیم شیم  
علم نحو و عروض و شعرو حکم  
برتن من ، نه رنگ بود ، نه شم  
مانده چون حرف معرب و معجم  
نیز دستار کن برین سر ضم  
نیست دستار ریشه مریم  
با بلا و عنا و حسرت و هم  
بسوی نینوا بساحل یم  
تا پدیدست روبه از ضیغم  
آن خبیث از شباب تا بهرم  
چیره چون باز باد و شیراجم  
نیکخواهش ، غریق در قلزم  
گرچه زینهم نیاید اورا غم

بحر مجتث مثنی مخبون ابتر  
مفاعلهن فعاتلن مفاعلهن فعلن

کجائی ای همه هوش بسوی طبل و علم  
چرا غرور دهی تنت را بمال و بملك  
تمام شد که ترا خواجگی لقب دادند  
بذات ایزد اگر دست گیرد فردا  
چو برزنند بر آن طبل عزل خواهه دوال  
بگوش خواهه فرو گوید آن زمان معنی  
ازین غرور تو تا کی ایازبون قضا

۳۹۴۵

چرا نیاری بر رخ ز دیده آب ندم  
چرا فروشی دین را بساز واسب و درم  
کمال یافت همه کار تو بباد و بدم  
غلام واسب و سلاح و سوار و خیل و حشم  
تو خواه میر عرب باش و خواه شاه عجم  
کجا شد آنهمه دعوی و لاف تو هر دم  
وزین نشاط تو تا کی ای سرشته بغم



گمر بدست تو آید همی سلیمان وار  
ز کردگار نترسی و پس خراب کنی  
امین دینت لقب گشت پس چرا دزدی  
ز بهر ده درم قلب را ، نداری باك  
شراب جنت و حور و قصور میطلبی  
بدین عمل که توداری مگر ترا ندهند  
بدین قصیده ز من خواجگان پرهیزند  
سنائی، ار تو خدا ترسی و خدای شناس

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف  
مفعول مفاعلهن فمعلن

ای ناگزیران عقل و جانم  
ای نقش خیال تو یقینم  
تا با خودم از عدم کمم ، کم  
در بازم با تو خویشتم ر  
گویی که بدل چه ای ، چو تیرم  
پیش تو بقلب و قالب ایجان  
ایشکل و دهان تو کم از نیست  
گر با تو بدوزخ اندر آیم  
تا چند چهار میخ داری  
تا چند فسرده روح داری  
بی هیچ بخر مراهم از من  
مانند میان خود کنم نیست  
با تن چکنم ، نه از زمینم  
من سایه شدم تو آفتابی  
بکشای نقاب تا ببینم

ترا طمع که در انگشت تو کند خاتم  
هزار خانه درویش را بنوک قلم  
گلیم موسی عمران و چادر مریم  
که بر کنی و بسوزی هزار بیت حرم  
بدین مروت و حلم و بدین سخاو کرم  
بحشر هیچی وز هیچ نیز چیزی کم  
چنانکه اهل شیاطین ز توبه آدم  
ترا زمیر چه باك و ترا ز شاه چه غم

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف  
مفعول مفاعلهن فمعلن

وی غارت کرده این و آنم  
وی خال جمال تو گمانم  
چون با تو بوم همه جهانم  
تا با تو بمانم ، ار بمانم  
پرسی که بتن کئی ، کمانم  
آنم که چو هر دو حرف آنم  
کی بو که کنی کم از دهانم  
حقا که بود به از جنانم  
در حجره تنگ کُن فکانم  
در سایه دامن زمانم  
هر چند برایگان گرانم  
زیرا که هنوز در میانم  
بجان چکنم نه آسمانم  
بکراه بر آی تا نمائم  
بنمای جمال تا بدانم



خواننده تو باش سوی خویشم

در دیده بجای دیده بنشین

تو عاشق هست و نیست خواهی

در دیده زیم غیرت تو ۳۹۷۵

تا مرکب پی بریده رانم

تا نامه نابسته خوانم

بپذیر مرا که من چنانم

اکنون نه سنایم سنانم

بحر رمل مضمن مخبون

فعلاتن فعلاتن فعلاتن

ای خدائی که بجز تو ملک العرش ندانم

بجز از دیدن و صنعت نبود عادت چشمم

عارفا فخر بمن کن که خداوند جهانم

غیب من دانم و پس غیب ندانم بجز از من

پاک و بی عیبم و بیننده عیب همه خلقان ۳۹۸۰

همه من بینم و بیننده نمی دیده دو چشمم

شنوای سخنان همه خلقم بحقیقت

حی و قیومم و آندم که کس از خلق نماند

ملک طبعم و سیاره نه سیاره طبعم

نه بخوابم نه ببحرم نه کنار و نه میانه ۳۹۸۵

نه ز نورم نه ز ظلمت، نه ز جوهر نه ز عنصر

هر چه در خاطر آید که من آنم، نه من آنم

هر چه در فهمم تو گنجده همه مخلوق بود آن

هر شب و روز بلطف و کرم وجود و جلالم

گراز آنخسته دلت یک نظر فیض بگیرم ۳۹۹۰

شیءم از روی حقیقت، نه از آن شیء مجازی

من فرستاده توراتم و انجیل و زبورم

صفت خویش بگفتم که منم خالق بیچون

منم آن بار خدائی که دل متقیان را

بجز از نام تو نامی نه بر آید بزبانم

بجز از گفتن حمدت نبود ورد زبانم

ملک عالم و عالم اسرار نهانم

منم آن عالم اسرار که هر غیب بدانم

در گذارنده و پوشنده عیب همگانم

همه من گویم و گوینده نمی کام زبانم

شنوایان جهان را سخنان میشنوام

من یکی معتمد و واحد و قیوم بمانم

نه چو طبعم متوطن، نه چو سیاره روانم

نه بخندم نه بگریم نه چنین و نه چنانم

نه ز تحتم نه ز فوقم، ملک کان و مکانم

هر چه در فهمم تو گنجده که چنینم، نه چنانم

بحقیقت تو بدان بنده که من خالق آنم

سیصد و شصت نظر سوی دلت میکند آنم

زود باشد که شوی کشته تیغ خدایم

آفریننده اشیاء و خداوند جهانم

من فرستاده فرقانم و ماه رمضانم

نه کس از من نه من از کس، نه ازینم نه از آنم

هر زمانی بدلال صمدی نور چشام



کفر صد ساله ببخشم بیک اقرار زبانی  
بعد مردن برمت زیر احد بادل پر خون  
آندم از خاک برانگیزم در روز قیامت  
بگذرانم ز صراط و برهانم ز عذابت  
شربت شوق دهم تا توشوی مست تجلی  
ذرّه ذرّه حسنات از تو ز لطفم بپذیرم  
هر عطائی که بکردم بتو ای بنده من، من  
هر که گوید که خدا را بقیامت بتوان دید  
بارالها تو بر آری همه امید سنائی

جرم صد ساله بیک عذر گنه در گذرانم ۳۹۹۵  
خوش بخوابانم و راحت بروانت برسانم  
در چنان انجمنی پرده زرازت ندرانم  
در بهشت آرام و بر خوان نعمیت بنشانم  
پرده بردارم و آنکه بخودت مینگرانم  
کوه کود از تو معاصی بکرم در گذرانم ۴۰۰۰  
خوش نشین بنده که من داده خود را نستانم  
او نبیند بحقیقت نه از آن که شد گانم  
که مسلمانم و یارب نه از آن بیخبرانم

بحرر جز مضمن سالم

مستفعلن مستفعلن مستفعلن مستفعلن

روحی فداک ای محتشم، لبیک لبیک ای صنم  
مایه ده آدم توئی، میوه دل مریم توئی  
دانم که از بیت الهی، شیری بگو یا روبهی  
نی نی پیت فرخ بود، خلقت شکر پاسخ بود  
ایجان جانها روی تو، آشوب دلها موی تو  
رورو که از چشم و دهان، خواهی عیان خواهی نهان  
رویت بنامیزد چومه، زلفت بنامیزد سیه  
هر چینت از مشکین کله، دارد کلیمی در تله  
از باد و آتش نیستی، تو آب و خاکی چیستی  
چون عشق را ذات آمدی، نفی قرابت آمدی  
بر رویت از بهر شرف، باما که قهر و لطاف

ای رای تو شمس الضحی، وی روی تو بدر الظلم  
همشهری زمزم توئی، یا قبله الله فی العجم ۴۰۰۵  
در حضرت شاهنشهی، بوالقاسمی یا بوالحکم  
آرا که چونین رخ بود، نبود حدیش بیش و کم  
و ندر خم کیسوی تو، پنهان هزاران صبحدم  
خلق جهان را از جهان، هم کعبه ای و هم صنم<sup>۲</sup>  
هم عذر با تو هم گنه، هر نور با تو هم ظلم<sup>۳</sup> ۴۰۱۰  
هر بوست از لب حامله، دارد مسیحی در شکم  
جم را بگو تا کیستی، اورا روانی ده زشم<sup>۴</sup>  
چون در خرابات آمدی، کم کن حدیث خال و عم<sup>۵</sup>  
که لعل گوید «لاتخف» که جزع گوید «لاتنم»<sup>۶</sup>

۳ - هم داد با تو هم ستم

۱ - چونان ۲ - هم کعبه ای تو هم حرم

۴ - اورا روانی یا نسیم - نسیم : محرکه ، دم روح ، و دم باد نرم و اول بادی که وزیدن گیرد. منتهی الارب

۵ - حاصل کن از دل خال غم

۶ - جزع - بالفتح و بکسر ، شبه پیشه یمانی که چشم را در سیاهی و سپیدی بوی تشبیه دهند. منتهی الارب



۴۰۱۵ درویت بهی تریاقفا ، بالا سهی تریاقبا  
گیرم کرم رقت کرب ز اهل عجم باشد عجب  
ما را شرابی یار کن ، یا چیز کی در کار کن  
از دستت از آتش بود ، ما را ز گل مفرش بود  
ان لم یکن طود فتل ، ان لم یکن وبل فطل<sup>۲</sup>  
۴۰۲۰ گر طاق نبود کم ز بل ، گر طوق نبود کم ز غل  
صحرای مغرب چارسو ، بگرفت ز اغ تنگخو  
هم گنج داری هم خدم ، بیرون چه از کتم عدم  
انجم فرو وروب از فلک ، عصمت فرو شو از ملک  
کم کن ز کیوان نام را ، بستان ز زهره جام را  
۴۰۲۵ نه چرخ مان نه قدر او ، نه عقل مان نه صدر او  
بیرون خرام و بر نشین ، بر شهر روح الامین  
تا کی ز کاس ذوالیزن ، گاهی عسل گاهی لبن  
می کش که غمهای کشد ، اندوه مردان وی کشد  
بستان الاهی جام را ، بردار از آدم دام را<sup>۳</sup>  
۴۰۳۰ از عشق کانی کن دگر ، وز باده جانی کن دگر  
یکدم بکش قندیل را ، بیرون کن اسرافیل را  
تو بر زمین آن مهتری ، کز آسمانها برتری

منعت غنی تر یاعطا ، ذاتت هنی تر یاشیم  
باری تو هستی از عرب ، این الوفا این الکرم  
گر نور نبود نار کن ، آخر نباشد کم ز کم<sup>۱</sup>  
هرچ آید از تو خوش بود ، خواهی شفا خواهی الم  
ان لم یکن خمر فخل ، ان لم یکن شهد فسم  
ور عز نبود کم ز دل ، ورم مدح نبود کم ز دم  
سیمرغ مشرق را بگو ، تا بال بگشاید زهم  
بر فرق آدم نه قدم ، بر بام عالم زن علم<sup>۴</sup>  
بر زن سما را بر سمک ، انداز در کتم عدم  
جوشن بدر بهرام را ، بشکن عطارد را قلم  
نه جان مان نه غدر او نه خیل مان و نه حشم  
آخر گزافست این چنین ، تو محترم او محترم<sup>۵</sup>  
می کش بسان تهمتن ، اندر عجم در جام جم<sup>۶</sup>  
در راه رستم کی کشد ، جز رخسار رخت رستم  
در باز تنگ و نام را ، اندر خرابات قدم  
وز جان جهانی کن دگر ، بنشین در و شاد و خرم  
دفتر بدر جبریل را نه لا گذار آنجانه لم  
ای نور ماه و مشتری ، قسام را هستی قسم

گونور نبود نار کن حالی نباشد کم ز کم

- ۱ - باما شراب یار کن یا بوسکی در کار کن
- ۲ - ان لم یکن طور فتل ، ان لم یکن غیت فطل
- طود - بالفتح ، کوه یا کوه بزرگ . منتهی الارب
- وبل - بالفتح ، باران بزرگ قطره . منتهی الارب
- طل - بالفتح ، باران ریزه یا سبکترین وضعیف ترین باران یا معنی یا فوق از نم و کم از باران . منتهی الارب
- ۳ - بر فرق عالم زن قدم
- ۴ - تو محترم او محترم ، تو محترم او محترم
- ۵ - می خور بسان تهمتن اندر عجم از جام (برسان) جم
- ۶ - بستان زبخته جام را بگسل ز آدم دام را



نور قلك را مایه‌ای ، روح ملك را دایه‌ای  
 امروز و فردا از آن تست، اصل دو عالم جان تست  
 کونین را افسر توئی، بر مهتران مهتر توئی  
 هر کوز شو قمت مست شد، گر نیستی بدهست شد  
 ای چرخ را رفعت ز تو، ای ملك را دولت ز تو  
 در کعبه مردان بوده اند، کز دل و فافزوده اند  
 از دور آدم تا بما ، از انبیا تا اولیا  
 در حسرت دیدار تو ، در حکمت گفتار تو  
 فردوس ز آن خرم شدست، و زخرمی مفخم شدست  
 چون تو بر فتنی از جهان، گشت از جهان حکمت نهان  
 دارد حدیثش ذوق تو، از کارخانه شوق تو  
 هر جا که او منزل کند، از مرده جان حاصل کند  
 در خواب جانش داده‌ای، آب روانش داده‌ای  
 چون بر سر منبر شود، شهری پر از گوهر شود  
 بگشای کوی آنك قدم ، بر بای عقل آنك عدم  
 جان کن فدای عاشقان، اندر هوای عاشقان

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

قبله چون میخانه کردم، پارسائی چون کنم  
 کعبه<sup>۲</sup> یارم خراباتست و احرامش قمار  
 من چو گرد باده گشتم، کم گرایم گرد باد  
 عشق تو بامفلسان سازد چو من در راه او  
 او مرا قلاش خواهد، من همان خواهم که او

بر فرق عالم سایه‌ای، شد فوق و تحت از تو خرم  
 رضوان کنون مهمان تست، ارواح را داری خدم  
 بر بازوان شهپر توئی، بنوشت چون نامت قلم ۴۰۳۵  
 خوبی بچشمست گشت شد، شدایمن از جور و ستم<sup>۱</sup>  
 ایخلد را نعمت ز تو، قلب ست بی نامت درم  
 در کوی صدق آسوده اند، محرم توئی اندر حرم  
 نی بر زمین نی بر سما، نامد چو تو یك محترم  
 هر ساعت از اخبار تو، بر زعفران بارم بقم ۴۰۴۰  
 جای بنی آدم شدست، کز نام تو دارد رقم  
 آمد کنون مردی چنان، کز علم تو دارد علم  
 نوشید شراب ذوق تو، ز آن بست بر مهرت سلم  
 زیرا که کار از دل کند، فارغ شد از کار شکم  
 بر خود نشانش داده‌ای، چون گشت موجود از عدم ۴۰۴۵  
 بر چرخ نطقش بر شود، روح الامین گوید نعم  
 بفزای عشق آنك حرم، بنمای روی آنك ارم  
 بر تکیه جای عاشقان، شعر سنائی کن رقم

عشق بر من پادشاشد، پادشائی چون کنم  
 من همان مذهب گرفتم، پارسائی چون کنم ۴۰۵۰  
 آسمانی کرده باشم، آسیائی چون کنم  
 برگ بی برگی ندارم، بینوائی چون کنم  
 او خدای من، بر او من، کدخدائی چون کنم

۱ - گشت - بفتح اول، بمعنی زشت و قبیح و نازیبا باشد. برهان

۲ - قبله



کدیبه جان و خرد هرگز نکرده بر درش  
 ۴۰۵۵ من چنان خواهم که او خواهد چو در خرمن گهش  
 بر سر دریا چو از کاهی کم در آشنا  
 او که بر رخ حسن دارد، جز وفا کاریش نیست  
 باد پائی خواهد از من، عشق و من در کار دل<sup>۱</sup>  
 با خرد گویم: که از می چون گریزی، گویدم:  
 ۴۰۶۰ شاهدان چون در خراباتند من ز آن آگه  
 بانکور و یان گیران بوده در میخانه مست  
 چون مرا اوبی سنائی دوستر دارد همی  
 او بر آن تا مر سنائی را بخاک اندر کشد<sup>۲</sup>  
 طبع من زو طمع دارد پس مرا گوید مخواه  
 ۴۰۶۵ از همه عالم جدا گشتن توانستم ولیک

خاک و باد و آب و آتش را گدائی چون کنم  
 از کهی گر کمتر آیم، کهر بائی چون کنم<sup>۱</sup>  
 با گهر در قعر دریا، آشنائی چون کنم  
 من که در دل عشق دارم، بیوفائی چون کنم  
 دست تا از دل<sup>۲</sup> نشویم، باد پائی چون کنم  
 پیش روح پاک، دعوی روشنائی چون کنم  
 زاهدان را جز بد آنجا رهنمائی چون کنم  
 با سیه رویان دین زهد ریائی چون کنم  
 جز بسعی باده خود را بی سنائی چون کنم  
 من بر آنم تا سنائی را سمائی چون کنم  
 من ز بهر بر گشان این بینوایی چون کنم  
 عاجزم تا از جدائی خود جدائی چون کنم

بحر مجتث مضمن مخبون ابتر  
 مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلن

نماز شام من و دوست خوش نشسته بهم  
 سپرده لاله پیای و بسوده زلف بدست  
 ز چرخ، زهره بزیر آمده بزاری زیر  
 نشانده<sup>۳</sup> شعله ز انگشتهای بیاده خام  
 ۴۰۷۰ نه از رفیق گریغ و نه از فراق دریغ  
 مرا بر آمده ناگاه شوق از دل و جان  
 خجسته شوقی<sup>۴</sup> با صد هزار جوق نشاط  
 زمین و چرخ خبر یافته ز حال دلم

گرفته دامن شادی شکسته گردن غم  
 گرفته دوست بدام و کشیده رطل بدم  
 ز کوه، کبک بیانگ آمده بناله<sup>۵</sup> بم<sup>۶</sup>  
 فشانده<sup>۷</sup> حلقه ز انگشتهای زلف بخم  
 نه در میانه تکلف نه از زمانه ستم<sup>۸</sup>  
 که زخم آن بدلم زد هزار شوق صنم  
 گزیده وجدی با صد هزار فوج<sup>۹</sup> نغم  
 بمانده خبره و پوشیده جامه ماتم

۱ - من چنان باشم که او خواهد چو در خرمن گهش من یکی کاهم ز خرمن کهر بائی چون کنم

۲ - کل ۳ - تو ۴ - تو بر آن تا مر سنائی را بخاک اندر کشی

۵ - ز ناله بم ۶ - فشانده ۷ - نشانده

۸ - گریغ - (= گریز) بضم اول، بمعنی گریزست که از گریختن باشد. برهان

۹ - ذوق ۱۰ - موج



همی گشاده هوا بر زمین شراع گهر  
ظلام مشرق برچهر روز مستولی  
مرا دل اندر راه و دودیده در حرکات  
سیاه رنگ و لیکن جهان بدو روشن  
چگونه ادهمی آن ادهمی که من زبرش  
بسم، شیر و بتن، زنده پیل و چشم، چراغ  
قوی قوایم و فربه سرین و چیده میان  
پیشم اندر راهی و وادی و دشتی  
اگرچه کوه و بیابان و بیشه بود پیش  
برین صفت همه شب تا زلاجورده هوا  
بمرغزاری کان روشنائی اندروی  
بشعر اوست همه افتخار و ناز عرب  
تفاخری که کند او ز روی تحقیقی

بحر رمل مضمن مخبون مکفوف  
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

پسرا تا بکف عشوه عشق تو دریم  
عقل ما عشق تو گر کرد هباشاید از آنک  
نظری کرد سوی چهره تو دیده ما  
چاکران رخ و آنعارض و آنچشم و لبیم  
سوخته آن روش و چابکی و غنج توایم  
آن گرازیدن و آن گام زدن پیش رقیب  
بگذری چونت به بینیم خرامنده چو کبک  
والهی کرد چنان عشق تو ما را که ز درد  
تا بیستیم کمر عشق ترا ای مه روی  
ای گرامی و بهشتی صف از خوبی و حسن

همی کشیده فلک بر هوا بساط ظلم  
سواد مغرب در طبع چرخ مستحکم ۴۰۵۷  
بجسته از بر یار و نشسته بر ادهم  
برین صفت رود آری مه چهاردهم  
چنان نشستم و چون بر فراز دیوان جم  
چو عزم بر سر کوه چو وال در دل یم  
دراز گردن و آهخته گوش و گردشکم ۴۰۸۰  
درشت و صعب و سیه چون شعار کفر و ظلم  
همی زدم شب تاریک هر سه را برهم  
هزار شعله برآمد چو صد هزار علم  
هزار قصر بدیدم چو قصر فخرام  
بذکر اوست همه اصل احتشام عجم ۴۰۸۵  
تقاخریست مسلم چو نصرت آدم

از بدو نیک جهان همچو جهان بیخبریم  
بیغم عشق تو ما عقل بیکجو<sup>۲</sup> نخریم  
از پی روی تو تا حشر غلام نظریم  
بنده آن قد و آن قامت و آن زیب و فریم ۴۰۹۰  
شیفته آن خرد و خط و سخا و هنریم  
که غلام تو و آن رفتن و آن رهگذریم  
باز کردار در آن لحظه ز شادی پیریم  
چاک دامت چو بینیم گریبان بدریم  
زیر سایه علم عشق تو همچون کمریم ۴۰۹۵  
ما ز سوز غم عشق تو میان سقریم



آتشی بیش مزن در دل و جانمان<sup>۱</sup> زفراق  
از عزیزی و زخردی بدرم مانی راست  
کودکی، عشق چه دانی که چه باشد پسر<sup>۲</sup>  
۴۱۰۰ تو چه دانی که ز عشق رخ خورشید و شست  
تو چه دانی که ز چشم و جگر از آتش و آب  
تو چه دانی که از آنزلف چو مار ارقم  
تو چه دانی که ز جعد و کله و چشم و لب  
تو چه دانی که از آن شگر آتش صفت  
۴۱۰۵ رازها هست ز عشق تو که آن نتوان گفت  
پای ما را بره عشق تو آورد و بداشت  
بسلاهی و حدیثی دل ما را دریاب  
یادگاری بتو بدهیم دل تنگ و براه  
خرد خردم<sup>۳</sup> چکنی ایشکر از سر تا پای  
۴۱۱۰ دین ما عشق تو و مذهب ما خدمت تست  
دلم آنگاه بگردد که بگردانی روی  
خود میسر ای پسر<sup>۴</sup> از عشق تو تا چون شده ایم  
لیک شکر است ازین لاغری خود ما را  
خیره در دیست چو در پای به بینیم ترا  
۴۱۱۵ راه کوی تو همه کس بقدم می سپرد  
دیده زیر قدمت فرش کنیم<sup>۵</sup> لیکن<sup>۶</sup>  
عیب ناید<sup>۷</sup> ز حذر کردن ما از پی آنک

که خود از آتش عشقت چو دخان و شرریم  
ز آن ز عشقت بنزاری و بزردی چو زریم  
باش تا پاره ای از عشق تو بر تو شمریم  
تا سپیده دم لرزان چو ستاره<sup>۸</sup> سحریم  
همه شب باد و لب خشک و دو رخسار تریم  
بر سر کوی تو چون مار همی خاک خوریم  
که چه بر آب دو چشمیم و بر آتش جگریم<sup>۹</sup>  
چه گدازنده چو بر آتش سوزان شکریم  
خاصه اکنون که در ین محنت و عزم سفریم  
تو چه دانی که ازین پای چه در درد سریم  
که هم اکنون بود این زحمت از اینجا ببریم  
یادگار از تو بجزانده عشقت نبریم  
که بغمهای بزرگ از غم عشق تو دریم  
تا نگوئی که در ین عشق تو ما مختصریم  
جانم آنگاه بجوشد که بتو در گذریم<sup>۱۰</sup>  
کز نحیفی و نزاری چو یکی موی سریم  
که رقیب تو نبیند که بتو در نگریم  
از غم ورنج قدمهای بر آتش سپریم<sup>۱۱</sup>  
ما قدم سازیم از روح پس آن ره سپریم  
ز ادیب و ز رقیب تو چنین بر حذریم  
ما غریبیم، اگر چه بمثل شیر نریم

۱ - جانها

۲ - صنما

۳ - نسیم

۴ - که چه

۵ - بر آب دو چشمیم و چه خونین جگریم

۶ - کودکی خود چکنی

۷ - در نگریم

۸ - صنم

۹ - از غم ورنج قدمهای تو آتش سپریم

۱۰ - نامد

۱۱ - دیده زیر قدمت فرش کنیم از پی آنک



زهر بر یاد یکی بوس توای آهو چشم  
از پی عشق تو ایطرفه پسر در همه حال  
گربه از نوش ننوشیم پس از سگ بتیریم  
بندۀ شهر تو و دشمن شهر پدریم

بحر و مل مضمن محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

بر بساط کم زنان خود را بر آن مهتر نهیم  
پاکبازانیم ما را نه جهاز و نه گرو  
در دو کو نم نیست از معلوم حالی یکدم  
چون خطا از سامری بینیم در هنگام کار  
گر سر اندازی کند با مادرین ره یارما  
همتی داریم عالی در ره دیوانگی  
فتنه خویشیم هر يك در طریق عاشقی  
کی پسندد عاقل از ما در مقام زیر کی<sup>۵</sup>  
گریکی دیگر از هوای هستی خود بشکنیم  
ز آتش معنی مگر مردان ره راخوی دهیم  
گر حریفان ز آن مکان لامکان پی برگردند  
آیت غم از برای عاشقان منزل شدست  
مصر اگر فرعون دارد، ما بکنعان بس کنیم  
چون خطا از پیر آید بر جوان آید دیت  
دست همت، چنبر گردون خرسندی کنیم  
پای رای نفس را از تیغ شرعی پی کنیم  
ماه اگر نیکو نتابد<sup>۸</sup> ابر در پیشش کشیم

گردغا بازد کسی ما مهره در ششدر نهیم<sup>۴۱۲۰</sup>  
گر حریفی زر نهد، ما جان بجای زر نهیم  
باچنین افلاس خود را نام<sup>۱</sup> سر دفتر نهیم  
غایت سستی بود گر جرم بر آزر<sup>۲</sup> نهیم  
ماز سر بنهیم سودا بر خط او سر نهیم  
درد چون از علم زاید چهل را بر در نهیم<sup>۴۱۲۵</sup>  
جامه مان گازر درد، تاوانش بر زر گر نهیم<sup>۴</sup>  
کاسب تازی مانده بی کاه، جو پیش خر نهیم  
از طریق نیستی صد<sup>۶</sup> دیگر بر نهیم  
تا ز روی تربیت تر دامن را تر نهیم  
ما برین معلوم نا معلوم دستی بر نهیم<sup>۵۱۳۰</sup>  
دست بر حنظل زنیم و پای بر شگر نهیم  
سیم گر سلمان ر<sup>۳</sup> باید، دیده در بود نهیم  
چون گناه از کورخیزد جرم آن بر کر نهیم  
پای خرسندی ز حکمت بر سر اختر نهیم  
پای معنی از سپهر و اختران بر تر نهیم<sup>۴۱۳۵</sup>  
رهبرار گمراه گردد، سنگها رهبر نهیم<sup>۹</sup>

۱ - جای ۲ - داور ۳ - چهل چون از درد در آید عقل را بر در نهیم  
۴ - تشنه خویشیم هر يك در طریق ساحری (شاعری) کائمان گازر درد تاوانش بر زر گر نهیم  
۵ - کی پسندد عقل از ما در مقام زیر کی - کی پسندد مردمی از ما بگاه نام و ننگ  
۶ - ده ۷ - پای همت بر فراز هفتمین اختر نهیم  
۸ - نباشد ۹ - رهبرار گمراه گردد سنگ بر (در) رهبر نهیم



گوش‌ری فرمان صاحب حرمت و دولت نهیم  
عقلا اگر نقل باید گو چو مردان کسب کن  
خواجه جانیم از آن از خود پرستی رسته ایم  
۴۱۴۰ هر خسی واقف نگردد بر نهاد کار ما<sup>۲</sup>  
تا بدین دلق ای برادر در سنائی ننگری  
دیده بیدار باید تا ببیند نظم او  
بر سر معلوم خرد خاک قناعت گستریم

بایرا بر شاهراه شرع پیغمبر نهیم  
گر گنه از کور زاید جرم چون بر کر نهیم  
نفس اگر میزربجوید حکمش از معجز نهیم<sup>۱</sup>  
غایب و حاضر چه داند ما کجا محضر نهیم  
عطر از عود آنکهی آید که بر آذر نهیم<sup>۳</sup>  
تیر همت را پای عقل کافی بر نهیم<sup>۴</sup>  
راه چون معلوم باشد، نک بدیده بر نهیم

بهر مضارع مثنی اخرب مکفوف مقصور

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلات

تاکی دم از علایق و طبع فلک زنیم  
۴۱۴۵ تاکی غم امام و خلیفه جهان خوریم  
دوریم از سماع و قرینیم با صداع  
هر گز نبوده دفتر و دف در مصاف عشق  
تاکی ز راه رشک برین و بر آن رویم  
تاکی بزیر دور فلک چون مقامران  
۴۱۵۰ دست حریف خوبتر آید که در قمار  
یکدم شویم همچو دم آدم و چنو  
آن به که همچو شعر سنائی گه سنا

تاکی مثل ز جوهر دیو و ملک زنیم  
تاکی دم از علی و عتیق و فدک زنیم<sup>۵</sup>  
تا ما همی سقف بنوای سملک زنیم  
تیر امید کی چوشهان بردفک زنیم<sup>۶</sup>  
بهر گل و کالاله خوبان کلاک زنیم  
از بهر بُرد خویش دم لی و لک زنیم  
شش پنج نقش ماست همین مادویک زنیم  
اندر سرای عشق دمی مشترک زنیم  
میخ طناب خیمه برون از فلک زنیم

نفس اگر می زربجوید حکمش از معجز نهیم

عطر از عود آنکهی آید که بر میجر زنیم

تیر همت را بنام عقل کافی بر نهیم

۱ - پای راه نفس را از تن پرستی رسته ایم

۲ - هر خسی واقف نگردد ای اخی از کار ما

۳ - تا بدین طاق ای سنائی بنگری ارشاعری

۴ - دیده بادرد باید تا به بیند شعرا و

کی ز کوه دید کی سردا کم اذافسر نهیم

۵ - عتیق : آزاد ، یکی از لقبهای ابوبکر صدیق نیز بود

فدک - محرکه، دهیت بخیر و هو الذی قضی فیہ ابوبکر قال اکثر الائمہ کان قضاؤه فیہ

۶ - دمک

حقا و قال بعض الشیعة کان باطلا منتہی الارب



بر یاد روی و موی صنم صدهزار بوس  
گر چه ستد زمانه چاك و چاك را زما  
طوفان عام تاچكند چون بسان سام  
ای مازاعل بر نمك چو نمك در آب  
زین جوهر و عرض غرض ما همین یکیست  
ما را طعام خوان خدا آرزو شد دست  
بر دامن یقین و گریبان شك زنیم  
آتش نخست در شك چاك و چاك زنیم  
خرپشته در سفینه نوح و ملك زنیم  
هرگز بود که زیورما بر محك زنیم  
گرچه همی زقهر سما بر سمك زنیم  
یکدم بیای تادو سخن بر نمك زنیم

بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

خیز تا از روی مستی<sup>۴</sup>، بیخ هستی برکنیم  
همچو خد و خوی خوبان، پرده ها را بردریم  
همچو عیاران همی ریزیم اندر جام جان  
گرد صحرای قدم پوئیم چون تر دامنان  
دیده جانهای ما هرگز نه بیند مأمنی  
مجرم و محروممان دارند تا ما غمروار  
گردنی بیرون کنیم از سر و گرنه تا ابد  
آرزو ها را برون رویم از دل کارزو  
رشته تابی هم نیابد ره بما زیرا که ما  
عافیت ما را گریبان گیر ناید ز آنکه ما  
برکنیم از بوستان نطق بیخ صوت و حرف  
نقش دانش را فرو شوئیم و آتش در زنیم  
همچو زلف ماهرویان، توبه ها را بشکنیم<sup>۵</sup>  
هر جان چون آسیا تا چند گرد تن تنیم<sup>۶</sup>  
زین هوس خانه هوا تاکی، نه ما اهریمینیم  
تا چو يك چشمان دلی بر دعوی ما و منیم  
بسته این طارم پیروژه بیروزنیم  
بیشتر حمال سر خوانند مان گر<sup>۷</sup> گردنیم<sup>۸</sup>  
شیوه آبتنانست و نه ما آبتنیم<sup>۹</sup>  
نه درین ره تنگ چشم و تنگ دل چون سوزنیم  
نی چو مشتی خشك مغز بوالطمع تر دامنیم  
تا شویم آزاد و انگاریم شاخ سوسنیم

۱ - چك - بفتح اول، بمعنی برات وظیفه و مواجب - و بیعانه، و حجت، و منشور و قبالة خانه و باغ و امثال آن. و آواز زخم تیغ و صدائی که از چیزی برآید - برهان  
چاك - قبالة خانه و باغ و امثال آن را گویند، و صدای زدن شمشیر و تبر زین و خنجر. برهان  
۲ - طوفان عام تاچكند چون بسان سام  
۳ - بر  
۴ - خیز تا از راه مستی  
۵ - تر دامن - کنایه از فاسق و فاجر و گناهکار و آلوده معصیت و ملوث باشد. برهان  
۶ - تا - کردن بمعنی سر و رئیس و بزرگ  
۷ - آرزو ها را فرو رویم از دل کارزو  
۸ - گردنی بیرون کنیم از سر و گرنه تا ابد  
۹ - شیوه، آبتنان آمد نه ما آبتنیم



۴۱۷۰ جام فرعونى بكف گيريم و پس موسى نهاد هر چه فرعونىست در ما يبخش از بن بر كنيم  
از درون سالوسيان داريم به گر يكدمى خرقه سالوسيان را بخره بر روى افكنيم  
گر چه نا اهلانمان چون سيم بد پيرا كنند ما چو سيماب از طريق خاصيت پيرا كنيم  
در زنيم آتش سنائى وار در هر سوخته كاز در<sup>۱</sup> معنى نه ما كمتر ز سنگ و آهنيم

بحر خفيف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلهن فاعلهن

خيز تا خود ز عقل باز كنيم	در ميدان عشق باز كنيم
۴۱۷۵ يوسف چاه را بدولت دوست	در چه صد هزار باز كنيم
در قمار وقار بنشينيم	خويشتن جبرئيل ساز كنيم
هر چه شيب و فراز پرده ماست	خاك بر شيب و بر فراز كنيم
زبرو زير چرخ هرزه زنيم	آن به از هر دو احتراز كنيم
جان كبكى برون كنيم از تن	خويشتن جان شاهباز كنيم
۴۱۸۰ بخرابات روح در تازيم	در بروى خرد فراز كنيم
آه را از براى زنده دلى	ملك الموت جان آز كنيم
ناز را از براى پخته شدن	هيزم آتش نياز كنيم
با نيازيم تا ، همه هائيم <sup>۲</sup>	چون همه او شديم ناز كنيم
آلت عشرت ظريفان را	آفت عقل عشوه ساز كنيم
۴۱۸۵ خم زلفين خوبرويان را	حجره روز هاى راز كنيم
در زمين بى زمين سجود بريم	در جهان بى جهان نماز كنيم
سه شراب حقيقتى بخوريم	چار تكبير برمجاز كنيم
از سنائى مگر سنائى را	بيكى باده درد باز كنيم

بحر رمل مضمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلهن

گاه رزم آمد بيا تا عزم زى ميدان كنيم      مرد عشق آمد بيا تا گرد او جولان كنيم



۴۱۹۰ چنگ در فترک این معشوق عاشق کشر زنیم  
گر بر آید خط توقیعش برین منشور ما  
از خیال چهره غماز رنگ آمیز او  
ننگ این مسجد پرستان را در دیگر زنیم  
ملك دين را گر بگیرد لشکر دیو سپید  
۴۱۹۵ خاک پای مرکب عشاق را از روی فخر  
بوحنیفه وار پای شرع بر دنیا نهیم  
سوز سلمانرا و درد بودری را بر گریم  
هر چه امر سرمدی باشد بجان فرمان بریم  
شربت لا بر امید درد الا الله کشیم  
۴۲۰۰ چون جمال قرب و شرب لایزالی در رسید  
که چو بو عمر و علا فرش قرائت گستریم  
این نه شرط مؤمنی باشد نه راه پیخودی  
هم تری باشد که درد عوی راه معرفت  
چون عروسان طبیعت محرم ما نیستند  
۴۲۰۵ هر چه از پیشی ویشی هست در اطراف ما  
ایسنائی تا درین دامی مزن دم جز بعشق  
عندلیب این نوائی در قفس اولای تری  
تا زما فرمان نیاید زین قفس بیرون مپر  
گر تمنای بزرگی باشد در سر رواست  
بحر رمل مضمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

پس لگام نیستی را بر سرفرسان کنیم<sup>۱</sup>  
ما ز دیده برخط منشور دُر افشان کنیم  
بس برسم حاجیان که طوف و گه قربان کنیم  
چون که مسجد لافکه شد قبله را ویران کنیم  
ماه مه نسبت بزور رستم دستان کنیم  
توتیای چشم شاهان همه کیهان کنیم  
بوهریره وار دست صدق در انبان کنیم  
آنکهی نسبت درست از سنت و ایمان کنیم  
و آنچه حکم احمدی باشد بحرمت آن کنیم  
و آنچه آن طوفان نوح آورد در طوفان کنیم  
جامه چون عاشق دریم و شور چون مستان کنیم  
که چو حسان ابن ثابت مدحت احسان کنیم  
طاعت سلطان بمانده خدمت دربان کنیم  
صورت هارون بمانده سیرت هامان کنیم  
بر عزیزان طریقت شاید اربیمان کنیم  
ما بر آن از دل صلا «من علیها فان» کنیم<sup>۲</sup>  
تات چون شمع معنیر روشن و تابان کنیم  
چون شادی طاووس جایب منظر و ایوان کنیم  
کاشکارا آنکهی گردی که ما فرمان کنیم<sup>۳</sup>  
فقر تو افزون شود چون حرص تو نقصان کنیم  
بحر رمل مضمن محذوف

يك ره از ایوان برون آئیم و بر کیوان شویم  
خانه پردازیم و سوی خانه یزدان شویم

۴۲۱۰ گاه آن آمد که با مردان سوی میدان شویم  
راه بگذاریم و قصد حضرت عالی کنیم

۱ - پس لگام دوستی را بر سرفرمان کنیم  
۲ - کل من علیها فان . سورة الرحمن آیه ۲۶  
۳ - پنهان کنیم



طبل جانبازی فرو کویم در میدان دل  
 گاه با بار مذلت سوی آن<sup>۱</sup> مسجد دویم  
 گاه در صحن بیابان با خران همره بویم  
 گاه چون بیدولتان از خاک و خس بستر کنیم  
 ۴۲۱۵ گاه از ذل غریبی بار هر ناکس کشیم  
 گاه بر فرزندگان چون بیدلان واله شویم  
 از فراق شهر بلخ اندر عراق از چشم و دل<sup>۵</sup>  
 که بعون همرهاں چون آتش اندردی بویم  
 ملحدان گر جادوی فرعونیان حاضر کنند  
 ۴۲۲۰ غم نباشدیش مارا ز آن سپس<sup>۶</sup> روزیکه ما  
 از پی بغداد و کرخ و کوفه و انطاکیه<sup>۷</sup>  
 چون بدارالملک عباسی امامی آمدیم  
 از برای حق صاحب مذهب اندر تهنیت  
 با شیاطین کین کشیم از خنجر توفیق حق  
 ۴۲۲۵ پای چون در بادیه خونین نهادیم از بلا  
 ز آن یتیمان پدر گم کرده یاد آریم باز  
 از پدر و ز مادر و فرزند وزن یاد آوریم<sup>۸</sup>  
 در تماشایشان نیاییم ارگهی خوش دل بویم

بی زن و فرزند و بی خان و سر و سامان شویم  
 گاه بارخت غریبی نزد آن ویران شویم  
 گاه در کنج خرابی باسگان هم خوان شویم<sup>۲</sup>  
 گاه چون ارباب دولت نقش شادروان شویم<sup>۳</sup>  
 گاه در حال ضرورت یار هر نادان شویم<sup>۴</sup>  
 که ز عشق خانمان چون عاشقان پژمان شویم  
 گاه در آتش بویم و گاه در طوفان شویم  
 که بدست ملحدان چون آب در آبان شویم  
 ما بتکبری عصای موسی عمران شویم  
 از نشابور و زطوس و مرو زی همدان شویم  
 زهرمان حلوا شود آنشب که در حلوان شویم  
 تازه رخ چون برگ و شاخ از قطره باران شویم  
 جان قدم سازیم و سوی تربت نعمان شویم  
 چون ز قادیسیه سوی عقبه شیطان شویم  
 همچو ریگ نرم پیش باد سرگردان شویم  
 چون یتیمان روز عید از درد دل گریان شویم  
 ز آرزوی آن جگر بندان جگر بریان شویم  
 گرد بالینشان نه بینیم اردمی نالان شویم

۱ - کرد این ۲ - گاه در کنج رباطی باخران هم خوان شویم  
 ۳ - شادروان : بضم ثالث و سکون رابع ، پرده بزرگی را گویند مانند شامیانه و سرا پرده که در  
 پیش درخانه و ایوان ملوک و سلاطین بکشد ، و سایبانرا نیز گفته اند ، و بمعنی فرش منقش و بساط بزرگ کرانمایه  
 هم هست . برهان

۴ - گاه از ذل غریبی بار هر ناکس شویم گاه در حال ضرورت یار نامردان شویم

۵ - از فراق بلخ در شهر عراق از چشم و دل

۶ - اندران ۷ - از پی نزدیکی بغداد و کرخ و کوفه را

۸ - چون زیوند زن و فرزندکان یاد آریم



در غریبی درد اگر بر جان ما غالب<sup>۱</sup> شود  
 ۴۲۳. غمگساری<sup>۲</sup> نه، که اشگی بارد از غمگین بویم  
 نه پدر بر سر که ما در پیش او نازی کنیم  
 چون رخ پیری ببینیم از پدر یاد آوریم  
 باشد امیدی هنوز از زندگی باشد ولیک  
 حسرت آنروز چون بردل<sup>۳</sup> می صورت کنیم  
 ۴۲۳. آه اگر یک روز<sup>۴</sup> در کنج رباطی ناگهان  
 همراهان حج کرده باز آیند باطل و علم  
 قافله باز آید اندر شهر بی دیدار ما  
 همراهان با سرخ روئی چون بیش ماه شب  
 دوستان گویند حج کردیم و می آئیم باز  
 ۴۲۴. نی که سالی صد هزار آزاده گردد منقطع  
 کر نهنگ حکم حق بر جان ما دندان زند  
 رو که هر تیری که از میدان حکم آمد ما  
 چون بدو باقی شدیم از جسم خود فانی شویم  
 گر نباشد حج و عمره و رمی و قربان گو مباش  
 ۴۲۴.۵ این سفر بستان عیاران راه ایزدست  
 حاجیان خاص مستان شراب دوانند  
 نام و ننگ و لاف و اصل و فضل در باقی کنیم<sup>۵</sup>  
 بادیه بوته ست و ما چون زر مغشوشیم راست

چون نباشند این عزیزان<sup>۲</sup> سخت بیدرمان شویم  
 مهربانی نی، که آبی آرد از عطشان شویم  
 نی پسر در بر که ما از روی او شادان شویم  
 همچو یعقوب پسر گم کرده<sup>۴</sup> با احزان شویم  
 آه اگر در منزلی ما صید گورستان شویم  
 ناچشیده هیچ شربت هر زمان حیران شویم  
 بی جمال دوستان و اقربا مهمان شویم  
 ما بزیر خاک ره با خاک ره یکسان شویم  
 ما بتیغ قهر حق کشته غریبستان شویم  
 ما بزیر خاک چون در پیش مه کتان شویم  
 ما بهر ساعت همی طعمه دگر کرمان شویم  
 هم دریغی نیست گرمائیز چون ایشان شویم  
 ما بیش خدمت او از بن دندان شویم  
 هدیه جان سازیم و استقبال آن پیکان شویم<sup>۶</sup>  
 چون بدو دانا شدیم از علم خود نادان شویم<sup>۷</sup>  
 این شرف مارانه بس کز تیغ او قربان شویم<sup>۸</sup>  
 ما ز روی استقامت سرو این بستان شویم  
 ما ببوی جرعه ای مولای این مستان شویم  
 تا سزاوار قبول حضرت قرآن شویم  
 چون بیالودیم ازو خالص چو زرکان شویم

۱ - قادر ۲ - چون نباشد یار با ما

۳ - غمگساری ۴ - گمگشته ۵ - روزی که

۶ - هدیه جان سازیم و آنکه سوی آن پیکان شویم

۷ - چون بدو باقی شدیم از خود فانی شویم

۸ - این نه بس مارا که ما از تیغ او قربان شویم

۹ - نام و بانگ و لاف و اصل و فضل باری میکشیم

چون بدو دانا شدیم آنکه از خود نادان شویم



بادیه میدان مردانست و ما نیز از نیاز  
 ۴۲۵۰ گرچه در ریگ روان عاجز شویم از بیدلی  
 یا بدست آریم سرّی یا بر افشانیم سر  
 یابدید آئیم در صحرای مردان همچو کوه  
 در مدح خواجه علاءالدین ابویعقوب یوسف پسر احمد حدادی شالنگی غزنوی

و ابوالمعالی احمد پسر یوسف

بحرر ملامثمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان  
 هر کجا مهر تو آید رخت بر بندد خرد<sup>۲</sup>  
 ۴۲۵۵ ای پیش صدر حکمت سرفرازان سرنگون  
 ذات نامحسوست از خورشید پیدائر ولیک  
 گرنبودی علم تو ذات خرد را رهنمون  
 آفتاب اربی مدد تابد ز عونت زین سپس  
 هر که بهر ذات پاکت جست، ماندان در وصال  
 ۴۲۶۰ هستی ما پادشاهها چون حجاب راه تست  
 هر که از درگاه عونت یافت توقیع قبول  
 چون علای دین و دولت آنکه از اقبال او  
 آنکه بذل اوست هر جا بار نامه هر غریب  
 دولتی دارد که هر لشکر که باوی شد بحرب  
 ۴۲۶۵ رایت بدعت چو قارون شد نهان اندر زمین  
 نیک پستی آمدند الحق نهان شرع را  
 خاصه بدر صدر شمع شرع یوسف آنکه هست

وی بعلم و قدر و قدرت برتر از کون و مکان  
 هر کجا قهر تو آید کیسه بگشاید روان  
 وی بگرد خوان فضلت میزبانان میهمان  
 عجز ما دارد همی ذات ترا از ما نهان  
 می ندانستی خرد یک پارسی بی ترجمان  
 چون مه دوشینه تابد آفتاب از آسمان  
 هر که بهر سود خویش جست، ماندان در زبان  
 چشم زخم نیستی در هستی ما در رسان  
 پیش در گاهش<sup>۳</sup> کمر بندد بخدمت انس و جان  
 لاله روید از میان خار<sup>۴</sup> در فصل خزان  
 و آنکه عدل اوست هر جا بدرقه هر کاروان  
 مرد را جوشن نباید اسب را برگستوان  
 چون کله گوشه علائی نور داد اندر جهان  
 آل محمود از سنان و آل حداد از لسان<sup>۵</sup>  
 چون زلیخا صد هزاران بخت پیر از وی جوان



پیشوای دین، فقیه امت، آن کز حشمتش  
آنکه گاه<sup>۱</sup> پایداری دولت خود راهمی  
آنکه گاه دانش آموزی زیهر قهر نفس  
لاجرم گشت آنچنان اکنون که هست از روی فخر  
دانکه وقتی قحط نان بود اندران اول قرون  
میزبان بودند عالم را دو یوسف در دو قحط  
هر که سر بر خط او بنهاد چون کلکش دوروز  
زین جهان بیرون نشد تا چشم او اورا ندید  
مشتري گر خصم او گردد نیارد کرد هیچ<sup>۲</sup>  
شب بدوزخ رفت آن کش بامدادان گفت بد  
تا جمال طلعتش بر جای باشد روز حشر  
از بقای اوست چون ایمان ما در ایمنی  
از چنان صدري چنین بدري بر آمد با کمال  
بوالمعالي، احمد یوسف، که اورا آمد دست  
آنکه آن ساعت حسودش را علم گرد دنگون  
از برای کرد اورا آید اندر چشم نور  
تا پیام آسمانش برد بخت از راه علم  
زیر سایه آفتاب دولتست آن ماه روی  
شاد باش ای منحنی پشت تو اندر راه دین

مبتدع رامغر خون گردد همی در استخوان  
طیلسان داران سرش کردند همچون طیلسان  
بستر او خاک ساکن بود و فرش آب روان<sup>۳</sup>  
خاک نعل اسب او را چشم حوران سر مه دان  
بین که اکنون قحط دینست اندرین آخر زمان  
یوسف غزنی بدین و یوسف مصری بنان  
هر که پی بر کام او بنهاد چون ما يك زمان  
سرچوشیر عود سوز و تن چوپیل پرنیان<sup>۴</sup>  
جرم کیوان از برای نحس او بر وی<sup>۵</sup> قران  
این چنین اقبال، کس را آسمان ندهد نشان  
گر نماید آفتاب و مشتري را گو همان  
از برای امن ما یارب تو دارش در امان  
ای مسلمانان چه زاید جز گل اندر گلستان<sup>۶</sup>  
خلقت یوسف شعار و خاق احمد قهرمان  
گر ندارد دیده زیر نعل اسب اوستان  
از برای گفت او را آید اندر جسم جان<sup>۷</sup>  
این نکوتر باز کآتش در زد اندر نردبان  
روشن آن ماهی که باشد آفتابش سایبان<sup>۸</sup>  
دیرزی ای ممتحن خصم تو اندر امتحان

۱ - بهر

۲ - زین جهان بیرون نشد تا جان او اورا بدید

۳ - پیش ۴ - باوی

۵ - آنچنان صدري چنین بدري بزاید (بر آید) با کمال

۶ - از برای روی اورا آید (از برای کرد اورا زاید) اندر دیده عقل

از برای لفظ اورا زاید اندر گوش جان

سرچوشیر عود سوز و تن چوپیک بهرمان (از بهر نان)

ای مسلمانان چه زاید غیر گل از گلستان



تا طبیعت زعفران را رنگ اعدای تو دید  
 چون مسائل حل کنی شیری بوی دشمن شکار  
 منبر از تو زیب گیرد نه تو از منبر از آنک  
 ۴۲۹۰ بود بتخانه گروهی ساحت بیت الحرام  
 این دو موضع چرن زدید اردو احمد نور یافت  
 قبله دین امامان خاندان تست و بس  
 هر که دین خواهد که دارد چون شما باید خطر  
 خاک و بادی کان نیابد خلعت و تأیید حق  
 ۴۲۹۵ شیر اصلی معنی اندر سینه دارد همچو خاک  
 لاجرم آنرا که بادی بود چون اینجا رسید  
 تا جمال خانه حدادیان باشد بجای  
 ز آنکه ایشان شمسه دینند اندر عین شب  
 من غلام آستانی ام که بویی خاک او  
 ۴۳۰۰ ای ترا پرورده ایزد بهر دین اندر ازل  
 از پی بخت ازل را فرخی در شعر خویش  
 «نیک بختی هر کرا باشد همه ز آن سر بود  
 تا ببینی کز برای خدمت گردد فلك<sup>۱</sup>  
 حرمتی یابی چنان گرفی المثل در صف حرب  
 ۴۳۰۵ آنچنان گردی زدانش کز برای دین حق  
 این همه رتبت<sup>۲</sup> زیک تأثیر صبح بخت تست

مایه شادی جدا کرد از مزاج زعفران  
 چون بمنبر برشوی بحری بوی گوهر فشان  
 کان ز گوهر سرفرازی یافت نه گوهر ز کان  
 بود بدعت جای قومی بقعت شالنگیان  
 قبله سنت شد این و کعبه خدمت شد آن  
 دیر زی ای شاه خانه شاد باش ای خاندان  
 هر که دُر خواهد که دارد چون صدف باید دهان  
 این عنای مغز باشد آن هلاک خاندان  
 شیر رایت باشد آن کو باد دارد در میان  
 خاک این در کرد بیرون بادشان از بادبان  
 هیچ دین دزدی نیارد گشت در گیتی عیان  
 دزد متواری شود چون شمس باشد پاسبان  
 تا پشت گاو ماهی بوی دل آید از آن<sup>۳</sup>  
 بخت و اقبال ازل پرورد را نبود کران  
 پیش ازین گفتست ییتی من همی گویم همان  
 کار از آن سر نیک باید گر نمیدانی<sup>۴</sup> بدان<sup>۵</sup>  
 از پی کسب سنا را چون سنائی مدح خوان  
 تیر دشمن پیشت آید چفته گردد چون کمان  
 فتوی از صدرت برد خورشید سوی قیروان  
 باش تا خورشید اقبال بتابد ز آسمان<sup>۶</sup>

۱ - غزنین ۲ - در مصراع اول در «بویی خاک او» حرف شرط محذوف است

۳ - ندانستی ۴ - این بیت از قصیده استاد فرخی سیستانیست بمدح امیر ابوالاحمد محمد پسر محمود

پسر ناصرالدین ، بمطلع :

بوستان هرگز ندیدم رسته بر سروروان

سرودیدمستم که باشد رسته اندر بوستان

دیوان فرخی عبدالرسولی صفحه ۲۷۷

۵ - شرف ۶ - حشمت ۷ - بر آید ناگهان



گز برای خدمت راماه بگزیند زمین      وز برای حرمت را حور دربارد جنان  
 رو که تأیید سپهر و دانش کای تراست      با چنین تأیید و دانش مقتدا بودن توان  
 تا نباشد گاه کوشش تیغ شهبان، چون رماح      تا نباشد وقت بخشش، تیر گردون چون کمان  
 چون طریقت کار خواه و چون حقیقت کار کن      چون شریعت کارجوی و چون طبیعت کامران<sup>۱</sup> ۴۳۱۰  
 باد هم چون دور هم نام تو دورت پایدار      باد هم چون دین هم نام تو عمرت جاودان

در مدح امین الدین رازی

بهر هزج مثنوی سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

بنه چو گان زدست ایدل که گمشد گوی در میدان      چه خیزد گوی تنهایی زدن در پیش نامردان  
 چو گوئی در خم چو گان، فکن خود را بحکم او      که چو گانی ست از تقدیر و میدانیست از ایمان  
 بدین چو گان مدارا کن، وز آن میدان مکافاین<sup>۲</sup>      چو این کردی و آن دیدی، شوی چون گوی سرگردان<sup>۳</sup>  
 ز خود تا گم نگردی بازهر گز نیست این ممکن      که بینی از ره حکمت جمال حضرت سلطان<sup>۴</sup> ۴۳۱۵  
 نه سید بود کز هستی شبی گمشد درین منزل      رسید آنجا کز و تاحق، کمانی بود و کمتر ز آن<sup>۵</sup>  
 تو تا از ذوق آب و نان، رکاب اینجا گران داری      پی عیسا کجا یابی، برون از هفت و چهار ارکان  
 خبر باد نیست پریمای، اثر خاک نیست دور از وی      نظر راهیست پر منزل، عیانرا باش چون اعیان  
 تو موساباش دین پرور، که پیش مبعض و اعدا      بدید آید بر زم اندر، ز چوب خشک صد تعب<sup>۶</sup> ۴۳۱۶  
 تو صاحب سر کاری شو، که هر چت آرزو باشد      همه آراسته بینی، چو بازی دست زی انبان<sup>۷</sup> ۴۳۲۰  
 نبینی هیچ ویرانی، در اطراف جهان دل      چو کردی قبله دین را، بزهد و ترس آبادان  
 سلیم و بارکش میباش، تا عارض بروز دین      کند عرضه ترا بر حق میان زمره نیکان<sup>۸</sup>  
 کزین دریافت سر دل، امین در کوی تاریکی      وزین بشنود بوی جان، برون از آب و گل سلمان

۱ - چون طریقت کام خواه و چون حقیقت کار کن  
 ۲ - مکافا = مکافات، مصدر باب مفاعلهست در فارسی گاهی حرف ت از آخر آن افتاده است و این نوعی  
 تصرف فارسی زبان در واژه غیر فارسیست - ازین باب مصدرهای دیگری نیز در فارسی بهین صورت در آمده است  
 مانند مدارا، محاکا، مواسا، معادا، ملاقا

۳ - وهو بالافق الاعلی، ثم دنا فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی - سورة النجم آیه ۷-۹  
 ۴ - تو موساباش دین پرور که بس با (برما) مبعض و اعدا بدیدستی بر زم اندر ز چوب خشک ده تعب  
 ۵ - سلیم و بارکش میباش در ره گرتو این باشی چو عارض عرضه گرداند ترا در زمره نیکان



همه در دست کار دین، همه خوانست راه حق  
 ۴۳۲۵ ز روی عقل اگر بینی، گمانی کان یقین گردد  
 اگر بر عقل چرب آید یقین دان کان گمان باشد  
 خضر زین راه شد در کوی، کابی یافت جان پرور  
 همه دادست<sup>۴</sup> بیدادی، چو تو در کوی دین آیی  
 چو بوتیمار شو در عشق، تاپیوسته ره جوئی  
 ۴۳۳۰ اگر خواهی که تادانی، که از دریاچه میزاید  
 چو نور از طور میتابد، تو از آهن کجاییابی  
 اگر سلمان همیخواهی که گردی روم سلمان شو  
 هر و در راه هر کوری، اگر مردی برین هامون  
 ۴۳۳۵ نه هر آهو که پیش آید، بود در ناف او نافه  
 بسی آهوست در عالم، که مشکش نیست در ظاهر  
 نه جان خود زندگی باشد، غلط زینجاست غافل را  
 هر آنکو نور جان بیند، شود سخته چو پروانه<sup>۷</sup>  
 پیر عشق شو پران. که عنقاوار خود بینی  
 شراب شوق چندان خور که پای از ره برون نهی<sup>۱۱</sup>  
 ۴۳۴۰ تو بر ره رو چو اصحابی، که خود میریست مرره را  
 چه عیب آید اگر باشند، آن اصحاب سگبانان

- ۱ - گمانی : گمان کنی، از گمانیدن: گمان کردن
- ۲ - در
- ۳ - خضر زین کوه در ره شد که راهی یافت جان پرور
- ۴ - همه در دست
- ۵ - در
- ۶ - بجان خود زید تا کی غلط اینجاست عاقل را
- ۷ - هر آنکو زنگ (رنگ) جان بیند شود بخته چو پروانه
- ۸ - اخوان
- ۹ - پیر عشق شو پران که خود بینی تو چون عنقا
- ۱۰ - شراب خاص آنکه خور که پای از حد برون نهی
- ۱۱ - کیردو

سکندر ز آنره اندر شد برون آمد چو تابستان

که جان در یست در ظلمت ز بهر عزت جانان

ز ناجنسان جداییها و باجنسان گلستان



هم از درد دل ایشان، برون آمد سگی عابد هم از خورشید تابانست، لعل سرخ اندر گان  
 شعاع روی مردی بود و شمع وقت، بسطامی نهاد بوی دردی بود و رنگ سالک گریان  
 ز روی درد این رهرو میهن آلت کانون ز نور روی آنمه بین مزین قامت کیوان  
 همه اکرام و احسانست<sup>۱</sup> سیلی خوردن اندر سر چه باشد گر کنی در پیش جانان جان و تن قربان<sup>۲</sup>  
 چو عالم جمله منکر شد، چرا دارد خرد طرفه اگر پیری خبر گوید، که آید عاقبت طوفان ۴۳۴۵  
 کنون طوفان مردانست و آنک طرف گل در گل کنون بازار شیطانست و آنک موعده دیوان  
 زنی کو عده دین داشت، آنجا مردوار آمد تنی کو هده کین بود، باوی کی رود یکسان  
 حسن در بصره پر بینند، لیکن در بصر افزون بدن در کعبه پر آیند، لیکن در نظر نقصان  
 ز شرب علم دین خیزد، عجب اینست در حکمت که صاحب همتان آیند، از بنیاد تر کستان  
 صهیب از روم میبوید، بعشق مصطفی صادق هشام از مکه میجوید، صلیب و آلت رهبان ۴۳۵۰  
 دلا، آنجا که انصافست، خود از روم دل خیزد تن، آنجا که اعلامست، از کعبه بود خذلان  
 نه در کعبه مجاور بود، چندین سالها بلعم نه در کوی ضلالت بود، چندین روزها عثمان  
 نه از ترتیب عقل افتد، سخن در خاطر عیسا نه بر تقریر حرف آید، معانی ز آیت قرآن  
 سماع روح عاشق را، نه از نقل آورد ناقل شعاع شمع حکمت را، نه از عقل آورد یزدان  
 هر آنک اندر سماع آید، همه علمش هدر گردد هر آنک اندر شعاع افتد، شود دیوانه در گیهان ۴۳۵۵  
 ولیک از کار و بار این، اثر یابد جهان دل بلی در ذکر علم آن، ثنا خواند بسی حسان<sup>۳</sup>  
 جگرها خون شد و پالود، تا باشد کزین معنی خبر یابد مگر یک دل، شود در آسمان پر آن  
 چه جای ابن هوس باشد، که بگذشت اینهمه اشکر پی مرکب رها کردند، تا پیدا بود پنهان  
 خرابی در ره نفست و در میل طریق تن و گرد در حصن جان آئی، همه شهرست و شهرستان  
 بهشت اینجا بنا کردست، شداد از پی شادی خبر ز آن خانه خرم، که میآرد یک اشتر بان ۴۳۶۰

۱ - احکامست

۲ - ولیکن مرد آن باشد که دارد دیده بر قرآن

۳ - ابوالولید حسان پسر ثابت انصاری مخضرمی از شاعران بنام زمان رسول اکرم بود، در هجرت

حضرت از مکه بمدینه، شرف همراهی داشت، در نعت و ثنا و مدح پیمبر سخن بسیار گفت و در برابر معاندان اسلام تیغ زبان کشاد - افزون از صد سال زندگی کرد و در سال ۵۴ هجرت در گذشت

۴ - بر



ز هول سیل عالم بر ، شده ایمن اب کشتی ز روح نوح پیغمبر ، شده بی قوت دین کنعان  
سواری میکند عیسا و بار حکم او بر خر ز طعم منزل اندر دل ، نه خر آگاه و نه پالان  
چهارا هست ای سنائی این ، که بامرغان خود یکدم خبر گوئی و جان جوئی ، بلاخواهی تو بی امکان  
هگر ز آواز مرغانت ، نداند کس جز این سید که فخر اهلری او است و تاج صدر اصفاهان<sup>۱</sup>  
۴۳۶۵ امینی ، رهروی ، کورا رضا گویند<sup>۲</sup> در دنیا از و راضی رضا در حشر و با او مصطفاهمخوان

معروفی بود زن سلیطه ای داشت او را بقاضی برده بود

ورنج مینمود در حق وی گوید

بحر رمل مثنی اشکل مقصور

فعلاتن فعلاتن فعلات

و یحك ای پرده پرده در در ما نگران  
یا مادر ، یا چو دریدی چو لثیمان بمدوز  
جای نوری تو و ما از تو چو تاریك دلان  
ماهت از نور دهد ، تری آبت درو  
۳۳۷۰ شیشه باده روشن ندهی تا نکنی  
شرم دار ای فلك آخر مکن این بی رسمی<sup>۴</sup>  
از تو و گردش چرخ چه هنر باشد ، پس  
عمر ما طمعۀ دوران تو شد بس باشد  
هر که یکشب زبر زن بود از روی مراد  
۴۳۷۵ خواستم از پی راحت زنی آخر از تو  
بیش از این پرده ما پیش هر ابله مدران  
یا مخوان ، یا چو بخواندی چو بخیلان بمران<sup>۳</sup>  
آب گوئی تو و ما از تو پر آتش جگران  
مشکت از بوی دهد ، خشکی نارست در آن  
روز ما تیره تر از کار که شیشه گران  
تاکی از پرورش و تربیت بد سیران  
چون تهی دست بوند از تو همه پر هنران  
نیز هر ساعتان شربت هجران مخوران  
سالی از نوشود<sup>۵</sup> از جمله زیر و زبران  
آن بدیدم که نه بینند همه بیخبران

۱ - که فخر آل وی هست او و تاج فرق اصفاهان

هگر ز - صورتیست از هرگز

۲ - خوانند

۳ - یا مادر پس چو دریدی چو کریمانش بدوز (کریمانش بدوز)

یا مخوان پس چو بخواندی چو لثیمان مران (چو بشیمان مران - چو کریمان مران)

۴ - بی شرمی

۵ - بود



این ز تو در خورد ای مادر زندانی زای  
مر پسر را بتو امید کجا ماند پس  
چون بزن کردنی این رنج همی باید دید  
ما غلام کف دستیم بس اکنون که ز عجز  
نه توئی یوسف یعقوب، مکن قصه دراز  
یوسف مصری، ده سال ز زن زندان دید  
آنکه بایوسف صدیق چنین خواهد کرد<sup>۱</sup>  
حجره عقل ز سودای زنان خالی کن  
بند يك ماده مشو تا بتوانی چو خروس  
خاصه اکنون که جهان بیخردان بگرفتند  
کار چون بیخردی دارد و بی اصلی و جمل  
طالع فاجری و ماجری ام-روز قویست  
مر که پستان میان پای نداد او را شیر  
هر که لوزینه شهوت نچشیدست ز پس<sup>۵</sup>  
آنکه بودست چو گردون بگه خردی کوژ  
بی نفیرست کسی کش، نفر از جمل و خطاست  
روز گاریست که جز جمل و خیانت نخرند  
سپر تیر زمان دیده شوخست و فساد  
شاید از دیده آزاده گهر بار شود  
باز دانش چو همی صید نگیرد ز اقبال  
معنی اصل و وفایش<sup>۶</sup> مجوی از همه کس

ما بزدان و تو از دور بما در، نگران<sup>۱</sup>  
همه چون فعل تو این باشد بر بی پدران<sup>۲</sup>  
اینت اقبال که دارند پس امروز غران  
مانده اند از پس یکماده برینگونه بران  
یوسفانرا نبود چاره ازین بد گهران<sup>۳</sup> ۴۳۸۰  
پس ترا کی خطری دارند این بیختران  
هیچ دانی چکند صحبت او با دگران  
تا بجان پند تو گیرند همه پر عبران<sup>۴</sup>  
تا بوی تاجور و پیش رو تاجوران  
بیخرد وار بزی تا نبوی سرد و گران<sup>۵</sup> ۴۳۸۵  
وای پس بر تو و آباد برین مختصران  
هر که امروز بر آنست، بر آنست بر آن  
نیست امروز میان جهلا او ز سران  
نیست در مجلس این طایفه از پیشتران  
لاجرم هست درینوقت ز گردون سپران<sup>۶</sup> ۴۳۹۰  
جهد کن تا نبوی از نفر بی نفران  
داری این مایه و گر نه، خرازین کلبه بران  
جهد کن تا تات نبیند فلک از پی سپران  
چون شد ستند همه بی گهران با گهران  
پیشش از خشم در اطراف همالك مپران<sup>۷</sup> ۴۳۹۵  
ز آنکه هستند ز بستان وفا بی ثمران<sup>۸</sup>

۲ - چون همه فضل تو این باشد بای پدران

۱ - ما بزدان و تو از دور سوی مانگران

۳ - چنین داند باخت

۴ - بی خبران ۵ - هر که گوزینه شهوت نچشید از ره پس

۶ - نیز - بیش؛ دیگر، بیش ازین

۷ - بی هنران



اندرین وقت زکس راه صیانت مطلب  
 بی خبروار در این عصر بزی کز پی بخت<sup>۱</sup>  
 با چنین قول و چنین فعل که این دو نان راست  
 ۴۴۰۰ چون سرشت همه رعنائی و بر ساختگیست  
 پس جواز واقعه حادثه کس نیست مصون  
 عاجزیت از شرف با پدری بودار نه  
 هر که چون بی بصران صحبت دوان طلبد  
 پای کی دارد با صحبت تو سفلۀ دون  
 ۴۴۰۵ مردمی را چون گیرد همی این تازی اسب<sup>۳</sup>  
 وقت آنست که در پیشگاه میخانه  
 اسب شادی و طرب در صف ایام در آر<sup>۴</sup>  
 مرکب امر خداست چو ترکیب تن  
 ایدل ایدل چو ز فضل و ز شرف حیرانیست  
 ۴۴۱۰ دست در گردن ایام در آریم از عقل  
 دین فروشیم چو این قوم جزین می نخرند  
 کام جوئیم و نبندیم دل اندر یک بند<sup>۵</sup>  
 همت خویش و رای فلک و عقل نهیم<sup>۱۰</sup>

که سر راه برانند همه راهبران  
 گوی اقبال ربودند همه بی خبران  
 رشکم آید اینخواجه ز کوران و کران  
 مذهب خانه خدادار تو چون مستقران  
 هم چو بی اصل تودون باش نه از مشتهران  
 دهر و ایام کیت دیدی چون بیظفران  
 سخت بسیار بلاها کشد از بی بصران  
 چون نه ای خیره سر و در نسب خیره سران<sup>۲</sup>  
 یارب ای بار خدائیت<sup>۴</sup> جهانی زخران  
 ترس و لا باس بسازی چو همه بی فکران  
 مگر از زحمت اسبت برمند این گذران<sup>۶</sup>  
 بخراییش درین مرتع خاکی مچران  
 ز اهل فضل و شرف و عقل کران کیر، کران  
 پای برداریم از سیرت نیکو نظران<sup>۷</sup>  
 مایه سازیم هم از همت و خوی<sup>۸</sup> دگران  
 ز آنکه اینست همه ره روش با خطران  
 که برون فلکند، از ما فرزانه تران

۱ - بیخردوار بزی شاد در این وقت زبخت (بزی شاد درین دم که زبخت)

۲ - چونشدهی خیره سرو از نسب خیره سران

چون ندای خیره سراز نسب این خیره سران

۳ - مردمان را بنگیرد همی اسب تازی

۴ - یارب ای نور خدا

۵ - در کله دهر در آر - در صف ایام دوان

۶ - مگر از صحبت اسبت (شیهه اسبت - زحمت دیوان) برمند این گذران

۷ - پای برداریم از صحبت صاحب سیران

۸ - جام نوشیم و پیرسیم خبر از فرسنگ



خود که باشد فلک بادرو آب نهاد<sup>۱</sup> خود که باشند درو اینهمه صاحب سفران  
 کار ، حکم ازلی دارد و نقش<sup>۲</sup> تقدیر که نوشتست همه بوده و نابوده در آن<sup>۳</sup> ۴۴۱۵  
 جرم از اجرام ندانند ، بجز کور<sup>۴</sup> دلان طمع از چرخ ندارند ، مگر خیره سران  
 ز آنکه از قاعده<sup>۵</sup> قسمت ، در پرده<sup>۶</sup> راز همه بادست حدیث فلک و سیر نجوم  
 دولت نو چو همی می‌نهد چرخ کهن ماوباده<sup>۷</sup> کهن و مطرب و نوخط پسران  
 گرچه با زیب و فریم ازخرد واصل و وفا گرد میخانه در آئیم<sup>۸</sup> چوبی زیب و فران ۴۴۲۰  
 عیش خود تلخ چه داریم بسودای زنان ماوسیمین زنخان خوش وزرین کمران  
 جان ببخشیم بیاران نکو از سر عشق<sup>۹</sup> سیم خوردن چه خطر دارد باسیمبران  
 خام باشد ترشی در رخ و شهوت دردل چون بود کیسه پراز سیم و جهان پرشکران  
 رنگ آن قوم نگیریم بیک صحبت از آنک همه اندر طلب مستی ، بی عقل و دلان<sup>۱۰</sup>  
 آنچنان قاعده سازیم ز شادی که شود از پس ما سمر خوشتر صاحب سمران  
 هیچ تاوان نبود در دو جهان بر من و تو چون برین گونه گذاریم جهان گذران

درمدح محمد تکین بغرا خان

بحر خفیف مخبون محذوف

فءالاتن مفاعلن فءان

چرخ نادر بحکم صد دوران ، جان نژاید بسعی چار ارکان ،  
 در زمین از سخا و فضل و هنر چون محمد تکین بغرا خان  
 آنکه شد ، تا سخاش پیدا گشت بخیل در دامن فنا پنهان<sup>۹</sup> ۴۴۳۰  
 آنکه از بیم خنجرش دشمن همچو خنجر شدست گنگ زبان<sup>۱۰</sup>

۱ - آب رو باد نهاد

۲ - تخته ۳ - که نوشتست همه بودنی و بوده در آن

۴ - ساده ۵ - ز آنکه از قاعده قسمت و از پرده راست

۶ - بر آئیم ۷ - مهر

۸ - همه اندر طلب مستی بیعقل و دلیم (لثیم)

۹ - شد در مصراع اول متعلق بمصراع دومست و فاعل آن بخیلست ۱۰ - خشک زبان



غرق عفوست کشتی عصیان  
 جود بخلست و پُردلی، بهتان  
 در یقینش نتیجه بره-ان  
 زنده با جود دست او، احسان  
 کرده شخص نیاز را قربان<sup>۱</sup>  
 یافته از زمانه خلق امان  
 نامه ج-اه را، دلت عنوان  
 زیر قدر تو، جرم هفت ایوان  
 دم بریده ز خاطر تو گمان  
 شید و شیری، بمجلس و میدان  
 عقلها را گسسته شد فرمان  
 پای قدر تو تارك کی-وان  
 کبر و همت، پلنگ و شیر زیان  
 خاتم نه سپهر سر گردان<sup>۲</sup>  
 کز پس آن پدید نیست مکان  
 بوزد، خیزد از گهر طوفان  
 بر زمین ناید از هوا باران  
 بر هوا بررود چو نار و دُخان  
 ایمنست از نوائب حدثان  
 رو که خرم بتست طبع جهان  
 فخر بر شام و مکه، ترکستان<sup>۳</sup>  
 کرد رستم ز پر دلی دستان

آنکه تا بادِ اَمَنِ او بوزید  
 آنکه بر شید و شیر، نزد کفش  
 در یمینش نه-اده دء-وی  
 ۴۴۳۵ مرده با زخم پای او، زفتی  
 از پی چشم زخم بر در جود  
 ای ز تاثیر حرمت گهرت  
 فلک جود را، گفت انجم  
 زیر امر تو، نقش چار گهر  
 ۴۴۴۰ دل کفیده ز فکرت تو یقین  
 ابرو تیری<sup>۴</sup>، ببخشش و کوشش  
 تا پیوست نهی تو بر عقل  
 از پی کین نحس سخت بکوفت  
 دید چون کبر و همت، بگذاشت  
 ۴۴۴۵ بر یاک انگشت همت تنگست  
 بمکای رسید همت تو  
 شمت جودت از بر ابر عقیم  
 باد حزم تو گر بر آبر زند  
 آب عزم تو گر بکوه رسد  
 ۴۴۵۰ هر که در فرّ سایه کف تست  
 رو که روشن بتست جرم فلک  
 چه عجب گر ز گوهر تو کند  
 گرچه زین پیش بر طوایف ترک

۱ - از پی چشم زخم نزد جود کرده شکل نیاز را قربان

۲ - بحری ۳ - این نه الوان و هفت شادروان

۴ - فخر بر روم و هند ترکستان



گر بدیدیت ، بوسها دادی  
ای ز دل ، سود حرص را مایه  
عورتی ام بکرده از شنگی  
بر همه مهتران فگنده رکاب  
با مِهان بوده همچو ماه قرین  
هر که زینطایفه مرا دیدی  
آخر این لیتک کتاب فروش  
آنچنان کون فروش کاون<sup>۳</sup> بخش  
و آنچنان سرد پوز گنده بروت  
آنچنان بادسار خاک انبوی  
آن درم سنگگی که برناید  
بینوا تر زابر های تموز  
در همه دیده ها چو کاه ، سبک  
بی خرد لیتکی و بد خصلت  
باد بی حمیتانه در سبوت  
جای عقلش گرفته باد و بروت  
چون سگ و گربه برده از غمری

۴۴۵۵ بر ستانه تو ، رستم دستان  
وی زکف ، درد آزار را درمان  
تیغ بسیار مرد را افسان<sup>۱</sup>  
وز همه لیتکان کشیده عنان<sup>۲</sup>  
وز کِهان همچو گبر کرده کران  
شدی از لرزه همچو باد وزان  
۴۴۶۰ برسانیده کار بنده بجان  
و آنچنان گنده ریش<sup>۴</sup> گنده دهان  
و آنچنان کون فراخک کشخان<sup>۵</sup>  
آنچنان باد ریش و خاک افشان  
از گرانی یک جهان میزان  
۴۴۶۵ سرد دم تر<sup>۶</sup> ز بادهای خزان  
بر همه طبعها چو کوه ، گران  
بی ادب مردکی<sup>۷</sup> و بی سامان  
نام بی دولتانه در دیوان  
آبرویش<sup>۷</sup> بخورده خاک هوان  
۴۴۷۰ آبروی از برای پاره نان

۱ - افسان - بروزن ترسان ، آهنی و سنگی را گویند که بدان کارد و شمشیر و مانند آن تیز کنند. برهان  
۲ - لیتک - باثانی مجهول ، بر وزن زیرک ، بمعنی مفاس و بیسروپا و بیچیز و پریشان و مجهول باشد  
و پسر ساده و غلام و کنیز مقبول و فریه و بد اصل راهم میگویند. برهان - در شعر سنائی معنای دوم ( پسر  
ساده) مناسبست

۳ - کاول - ۴ - که بروت

۵ - کشخان - بروزن افغان ، بمعنی دیوت باشد و دیوت شخصی را گویند که زن او هر چه خواهد  
کند و آن چشم از او پوشیده دارد. برهان

۶ - سردنفس ، سردنس ۷ - جای آیش



سرو بن چون بن و سروبنگان<sup>۱</sup>  
 کرده بر کیر خویش عمر زبان  
 خوشه چین بوده و شده دهقان  
 نیک بسیار خوار ، چون ثعبان  
 کرده سبک ز عشق من ، سوهان  
 دست بر کون چو مفلس عریان<sup>۲</sup>  
 در دو چشمش ز جنسها یرقان  
 کپه بر کون او چو باتنگان<sup>۳</sup>  
 با چنین عشق و با چنین پیمان  
 اوفتم ز آنحدیث در خفقان  
 بدعا ، گادن ای مسلمانان  
 دهد ایزد بهشت بی ایمان  
 کوه ریشاچه سود ازین و از آن<sup>۴</sup>

دل و تن چون تن و دل غربال  
 کرده بر کون خویش سیم سره  
 بی زبان بوده و شده تازی  
 سخت بیهوده گوی ، چون فرعون  
 زده جامه برای من ، صابون  
 چنگ در دل چو عاشق مفلس  
 در شکمش زنوعها علت  
 بر کدو دانه گردد اربهی  
 تیز سیصد قرابه در ریشش  
 گاه گوید دعائ گویم من<sup>۵</sup>  
 ز آنکه هرگز نخواست کس از کس<sup>۶</sup>  
 نکنم<sup>۷</sup> بی درم جماعش اگر  
 درم آمد علاج عشق درم

۴۴۷۵

۴۴۸۰

در مدح سرهنگ محمد پسر فرج نوآبادی

بحر مجتث مضمن مخبون ابتر

مفاعلهن فعاتن مفاعلهن فعلن

خجسته باد بهاری ، بهار ارسنجان بر آن ظریف سخی وجواد و راد و جوان

۱ - پنگان = بنگان - بکسر اول بروزن فنجان ، طاسی باشد که دهقانان بن آنرا سودا خ کرده باشند  
 و آنرا در طقار بر آبی گذارند بمقدار زمانیکه بر شود ، آب از رودخانه یا برغ یا چشمه بزراعت هریک رود و  
 بعضی را یک و دو و بعضی را چهار و پنج آنچه مقرر شده باشد - و مطلق پیاله را نیز گویند ، و معرب آن فنجانست . برهان

۲ - چنگ بر کل چو عاشقان مفلس دست بر کون چو مردم عریان

۳ - کپه = کپه - بفتح اول و ثانی مشدد و غیر مشدد ، شاخ و شیشه و کدوی حجامان باشد که بدان حجامت  
 کنند و بضم اول نیز آمده است . باتنگان - بروزن و معنی بادنجانست . برهان

۴ - میگویم ۵ - ز آنکه از هیچکس نخواست کسی

۶ - بدم

۷ - در باره بی از نسخه ها بعد ازین بیت بیتی آمده در دعای بیدوح

ای جهاندار تاج جهان باشد تو چو جان و خرد همیشه بمان



سپهر قدری کز بخت و دولت فلکی  
 یگانه‌ای که پیش خدایگان زمین  
 بشخص گردان<sup>۱</sup>، داد او سباع را دعوت  
 زبخت شه نه بست این گشادن قنوج  
 مثل شنیدم کز نیم هشت ساخته‌اند  
 حقیقتست که این هشت کاین حکایت ازوست  
 محمد فرج آن سرور نو آبادی  
 ستوده همه کس، مهتری، جوانمردی  
 یگانه‌ای که بهر جای کو سخن گوید  
 کمال گردد در جاه او همی عاجز  
 دو گوش زی سخن او نهاده‌اند ثقات  
 سخنی کفی که یک زخم، زور بستاند  
 کند چو سندان در هشت سونش آهن  
 چو جام یافت زساقی، املش بوسد دست  
 ندیده‌ام که کس آورده پشت او بزمین  
 بیامدند بامید جنگ او هر مرد  
 زبخت نیک یکی را ربود سر ز بدن  
 از آن سپس که همه «نحن غالبون» گفتند  
 چگونه وصف شجاعت کنم کسی را من  
 ایاستوده‌تر ازهر که در جهان مردست  
 نه یوسفی و ترا هست روی چون خورشید  
 هنر چگونه رسد بیکمال تو بکمال  
 بوقت مردی احوال تیغ را معیار

مسخر وی گشتند جمله سرهنگان ۴۴۸۵  
 نمود مردمی اندر دیار هندستان  
 بجان اعداء کرد او حسام را مهمان<sup>۲</sup>  
 بدین شجاعت، شامات بشکنی آسان  
 هر آن سلاح که از جنس خنجرست و سنان<sup>۳</sup>  
 نبود و نیست مگر هشت آن ظریف جهان ۴۴۹۰  
 که سروری را، صدرست و قایدی را، کان  
 که افتخار زمینست و اختیار زمان  
 حدیث اهل خرد خوار باشد و هذیان  
 جمال ماند در روی او همی حیران  
 دو چشم در هنر او گشاده‌اند اعیان ۴۴۹۵  
 ز يشك و پنجه شیر نژند و پیل دمان<sup>۴</sup>  
 کند بتیغ چو سونش بزخمها سندان  
 چو تیغ کرد برهنه، اجلش بوسد ران  
 هزار مرد بیفکند، دیده‌ام بعیان  
 پیش شاه و بدین بست با همه پیمان ۴۵۰۰  
 ز هشت خویش دگر را زتن ربود روان  
 فکند در دلشان «کل من علیها فان»  
 که نرخ جان شود از زور او همی ارزان  
 که از شجاعت تو کرده حاسدت نقصان  
 نه موسی و ترا هست نیزه چون ثعبان ۴۵۰۵  
 سخن چگونه رسد بی بیان تو بیان  
 بگاه رادی اسباب جود را میزان

۱- ز شخص گبران  
 ۲- بجان اعداء او کرد تیغ را مهمان  
 ۳- کمان  
 ۴- يشك - برون اشك . چهار دندان بزرگ پیش سباع و بهایم. برهان



بتو کنند نو آبادیان همی مفخر  
سپهر وارت قدردست و طلعت خورشید  
۴۵۱۰ هزار دشمن واز تویکی گذارش مشت<sup>۱</sup>  
شگفت نیست اگر من بمدح تو نرسم  
ایا ندیم ندم را بنای تو دارو  
اگر نیامد تر شعر من رواست از آنک  
بگفتم اینقدر از مدحت تو با تقصیر  
۴۵۱۵ تو شاعری و بنزد تو شعر من ژاژست  
ولیکن ارچه بود بحر ژرف، معدن آب  
همه دعای من آنست بر تو ای سرهنک  
همیشه تا نبود جای دُر بجز دریا  
بقات خواهم در دولت و سعادت و عز  
۴۵۲۰ بعمر خویش چنان کن، که خواهمت گفتن  
چو ابرو بحر ببخش و چو ماه و مهر بتاب

که فخر عالمی ای رادکف<sup>۲</sup> خوب کمان  
منیر وارت بدرست و برج تو دگان  
هزار لشکر واز دولت یکی دوران  
که خاکرا نبود قدر گنبد گردان  
ایا معین طرب را سخای<sup>۳</sup> توستان  
نماند آب سخن را، چو رانی از پی نان  
پسندیده باشد در شعر نام تو برهان  
که برد زیره بضاعت بمعدن کرمان  
بیارد آخر هم گه گهی برو باران  
که ایخدای مر او را بکامها برسان  
همیشه تا نبود جای زر بجز در کان  
عدو و حاسد تو در غم دل و احزان  
بجاء خویش چنان کن، که دانی ازارکان  
چو چرخ و شیر بگرد و چو سنگ و کوه بمان

در نعت امام هشتم (ع)

بحر هزج مسدس مقبوض محذوف

مفعول مفاعلهن فحولن

دین را حرمیست در خراسان  
از معجزهای شرع احمد  
همواره رهش مسیر حاجت  
چون کعبه پر آدمی زهر جای  
۴۵۲۵ هم فر فرشته کرده جلوه  
از رفعت او حریم مشهد

دشوار ترا بمحشر آسان  
از حجت های دین یزدان  
پیوسته درش مشیر غفران  
چون عرش پرازفرشته هزمان  
هم روح وصی درو بجولان  
از هیبت او شریف بنیان

۱ - خشت - وخت - بکراول، نوعی از سلاح جنگ باشد و آن نیزه کوچکیست که در میان آن حلقه ای از ریسان یا ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سیاه را در آن حلقه کرده بجانب خصم اندازند. برهان  
۲۲ - سرای



از دور شده قرار زیرا  
 از حرمت زایران راهش  
 قرآن نه درو و او الوالامر  
 ایمان نه ورستگار ازو خلق  
 از خاتم انبیا درو تن  
 آن بقعه شده پیش فردوس  
 از جمله شرطهای توحید  
 زین معنی زاد در مدینه  
 در عهده موسی آل جعفر  
 مهرش سبب نجات و توفیق  
 مأمون چو بنام او درم زد  
 هوری شد هر درم بنامش  
 از دیناری همیشه تا ده  
 بر مهر زیاد آن درمها  
 ایشکار هر آینه نه بازیست  
 ز رست بنام هر خلیفه  
 بی نام رضا همیشه بی نام  
 بانفس تنی که راست باشد  
 بردین خدا و شرع احمد  
 چون او بود از رسول نایب  
 ای مأمون کرده با تو پیوند  
 این پیوندت گسسته پیوند  
 از بهر تو شکل شیر مَسند  
 آنرا که ز پیش تخت مأمون

نزدیک بمانده دیده حیران  
 فردوس فدای هر بیابان  
 ۴۵۳۰ دعوی نه و با بزرگ برهان  
 توبه نه و عذر های عصیان  
 از سید اوصیا درو جان  
 آن تربه بروضه کرده رضوان  
 ۴۵۳۵ از حاصل اصلهای ایمان  
 این دعوی کرده در خراسان  
 با عصمت موسی آل عمران  
 کینش مدد هلاک و خذلان  
 بر زر بفزود هم درم ز آن  
 کس را درمی زدند زینسان  
 ۴۵۴۰ نرخ درمی شدست ارزان  
 از حرمت نام او چو قرآن  
 این خور بچه گل کند پنهان  
 سیمست بضرب خان و خاقان  
 بی شان رضا همیشه بی شان  
 ۴۵۴۵ چون خور که بتابد از گریبان  
 بر جمله ز کافر و مسلمان  
 چون اوسزد از خدای احسان  
 وی ایزد بسته با تو پیمان  
 و آن پیمانت گرفته دامن  
 ۴۵۵۰ درنده شده بچنگ و دندان  
 برهان تو خوانده بود بهتان



یا درد جحود منکرش را

از معتبران اهل قبله

کس نیست که نیست از تورا ضی

۴۵۵۵ اندر پدرت وصی احمد

تضمین کنم اندرین قصیده

ای کین تو کفر و مهرت ایمان

در دامن مهر تو زدم دست

اندر ملك امان علی راست

اقرار دو شیر ساخت درمان

وز معتمدان دین دیان

کس نیست که هست بر تو غضبان

بیتیت مرا بحسب امکان

کین بیت فرو گذاشت نتوان\*

پیدا بتو کافر از مسلمان

تا کفر نگیردم گریبان

دل در غم غربت تو بریان

بحر رمل مضمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

۴۵۶۰ ای سنائی ز آستان نتوان شدن بر آسمان

هر که چون نمرود با صندوق و با کر کس رود

با کمان و تیر چون نمرود بر گردون مشو

چون ملك بر آسمان نتوان پریدای اهرمن

همچو جان بر آسمان از آستان رفتی سبك

۴۵۶۵ بندگی کن چون خدایی کرد نتوانی همی

در نهان خویش پس چون ریسمان گم کرده ای

گر نهان داری سر خود را بتن در، چون کشف

چشم روشن بین ما گر چون فلك بیند ترا

ورچو ماهی جوشن عصمت فرو پوشیده ای

۴۵۷۰ در نهاد خویش چون خرچنگ داری چنگها

بر نهاد خویش تن چون عنکبوتی بر متن

هر زمان چون آب گردی خیره گرد آبخور

تا دهان دارد گشاده ازدهای حرص تو

ز آنکه روحانی رود بر آسمان از آستان

خیره باز آید نگون نمرود وار از آسمان

کان مشعبد گردش از تیرت همی سازد کمان

کا هر من سفلی بود چون تن، ملك علوی چو جان

گر نبودی تن ز تر کیب چهار ارکان گران

ز آنکه باشد بنده را در بند، چون تن را نتوان

تا سر تو پای شد پای تو سر چون ریسمان

خویش تن را چون کشف باری سپر کن ز استخوان

چشم را چون خار پشت از تن برون آور سنان

ز آتش فتنه چو ماهی شو بآب اندر نهان

تا بچنگ آری بهر چنگی دگر گون نام و نان

گر همی چون کرم پیله بر تنی بر خانمان

هر نفس چون باد گردی خیره گرد بادبان

چون نهنگ اندر کشد آرت همه ملك جهان



گر چو گرگ و سگ بدّری عیب‌های عیب‌را  
 و ربگوش هوش و چشم دل‌همی کور و کری  
 تا تو باطوطی برازی خیره چون گویم سخن  
 گر ضعیفی همچو راسو، دزد همچون عک‌ای  
 طیلسان بفکن که دارد طیلسان چون تو مگس  
 از کلاغ آموز پیش از صبحدم بر خاستن  
 چون خبزد و گردی اندر مستراح از بهر خورد  
 خون‌مخور چون پشه و چون کیك شادان بر مچه  
 گر ز پیری زانواز سر بر گذاری چون ملخ  
 طمطراق اشپ و ادهم کجا ماند ترا  
 همچو غوک اندر دهان مار مخروش از اجل  
 اندرین ماتم دو کف بر فرق، کژدم وارنه  
 حرز ابراهیم پیغمبر همیشه خوان زیر لب  
 چون درخت ارغوان خونابه بار از دیدگان  
 گر بود چون سرو سرسبزی و پیروزی ترا  
 هم بهار عمر تو دوران چرخ آرد بسر  
 اعتماد و تکیه کم کن بر بقا و بود خویش  
 هر بقا کان عاریت دادند يك چندی ترا  
 گر تو باشی مهربان و رپند و حکمت بشنوی  
 کس نباشد بر تو مانند سنائی مهربان  
 بحر رمل مضمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن پس دل اندر بند وصل و بند هجران داشتن

۱ - راسو - جانوریست که آنرا موش خرما گویند و بعرابی ابن عرس خوانند . برهان  
 عک - بفتح اول و ثانی مشدد نام مرغیست معروف و آن از جنس کلاغست و ابلق و سیاه و سفید میباشد  
 و بعرابی عقق خوانند و ملاعلی بر جندی در شرح مختصر و قایه میگوید که این لغت فارسیست . برهان  
 ۲ - خبزدو = خبزدوک - جعل و سرکین گردانك باشد و بعرابی خنفسا گویند - و هزار پادا نیز گویند . برهان  
 ۳ - خار ۴ - پیرو درد



- ۴۵۹۵ در که از بحر عطاخیزد، صدف دل ساختن  
 نوک پیکانها که بر جانها رسد، بر جان خویش  
 از برای جاه<sup>۱</sup> سلطان، نژی سگبان و سگ  
 عقل نا کس روی را، مصحف در آب<sup>۲</sup> انداختن  
 چون زد دست دوست خوردی در مذاق از جام جان  
 ۴۶۰۰ چون جمال زخم چو گان دیدی اندر دست دوست  
 وصل بتوان خواست، لیک از قهر نتوان یافتن  
 بر در میدان الا الله تیغ لا اله  
 شرط مؤمن چیست؟ اندر خویشتن کافر شدن  
 هر چه دست آویز داری جز خدا آن هیچ نیست  
 ۴۶۰۵ خویشتن را چون نمک بگداخت باید تا توان<sup>۳</sup>  
 کی توان با صد هزاران پرده نابود و بود  
 کی توان با همراهان خطه کون و فساد  
 هم بجاه آن اگر ممکن شود در راه آن  
 خویشتن اول بیاید شستن<sup>۴</sup> از گرد حدوث  
 ۴۶۱۰ چند ازین در جستجوی ورنک و بوی و گفتگوی  
 چون دوشب هم خوابه خواهد بود با خورشید ماه

۱- بر در دل بودن و جان پیش فرمان داشتن

۲- جان ۳- دل محیط رخت سگبانان در بان داشتن ۴- بآب

۵- وصل نتوان خواست لیک از مهر نتوان یافتن وقت بتوان یافت لیک از لطف نتوان (سلطان) داشتن

۶- خویشتن را چون نمک در باخت باید تا توان

عاشقی را چون نمک بگداخت باید چون توان

۷- آنکهی

۸- بر سری، شاید بمعنی بر سر این یعنی نیز و علاوه برین بکار رفته باشد

۹- شست

۱۰- چند از این در جستجوی ورنک و بوی و گفتگو

۱۱- چون دوشب همسایه بود از مهر با خورشید ماه

همچون کبا زیستن و آنگاه آبان داشتن

در محاق اورا چه تنک از بیم نقصان داشتن



خاك و باد و آب و آتش را باركان بازده  
تاكي اندر پرده غفلت ز راه رنگ و بوى  
خوب نبود سوخته جبريل پر در عشق تو<sup>۱</sup>  
كدخدای هردو عالم بود خواهی پس ترا  
بگذر از نفس بهیمی، تا نباید<sup>۲</sup> تنّت را  
بگذر از عقل طبیعی<sup>۳</sup> تا نباید جانت را  
تاكي از كاهل نمازی ای حكیم زشت خوی  
صدق بوبكری و حنق حیدری كردن رها  
عقل نبود فلسفه خواندن ز بهر كاملی  
دین و ملت نی و بر جان نقش حكمت دوختن  
فقه نبود قال و قیل از بهر كسب جاه و مال  
از برای سختن دعوی و معنی روز عدل  
هر كجا شیرست خود را چون شكر بگداختن  
از پی تهذیب جان پیوسته بر خوان بلا  
عقل را بهر تماشا گرد سروستان غیب  
چون پیوئی راه: دانی چیست علم آموختن  
دین نباشد با مراد و با هوا در ساختن  
چارپائی، بیدم عیسی مریم تاختن  
آفتی دان عشوه ده را، سرّ شرع آموختن  
هر دم از روی ترقی بر كتاب عاشقی  
از برای پاکی دین در سرای خامشی  
عشق<sup>۴</sup> نبود درد را داروی صبر آمیختن

چندخواهی خویشتن موقوف دوران داشتن  
این رباط باستانی را بیستان داشتن  
آنكه از رضوان امید مرغ بریان داشتن  
زشت باشد زیر کیوان تخت و ایوان داشتن ۴۶۱۵  
طمع نقل و مرغ و خمر و حور و غلمان داشتن  
صورت تخیل هر بی دین بیرهان داشتن  
همچو دونان اعتقاد اهل یونان داشتن  
پس دل اندر زمره فرعون و هامان داشتن  
عقل چبود؟ جان نبی خواه و نبی خوان داشتن ۴۵۲۰  
نوح و کشتی نی و در دل<sup>۵</sup> عشق طوفان داشتن  
فقه چبود؟ عقل و جان و دین بسامان داشتن<sup>۶</sup>  
صد زبان خاموش و گویا همچو میزان داشتن  
هر كجا شیرست خود را چون سپندان داشتن  
چاشنی گیران جانرا<sup>۷</sup> تیز دندان داشتن ۴۶۲۵  
همچو طاووسان روحانی خرامان داشتن  
چون بچونی علم، دانی چیست کیهان داشتن  
دین چه باشد؟ خویشتن در حکم یزدان داشتن  
چوب دستی، بی كف موسی عمران داشتن  
فتنه ای دان دیو را، مهر سلیمان داشتن ۴۶۳۰  
« جددوا ایمانكم » در دیده جان داشتن<sup>۸</sup>  
عقل دانا زندگانی را بزندان داشتن  
عشق چبود؟ ذوق را همدرد درمان داشتن

۱ - خوب نبود جبرئیلی سوخته در عشق تو

۲ - نباشد ۳ - نقش طبیعی ۴ - بر جان

۵ - فقه نبود کرد در خصت گشتن از تردامنی

۶ - دین را ۷ - جددوا ایمانكم در چشم ایمان داشتن ۸ - عقل چبود



از برای غیرت معشوق هم در خون دل  
 ۴۶۳۵ که گهی در کوی حیرت، بی فضولی گوش و لب  
 زهد چبود؟ هر چه جز حق، روی ازو<sup>۱</sup> بر تافتن  
 فقر نبود باد را از خاک خفتان دوختن  
 از برای زاد راه اندر چراگاه صفا  
 عقل و جان یستان بستانست طفل راه را  
 ۴۶۴۰ عشق دنیا کافری باشد که شرط مؤمنست  
 چون زشبته خویشتن را ترییت کردی، ترا  
 چون طعامش پاک دادی<sup>۲</sup> پس مسلم باشدت  
 تا ترا در خاکدان، ناسوت باشد میزبان  
 خویش و جان را در دو گیتی از برای خویشتن  
 ۴۶۴۵ خاکپاشان دیگرند و باد پیمایان دگر  
 سینه نتوان خانه «ام الخبائث» ساختن  
 تا کی از نارهوا نز روی هویت چنین  
 زشت باشد خویشتن بستم بر آدم و آن گهی  
 تا بیایی بوی یوسف بایدت یعقوب وار  
 ۴۶۵۰ قابل تکلیف شرعی، تا خرد با تست از آنک<sup>۳</sup>

ای دریغا های خون آلود، پنهان داشتن  
 از دل سنگین، جلاجل و زلب، افغان داشتن  
 زهد نبود روی چون طاعون و قطران داشتن  
 فقر چبود؟ بود را از بود عریان داشتن<sup>۴</sup>  
 پیش جانان<sup>۵</sup> جان بیجان، خوان بی نان داشتن<sup>۶</sup>  
 گر تو مردی تا کی از پستان و بستان داشتن  
 صحن بازی جای رندان را بزدان داشتن  
 از جوارح ظلم باشد چشم احسان داشتن  
 چون سگ اصحاب کهف او را نگهبان داشتن  
 کی توان لاهوت را در خانه مهمان داشتن<sup>۷</sup>  
 چار میخ عقل و نفس و چار ارکان داشتن<sup>۸</sup>  
 کی توان ساسانیان را ز آل سامان داشتن<sup>۹</sup>  
 چون بصر نتوان فدای ام غیلان داشتن<sup>۱۰</sup>  
 خویشتن را بیهوده مدهوش و حیران داشتن<sup>۱۱</sup>  
 نفس آدم را غلام نفس شیطان داشتن  
 رخت و بخت و عقل و جان در ریت احزان داشتن  
 چاره نبود اسب کودن را ز پالان داشتن

۱ - از آن

۲ - فقر نبود آب را از باد خفتان دوختن فقر چبود باد را از بود عریان داشتن

۳ - پیش جانها ۴ - خوان بی نان نان بیخوان داشتن

۵ - باشد ۶ - بد توان لاهوت را در حجره مهمان داشتن

۷ - چرخ و ارکان ۸ - کی توان مرسانرا ز اهل سامان داشتن

۹ - ام الخبائث کنایه از شرابست ، «الخمرا ام الخبائث»

۱۰ - نفس آدم را غلاف نقش شیطان داشتن

۱۱ - قابل تکلیف شرعی با خرد با تست از آنک



گو کمال حیرتی تا مر ترا رخصت بود  
 کو جمال طاعتی ، تا مر ترا فتوی دهد  
 گرچه بر خوانند حاضر، لیک نتوان از گزاف<sup>۱</sup>  
 دوزخ آشامان بدند ایشان و اینان کاهلان  
 دشمن خود باش زیرا جز هوا نبود ترا  
 تا کی اندر صدر «قال الله» یا «قال الرسول»  
 خوب نبود عیسی اندر خانه پس در آستین  
 چون بزیر این دو گوئی، گوی شو چون این و آن  
 تا کی اندر کار دنیا ، تا کی اندر شغل دین  
 اهل دنیا اهل دین نبوند ازیرا راست نیست  
 بر که خندد پس خضر، چون باشم اینده سی  
 چون ز راه صدق و صفوت ، نرمن آید نر شما  
 بوهریره وار باید ، باری اندر اصل و فرع  
 دین زد رویشان طلب زیرا که شاهانرا مقیم  
 از خود و از خلق نرهی تا نگردد بر تو خوش  
 چند برباد هوا خسبی همی عفریت وار  
 راحت از دیوان نجوئی ، پس ز دیوان دور شو  
 کی توان از خلق متواری شدن پس در ملا  
 شاعری بگذار و گرد شرع گرد ایراترا  
 ورت خرسندی درین منزل ولی نعمت بود

صورت جان را نه کافر، نه مسلمان داشتن  
 از برای چشم بد خالی ز عصیان داشتن<sup>۱</sup>  
 بر فراز خوان مگس راهم چو اخوان داشتن<sup>۲</sup>  
 این خسان را کی توان هم سنگ ایشان داشتن  
 تا تو یار خویش باشی یار نتوان داشتن<sup>۳</sup> ۴۶۵۵  
 قبله تخییل فلان ، یاقیل بهمان داشتن  
 از برای توتیا سنگ سپاهان داشتن  
 از پی شاهان گذار آئین چو گان داشتن<sup>۴</sup>  
 از حریصی ، خویشتن دانا و نادان داشتن  
 هم سکندر بودن و هم آب حیوان داشتن ۴۶۶۰  
 گور کن در بحر و کشتی در بیابان داشتن  
 صدق بود ز داشتن ، یا عشق سلمان داشتن  
 گه دل اندر دین و گه دستی در انبان داشتن  
 رسم باشد گنجها در جای ویران داشتن  
 در دبیرستان حیرت لوح نسیان داشتن ۴۶۶۵  
 خویشتن در آب و آتش همچو دیوان داشتن  
 باز هل همواره دیوانرا بدیوان داشتن<sup>۵</sup>  
 مشعله در دست و مشک اندر گریبان داشتن  
 زشت باشد بی محمد ، نظم حسان داشتن  
 رو که چون من بینیازی از<sup>۶</sup> فراوان داشتن ۴۶۷۰

- ۱ - از برای چشم بد را خال عصیان داشتن  
 ۲ - بر سر خوانها مگس را هم ز اخوان داشتن - دو گوی کنایه از مهر و ماهست  
 ۳ - عشق یاران داشتن  
 ۴ - از پی شاهان رها کن گوی و چو گان داشتن  
 ۵ - راحت ایوان مجو و پس ز دیوان دور شو  
 ۶ - را



باد بیرون کن ز سر تا جمع گردی بهر آنک  
 راستی اندر میان داوری شرطست از آنک  
 گر چو خورشیدی نیاید تا بوی غماز خویش  
 بی طمع زی چون سنائی تا مسلم باشد  
 ۴۶۷۵ باد کم کن جان خود را تا توانی همچنو<sup>۱</sup>  
 خاک را جز باد نتواند پریشان داشتن  
 چون الفزو دور شد دستی در امکان داشتن  
 توبه باید کرد ازین رخسار رخشان داشتن  
 خویشتن را زین گرانجانان تن آسان داشتن  
 خاک پای خاکپاشان خراسان داشتن

در پاسخ پرسش سلطان سنجر در باره مذهب

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن  
 از پی سنگین دل نا مهربانی روز و شب  
 چون نگردی گرد معشوقی که روز و وصل او  
 هر که چون کر کس بمر داری فرود آورد سر  
 ۴۶۸۰ رایت همت ز ساق عرش بر باید فراشت<sup>۲</sup>  
 بند گانرا بندگی کردن شاید تا توان  
 تا دل عیسی<sup>۳</sup> مریم باشد اندر بند تو  
 یوسف مصری نشسته با تو اندر انجمن  
 احمد مرسل نشسته، کی روا دارد خرد  
 ۴۶۸۵ ای بدریای ضلالت در، گرفتار آمده  
 بحر پر کشتی ست، لیکن جمله در گرداب خوف  
 گر نجات دین و دل خواهی همی تا چند ازین  
 من سلامت خانه نوح نبی بنمایمت  
 شو مدینه علم را در جوی و پس در وی خرام  
 ۴۶۹۰ چون همیدانی که شهر علم را حیدر، درست  
 کی روا باشد بناموس و حیل در راه دین

جان نگین مهر مهر شاخ بی برداشتن  
 بر رخ چون زر نثار گنج کوهر داشتن  
 بر تو زبید شمع مجلس مهر انور داشتن  
 کی تواند همچو طوطی طمع شکر داشتن  
 تا توان افلاک زیر سایه برداشتن  
 یاسبان بام و در، فغفور و قیصر داشتن  
 کی روا باشد دل اندر سم هر خرد داشتن  
 زشت باشد چشم را در نقش آذر داشتن  
 دل اسیر سیرت<sup>۴</sup> بوجهل کافر داشتن  
 زین برادر يك سخن بایست باور داشتن  
 بی سفینه نوح نتوان چشم معبر داشتن  
 خویشتن چون دایره بی پا و بیسر داشتن  
 تا توانی خویشتن را ایمن از شر داشتن  
 تا کی آخر خویشتن چون حلقه بر در داشتن  
 خوب نبود جز که حیدر میر و مهتر داشتن  
 دیو را بر مسند قاضی اکبر داشتن



من چگویم چون تودانی، مختصر عقلی بود  
از تو خود چون می پسندد عقل نایبای تو  
مر مرا باری نکو ناید ز روی اعتقاد  
آیکه او را بر سر حیدر همیخوانی امیر  
گرتن خاکی همی بر بادندهی شرط نیست  
تاسلیمان وار باشد حیدر اندر صدر ملک  
آفتاب اندر سما با صد هزاران نور و تاب  
خضر فرخ پی دلیلی را میان بسته چو کلک  
گر همیخواهی که چون مهرت بود مهرت قبول  
چون درخت دین بباغ شرع حیدر در نشانند<sup>۳</sup>  
جز کتاب الله و عترت ز احمد مرسل نماند  
از گذشت مصطفای مجتبا جز مرتضا  
از پس سلطان ملک شه چون نمیداری روا  
از پی سلطان دین پس چون روا داری همی  
اندر آن صحرا که سنگ خاره خون گردده می  
هفت زندان را زبانی بر گشاید هفت در  
هشت بستان را کجا هرگز توانی یافتن  
گر همی مؤمن شماری خویشتن را بایدت<sup>۴</sup>  
کی مسلم باشدت اسلام تا کالت بود  
گر همی دیندار خوانی خویشتن را شرط نیست  
پندمن بنیوش و علم دین طلب از بهر آنک  
علم دین را تا نیابی چشم دل را عقل ساز  
تا ترا جاهل شمارد عقل سودت کی کند

قدر خاک افزونتر از گوگرد احمر داشتن  
پارگین را قابل تسنیم و کوثر داشتن  
حق زهرا<sup>۱</sup> بردن و دین پیمبر داشتن  
کافر مگر میتواند کفش قنبر داشتن<sup>۲</sup> ۴۶۹۵  
آب افیون خوردن و در دامن آذر داشتن  
زشت باشد دیو را بر تارک افسر داشتن  
زهره را کی زهره باشد چهره ازهر داشتن  
جاهلی باشد ستور لنگ، رهبر داشتن  
مهر حیدر بایدت با جان برابر داشتن ۴۷۰۰  
باغبانی زشت باشد جز که حیدر داشتن  
یادگاری کان توان تا روز محشر داشتن  
عالم دین را نیارد کس مهر داشتن  
تاج و تخت پادشاهی جز که سنجرد داشتن  
جز علی و عترتش محراب و منبر داشتن ۴۷۰۵  
و ندران میدان که نتوان پشت و پاورد داشتن  
از برای فاسق و مجرم مجاور داشتن  
جز بحسب حیدر و شبیر و شبیر داشتن  
مهر زر جعفری بر دین جعفر داشتن  
طیلسان در گردن و در زیر خنجر داشتن ۴۷۱۰  
جسم و جان از کفر و دین فربی و لاغر داشتن  
جز بدانش خوب نبود زینت و فرد داشتن  
تا نباید حاجت بر روی معجز داشتن  
مذهب سلمان و صدق و زهد بودز داشتن

۱ - حیدر ۲ - ازهره معنی نیارد کفش قنبر داشتن

۳ - هم حیدر نشانند ۴ - شاید ۵ - رتبت



نی کتاب زرق شیطان جمله از بر داشتن  
پس چو گبران سالومه بر<sup>۱</sup> دست ساغر داشتن  
ناک را نتوان بجای مشک اذ فر داشتن<sup>۲</sup>  
پس ز آتش بایدت بالین و بستر داشتن  
دایه را بر شیر خواره مهر مادر داشتن  
تاکی آخر خویشتن حیران و مضطر داشتن  
همچو بیدینان نباید روی اصفر داشتن  
چاره نبود نوعر و سان را ز زیور داشتن

بحر رمل مئمن محذوف  
فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

وز برای لقمه ای نان دست بر سر داشتن  
بایدت برخاک خواری خفت و بستر داشتن  
پیش آزت زشت باشد دست و دل برد داشتن  
چون رسن گرمی چه داری سر بچنبر داشتن  
قامت آزادگی چون حلقه بر در داشتن  
پیش ایزد روز محشر کار چون زرد داشتن  
در حقیقت خاک را هم بوی عنبر داشتن  
چشم صورت کور و گوش مادگی کرد داشتن<sup>۳</sup>  
هر چه از ابلیس معروفست منکر داشتن  
ننگ باشد با پدر<sup>۴</sup> نسبت بمادر داشتن  
تخت همست باید از عیوق برتر داشتن

۴۷۱۵ علم چبود؟ فرق دانستن حقی از باطلی  
گبر کی چبود؟ فکندن دین حق در زیر پای  
گبر کی بگذار و دین حق بجواز بهر آنک  
گربدین سیرت بخواباند ترا ناگاه مرگ  
ای سنائی و ارهان خود را که نازیبا بود  
۴۷۲۰ از پی آسایش این خویشتن دشمن خران  
بندگی کن آل یاسین را بجان تار و زحشر  
زیور دیوان خود ساز این مناقب را از آنک

تاکی از یاران وصیت تخت و افسر داشتن  
تاتو بیمار هوای نفس باشی مر ترا  
۴۷۲۵ گرترا بر کشور جان پادشاهی آرزوست  
ورره دین و شریعت ناگزیران بایدت  
کفر باشد از طمع پیش در هر منعمی  
سیم و زر را خوار داری پیش تو آسان بود  
خار را در راه دین هم رنگ گل فرسودنست  
۴۷۳۰ راستی در راه تو حید ایند و شرطست ای عجب  
آدمی اصلی بود با احتیاط و اصطفای  
بگذر از رنگ طبیعت دست در تحقیق زن  
هر که دارد آشنائی با همه کر و بیان



زیر پای حرص دنیا چون دلت فرسوده شد<sup>۱</sup>  
 قوت اسلام و دین بود اقتضای ایزدی  
 شرط باشد دین بحرمت داشتن در حکم شرع<sup>۲</sup>  
 دوزخست انباشتن در ملت فردوسیان  
 هر که او از مو کب صورت پرستان شد برون  
 و آنکه را اندیشه عقلی بود گوید طیب  
 خود ندانی گر نبودی جان، نبودی تن نکو<sup>۴</sup>  
 گر نقابد سوی کان خورشید تابان بر فلک  
 تاجوانمردی و بد دینی بود کز نا کسی

دلبر همت چه سود آنگاه در بر داشتن  
 ذوالفقار احمد اندر دست حیدر داشتن ۴۷۳  
 چون عروس بکر را با زر و زیور داشتن  
 تشنه لب را<sup>۳</sup> در کنار حوض کوثر داشتن  
 بایدش طبل ملامت از قفا بر داشتن  
 باید این را از غذا جستن نکوتر داشتن  
 بی سواری خود چه باید اسب و افسر داشتن ۴۷۴  
 تیغ هندی از کجا آورد گوهر داشتن  
 در مزاج اینجان صافی را مگدر داشتن

در مدح خواجهمهین الدین ابونصر احمد پسر فضل غزنوی  
 بحر رحل مژمن مجذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

عقل محرم تا بود دستور سلطان بدن<sup>۵</sup>  
 جان جهانی لشکر عالی نسب دارد همی  
 ساخته میران این لشکر ز روی مرتبت  
 شرم دارند ار نهند از تابش زهره کلاه  
 بی تکلف مرکبانی آوریده زیر ران  
 طوطیان معنوی پرند در باغ فلک  
 سیرایشان خسته کرده پای سیاحان عرش  
 صوتشان راهست حیران گشته بی انگشت گوش  
 با همه شاهنشهی عقل معظم را، رهی  
 آن دو و الا هر دو چون شاه و وزیر اندر جسد

کی بنا واجب رود فرمان جان در ملک تن  
 هر یکی با کار و باری در جهان خویشان  
 شمع او باشند خود را ز افسر شاهان لکن ۴۷۴  
 ننگ دار ندار کنند از عکس پروین پیرهن  
 کآفتاب انگیز باشد نعلشان در تاختن  
 در تماشاگاهشان مهد فلک کمتر چمن<sup>۶</sup>  
 لفظ ایشان بسته دست خازنان ذوالمنن  
 حرفشان راهست سرگردان زبان اندر دهن ۴۷۵  
 با همه بت چهرگان جان مقدس را، شمن  
 وین دو و الی هر دو چون دستور و سلطان در بدن

۱ - تن پڑمرد شده ۲ - شرط باشد دین بحکمت از برای حکم شرع

۳ - تشنه جان را ۴ - بیودی جان هدر

۵ - عقل چون دستور شد در پیش سلطان بدن ۶ - مهتر فلک کمتر چمن



کرده اندر بزمگه نفس ارادی راقدح  
نفس بی توقیمشان افکنده در صحرای «لا»  
۴۷۵۵ برفلك مشهور، کار و بارشان در هر دُرَج  
پیش تخت و بارگاه هر دو اندر صف زده  
هر زمان گویند این دستور کروی بی نژاد  
گر همه میخواهی که گیرد ملك تو بر تو قرار  
خدمت عالی معین الدین و الدنیا گزین  
۴۷۶۰ آن خداوندی که لطف و لفظ او را بنده اند  
آنجهاننداری که شاگردان عزمش گشته اند  
گر قبول عدل او یابد که جنبش هوا  
خاك را در ساکنی گر حلم او تمکین دهد<sup>۱</sup>  
ورفتد بر خاك تیره عکس رای روشنش  
۴۷۶۵ بی برات فضل او دُرِی نژاید از صدف  
از برای خدمت او گر نبودی خلق او  
شاد باش ای آنکه اندر فرودین خشم تو  
دیرزی ای آنکه اندر فرماه لطف تو  
بی رضایت مرغ اگر بر شاخ دستانی زند  
۴۷۷۰ در عربین گر شیر بیند آهو از انصاف تو  
مهر جو زار اهرمی سازد از آن معراج خویش  
مردۀ بد خواه اگر بیند گشاده طبع تو  
تا زیادت کرد تشریف تو سلطان جهان  
سرفرازی چون ترا زیبا بود در مملکت  
۶۷۷۵ شد شهاب چرخ بر تشبیه کلکت مبتلا

ساخته در رزمگه روح طبیعی رامجن  
جسم بیمنشورشان افتاده در دریای «لن»  
در زمین مذکور، نام و بانگشان در هر وطن  
کار داران کلام و پرده داران سخن  
شاه روحانی نسب را در میان انجمن  
هم نکردند این پری و شهاب پیش از اهرمن<sup>۲</sup>  
چنگ در فضل ابونصر احمد بی فضل زن  
در یمن نجم یمن و اندر عدن در عدن  
بادهای سهمناك و بحرهای موج زن  
همچو روی آب روی آسمان گیر دشکن  
کی تواند گسرد از وانگیخت باد کوهکن  
نیک تر تابد کمین تر ریگش از نجم پرن  
بیجواز خلق او مشکى نخیزد از ختن  
کوژ بالا آمدندی بر زمین خلق زمن  
در کف بدخواه تو الماس گردد نستر ن  
شعله آتش شود در مجلس شایخ سمن  
ز آتش خشم تو بروی شاخ گردد باب زن<sup>۳</sup>  
نرم نرم از بیم آهو شیر بگذارد عرن  
تا شود فرقت مگر با نعل اسبت مقترن  
از شتاب خندۀ خود خرقه گرداند کفن  
کاخهای بد سگالت شد چو اطلال و دمن  
خلعت سلطان اعظم خسرو گردون شکن  
گشت تاج هور بر شکل دوات مفتن



دست دستوری چو تو بر هر دو تا والی بود  
 نفس کلی راوی کلکت بود بی حرف و صوت  
 روی تو چون ماه و دستت چون انیر و کلک تو  
 آدمی اندر فرایض فر تو جوید ز رب  
 خضر اگر در انتهای عمر خود آب حیات  
 مونس تو دیده روحانیان زبید همی  
 از تو آموزد جوانمردی، جوانمردی از آنک  
 از برای گوهر والا و اصل پاک تست  
 چون شوند از عکس باده ساقیان لعل پوش  
 از بهشت آرند تحفه، لعل پوشان ترا  
 ای چو عیسا غیب پیش و همت استاده پیا  
 بر خدای از خاطر این بنده اندر کل کون  
 شعر من چون چادر مریم مستر گشته بود  
 کشف آنچادر درین مجلس فتاد از بهر آنک  
 تا نباشد گوی جهل اندر بر چوگان عقل  
 نیکخواهت باد چون تحقیق بر راه طرب  
 باد جولان تو در میدان عشرت بابتی

بحر رمل مسدس محذوف  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دست اندر لام لا خواهم زدن  
 نفی و اثباتست اندر عاشقی  
 در دیرستان « لا احصى ثناء »  
 گام اندر عاشقی مردانه وار  
 آه کاندل کار دل هر ساعتی

اندرین هر دو بود ملک دو سلطان مرتبه  
 چون کنی مرا امتحان عقلها را ممتحن  
 چون شهبابی گشته اندر ملک تو شیطان فکن  
 و ز خدا لطفت همیخواهد فرشته در سنن  
 بدتر از ابتدا آب حیات اندر لب ۴۷۸۰  
 و رچه بار و حانیان هرگز نه پیوندد وثن  
 با جوانمردی رود در ملک تو هر پیرزن  
 سنگهای آستان قبله های ما و من  
 مجلس از بالای ایشان همچو باغ از نارون  
 سبز پوشان بهشتی، دسته های یاسمن ۴۷۸۵  
 مرده غم زنده گردد، گر که بگشائی دهن  
 جز بت مدح ترا بودست هرگز بر همن  
 من بکنجی در، همی خوش خوش همی خوردم حزن  
 چادر مریم بر عیسا بسی دارد ثمن  
 تا نباشد مرکب تحقیق در میدان ظن ۴۷۹۰  
 بدسگالت باد چون ظن در بیابان محن  
 کش بود چوگان زلف اندر بر گوی ذقن

پای بر فرق هوا خواهم زدن  
 صدمه در صورت بقا خواهم زدن  
 خیمه خلوت جدا خواهم زدن ۴۷۹۵  
 از ثریا تا ثرا خواهم زدن  
 همچو موسا با عصا خواهم زدن



نقد بر سنگ صفا خواهم زدن  
دست در صبر و بلا خواهم زدن  
بانگ بر خوف و رجا خواهم زدن  
پای همت بر قفا خواهم زدن  
لاف تسلیم و رضا خواهم زدن  
بر نوای لا الا خواهم زدن  
بر دوال کبریا خواهم زدن  
بردل کام و هوا خواهم زدن  
بر نوای بی نوا خواهم زدن  
بر صف اهل رضا خواهم زدن  
نعره « انی ارا » خواهم زدن  
چنگ در آل عبا خواهم زدن

کم عیاران مرای ضرب را  
همچو ایوب از برای مصلحت  
۴۸۰۰ بر لب دریای قهر از بوی لطف  
کم زنان را بر بساط نیستی  
از برون عالم جان و خرد  
زخمه اخلاص اندر صدر جان  
طرف دوات از برای بندگی  
۴۸۰۵ تیر توفیق از کمان اعتقاد  
کفر و دین را در مقام نیستی  
خویشتن را در مصاف « قل کفی »  
همچو مستان در صف میخوارگان  
ای سنائی با ثنائی هر زمان

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

فرش لاف اندر نورد و گفت از کردار زن  
دست همت باری اندر دامن عطار زن  
گره می دین بایدت خیمه میان غار زن  
سوزن تمهید را در چشم این طرار زن  
آتش درویشی اندر عالم غدار زن  
خاک اندر سر مه ساز و بوسه بر دیوار زن  
با دو دیده در پاش و با دورخ ایثار زن  
شو پیاده آتش اندر زین و زین افزار زن  
طیلسان فقر بر فرق چنین هشیار زن

۴۸۱۰ ای مسافر اندرین ره گام عاشق وار زن  
گر نسیم مشک معنی نیست اندر جیب تو  
هر کت از زرباز گوید اوست دقیانوس تو  
دیو طرار است پیش آهنگ حربوی توئی  
پیش از آن کز غدر عالم لال گردد جان تو  
۴۸۱۵ منزلی کآنجای نشان خیمه معشوق تست  
گر نثار پای معشوقان بود در راه وصل  
چون سوار راهبر گشتی تو در میدان عشق  
هوشیار از باد و مست از می دنیا چه سود



در خرابات خرابی همچو مستان گوشه گیر  
پای در میدان مهر کمزنان ملک نه  
جان و دل را در قبالة عاشقی اقرار کن  
گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی

بحر هزج مثنوی اخرب

مفعول مفاعیلین مفعول مفاعیلین

ای یارمقام دل، پیش آی و دمی کم زن  
در پاکی و بی باکی جانا چو سرانداران  
اشغال دو عالم را در مجلس قلاشان  
در چارسوی عنصر، صد قافله غم هست  
آبی که نهی ز آن پس، بر عالم عالم نه  
ار تخت نهی مار را، در صف ملایک نه  
در بوتة قلاشان، چون پاک شدی زر شو  
تاج «انا عبدالله»، بر تارک عیسا نه  
هر طعمه که آن خوشتر، مریب خبران راده  
رخت از در همرنگان، بردار و یکسونه  
در مجلس مستوران، و ندر صف رنجوران  
یاران موافق را، شربت ده و پر پر ده  
نقلی که نهی دل را، در حجره مریم نه  
نازی که کنی اینجا، با عاشق محرم کن  
که حل «ارنی انظر»، در دیده موساکش  
گر باده دهی مارا، بر تارک کیوان ده

زخمی که زنی بر ما، مردانه و محکم زن  
چون کم زدی اندردم، آن کمزده را کمزن  
چون زلف نکورویان، بر هم نه و بر هم زن ۴۸۲۵  
یک نعره ز چالاکی، بر قافله غم زن  
آتش که زنی آنگه، در عالم عالم زن  
ور دار زنی مارا، بر گنبد اعظم زن  
و ندر صف مهجوران، چون صبح شدی دم زن  
مهری ز سخن گفتن، بر دولب مریم زن ۳۸۳۰  
هر طعنه که آن سختتر، بر تارک محرم زن  
و ندر بر همدردان، خرپشته و طارم زن  
هم جام چورستم کش، هم تیغ چورستم زن  
پیران منافق را ضربت زن، و دم دم زن  
لافی که زنی جانرا، از زاده مریم زن ۴۸۳۵  
لافی که زنی باری، با شاهد محرم زن  
خال «فعصی آدم»، در چهره آدم زن  
ور رای زنی ما را، در قعر جهنم زن

۱ - ولما جاء موسى لميقاتنا وكلمه ربه قال رب ارني انظر اليك قال لن تريني ولكن  
انظر الى الجبل فان استقر مكانه فسوف تريني فلما تبجلي ربه للجبل جعله دكا وخر موسى  
صعقاً . سورة اعراف آية ۱۳۹



چون عشق بدست آمد، تن دور کن و خوش زی  
 ۴۸۴۰ غماز و سیه رویند، اینجا شب و روز تو  
 بر تارک هفت اختر، چون خیمه زدی ز آن پس  
 خواهی که سنائی را، سرمست بدست آری

چون عقل پیا آمد، پی گور کن و خم زن  
 در سینه آن سُم نه، در شربت آن سم زن  
 هم خصل دما دم نه، هم رطل دما دم زن  
 خاشاک بر اشهب نه، تازانه بر ادهم زن

بحر رمل مثنوی محذوف ❖

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

بر گ بی برگی نداری، لاف درویشی مزن  
 یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر  
 ۴۸۴۵ هر چه بینی جز هوا، آن دین بود بر جان نشان  
 چون دل و جان زیر پایت نطع شد، پائی بکوب  
 سر بر آ از گلشن تحقیق تا در کوی دین  
 در یکی صف کشتگان بینی بقیغی چون حسین  
 درد دین خود بوالعجب در دست کا ندروی چو شمع  
 ۴۸۵۰ اندرین میدان که خود را می در اندازد جهود  
 اینست بیمت شگر فی، کو برون ناید ز جان  
 هر خسی از رنگ گفتاری بدین ره کی رسد  
 سالها باید که تا يك سنگ اصلی ز آفتاب  
 ماهها باید که تا يك پنبه دانه ز آب و خاك<sup>۲</sup>  
 ۴۸۵۵ روزها باید که تا يك مشت پشم از پشت میش  
 عمرها باید که تا يك كودکی از روی طبع  
 قرنها باید که تا از پشت آدم نطفه ای

رخ چو عیاران نداری، جان چو نامردان مکن  
 یا چو مردان اندر آی و گوی در میدان فکن  
 هر چه یابی جز خدا، آن بت بود درهم شکن  
 چون دو کون اندر دو دست جمع شد، دستی بزن  
 کشتگان زنده بینی : انجمن در انجمن  
 درد گر صف خستگان بینی بزهری چون حسن  
 « چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن »<sup>۱</sup>  
 و ندرین مجاس که تن را می بسوزد بر همن  
 و آنت بیدولت سواری، کو برون ناید ز تن  
 درد باید عمر سوز و مرد باید گامزن  
 اعل گردد در بدرخشان یا عقیق اندر یمن  
 شاهی را حله گردد، یا شهیدی را کفن  
 زاهدی را خرقة گردد، یا حماری رارسن  
 عالمی گردد نکو، یا شاعری شیرین سخن  
 بوالوفای کرد گردد، یا شود ویس قرن<sup>۴</sup>

۱ - خصل - بالفتح نشانه زنی و رسیدن تیر نزدیک نشانه. منتهی الارب

۲ - این مصراع از قصیده معروف استاد منوچهری دامغانست بمطلع:

این نهاده بر میان فرق جان خویشتن  
 چون بمیری آتش اندر تو رسد زنده شوی

جسم مازنده بجان و جان تو زنده بتن  
 چون شوی بیمار بهتر (خوشر) کردی از گردن زدن

۴ - بایزید اندر خراسان یا او یس اندر قرن

۳ - گل



چنگ در فترک صاحب دولتی زن تا مگر  
روی بنمایند شاهان شریعت هر ترا  
تا تو در بند هوایی از زرو زن چاره نیست  
نفس تو جویای کفر<sup>۱</sup> است و خردجویای دین  
جان فشان و پای کوب و رادزی و فرد باش  
کز پی مردانگی، پاینده ذات آمد چنار  
راه رو تا دیو بینی با فرشته در مصاف  
چون برون رفت از توحس آنکه در آمد در تودین  
گر نمیخواهی که پرها رویدت زین دامگاه  
بار معنی بند از اینجا، ز آنکه در صحرای<sup>۲</sup> حشر  
باش تا طو مار دعویها فرو شوید خرد  
باش تا از پیش دلها پرده بردارد خدای<sup>۳</sup>  
از جمال حال مردان بی اثر باشد مکان  
بار نامه ما و من در عالم حس<sup>۴</sup> است و بس  
از برون پرده بینی یکجهان پرشاه و بت  
پوشش از دین ساز تا باقی بمانی بهر آنک  
این جهان و آنجهانت را بیکدم در کشد  
بادو قبله در ره توحید نتوان رفت راست  
سوی آنحضرت نیوید هیچ دل با آرزو  
پرده پرهیز و شرم از روی ایمان بر مدار  
گرد قرآن گرد زیرا هر که در قرآن گریخت

بر تر آبی زین سرشت گوهر و صرف زمن  
چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن  
عاشقی شو تا هم از زر فارغ آئی هم ز زن<sup>۵</sup> ۴۸۶۰  
گر بقا خواهی بدین آی ارفنا خواهی بتن<sup>۶</sup>  
تاشوی باقی چو دامن برفشانی زین دمن  
وز پی تر دامن، اندک حیات آمد سمن  
ز امتحان نفس حسی چند باشی ممتحن  
چون در آمد در تودین آنکه برون شد اهرمن<sup>۷</sup> ۴۸۶۵  
همچو کرم پیله جز گرد نهاد خود متن  
سخت کاسد بود خواهد تیز بازار سخن  
باش تا دیوان معنیها بخواند ذوالمنن  
تا جهانی بوالحسن بینی بمعنی بوالحزن  
وز شعاع شمع تابان بیخبر باشد لکن ۴۸۷۰  
چون ازین عالم برون رفتی نه مابینی<sup>۸</sup> نه من  
چون درون پرده رفتی این رهی گشت آن شمن<sup>۹</sup>  
گر برین پوشش نمیری هم تو ریزی هم کفن  
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن  
یا رضای دوست باید، یا هوای خویشتن ۴۸۷۵  
با چنین گلرخ نخسبد هیچکس با پیرهن  
تا بزخم چشم نا اهلان نگردی مفتتن  
آنجهان رست از عقوبت اینجهان جست از فتن

۱- نان

۲- جان فشان و راه کوب و شادزی و مرد باش

۳- چون برون رفت از توحس آنکه در آمد جبرئیل

۴- بازار ۵- خرد ۶- ماند

۷- چون درون پرده رفتند این رهی شد آن شمن

تاشوی باقی چو دامن برفشاندی زین وطن

چون در آمد جبرئیل (در تودین) آنکه برون شد اهرمن



چون همیدانیکه قرآن رارسن خواندست حق  
 ۴۸۸۰ چرخ گردان این رسن را میرساند تابچاه  
 کرد سم اسب سلطان شریعت سرمه کن  
 گر عروس شرع را از رخ براندازی نقاب<sup>۱</sup>  
 سنّی دین دار شو تا زنده ماننی ز آنکه هست<sup>۲</sup>  
 مژّه در چشم سنائی چون سنائی باد تیز  
 ۴۸۸۵ باسخنهای سنائی خاصه در زهد و مثل  
 پس تو در چاه طبیعت چند باشی باوسن<sup>۱</sup>  
 گرهمی صحرات باید چنگ درزن در رسن  
 تا شود نور الاهی با دو چشم مقترن  
 بیخدا گردد خطا و بیخطر گردد ختن  
 هرچه جز دین مردگی و هرچه جز سنت حزن  
 گر سنائی زندگی خواهد زماننی بی سنن  
 فخر دارد خاک بلخ امروز بر بحر عدن

در نعت علی (ع)

بحر رمل مثنی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای امیرالمومنین، ای شمع دین، ای ابوالحسن  
 ای بتیغ تیز رستاخیز کرده روز جنگ  
 از برای دین حق آباد کرده شرق و غرب  
 تیغ «الا الله» زدی بر فرق «لا» گویان دین  
 ۴۸۹۰ تاج جهان خالی نکردی از بتان و بت پرست  
 تیغ تنهادی ز دست و درع تنهای ز پشت  
 گرنمودی زخم تیغ و تیرت اندر راه دین  
 لاجرم اکنون چنان کردی که در هر ساعتی  
 ای بیک ضربت ر بوده جان دشمن از بدن  
 وی بنوک نیزه کرده شمع فرعونان لکن  
 کردی از نوك سنانت عالمی را پر سنن  
 هر که «لا» میگفت وی را میزدی بر جان و تن  
 تا نکردی لات را شهمات و عزّازا حزن<sup>۴</sup>  
 شاد باش ای شاه دین پرور، چراغ انجمن  
 دین نپوشیدی لباس ایمنی بر خویشتن  
 کافری از جور دین بر خود بدرد پیرهن

۱- وسن - محرکه، حاجت و نیاز - گرائی خواب یا اول آن - و بیهوش شدن از بوی بدچاه و جز آن - منتهی الارب

۲- گر عروس شرع او از رخ براندازد نقاب

۳- شیعی (توسنی) دین دار شو تا زنده ماننی بهر آنک

۴- لات - مشددة التاء، نام بتی است و قرأ بها ابن عباس و عكرمة و جماعة سمی بالذی

كان ملت عنده السويق باليمن، ثم خفف - منتهی الارب

عزی - بالضم - بتی یا درخت طلح که قوم غطفان میپرستند، اول من اتخذها ظالم بن اسعد

فوق ذات عرق الى البستان بسمعه اميال بنی علیها بیتا و سماه بسا<sup>۱</sup> و كانوا يسمعون فيها الصوت

فبعث اليها رسول الله (ص) خالد بن ولید فهدم البيت و احرق السمرة منتهی الارب



مرحبا ای مهتری کز بیم تیغت در جهان  
فرش کفر از روی عالم در نوشتی سر بسر  
کهترانت را سزدگر مهتری دعوی کنند  
هیچ کس را در جهان این مایه مردی نبود  
راه دین بودست مخوف از ابتدا لیکن بجهد  
از برای نصرت دین ساختی هر روز و شب  
پای این مردان نداری، جامه ایشان می پوش  
روز حرب از هیبت تیغت بلرزیدی زمین  
ذوالفقارت گریب دیدی کرگدن در روز جنگ  
سرکشان را سر بسر نابود کردی در جهان  
این جلال و این کمال و این جمال و منزلت  
هر دلی کو مهرت اندر دل ندارد همچو جان  
روی جنات العلی هرگز نه بیند بی خلاف  
گر نبود روی و مویت، هم نبود روز و شب  
چون تو صاحب دولتی هرگز نبود در جهان

بحر هزج مثنوی سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

چو مردان بشکن این زندان، یکی آهک صحرا<sup>۱</sup> کن  
ازین زندان اگر خواهی، که چون یوسف برون آبی  
بصحرا درنگر آنگه، بکام دل تماشا کن  
بدانش جان پیرورنیک و درسر علم<sup>۲</sup> رؤیا کن<sup>۳</sup>  
چراغ دانشت بفروزو آنگه رای سودا<sup>۴</sup> کن

۱ - درین بیت باید حرف ت در بودست بیفتد و فتحة حرف م در مخوف مصراع دوم اشباع شود (یا خ در آن مشدد تلفظ گردد) تا وزن استوار باشد.

۲ - منجوق - بروزن صندوق، ماهجه علم را گویند - و بمعنی چتر هم آمده است و آن چیزی باشد که بجهت محافظت آفتاب بر بالای سر نگاه دارند و علم را نیز گفته اند. برهان  
عراده (بفتح اول و تشدید دوم) آله جنگ خرد تراز منجیق. منتهی الارب

۳ - این مصراع را در آغاز قصیده دیگر آورد

۴ - گرم - بضم اول و سکون ثانی، بمعنی غم و اندوه و زحمت سخت و گرفتگی دل و دلگیری باشد. برهان

۵ - بالا ۶ - سر در ۷ - صحرا



ز موسا ره روی آموزا گر خواهی بدیدن ره  
چو زین سودای جسمانی برون آبی تو آنگاهی  
ره وحدانیت چون کرد روشن دیده عقلت  
۴۹۱۵ سر حرف شهادت لا از آن معنی نهاد ایزد  
سلیمان و اردیوان را، مطیع امر خود گردان  
چو موسا گو سفند انرا، یکی ره سوی عسرا بر  
مسیحاوار دعوی تو ننوشتند اگر خواهی  
ملاقا چون کنی با عقل زیر پرده حسی  
۴۹۲۰ چو عیسا گر میخواستی، که مانی زنده جاویدان  
امید عمر جاویدان کنی چون گوهر یکتا  
بکف کن حشمت و نعمت ز بهر نام و ننگ اندر  
ز حرص و نفس شهوانی عدیل و بار شیطانی  
زاو ل داد خلق از خود دیده آنکه ز مردم جوی  
۴۹۲۵ چو زهره گر طمع داری شدن بر اوج اعلا بر  
تو چون زین دامگاه دیو دوری جوئی از دیوان  
اگر خواهی که در وحدت روانت پادشا گردد  
تن و جان تو بیمار از سخنهای خلافی شد  
گراز جانان خبر داری، تو جان را زیر پای آور  
۴۹۳۰ جمال چهره جانان اگر خواهی که بینی تو  
هوای دوست گر خواهی، شراب شوق جانان خور

گذر که بر فراز کوه و گه بر قعر دریا کن  
براه وحدت از حکمت، علامتهای بیضا کن  
بنقش مهر هستیهای حسی صورت لا کن<sup>۱</sup>  
چو حرف لا اله گفتن، به الا الله مبدا کن  
نشین بر تخت بلقیسی و چتر از پر عنقا کن  
پس آنکه با عصا آهنگ کوه طور سینا کن  
یقینت چون مسیحا دار و دعوی مسحیا کن  
نخست از پرده بیرون آی و پس رای ملاقا کن<sup>۲</sup>  
ز احیائت بساز اموات و از اموات احیا کن  
دل از اندیشه او باش جسمانیت یکتا کن<sup>۳</sup>  
چو آمد حشمت و نعمت ز غربت قصد ماوا کن  
ز شیطان دور شو آنکه امید وصل حورا کن  
بفر اوج اسکن در شو آنکه قصد دارا کن  
بدانش جان گویا را تو، چون زهره زهرا کن  
بجمله بگسل آنکه روی سوی چرخ اعلا کن  
سرای ملک و دین راتهی از شور و غوغا کن  
بر انداز این خلاف از علم و جانت را مداوا کن  
و را ز نفس آگهی داری، حدیث از نفس رعنا کن  
دو چشم سرت ناینا و چشم عقل بینا کن  
وصال یارا گر خواهی، طواف جای بطحا کن

منقش مهر هستیها و هستی صورت لا کن

۱ - ره وحدانیت گیر و بین از دیده عقلی

۲ - ملاقا مصدر باب مفاعلهست، ملاقات بود، حرف آخر آن در فارسی (بندرت) بقیاس مدارا،

مداوا، محاکا، مواسا، حذف شده است

۳ - و بش - محرکه، مردم در آمیخته از هر جنس و فرومایه، او باش جمع مثل او شاب، و قیل

هو جمع مقلوب من البوش منه الحدیث قد و بشت قریش او باشالها. منتهی الارب

در زبان فرانسه این کلمه بصورت (apache) بمعنی مردم پست و دزد و جنایتکار بکار رفته است



ببینی بی نقاب آنکه جمال چهره قرآن  
چو چشم عقل بگشادی عیان هر نهان دیدی  
چو مجنون دل پر از خار فراق چشم لیلی دار  
میان کمزنان کمزن چو نرد عاشقان بازی  
زرنج نفس و ضعف تن اگر فرتوت گشتستی  
مجرد چون شدی زالایش نفس طبیعی تو  
سنائی را بطبع اندر چو زینسان شعرهایینی  
بدان معنی شعرش بین و جان از علم دانا کن  
بحر رمل مثنوی محذوف

### فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

رحل بگذار ایسنائی رطل مالا مال کن  
يك زمان از رنگ و بوی باده روح القدس را  
زهد و صفوت یکزمان از عشق درد و زخ فکن  
در میان<sup>۲</sup> زهد کوشان خویشتن قلاش ساز  
شاهد شیرین نخواهد<sup>۵</sup> زاهدان تلخ را  
سرو خود را گوی ای سرو از پی گلزار رخ  
این زبان را چون زبان لاله یکدم لال کن  
در ریاض قدس عنبر مغز و مرجان بال کن<sup>۳۹۴۰</sup>  
حال و وقت ساعتی در کار زلف و خال کن<sup>۱</sup>  
در جهان<sup>۲</sup> می فروشان، خویشتن ابدال کن<sup>۴</sup>  
شاهدی چون شهد خواهی رطل مالا مال کن  
خون روان در جویبار اکحل و قیفال کن<sup>۶</sup>

۱- زهد و صفوت یکزمان در کار در دو درد کن

۲- جهان ۳- میان

۴- قلاش - با ثانی مشدد بروزن فراش، مردم بی نام و تنگ و لونند و بی چیز و مفلس و از کائنات

مجرد را گویند. برهان

ابدال گروهیست از اولیاء الله که حق تعالی زمین را بوجود ایشان قائم دارد و آنها هفتاد کس اند چهل

در شام و سی در جاهای دیگر و نمی میرد یکی از ایشان تا دیگری از مردم جایش نگیرد. منتهی الارب

مفرد ابدال، بدل (بدو فتح) و بدل (بکسر اول و سکون دوم) و بدیل، بمعنی هر چه بجای دیگری بود.

رجل بدل و رجل بدل - مرد شریف و کریم. منتهی الارب - ابدال در فارسی در حکم مفرد نیز بکار رفته

و باببدالان جمع بسته شده در شعر بالا نیز بصورت مفرد بکار رفته است.

۵- نجوید

۶- اکحل - رگ میانگی دست که آنرا رگ هفت اندام و میزاب البدن گویند یا آن رگ حیاست.

ولا تقل عرق الا کحل. - قیفال - بالکسر، رگ سر، معربست. منتهی الارب



۴۹۴۵ تو بکڑی مابخدمت، چون دودالیم از صفت  
 خاک جسم و آب چشم مابدست عشق تست  
 باز صیاد اجل را آتشین منقار دار<sup>۱</sup>  
 دامن تر دامنان عقل در آخال کش  
 عاشق مالست حرص و دشمن مالست می  
 ۴۹۵۰ خال خود در چشم مازن، صبحها مان شام کن  
 عشق یکروست، او را در بر عیسا نشان  
 عشق را روز عزیمت باد بر فتراک بند  
 ای سنائی خویش را چون طبع خرم وقت کن  
 خرقه و حالت بهشیاری محال و مخرقه ست  
 چون ز خود بیخود شدی در خرقه دل حال کن  
 بحر خفیف مخبون محذوف

فاعلاتن مفاعلن فاعلن

۴۹۵۵ ای سنائی قدح دمام کن  
 لحن را همچو «لام» سربفراز  
 خشکسالیست کشت آدم را  
 حجره عقل را ز تحفه روح  
 هین که عالم گرفت دیو سپید  
 ۴۹۶۰ قفس بلبلان سیمین بال<sup>۲</sup>  
 رزم بر موج بحر اخضر ساز  
 همه ره طوطیان چون زاغند  
 هر چه جز یار، دام او بشکن  
 راز با عاشقان محرم گوی  
 ۴۹۶۵ خویشتن در حریم حرمت عشق

روح ما را زراح خرم کن  
 جام را همچو «جیم» قدخم کن  
 فتح بابش توئی، پُر از نم کن  
 تازه چون سجده جای مریم کن  
 خیز تدبیر رخس رستم کن  
 \* سقف این سبز بام طارم کن  
 بزم بر اوج چرخ اعظم کن  
 خویشتن را شکر مکن، سم کن  
 هر چه جز عشق، نام او غم کن  
 ناز با شاهدان محرم کن  
 محرم باده محرم کن

۱ - ردف - بالکسر، سپس سوار نشینده و هر چه در پس چیزی لازم باشد - و یکی از حروف علت ساکن بیش از حرف روی بی فاصل آرند در شعر. منتهی الارب  
 ۲ - دان  
 ۳ - قفس لایبالیان بشکن



زین سپس با بهشتیان عشرت  
 زره پنج در یک دو سه می  
 از پی چشم زخم مستی شوخ  
 بنده آن دو زلف پر خیم شو  
 همچو جمشید برفراز صبا  
 پس چو جمشید بر نشین برباد  
 پری و دیو و جنی و انسی  
 آنکهی بعد ازین سکندر وار  
 همچو باجوج اهل آتش را  
 سرنگون در سقر فکن همه را  
 نقش ترتیب صوفیان فـلک  
 نه هوا گیر چون سلیمان باش  
 همه اسلام هستی و مستیست  
 یکدم از بیخودی سه باده بخور  
 هر چه هستیست نام آن مستی<sup>۱</sup>  
 همه این کن ولیک با محرم  
 از خرد چشم اندکی بردار

در نهانخانه جهنم کن  
 چار دیوار عشق محکم کن  
 دیگ سودای خویش سردم کن  
 چاکری آن رخان خرم کن  
 ۴۹۷. تکیه بر مسند شه جیم کن  
 همه را ازیر نقش خاتم کن  
 حشرات زمین فراهم کن  
 گرد بر گرد سد محکم کن  
 از پر خویش هین رمارم کن  
 ۴۹۷۵ دوزخ از جسمشان محشم کن  
 یک آسیب جرعه درهم کن  
 نه هوس بخش همچو حاتم کن  
 گر مسلمانی این مسلم کن  
 چار تکبیر برد و عالم کن  
 ۴۹۸۰ نسخ ماتم سرای آدم کن  
 چون نیابی مخنثی هم کن  
 وز کله پشم، لختکی کم کن

بحر هزج مثنوی سالم \*

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

الایا خیمه گردان بگرد بیستون مسکن  
 چراغ افروخته در تو بسی و هفت از آن گردان  
 چو خورشید ملک<sup>۲</sup> هنجار و برجیس وزیر آسا  
 چو کیوان قوی تاثیر دهقان طبع بر گردون  
 همه دانای نادان سر، همه تابان تاری دل

گاه از بن دامت ماهست و گاهت ماه بر<sup>۲</sup> دامن  
 که گاه بر گاوشان جایست و گاه بر شیرشان مسکن  
 چو بهرام سپهسالار و چون ناهید بر ربط زن<sup>۳</sup> ۴۹۸۵  
 چو تیر و ماه دیوان ساز یک انگیز در بر زن  
 همه والای دون پرور، همه زن خوی مرد افکن



سر دانا شده پست و دل عاقل شده تـاری  
 حکیمانرا بنور وسیر بر گردون بروز و شب  
 ۴۹۹۰ کمان کردار گردونی ازو تیر بیلا پـر آن  
 هدفشان گر پذیرفتی، نشان ز آن تیرها بر دل  
 ندای گوش هر عاقل ازو هر لحظه «لابشری»  
 ز نحسش منزوی مانده، دو صد دانا بیک منزل  
 خسیسان را ازو رفعت، رئیسان را ازو پستی  
 ۴۹۹۵ امامان را ازو گر رشته تابنی نیکو می بودی  
 امام صنعت تازی، علی ابن حسن بحری  
 امام عالم کافی، که چون او در گه صنعت  
 ازو نحو ولغت زنده، بهر وقتی چو جسم از جان  
 قریحتهای تازی را، ز فضلش هر زمان انجم  
 ۵۰۰۰ هزارش<sup>۴</sup> دیده از عقل و بهر دیده هزاران دل  
 نماید پیش قدر او، ز بالا گنبد و اختر<sup>۵</sup>  
 دل حاسد کشد<sup>۶</sup> هر زمان، چو لفظ تیغ هنجارش  
 ثبات زایش معنی، بتو کامل چو جان از خون  
 تنت چون خاک در باد و زبان چون آب در آبان  
 ۵۰۰۵ بهر طبع اندر آوردی، بتعلیم اصل و فضل و دین  
 نه پیوندد بعلمت جهل یکجز و از هزار اجزا  
 تواضع دوسترداری، چو گوهر در بن دریا  
 امام دانش و معنی، توئی امروز هم هستند  
 بجز تواهل صنعت را، ز دعوپهای بیمعنی  
 ۵۰۱۰ یگانه عالمی بالله، چگویم بیش از این زیرا

ازین افروخته رویان، بر آن افراخته گرز<sup>۱</sup>  
 گهی رهبر چو یزدانند و گه رهزن چو اهریمن  
 دل عاقل ز زخمش خون، ز نار تیز نرم آهن<sup>۲</sup>  
 دل دانا شدستی چون مشبکهای پرویزن  
 نثار سمع هر احمق ازو هر روز «لانهزن»  
 ز سعدش مقتدا گشته، هزار ابله بیک برزن  
 لئیمان<sup>۳</sup> را ازو شادی، حکیمان را ازو شیون  
 علی خیاط را زو دل، نبودی چون دل سوزن  
 که شد رایش ز چرخ اعلا و رویش ز آفتاب احسن  
 نه از شام آمد و بصره، نه از مر و آمد و زوزن  
 بد و فضل و ادب قایم، بهر حالی جو جان از تن  
 طبیعتهای روشن را، ز فضلش هر زمان گلشن  
 هزارش صنعت از فضل و بهر صنعت هزاران فن  
 چو در باد هوا ذره، چو در آب روان ارزن  
 هزاران خون دل دارد، پس او هر لحظه در گردن  
 کمال دانش مردان، بتو ناقص چو عقل از زن  
 دلت چون باغ در آذر، گفت چون ابر در بهمن  
 زهر خاطر برون بردی، بحجت شک و ریب و ظن  
 از یرا کل دانش را نگردد جهل پیرامن  
 و گر نه چرخ بایستی، چو کیوان مر ترا معدن  
 امامان دگر ایکن، بدستار و پیراهن  
 همه بانگند چون طبل و همه رنگند چون روین<sup>۷</sup>  
 همان آبست اگر کوبی، هزاران بار درهاون

۱- کردن

۲- دل غافل ز زخمش خون ز باد تیز نرم آهن

۳- لئیمان      ۴- هزاران      ۵- گنبد خضرا      ۶- کند      ۷- روین : دوناس



شگفتی نبود از خلقان، ترادشمن بودند ایرا  
 خدایا ز بدنگهدارست، ازوزنهار «لاتیاس»  
 درین دوران نیارد سنگ نحو و منطق و آداب  
 ازین بیرونقی عالم، چه نیکوتر بزرگان را  
 زمان شوخ چشمانست و بی اصلان، اگر داری  
 اگر رفعت همیجوئی، سیه دل باش چون لاله  
 چومرد اینچنین میدان نه ای از همت عالی  
 تو نام الفنج در حکمت، فلك را گو مده يك نان  
 بیباغ دل ز آب روی تخمی کشتی از حکمت  
 هزاران روشنی بینی، ازین يك ظلمت گیتی  
 الا تادر سمر گویند وصف بیژن و رستم  
 ز سعی و حشمت بادا، بشادی و باندوهان  
 همی تانفی باشد «لا»، همی تاجهد باشد «لم»  
 همیشه باد حاسد را، بدان حاجت که او خواهد  
 همیشه بی زبان بادت، ز تیر حادثه هستی

تو دانائی و ضدضد را، بگوهر چیست جز دشمن  
 زمانه فاضل او بارست، ازو هیهات «لاتامن»  
 ازیرا سغبه ژاژند و بسته رستم و بهمن  
 ز جامه بی تنه و تیریز و خانه بی در و روزن<sup>۱</sup>  
 ازین یکمایه، بسم الله خود اندر گرد حرص افکن<sup>۲</sup> ۵۰۱۵  
 و آرزادی همیخواهی، زبان ده دار چون سوسن  
 بدست عقل و خر سندی، دو پای حرص را بشکن  
 تو روح افزای دردانش، عدو را گو بر و جان کن<sup>۳</sup>  
 که جز فضل و ادب نبود بر آن یکر و زپاداشتن  
 که از روز درازست این شب کوتاه آ بستن ۵۰۲۰  
 که این بود ست پیل اندام و آن بود ست شیر اوژن  
 ولی بر گاه چون رستم، عدو در چاه چون بیژن  
 همی تاجیست باشد «ما»، همی تا کیست باشد «من»  
 جواب دعوتش زایزد، چوموسل را زلاولن  
 که از عون ملک داری، بگرد جان و تن جوشن ۵۰۲۵

بحر رمل مثنوی محذوف  
 فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی خویشتن را بی سرو سامان مکن  
 از برای آنکه تاشیطان ز تو شادان شود  
 دینت را نیکو نداری، دیو را دعوت مساز  
 مایه انفاس را بر عمر خود تاوان مکن  
 دیده رضوان و شخص خویش را گریان مکن  
 عقل را چاکر نباشی، نفس را فرمان مکن

۱- تیریز - با ثانی مجهول بروزن بی چیز، شاخ جامه را گویند که چاپوقست. برهان - درین مصراع  
 «جامه ی بی تنه» و «خانه ی در» بای بدل از کسره اضافه ساکن تلفظ میشود و کسره های مختلفی در «تنه» بضرورت وزن میافتد

۲- این بیت در متن آقای مدرس رضوی چنینست

زمانه شوخ چشم آنست و بی اصلان اگر داری ازین یکمایه بسم الله خرا اندر گرد حرص افکن

۳- الفنج: جمع کن، بیندوز از الفنجیدن - بمعنی کسب کردن و بهمرسانیدن و جمع کردن و انداختن



از برای آنکه تاشاهین شود همکاسهات<sup>۱</sup>  
 ۵۰۳۰ یونسان تننت را خلعت نمی بخشی مبخش  
 از برای کرکسان باطن امّاره را  
 از پی آن تاخر لنگ ترا بالان بود  
 گر بشیطان میفروشی یوسف صدیق را  
 یوسف کنعان تن را میخری امروز تو  
 ۵۰۳۵ تا مرض را دارویی بخشی، شفا را سرمبر  
 در بلا چون روزقهر نفس، رو باهیت نیست  
 صلح کردستیم با تو این بگیر و آن مبخش  
 سربسر کردیم با تونی، ز ما و نی ز تو

بحر رمل مثنی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ایدل ار دربند عشقی، عقل را تمکین مکن  
 ۵۰۴۰ خوش نباشد مشورت با عقل کردن پیش عشق  
 ماه وتیر و زهره و بهرام و بر جیس و زحل  
 از برای باستانی، خسروی را سر مکن  
 قوت فرهاد و ملک خسروت چون یار نیست  
 گنج اگر خواهی که یابی، ابتدا بارنج ساز  
 ۵۰۴۵ از برای هفت گندم، هشت جنت در مبار  
 نی زمانی همچو مائی، بلبل مطرب مباح  
 زاد آزادی طلب کن، چون محمد مردوار  
 گرم رو در راه عشق و با خرد صحبت مجوی  
 گاه خلوت پیش رضوان زحمت مالک مخواه  
 محرم روح الامینی، دیورا تلقین مکن  
 قبله تا خورشید باشد، اختری را دین مکن  
 چون همین خدمت کنندت، خدمت پروین مکن  
 وز برای کور دینی، حمله برگر گین مکن  
 دعوی اندر زلف و خال و چهره شیرین مکن  
 چون مکان اندر جهان شد، دیده کوتاه بین مکن  
 برگ بی برگی مجوی و قصد برگ تین مکن  
 وز برای سور گلین، یاد فروردین مکن  
 از برای راد سدره، گربه ای را زین مکن  
 کبک اگر خواهی که گیری ملوح از شاهین مکن  
 حورا اگر در خلد یابی، دعوت از سچین مکن

۱- از برای آنکه تا شاهین شهوت شه کنی

۲- دینت ۳- زور - رو باهی با یای مصدري



عقل و عشق اندر بدایت جزدم آشفته نیست  
 گر قبول عشق خواهی ، بیخ وصل از دل بکن  
 عشق بازی و ز خود ترتیب جوئی شرط نیست  
 از برای چشم زخم بچه دیو لعین  
 برده دار عقل را ، در بارگاه دل نشان  
 صورت آدم نداری از برای زاد دیو  
 اندرین ره همرهانی دور بین چون کرکسند  
 تانسوزی دل جولاله ، پیرهن چون گل مدر  
 گر بقا خواهی ، چو کرم پیله گرد خود متن  
 از حجاب غفلت آخر ، یک زمان بیرون نگر  
 غیرت او باش را در کوی او گردن بنه  
 چنگ در فترک صاحب دولتی زن تارهی  
 عشق بازاع البصر گوئی ترا شد رهنمای  
 چون «الم نشرح» شنیدی «رب یسر لی» بگوی  
 «رحمة للعالمین» را «اهد قومی» ورد ساز  
 دم برای دیگران زن در خلا و در ملا  
 گر گران باری چو قارون جز نری بستر مساز  
 شاهد و شمع و شراب و مطرب آنجا بهترست  
 دست شه خواهی که باشد آشیانت همچو باز  
 بر در سلطان نشاید کرد کبکی رهندن  
 خلعت فغفور داری ، نوبت قیصر مزن  
 گرز سر کار خویش آگه شدی چون دیگران  
 در نظام از بحر خاطر چون بدست آید ترا  
 چون سنائی باش فارغ از برای حرص و آرز

عز و ذل بگسل تو و در عاشقی تعیین مکن ۵۰۵۰  
 ملک چین داری ، ز حسرت ابروان پر چین مکن  
 نرگس اندر گرد خار خشک و ز پر چین مکن  
 عنبر اشهر مسوز و ورد خود یاسین مکن  
 تاج شاه روح را ، خلخال آب و طین مکن  
 پشت سوی جان روح افزای حورالعین مکن ۵۰۵۵  
 باد و چشم همچو کژدم ، رهبری چندین مکن  
 دیده چون نرگس نداری ، چهره چون نسربین مکن  
 کبر کبک و حرص مور و فعل مار آئین مکن  
 ناظر رخسار جانان ، چشم صورت بین مکن  
 خسرو ایام را بی روی او تمکین مکن ۵۰۶۰  
 دل برای مال آن و ملک این غمگین مکن  
 حاجب لاینبغی را دعوت تحسین مکن  
 چون ز جنت در گذشتی وصف ملک چین مکن  
 «لأنذر اذاعنی» گر بشنوی آمین مکن  
 چون تو خاص شهر یاری آن خود تضمین مکن ۵۰۶۵  
 و ر سبک روحی چو عیسی جز قمر بالین مکن  
 درد از اینجا بر مدار و سینه درد آگین مکن  
 چشم سر زاول بدوز آن راه را بین ، وین مکن  
 گر نداری گربه با خود دست زنی زوین مکن  
 شهریار و شاه هندی ، بندگی تگین مکن ۵۰۷۰  
 شه دوزهر و کفر و دین را زاد و بوم دین مکن  
 جز عروس روح را از عقد او کاین مکن  
 آفرین بر دیگران بر خویشتن نفرین مکن



بحر مضارع مثنیٰ اُخرب مکفوف محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ایشوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن  
 ۵۰۷۵ ایماه روی بر سرما هر زمان زجور  
 مهری که خود نهاده ای آن مهر برمدار  
 که چون خدای حاجت ما ز آستان مساز  
 در خال و لب نگر، سمر عزو دل مگوی  
 از زلف تابدار نشان گمان مجوی  
 ۵۰۸۰ زلفت چو طوق گردن دیو لعین شد دست  
 ای ما بروح تیر تو با ما سنان مباحش  
 خواهی که تا چو حلقه بمانیم بر درت  
 خواهی که لاله پاش نگردد دو چشم من  
 بنشانمان بر آتش و بر تیغ و زینهار  
 ۵۰۸۵ توهم مئی و هم شکری هان و هان بتا  
 ای از کمال و لطف و بزرگی بر آسمان  
 مردی، نه کودکی که زنی هر دم از تری  
 باتو وفا کنیم و تو با ما جفا کنی  
 آخر ترا که گفت که در جام بیدلان  
 ۵۰۹۰ آخر ترا که گفت که با عاشقان خویش  
 آنان فسرده اند کشان پوستین کنی  
 گرچه غریب و بیگس و درویش و عاجزم  
 ای پیش تو سنائی که یا و گه الف

مارا چو چشم خویش نژند و حزین مکن  
 چون دور آسمان دگری به گزین مکن  
 مهری که خود نموده ای آن مهر کین مکن  
 که چون خلیفه نایب ما ز آستین مکن  
 در زلف و رخ نگر، سخن کفر و دین مکن  
 و ز روی شرم دار حدیث یقین مکن  
 رخ چون چراغ حجره روح الامین مکن  
 ای ما بتن کمان تو با ما کمین<sup>۱</sup> مکن  
 با ما چو حلقه دارلبان چو نگین مکن  
 از روی خویش چشم خسان لاله چین مکن  
 با هجر خویشمان نفسی همنشین مکن  
 از خود بترس و دیده مارا چو هین<sup>۲</sup> مکن<sup>۳</sup>  
 عهد و وفا و خدمت ما در زمین مکن  
 خود را چو کودکان و زنان نازنین مکن  
 با ما همی چو آن نکنی، باری این مکن<sup>۴</sup>  
 وقت سلاج سر که کن و انگین مکن  
 نان گندمین بدار و سخن گندمین مکن  
 ما را ز غم چو سوخته ای پوستین مکن  
 ما را پیرس که گهی آخر چنین مکن  
 او را بتیغ هجر چونون و چو سین مکن

۱- بکین

۲- هین - بمعنی سیلاب هم آمده است . برهان - شاید در شعر سنائی همین معنای مناسب داشته باشد

۳- باری : دست کم ، « لا اقل »



بحر منسرح مثنوی محذوف\*

مفعلهن فاعلات مفعلهن فاعلن

بیش پریشان مکن ، از پی آشوب من  
ای ز رخت برده نور ، فر کلاه سپهر  
از لب تو شرم داشت ، مایه مل در قدح  
جادوی استاد را ، پیش دو بادام تو  
گردون همه عاشقست ، بر تو که هر ضیاحدم  
چون بدهانت رسید ، هیچ نبیند خرد<sup>۲</sup>  
در چمن روی تو ، غلطان غلطان رود  
ای ز لطف لعل تو ، چشمه حیوان جان  
ارچه نیارد برون ، همچو<sup>۳</sup> سنائی دگر  
تا نشود چشم زخم ، خیز بگردان یکی  
ز آن پس<sup>۴</sup> بر یاد او ، پرده عشاق ساز  
ای که زبس نازکی ، از تف روزه ترا  
عیدی خواهی زما ، بیش زیادی مخواه<sup>۵</sup>  
امشب وقت سحر ، پیش سپهر هنر  
عمده دیوان شاه ، نصرالله آنکه هست  
بادم خلقش مجو ، مشک سیه از خطا  
در شب میلاد او ، دایه دولت چه گفت  
پیش تک عزم او ، تنگ نماید زمین  
حاسدش اندر رحم ، عمر بخورده چو شمع

زلف گره بر گره ، جعد شکن بر شکن  
وی زلفت برده آب ، رنگ عقیق یمن<sup>۱</sup> ۵۰۹۵  
وزرخ تو بوی برد ، دایه گل در چمن  
بسته شود بسته وار ، تیغ زبان در دهن  
در هوس روی تو ، پاره کند پیرهن  
چون بمیان رسید ، بیش نماید سخن  
مردمک چشم من ، برگل و بریاسمن ۵۱۰۰  
وی بشرف کوی تو ، روضه رضوان تن  
گردش این هفت مرد ، جنبش این چار زن  
جان چوما صد هزار ، گرد سر خویشتن  
تن تننا تن تن ، تن تننا تن تن  
خشک شده سروین ، زرد شده نسترن ۵۱۰۵  
هیچ نباید ترا ، از من و مانند من  
شعر سنائی بخوان ، زار نوائی بز  
وقت هنر مقتدی ، گاه سخن موتمن  
با سر کلکش مخواه ، دُر سپید از عدن  
آمد بانگ خروس ، « اذهب عنا الحزن » ۵۱۱۰  
پیش سر کاک او ، لنگ نماید زمن  
پوست نبیند بجسم ، تا بنپوشد کفن

۱- وی ز رخت داده آب رنگ عقیق یمن

۲- چون بدهانت رسید عاجز گردد خرد

۳- باری از من مخواه

۴- به ز

۵- که



صبح زمانه فروز<sup>۱</sup>، از پی بدخواه اوست  
در طلب آبرو<sup>۲</sup>، سوی درش خلق را  
۵۱۱۵ آتش کلکش بدید، حل شده بیرون گریخت  
دشمنش از مرغ وار، سوی هوا برپرد  
ای بسخا دست تو، ابر سعادت فشان  
گرچه بگاہ سخن، در بچکانم همی  
هفت فلک را بطبع، خاصه براهل هنر  
۵۱۲۰ نوبت آدم گذشت، نوبت مرغان رسید  
زاغ فروشد ادب، لك لك گوید اصول  
هم بزبان تلخ گوی، هم بنفس تیغ زن  
پای ستون سرست<sup>۳</sup>، چشم<sup>۴</sup> دلیل بدن  
سوی تکاب مسام، خون دل نارون<sup>۵</sup>  
چرخ تنوری شود، محور چون باب زن  
وی بهنر كلك تو، برق ستاره فگن  
سود ندارد که هن، عرش بسنجم بمن  
رسم گرفته زدن<sup>۶</sup>، خوی دغا باختن  
ورنه چه واجب کند، اینک بهر انجمن،  
چنگ سراید کلنگ، سیم رباید زغن

در مدح علی پسر حسن  
بحر رمل مثنی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

گر شراب دوست را در دست تو نبودن  
کان خراباتیست پرسلوی<sup>۷</sup> و من<sup>۸</sup> بقیاس  
جوی میبینی روان، در باغهای دلبران  
۵۱۲۵ های های وهوی وهوی عاشقان و دلبران  
تا شراب عاشقان نوشی ز دست نیکوان<sup>۹</sup>  
سوخته بینی دلی در بیم هجران ساخته  
ایستاده ز آن یکی برپای چون شمعی برنگ  
خویشتن را در خرابات جوانمردی فگن  
تا سلو یابی ز سلوی، منتهی یابی<sup>۱۰</sup> زمن<sup>۱۱</sup>  
عاشقان بینی چمان، باجام می اندر چمن  
هر یکی در امتحان و دلفریبی<sup>۱۲</sup> ممتحن  
تا زمانی خویشتن بینی جدا از خویشتن  
همچو جان عاشقان در دام زلف پر شکن<sup>۱۳</sup>  
و آن دیگر دست کرده بر سر زانولگن

۱- صبح دمان برقرار ۲- آرزو ۳- کلید

۴- تکاب - زمین آبکند را گویند و زمینی را گویند از دره و غیر دره که در آن بعضی جا آب فرود  
و از جای دیگر برآید و بعضی جا خشک باشد و در بعضی جا آب ایستاده و بعضی جا روان باشد و بعضی جا  
های آن سبز و مرغزار بود. برهان

۵- زدد ۶- تا سلو بینی ز سلوی و منتهی یابی زمن

۷- دلربایی ۸- دلبران ۹- جان مسکین را بریز زلف جانان میشکن



آن یکی از خواجگی پیراهن اندر پاکشان<sup>۱</sup>  
 شاهد حال یکی حالی و آن دیگری  
 خاک کوی دوست بر سر کرده مهجوری زدرد  
 مطربان درمن یزید افکنده نعمتهای خویش  
 اینجهان باتن مساعد آنجهان با روح یار  
 خیل مستان بر بساط نردبازان گشته جمع  
 یا کدام از ما بماند ، یا کدام از ما برد  
 دل بدست دوست هم چون یوسف اندر من یزید  
 گر قیامت را بصورت دید خواهی ، شو بین  
 عاشقی دعوی کنی ، انصاف معشوق بده  
 مرده هجرم حیات من بوصل روی تست  
 زنده گرداند وصال روی تو جسم مرا  
 آن علی کز حسن و احسان دهر او را برگزید  
 از علو قدر و عدل او زمانه بشکفت  
 هر علی را کو اضافت منزلت پیدا کند  
 یا اضافت را بدو عزست یا او را بدو  
 این حسن را زین اضافت منزلت نفوذ و قدر  
 ایجمال اهل بیت خویش و فخر دودمان  
 جود ایشانرا وجود اندر عدم پیوسته بود  
 گر خرد معنی کند احوال این گردنده را  
 لیک ایشان غافلند از گردش چرخ بلند  
 اینجهان چاهیست هر کس بر حد و مقدار خویش  
 هر کرا دایه شود گردون زمین گهواره گیر

و آن دیگر بر کشیده بر سر از تن پیرهن  
 آتش بی دود غیرت گشته پیش باب زن ۵۱۳۰  
 دیگری فتنه شده بر ربع و اطلان درمن  
 ماه رویان پیش ایشان پای کوب و دست زن  
 مژده داده مر روانها را ز لذتها بدن  
 کعبتین گردان و نظاره بمانده مردوزن  
 یا بنام که بر آید نعره ای ز آن انجمن ۵۱۳۵  
 برده او را بیگنه افکنده در چاه ذقن  
 حشر و نشر و دفع و منع و گیر و دار و عفو و من  
 ناجوانمردی کنی ، لاف جوانمردی مزین  
 گور من در کوی خود کن ، دل خود سازم کفن  
 راست هم چون آنکه عالم را جمال بو الحسن ۵۱۴۰  
 تا مقام خویش را در خورد خود سازد وطن  
 چون ببیند بر سر نامه ، علی بن الحسن  
 ننگرند اندر اضافت زیرکان با فطن  
 گرچه را هن را نباشد انفعال مرتین  
 کاین نسب را کرده ام من با جمالش مقترن ۵۱۴۵  
 اهل بیت خویش را گشته ستی از طغیان مجن  
 شخص جود تو گرفت الفاظ ایشانرا دهن  
 بر رسد از وی بگوید شرح احوال زمن  
 تا تو اندر پیش ایشان چو سیف ذوالیزن  
 ساختست از مکر و از تلبیس مرچه رارسن ۵۱۵۰  
 روز و شب بستان محنت گشته پستان لبن



هر که داند کوهی با پروریده خود چه کرد  
 حبذا مرغی که اوراسازی از انگشت بال  
 بر زمین سیم اشک نابرا صورت کند  
 ۵۱۵۵ شکله پیدا شود در طبع و عقل از او بر او  
 گاه از آن گنجش فتن برخیزد اندر ملکها  
 بر سمن منقار او از مشک چون شکلی کشد  
 مر مرا در مرغزار معرفت باشد مقام  
 در وثاق من نباشد جز همه باز سفید  
 ۵۱۶۰ ایدریغا خانمان من بدست نا کسان  
 هر که را اخلاص کردم، در ضمیر خویش باز  
 چو بتخلیط اندرون کردم شدند این مردمان  
 تاجهان کون و فسادست و فنا جفت بقاست  
 تا وثن را از شمن، امید باشد کهتری  
 ۵۱۶۵ عز و دولت با بقا و نعمت پیوسته باد  
 از حزن خالی مبادا خاندان دشمنانت

زوعجب باشد که گردد بر جمالش مفتتن  
 تا بر انگشتان رود از دار دنیا محترن  
 ذات آن صورت زچین آرد بما چین باختن  
 گنجها از وی پدید آرند سادات سخن  
 گاه بنشیند چو برخیزد ز معنیها فتن  
 مشک رخسار ملوک از هیبتش گردد سمن  
 صید باز اندر هوا نشاسم از صید زغن  
 در یمین من نباشد جز یمینی از یمین  
 شد چنان برکنده چون صنعا بدست اهرمن  
 زو لگد خوردم بمالش، چون ادیم اندر عدن  
 شد فسون کردم اندر حق ایشان شعر من  
 تا بچشم عاشقان باشند معشوقان وثن  
 تا سبیل مهتری باشد وثن را بر شمن  
 دوستان را مباد از بینوائیها حزن  
 مرترا هر گز مبادا درد و اندوه و حزن

در مدح بهرام شاه

بحر رمل مسدس مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

يك چمانه من و تو بیتو و من  
 من بی من بیهار تو شمن  
 شکن زلفك تو توبه شکن  
 تو حسن خلق و حسن بنده حسن  
 خر ما جسته و بگسسته رسن  
 من چو گل کرده قبا پیراهن

چون من و چون تو شد ایدوست چمن  
 توی بیتو چو بهار اندر بت  
 توبه سست بروتان شده است  
 ۵۱۷۰ حسن اندر حسن اندر حسنم  
 بی سرو پای یکی چنبر وار  
 تو چو زر گس کله زر بر سر



بشت من پیش تو شاخ سمنی  
شاخ چون روی تو پر لعل و درر  
بر گریبان پر از ماه تو شاخ  
شکفه پر زرو پر سیم گلو  
بسته بر ساعد گل عقد گهر  
سربسر شاخ پر از عارض وزلف  
زیر سرو چو الف باخوی و می  
غنچه همچون دل من بالب تو  
عندلیب آمده در مدحت شاه  
شاه بهر امشه آنکو بدو زخم  
آنشهی کز صفت گرزو سنانش  
پوستها بر تنشان گردد نیست  
او چه ماند بقلان و بهمان

در مدح قاضی نجم الدین حسن غزنوی

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن  
بیطرب خوشدل طیور و بیطلب جنبان صبا  
سوسن آنجا بر دویده تا میان سرو بن  
چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا  
بسته همچون گردن و گوش عروس جلوه گر  
بوی بیرون سوی و عطار از در و نسو مشک سوز  
من در آنصحرای خوش، بادل همی گفتم چنین:  
باغ گفت از راه دیده، کی سنائی آن توئی  
مجلس نجم القضاة و قاری و حالش بین

پیش من روی تو صد دسته سمن  
آب چون زلف تو پر پیچ و شکن  
انجم افشانان، دامن دامن  
یا سمن پرمی و پر شیر دهن  
سوده در کام سمن مشک ختن  
لب بلب جوی پر از خط و دقن  
گشته یکتا الف دار دو تن  
لاله همچون رخ تو در دل من  
رایگان همچو سنائی بسخن  
جرم بهرام کند شش چو پرن  
کُنه شود آرد، فلک پرویزن  
هر که اندر کنفش نیست کفن  
او و تایید و جهانی دشمن

یکجهان جان دیدم آنجا رسته از زندان تن  
بی دهن خندان درخت و ییزبان گو یا چمن  
نرگس آنجا خوش بنخفته در کنار نستر  
فوطه کحلی بنفشه شعر سیمایی سمن  
شاخ مرجان ارغوان و عقد گوهر یاسمن  
نقش بیرون سوی و نقاش از در و نسو خامه زن  
کاین عقل افزای صحرا، وینت جان پرور وطن  
بر چنین آواز و رنگ و بوی مانده مفتن  
تا هم از خود فارغ آئی، هم ز بلبل هم زمن



۵۱۹۵ رنگ و بوی باغ و بوستان را چه بینی کاهل دل  
سوی قاضی شو که خلق و خلق او را چاکرند  
راستی از نارون بینی، ولی از روی ضعف  
نجم را آن استقامت هست کاندرا راه دین  
شمع ما را گر لکن کردست چرخ از خاک و خون  
۵۲۰۰ چون عروس فکرت او چهره بگشاید زلب  
ساکنی از حلم او خیزد چو جزم از حرف «لم»  
من چگویم گر ز فردوس برین پرسی تو این  
نجم را باغ این بنا میگفت وز شاخ چنار  
شادباش ای مهتری کز بهر چشم زخم تو  
۵۲۰۵ چون بمنبر برشوی «والشمس» خواند آسمان  
ای نثار دوستان از کان تو یاقوت علم  
انجم دلها توئی، چون پشت بر تابد هدی  
این بتان کامروز بینی از سر دون همتی  
اندرین بتخانه قاضی صدهزاران بت بدید  
۵۲۱۰ سوسن آزاده را بینی که بی تایید اصل  
شمع دنیا را بین کز یک زبان در یک زمان<sup>۴</sup>  
این خطابت از دو معنی چون برون آید همی  
اندر آن ساعت که همنامت زدست دشمنی  
زین عبارت گر لبش خالی نبودی در دهانش  
۵۲۱۵ روضه شرع معین الدین ز بهر عز دین  
هر دلی کز عشق و جاه و مال چون بتخانه بود

دل بدین تزویرها هرگز ندارد مرتین  
نقش بندان در خطا و مشک سایان درختن  
پیش هر بادی که بینی، چفته گردد نارون  
جز پیش راستی چفته نشد چون نون «ان»  
هست شمع گفت او را سمع هشیاران لکن<sup>۱</sup>  
نعره های «طرقوا» برخیزد از جان در بدن  
برتری از علم او زاید چو نصب از حرف «لن»  
کز تو خوشتر چیست؟ گوید: مجلس قاضی حسن  
فاخته کو کو کنان<sup>۲</sup> یعنی که: کو آن انجمن  
خرقه در بازو فقیر<sup>۳</sup> و بت بسوزد بر همین  
چون فرود آئی از «والنجم» خواند ذوالمنن  
وی مقر دشمنان از رد تو تابوت ظن  
برده خلقان توئی، چون روی بنماید محن  
بنده يك بت شود آنکه که بسپارد ثمن  
کز سر همت یکی بت را نشد هر گز دشمن  
گنگ ماندست ارچه هستش ده زبان در یکدهن  
در طریق دین بگوید صدهزار الوان سخن  
گر چنین خوانمت، نجمی و رچنان خوانم<sup>۵</sup> مجن<sup>۵</sup>  
زهر خورد و دوستان گشتند از آن دل پر حزن  
زهره خون گشتی و ز آن چون مشک زادی بالبن  
از جمال لفظ خود هم عدن<sup>۶</sup> گردی هم عدن<sup>۶</sup>  
سوختی بتخانه و درهم شکستی آن وثن

۱- تجنیس خط (شمع، سمع) ۲- کو کو زنان ۳- فقیه

۴- شمع دنیا را بین کویک زمان در یک مکان ۵- مجن و نجم مقلوب یکدیگرند (مقلوب کل)

۶- تجنیس ناقص (عدن بفتح اول و سکون دوم - عدن بفتح اول و دوم)



نسبت از محمودیان داری و بهر عز دین  
مدعی بسیار داری اندرین صنعت و لیک  
بی جمال یوسف و بیسوز یعقوب از گزاف  
گرچند در میدان قالی<sup>۱</sup> لیکن از روی خرد  
از برای انتظار مجلسات را روز و شب  
شاد باش ای عندلیبی کز پی و صفت همی  
گر تن ما جامه عیدی ندارد گو مدار  
جان ما آنجامه پوشیده ز اوصاف که بیش  
افسری سازم ز گرد نعل اسب روز عید  
تا ز روی تهنیت گویند اجرام سپهر  
مادحت عربان کجا ماند که گرم دح ترا<sup>۲</sup>  
باد عمر و عز تو اندر زمانه لایزال  
شادمان باش از من و از خود که اندر نظم و نثر  
تا نکرد صعوه مانند عقاب تیز جنگ  
تاجهان برجای باشد، نقش دین بروی نگار  
فرخ و فرخنده باد تو بهار و روز عید  
کام دین داران تو جوی و نام دین داران تو بر

همچو محمود آمدی بتخانه سوز و بت شکن  
زیر کان دانند سیر از سوسن و خار از سمن  
تو تیائی ناید از هر باد و از هر پیرهن  
رفته ای جایی که بیش آنجامه ما گنجد نه من ۵۲۲۰  
گر نه بهر مصلحت بودی ز من گشتی زمن  
هرغ بریان طوطی گویا شود بر بابزن  
چون پری پوشیده شد گو باش عربان اهرمن  
با فنا هرگز بدین پوشش نگردد مقتدرن  
میروم چون شمع، سر بر نور و دل پر سوختن ۵۲۲۵  
«کی نهاده بر میان فرق جان خویشتن»<sup>۳</sup>  
بر مرید مرده خوانده در اندازد کفن  
باد جسم و جان تو تا روز محشر بی و سن  
نرخراسان چون توئی زادست نرغزین چومن<sup>۴</sup>  
تا نگردد شیر غرنده شکار پیره زن ۵۲۳۰  
تا فلك بر پای باشد، فرش دین بروی فگن  
ای بقای تو بهار و قدر عید مرد و زن  
شاخ بد گویان تو سوز و ییخ بد دینان تو کن

بحر رمل مثنی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاء لاتن فاعلن

ای همیشه دل بحرص و آز کرده مرتهن  
هیچ نندیشی که آخر چون بود فرجام کار<sup>۵</sup>  
داده یکباره عنان خود بدست اهرمن  
اندر آن روزی که خواهد بود عرض ذوالمنن ۵۲۳۵

۱ - حرفی

۲ - این مصراع از قصیده معروف استاد منوچهری دامغانیست در لغز شمع بمطلع  
ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن  
جسم ما زنده بجان و جان تو زنده بشن

۳ - شعر ترا

۴ - نرخراسان چون توئی خیزدنه از غزین چو من  
۵ - انجام کار - انجام تو



گر پی حاجت نگردی ، بر پی حجت میوی  
 یاز بی آبی چو خار از خیرگی دیده مدوز  
 گر کلیمی ، سحر فرعون هوا را نیست کن  
 همت ، عالی بیاید مرد را در هر دو کون  
 ۵۲۴۰ بگذر از گفتار ما و من که لهوست و مجاز  
 باز را دست ملوک از همت عالی ست جای  
 کی شناسد قیمت و مقدار دُر ، بی معرفت  
 ناسزایانرا ستودی بیکران از بهر طمع  
 از پی آن تا یکی گوهر بدست آرد مگر  
 ۵۲۴۵ نه ز رنج کوه کنند رنج طاعت هست بیش  
 در ازل خلاق چون تن را و دل را آفرید  
 دعوی ایمان کنی و نفس را فرمان بری  
 گر خدا جوئی ، چرا باشی گرفتار هوا  
 هیچکس نستود و نپرستید دو معبود را  
 ۵۲۵۰ خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما  
 ناز دنیا کی شود با آرز عقبا مجتمع  
 از پی محنت گرفتاریم در حبس ابد  
 صدق و معنی گرهمی خواهی که بینی هر دو ان<sup>ه</sup>  
 نیست جز اخلاص مر درد قطیعت را دوا  
 ۵۲۵۵ از صف همتی گریز اندر مصاف نیستی  
 ورهمی خواهی که پوشی تن بتشریف هدی

و سرمیدان نداری ، طعنه بر مردان مزن  
 یاز رعنائی چو گل برتن بدر آن پیرهن<sup>۱</sup>  
 و خلیلی ، غیرت اغیار را در هم شکن  
 تا کند قصر مشید ، ربع و اطلال و دمن  
 عاشق مجبور را زیبا نباشد ما و من  
 جغد را بوم خراب از طبع دون شدمستکن  
 کی شناسد قدر مشک ، آهوی خرخیز و ختن<sup>۲</sup>  
 گسترانیدی بجد و هزل طومار سخن  
 ننگری تا چند مایه<sup>۳</sup> رنج بیند کوهکن  
 نه کمست از کان کُنه ، گنج بهشت ذوالمن  
 راحت و آرام دل نهاد جز در رنج تن  
 با علی بیعت کنی و زهر پاشی بر حسن؟  
 گر صمد خواهی ، چرا باشی طلبکار و ثن  
 هیچکس نشنود روز و شب قرین در یک وطن  
 کرم پيله هم بدست خویشتن دوزد کفن  
 رنج حرث و زرع چبود ، پیش نسرین و سمن<sup>۴</sup>  
 نر پی راحت بود محبوس روح اندر بدن  
 سوز دل بنگریکی مر شمع را اندر لگن  
 نیست جز تسلیم مرتیر بلیت را مجن  
 در مصاف نیستی هرگز نبیند کس شکن  
 دام خود کامی چو گمراهان بگرد خود متن

۱ - یاز بی آبی چو خار از خیرگی زنده مشو (دیده بدوز) یاز رعنائی چو گل برتن بدر تو پیرهن

۲ - خرخیز - نام شهر است از ختا و ختن که مشک خوب در آنجا میشود . برهان

۳ - چند گونه - حرث بفتح اول و سکون دوم - کشت و زرع

۵ - مردودا - مردوار



صدق و معنی باش و از آواز و دعوی باز گرد  
آنکه در باع بلا سر و رضا کارد همی  
باسر بر فضله گوئی فضل خود قسم منست  
باش تاظن خبر عین عیان گردد ترا  
در دیار تو نتابد ز آسمان هرگز سهیل  
ایمنی از نازکی باشد تنی<sup>۲</sup> را کو بود  
باش تا اعضای خود بر خود گوا یابی بحق  
دانی آنکه کاین رعوت بود، خواب بیهشان  
هست اجل چون چنبر و ما چون رسن سر تافته  
تا ترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آرز  
ایسنائی بر سنای عافیت بینا ز باش  
گر کنی زین پس بجز تو حید و جزو عظامتحان  
در نمایش و آزمایش چون نکوتر بنگری  
قوت معنی نداری، حلقه<sup>۳</sup> دعوی مگیر

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای منزّه ذات تو «اما یقول الظالمون»  
چون منزّه باشد از هر عیب ذات پاک تو  
امر امرتست یارب با پیمبر در نبی

گفت علمت جمله را «مالم تکونوا تعملون»  
جای استغفارشان باشد «و هم یستغفرون»  
گفته ای «ان ابرموا امر افانا مبرمون»

۱ - زاد - وزاد - بمعنی کره نو زاییده شده از اسب و خروغیره . برهان

۴ - بگیری

۳ - کسی

۲ - بود

۵ - بادخن - بروذن بادزن ، رهگذر باد را گویند - و بادگیر را نیز گفته اند چه خن بمعنی خانه آمده

است . برهان

۶ - عرن - محرکه . بیماری است که در پائین پای ستور بر آید و موی برافکند یا کفتگی است و پائین

پای ستور یا دردست که در خرده گاه دست و پای اسب پیدا گردد . منتهی الارب . در شعر سنایی

عرن بجای صفت بکار رفته - اسب عرن : اسب بیمار و کفیده یا

رایض استاد داند ، شیبه<sup>۱</sup> زاغ<sup>۱</sup> از زغن  
چون من و تو کی کند دل بسته در سر و چمن  
خویشتن را نیک دیدستی بچشم خویشتن  
باش تا ثعبان مرگت باز بگشاید دهن ۵۲۶۰  
گر همی باید سهیلت قصد کن سوی بمن  
بالبی چون ناردانه ، قامتی چون نارون  
باش تا در کف نهندت<sup>۴</sup> نامه<sup>۴</sup> سر و علن  
دانی آنکه کاین ترفع بود ، باد بادخن<sup>۵</sup>

گر چه باشد بس دراز آید سوی چنبر رسن ۵۲۶۵  
چند گوئی از او یس و چند بوئی در قرن  
چند بر گفتار بی کردار باشی مفتتن  
ز امتحان اخروی بیشک بمانی ممتحن  
اندر آن شیر عربنی و درین اسب عرن<sup>۶</sup>  
طاعت زیبا نداری ، تکیه بر عقبا مزن ۵۲۷۰



گوش حس باطنم کرباد اگر نشنوده ام  
 ۵۲۷۵ در از لمان گفته ای « لا تقنطوا من رحمتی »  
 هست در توفیق تو طاعت رفیق بندگان  
 در جزاء و در سزای کس تو مستعجل نه ای  
 گر بهشت و دوزخ اندر کسب کس مضر بود  
 آتش دوزخ نسوزد بنده رابی حجتی  
 ۵۲۸۰ جادوان گفتند: « آمنا برب العالمین »  
 مر زمین و آسمان را نیست چون تو خالق  
 حافظ و نا صرتوئی مر بندگان خویش را  
 ای زحق اعراض کرده چون پرستی بت همی  
 بت پرستیدن همی دنیا پرستیدن بدان  
 ۵۲۸۵ حق پرستی بهترست از بت پرستی خلق را  
 تا نگیرد دست مردان دامن دین هدی  
 دین دین داران بماند مال دنیا دار نه  
 گر مقدس گردد اندر مقدس قدسی کسی  
 ور کنی بر معرضه فرمان حق را عرض دین  
 ۵۲۹۰ هست در منشور دین توقیع امر و نهی تو  
 در جهان روشنی یابد برات حسن و جاه  
 ور چو سلمان با مسلمانانی ز دنیا بگذری  
 ور بجهد از زحمت اشکال حسی نگذری  
 از مقام نفس حیوانی گذر کن تاجشی  
 ۵۲۹۵ کمتر از نحلی نباید بود وقت انگین  
 عجز تو در ذکر فکرت زاد تو معجز شود

باندایت « ارجعی کل الینا یرجعون »  
 دیگران را گفته ای « منهم اذا هم یقنطون »  
 ای بشارع گفته « فی الخیرات بل لایشعرون »  
 گفته ای « هذا الذی کنتم به تستعجلون »  
 گر بهشت و دوزخ از کسب است « مما یکسبون »  
 تا نکوید بارها « انا الیکم مرسلون »  
 گفته ای در جادوی « انا نحن الغالبون »  
 خلق مخلوقند و تو خالق « و هم لایخلقون »  
 کیست جز تو حافظ و ناصر « و هم لاینصرون »  
 حاجت از بت چون همیخواهی « و هم لایسمعون »  
 گفت<sup>۱</sup> در کفران نعمتشان « و انتم تکفرون »  
 بت پرستی ز پرستی دان « و کانوا یعبدون »  
 دین و دنیا شان همیگوید « و هم لایهتدون »  
 مرد را پس دین به از دنیا « و مما یجمعون »  
 هم چو قدوسان بود در خلد « فیها خالدون »  
 چون کنی اعراض گویندت « و انتم معرضون »  
 امر و نهی را کنم اظهار « کنتم تکتمون »  
 تا چو حسانی نکویندت « فهم لایعقلون »  
 بگذر از دنیا برون « الا و انتم مسلمون »  
 در مقام قدس گویند « انهم لایذکرون »  
 در مقام قرب با روحانیان « ما اشتهون »  
 نفع او اندر درخت و کوه « مما یرشون »  
 گر ز عجز خلق گویند « انهم لایعجزون »



دست در ایمان حق زن تازد و زخ بگذری  
تو شه از تقوا کن اندر راه مولا تا مگر  
شاعر انعام حق باش ای سنائی روز و شب  
دست در فتر الک صاحب شرع زن کایزدهمی  
هر که لا خوف علیهم گوید اندر گوش تو  
ظلم کم کن بر تن خود تا که ثبت از دست دین  
ای بعلم بیعمل شادان درین دار فنا  
شو بخوان «التائبون العابدون الحامدون  
ساجدون الراکعون الساجدون المؤمنون»  
۵۳۰۰

بجر هزج مثنوی سالم  
مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون  
هوا همواره شیطانی شده بر نفس تو سلطان  
اگر در اعتقاد من ، بشکی تا بنظم آرام  
ایا آنکس که عالمرا ، طبایع مایه پنداری  
هیولا چیست الله است فاعل وین بدان ماند  
ترا پرسید من خواهم ز سر بیضه مرغی  
سپید و زرد می بینم دو آب اندر یکی بیضه  
نگوئی از چه معنی گشت پرزاغ چون قطران  
۵۳۱۵ هما و جعفر را آخر چه علت بود در خلقت  
نگوئی کز چه میگیرد چکا و الحان موسیقار  
تفکر کن بکی در خلقت شاهین و مرغ آبی  
ز سنت کرده دل خالی ، ز بدعت کرده سر مشحون ۵۳۰۵  
تنت را چهل پیرایه ، دلت را کفر پیرامون  
علی رغم تو در توحید ، فصلی گوش دارا کنون  
نهی علت هیولا را که ، آن ایدون و این ایدون<sup>۱</sup>  
که رنج باربر گاوست ، آید ناله از گردون  
چه گفتست اندرین معنی ترا تلقین کن افلاطون ۵۳۱۰  
وز آن يك بیضه چندین گونه مرغ آید همی بیرون  
زهر چه دم طاووس رنگین شد چو بوقلمون  
چرا شد آن چنان مشموم و چون نشد این چنین میمون  
نگوئی کز چه میباید ، تذرو انواع سقلاطون<sup>۲</sup>  
نگوئی از چه معنی گشت آن سقطان این سقطنون ۵۳۱۵

۱ - ایدون : چنین

۲ - سقلاطون - جامه نخجوانی را گویند - بمعنی رنگ و لون هم آمده است و بعضی گویند رنگ کبود است چه سقلاطون در اصل سقلاط کون بوده است و کاف بکثرت استعمال افتاده سقلاطون شده (= سقلاط، سقلاطون بکسر اول . نوعی پارچه ابریشمی زرد و زنی شده ، که آنرا در بغداد بافتند و شهرت بسیار داشته .) برهان



یکی چون رایت سیمین، همیشه در هوا یا زان  
 گریزان / آنکه چون گردد بجان از چنگ او ایمن  
 عجبت زین همه آنست مر پرانده مرغان را  
 یکی را بیشه ساوی، یکی را وادی آمون  
 ۵۳۲۰ یکی خود را بطمع آن، بگردون برده چون نمرود  
 نگیرد باد چنگ آن، نشوید آب رنگ این  
 نگوئی تا چرا کردند، نوک و چنگ او ز آهن  
 اگر تو چون منی عاجز در این معنی که پرسیدم  
 نمائی هر نباتی را جو مادت هست ز آب و گل  
 ۵۳۲۵ چرا در يك زمین چندین نبات مختلف بینم  
 همیدون میخورند يك آب و در يك بوستان رویند  
 یکی چون زورق زرین، روان همواره در جیحون  
 شتابان آنکه چون ریزد، بحر ص و شهوت از وی خون  
 مهیت و مسکن و ماواست دیگر سان و دیگر گون  
 یکی را قلعه قاف و یکی را ساحل سیحون<sup>۱</sup>  
 یکی خود را از بیم آن پآب افکنده چون ذوالنون  
 یکی چون رایت الماست، دگر چون زورق مدهون  
 نگوئی تا چرا دادند، رنگ پر این را کسون<sup>۲</sup>  
 چگوئی در نباتی تو سزای حب افتیمون<sup>۳</sup>  
 ز بهر تف خورشیدست چون لطف هوا مقرون  
 ز نخل و نار و سیب و بید چون آبی و چون زیتون  
 برنگ و نیل و صبر و سنبل و مازو و مازیون<sup>۴</sup>

۱ - آمون - رودیست که بر کنار خوارزم گذرد و میان ترکستان و خراسان واقعست . برهان  
 ساوی - ساوه - نام شهر است مشهور و معروف گویند دریاچه ای در آنجا بود که هر سال يك کس  
 را در آن غرق میکردند تا از سیلان ایمن می بودند و در شب ولادت سرور کاینات آن دریاچه خشك شد . برهان  
 ۲ - اکسون - بروزن افسون ، جامه سیاه قیمتی باشد که اکابر بجهت تفاخر پوشند . و بکسر اول  
 هم آمده است بمعنی نوعی از دیبای سیاه . برهان  
 ۳ - افتیمون - بفتح اول ، دوايست معروف و آن شکوفه نباتی باشد که بسمتر می ماند و سرشاخهای آن  
 باریکست ، و طبع آن گرم و خشك ، کوفت صرع را نافعست - و بعضی گویند زیره رومیست و آن سرخ رنگ و  
 تیز طعم میباشد . برهان  
 ۴ - آبی - نام میوه ایست که آنرا بهی سفرجل خوانند - گویند اگر زن حامله بخورد فرزندش خوشخوی  
 گردد - و نوعی از انگور هم هست .  
 برنگ - بکسر اول و ثانی برنج کابلی را گویند و آن تخمیت دوايی که بیشتر از کابل آورند  
 ( برنگ کابلی و ته ایست دارای شاخه های دراز و پیچان بابر گهای دم دار تخم مرغی دراز اندام و گل های سفید خوشه ای  
 و میوه های کوچک گرد قرمز ، مزه میوه آن تندست - فرهنگ روستایی ) .  
 نیل - حشیشی باشد که عصاره آنرا نیله گویند و بدان جامه و امثال آن رنگ کنند و سپند سوخته را نیز  
 گفته اند . برهان

مازو - بار درختیست و بدان پوست را دباغت کنند .  
 مازیون - بروزن آذرگون - دوايست مجرب از برای دفع استسقا و آن دو نوع باشد سفید و سیاه . سفید  
 آنرا اشخیص و سیاه آنرا هفت برگ خوانند و آن از برگ زیتون کوچکترست و از برگ مورد بزرگتر و بزرگی مایل  
 و بعضی گویند مازیون مورد زردست و بعضی گفته اند چوب درخت بلوط است چه رماد المازیون خاکستر چوب بلوط  
 باشد . برهان



اگر علت طبایع شد وجود جمله را جو نشد  
 ار انگورست و خشخاشست اصل عنصر هر دو  
 همانا اینکه من گفتم ، طبایع کرد نتواند  
 ۵۳۳ مگر بیچون خداوندی که اهل هر دو عالم را  
 خداوندی که آدم را و فرزندان آدم را  
 خداوندی که دایم هست اصحاب معاصی را  
 همیشه بود او بی ما ، همیشه باشد او بی شک  
 کلامش همچو وعده حق ، ولیکن گفت او مشکل  
 ۵۳۳ هـ مخشنده دوات ، همو داننده فکرت  
 که پنهان کرد جزایزد ، بسنگ خار در آتش  
 صدف حیران بدریا در ، دوان آهو بصحرا بر  
 که پر کردو که آگند از گیا و قطره باران  
 سپیدی روز صنع کیست در دهر و سیاهی شب  
 ۵۳۴ هـ همیشه هر دو کاهانند و کاهان عمر ما زیشان  
 چمن پر حقه لؤلؤ که داند کرد در نیسان  
 یکی مُمسک یکی مسهل ، یکی دارو یکی طاعون  
 چرا دانش برد باده ، چرا خواب آورد افیون  
 نه افلاطون نه غیر او بزرق و حیل و افسون  
 بقدرت در وجود آورد بی آلت بکاف و نون  
 پدید آورد از ماء معین و از گل مسنون  
 جناب فضل او مأمن ، عذاب عدل او مسجون  
 صفاتش همچو ذاتش حق ، ولیکن سرا و مخزون  
 « تعالی ربنا » می گوی و میدان و صفا و بیچون  
 همو دارنده گیتی ، همو داننده گردون  
 که رویانده می جزوی ، زخاک تیره آذریون<sup>۱</sup>  
 رمیده و آرمیده هر دو در دریا و در هامون  
 دهان این و ناف آن ز مشک و لؤلؤ مکنون  
 که می گردند بر یک دور پشته پشت چون طاحون<sup>۲</sup>  
 چو صابون از چه ؟ از چربو و چربو از چه ؟ از صابون<sup>۳</sup>  
 شمر بر غیبه جوشن که داند کرد در کانون<sup>۴</sup>

۱ - مسنون - گل ولای بوی ناک . منتهی الارب

۲ - آذریون - بر وزن و معنی آذر گونست که نوعی از شقایق و گل همیشه بهار باشد و شیرازیان آنرا گل  
 کاوچشم گویند - و نام نباتیست که شکوفه اش در نهایت سرخی میباشد . برهان

۳ - طاحونه - آسیا - منتهی الارب

۴ - چربو - بمعنی چربه باشد که پیه چراغست (و چربی و روغن :  
 و آنگاه مه به بود این هر دو کسایی ) برهان

این مصراع در متن آقای مدرس رضوی بدین صورت آمد :

چه صابون از چه از خزنو و خزنو از صابون

۵ - غیبه - بفتح اول و بای ابجد و سکون ثانی پاره های آهن باشد که آنرا در بکتر و جوشن که از جمله  
 اسلحه جنگست بکار برند .

کانون - بلغت سریانی نام بعضی از ماههای رومیست که کانون اول و کانون آخر باشد . و آن ماه سیم  
 و چهارمست ( در عربی و سریانی بمعنی آتش دانست و نیز بدوماه کانون اول و کانون دوم اطلاق شده و اصل کلمه  
 سامیست ، و آن از عصر اکدی بدین دوماه اطلاق گردیده در زبان اکدی kânûmu بمعنی آتش دانست و بهر یک از  
 دوماه مزبور گفته شده ، بدین اعتبار که در آن دو ، سرمای زمستان ظاهر گردد و مردم باضطرار در کانون آتش  
 افروزند معجمات عربیه - سامیه ص ۲۰۳ ) برهان



ز بعد آنکه چون سیمین سپر گردد درافزودن  
 که بندد چون خزان آید، هزاران کله‌ادکن  
 که گرداند ملون کوه را چون روضه رضوان  
 ۵۳۴۵ دوار مختلف را متفق با هم که گرداند  
 پس آنکه نطفه گرداند، وزوشخصی کند پیدا  
 یکی عالم یکی جاهل، یکی ظالم یکی عاجز  
 یکی همواره با دولت بکام از نعمت باقی  
 یکی را از بلا ساغون رساند در هری روزی  
 ۵۳۵۰ بزرگا پادشاه، اوست کز يك آب و يك نطفه  
 گزیده خسروان بودند زین پیش اندرین عالم  
 چون عاد و کیتباد و بهمن و کاووس و کیخسرو  
 و راز یونانیان بقراط و بطلمیوس و افلاطون  
 و راز پیغمبران ادریس و نوح و یونس و صالح  
 ۵۳۵۵ و از اصحاب پیغمبر عتیق و عمر و عثمان  
 و گر از اولیا مهیار و حیره خالد و خضری  
 درین عالم ز ریگ و قطره باران بنی آدم  
 چو ممکن نیست دانستن شمار مرگ معروفان  
 تعالا صانع کاین جمله از آب او پدید آورد  
 ۵۳۶۰ یا دل بسته در دنیا و فارغ گشته از عقبا  
 چون عالم راهمیدانی، که فانی گشت خواهی پس  
 الاهی بنده بیچاره مسکین، سنائی را  
 که هست از دین و طاعتهای تو در مانده و مدیون  
 که کاهد ماه را هر ماه «حتی عاد کالعرجون»<sup>۱</sup>  
 که باشد چون بهار آید، هوارا کله گردون  
 که گرداند منقش باغ را چون صحف انگلیون<sup>۲</sup>  
 بقدرت در یکی موضع، کند هر دو بهم معجون  
 مثالش محکم و ثابت، نهادش متقن و موزون  
 یکی منعم یکی مفلس، یکی شادان یکی محزون  
 یکی پیوسته با محنت، رنج از اختر و ارون  
 یکی را از پی نانی، دواند تا بلا ساغون<sup>۳</sup>  
 پدید آورد چندین خلق لونا لون و گوناگون  
 ز رفعت همسر گردون، بنعمت همسر قارون  
 منوچهر و جم و تهمورس و ضحاک و افریدون  
 بلیناس حکیم و هرمز و سقراط و افلیمون  
 حبیب و روح و ابراهیم و لوط و موسی و هارون  
 علی و سعد و سلمان و صهیب و خالد و مظنون  
 جنید و شبلی و معروف شاه توری و سمنون  
 زهر جنسی که من گفتم همانا بوده اند افزون  
 بین تا خود که داند کرد در عالم حساب ایدون  
 پس آنکه جمله راهم وی بخاک اندر کند مدفون  
 چه سود از سودا و روزین که فردا هم توئی مغبون  
 بمهر عالم فانی، چرا دل کرده ای مرهون  
 که هست از دین و طاعتهای تو در مانده و مدیون

۱ - والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون القدیم - سورة یس آیه ۳۹

عرجون - خوشه خرما یا خوشه خرما خشک یا چوب خوشه و گیاهست شبیه بسماروغ سپید یا نوعی از

سماروغ، عراجین جمع - و درخت کز شده و شاخهای بریده از وی - منتهی الارب

۲ - انگلیون - نام کتاب نصاریست که انجیل عیسا باشد - برهان

۳ - بلا ساغون - شهری بزرگ در سرحداتی ترک، آنسوی سیحون نزدیک کاشغر - معجم البلدان



اگر چه هست او مطعون بعلتها طمع دارد بدین توحید نامطعون، جزائی از تو نامطعون  
بحر رمل مسدس مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلن

- |   |   |  |
|---|---|--|
| <p>۵۳۶۵</p> <p>۵۳۷۰</p> <p>۵۳۷۵</p> <p>۵۳۸۰</p> <p>۵۳۸۵</p> | <p>از جمال بت و بالای شمن<br/>شد چوپشت شمنان شاخ سمن<br/>نور کردار بما نجم پرن<br/>پرستاره ست جهان را دامن<br/>کند از سحر ز بیجاده مجن<br/>شاخ چون زلف عروسان ز شکن<br/>باد بیزاست درختان زفن<br/>چون دلخواجه بیاراست چمن<br/>داد خلق حسن و خلق حسن<br/>خصلت سیئه بگذاشت و طن<br/>رخت برداشت ز دل رنج و حزن<br/>شد چو خر مهره ممه در عدن<br/>کارها داند پیرایه تن<br/>بودش دایره شمس لکن<br/>یاد نارد کسی از مشک ختن<br/>روح محروم نشیند ز شجن<br/>دیده معزول بماند زوسن<br/>همچو در عدن از لعل یمن<br/>مدح تو بیشتر آمد ز سخن<br/>کردی آراسته از شکر و منن<br/>طوقی از منت اندر گردن<br/>همه مدح تو سراید بدهن</p> | <p>کرد نوروز چو بتخانه چمن<br/>شد چو روی صنمان لاله لعل<br/>آفتاب حمل آنکه بنمود<br/>از گریبان شکوفه بادام<br/>هم کنون غنچه پیکان کردار<br/>باغ شد چون رخ شاهان ز کمال<br/>مرغ نالید بگلبن ز فنون<br/>ابر چون خامه خواجه بسخا<br/>خواجه اسعد که عطای ملکش<br/>آنکه تا سیرت او شامل شد<br/>آنکه تا بخشش او جای گرفت<br/>پیش يك نکته آن دریا دل<br/>علمها دارد سرمایه جان<br/>نکته رایش اگر شمع شود<br/>ذره خلقش اگر نشر شود<br/>گر رسد ماده عویش بعروق<br/>ور وزد شمت عزمش بدماغ<br/>شادباش ای سخن از دولاب تو<br/>بسخن چونت ستایم بر آذک<br/>گردن عالمی از بخشش زر<br/>خاصه از جود تو دارد پدرم<br/>همه مهر تو نگارد بروان</p> |
|---|---|--|



عاشق خاک درت بودم من  
بیش از آنست که بردم بتو ظن  
جان او باز مرا همچو بدن  
جانی آورد بنزد تو ثمن  
چه درافشانده ز دریای فطن  
دردی آورد هم از اول دن  
گر ز سعی تو بیابد روغن  
کند از مهر تو عالم روشن  
از تو می خدمت او جویم من  
خدمت خواجه حسن بنده حسن<sup>۱</sup>  
تا بود تیزی خنجر ز فسن<sup>۲</sup>  
باد بنگاه عدوی تو دمن  
بیخ نحس از چمن عمر بکن  
گردن دشمن چون شمع بزن

بجر سریع مطوی موقوف\*

مفتعلن مفتعلن فاعلن

خیز ویا ملک سنائی بین  
تا همه جان بینی بی کبر و کین  
چونه و اسب فلکی زیر زبن  
دست نه و ملک بزیر نگین  
تخت بر آورده بچرخ برین  
جسته ز ترکیب شهر و سنین  
دعوت او دولتی اندر کمین

از بسی شکر که گفتم ز تو او  
لیکن از دیده بنامیزد باز  
من چو جانی ام نزدیک پدر  
بدرم تا که رضای تو خرد  
بنگر این جان که اوصاف تو تا  
تا نگوئی تو مها کین پسرک  
کاین چراغی که بر افروخته اند  
تو بینی که بیک ماه چو ماه  
پسری داری هم نام رهی  
ز آنکه نیکو کند از همنامی  
تا بود کندی خنجر زستان  
باد بنیاد ولی تو جنان  
شاخ سعد از طرف بخت بر آر  
رایت ناصح چون تیغ بدار

۵۳۹۰

۵۳۹۵

۵۴۰۰ بسکه شنیدی صفت روم و چین  
تا همه دل بینی بی حرص و بخل  
زر نه و کان ملک زیر دست  
پای نه و چرخ بزیر قدم  
رخت کیانی نه و او روح وار  
۵۴۰۵ رسته ز ترتیب زمین و زمان  
سلوت او خلوتی اندر نهان

۱ - خدمت خواجه من بنده حسن

۲ - فسن - بروزن چمن، مخفف فسانست و آن سنگی باشد که کارد و شمشیر را بدان تیز کنند. برهان



بوده چو یوسف بچه ورفته باز  
زیر قدم کرده از اقلیم شک  
کرده قناعت همه گنج سپهر  
کرده براءت همه ترکیب عقل  
با نفسش سحر نمایان هند  
اول و آخر همه سر ، چون غناب  
روح امین داده بدستش چنانک<sup>۱</sup>  
نظم همه رقیه<sup>۲</sup> دیو خسیس  
کشوری اندر طلب و درطرب  
با دل او خاک ، مثال ینال  
حکمت و خرسندی و دینش بشست  
دشت عرب را پسر ذوالیزن  
عافیتی دارد<sup>۳</sup> و خرسندگی

تا فلك از جذبه حبل المتین  
تا پنهانخانه عین الیقین  
در صدف گوهر روحش دفین  
در کنف نکته نظمش مبین ۵۴۱۰  
در هوشش چهره گشایان چین  
ظاهر و باطن همه دل ، همچو تین<sup>۱</sup>  
داده بمریم زره آستین  
نکته او زاده روح الامین  
از نکت رایش و او ز آن حزین ۵۴۱۵  
با کف او سنگ ، نگین تکین  
تا چه کند ملک مکان مکین  
خاک عجم را پسر آبتین<sup>۴</sup>  
اینت حقیقت ملک راستین

۱ - تین - پروژن سین . بزبان زند و پازند انجیر را گویند و آن میوه است معروف و در عربی نیز همین نام دارد . برهان

۲ - از آنک - زقه - رقیه - بالضم ، افسون و تعوید . منتهی ادلاب

۳ - آبتین - نام پدر فریدونست و بتقدیم رابع برثالت (آبتین) نیز بنظر آمده است . برهان

در اوستا *âthvoya* نام پدر فریدونست و بنابراین صحیح «آبتین» است که ناسخان در رسم الخط آنرا به «آبتین» تبدیل کرده اند اما در سانسکریت *âptiyā* با تقدیم باء فارسی بر تاء آمده ، و بنابراین آبتین نیز محتملی پیدا کند . طبری «آفریدون بن اتقیان» (ج ۱ ص ۹۹) بیرونی «اتقیان» (آثارالباقیه ۲۲۶) مجمل التواریخ والقصص ص ۲۶ «اتقیال = اتقیان» شاهنامه «آبتین» . دکتر معین حاشیه برهان

آبتین شکل صحیح تر نام پدر فریدونست . در پهلوی آسفیکان ، در مروج الذهب اتقیان ضبطست و الف و نون در اتقیان برای نام خاندانست . با اینحال یوستی در کتاب نامهای ایرانی باستاد سنسکریت آبتیه با تقدیم پ هم ضبط کرد . دکتر شفق فرهنگ شاهنامه



۵۴۲۰ گاه ولی گوید : هست از چنان  
او زهمه فارغ و آزاد و خوش  
خشم نبودست بر اعداش هیچ  
خشم ز دشمن بود و حلم ازو  
خشمش در دین چو ز بهر جگر  
۵۴۲۵ کی کله از سر بنهد تا بود  
مشتی از این یاوه درایان دهر  
يك رمه زین دیو نژادان شهر  
که چو سرین سست مراورا سرون  
پرهمه پوشیده که هم زیندو حال  
۵۴۳۰ پیش کمال همه را همچو دیو  
سوی خیال همه یکسان شده  
وز شره لقمه شده جمله را  
لاف که هستیم سنائی همه  
آری هستند سنائی ولیك  
۵۴۳۵ گرچه سوی صورتیان گاه شکل  
ليك در آنست که داند خرد  
بس وحش آمد سوی دانا رحم  
کانچه گزیدست بنزد عوام

گاه عدو گوید : بود<sup>۱</sup> ابن چنین  
چون گل و چون سوسن و چون باسمین  
چشم ندیدست بر ابروش چین  
کو زائیر آمده او از زمین  
سرکه بود تعبیه در انگین  
ابلیس از آتش و آدم ز طین<sup>۲</sup>  
جان کدرشان ز انا در این<sup>۳</sup>  
با همه شان کبر و حسد هم قربن  
که چو سرون سخت مراورا سرین<sup>۴</sup>  
مهرشان زیندو صفت شد لعین  
کور شده دیده ما بین بین  
گربه چوین و هز بر عربن  
مزرعه دیو تکاوش این<sup>۵</sup>  
در غزل و مرثیه سحر آفرین<sup>۶</sup>  
از سرشان چهل جدا کرده سین  
زیر تك خامه چو دین ست دین  
چشمه حیوان زخم پارگین  
گرچه جنان آمد نزد چنین  
نیست سوی خاص بر انسان گزین

۱- هست ۲- طین - بالكسر ، گل . منتهی الارب

۳- این - ناله . منتهی الارب

۴- سرین - بضم اول و کسر ثانی ، نشستگاه آدمی و کفل و ساغری حیوانات دیگر .

سرون - بفتح اول بمعنی شاخست اعم از شاخ گاو و کوسفند و امثال آن . برهان

۵- تکاب و این - تکاب و تنین - تکا و این

این - ظرفی باشد از سفال مانند سبو و خمچه بزرگی که دوغ را در آن کنند و بجنبانند تا روغن از

ماست جدا شود برهان

۶- لاف که هستیم سنایی دگر در غزل و مرتبت و آفرین



کانچه دوصد باشد سوی شمال  
گرچه بلاف و بتکلف چنو  
اینهمه حقا که سوی زیرکان

بیست شمارند بسوی یمین  
نظم سرایند گه آن و گه این ۵۴۴۰  
گرچه نگارند نه شیر آفرین

بحر رمل مضمن مخبون محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

چون سخن زان زلف ورخ کوئی، مگواز کفر و دین  
نیست با زلفین او بیکار، دارالضرب کفر  
خود زرنک زلف و نور روی او بر ساختند  
خاکپای و خار راهش، دیده را و دست را  
چون بکوی اندر خرامد آنچنان باشد زلف  
چون نقاب از رخ بر اندازد، زخاتونان خلد  
لعبت چین خواندم او را و بدخواندم نه نیک  
لعبت چین چون توان خواند آن نگاریرا که هست  
خود حدیث عاشقی بگذار و انصافم بده  
خط او را اگر تو خط خوانی خطا باشد که نیست  
آسمان آن خط بر آنعارض نه بهر آن نوشت  
ایک چون دید آسمان کز حسن او چون آفتاب  
حسن را بر چهره او بنده کرد و بر نوشت  
از دو یا قوتش دو چیز طرفه یابم در دو حال  
دل چو ز آن لب<sup>۷</sup> دور ماند، گر بسوزد گو بسوز  
هر زمان کوئی سنائی کیست خیز اندر نگر  
خود سنائی او بود چون بنگری، زیرا بر او ست

ز آنکه هر جای این درونگ آمد، نه آن ماند نه این  
نیست بارخسان او بی شاه، دارالملک دین  
کفر، خالی از گمان و دین، جمالی از یقین  
توده توده سنبلیست و دسته دسته یاسمین ۵۴۴۵  
پای آن بت ز آستان، چون دست موساز آستین  
بانگ برخیزد که: هین ای آفرینش آفرین  
لاجرم زین شرم شد رویم چو زلفش پر ز چین<sup>۲</sup>  
زیریک چین از دو زلفش صد هزار ارتنگ چین<sup>۳</sup>  
کافری نبود چنانی را، صفت کردن چنین ۵۴۵۰  
آن مگر دولت گیای خطه روح الامین<sup>۴</sup>  
تامن و تورنجه دل گردیم و آن بت شرمگین  
رامش و آرامش و آرایشست اندر زمین،  
آسمان از مشک بر گردش صلاح المسلمین  
چون بگوید حلقه باشد چون، خمش گردد نکین ۵۴۵۵  
موم راز آتش چه چاره، چون جدا شد زانگین  
هم سنا و هم سنائی را در آن صورت بین  
لب چویا، قامت الف، ابرو چونون، دندان چوسین

۱ - یابد - تا بد ۲ - برای استواری وزن حرف الف در خواندن اول باید کشید تلفظ شود

۳ - صد هزار از ملک چین - ارتنگ - نام بتخانه چین - برهان

۴ - آن بجز دولت کیا بی دولت روح الامین ۵ - باشیم ۶ - باشد ۷ - بت



در مدح بهرامشاه  
بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

در میان کفر و دین، بی اتفاق آن و این  
۵۴۶ هر کجا عشق من و حسن تو آید بیگمان  
حسن خوبان بزم باشد، کی بود بی های و هوی  
هیچ وقت ایمن نبودند از زبان ناکسان  
چه نکوتر ز آنکه آید عاشقی در مجمعی  
آن یکی گوید فلان ناپاک فاسق را نگر  
۵۴۶۵ حسن و عشق از کفر و فسق آید بمعنی پس بود  
عاشقی را کاسمان رنجه ندارد<sup>۱</sup> هر زمان  
هست پیدا از میان سینه آزادگان  
گر بردرد پوستین عاشقان گردون رواست  
ای رسیده هر شبی از آنده هجران تو  
۵۴۷۰ باتوام در خانه میدانند و من بر آستان  
نقش هر يك تار موی از قند ز شب پوش تست  
هر زمان آید ندا اندر دل هر عاشقی  
هر کجا چشم چو آهوی توشد تازان چو یوز  
انگین از نحل زاید لیکن اندر گاه عشق  
۵۴۷۵ ای لببت را گفته رضوان نوش باش ای زود مهر  
گرچه خود را عشقباز راستین نهم از آنک

گفتگو یست از من و تو، مرحبا بالقائلین  
در نه پیوندد خرد با کاف کفر و دال و دین  
عشق مردان رزم باشد، کی بود بی هان و هین  
عاشقان پر نیاز و دلبران نازنین  
باغ معنی در چنان و داغ دعوی در جبین  
و آندگر گوید که بهمان شوخ کافر را بین  
تیغ حیدر بید<sup>۲</sup> چوب و آب کوثر بار گین  
در زمین باشد بسی به، ز آنکه باشد بر زمین<sup>۳</sup>  
عشق همچون خلد و عاشق در میان چون حور عین  
کی زیان دارد که اندر خلد نبود پوستین  
بانگ من چون حسن تو در آسمان هفتمین  
«نحن محرومین» نوشته بر طراز آستین  
کای بلایرون خرام، ای عافیت عزلت گزین<sup>۴</sup>  
کای خرد دیوانه گرد، ای صبر در گوشه نشین  
مصلحت بر گاو بندد بنگه شیر عربین  
نحل زاید بهر من ز آن دولب چون انگین  
وی لببت را گفته شیطان دیرزی ای دیر کین  
نیستم چون عاشقان راستین در گل دفین

۱ - ز معنی      ۲ - گشت      ۳ - ندارد      ۴ - در زمین: زیر زمین

۵ - قندز - بضم دال بروزن هرمز. نام جانوری شبیه بروباه و پوستی باشد که سلاطین پوشند و کلاه  
نیز سازند. گویند پوست همان جانور است - و کنایه از شب تاریک باشد چه قندز شب سیاهی شب را گویند.  
برهان



ماهروی راستین خوانم ترا باری چویافت روی چون ماه تو نور از روی شاه راستین

در نعت رسول اکرم (ص)

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین  
از برای اینکه ماه و آفتابت چاکرند  
خال تو، بس با کمال و فضل تو، بس با جمال  
نقش نعل مرکب تو، قبله روحانیان  
مرگت بامهر تو باشد خوشتر از عمر ابد<sup>۱</sup>  
ای سواری کت سزدگر باشد از برقت براق  
برتن و جان تو بادا آفرین از کردگار  
از برای اینکه تا آسان کند این دین خویش  
جبرئیل از نام تو در دل<sup>۲</sup> نیاوردی بیاد  
این صفات و نعمت آن مردست کاندرا آسمان  
نور رخسارت دهد نور قبولش را مدد  
زین سبب مقبول او شد فتنه ای بر شرک کفر  
زین قلم زن باقلم، گر تو نباشی هم نشان  
ای سنائی گر ز دانائی بجوئی مهر او  
از دهای عشق را خوردن چه باید ای عجب

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

هر کرا ملک قناعت شد مسلم بر زمین  
عز دین از جاه دنیا کس نجست اندر جهان

ز آسمان بر دولت او آفرین باد آفرین  
جاه دنیا را چکارست ای پسر با عز دین

۳ - گفت

۲ - هر کرا مهر تو باشد خوشتر از عمر ابد

۱ - ز آن

۵ - ماه

۴ - هرگز

۶ - زین سبب مقبول باشد (زین سبب مقصود باشد) شعبه ای نزدیک دین



۵۴۹۵ رستگاری هردو عالم در کم آزاری بود  
مر ترا گفتند دست از مردمان کوتاه کن  
نامه کوتاه نکو باشد بهنگام حساب  
ای بر آورده سر کبر از گریبان نفاق  
سبب خود پست کردی دولت مستیت از آن  
۵۶۰۰ تو بخرسندی بدل کن حرص را گر مردمی  
هیچ بیرون نیست کار این جهان از نیک و بد  
یکزمان ز آب شریعت آتش شهوت بکش  
دل چو مردان سرد کن زین خاکدان بیوفا  
ظاهری زیبا و نا زیبا مرا و را باطنی<sup>۱</sup>  
۵۶۰۵ شاه را گوئی که مال این و آن غارت مبر  
روی چون طابون و اندر زیر آ نطابون<sup>۲</sup> طمع  
از چنین بیشه چه جوئی نزد هر کس آبروی  
وقت دادن موش تر باشی چو بستانی چرا  
خود سزای سبب تو دولت شه کرد و بس  
۵۶۱۰ تو چرا از طیلسان چندین ترفع<sup>۳</sup> میکنی  
نیک بختیت آرزو باشد فضول از سربنه  
سید فرازانه فضل الله بیمثل ، آنکه هست  
آنکه اندر حق او یک رنگ بینم در جهان  
آنکه ناید گر بدست آیدش برپا شد همه

از بداندیشان بقرس و باکم آزاران نشین  
تو چرا چون ابلهان کوتاه کردی آستین  
جامه کوتاه چه خواهی کردای کوتاه بین  
نه بر عنایت یار و نه بقرائی قرین  
پستی و هستی بد آید هستی و پستی گزین  
کاولین نعم البدل شد ، آخرین بشس القرین  
رحمت فردوس از آنست و عذاب گور ازین  
پس عوض بستان تودیوی راهزاران حورعین  
آنکهی بستان کلید قصر فردوس برین  
از درون چون سر که باشد ، و ز برون چون انگبین  
پس ز شاه افزون طمع داری بمال آن و این  
آنت کاری باتهور ، اینت کاری سهمگین  
به بود زین آبرو ای خواجه ، آب پارگین  
در نیابد گردد شب دیز ترا شیر عربین  
شاه را دولت چنان باشد ، ترا سبب چنین  
طیلسانست آنکه داری یا پر روح الامین  
روبر سید شود از خوان او نان ریزه چین  
آفتاب خاندان طیین و طاهرین  
خواه گوئی تاج باش و خواه گوئی پوستین<sup>۴</sup>  
گنج باد آورد ز استظهار میرالمؤمنین

۱ - ظاهر زیبا و نا زیبا مرا و را باطنش

۲ - طاعون ۳ - توقع

۴ - خواه گوئی تاج بخش و خواه گوئی آستین



بحر رمل مئمن محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین  
خلق را در دین و دنیا از برای مصلحت  
بر تو غیب آسمان چون عیب عالم ظاهرست  
نی بدان آوردم این تقویم تا ز احکام او  
من نکو دانم که پیش رأی تو نقاش و هم  
ز آن وسیلت ساختم خود را و گرنه روی عقل  
گریکی تقویم داری گود و باش از بهر آنک  
خواجهر را اندر خزان، بل تا دو باشد بوستان  
بر سپهر تو چه تنگی کرده باشد آفتاب  
ماوراءالنهری و صفرائی تواند<sup>۱</sup> این طایفه  
اینچنین صفر از سر که وانگبین به شود<sup>۲</sup>  
سر که اینجاطبع من شد، انگبین احسان تو  
شین دین اندر غریبی از همه رسوا ترست  
تا یمین ست و یسار اندر بزرگی و شرف

در مدح خواجہ قوام الدین ابوالقاسم

فاعلاتن مفاعلن فعلن

تا سرا پرده زد بعلیین  
از پی آبروی راهش را

قدر صدر اجل ، قوام الدین  
آب ز د ز آبروی روح امین

۵۶۳۰

۱ - بر کران دجله کس نفروشد آب پارکین

۳ - بل - مخفف ببل : بگذار ۲ - بوند

۴ - اینچنین صفر از سر که وانگبین کی کم شود

۵ - در «سرکه از» حرف های مختلفی سرکه و همزه از هر دو میفتد بضرورت وزن

۶ - شین - بالفتح ، عیب و زشتی ضد زین . منتهی الارب

۷ - این مصراع در قصیده دیگر نیز آورد

زبده دور زمائی ، عمده روی زمین ۵۶۱۵  
عروة الوثقی توئی امروز و هم حبل المتین  
زانکه چون عقلی و جان، هم پیشوا هم پیش بین  
بازدانی راز گردون در شهر و درسین  
نقش کردست این همه احکام در لوح یقین  
بر لب دجله بنفروشد کس آب پارکین<sup>۱</sup> ۵۶۲۰  
هر کجا نوشك نشاید هم نشاید انگبین  
غرچه را در مهرگان، بل تا دو باشد بوستین<sup>۲</sup>  
در بهشت تو چه رحمت کرده باشد حورعین  
خاصه چون باشند با صفرا و سودا همنشین  
کانگبین از مستعان سازی و سر که از مستعین<sup>۳</sup> ۵۶۲۵  
من چو در سر که فرودم تو ممکن کم ز انگبین  
باز خریکره مرا از شین دین ای زین دین<sup>۴</sup>  
یمن بادت بر یسار و یسر بادت بر یمین<sup>۵</sup>



وز پی قدر خویش صدرش را  
شد عراق از نگار خامه او  
در شکر خواب رفت فتنه ازو  
دولتش بر کسی که چشم افکند  
تا بجنبید عدل او بگریخت ۵۶۳۵

بر گرسنه چو زاغ شد در زخم  
بر برهنه چو سیر کرد از رحم  
بر فلک نور پاش رویش بسر  
در زمین کار ساز جودش بس  
چون گل از نم همی بخندد ملک ۵۶۴۰

تانه بس روزگار چون خورشید  
ای زفر تو دین و ملک چنان  
حق گزیدت پی صلاح جهان  
خاکپایت<sup>۱</sup> همی بدیده برند  
ای زجاء جهان بیام جهان ۵۶۴۵

ای مفرح ، جهان جسمی را  
چشم درد مرا میند از عز  
دل گرم مرا بساز از لطف  
من نگویم که این بدست ولیک  
پیش چون من گرسنه کس ننهد ۵۶۵۰

بست روح القدس بعرش آذین  
خوش لقا چون نگار خانه چین  
از سر اندیب تا بقسطنطین  
نیز در ابرویش نبینی چین  
فتنه در خواب و ظلم در سچین  
چون سر زخمه مخلب شاهین  
چون تن شیر پنجه شیر عربین  
چون قمر را سیه کند تنین  
چون زحل در کف آورد شاهین  
تا گرفت از جمال او تزیین  
خاک زرین کند برای زرین  
که جهان از ورود فروردین  
حق گزین کی بود چو خلق گزین<sup>۱</sup>  
همه دارندگان خلد برین  
مترقی بجنب حبل متین  
از تو روح رهی چراست حزین؟  
چشم بندی ز آفتاب مبین  
گلشکر را بجای افسنتین<sup>۲</sup>  
من نیم در خور چنین تمکین  
قرص خورشید و خوشه پروین

۱ - حق گزین و خلق گزین اضافه مقلوب ( گزین حق و گزین خلق ) : بر گزیده حق و بر گزیده خلق  
۲ - کویت ۳ - دل گرم مرا مساز ( میند ) از لطف کل بجای شکر ( گلشکرها بجای ) افسنتین  
افسنتین - بکسر ثالث ، نوعی از بوی مادران کوهی است . کل آن باقحوان و تلخی آن بصیر نزدیکست درد چشم را  
سود دارد . برهان



کردش اکر ام خود خیل ولیک <sup>۱</sup>	نخورد جبرئیل عجل سمین <sup>۲</sup>
تاتو ای خضر عصر در شهری	بنده را غول هم رهست و قرین
گاه در بان مارم از برکوه <sup>۳</sup>	گاه مهمان مور زیر زمین
ای پی سهم خشت <sup>۴</sup> دارانت	خشت دارم جو مردگان بالین
ای زمین خوش مرا مکن ناخوش	۵۶۵۵ که مکافات آن نباشد این
زین و مرکب ترا، مرا بگذار	تا شوم زین پیادگی فرزین
شهر جبرئیل مرکب اوست	چکند جبرئیل مرکب وزین
برتن و جان من گماشت فلک	هر چه ابلیس را ینال و تکین
این یکی گویدم که: برگو، هان	و آند گر گویدم که: برجه، هین
گرچه گنگی، بیا و شعر بخوان	۵۶۶۰ و رجه کوری، در آ و صدر بین
این بترساندم بآن الملك	و آن امیدم کند باین الدین <sup>۵</sup>
این براند بلفظ چون دشته	و آن بخواند بریش چون زو بین
من بزاری بهر گیا گویان	کای زگرگان نمیره گرگین
مسکن خود گذاشتم بشما	می چه خواهید از من مسکین
من بچشم شما کسی شده ام	۵۶۶۵ ورنه کس نیستم بچشم یقین
جز بکثر کرهمی فزون نشود <sup>۶</sup>	مأتین جز بچپ نشد عشرین <sup>۷</sup>

۱ - چه سود

۲ - عجل سمین : کوساله فربه - از آیه قران مجید . فراغ الی الله فجاء بعجل سمین  
سوره الذاریات آیه ۲۶

۳ - از سرکوه

۴ - سهم ( بمعنی تیر ) - و خشت نیز - نوعی از سلاح جنگ باشد و آن نیزه کوچکیست که در میان آن حلقه ای از ریسمان یا ابریشم بافته بسته باشند و انگشت سیاه را در آن حلقه کرده بجانب خصم اندازند . برهان سهم اول بمعنی بیم - و خشت در مصراع دوم بمعنی آجر خامست

۵ - این بترساندم باین الملك و آن امیدم کند باین الدین

در شعر بالا ان و این ( در آن الملك و این الملك ) بمعنی فلان و همان بکار رفته و جانشین اسم شده است

۶ - چون بکثر کرهمی فرونگرم

۷ - فاعل نشد عشرین ست نه مأتین یعنی جز بر اثر چپ دیدن و جز در نظر چپ بین و لوج عشرین مأتین نمیشود



گاهم آن گوید ای کذا و کذا  
 یکدم آن باد سبالت<sup>۱</sup> بنشان  
 پیشم آرد دوات بن سوراخ  
 هان و هان در بروت من بندد ۵۶۷۰  
 زود کن یکد و کاغذم بنویس  
 گرچه صد کار داشتم در مرو  
 چرب شیرینش اینک بر خواند<sup>۲</sup>  
 زحمت پاره چگونه خواهد بود  
 حلق بدست من و من از جهال ۵۶۷۵  
 نحمد الله که نیستند این قوم  
 ز آنکه ناید قوام باری هیچ  
 همه هم صورتند و هم سیرت  
 من ندانم کیم کزین درگاه<sup>۳</sup>  
 من چه دانم کمال حضرت تو ۵۶۸۰  
 اینچنین دواتی مرا جویان  
 آری آری زضعف باشد اگر  
 صورت ارباب تو نیست جان با ناست  
 روح عیسا ترا چه جوئی رنج  
 در شاهان تراست آنچه بماند ۵۶۸۵

گاهم این گوید ای چنین چنین  
 در وفاق آی با کیا بنشین  
 قلم سست و کاغذ پرزین<sup>۴</sup>  
 که شوم در عرق چو غرقه هین<sup>۵</sup>  
 شعر پیشین و شعر باز پسین  
 لیک بهر تو رفتم از غزنین  
 بگناهی در آیت از والتین<sup>۶</sup>  
 هر کجا رحمت قبول چنین<sup>۷</sup>  
 در ملامت چو صاحب صفین  
 در حریم قوام حرمت بین  
 از کسان اجل قوام الدین  
 همه هم نسبتند و هم آئین  
 خلق در شادیند و من غمگین  
 خرچه داند جمال حورالعین  
 من گریزان چو زوبع از یاسین<sup>۸</sup>  
 گرد دوشیزه کم تند<sup>۹</sup> عنین  
 عاشق و بنده و رهی و رهین  
 دم<sup>۱۰</sup> آدم ترا، چه خواهی طین  
 صد فست آن بمان براه نشین

۱ - سبالت ۲ - پرز - بضم اول و سکون ثانی ، ليقه دوات . برهان

۳ - چشمه هین - وهین بمعنی سیلابست

۴ - خوانم

۵ - زحمت او چگونه خواهد بود هر کجا رحمت از قبول چنین

۶ - درین درگاه ۷ - شاید زوبع باشد صورتی از زوباع - بضم اول - نام کسی است که چیزی

و محشی را او بنانهد و ازو زاییده شده. برهان

۸ - شود ۹ - دین



مهر چون عجز شب پرک دیدست  
گرچه از خوی بنده گرم شوند  
همه صفرای خواجگان ببرد  
تا ز روز و شبست در عالم  
مادت و مدت بقای تو باد

گر درو ننگرد نگیرد کین  
خواجگان عجز کبر آگین  
ذوق این قطعه ترش شیرین  
مادت سال و ماه و مدت و حین  
رفته و مانده شهر و سنین

۵۶۹۰

بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف  
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

ای مقتدای اهل طریقت کلام تو  
تأثیر کرد صدق تو در سینه‌ها چنانکه  
نام تو چون و رای زمانست و عقل و جان  
چون نفس ما و نفس تو کشته حسام تست  
ای باطن تو آینه ظاهر شده  
عشقت چو جوهریست که بیتو ترا مقیم  
معذور دار ازینکه درین راه مر مرا  
دائم ز روی عقل که تو صورتی نه‌ای  
لب محرم رکاب<sup>۲</sup> تو ماند که بوسه داد  
لیک آن زمان ز عشق تو بر نعل مرکبت  
ای عامه رسوم و همه شهر خاص تو  
نفس الف شدی تو ز تجرید چون ز عشق  
اکنون نشانش آنکه ز سینه بجای موی  
وامیست دوست را زره عشق بر تو جان  
چندی تو بر دوام چه سازی مدام و ام

ای تو جهان صدق<sup>۱</sup> و جهانی غلام تو  
شد بی نیاز مستمع از شرح نام تو  
کی مردم زمانه در آید بدام تو  
برنده باد بر تو و بر ما حسام تو  
بر داشته ز پیش تولحم و عظام تو ۵۶۹۵  
با من نشانده دارد و تو در مقام تو  
پروای تو نمانده ز شادی سلام تو  
ورنه بدیده روفتمی گرد گام تو  
زیرا نبود واقف وقت<sup>۳</sup> کلام تو  
دل صد هزار بوسه همیزد بنام تو ۵۷۰۰  
وی خاصه خدای و همه خلق عام تو  
پیوسته گشت با الفت عین و لام تو<sup>۴</sup>  
جز حرف عاشقی ند ماند مسام تو  
لیکن مباد توخته صد سال وام تو  
از وام خود جدا شو، آنک دوام تو ۵۷۰۵

۱ - ای تو غلام شرع ۲ - رکیب

۳ - وقف ۴ - پیوسته گشت با الف غیر لام تو

۵ - سامیست (فامست) دوست را زره عشق بر تو جان لیکن مباد سوخته صد سال خام تو



چون پست همتان دگر در طریق عشق هرگز مباد گام تو مأمور گام تو

بحر رمل مثنی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلمن

ای تماشا گاه جانها صورت زیبای تو  
چرخ گردان در طواف خانه تمکین تو  
چون خجل کردی در عالم را پدید آمد ز رشک  
۵۷۱۰ پاسبانان در و بام تواند اجرام چرخ  
خلد را نور جمال از روی جان افروز تست  
کویکی سلطان درین ایوان که او هم تخت تست  
کی فتد در خاک هنگام شفاعت گفت تو  
در شب معراج همراهت نبودی جبرئیل  
۵۷۱۵ تا برون آورد یزدان از نگارستان غیب  
ای مبارز را کبی کز صخره تا زهره بجست  
عرش چون فردوس اعلا سایبان تخت تست  
گشت سیراب از شراب علم تو خلق دو کون  
ایدریغا گریبندی تا بدیدندی بچشم  
۵۷۲۰ آن یکی از دیده کردی خدمت نعلین تو  
در بهشت از بهر خود بینی نباشد آینه  
نیست امید سنائی در مقامات فزع  
جز کف بخشنده و مهر جهان بخشای تو

در مرثیه تاج الدین ابوبکر

بحر مضارع مثنی مخرب محذوف

مفعول فاعلات مفاعیل فاعلمن

ای برده عقل ما اجل ناگهان تو  
ایشاخ نو شکفته ناگه ز چشم بد  
وی در نقاب غیب نهان گشته جان تو  
تابوت شوم روی شده بوستان تو<sup>۱</sup>

۱ - بای تابه - لفاف ، جامه ای سطبر که مسافران بر پای پیچند برای دفع سرما یا برای چستی و چالاکی در رفتار - جوراب - لغت نامه ۲ - تابوت شرم روی تو شد بوستان تو



معزول مانده از سخن خوش: زبان تو ۵۷۲  
 با دزد عمر گشته قرین پاسبان تو<sup>۱</sup>  
 خون میگریست بر توهمی جانستان تو  
 خر پشته گلین زچه شد سایبان تو  
 شاخ فراق رویدی از استخوان تو  
 چون تاج، خم گرفت قد دوستان تو ۵۷۳  
 در زیر خاک تیره چرا شد مکان تو  
 ای وا دریغ از آب لب شگرفشان تو  
 دلها سبک شدست ز خواب گران تو  
 کاینک رهی بآشتی آمد بخوان تو  
 رفتی چنانکه باز نیابم<sup>۲</sup> نشان تو ۵۷۳  
 شد چفته همچو زلف تو سروروان تو  
 آخر بیافت این شرف اندر زمان تو  
 کزوی ستاره دید همی آسمان تو  
 کز تاب او پدید همی شد نشان تو  
 دودی کبود سرزند از دودمان تو ۵۷۴  
 تو پیش ریخت خواهی یا پرنیان تو  
 آن شگرین چو غالیه دانی دهان تو  
 آن تیغ آبداده بسیار دان تو  
 آن زلف تابداده عنبر فشان تو  
 آن درمیان نرگس و گل دیدگان تو ۵۷۴

محروم گشته از گهر عقل، جان تو  
 جان تو پاسبان بقای تو بوده باز  
 هنگام مرگ بهر جوانی و نازکیت  
 ای آفتاب جان من از لطف و روشنی  
 گر آب یابدی تنت از آب چشم من  
 ای تاج تاقرین زمین گشته ای چو گنج  
 تاج ملوک را سر تختست جایگاه  
 ای وا دریغ از آن دل بسیار مهر تو  
 بردار سر زبالش خاک از برای آنک  
 بکره بعد از لعل شکر پاش<sup>۳</sup> بر گشای  
 نی نی چه جای عذر و عتابست و آشتی  
 شد تیره همچو موی توروی چو ماه تو<sup>۴</sup>  
 تابوت را که هیچ کسی تا جور ندید  
 مرگ آخر آنطویل<sup>۵</sup> گوهر فرو گسست  
 خاک آخر آن دودانه یاقوت نیست کرد  
 یارب چه آتش است فراق که تا ابد<sup>۶</sup>  
 ای کاج دانمی که در آن جای غمکشان<sup>۷</sup>  
 باری بدانمی که پر از خاک گور شد  
 باری بدانمی که چگونه ست زیر خاک  
 باری بدانمی که بگور از چسان بریخت  
 دانم که لاله وار چو خون گشت و بترکید<sup>۸</sup>

۱ - بادرد و غم عدیل شده پاسبان تو

۲ - شکر بار ۳ - نبینم ۴ - شد چون سیاه موی توروی سپید تو

۵ - یارب چه آتش فراق که هر زمان

۶ - باری ندانمی که در آن جای غمکنان - کاج - کاش : کاشکی

۷ - دانم که ناروا زچه خون گشت و بترکید



گنج وفا و خدمت تو بود ذات من  
تاج عطا و طلعت<sup>۱</sup> من بود جان تو  
تاجی بزیر خاک ندیدم جز آن خویش  
گنجی میان آب ندیدم جز آن تو

بودی وفا میان من و تو مقیم بار  
اکنون عطا میان خدا و میان تو  
بحر هزج مسدس محذوف  
مفاعیلن مفاعیلن فعولن

جهان پر دردمی بینم دوا کو	دل خوبان عالم را وفا کو
۵۷۵۰ ورازد و زخمی ترسی شب و روز	دلت پر درد و درخ چون کهر با کو
بهشت عدن را بتوان خریدن	ولیکن خواهی در کف بها کو
خرد گر پیشوای عقل باشد	بس این و اماندگان را پیشوا کو
زهر نان و جان تا بام یابی	چو بر گت توت گشتی تو تیا کو
مگر عقل تو خود با تو نگفتست	قبا گیرم بیلغنجی بقا کو
۵۷۵۵ در بن ره گرهمی جوئی یکیرا	سحر گاهان ترا پشت دوتا کو
بدعوی هر کسی گوید ترا ام	ولیکن گاه معنی شان گوا کو
سراسر جمله عالم پر یتیمست	یتیمی در عرب چون مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز شیرست	ولی شیری چو حیدر با سخا کو
سراسر جمله عالم پر زنانهست	زنی چون فاطمه خیر النساء کو
۵۷۶۰ سراسر جمله عالم پر شهیدست	شهیدی چون حسین کربلا کو
سراسر جمله عالم پر امامست	امامی چون علی موسی الرضا کو
سراسر جمله عالم پر ز هر دست	ولی مردی چو موسی با عصا کو
سراسر جمله عالم پر حدیثست	حدیثی چون حدیث مصطفی کو
سراسر جمله عالم پر ز عشقست	ولی عشق حقیقی با خدا کو
سراسر جمله عالم پر ز پیرست	ولی پیری چو خضر با صفا کو
سراسر جمله عالم پر ز حسنست	ولی حسنی چو یوسف دلربا کو



ولی دردی چو ایوب و دوا کو	سراسر جمله عالم پر ز درد دست
ولی تخت سلیمان و هوا کو	سراسر جمله عالم پر ز تختست
ولی مرغی چو بلبل با نوا کو	سراسر جمله عالم پر ز مرغست
۵۷۷۰ ولی پیکی چو عمر باد پا کو	سراسر جمله عالم پر ز پیکست
ولی مرکب چو دلدل خوش روا کو	سراسر جمله عالم پر ز مرکب
ز مس هم زر نیامد کیمیا کو	سراسر کان گیتی پر ز مس شد
ولیکن چون سنائیشان سنا کو	سنائی نام بتوان کرد خود را

بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

تیز بینی، پاکدستی، رهبری، غمخوار کو	سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو
گفت اگر دعویست با حق مر ترا گفتار کو ۵۷۷۵	کردا گر معنیست من معنی همیخواهم ز تو
ورتو گوئی هست از این معنی ترا آثار کو	باستان دعوی نبود آخر زمان معنی نماند
داده آوازی بیاران کی کسان <sup>۱</sup> دار کو؟	چون غلیو از ند خلقان بر شده نزدیک چرخ
ور براه آدمی چون آدمت هنجار کو	چیستی؟ مرغی، ستوری، آدمستی، باز گو
ور بکوی مردمانی عقل عقل آوار کو	ور طریقت سست داری کو تفکرها و فهم
تجربتهای فنون قبیه <sup>۲</sup> زنگار کو ۵۷۸۰	ور مجسطی و اربعلی دور داری از خطا
دین اگر با یار داری مرد مردا یار کو	راه باهمره روی همره نگوئی تا کجاست
آب حنا بر ترید و سنگ بر رخسار کو	ور بشرع سیدی آگاهی از سر <sup>۳</sup> خدای
پای بر دندان مار و دست بر دینار کو	ور پی بوبکر خواهی رفت بعد از مصطفی
یک دراعه <sup>۴</sup> هفده من، ده سال یکدستار کو	ور بکوی عمری کوداد و کومشک و مهار
سینه <sup>۵</sup> روشن بدین و دیده <sup>۶</sup> بیدار کو ۵۷۸۵	ور در عثمان گرفتی، شرم کو و حلم کو
تن فدای تیغ و جان در خدمت دادار کو	ور همی گوئی که هستم چاکر شیر خدای

۱ - سکان

۲ - مجستی - بکسر اول و فتح دوم و سکون سوم . نام کنایه است در علم نجوم از بتلمیوس



گر توئی شبلی يك سجده بنده روزه خوان  
ور همیگوئی که چون بهلول من دیوانه ام  
اینهمه کردی که گفتم وز همه پرداختی  
۵۷۹۰ ای سنائی کر ترا تا روز محشر در شمار

ور جنیدی شست روزه معده نهار کو  
بر نشسته بر پلنگ و در دو دست مار کو  
گاه آن آمد که گوئی ایملک دیدار کو  
پیش خوانده، گفته را با گفته ها کردار کو

بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

راه دین پیدا است لیکن، صادق دین دار کو  
عالمی پر ذوالخمار است از خمار خواجگی  
دیو مردم بین که خود را چون ملائک ساختند  
گر بیوی ورنک گوئی چون کلم بس همچو کل  
۵۷۹۵ معلف اسبان تازی را خران بگرفته اند  
گشت بر طوفان زنا هالان زمانه چون کنم  
هست پنجه سال تا تولاف مردی میزنی  
طوره است و این ترانی، لیک چون موساترا  
پیش ازین در راه دین بد صد هزار اسفندیار  
۵۸۰۰ یکجهان بو بکر و عثمان و علی بینم همی<sup>۴</sup>  
در ره هل من مزید عاشقی مرجانت را  
گر بجنّت در بدوزخ رخت بنهی پس ترا  
هم ز وصل و هم ز محنت چون محبان هر زمان  
بیر جا و خوف گر گوئی که هستی خاک و باد  
۵۸۰۵ هودج از معشوق و ربع از عاشقان خالی بماند  
زین سخن چندانکه خواهی خوانده ام در گوش عقل  
رفت گبری پیش گبری گفت هم کیش توام  
تو همی گوئی که شب تا روز اندر طاعتم

یکجهان معشوق بینم، عاشق غمخوار کو  
ایدریغا در جهان يك حیدر کرار کو  
با چنین دیوان بگو بند سلیمان وار کو  
مر ترا پائی پر از خاک و سری پر خار کو  
در چنین تشویش ملک ای زیر کان افسار کو  
آن دعای نوح و آن کشتی دریا بار کو  
پس چو مردان یکدمت بیز حمت اغیار کو  
آن تجلای جلال و وعده دیدار کو  
گرد هفت اقلیم اکنون يك سپه سالار کو  
آن حیا و حلم و عدل و صدق آن هر چار کو  
آن انا الحق گفتن و آن دجله و آن دار کو  
سینه و دیده گهی پر نور و گه پر ناز کو  
چهره همچوی لاله زار و دیده اولو بار کو  
پس بجای باد و خاک آرامش و رفتار کو  
در دیار درد مندان يك در و دینار کو  
لیکن اندر دهر مردی عاقل و هشیار کو  
گبر گفتار چون منی پس بر میان زنار کو  
پس نشان طاعتت بر روی چون دینار کو



طرفه مرغان بر درخت دین همی نالند زار  
چشم موسا تار شد بر طور غیرت زانتظار  
اوریا گردم فرو بر بست از اسرار شوق  
سالها شد تا چو بلبل جملگی گفتی نکرد  
کی نهی در راه هستی تو زمام نیستی  
گیر مت بوبکر نامت چون نداری صدق او  
چون همیخواهی که عماری بوی بر ساق عرش  
بافرشته صلح کردی ای رفیق مدعی  
ور ز راه نیکبختی خلوتی بگزیده ای  
هم بدین وزن ای پسر پور خطیب گنجه گفت:

بحر رمل مضمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

اندر آن گلزار جانت را نوای زار کو  
جلوه توحید و برق خرمن اشرار کو ۵۸۱۰  
از لب داود صوتی به ز موسیقار کو  
پس چوباز آخر دمی کردار بیگفتار کو  
مرده زنده کجا و خفته بیدار کو  
باری آن دندان مار و زخم آن در غار کو  
در ره اسلام عشق بوذر و عم-ار کو ۵۸۱۵  
پس بدار الملك دین باهرمن پیکار کو  
چون سنائی پس تنت بیکار و جان در کار کو  
«نوبهار آمد نگارا باده گلزار کو»

ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو  
پیش نوك ناك دلدوز جانان روز حکم  
در همه معدن زتف عشق چون یاقوت وزر  
نقشبند عقل و جان را در نگارستان عشق  
محرمات را در حریم عشق چون نامحرمان  
شب روان را از پی زلف شب و رخسار روز<sup>۲</sup>  
ازدی و امروز و فردا گر بگوید جان فرد  
از برای انس جان اندر میان انس و جان  
گر همی دعوی کنی در مجلس افروزی چو شمع  
ور کمال ناقصان جوئی همی بی علتی  
در زوایای خرابات از چنین مستان هنوز

بار حکم نیکوان را مرد باید مرد کو  
طرقوا گویان جان را بانگ بردا برد کو ۵۸۲۰  
بی امید و بیم اشک لعل و روی زرد کو  
ز آن می صاف ابد عمر ازل پرورد کو  
کعبه نقش کعبتین و سبحة مهره نرد کو<sup>۱</sup>  
چون سپیده دم دم صافی و باد سرد کو  
پس ترا جان ازدی امروز و فردا فرد کو ۵۸۲۵  
يك رفیق هم سرشت وهم دم وهم درد کو  
پس برای جمع همچون دشمه از خود خورد کو  
همچو گردون گرد گرد تنت گردا گرد کو  
چند گوئی مرد هست، از مرد هست آن مرد کو



۵۸۳۰ بر درختی اینچنین مرغان همی دستان زدند ز آن درخت امروز شاخ و پیخ و برگ و ورد کو  
ز آتش و باد و ز آب و خاک ایشان یادگار يك فروغ و يك نسیم و يك نم و يك گرد کو

در مدح بهرامشاه  
بحر مضمن اخرب مكفوف محذوف  
مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

جوینده جان آمده ای عقل زهی کو  
آمد سبب عشق در اصحاب دلی کو  
این نعمت جانرا که بناگاه در آمد  
۵۸۳۵ این نطع پر از اسب و پیاده و رخ و پیلست  
چون نیست قبولی بسوی درد شما را  
ای زخمه زنان شد چو بهشتی ز رخس صدر  
عیسا و خرش هر دو چو در مجلس مانند  
گفتند که آن روی چو ماه راشبهی هست  
۵۸۴۰ در روز و شب چرخ چو زلف و رخ او کو  
صاحب خبری رنگ سپیدست و سیاهست  
جز چهره و حز غمزه او در صف ایام  
ایخازن فردوس بگو کز پی نزهت  
بر گوشه خورشید جز این یوسف جانرا  
۵۸۴۵ معتوه شد از جستن معشون سنائی

دلخواه جهان آمده ای قوم خبی کو  
آمد کُنه بیجاده در آفاق کُهی کو  
ای سر دمزا جان زدل و جان شرهی کو  
بر نطع شما آخر فرزین و شهی کو  
در ماتم بی دردی تاریك رهی کو<sup>۱</sup>  
در صدر بهشت از ره داوود رهی کو  
آنرا چو سماع آمد، این را گهی کو<sup>۲</sup>  
آن سلسلهای شبه گونرا شبهی کو<sup>۳</sup>  
روز و شب پیوسته<sup>۴</sup> بزیر کلهی کو<sup>۵</sup>  
این هر دو چو آن هر دو سپید و سیاهی کو  
روی همه دولت و پشت سپهی کو  
در خلد برین روی چنین جایگهی کو  
با آب گره کرده نگونسار چهی کو  
خود در دو جهان سوخته بی عتهی کو<sup>۶</sup>

۲ - کیه - محفف کیه

۱ - در ماتم بی دردی باری که (باريك) رهی کو

۳ - شبه - بفتح اول و دوم بهای ملفوظ : مانند.

شبه - بفتح اول و دوم بهای مخفی = شب + های تشبیه - نام سنگی باشد سیاه و براق و در نرمی و  
سیکی همچو کاهرباست و آن دو بابت میشود : یکی آنست که از دشت قبیاق آورند و آن آبیست که برود ایام  
پسته میشود و دیگری کانی باشد که از کیلان آورند. برهان

۴ - همواره

۵ - این مصراع در متن آقای مدرس رضوی چنینست : روز و شب پیوسته بزیر کلهی کو

۶ - معتوه - دلشده ، بی عقل و سبك خرد - عته - بالفتح والضم ، دلشده کی و بی عقلی ، منتهی الارب



در کارگه جور گرفتم که چو او هست  
بهرام فلک را ز پی قبله و قبله  
خردان و بزرگان فلک را بکه سعد

در بارگه عدل چو بهرام شهی کو  
چون پایگش پیشگه هیچ مهی کو<sup>۱</sup>  
جز با شه ما بادگران پنج و دهی کو

بحر هزج مسدس محذوف  
مفاعیلن مفاعیلن فحولن

دلی از خلق عالم بی غمی کو  
درین عالم دم و غم جفت باید  
نگوئی تا که درد عاشقی را  
بعشق اندر زبیم هجر بنمای  
اگر مردان عالم کمزنایند  
حکایت چند از ابلیس و آدم  
جهان دیو طبیعت جمله بگرفت  
اگر دعوی کنی در ملک بنمای  
سلیمان و اراگر خواهی همی ملک  
چو در دین برخلاف امر و نهی  
همه سور هوای نفس سازند  
بشرع اندر ز بهر طوف کعبه  
بجز در عالم تسلیم و تحقیق<sup>۲</sup>  
ز بهر عدت گور و قیامت  
چو درنی بست تن ایمن نشستی  
همه گوینده فسق و فجوریم  
براهیمان بسی بودند لیکن

برون از عالم دل عالمی کو  
مرا غم هست باری همدمی کو  
بجز مرگ از دواها مرهمی کو  
که تا از خلق عالم خرمی کو  
ترا ز آن کمزدن آخر کمی کو  
همه ابلیس گشتند آدمی کو  
دریغا از حقیقت رستمی کو  
که در انگشت ملک خاتمی کو  
ز بادت<sup>۳</sup> خنک و زابرت ادهمی کو  
ز کامت ناله زیر و بمی کو  
ز آه و درد دینشان ماتمی کو  
ز چینی و ز زنگی مجرمی کو  
دلی پر غم و پشت پر خمی کو  
ترا در چشم دل نار و نمی کو  
زدل در جان جانت طارمی کو  
زهزل و ژاژ گفتن ابکمی کو  
بگو تا چون خلیل و ادهمی کو

۵۸۵۰

۵۸۵۵

۵۸۶۰

۵۸۶۵

۱ - قبله - بالكسر ، جهتی که روی بدان آورند در نماز و جهت کعبه شریف و هر چه که پیش روی گیرند.

قبله - بالضم بوسه . منتهی الارب

۲ - چو بادت ۳ - بجز در عالم تحقیق و تسکین



بِعالَمِ در ، فراوان سنگ و چاهست  
هزاران عیسی از مادر بزادند  
سنائی وار در عالم تو بنگر  
اگر فارغ شدی در دین ز دنیا

ولی چون صخره و چون زمزمی کو  
ولی چون عیسی بن مریمی کو  
ز بهرش ارحمی و ترحمی کو  
بست رخ بیریادل بی غمی کو

بحر رمل مضمن مخبون مکفوف

فعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلن

۵۸۷۰ در همه ملک ندید از همه مردان، شاه  
آنکه گر تقویتی یابد ابر از سیرش  
و آنکه گر تربیتی یابد بحر<sup>۱</sup> از نکتش  
از پی آنکه چو در شرق بود مطلع او<sup>۲</sup>  
آنکه از<sup>۳</sup> مکرمت وجود همی نام نیاز  
۵۸۷۵ خانه ای کویکی لحظه کمر بند کند  
گر نبودی بگه رنگ چنوگاه از رنگ  
دیده خصم کند پایه جاه تو سپید  
ای چو خورشید مهانرا بسخای تو امید  
آه در خنجر او خنجر گردد که کند  
۵۸۸۰ باشد ایمن ز خدنگ اجل و تیغ نیاز  
چون همی مدح تو افواه گذارند بنطق  
نتواند که کند با تو کسی پای دراز  
اندرن آحال که در صدر تو سر هنگ عمید  
هم در آن حال<sup>۴</sup> همی کرد بدربای ضمیر

آنچه دید از هنر و ذات و خرد مردان شاه  
ز نمی در وی از خار دمد مهر گیاه  
دُر<sup>۵</sup> منظوم شود در دل او قطره میاه  
مطلع مهر ز شرق آید و افزایش ماه<sup>۶</sup>  
خامه او کند از تخته تقدیر<sup>۷</sup> تباه  
عالمی را چونهد بر سر او تیغ کلاه  
تا جهان بودی بیجاده بنر بودی گاه  
مهره مهر کند نامه کین تو سیاه  
وی چو ناهید طرب را ببقای تو پناه  
از سر<sup>۸</sup> دشمنی از بیم تو و کین تو آه  
هر که را تربیت بخشش تو داشت نگاه  
بسته شد مصلحت جان و تن اندر افواه  
تا نباشد زبدی همچو تو دستش کوتاه  
مرترا از هنر و طبع رهی کرد آگاه  
خاطر من ز پی حرص مدیح تو شناه<sup>۹</sup>

۱ - ابر ۲ - این مصراع در متن آقای مدرس رضوی بدین صورت نااستوار آمد

از پی آنکه چو در مشرق بود مطلع او

۳ - مطلع مهر ز شوق آمد و افزایش ماه ۴ - از سر ۵ - ایام

۶ - از پی ۷ - هم در آن لحظه

۸ - شناه = شنا ، ها بضرورت قافیه بآخر آن الحاق شد



طبع آراست همی از پی مدحت چو بهشت  
لاجرم کرد عروسی ز مدیحت جلوه  
هر کجا واصل و مشاطه چو سرهنگ بود  
آن چو اخلاق نبی مرهمه را نیکو گوی  
سعی صد چرخ چو یک نکته او نیست بفعل  
زان چو افکند کسی را فلک از عجز همی  
او چو من بی هنریرا بچنان صدر رفیع  
گر همی پای نهم پیش تو آنجا که نهند  
اینت بیحد کرم و لطف و بزرگی و شرف  
که بر افزون شدم از یک سخنش در یک روز<sup>۲</sup>  
ای بصرای سخای تو شب و روز چو من  
تا بدین وقت ز هر نوع شنیدی اشعار  
برگها زرد شد اکنون ز کف سبز خطی  
تا که حمله قوی نبود رو باه چو شیر  
گهر تاج ترا اوج فلک بادا کان  
یاور بخت تو باد از پی تو دور فلک

ز آنکه هر لحظه همی فضل تو آورد سپاه ۵۸۸۵  
که به از حور بهشت گه فرو بره<sup>۱</sup>  
ار بهشت آید ناچار عروس چو توشاه<sup>۲</sup>  
و آن چو آیات نبی مرهمه را نیکو خواه  
حسب این حال برین قول رهی نیست روا  
نتواند ز یکی حادثه آورد بره ۵۸۹۰  
یکی نکته رسانید بدین رتبت و جاه  
شهریاران ز پی جاه بر آنجای جباه  
در یکی شخص مر کب شده سبحان<sup>۳</sup> الاله  
همچو پنجی که دوم مرتبه گردد<sup>۴</sup> پنجاه  
زده امید همه از در آن لشکرگاه ۵۸۹۵  
شعر نیکو شنو اکنون که فراز آمدگاه  
تا سپیدی نبود ز آن گهر لعل بخواه  
تا که حیل و فزون نبود شیر از رو باه ،  
صورت قدر ترا عرش ملک بادا گاه  
حافظ جان تو باد از پی ما فضل الاله ۵۹۰۰

بحر قریب مسدس اخرب مکفوف  
مفعول مفاعیل فاعلاتن

در سایه لطفت پیوریده  
انگشت اشارت کنان بریده<sup>۵</sup>

ای ایزد از رحمت آفریده  
ای نور جمالت از رخ تو

۱ - بره - بروزن بگاه ، بمعنی خوب و خوبی - و نیکو و نیکویی - و آراسته و آراستگی باشد و

برازش و برازیدن داهم گویند . برهان

۲ - واصل مذکر واصل - موی زنان را پیوند کننده . منتهی الارب

۳ - که بدافزون صدم آن یک سخنش در یک روز ۴ - باشد ۵ - گزیده



- پیش از ازل وابد خنیده<sup>۱</sup>  
 در زیر قدمهایت آرمیده  
 تا عشق بساط تو گستریده  
 لبیک همه عاشقان شنیده  
 گشته ملکی هر کجا که دیده  
 از مشرق روح القدس دمیده  
 با کفر عزایل آرمیده  
 از بسکه ز تو فاقه ها کشیده  
 از بسکه زبستان تو چریده  
 زردشت بمخرق زبان بریده<sup>۲</sup>  
 جز چشم بتان هیچ پرمزیده  
 ابلیس طفیلی بدو رسیده  
 آدم علم خویش خوانبیده  
 در آینه چشم اهل دیده  
 از نیل و عصا آدمش کشیده  
 در زورق اقبال تو خزیده<sup>۳</sup>  
 ریحان و گل از آتش دمیده<sup>۴</sup>  
 بس باده که از جام تو چشیده  
 چون شمس بچارم فلک رسیده<sup>۵</sup>
- آوازه تو در هوای وحدت  
 عرشی که سر آسیمه بودزاوّل  
 بر فرش خرد گرد بر نشسته  
 اندر ازل از بهر چاکرت خود  
 ایدست فروشسته ز آفرینش  
 بیروی تو عقلی ندیده صبحی  
 یزلف تو جانی ندیده دینی  
 لاغر شده عقل از همه فضولی  
 فربی<sup>۶</sup> شده روح از همه معانی  
 آنجا که تو برخوانده زند و بازند  
 باداد تو اندر جهان نیابند<sup>۷</sup>  
 آنجا که کریمیت خوان نهاده  
 و آنجا که سمند تو سم نموده  
 مردم توئی از کل آفرینش  
 موسا بکنار تو بر نشسته<sup>۸</sup>  
 فراش تو نوح از نهیب طوفان  
 در برزگریت آمده براهیم  
 موسا بستائیت بوده روزی  
 از چاکری تو براق عیسا

۱ - رسیده - خنیده - (اسم مفعول از خنیدن) بروزن رسیده ، مشهور و معروف - صدا و آوازی را گویند که در میان دو کوه و کنبه و خم و امثال آن پیچد . برهان

۲ - فربه

۳ - جائیکه ترخوانده زند و بازند زردشت بمخرق زبان گزیده

۴ - با عدل تو اندر جهان نیایی ۵ - آدم بکنار تو در نشسته

۶ - دویده ۷ - از آتش اولاله بردمیده

۸ - از حاجبی درت عیسی پاک چون زهره بچارم فلک رسیده



ناخوانده ترا نام آفریده	از لطف تو عقل اندر آفرینش
در کالم دالی شود خمیده	در پیش قدت چون الف بگویم
جزع تو بسی پرده ها دریده	لعل تو بسی توبه ها شکسته
در هر جم از یوسفی چمیده <sup>۱</sup>	در زلف تو سیصد هزار خم هست
بر درت مکس گیر بر تنیده <sup>۲</sup>	در مجلس تو جبرئیل سامی <sup>۲</sup>
داده خرد و عشق تو خریده	در رسته سنت سنائی از دل <sup>۴</sup>

۵۹۲۵

بحر منسرح مثنی مطوی محذوف  
مفتعلن فاءلات مفتعلن فاعلن

طبل قیامت زدند، خیز که شد غافله	ای دل غافل مباش، خفته درین مرحله
بيك اجل در رسید، ساخته کن راحله	روز جوانی گذشت، موی سیه شد سپید
نیست ازین جز خیال، نیست از آن جز خله <sup>۵</sup>	آنکه ترا زاد مرد، و آنکه ز تو زاد رفت
ریخته بین زیر خاک، ساعد و ساق و کله	خیز و درین گورها، در نگروپند گیر
سلسله آتشین، دارد از آن سلسله	آنکه سر زلف داشت، سلسله برگرد رو
صولت شیر عرین پیکر اسب گله	تکیه مکن بر بقا، ز آنکه در آرد بخاک
هم ز حل و مشتری، هم اسد و سنبله	زود کند او خراب، این فلك کوژ را <sup>۶</sup>
و ینهمه میلت مدام، سوی می و ولوله <sup>۵</sup>	این همه آهنگ تو، سوی سماع و سرود
ملك بمال ربا، خانه بسود غله	خانه خریدی و ملك، باغ نهادی اساس
بیوه همسایه را، دست شده آبله	فرش تو در زیر پا، اطللس و شعر و نسیج

۱ - چم - خم و خمیده و راههای بریج و خم باشد . برهان

۲ - ساقی

۳ - مکس گیر - منکبوت را گویند . برهان - در شعر سنایی بمعنی تار عنکبوت یا شاید پرده بیکه بر در

خانه برای جلو گیری از در آمدن مکس می آویزند بکار رفته

۴ - در رسته سنت سنائی

۵ - خله بفتح اول و ثانی : هرزه گویی و هذیان

۶ - زود کند او خراب پیکر این کوژ را



او همه شب گرسنه ، توز خورشهای خوب  
سعی کنی وقت بیع ، تا چنه ای چون بری  
۵۹۴۰ دزد بشمشیر تیز ، گر بزند کاروان  
در همه عمر ارشبی ، قصد بمسجد کنی  
در رمضان و رجب ، مال یتیمان خوری  
مال یتیمان خوری پس ، چله داری کنی  
صوفی صافی شوی ، بر در میرو وزیر  
۵۹۴۵ گریخوری شکر کن ، ورنخوری صبر کن  
چند شوی ای پسر ، از پی این لقمه چند  
دامن تو حیده گیر ، پند سنائی شنو

آورده شکم چار سو ، چون شکم حامله  
باز ندانی ز شرع ، صومعه از مزبله  
بر در دکان زند ، خواجه بزخم پله<sup>۱</sup>  
گر چه بروی وریا ، بر کنی از مشعله  
روژه بمال یتیم ، مار بود در سله<sup>۲</sup>  
راه مزن بر یتیم ، دست بدار از چله  
صوف کنی جامه را ، تا بیری ز آن زله  
پس مکن از کردگار ، از پی روزی گله  
همچو خران زیر بار ، همچو سگان مشغله  
تا که بیابی بحشر ، آتش دوزخ یله

در مدح بهرام شاه پسر مسعود شاه

بحر مضارع مثنی‌ا خبر

مفعول فاعلاتن مفعول فاعلاتن

آمد هلال دلها ، ناگه پدید ناگه  
زین بوالعجب هلالی ، گرهیچ بدر گردد  
۵۹۵۰ در روی او بخندید ، از بهر حال کوخود  
ماهی که رهنمایست ، از دور رهروان را  
پیچ و شکنج زلفش ، دلهای عاشقان را<sup>۳</sup>  
سالوسیان دل را ، در کوی او مصلا  
بر گاو برنهد رخت ، استاد ساحران را  
۵۹۵۵ با آنکه بی نظیرست ، از روشنان گیتی

هان ای هلال خوبان<sup>۴</sup> ، « ربی وربك الله »  
نی آسمان گذارد ، نی آفتاب و نی مه  
بر آفتاب خندد ، وقت وداع هر مه  
چون روی او ببیند ، از شرم گم کند ره  
هم فضل « تب » آمد ، هم فضل « قل هو الله »  
هاروتیان<sup>۵</sup> دین را ، در زلف او سقر<sup>۶</sup> گه  
هر گه که بر نشیند ، بر ابلق سحر گه  
زنهار تا نخوانی ، آلاش ، الله الله

۱ - پله بفتح اول و ثانی مخفف ، کفه ترازو . برهان

۲ - سله - زنبیلی را گویند که چیزها در آن گذارند - و هر سبد را نیز گویند عموماً و سیدی که مار گیران  
مار در میان آن کنند خصوصاً . برهان

۳ - جویان ۴ - بیدلان را ۵ - هادوریان ۶ - سله



عقل غریزتی را ، روح القدس نخواند  
 فحلی ست طلعت او ، کاندر مشیمه دل  
 شاهان در گه حق ، بوذرشناس و سلامان  
 موسا که بدوزد ، آنجا که او برد سر  
 زهری که او چشاند ، چه جای اخ که بنج بنج  
 زخم سنان او را ، اه کردی ای سنائی  
 خاصه تو کز سعادت ، داری بزیر گردون  
 بهرامشاه مسعود ، آنشه که خواند او را  
 چندانش مملکت باد ، اندر حضر که باشد

در بارگاه وصفش ، جز ما تقول و یله  
 چون جفت دیده گردد ، احسنت وزه کندزه  
 بیزار شو زشاهی ، کو تخت دارد و گه  
 یوسف رسن بسوزد ، آنجا که او کند چه  
 تبغی که او گذارد ، چه جای اه که خه خه<sup>۱</sup> ۵۹۶۰  
 هرگز کدام عاشق ، در وقت خه کند اه  
 تعویذ و نوشدارو ، از مدحت شهنشه<sup>۲</sup>  
 بهرام آسمانش ، از سعد مشتری شه<sup>۳</sup>  
 دوران مهر و مه را ، در ملک او سفر گه

بحر هزج مثنی سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

ایابی حد و ماتندی ، که بیمثلی و همتائی  
 زوهمی کز خرد خیزد تو زان<sup>۴</sup> و هم و خرد در روی  
 پشیمانست دل زیرا ، که تو اسرارها دانی  
 بهرچ انفاسها داند ، تو آن انفاس میدانی  
 هر آن کاری که شد دشوار ، آسانی ز تو جوید  
 بدانی هر چه اسرارست اندر طبع هر بنده  
 همه ملکی زوال آید ، زوالی نیست ملک ترا  
 که آمرزد خدا و ندا ، رهی را گر تو نامرزی  
 چراغی گر شود تیره ، مر او راهم تو افروزی  
 فروغ از تست انجم را ، برین ایوان مینوگون

تو آن بی مثل و بی شبهی ، که دور از دانش مائی<sup>۵</sup> ۵۹۶۵  
 زرابی کز هوا خیزد ، تو دور از چشم آن رائی  
 بهر جائی که جویمت این ، بعلم ای عالم آنجائی<sup>۶</sup>  
 بهر چه ارواحها داند ، بخوبی هم تو اعلائی<sup>۷</sup>  
 هر آن بندی که گردد سخت آنرا هم تو بگشائی  
 بینی هر چه پنهان تو ، درین اجسام پیدائی<sup>۸</sup> ۵۹۷۰  
 همه خلقان بفرسایند و تو بیشک نفرسائی  
 که بنخشاید<sup>۹</sup> درین بیدادمان گر تو نبخشائی  
 شعاعی گر فرو میرد ، مر آنرا هم تو افزائی  
 شعاع از تست مرمه را ، برین گردون مینائی

۱ - سازد

۲ - به به ۳ - تعویذ و نوشدارو در مدح و خدمت شه ۴ - به ۵ - از آن

۶ - اسرارها - جمع جمع عربی بنشانه فارسی

۷ - انفاسها و ارواحها - جمع جمع عربی بنشانه فارسی ۸ - که بنخشد هم



۵۹۷۵ بدایع را بگیتی در ، بحکمتها تو بر سازی  
 هیولا را تو دادستی ، بحکم عنصر و جوهر  
 بسان تخت جمشیدی ، تو گردون را کنی جلوه  
 زخار از چاکری جوید ، همی گل تو برون آری  
 تو آن حیی خداوندا ، که از الهامهای درری  
 ۵۹۸۰ جهاندارا ، جهانداری ، که عالم مر ترا شاید  
 فرستی گریکی مرغی ، بگیرد ملک پرویزی  
 شکبیارا بحکم تست جبارا ، شکیبائی  
 همی ترسیم از عدلت ، امید ماست بر فضات  
 ز عدلت بود هر عدلی ، که آن میکرد نو شروان  
 ۵۹۸۵ صبوری هست از جمعی ، بدی آرند بسیاری  
 خلیلت را بآتش در ، فکندند آزمایش را  
 فراوان نا کسی کردند ، هر کس در جهان از خود  
 پیایی تا کند ظالم ، فراوان ظلم بر هر کس  
 نبودند کافی الا کبر ، سپهداران گیتی زان  
 ۵۹۹۰ پدید آورنده خورشید و ماه و کوکب سیار  
 قدیم حال گردانی ، رحیم و راحم و ارحم  
 اگر طاعت کند بنده ، خدایا بینیزی تو  
 یکی اعدا پیل آورد ، زی کعبه فراوان را  
 تولا کردای نهمار بر افلاک و برگردن  
 ۵۹۹۵ زمستان آری وحله ، پیوشانی جهان را در  
 زابر تیره بارانی ، بهر جائی همی لؤلؤ  
 کوکب را برگردون بر ، بقدرتها تو آرائی  
 مرا سطقسات را پستی ، گهی و گاه بالائی  
 بسان تاج نو شروان ، زمینها را پیرائی<sup>۱</sup>  
 بیحر از بندهای جوید ، همی در تو بیمائی<sup>۲</sup>  
 تو آن فردی خداوندا ، که خود را هم تو میشائی  
 خداوندا ، خداوندی ، که خود را می تو بستائی  
 و گر يك پشه را گوئی ، بگیرد ملك دارائی  
 توانا را با هر تست ستارا ، تو انائی  
 از آن شادیم ما جمله ، که تو آخر مکافائی  
 ز گنجت بود هر گنجی ، که دادی حاتم طائی  
 نهایت نیست از دشمن ، پدید آرند غوغائی  
 ندانستند از فضلت ، ز رعنائی و رسوائی  
 نهان گشتند سرتاسر ، حسودان و توبرجائی  
 چو بیحد گشت ظلم او ، پس آنکه جانش بر بانی  
 بخاك تیره شان کردی ، ملیك الملك مولائی<sup>۳</sup>  
 نهان دارنده گوگرد سرخ و شخص عنقائی  
 بصیر و مفضل و منعم ، خدای دین و دنیائی  
 و گر عصیان کند بنده ، بعذری باز بخشائی  
 یکی از کرکسان آورد ، برگردنت بیمائی  
 ز خود برخیز یکچندی ، اگر مرد تولائی  
 بهار آری پیارائی ، چنان جنات خودائی  
 بیاغ و راغ از آن لؤلؤ ، نمائی لاله حمرائی

۱ - بسان تخت نو شروان زمینها را پیارایی

۲ - زخار از بندگان جویند می گل را برون آری

۳ - نبودند الا کبر الکافی سپهداران گیتی را

دروگر بنده را جویند دریا در تو بنایی  
 بخاك تیرشان آری ملیك الملك مولائی



ز سنجی داده‌ای یارب ، همیشه طبع من تری  
 بفضلت کوهها گردد ، بسان عرش بلقیسی  
 ایا چشمی که پیوسته ، طلبکار جمالی تو  
 اگر نیغی بفرق آید ، گمانی بر که جرجیسی  
 بر ندت گرسوی زندان ، گمانی بر که صدیقی  
 و گر در راحتی افتی ، گمان بر کابن یامینی  
 بدنیا در نگر ایدون ، که تادل در نبدی هیچ  
 نثار در گه آثار همه شبهت بکامه زر  
 کسی کو دامن از عالم ، کشید ایدوست نتواند  
 نت را از دهائی کن ، برو بنشین تو چون مردان  
 شبی نفروختی هر گز ، چراغی بهر یزدانت  
 بنزد زمره آدم ، همی تازی پی روزی  
 ز خلاقان گر همی ترسی ، ز نااهلان ببر صحبت  
 نمائی زنده در دنیا ، اگر ماهی و خورشیدی  
 اگر ترسیست از مرگت ، طلب کن آب حیوانرا  
 خضر وار ار همی گردی ، بدست آری نشان من  
 ایا آراوی ، ببر شعر من و در شهرها میخوان  
 چنان کاین آسمان هر گز ، ز گشت خود نیاساید  
 خداوندا ، جهاندارا ، سنائی را بیامری  
 بحر هزج مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف  
 مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

کز جان قدمی سازی و در راه در آئی  
 هم خواست نداند که تو خواهنده مائی

ای بنده بدرگاه من آنگاه بر آئی  
 از خواست جدا گردی ، چونانکه در بن ره



ای سینه قدم ساخته، جان نیز بر افشان  
 با قرب من آنگاه قرین گردی کز دل  
 ۶۰۲۰ ای عاصی، چون وقت عصات آمده بنشین<sup>۱</sup>  
 بخشنده چو مائیم ز مابین که حقیقت  
 ای دیده غذا ساخته، از بهر اقا را  
 زین بیم اگر آب همی باری ازین پس  
 خواهی که رها گردی ازین بیم مرا خوان  
 ۶۰۲۵ خورشید زمین، یوسف احمد، که ز خاطر  
 آن شاه امامان که عروسان سخن را  
 از قدر اثری شد، وز طبع محیطی  
 خواهند که باشند چنو بر سر منبر  
 آری زپرا بن هر دو پرا نند ولیکن  
 ۶۰۳۰ یارب که مبادیش فنائی که زمانه  
 شادی کن ازین پیر تو ای شمع جوانان<sup>۲</sup>  
 آفاق پر از گوهر و در کن چو برادر  
 حقا که ز زین سخن و زین جمالت  
 چون حکم مقدر، بگه بخشش روئی  
 ۶۰۳۵ چون عمر خطاب، سر سنت و دینی  
 از خاک درنگی تو و از باد لطافت  
 از منقبت و رای، مصابی و مصیبتی  
 پس حمد کرا زبید کز زین عبادت  
 پس درد کجا ماند در دیده دانش

بر مرثده این نکته که گفتم: تو مرا می  
 از جاه فرود آمی و در چاه در آمی<sup>۱</sup>  
 پیش چو خودی از چه عصاره بیایی  
 تنگست بجز بردر بخشنده گدائی  
 بی دیده شواز گریه چو مشتاق لقائی  
 جان باز که صعبست پس از وصل جدائی  
 در جمع فقیه الامم از بهر رهائی<sup>۲</sup>  
 حل کرده همه مشکل تقدیر سمائی  
 از تربیت اوست بهر روز<sup>۳</sup> روانی  
 از حلم زمینی شد، و ز لطف هوائی  
 بیدانش و بیخردده امامان قضائی  
 از جغد ندید ست کسی فر<sup>۴</sup> همائی  
 ناورده چنو نادره در دار فنائی  
 در بار که از اصل تو هم زان دریائی  
 کز علم و سخا حیدری و حاتم طائی  
 ختمست در القاب تو زین العلمائی  
 چون عمر گذشته، بگه بخل قفائی  
 چون حیدر کرار، در علم و سخائی  
 از آتش نوری تو و از آب صفائی  
 و ز مکرمت و بخت، صیبتی و صبائی<sup>۵</sup>  
 بیمار گنه را تو چو الحمد شفائی  
 چون دیده او را ز لطیفی<sup>۶</sup> تو دوائی

۱ - از چاه بر آمی ۲ - ای عاصی عصیان چو عصات آمد در دست

۳ - خواهی که جدا گردی ازین بیم چو مردان در صدر فقیه الزمن از بهر روانی

۴ - بهر جای ۵ - جوان بخت ۶ - ضیائی ۷ - بطیبی



شرع از تو همی بالدکز آب عنایت  
گر چرخ فلک خصم تو باشد تو بحجت  
صد مجلس پردر کنی ای گوهر دانش  
صد نر گس پر زاله کنی ای چمن فضل  
جانها بسوی دار بقا رفتن سازند  
این قاعده دانش ازین مایه اندک  
بخت تو همی ماند از علم چو گردون  
خورشید شریعت شدی و ناصح و حاسد  
مجدود شد و یافت سنا نزد تو بیشک  
تا عالم روحی نشود عالم جسمی  
چندانت بقا باد که از عالم جسمی  
هر روز نوت خلعت نو منبر دولت  
هر روز عروسیست فرستد ز ثنا لیک  
یکتا و دو تا گردد در مدحت و خدمت  
این عاریتیه است ملک بر تو و بر ما

در مدح احمد عارف زرگر گوید که بحج رفت از بلخ و حج نیافت

بحر رمل مضمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای  
تن سپر کرده ببیش تیغ ای جان سپر  
که تمامی داده مایه آب دستت را فلک  
از تو بیدل دوستان هم چو قفقاقان زخان  
ای خصالت خوشدلان را چون محبت پای بند

اندر چمن فائده با نشو و نمائی ۶۰۴۰  
با چرخ بکوشی بهمه حال و بر آئی  
چون آن دو بسدر اُ بعبارت بگشائی  
گر غنچه صفت لب بسخن باز نمائی  
چون ساز سخن باشد از دار بقائی  
جان تو و حقاً که خدائست خدائی ۶۰۴۵  
عالی شود از تربیت ملک علائی  
گفت این ورهی داد برین گفت گوائی  
از جود تو و جاه تو مجدود سنائی  
تا مردم پخته نکند خام در آئی  
تا عالم روحی بکف پای بسائی ۶۰۵۰  
تابنده کافی تو در مدح سرائی  
چو نانکه بخوانیش نه چو نانکه بگائی  
یابد اگر از جود تو دستار دوتائی  
از لطف نگهدارد ایمان عطائی

کرده در دل رنجهای تن گدا ز جانگزای ۶۰۵۵  
سرفدا کرده ببیش نیزه های سرگرای  
که غلامی کرده سایه خاکبایت را همای  
وز تو پر دل هم رهانت هم چو چندالان زرای  
وی جمالت دوستان را چون مفرح دلگشای



۶۰۶۰ از بدن یزدان پرستی وز روان یزدان طلب  
چون توئی هرگز نبیند عالم فرزانه بین  
بنده جود تو زبید آفتاب نور بخش  
چون طبایع سرفرازی، چون شرایع دلفروز  
تا تو کم بودی ز عقد دوستان در شهر بلخ  
۶۰۶۵ منت ایزد را که گشتند از قدومت دوستان  
چون بحج رفتی مخور غم گر نبودت حج از آنک  
مصلحت آن بود کایزد کرد، خرم باش از آنک  
سخت خامی باشد و تردامنی در راه عشق  
سوی خانه دوست ناید، چون قوی باشد محب  
۶۰۷۰ احمد مرسل پیامد سال اول حج نیافت  
دل ببلخ و تن بکعبه راست ناید بهر آنک  
در غم حج بودن اکنون از ادای حج بهست  
از دل و جان رفت باید سوی خانه ایزدی  
نام و بانگ حاجیان از لاف بیمعنی بود  
۶۰۷۵ حج بفر باد و برفتن نیست کاند در راه حج  
صد هزار آوازه یابی در هوای حج ولیک  
رنج بردی، کشت کردی، آب دادی بر درو  
کویکی فاضل که خارش نیست مثنی ریش گاو  
چون فرستادی بحج حج کرد و آمد نزد تو  
۶۰۸۰ این شرف بس باشدت کا و از خیزد روز حشر

از خرد یزدان شناسی و ز زبان یزدان ستای  
چون توئی هرگز نزاید گنبد آزاده زای  
مطرب بزم تو شاید زهره بر بط سرای  
از لطافت جانفزائی، و ز سخاوت غمزدای  
بود هر روز فراغت دوستان را غم فزای  
همچو بیجانان ز جان و بیدلان از دلربای  
کار رفتن از تو بود و کار توفیق از خدای  
می نداندر هر و آن حکمت که داندر همنای  
گر مریدی بامراد خود شود زور آزمای  
وزستانه در نجنب، چون وقح باشد گدای  
گر نیابد احمد عارف شکفتی کم نمای  
سخت بیرونق بود آنجا کلاه، اینجا قبای  
من بگفتم اینسخن گو خواه شائی خواهشای  
چون بصورت رفت خواهی خوا بر شو خوابی<sup>۱</sup>  
ورنداری استوارم بنگر اندر طفل و نای  
رفتن از اشتر همی بینیم و فریاد از درای  
عالم السر نیک داند های هوی ازهای<sup>۲</sup> های<sup>۳</sup>  
گرت دونی<sup>۴</sup>، از حد خامی در آید گودرای  
کویکی صالح که خصمش نیست قومی ژاژخای<sup>۵</sup>  
دل مجاور گشت آنجا گر نیاید گومیای  
کا احمد عارف بدل<sup>۶</sup> حج کرد و دیگر کس بیای

۱ - خوا : خواه - ها بضرورت وزن افتاد

۲ - صد هزاران آه یابی در هوای حج ولیک

۳ - ذوقی

۴ - کویکی حاصل که خارش نیست مثنی گاوریش

۵ - جان

عالم الاسرار داند های هوی ازهای

کویکی مصلح که خصمش نیست مثنی ژاژخای

۶ - بجان



تاب گردد چرخ برگیتی، تو برگیتی بگرد  
ناپاید کعبه در عالم، تو در عالم بیای  
بحر هزج مضمن اخرب مکفوف محذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فحولن

ایخواجه ترادر دل اگر هست صفائی  
گر باطننت از نور یقینست منور  
آری چو بود صورت تحقیق چو تلبیس  
دعوی که مجرد بود از شاهد معنی  
گر شاهد وقت تو بود حشمت و نعمت  
کاین حشمت و نعمت دو حجابند یقیندان  
این هست وجودش متعلق بمجازی  
تا این دو رفیق بد، همراه تو باشند  
تو بسته شده در گره آذ شب و روز  
بفروخته دین را بیکی کرده و کرده  
بوئی نرسیده بمشامت ز حقیقت  
در دعوی مطلق چو رسولی شده مرسل  
تاجسم و دلت هست بهم هر دو مرکب  
تا زین تن آلوده برون ناید کبرت  
بیرون کن از بنخانه خاکی دل خود را  
گر خاطر او هام برنده شود از خلق  
ارحق بجز از حق نکند هیچ قبولی  
آندل که بدینسان بود اندر ره توحید  
در حوصله تنگ تو زین بیش نگنجد  
کاین فضل الاهی بود اندر ره توحید  
شو نیست شوا از خویش و میندیش کزان پس  
اندر صفت نیست چه نامی و چه تنگی

بر هستی آن چون که ترا نیست گوائی  
بر ظاهر تو چون که عیان نیست صفائی  
بیدار شو از هر چه صوابی و خطائی  
باطل شودش اصل بچونی و چرائی ۶۰۸۵  
بیمار دلت را نبود هیچ شفائی  
کاندر دو جهان زین دو بتر نیست بلائی  
و آن هست حصولش متولد ز ریائی  
هرگز نبود خواجه، ترا راه بجائی  
وز دست هوا خورده بنا کام قفائی ۶۰۹۰  
پوشیده تن خویش برنگی و عبائی  
همچون سگ دیوانه بهر گرد سرائی  
در لفظ بهر ساعت چونی و چرائی  
نایدت زد و برد قبائی و کلائی  
حاصل نشود بهر خدا هیچ رضائی ۶۰۹۵  
و آنکه زدلت ساز تو ارضی و سمائی  
بر خالق خود گوید، بیمثل ثنائی  
و ندر خور خود خواهد ملکی و عطائی  
حقا که بود موقن و باقی ببقائی  
این هدیه چو دادند، نخواهند جزائی ۶۱۰۰  
و ندر ره توحید چنین جوی بهائی  
یکسان شمری هر دو: جفائی و وفائی  
بر بام خرابات چه جفدی، چه همائی



گر نزد سنائی بشدی خلقت اول از دیده نمودی ره تحقیق سنائی

بحر هزج مثنی‌س سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۶۱۰۵ دلا زین تیر کی زندان، اگر روزی رهایابی  
تو بیماری درین زندان و بیماریت را لا شک  
بصیرت گر کنی روشن، بکحل معرفت زبید  
جهان ایدل چو زندان دان و دریای پیش زندانت  
گر اینجا آشنا گردی، تو با آفاق و با انفس  
۶۱۱۰ و گرمی کیمیا جوئی، کزو زری کنی مس را  
دلا زین عالم فانی، اگر تو مهر برداری  
ازین چون و چرا بگذر، که روشن گرددت هزمان  
تو در بحر محیط ایدل، چو غواصان یکی غوطه  
اگر تاریک دل باشی، مقاومت در زمین باشد  
۶۱۱۵ براه انبیا باید، ترارفتن اگر خواهی  
بقال و قیل گمراهان، مشوغره اگر خواهی  
بسوی تبه رویکبار، موسادارا اگر خواهی  
حدیث آن کلام و طور و موساگر همیخواهی  
همان مهد مسیحادم، نگر کو بی پدر چون بد  
۶۱۲۰ درخت و آن شب تاریک و شعله آتش روشن  
زنور یوسف و یعقوب و چاه و اخوة یوسف  
گر آنماهی که یونس را، بیو بارید در دریا  
کتاب مبتدا خوان تو، که رمز گندم و آدم

اگرینا شوی زین پس، بدیگر سر صفا یابی  
روا باشد طبعی جوی تا روزی دوا یابی  
که دردش را اگر جوئی، هم اینجا تو تیا یابی  
اگر کشتیت نگذارد درین دریا فنا یابی  
چو زین هر دو گذر کردی، بدانجا آشنایابی  
بنزد کیمیا گر گرد، تا زو کیمیا یابی  
چو از فانی گذر کردی، سوی باقی بقایابی  
مگر کان عالم پر خیر، بیچون و چرا یابی  
بکن هزمان اگر خواهی، که از موجش رهایابی  
اگر روشن روان گردی، مقراوج سمایابی  
که علم انبیا دانی و سر اولیا یابی  
که روزی راهرو گردی و راه ورهنما یابی  
که علم ازدها دانی و سر آن عصا یابی  
که بشناسی ز خود یابی، زدیکر کس کجایابی  
حکیمی<sup>۲</sup> گوید این معنی، طلب کن تا کرایابی  
اگر ز آن چوب میجوئی، تو آن معنی کجایابی  
در آن وادی مرو کانتجا، بهر پی صد بلایابی  
بیو بارد ترا چون او، ازین سفلی علایابی  
حدیث دست «لاتقرب» تواند در مبتدا یابی



معانی جمله حل کردی، همینست مشکلی مانده  
 ترا قرآن باطلس خوانده تازو کسوتی یابی<sup>۱</sup>  
 تحرك ز آب می آید، بسنگ آسیا هزمان  
 تو دست چپ درین معنی، زدست راست شناسی  
 نه کار تست می خوردن، که بدمستی کنی هزمان  
 سنائی گر سنا دارد، ز علم ایزدی دارد  
 تو راه دین ایزد را، نمیدانی و گر جوئی  
 هر آندینی که بیرون زین دو جوئی<sup>۲</sup> بدعتی باشد  
 چو بابدعت روی زینجا، یقین میدان که در محشر  
 و گریبا دین پیغمبر، ز عالم رخت بر بندی

در مدح خواجه ایرانشاه

بحر رمل مثنوی مخبون مکفوف

فعلا تن فعلا تن فعلا تن فعلن

ای ز آواز و جمال توجّهان پر طربی<sup>۴</sup>  
 چشم و گوش همه از لحن و رخت پر در و گل  
 گرز آهن دل من در کف تو گشت چو موم  
 ناید از خود عجبم ز آنکه با آواز و بروی  
 آنچه با این دل من چشم چو بادام تو کرد  
 پس دل خون شده تافته تیره من  
 شد مگر حلقه ای از زلف تو و شاید از آنک  
 صد دل خون شده در یک شکن زلف تو هست  
 تا همی رقص کند<sup>۵</sup> در چمن عشرت و عیش  
 شدم از طمع وصال تو چو یک برگ از گاه

وزی هر دو شده جان و دلم در طلبی  
 پس چرا قسمتم از هر دو عنا و تعب<sup>۶</sup>  
 و رچو یعقوب ز عشق تو کنم و اهری،  
 داری از یوسف و داود پیغمبر نسبی  
 نکند هر گز با مهره کف بوالعجبی  
 کوه می درد و صفت داشت ز زلفت حسبی  
 خون اگر مشک شود، طبع ندارد عجبی<sup>۷</sup>  
 همچو عناب در آویخته اندر عنبی  
 ماه رقص نهادست سپهرت لقبی  
 تا بر آن سیم<sup>۸</sup> تو دیدم ز دو بیجاده لبی

۴- در طلبی

۳- بینی

۲- آئی

۱- بینی

۶- روی

۵- کنی



بند بندم همه بگشاد چو توزی از ماه  
 ۶۱۴۵ چاک ماندست دلم چون دل خرما تا تو  
 جان با با مکن این کبر هبادا که بعدل  
 ابلهم خوانی و گوئی که بیباغ آرزوم  
 ابله اکنون توئی ای جان جهان کز پی ز<sup>۲</sup>  
 تو بدین پایه ندانی که چو این شعر برم  
 ۶۱۵۰ نا صحیح ملک شه ایران، ایران شاه آن  
 آن بزرگی که زبس فضل و کریمی نگذاشت  
 آن کریمی کائر سورت خشمش در کون  
 آن خطیبی که بهر لحظه خطیبان فـ لـ مـ لـ ک  
 ای سخا از گهر چون تو پسر، با شرفی  
 ۶۱۵۵ شجر همت تو ییخ چنان زد که نمود  
 گرفتد قطره ای از رای تو بر دامن روز<sup>۳</sup>  
 تا دو نـ وـ ک قلمت فایده دارد در ملک  
 کسب کردی بکریمی و سخا نام نـ وـ کـ و  
 ترا ضمیر تو سوی کلـ کـ تو راهی بـ گـ شـ اـ د  
 ۶۱۶۰ نردها بازد با نطع امیدت با دهر  
 هر که او مرد بود باک ندارد زغمی  
 هر که آوازه کوس و دوکری یافت بگوش

تا تو بر تارک خورشید بستی قصبی  
 چاک داری ز پس و پیش بسته سلبی<sup>۱</sup>  
 روز گارت کند از رنج دل من ادبی  
 خار ندهند تو بی سیم چه جوئی رطبی  
 طعنه بر من زنی اکنون و بسازی شغبی<sup>۲</sup>  
 از سخا کار مرا خواجه بسازد سببی  
 که نژاد از نجبا دهر چنو منتجبی<sup>۴</sup>  
 در مزاج فضلا از کرم خود اربـ ی<sup>۵</sup>  
 همچو نار آمد و ارواح حسودش خطبی<sup>۶</sup>  
 جمع سازد ز آثار خصـ الـ شـ خطـ بی  
 وی سپهر از شرف چون تو بشر، با طربی<sup>۷</sup>  
 برترین چرخ بدان ییخ فروتر شعبی  
 نگشاید پس از آن چرخ گـ رـ یـ بـ ان شـ بی  
 چرخ با چـ اـ رـ زن از عجز بود چون عزبی  
 که نبوده بدو گیتی به ازین مکنسبی  
 بسته شد مصلحت ملک هـ رـ ی در قصبی  
 جانی از بنده و اقبال زدست ندبی  
 هر که او شیر بود سست نـ گـ رـ دـ د بـ بی  
 کسی بچشم آید او را زیـ کـ ی حـ بـ حـ بی

۱- چو بسته سلبی ۲- سیم

۳- طعنه آنگاه زدی و اکنون سازی شعبی

۴- در سخا دهر نژادست چنو منتجبی

۶- آن کریمی کائر ظلمت او پیش اثیر

۷- ای سخا از گهر چون تو پدر با شرفی

۸- ابر

۵- ارب - محرکه ، حاجت - منتهی الارب

همچو روح آمد و ارواح عدو چون خطبی

وی سپهر از هنر چون تو پسر با طربی



بکهان جامه بسی داده‌ای این اولاتر  
 ای خداوند یقین دان که برمدحت تو  
 فکرت بنده چومعنی خوش آورد بدست<sup>۱</sup>  
 هر که<sup>۲</sup> را دین شود ازدوستی او موجود  
 حاسدان دارد و بدگوی بسی لیک همی  
 تا حیات آید از آمیزش جهانی و تنی  
 سببی سازش، تا شاعر صدر تو بود  
 تا زپیش دو ربیع آید هر که صفری  
 باد حظ وای تو، ز سعادت اطفی  
 پای احباب تو بگشاده زبند از شرفی  
 تا چو تمساح بود رأس و ذنب برگردون  
 کاین فریضه بمهان به ز چنان مستحبی<sup>۳</sup>  
 نیست در شاعری بنده ریا و ریبی  
 طبع زودش<sup>۴</sup> بر مدح تو کند منتخبی<sup>۵</sup>  
 چه زیان داردش از دشمنی بولهبی  
 کی مقاسات کشد بحردمان از مهبی  
 تا تناسل بود از صحبت اُمی و آبی  
 که همی شعر مرکب نبود بی سببی  
 تاپس ازهر دو جماد آید هر که رجبی<sup>۶</sup>  
 بهاد قسم عدوی تو، ز شقاوت غضبی  
 دست اعدای تو بر بسته بدار از کنبی<sup>۷</sup>  
 رأس عز تو مبیناد ز گردون ذنبی

در مدح بهرام شاه پسر مسعود غزنوی

بحر هزج مثنوی اخرب

مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

گر هیچ نگارینم، بر خلق عیانستی  
 از خلق نهان زان شد، تا جمله ترا باشد  
 جان دید جمالش را، ورنه بهمه دانش  
 دل قهر دوزلفش دید، انگشت گزان زان شد  
 زیر و زبر عالم، بهر طلبست ارنی  
 گر نور پذیرفتی، زوشش جهت عالم  
 گر گل پذیرفتی، زونور تجلی کی<sup>۱</sup>  
 ای شاد که خلقستی، ای خوش که جهانستی  
 گر هیچ پدیدستی، ز آن همگانستی<sup>۲</sup>  
 دربان و غلامش را، زو باز که دانستی  
 گر لطف لبش دیدی، انگشت زنانستی  
 تنگا که زمینستی، لنگا که زمانستی  
 پستی همه باغستی، بالا همه کانستی  
 گل کعبه چرخستی، دل گلشن جانستی<sup>۳</sup>

۱ - بجهان جان چوبی داده‌ای این اولاتر این فریضه به از آن جامه چنان مستحبی

۲ - بکف ۳ - روشن ۴ - آنکه

۵ - کتب - بروزن ادب، گیاهیست که از آن ریسمان بافند و کاغذ هم سازند و بعضی گویند ریسمانیست

که آنرا از پوست کتان می‌تابند و آن در نهایت استحکام میباشد . برهان

۶ - کن



گفت ست که یک روزی، جانت ببرم چون دل  
 جانیت سنائیرا، در دیده سنان او  
 او گر نه چنینستی، چون نیزه سلطان کی  
 بهرامشه مسعود، آتش که که عشرت  
 ۶۱۸۵ و ره بیج کرا کردی، در درگاه چون خلدش  
 چرخ ارچو ملک بودی، شاگرد سنانش را

بحر متقارب مثنی سالم

فعولن فعولن فعولن فعولن

ایا مانده بیموجب هر مرادی  
 نه در حق خود مر ترا انزعاجی  
 چو دیوانگان دایم اندر بفکری  
 ۶۱۹۰ ز حرص دو روزه مقام مجازی  
 هما نا بخواب اندری تا ندانی  
 چه بیچاره مردی، چه سرگشته خلقی  
 جماد است این شوم دنیا که دایم<sup>۲</sup>  
 پس ای خواجه دعوی رسد آنکسی را  
 ۶۱۹۵ پس آنکه رسیدن بتحقیق معنی  
 ندانی همی و یحک اینقدر باری  
 تو گر راه حق راهمی جوئی، اول  
 زیادت بود مر ترا هر زمانی  
 پس از نیستی ساز آن راه سازی  
 ۶۲۰۰ صلاح سنائی در آنست دایم  
 بگفتم صلاح دل از روی معنی

همه ساله در محنت اجتهادی  
 نه در حق حق مر ترا انقیادی<sup>۱</sup>  
 چه گوئی ترا چون بر آید مرادی  
 بهر گوشه ای کرده ذات العمادی  
 که ما را جزین نیست دیگر معادی  
 که بر باطلی با شدت استنادی  
 ترا نیست الا بر او اعتمادی  
 که معبود او گشته باشد جمادی  
 تمنی کنی با چنین اعتقادی  
 که جای دو معنی نباشد فوادی  
 طلب کرد باید سیل الرشادی  
 باعمال و افعال خویش اعتدادی  
 کجا بهتر از نیستی هست زادی  
 شود در ره عشق بیچون سدادی  
 صلاحیست این مشمران در فسادی

۱ - انزعاج - بی آرام و از جای خود بر کنده شدن . منتهی الارب

۲ - دانم



شوا از خود بری گرد تا بر حقیقت<sup>۱</sup>  
نه بینی که پروانه شمع هرگز  
بری گردد از خویشتن چون سنائی

در مدح بهرامشاه

بحر رمل مثنوی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

این چه بودای جان که ناگه آتش اندر من زدی  
تا مرا دیدی ز خلق از عشق رویت سوخته  
قامتم چون لام و نون کردی چو موسادر امید  
هر زمان از جان سری روید همی بر تن<sup>۲</sup> چو شمع  
چشمهای من چو چشم ابر کردی تا تو شوخ  
جوشن صبر و شکیبائیم خون نوشد زخم<sup>۳</sup>  
کی فرو زد مر ترا قنديل دلدارى چو تو  
کی شود پیراهنت هم قدر قد تو چو تو  
روزنى بود از برای روز رویت بر دلم  
شد جهان بر چشم من چون چشم سوزن تنگ و تار<sup>۴</sup>  
از برون آفرینش گلشنی بر ساختی  
رشته تو کس نداند<sup>۵</sup> تافت کز شوخی و کبر  
از سنائی دل ربودی، شکر چون کردی ز غیر  
زخم داری بهر دشمن، رحم داری بهر دوست  
پس چو هست از زخم شاه ماعمی گردد چو نیست  
شاه ها، بهرامشه، آنشه که گوید<sup>۶</sup> دولتش

دل بریدی و چو بوبکر ربابی تن زدی ۶۲۰۵  
سنگ بر آهن بودت از دل، سنگ بر آهن زدی  
پس مرا در گلبن غیرت نوای « لن » زدی  
تا مرا از دست خود چون شمع خود گردن زدی  
نا گه از عنبر بگرد قرص مه خرمن زدی  
تا ز زلف چون زره تیغی بر آن جوشن زدی ۶۲۱۰  
آب بر آتش گرفتی، خاک دروغن زدی  
از گریبان کاست کردی، آنچه در دامن زدی  
از بخیلی گل بیاوردی و بر روزن زدی  
از پی رغم مرا<sup>۷</sup> شمشاد بر سوسن زدی  
بر کشیدی نردبان و خیمه در گلشن زدی ۶۲۱۵  
سوزنی کردی مرا پس کوه بر سوزن زدی  
جان زیزدان یافتی، چون لاف زاهر یمن زدی  
دوست بودم از چه بر من، زخم چون دشمن زدی  
آنچه شه بر دشمن خود زد چرا بر من زدی  
زه<sup>۸</sup> که چون گردون جهانی خصم را گردن زدی ۵۲۲۰

۱ - شوا از خود بری کز دیار حقیقت ۲ - بر من

۳ - خون پوشد (جوشد) - چون جوشد

۴ - چون تار زلفت تاتار - چون چشم سوزن تار از آن

۵ - تا بر غم جان من ۶ - نتاند : نتواند ۷ - اندر ۸ - رو



چرخ چندان بر زمین کی زد بصد دوران که تو ز آن سنان چرخ دوز و گرز کوه افکن زدی

بحر هزج هـ ثمن ا خرب م حذوف

مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

با چشم چو بحر م ز گهر خنده نگاری

بر گرد بنا گوش چو عاجش خط مشکین

خورشید نماینده بتی ، ماه حبیبی

۶۲۲۵ خوبی خطش بین که بر آن روی جولاله

از تیر مره کوه گذارش دل عاشق

با دولب چون باده و با چشم چو نرگس

در زلفش از آن دورخ چون لاله نشاطی

زین عشوه فروشنده پیوسته دروغی

۶۲۳۰ چون آبی و چون سیب ازین صدف تنه حوری

آتش بتن و جان جهانی زده و آنکه

اینجای زیر حمی ، داسوخته قومی<sup>۱</sup>

هم جان سر او که از آن ماه نخواهم<sup>۲</sup>

ور خواهم ازو بوس و کناری زبخیلی

۶۲۳۵ اینک که یکی هفتست کانه ماه دوهفته

امروز بدیدمش بنومیدی گفتم

دو لعل زهم باز گشاد از سر طعنه

گفتا که برویش مکن خواجه سنائی

با عیش چو زهرم ز شکر بوسه شکاری

چون دایره کز شب بکشی گرد نهاری

کافور بنا گوش مهی ، مشک عذاری

کرده ز ره غالیه آساش حصار

خسته شده و پر خون ، همچون گل ناری

با دورخ چون لاله و بازلف چو قناری

در چشمش از آن دولب چون باده خماری

زین بیهده اندیشه بگسسته فساری<sup>۳</sup>

چون نارو چو نارنگ ازین ده دله یاری

چون آب نینیش بیک جای قراری

و آنجای زبی شرمی ، بر ساخته کاری

جز بوس و کناری و حدیثی و نظاری

چون صبر من از من کند آن ماه کناری

کردست کناره ز پی بوس و کناری

کز ریش منت شرم همی ناید باری

افروخت درین دل ز سر شوخی ناری<sup>۴</sup>

باما چه حسابست ترا یا چه شماری<sup>۵</sup>

۱ - هر ۲ - مهاری ۳ - خلقی

۴ - هم جان و سر او که ازو هیچ نخواهم

۵ - افروخت درین بسته دل از شوخی ناری

۶ - گفتا که برویش مکن خواجه سنائی

با ما چه حسابست (چه سبیلست) ترا یا چه شماری



سیمای تو حقا که چو زر باشد بی سیم  
 بی سیم ازین باغ بر آراسته دانم  
 گفتم که ندارم چکنم گفت نگارم  
 در پرده اندیشه بیارای عروسی  
 آن آیت احسان و شرف زنگی محسن  
 آن بحر گهر پاش که سرشت طبایع  
 آن شمس عطا بخش که نهاد عناصر  
 دوزخ شود از آتش سعیش چو بهشتی  
 حزمش کند اندر شکم خاک مقامی  
 حقا که بیک لحظه ازین هر دو بر آید  
 ای زاده ز تو طبع تو از سوره سروری  
 در روی سخا از دل چون بحر تو آبی  
 چون ذات هنر نیست در اوصاف تو عیبی  
 نه دایره یک لحظه کناره<sup>۴</sup> کند از سیر  
 چون لعل فسرده شود آب همه دریا  
 ای هر حکما را زیسار تو یمینی  
 براسب امید آمده محدود سنائی  
 زیرا که زبی پیرهنی از قبل شرم  
 از بهر چه گویند فضولان بیسکی کنج  
 ای خواجه باجود بدان از قبل آنک  
 کاین سینه و پستان چودو خرمن لاله

گلزار نیابی تو مشو در گلزاری<sup>۱</sup>  
 والله که نیابی تو ازین گلبن خاری<sup>۲</sup> ۶۲۴۰  
 خواهی که شود کجارتونا که چون نگاری  
 پس جلوه کنش پیش مهی<sup>۳</sup> شاه تباری  
 کجاسوده شد از رسته احسانش دیاری  
 همچون گهر اندر گهرش عیب و عواری  
 همچون فلك اندر گهرش دود و بخاری ۶۲۴۵  
 گلبن شود از قوت عونش چو چناری  
 حلمش کند اندر گهر باد قراری  
 در آتش و در آب قراری و وقاری  
 وی داده بتو بخت تو از مهرمهری  
 و ندر دل بخل از کف چون ابر توناری ۶۲۵۰  
 چون فعل خرد نیست در اعمال تو عاری  
 گر بروزد از موی کب عزم تو غباری  
 گرتاب دهد آتش عزم تو شراری  
 وی مـر شعرا را زمین تو یساری  
 در زیر پی از بهر کفت راهگذاری ۶۲۵۵  
 در خانه چو خفاش بدو مانده بشاری<sup>۵</sup>  
 چون شیر کی ساخته از روز حصار  
 دارم طمع از جود تو زین شعر شعاری  
 گشتست ز سرما چو یسکی شاخ چناری

۱ - حقا که رخا تو چو زر باشد بی سیم کاآزادیابی بلی در هیچ دیاری

۲ - بی سیم ازین باغ بر آراشته دایم - (بی سیم ز گلزار رخم گل بینوی - بی سیم ز گلزار چه گل جوئی دانم )

بی ذر افروشدت از آن گلبن خاری (حقا که بیخشدت ازین گلبن خاری)

۳ - شهی ۴ - کرانه ۵ - بتاری



۶۲۶۰ چون قلعه دو پستانکه و چون شیریکی ناف  
چون کرده پیه تنک آن کون چو دنبه  
از پاره شلوار همی تابد لعلش  
از نازکی و تازگی و فربهی او  
بیموی و درو دوغ فروز آمده مشکی  
۶۲۶۵ و ندر بن این سفجه<sup>۳</sup> سیمین کفیده  
نا داده یکی بوسه چنان کاید ازین لب  
ارزد برت ای کون همه خوبان دیده

چون ماه یکی خفته و چون زهره زهاری  
از پاره<sup>۱</sup> شلوار برون آمده پاری<sup>۲</sup>  
چون از تنکی شیشه بتابد گل ناری  
گوئی چونگاری که نگنجد بکناری  
چون شیر و دروموی پدید آمده تاری  
نا بوده و نامیخته آهخته خیاری<sup>۴</sup>  
این فربه ما بر لب و بر فرق نزاری  
این شخص بدر آعه و این کون با زاری

در مدح تاج الدین ابوالفتح اصفهانی

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای پدیدار آمده همچون پری با دلبری  
آفتاب معنی از سایت بر آید در جهان  
۶۲۷۰ زهره مزهر بر تو سازد کز عطارد حاصلی  
بینمت<sup>۵</sup> منظوم و موزون و مقفا زان ترا  
همچو مشک گل سمر گشتی بگیتی بی نسیم  
مجلس آرائی کنی هر جا که باشی زانکه تو  
گر عرض قایم نباشد نی<sup>۶</sup> ز جوهر در مکان  
۶۲۷۵ از پری وصل پروریان همی حاصل شود  
گر پری ز آتش بود تو آتشین طبع آمدی  
تا بینندت بخوبی داستان از تو زنند

هر که دید او مر ترا باطبع شد از دلبری<sup>۷</sup>  
ز آنکه از هر معنی چون آفتاب خاوری<sup>۸</sup>  
مر ترا از راستی تو مشتری شد مشتری  
دستیار خویش دارد زهره در خنیاگری  
چون نکورویان ز شیرینی همی جان پروری  
چون گل و مل در جهان آراسته بی زیوری  
لفظ و خط هم چون عرض شد در عرض بی جوهری  
پر کنی از کاغذ و سوی پروریان بری  
شاید ارباشی تو مانند پری در دلبری  
چون نشینند و بینندت چنین باشد پری

۱- باجه ۲- بار - مخفف پاره : جزو

۳- صفحه - سفجه = سفچه - بر وزن کفچه بمعنی سفجست که خریزه نارسیده باشد . برهان

۴- سر کوفته ماری ۵- هر که شد بدطبع بیند مر ترا از دل بری

۶- سایت - مخفف سایه ات ۷- خوانست ۸- بی



گوهر معنی تمامی ایزد اندر تو نهاد  
از برای چه کنی چون ابر هر جائی سفر  
گوهر و شگر بهم نبود تو از معنی و لفظ  
گر ز طبع خواجه گشتی گوهر دریای علم  
باشرف گشتی چو تاج اصفهانت جلوه کرد  
مشرق و مغرب همه بگرفت نام نیک تو  
تاج اصفهان، لسان الدهر، ابو الفتح، آنکه هست  
آن ادیب مشرق و مغرب که اندر شرق و غرب  
شعر او خوان، شعر او دان، شعر او بین، در جهان  
معنی بسیار چون بینم من اندر شعر او  
معنی از اشعار او معروف گشت اندر جهان  
آفتاب و ماه و انجم بینی از معنی بسی  
معنی اندر شعر او تابان بود از لفظ او  
شعر او ابر و ست کز پروردن افزاید جمال  
پیش او هر گز نشاید کرد کس دعوی شعر  
ای سپاهان سروری کن بر زمین چون آسمان  
آفرین باد ابر آن بقعت کز و گشت او پدید  
ای بمانند قلم تو ذولسانین جهان  
در زمین تو آن عطار آیتی در روزگار  
چون لسان الدهر و تاج اصفهان شد نام تو  
آب و آتش گر پدید آید بدست امتحان  
معجزات تو شود آن آب و آتش ز آنکه تو  
تو با خبار و بتفسیری امام بی بدل  
نیستی اندر طریق شعر گفتن آنچنانکه  
«اندرین يك فن که داری و آن طریق پارسی ست

نیستی زینچار گوهر پس تو پنجم گوهری  
چون زهر معنی پراز گوهر چو بحر اختری  
شگر چون گوهری و گوهر چون شکری ۶۲۸۰  
از چه از دست و قلم اندر پناه عنبری  
پیش تخت تاجداران لفظ تازی و دری  
كلك خواجه تا قوی دارد ترا با لاغری  
در عجم چون عنصری و در عرب چون بختری  
کرد پیدا در طریق شاعری او ساحری ۶۲۸۵  
تا بدانی و بینی ساحری و شاعری  
گویم ای شعر آسمانی، ای معانی اختری  
همچنان چون نور از خورشید چرخ چنبری  
گر توان در آسمان آسای شعرش بنکری  
چون گهر از روی تاج و چون نگین ز انگشتی ۶۲۹۰  
آن ماموی سرست آن به بود کش بستری  
از پس سید نشاید دعوی پیغمبری  
در جهان تا تو ولادتگاه چونین سروری  
در همه علمی توانا، در همه بابی جری  
چون قلم گوهر نگاری چون قلم دین گستری ۶۲۹۵  
کز هنر وقت شرف جز فرق کیوان نسپری  
پیش تخت تاجداران از هنر نام آوری  
اندر آن آبی چو گوهر و اندر آن آتش زری  
چون خلیل و چون کلیم از آب و آتش بگذری  
شاعری در جنب فضلت هست کاری سرسروش ۶۳۰۰  
بو حنیفه گفت در شعری برای عنصری  
دست دست است کس را نیست با تو دآوری



گوهر جدت اگر فخر آورد بر تو رواست  
پیش معنیهای تو معنی نماید چون سمر  
۶۳۰۵ شاعری در پیش تو شاعر کجا یارد نمود  
پیش بحر علم تو هر بحر چون جعفر بود  
از برای گوهر معنی روی در شرق و غرب  
آفتاب و ماه علم آراستی ز آن پس که تو<sup>۲</sup>  
يك كرسمه گرتو بنمائی دگر از چشم فضل  
۶۳۱۰ باش تا باغ امید تو تما می بر دهد  
سید اهل سخن تو این زمان چون سیدی  
زنده کردی تو از آن تصنیف نام عالمی  
هر که در گیتی گسست از ذکر تو مذکور شد  
یادگار از مردمان ذکر نکو ماند همی  
۶۳۱۵ ذکرهای عنصری از ملک محمودی بهست  
نیک گوئی تواز من بشنوند آن از تو هیچ  
آسمان در باب من باز ایستاد از کار خویش  
گر بگویم کاین گل شادیم چون پژمرده شد  
مستمع بودند از لفظ تو گر بودی جدای

بر زمین نارد نتیجه چرخ چون تو گوهری  
شرح معنیهای او هرگز نگردد اسیری  
ساحری در پیش موسا چون نماید سامری<sup>۱</sup>  
چه عجب گر بخشدت شه گنج زر جعفری<sup>۲</sup>  
در جهان علم ، ما ناتو دگر اسکندری  
نه بسان آفتاب و ماه دوان بر هر دری  
فکر جان بینی همه با چشمهای عبهری<sup>۴</sup>  
این همه ز آنجا که حق تست چون من بی بری  
علم و حکمت شد چو شارستان و تو چون حیدری  
عمر ثانی را ز اول زین معانی رهبری  
ای خنک آنرا که تو ذکرش در آن جمع آوری  
چون تو از ذکر نکو در عمر نیکو محضری  
گرچه پیش ملک او دو نست ملک نوذری  
آفرین گویم همی ، نفرین کنندم بر سری  
بر زمین اکنون مرا چه بهتری ، چه بدتری  
از غم نرگس صفت گردی ، چو گل جامه دری  
در<sup>۵</sup> میان خاک و باد و آب و آتش داوری<sup>۶</sup>

۱- ساحری

۲- در مصراع اول ، جعفر - بالفتح جوی خورد و جوی کلان فراخ از لغات اضدادست یا جوی بر  
آب یا جوی اندک . منتهی الارب - در شعر سنایی جوی خرد مناسبست  
زر جعفری - طلای خالص بود منسوب به جعفر نامی که کیمیاگر بوده است . و بعضی گویند پیش از جعفر  
بر مکی زر قلب سکه میکردند چون او وزیر شد حکم فرمود که طلا را خالص کردند و سکه زدند و باو منسوب  
شد . برهان

۳- آفتاب و ماه علم آرایشی دان بس که تو

۴- فکر جان بینی همه از کلر خان عبهری

۵- از ۶- آوری



توهمی گفتمی که شعرت دیگران بر خویشتن  
جامه طاووس از شوخی اگر پوشید زاغ  
چون نعیق زاغ شده همچون نوای عندلیب  
آنچه تو یکروز دیدی ما ندیدیم آن به عمر  
رنج بردی، کشت کردی، آبدادی بردی  
چون ترا بینیم گوئیم اندرین ایام خویش  
پیش جنات العلی آورده ام ییدی چونال

در مدح خواجه عمید ابراهیم پسر علی پسر ابراهیم مستوفی

بحر رمل مثنی مخبون مکفوف

فعلا تن فعلا تن فعلا تن فعلا تن

شیفته کرد مرا هندو کی همچو بری  
خوشدلی، سوخی، چون شاخک نرگس در باغ  
گرمی و تری در طبع هلاک شکرست  
گرمی و تری در طبع فزاید مستی  
بی لب و پر گهر و چشم کشش می خواهم  
تا بگوش دلش آن گوهر خوش می شنوی  
صد هزاران شکن از زلف بر آن توده گل  
دو سیه زنگی، در پیش دوشه زاده روم  
قد چون سرو که دیدست که روید بچمن

بسته انداز بهر نامی این گروهی از خری ۶۳۲۰  
نه چو طاووسش بیاید کردن آن جلوه گری  
زاغ را زبید بر رفتن، کشی کبک دری  
عمر ضایع گشت ما را کس نگفت ای چون دری  
خوش خور و خوش خند، مگری گر گری بر ما گری  
اینت دولتیار مرد اندر حدیث شاعری ۶۳۲۵  
گر کنی عقوم شود آن بید گلبرگ طری

آنچنان کزدل و از عقل شدم جمله بری  
از در آنکه شب و روز درو در نگری<sup>۱</sup>  
او همه گرمی و تری و جوتنگ شکری  
او همه چون شکر و می همه گرمی و تری ۶۳۳۰  
که بوم چون صدف و جزع بکوری و کری  
تا بروی لبش آن روی نکو می سپری<sup>۲</sup>  
صد هزاران دل از آن هردو بزیر و زبری  
دو نوان نرگس، بر طرف دو گلبرگ طری<sup>۳</sup>  
آفتاب و شکر از سر و بن غاتفری<sup>۴</sup> ۶۳۳۵

۱ - می نگری - از در : شایسته ، سزاوار

۲ - تا بگوش دل از آن گوهر خوش می شنوی تا بیای لب خویش آن شکرش می سپری

۳ - نوان - بمعنی خرامان و جنبان باشد یعنی حرکت کنان و بمعنی لرزان و نالان و زاری کنان و

فریاد زنان هم هست . برهان

۴ - غاتفر - نام شهر است از ترکستان که در آن سرزمین درخت سرو آزاد و مشک خوب و صاحب

حسان مرغوب بهم میرسد . برهان



فوطه‌ای بر سر آن روی چو خورشید که دید  
 کرده آن زلف چو تاج از بر آن روی چو عاج<sup>۱</sup>  
 شده مغرور بدان حسن زبی عاقبتی  
 باز کردار همی صید کند دیده و دل  
 ۶۳۴۰ گه برین خنده زند، گاه بر آن عشوه دهد  
 ریشخندی بزند زین صفت و پس برود  
 گویم اورا که: مرا باز خر از غم، گوید:  
 گویم او را که: بهای تو ندارم، گوید:  
 ببر خواجه براهیم - علی ابراهیم -  
 ۵۳۴۵ آنکه گرفی المثلش ملک شود بحر و فلک  
 آنکه نه چرخ نژادست و نه این چار گهر  
 جنیان ز آنهمه از شرم نهانند که هیچ  
 بنده لطف و عطای او، انسی و جنی  
 در کف و فکرت او، بخشش و علم علوی  
 ۶۳۵۰ چون سخاورزی، صد گنج جهان پر درمی  
 شجر و ماه و گهر نیز نخوانمت از آنک  
 سال تا سال دهد بار بیک بار درخت  
 قمر از شمس شود نقصان، وز روی تو چون  
 خانه خورد ز صد گوهر روشن نشود  
 ۶۳۵۵ را دمردی که همیکوشد با خود بنیاز

جمع بر تارک خورشید ستاره سحری<sup>۱</sup>  
 خود نداند چه کند از کشی و بیخبری  
 نه غم شادی و انده<sup>۲</sup>، نه بهی از بتری  
 چون خرامید بیازار در، آن کبک دری  
 خود بهاری که شنیدست بدین عشوه گری<sup>۳</sup>  
 من دوان از پس او زار بخونا به گری  
 سیم داری بخرم، ورنه برو ریش مری  
 گنگی و لنگ؟ چرا شعر، نکوئی نبری،  
 تا ترا صله دهد تاتو ز خواجم<sup>۴</sup> بخری  
 فلک و بحر بیک تن دهد از بیخطری  
 یک پسر چون او در دهر سخی و هنری  
 نه زخود چون تو بدیدند، نه اندر بشری  
 چاکر طبع سخای او، بحری و بری  
 در دل و سیرت او، قوت و عدل عمری  
 چون سخن گوئی، صد بحر خرد پردوری<sup>۵</sup>  
 از کف و چهره و زیب از همه زبنده تری  
 تو بهر مجلس، هر روز، درختی ببری<sup>۶</sup>  
 شمس نقصان شود، از بهر چه گویم قمری  
 روشنی عالم از تست چه جای گهری  
 مددی او را از بخشش و از کف ظفری

۱ - فوطه - بالضم جامه که از سند آرند یا چادر نکارین، منتهی الارب

۲ - کرده آن زلف چو ساج از بر آن گوش چو عاج

۳ - نه غم شادی داند

۴ - گه برین خنده زند گاه بر آن طنز کند

۵ - شام - خواجم - مخفف خواجه ام - ۶ - گهر

خود بهاری بود ای دوست بدین عشوه گری

۷ - بیر: بارور، بیار - این مضمون قطران داست



ارغوان رنگی، لیکن همه جا که رسی<sup>۱</sup>  
 ز آسمان مهتری<sup>۲</sup> از همت و پاکیزه دلی  
 سوختی دشمن خود را زتف آتش خشم  
 ای که چون چرخ جهانگرد و بدل محتشمی  
 زین بلندی بسوی بستان چون رای کنی  
 از کف جودش، حاصل شده طبع جبری<sup>۴</sup>  
 ای که چون باد بعالم ز اطافت عالمی  
 پدرت بود سخی تر ز همه لشکر شاه  
 زنده ماندست ز تورسم<sup>۵</sup> پدر در همه حال  
 قصد درگاه تو زان کردم، تا از سر لطف  
 قصبی خواهم و در آعه، نخواهم زر و سیم  
 و تو شاهانه مرا هم بگدا خوانی من  
 نه نه از طیبیت بنده ست، هم<sup>۶</sup> از روی نیاز  
 ز آنت گفتم که همیدانم کز خوش سخنی  
 همه لطفی و همه همتی و پاک خرد  
 من سوی در گهت از بهر صلت جستن تو  
 همه از کور همی سرمه بینش خواهم  
 شکر لله که ترا یافتم ای بحر سخا  
 اثری نیک بمانیم پس از خود به جهان  
 تا به از ماه بود در شرف قدر زحل  
 باد چندان بقا تا تو بهر دفتر عمر  
 بارور باد<sup>۸</sup> همه شاخ تو در باغ بقا

زعفران وار غم از طبع جهانی ببری  
 و زخرد بهتری<sup>۳</sup> از دانش و نیکو سیری  
 گر بهشتی بچه در قهر عدو چون سقری  
 وی که چون مهر عطا بخش و بکف مشتیری  
 غم و شادی دو کس کردی، گوئی قدری ۶۳۶۰  
 و ز پی جبرش باطل شده رای قدری  
 وی که چون ابر بگیتی ز سخاوت سمی  
 توز کف دایم در ورزش رسم پدری  
 اینچنین باید کردن پدران را پسری  
 در چو من شاعر، از دیده حرمت نگری ۶۳۶۵  
 ز آنکه ناید بسرا این هر دو پیا صد بدری<sup>۷</sup>  
 سیم نستانمت از حاجب زرین کمری  
 چه برهنه ست که نستد ز کسی آستری  
 شکری والله در طبع و بلذت شکری  
 چون تو ممدوحی و من جای دگر، اینت خری ۶۳۷۰  
 سست پائی نکنم از تو کنی سخت سری  
 همه از هیز همی جویم، داروی غری  
 از تو صلت، ز من اشعار بالفاظ دری  
 سخت زیبا بود از مردم، نیکو اثری  
 تا به از دیو بود در عمل و چهره پری ۶۳۷۵  
 صد هزاران مه نوروز و رجب بر شمری  
 ز آنکه در باغ عطا سخت بآئین شجری

۱ - روی      ۲ - بهتری ، برتری      ۳ - برتری - مهتری      ۴ - مزجی ، مرجی      ۵ - نام  
 ۶ - بدری - بمعنی بدره باشد که خریطه زرد و پولست ، برهان      ۷ - نه      ۸ - باد در بار



در مدح بهرام شاه

بحر منسرح مئمن مطوی محذوف

مفتعلن فاعلات مفتعلن فاعلن

گر درخت صف زده ، لشکر دیو و پری  
 پرده خوبی بساز ، امشب و بیرون خرام  
 ۶۳۸۰ از پی موی تو شد ، بر سر کوی خرد  
 کفر ممکن شدی ، در سر زلفین تو  
 عشق تو آورد خوی ، خستن بی مرهمی  
 هجر تو مانند وصل ، هست روا بهر آنک  
 صلح جدا کن ز جنگ ، زانکه نه میگوید  
 ۶۳۸۵ عقل در دل بگرفت<sup>۱</sup> عشق تو گفت اندر آی  
 عشق تو همچون فلک ، خرمن شادی بداد  
 باشم گستاخ وار ، باتو که لاشی کند  
 چشم تو هر دم بطعن ، گوید با چشم من  
 حسن تو جاوید باد ، تا که ز سودای تو  
 ۶۳۹۰ چون تو زدل بر نخورد ، باری بر آب کار  
 خسرو خسرو نسب ، سلطان بهرام شاه  
 هست سنائی بشعر ، بنده درگاه او

بحر رمل مئمن محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ایدل ارخواهی که یابی رستگاری آن سری چون نسازی<sup>۲</sup> فقر را نعل از کلاه سروری

۱ - گر نزدی لعل تو موکب پیغمبری ۲ - نزد

۳ - ققیز - پیمانه است بقدر هشت ملوک و یکصد و چهل و چهارگز از زمین - منتهی الارب

گری - بفتح اول - هر پیمانه را گویند خواه جریب که پیمانه زمینست و خواه گز که زمین و جامه و امثال آن بدان پیمایند و گز کنند و خواه کیلیکه که پیمانه غله است و خواه پشکان که پیمانه ساعت باشد. برهان



جانت اندر راه معنی یکقدم نهد بصدق  
هر زیادت کان ندارد بر رخان توقیع شرع  
مردزی در راه دین ، بارنگ رعنائی مساز  
همچو گل تردامنی باشی که روئی در بهار  
بادم سرد و هوای گرم کی گردد بدن  
چيست چندین آب و گل را سرودی کردن بحرص<sup>۲</sup>  
بلعجب کاریست چون تو بنگری از روی عقل  
خلق عالم گز حکمت ظاهر ت گویند مدح  
مثله کردی بهر بدنی پیش هردون اختری  
راست چون بگری بود کوداده عذره را زدست  
تانسازی راه را از دزد باطن رهبری  
آن زیادت در جهان عدل<sup>۱</sup> بینی کمتری<sup>۳</sup>  
سعتری از ننگ هر نامرد گردد سعتری<sup>۴</sup>  
دیده در سرها گشاگر باغ دین را عبهری  
بید و آتش نيك ناید صنعت آهنگری  
آب و گل خود مر ترا بسته میان در داوری  
چون تو اندر آشنائی عقل و دین در کافری<sup>۵</sup>  
هان مگر خود را بنادانی مسلم نشمری  
مثله بودن بهر بدنی هست ازدون اختری  
آب شهوت می بیردش آبروی دختری<sup>۶</sup>

۱- شرع

۲- سعتری از ننگ مردان میکند آن سعتری - سعتری - بمعنی سعتر بازست. سعترباز، زنی را گویند که چرمینه بندد و بازن دیگر مجامعت کند و آن چرمیست که بصورت و هیأت آلت تناسل دوخته اند ( سعترباز را ندانستم از کجا آورده و در اصل چه بوده که بدینگونه تحریف شده و مطلقاً در نظم و نثر فارسی من تاکنون بکلمه سعترباز و ترکیبی مانند این درین موردی که مؤلف برهان قاطع میگوید بر نخورده ام « نفیسی » - باید دانست که سعتری بمعنی نزدیک قول مؤلف در نظم فارسی آمده. از شعر خسرو ظاهر میشود که سعتری زنیست که بازن دیگر مساحقه کند یعنی طبق زند و طبق زن نیز گویند

آری جماع جمله مرغان جماع نیست کون را بکون نهند و همی سعتری کنند

ازین ابیات برمیآید که سعتری بمعنی نیکوان و خوبان هم هست:

هرچند بدین سعتریان در نگریم من حقا که بچشم زهمه خوبتر آبی

منوچهری

که هست این عروسی بهمراهی پریچهره سعتری منظری

منوچهری

برگ کل مورد بشکفته طری چون روی دلربای من آن ماه سعتری

منوچهری ( برهان

در شعر سنایی معنای طبق زن و چرمینه باز مناسبست

۳- چيست چندین آب و گل را بسته کردن هم بحرص

۴- عذره - بضم اول دوشیزگی



آن شبی کش عرس باشد خلق ازو بانای و کوس  
 ۶۴۰۵ تنگدستی را همی گر مدبری خوانی زجهل  
 از خجالت پیش دین گستاخ نتواند گذشت  
 گرچه این معشوق رعنا خوبروی و دلبرست  
 نفس را اندر گرفت و خوردن هر رنگ و بوی  
 شیر نربوسد بحرمت مرد قانع را قدم  
 ۶۴۱۰ سلسبیل از بهر جان تشنگان دارد خدای  
 می چه خواهی خوبتر زین از میان هردوان  
 آنچه اینجا ماند خواهد چند بویی گرد آن  
 هر کراخشنود تن ، دین هست ناخشنود ازو  
 ماه کنعان تاییک منزل ، بها هجده درم  
 ۶۴۱۵ گر توانگر میری و مفلس زئی در روز چند  
 مرا مل را پای بشکن از اجل مندیش هیچ  
 این دو پیمان که گردانست<sup>۷</sup> دایم بر سرت  
 گرچه عمر نوح یابی اندرین خطه فنا  
 زینجهان خود جز دریغا همیکس چیزی نبرد  
 ۶۴۲۰ لافت از زورست و زربپوسته ، دیدی تاجه کرد  
 گر همیخواهی که پوسیده نگردی در هوس  
 عالمی دیگر گزین کاینجا نیابی هم نفس<sup>۸</sup>

مادرش خندان و او ز آن شرم درسوا گری<sup>۱</sup>  
 وای از آن اقبال تو ، وی مرحبا زین مدبری<sup>۲</sup>  
 هردلی کو کرد سلطان هوا را چاکری  
 چون سنابی دل از آن سوی توافقد دلبری  
 ای برادر نیست جز فعل سگ و رای خری<sup>۳</sup>  
 پیره سگ خاید بدندان پای مرد هردری<sup>۴</sup>  
 خرقه پوشانرا بود آنجا مسلم عبقری  
 صدره آنجا سندسی وجیه اینجا ششتری  
 گرد آن گرد از خردمندی که آن باخودبری  
 مقبلا مردا ، که دو معشوق رادر برگری<sup>۵</sup>  
 منزل دیگر بدین و دل بیابد مشتری  
 به که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری<sup>۶</sup>  
 مر طمع را پر بکن تا هر کجا خواهی پری  
 هردو بی آرام و تو کاری گرفته سرسری  
 تابجنبی کرده باشد از تو آثار اسیری  
 زینجهان آزرده میری گر همه اسکندری  
 زور با عاد قوی ترکیب و زر با سامری  
 خانه پرداز از کره خاکی و چرخ چنبیری  
 کوز علت تیرگی دارد ز آفت اتری

۱- عرس - بضم اول و سکون دوم : زفاف

۲- تنگدستی را بجهل از مدبری دانی همی

۳- نفس را از بس گرفت و خورد از هر رنگ و بوی

گرددانی نیست جز طبع سگ و رای خری

۴- هردری بمعنی واکرد و گذا و دون که بهر در دست نیاز برد

۵- مقبلا مردا : چه مقبل مردی - گری مخفف گیری

۶- مری - یکسر اول مخفف میری

۷- گردان گشت

۸- یکنفس



اندرین عالم نیابی محرمی مرجانت را  
 ای هوا بردل نشانده، چیست از<sup>۱</sup> لابرالاه  
 آنچه لا رد کرد تا دل برنتابی ز آن همه  
 گرهوای نفس جوئی، از در دین در میای  
 تیغ تحقیق از نیام امتحان چون برکشی  
 خاک از انصاف دادن این چنین شد محترم  
 با عقاب تیز چنگ و با همای خوب پر  
 مر مخالف راجهیدن هست با او همچنانک  
 بی چراغ شرع رفتن در ره دین کور وار  
 همچو «لا» بر بند و بگشا گره می دعوی کنی  
 رنج کش باش ای برادر همچو خار از بهر آنک  
 بود نوشروان عادل کافری در عهد خود  
 شاد باش ای مہتری کز فضل تو در نیم شب  
 چاکران دولت را گردهی یکروز عرض

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی بی کله شو گرت باید سروری  
 در میان گردن آبی کلاه از<sup>۲</sup> سر بنه  
 ورنه در ره سرفرازانند کز تیغ اجل  
 عالمی پر لشکر دیوست و سلطان تودین  
 دین حسین تست، آزو آرزو خوک و سگست  
 بریزید و شمر ملعون، چون همی لغت کنی  
 عقل و جان آنجهائی را رعیت شو چو شرع

زانک نزد بخردان تا با کلاهی بیسری  
 تا ازین میدان مردان بو که سر بیرون بری  
 هم کلاه ازسرت بر بایند<sup>۳</sup>، هم سر بر سری  
 زان سلطان باش و مندیش از بروت<sup>۴</sup> لشگری ۶۴۴۰  
 تشنه این رامیکشی، و آن هر دور امپرووری  
 چون حسین خویش را شمر و یزید دیگری  
 زانکه دیوانه ست و مرده عقل و جان ایدری

۲- تیغ نفرین بر سر آتش زن از مستکبری

۱- جز

۶- گروه

۵- بردارند

۴- در میان سروران

۳- ساحری



هر دو نبود مر ترا ، یا چشمه ، یا اسکندری  
 زانکه نبود هر دو هم دینار و هم دین جعفری  
 پنج حس و هفت اعضا ، مر ترا فرمانبری  
 کی ترا فرمانبرد دام و دد و دیو و پری  
 هر که زو برگشت با ناسوت یابد دختری  
 زانکه اندر دور او طالع بود نیک اختری  
 تا تو خود را مشتری باشی ترا دین مشتری  
 که ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری<sup>۱</sup>  
 زهره دارد گرد کوثر وار گردد ابتری  
 جز تو ز «الا الله» که خواهد یافت امر مهتری  
 خانه دین را که داند کرد جرحیدر دری  
 کی دهد هر خوک و خر راره بقصر قیصری  
 تا هر آدم روی را ز بهار کآدم<sup>۲</sup> نشمری  
 ز آن همی از رهبران جوئی همیشه رهبری  
 تا بدانی نقشهای ایزدی از آذری  
 شرك مردان از احوالی دان ، کبر مرد از اعوری<sup>۳</sup>  
 حمله باز خشین و خنده کبک دری<sup>۴</sup>

چشمه حیوانت باید ، خاک ره شو چون خضر  
 ۶۴۴۵ گرد جعفر گرد گردین جعفری جوئی همی  
 چون تودادی دین بدنیا در ره دین کی کنند  
 تا سلیمان وار خاتم باز نستانی ز دیو  
 بی پدر فرزندی لاهوت باید چون مسیح  
 اختر نیکوت باید ، بر سپهر دین بر آی  
 ۶۴۵۰ باز خر خود را ز خود زیرا که نبود تا ابد  
 چون ترا دین مشتری شد ، مشتری گوید ترا  
 چون بدین باقی شدی بیش<sup>۲</sup> از فنا مندی بیش هیچ  
 چون تو «لا» را کهتری کردی پس از دیوان امر  
 چون در خیبر بجز حیدر نکند از بعد آن  
 ۶۴۵۵ عقل و دین و ملک و دولت باید ، ارنی روزگار  
 اندرین ره صدهزار ابلیس آدم روی هست  
 غول را از خضر شناسی همی در تیه چهل  
 بر تر آی از طبع و نفس و عقل ، ابراهیم وار  
 ازد و چشم راست بین هر گز نخیزد کبر و شرك  
 ۶۴۶۰ در بهار چین دویابی ، در بهار دین یکی ست

۱- این مصراع ، مصراع اول مطلع قصیده عنصریست:

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری کیست آنکو نیست فال مشتری را مشتری

دیوان عنصری ص ۱۳۸

۲- چون بدین باقی شوی پس ۳- بادم

۴- ازد و چشم راست بین هر گز نخیزد شرك و کفر (کبر و شك)

شرك مردان احوالی دان ، کفر مردان اعوری

۵- خشین - بازی را گویند که پشت او کبود و تیره و چشمهایش سیاه رنگ باشد و گویند بعد از تولاك اول یعنی بر ریختن اول چشم او سرخ میشود و او را بترکی قزلقوش خوانند و بعضی گویند بازی باشد نه سیاه و نه سفید . برهان



پادشاهی از یکی گفتن بدست آید ترا  
 گرچه در «الله اکبر» گفتنی تا با خودی  
 آفتاب دین برون از گنبد نیلوفرست  
 ورنه هرگز کی توان کرد آفتاب راه را  
 از درون خود طلب چیزی که در تو گم شد دست  
 روی گرد آلود برزی او، که بر درگاه او  
 در صف مردان میدان چون توانی آمدن  
 خاک و باد و آب و آذر چارپاره نعل ساز  
 نام مردی کی نشیند بر توتا از روی طمع  
 جسم و جان راهم چو مریم روزه فرمای از سحر  
 تابشد نفس سخنگوی تو در درس هوس  
 دین چه باشد جز قیامت پس تو خامش باش از آنک  
 این زبان از بن ببر تا فاش نکند بیهده  
 کم نخواهد بود چون دفترسیه روئی ترا  
 زان فصاحتها چه سودش بود چون اکنون زحق  
 شاعری بگذار و گردش رع گرد از بهر آنک  
 خود گرفتم ساحری شد شاعریت ای هرزه گوی  
 رمز بی غمزست تأویلات نطق انبیاء  
 هرگز اندر طبع یک شاعر نبینی<sup>۱</sup> حذق و صدق

کزد و گفتن نیست در انگشت جم انگشتی  
 بنده کبری نه بنده پادشاه اکبری  
 پر بر آر ازداد و دانش، بوکزو بیرون پری  
 از فرود گنبد نیلوفری نیلوفری  
 آنچه در در بندگم کردی مجو از بردی ۶۴۶۵  
 آبروی خود بری، گر آب روی خود بری  
 تا تو در زندان خاک و باد و آب و آذری  
 تا چنان چون هفت کشور نه فلک را بسپری  
 چون زنان در زیر این نیلاب کرده چادری  
 تادر آید عیسی یک روزه در دین گستری ۶۴۷۰  
 ای شکفتی تو گرا از اصلاح منطق برخورداری<sup>۱</sup>  
 در قیامت بی زبانان را زبان باشد جری  
 سر سر عاشقان در پیش هستی سر سری  
 تا بجان، خامه هوس را کرد خواهی دفتری  
 «اخشئوافیها» شنید اندر جهنم بختی ۶۴۷۵<sup>۲</sup>  
 شرعت آرد در تواضع، شعر در مستکبری  
 چیست جز «لایفلح الساحر» نتیجه ساحری<sup>۳</sup>  
 غمزی رمزست تخیلات شعر و شاعری<sup>۴</sup>  
 جز گدایی و دروغ و منکری و منکری

۱ - ابن سکنی توکی از اصلاح منطق برخورداری - ابن سکنی ...

۲ - قال اخسئوافیها ولا تکلمون . سورة مومنون آیه ۱۱۰

- بختی طائی از شاعران و فصیحان بزرگ و بنام عرب در سده سوم هجرتست ، مداح متوکل عباسی بود

در بین سالهای ۲۸۳ - ۲۸۵ در هفتاد و اند سالی در گذشت .

۳ - والقی مافی یمینک تلفف ماصنعوا انما صنعوا کید ساحر و لایفلح الساحر حیث اتی

۴ - رسم شاعری - قلب مطلب ( غمزی رمز - رمز بی غمز )  
 سورة طه آیه ۷۲

۵ - نیایی



۶۴۸۰ هر کجا زلف ایازی دید خواهی در جهان  
فتنه شد شعرتو چون گوساله زرین یکی  
کی پذیرد گرچه تشنه گردد، ازهر ابتر آب  
یاوری ز آزاد مردان جوی زیرا مرد را  
همچو آبنداین گره مندیش ازیشان گاه خشم  
۶۴۸۰ همچنین تا خویشتن داری همی زی مردوار  
شادبادی<sup>۱</sup> همچنین هر جا که باشی مرد باش  
جاه و جان و نان و ایمان ننگری داد و دهد  
چند گویی کرد سلطان گسرد تا مقبل شوی  
حرص و شهوت خواجگان را شاه و مارا بنده اند  
۶۴۹۰ پس تو گوئی این گسره را چاکری کن چون کنند  
کیست سلطان؟ آنکه هست اندر نفاذ حکم او  
تو همی لافی که : هی من پادشاه کشورم  
درسری کانه خرد باید ، همه کبرست و ظلم  
ای بترك دین بگفتن از سر ترکی و خشم  
۶۴۹۵ همچنین ترکی همی کن تا بهردم نابغه  
باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گورتو

عشق بر محمودینی، کپ زدن بر عنصری<sup>۱</sup>  
«لامساس» آواز درده در جهان چون سامری<sup>۲</sup>  
هر کرا همت کند در باغ جانش کوثری  
از کسی کو یار خود باشد نیاید یاوری  
کآبرا از باد باشد نه ز خود جوشن دری  
طمع را گو: زهر خند و حرص را گو: خون گری  
مر زغن را بخش سالی مادگی ، سالی نری<sup>۴</sup>  
پس مگو سلطان و سلطان تنگری کوتنگری  
رو تو و اقبال سلطان ، ما و دین و مدبری  
بنگر اندر ما و ایشان گرت ناید باوری  
بندگان بندگان را پادشاهان چاکری  
خنجر آهن جانش بحری، ناولک اندازان بری  
پادشاه خود نه ای چون پادشاه کشوری  
با چنین سر مرد افساری ، نه مرد افسری  
دل بسان چشم ترکان کرده از کند آوری  
گوید اندر مغز تاریک تو کای کافر، فری  
گرچه خود را کور سازی در مسافت صد گری

۱ - کپ - بفتح اول بمعنی سخن باشد - و سخنان دروغ و کزاف را نیز گویند - برهان  
کپ زدن - سخن گفتن و سخن کزاف گفتن

۲ - قال فما خطبك يا سامري، قال بصرت بمالم يبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول  
فنبذتها وكذلك سولت لي نفسي، قال فاذهب فان لك في الحياة ان تقول لامساس وان لك  
موعداً لن تخلفه وانظر الى الهك الذي ظلت عليه عاكفاً لنحرقنه ثم لنسفنه في اليم نكفاً  
سورة طه آیه ۹۶ - ۹۷

۳ - شاهبازی

۴ - زغن - گوشت ربا و غلیواج باشد - گویند ششماه نر و ششماه ماده است و بعضی گویند یکسال نر  
و یکسال ماده میباشد - برهان

۵ - تنگری - (ترکی) : خدا



هفت کشور دارد او، من يك درى از عافيت  
 اى دريده يوسفانرا پوستين از راه ظلم  
 بر تو هم آبي برانند از اثير دوزخى  
 تو چو موش از حرص دنيا گربه فرزند خوار  
 اى گلوى تو بريده از گلو يك ره پيرس  
 قابل فيض خرد چون نفس كللى كرد از آنك  
 پوستين در گلخنى اندر كشيد اركان و تو  
 سيم سيمى تو برده سيمبر خوانى ز جهل  
 بيخرد گر كان زردارى چو خاك اندر رهى  
 از خرد پر داشت عيسا، ز آن شد اندر آسمان<sup>۱</sup>  
 اشتر<sup>۲</sup> اراهل خرد بودى درين نيلي خراس  
 چيست جز قرآن رسنهاى الاهى مر ترا  
 با رسنهاى الاهى چرخها گردان و تو  
 چون رسنهاى الاهى را گذر بر چنبرست  
 از براى او چو چنبر پاى بر سر نه يكي  
 تا بخشم و شهوتى بر منبر اندر كوى دين  
 هر دو گيتى را نظام از راستى دان، ز آنكه هست  
 هيچ رونق بود اندر دين و ملت، تا نبود  
 راستى اندر ميان داورى شرطست از آنك  
 زاء زهدت كرد بانون نفاق و حياء حرص  
 از پى رد و قبول عامه خود را خرمكن  
 گاو را دارند باور در خدائى عاميان

هفت کشور گو ترا بگذار با من يك درى  
 باش تا گرگى شوى و پوستين خود درى  
 از تو هم گردى بر آرند از محيط اغبرى<sup>۱</sup>  
 گربه را بر موش كى بودست مهر مادري ۶۵۰۰  
 كاي گلو با من بگو تو خنجري يا خنجري  
 از خرد در نفع خيري دايم<sup>۲</sup> و دفع شري  
 عشقبازي در گرفتى باوى و هم بستري  
 سيمبر را از سر شهوت مگو سيمين برى  
 با خرد گر خاك ره دارى چو كان اندر زرى ۶۵۰۵  
 ور خرش را نيم پر بودى نمائدى درخري  
 كار او بودى بجاي اشترى<sup>۳</sup> روغن گري  
 تا تو اندر چاه حيوانى و شهوانى درى  
 تن زده در چاه و كوهى بر سر كاهى برى<sup>۴</sup>  
 پس تو گر مرد رسن جوئى چرا چون عرعرى ۶۵۱۰  
 كاي چنين كردند مردان آن رسن را چنبرى  
 بر سر دارى اگر چه سوى خود بر منبرى  
 راستى مينخ و طناب خيمه نيلوفرى  
 ذوالفقار حيدرى را يار، دست حيدرى  
 چون الفزود و در شد «دورى» بود نه «داورى» ۶۵۱۵  
 تا نمودى زهد بوذر بهر زر نوذرى  
 زانكه كار عامه نبود جز خرى يا خرخرى  
 نوح را باور ندارند از پى پيغمبرى

۱ - از محيط كوثرى ۲ - دانم ۳ - ز آن بريد او برفلك

۴ - اشتر ۵ - اشترى ۶ - تن زده در چاه و كوهى بر سر كاهى برى



ای سنائی عرضه کردی جوهری کز مرتبت او تواند کرد مرجان عرض را جوهری  
 ۶۵۲۰ چشم ازین جوهر همی برداشت نتوان از بها کآنکه بی چشمست بفروشد بیکجو، جوهری

### بحر هزج مثنوی اُخرب

#### مفعول مفاعیلن مفعول مفاعیلن

از خانه برون رفتم ، من دوش بنادانی  
 از کوه فرود آمد ، زین پیری نورانی  
 چون دید مرا گفت او ، داری سرمهمانی؟  
 گفتا که هلا هین رو ، گر بر سر پیمانی  
 ۶۵۲۵ رفتم بسرائی خوش ، پالیزه و سلطانی  
 در وی نفری دیدم ، پیران خراباتی  
 معروف به بی سیمی ، مشهور به بی نانی  
 این باخته در اعه ، و آن باخته بارانی  
 میگفت یکی رستم ، ز آن ظلمت نفسانی  
 ۶۵۳۰ این گفت «انا الاول» ، کس نیست هراثانی  
 ماندم متحیر من ، ز آنحال ز حیرانی  
 گفت : اهل خراباتند ، این قوم نمیدانی  
 هان تانکنی انکار ، گر بر سر پیمانی  
 از این گنهی منکر ، در مذهب ایشان  
 ۶۵۳۵ ز نهار از این معنی ، بر خلق سخنرانی  
 ای آنکه ز قلاشی ، بر خلق تو ترسانی  
 در خدمت این مردم ، تا تن بر نجان  
 چون شاد نباشم من ، از رحمت یزدانی  
 تا دید سنائی را ، در مجلس روحانی  
 تو قصه من بشنو ، تا چون بعجب مانی  
 پیداش مسلمانان ، در عرصه بلسانی  
 گفتم که بلی دارم ، بی سستی و کسلانی  
 دانم که مرا زین پس ، نومید نگردانی  
 نه عیب ز همسایه ، نه بیم ز ویرانی  
 قومی همه قلاشان ، چون دیو بیابانی  
 همچون الف کوفی ، از عوری و عربانی  
 این گفته که بستانی ، وان گفته که نستانی  
 میگفت یکی دیگر ، ما «اعظم برهانی»  
 و آن گفت «انا الآخر» ، تا خلق شود فانی  
 گفتم که چه قومند این ، ایخواجه روحانی  
 آنها که تو ایشانرا ، قلاش همیدانی  
 کایشان هذیان گویند ، از مستی و نادانی  
 باید که تو این اسرار ، از خلق پوشانی  
 پندار که نشنیدی ، اندر حد نسیانی  
 در زهد عبادت آر ، چون بود و سلمانی  
 حقا که تو بر هیچی ، چون زاهد او ثانی  
 دیدار چنین قومی ، دارد بمن ارزانی  
 بادست بدست او ، رین زهد بسامانی



امروز بدانست او ، کان صدر مسلمانی  
چون گفت ز بیهوشی ، سبجانی و سبجانی ۶۵۴۰

در مدح بو نصر احمد سدید  
فءالاتن مفاعلن فعلمن

<p>تا کی این بیهده ثنا خوانی که بر آن بی گهر در افشانی که دهندت چو خایه در بانی از سبکساری و گرانجانی باز در سر فضول ساسانی<sup>۱</sup> لیک در دل فعال شیطانی حاصل نقد ، جز پریشانی نانشان بر طبق گروگانی از پس شعر ، جز پشیمانی از دل شاعریست بریانی بفزون گشتن و بنقصانی و عده شان چون شب زمستانی آنهمه لاف و لام لامانی<sup>۲</sup> وز درون صد هزار ویرانی کبرک و عجبک زبان دانی نه در آن دید قطره ای تانی<sup>۳</sup> نام بوران و نان بورانی<sup>۴</sup></p>	<p>تاکی این لاف در سخن رانی که برین بیهنر هنر ورزی که کنندت چو کیر پیش پای با چنین مهتران بی معنی همه ساسی نهاد و مفلس طبع خویشتن را همه بری شمرند نیست از جمع مالشان کس را آبشان در سبوی عاریتی هیچ شاعر نخورد از صله شان بر سر خوان هر یک اندر سور چون حقیقت نگه کنی باشد صله شان همچو روز تیر مهی باز این خواجه زاده بی برگ غلط شاعران بجامه و ریش ریشک و حالک ثنا جوئی نه در آن معده ریزه ای مانده زشت باشد بر خردمندان</p>
--	---

۱ - ساسی - کدا و کدایی کننده و کدائی کردن را گویند . برهان

۲ - لام - بمعنی لاف و کزاف .

- لامانی - بمعنی لاف و کزاف و دروغ باشد . برهان

۳ - این مصراع در متن آقای مدرس رضوی چنینست « نه در آن دیده قطره ای بانی » و در نسخه های دیگر

بجای « بانی » یابی . مانی ، بانی بود بعدس تصحیح شد  
معنای بیت اینست :

در آن معده نه ریزه ای بجا مانده و نه قطره ای در آن توانی دید

۴ - نام بورانی



در سر او فضول دهقانی  
تف برین خواجگان کهدانی  
نکنی همچو کیر عربانی  
وزچه در پیششان سخن رانی<sup>۱</sup>  
روز شوخیست ، وقت نادانی  
شاعر و فاضل و بسامانی  
پیش مهتاب طبع کتانی  
کافری ، نیستی مسلمانی  
کان حمدی ، نه مرد حمدانی  
چکنی چون نه‌ای خراسانی  
تا بیابی رضای یزدانی  
ژاژ خائی وریش جنبانی  
چون نیابی ز کس تن آسانی  
آن‌چو نصرت بمدحت ارزانی  
تا بگویم اگر نمیدانی  
در خور جاه و صدر سلطانی  
سر درون سوی و آن‌میان رانی  
در دریایی و زر کانی  
خاک درگاه او پیشانی  
جسمها از عروق شربانی  
روح طبعی و روح نفسانی<sup>۲</sup>  
مایه کتبهای یونانی<sup>۳</sup>  
در زمانه و باد و نالانی<sup>۴</sup>

داشته مرجدش دهی روزی  
اف ازین مهتران سیل آور  
روز قوآدگیست چون خایه  
از چه شان گاه شعر بستائی  
رفت هنگام شاعری و سخن  
نه قفا خواری و نه بدگوئی  
نزد خورشید فضل گردونی  
ریش گاوی ، نه‌ای خردمندی  
اصل جدی نه معدن هزلی  
خود گرفتم که این همه هستی  
فقه و تفسیر خوان و نحو و ادب  
چه همه روز بهر مستی دون  
مدح هر کس مگو بدشواری  
جز که بونصر احمد بن سعید  
گر همی شعرخوانی از پی نان<sup>۱</sup>  
آنکه هست از کفایت و دانش  
کآنچه عاقل نخواهد از پی نان  
ابرو شمس که از سخاش نماند  
مهتران بهر آبرو ، روبند  
زنده از سیرتش سخا چونانک  
در دماغ و جگر بدو زنده  
نزد يك اختراع او منسوخ  
کی روا باشد از کف و خردش  
۶۵۶۰  
۶۵۶۵  
۶۵۷۰  
۶۵۷۵  
۶۵۸۰

۱ - ز آنکه عاقل نخواهد از يك دانك

۲ - روح طبعی و نفس جسمانی

۳ - کتب - بضم اول و سکون دوم : کتابها

در زمانه شعار نادانی - و باد : بدحالی

۴ - که شفاشد ز کف و از خردش



ایکه بیسعی ذات و پنج حواس  
وقت بخشش ، حیات درویشی  
همه زیب بهشت را شائی<sup>۱</sup>  
چون توهمدوح و من بردوان  
هیچ احسان ندیدم از يك تن  
جز برادرت داد در صد روز  
گوهر رسته<sup>۲</sup> کرده ، يك دریا  
هم تو دانی و هم برادر تو  
اینچنین فعل باچو من شاعر  
ازچنان شعر ، من چنین محروم  
بخت بدراچه حيله ، گرچه بشعر  
که بهر لحظه بهر دراء-ه  
در چنین وقت بازان به کار  
باقی هست ز آن صله بروی  
ور تغافل کنی درین معنی  
تا نباشد جماد را بگهر  
باد جنبان حواس تو چون آب  
از پی عصمت گسسته مباد

کار فرمای چار ارکانی  
گاه طاعت ، هلاك خذلانی  
همه نور سپهر را مانی  
اینست بیخردگی و کشفانی  
۵۵۸۵ و رچه کردم بشعر حسانی  
بهر هشتاد بیت چل شانی<sup>۲</sup>  
شد بدو مهره<sup>۴</sup> ، اینست ارزانی  
که نبود آن قصیده چل گانی  
نیست حکمی نه نیز<sup>۵</sup> دیوانی  
۶۵۹۰ ای عزیز ، اینست نامسلمانی  
سخنم شد بقدر کیوانی  
پیرهن را کنم چو بارانی  
من و اطراف دوک گرگانی  
دانم از روی فضل بستانی  
۶۵۹۵ از در صد هزار تاوانی  
حرکات و حواس حیوانی  
ز آنکه از کف ، حیات انسانی  
سوی تو فضلای رحمانی

بحر هزج مثنی سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

شگفت آید مرا بردل، ازین زندان سلطانی که در زندان سلطانی، منم سلطان زندانی

۱ - همه عقل زمانه را شائی ۲ يك شائی - شائی - ز رودرم ده هفت را کویند و آن در قدیم رایج بوده .

برهان

۳ - گوهری رشته ۴ - شد قوی قهر (بدو قهر - قوی قهر)

۵ - بهیر



۶۶۰۰ غریب از جاه طورانی، ز نافرمانی لشکر  
 سپاه بیکران داری، ولیکن بیوفا جمله  
 زبد رومی و خود رائی، همه یکبارگی رفته  
 طلبکارند تزهت را و شناسند این مایه  
 روا باشد که قوت جان، باندازه چشم گیرد  
 ۶۶۰۵ در آن دریافکن خود را، که موجش باشد از حکمت  
 اگر گویا و پیدائی، یکی خاموش پنهان شو  
 برستی گرترا بر سر جان خود وقوف افتد  
 ثبات دل همی جوئی، درون گنبد گردان  
 ازیرادر مکان چهل همواره بکینی تو  
 ۶۶۱۰ چرا در عالم عقلی، نپری چون ملایک تو  
 چه بیچانی سر از طاعت چه باشی روز و شب غافل  
 که تا دست جوانمردی، بدنیادر<sup>۳</sup> نیفشانی  
 چه بندی دل در آن ایوان، که هستش با سبان کیوان  
 تو خود ایوان نمیدانی، تو خود کیوان نمی بینی  
 ۶۶۱۵ بدین همت که اندر سر، همیداری سر اندر کش  
 بینی تا چه سودست این، که در عالم همی بینی<sup>۵</sup>  
 اگر خواهی که با حشمت، ز اهل البیت دین باشی  
 ایا می خورده غفلت، کنون مستی و بیهوشی  
 ز آبادانی دنیا، بکردی دین خود ویران  
 ۶۶۲۰ پیش آدم شرعی، سجود انقیاد آور

بدست دشمنان درمانده اندر چاه ظلمانی  
 همه در عشوه مغرورند از غمری و نادانی<sup>۱</sup>  
 ز گلشنهای روحانی، بگلخنهای جسمانی  
 که گلشنهای جسمانی ست گلخنهای روحانی  
 که قوت گیردار جان را، دهی یا قوت رمانی  
 که جزع او بقیمت تر، بود از در عمانی<sup>۲</sup>  
 خوشا خاموش گویا و خوشا پیدای پنهانی  
 کجا واقف تواند شد، کسی بر سر بزدانی  
 از آن میپوده سر گردان، چنان گردون گردانی  
 که اندر بند هفت اختر، اسیر چارارکانی  
 چرا چون انسی و جنی، در اندوه تن و جانی  
 چه پوشی جاهه شهوت، دل و جان را چه رنجانی  
 چنان دان بر خط دین بر، که دست تاج مردانی  
 نبینی عاقلی هرگز، نه ایوانی نه کیوانی  
 نداری همت کیوان، چو اندر خورد ایوانی<sup>۴</sup>  
 سزای پنبه و دو کی، نه مرد رزم و میدانی  
 عزیزست ای مسلمانان، علی الجملة مسلمانی  
 بیاید در ره ایمان، یکی تسلیم سلمانی  
 خمار ارزین کند فردا، کمال خویش نقصانی  
 نه آگاهی که آبادانی ایدون هست ویرانی  
 گراز شبهت نه چون ابلیس بر پیکار عصبانی

۱ - همه در عشق مغرورند از غمروز نادانی

۲ - بقیمت تر : بر بهاتر ۳ - بر

۴ - نداری همت ایوان چو اندر خورد کیوانی

۵ - نبینی (ندانی) تا چه سودست این که در عالم نمی بینی



بحر متقارب مثنوی سالم  
فعلون فعلون فعلون

بمیرای حکیم از چنین زندگانی  
ازین زندگی زندگانی نخیزد  
درین زندگی سیر مردان نیاید  
برین خاکدان پراز گرگ تاکی  
بیستان مرگ آیتازنده گردی  
رهاند ترا اعتدال بهارش  
از آن پیش کز استخوان توهالك  
بیش همای اجل کش چو مردان  
ازین مرگ صورت نگر تانترسی  
که از مرگ صورت همی رسته گردد  
بدرگاه مرگ آیت ازین عمر زیرا  
بگردد سرا پرده او نگردد  
بنفسی و عقلی و امرت رساند<sup>۲</sup>  
سه خط خدایند این هر سه لیکن  
ز سبع سماوات تا بر نبری  
ازین جان ببرزانکه اندر جهنم  
نه جانست این کت همی جان نماید  
پیاده شو از لاشه جسم غایب  
بزیر آرجان خران را چو عیسا  
برون آیت ازین سبزه جای ستوران

ازین زندگانی چو مردی بمانی  
که گرگست و نایدزگرگان شبانی  
ور آید بود سیر سیر السوانی  
کنی چون سگان رایگان پاسبانی  
۶۶۲۵ بسوز این کفن زنده باستانی  
ز توز تموزی و خز خزانی  
سگان سقر را کند میهمانی  
بعیاری این خانه استخوانی  
ازین زندگی ترس کاکنون در آنی  
۶۳۰ اسیر ارغوان و امیر ارغوانی  
که آنجا امانست و اینجا امانی  
غرور شیاطین انسی و جانی  
ز حیوانی و از نباتی و کانی  
ازین زندگی تا نمیری ندانی  
۶۳۵ ندانی تو تفسیر سبع المثانی<sup>۳</sup>  
نه زنده نه مرده بود جاودانی  
منه نام جان بر بخار دخانی  
که تا باشه جان به حضرت پرانی  
که تا همچو عیسا شوی آسمانی  
۶۶۴۰ که تا چرمه در ظل طوباچرانی<sup>۴</sup>

۱ - امانی جمع امنیه : آرزو ۲ - زنفی و عقلی و روحی رساند

۳ - سبع المثانی هفت آیه سوره الحمدست که دوبار نازل شد

۴ - چرمه - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی ، مطلق اسب را گویند عموماً - و اسب سفید موی را



بجمع عزیزان عقلی و جانی  
 ز مشتی لت انبان آبی و نانی<sup>۲</sup>  
 که از مرگ رویت شود زعفرانی  
 کند مهربانی پس از یزبانی  
 بود یزبانی پس از یزبانی  
 همه گنج محمود زابلستانی  
 که مرگست دروازه آن جهانی  
 که مرگست سرمایه زندگانی  
 کند ربح را ایمن از «لن ترانی»  
 بدان جای چندان که خواهی توانی  
 ازین کنج صورت بگنج معانی  
 زمشتی سک کاهل کاهکدانی  
 که بگذر ازین منزل کاروانی  
 که: تو میزبان نیستی، میهمانی  
 ازین شوخ چشمان آخر زمانی  
 زدرس گرانان و درس گرانی  
 تف مرگ درجانت آرد روانی  
 بمرگ آی تاقلب آنهم بدانی<sup>۴</sup>  
 ز تنگ لقبهای اینی و آنی

چو مرگت بود سابق، اندررسی تو  
 چو مرگت بود قایداندرهی تو<sup>۱</sup>  
 تو روی نشاط دل آنگاه بینی  
 چو از غمز او کرد آمن دلت را  
 نخستت کند یزبان کادمی را  
 بیک روزه رنج گدائی نیرزد  
 بدان عالم پاک مرگت رساند  
 وزین کلبه جیفه مرگت رهاند<sup>۳</sup>  
 کند عقل را فارغ از «لا ابالی»  
 همه ناتوانیست اینجا چو رفتی  
 ز نادانی و ناتوانی رسی تو  
 بجز بچه مرگ بازت که خرد  
 بجز مرگ در گوش جانت که خواند  
 بجز مرگ باجان عقلت که گوید  
 بجز مرگ اندر حمایت که گیرد  
 اگر مرگ نبود که بازت رهاند  
 گرافسوده کردست درس حروفت  
 بدرس آمدی قلب این را بدیدی  
 تو بی مرگ هرگز نجاتی نیابی

۶۶۴۵

۶۶۵۵

۶۶۵۵

۱ - چو مرگت بوسایس اندررسی تو (قایم اندر رمی تو)

۲ - لت انبان - بمشتی حریص و بسیار خوار و شکم پرست باشد و عربان جوهری خوانند و گاه این لفظ را

بطریق قدح و دشنام هم استعمال کنند، برهان

۳ - رساند

۴ - این را بدانی - قلب درس «سرد» و قلب مرگ «گرم» است



۶۶۶. اسامی درین عالمست ار نه آنجا  
 بجز مرگ در راه حقت که آرد  
 اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد  
 اگر خوش خوئی از گران قلتبانان  
 پیام جهان برشوی چون سنائی  
 گرت هم سنائی کند نردبانی  
 چه آب و چه نان و چه میده چه پانی<sup>۱</sup>  
 ز تقلید رای فلان و فلانی  
 نه بازت رهاند همی جاودانی<sup>۲</sup>  
 و گریب خوئی از گران قلتبانی<sup>۳</sup>  
 گرت هم سنائی کند نردبانی

بحر هزج مثنوی سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

۶۶۶۵. مسلمانان مسلمانان، مسلمانان مسلمانان ازین آئین بیدینان، پشیمانی پشیمانی  
 مسلمانان کنون اسمیست بر عرفی و عاداتی دریغا کو مسلمانان، دریغا کو مسلمانان  
 فروشد آفتاب دین، برآمد روز بیدینان کجا شد درد بودردا و آن اسلام سلمانان  
 جهان یکسر همه پر دیو و پری و غولند و امت را که یارد<sup>۴</sup> کرد جز اسلام و جز سنت نگهبانی  
 بمیرید از چنین جانی، کزو کفر و هوا خیزد<sup>۵</sup> ازیرا در جهان جانها، فرو ناید مسلمانان  
 ۶۶۷۰. شراب حکمت شرعی، خورید اندر حریم دین که محرومند ازین عشرت، هوس گویان یونانی  
 مسازید از برای نام و دام و کام چون غولان جمال نقش آدم را، نقاب نفس شیطانی  
 شود روشن دل و جانتان، ز شرع و سنت احمد چنان<sup>۶</sup> کز علت اولی، قوی شد جوهر ثانی  
 ز شرعست این نه از تنتان درون جانتان روشن ز خورشید ست نر چرخست جرم ماه نورانی  
 که گر تایید عقل کل، نبودی نفس کلی را نگشتی قابل نقش دوم نفس هیولانی

۱ - میده - بفتح اول و ثالث و سکون ثانی، آرد گندم دوباره بیخته را گویند و نام حلوائیست که  
 از شیر گوسفند و شکر سفید پزند و بعضی گویند نام حلوائیست که چند میوه را در شکر پیزند. و بعضی گویند که آب  
 انگورست که نشاسته و آرد گندم در آن کنند و چندان بجوشانند تا سخت شود و بعد از آن مانند شمع بردشته ای که  
 در آن مغز گردکان و بادام کشیده باشند بریرند و آنرا بترکی باسوق گویند بضم دال. برهان  
 پانی شاید مخفف پانید - قند سفید باشد، و بعضی گویند پانید شکر برگشت و آن برکها باشد که از شکر  
 سازند و شکر قلم همان را میگویند - و نوعی از حلوا هم هست. و فانیه معرب آنست. برهان.

این معنا با شعر سنایی مناسبت

۲ - قلتبان - بفتح اول و بر وزن همزبان مردم دیوث و بی حمیت و بی چشم خود بین و قواده را گویند. و  
 سکون ثالث هم آمده است. برهان  
 قلتبانی: دیوثی و بی حمیتی و قوادگی



۶۶۷۵ هر آنکو گشت پرورده ، بزیردامن خذلان گریبان گیر او ناید ، دمی توفیق ربانی  
 نگردد گردد دین داران غرور دیو نفس ایرا سبکدل کی کشد هرگز ، دمی بارگرا نجان  
 تو ای مرد سخن پیشه ، که بهر دام مستی دوزخ ز دین حق بماندستی ، بنیروی سخندانی  
 چه سستی دیدی از سنت ، که رفتی سوی پیدینان چه تقصیر آمد از قرآن ، که گشتی<sup>۱</sup> گردلامانی  
 نبینی غیب آل عالم ، درین پر عیب عالم زان که کس نقش<sup>۲</sup> نبوت را ، ندید از چشم جسمانی  
 ۶۶۸۰ برون کن طوق عقلانی ، بسوی ذوق ایمان شو چه باشد حکمت یونان ، پیش ذوق ایمانی  
 کی آئی همچو مار چرخ ازین عالم برون تا تو بسان کژدم بی دم ، درین پیروزه پنگانی  
 در کفر و جهودی را ، ز اول چون علی بر کن که تا آخر چنوبایی ، ز دین تشریف ربانی  
 بجو خشنودی حق را ، ز جان و عقل و مال و تن پس آنکه از زبان شکر ، میگو کایت ارزانی  
 درین که پایه<sup>۳</sup> چون گردی ، بر آخور چون خر عیسا بسوی عالم جان شو ، که چون عیسا همه جانی  
 ۶۶۸۵ ز دوزخی و زندانی ، چنین مزدور دیوان شد و گرنه ارسال خاصست ، دین را نفس انسانی  
 تو ای<sup>۴</sup> سلطان که سلطانست خشم و آرزو بر تو سوی سلطان سلطانان ، نداری اسم سلطانی  
 چه خیزد ز اول ملکی ، که در پیش دم آخر بود ساسی و بیسامان ، چه ساسانی چه سامانی  
 بدین ده روزه دهقانی ، مشو غره که ناگاهان چو این پیمان پر گردد ، نه ده ماندنه دهقانی  
 تومانی و بدو نیکت ، چو زین عالم برون رفتی نیاید با تو در خاکت ، نه فغفوری نه خاقانی  
 ۶۶۹۰ فسانه خوب شو آخر ، چو میدانی که پیش از تو فسانه نیک و بد گشتند ، سامانی و ساسانی  
 تو ای خواجه گراز از کان این ملکی نشی خواجه از آن کز بهر بنیت را ، اسیر چار ارکانی  
 نیابد هیچ انس و جان ، نمیم انس جان هرگز که بادین و خرد نبود ، براق انسی و جانی  
 ز بهر شربت در دست شیبیت پر ز نور حق گر از لافست نیرانیست آن شیبیت نه نورانی  
 بسبزه عشوه و غفلت ، نهاد خود مکن فربه که فربه فرث و دم گردد ، ز پختن باز بریانی<sup>۵</sup>  
 ۱۶۶۹۵ اگر خواهی که چون یوسف ، بدست آری دو عالم را درین تاریکی زندان ، چو یوسف باش زندانی  
 ورت باید که همچون صبح بیخود دم زنی با حق صبوچی را شرابی خواه روحانی نه ربحانی



تو ای ظالم سگی میکن، که چون این پوست بشکافند در آن عالم سگی خیزی، نه کهنی<sup>۱</sup> بلکه کهدانی  
 تو مردم نیستی زیرا که دایم چون ستور و دد گهی دلخسته از چوبی، گهی جان بسته خوانی<sup>۲</sup>  
 اگر چند از توانائی، زننده همچو خایسگی و گر چند از شکیبائی، خورنده همچو سندان  
 مشو غره که در یکدم، ز زخم چرخ ساینده بریزی گر همه سنگی<sup>۳</sup>، بسائی گر چه سوهانی<sup>۴</sup> ۶۷۰۰  
 تو ای بازاری مغبون، که طفلی را زیر حمی دهی دین تایکی حبه ش، ز روی حیلہ بستانی  
 ز روی حرص و طراری، نیار دوزن در پیشست همه علم خدا آنکه، که بنشیننی بوزانی  
 ز مردان شکسته مرد خسته کم شود زیرا که سگ آنجا ست کابادست، گنج آنجا که ویرانی  
 تو ای نحس از پس میزان، از آن جز قحط نندیشی که عالم قحط بر گیرد، چو کیوان گشت میزان  
 و ایکن مشتری آخر، بروز دین ز شخص تو بخواهد کین خویش ارچه، بسازی جای کیوانی<sup>۵</sup> ۶۷۰۵  
 تو ای زاهد گراز همت، کسی سوی ریا خواند ز بهر چشم بدینان، تو و جای تن آسانی<sup>۶</sup>  
 مترس از درره<sup>۷</sup> سنت، توئی بی پای چون دامن چو اندر شاهراه عشق بیسر چون گریبانی  
 بوقت خدمت یزدان، بنیت راست کن قبله از آن کاین کار دل باشد، نباشد کار پیشانی<sup>۸</sup>  
 قیامت هست یوم الجمع، سوی مردم معنی دان ولیکن نزد صورت بین، بود روز پریشانی  
 اگر بی دست و بی پائی، به میدان رضای او پیش شاه گوئی کن، که ناید از تو چو گانی<sup>۹</sup> ۶۷۱۰  
 درین ره دل برند از بر، درین صف سر برند از تن تو و دو کی و تسبیحی، که نر مردان میدانی  
 فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون افسان تو باری کیستی زینها، که نه تیغی نه افسانی<sup>۱۰</sup>  
 تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه را خواهی بسوی خویش دردی گر، بسوی خلق درمانی<sup>۱۱</sup>  
 اگر چه از سر جلدی، کنی بر ما روا عشوه در آن ساعت<sup>۱۲</sup> چه درمان چون، بعشوه خویش درمانی  
 زبان دانی ترا مغرور خود کرد دست لیکن تو نجات اندر خموشی دان، زیان اندر زبان دانی ۶۷۱۵

۱ - باشی نه تازی ۲ - گهی دل خسته از این گهی دل بسته در آنی

۳ - پتکی ۴ - ز بهر چشم بدینان تو و جان تن آسانی

۵ - بتر اندر ره

۶ - بوقت خدمت یزدان دل را راست کن قبله از آن کاین کار دل دارد ندارد کار پیشانی

۷ - فقیه ار هست چون دوک و (چون تیغی) فقیر ار هست چون سوهان تو باری کیستی زینها که نه تیغ و نه افسانی

(نه سوهان و نه خوانائی)

۸ - تو ای عالم که علم از بهر مال و جاه میخوانی (میخواهی) سوی حق کلغنی گر چه بسوی خلق بستانی

۹ - ولیک آندم



اگر تو پاک و بی غشی، بسوی خویشتن چون شد<sup>۱</sup> بنزد نا قدان نامت، نبهره و قلب و حملانی  
 سماعست این سخن درمر و اندرتیم بزازان<sup>۲</sup> هم اندر حسب آن معنی، زلفظ آل سمعانی  
 که جلدی زیر کی را گفت من پالائی دارم ازین تیزی و رهواری، چو باد وابر نیسانی  
 بدو گفتا مگو چونین، گراورا این هنر بودی نبودی چون خران نامش، میان خلق پالائی  
 ۶۷۲۰ بدان گه بوی دین آید، زعلمت کز سردردی نشینی در پس زانو و شور و فتنه بنشانی  
 وراز و اماندگی بادی، بر آری سرد پیش تو نماند پیش آن جنبش حزبرانرا حزبران  
 چو دُر روح ایزد را صدف شد بنیت مریم نیارستی زمستان کرد در پیشش زمستانی  
 توای مقری مگر خود را انگوئی کاهل قرآنم که از گوهر نئی آگه، که مرد صوت و الحانی  
 برهنه تانشد قرآن، ز پرده حرف پیش تو ترا گرجان بود عمری، نگویم کاهل قرآنی  
 ۶۷۲۵ با خماس و باعشار و بادغام و امالت کی ترا رهبر بود قرآن، بسوی سر یزدانی  
 رسن دادت زقرآن تا زچاه تن برون آیی<sup>۳</sup> که فرمودت رسن بازی، زراه دیو نفسانی  
 بدین شرمی که عثمان کرد بهر بندگی حق را توزین چون خواجگی جوئی، بگو کوشرم عثمانی  
 یکی خوانیست پر نعمت، قرآن بهر غذای جان ولیکن چون تو، بیماری، نیایی طعم مهمانی  
 توای صوفی نئی صافی، اگر مانند تازیکان بدام خوبی و زشتی، ببند آبی و نانی  
 ۶۷۳۰ بدانجا میوه و حور و بدینجا لقمه و شاهد ستوری بود خواهی تو بدو جهان همچو قربانی<sup>۴</sup>  
 شوی رهبر جهانی را، ز بهر معنی و صورت خضر و ار غذا سازی، سم الموت بیابانی  
 چو یعقوب از پی یوسف، همه در بازو یکتا شو<sup>۵</sup> و گرنه یوسفی کن تو<sup>۶</sup>، نه مردیت احزانی  
 اگر راه حقت باید، زخود خود را مجرد کن ازیرا خلق و حق نبود، بهم در راه ربانی  
 زهر اینچنین راهی، دو عیار از سر پاکی یکی زیشان<sup>۷</sup> انا الحق گفت و دیگر گفت سبحانی  
 ۶۷۳۵ شنیدستی که اندر مرو در میرفت بی سیمی زهر بوی بورانی، چه گفت آن لال لامانی

۱ - اگر تو پاک و بی عیبی بسوی خویش پس چون شد

۲ - سماعست این سخن در مردم اندر بیم طرادان ۳ - بر آبی تو

۴ - بدانجا میوه و حور و بدینجا نغمه شاهد ستوری بود خواهی تو بهر دو جای قربانی

۵ - تو اندر شادی یوسف همه در باز چون یعقوب - در اندوه غم یوسف ...

۶ - رو ۷ - ز آنسان



بگفتا من ز بورانی ، بیوئی کی شوم قانع مرا در پشت بارانی و در دل عشق بورانی<sup>۱</sup>  
 دلی باید ز گل خالی ، که تا قابل بود حق را که ناید با صد آرایش ، زهر گلخن گلستانی  
 تو پیش خویشتن خود را چو کتان نیست کن زیرا ترا بر چرخ ماهی به ، که در بازار کتانی  
 پشیمان شد سنائی باز ، ازین آمد شد دونان مبادا زین پشیمانیش یکساعت پشیمانی  
 قناعت کرد مستغنی ، از این و آن نهادش را چو خواهی کرد چون دونان ، ثنای<sup>۲</sup> اینی و آنی ۶۷۴۰  
 بیاید کشت گرگی را ، که روز برف بر صحرا کشد چون نازکان پارا ، زتری یا ز بارانی

در مدح ابو بکر پسر محمد  
 بحر هزج مثنوی اخرب مکفوف محذوف  
 مفعول مفاعیل مفاعیل فاعولن

<p>حیران شده از ذات لطیف تو جهانی          خالی نه ز آیات تو يك لحظه مکانی          پوشیده نه بر علم قدیم تو نهانی          در عدل تو در سینه اعدا<sup>۳</sup>ت دخیانی ۶۷۴۵          نا کرده برین باخت زنا یافت زیانی          وی نعت تو ز اظهار ، بهر دیده عینی          جز صنع حکیمانه ندیدند نشانی          از لذت تیغ تو از آن کشته فغانی          چاهیست پس از راه در انداخته جانی ۶۷۵۰          وصف تو مرا این تیغ مرا بوده فسانی          بر بام چنین دوست یکی خانه<sup>۴</sup> فسانی          تخم گنهان خورد و زما کرد گرانی          از رحم می آراید ، هر ساعت خوانی</p>	<p>ای کس بسزا وصف تو نا کرده بیانی          ذات نه مکان گیر ، ولیکن ز تصرف          بردیده نهان ذات تو از کشف<sup>۵</sup> ولیکن          از شوق تو در دیده جویان توناری          جان و تن و دل باخته بر نطع ارادت          ای ذات تو ز آرایش او هام و خرد دور          جانها همه خون گشته ز شوق تو که از تو          آنرا که تو خون ریختی از شوق نیاید          کار همه عیاران ، از سوز وصال          ای تیغ سخن کند و بر از مدحت مخلوق          زبید<sup>۶</sup> که کنم از سر معنی و حقیقت          ای قوم بگریید که مهمان گرامی          مهمان وجه مهمان ، که مرا این عارضگان را</p>
---	--

۱ - مرا بارانی در پشت و در دل عشق بورانی ۲ - نهاد

۳ - کیف ۴ - قالب دوران ۵ - شاید

۶ - جامه



۶۷۵۵ رفت و گنهان بردونکرد ایچ شکایت  
دریافته ایم این را حقش بگزاریم  
دروقت وداعش که چو گل رفت بسازیم  
زین سوز بسازیم یکی از سرمعنی  
آانشاه امامان که عروسان سخن را  
۶۷۶۰ آنچرخ شریعت، که مه روزه او را  
ای مسند فتوی، زعلوت چوسپهری  
کلکت چو عدویت دوزبان و بعبارت  
عرشست رکاب سخنت، ز آنکه سخن را  
رمحست در آب حیوان لیک نباشد  
۶۷۶۵ برنامه دین کس به از آن می نویسد  
این پیر جهان گرد سبک پی بندیدست  
این کوه ندیده چو وقار تو، میکنی  
این مرکز بانفع گران سنگ ندیدست  
ایام چو خرم تو ندیدست سکونی  
۶۷۷۰ از هر سخنت فایده خوفی و رجائی  
نه دایره امروز همیگوید یا رب  
از راستی پند تو مانا که نماندست  
حقا که جز از لفظ تو آفاق ندیدست  
تا خاطر پر نور تو از علم نیفزود

ای مجلسیان اینت گرامی مهمانی  
باشد نگزارند<sup>۱</sup> به ماه رمضان  
از خون جگر بر مرزه چون لاله ستانی  
برباد جمال العلما، جان فشانی<sup>۲</sup>  
بیکار ندیدست ز گفتار زمانی  
از تربیت اوست بهر جای امائی  
وی مجلس دانش، ز جمالت چو جنانی  
چون تیر سخن داری، چون تیغ زبانی  
امروز بجز در کف تو نیست عنانی  
جز آتش سوزنده در آن رمح سنائی  
جز نام ابوبکر محمد، عنوانی  
در گردش خود چون تو گرانمایه جوانی  
وین چرخ نزاده چو معالیت، مکانی  
جز علم<sup>۳</sup> و درنگت تو سبک روح گرانی  
افلاک چو عزم تو ندادست روانی  
در هر نکت مائده جانی و جهانی<sup>۴</sup>  
چندین گذر علم زبک تنگ دهانی<sup>۵</sup>  
کثر<sup>۶</sup> رو بزمین و بزمان چون سرطانی  
چندین درر از فایده در غالیه دانی  
کس مشکلی از شرع نمیگرد بیانی

۱ - نگزاریم

۲ - حرف الف در جان کشیده تلفظ شود بضرورت وزن

۳ - حلم

۴ - از هر سخنت فایده خوف و رجائی در هر نکت مائده جان و جهانی

۵ - زبک نقطه (نکته) دهانی ۶ - کج



امروز بنامیزد از آثار یقینت  
آنکه که زمینرسخن اندازی چون تیر  
دشمن چو کشانی دو بسد را بضرورت  
جان تو که محدود سنائیت ندارد  
هرگز نشود خوار چو خاک از پی بادی  
هست اینهمه ز اقبال ثنای تو و گرنه  
گر هیچ زمدحت قصبی بندد ازین پس<sup>۲</sup>  
احباب ترا باد خزانی چو بهاری

۶۷۷۵ چون تیر شد اکنون که کمان بود گمانی  
باشد سخن سحبان، پیشست چو گمانی<sup>۱</sup>  
در خدمت تو بندد با جزع میانی  
جز بهر ثنای تو جانی و زبانی  
بی آب چو آتش نشود از پی نانی  
۶۷۸۰ در شهر که میگوید ازین سان سخنانی  
نگشاید جز از قبل شکر لسانی  
اعدای ترا باد بهاری چو خزانی

بجر رمل مثنی محذوف  
فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

ای سنائی چندلاف از خواجه و مهتر زنی  
رایت بر چرخ سردارد همی چون آفتاب<sup>۳</sup>  
بایجوزولا یجوز اندر مشو در کوی عشق  
مصر اگر اقطاع داری، دست از کنعان بدار  
معرفت خواهی و در معروف کرخی ننگری  
بار سازی بر خرت آلت نمی بینی همی  
آتش اندر کشور اندازی و می سوزی همی  
از هوای آدمیت سینه را معزول کن  
مطربی جلدی، بدان هر ساعتی بی زیر و بم  
گریکی دم بر تو افتد باز پرس از باد فقه  
باز اگر در صدر فقهت هفتی لازم کند

دار قلابان نهی بی مهر سلطان زر زنی  
خیمه ات از چرخ چون می بگذرد بر تر زنی  
رخت دل در خانه نه تا کی چو دربان در زنی<sup>۴</sup> ۶۷۸۵  
از علی یزار گردی، دست در قنبر زنی  
ای جنب شرمی نداری با جنیدی در زنی<sup>۵</sup>  
از چه معنا بگذاری تو آتش اندر خر نی  
بازلاف از آبروی صاحب کشور زنی  
گرد همت گرد تا بر اوج گردون پر زنی<sup>۶</sup> ۶۷۹۰  
برده دیگر نوازی زخمه دیگر زنی  
قال قال پیش گیری، چنگ در دفتر زنی  
فقه را منکر شوی، با شیخ شبلی بر زنی

۱ - بیشت و گمانی ۲ - گر هیچ زمدح تو نصیبش شد ازین پس

۳ - بر

۴ - ابو محفوظ معروف پسر فیروز بغدادی کرخی از عارفان بنام سده دوم هجرت بود از پدر و مادری نصرانی  
مذهب زاده شد ولی او بدین اسلام گروید گویند پدر و مادرش نیز از پیروی کردند و مسلمان شدند معروف  
از پیشوایان عرفان و سیر و سلوک شد چنانکه پس از او چندین سلسله از صوفیان سلسله طریقت خود را بدو متصل دانستند  
معروفست که هنگام مرگ او را گفتند وصیتی کن گفت چون خواستم در گذرم پیرهن من بر آورید و بصدقه دهید تا  
همچنانکه هریان زادم هریان در گذرم معروف بین سالهای ۲۰۰ و ۲۰۶ در بغداد فرمان یافت



امر اذ قال الله اردانی صلیب از کف بنه  
 ۶۷۹۵ تا برین خاک کی کزو بادست کار جاه و مال  
 پای پیری گیر اگر خواهی که پروازی کنی  
 جامه مؤمن، سینه کافر، رسم ترسایان بود<sup>۱</sup>  
 سنگ با معنی به از یاقوت بادعوی چرا  
 اینهمه رنگست و نیرنگست زینجاسر بتاب  
 ۶۸۰۰ گرا زین دعوی بی معنی<sup>۲</sup> قدم یکسو نهی  
 نکته های خوب من چون شکر آید مر ترا  
 عاشقان این زمانه از زه خود عاجزند  
 ای سنائی راست میگوئی، ز کج گویان مقرر

تا کی از عیسا کران جوئی و لاف از خر زنی  
 شاید از آتش بآب و جاه و مال اندر زنی  
 چون شکستی بت روا باشد که بر بتگر زنی  
 روی چون بوذر نمائی، راه چون آذر زنی  
 از گریبان پاره بر داری بدامن بر زنی<sup>۳</sup>  
 عاشقی شو تا مفاجا چنگ<sup>۴</sup> در دلبر زنی  
 پای بر کیوان نهی و خیمه بر اختر زنی  
 پس چنان باید که نار از رشک بر عسکر زنی  
 منکرند این قوم شاید گردمی منکر زنی  
 تا قدم چون دم براه دین پیغمبر زنی

بحر رمل مثنوی محذوف

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلن

زیر دام عشوه تا چند ای سنائی دم زنی  
 ۶۸۰۵ از دم خویشی تودایم مانده اندر دام دیو  
 با تو اندر پوست باشد بیگمان ابلیس تو  
 چون نگفتی لا مگو الله و اثبانی مکن  
 گوئی الا الله و آنگاهی ز کوتاه دیدگی  
 در نهاد تودو صد فرعون با دعوی هنوز  
 ۶۸۱۰ از مراد خود تبرا کن اگر خواهی که تو  
 چون ولایتها گرفت اندر تنف دیو سپید  
 کی دهد عیسا ترا از جوی عین السلوی آب  
 نشنود گوش تو هرگز صوت موسیقار عشق

گاه آن آمد یکی کاین دام و دم بر هم زنی  
 گر برون آئی ملک گردی و جام جم زنی  
 تا تو اندر عشق دم در خانه آدم زنی  
 گر قدم در کوی نفی خود نهی محکم زنی  
 که رقم بر علم و گاهی نکیه بر عالم زنی  
 تو همی خواهی که چون موسی عصابریم زنی  
 در میان بی مرادان یک نفس بیع زنی  
 رستم راهی گرا و را ضربت رستم زنی  
 چون تو عمدا آتش اندر چادر مریم زنی  
 تا تو در بزم مراد خویش زیر و بم زنی

۱ - رسم ترسائی

۲ - سنگ با معنی به از یاقوت بی معنی چرا کز گریبان پاره بر گیری بدامن بر زنی

۳ - دست ۴ - چون ازین گفتار بی معنی



پای بیرون نه ز گلزار و بگلزار اندر آی  
عشق خرگه کی زند اندر هوای سر تو  
حال را باقال همراه کن تواند راه عشق

تا بدست نیستی با پاکبازان کم زنی  
تا تو خرگه زیر جعد زلف خم در خم زنی ۶۸۱۵  
ورنه چون بیمایگان تا کی دم مبهم زنی

بحر سریع مثنی ساهم

مفتعلن مفتعلن مفتعلن مفتعلن

عشق تو بر بود ز من ، مایه مائی و منی  
دست کسی بر نرسد بشاخ هوئیت تو  
بالب تو باد بود ، سیرت نیکی و بدی  
خنجر تیز است برو ، خنجر هر کس که بری  
پرده نرخت گه تو ، روی بلال حبشی  
جان مرا هست<sup>۱</sup> کنی ، هست چو بر من گذری  
راست چو دیوانه شوم ، بند مرا برگسلی  
چند کشی جان مرا ، در طلب بیطلبی  
ایزدی و اهر منی ، کرد مرا زلف و رخت  
از ره شیرین سخنی ، بس ترشم در ره تو  
چون تو بیائی برود ، هم دل و هم تن ز برم  
از من و من سیر شدم ، بر در تو زانکه همی  
بر در و در مجلس تو ، تا تو بوی من نبوم  
بوالحسنم گشت لقب ، از بس تکرار کنم  
شرقی ، غربی ، آخر جنی من و طنی  
کی رهم از خوف و رجا ، تا کند از منع و عطا  
کی شود ایجان جهان بالب و باغمزه<sup>۲</sup> تو

خود نبود عشق ترا ، چاره زبی خویشتنی  
تارگ نخلیت او ، ز بیخ و بن برنکنی  
بارخ تو خاک بود ، صورت مردی وزنی  
حلقه بگوشیست درو ، حلقه هر در که زنی ۶۸۲۰  
عود سرا پرده تو ، جان اویس قرنی  
عقل مرا پست کنی ، زلف چو در هم شکنی  
باز چو هشیار شوم ، سلسله در<sup>۳</sup> هم فگنی  
چند زنی عقل<sup>۴</sup> مرا ، از حزن یی حزنی  
باز رهان جان مرا ، زیزدی و اهر منی ۶۸۲۵  
جان مرا پاک بشوی از خوشی و خوش سخنی  
دل که بود تا تو دلی ، تن چه<sup>۵</sup> بود تا تو تنی  
من چو بیایم تو نه ای ، من چونمانم تو منی  
خود نبود در ره تو ، هم صنمی هم شمنی  
پیش خیال تو همی ، از سخن بوالحسنی ۶۸۳۰  
اذا تغیت بدا وان بدا غیبی  
غمزه تو عمر هبا ، خنده تو عیش هنی  
عشق سنائی و فنا ، عقل سنائی و سنی<sup>۶</sup>

۱ - هست ۲ - بر ۳ - جان

۶ - عشق سنائی و فنا عیش سنائی و سنی

۴ - که ۵ - خنده



بحر مضارع مثنیٰ اخرب مکفوف محذوف  
مفعول فاعلات مفاعیل فاعلن

در سر منی ممکن که بترکیب چون منی  
او را کجا رسد سخن مائی و منی  
تا بر محک صرف زند زر معدنی  
گندم نمای زاصل وجه پوسیده ارزنی  
سودت چه دارد آنکه مرقع بیارنی<sup>۱</sup>  
تو بسته سر ز تخمه و حلوا و روغنی  
پاکی دل<sup>۲</sup> بهست که پاکیزه دامن  
ور صد هزار گنج بخاک اندر آگنی  
بادست و آتشت و گل تیره و منی  
گر رود نگسلد ره دلگیر میزنی  
سازند مار و مور رفیقی و برزنی  
در کار و بار مردم و در عالم دنی  
در دل طمع قبای بقا را چرا کنی  
در تیرگی گور ز صحرای روشنی  
روز دگر امیر اجل گشته گلخنی  
از خاکشان تو کرده بسی ظرف خوردنی  
در زیر سنگ پیکر سرهنگ جوشنی  
ایدون کنند کز گل ایشان تو میکنی  
داده عنان خویش بشیطان ز ریمنی  
بر دل گمار و گیر بجنات ساکنی  
چون عنکبوت تار حماقت چرا تنی

ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی  
۶۸۳۵ آنکو ز<sup>۱</sup> خاک باشد آخر رود بخاک  
از آهن مذهب معمور کرده باش  
ظاهر چو بایزیدی و باطن چو بولهب  
ای آزده بسوزن حسرت هزار دل  
همسایه تو گرسنه در روز یا سه روز  
۶۸۴۰ دل از گنه بشوی و چنان دان که روز حشر  
ای آمده ز خاک، بخاکست رفتنت  
طمع بقا چه داری، معجون شخص تو  
پنداری ای اخی که بمانی تو جاودان  
غافل مباش دان که ز اندام تو بگور  
۶۸۴۵ بگشای گوش عقل و نگه کن بچشم دل  
چون صدره تو بافته از پنبه فناست  
آن کز تو زاد و آنکه ترا زاد رفته اند  
گاهی تو گلخنی را بینی شده امیر  
خفته بزیر خاک، نه لا، بل که گشته خاک  
۶۸۵۰ در زیر خشت چهره خاتون خرگهی  
دانی تو یا ندانی، کز خاک ما همان  
ای بر طریق باطل پویان تو روز و شب  
مهر رسول مرسل و مهر علی و آل  
گرد فضول و رخصت و تأویل کم دوان

۱ - آنکس که

۲ - آزده - خلائیده شده آجیده کرده شده باشد اعم از آنکه باسوزن یا چیزی دیگر کنند. برهان

۳ - پاکی دلی



بشناس کردگار و نگهدار جای خویش  
دیوان تو چو زلف نگاران سیه شد دست  
هر چند صد هزار گناهست مایه اش،  
از رحمت خدای دلش نا امید نیست

بجره زج مضمن سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

دین محمدی و طریق معینی ۶۸۵۵  
پس همچنین سنائی غافل چراشنی<sup>۱</sup>  
هر چند کز عذاب سفر نیست ایمنی،  
کوم خطیست و مفلس، رب غافرو غنی

بیا تا اهل معنی را درین عالم بغم بینی  
بیا تا سوز مشتاقان و راه بیدلان بینی  
همه صحرای روحانی، پراز مردان حق بینی  
ازین زندان سلطانی، دل و جانرا دژم یابی  
گاهی جنات اعلا را، مکان خویشتن بینی  
نبینی در مسلمانی، بجز رسمی و گفتاری  
برفتند از جهان یکسر، همه مردان درین کشته  
چه بوئی سوی این میدان، چه گردی گرد این زندان  
جهانرا سیرت و آئین، چنینست ای مسلمانان  
نبینی هیچ مردی را، که باوی صدق همراهست  
چگونه مرد با تحقیق روی خویش بنماید  
حرام اندر کدام آئین، حلالست ای مسلمانان  
نترسی هیچ از ایزد، نپرسی هیچ از عدلش  
بدین زندان خاموشان، یکی از چشم دل بنگر  
نه آنجا مهتری باشد، نه آنجا کهتری باشد  
نه ملک روم وری بینی، نه رطل جام می بینی

بیا تا لطف ربانی و احسان و کرم بینی  
زاوتادان وابدالان، علم اندر علم بینی ۶۸۶۰  
ز صوت و ذوق داوودی، همه جانها خرم بینی  
ز شادی جان هر مؤمن، چو بوستان ارم بینی  
گاهی خود را در آن میدان، بدان مردان بهم بینی  
ز افعال مسلمانان درین مردان رقم بینی  
کنون آفاق سرتاسر، همه ظلم و ستم بینی ۶۸۶۵  
چه بندی دل درین ایوان، که چندین درد و غم بینی  
که مردان حقیقت را، درین عالم<sup>۲</sup> دژم بینی  
اگر بینی چنان بینی، که گرگی در حرم بینی<sup>۳</sup>  
کز آن تحقیق ها حالی، تو لایابی و لم بینی<sup>۴</sup>  
حرامی را سلم خوانی، زقسام این قسم بینی ۶۸۷۰  
ولیکن راحت و شادی، تواز سود و سلم بینی  
که آنجا صد هزاران کس<sup>۵</sup>، ندیم صدندم بینی  
نه آنجا سروری باشد، نه خیل<sup>۵</sup> و نه چشم بینی  
نه طبل نای و نی بینی، نه بانگ زیر و بم بینی

۲ - دنیا

۴ - جان

۱ - مزن سنی - شاید سنی مخفف نشینی باشد

۳ - کز آن تحقیقها اکنون همه سود و سلم بینی

۵ - میر



۶۸۷۵ نه داد عادلان ماند، نه ظلم ظالمان ماند  
 بزیر سنگ و گل بینی، همه شاهان عالم را  
 جوانان را از بون بینی، زمین<sup>۲</sup> دریای خون بینی  
 نخواهد بودن این حالت، بترسیدای مسلمانان  
 سنائی خود یکی بنگر<sup>۳</sup>، که فردا چون بود حالت  
 ۶۸۸۰ مگر فضلی کند ایزد، کزین حالت رها گردی<sup>۴</sup>  
 نه جور جابران ماند، نه مخدوم و خدم بینی  
 کجا آروز در گیتی، ملوکان عجم بینی<sup>۱</sup>  
 چنان دلبر هزاران بیش در زیر قدم بینی  
 چو این مشکل بیان گردد، کجا زلف صنم بینی  
 ازین گفتار بیمعنی، بسی در دیده نم بینی  
 و گرنه با چنین خصلت، نجات خویش کم بینی  
 بحر هزج مثنی سالم

مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

دلالتا کی درین زندان، فریب این و آن بینی  
 جهانی کاندرو هر دل که یابی پادشا یابی  
 دزو گر جامه ای دوزی<sup>۵</sup>، ز فضلش آستین یابی  
 نه بر اوج هوا اورا، عقابی دل شکر یابی  
 ۶۸۸۵ اگر در باغ عشق آئی، همه فراش دل یابی  
 گهی انوار عرشی را، ازین جانب مدد یابی  
 سبک رو چون توانی بود سوی آسمان تاتو  
 اگر صد قرن ازین عالم، پیوئی سوی آن بالا<sup>۶</sup>  
 گر از میدان شهوانی، سوی ایوان عشق<sup>۷</sup> آئی  
 ۶۸۹۰ درین ره گرم رومیباش لیک از روی نادانی  
 و گری حضرت قدسی، خراشان گردی از عزت  
 ز حرص و شهوت و کینه، بیر تازان سپس خود را  
 و راه روز اندرین منزل، ترا جانی زیان آمد  
 یکی زین چاه ظلمانی، برون شو تا جهان بینی  
 جهانی کاندرو هر جان که بینی شادمان بینی  
 درو گر خانه ای سازی، ز عدلش آستان بینی  
 نه اندر قعر بحر اورا، نهنگی جان ستان بینی  
 و گرد راه دین آئی، همه نقاش جان بینی  
 گهی اشکال حسی را، ازین عالم بیان بینی  
 ز تر کیب چهار ارکان، همی خود را گران بینی  
 چو دیگر سالکان خود را، هم اندر نردبان بینی  
 چو کیوان در زمان خود را، بهفتم آسمان بینی  
 نگر نندیشیاهر گز<sup>۸</sup>، که این ره را گران بینی  
 ز دارالملک، ربانی، جنبتها روان بینی  
 اگر دیوی، ملک یابی و گر گرگی، شبان بینی  
 زهی سرمایه و سودا، که فردا زان زیان بینی

۱ - ملوکان - جمع جمع عربی بنشانه فارسی ۲ - جهان

۳ - سنائی بنفکر اکنون تو ۴ - مگر فضلی کند ایزد که از دوزخ رها گردی

۵ - بوشی

۶ - اگر صد قرن ازین عالم شوی بر سوی آن بالا

۷ - عقل ۸ - مگر نندیشیاهر گز - مکن اندیشه هاهر گز



زبان از حرف پیمائی، یکی یکچند کوتاه کن  
 گراو باش طبیعت را، برون آری زدل ز آن پس  
<sup>۳۶</sup> مرین مهمان علوی را، گرامی دار تاروزی  
 بحکمتها قوی پر کن، مرین طاووس عرشی را  
 نظر گاه الاهی را، یکی بستان کن از عشقی  
 که دولتیاری آن نبود، که برگل بوستان سازی  
 چو در جرد دین کردی، ز فیض فضل حق دل را  
 ز حسی دان نه از عقلی، اگر در خود بدی یابی  
 بهانه بر قضا چنهی، چو مردان عزم خدمت کن  
 تو یک ساعت چو افریدون، بمیدان باش تا آن بس  
 عنان گیر تو گر روزی، جمال درد دین باشد  
 خلیل ار نیستی چبود، تو بآتش آری در آتش  
 عطا از خلق چون جوئی، گراور امال ده گوئی  
 ز بخشیدن چه عجز آید نگارنده دو گیتی را  
 زیزدان دان نه از ارکان، که کوتاه دیدگی باشد  
 چو جان از دین قوی کردی، تن از خدمت مزین کن  
 اگر صد بار در روزی، شهید راه حق گردی  
 امین باش ار همی ترسی، زمار آنجهان کز تو  
<sup>۳۲</sup> هوارا پای بگشادی، خرد را دست بر بستنی  
 تو خود کی مرد آن باشی، که دل را بی هوا خواهی  
<sup>۳۴</sup> که از دوی خیال نان، چنان رستست در چشمت

چو از ظاهر خمش گردی، همه باطن زبان بینی  
 همه رمز الاهی را، ز خاطر ترجمان بینی <sup>۶۸۹۵</sup>  
 چو زین گنبد برون پری<sup>۱</sup>، مراورا میزبان بینی  
 که تازیدن دامگاه اورا، نشاط آشیان بینی  
 که دروی رنگ و بوی گل، ز خون دوستان بینی  
 که دولتیاری آن باشد، که در دل بوستان بینی <sup>۶۹۰۰</sup>  
 مترس از دیوا گر بروی، ز عصمت پاسبان بینی  
 زهیزم دان نه از آتش، اگر دروی دخان بینی  
 چو کردی عزم بنگر تا، چه توفیق و توان بینی<sup>۱</sup>  
 بهر جانب که رو آری، درفش کاویان بینی  
 عجب نبود که با ابدال<sup>۲</sup> خود را همعنان بینی  
 که تاهر شعله ای ز آتش، درخت ارغوان بینی <sup>۶۹۰۵</sup>  
 بسوی عیب چون پوئی، گراور اغیب دان بینی  
 که نقش از گوهران دانی و بخش<sup>۴</sup> اختراق بینی  
 که خطی کز خرد خیزد، تو آن را از بنان بینی  
 که اسب تازی آن بهتر، که بابر گستوان بینی<sup>۵</sup>  
<sup>۶۹۱۰</sup> هم از گبران یکی باشی، چو خود را در میان بینی  
 بکار اینجا امین باشی، زمار آنجا امان بینی  
 گر آنرا زیر کام آری، مرین را کامران بینی  
 تو خود کی درد آن داری، که تن را در هوان بینی  
 که گر آبی خوری دروی، نخستین شکل نان بینی <sup>۶۹۱۵</sup>

۱ - کزین گنبد برون پرد ۲ - چنهی مخفف چه نهی

۳ - اوتاد ۴ - بخت

۵ - برگستوان - بضم کاف فارسی و تازی قرشت، پوششی باشد که در روز جنگ پوشند و اسب را نیز

پوشانند . برهان ۶ - باهوا



۶۹۱۵ مسی از زریا لودی و می لافی چه سود اینجا  
نقاب قوت حسی چو از پیش تو بردارند  
بهشت و دوزخ باتست در باطن نگر تا تو  
۳۸ امامت گرز کبر و حرص و بخل و کین برون ناید  
و گر چه طیلسان دارد، مشو غره که این آنجا  
۶۹۲۰ به چشم عافیت بنگر، درین دنیا که تا آنجا  
یکی از چشم دل بنگر، بدین زندان خاموشان  
نه این ایوان علوی را، بچادر زیب و فریابی  
سر زلف عروسان را، چو برگ نسترن یابی  
بدین زور و زردنیا، چو بیعقلان مشو غره  
۶۹۲۵ که گر عرشی بفرش آئی، و گر ماهی بچاه افتی  
یکی اعضا را حامل مودان زمین یابی  
چه باید نازش و بالش، بر اقبالی و ادباری  
۴۸ سر الب ارسلان دیدی، ز رفعت رفته برگردون  
چه باید تنگدل بودن، که این یکمشت رعنا را  
۶۹۳۰ که تا یکچند از اینها گر نشانی باز جوئی تو  
پس آن بهتر که از مردم، سخن هاند نکوزیرا  
بسان علت اولی، سخن ران ای سنایی ز آن  
و گر عیبت کند جاهل، بحکمت گفتن آن مشنو  
حکیمی گر ز کز گوئی، بلا بیند عجب نبود  
۶۹۳۵ برای و عقل معنی را، توئی راوی روایت کن

که آنکه ممتحن گردی، که سنگ امتحان بینی  
اگر کبری، سقریابی و گرمؤمن، جنان بینی  
سقرها در جگریابی، جنانها در جنان بینی  
بدوزخ دانش از معنی، گرش در گلستان بینی  
یکی طوقیست از آتش، که آنرا طیلسان بینی  
نه کس را نام و نان دانی، نه کس را خانمان بینی  
که تا این لعل گویند، بتابوت از چه سان بینی  
نه این میدان سفلی را، مجال انس و جان بینی  
رخ گل رنگ شاهان را، برنگ زعفران بینی  
که این آن نو بهاری نیست کش بیمهرگان بینی  
و گر بحری تهی گردی، و گر باغی خزان بینی  
یکی اجزات را ائقال دوران زمان بینی  
که تا بر هم زنی دیده، نه این بینی نه آن بینی  
بمرو آتا کنون در گل، تن الب ارسلان بینی  
همی باد خداوندی، کنون در بادبان بینی  
ز چندان باد لختی خاک و مشتی استخوان بینی  
که نام دوستان آن به، که نیک از دوستان بینی  
که تا چون زاده نانی، بقای جاودان بینی  
که کار پیر آن بهتر که بامرد جوان بینی  
که دایم تیر گردون را، و بال اندر کمان بینی  
که معنی دان همان باشد کش اندر دل همان بینی

کتابخانه  
21/12/72

30/8/11



در مدح بهرام شاه

بحر مجتث مثنی مخبون ابتر

مفاعلهن فعلا تَن مفاعلهن فعلهن

- |   |   |
|---|---|
| <p>براین غریب نه بریک نهادویک راهی<br/>         گهی بقهر چو یوسف، کنی مرا چاهی<br/>         گهی بغمزه اسیرم کنی بگمراهی<br/>         که از لطافت با کهر با کنی کاهی<br/>         ۶۹۴۰ عزیز و خوارم چون سیم قل هو آلاهی<br/>         منافقی چکنی مار باش یا ماهی<br/>         شکوفه وار شدم پیر، وقت برناهی<br/>         که هست خصم ستم ناوک سحر گاهی<br/>         بسان شعر سنائی شوی بدلخواهی<br/>         ۶۹۴۵ چو عمر دشمن سلطان نکوست کوتاهی<br/>         که هست چست بر او خلعت شهنشاهی</p> | <p>چرا چو روز بهار ای نگار خر گاهی<br/>         گهی بلطف چو عیسا، مرا کنی فالکی<br/>         گهی ببوسه امیرم کنی براهبری<br/>         که از مسافت با روغنی کنی آبی<br/>         بدست رد و قبول تو چون بدست کریم<br/>         بمار ماهی مائی نه این تمام و نه آن<br/>         ندیده میوه ای از شاخ نیکوئیت وز غم<br/>         بنوک غمزه ساحر مباحش غره چنین<br/>         از این شعار برون آی تاسوی دلها<br/>         حدیث کوتاه کردم که این حدیث ترا<br/>         یمین دولت ، بهرام شاه بن مسعود</p> |
|---|---|

در مدح بهرام شاه

بحر رمل مثنی مخبون مکفوف

فعلا تَن فعلا تَن فعلا تَن فعلهن

- |  |  |
|--|--|
| <p>زین گهر خنده نگاری و شکر بوسه شهی<br/>         زین جگر خوار شگرفی و دلاویز مهی<br/>         آفتابش رهی و کو کب سیاره خهی<br/>         ۶۹۵۰ بعجب گشت همی کینت نکو جای گهی<br/>         روز عید و شب قدر از حرکات کاهی<br/>         توبه ای بود برواز همه سوها گهی<br/>         نیز در دستم از آن پس جز لاجول واهی<br/>         صدهزاران ره وانگه خطر صدر رهی</p> | <p>نه از اینجا نه از آنجا دل من برد مهی<br/>         زین جهان ساز ظریفی و جهان سوز بتی<br/>         مه که باشد که همی هر شب و هر روز کند<br/>         دید رضوان بخرا بیش زیگرو ز چو گنج<br/>         ز آن رخ زلف شب و روز نماینده رخس<br/>         گفتی آن هر شکن از زلف بر آن عارض او<br/>         دل نازک بیکی طفل سپردم که نماند<br/>         دل و جان را زخم و حلقه او بارخ او</p> |
|--|--|



۶۹۵۵ از بس اندیشه زلفینش بغم در پوشید

دیده با چهره او کرد حریفی تا من

گرچه تاب گنهم نیست ولیک از پی او

چون پیوست غمش بارحم هستی من

همچو جوزام بهمانده ز غمش روی بروی

۶۹۶۰ چارطبعندونه افلاک که پاینده حسن

گویم او را بروم گوید بر من بدو جو

هست چون آب ز نخدانش چهی از برای

آب دیدست همه خلق ز چه لیک بچشم

نور زاید همی از چاه ز نخدانش نه آب

۶۹۶۵ بسر او که سنائی بنکوبی و بعدل

پادشاهی که بهفت اقلیم از پنجم چرخ

ربعی از کشور او وز همه گردون حشری

دل و چشمم زدوزلفش، سیاهی بر سیاهی

در میان دو رخس دارم بر پادشهی

دارم از محنت این دل ز محبت گنهی

نیستی زادم ازو، اینت قوی درد زهی

که نبینم همی آن روی چومه، مه بمهی

نیست بر چهره او مرهمه را پنج و دهی

ز اینچنین کهدان کم گیر چو تو برگ کهی

کس ندیدست چنین نادره در هیچ کهی

کس ندیدست بدین بلعجبی آب چهی

دارد آن چه مگر از چشمه خورشید رهی

نه چنو دیده بعالم نه چو بهرامشهی

همچنو دیده بهرام ندیدست شهی

ربعی از هیبت او وز همه عالم سیاهی

این چند شعر را فضل پسر یحیا پسر صاعد هروی سنائی فرستاد و در آن درخواست

دیدار کرد

بحر هزج مدس مخبون محذوف

مفعول مفاعله فحولن

در دیده عقل روشنائی

این کار تو نیست جز خدائی

دائم که بنزد من نیائی

چون نیست خبر که تو کجائی

نزدیک تو شعر ای سنائی

بر جمل خود او دهد گوائی

ما را چودو دیده می بیائی

هستی بحقیقت ای سنائی

مقبول همه صدور گشتی

آیم بر تو بطبع زیراك

لیکن چکنم چگونه آیم

معذورم اگر که میفرستم

هر کس که برد ببصره خرما

چون آمده ای مرو ازیراك



در جواب شعر فضل یحیا و عذرخواهی از رفتن و منع صاعد از آمدن  
بحر خفیف مخبون محذوف

فهل اتن مفاعلهن فعلن

- |  |   |
|--|---|
| <p>۶۹۷۰ فضل یحیای صاعد هروی<br/>که چو صدرست و دیگران چو روی<br/>نیست جز صورت صراط سوی<br/>محو شد نحو بو علی نسوی<br/>قلب شیعی و قالب اموی<br/>تن یزیدی چراست جان علوی<br/>فلک و کوکب و رشید و غوی<br/>شد می هم در آن زمان ثنوی<br/>پنجی و چاری و سه می و دوی<br/>چون خس از بادخوی یافه دوی<br/>کعبه کعبتین نه ای چه شوی<br/>از پی دین روا بود که روی<br/>۶۹۸۰ سوی قارون رکاب مصطفوی<br/>کی رسد زال در کمال زوی<br/>آهن از آهنی و جو زجوی<br/>چون کند پشه ای در آب دوی<br/>زانکه من چشم دردم و توضوی<br/>۶۹۸۵ سوی من با تواضع نبوی<br/>حنبلی وار در دهم بنوی<br/>بهوا بینی و هوس شنوی</p> | <p>فضل یحیاست بر ضعیف وقوی<br/>پادشاه قضا و خواجه شرع<br/>از صعود حیات و فضل دلش<br/>پیش ادراک خاطر علویش<br/>شعر و خطش زهر و از ظلمت<br/>شعر و خطش بدیدم و گفتم<br/>گر نبودی بیان او که شد ست<br/>ورنه از رنگ خط و معنی شعر<br/>یکی او ببرد ازین خادم<br/>ایکه از سنگ هنگ نیست ترا<br/>بزیارت بسوی هشتی دون<br/>بهوا سوی کس نشاید رفت<br/>نخرامد بخاصه در معراج<br/>کی شوم چون تو گرچه گویم شعر<br/>گرچه باز و زندگی بشود<br/>تا بود نطق جبرئیل بجای<br/>من بگرد تو خود نیارم گشت<br/>گفتی آیم میا که گر آیی<br/>ندی ينزل الله اندر شهر<br/>که دریغست گوش و چشم کرام</p> |
|--|---|



غزل و تغزل



۶۹۹۰ آراسته آمدی بر ما  
 کز تو بخودم نماند پروا  
 آراسته کن تو مجلس ما  
 تا کی سفر و نشاط صحرا  
 بدرود کنیم دی و فردا  
 احسنت و زه‌ای نگار زیبا  
 امروز بجای تو کسم نیست  
 بگشای کمر پیاله بستان  
 تا کی کمر و کلاه و موزه  
 امروز زمانه خوش گذاریم

من طاقت هجر تو ندارم  
 با تو چکنم بجز مدارا

☆

۶۹۹۵ جلالت کرد ماها پست مارا  
 همه چیزی که باید، هست مارا  
 بسان نرگس تو هست مارا  
 بود بر هر در عالم دست مارا  
 چو مشکین زلف تو پیوست مارا  
 سر زلف تو شاید شست مارا  
 جمالت کرد جانا هست مارا  
 دل آراها، نگارا، چون تو هستی  
 شراب عشق روی خرمی کرد  
 اگر روزی کف پایت ببوسم  
 تمنای لب شوریده دارد  
 چو صیاد خرد لعل تو باشد

۷۰۰۰ زمانه بند شست کی گشاید  
 چو زلفین تو محکم بست مارا

☆

چاکر یکتا منم، زلف دوتای ترا  
 من نشانم زجان، باد هوای ترا  
 بوسه مگردادمی، من کف پای ترا  
 بر سرو دیده نهم، رایت رای ترا  
 بنده یکدل منم، بندقبای ترا  
 خاک مرا تا بیاد، بر نهد روزگار  
 کاش رخ من بدی خاک کف پای تو  
 گر بودای شوخ چشم، رای تو بر خون من



۷۰۰۵ تیر جفای تو هست، دالکش جان دوزمن  
 جعبه زسینه کنم ، تیر جفای ترا  
 بار نیامد دلم ، در شکن زلف تو  
 گرنه بگردن کشم ، بار بلای ترا

بنده سنائی ترا، بندگی از جان کند

گوی کلاه ترا ، بند قباى ترا



۷۰۱۰ باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را  
 باز چون شاگرد مؤمن در پس تخته نشان  
 ۷۰۱۰ ناز چون یاقوت گردان خاصگان عشق را  
 خویشتن بینان ز حسنت لافگا هی ساختند  
 هر چه بیدادست بر ما ریز کاند ر کوی داد  
 گیرم از راه وفا و بندگی يك سوشویم  
 زین توانگر پیشگان چیزی نیفزاید ترا  
 ۷۰۱۵ قدر تو درویش داند ز آنکه او بیند مقیم  
 هم چو کر کس در هوا هفتاد در هفتاد را

خوش کن از يك بوسه شیرین تر از آب حیات

چون دل و جان سنائی طبع فرخ زاد را



۷۰۲۰ باز تابى در ده آن زلفین عالم سوز را  
 باز بر عشاق صوفی طبع صافی جان گمار  
 باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت  
 ۷۰۲۰ سر بر آوردند مشتی گوشه گشته چون کمان  
 روزها چون عمر بدخواه تو کوتاهی گرفت  
 آینه بر گیر و بنگر گر تماشا بایدت  
 لب زهم بردار یکدم تاهم اندر تیر ماه  
 باز آبی بر زن آن روی جهان افروز را  
 آند و صف جادوی شوخ دلبر جان دوز را  
 آنسیه پوشان کفر انگیز ایمان سوز را  
 باز در کار آرنوك ناوك کین توز را  
 پاره ای از زلف کم کن، مایه ای ده روز را  
 در میان روی نر گس بوستان افروز را  
 آسمان در پیشست اندر جل کشد نوروز را



نو گرفتار را ببوسی بسته گردان بهر آنک  
دانه دادن شرط باشد مرغ نو آموز را<sup>۱</sup>  
بر شکن دام سنائی ز آن دو تا بادام از آنک  
دام را بادام تو چون سنگ باشد گوز را

☆

می ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را  
زنده کن در می پرستی سنت پرویز را  
مایه ده از بوی باده باد عنبر بیز را  
در کف ما، را دی آموز ابر گوهر بیز را  
ای خم اندر خم شکسته زلف جان آمیز را  
بر شکن برهم چو زلفت توبه و پرهیز را  
چنگ و ار آهنگ برکش، راه مست انگیز را  
راه مست انگیز برزن، مست بیگه خیز را

☆

جادوان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را  
زنگیان سجده برند آن زلف جان آویز را<sup>۲۰۳۰</sup>  
توبه و پرهیز کردم، تنگرم زین بیش من  
زلف جان آویز را، یا چشم رنگ آمیز را  
گرب شیرین آن بت، بر لب شیرین بدی  
جان مانی سجده کردی صورت پرویز را  
با چنان زلف و چنان چشم دلاویز ای عجب  
جای کی ماند درین دل توبه و پرهیز را  
جان مامی را و قالب خاک را و دل ترا  
وین سر طراز پر وسواس<sup>۲</sup> تیغ تیز را  
شربت وصل تو ماند نو بهار تازه را  
ضربت هجر تو ماند ذوالفقار تیز را<sup>۲۰۳۵</sup>  
گرشب وصلت نماید مرشب معراج را  
نیک ماند روز هجرت روز رستاخیز را  
اهل دعوی را مسلم باد جنات النعیم  
رطل می باید دمام مست بیگه خیز را  
آتش عشق سنائی تیز کن ای ساقیا  
در دهیدش آب انگور نشاط انگیز را

☆

انعم الله صباح ای پسرا  
وقت صبح آمده راح ای پسرا  
بامی و ماه و خرابات بهار  
خام خامست صلاح ای پسرا<sup>۲۰۴۰</sup>  
با تو در صدر نشستم هـ لا  
در ده آواز مباح ای پسرا  
خام ما خام تو و پخته تست  
تو زمی دار صراح ای پسرا



عاقبت خانه بزلف تو گذاشت  
چشم بیمار تو ما را ببرید  
۷۰۴۵ از پی عارض چون صبح ترا  
صورت فخر و فلاح ای پسر  
ز صبحیح و ز صبح ای پسر  
به نکو روی و راح ای پسر

همه تسبیح سنائی این ست  
که انعم الله صباح ای پسر



ساقیا می ده که جزمی نشکند پرهیز را  
ملکت آل بنی آدم ندارد قیمتی  
دین زرشتی و آئین قلندر چند چند  
۷۰۵۰ هر چه اسبابست آتش در زن و خرم نشین  
زاهدان و مصلحان مرز هت فردوس را  
تا زمانی کم کنم این زهد رنگ آمیز را  
خاک ره باید شمردن دولت پرهیز را  
توشه باید ساختن هر راه جان آویز را  
بدره ناداشتی به روز رستاخیز را  
وین گروه لاابالی جان عشق انگیز را

ساقیا زنجیر مشکین رازمه بردار زود  
بر رخ زردم نه آن یاقوت شکر ریز را



در ده پسر می مروق را  
زان می که چو آه عاشقان از تفت  
۷۰۵۵ زان می که کند زشعله پر آتش  
هین خیزوز عکس باده گلگون کن  
در زیر لگد بکوب چون مردان  
که ساقی باش و گه حریفی کن  
یکدم خوش باش تاچه خواهی کرد  
یاران موافق موافق را  
انگشت کنند بر آب زورق را  
این گنبد خانه معلق را  
این اسب سوار خوار ابلق را  
اینطارم زرق پوش ازرق را  
ترتیب فرو گذار و رونق را  
این زهد مزور مزیق را



یکره بدو باده دست کوتاه کن  
بنمای بزرگان دیوانه  
بر لاله مزین ز چشم سنبل را  
بیرون شوا زین دورنگ و این ساعت  
مشکن بطمع مرا توای ممسک  
گر طمع میان تهی سه حرف آمد  
در تخته اول اربنوشتی  
کم زان باری که در دوم تخته  
در موضع خوشدلان و مشتاقان  
شعر تر مطلق سنائی خوان

✽

چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را  
هر کرا با عشق خوبان اتفاق آمد پدید  
ز آنکه چون سلطان عشق اندر دلی مأوا گرفت  
هر که بی اوصاف شد از عشق آن بت برخورد  
دزهای از حسن او دره صرا گر پیدا شدی  
گر سر مرگان زند برهم بعمدا آن نگار

هر که روی او بدید از جان و دل درویش شد  
ز رسگالی کس ندید آن شهره آفاق را

✽

مرد بی حاصل نیابد یار با تحصیل را  
گر هزاران جان لبش را هدیه آرم گویدم  
زلف چون پرچین کند خواری نماید مشک را<sup>۴</sup>

جان<sup>۲</sup> ابراهیم باید عشق<sup>۳</sup> اسماعیل را  
نزد عیسا تحفه چون آری همی انجیل را  
غمزه چون برهم زند قیمت فزاید نیل را

۱ - محراق ۲ - سوز ۳ - درد  
۴ - زلف را چون بشکند خوابی نماید مشک را

این عقل دراز قد احمق را ۷۰۶۰  
از مصحف باطل آیت حق را  
بر پسته منه ز ناز فندق را  
همرنگ حریر کن ستبرق را  
چونانکه جریر مر فرزدق را  
چاراست میان تهی مطوق را ۷۰۶۵  
بی تشکل حروف علم مطلق را  
چون نسخ کنی خط محقق را  
موضوع فروگذار و مشتق را  
آتش در زن حدیث مغلق را

یا سلامت خود مسلم نیست مرعشاق را ۷۰۷۰  
مشتی گردد همیشه محنت مخراق<sup>۱</sup> را  
محو گرداند ز مردم عادت و اخلاق را  
کان صنم طاقست اندر حسن و خواهد طاق را  
دل ربودی یوسف یعقوب بن اسحاق را  
پیکران بیجان کند مردیلم وقفه<sup>۲</sup> را ۷۰۷۵



۷۰۸۰ چون وصال یار نبود گودل و جانم مباحش  
از دو چشمش تیز گردد ساحری، ابلیس را  
گرچه زمزم را پدید آوردهم نامش پیای  
جان و دل کردم فدای خاکپایش بهر آنک  
آب خورشید و ماه اکنون برده شد کو بر فروخت

۷۰۸۵

ای سنائی گره‌های خو بر ویان میکنی  
از نخستت ساخت باید دبه و زنبیل را



سافیا دل شد پراز تیمار، پر کن جام را  
تا زمانی بی زمانه جام می بر کف نهیم  
جان و دل در جام کن تا جان بجام اندر نهیم  
دام کن بر طرف بام از حلقه‌های زلف خویش  
۷۰۹۰ کاس کیکا ووس پر کن زان سهیل شامیان

چرخ بی آرام را اندر جهان آرام نیست  
بند کن درمی پرستی چرخ بی آرام را



ساقیا دانی که مخموریم در ده جام را  
میرمجلس چون تو باشی با جماعت درنگر  
قالب فرزند آدم آزار منزل شد ست  
۷۰۹۵ نه بهشت از ماتهی گردد نه دوزخ پر شود  
قیل و قال بایزید و شبلی و کرخی چه سود

ساعتی آرام ده این عمر بی آرام را  
خام در ده پخته را و پخته در ده خام را  
انده بیشی و بیشی<sup>۲</sup> تیره کرد ایام را  
ساقیا در ده شراب ارغوانی فام را  
کار کار خویش دان اندر نورد این نام را<sup>۳</sup>

تا زمانی ما برون از خاک آدم دم زنیم  
ننگ و ناهی نیست بر ماهیج خاص و عام را





من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا  
گر بود شایسته غم خوردن تو جان من  
گر نه عشقت سایه من شد چرا هر گاه که من  
هر نفس کانرا بیاد روزگار تو ز من  
هر زمان ز امید وصل تو دل خود خوش کنم

یا تمنای وصال چون تو کس باشد مرا  
این نصیب از دولت عشق تو بس باشد مرا  
روی بر تابم از و پویان ز پس باشد مرا ۷۱۰۰  
جمله عالم طفیل آن نفس باشد مرا  
باز گویم نه، چه جای این هوس باشد مرا

چون خیال خا کپایت می نبیند چشم من  
بر وصال تو چگونه دست رس باشد مرا



نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا  
در وصال بودم از صفرا و از سودا تهی  
عشق تو هر شب بر انگیزد ز جانم رسته خیز  
چشمه خورشید را از ذره شناسم همی  
از تو هر جائی نالام تا تو هر جائی شدی  
گاه پیری آمد از عشق تو بر رویم پدید

نیست بی گفتار تو در دل توانائی مرا  
کرد هجران تو صفرائی و سودائی مرا ۷۱۰۵  
چون تو بگریزی و بگذاری بتمنهای مرا  
نیست گوئی ذره ای در دیده بینائی مرا  
نیست جای ناله از معشوق هر جائی مرا  
آنچه پنهان بود در دل گاه بر نائی مرا

کرد معزولم زمانه گاه دانائی و عقل  
بابلای تو چه سود از عقل و دانائی مرا



ای بیر کرده بیو فائی را  
بر ما امشب قناعت کن  
ای رخت بسته ز ماه و زمهر  
زود در گردنم فکن دلقی  
چنگی و بر بطنی بگاه نشاط

منقطع کرده آشنایی را  
بنما خلق انبیائی را  
خوبی و لطف و روشنائی را  
بر کش این رومی و بهائی را  
جمله یاری دهند نائی را



منهزم کرده ای ختانی را  
آبی و خاکی و هوایی را  
هیچ بیگانه مرانی را  
چکنم جور هر کجائی را

باچینان روی و باچنان زلفین<sup>۱</sup>  
آتشی نزدماست خیز و یار  
بار ندهند نزد ما بصبوح  
چون بود یار زشت پر معنی

چو شدی<sup>۲</sup> مست جای خواب بساز

۷۱۲۰

و زمین بانگ زن سنائی را



آسمان را نمای کل کمالا  
جان ما را بخرزدست خیالا  
از جمال تو حال را ز محالا  
تارهد دیده زین شب همه خالا  
چون بجنبند ز ابلق تو دو الا  
تیرگی را فکن بیرج<sup>۳</sup> و بالا  
مرحبا مرحبا تعال تعالاً  
جان و دلمان بیر، تراست حلالا

مرحبا مرحبا برای هلالا  
چند ازین پرده ز آفتاب برون آی  
اندر آی اندر آی تابشناسیم  
ای همه روی بر خرام بمنظر  
اشهب صبح در گریزد از شرم  
روشنی را نشان باوج شرف بر  
ای ز پرده زمانه آمده اینجا  
عقل و دینم مان بیر، تراست مباحا

۷۱۲۵

تاسنائی چو دید گوید ای مه

حبذا و جهك المبارك فالا



قبله جانها، بر ودوش شما  
در میان لعل خاموش شما  
بر کران چشمه نوش شما  
بنده آن خواب خرگوش شما

ای همه خوبی در آغوش<sup>۴</sup> شما  
ای تماشاگاه عقل نور پاش  
وی امانت جای چرخ سبز پوش  
آهوان در بزم و شیران در شکار

۷۱۳۰

۱ - زان دوزلفین خلخی در گوش

۲ - شوی

۳ - بوج

مرحبا مرحبا درآی درآی (ابوالفرج رونی)

۴ - گفته باز ایران صریر درش

مرحبا بر نکذر خواجه فرود آی و درآی (انوری)

گفته با جمله زوار صریر در تو

مرحبا مرحبا تعال تعال (حافظ)

یا برید الحمی حماك الله

۵ - آگوش شما



آب مشک و باد عنبر برد پاک  
کار ما کردست درهم چون زره  
چند خواهد گفت ما را نوش نوش  
چندمان چون چشم خود خواهی دمست  
صد چو او در عاشقیها با شدی  
حلقه چون دارند بر چشمش جهان

بوی شمشاد قصب پوش شما  
جوشن مشکین پر جوش شما  
آن لب نوشین می نوش شما  
ای بیپوشی همه هوش شما  
همچو او حیران و مدهوش شما  
ای سنائی حلقه در گوش شما

چون سنائی عاشقی تا کی بود

با چنین یاری فراموش شما



ای ز عشقت روح را آزار ها  
ای ز شکر منت دیدار تو  
فتنه را در عالم آشوب و شور  
عاشقان در خدمت زلف تواند  
نیستم بادر عشقت لحظه ای  
بر امید روی چون گلبرگ تو  
تاسنائی بر حدیث چرب تست

بر در تو عشق را بازار ها  
دیده را بر گردن دل بار ها  
با سر زلفین تو اسرار ها  
از کمر بر ساخته زنار ها  
خالی از غمها و از تیمار ها  
مینهم جانرا و دل را خار ها  
غره چون گفتار بر گفتار ها

دارد از باد هوس آبی بروی

با خیال خاک کویت کار ها



ای از بنفشه ساخته برگل مثالها  
هاروت تو ز معجزه دارد دلیلها  
هر روز بامداد بر آئی و بر زنی  
ایکاشکی ز خواسته مفلس نبودی

در آفتاب کرده ز عنبر کلالها  
هاروت تو ز شعبده دارد مثالها  
از مشک سوده بر سمن تازه خالها  
تا کردمی فدای جمال تو مالها



نی بر امید فضل گذارم همی جهان  
آخر کند خدای دگرگونه حالها



ما باز دگر باره برستیم ز غمها  
۷۱۵۵ کندیم ز دل بیخ هواها و هوسها  
اول بتکلف بنوشتیم کتبها  
لبیک زدیم از سر دعوی چو سنائی  
در بادیۀ عشق نهادیم قدمها  
دادیم بخود راه بلاها و المها  
و آخر ز تحیر بشکستیم قلمها  
بر عقل زدیم از جهت عجز رقمها  
اسباب صنمهاست چو احرام گرفتیم  
در شرط نباشد که پرستیم صنمها



فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب  
۷۱۶۰ این همبر دو ترکش دلگیر جان ستان  
بر دوش غاشیه کش او زهره میرود  
یوسف نبود هرگز چون او بنیکوئی  
آسیب عاشقی و غم عشق و گمرهی  
غمخانه بر گزید و ره عشق و گمرهی  
فریاد از آن دو کافر غازی با نهیب  
وان پیش دو شمامۀ کافور، یا دو سیب  
چون کیقباد و قیصر بانصدش در رکیب  
چون سامری هزارش چاکر که فریب  
تا روی او بدید پس آن طرفه ها و زیب  
هر روز می بر آرد نوعی دگر زجیب  
بسترد و گفت چونکه سنائی همه ز چهل  
۷۱۶۵ بنیشت در هوای غم عشق صد کتیب



از آن میخوردن عشقست دایم کار من هر شب  
بتم را عیش و قلاش نیست بی من کار هر روزی  
من آن رهبان خود نامم من آن قلاش خود کامم  
برهنه پا و سر زانم که دایم در خراباتم  
۷۱۷۰ همه شب مست و خمورم بعشق آن بیت کافر  
که بی من در خراباتست دایم یار من هر شب  
خروش و ناله و زاریست بی او کار من هر شب  
که دستوری بود ابلیس را کردار من هر شب  
همی باشد گروهم کفش و هم دستار من هر شب  
مغان دایم برند آتش زیت النار من هر شب



مرا گوید بعشق اندر چرا چندین همی نالی      نگار من چو بیند چشم گوهر یار من هر شب  
دو صد ز نار دارم بر میان بسته بروم اندر  
همی بافند رهبانان مگر ز نار من هر شب



ای لعبت صافی صفات، ای خوشتر از آب حیات      هستی درین آخر زمان، این منکران را معجزات  
هم دیده داری هم قدم، هم نورداری هم ظلم      در هزل وجدای محتشم، هم کعبه گردی هم منات  
حسن ترا بینم فزون، خلق ترا بینم زبون      چون آمد از جنت برون، چون تو نگاری بی برات ۷۱۷۵  
در نارم از گلزار تو، بیزارم از آزار تو      يك دیدن از دیدار تو، خوشتر ز کل کاینات  
هر گه که بگشائی دهن، گردد جهان پر نسترن      بر تو ثنا گوید چو من، ریگ و مطر سنگ و نبات  
عالی چو کعبه کوی تو، نه خاک پای روی تو      بر دولاب خوشبوی تو، جان را بدل دارد حیات<sup>۱</sup>  
برهان آن نو شین لب، چون روز گردان دشت      وان خالها بر غیب، تابان چو از گردون بنات  
بر ما بلب دعوت کنی،<sup>۲</sup> بر ما سخن حجت کنی      وقتی که جان غارت کنی چون صوفیان در ده صلات ۷۱۸۰  
باز از بکشتی عاجزی، بنمای از لب معجزی      چون از عزی نبود عزی، لارا بزن بر روی لات<sup>۳</sup>  
غمهات بر ما جمله شد، بغداد هم چون حله شد      يك دیده اینجاد جمله شد، يك دیده آنجا شد فرات  
جان سنائی مر ترا، از وی حذر کردن چرا      از تو گذر نبود دورا، هم در حیات و هم ممات  
ای چون ملک که سامری، وی چون فلک که ساحری      تا بر تو خوانم يك سری «الباقیات الصالحات»



دوش مرا عشق تو از جامه برانگیخت  
دست یکی کرد با صبوری و خوابم  
باد جدا کرد زلفکان تو از هم  
مشک همی بیخت زلف تو همه شب دوش

ببعد از دید گانم اشک فرو ریخت ۷۱۸۵  
آن زدل این از دو دیده یکسر بگریخت  
مشک سیه با گل سپید بر آمیخت  
اشک همی بیختم چو مشک همی بیخت

بس بود این باد سرد، باده نخواهم

کش دل مسکین بدام ذره در آویخت

۱ - نجات      ۲ - ما را بلب دعوت کنی

۳ - چون از «زی نبود عزی» چون از بت «عزی» عزتی حاصل نشود ..





۷۱۹۰ این رنگ نگر که زلفش آمیخت

وین عشوه نگر که چشم او داد

بگریخت دلم ز تیر مژگانش

افتاد بدام زلف آن بت

بفروخت دل من آتش عشق

۷۱۹۵

بر خاك نهم پيش آن روى

کين عشق مرا چو خاك بريخت



تا نقش خیال دوست با ماست

آنجا که جمال دلبر آمد<sup>۱</sup>

و آنجا که مراد دل بر آمد

گر چه نفس هوا ز مشکست

۷۲۰۰ هر چند شکوفه بر درختان

هر چند میان کوه لاله

چون دولت عاشقی در آمد

هرگز نشود بوصل مغرور

اکنون که ز باغ زاغ کم شد

۷۲۰۵ بر هر سر شاخ عندلیبیست

ما را همه عمر خود تماشا است

والله که میان خانه صحراست

يك خار به از هزار خرماست

ورچه سلب زمین ز دیباست<sup>۲</sup>

چون دو لب دوست پر ثریاست

چون دیده میان روی حورا است

اینها همه از میانه برخاست

هر دیده که در فراق بیناست

بلبل ز گل آشیانه آراست

زین شکر که زاغ کم شد و کاست

فریاد همی کند که باری

امروز زمانه نوبت ماست



از عشق روی دوست حدیثی بدست ماست

میدان مهر او نه بکام سمند ماست

صید یست بس شگرف نه در خورد شست ماست

درع وفای او نه بیالای پست ماست



دیربست تا بیادش می نوش می کنم      کس را نگفت او که فلان مرد، مست ماست  
 با پاسبان کویش در خاک میرویم      هر چند فرق فرق جدای نشست ماست ۷۲۱۰  
 چون مات برد ماست همه کس حریف ماست  
 و آنجا که نیستیست همه عین هست ماست



ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیر تست      عشق بازی نیست کاین خود حیرت اندر حیرت تست  
 عشق دریای محیط و آب دریا آتشست      موجها آید که گوئی کوههای ظلمتست  
 در میان اجهاش سیصد نهنگ داوری      بر کران ساحلش صداژدهای هیبتست  
 کشتیش از آندهان و لنگرش از صابری      بادبانش رو نهاده سوی باد آفتست ۷۲۱۵  
 مرمرابی من در آن دریای ژرف انداخته  
 مرده بودم غرقه گشتم ای عجب زنده شدم  
 گوهری آمد بدسمنم کش دو گیتی قیمتست



ماهرویا در جهان آوازه آواز تست      کارهای عاشقان با ساخته از سازتست  
 هر کجا نظمیست شیرین قصه های عشق تست      هر کجا نثریست زیبا نامهای نازتست  
 باز عشقت جمله بازا را چوتیهو صید کرد      هست عالی همت آن بازی که صید بازتست ۷۲۲۰  
 صد هزاران دل فدا بادا دلی را کوز عشق      سال و ماه و روز و شب مشغول شاهد بازتست  
 دلبر ا دلهای مردان جمله ملک غنچ تست      گلرخا جانهای پاکان جمله ملک نازتست  
 آسمان تند و سرکش زیر دست و رام تست      روزگار تند و توسن دایه انبازتست  
 هر کجا چشمیست بینا بارگاه عشق تست  
 هر کجا گوشیست والا عاشق آواز تست



تا گل لعل روی بنمودست      بلبل از خر می نیاسودست ۷۲۲۵  
 دیرگاهست تا چو من بلبل  
 عاشق بوستان و گل بودست



روز و شب گر بنغموم<sup>۱</sup> چه عجب  
پیش معشوق کس بنغمودست  
من غلام زبان آن بلبل  
کو گل لعل روش بستودست  
ساقیا وقت گل چو گل می ده  
وقت گل توبه کس نفرمودست



۷۲۳۰ این چه جمالت و ناز، کز تو در ایام تست  
جان همه جانها، کوثر و تسنیم تست  
سرمة چشم سپهر، تربت درگاه تست  
تکیه که جان و دل، که رخ و گه زلف تست  
تقویت عاقلان، لطف بتقدیر تست  
۷۲۳۵ تا تو بشوخی گری، پخته شود کار خام  
لهو و هوس را همی، عشق شمر دند خلق  
گام برون نه یکی، کز پی بوسیدنش

طبع سنائیت را، توسنی اندر سرست  
رایض او تا توئی، توسن او رام تست



تا هلاک عاشقان از طرّه شیرنگ تست  
۷۲۴۰ عاشق مسکین چه داند کرد بانیرنگ تو  
نافه آهو غلام زلف عنبر بوی تست  
تا نهفته مشک باشد مرا در زیر سیم

وای مسکین عاشقی کورادل اندر چنگ تست  
جادوی بابل اسیر چشم پر نیرنگ تست  
عنبر سارا رهین خط سبز از رنگ تست  
دستهای عاشقان یکبارہ زیر سنک تست

من برنگ تو ندیدم هیچکس را در جهان  
بر تو عاشق بادهر کو در جهان هم رنگ تست





ماه شب گمراهان ، عارض زیبای تست  
 همت کروبیان ، شعبده دست تست  
 رای همه زیرکان ، بسته تقدیر تست  
 وصل تو سیم مرغ گشت ، بر سری کوی عدم  
 بر فلک چارمین ، عیسی موقوف را  
 موسا چون مست گشت ، عربده آغاز کرد



بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست  
 گر دو صد یعقوب داری زبیدت  
 خنده تو چون دم عیسا است کو  
 چند گوئی کان و کان يك ره بین  
 چند گوئی جان و جان یکدم بخند  
 از لطیفی آنت جان خواند از آنک  
 هر زمان گوئی همی چو گان من  
 چون همیدانی که میدان آن تست  
 بنده گر خوبست گزشت آن تست  
 صورت ار با تو نباشد گو مباش  
 من ترا هرگز بنگذارم ولیک

هیچ مرغ آسان سنائی رانیافت  
 دولتی مرغی که این آسان تراست



تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکدست  
 هر که پیش آید مرا گوید چه پیش آمد ترا  
 ایفراق از من چه خواهی چون بنفروشی مرا

سرو دل عاشقان ، قامت رعنا ی تست  
 سرمه روحانیان ، خاک کف پای تست ۷۲۴۵  
 جان همه عاشقان ، سغبه سودای تست  
 خاطری خاطران ، مسکن و مأوی تست  
 وقت خروج آمدست ، منتظر رای تست  
 صبر بغایت رسید وقت تجلای تست

بر دو لب هم درد و هم درمان تراست ۷۲۵۰  
 کانه یوسف داشت صد چندان تراست  
 هر چه در لب داشت در دندان تراست  
 کانه در کانت در ارکان تراست  
 کانه در جانست در مرجان تراست  
 هر چه آنرا خواند جان بتوان تراست ۷۲۵۵  
 گوی از آن کیست گر چو گان تراست  
 گوی هم می دان که در میدان تراست  
 عاشق ار دانا و گر نادان تراست  
 خاک بر سر جسم را چون جان تراست  
 گر تو بگذاری مرا فرمان تراست ۷۲۶۰

فرقت نا مهربانی آتشم در جان زدست  
 بر فراق من بگریه ، گوید این مسکین شدست  
 جای دیگر ساز منزل نه جهان تنگ آمدست



تامگر سنگین دلت را رحمت آید بر دلم

سنگ را رحمت نباشد اینجادی بیهدست



بر دل و جان پادشاهی هم دل و هم جان تراست  
با دم عیسی و دست موسی عمران تراست  
بر دورخ از نور یزدان حجت و برهان تراست  
دوزخ بی مالک و فردوس بی رضوان تراست  
گر مسلم بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست  
سرو بستانی تو داری ماه بی کیوان تراست  
در دهر جان و دود و نرگس کار این و آن تراست  
کانچه حورالعین جنت داشت صد چندان تراست  
داوری حاجت نیاید ایصنم فرمان تراست  
گر برائی ور بخوانی ایصنم فرمان تراست  
گوی گردون بس که اکنون نوبت میدان تراست



گرچه او را هر نفس بر من جفائی دیگرست  
هر زمان او را بمن از نوعنائی دیگرست  
بر من بیچاره عشق او قضائی دیگرست  
خاک پایش از عزیزی توتیائی دیگرست  
از ضعیفی عاشقش گوئی هبائی دیگرست

ایصنم درد لبری هم دست و هم دستان تراست  
هم حیات از لب نمودن هم شفا از رخ چو حور  
در سر زلفت نشان از ظلمت اهریمنست  
ای چراغ دل نمیدانی که اندر وصل و هجر  
۷۲۷۰ در میان اهل دین و اهل کفر این شور چیست  
از جمال و از بهایت خیره گردد سرو و مه  
آنچه بت گر کرد و جادو دید جاناباطل است  
گر من از حورای جنت یاد نارم شایدم  
از همه خوبان عالم گوی بردی شاد باش  
۷۲۷۵ در همه جائی سنائی چاکرو مولای تست  
اینچنین صیدی که در دام تو آمد کس ندید

هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگرست  
من برو ساعت بساعت فتنه زانم کز جمال  
گر قضا مستولی و قادر شود بر هر کسی  
۷۲۸۰ باد زلفش از خوشی میآورد بوی عبیر  
از لطیفی آفتاب دیگرست آن دلفریب



یکزمان از رنج هجرانش دلم خالی مباد  
کو مرا جز وصل اوراحت فزائی دیگرست

☆

راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکست کان نه راه صورت و پایست کان راه دلست  
بر بساط عاشقی از روی اخلاص و یقین چون بازی جان و تن مقصود آنکه حاصلست  
زینهار از روی غفلت اینسخن بازی مدان زانکه سر در باختن در عشق اول منزلست ۷۲۸۵  
فرق کن در راه معنی کار دل با کار گل  
کاین که تو مشغول آنی ای پسر کار گلست<sup>۱</sup>

☆

<p>وی پر گل چشم من زرنکت تنگ شکر از دهان تنگت آید ز هزار زهره تنگت کی باده دهد چو بادرنکت زینست تکبر پلنکت شهریست پراز شکر زرنکت</p>	<p>ای پر در گوش من زرنکت هنگام سماع بر توان چید چون چنگ بچنگ بر نهادی چون شوخ نه ای بسان نرگس هم صورت آهوئی بدیده در صالح چگونه ای که باری</p>
--	--

۷۲۹۰

ای چشم خورش مرا چو دیده  
یک روز مباد آژرنکت

☆

<p>دی که بودم روزه دار امروز هستم بت پرست وز مغانه جام تو قندیلها بر هم شکست ۷۲۹۵ حلقه های زلف تو پای خردمندان بیست ناوک مژگانانت ای جانان دل و جانم نخست بود نتوان جز صبور و عاشق و مخمور و مست</p>	<p>توبه من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست از ترانه عشق تو نور نبی موقوف گشت رمزهای لعل تو دست جوانمردان گشاد ابروی مقروننت ای دلبر کمان اندر کشید باچنان مژگان و ابرو باچنان رخسار و لف</p>
--	--



پارسائی را بود در عشق تو بازار سست      پادشاهی را بود در وصل تو مقدار بست  
 ۷۳۰۰ جز برای تو نسازم من ز فرق خویش پای      جز بیاد تو نیارم سوی رطل و جام دست  
 شادی و آرام نبود هر کرا وصل تو نیست  
 هر کرا وصل تو باشد هر چه باید جمله هست



ز آن چشم پر از خمار سر مست      پر خون دارم دو دیده پیوست  
 اندر عجبم که چشم آن ماه      ناخورده شراب چون شود مست  
 یا بر دل خسته چون زند تیر      بیدست و کمان و قبضه و شست  
 ۷۳۰۵ بس کس که ز عشق غمزه او      ز نار چهار کرد بر بست  
 برد او دل عاشقان آفاق      پیچند بر آن دو زلف چون شست  
 چون دانست او که فتنه بر خاست      متواری شد بخانه بنشست  
 يك شهر از و غریو دارند      زان نیست شگفت جای آن هست  
 دارند پیای دل ازو بند      دارند بفرق سر ازو دست

۷۳۱۰

تا عزم جفا درست کرد او  
 دست همه عاشقانش بشکست



دوست چنان باید که آن منست      عشق نهانی چه نهان منست  
 عاشق و معشوق چو مادر جهان      نیست دگر آنچه گمان منست  
 جان جهان خواند مرا آن صنم      تا بزم جان جهان منست  
 کیست درین عالم کورا دگر      یار وفادار چنان منست  
 ۷۳۱۵ حال بین پیش پرس از همه      تا تو نگوئی بزبان منست

دوش مرا گفت که آن توام  
 آن منست ارچه نه آن منست





تا خیال آن بت قصاب در چشم<sup>۱</sup> منست  
 تا بدیده دامن پر خونس چشم من زاشک  
 جای دارد در دل پر خونم ان دلبر مقیم  
 با من از روی طبیعت گر نیامیزد رواست  
 گر زبان با من ندارد چرب هم نبود عجب  
 جان آرامش همی بخشد جهانی را بلطف  
 از طریق خاصیت بگریزد از آهن پری  
 هر غمی را او زمن جانی بدل خواهد همی  
 ترسم آن آرام دل با من نگر درام از آنک  
 بروصالش دل همی نتوان نهاد از بهر آنک  
 هر چه زان خورشید رو آید همه دادست و عدل  
 هر زمان هجران نو زاید جهان از بهر من  
 جامه های جان همیدوزم ز وصلش تا مرا<sup>۲</sup>  
 از پس هجر فراوان چون ندیدم در رهش  
 گفتم ای جان از پی یک وصل چندین هجر چیست  
 گر چه باشد باسنائی چون گل رعنا دو روی  
 در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسنست

☆

ایجان جهان کبر تو هر روز فزونست  
 نشگفت اگر کبر تو هرگز نشود کم  
 عالم ز جمال تو پر آوازه شد امروز  
 در زلف تو تاب و گره و بند و شکنجست  
 تا من رخ چون چشمه خورشید تو دیدم

زین سبب چشم همیشه همچو رویش روشن منست  
 بر گریبان دارم آنچ آنماه را بر دامنست  
 جامه پر خون باشد آنکس را که در خون مسکنست  
 از برای آنکه من در آب و او در روغنست ۷۳۲۰  
 کانچه او را در زبان بایست در پیراهنست  
 گرچه کارش همچو گردون کشتنست و بستنست  
 آن پرروی از شگرفی روز و شب با آهنست  
 پس بدین قیمت مرا و را یک جهان جان بر منست  
 کودکی بس تند خوی و کره ای بس توسنست ۷۳۲۵  
 گر مرا روزی از سوسورست سالی شیونست  
 جور ما زین گنبد فیروزه بیرونست  
 خود جهان گوئی بهجر عاشقان آبستنست<sup>۲</sup>  
 تن چو تار ریسمان و دل چو چشم سوزنست  
 آن بتی را کافت آفاق و فتنه برزنست ۷۳۳۰  
 گفت من قصابم اینجا گردان با گردنست  
 گر چه باشد باسنائی چون گل رعنا دو روی  
 در ثنای او سنائی ده زبان چون سوسنست

لیکن چه توان کرد که وقت تو کنونست  
 چون خوبی دیدار تو هر روز فزونست  
 زیرا که جمال تو ز اندازه برونست ۷۳۳۵  
 در چشم تو مکر و خیل و زرق و فسونست  
 چشم زغم عشق تو چون چشمه خونست

۱ - جان ۲ - زمانه حامل هجرت و ناچار ۳ - جامه وصلش دلم دوزد همی از بهر آنک تا

نهد یکروز بار خویش حامل (منوچهری)



ای رفته ز نزدیک سنائی خبرت هست      کز عشق تو حال من دل سوخته چو نیست  
از مهر تو چون نقطه خونست دلم زانک  
بر ماه ترا دایره غالیه گونست



۷۳۴۰ ای پیک عاشقان گذری کن پیام دوست  
گرد سرای دوست طوافی کن و بین  
خواهی که نرخ مشک شکسته شود بچین<sup>۱</sup>  
برخواست اختیار و تصرف ز فعل ما  
خواهی که بارعنبر بندی تو از سرخس  
۷۳۴۵ خواهی که کاروان سلامت بود ترا  
بردانه های گوهر او عاشقی مبار  
با خود بیار خاک سر کوی او بمن  
بینا مباد چشم من از سوی چشم من  
گرد دوست را بغربت من خوش بودهمی

برگرد بنده وار بگرد مقام دوست  
آن بار و بارنامه و آن احتشام دوست  
برزن بزلف پرشکن مشکفام دوست  
چون کم زدیم خویشتن از بهر کام دوست  
ز آنجا میار هیچ خبر جز پیام دوست  
همراه خویش کن بسوی ما سلام دوست  
تا همچو من نژند نمائی بدام دوست  
تا بر سرش نهم بعزیزی چو نام دوست  
بهرتر ز توتیا نبود کرد گام دوست  
ای من رهی غربت وای من غلام دوست

۷۳۵۰ از مال و جان و دین من ار کام جویداو  
بیکام بادم ار کنم آن جز بکام دوست



دارم سر خاک پایت ایدوست  
آنها که بحسن سر فرازند  
چون رای تو هست کشتن من  
خون نیز ترا مباح کردم<sup>۲</sup>  
آیم بدر سرایت ایدوست  
نارند بخاک پایت ایدوست  
راضی شده ام برایت ایدوست  
دیگر چکنم بجایت ایدوست

۷۳۵۵ دانی نتوان کشید ازین بیش  
بار ستم جفایت ایدوست





روی تو ای دل فروز ، گرنه چو ماه هست	زلف سیه زو چرا ، بدر دوتا هست
روی چو ماه تو گر چه مایه نور است	موی سیاه تو گر چه اصل گناهست <sup>۱</sup>
شاه بت-انی و عاشق-انت سپاهند	ماه زمینی و آسمانت ک-لاهست
رسم چنانست که ماه راه نماید	چونکه ز ماه تو خلق گمشده راهست
موی سپیدم ز اشک سرخ چو خونست	روی امیدم ز رنج عشق سیاهست ۷۳۶۰

حال تو ای ماه روی چیست که باری

دور ز روی تو حال بنده تبا هست



گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست	ور چنان دانی که جز تو خواستگارم نیست هست
یا بجز عشق تو از تو یادگارم نیست نیست	یا قدم در عشق تو سخت استوارم نیست هست
یا جز از بیدادی تو کار زارم نیست نیست	یا بیداد تو با تو کار زارم نیست هست
یا سپید و روشن از تو ، کار و بارم <sup>۲</sup> هست نیست	یا سیاه و تیره بی تو ، روزگارم نیست هست ۷۳۶۵
یا بر امید وصال شب قرارم هست نیست	یا در اندوه فراق دل فگارم نیست هست
یا فراق را بجز ناله شعارم هست نیست	یا وصال را شب و روز انتظارم نیست هست
گر دگر هم چون سنائی صید زارم هست نیست	
یا اگر شیرینست او آنکه شکارم نیست هست	



گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست	بر سر خوبان عالم پادشائی نیست هست
ور چنان دانی که جان پا کبازان را ز عشق	با جمال خاکبایت آشنائی نیست هست ۷۳۷۰
ور گمانت آید که گاه دل ربودن در سماع	روی و آوازت هلاک پارسائی نیست هست
ور تو اندیشی که گاه گوهر افشاندن ز لعل	از لب گم بودگان را رهنمائی نیست هست
ور تو پنداری <sup>۳</sup> که چون برداری از رخ زلف را	از تو قنديل فلك را روشنائی نیست هست
ور چنان دانی <sup>۴</sup> ترا روز قیامت از خدای	از پی خون چو من عاشق جزائی نیست هست

۱ - زلف سیاه تو گر چه عین گناهست      ۲ - روزگارم

۳ - ور خیال آری      ۴ - ور چنین دانی



۷۳۷۵ ورتو بسگالی که با این حسن و خوبی مرترا<sup>۱</sup> خوی بدعهدی و رسم<sup>۲</sup> بیوفائی نیست هست  
ور همی دانی<sup>۳</sup> که بر خاک سر کویت ز خون  
صد هزاران قطره از چشم سنائی نیست هست



کار تو پیوسته آزارست گوئی نیست هست  
خضم تو بازارمن بشکست و با خصم ای صنم  
تا بخروارست شکر لعل نوشین ترا  
۷۳۸۰ طره طرار تو دل دزد از مردم همی  
ماهر و یا تا تو کردی رایت صحبت نگون  
بوسه ای رازان لب چون لعل نوشینت بجان  
زین سبب کار دلم زارست گوئی نیست هست  
مرترا پیوسته بازارست گوئی نیست هست  
دردلم عشقت بخردارست گوئی نیست هست  
شدیقین کان طره طرارست گوئی نیست هست  
رایت صبرم نکونسارست گوئی نیست هست  
جا کر مسکین خریدارست گوئی نیست هست

نر گس خونخوار تو پیوسته خون ریزد همی  
نر گست بس شوخ و خونخوارست گوئی نیست هست



۷۳۸۵ ای ساقی می بیار پیوست  
بر خاست ز جای زهد و دعوی  
بنهاد ز سر ریا و طامعات  
بگشاد ز پای بند تکلیف  
می خورد و مرا بگفت می خور  
کان یار عزیز توبه بشکست  
در میکده با نگار بنشست  
از صومعه ناگهان برون جست  
ز نار مغانه بر میان بست  
تا بتوانی مباحث جز هست

اندر ره نیستی همی رو  
آتش در زن بهر چه زی هست



۷۳۹۰ سبب عاشقان<sup>۴</sup> نه نیکوئیست  
عشق ذات و صفات شرکت نیست  
آفت دلبران نه مه روئیست  
بت پرستیدن از سیه روئیست

۱ - ورترا در دل چنان آید که اندر نیکوان

۲ - فعل ۳ - ورتو بنداری ۴ - عاشقی



عشق هم عاشقست و هم معشوق  
عشق دورویه نیست یکروئیست  
مایه عشق بی نصیبی دان  
هر که گوید جز این سمر گوئیست

قطع کردم سخن تمام نگفت  
راحت عاشقان ز کم گوئیست



نرگسین چشم باگرد نرگس تو تیر چیست  
وان سیاهی اندر و پیوسته هم چون تیر چیست ۷۳۹۵  
گر سیاهی نیست اندر نرگس تو گرد او  
آن سیه مژگان زهر آلود هم چون تیر چیست  
گر شراب و شیر خواهی ریخته بر ارغوان  
پنجه های دست رنگین پر شراب و شیر چیست  
گر مثال دست شاه رنگ دارد زلف تو  
پس دودست شاه رنگی بسته در زنجیر چیست  
آیتی بنبشته ای گرد لب یا قوت رنگ  
اندر آن آیت بگو تا معنی و تفسیر چیست<sup>۱</sup>  
دل ترا دادم تو کل برخدای دادگر  
روی کردم سوی تو<sup>۲</sup> تا بر سرم تقدیر چیست ۷۴۰۰  
مر مرا اگر گشته خواهی پس بکش یکبارگی  
من کیم در کشتن من این همه تدبیر<sup>۳</sup> چیست  
مر مرا چون زبر کردی در فراق روی خویش  
وانگهی گوئی خروش و ناله چون زبر چیست  
ای سناهی در فراقش صابری را پیشه گیر

جز صبوری کردن اندر عاشقی تدبیر چیست

ماه رو با گرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست  
و ندران زنجیر چندان پیچ و تاب از قیر چیست  
گر بود زنجیر جانان از پی دیوانگان  
خود منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست ۷۴۰۵  
گر شراب و شیر خواهی مضمرا ندر یا سمین  
توده عنبر فکنده بر شراب و شیر چیست  
قبله جان ای نگار از صورت و روی تو نیست  
از خیالت روز و شب در چشم من تصویر چیست  
قدمن گر چون کمان از عشق تو شد پس چرا  
گرد آن دو نرگس بیمار<sup>۴</sup> چندان تیر چیست

۱ - و اندرین آیه بجز فریاد من تفسیر چیست

۲ - روی سویت کردم و - روی کردم سوی او

۳ - تاخیر ۴ - مه

۵ - هست زنجیر بتم زنجیره دیوانگان

گر منم دیوانه بر عارض ترا زنجیر چیست

۶ - پیخواب



آیتی کز فال عشق تو بر آید مر مرا اندر آن آیت بجز اندوه و غم تفسیر چیست  
 ۷۴۱۰ در ازل رفته ست تقدیری ز عشقت بر سرم جز رضا دادن نگارا حیل و تدبیر چیست

ای سنائی چون مقصر نیستی در عشق او

دروفا و عهد تو چندین از تو تقصیر چیست



در ره عاشقی شکایت نیست

درد عشاق را نهایت نیست

جز بدل بردنش ولایت نیست

زانکه در عشق روی و رایت نیست

رؤیت صدق چون روایت نیست

قوت عشق او<sup>۱</sup> بغایت نیست

عاشقی را دلی کفایت نیست

هر کرا کفر چون هدایت نیست

چون زمعنی در و سرایت نیست

عشق بازیچه و حکایت نیست

حسن معشوق را چو نیست کران

میر این ظن که عشق را بجهان

رایت عشق آشکارا به<sup>۱</sup>

عالم علم نیست عالم عشق

هر که عاشق شناسد از معشوق

هر چه داری چو دل ببايد باخت

به دایست نیامد دست از کفر

کس بدعوی بدوستی نرسد

۷۴۱۵

۷۴۲۰

نیک بشناس کانچه مقصود است

بجز از تحفه و عنایت نیست



در ره عاشقی نهایت نیست

که بعشق اندرون شکایت نیست

علت عاشقی بغایت نیست

کانچه گفتم ترا کفایت نیست

درد را نزد من حکایت نیست

ای پسر عشق را شکایت نیست

اگر عشق هست شاگرد باش

گر بنالی ز حال عشق ترا

جهد کن جهد تا بعشق رسی

ز عمل کام<sup>۲</sup> دل شود حاصل

۷۴۲۵



چون وصیت کنم بعشق ترا      که مرا نوبت وصایت نیست  
عشق مارا ولایتی دادست      که کسی را چنان ولایت نیست  
رایت خیل عشق فعل بود      عشق را نزد فعل رایت نیست

۷۴۳۰

هر کرا عشق نیست درد دل و جان  
در دل و جان او هدایت نیست



هر کرا درد بی نهایت نیست      عشق را پس برو عنایت نیست  
عشق شاه نیست پا بتخت ازل      جز بدو مرد را ولایت نیست  
عشق در عقل و علم درماند      عشق را عقل و علم رایت نیست  
عشق را بوحنیفه درس نکرد      شافعی را در او روایت نیست

۸۴۳۵

عشق حی است بی بقا و فنا  
عاشقان را از و شکایت نیست



چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست      تا درد عاشقی نه چشد درد مرد نیست  
آغاز عشق يك نظرش با حلاوتست      انجام عشق جز غم و جز آه سرد نیست  
عشق آتشی ست درد دل و آبی ست درد و چشم      با هر که عشق جفت ست زین هر دو فرد نیست  
شهدیست با شرننگ و نشاطی ست با تعب      داروی دردناکست آنرا که درد نیست

۷۴۴۰

آنکس که عشق باز دو جان باز دو جهان  
بنمای عاشقی که رخ از عشق زرد نیست





معشوقه از آن ظریفتر<sup>۱</sup> نیست  
 شهر است پراز شگرف لیکن  
 مریم کدها بسیست لیکن  
 فرزند بسیست چرخ را لیک  
 آن کیست که پیش تیر بالاش  
 چون او قمری قمار دل را  
 شمشیر کشان چشم او را  
 آنکیست کز آفتاب رویش  
 در تاب دو زلفش از بلاها  
 از بلعجان نیایدش روی  
 سم زهر بود بلفظ تازی  
 دندان و لب چوسین و میهمش  
 در عشق و بلاش جان و دل را  
 شادی و غمست عشق و ما را  
 از رد و قبول دلبران را  
 او سیم براست و سیم زی او  
 ما را چه زسیم او که ما را  
 حقا که ظریف روزگاران  
 ما را کلهی نهاد عشقش

۷۴۴۵

۷۴۵۰

۷۴۵۵

۷۴۶۰

اندر طلبش سوی سنائی

غم تاج سرست و درد سر نیست





جام می پر کن که بی جام میم انجام نیست      تا بکام او شوم اینکار جز ناکام نیست  
 ساقیا ساغر دمام کن مگر مستی کنم<sup>۱</sup>      زانکه در هجر دلا رام مرا آرام نیست  
 ای پسردی رفت و فردا خود ندانم چون بود      عاشقی ورزیم وزین به در جهان خود کام نیست  
 دام دارد چشم ما دامی نهاده بر نهیم  
 کیست کوهم بسته و پا بسته این دام نیست



جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست      سو گند خورم من که بجای تو کسم نیست ۷۴۶۵  
 امروز منم عاشق بی هونس و بی یار      فریاد همی خواهم و فریاد رسم نیست  
 در عشق نمیدانم درمان دل خویش      خواهم که کنم صبر ولی دست رسم نیست  
 خواهم که بشادی نفسی با تو بر آرم      از تنگ دلی جانای جای نفسم نیست  
 هر شب بسر کوی تو آیم متواری      با بدرقه عشق تو بیم عسسم نیست  
 گوئی که طلبگار دگریاری، رورو  
 آری صنما محنت عشق تو بسم نیست



عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست      وصل لب تو در خور هر بیخبری نیست  
 هر چند نکه میکنم از روی حقیقت      يك لحظه ترا سوی دل ما نظری نیست  
 تا پای تو از دایره عهد برون شد      در هستی خویشم بسر تو که سری نیست  
 بر تو بدلی نارم و دیگر نکنم یاد      هر چند که آرام تو جز بادگری نیست  
 در بند خسی وین عجیبی نیست که امروز      اسبی که بکار آید بی داغ خری نیست ۷۴۷۵  
 خصم بیدی گفتن من لب چو گشاید      من بنده مقرم که خود از من بتری نیست



بسیار جفا هات رسیدست برویم المنة لله که ترا درد سری نیست  
 بسیار سمر هاست در آفاق و لیکن دلسوزتر از عشق هن و تو سمری نیست  
 بسیار گذر کرد در آفاق سنائی  
 افتاد بدام تو و از تو گذری نیست



۷۴۸۰ کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گذشت شد حقیقت عشق و از خدمجازی در گذشت  
 گر بیازی بازی از عشقت همی لافی زدم کار بازی بازی از لاف و زبازی در گذشت  
 اندك اندك دل براه عشقت ای بت گرم شد چون زمن پیشی گرفت از اسب تازی در گذشت  
 سودکی دارد کنون گر گویدای غازی بدار تیر چون از شست شد از دست غازی در گذشت  
 چشم خونخوار تو از قتال سجزی دست برد زلف دلدوز تو از طرار رازی در گذشت  
 ۷۴۸۵ گرچه کشمیر است آن سیمین صنم از حسن خویش از بت چینی و ما چین و طرازی در گذشت

بی نیازار داشتی خوشدل سنائی را کنون

این نیاز و خوشدلی و بی نیازی در گذشت



سرگران از چشم دلبر دوش چون بر ما گذشت اشك خون کردم زغم چون بر من از عمدا گذشت  
 من زغم رفتم ولی ترسیدم از نظاره‌ای کاندیرین ساعت برین ره حور یا حورا گذشت  
 گفت خورشید خرامان دیدم و ماه سما کز تکبر دوش او بر زهره زهرا گذشت  
 ۷۴۹۰ لؤلؤ لالا همی بارم ز عشقش در کنار کز کنارم ناگهان آن لؤلؤ لالا گذشت  
 با خط مشکین ز سیمین عارضی کایزد نهاد مورچه گوئی بعمدا بر رهی بیضا گذشت  
 آنچه بر جانم رسید از عشق آن سیمین صنم صد یکی زان بالله ار بروامق و عذرا گذشت  
 حلقه زلفش بدی چون عروۃ الوثقی مرا ای مسلمانان فغان کان عروۃ الوثقا گذشت



دین و دنیا گفتمی در بازم اندر کار عشق  
کارمن با او کنون از دین و از دنیا گذشت



زینهار این یاد گار از دست رفت	در غم تو روزگار از دست رفت ۷۴۹۵
چون مرا دل بود با او بر قرار	دل شد و با دل قرار از دست رفت
سیم و زر بودی مرا و صبر و هوش	در غم تو هر چهار از دست رفت
پای من در دام تو بس سخت ماند	گر نگیری دست کار از دست رفت
یار بودی مرا از روی مهر	یاری اکنون کن که یار از دست رفت

اینهمه خوارست کاندر عاشقی  
چون سنائی صد هزار از دست رفت ۷۵۰۰



عشق ازین معشوقگان بیوفا دل بر گرفت	دست ازین مشتی ریاست جوی دون بر سر گرفت
عالم پر گفتگوی و در میان دردی ندید	از در سلمان در آمد دامن بوذر گرفت
اینت بی همت که در بازار صدق و معرفت	روی از عیسا بگردانید و سم خر گرفت
سامری چون در سرای عافیت بگشاد لب	از برای فتنه را شاگردی آزر گرفت
نان اسکندر خوری و خدمت دارا کنی	خاک سیم از حرص پنداری که آب زر گرفت ۷۵۰۵
بلعجب بازیست در هنگام مستی باز فقر	کز میان خشک رودی ماهیان تر گرفت
سالها همچون طوافی کرد در کهسار دوست	تا شبی معشوقه را در خانه بی مادر گرفت
آنچه از مستی و کوتاهی شبی آهنگ کرد	تا سر زلفش نگیرد زود از و سر بر گرفت
خواجه از مستی شبی بر پای چاکر بوسه داد	تانه پنداری که چاکر قیمت دیگر گرفت
زین عجایب تر که چون دزد از خزینت نقد برد	دیده بان کور گوش پاسبان کر گرفت ۵۷۱۰



این هرقعها و این سالوسها و رنگها    امر معروفست کزوی جانها آذر گرفت  
 دیو بد دینست لیکن بر در دین ره زند    زهرما زهرست لیکن معدنی شکر گرفت  
 ای سنائی هان که تا نفریدت دیولعین    کز فریب دیو عالم جمله شور و شر گرفت  
 هردعا کوئی که درشش پنج او دادی بخواب  
 چون سنائی زیر هفت اختر ره ششدر گرفت



۷۵۱۵ هر آن روزی که باشم در خرابات  
 خوشا روزی که در مستی گذارم  
 مرا بی خویشتن بهتر که باشم  
 چو از بند خرد آزاد گشتم  
 مرا گوئی لباسات تو تا کی  
 گهی گهی اندر سجودم پیش ساقی  
 پدر برخم خرم وقف کردست  
 گهی گویم که ای ساقی قدح گیر  
 گهی باده کشیده تا بمستی  
 مرا موسا نفرماید به تورات  
 چو کردم حق فرعونى مكافات

۷۵۲۵ چودانی کاین سنائی ترهاتست  
 مکن بروی سلامی خواجه هیات



تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات  
 کردند همه خلق همی خطبه شاهی  
 همواره منم معتکف راه خرابات  
 چون خیل خرابات بر آن شاه خرابات  
 چون شاه خرابات بود ماه خرابات  
 من خود چه خطر دارم تابنده نباشم



گر صومعه شیخ خبر یابد ازین حرف  
بشنو که سنائی سخن صدق بتحقیق  
اونیست بجز صورت بی هیئت بی روح  
آن روز مبادم من و آن روز مبادا  
شیر نر اگر سوی خرابات خرامد  
آنکو «لن الملك» زند هم حسد آید

☆

چه خواهی کرد قرائی و طامات  
زمانی با غریبان نرد بازم  
گهی شه رخ نهم بر نطع شطرنج  
گهی همچون لبك در نالش آیم  
گهی رخ را نهاده بر زمین پست  
چنان گشتم ز مستی و خرابی  
نه مطرب را شناسم از مؤذن  
شنیدم من که شاهی بنده را گفت  
همی گفت ای سنائی توبه ننیوش

☆

نخواهم من طریق و راه طامات  
گهی بامی گسارم انده خویش  
گهی شطرنج بازم با حریفان  
گهی شه رخ شوم باعیش و راحت  
نخواهم جزمی و میخانه و جام  
همیشه تا بوم در خمر و در قمر  
چو طالب باشم اندر راه معشوق

حقا که شود بنده خرگاه خرابات  
آن کس که چنونیست هواخواه خرابات ۷۵۳۰  
افکنده بمیدان شهنشاه خرابات  
بینند زمن خالی درگاه خرابات  
روباه کند او را روباه خرابات  
او را ز خرابات و علی الاه خرابات

تماش کرد خواهی در خرابات ۷۵۳۵  
زمانی گردد سازم با لباسات  
گهی شه پیل خواهم گاه شهمات  
گهی با ساتکینی در مناجات  
گهی نعره کشیده در سماوات  
که نشناسم عبارات از اشارات ۷۵۴۰  
نه دستان را شناسم از تحیات  
که تو عبد منی پیش آر حاجات  
که من باشم بیاهم در مناجات

مرا می باید و مسکن خرابات  
گهی با جام باشم در مناجات ۷۵۴۵  
گهی راوی شوم باشم و ایات  
گهی از رنج کردم باز شهمات  
نه محنت باشد آنجا و نه آفات  
بیابم راحتی اندر مقامات  
طلب کردن بود راه عبادات ۷۵۵۰



نیابد عاشق از معشوق حاجات  
که نپذیرد براه عشق طامات  
که پیدان نیست اندر وی اشارات



ساقیا جام می لعل کجاست  
کاهلی کردن و سستی نهرواست  
که ترا توبه درین فصل خطاست  
توبه و عشق بهم ناید راست  
روزه و توبه همه روز بجاست  
یار بود آنکه نه از مجمع ماست  
نیک مردی را با زهد نخواست  
هر قضائی که بود خود زقضاست  
ای خوشاعیش که امروز مراست



هر دم که درین حال زنی دام فتوحست  
صاحب خبر گلشن و نزهتگاه روحست  
یک ساقیتان حورود گر ساقی روحست  
در باده گریزید که آن کشتی نوحست  
توبه که درین وقت کنی توبه نصوحست  
همین راح که این یکدود مک نوبت روحست  
تا صبح قیامت بدهد مرد صبحوحست



زان راز خبر یافت کسی را که عیانست

طریق عشق آن باشد که هرگز  
چنین دانم طریق عاشقی را  
زچیزی چون توان دادن نشانی

گل بیباغ آمده تقصیر چراست

بچنین وقت و چنین فصل عزیز

۷۵۵۵

ای سنائی تو ممکن توبه زمی

عاشقی خواهی و پس توبه کنی

روزکی چند بود نوبت گل

جز از آن نیست که گویند مرا

شد بید مردی و میخانه گزید

۷۵۶۰

من بید مردی خرسند شدم

ای بدا مرد که امروز منم

ای مستان خیزید که هنگام صبحوحست

آراست همه صومعه مریم که دم صبح

۷۵۶۵ یک مطربان عقل و دگر مطرب عشقست

طوفان بلا از چپ و از راست بر آمد

باده که درین وقت خوری باده مباحست

خود روز همه نوبت تن خواهد بودن

وزمی خوش خسب گزین صبح سنائی

۷۵۷۰ رازی ز ازل در دل عشاق نهانست



او را ز پس پرده اغیار دوم نیست  
گویند ازین میدان آن را که در آمد  
گر ماه هلال آید در نعت کوفست  
کاین کوی دو صد بار هزار از سر معنی  
آنکس که ردائی ز ریابر کتف افکند  
گر چند نگونست درین پرده دل ما  
قاف از خبر هیبت این خوف<sup>۱</sup> بتحقیق  
گوئی که مگر سینه پر آتش دارد  
این چیست چنین باید اندر ره معنی  
نظم گهر معنی در دیده دعوی  
در راه فنا باید جانهای عزیزان

زان مثل ندارد که شهنشاه جهانست  
کی خواهی دل و روح و روانت زروانست  
ورتیر وصال آید بر بسته کمانست  
گشتست کز ایشان تفانگشت نشانست  
آن نیست ردا آن بصفت دان طلسمانست ۸۵۷۵  
میدان بحقیقت که ز اقبال ستانست  
چون سین سلامت زپی خواهی روانست  
یا دیده او بر صفت بحر عمانست  
آن کسکه چنین نیست یقین دان که چنانست  
چون مردمک دیده درین مقله نهانست ۷۵۸۰  
کاین شعر سنائی سبب قوت جانست

☆

راه فقرست ای برادر فاقه در وی رفتنست  
نفس امارهست و لواحه ست و دیگر ملهمه  
خاك و باد و آب و آتش در وجود خود بدان  
چار نفس و چار طبع و پنج حس و شش جهت  
نفس را مرکب مساز و با مراد او مرو  
از در دروازه لا تابدار الملک شاه  
خواجه دارد چار خواهر مختلف اندر وجود  
در شریعت کی روا باشد دو خواهر يك نکاح  
سوزنی را پای بند راه عیسا ساختند  
هیچ دانی از چه باشد قیمت آزاده مرد  
بر سر کوی قناعت حجره ای<sup>۲</sup> باید گرفت

و ندرین ره نفس کش، کافر<sup>۳</sup> ز بهر گشتنست  
مطمئننه با سه دشمن در یکی پیراهنست  
رو درین معنی نظر کن صد هزاران روزنست  
هفت سلطان باده و دو جمله باهم دشمنست ۷۵۸۵  
همچو خرد در گل بماند گر چه اصلش<sup>۴</sup> توسنست  
هفت هزار و هفصد و هفتاد راه ورهنست  
نام خود را مرد کرده پیش ایشان چون زنست  
در طریقت هر دو را از خود مبرا کردنست  
حب دنیا پای بندست ارهمه يك سوزنست ۷۵۹۰  
بر سر خوان خسیسان دست کوتاه کردنست  
نیم نانی می رسد تانیم جانی در تنست



گر ز گلشنها براند ما بگلخنها رویم  
ای سنائی فاقه و فقر و فقیری پیشه کن  
یار با ما دوست باشد گلخن ما گلشنست  
فاقه و فقر و فقیری عاشقان را مسکنست

☆

۷۵۹۵ دوش رفتم بسر کوی ، بنظاره دوست  
از پی کسب شرف ، پیش بناگوش و لبش  
گوشها گشته شکر چین ، که همی ریخت ز نطق  
چشمهای همه کس گشته تماشاگاه جان  
۷۶۰۰ پیش یکتا مرثه چشم چو آهوش ، ز ضعف  
کرده از شکل عزب<sup>۱</sup> خانه زنبور از غم  
هر زمان مدعی را ز غرور دل خویش  
چون بسپاره شدی از پی چندین چو فلک  
لب نوشینش بهم کرده بر نظم بقاش  
دوش روزیم پدید آمده از تربیتش  
۷۶۰۵ چکند قصه سنائی که ز راه لب و زلف  
هست پرواره او را رهی از بام فلک  
شاه بهرامشه آنشه که همیشه کف او  
سبب آفت دشمن بود و چاره دوست

زخم و رحم و بدو نیکش زره کون و فساد  
تا ابد رخنه دشمن بود و یاره دوست

☆

اندر دل من عشق تو چون نور یقینست  
بر دیده من نام تو چون نقش نگینست

۱ - سماکاره - سبوکش میخانه و مطلق خدمتکار را گویند . برهان

۲ - شاره - بفتح ثالث ، دستار هندوستانی باشد که بریان هندی چیره گویند و چادری رنگین و بغایت نازک را نیز گفته اند که بیشتر زنان هندوستانی جامه کنند و جامه فانوس نیز سازند . برهان

۳ - عرب - ۴ - خاره کر شده را

۵ - پرواره - بمعنی برادرست که خانه تابستانی و بالاخانه و کنجینه و تختهای خانه پوشیدن

باشد . برهان



در طبع م-ن و همت من تا بقیامت  
تو باز پسین یار منی و غم عشقت  
گوئی ببر از صحبت نا اهل بر من  
آن را که غرض صحبت دیدار تو باشد  
امید وصال تو مرا عمر بیفزود

مهر تو چو جنانست و وفای تو چو دینست ۷۶۱۰  
جان تو که همراه دم باز پسینست  
از جان بیرم گرهه مقصود تو اینست  
اورا چه غم تاش و چه پروای تکی نیست  
خود وصل چه چیزست که امید چنینست

۷۶۱۵

گفتم که ترا بنده نباشد چو سنائی  
نوک مرّه برهم زد، یعنی که همینست



شور در شهر فکند آن بت زنا پرست  
پرده راز<sup>۱</sup> دریده قدح می در کف  
شده بیرون ز در نیستی، از هستی خویش  
چون بت ست آن بت قلاش دل رهبان کیش  
اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او  
هیچ ابدال ندیدی که درو درنگریست  
گاه در خاک خرابات بجان باز نهاد

چون خرامان ز خرابات برون آمد مست  
شربت کفر<sup>۲</sup> چشیده علم کفر بدست  
نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست  
که بشمشیر جفا جز دل عشاق نخست  
از پس پرده پندار و هوا بیرون جست ۷۶۲۰  
که در آن ساعت زنا چهل گردن بست  
خاکئی را که ازین خاک شود خاک پرست

بر در کعبه طامات چه لبیک زنیم  
که به بتخانه نیایم همی جای نشست



در کوی ما که مسکن خوبان سعتریست  
پیری که از مقام منیت تنش جداست  
تا روز دوش مست و خراب اوفتاده بود

از باقیات مردان پیری قلندر است  
پیری که از بقای بقیت دلش بریست ۷۶۲۵  
بر صورتی که خلق برو برهمی گریست



گفتم و را بمیر که این سخت منکر است  
گفتم گر این حدیث درست است پس چراست  
گفت آن وجود فعل بود کاندرو ترا  
۷۶۳۰ آن کس که دیو بود چو آمد دزین طریق  
از دست خود نهاد کله بر سر خرد  
گفتم دل سنائی از کفر آگهست  
در حق اتحاد حقیقت بحق حق



ای سنائی خواجگی در عشق جانان شرط نیست  
۷۶۳۵ «رب ارنی» بر زبان راندن چو موسا روز شوق  
از پی عشق بتان مردانگی باید نمود  
چون انا الله در بیابان هدی بشنیده‌ای  
از پی مردان اگر خواهی که در میدان شوی  
ورهمی دعوی کنی گوئی که «لی صبر جمیل»  
۷۶۴۰ چون<sup>۱</sup> جمال یوسفی غایب شدست از پیش تو  
ورهمی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست<sup>۲</sup>  
پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست



هر که در راه عشق صادق نیست  
جز هرائی و جز منافق نیست  
آنکه در راه عشق خاموش است  
نکته گوشت اگر چه ناطق نیست



نکتهٔ مرد فکرتست و نظر	و ندر آن نکته جز دقایق نیست
آه سرد و سرشک و گونهٔ زرد	هر سه در عشق بی <sup>۱</sup> حقایق نیست ۷۶۴۰
هر که مست از شراب عشق بود	احتسابش مکن که فاسق نیست
توبه از عاشقان امید مدار	عشق و توبه بهم موافق نیست
دل به عشقست زنده در تن مرد	مرده باشد دلی که عاشق نیست <sup>۲</sup>

ورسنائی نه عاشقست بگو  
سخنش باطلست و لایق نیست



ساقیامی ده که جزمی عشق را پدرام نیست.	و بندلم را طاقت اندیشهٔ ایام نیست ۷۶۵۰
پختهٔ عشقم شراب خام خواهی زان کجا	سازگار پخته جانا جز شراب خام نیست
با فلك آسایش و آرام چون باشد ترا	چون فلك را در نهاد آسایش و آرام نیست
عشق در ظاهر حرامست از پی نامحرمان	زانکه هر بیگانه‌ای شایستهٔ این نام نیست
خوردن می نهی شد زان نیز در ایام ما	کاندین ایام هر دستی سزای جام نیست
تا نیفتد بر امید عشق در دام هوا	کاین ره خاصست اندروی مجال عام نیست ۷۶۵۵
هست خاص و عام نی نزدیک هر فرزانه‌ای	دانهٔ دام هوا جز جام جان انجام نیست

جاهلان را در چرا که دام هست و دانه نی  
عاشقان را باز در ره دانه هست و دام نیست



در دل آن را که روشنائی نیست	در خراباتش آشنائی نیست
در خرابات خود بهیچ سیل	موضع مردم هرائی نیست
پسرا خیز و جام باده یی-ار	که مرا برگ پارسائی نیست ۷۶۶۰



جرعه‌ای می‌بجان و دل بخرم	پیش کس می‌بدین روائی نیست
می‌خور و علم قیل و قال مگوی	و ای تو کاین سخن هلائی نیست
چند گوئی تو چون و چند چرا	زین معانی ترا رهائی نیست
در مقام و جود و منزل کشف	چونی و چندی و چرائی نیست
۷۶۶۵ تو یکی کرد دل بر آی و بین	در دل تو غم دو تائی نیست
تو خود از خویش کی رسی بخدای	که ترا خود ز خود جدائی نیست
چون بجائی رسی که جز تو شری	بعد از آن حال جز خدائی نیست

تو مخوانم سنائی ای غافل

کاین سخنها بخود نمائی نیست



دان و آگه باش اگر شرطی نباشد بامنت	با مدادان بگه دست منست و دامت
۷۶۷۰ چند ازین شوخی قرارم ده‌زمانی بر زمین	نه همین آب و زمین بخشید باید بامنت
سوزنی گشتم بیاریکی بخیاطی فرست	تا همی دوزد گریبان و زه پیراهنت
آتش هجرت بخرمنگاه صبرم باز خورد	گفت از تو بر نگردم تانسوزم خرمنت

گر نگیری دستم ای جان جهان در عشق خویش  
پیش افتم باز گونه خون من در گردنت



نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد	بدست هجر بسپردی خدایم بر تو داور باد
۷۶۷۵ و فاهائی که من کردم مکافانش جفا آمد	بتابس ناجوانمردی خدایم بر تو داور باد
بتو من زان سپردم دل نگارا تا مرا باشی	چو دل بردی و جان بردی خدایم بر تو داور باد

زدی اندر دل و جانم ز عشقت آتش هجران

دمار از من بر آوردی خدایم بر تو داور باد





معشوق <sup>۱</sup> بسامان شد تا باد چنین باد	کنرش همه ایمان شد تا باد چنین باد
زان لب که همی زهر فشاندی بتکبر <sup>۲</sup>	اکنون شکر افشان شد تا باد چنین باد
آن غمزه که بد بودی با مدعی سست	امروز بتر زان شد تا باد چنین باد ۷۶۸۰
آن رخ که شکر بود نهانش بلطافت <sup>۳</sup>	اکنون شکر ستان شد تا باد چنین باد
حاسد که چودامنش ببوسید همی پای	بیسر چو گریبان شد تا باد چنین باد
نعلی که بینداخت همی مرکبش از پای <sup>۴</sup>	تاج سر سلطان شد تا باد چنین باد
پیداش جفا بدی و نهانش لطافت	پیداش چو پنهان شد تا باد چنین باد
چون گل همه تن بودی تا بود چنین بود	چون باده همه جان شد تا باد چنین باد ۷۶۸۵
دیوی که بر آن کفر همیداشت مر او را	آن دیو مسلمان شد تا باد چنین باد

تا لاجرم از شکر سنائی چو سنائی

مشهور خراسان شد تا باد چنین باد



دوش یارم ببر خویش مرا بار نداد	قوت جانم زد و یاقوت شکر بار نداد
آن درختی که همه عمر بکشتم بامید	دوش درفرقت او خشک شد و بار نداد
شب تاریک چومن حلقه زدم بر در او	بار چون داد دل او که مرا بار نداد ۷۶۹۰
این چنین کار از آن یار مرا آمد پیش	کم ز یکماه دل و چشم مرا کار نداد
شربتی ساخته بود از شکر و آب حیات	نه نکو کرد که یک قطره به بیمار نداد

هر که او دل بغم یار دهد خسته شود

رسته آنست که او دل بغم یار نداد

۱ - معشوقه ۲ - تکلف

۳ - آن لب که شکر بود بدان عاشق مهجور

۴ - مرکب دربان





روزى دل من مرا نشان داد	۷۶۹۵
گفتا بشنو نشان ماهی	
خورشید رهى او نزیبید	
یکروز مرا بخواند و بنواخت	
برداشت پیاله و دهمادم	
من دانستم که می بلایست	
وز ماه من او خبر بجان داد	
کو نامه عشق در جهان داد	
مه بوسه و را بر آستان داد	
و آنگاه بوصل من زبان داد	
می داد مرا و بیکران داد	
لیکن چکنم مرا چو ز آن داد	

۷۷۰۰ از باده چنان مرا بیازرد  
کز سر بگرفت و در میان داد



تا نگار من ز محفل پای در محمل نهاد	
دلبران بیدل شدند زانگه که او بر بست بار	
روز من چون تیره زلفش گشت از هجران او	
زان جمال همچو ماهش هر چه بود از تیره شب	
۷۷۰۵ زاب چشم عاشقان آن راه شد پر آب و گل	
راه او پر گل همی شد کز فراق خود همی	
داغ حسرت عاشقان را سر بسر بر دل نهاد	
عاشقان دادند جان چون پای در محمل نهاد	
چون بدیدم کان غلامش رخت بر بازل نهاد	
شد هریمت چون نگارم رخ سوی منزل نهاد	
تا بمنزل نارمید او گام خود در گل نهاد	
در دو دیده عالمی از عشق خود پلپل نهاد	

چاکر از غم دل ز مهرت بر گرفت از بهر آنک  
بیا اصیل الملك خواجه اسعد مقبل نهاد



این نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهاد      صورت جوریست کو بر عدل نوشروان نهاد<sup>۲</sup>

۱ - آن (الباب)

۲ - جور صخاکت

۳ - این غزل در مجمع الفحما و لباب الالباب بنام رشیدی سمرقندی آمده است



گرزند بر زهر بوسه زهر گردد چون شکر<sup>۱</sup> یارب آن چندین حلاوت در لبی بتوان نهاد  
توبه و پرهیز ما را تابش از هم باز کرد تا بعمدا زلف را بر آن رخ تابان نهاد<sup>۲</sup>  
از دل من و زسر زلفین او اندازه کرد آنکه در میدان مدار گوی در چوگان نهاد<sup>۳</sup>  
دیدمش یکروز شادان و خرامان از کشی همچو ماهی کش فلک یکروز در دوران نهاد<sup>۴</sup>  
گفتم ای مست جمال آن وعده وصل تو کو<sup>۵</sup> خوش بخندید آن صنم انگشت بردندان نهاد<sup>۶</sup>  
گفت مستم خوانی و بر وعده من دل نهی  
ساده دل مردا که دل بر وعده مستان<sup>۷</sup> نهاد



تا کی کنم از طره طرار تو فریاد تا کی کشم از غمزه غماز تو ییداد  
یک شهر زن و مرد همی باز ندانند فریاد من از خنده و ییداد تو از داد  
آنروز که زلفین نگون تو بدیدند گشتند ترا بنده چو من بنده و آزاد ۷۷۱۰



هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست غمناک نشد هر که ز دیدار تو شد شاد  
من بارخ چون لاله و با عارض چون مشک باقامت چون تیرز وصل تو کنم یاد  
توزر کنی از لاله و کافور کنی مشک چوگان کنی از تیز زهی جادوی استاد  
ویران کنی آن دل که درو سازی منزل هرگز نگذاری که بود منزلت آباد  
ای منزل تو گشته ز آشوب تو ویران آن شهر کزو خاستی آباد همی باد ۷۷۱۵  
جیبحون شده چشم من از آن زلف سمن بها بر باد شده زلف تو از قامت شمشاد

۱ - کرزند بر سنگ بوسه سنگ گردد چون شکر (لباب)

۲ - توبه و سو کند ما را تاب از هم باز کرد زلف را تا تاب داد و بر رخ تابان نهاد (لباب - مجمع)

۳ - لباب

۴ - همچو ماهی کش فلک دوران نهاد (لباب)

۵ - کی ۶ - مرجان

۷ - جانان (مجمع) شش بیت این غزل در لباب الالباب بنام رشیدی سمرقندی ثبت است (لباب ص ۳۷۷)

رضاقلیخان هدایت در مجمع الفصحان نیز سه بیت آنرا بنام رشیدی ثبت کرد و نوشت «و این دوسه بیت در دیوان

سنایی نیز دیده شده» مجمع الفصحان ج ۱ ص ۲۲۷ مصحح نگارنده



مشهور جهان گشته سنائی زغم تو  
از روی چو خورشید توای طرفه بغداد  
تو مایه خوبی شدی ای مایه خوبان  
افکنده درین خسته دلم عشق تو بنیاد

صد رحمت و صد شادی بر جان توای بت  
مادر که ترا زاد بر او نیز دعا باد



۷۷۲۰ ایام چو من عاشق جانباز نیابد  
از روی نیاز او همه راروی نماید  
دل داده چنو دلبر طناز نیابد  
بگذاخت مرا طره طرارش از آن سان  
یک دلشده او را زره ناز نیابد  
چونان شده ام من ز نحیفی و نزاری  
پیشم بدو صد غمزه غماز نیابد  
کز من بجز از گوش من آواز نیابد  
رفت ست بر دوست ، نیاید بر من دل  
داند که چنو یک بت دمساز نیابد

گشتست دل آگاه که من هیچ نماندم  
زان باز نیاید که مرا باز نیابد



مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد  
بیاید هر شبی هجران ببالینم فرو کوید  
بمژگان در همیدانم مرا عقد در ربندد  
بیارم گفت وی را من که خواب من نبیای جان  
بدان آید همی هر شب که چشم بر سهر بندد  
سحر که صعب تر باشد مرا هجران آن دلبر  
یقین دانم که گر گویم بر غم من تبر بندد  
که جادو بندهای سخت در وقت سحر بندد

همیدانم من ای دلبر که هستم من غریب ایدر  
بینی محلم فردا شتر بان بر شتر بندد



کسی کاند تو دل بندد همی بر خویشتن خندد  
و گرنو کیسه عشقی، توازشوخی بدست آری<sup>۱</sup>  
که جز بیمه نمایی چون تو چو تو دلدار نپسندد  
قباها کز تو در پوشد، کمرها کز تو در بندد

۱ - نیارد (در تمام بیتها)

۲ - چونان شدم ای جان ز نحیفی و نزاری کز من بجز از کوشش آواز نیابد

۳ - و گرنو کیسه عشقی را که بی دلداری ای دلبر



ز عمر و صبر و دین ببرید آنکو بست بر تودل ز جاه و مال و جان بگسست هر کو باتو پیوندد  
سنائی گر بتو دل داد بستاند که بدعهدی<sup>۱</sup> گزافست اینچنین زیرک ز ناجنسی کمر رندد

۷۷۳۵

که گر توفی المثل جانی<sup>۲</sup> چنان بستاند از تودل

که يك چشمه تهمی گریدد گر چشمه تهمی خندد



دایم سر نیش<sup>۳</sup> بر جگر دارد

تن پیش بلا و غم سپر دارد

که سنگ تعب بزیر سر دارد

دل راز هوای نفس بر دارد

۷۷۴۰

هر دم زدنی رهی<sup>۴</sup> دگر دارد

آن زهر بگونه<sup>۵</sup> شکر<sup>۶</sup> دارد

کوجز بجمال حق نظر دارد

طبع تو طریق مختصر دارد

در کوی مقامری مقرر دارد

۷۷۴۵

یا از ره کم زنان<sup>۷</sup> نشان جوید

یا از دل بیدلان خبر دارد



که او با عاشقان پیکار دارد

که او عاشق چو من بسیار دارد

که از من یار دل یزار دارد

دل با عشق آن بت کار دارد

بدست عشقبازی در فتادم

دل من عاشق عشقت و شاید

۱ - اگر دل داد بستاند سنائی از تو بی معنی

۲ - اگر تو خوانی جز جان ۳ - تیر ۴ - بلای عشق

۵ - از مسکن و شهر بکسلد ز آن پس ۶ - غمی

۷ - حلاوت شکر ۸ - ای مرد ۹ - کمرهان



گرامعشوق جز عشقست از آنست  
 یکی باغست این پر گل ولیکن  
 ۷۷۵۰  
 نیند هرگز آنکس خواب را روی  
 نه هموار ست راه عشق آنکس  
 که او آئینه زنگار دارد  
 همه پیرامن او خار دارد  
 که عشق او را شبی بیدار دارد  
 که با جان عشق را هموار دارد

غم جانان خرد و جان فروشد  
 کسی کوره بدین بازار دارد



آنرا که خدا از قلم لطف نگارد  
 ۷۷۵۵  
 مشاطه چه حاجت بود آنرا که همی حسن  
 انگشت نمای همه دلها شود ارچه  
 با زحمت شانه چکند چنبر زلفی<sup>۱</sup>  
 مشاطه نه خام آید جائیکه بدانجای  
 کی زشت شود روی نکو از بنشوند<sup>۲</sup>  
 ۷۷۶۰  
 ای آنکه همه بر زگر دیو در اسلام  
 مشاطه تو چون تو بوی دیو تو لابد  
 کائنکس که مرا دران بود جلوه گراز عشق  
 وانرا که قبولش نکند عالم اقبال  
 حقا که بمردم سقر نقد بینی  
 ۷۷۶۵  
 هر روز دگر لام کشی از پی خوبی  
 شاید که بخود زحمت مشاطه نیارد  
 هر ساعت ماهی ز گریبانش بر آرد  
 ناخنش نباشد که سر خویش بخارد  
 کاند در شب او عقل همی روز گذارد  
 نقاش ازل بر صفتش خامه گذارد  
 کی خشک شود طویی اگر ابر نیارد  
 در مزرعه جان تو جز لاف نکارد  
 هم نقش ترا بردل و جان تو نگارد  
 شهد از لب او جان و خرد زهر شمارد  
 گر گلشکری گردد کس را انگوارد  
 گر هیچ ترا حسن بخوی تو سپارد  
 زین لام چه فایده کالف هیچ ندارد

آنجا که چنو جان طلبی یافت سنائی  
 جانرا بگذارد چو توئی را نگذارد



با من بت من تیغ جفا آخته دارد  
 صبر از دل من جمله برون تاخته دارد



او را دلم آرام که ست و عجبست این  
 صد مشعله از عشق بر افروخته دارم  
 کارامگی خویش بر انداخته دارد  
 تا صد علم از حسن بر افراخته دارد  
 جانم ببرد تا ندبی نرد بیازم  
 زیرا که دلم در ندبی باخته دارد ۷۷۷۰  
 صد سلسله دارد ز شبه ساخته برسیم  
 آن سلسله گوئی بی من ساخته دارد



نور رخ تو قمر ندارد  
 خوش باشد عشق خوبروئی  
 شیرینی تو<sup>۱</sup> شکر ندارد  
 کز خوبی او خبر ندارد  
 دارنده شرق و غرب سلطان  
 رضوان بهشت حق یقینم  
 خوبی که بدو رسید بتوان<sup>۲</sup>  
 با رز بزید بکام عاشق  
 بی وصل تو بود عاشقانت  
 رو خوبی کن چنانکه خوبی  
 چون تو بسزا پسر ندارد ۷۷۷۵  
 باغی باشد که در ندارد  
 پس چون کند آنکه زر نداد  
 چون شخص بود که سر ندارد  
 کاین خوبی دیر بر ندارد ۷۷۸۰  
 هر چند نصیحت سنائی  
 نزد تو بسی خطر ندارد



آنی که جو تو گـردش ایام ندارد  
 چون دانه یا قوت تو گل دانه ندارد  
 سلطان جو تو معشوق دلارام ندارد  
 چون دام بنا گوش توبه دام ندارد  
 بادی نبرد در همه آفاق که از ما  
 دادی ندهد عشق تو ما را که در آن داد  
 سوی لب تو نامه و پیغام ندارد  
 بی داد تو افراخته صمصام ندارد ۷۷۸۵  
 من در نرسم در تو بصد حيله و افسون  
 گوئی قدم دولت من گـمـام ندارد





تالاب تو آنچه بهتر آن برد  
دل خرد لعل تو و ارزان خرد  
کیست آن کو پیش تو سجده نبرد  
زلف تو چو گان بدست آمد پدید<sup>۱</sup>  
۷۷۹۰ مردن مردان کنون آمد پدید

کس ندانم کز لب تو جان برد  
جان برد جزع تو و آسان برد  
بنده باری از بن دندان برد  
صبر کن تا گوی در میدان برد  
باش تا شبرنگ در جولان برد

من کیم کز تو تو توانم برد ناز  
ناز تو گر تو توئی سلطان برد



منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد  
اگر زمانه ندارد ترا مساعد من  
جز آنکه قبله کنم صورت خیال ترا  
۷۷۹۵ همه دریغ و همه درد من ز تست و ز تو<sup>۲</sup>  
من آنکسم که مرا عالمی پراز خصمند  
گراز تو عاجزم این حال را چگونه کنم  
روان و جانی و مهجور من ز جان و روان  
اگر جهان همه بر فرق من فرود آید  
۷۸۰۰ دریغم آنکه بفصل بهار و لاله و گل

زیاد تو نبوم فرد اگر بوم ز تو فرد  
زمانه را و تو را کی توان مساعد کرد  
همی گذارم با آب چشم و بارخ زرد  
بیاد گرم تو گرم و بیاد سرد تو سرد  
همی بر آیم با عالمی بجنگ و نبرد  
بیش خصمان مردم پیش عشق نه مرد  
بیکدل اندر زین بیشتر نباشد درد  
بنیم ذره نیاید بروی من بر گرد

بیاد روی تو درد و دریغ باید خورد



زلف پر تابت مرا در تاب کرد  
با تن من کرد نور عارضت

چشم پر خوابت مرا بی خواب کرد  
آنکه با تار قصب مهتاب کرد

۱ - زلف تو چو گان بدست اکنون گرفت

۲ - ز فرقت تست - ز تست و بتو



<p>تا دلم چون گوی در طبطاب گردد          تا سر شکم سرخ چون عذاب کرد          مست و هالك بی نبید ناب کرد ۷۸۰۵          چشم من پر اولو خوشاب کرد          چشمه خورشید را محراب کرد</p>	<p>عسبرین زلف چو چوگان خم گرفت          وان لب عذاب گونت طعنه کرد          گر عجب بود آنکه عشق تو مرا          این عجب تر آنکه عشقت رایگان          میغ روی خوب چون خورشید تو</p>
--	---

واتش روی ترا چون سجده برد  
 همچو ابد الان گذر بر آب کرد



<p>اغلب انفاس ما را آه کرد          برد و زیر پای عشق اکراه کرد ۷۸۱۰          صبر چون گوه مرا چون کاه کرد          کرد ما را بسته و ناگاه کرد          وز دل سنگینم آتشگاه کرد          کومرا ببقدر و آب و جاه کرد</p>	<p>عاشقی تا در دل ما راه کرد          بود هر باری دلم عاشق بطوع          عیش چون نوش مرا چون زهر کرد          باز در شهر مسلمانان مغبی          از تن باریک من ز نار ساخت          با همه محنت که دیدم من بعشق</p>
--	--

۷۸۱۵ نیک خواهم عشق را گرچه مرا  
 او بکام دشمن و بدخواه کرد



<p>چرات بینم با اشک سرخ و بارخ زرد          هر آنچه گفت نکرد و هر آنچه کشت نخورد          وفا بگفت و نکرد و جفانگفت و بکرد          چو آستینش گرفتم گرفت بردا برد<sup>۱</sup>          نه حیلای که توانمش باز راه آورد<sup>۲</sup> ۷۸۲۰</p>	<p>سؤال کرد دل من که دوست با توجه کرد          دراز قصه نگوینم حدیث جمله کنم          جفا نمود و نبخشود و دل ربود و نداد          چوپیشم آمد کردم سلام روی بتافت          نه چاره‌ای که دل از دوستیش برگیرم<sup>۳</sup></p>
---	---

۱ - گرفت و گفتا برد - برد بفتح اول : دور شو

۲ - باز کشم

۳ - نه حیلای که توانم ز راه باز آورد



بر انتظار میان دو حال ماندستم کشید باید رنج و چشید باید درد  
ایا سنائی لؤلؤ ز دید گانت مبار  
که در عقیلۀ هجران صبور باید مرد



شورش عاشقان چه خواهی کرد	روی خوبت نهان چه خواهی کرد
تا بدان نرگسان چه خواهی کرد	مشک زلفی و نرگسین چشمی
رنج این دیدگان چه خواهی کرد	۷۸۲۵ خونم از دیدگان <sup>۱</sup> پیالودی
تا تو اندر جهان چه خواهی کرد	هر زمان با تو یار اندیشم
نقش آب روان چه خواهی کرد	نقش آب روان مبعاش پیاس
پس تو تیر و کمان چه خواهی کرد	مژه تیری و اب-روان چو کمان
یله کن جان تو جان چه خواهی کرد	دل پردی و قصد جان کردی
بار آن بر میان چه خواهی کرد	۷۸۳۰ زان کمر طرف بر میان منست
وصلت عاشقان چه خواهی کرد	ای چو جان و دلم به-ر وصلت

چون سنائی سگی بکوی تو در  
نعره پاسبان<sup>۲</sup> چه خواهی کرد



چون <sup>۳</sup> نداری گرد بدخوئی مگرد	ناز را رومی بیاید همچو ورد
یا بساط کبر و ناز اندر نورد	یا بگستر فرش زیبائی و حسن
کعبتین و مهره گو با تخته نرد	۷۸۳۵ نیکوئی و لطف گو با تاج و کبر
پس میان مادوتن زینست گرد	درسرت بادست و بر رو آب نیست
صعب باشد چشم ناینا و درد	زشت <sup>۴</sup> باشد روی نا زیبا و ناز
باتو ناز و کبر کرد اینکار کرد	جوهرت زاول نبودست اینچنین
صحبت ناجنس کردش روی زرد	زر ز معدن سرخ روی آید برون



کی کند ناخوب را بیداد خوب  
تو همه بادی و ما را با تو صلح  
لیکن از یاد تو ما را چاره نیست  
ناز باما کن که در باید همی  
ورثنا خواهی که باشد جفت تو  
چون کند نامرد را کافور مرد ۷۸۴۰  
ما ترا خاک و ترا با ما نبرد  
تا درین خاکست ما را آب خورد  
این نیاز گرم را آن ناز سرد  
باسنائی چون سنائی باش فرد

۷۸۴۵ در جهان امروز بردا برد اوست  
باردی باشد بدو گفتن که برد

☆

ای گمشده وفای تو این نیز بگذرد  
زین بیش نیک بود بمن بنده رای تو  
گر هست بیگناه دل زار مستمند  
وصل تو کی بود نظر دلگشای تو  
گردوری از هوای من و هست روز و شب  
بگذشت آن زمانه که بودم سزای تو  
گر سرکشی تو از من و خواهی که نگذرم  
و افزون شده جفای تو این نیز بگذرد  
گر بد شد دست رای تو این نیز بگذرد  
در محنت و بلای تو این نیز بگذرد  
گر نیست دلگشای تو این نیز بگذرد  
جای دگر هوای تو این نیز بگذرد ۸۸۵۰  
اکنون نیم سزای تو این نیز بگذرد  
گرد در سرای تو این نیز بگذرد

☆

صحبت معشوق انتظار نیرزد  
وصل نخواهم که هجر قاعده اوست  
ز آنسوی دریای عشق گر همه سودست  
این دو سه روز غم وصال و فراق  
بوی گل و لاله زخم خار نیرزد  
خوردن می محنت خمار نیرزد  
آنهمه سود آفت گذار نیرزد ۷۸۵۵  
اینهمه آشوب کار و بار نیرزد

روز شود در شمارم از غم جانان

خود عمل عاشقی شمار نیرزد

☆

عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد  
بر جمال و چهره او عقلها را پیرهن  
عشق بازی را بکرد و خاک بر افلاک زد  
نعره عشق از گریبان تا بدامن چاک زد



۷۸۶۰ حسن او خورشید و ماه و زهره بر فتراک بست  
 آتش عشقش جنبتهای زر چون در کشید  
 شاه عشقش چون یکی بر کدخدای روم تاخت  
 زهر او آب رخ تریاک برد و پاک برد  
 درد او دیده چو افسر بر سردرمان نهاد  
 ۷۸۶۵ جادوی استاد پیش خاک پای او بسی  
 عقل و جان را هم چو شمع و مشعله کرد آنکهی  
 لطف او در چشم آب و باد و آتش خاک زد  
 آبیوانش بخدمت چنگ در فتراک زد  
 گفتی افریدون در آمد گرز بر ضحاک زد  
 درد او بر لشکر درمان زد و بی پاک زد  
 زهر او چون تیغ دل بر تارک تریاک زد  
 بوسه های سرنگون بر پایش از ادراک زد  
 آتش بی پاک را در عقل و جان پاک زد

می سنائیرا هموداد و هموزان پس بجرم  
 سرنگون چون خوشه کرد و حد بچوب تاک زد



خوبت آراست ای غلام ایزد  
 نافرید و نیاورید بحسن  
 ۷۸۷۰ در جهان جمالت از رخ و زلف  
 سبب آبروی جانها کرد  
 از پی عزت جمال تو داد  
 از پی منت وجود تو کرد  
 از پی خدمت رکاب تو داد  
 ۷۸۷۵ کرد گرد سم ستور رخت  
 بر همن را چو پرسی ایزد کیست  
 ای بهردم شراب آدم خوار  
 سر دام خودی نداری هیچ  
 وز برای شکار دلها ساخت  
 چشم بد دورخه بنام ایزد  
 هیچ صورت چو تو تمام ایزد  
 بهم آورد صبح و شام ایزد  
 خاک کوی تو گام گام ایزد  
 صورت لطف را قوام ایزد  
 گرد نانرا بزیر وام ایزد  
 آدمی را دم دوام ایزد  
 سرمه چشم خاص و عام ایزد  
 گوید آنرخ نگر کدام ایزد  
 زده بر جام جانت جام ایزد  
 زان مدامت دهد مدام ایزد  
 خال تو دانه زلف دام ایزد<sup>۱</sup>

۱ - زاهرمن گریرسی ایزد کیست

۲ - خال و زلف تودان و دام ایزد



آنچنان کعبه‌ای که هست ترا  
 بده انصاف هیچ وانگرفت  
 در و دیوار و صحن و بام ایزد  
 از تو از نیکوئی و کام ایزد  
 خود همیگویدت بنام ایزد  
 خوبت آراسته‌ست طرفه‌تر آنک  
 تو مقیمی از آن سنائی را  
 داد بر در گهت مقام ایزد

☆

زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد  
 غبار نعل اسب تو بدیده در کشد حورا  
 زهی خوشخو زهی والا بنامیزد بنامیزد  
 غبار نعل اسب تو بدیده در کشد حورا  
 زهی سیرت زهی آسا بنامیزد بنامیزد ۷۸۸۵  
 زهره زهی جوزا بنامیزد بنامیزد  
 زهی قامت زهی بالا بنامیزد بنامیزد  
 من از عشق و تواز خوبی بعالم در سمر گشته  
 زهی و امق زهی عذرا بنامیزد بنامیزد

☆

زهی چابک زهی شیرین ، بنامیزد بنامیزد  
 میان مجلس عشرت زگم گوئی و خوشخوئی  
 زهی خسرو زهی شیرین بنامیزد بنامیزد  
 میان مردمان اندر، زخوش خوئی و دلجوئی  
 زهی سوسن زهی نسرين بنامیزد بنامیزد ۷۸۹۰  
 دوقبضه جان همی باشد بغمزه ناوک مهر گانت  
 زهی زهره زهی پروین بنامیزد بنامیزد  
 خرد زان صورت و سیرت، همی عاجز فرو ماند  
 زهی ناوک زهی زوین بنامیزد بنامیزد  
 مرا گفتی توئی عاشق، بدینره جان و دل در باز  
 زهی آئین زهی آذین بنامیزد بنامیزد  
 زرد عشق خود رستم ز درد خویشتن بینی  
 زهی فرمان زهی تلقین بنامیزد بنامیزد  
 چو چشم و شکل دندان ببینم هر زمان گویم  
 زهی تسکین بنامیزد بنامیزد ۷۸۹۵  
 گل افشان شده می چشمم، ز نعل سم یکرانت  
 زهی طاهار زهی یاسین بنامیزد بنامیزد  
 سگی خواندی سنائی را وانگه گفتی آن من  
 زهی امکان زهی تمکین بنامیزد بنامیزد  
 زهی احسان زهی تحسین بنامیزد بنامیزد





که تا مگر دلم از صحبتش<sup>۱</sup> پرهیزد  
 گهی بیلعجبی فتنه‌ای برانگیزد  
 که صد هزار دل از غمزه دریاویزد  
 گش چو خوانم با من بقصد بستیزد  
 چو دود یافت ز بهر سنائی آمیزد  
 که هیچ تشنه ز آب فرات<sup>۲</sup> نگریزد  
 ز عشق نعره<sup>۳</sup> «هل من مزید» برخیزد  
 هزار دریا پالونه‌وار می‌یزد  
 جنایتی شمرد آب ازان سبب ربزد<sup>۴</sup>

چه رنگهاست که آن شوخ دیده نامیزد  
 ۷۹۰۰ گهی ز طیره گری نکته‌ای دراندازد  
 بهیچ وقت بیازی کرشمه‌ای نکند  
 گهی کزو بنفورم بر من آید زود  
 ز بهر خصم همی سرمه سازد از دیده  
 خبر ندارد از آن کز بلاش نگریم  
 ۷۹۰۵ هزار شربت زهرار ز دست او بخورم  
 نه از غمست که چشمم همی ز راه مژه  
 بهر که مردم چشم نگه کند جز از او

جواب آن غزل خواجه بوسعید است است  
 «مرا دلیست که با عافیت نیامیزد»



دگر کردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد  
 ۷۹۱۰ تراگر من بوم شاید و گرنه هم روا باشد  
 جفاهای تو نزد من مکافاتش بجا باشد  
 نگویند ای مسلمانان هرائکو مبتلا باشد  
 چنین گیرم که این عالم همه یکسر ترا باشد  
 سنائی از غم عشقت سنائی گشت ایدلبر  
 مگوئید ای مسلمانان خطا باشد خطا باشد



۷۹۱۵ معشوق<sup>۴</sup> که او چابک و چالاک نباشد  
 از چرخ ستمکاره نباشد بغم و بیم  
 آرام دل عاشق غمناک نباشد  
 آنرا که چو تو دلبر ییباک نباشد



در مرتبه از خاک بسی کم بود آن جان  
نادان بود آنکس که ترادید و از آن پس  
روی تو و موی تو بسنده ست جهانرا

کو زیر کف پای تو چون خاک نباشد  
از مهر دگر خوبان ، دل پاک نباشد  
گو روز و شب و انجم و افلاک نباشد

۷۹۲۰

دامن نزند شادی با جان سنائی  
روزی که دلش از غم تو چاک نباشد



هر دل که قرین غم نباشد  
من عشق تو اختیار کردم  
زیرا که درم هم از جهانست  
با دیدن رویت ای نگار بن  
تا در دل من نشسته باشی

از عشق براو رقم نباشد  
شاید که مرا درم نباشد  
جانان و جهان بهم نباشد  
گوئی که غمست غم نباشد  
هر گزدل من درم نباشد

۷۹۲۵

پیوسته در آن بود سنائی  
تا جز بتو متهم نباشد



در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد  
زهدم منافقی شد و دینم مشعبدی  
ایمان و کفر چون می و آب زلال بود

ایمان و کفر من همه رود و شراب شد  
تحقیقها نمایش و آبم سراب شد  
می آب گشت و آب می صرف ناب شد

۷۹۳۰

دوش از پیاله ای که ثریاش بنده بود  
صافی می درو چو سهیل و شراب شد



از دوست بهر جوری<sup>۱</sup> بیزار نباید شد  
ورجان و دل و دین را افکار نخواهی کرد  
گر زانکه چو عیاران از عهد برون نائی

از یار بهر زخمی افکار نباید شد  
با عشق خوش شوخی در کار نباید شد  
دل داده آن چابک عیار نباید شد



هر که که بترک جان آسان نتوانی گفت  
 ۷۹۳۵ چون سوختن دل را تن در نتوان دادن  
 خواهی که بیاسائی مانند سنائی تو  
 هرگز ز می عشقش هشیار نباید شد  
 خواهی که خبریابی از خود زنگار خود  
 الا ز وجود خود بیزار نباید شد



دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد  
 در نوردد مفرش آزادگی از روی عقل  
 ۷۹۴۰ گر چه دشوارست کار عاشقی از بهر دوست  
 رهروی باید که اندر راه ایمان پی نهد  
 دین و پیمان و امانت در ره ایمان یکیست  
 لشکر لاحول را بند قطیعت بگسلد  
 خلق پیغمبر کجا تا از بزرگان عرب  
 ۷۹۴۵ صادقی باید که چون بوبکر در صدق صواب  
 یانه چون عمر که در اسلام بعد از مصطفی  
 پارسائی کو که در محراب و مصحف یگناه  
 از وجود نیستی باید که خط بر جان کشد  
 رخت بد بختی زدل از خانه احزان کشد  
 از محبت بردل و جان رخت عشق آسان کشد  
 تا ز دل پیمانه غم بر سر پیمان کشد  
 مرد کو تا فضل دین اندر ره ایمان کشد  
 وز تفاوت بر شعاع شرع شادروان کشد  
 جور و رنج ناسزایان از پی یزدان کشد  
 زخم مار و بیم دشمن از بن دندان کشد  
 از عرب لشکر زجیحون سوی تر کستان کشد  
 تا ز غوغا سوزش شمشیر چون عثمان کشد

حیدر کرار کو کاندل مصاف از بهر دین  
 در صف صفین ستم از لشکر مروان کشد



مارا زمه عشق تو سالی دگر آمد  
 ۷۹۵۰ در دیده خیالی که مرا بد ز رخ تو  
 بر مرکب شایسته شهنشاه شکوهت  
 شد نقص کمالی که مرا بود بصورت  
 بر طبل طلب میزدم از حرص دوالی  
 دور از ره هجر تو وصالی دگر آمد  
 یکباره همه رفت و خیالی دگر آمد  
 بر تخت دل من بجمالی دگر آمد  
 در عالم تحقیق کمالی دگر آمد  
 ناگاد بر آن طبل دوالی دگر آمد



از سینه نهال امل از بیم بکندم  
 از میوه انصاف نهالی دگر آمد  
 بر عشوه ز من رفت بتعریض نکالات  
 آسوده بتصریح نکالی دگر آمد ۷۹۵۵

در وصف صفا حیدر اقبال بچشم  
 بر دلدل دولت بدلالی دگر آمد



برمه از عنبر همی معشوق من چنبر کند هیچکس دیدی که برمه چنبر از عنبر کند  
 که زمشک سوده نقش آرد همی بر آفتاب که عبیر پیخته بر لاله احمر کند  
 گرد زنگارش پدید آمد ز روی برگ گل ترسم امسالش بنفشه از سمن سر بر کند  
 ای دریا آن پریرو از نهیب چشم بد سوسن آزاده را در زیر سیسنبه کند ۷۹۶۰  
 هر که دید آن خط نورسته بدان یاقوت سرخ عاجز آید گر صفات رنگ نیلوفر کند  
 خیز تا یکچند بر دیدار او باده خوریم پیش از آن کش روزگار بیوفا ساغر<sup>۱</sup> کند  
 مهره بازی دارد اندر لب که همچون بلعجب که عقیق کانی و که در و که شکر کند  
 چشم جان آهنج دل الفنج جادو بند او جادوئی داند مگر کز جزع من عبهر کند  
 آفرین بادا بر آن روئی که گر بیند پری بیگمان از رشک رویش خاک را بر سزا<sup>۲</sup> کند ۷۹۶۵  
 اینچنین دلبر که گفتم در صفات عشق من که دو چشمم پر ز آب و که رخم پر زر کند  
 گاه چون عودم بسوزد<sup>۳</sup> که گدازد چون شکر که چو زیر چنگم اندر چنگ رامشگر کند  
 که کند بر من جهان همچون دهان خویش تنگ که تنم چون موی خویش آن لاله رخ لاغر کند  
 گاه چون ذره نشاند مر مرا اندر هوا که رخم از اشک چشم زعفران پر زر کند<sup>۴</sup>

۷۹۷۰

ای مسلمانان فغان زان دلربای مستحیل  
 کو جهان بر جان من چون سدا سکندر کند



گر شبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند  
 صد هزاران ماه آنشب خدمت ماهی کند

۱ - همی بر ۲ - کیفر - کافر ۳ - بستر ۴ - نواز

۵ - که دلم از خون دل چون زعفران تر کند



هر یکیرا بر مثال یوسف چاهی کند  
آدم و ابلیس یکجا چون بهمراهی کند  
بیخلافی صورت ایمانش دلخواهی کند  
مختصر آنست کار از روی آگاهی کند  
کو ز روی معرفت بیوصل آگاهی کند  
عاشق آن کار خود از آه سحرگاهی کند

ساحری دان مر سنائیرا که او در کوی عقل  
عشقبازی با خیال ترك خرگاهی کند



باد لطفت گر بدارالملک انسان برورد  
من چه سگ باشم که در عشق تو خوش یکدم ز من  
هر که از تصدیق دل در خویشتن کافر شود  
۷۹۷۵ بی خود ار در کفر و دین آید کسی محبوب نیست  
خفته بیدار بنگر ، عاقل دیوانه بین  
تا درین داری بجز بر عشق دارائی مکن

فراق عشق همه حالها زوال کند  
که نه ره همه عاشقان وصال کند  
طالب در او صفت بیخودی مثال کند  
در او مجاز و حقیقت همی جدال کند  
حدیث دلبر و دعوی زلف و خال کند  
نقاب بندد بعضی ازو هلال کند  
حرام خون هزاران چو من حلال کند  
که جان ز تن بره دیده ارتحال کند  
بتم چو خوبی بی نقص را کمال کند  
فراق او ز شبی صد هزار سال کند  
زهر یکیش طبایع دو صد جمال کند  
چو غمزه سازد هاروت را نکال کند  
وجود با عدم از لذت اتصال کند  
یکی شبست که با روز او جدال کند  
هزار عاشق چون من فرو جوال کند

وصال حالت اگر عاشقی حلال کند  
۷۹۸۰ وصال جستن عاشق نشان بیخبر است  
رهیست عشق کشیده میان درد و دریغ  
نصیب خلق یکی خندقی پر از شهوت  
چو از نصیب گذشتی روا بود که دلت  
چو آفتاب رخس محترق شود ز جمال  
۷۹۸۵ نگار من چو شب از گردمه در آلاید  
نگه نیارم کردن برویش از پی آن  
کمال حال ز عشاق خویش نقص کند  
وصال او بزمانی هزار روز کند  
هزار آیت دل بردنست یار مرا  
۷۹۹۰ چو او سوار شود سرورا پیاده کند  
حدیث در دهن او تو گوئی که مگر  
گمانبری که سیه زلف او بر آن رخ او  
زهی بتی که بخوبی خویش در نفسی



هزار صومعه ویران کند بیکساعت چو حلقه‌های سر زلف جیم و دال کند

۷۹۹۵

تبارك الله از آن روی پر ملاحه و زیب<sup>۱</sup>

که غایت همه عشاق قیل و قال کند



هر زمان اسب هجر زین نکنند

مذهب و اعتقاد و دین نکنند

دیگریرا بر او گزین نکنند

بر دل عاشقان کمین نکنند

۸۰۰۰

دل بیگانه را رهین نکنند

سال و مه آرزوی کین نکنند

آن کنند اختیار و این نکنند

لیک عشاق را حزین نکنند

همچو زلف بتان چین نکنند

۸۰۰۵

که ترا خلق پوستین نکنند

که پریرادگان چنین نکنند

مردمان دوستی چنین نکنند

جنگ و آزار و خشم یکباره

چون کسی را بمهر بگزینند

در رخ دوستان کمان نکشند

چون منی را بچاره‌ها کردن

روز و شب اختیار مهر کنند

چون وفا خوبتر بود که جفا

بر سماع حزین خوردند شراب

زلف پر چین ز بهر فتنه خلق

اینهمه میکنی و پنداری

مکن ای لعبت پری زاده

همه شاه و گدا و میر و وزیر

بهر دنیا بترك دین نکنند



اندی که سال عیش همیشه بجا بود

پس سال و ماه و وقت در او از کجا بود<sup>۲</sup>

۸۰۱۰

در سال و ماه عمر ز جانم جدا بود

نشینده‌ای که عشق برای بلا بود<sup>۳</sup>

تا پیش شمع يك نظرش را سنا بود

گر سال عمر من بسر آید روا بود

پایان عاشقی نه بدیدست تا ابد

ای وای و حسرتا که اگر عشق بکنفس

ای آمده بطمع وصال نگار خویش

پروانه ضعیف کند جان فدای شمع



دیدار وی همان بود و سوختن همان  
گوئی فنای وی همه اندر بقا بود  
آثرا که زندگیش بعشق ست مرگ نیست  
هرگز گمان مبر که مرا و را فنا بود



۸۰۱۵ آفرین بادابر آنکس کوترا در بر بود  
آفرین بر جان آنکس کونکو خواست بود  
وافرین بادابر آنکس کوترا در خور بود  
شادمان آنکس که بانودریکی بستر بود  
جان و دل بردی بقهر و بوسه‌ای ندهی ز کبر  
این نشاید کرد تا در شهرها منبر بود  
گرشوم من پاسبان کوی تو راضی بوم  
خود ببخشائی بر آن کش این هوس در سر بود



۸۰۲۰ چون دو زلفین تو کمند بود  
گوئیم صبر کن ز بهر خدا  
شاید از دل اسیر بند بود  
آخر این صبر نیز چند بود  
خواجه انصاف می بیاید داد  
با چنین رخ چه جای پند بود  
سرور را کی رخ چو ماه بود  
ماه را کی لب چو قند بود  
می ندانی که پست گردد زود  
هر کراهمت بلند بود

هر که معشوقه‌ای چنین طلبد

همه رنج و غمش پسند بود



۸۰۲۵ عاشق و یار یار باید بود  
گر همه راحت و طرب طلبی  
در همه کار یار باید بود  
رنج بردار یار باید بود  
روز و شب ز اشک چشم و گونه زرد  
در و دینار یار باید بود  
ور گیل دولت همی باید  
خسته خار یار باید بود  
گاه و بیگاه در فراق و وصال  
مست و هشیار یار باید بود



۸۰۳۰

چون سنائی همیشه در بدو نیک  
صاحب اسرار یار باید بود



هزار سال بامید تو توانم بود  
مرا وصال نباید همان امید خوشست  
مرا هوای تو غالب شدست بریای حال  
من از تو هیچ ندیدم هنوز خواهم دید  
هر آنکهی که بیایم هنوز باشد زود  
نه هر که رفت رسید و نه هر که گشت درود  
نه از جفای تو کم شد نه از وفا افزود  
ز شیر صورت او دیدم و ز آتش دود

۸۰۳۵

همیشه صید تو خواهم بدن که چهره تو  
نمودنی بنمود و ربودنی بر بود



روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود  
گر روا باشد که لالستان بود بالای سر و  
دل چو گوی و پشت چو گویان بود عشاق را  
گر ز دو هاروت او دلها نژند آید همی  
من بجان مرجان و لؤلؤ را خریداری کنم  
راز او در عشق او پنهان نماید تا مرا  
زانکه غمازان من هستند هر سه پیش خلق  
برکنار خویش رضوان پرورد او را بنار حور باشد هر که او پرورده رضوان بود  
هر زمان گویم بشیرینی و پاکی، در جهان  
چون لب و داندان او یارب لب و داندان بود؟



از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود  
آن ناز، تکلف بد و آن مهر، فسون بود  
پندار بد آن عشق و یقین جمله گمان بود  
و آن عشق، مجازی بد و آن سود، زیان بود  
و ز دیده برون آمد دردی که نهان بود  
بر روی رقم شد شرری کز دل و جان تافت

۸۰۴۵



تو حید من آن زلف بشوایدۀ او بود  
روئی که رقم بود برو دولت اسلام  
۸۰۵۰ بنمود رخ و روم بیکبار بشورید  
پس زلف برافشاند و جهان کفر برا کند  
کوئی که درو پای عزیزان همه سر بود  
از خون جگر سیل و زدل پاره درو خاک  
بس جان عزیزان که در آن راه فنا شد  
۸۰۵۵ چون کعبۀ آمال پدید آمد از دور  
بر درگاه تو خوار و ز دیدار تو نومید  
ایمان من آن روی چو خورشید جهان بود  
زلفی که درو مرتدی و کفر نشان بود  
آئین بت و بتگری از دیدن آن بود  
الحق ز چنان زلف مسلمان نتوان بود  
راهی که درو وصل نکویان همه جان بود  
منزلگش از آتش سوزان دمان بود  
گور و لحد آنجا دهن شیر ژبان بود  
گفتند رسیدیم سر راه بر آن بود  
بر خاک نشستند که افلاس ییان بود  
بیرون ز خیالی نبند آنجا که نظر بود  
افزون حدیثی نبند آنجا که گمان بود



نور تا کیست که آن پرده روی تو بود  
ز افتابم عجب آید که کند دعوی نور  
۸۰۶۰ در ترازوی قیامت ز پی سختن نور<sup>۱</sup>  
راه پر جان شود آنجای که گام تو بود  
هر که او روی تو بیند ز پی خدمت تو  
از تو بارنگ گل و بوی گلایم از آنک  
دیدۀ حور بر آنخاک همی رشک برد  
۸۰۶۵ کافۀ خلق همه پیش رخت سجده برد  
هشک خود کیست که آن بنده موی تو بود  
در سرائی که در و تابش روی تو بود  
صدمن عرش کم از نیم تسوی تو بود<sup>۲</sup>  
گوش پر در شود آنجا که گلوی تو بود  
هم بروی تو که پشتش چو بروی تو بود  
خوی احمد بود آنجای که خوی تو بود  
که بر آن نقش ز لعل سر کوی تو بود  
حور یا روح که باشد که کفوی تو بود<sup>۳</sup>

۱ - در ترازوی لبات زبی بخشش نور

۲ - تسو - بفتح اول و ثانی ، مقدار وزن چهار جو باشد - و یک حصه از بیست و چهار حصه شبانروز  
که عبارت از یک ساعت باشد و یک حصه از بیست و چهار حصه چوب کز استادان خیاط و همچنین یک حصه از بیست و  
چهار حصه سیر استادان بقال - برهان

۳ - مقلوب کل (حور - روح)



قبله جایست همه سوی تو چون کعبه از آن  
قبله جان سنائی همه سوی تو بود



سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود	با او دلم بمهر و مودت یگانه بود
عرش مجید جباه مرا آستانه بود	بر درگهم ز جمع فرشته سپاه بود
آدم میان حقله آن دام دانه بود	در راه من نهاد نهان دام مکر خویش
کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود ۸۰۷۰	میخواست تا نشانه لعنت کند مرا
امید من بخلد برین جاودانه بود	بودم معام ملکوت اندر آسمان
وز طاعتم هزار هزاران خزانه بود	هفصد هزار سال بطاعت ببوده ام
بودم گمان بهر کس و بر خود گمان نبود	در لوح خوانده ام که یکی لعنتی شود
گفتم یگانه من بوم و او یگانه بود	آدم ز خاک بود من از نور پاک او
چون کردمی که بامنش این در میانه بود ۸۰۷۵	گفتند مالکان که نکردی تو سجده ای
کاین بیت بهر بینش اهل زمانه بود	جانا بیا و تکیه بطاعات خود مکن
صد چشمه آن زمان زد و چشم روانه بود	دانستم عاقبت که بما از قضا رسید

ای عاقلان عشق مرا هم گناه نیست  
ره یافتن بجانبشان بیرضا نبود



کار او در عاشقی زاری و رسوائی بود	هر کزادر دل خمار عشق و برنائی بود
آری اندر عاشقی زاری و شیدائی بود ۸۰۸۰	این منم زاری که از عشق بتان شیداشدم
با غم عشقت کجا در دل شکیبائی بود	ای نگارین چند فرمائی شکیبائی مرا
عاشقی جانانه خود کامی و خود رائی بود	مر مرا گفתי چرا بر روی من عاشق شدی
آنکه صفرائی نشد در عشق سودائی بود	شد دلم صفرائی از دست فراق این جمال
بر حقیقت دان که او در عشق هر جائی بود	آنکه یک ساعت دل آرد دو بیرد و باز داد
جز کسی کو در ره تحقیق بینائی بود ۸۰۸۵	از سخنهای سنائی سیر کی گردند خود



از جمال یوسفی سیری نیابد جاودان  
هر کرا بر جان و دل عشق زلیخائی بود



هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود	قطر ها گردد ز راه دیدگان بیرون شود
گر ز بیصبری بگویم راز دل با سنگ و روی	روی راتن آب گردد سنگ رادل خون شود
ز آتش و درد فراق این نباشد بس عجب	گر دل من چون جحیم و دیده چون جیحون شود
۸۰۹۰ بار اندوهان من گردون کجا داند کشید	خاصه چون فریادم از یی داد بر گردون شود
در غم هجران و تیمار جدائی جان من	گاه چون ذوالکفل گردد گاه چون ذوالنون شود
در دل از مهرت نهالی کشته ام کز آب چشم	هر زمانی برگ و شاخ و ییخ او افزون شود
تا تو در حسن و ملاححت همچنان لیلی شدی	عاشق مسکینت ای دلبر همی مجنون شود
خاک در گاه تو ای دلبر اگر گیرد هوا	توتیای حور و چتر شاه سقلاطون شود
۸۰۹۵ ای شده ماه تمام از غایت حسن و جمال	چاکر از هجران رویت «عاد کالعر جون» شود
آندلی کز خلق عالم دارد امیدی بتو	چون ز تو نو مید گردد ماهر و یا چون شود

چون سنائی مدحت گوید ز روی تهنیت  
لفظ اسرار الاهی در دلش معجون شود



ای یار بی تکلف ما را نبید باید	وین قفل رنج ما را امشب کلید باید
جام و سماع و شاهد حاضر شدند باری	وین خرقه های دعوی برهم درید باید
۸۱۰۰ ایمان و زاهدی را برهم شکست باید	زنار جا حدی را از جان خرید باید
از روی آن صنوبر مارا چه راغ باید	وز زلف آن ستمگر ما را گزید باید
جامی بهای جانی بستان ز دست دلبر	آمد مراد حاصل اکنون مرید باید
چون مطربان خوشدل گشتند جمله حاضر	پائی بکوفت باید ییتی شنید باید
ایساقی سمنبر در ده تو باده تر	زیرا صبوح مارا «هل من مزید» باید



از بادۀ تو مستند ایدوست این عزیزان  
سالی برفت ناگه روزی دوعید دیدم  
از بوستان رحمت حالی کرانه جوئید  
از گفتن عبارت گر عبرتی نگیری  
تا در مکان<sup>۱</sup> امنی خرپشته زن فرود آی  
گر بایدت که بوئی آنجا گل عنایت  
ای شکر شگرفی در گفتگوی معنی  
هر چند دیر مانی آخر برفت باید  
بفروخته خریدی آورده را پردی

رنج و عنای مستان اکنون کشید باید ۸۱۰۵  
این هر دو عید امروز خوشتر ز عید باید  
چون در سرای همت می آرمید باید  
در کردن اشارت معنی گزید باید  
چون وقت کوچ آمد نائی دمید باید  
اینجا گل ریاست می پژمرید باید<sup>۲</sup> ۸۱۱۰  
گرب شفات آرد آخر بدید باید  
چون شکری بخوردی زهری چشید باید  
یاری چه دیده ای تو زین پس چه دید باید

چون لاله گر بخندی عمرت کرانه جوید

چون شمع اگر بگرئی حلققت برید باید

☆

ترا باری چو من گر یار باید  
اگر بیمار باشد و ر نباشد  
اگر ممکن نباشد وصل ، باری  
بیازردی مرا وانگه تو گوئی  
مرا گوئی که بیداری همه شب  
چو من وصل جمال دوست جویم  
چه کردی بستدی آندل کز آندل  
مرا طعنه زنی گوئی دلیرا  
دل خسته چه قیمت دارد ایدوست  
طمع برداشتم از دل ولیکن  
همه خون کرد باید در دل خویش  
ایا نیکوتر از عمر و جوانی

ازین به مر مرا تیمار باید ۸۱۱۵  
مرا این دل رایکی دلدار باید  
بسالی در ، یکی دیدار باید  
چه کردی کز منت آزار باید  
دو چشم عاشقان بیدار باید  
مرا دیده پر از زنگار باید ۸۱۲۰  
مرا در عشق صد خروار باید  
دلی بستان چرا بیکار باید  
که چندین با منت گفتار باید  
مر اینجان را یکی زنهار باید  
هر آنکس را که چون تویار باید ۸۱۲۵  
نکو رو را ، نکو کردار باید



مرا دیدار تو باید ولیکن  
ترا یارا همی دینار باید  
مرا دینار بیمهرست رخسار  
چنین زهرترای بسیار باید  
اگر خواهی ، بخون دل کنی نقش  
ولیکن نقش را پرگار باید



۸۱۳۰ تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید  
در صفت عاشقی لفظ و عبارت بسوخت  
قافله اندر گذشت راه ز ما شد نهان  
مشکل درد مرا چرخ نداند گشاد  
عاشقی از جان من نسبت آدم برید  
حرف و بیان شد نهان نام و نشان شد پدید  
گشت ز ما منقطع هر که بما در رسید  
محمل عشق مرا خاک نیارد کشید  
ای پسر از هر چه هست دست بشوی و برو  
راه خرابات گیر رود و سرود و نبید



۸۱۳۵ لشکر شب رفت و صبح اندر رسید  
چشم مست پر خمارت باز کن  
مطرب سر مست را آواز ده  
پر ممکن جام ای صنم امشب چودوش  
نست گویی آن حکایت راستی  
کیست کز عشقت نه بر خاک اوفتاد  
چون خط طغرای شاهنشاه یافت  
خیز و مهر و با فراز آور نبید  
کز نشاطت صبرم از دل بر پرید  
چون ز میخانه عصیر اندر رسید  
کت همه جامه چکانه بر چکید  
خون دل بر گرد چشم ما دوید  
کیست کز هجرت نه جامه بر درید  
از فنا خط گرد عالم بر کشید

از سنایی زارتر در عشق کیست

یا چو تو دلبر بزیبایی که دید



اقتدا بر عاشقان کن گرد لیلست هست درد  
ورنداری درد گرد مذهب رندان مگرد  
نا شده بی عقل و جان و دل درین ره کی شوی  
محرم درگاه عشقی بابت و زناز گرد



هر که شد مشتاق او یکبارگی آواره شد  
مرد باید پا کباز و درد باید مرد سوز  
خاکپای خادمان درگاه معشوق شو  
هر کرا سودای وصل آن صنم در سرفتاد  
ایسنائی رنگ بوئی اندرین ره بیش نیست

☆

معشوق مرا ره قلندر زد  
که رفت ره صلاح دین داری  
رندی در زهد و کفر در ایمان  
خمیده چو حلقه کرد قد من  
چون سوخت مرا بر آتش دوزخ  
در صومعه پای کوفت از مستی  
با آب عنب بصومعه در شد  
گر من نه بکام خورشیدم او باری

۸۱۵۰ زان راه بجام آتش اندر زد  
که راه مقامران لنگر زد  
ظلمت در نور و خیر در شر زد  
و آنگاه مرا چو حلقه بر در زد  
وز آتش دو زخ آب کوثر زد  
۸۱۵۵ ابدال ز عشق دست بر سر زد  
در میکده آب زر بر آذر زد  
با آنکه دلم نخواست خوشتر زد

☆

روزی بت من<sup>۱</sup> مست بیازار بر آمد  
صد دلشده را از غم او روز فرو شد  
رخسار و خطش بود چو دیبا و چو عنبر  
در حسرت آن عنبر و دیبای نو آئین  
رشدست بتانرا ز بنا گوش و خط او  
آن مایه بدانید که ایزد نظری کرد  
و آنشب که مرا بود بخلوت بر او بار

۸۱۶۰ گرد از دل عشان بیک بار بر آمد  
صد شیفته را از غم او کار بر آمد  
باز آن دو بهم کرد و خریدار بر آمد  
فریاد زباز و ز عطار بر آمد  
گویند که بر برگ گلش خار بر آمد  
تا سوسن و شمشاد ز گلزار بر آمد  
پیش از شب من صبح ز کهسار بر آمد

☆



۸۱۶۵ هر که در کوی خرابات مرا بار دهد  
 بار در کوی خرابات مرا هیچ کسی  
 در خرابات بود یار من و من شب و روز  
 اینخوشا کوی خرابات که پیوسه در او  
 هر که او حال خرابات بداند بدرست  
 ۸۱۷۰ در خرابات نبینی که زمستی همه سال  
 آنکه چون باشد هشیار بفرزند عزیز  
 هر دو عالم را چون مست شود از دل و جان  
 آنکه بیرون خرابات بقطمیر و نقیر  
 آنکه نانی همه آفاق بود در چشمش  
 ۸۱۷۵ آنکه او کیسه ز طرار نگهدارد چون  
 ای تو کز کوی خرابات نداری گذری  
 تو برو زاویه زهد نگهدار و مترس



بکمال و کرمش جان من اقرار دهد  
 ندهد و در دهد آن یار وفادار دهد  
 بسر کوی همی کردم تابار دهد  
 مر مرا دوست همی وعده دیدار دهد  
 هر چه دارد همه در حال بیازار دهد  
 راهب دیر ترا کشتی و زنار دهد<sup>۱</sup>  
 در می سیم بصد زاری دشخوار دهد  
 بیهای قدح می دهد و خوار دهد  
 چون در آید بخرابات بقنطار دهد  
 در خرابات بمی جبه و دستار دهد  
 بخرابات شود کیسه بطرار دهد  
 زان سنائیت همی بند بمقدار دهد  
 که خداوند سزارا بسزاوار دهد

آنکه مستغنی بد از ماهم<sup>۲</sup> بما محتاج بود  
 از صفای<sup>۳</sup> وقت ما راتخت بود و تاج بود  
 حال ما تصدیق بود و مال ما تاراج بود  
 خادم ما ایلک و خاقان بدو مهر اج بود

دوش ما را در خراباتی شب معراج بود  
 بر امید وصل ما را ملک بود و مال بود  
 ۸۱۸۰ عشق ما تحقیق بود و شرب ما تسلیم بود<sup>۴</sup>  
 چا کرما چون قباد و بهمن و پرویز بود

۱ - کشتی - بضم اول ، بمعنی زنار باشد و آن ریشمانیست که ترسایان و کافران بر میان بندند و گاهی برگردن هم اندازند . برهان

۲ - او ۳ - وفای ۴ - جان مایی زاد بود

۵ - خادم ما چون جنید و شبلی و حلاج بود - مهر اج - بر وزن معراج ، نام یکی از پادشاهان هندوستان و هندوان او را مهر اج خوانند ( = مهر اجه : شاه بزرگ - جزء اول مها بمعنی بزرگ و جزء دوم بمعنی پادشاه ... این کلمه عنوان عمومی راجه های هندوستانست و چون اسدی طوسی در گرشاسبنامه از مهر اج پادشاهی معین را در هندوستان اراده کرده :

شهی بود در هند مهر اج نام بزرگی بهرجای گسترده کام فرهنگ نویسان او را یکی از پادشاهان هندوستان دانسته اند) . برهان



زانکه زلفش ساج بود روی او چون عاج بود  
کعبه محو و عدم را جان ما حجاج بود

از رخ و زلفین او شطرنج بازی کرده ام  
بدره زرو درم را دست او طیار بود



پخته خوانش اگر چه خام بود

هر که در عاشقی تمام بود

۸۱۸۵ خاص دانش اگر چه عام بود

آنکه او شاد گردد از غم عشق

هر که در بند ننگ و نام بود

چه خبر دارد از حلاوت عشق

کز سلامت ترا سلام بود

دوری از عشق اگر همی خواهی

که ترا کار بر نظام بود

در ره عاشقی طمع داری

عشق بازی ترا حرام بود

این تمنا و این هوس که تراست

عشق با عافیت کدام بود؟

عشق جوئی و عافیت طلبی

تا سنائی ترا غلام بود

بنده عشق باش تا باشی



و تن خویش را شمن نبود

هر که در بند خویشتن نبود

خویشی خویش را وطن نبود

آنکه خالی شود از خویشی خویش

زانکه از خویش مرده من نبود

من مگوی ارز خویش بیخبری

۸۱۹۵ تن او را ز من کفن نبود

در خرابات هر که مرد از خویش

از همه جز منت سخن نبود

ارنه ای مرده هر چه خواهی گوی

زین خصومت ورا حزن نبود

باسنائی ازین خصومت نیست

دل به تیمار ممتحن نبود

مست باش ای پسر که مستانرا

راستی راهمی چو خواهی کرد

نیستی جز هلاک تن نبود



۸۲۰۰ تا رنج وقت او همه اندر بلا شود

هر کو براه عاشقی اندر فنا شود



آری بدین مقام نیارد کسی رسید  
 راهیست بلامعجب که درو چون قدم زنی  
 بی چون و بی چگونگی ره می کاندرو قدم  
 در منزل نخستین مردم ز نام و ننگ  
 هر کس نشان نیافت از این راه بر کران ۸۲۰۵  
 در کوی آدمی نتوان جست راه دین  
 زاندر که آمدی بهمان بایست شدن  
 صحرامشو که عیب نهانست در جهان



هر کو بخرابات مرا راه نماید  
 هر کو بگشاید در میخانه بمن بر ۸۲۱۰  
 ایجمع مسلمانان پیران و جوانان  
 گویند سنائی را شد شرم بیکبار  
 دایم بخرابات مرا رفتن از آنست  
 من میروم و رفتم و خواهم رفتن



جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید ۸۲۱۵  
 نیست جز از نیستی سیرت آزادگان  
 راه خرابات را جز بمژه نسپرید  
 مجمع عشاق را قبله رخ یار بس  
 قافله عاشقان راه ز جان رفته اند  
 روی نبینیم ما دیدن سیمرخ را ۸۲۲۰  
 گر نتوانید گفت مذهب شیران تر

تا همتش<sup>۱</sup> بریده زهر دو سرا شود  
 کمتر منازلش دهن اژدها شود  
 گاهی زمین تیره و گاهی سما شود  
 از روزگار مذهب و آئین جدا شود  
 آن مرد غرقه گشته بدریا کجا شود  
 کاندر نسب عقیده مردم دو تا شود  
 پس جز بنیستی نسب تو خطا شود  
 در عیب غیب گردد عاشق فنا شود

زنگ غم و تیمار ز جانم بزداید  
 ایزد در فردوس برو بر بگشاید  
 در شهر شما کس را خود مزد نیاید  
 رقتن بخرابات ورا شرم نیاید  
 کایا بخرابات مرا دل نگشاید  
 کمتر غم اینست که گویند نشاید

باده نهانی خورید بانگ جرس کم کنید  
 در ره آزادگان صحو و درس کم کنید  
 مرکب طامات رازین هوس کم کنید  
 چون بنمازا ندرید روی پس کم کنید  
 گر ز وفا آگهید قصد فرس کم کنید  
 نیست چو مرغی کنون ز آه و نفس کم کنید  
 در صف آزادگان عیب مگس کم کنید





میرخوبانرا کنون منشور خوبی در رسید	مملکت بروی سهی شد ملک بروی آرمید
نامه آن نامه ست کا کنون عاشقی <sup>۱</sup> خواهد نوشت	برده آن پرده ست کا کنون عاشقی خواهد درید
دلبران راجان همی بر روی او باید فشاند	نو خطان را می همی ریاد او باید چشید <sup>۲</sup>
آفت جانهای <sup>۳</sup> مآشد خط دلبندهش ولیک	آفت جان را زبت رویان بجان باید خرید ۸۲۲
گوئی اکنون راست شد «والشمس» اندر آسمان	آیت «واللیل» کردو «والضحاش» اندر کشید
گر ز مرد گرد بیجادهش پدید آمد چه شد	خرمی باید که اندر سبزه زیبا تر نبید
هر چه عمرش بیش گرددیش گرداند زمان	چون غزلهای سنائی تری اندر وی پدید
کی تبه گرداندش هر گز بدست روزگار	
ضورتی کایزد برای عشقبازی آفرید	



بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید	خیزید همی گرد در دوست طوافید <sup>۴</sup> ۸۲۳
از جانب خود هر دو جهان هیچ مجوئید	جز جانب معشوق اگر صوفی صافید
چون مایه همی در پی یک سود بدادید	آنگاه کنم حکم که در صرف صرافید
تا بر نکنید جان و دل از غیر دلارام	دعوی مکنید صفوت و بیهوده ملافید <sup>۵</sup>
دارید سر ای طایفه دستی بهم آرید	
ورنه سرتان دادم خیزید معافید <sup>۶</sup>	



عاشق مشوید اگر توانید	تا در غم عاشقی نمانید ۸۲۳
این عشق باختیار نبود	دائم که همینقدر بدانید
هر گز مبرید نام عاشق	تا دفتر عشق بر نخوانید
آب رخ عاشقان مریزید	تا آب ز چشم خود نرانید

۱ - دلبری    ۲ - کشید    ۳ - دلهای    ۴ - چه شینید . مخفف چه نشینید  
 ۵ - حرف دال در نکنید مصراع اول و مکنید مصراع دوم بضرورت وزن می افتد  
 ۶ - سرتان دادم : رهايتان کردم



معشوقه وفا بکس نجوید  
اینست رضای او که اکنون  
هر چند ز دیده خون چکانید  
اینست سخن که گفته آمد  
بر روی زمین یکی نمائید  
بسیار جفا کشید آخر  
گرنیست درست برمخوانید  
او را بمراد او رسانید

۸۲۴۰

اینست نصیحت سنائی  
عاشق مشویداگر توانید



هر که او معشوق دارد گو چومن عیار دار  
۸۲۴۵ یار معنی دار باید خاصه اندر دوستی  
خوش لب و شیرین زبان خوش عیش و خوش گفتار دار  
تا توانی دوستی با یار معنی دار دار  
از عزیزی گر نخواهی تا بخواری اوفتی  
روی نیکو را عزیز و مال و نعمت خوار دار  
ماه ترکستان بسی از ماه گردون خوبتر  
مه ز ترکستان گزین و ز ماه گردون عار دار  
زلف عنبر بار گیر و جام مالا مال کش  
دوستی با جام و بازلفین عنبر بار دار  
ورهمی خواهی که گردد کار تو همه چون نگار  
چون سنائی خویشتن در عشق او بر کار دار



۸۲۵۰ ای من غلام عشق که روزی هزار بار  
این عشق جوهریست بدانجا که روی داد  
جز عشق و اختیار<sup>۱</sup> بمیدان نام و ننگ  
جز درد<sup>۲</sup> عشق غمزه معشوق را که کرد  
این درد عشق راست که در پای نیکوان

۸۲۵۵

در عشق نیست زحمت تمیز بهر آنک  
در باغ عشق دوست، بنرخ گلست خار



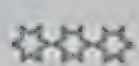


جانا زغم عشق تو من زارم من زار  
هر چند که بزار شدم من زجفاهات  
تا در کف اندوه بماندست دل من  
از بهر رضای دل تو از دل و از جان  
ای روی تو چون روز و زلفین تو چون شب  
ای نقطه خوبی و نکوئی بهمه وقت  
بیکار نیم از غمت ای ماه ، شب و روز  
در کعبه تیمار اگر چند مقیمم  
از عشوه عشق تو اگر مست شدم مست

از توده سیسنبدر در بارم در بار  
زین مایه بیزاری بیزارم بیزار  
زین محنت و اندوه بر آزارم آزار  
ایدوست بجان تو که آوارم آوار

۸۲۶۰ پیوسته شب از عشق تو بیدارم بیدار  
گردنده عشق تو چو پرگارم پرگار  
بر درگاه سودای تو بر کارم بر کار  
ای یار چنان دان که بخمارم خمار  
از خوردن اندوه تو هشیارم هشیار

۸۲۶۵ از هجر تو نزدیک سنائی جورخ تو  
اندر چمن عشق بگلزارم گلزار



ما را مدار خوار که ما عاشقیم و زار  
ما را مگوی سرو که ما رنج دیده ایم  
زین صعبتر چه باشد زین بیشتر که هست  
رنج دگر مخواه و برین بر، فزون مجوی  
بر ما حلال گشت غم و ناله و خروش

بیمار و دافگار و جدا مانده از نگار  
از گشت آسمان و ز آسیب روزگار  
بیماری و غریبی و تیمار و هجریار  
مارا بسست اینکه برو آمدست کار  
چونانکه شد حرام می نوش خوشگوار ۸۲۷۰

ما را بنزد هیچکسی زینهار نیست  
خواهیم زینهار بروزی هزار بار



زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار  
بنزدیک من از عشق زهی شور و زهی شر  
بیالا و کمرگاه بزلفین و بمژگان  
زهی خط و زهی زلف زهی مور و زهی مار  
بدرگاه تو از حسن زهی کار و زهی بار  
زهی تیر و زهی تار زهی قیر و زهی قار



۸۲۷۰ یکی گلبنی از روح گلت عقل و گلت عشق  
 بهشت از تو و گردون حواس از تو و ارکان  
 برین فرق و برین دست برین روی و برین دل  
 میان خرد و روح دو زلفین و دو چشمیت  
 همه دل سوختگان را ز سر زلف و ز نخدات  
 زهی بینخ و زهی شاخ زهی برگ و زهی بار  
 زهی هشت و زهی هفت زهی پنج و زهی چار  
 زهی خاک و زهی باد زهی آب و زهی نار  
 زهی حل و زهی عقد زهی گیر و زهی دار  
 زهی جاه و زهی چاه زهی بند و زهی بار

۸۲۸۰ بنزدیک سنائیست ز عشق تو و غیرت

زهی نام و زهی تنگ زهی فخر و زهی عار



ای سنائی خیز و در ده آن شراب بی خمار  
 از نشاط آنکه دایم در سرم مستی بود  
 هست خوش باشد کسی را کوز خود باشد ببری  
 من بحق باقی شدم اکنون که از خود فانیم  
 ۸۲۸۵ دل ز خود بردار ای جان تا بحق فانی شوی<sup>۱</sup>  
 تازمانی می خوریم از دست ساقی بيشمار  
 عمرها<sup>۲</sup> خوش بگذرانم بر امید غمگسار  
 خوش بود مستی و هستی خاصه بر روی نگار  
 هان ز خود فانی مطلق شو بحق شو استوار  
 آنکه از خود فارغ آمد فرد باشد پیش یار

من بخود قادر نیم زیرا که هستم ز آب و گل

چون بوم جائی که هستم چون یتیمی دلفگار



۸۲۹۰ زینهار ای یار گلرخ زینهار  
 لاله خود رویم از فرقت<sup>۳</sup> مکن  
 چون شکوفه گرد بد عهدی مگرد  
 چون بنفشه خفته ام در خدمت  
 زانکه جانها را فراق چون سمن  
 باش با من تازه چون شاه اسپرم  
 از سر لطف و ظریفی خوش بزی  
 بیگنه بر من مکن تیزی چو خار  
 حجره<sup>۴</sup> من ز اشک خون چون لاله زار  
 تا مگر باقی بمانی چون چنار  
 پس مدارم چون بنفشه سو گوار  
 یکدو هفته بیش ندهد زینهار  
 تا نگردم همچو خیری دلفگار  
 همچو سوسن تازئی آزاده وار

۱ - از آن پا و از آن دست از آن روی و از آن دل

۲ - سالها ۳ - باشی مقیم ۴ - هجران ۵ - حجره من ز اشک چشم لاله زار



همچو سیسنبیر بیژمردم ز غم<sup>۱</sup>      بکره از ابروفا بر من بیار  
چون نخورددم باده و صلت چو گل      همچو نرگس پس مدارم درخمار  
ای همیشه تازه و تر همچو سرو      اشکم از هجران مکن چون گل انار  
حوضها کن گلبنان<sup>۲</sup> را از عرق      تا چو نیلوفر دراو گیرم قرار  
زانکه از بهر سنائی هر زمان      بر فراز سرو و طرف جویبار،

بلبل و قمری همیگویند خوش:

زینهار ای یار گلرخ، زینهار



ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دوماز      هین که از عالم بر آورد آن دوماز تو دمار ۸۳۰۰  
روی تو در هر دلی افروخته شمع و چراغ      زلف تو در هر تنی جان سوخته پروانه وار  
هر کجا بوئیت خط تاخته آنجا سپاه      هر کجا رنگیست خالت ساخته آنجا قرار  
آتش عشقت بیرده عالمی را آبروی باد      هجرات نشانده کشوریرا خاکسار  
تاترا بر یاسمین رُست از بنفشه برگ مورد      عاشقانرا زعفران رُست از سمن بر لاله زار  
یوسف عصرار نه ای پس چونکه اندر عشق تو      خونفشان یعقوب بینم هر زمانی صد هزار ۸۳۰۵  
ماه را مانی غلط کردم که مر خورشید را      نورمند از خاک پای تست نورانی عذار  
قیروان عشوه بگذارند غواصان دهر      گر نهنگ عشق تو بخرامد از دریای قار  
گر بر اندازی نقاب از روی روح افزای خود      رخت بردارد ز کیهان زحمت لیل و نهار  
هر که بر روی تو باشد عاشق ای جان جهان      با جهان جان نباشد بود او را هیچکار  
عالم کون و فساد از کفر و دین آراسته ست      عالم عشق از دل بریان و چشم اشکبار<sup>۳</sup> ۸۳۱۰  
در جهان عشق ازین رمز و حکایت هیچ نیست      کاین مزخرف پیکران گویند بر سرهای دار  
وای اگر دستی بر آرد در جهان انصاف تو      در همه صحرای جان یکتن نماند پایدار  
بر تو کس در می نگنجد تالی الا الله چولا      حاجبی دارد کشیده تیغ در ایوان نار  
لاف گویان انا الله را بین در عشق خویش      بر بساط عشق بنهاده جبین اختیار



۸۳۱۵ من نه تنها عاشقم بر تو که بر هفت آسمان کُشته هست از عشق تو چند آنکه نایب در شمار  
 من شناسم هر ترا کز هفتمین چرخ آمدم  
 بچه عشق ترا پرورده بر دوش و کنار



هر کرا در دل بود بازار یار  
 خاصه آن بیدل که چون من یکزمان  
 کبک را بین تا چگونه شد خجل  
 ۸۳۲۰ بنگر اندر گل که رشوت چون دهد  
 در جهان فردوس اعلا دارد آنک  
 در همه عالم ندیدم لذتی  
 همچو سنگ آید مرا یاقوت سرخ  
 باد نوشین دوش گفتی نا گهان  
 ۸۳۲۵ زان قبل امروز مشک آلود گشت  
 رشک لعل و لؤلؤ اندر کوه<sup>۱</sup> و بحر  
 شد دل مسکین من در غم نژند  
 دست بر سر ماند چون کژدم دلم  
 هوش و عقلم برده اند از دل تمام  
 ۸۳۳۰ مر سنائی را فتاد این نادره

آنچه من می بینم از آزار یار  
 گر بگویم بشکنم بازار یار



چون رخ بسراب<sup>۲</sup> آری، ای مه بشارب<sup>۳</sup> اندر اقبال گیاروید، در عین سراب اندر  
 و درای شکار<sup>۴</sup> آری، او شکر شکارت را الحمد کنان آید، جانش بکباب اندر



جلاّب خرد باشد، هر گه که تو در مجلس از شرم بر آمیزی، شکر بگلاب اندر  
 راز<sup>۱</sup> «ارنی ربی» در سینه پدید آید گر زخم زند ما را، چشم تو بخواب اندر ۸۳۳۵  
 جانها بشتاب آرد، لعلت بدرنگ اندر دلها بدرنگ آرد، لعلت بشتاب اندر  
 هر لحظه یکی عیسا، از پرده برون آری مریم کده ها دارای، گوئی بحجاب اندر  
 مهر<sup>۱</sup> تو بر آمیزد، پاکی بگناه اندر قهر تو در انگیزد دیوی بشهاب اندر  
 ما و توو قلاشی چه باك همی با تو راند پسر مریم خر را بخلاب اندر  
 هر روز بهشتی نو ما را بدهی زان لب دندان نرنی هرگز با ما بشواب اندر ۸۳۴۰  
 دانی که خراباتیم از زلزله عشقت کم رای خراج آید شه را بخراب اندر  
 ما را زمیان ما چون کرد برون عشقت اکنون همه خود خوان خود<sup>۲</sup> ما را بخراب اندر  
 ماگر تو شدیم ای جان، نشکفت که از قوت دراج عقابی شد چون شد بعقاب اندر<sup>۳</sup>  
 ای جوهر روح ما، در هم شده با عشقت چون بوی بیاد اندر، چون رنگ بآب اندر  
 یارب چه لبی داری، کز بهر صلاح ما جز آب نمی باشد با ما بشارب اندر ۸۳۴۵  
 از دل چکنی وقتی در عشق سؤال او را در گوش طلب جانرا چون شد بجواب اندر  
 شعری بسجود آید اشعار سنائی را  
 هر گه که تو بسرائی شعرش بر باب اندر



ماهی <sup>۴</sup> که ز رخسارش فتنه ست بچین اندر	وز طره طرارش رخنه ست بدین اندر
افسون لب عیسا دارد بدهان اندر	برهان کف موسا دارد بجبین اندر
کز نوک سلیمانی بر طرف کمر دارد	وز ننگ سلیمان را دارد بنگین اندر ۸۳۵۰
از طلعت و رخسارش خورشید چو مظلومان	افتد ز فلک هر دم پیشش بر زمین اندر

خرم بود آن روزی کز بهر طرب دارم  
 زلفش به یسار اندر ساغر بیمین اندر

۱ - لطف

۲ - اکنون همه خودمان خوان

۳ - گریه تو شدیم ای جان نشکفت که در قوت دراج غرابی شد چون شد بغراب اندر ۴ - ترکی





غریبیم چون حسنت ای خوش پسر  
سفر داد ما را چو تو تحفه‌ای  
۸۳۵۵ نظرم آن مباد از خدای ار بتو  
دل تنگ ما معدن عشق تست  
هنوز از نهالت نرسته ست گل  
بیند بعشق تو حورا میان  
نباشد کم از ناف آهو بیوی  
۸۳۶۰ نگارا ز دشنام چون شکرت  
عجب نیست گرما قوی دل شدیم  
بینداز چندانکه خواهی تو تیر  
تو بر ما بنادانی و کودکی  
بدین اتفاقی که ما را فتاد  
۸۳۶۵ مدر پرده ما که در عشق تو  
که از روی نسبت نیاید نکو

یکی از سر اطف بر ما نگر  
زهی ما بر تو غلام سفر  
جز از روی پاکست ما را نظر  
که هم خردی و هم عزیزی چو زر  
هنوز از درختت نبختست بر  
گشاید زرشک تو جوزا کمر  
کرا عشق زلف تو سوزد جگر  
که دارد ز گلبرگ سوری گذر  
که این خاصیت هست در نیشکر  
که ما ساختیم از دل و جان سپر  
چو متواریان کرده‌ای رهگذر  
مکن راز ما پیش یاران سمر  
شدست این سنائی ز پرده بدر  
بدر پرده دار و پسر پرده در

دل و جان و عقل سنائیت را

ربودی بدان غمزه دل شکر



تا کی از ناموس هیبات ای پسر  
ساغری پر کن زخون رز مرا  
۸۳۷۰ خوش بزی با دوستان یکدم بزن  
بر نشاط و خرمی یکدم بزی  
هر کجا دلدادۀ آواره‌ای

بامداران جام می هات ای پسر  
کاین دلم خون شد ز غم هات ای پسر  
دل پرداز از مهمات ای پسر  
وقف کن ایام و ساعات ای پسر  
بینی او را کن مراعات ای پسر



چند بر طاعات ما راحت کنی  
عاشقان مست را وقت صبح  
هر زمان خوانی خرابانی مرا  
کاشکی یکدم گذارندی مرا  
در صف اهل خرابات ای پسر  
نیست ما را برگ طاعات ای پسر  
سود کی بخشد مقالات ای پسر  
چند باشی زین محالات ای پسر ۸۳۷۵

☆

راحتی جانرا بگفتار ای پسر  
هر چه باید داری از خوبی و لیک  
مهر و ماهی گردندی مهر و ماه  
بشکنی بازار خوبان جهان  
خلقی از کارتو سرگردان شدند  
همچو یعقوبند گریان زانکه تو  
عشق تو چون پای بند خلق شد  
آفتی دل را بکردار ای پسر  
نیست کردارت چو گفتار ای پسر  
سرو قد و لاله رخسار ای پسر  
چون فرود آئی بیازار ای پسر ۸۳۸۰  
تا کجا خواهد شدن کار ای پسر  
یوسف عصری بدیدار ای پسر  
دست را آهسته بردار ای پسر

عاشق ست اکنون سنائی بر تو زار  
رحم کن بر عاشق زار ای پسر

☆

صبح پیروزی بر آمد زود برخیز ای پسر  
مجلس ما از جمال خود بر افروز ای غلام  
یکزمان باماخلوت می بخور خرم بزی  
عاشقانرا از کنار و بوسه دادن چاره نیست  
گرز بهر بوسه دادن در تو آویزد کسی  
خفتگان از خواب ناپاکی بر انگیز ای پسر ۸۳۸۵  
می ز جام خسروانی در قدح ریز ای پسر  
یک زمان با ما بکام دل بر آمیز ای پسر  
دل بنه بر بوسه دادن هیچ مستیزای پسر  
روز محشر همچو خصمان در من آویز ای پسر  
گرتوانی کرد با ما زندگی زینسان در آی  
ورنه زود از پیش ما برخیز و بگریز ای پسر ۸۳۹۰





حلقه زلف تو در گوش ای پسر  
کیست در عالم که بیند مر ترا  
هم توئی ماه قدح گیر ای غلام  
سرو در بر دارم و مه در کنار  
۸۳۹۵ بر جفاکاری چه کوشی ای غلام  
امشب ایدلبر بدام آویختی  
بوسه نوشین همی بخش از عقیق

عالمی افکنده در جوش ای پسر  
کش بجا ماند دل و هوش ای پسر  
هم توئی سرو قبا پوش ای پسر  
چون ترا دارم در آغوش ای پسر  
بر وفا داری همی گوش ای پسر  
کز برم بگریختی دوش ای پسر  
باده نوشین همی نوش ای پسر

کم کن این آزار و این بدها مجوی  
میر داد اینجاست ، خاموش ای پسر



باز در دام بلای تو افتادیم ای پسر  
۸۴۰۰ زلف تو دامست و خالت دانه و ما ناگهان  
گاه با چشم و دل پر آتش و آب ای نگار  
تا دل ما شد اسیر عقرب زلفین تو

بر سر کویت خروشان ایستادیم ای پسر  
بر امید دانه در دام او افتادیم ای پسر  
گاه با فرق و دواب<sup>۱</sup> برخاک و بادیم ای پسر  
همچو عقرب دستها بر سر نهادیم ای پسر

از هوس بر حلقه زلفین تو بستیم دل  
تاز غم بر رخ ز دیده خون گشادیم ای پسر



ماه مجلس خوانمت یا سروستان ای پسر  
۸۴۰۵ آب حیوان داری اندر درو مر جان ای پسر  
باغ خندانی بعشرت ماه تابانی بلطف  
رامش جانی بلطف و فخر حورانی بحسن

میر میران<sup>۲</sup> خوانمت یا شاه میدان ای پسر  
درومر جان خوانمت یا آب حیوان ای پسر  
باغ خندان خوانمت یا ماه تابان ای پسر  
فخر حوران خوانمت یا رامش جان ای پسر

درد و درمانی بغمزه شگرو شهدی بلب<sup>۳</sup>  
شهد و شکر خوانمت یا درد و درمار ای پسر





پیش خود میدار و مفروش ای پسر	من ترا ام حلقه در گوش ای پسر
بوسه‌ای ده زان لب نوش ای پسر ۸۴۱۰	جام می بستان ز ساقی ای صنم
تا بجان باز آورم هوش ای پسر	چنگ بستان و قلندروار زن
آنچه هجران تو باما کرد دی	
باخیالت گفته‌ام دوش ای پسر	



پس بشوخی لب چرا خاموش داری ای پسر	چون سخنگویی از آن لب لطف باری ای پسر
زان بگفتی <sup>۱</sup> از تو می‌خواهیم یاری ای پسر	در ره عشق تو ما را یار و مونس گفت تست
مونس عقلی و جان را غمگساری ای پسر ۷۴۱۵	دیر زی در شاد کامی کز اثر های لطیف
چون بگاه بذله زان لب لطف باری ای پسر	تلخ گردد عیش شیرین بر بتان قند هار
روی چون ماه از گریبان چون بر آری ای پسر	بامداد از رشك دامن را کند خورشید چاك
کز رخ و زلف آفتاب و سایه داری ای پسر	سر بسان سایه زان بر خاك دارم پیش تو
تا بگرد مه خط مشکین بر آری ای پسر	سر کشان سر بر خط فرمان من بنهند باش
با سر زلف تو بودی دهر تاری ای پسر ۸۴۲۰	ار نبودی ماه رخسار تو تابان زیر زلف
همچو گوئی روز و شب گردان نداری ای پسر	کودکی کانرا بمعنی در خم چو گان زلف
روز دعوی کردن مردان کاری ای پسر	شد گرفتار سر زلف کمند آسای تو
صد هزاران جان شیران شکاری ای پسر	شد شکار چشم روبه باز پرستان تو
شد شکفته بر نهال کامگاری ای پسر	ماه روی تو چو برگ گل بباغ دلبری
آه اگر بر برگ گل شمشاد کاری ای پسر ۸۴۲۵	بس دلا کز خرمی بی برگ شد زان برگ گل
گر نه از یوسف جهانرا یادگاری ای پسر	کی شدندی عالمی در عشق تو یعقوب وار

چون سنائیرا بعالم نام فخر از عشق تست  
 ننگ و عار از وصلت اومی چه داری ای پسر



زلف چون زنجیر و چون قیرای پسر  
زانکه تا در بند و زنجیر توایم  
۸۴۳۰ عرصه تاکی کرد خواهی عارضین  
هر زمان آئی بتیر انداختن  
زانکه چشم بد بدانعارض رسد  
آن لب و دندان و آن شیرین زبان  
جست نتواند دل از عشق تو هیچ  
یکزمان از دوش برگیر ای پسر  
از در بندیم و زنجیر ای پسر  
چون گل بیخار برخیز ای پسر  
هم کمان دردست و هم تیر ای پسر  
زود در ده بانگ تکبیر ای پسر  
انگین ست و می و شیر ای پسر  
جست که تواند ز تقدیر ای پسر

پای بفشارد سنائی در غمت

۸۴۳۵

تا بدست آئی بتدیر ای پسر



همواره جفا کردن، تاکی بود ای دلبر  
من با تو دل<sup>۱</sup> یکنوا و انکه تو زغم تشنه  
پیراهن صبر ما اندر غم هجرائت  
پیوسته بلا کردن، تاکی بود ای دلبر  
چون زلف دو تا کردن تاکی بود ای دلبر  
چون چاک قبا کردن تاکی بود ای دلبر

بیروی چو خورشیدت بیچاره سنائی را

گردان چوسها<sup>۲</sup> کردن<sup>۳</sup> تاکی بود ای دلبر



۸۴۴۰ ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر  
کفر و ایمان گر بصورت پیش تو حاضر شوند  
ورنمیدانی که خود جانان چه باشد در صفا  
چشمه حیوان چه جوئی قطره ای آب از نیاز  
جان ده اندر عشق و آنکه جان ستانرا جان شمر  
دستگاه کفر بیش از مایه ایمان شمر  
هر چه آنرا از تو بیرون برد آنرا آن شمر  
در کنار افشان ز چشم و چشمه حیوان شمر

یوسف گم کرده از نو دیده شوخی بدوز

پوست را بر قالب خود خانه احزان شمر





ای بوسف حسن و کشی، خورشید خوئی خوش سیر از سر برون کن سر کشی، امروز با ما باده خور ۸۴۴۵  
 زین باده چون ارغوان، پر کن سبک رطل گران با ما خور ایجان جهان، با ما خورای بدر پدر  
 ای خوش لب شیرین زبان، خوش خوش در آ اندر میان بگشای تر کش از میان، تادر میان بندم کمر  
 زلفت طراز گوش کن، یک نیم ازو گل پوش کن می خواه و چندان نوش کن، تا خوانمت تنک شکر  
 اکنون طریقی پیش کن، تدبیر کار خویش کن در راه عشق این کیش کن، که «المنع کفر بالبشر»

۸۴۵۰

من مدتی کردم حذر از، عشقت ای شیرین پسر  
 آخر در آمد دل پسر «جاء القضاء غمی البصر»



ساقیا می ده و نمی کم گیر	وز سر زلف خود خمی کم گیر
گر بیکدم بمانده ای در دام	جستی از دام پس دمی کم گیر
رو که عیسا دلیل و همراه تست	ره همی رو تو مریمی کم گیر
عالمی علم بر تو جمع شد دست	علم باقیست عالمی کم گیر
ز کمایش بر تو نقصان نیست	چون تو بیش ز کم کمی کم گیر
بم گسسته ست زیر و زار خوشست	ز حمت زخمه را بمی کم گیر

۸۴۵۵

گر سنائی غمی ست بر دل تو  
 یا غمی باش یا غمی کم گیر



هر زمان چنگ بر کنار مگیر	دل مسکین من شمار مگیر
یکز مان در کنار گیر مرا	و رنگیری زمن کنار مگیر
جز بمهر تو میل نیست مرا	جز مرا در زمانه یار مگیر
گر نخواهی که بقرار شوم	جز بنزدیک من قرار مگیر
بر سنائی ز دهر بیدادست	تو کنون طبع روزگار مگیر

۸۴۶۰

بهمه عمر اگر کند گنهی  
 یک گنه را ازو هزار مگیر





لباس مدعیانرا بسوز و دور انداز	سکوت معنویانرا بیاو کار بساز
لباس مدعیان چیست گفتگوی دراز	۸۴۶۵ سکوت معنویان چیست عجز و خاموشی
هزار مشعل شمع با دلم انباز	مرا که فتنه و پروانه بلا کردند
گاهی بسوزد آخر فذلك پرواز	بگرد خویش همی برم و همی گویم
نکرده هیچکس این در بروی خلق فراز <sup>۱</sup>	قمارخانه دل راهمیشه در بازست

ببرده شاد مباحث و زمانده طیره مشو

برو بیاز بیار و همی بیار بیاز



از شام تو قدر آید وز صبح تو نوروز	۸۴۷۰ با تابش زلف و رخت ای ماه دلفروز
وز تابش روی تو بر آید دو شب از روز	از جنبش موی تو بر آید دو گل از مشک
گر جز غم خود یابی آتش زن و بفروز	بر گردد یکی گرد دل ماو در آن دل
با این همه در عشق تو هستیم نو آموز	هر چند همه دفتر عشاق بخواندیم
بوس <sup>۲</sup> تو جهانگیر شد و غمزه جهانسوز	در مملکت عاشقی از پسته و بادام
از بوسهش مهری کن وز غمزهش پردوز	۸۴۷۵ تا دیده ما حز بتو آرام نگیرد

با هجر<sup>۳</sup> تو هر شب ز پی وصل<sup>۴</sup> تو گویم

یا رب تو شب عاشق و معشوق مکن روز



اندر طریق عشق مسلم نه ای هنوز	تا جایزی همی شناسی ز لایجوز
از سردی زمستان وز گرمی تموز	عاشق نباشد آنکه مر او را خبر بود
تا پشت چون کمان نکنی روی هم چو توز	در کوی عشق راست نیائی چو تیر و زه
چون عین وقاف باش همه ساله پشت قوز	۸۴۸۰ چون در میان عشق جوشین اندر آمدی
ور عاجزی برو، تو و دین و ره عجز	گر مرد این رهی قدم از جان کن و در آی





دلبر من عین کمالست و بس  
بر سر کوی غم او مرد را  
در ره او جستن مقصود از او  
از همه خوبی که بجوئی ز دوست  
چند همی پرسی دین تو چیست  
نزد تو اقبال دوامست و عز  
حالی یابم چو کنم یاد ازو

چهره او اصل جمالست و بس  
هر چه نشانست و بالست و بس  
هم بسر او که محالست و بس  
بوسه ای از دوست حلالست و بس ۸۴۸۵  
دین من امروز سؤالست و بس  
نزد من اقبال زوالست و بس  
دین من آنساعت حالست و بس

پرده منم پیش چو برخاستم  
از پس آن پرده وصالست و بس



چون تو نمودی جمال، عشق بتان شد هوس  
با رخ تو کیست عقل، جز که یکی بلفضول  
کفر معطل نمود، زلفت و دین حکیم  
با رخ و با زلف تو، در سر بازار عشق  
روی تو از دل ببرد، منزلات و قدر ناز<sup>۲</sup>  
جزع تو برهم گسست، بر همه مردان زره  
در بر تو با سماع، بی خطران چون نجیب  
دایه تو حسن تست، میبردت چپ و راست  
هستی دریای حسن، از پی او همچنان  
کرد مرا هه چو صبح، روی چو خورشید تو  
تا بهم آورد سر آن خط چون مورچه  
جان همه عاشقان بر لب تو تعبیه ست

رو که ازین دلبران، کار تو داری و بس ۸۴۹۰  
با لب تو کیست جان، جز که یکی بلهوس  
نان موذن ببرد، رویت و آب عس  
فتنه بمیدان درست، عافیت اندر حرس  
موی تو از جان ببرد، توش و توان وهوس  
لعل تو درهم شکست، بر همه مرغان قفس ۸۴۹۵  
بر در تو با خروش، بی خبران چون جرس  
سایه تو عشق ماست، میدودت پیش و پس  
نعل پی تست در، تاج سر تست نخس  
تا همه بیجان زنم، در ره عشقت نفس  
بر همه چیزی نشست، عشق تو هم چون مگس ۸۵۰۰  
ای همه با تو همه بی لب تو هیچکس



انس سنائی بسست خاک سر کوی تو  
نوررخ مصطفی بس بود انس انس



ای من غریب کوی تو، از کوی تو بر من عسس  
گر من بکویت بگذرم، بر آب و آتش بستم  
۸۵۰۵ در جستش روز و شبان، گشتم قرین اندهان  
از عشق تو قارون منم، غرقه در آب و خون منم  
آنشب که ما پنهان دو تن، سازیم حالی زانجمن  
خواهی همی دیدن چنین، با تو بوم دایم قرین  
چون در کنار آرم ترا، از دست نگذارم ترا  
چون جان و دل دارم ترا، این آرزویم نیست بس



۸۵۱۰ ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس  
در داستان عشق تو پیدا نشان عشق تو  
نیکو بنشاسم ز زشت، در عشقت ای حور اسرشت  
از زردت ار فرمان<sup>۲</sup> بود جان دادم آسان بود  
چشمم بسان لاله ها اشکم بسان ژاله ها<sup>۳</sup>  
۸۵۱۵ ای بت شمن پیش منم، جانم توئی و تن منم  
هر چند ییگاه و بگه، کمتر کنی بر من نگه  
گر حور جنت فی المثل، آید بر من با حلال<sup>۴</sup>  
پرهیزم از بد گوی تو، زان کمتر آیم سوی تو



۱- حرس ۲- وراژ تو يك فرمان  
۳- بر لعل و سیمین ژاله ها ۴- از بسکه کردم ناله ها  
۵- راه نفسم بسته شد از آه جگر تاب  
۶- کوی ۷- آید پیشم با حلال  
کو همنفسی نا نفسی دایم ازین باب  
(خاقانی)





ای زماسیر آمده بدرود باش  
کشته‌ها را گر فراق‌ت ای صنم  
غرقه در دریای هجران توام  
هجر تو بر ما زیانی‌ها نمود  
در فراق‌ت کار ما از دست شد



مانه خوشنودیم تو خوشنود باش  
تو بخون کشتگان ما خود باش  
دلبر! دریاب ما را زود باش  
تو بوصلت دیگران راسود باش  
گر نگیری دست ما بدرود باش

۸۵۲۰

ای ز خوبی مست هان هشیار باش  
از شراب شوق رویت عالمی  
گرمه میخواره خوانندت رواست  
خویشتن داری کن اندر کارها  
گاه بزم افروز عاشق سوز باش  
زینهار ای دارم اندر گردنت  
چون ز خصمان خویشتن داری کنی  
هم چنین از خویشتن داری مدام  
بر در و دیوار خود ایمن مباحث  
کار تو باید که باشد بر نظام<sup>۲</sup>  
گر سنایی از تو بر خوردار نیست



ای سنائی دل‌دادی در پی دلدار باش  
دل بدست دلبر عیار دادن مرا ترا  
بر امید آنکه روزی بوس‌یابی از لبش  
چشم را بیدار دار اندر غم اوزان کجا  
گرمئی خواهی که نوشی صبر کن در صد خمار  
گر نیابی خضر واد آب حیات اندر ظلم

ور ز مستی خفته‌ای بیدار باش  
گشته مستانند هان هشیار باش  
می‌بشادی نوش و بی‌تیمار باش  
خصم بر کارست هان بر<sup>۱</sup> کار باش  
گاه صاحب درد و دردی خوار باش  
زینهار ای بت بران زینهار باش  
دستبردی بر جهان سالار باش  
تا توانی سر کش و عیار باش  
بر حذر هان از در و دیوار باش  
کارهای عاشقان گوزار باش  
تو ز بخت خویش برخوردار باش

۸۵۲۵

۸۵۳۰

دامن او گیر و ازهر دو جهان بیزار باش  
گر نبود از غمری اندر عشق او عیار باش  
گر بیاید بود عمری در دهان مار باش  
دل نداری تا ترا گویم بدل بیدار باش  
ور گلی خواهی که بوئی در پی صد خار باش  
عیب ناید زان تو در جستن سکندر و ار باش

۸۵۳۵



شمع با انوار جانانست و تو پروانه‌ای  
کار پروانه‌ست گرد شمع، خود را سوختن  
مستی و عشق حقیقی را به‌شیاری شمر



دشمن جان و غلام شمع با انوار باش  
تونه آخر کمتر از پروانه‌ای در کار باش  
نزد نادان مست و نزد زیر کان هشیار باش

ای دل اندر نیستی چون دم‌زنی خمار باش  
۸۵۴۵ دین و دنیا جمله اندر بازو خود مفلس نشین  
تا کی از ناموس و رزق و زهد و تسبیح و نماز  
می‌پرستی پیشه گیر اندر خرابات و قمار  
چون همیدانی که باشد شخص هستی خصم خویش  
طالع عشق و می و عیش و طرب باش و بجوی  
۸۵۵۰ با سرود و روز و جام باده و جانان بساز  
از سرکوی حقیقت بر مگرد و راه عشق



ای پسر میخواره<sup>۱</sup> و قلاش باش  
راه بر پوشیدگی هرگز مرو  
مهر خوبان بر دل و جان نقش کن  
کم‌زنان را غاشیه بر دوش گیر  
۸۵۵۵  
گر نداری رو ز درگاه قدر  
میر میران گر نباشی باک نیست

در میان حلقه<sup>۲</sup> او باش باش  
بر سر کوئی که باشی فاش باش  
سال و مه این نقش را نقاش باش  
مجلس میخواره را فراش باش<sup>۳</sup>  
چاکر اینانج یا بکنتاش باش  
چون سنائی بنده بکنتاش باش



ای سنائی جان<sup>۴</sup> ده و در بند کام دل مباح  
چون نباشی آب رحمت ناز رحمت کم‌فروز

راه رو چون زندگان چون مرده بر منزل مباح  
ور نباشی خاک معنی آب بی‌حاصل مباح

۱- یار ۲- فرمانبر

۳- مفلس و میخواره و قلاش باش

۴- دل



رفت یاران نباشی آفت ایشان مشو      سیرت حق چون نباشی صورت باطل مباح<sup>۸۵۶۰</sup>  
 در میان<sup>۱</sup> عارفان جز نکته روشن مگوی      در کتاب عاشقان جز آیت مشکل مباح  
 در منای قرب یاران جان اگر قربان کنی<sup>۲</sup>      جز بتیغ مهر او در پیش او بسمل مباح<sup>۳</sup>  
 گرهمیخواهی که بامعشوق در هودج بوی      باعدو و خصم او همواره در محمل مباح  
 گر شوی جان جز هوای دوست را مسکن مشو<sup>۴</sup>      و ر شوی دل جز نگار<sup>۵</sup> عشق را قابل مباح  
 روی چون زی کعبه کردی رای بتخانه مکن      دشمنان دوست را جز حنظل قاتل مباح<sup>۸۵۶۵</sup>  
 در نهاد تست با تو دشمن معشوق تو  
 مانع او گر نه ای باری بدو مایل مباح

☆

ای جهان افروز دلبرای بت خورشید فش      فتنه عشاق شهری<sup>۷</sup> شمس<sup>۶</sup> خوبان کش  
 گاه آن آمد که از وصل تو بستانیم داد      زین جهان حيله ساز و روزگار کینه کش  
 باده ای خواهیم تلخ و مجلسی سازیم نغز      مطربی ناهید طبع و ساقی خورشید فش  
 در جهان ما را کنون شش چیز باید تابود      زخم ما بر که بتین خرمی امروز شش<sup>۸۵۷۰</sup>  
 خانه ای گرم و حریفی زیرک و چنگی حزین  
 ساقی خوب و شراب روشن و محبوب<sup>۸</sup> خوش

☆

دل برد آن دلارامی که در چاه ز خندان      هزاران یوسف مصرست پیدا در گریبان  
 پربرویی که چون دیوست بر رخسار زلفینش      زره موئی که چون تیرست بر عشاق مژگان  
 بیکدم میکند زنده چو عیسا مرده را زان لب      دم عیسا است پنداری میان لعل و مرجان  
 حلاوت از شکر کم شد چو قیمت آوردنوشش      ازین دو چشم گریانم از آن لبهای خندان<sup>۸۵۷۵</sup>  
 ندارد لب کس از یاقوت و مروارید تر دندان      گرم باور نمیداری بیا بنگر بدندان

۱- از برای      ۲- کنند

۳- بسمل - بکسر اول و میم و سکون ثانی و لام ، هر چیز که آنرا ذبح کرده باشند یعنی سر بریده باشند - و بشمشیر کشته شده را نیز گویند ، و وجه تشبیه این است که در وقت ذبح کردن بسم الله میگویند. برهان  
 ۴- بلای      ۵- مکن      ۶- نگاه - بکار      ۷- دهری      ۸- معشوق



که تاهر گوهری بینی که عکسش در شب تاری فرو ریزد چو مهر و ماه بر یاقوت گویانش  
اگر پیراهن ماهم بمانند فلک آمد از آن اندر گریبانش بود خورشید تاباش  
و یا خورشید پنداری پیراهن همی هرشب فرود آید ز گردون و بر آید از گریبانش  
نشست ما اگر کوهست و او چون ماه بر گردون چرا هر دو بهم بینیم از آن رخسار رخشانش ۸۵۸۰  
بلا و غارت دلهاست آن زلفین او لیکن  
هزاران دل چو او جمعست در زلف بریشانش



بر خیز و برو باده بیارای پسر خوش وین گفت مرا خوار مدار ای پسر خوش  
باده خور و مستی کن و دلداری و عشرت و اندوه جهان باد شمار ای پسر خوش<sup>۱</sup>  
رنج و غم بیهوده منه بر دل و بر جان و آن چت<sup>۲</sup> بنخارد بمخار ای پسر خوش  
خواهی که بود خاک درت افسر عشاق در باده فزون کن تو خمار ای پسر خوش ۸۵۸۵  
ناموس خرد بشکن و سالوس طریقت و زهر دو بر آور تو دمار ای پسر خوش  
زهد و گنه و کفر و هدی راهمه در هم در باز بیک داو قمار ای پسر خوش  
تازنده شود مجلس ما از رخ و زلفت در مجلس مامشک و گل آرای پسر خوش  
از جان و جوانی نبود شاد سنائی تا دل نکند بر تو نثار ای پسر خوش  
صد سجده شکر از دل و از جان بتو آرد

۸۵۹۰

او را ز چه داری تو فگار ای پسر خوش



الا ای دلربای خوش بیا کامد بهاری خوش شراب تلخ ما را داده که هست این روز گاری خوش  
سزد گر ما بدیدارت بیارائیم مجلس را چو شد آراسته گیتی بیوی نو بهاری خوش  
همی بوئیم هر ساعت همی نوشیم هر لحظه گل اندر بوستانی نو مل اندر مرغزاری خوش  
گاهی از دست تو گیریم چون آتش می صافی گهی در وصف تو خوانیم شعر آبداری خوش

و اندوه جهان باد بدار (یاد مبار) ای پسر خوش

۱- باده خور و خوش زی تو و مستی کن و عشرت

۲- و ایخت! (متن آقای مدرس رضوی)



کنون در انتظار گل، سراید هر شبی بلبل      غزلهای لطیف خوش بنگمه‌های زاری خوش ۸۵۹۵  
شود صحرا همه گلشن شود گیتی همه دوشن  
چو خرم مجلس عالی و باد مشکباری خوش



بر من از عشقت شیخون بود دوش	آب چشمم قطره خون بود دوش
در دل از عشق تو دوزخ مینمود	در کنار از دیده جیحون بود دوش
ای توانگر همچو قارون از جمال	عاشق از عشق تو قارون بود دوش
ای برخ ماه زمین بی روی تو	مونس من ماه گردون بود دوش ۸۶۰۰
بی تو دوش از عمر نشمردم همی	کز شمار عمر بیرون بود دوش
چون شب دوشین شبی هرگز مباد	
کز همه شبها غم افزون بود دوش	



چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش	نمودن روز را در زیر شب پوش
گه از بادام کردن جعبه نیش	گه از یاقوت کردن چشمه نوش
بر آوردن برای فتنه خلق	هزاران صبحدم از يك بنا گوش ۸۶۰۵
تو خورشیدی از آن پیش تو آرند	فلک را از مه نو حلقه در گوش
پری و سرو خورشیدی ولیکن	قدح گیر و کمر بند و قبا پوش
گل و مه پیش تو بر منبر حسن	همه آموخته کرده فراموش
سنائیرا خریدستی دل و جان	
اگر صد جان د هنت باز مفروش	



از فلک در تاب بودم دی و دوش	وز غمت بیتاب بودم دی و دوش ۸۶۱۰
بالب خشك از سر شك دیدگان	در میان آب بودم دی و دوش
گاه می خوردم گه از بحر دعا	روی دره حراب بودم دی و دوش



بی‌ریخ تو در میان بحر آب  
از کمال هجر در صحرای درد  
۸۶۱۵ صحبت دیدار توجستم همی

بی‌تو لرزان و تپان بر روی خاک  
راست چون سیماب بودم دی و دوش



در عشق توای نگار خاموش  
من عشق ترا بجان خریدم  
هرگز نشود غمت زیادم  
۸۶۲۰ شد خواب ز چشم من رمیده  
ما را چه کشی بچشم آهوی  
آویخته شد دلم نگون سار  
تا آب رخم فراق تو ریخت  
تا کی ز تو خواهم استعانت  
۸۶۲۵ گر زهر هلاهل از تو یابم

امشب بجهنم ز جور عشقت

گرزانکه نجستم از غمت دوش



دوش تاروز من از عشق تو بودم بخروش  
میزدم آب صبوری زد و دیده بردل  
گاه چون نای بدم از غم تو با ناله  
۸۶۳۰ هر شبم وعده دهی و نائی بر من

هم بجان تو که بر یاد لب نوشینت

هرچه در عالم زهرست توان کردن نوش





ز جزع و لعلت ای سیمین بنا گوش  
 دو جادوی کمین ساز کمان کش  
 که پیش این و آن جان را و دل را  
 جویینمت آن دوتا لعل پر از کبر  
 بدین گویم زهی خاموش گویا  
 بساز هژاد گیتی را که بردی  
 بسا شیران عالم را که دادی  
 زنی گل را و مل را خاک در چشم  
 زمستی<sup>۲</sup> باز کرده بند کرته  
 ز جزع خانه خانه دل شود خون  
 گریزد در عدم هم روز و هم شب<sup>۴</sup>  
 توجانی گر نه ای دربر عجب نیست  
 نگارا از سر آزاد مردی  
 مرا چون از ولی بخریده ای دی  
 مرا گفתי فراموشم مکن نیز

دلم بر نیش گشت و طبع پر نوش  
 دو نقاش شکر پاش گهر نوش  
 هزاران غاشیه ست امروز بردوش  
 ۸۶۳۵ جویینمت آن دوتا جزع پر از جوش  
 بدان گویم زهی گویای خاموش  
 بدان لبهای چون می مایه هوش  
 ز چشم آهوانه<sup>۱</sup> خواب خرگوش  
 چو اندر مجلس آئی زلف بر دوش<sup>۲</sup>  
 ۸۶۴۰ ز شوخی کج نهاده طرف شب پوش  
 ز لعلت چشمه چشمه خون شود نوش  
 ز شرم روی و مویت چون دی و دوش  
 که جان در جان در آید نه در آغوش  
 حدیث درد ناک بنده بنیوش  
 ۸۶۴۵ کنونم بر عدو امروز مفروش  
 تو روی از بهر این مخراش و مخروش

که گشت از بهر یاد جزع و لعلت  
 سنایی را فراموشی فراموش



چون نهی زلف تافته بر گوش  
 از دل من رمیده گردد صبر  
 نه عجب گر خروش من بفزود  
 ماه در آسمان سیاه شود

چون نهی جعد بافته بردوش  
 وز تن من پریده گردد هوش  
 ۸۶۵۰ تا شد آنعارض تو غالیه پوش  
 خلق عالم بر آورند خروش

۱- همچو آهو

۲- زنی گل را و می را خار در چشم

۳- چستی ۴- امروز و آن شب

چو اندر مجلس آری زلف بر گوش



تا بوقت سپیده دم یکدم  
گاه بودم بره فکنده دوچشم  
نغنودم درا انتظار تو دوش  
گاه بودم بدر نهاده دو گوش  
خارمن گردد از وصال تو گل  
زهرمن گردد از جمال تو نوش



۸۶۵۵ ای جور گرفته مذهب و کیش  
جز خوب مگو از آن لب خوب  
این کبر فرو نه از سر خویش  
تا دور شدی ز پیش چشم  
جز خوبی و لطف هیچ مندیش  
هر ساعت صبر من بود کم  
عشقت چه غم نهاده از پیش  
از کیش و طریقتم چه پرسی  
هر ساعت درد من بود بیش  
عشقست مرا طریقت و کیش

۸۶۶۰ گفتم بزم بکام با تو  
هرگز نژید بکام درویش



۸۶۶۵ آن کز دم زلف تو که زد بر دل من نیش  
آنجا که بود انجمن لشکر خوبان  
از ضربت آن زخم دل نازک من ریش  
بنگر که همی بامن و با تو چکنند چرخ  
نام تو بود اول و پای تو بود پیش  
هر شب که کند عشق شکیبائی من کم  
بر هر دو همی چون شمر دم کز و فن خویش  
ای روی تو قارون شده از حسن و ملاححت  
هم در گذرد خوبی و زیبائی تو بیش  
از هجر تو قارونم و از وصل تو درویش

خود چون بود آخر بغم هجر گرفتار  
آنکس که باول نبود عاقبت اندیش



ای زلف تو تکیه کرده بر گوش  
ای جمع تو حلقه گشته بر دوش  
وی کرده تنم ز هجر مدهوش  
ای کرده دلم ز عشق مفتون



چون رزم کنی و بزم سازی  
گویند ترا مه قدح<sup>۱</sup> گیر  
گیرم که مرا شبی بخلوت  
نیکو نبود که بیگناهی  
گیرم که سنائی از غمت مرد  
بی روی تو بود دوش تا صبح  
یارب شب کسر مباد هر گز

✽

ای لاله رخ سمن بنا گوش  
خوانند ترا بت زره پوش  
تاروز نکیری اندر آغوش  
یکباره مرا کنی فراموش  
باری سخنش بطبع بنیوش  
از ناله او جهان پر از جوش  
زینگونه که او گذاشت شب دوش  
۸۶۷۰  
۸۶۷۵

ای بس قدح درد که کردست دلم نوش  
که بوسه همیداد بر آن درد لب و چشم  
که عقل هم میگفت که ای طبع تو کم نال<sup>۲</sup>  
درد آمده پاداش که هین ای سرو تن داد  
دردی که با فسانه شنیدم همه از خلق  
در حجره چشم آمد خورشید خیالش  
در حسرت آن دیده چون دیده آهو  
حیرت سوء چشم آمده کای چشم تو منگر  
با چشم سرم گفته ترایم تو منگر  
ذوق آمده در چشم که ای چشم چنین چشم  
این خود صفت نقش خیال است چه چیز است  
او بلبله بر دست و خرد سلسله در پای  
در عاشقی آنجا که ورا پای مرا سر  
صد روح در آویخته از دامن کرته  
آوازه در افتاده بهر جا که سنائی

دور از لب و دندان شما بیخبران دوش  
که رقص همی کرد بر آن حال دل و هوش  
که صبر همی گشت که ای آه تو مخروش  
عشق آمده بانیش کاهان ای دل و جان نوش  
از علم بعین آمد وز گوش باغوش  
خورشید که دیدست سیه کرده بنا گوش  
این دیده نه در خواب و نه بیدار چو خر گوش  
غیرت سوی گوش آمده کی گوش تو منیوش  
در گوش دلم خوانده ترایم تو مخروش  
شوق آمده در گوش که ای گوش چنین گوش  
یا رب که بینم بعیان آن رخ نیکوش  
او غالیه بر گوش ورهی غاشیه بردوش  
در بندگی آنجا که ورا حلقه مرا گوش  
سی روز برانگیخته از گوشه شب پوش<sup>۳</sup>  
در مکتب او کرد همه تخته فراموش  
۸۶۸۰  
۸۶۸۵  
۸۶۹۰

۱- قصب ۲- مینال

۳- شب پوش - کلاه و طاقیه باشد - و تخفیفه ای که شبها بر سر نهند و مرقع را هم میگویند. برهان





تا به مقام نشاندی بر بساط انبساط  
بر گشاد از قهر و لطف لشکر قهرت کمین  
من ز بهر دوستی راجان و دل کردم سبیل  
اختلاط عشق تو با جان من باشد همی  
در سرای دوستی آن به که فرشی افکنم  
تا اگر باری نباشم بر بساط دوستان  
احتیاط و حزم کردم در بلا و درد عشق  
ره ندانم جز بلطف گریزی لطفی سزا است<sup>۴</sup>  
هر که بگذارد صراط آید بدر گاه بهشت

نا گهانم در بر آوردی و ماندی در بساط  
تا بدلیها در نگون شد رایت انس و نشاط  
تا بوم کارم جهاد و تا زیم<sup>۱</sup> شغلم رباط  
تا بود خون<sup>۲</sup> مرا با خاک روزی اختلاط  
خشت او باشد ز جان و خون او باشد ملاط<sup>۳</sup> ۸۶۹۵  
خاک باشم زیر پای جا کران اندر سماط  
تیغ تقدیر آمد و شد پاک حزم و احتیاط  
ره ندانم جز پیستان طفل خرد اندر قماط<sup>۵</sup>  
من نمی بینم بهشت و بیش رفتم صد صراط

از دل آمد بر سنائی کس مباد اندر جهان

گر نماند بر بساط قرب شاهان بی نشاط



ای زلف تو بند و دام عاشق  
در جستن تو بسی جهانها  
بنمای جمال خویش و بفرای  
و ز شربت لطف خویش تر کن  
و زیاده وصل خویش پر کن  
اکنون که همه جهان بدانست  
بشنو جانا تو از سنائی

ای روی تو ناز و کام عاشق  
بگذشته بزیر گام عاشق  
در منزلت و مقام عاشق  
آخر یکروز کام عاشق  
یکشب صنما تو جام عاشق ۸۷۰۵  
از عشق تو ننگ و نام عاشق  
تا بگذارد پیام عاشق

بر عاشق اگر سلام نکنی

باری بشنو سلام عاشق

۱- تا بوم ۲- جان

۳- ملاط - ککتاب ، گل دیوار و پهلوی کناره کوهان (متنهای الارب)

۴- رواست

۵- قماط - ککتاب ، رسن که قوائیم گوسپند بوی بندند و پای بند کودک گه وارگی. متنهای الارب





<p>گرچه ما باری نه ایم از عشق بازی مرد عشق عاشق آن باید که از معنی بود در خورد عشق ۸۷۱۰ با کبازی کو که باشد عاشق و هم برد عشق آب رخ در باز تار و زی رسی در کرد عشق نا چشیده شربت وصل و ندیده درد عشق</p>	<p>خویشتن داری کنید ای عاشقان با درد عشق ماه مه دعوی کنیم از عشق و عشق از ما برنج عشق مردی هست قائم گر بر و جانها برد کرد عشق آنگاه بینی کاب رخ را کم زنی خیره سر تا کی زنی همچون زنان لاف دروغ</p>
<p>ای سنائی توبه باید کردن از معنی ترا گر بر آید مو کب رندان و بردا برد عشق</p>	



<p>۸۷۱۵ باده شد جان من اندر جام عشق باز چون افتاده ام در دام عشق جام شور انگیز درد آشام عشق بر زبان می گذرانم نام عشق نزد من باشد همه آرام عشق ۸۷۲۰ این بدست از سوی جان پیغام عشق</p>	<p>تا دل من صید شد در دام عشق آن بلا کز عاشقی من دیده ام در زمانم هست و بیسامان کند من خود از بیم بلای عاشقی این عجب تر کز همه خلق جهان جان و دین و دل همی خواهد ز من</p>
<p>جان و دین و دل فدا کردم بدو تا مگر يك ره بر آید کام عشق</p>	



<p>هستی و نیستی ست حلال و حرام عشق ز نار و کفر و میکرده آمد نظام عشق کز روی حرف پرده عشقست نام عشق از عین و شین و قاف تبه شد قوام عشق ۸۷۲۵ جانی هنوز تکیه نزد<sup>۲</sup> در مقام عشق</p>	<p>از حل و از حرام گذشتست کام عشق تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد خالیست راه عشق زهستی بر آن صفت بر نظم عشق مهره فرو باز بهر آنک چندین هزار جان مقیمان سفر گزید</p>
---	--



این طرفه تر که هر دو جهان، پاک، شد ز دست  
بر خاست اختیار و تصرف ز فعل ما  
اندر کنشت و صومعه بی بیم و بی امید  
۸۷۳۰ برداشت پرده های تشابه زهر ما  
مستی همی کنم ز شراب بلا ولیک  
آزاده مانده ایم ز کام و هوای<sup>۲</sup> خویش  
دامست راه عشق و نهاده بشاهراه  
زان دولتی که بی خبران را نصیبه ایست  
۸۷۳۵ چون یوسف سعید بفرمودم این غزل



تا جهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق  
تا حدیث عاشقی و عشق باشد در جهان  
خط قلاشی چو عشق نیکوان بر من کشند  
در میان عشق حالی دارم اردانی چنانک<sup>۱</sup>  
۸۷۴۰ در خم چو گان زلف دلبران انداخت دل  
من درین میدان سواری کرده ام تا لاجرم

در جهان برهان خوبی شد بت دلدار من  
تا شداو برهان خوبی من شدم برهان عشق



من کیستم ای نگار چالاک  
کی زهره بود مرا که باشم  
صد دل داری تو چون دل من  
در عشق تو غم مرا چو شادی

۸۷۴۵

تا جامه کنم ز عشق تو چاک  
زیر قدم سگ ترا خاک  
آویخته سر نگون زفتراک  
وز دست تو زهر همچو ترباک

۱- مانند جیم شد ۲- مراد

۳- در میان عشق جانی دارم از خویش چنانک



در راه رضای تو بجانت      گرجان بدهم نیایدم باك  
ازهرچه برو نشان تو نیست      بیزار شد ستم از دل پاك  
شوریده سردوزلف تو هست      شور دل مردم هوسناك

۸۷۵۰

در کار تو شد سر سنائی  
زین نیست ترا خبر هماناك



ای بلبل وصل تو طربناك      وی غمزت زهر و خنده تریاك  
ای جان دو صد هزار عاشق      آویخته از دوال فتراك  
افلاك توانگر از ستاره      در جنب ستانه تو مفلاك<sup>۱</sup>  
در بند تو سر زنان گردون      با طوق تو گردنان سرناك  
از بهر شمارش<sup>۲</sup> ستاره      پیشانی ماه تخته خاك  
از زلف تو صد هزار منزل      تا روی تو و همه خطرناك  
ای نقش نگین تو «لعمرك»      وی خلعت خلقت تو «لولاك»  
بر بوی خط تو روح پاكان      از عقل بشسته تخته ها پاك  
با نقش تو گفته نقش بندت      «لولاك» لما خلقت الافلاك  
از رشك تو آفتاب چون صبح      هر روز قباى نو کند<sup>۳</sup> چاك  
با تابش تو بماء نیسان      گشته می صرف غوره بر تاك<sup>۴</sup>  
از گرد ركاب تو سنابی      مانده مركب تو چالاك  
با کیش نه از کس و گزافست<sup>۵</sup>      آن تو و آن گه از کسش باك؟

۸۷۵۵

۸۷۶۰



در زلف تو دادند نگارا خبر دل      معذورم اگر آمده ام بر اثر دل

۱- ستاره تو مفلاك

مفلاك - (این کلمه بر ساخته ایرانیانست از ترکیب فلک زده ، فلاکت و از آن مفلاك ساخته اند و امروزه باین معنی مفلوك گویند) مردم تهی دست و پریشان و درویش و مفلس و فلاکتی را گویند . برهان

۲- شمارسی      ۳- خودزند      ۴- غوره تاك

۵- باکیش نه از کسان عجب نیست



۸۷۶۵ یادل بر من باز فرست ای بتمه رو  
نی نی که اگر نیست ترا هیچ سرما  
چندین سراندیشه و تیمار که دارد  
بی عشق تو دل را خطری نیست بر ما  
یا راه مرا باز نما تو ببر دل  
مایی تو نداریم دل خویش و سر دل  
تا که جگر یار خورد که جگر دل  
هر چند که صعب است نگار خطر دل

تا دل کمر عشق تو در بست بشادی

بستیم بجان بر غم عشقت کمر دل

نام Bot Kulgan.

۸۷۷۰ چاک زد جان پدر دست صبا دامن گل  
تیره شد ابر چو زلفین تو بر چهره چرخ  
همه شب فاخته تا روز همیگرید زار  
زانکه گل بنده آن روی خوش خرم تست  
خیز تا هر دو خرامیم بییرامن گل  
تا بیاراست چو روی تو رخ روشن گل  
زغم گل چومن از عشق تو ای خرمن گل  
در هوای رخ تو دست من و دامن گل  
تا بسی جلوه گری کرده هوا بر تن گل

۸۷۷۵ تا گل عارض تو دید فروریخت ز شرم

با گل عارض تو راست نیاید فن گل

☆

ای ساقی خیز و پر کن آن جام  
تا جام کنم ز دیده خالی  
ایام چو ما بسی فروبرد  
خیزیم و رویم از پس یار  
کافتاده دلم ز عشق در دام  
وز خون دو دیده پر کنم جام  
تا کی بندیم دل در ایام  
گیریم دو زلف آن دلارام  
باشیم مجاور خرابات  
کز مستی و عاشقی ندانیم  
گر دی گفتیم خاص گانیم

۸۷۸۰

امروز زمانه خوش گذاریم

تا فردا چون بود سر انجام





<p>کاید رسول دوست هلا نژد ما خرام خورشید ما بر آید، هر شب نماز شام ۸۷۸۵ ای روز منقطع شو ای شب علی الدوام تا جان بود بتن تو خداوند من غلام</p>	<p>هر شب نماز شام بود شادیم تمام خورشید هر کسی که شب آید فرو رود روز فراق رفت و بر آمد شب وصال ای دوست تا تو باشی اندوه کی بود</p>
<p>هر گه که خدمت آیم اید دوست پیش تو شادی حلال گردد اندوه و غم حرام</p>	



<p>وز نشاط عشق خوبان توبه ها بشکسته ام من دل و جان را بتیر غمزه او خسته ام ۸۷۹۰ دوستی را، دامن اندر دامن او بسته ام من چو معزولان چرا در گوشه ای بنشسته ام با سلامت هم نشینم و ز ملامت رسته ام تا نه پنداری که از دام ملامت جسته ام از جفای دوستان از دیدگان بگسسته ام ۸۷۹۵</p>	<p>بسکه من دل را بدام عشق خوبان بسته ام خسته او را که اواز غمزه تیر انداخته است هر کجا شوریده ای را دیده ام چون خویشتن دوستانم بر سر کارند در بازار عشق چون بظاهر بنگری در کار من گوئی مگر این سلامت را که من دارم ملامت در قفاست تو بدان منکر که من عقد نشاط خویش را</p>
<p>باش تا بر گردن ایام بندد بخت من عقدهای نو که از در سخن پیوسته ام</p>	



<p>ای بساخون دلا کز دیده بر رخ رانده ام گرچه هر تیری که اندر جعبه بد بفشانده ام یادل از دست غم هجران تو برهانده ام کاتش دل را بآب دیدگان بنشانده ام ۸۸۰۰ زانکه روزی خوانده بودم گرچه اکنون رانده ام</p>	<p>دلبره تا نامه عزل از وصال خوانده ام بر نشان هرگز ندیدم بر دل بیرحم تو ظان مبرجانا که من برگشته ام از عاشقی زان همی کمتر کنم در عشق فریاد و خروش حق خدمتهای بسیار مرا ضایع مکن</p>
---	--



هم تورس فریاد حالم حرمت دیرینه را  
رحم کن بر من نکارا ز آنکه بس در مانده‌ام



<p>ورچه آزادم ترا تا زنده‌ام من بنده‌ام نیست روی رستگاری زو مرا تا زنده‌ام وزوفای تو چونار از ناردان آگنده‌ام خواجگی در راه تو در خاک راه افکنده‌ام بس عقیقا کز دریغ از دیده پیرا گنده‌ام از صلاح و نیکنامی دستها بفشانده‌ام</p>	<p>بر ندارم دل ز مهرت دلبر را تا زنده‌ام مهر تو با جان من پیوسته گشت اندر ازل ۸۸۰۵ از هوای هر که جز تو جان و دل بزدوده‌ام عشق تو بردین و دنیا دلبر را بگزیده‌ام تا بدیدم درج مروارید خندان<sup>۱</sup> ترا تا بمن بر لشکر اندوه تو بگشاد دست</p>
<p>دست دست من بداز اول که در عشق آمدم کم زدم تا لاجرم در ششدره در مانده‌ام</p>	



<p>۸۸۱۰ صنما تا بزم بنده دیدار توام تو مه و سال کمر بسته بازار منی گرچه از جور تو سیر آمده‌ام تا بزم زان نکردی تو همی ساخت بر من که ترا گرچه آرایش خوبان جهانی به جمال ۸۸۱۵ نه عجب گر بکشم تلخی گفتار ترا<sup>۲</sup> دزد شبر و منم ای دلبر اندر غم تو گرچه عشاق دل آسوده گفتار منند</p>	<p>بتن و جان و دل دیده خریدار توام من شب و روز جگر خسته ز آزار توام بکشم جور تو زیرا که گرفتار توام آگهی نیست که من سوخته زار توام بسر تو که من آرایش بازار توام زانکه من شیفته خوبی دیدار توام چون سنائی زپی وصل تو عیار توام من همه ساله دل آزرده گفتار توام</p>
--	--



<p>۸۸۲۰ بستم یار قلندر م مانده‌ام تا همه رویست یارم همچو گل بردم مار آمدم نا گاه پای</p>	<p>زان دو چشمش مت و کافر مانده‌ام من همه دیده چو عبهر مانده‌ام زان چو کژدم دست بر سر مانده‌ام</p>
--	---



در هوای عشق و بند زلف او  
بر امید آن دو تا مشکین رسن  
چنگ در زنجیر زلفینش زدم  
دورم از تو تا بروزی چشم و دل

از خیال او و اشک خود مقیم  
هم ز چشمت وز دلت کز چشم و دل  
دخل و خرج روز شب را در میان  
افسری نهاد ز آتش بر سرم  
سالها شد تا از آن آتش چو شمع  
مفلس و مخلص منم زیرا مرا  
عیسی اندر آسمان خرابا زمین  
بیمست او تا سنائی با منست



هم معطل هم معطر مانده‌ام  
پای تا سر<sup>۱</sup> همچو چنبر مانده‌ام  
لاجرم چون حلقه بر در مانده‌ام  
در میان آب و آذر مانده‌ام

۸۸۲۵ دیده در خورشید و اختر مانده‌ام  
اندر آبان و در آذر مانده‌ام  
در سیه روئی چو دفتر مانده‌ام  
تا چنین نی خشک و نی تر مانده‌ام  
مرده فرق و زنده افسر مانده‌ام  
۸۸۳۰ دل نماند و من ز دلبر مانده‌ام  
من نه با عیسی نه با خر مانده‌ام  
با سنائی زین قبل در مانده‌ام

تا بر آن روی چو ماه آموختم  
پاره کرده پردۀ صبر و صلاح  
رایت عشق از فلک بفراختم  
بابت آتش رخ اندر ساختم  
اسب در میدان وصلش تاختم  
جامه عفت برون انداختم



عالمی برخو یشتن بفروختم<sup>۲</sup>  
دیده عقل و بصر بر دوختم  
۸۸۳۵ تا چراغ وصل را بفروختم  
خر من طاعت با آتش سوختم  
کعبه و صلش ز هجران توختم  
رندی و نا راستی آموختم<sup>۳</sup>

پا بسته عشق بلفتوحم<sup>۴</sup>

از همت عشق بافتوحم

۱ - پای بر سر ۲ - آموختم : آموخته شدم ، انس گرفتم

۳ - جامه عشقت برون انداختم رندی و نادانسی آموختم

۴ - از عشق همیشه بافتوحم پا بسته زلف بلفتوحم



بفرود ز آب روی روحم  
و زروی نکوی او صبحم  
آن بود ز عشق او فتوحم  
اکنون نه سنائیم که نوحم  
من نوح نیم که روح روحم  
آن توبه که گفت من نصوحم

۸۸۴۰ بر بود زبوی زلف عظم  
از موی سیاه اوست شامم  
یکبوسه از و بیافتم بس  
زان یوسه همچو آب حیوان  
نی نی که برفت نوح آخر  
آنروز گریخت از سنائی ۸۸۴۵



بدست عشق رخت دل بمیخانه فرستادم  
همه خیر و صلاح خود بیاد عشق در دادم  
که از رندی و قلاشی نهادستند بنیادم  
که جاسودم کند پندت بدین طالع که من زادم  
رسید ایساقیان یکره بجام باده فریادم  
نیاموزم ز کس پندی چنین آموخت استادم  
که جام می تواند برد یکدم عالم از یادم  
که من تسبیح و سجاده زدست و دوش بنهادم

دگر بار ای مسلمانان بقلاشی<sup>۱</sup> در افتادم  
چو در دست صلاح و خیر جز بادی نمیدیدم  
کجا اصلی بود کاری که من سازم بقرائی  
مده بدم که در طالع مرا عشقست و قلاشی  
۸۸۵۰ مزایک جام باده به زچرخ اندر جهان توبه  
نیندوزم ز کس چیزی چنان فرمود جانانم  
زرنج و زحمت عالم بجام می در آویزم  
الا ای پیر زردشتی بمن بر بند زناری



بر خویش بیدلی ندی کردم  
دین و دل خویش را فدی کردم  
در شهر ز خویش زاهدی کردم  
خود را از پی تو ملحدی کردم  
مال و تن خویش را سدی کردم  
از راه مغان ره هدی کردم

تامن بتو ای بت اقتدی کردم  
۸۸۵۵ از بهر دو چشم پر ز سحر تو  
آنوقت بیا که من ز مستوری  
همچون تو شدم مغ از دل صافی  
در طمع وصال تو بنادانی  
کز رفق سنائی اندرین حالت



از بند نفاق بر گشادیم

۸۸۶۰ دستی که بعهد دوست دادیم



زان زهد تکلفی برستیم  
از پیش سجاده بر گرفتیم  
وز دست ریا فرو نشستیم  
تن را بعبادت آزمودیم  
اندوه بگرد ما نگردد

☆

ما عاشق همت بلندیم<sup>۳</sup>  
آن به که یکی قلندری وار  
از بهر پسر بسر بیائیم  
ارهیچ شکار حاجت آید  
بایکدوسه جام به که خود را  
خود را بدو باده و ارهائیم  
ای یار ز چشم بد چه ترسی  
چندان بخوریم می که از خود

☆

خیز تا ما یکقدم بر فرق این عالم زنیم  
تیغ هجران از کف اخلاص بر حکم یقین  
جمله اسباب هوا را بر کشیم از تن سلب  
از علایقها جدا گردیم<sup>۵</sup> و ساکن تر شویم  
تیغ توحید از ضمیر خالص خود بر کشیم  
آتش نفس لجوج ارهیچ گون تیزی کند  
بار خدمت را بکشتی سعادت در کشیم<sup>۷</sup>

در دام تعلق افتادیم<sup>۱</sup>  
طاعات ز سر فرو نهادیم  
در پیش هوا بایستادیم<sup>۲</sup>  
دل را با امید عشوه دادیم  
چون شاد بروی میر دادیم ۸۸۶۵

دل در خود و در جهان چه بندیم  
می گیریم ارچه دانشمندیم  
وز بهر جگر جگر بر ندیم  
خود را بدو دست ما کمندیم  
ز نیاز چهار کرد بندیم  
چون زیر هزار گونه بندیم  
بر آتش می چوما سپندیم  
آگه نشویم زانکه چندیم

۷۸۷۰

وین تن مجروح را از مفلسی مرهم زنیم  
در گذار مهره اصل بنی آدم زنیم ۸۸۷۵  
پس تبارا برو پوشیم و کف برهم زنیم  
بر بساط نیستی یکچند گاهی دم<sup>۶</sup> زنیم  
بر قفای ملحدان زان ضربتی محکم زنیم  
ما بآب قوت علوی برو برنم زنیم  
پس خروشی بر کشیم و کشتی اندریم زنیم ۸۸۸۰

۱ - سجاده زپیش بر گرفتیم طامات بزیر سر نهادیم

۲ - دل را بیلای عشق دادیم

۳ - چون عاشق (در خور) همت بلندیم

۴ - جهان ۵ - مانیم ۶ - کم ۷ - صفا همبرکنیم



اسب شوق اندر بیابان محبت تازیم  
پیش تا سفله زمانه بر فراقم کم زند



خیز تا بر یاد عشق خو برویان می زنیم  
از نوای ناله نی گوشها را پر کنیم  
۸۸۸۵ چون درین مجلس بیادنی بر آید کارها<sup>۲</sup>  
ز حمت ما چون زمامی پاره ای کم میکند<sup>۴</sup>  
چنگ درد لبر زنیم اندم که از خود غایبیم  
از برای بی نشانی يك فروغ از آه دل  
دفتر ملك دو عالم را فرو شوئیم پاك



گوی بر بایم و لیک اندرین عالم زنیم  
خیز تا بر فرق این سفله زمانه کم زنیم<sup>۱</sup>

پس ز راه دیده باغ دوستی را پی زنیم<sup>۲</sup>  
وز فروغ آتش می چهره هارا خوی زنیم  
ما زمانه ییت خوانیم و زمانه نی زنیم  
خرقه بفروشیم<sup>۵</sup> و خود را بر صراحی می زنیم  
پس نشیم اکنون چو غایب<sup>۳</sup> چنگ دروی کی زنیم  
در بهار و در خزان و در تموز و دی زنیم  
هر چه آن مارا نشانست<sup>۷</sup> آتش اندروی زنیم

۸۸۹۰ پسرا خیز تا صبح کنیم  
مفلسانیم يك زمان بگذار  
باده نوشیم بیریا از آنك  
حال با شعر فرخی آریم  
ور بود زحمتی زنا جنسی  
۸۸۹۵ ورسنائی هنوز خواهد خفت

راح را همنشین روح کنیم  
از شرابی دو، تا فتوح کنیم  
با ریا توبه نصوح کنیم  
رقص بر شعر بلفتوح کنیم  
به نیازی دعای نوح کنیم  
پیش از و ماهمی صبح کنیم



خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم      نفس کلی را بدل بر نقش شادروان کنیم

- ۱ - پیش تا با عمر ما حالی زمانه کم زند      با سبکباری یکی ما بازمانه کم زنیم
- پیش تا : پیش از آنکه
- ۲ - خیز تا از دیده باغ دوستی را پی زنیم      ساعتی بر یاد وصل خو برویان می زنیم
- ۳ - چون درین مجلس بیاده می (بیایدنی - بیاد می) بر آید کارها
- ۴ - می کم کند - کمتر کند      ۵ - خرقة ای پوشیم      ۶ - پس چو اکنونیم غایب
- ۷ - نشایست



دشنه تحقیق بر داریم ابراهیم وار  
 گر بر آرد سر جو فرعون اندرین ره شهوتی  
 در دل ارخیل خیال از سحر دستان آورد  
 بر بساط معرفت از روی باطن هر زمان  
 عشق او در قلب ما چون هست سلطانی بزرگ  
 پرده از روی صلاح و زهد و عفت بردریم  
 عاشق و معشوق و عشق این هر سه را در یک صفت  
 روح باطن گر چو یوسف گم شد دست از پیش ما  
 نار عشق و باد عزم و خاک دانش و آب جرم

☆

گفتم از عشقش مگر بگریختم  
 گفتم از دل شور بنشانم مگر  
 بند من در عشق آن بت سخت بود  
 عاشقان بر سراگر ریزند خاک  
 بر بنا گوش سیاه مشک رنگ  
 خود بدام آمد کنون آویختم  
 شور نشاندم که شور انگیختم  
 سخت تر شد بند تا بگسیختم  
 من بجای خاک آتش ریختم  
 از غمش کافور حسرت بیختم  
 عاجزم با چشم رنگ آمیز او  
 گرچه از صد گونه رنگ آمیختم

☆

الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم  
 مرا فصل بهار نو بروی آورد کار نو  
 اگرچه دل بنادانی باو دادم باسانی  
 چو روی خوب او دیدم ز خوبان مهر بپریدم  
 که من دل را در گریه بدم عشق بر آبستم  
 دلم بر بود یار نو بشد کار من از دستم  
 ندارم ز آن پشیمانی که با او مهر پیوستم  
 ز جورش پرده بدریدم ز عشقش توبه بشکستم

۱ - بگریختم

توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن تنگتر گردد کمند (رابعه قزداوی)

۲ - در



چو باری زین هوس دوری چو من دانم نه رنجوری  
 بمن ده باده سوری مگر يك ره کنی هستم  
 کنون از باده پیمودن نخواهم یکدم آسودن  
 که نتوان جز چنین بودن درین سودا که من هستم



من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم  
 داشتم در بر نگاریرا که از دیدار او  
 ۸۹۲۰ نر گس و شمشاد و سوسن مشک و سیم و ماه و گل  
 بر، نهاده بر بر چون سیم و سوسن داشتم  
 دست او بر گردن من همچو چنبر بود و من  
 بامدادان چون نگه کردم بسی فرقی نبود  
 کز سمن بالین و از شمشاد بستر داشتم  
 پایه تخت خود از خورشید برتر داشتم  
 تا بهنگام سحر هر هفت در برداشتم  
 لب، نهاده بر لب چون شیر و شکر داشتم  
 دست خود در گردن او همچو چنبر داشتم  
 چنبر از زر داشت او سوسن زعنبر داشتم

چون موذن گفت يك الله اكبر، کافر

گر امید آن دگر الله اكبر داشتم



۸۹۲۵ ترادل دادم ای دلبر شبت خوش باد من رفتم  
 اگر وصلت بگشت از من روادارم روادارم  
 ببردی نور روز و شب بدان زلف و رخ زیبا  
 بچهره اصل ایمانی بزلفین مایه کفری  
 ۸۹۳۰ میان آتش و آبم ازین معنی مرا بینی  
 بدان راضی شدم جانا که از حال خبر پرسی  
 ازین آخر بود کمتر شبت خوش باد من رفتم



عیش بر خویشتن تبه کردم

بر رخ از خون دیده ره کردم

تا بر خسار تو نگه کردم

تا ره کوی تو بدانستم



روز چون زلف توییسمه کردم	تا سر زلف تو ربود دلم
خاک بر سر هزار ره کردم	دست بردل هزار بار زدم
۱۹۳۵ نیک در کار تونگه کردم	کرد گارت ز بهر فتنه نگاشت
صفت روی تو بیه کردم	گنه ان کردم ای نگار که دوش

عذر دو شینه خواستم امروز  
توبه کردم اگر گنه کردم



کز آن یاسمین بر تهی شد کنارم	بدردم بدردم که اندیشه دارم
بییوست هجرش بغم روزگارم	بوقتی که دوات <sup>۱</sup> پیوست با من
۱۹۴۰ که داند که شبها همی چون گذارم	که داند که حال چگونست بی تو
گرفتنش باید همی استوارم	خیالش ربودست خواب از دو چشم
کنون با غم او نه بس هوشیارم	زمن برد نرمک همی هوشیاری
چرا غمگنم من چو من دل ندارم	اگر غمگنان را غم اندر دل آمد
سزد گر من از چشم یاقوت بدارم	چو آن گوهر پاک از من جدا شد <sup>۲</sup>
۱۹۴۵ ببینند مردم <sup>۳</sup> که چون بقرارم	و گر من نیایم به آزاد مردی
اگر داد دادی نرفتی نگارم	همی داد ندهد زمانه مهان را

چو من یادگارش دل راد دارم

دهد هجر گوئی بجان زینهارم



ای دولت دل خدمت و طاعات تو دارم	ای یار سرمهر و مراعات تو دارم
جان و دل و دین وقف مراعات تو دارم	طاعات و مراعات ترا فرض شناسم
۱۹۵۰ جان و دل و دین از پی حاجات تو دارم	حاجات تو گر هست بجان و دل و دینم

۱- آن مه ۲- مرا پاک یاقوت از من جدا شد

۳- یارا



یکبار مناجات تو در وصل شنیدم  
 بار دگر امید مناجات تو دارم  
 هر چند بید قصد کنی جان و سر تو  
 گر هیچ بید قصد مکافات تو دارم<sup>۱</sup>  
 گر صومعه خویش خرابات کنی تو  
 من روی همه سوی خرابات تو دارم  
 ششدر کن و شهوات بیرجان و دل من  
 کاین هردو بر ششدر و شهوات تو دارم



۸۹۵۵ روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم  
 چندین چه کنی جور و جفا با من مسکین  
 در مجمره عشق و غمت سوخته گشتم  
 تا سلسله عشق تو بر بست مرا دست  
 آنروز دل خلق و سرخویش ندارم  
 چون طاقت هجرت من درویش ندارم  
 زین بیش سرگفت و کما بیش ندارم  
 جز سلسله بر<sup>۲</sup> دست دل ریش ندارم  
 زان غمزه غماز غم افزای تو بر من  
 اسلام شد و قبله شد و کیش ندارم

۱۹۶۰ الحق نه دروغ سخت زارم  
 من پار شراب وصل خوردم  
 صاحب سردرد و رنج گشتم  
 قتال ترین دلبرانست  
 وز درد فراق و رنج هجرش  
 با حسن و جمال، یار<sup>۳</sup> جفت ست  
 ۱۹۶۵ با آتش عشق سوزناکش  
 گر منزل عشق او درازست  
 در شادی عشق او همیشه  
 منگر تو بتابدانکه امروز  
 تا فتنه آن بت عیارم<sup>۴</sup>  
 امسال هنوز در خم-ارم  
 تا با غم عشق یار غارم  
 قلاش تـرین روزگارم  
 از دیده و دل در آب و نارم  
 با درد و خیال و رنج یارم  
 بنگر که همیشه سازگارم  
 شکر ایزد را که من سوارم<sup>۵</sup>  
 من بر سر گنج صد هزارم  
 چون موی<sup>۶</sup> توهست روزگارم

۱ - جان و سر تو : بجان تو و سر تو      ۲ - در      ۳ - فتنه : مفتون ، شیفته

۴ - ناز      ۵ - الحمد خدای را سوارم      ۶ - زلف



۱۹۷۰ فردا صنما بدولت تو  
يك راه تو باش دستگیرم  
گردد چو رخ تو خوب کارم  
يك روز تو باش غمگسارم

تا چند سنائی توان را

چون خربزنج فرو گذارم

☆

۱۹۷۵ می ده پسرا که در خمارم  
تا من بزیم پیاله بادا  
بس خون که ز دیده می بیارم  
می رنگ کند بجامم اندر  
هم مومن و بسته زنارم  
از حلقه و تاب و بند زلفت<sup>۲</sup>  
چون باتو ز ناز نیست عارم  
ایماه در آتشم چه داری  
جویت<sup>۳</sup> ز دیده بر کنارم  
تا مانده ام از تو بر کناری  
از بیم دو زلف تو نیارم  
خواهم که شکایت تو گویم  
از من ببرد دل و قرارم  
گر ماه رخان تو بر آید  
امروز که در<sup>۴</sup> کفم نمیدست  
فرمانبر<sup>۵</sup> دور بی شمارم  
مولای پیاله بزرگم  
در مصطبه ها<sup>۶</sup> بود مقامم  
در خانه هجر نیست کارم  
از شحنة شهر نیست بیمم  
هر چند زبخت بد بدردم  
هر چند بچشم خلق خوارم

بارود و سرود و باده ناب

ایام جهان همیگذازم

☆

چو آمد روی بر رویم، که باشم من که من باشم که آنکه خوش بود بامن<sup>۷</sup>، که من بی خویشتن باشم

۱ - در ۲ - زلفش ۳ - خونت ۴ - بر

۵ - من چاکر ۶ - بتکده ها ۷ - چه خوش وقتی بوم با او



من آنکه خود کسی باشم، که در میدان حکم او<sup>۱</sup> نه دل باشم نه جان باشم نه سر باشم نه تن باشم  
چه جای سرکشی باشد، ز حکم او که در رویش چو شمع آنگاه خوش باشم، که در گردن زدن باشم  
۸۹۹۰ چو او بامن سخن گوید، چو یوسف وقت لا باشد چو من با او سخن گویم، چو موسا گاه لن باشم  
سخن پیدا و پنهان ست و او آن دوستر دارد که چون بامن سخن گوید من آنجا چون و تن<sup>۲</sup> باشم  
چو بیخود بر برش<sup>۳</sup> باشم، ز وصف اندر کف باشم چو با خود بر درش باشم، ز هجر اندر کفن باشم  
مرا در عالم عشقش، مپرس از شیب و از بالا مهم تا در فلك باشم، گلم تا در چمن باشم  
مرا گر پایه ای بینی، بدان کان پایه او باشد براو گر سایه ای بینی، بدان کان سایه من باشم  
سنائی خوانم آن ساعت، که فانی گشتم<sup>۴</sup> از سنت  
۸۹۹۵ سنائی آنکهی باشم، که در بند سنن باشم



فراق آمد کنون از وصل بر خوردار چو ز باشم جدا گردید یار از من، جدا از یار<sup>۵</sup> چون باشم  
بچشم ارنیستم گنج عقیق و لؤلؤ و گوهر عقیق افشان و گوهر بیز و لؤلؤ بار چون باشم  
کسی کو بست خواب من، در آب افکند پنداری چو خوابم شد تبه در آب جز بیدار چون باشم  
بت من هست دلداری و زود آزار و من دایم دل آزرده ز عشق یار زود آزار چون باشم  
۹۰۰۰ دهانش نیم دینار ست و دینار ست روی من چو از دینار بی بهرم، برخ دینار چون باشم  
ز بی خوابی همی خوانم، بعمدا این غزل هر دم  
«همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم»



رواداری که بی روی تو باشم	ز غم باریک چون موی تو باشم
همه روز و همه شب معتکف وار	نشسته بر سر کوی تو باشم
بجوی تو همه آبی روانست	سزدگر من هواجوی تو باشم
اگر چشمم ز رویت باز ماند	بجان جوینده روی تو باشم
اگر زلفین چو گان کرد خواهی	مرا بپذیر تا گوی تو باشم

۹۰۰۵



بباغ صحبت دلشاد و خرم<sup>۱</sup> زمانی بر لب جوی تو باشم

نگارینا تو با چشم غزالی

رها کن تا غزل گوی تو باشم



من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم  
ملك الموت جفای تو زمن جان ببرد  
چکند عرش که او غاشیه من نکشد  
چون زنان رشک بر ندایمنی و عافیتی  
نچشم و ربچشم با ده زدست تو چشم  
گر خرم باد به یاد کف دست تو خوردم  
جز هوا نسپرم آنکه که هوای تو کنم  
بوی جان آیدم آنکه که حدیث تو کنم  
بخدای ار تو بدین و خردم قصد<sup>۴</sup> کنی  
و رتو بامن بتن و جان و دلم حکم کنی<sup>۵</sup>

دیده حمال کنم بار جفای تو کشم  
چو بدل بار سرافیل وفای تو کشم ۹۰۱۰  
چون بجان غاشیه حکم و رضای<sup>۲</sup> تو کشم  
بر بلائی که بجای تو برای تو کشم<sup>۳</sup>  
نکشم و ربکشم طعنه برای تو کشم  
و ر کشم سر مه ز خاک کف پای تو کشم  
جز وفان شمرم آنکه که جفای تو کشم ۹۰۱۵  
شاخ عز رویدم آنکه که بلای تو کشم  
هر دو را گوش گرفته بسرای تو کشم  
هر سه را رقص کنان پیش هوای تو کشم

من خود از نسبت عشق تو سنائی شده ام

کی توانم که خطی گرد ثنای تو کشم<sup>۶</sup>



چو دانستم که گردنده ست عالم  
پس آن بهتر که مادر وی مقیمیم  
مرا زان چه که چونان گفت ابلیس  
تو گوئی می مخور من میخورم می

نیاید مرد را بنیاد محکم ۹۰۲۰  
شبان و روز با هم<sup>۷</sup> مست و خرم  
مرا زان چه که چونین کرد آدم  
تو گوئی کم مزن من میزنم کم

۱ - زباغ صحبت شادیم و خرم ۲ - وفای

۳ - بر بلائی که برای تو بلای تو کشم ۴ - رای

۵ - و رتو بامن بدل و جان و بتن صلح کنی

۶ - کیستم من که خطی کرد سنای تو کشم

۷ - شب اندر روز باشم



فُتادی تو بکعبه من بخاور	الا تا چند ازین دوری و درهم
۹۰۲۵ من و خورشید و معشوق و می لعل	تو و ر کن و مقام و آب زمزم
ترا کردم مسلم کـوثر و خلد	مسلم کن مرا باری جهنم
بفردوس ازچه طاعت شد سگ کـهف	بدوزخ از چه عصیان رفت بلعم
تو گر هستی چو بلعم در عبادت	من آخر از سگی کمتر نیم هم
سر انجام من و تو روز محشر	ندانم چون بود و الله اعلم
۹۰۳۰ سخن گوئی تو همواره ز اسلام	همه اسلام تو صلوات و سلم

زدن در کوی معنی دم نیاری

همه پیراهن دعوی زنی دم



ای چهره تو چراغ عالم	با دیدن تو کجا بود غم
شد خلد بروی تو سرایم	بیروی تو خلد شد جهنم
ای شمس نیکوان بخوبی	چون تو دگری نژاد ز آدم
۹۰۳۵ کوی تو شد دست باغ عشاق	باریده براو زدیده هانم <sup>۲</sup>
بند بست نهان زبند زلفت	بر جان و دل رهیت محکم
هر روز همی شود بنوعی	حسن تو فزون و صبر من کم
گر بود مرا پری بفرمان	ور باشد ملک و ملکت جم
برزد نتوان بشاد کامی	بی روی تو ای نگار یکدم
۹۰۴۰ ایجان من و دود دیده بر من	چون دیده مورگشت عالم
آخر بسر آید این شب هجر	وین صبح و صال برد مدهم

گر بر لبم آید آن لبانت

هرگز نزنم من آتشین دم





در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم کاند در طریق عاشقی يك رنگ بينی بیش و کم  
 روزی بیاید در میان ، تا عشق را بندی میان عیسا بیاید تر جمان ، تا زنده گرداند بدم  
 چون دیده کوتاه بین بود ، هر نقش حورالعین بود چون حاصل عشق این بود خواهی شفا خواهی الم<sup>۱</sup> ۹۰۴۵  
 یکجگره زان می نوش کن ، سری ز حرفی گوش کن جانرا ازان مدهوش کن کم کن حدیث بیش و کم<sup>۲</sup>  
 دردت بود درمان شمر ، دشوارها آسان شمر در عاشقی یکسان شمر ، شیر فلک ، شیر علم  
 از خویشتن آزادزی ، از هر ملالی<sup>۳</sup> شاد زی هر جا که باشی رادزی ، چون یافتی از عشق شم  
 رو کن شراب رنگ را ، وز سر بنه نیرنگ را بس کن تو نام و رنگ را ، بر فرق فرقد زن<sup>۴</sup> قدم  
 بر سوز دل<sup>۵</sup> دمساز شو ، اول قدم جان<sup>۶</sup> باز شو زی<sup>۷</sup> سر معنی باز شو ، شکل حروف انگار کم ۹۰۵۰  
 بر زن زمانی کبر را<sup>۸</sup> ، بر طاق نه کبر و ریا خواهی وفا خواهی جفا ، چون دوست باشد محتشم  
 عاشق که جام می کشد ، بر یاد روی وی کشد جز رخ رستم کی کشد ، رنج رکاب رستم  
 چون از پی دلبر بود ، شاید که جان چاکر بود چون زهره خنیا گر بود ، از حور<sup>۹</sup> بایدز یرویم  
 تا کی<sup>۱۰</sup> ازین سالوس وزه ، از بند چارار کان بجه سر سوی کل خویش نه ، تا نور بینی بی ظلم  
 از کل عالم شو بری ، بگذرز<sup>۱۱</sup> چرخ چنبیری تاهیج<sup>۱۲</sup> چیزی نشمیری ، تاج قباد و تخت جم ۹۰۵۵  
 گر بایدت حرفی ازین ، تا گرددت عین الیقین  
 شو مدحت خورشید دین ، بر دفتر جان کن رقم



مسلم کن دل از هستی مسلم	دمادم کش قدح اینجا دمادم
نه زان می ها کز آن مستی فزاید	از آن می ها که از جان کم کند غم
حریفانت همه یک رنگ و دلشاد	چو بسطامی و ابراهیم ادهم
جنید و شبلی و معروف کرخی	حبیب و آدم و عیسی مریم ۹۰۶۰

۱ - خواهی شمن خواهی صنم  
 ۲ - یکجگره زان می نوش کن جانرا از غم مدهوش کن سری ز حرفی گوش کن کم کن حدیث کیف و کم (لاولم)  
 ۳ - کمالی ، بلایی ۴ - نه ۵ - بر سر زدل  
 ۶ - چون ۷ - از ۸ - بر کن ردای کبریا  
 ۹ - نور ۱۰ - چند ۱۱ - بگذار ۱۲ - بیش



می شوق ملک نوش از حقیقت  
که تا گردد دل و جان تو خرم



نا دیدنت آفت روانم  
بفروز بنور وصل جانم  
جز نام ز عیش بر زبانم  
بی روی تو بود چون توانم  
درمانش جز از تومی ندانم  
همواره بکوی تو دوام  
جز نام تو نیست بر زبانم  
لؤلؤست همیشه بر رخانم  
وین اشک بر فنگ ناردانم  
شور دل و نور دیدگانم  
من بنده عشق جاودانم  
از وهم برون و از گمانم  
بنشان بر خویش یکزمانم

ای دیدن تو حیات جانم  
دل سوخته ای بآتش عشق  
بی عشق وصال تو نباشد  
اکنون که دلم ربودی از من  
دردیست مراد رین دل از عشق  
بر بوی تو ز آرزوی رویت  
تا گوش همی شنید نامت  
تا لاله شدت حجاب لؤلؤ  
گلنار بهی شدم ز تیمار  
شد خال رخ تو ای نگارین  
ای عشق تو بردلم خداوند  
وصف تو شد دست ماهر ویا  
پیش آی بتا و باده پیش آر

۹۰۶۵

۹۰۷۰

۹۰۷۵

از دست تو گر چشم شرابی  
تاحشر چو خضر زنده مانم



انس دل و راحت روانم  
بفزود هزار جان بجانم  
گفتم که مگر با سمانم  
رفت از بر من جهان و جانم

آمد بر من جهان و جانم  
بر خاستمش بیر گرفتم  
از قد بلند و زلف پشتش  
چون سربنهاد در کنارم



۹۰۸۰

فریاد مرا ز بانگ مؤذن  
من بنده بانگ پاسبانم

☆

بنگاری و عاشقی<sup>۱</sup> مانم  
که چو معشوق جفت صد جانم  
زانکه هم کفرم و هم ایمانم  
ور بخطم نگه کنی آنم  
که چو لبهای یار خندانم  
که شکسته چو زلف جانانم

بصفت گرچه نقش بیجانم  
که چو عشاق جفت صدماتم  
بدورنگم چو روی و موی نگار  
گر بشکلم نگه کنی اینم  
که چو بالای عاشقان کورم  
که خمیده چو قد عشاقم

۹۰۸۵

صفت خد و زلف معشوقم  
تاج سرهای عاشقان زانم

☆

از درد خمیده چو سر چنگ فلانم  
تا عاشق چشم و دهن تنگ فلانم  
من فتنه بر آن صلح و بر آن جنگ فلانم  
عاجز شده آن دل چون سنگ فلانم  
من شیفته آن سخن گنگ فلانم

تا شیفته عارض گلرنگ فلانم  
تنگ ست جهان بر من بیچاره غمگین  
که جنگ کند با من و که صلح کند باز  
بسیار بدیدم بجهان سنگدلان را  
گنگست زبانش بکه گفتن لیکن

۹۰۹۰

قولش همه زرقست بنزدیک سنائی  
من بنده زراقی و نیرنگ فلانم

☆

من روی ترا ای بت مانند ندانم  
خواهم که دل و دیده و جان بر توفشانم  
گردست نگیری تو مرا زنده نمانم

هر که که بتو درنگرم خیره بمانم  
هر که که بر آئی بسر کو بتماشا  
هجرات دمار از من بیچاره بر آورد

۹۱۹۵



یگره نظری کن بسوی بنده نگارا  
ای چشم و چراغ من وای جان جهانم  
گر هیچ ظفر یابم یگروز بر آن کوی  
هر گز نشوم مرده و جاوید بمانم  
گر دولت یاری کند و بخت مساعد  
من فرق سر از چرخ فلک در گذرانم

✱

۹۱۰۰ از عشق ندانم که کیم یا بکه مانم  
شوریده تنم عاشق و سرمست و جوانم  
از بهر طلب کردن آن یار جفا جوی  
دل سوخته بوینده شب و روز دوانم  
با کس نتوانم که بگویم غم عشقش  
نه نیز کسی داند این راز نهانم  
ده سال فزونست که من فتنه اویم  
عمری سپری گشت من اندوه خورانم  
از بس که همی جویم دیدار فلان را  
ترسم که بدانند که من یار فلانم  
۹۱۰۵ از ناله که مینالم مانند نالم  
وز مویه که می مویم چون موی توانم

ای وای من از من زغم عشق بمیرم  
وی وای من از من بچنین حال بمانم

✱

۹۱۱۰ شفیع آرم کرا دیگر<sup>۲</sup> کرا گویم کرا خوانم  
دگر بارای مسلمانان ستمگر گشت جانانم  
بدرد دل شدم خرسند که جز او نیست دلبندم  
گهی رنجی نهد بر دل گهی بیجان کند جانم  
بیازی گفتمش روزی که دل بر کن کنون از من  
برنج تن شدم راضی که جز او نیست جانانم  
۹۱۱۰ شفیع آرم کرا دیگر<sup>۲</sup> کرا گویم کرا خوانم  
نبردست ای عجب هر گز جزین یکبار فرمانم  
کنون نزدیک وی پویم ، وفا و مهر او جویم  
کزین بازی ناخوش من پشیمانم پشیمانم

مگر بر من بیخشاید ، چو بیند چشم گریانم

✱

بی تو یگروز بود نتوانم  
بی تو یک شب غنود نتوانم  
یار جز تو گرفت نتوانم  
نام جز تو شنود نتوانم



چون ترا در خور تو بستایم  
کشت دیگر بتان ندارد بر  
گربتان زمانه جمع شوند  
جز بفر تو ای امیر بتان  
همه شادی من ز دیدن تست  
دیگران را ستود نتوانم  
کشت بی بر درود نتوانم  
برتو کس را فزود نتوانم  
گوی دولت ربود نتوانم  
جز بتو شاد بود بتوانم

بربان حال دل همی گویم  
گر همی دل ربود نتوانم



روزی من آخراین دل و جان را خطر کنم  
ایک عاشقی بزمن در میان کوه  
جامه بدرم از وی و دعوی خون کنم  
گستاخ وار بر سر کویش گذر کنم  
وز حال خویش عالمیان را خبر کنم  
شهری ازین خصومت زیر و زبر کنم

یا تاج وصل بر سر امید برنهم  
یا مردوار سر بسر دار بر کنم



ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم  
عاشقی را دوست دارم عاشقان را دوستر  
سوختم در عاشقی تا ساختم با عاشقان  
آتشی دارم درین دل گر شراری برزمن  
آب دریاها بسوزد کوهها هامون شود  
مسکن من در بیابان مونس من آهوان  
یا مگر سودای عشق اوز سر بیرون کنم  
صدهزاران دل برای عاشقی پر خون کنم  
عاجزم در کار خود یارب ندانم چون کنم  
آب دریاها بسوزم عالمی هامون کنم  
من ز دیده چون بیارم آبها افزون کنم  
هر کجامن نی زنم از خون دل جیحون کنم

گر شبی خود طوق گردد دست من در گردش  
طوق فرمان را چومه در گردن گردون کنم



بی توای آرام جانم زندگانی چون کنم  
چون تو پیش من نباشی شادمانی چون کنم



هر زمان گویند دل در مهر دیگر یاربند  
داشتی در بر مرا اکنون همان بر در زدی  
گر بخوانی و در برانی بر منت فرمان رواست  
۹۱۳۵ هر شبی گویم که خون خود بریزم در فراق  
بودم اندر وصل تو<sup>۱</sup> صاحبقران روزگار  
هست آب زندگانی در لب شیرین تو  
ساختم با عاشقان تا سوختم در عاشقی  
هم<sup>۲</sup> قضای آسمانی از تو در هجرم فکند  
۹۱۴۰ بر جهان وصل باری بنده را منشور ده  
من چو موسا مانده ام اندر غم دیدار تو  
نیستم خضر پیمبر هست این مفخر مرا

پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم  
چون زمن سیر آمدی رفتم گرانى چون کنم  
گر بخوانی بنده باشم و بر برانی چون کنم  
باز گویم اینجهان و آنجهانی چون کنم  
چون فراق آمد کنون صاحبقرانی چون کنم  
بی لب شیرین تو من زندگانی چون کنم  
بس کنون بیروی خوبت کامرانی چون کنم  
دلبر من دفع حکم آسمانی چون کنم  
تات بنمایم که من فرمان روانی چون کنم  
هیچ دانی تا علاج لن ترانی چون کنم  
چاره و درمان آب زندگانی چون کنم

مر مرا گوئی که پیران را نزیبد عاشقی

پیر گشتیم در هوای تو، جوانی چون کنم



تا کی ز تو من عذاب بینم  
شبگیر ز خواب سست خیزم  
۹۱۴۵ یاد تو خورم بسا تکینى  
امشب چه بود که حاضر آئی

گر صلح کنی صواب بینم  
آنشب که ترا خواب بینم  
جائی که شراب ناب بینم  
تا من بشب آفتاب بینم

تا کی ز غم فراق رویت

جان و دل خود کباب بینم



بی خشنودیت جان نخواهم

بی صحبت تو جهان نخواهم



- ۹۱۵۰ یکدم زدنم ام-ان نخواهم  
 من خدمت رایگان نخواهم  
 بی روی تو جاودان نخواهم  
 حقا که جز این نشان نخواهم  
 بیگانه درین میان نخواهم  
 ۹۱۵۵ عشق چو توئی نهان نخواهم  
 من یاری این و آن نخواهم  
 تا سود بود زیان نخواهم

اکنون که مرا عیان یقین شد

زین پس بجز از عیان نخواهم

☆

- ۹۱۶۰ ای دو زلفت دراز و بالا هم  
 شوخ تنها که خواند چشم ترا  
 بسته<sup>۱</sup> تو هزار نادان هست  
 بسته تست طبع نا گویا  
 در دریا غلام خنده تست  
 کوه آتش همیشه همراه تست  
 ۹۱۶۵ از قرینان نکوتری چون ماه  
 نه که چون آفتاب تنها هم

چند گوئی سنائی آن منست

با همه کس پلاس و با ما هم<sup>۲</sup>؟

☆

ای برخسار کفر و ایمان هم      وی بگفتار درد و درمان هم

۱ - سغبه

۲ - پلاس - بمعنی مکر و حيله - و طرز و روش مکر و حيله دانستن آمده است ، برهان



چنبرست ای نگار چوگان هم  
بسر تو که لعل و مرجان هم  
عالم عقل را و برهان هم  
ییکناره ز غم بیابان هم  
ایستاده ذلیل و حیران هم  
ای شهنشاه حسن فرمان هم

زلف پرتاب تو چو قامت من  
خیره ماند از لب تو بیجاده  
از رخ تو دلیل اثبات است  
در ره تو ز رنج کسارست  
بر سر کوی عاشقی صبرست  
بر دل و جان بنده حکم تراست

۹۱۷۰

چند گوئی که از تو بر گردم  
با همه بازیست و با جان هم؟



احرام گرفته در وفائیم<sup>۱</sup>  
در کمزدن اوفتاده مائیم  
کز بادیۀ هوا بر آئیم  
سقائی راه را بشنائیم  
کاخر<sup>۲</sup> تو کجا و ما کجائیم  
در صبر چو سنگ آسیائیم  
نرمک که غریبک شمائیم  
افکندن سایه را همائیم

لبیک زنان عشق مائیم  
در کوی قلندری و تجرید<sup>۳</sup>  
جز روح طوافکه نداریم  
گر در خور خدمت نباشیم  
ما در غم تو، تو هم نگوئی  
بر ما غم تو چو آسیا گشت  
آهسته که عاشقان عشقیم  
ببریدن راه را چو بادیم

۹۱۷۵

۹۱۸۰

در عشق تو مرد وار کوشیم  
آخر نه سنائی و سنائیم



پسری دیدم تابنده تراز در یشیم  
بی نظیری که نظیریش نه در هفت اقلیم  
کندی بر من بیچاره دل خویش رحیم

دی بدان رسته صرافان من در تیم  
۹۱۸۵ زین سیه چشمی جادو صنمی طرفه چوماه  
بادلم گفتم ای کاشکی این میر بتان



رفتیم و چشمگکی کردم و شد بر سر کار  
گفتم او را ز کجائی و بگو نام تو چیست  
گفتم : ای جان پدر آئمی مهمان پدر؟  
هر دو در حجره شدیم آنکه و در کرده فراز  
دست شادی و طرب کردن و میخوردن برد  
چون بشد<sup>۲</sup> مست و زباده سر او گشت گران  
گفتم او را که : سه بوسه دهی ای جان پدر  
ده درم داشتم از گاه پدر مانده درست  
بند شلوارش بگشاده نکه کردم من  
سینه بر خاک نهاد آن بت باریک میان  
شکم و نافش چون قافله پرتو و پنیر  
گنبدی از بر چون نقره بر آورده سفید  
پاره ای بردم از این روغن ابلیس بکار  
او بریز من چون کبک که در چنگل باز

☆

خورشید توئی و ذره هائیم  
تا کی بنقاب و پرده یک ره  
چون تو صنم و چو ما شمن نیست  
آخر نه ز گلبن تو خاریم  
گر دسته گل نیاید از ما  
بادی داریم در سر ایراک  
آب رخ ما مبر از ایراک  
از خاک در تو کی شکیمیم

کودک جلد بُدو زیرک و دانا و فهمیم  
گفت از بلخم و نامست مرا قلب کریم  
گفت : چون نایم و رفتیم همی تا سوی تیم  
خوب شد آنمه دشوار و شدم کار سلیم<sup>۳</sup> ۹۱۹۰  
او چنان میر و منش راست بماندندیم  
کرد و سواس مرادر دل شیطان رجیم  
گفت : خواهی شش بگشای در کیسه سیم  
کردم آن ده درم خویش بدان مه تسلیم  
جفته ای دیدم آراسته با هر چه نعیم<sup>۴</sup> ۹۱۹۵  
تا ب ماهی برسید از بر سیمینش نسیم  
و آن سرین گاهش همچون شکم ماهی شیم<sup>۵</sup>  
کرده آن نقره سیمینش بالماس دونیم  
الف خویش نهان کردم در حلقه میم  
من بر آن گنبد او راست چو بر طور کلیم ۹۲۰۰

بی روی تو روی کی نمائیم  
از کوی<sup>۶</sup> بر آئی تا بر آئیم  
شهری و گلی توئی و هائیم  
آخر<sup>۷</sup> نه ز باغ تو گیائیم  
هم هیزم<sup>۸</sup> دیگ را بشائیم ۹۲۰۵  
در پیش سگ تو خا کپائیم  
با خاک در تو آشنائیم  
تا عاشق چشم و توتیائیم

۱- : میرک ۲- من و او هر دو بحجره درو بامی دمساز باز کرده در شادی و در حجره فراز (فرخی)

۳- شدش ۴- تو : روشیر ۵- کوه ۶- هر چند

۷- هیبه ( کليلة و دمنه مصحح قریب ص ۶۶ )



يك روز نپرسی از ظریفی

۹۲۱۰

زآمد شد ما مکن گرائی

بل تا کف پای تو ببوسیم

برف آب همی دهی تو ما را

با سینه چاك همچو گندم

بر درزده ای چو حلقه ما را

وندر همه ده جوی نه ما را

۹۲۱۵

از شیر فلک چه باك داریم

مارا سگ خویش خوان که تاما

پرسند ز ما: که اید؟ گوئیم:

تو بر سر کار خویش میبای

۹۲۲۰

کز عشق توای نگار چنگی

اکنون نه سنائیم نائیم



کاخر تو کجا و ما کجائیم

بندار که در هوا هبائیم

انگار که مهر لالکائیم<sup>۱</sup>

ما از توقع همی گشائیم

گرد توروان<sup>۲</sup> چو آسیائیم

ما رقص کنان که در سرائیم

ما لاف زنان که ده خدائیم

چون با سگ کویت آشنائیم

گوئیم که شیر چرخ مائیم

ما هیچ کسان پاد شائیم

تا ماهله خود همی در آئیم<sup>۳</sup>

ما را میفکنید که ما اوفتاده ایم

آهستگی مجوی تو از ما و رای هوش

ماییدلیم و بیدل، هر چه کند رواست<sup>۴</sup>

از ما بهر حدیث بازار چون کشد

خصمان ما اگر در خوبی بیسته اند

۹۲۲۵

در کار عشق تن بیلاها نهاده ایم

کاکنون بشغل بیدلی اندر فتاده ایم

دل را بیادگار بمعشوق داده ایم

ما مردمان بیدل و بیمکرو ساده ایم

مادر و فاش چندین درها گشاده ایم

گربد کنند با ما ما نیکوئی کنیم

زیرا که پاك نسبت و آزاده زاده ایم



۱ - لالکا - بمعنی لالک است که کفش و پای افراز باشد . برهان ۲ - دوان

۳ - تا ما بکله همی در آئیم ۴ - چنگ

۵ - ماییدلیم و هر چه کند بیدلی رواست - چه باشباع کسره خوانده شود بضرورت وزن



دلبر ما دل بچنگال بلا بسپرده ایم  
 ای بساشب کز برای دیدن دیدار تو  
 زرد رخساریم و از جورت بجان آزرده ایم  
 کوهی از روم و خزر نزدت اسیر آورده ایم<sup>۴</sup> ۹۲۳۰  
 کز جفایت مرده و دل در غمت پرورده ایم  
 تا تو لا کرده ایم از عاشقی در دوستیت<sup>۵</sup>  
 چون سنائی از همه عالم تبرا کرده ایم



از پی تو زعدم ما بجهان آمده ایم  
 عشق نپذیرد هستی و پرستیدن نفس  
 تا کی از نسبت بی اصل همی لاف زنیم  
 مانده در بند زمانیم و زمان مارانه  
 هر کسی راه ازین ره بقدم می سپرد  
 مادر اسپردن این راه بجان آمده ایم



ما کلاه خواجگی<sup>۱</sup> اکنون ز سر بنهاده ایم  
 صد سرارز دهر کلاهی کوه میدوزد و لیک  
 او کلاه عاشقان<sup>۲</sup> اکنون همیدوزد چو شمع  
 بنده او از سر چشمیم همچون سوزنش  
 سینه چشم سوزن و تن تار ابریشم شد دست  
 کار او چون بیشتر با سوزن و ابریشمست  
 از لب خویش و لب او در فراق و در وصال  
 تا که در بند کله دوزی اسیر افتاده ایم  
 ما بهای هر کله اکنون سری بنهاده ایم  
 ما از آن چون شمع در پیشش بجان استاده ایم<sup>۳</sup> ۹۲۴۰  
 گرچه هم چون سرو و سوسن نزد عقل آزاده ایم  
 تا غلام آن بهشتی روی حور آزاده ایم  
 لاجرم ما از تن و دل هر دو را آماده ایم  
 چون چراغ و باغ هم بآباد و هم با باده ایم

۱ - ای پسر تا در خط خط تو سر آورده ایم داده دل از دست و در دست هوایت مرده ایم

۲ - از سگ کوی تو بر سر زخم سنگی خورده ایم

۳ - آورده ایم آورده شده ایم ۴ - بردوستی

۵ - سروری

۶ - عاشقی



۹۲۴۵ برتابد بار نازش دل همی از بهر آنک دل همیگوید گراو سادست ماهم ساده اینم  
 لعل پاش و درفشانیم از دو دریا و دو کان تا اسیر آن دو لعل و آن دو تا بیجاده ایم  
 ما ز خصمانش کی اندیشیم کاندرا راه او خوان جان بنهاد و بانگ صلا در داده ایم  
 تا سنائی وار در بستیم دل در مهر او  
 ما دو چشم اندر سنائی جز بکین نگشاده ایم

✱

تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم  
 ۹۲۵۰ در آتش تیمار تو تا سوخته گشتیم  
 از مدرسه و صومعه کردیم کناره  
 خال و کله تو صنما دانه و دامست  
 یکچند با سایش وصل تو بهر وقت  
 امروز چه از صحبت ما گشت بریده  
 اندر صف دلسوختگان نام گرفتیم  
 در کنج خرابات می خام گرفتیم  
 در میکرده و مصطبه آرام گرفتیم  
 ما در طلب دانه ره دام گرفتیم  
 از باده آسوده همی جام گرفتیم  
 این نیز هم از صحبت ایام گرفتیم

✱

۹۲۵۵ چشم روشن بادمان کز خودرهائی یافتیم  
 گرچه ما دور از طمع بودیم یکچندی کنون  
 ما ازین باطل خوران آشنا بیگانه وار  
 هرگز از بار حسد خسته نگردد پشت ما  
 اول اندر نشئه<sup>۱</sup> اول گرفتار آمدیم  
 ۹۲۶۰ خاکپای کم زنان شد توتیای چشم ما  
 سرفرو بردیم تا بر سروران سرور شدیم  
 پارسایان هر زمان<sup>۲</sup> نا پارسا خوانندمان  
 گر همیخواهی که باشی پادشا و پارسا  
 در مفاک خاک تیره روشنائی یافتیم  
 از قناعت پایگاه پادشائی یافتیم  
 پشت بر کردیم و با حق آشنائی یافتیم  
 کز «قل الله ثم ذرهم» مومیائی یافتیم<sup>۳</sup>  
 آخر اندر نشئه<sup>۴</sup> آخر رهائی یافتیم  
 کارسرها<sup>۵</sup> بود و آخر کارپائی یافتیم  
 چاکری کردیم تا کار کیائی یافتیم  
 ما از آن بر پارسایان پارسائی یافتیم  
 شوگدائی کن که ما این از گدائی یافتیم

۱ - می و جام

۲ - ... قل الله ثم ذرهم فی خوضهم یلعبون سورة انعام آیه ۹۱

۳ - کارسربودیم و اکنون

۴ - بر زبان



ماگدایان را ز نادانی نکوهش چون کنی

کاین سنا از سینه پاک سنائی یافتیم



۹۲۶۵ وز دام هوای تو بجستیم و برستیم

مانیز هم از صحبت تو سیر شدستیم

در سایه دیوار صبوری بنشستیم

ورزانکه تو نگشادی ما نیز بیستیم

وز خار خمار تو همه ساله چو مستیم

۹۲۷۰ از روز وصال تو مگر باد بدستیم

در خواب خیال تو بجز آن نپرستیم

چونانکه تو بشکستی مانیز شکستیم

رورو که دل از مهر تو بد عهد گسستیم

چونانکه تو از صحبت ما سیر شدستی

از تف دل و آتش عشقت برهیدیم<sup>۱</sup>

ورزانکه تو دل بردی ما نیز بیردیم<sup>۲</sup>

از عشوه عشق تو بجستیم یکی دم

شبهای فراق تو ندیدیم نهایت<sup>۳</sup>

گر شیخ ظفر یا بیم ای مایه شادی

چونانکه تو بیریدی ما نیز بریدیم<sup>۴</sup>

زین بیش نخواهم که کنی یاد سنائی

با مات چکارست چنانیم که هستیم



در محنت ورنج اوفتادیم

۹۲۷۵ دل را بامید عشق دادیم

وز خوردن غم همیشه شادیم

با محنت و غم جنابه زادیم

بر تارك سر بایستادیم

سر بر خط عاشقی نهادیم

تن را بیلا و غم سپردیم

غمخواره شدیم در ره عشق

قصه چکنم که در ره عشق

در حضرت عشق خوب رویان

۱ - از تف و دم آتش عشق تو نرستیم ( ترسیم )

۲ - برفتیم ۳ - شبهای فراق چون دیدست نهایت

۴ - چندانکه تو بردی دل مانیز بیردیم

۵ - جنابه - بضم اول و ثانی و فتح بای ابجد ، دو کودک را گویند که بیکبار از مادر متولد شده



بیدرد چو بدسنائی از عشق  
از جستن این حدیث بادیم



ما فوطه و فوطه پوش دیدیم	۹۲۸۰
بر مسند زاهدان گذشتیم	
هم ساکن خانقاه بودیم	
هم محنت قال و قیل بردیم	
از اینهمه جز نشاط بازار	
بگزیدیم یاری از خرابات	۹۲۸۵
دل بر غم روی او فکندیم	

او نیست کسی و مانه بس کس

زینروی بیکدگر سریدیم



نه <sup>۱</sup> سیم نه دل نه یار داریم	
غفلت زدگان پر غروریم	
ایدل تو ز سیم و زر چگوئی	۹۲۹۰
از دست بداده دسته گل	
هل تا نفسی بهم بر آریم	

اندر بنه صد شتر بدیدیم

اکنون غم يك مہار<sup>۲</sup> داریم



آمد که آنکه ساغر آریم	
بر پشت چمن سمن بر آمد <sup>۴</sup>	۹۲۹۵
آواز چو عاشقان بر آریم	
ماروی بر آن سمنبر آریم	



در باغ چو بنگریم رویش<sup>۱</sup>  
 اندر ره عاشقی زباده  
 باهمت خود بعون دردی  
 یکمرد صلاح را مگر ما  
 چون مرکب عاشقی بمعنی  
 گرجان و جهان و دین بیازیم<sup>۲</sup>

جانها بنشار بتگر آریم  
 گرد از سر لاف خود بر آریم<sup>۲</sup>  
 از عالم عشق پر بر آریم  
 در ره روش قلندر آریم  
 اندر صف کمزنان در آریم  
 سرپوش زمانه در سر آریم

۹۳۰۰

در خاک بسیط چون سنائی  
 نعت فلك مدور آریم



ما عاشق روی آن نگاریم  
 همواره ببند او اسیریم  
 او دایر خوب خوب خوبست  
 ترسم که جهان خراب گردد  
 از فتنه زلف مشکبارش  
 آخر بنگوئی ای نگارین  
 گردست تو نیست بر سر ما  
 ما را بجفای خود میازار  
 چون تو بجمال بی مثالی  
 خاک قدمت اگر بیایم

زان خسته و زار و دلفگاریم  
 پیوسته بدام او شکاریم  
 ما عاشق زار زار زاریم  
 از دیده سرشک از آن نباریم  
 گوئی که همیشه در خماریم  
 کاندر هوس تو بر چه کاریم  
 ما خود سر این جهان نداریم  
 کازرده جور روزگاریم  
 ما بی تو بدل بدل نداریم  
 در دیده بجای سرمه داریم

۹۳۰۵

۹۳۱۰

ما را بجهان مباد شادی  
 گر ما غم تو بغم شماریم



۱- در باغ چو روی بت بدیدیم  
 ۲- از عالم عقل برتر آریم  
 ۳- کر جان جهان و جان بیازیم



خیر تاملی خوریم و غم نخوریم  
تا توانیم کرد با همه کس  
قصد آزار دوستان نکنیم  
نشنویم آنچه ناشنودنیست  
ما که خواهیم جست عیب کسان  
ای که گفتی که عاقبت بنگر  
بنده نیکوان لاله رخیم  
شب نباشیم جز بمصطبه‌ها  
می‌کشان و مقامران دغا  
پاکبازان هر دو عالم را  
دوستار نگار و سرخ مییم

۹۳۱۵

۹۳۲۰

وانده روز نامده نبریم  
راد مردی و مردمی سپریم  
برده راز دشمنان ندریم  
زانچه ناگفتنیست در گذریم  
عیب خود بر خودی همی اشمریم<sup>۲</sup>  
مانه مردان عاقبت نگریم  
عاشق دلبران سیمبریم  
روز هرسو بگلخنی دگریم  
همه از ما بهند و مابتریم  
بگه باختن<sup>۴</sup> بجو نخریم  
دشمن مال<sup>۵</sup> مادر و پدریم

پدران را خدای مزد دهاد

۹۳۲۵

نه چو ما کس که ناخلف پسریم



خیز تا دامن ز چرخ هفتمین برتر کشیم  
هفت گردون مختصر باشد پیش مرد عشق  
نفس ما خصمی عظیم اندر نهاد راه ماست  
پای ما در دام عشق خو بر ویان بسته شد  
۹۳۳۰ قصر قیصر و ان کسری گر نباشد گو مباح  
گر نشیند گرد کوی دوست بر رخسار ما  
این همه تر دامن را خشاک بادا دست و پا

هفت کشور را بدور ساغری اندر کشیم  
شاید از دامن ز کون مختصر برتر کشیم  
غزو اکبر باشد در روی او خنجر کشیم  
زین قبل درد و بلای عاشقی<sup>۶</sup> بر سر کشیم  
ما بمردی حلقه در گوش دو صد قیصر کشیم  
خط عزل از جان و دل بر مشک و بر عنبر کشیم  
خیز تا خط فنا گرد سنائی بر<sup>۷</sup> کشیم

در کلاه او اگر پش می ست آتش در زیم

عقل و هوش خویشتن یکدم به سستی در کشیم

۱- پرده از راز      ۲- خود      ۳- عید خود را چرا بخود شمیریم  
۴- تاختن      ۵- آل      ۶- عاشقان      ۷- در





ما قد ترا بنده تر از سرو روانیم  
بی روی تو لب خشک تر از پیکر تیریم  
بیرون ز رخ و زلف تو ما قبله نداریم<sup>۲</sup>  
در ره روش عقل تو ما کمتر عقلیم  
از تقویت جزع تو خریدیم و بزرگیم  
در کوی امید تو و اندر ره ایمان  
یکبار بر انداز نقاب از رخ رنگین  
ورنیز درین پرده<sup>۴</sup> جمال تو ببینیم  
گرز آتش عشق تو چو شمع از ره تحقیق  
تا از رخ چون روز تو بی واسطه کسب  
ما را غرض از خدمت تو جز لب تو نیست  
شاید که شب و روز همه مدح تو گوئیم  
زان باده که خواجه از کف اقبال تو خورد دست

فرخنده حکیمی که در اقلیم سنائی

بگذشت ز اندازه خوبی و ندانیم



گر چه از جمع بی نیازانیم  
منصف منصف خراباتیم  
گاه سوزان در آتش عشقیم  
همچو مرغ از قفس شکسته شدیم  
گر چه کبکیم در ممالک خویش

عاشق عشق و عشق بازانیم  
کعبه کعبتین بازانیم  
گاه از سوز رود سازانیم  
همچو شمع از هوس گدازانیم  
مانده در جستجوی بازانیم

ماخذ ترا سغبه تر از عقل و روانیم<sup>۱</sup>  
۹۳۳۵ باموی تو دل تیره تر از نقش کمانیم  
بیش از لقب و نام تو توحید نخوانیم  
وز پرورش لفظ تو ما مهتر جانیم  
وز تربیت عقل تو پیریم و جوانیم  
از نیستی و هستی بر بسته میانیم  
۹۳۴۰ تا دل بتو بخشم<sup>۳</sup> و خرد بر توفشانیم  
شاید که بر امید تو اینمایه<sup>۵</sup> توانیم  
سوزیم همی خوش خوش تا هیچ نمانیم  
چون ماه ز خورشید فلک<sup>۶</sup> مایه<sup>۷</sup> ستانیم  
نه در پی جانیم نه در بند جهانیم  
۹۳۴۵ در نامه اقبال همه نام تو خوانیم  
درده تو سنائی را چون کشته<sup>۸</sup> آنیم<sup>۹</sup>

۱- ماخذ ترا شیفته از جان و روانیم ۲- ندانیم ۳- تا روی تو بینیم ۴- حال

۵- آن قدر ۶- سایه ۷- خواجه از- بخذف های مختلف و همزه از «خواجه» تاغظ شود



مرغزار وصال یافته ایم      چون سنائی درو گرازانیم  
زاهدا خیز و در نماز آویز      زانکه ما خاک بی نیازانیم

گر تو از طوع و طاعة مینازی

ما همیشه ز شوق نازانیم

۹۳۵۵



ما همه راه لب آن دلبر یغما زنیم      شگر او را بیوسه هر شبی یغما زنیم  
هم توان از دولتش شکر زدن یغما ولیک      هر شبی راه لب آن دلبر یغما زنیم  
ما چو و امق او چو عذرا ما چو رامین او چو ویس      رطل زبید در چنین حالی اگر صهبازنیم  
شخص رامی و ار هر شب در برویس افکنیم      بوسه و امق وار هر دم بر لب عذرا زنیم  
۹۳۶۰ بر، بخفتن<sup>۱</sup> گاه صحبت در بر ما افکند      لب، بیوسه گاه عشرت بر لب او ما زنیم  
خوش بدست امروز و دی با آن نگارین عیش ما      خوشتر از امروز و دی فردا و پس فردا زنیم

گر وصال او بجور از ما ستاند روزگار

دست در عدل غیاث الدین والدنیا زنیم



او چنان داند که مادر عشق او کمتر زنیم      یاد و چنگ از جور او در دامن دیگر زنیم  
هر زمان ما را دلی کی باشد و جانی دگر      تا بعشق بیوفائی دیگر آتش در زنیم  
۹۳۶۵ تا کی از نادیدنش ما دیده ها پر خون کنیم      تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم  
گاه آن آمد که بر ما باد سلوت<sup>۲</sup> بر جهد      گاه آن آمد که ما بار و دورا مشگر زنیم  
گر فلک در عهد او با ما سازد گومساز      ما بیکدم آتش اندر چرخ و بر آچنبر زنیم  
که زرخسار بتان بر لاله و گل می خوریم      که ز زلف دلبران با مشک و با عنبر زنیم

پشتمان از غم کمان شد از قدش تیری کنیم

باده پیمائیم از خم بر خم دیگر زنیم





باز ماندم در بلای الغیث ایدوستان  
 باز آتش در زد اندر جانم و آبم ببرد  
 باز دیگر باره چون سنگین دلان بر ساختم  
 باز ناگه بلعجب وارم پس چادر نشاند  
 باده خواران باز رخ دارند زی صحر او نیست  
 بنگه هادوریان را ماند این دل کز طمع  
 جادوی فرعونیان در جنبش آمد بازو نیست  
 خواهد اندروی همی<sup>۳</sup> از شاخ خشک و مرغ گنگ  
 دیده روشن جزا زمن در همه عالم که داد  
 از هوای بیوفائی الغیث ایدوستان ۹۳۷۰  
 باد دستی، خاکپائی الغیث ایدوستان  
 از بت چونین<sup>۱</sup> جدائی الغیث ایدوستان  
 آفتابی را هبائی الغیث ایدوستان  
 در همه صحرا گیائی الغیث ایدوستان  
 هر دمش بینم<sup>۲</sup> بجائی الغیث ایدوستان ۹۳۷۵  
 در کف موسا عصائی الغیث ایدوستان  
 هر زمان برگ و نوائی<sup>۴</sup> الغیث ایدوستان  
 در بهای توتیائی الغیث ایدوستان

از برای انس جان انس و جان ای سرفراز  
 مهر سنائیرا چونائی الغیث ایدوستان



ز سنائی رایکی برهان زنگ و نام جان ای جان ز عشق دانه<sup>۱</sup> دو جهان میان دام جان ای جان ۹۳۸۰  
 مکن در قبه زنگار او صاف حروف او را چو عشق عافیت پخته چو کارم خام جان ای جان  
 بقر از دست او بستان حروف کلاک صورت را بلطف از لوح او بستر تمامی نام جان ای جان  
 چو روی خویش خرم کن یکی بستان طبع ای بت چو زلف خویش در هم زن همه ایام جان ای جان  
 بین در کوی کفر و دین بمهر و درد دل بنشست<sup>۲</sup> هزاران آه خون آلود زیر کام جان ای جان  
 مرا گوئی قناعت کن ز جوش یکجهان رعنا بیوی نون شهوانی برنگ لام جان ای جان ۹۳۸۵  
 کسی کو عاشق تو<sup>۳</sup> بود بگو آخر که تا چکند سماع و حی و نقل عقل و خمر خام جان ای جان  
 مگر تو زین همه خوبان که پیدا بند و ناپیدا درین مردوده ویران نیابم کام جان ای جان



مرا عشقت بنا میزد بد انسان پروریدای جان که با یاد تو در دوزخ توانم آرمید ای جان



نقرسم زاتشین مفرش که با عشق تو ای مهوش  
 ۹۳۹۰ ز عشقت شکر دارم من که لاغر کردم از وی تن  
 هر اصد بار دید آتش که روی اندر کشید ای جان  
 که دی زان لاغری دشمن مرا با تو ندید ای جان  
 نبردی دل ز کس هرگز که خود دل های ما از تو<sup>۱</sup>  
 چو بویی یافت از عشقت ز شادی بر پرید ای جان  
 چو خوابست آتش هجرت که هر دیده کشید ای بت  
 چو آبت آتش عشقت که هر تن را رسید ای جان  
 که ایزد جز بی عشقت مرا خود نافرید ای جان  
 که تا این دیده بگشادم دلم عشقت گزید ای جان  
 ۹۳۹۵ چو با عشق بتان زاید<sup>۲</sup> سنائی کی چنین گوید  
 مرا ناگاه عشق تو بر آتش خوابید ای جان

☆

تماشا را یکی به خرام در بستان جان ای جان  
 نخواهد جان دگر جانی<sup>۳</sup> اگر صد جان بر افشاند  
 بین در زیر پای خویش جان افشان جان ای جان  
 که بس باشد قبول تو بقای جان جان ای جان  
 ز خوبان جز تو در عالم همی درمان<sup>۴</sup> جان ای جان  
 کمال عافیت باشد همه قربان<sup>۵</sup> جان ای جان  
 برون روید گهر هر دم ز بحر و کان جان ای جان  
 که از کل نکور و یان توئی خاص آن جان ای جان  
 ز خوبان جان بر اندامی تو در میدان جان ای جان  
 بکفر زلف تست اکنون همه ایمان جان ای جان  
 سنائی وار در عالم ز بهر آبروی خود  
 ۹۴۰۰ از آن تا در دل و دیده گهر جز عشق تو نبود  
 همه عالم چو حرف «ن» از آن در خدمت مانده  
 ز بهر سرخ روئی جان چه باشد گریک غمزه  
 بنور روی تست اکنون همه تو حید عقل من  
 سنائی وار در عالم ز بهر آبروی خود

☆

۹۴۰۵ جانا نخست ما را مرد مدام گردان  
 بر ما چو از لطافت مل را حلال کردی  
 و انگه مدام در ده مست مدام گردان  
 بر خصم ما ز غیرت گل را حرام گردان  
 دارالغرور ما را دارالسرور کردی  
 خامند و پخته ما نا تو دو شراب داری  
 ناهید زخمه ز نرا از لحنه سیر کردی  
 بهرام تیغ زن را از جام رام گردان



یا هوشیار دفتر یا هست جام گردان ۹۴۱۰  
از عکس روی می راییجاده فام گردان  
از جزع دانه کردی از مشک<sup>۱</sup> دام گردان  
در ده دو جام دیگر ما را چونام گردان  
هم تو بنا نهادی هم تو تمام گردان  
پیش غلام و دربان اورا غلام گردان ۹۴۱۵

ما را بنام خود کن زان پس چنانکه خواهی  
اکنون که روی ما را از غم چو کاه کردی  
خواهی که سر طایر بر آن بدامت افتد  
گمنام کرد ما را یک جام باده تو  
از ما و خدمت ما چیزی نخیزد ایجان  
خواهی که گرسنائی گردد ستمائی از عز<sup>۲</sup>

☆

هجر تو فزود عبرت<sup>۲</sup> دوران  
حقا که نه ای بتا ز معذوران  
بندیش بدل بسوز رنجوران  
چون توبه<sup>۱</sup> من خمار مخموران  
بی عافیه زاهدان و بی نوران ۹۴۲۰  
از سبلتها چو نیش زنبوران  
در شهر شوی چو ما ز مشهوران  
تا روز قضا نباشی از دوران  
بیزارم از جزای مأجوران  
ای زمره زاهدان مغروران ۹۴۲۵  
بی رنج دهند مزد مزدوران

ای وصل تو دستگیر مهجوران  
هنگام صبح و تو چنین غافل  
گرفت شود همی نماز از تو  
بر خیز و بیار آنچه<sup>۲</sup> زو گردد  
فریاد ز دست آن گران جانان  
از طلعتها چو روی عفریتان  
گویند بکوش تا بمستوری  
نزدیکی ما طلب کن ای مسکین  
لا والله اگر من این کنم هرگز  
معلوم شما نیست ز نادانی  
آنجا که مصیر ما بود فردا

☆

گر نشان خواهی در آنجا جان و دل بیرون نشان  
بیکمان آنکه تواز معشوق خودیابی نشان  
ذات هستی در نشان نیستی دیدن توان  
نیستی جوینده را هستی کم اندر کهکشان ۹۴۳۰

عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان  
چون مجرد گشتی و تسلیم کرد دستی تو دل  
چون ز خود بی خود شدی معشوق خود را یافتی  
نیستی دیدی که هستی را همیشه طالبست



تا همی جویم بیام چون بیام کم شوم  
 چون تو خود جوئی مرا و کی توانی یافتن  
 آنکهی چون نفی خود دیدی و گشتی بی ثبات  
 که تحرك که سکون و گاه قرب و گاه بعد  
 ۹۴۳۵ که سرور و که غرور و که حیات و که ممات  
 حیرت اندر حیرتست و آگهی در آگهی  
 هر که مارا دوست دارد عاجز و حیران بود

☆

چون در معشوق کوی حلقه عاشق وارزن  
 مستی و دیوانگی و عاشقی را جمع کن  
 ۹۴۴۰ گوهر بیضات باید خدمت دریا گزین  
 شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی  
 چهره عذرات باید بر در و امق نشین  
 گر شکری زهر خواهی خاری خرمایش  
 مار فقر و خار جهلت گرز ره یکسو نهد  
 ۹۴۴۵ ای سنائی چند گوئی مدحت روی نکو

☆

چنگ در فترک عشق هیچ بت روئی مزن  
 یا دل اندر زلف چون چوگان دلبندان میند  
 هر چه از معشوق آید همچو دینش کن درست  
 گرم رو باش اندرین ره کاهلی از سر بنه  
 ۹۴۵۰ راه دشوارست، همراه خصم و منزل ناپدید  
 اندرین ره گرمائی بی رفیق و راهبر  
 خویشتن را در میان نه بی منی در راه عشق

تا بشکرانه نخست اندر نبازی جان و تن  
 یا چو مردان جان فدا کن گوی در میدان فکن  
 و آنچه از تو سر بر آرد بت بود درهم شکن  
 تا نمائی ناگهان انگشت حیرت در دهن  
 توشه رنجست و ملامت، مرکب اندوه و محن  
 دست خدمت در رکاب سید ایام زن  
 زانکه بس تنگست ره اندر نگنجد ما و من





جام را نام ای سنائی گنج کن  
این دل و جان طبیعت سنج را  
تاج جان پاك را در راه دل  
كدخدای روح را در ملك عشق  
عقل دین دار سلامت جوی را  
یا همه رخ گرد و چون گلنار باش  
با عمارت چندسازی همچو رنج  
خاك و باد و آب و آتش دشمنند

راح درده روح را بیرنج کن  
یکزمان از می طریقت سنج کن  
مفرش جانان جان آهنج کن  
بی تصرف چون شه شطرنج کن  
شنك شنكولی عشق الفنج کن  
یا همه دل باش و چون نارنج کن  
باخرابی ساز و همچون گنج کن  
بر گذر زین چار و نوبت پنج کن

۹۴۵۵

۹۴۶۰



ساقیا مستان خواب آلوده را بیدار کن  
لاابالی پیشه گیر و عاشقی بر طاق نه  
گرز چرخ چنبری از غم می خواهی نجات  
پنج حس و چار طبع از پنج باده بر فروز  
دانشت بسیار باشد چونکه اندك می خوری  
ور ز راه پنج حس خواهی که یار آید ترا  
دوستار عشق گشتی دشمن جانان مشو  
ور بعمر اندر بنادانی نشسته بوده ای

از فروغ باده رنگ رویشان گلنار کن  
عشق را در کار گیر و عقل را بیکار کن  
دور باده پیش گیر و قصد زلف یار کن  
وزدو گیتی دل بیکبار از خوشی بیزار کن  
دانشی کو غم فزاید از میس بردار کن  
پنج باده نوش کن هر پنج در مسمار کن  
چاکری می چون گرفتی بندگی خمار کن  
از زبان عاجزی یکدم يك استغفار کن

۹۴۶۵



خانه طاعات عمارت مکن  
نامه تلپیس<sup>۱</sup> نهفته مخوان  
قاعده کار زمانه بدان  
سر بخرابات خرابی در آر

کعبه آفاق زیارت مکن  
جامه ناموس قضاوت مکن  
هر چه کنی جز ببصارت مکن  
صومعه را هیچ عمارت مکن

۹۶۷۰



در ره افلاس تجارت مکن  
قصه معراج عبارت مکن  
خرقه قلاشان غارت مکن  
کار بسستی و حقارت مکن

چون همه سرمایه تو مفلسی ست  
چون تو مخنث شدی اندر روش  
تا نشوی دردین قلاش وار  
عمر بشادی چو سنائی گذار

۹۴۷۵



جز کوی حقیقت نبود منزل ایشان  
جز باده بگو حل که کند مشکل ایشان  
با آتش عشق ست موافق گل ایشان  
جز بار ملامت نکشد محمل ایشان  
در نفس عزیز و نفس مقبل ایشان

قومی که با فلاس گراید دل ایشان  
وقتی که شود کار بر ایشان همه مشکل  
گر چند قدیمست خلاف گل و آتش  
با قافله مفلسی و مرحله عشق  
پیدا ز صفاتست و نهانست معانی

۹۴۸۰

جز تربیت و تمشیت و صدق و صفا نیست

پیرایه و سرمایه جان و دل ایشان



که هست اندر دلم بازار جانان  
ز شوق لعل شکر بار جانان  
خلاف وعده بسیار جانان  
ز شوق دیدن و گفتار جانان  
ز چشم هست ناهشیار جانان  
دمیده بر رخ گلنار جانان  
همی بوسم درو دیوار جانان  
همی جویم بجان آثار جانان  
اگر گویی بدو اسرار جانان  
بمانده در غم و تیمار جانان

جوانی کردم اندر کار جانان  
چو شکر میگذازم ز آب دیده  
زمن بردانند اندک زندگانی  
فغان ای مردمان فریاد فریاد  
از آن دو نرگس خونخوار جانان  
فغان زان سنبل سیراب مشکین  
همه شب زار گریم تا سحرگاه  
چو مجنونم دوان در عشق لیلی  
ستاره بر من مسکین بگرید  
ازین شهرم ولیکن چون غریبان

۹۴۸۵

۹۴۹۰



ولیکن تا روان دارم ندارم  
من مسکین سر آزار جان



۹۴۹۵	<p>نمیدانم سر و سامان جانان شدم سرگشته و حیران جانان<sup>۱</sup> دوبند زلف مشک افشان جانان هزاران جان فدای جان جانان اگر من بشکنم پیمان جانان اگر باشم شبی مهمان جانان همیشه در خط فرمان جانان</p>	<p>زدست مکر و زدستان جانان ز بس کان شوخ داند پای بازی گشاد از چشم من صد چشمه خون اگر چه خود ندارد با رهی دل چو زلف اورخ من پر شکن باد نبیند روز عمر من دگر مرگ سنائی تا سما گردان بوده هست</p>
------	--	--

۹۵۰۰

بود همواره از بهر تفاخر  
غلام و چاکر و دربان جانان



۹۵۰۵	<p>از آن جز جان نشاید جای جانان برای چون تو جان سودای جانان ازیرانیست هم بالای جانان چه خواهد و صف سر تا پای جانان جز اندر نوش عیسی زای جانان شکن در زلف جان فرسای جانان سر اندر خود کشد یارای جانان</p>	<p>همه جانست سر تا پای جانان بآب روی و خون دل توان ریخت خرد داند که وصف او نداند چه جای دعوی سروست در باغ نیاید کس بآب چشمه خضر ندیدی دین کفر آمیز بنگر همی کشف خردمندان کشف وار</p>
------	--	--

۹۵۰۵

سنائی نیست با جان زنده لیکن  
ز جانانست او گویای جانان





۹۵۱۰ تخم بد گـردن نباید کاشتن  
ای صنم از تو بخواهی بنده را  
چند ازین آیات نخوت خواندن  
نقش چین باید زسینه محو کرد  
چند ازین شاخ وفاها سوختن  
۹۵۱ خوب نبود برچو من بیچاره‌ای  
زشت باشد با چومن در مانده‌ای

بشت بر عاشق نباید داشتن<sup>۱</sup>  
زین سپس دانی نکوتر داشتن  
چند ازین آیات عجب افراشتن  
صورت مهر و وفا بنگاشتن  
چند ازین تخم جفاها کاشتن  
لشکر جور و جفا بگماشتن  
شرط و رسم مردمی نگذاشتن

در صف رندان و قلاشان خویش<sup>۲</sup>

کمترین کس بایدم پنداشتن



نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن  
یازشت بود گوئی در کیش نکو رویان<sup>۳</sup>  
۹۵۲۵ هم گفتن و هم کردن از سوختگان آید  
باور نکنم قولت زیرا که ترا در دل  
حاصل نبود<sup>۴</sup> کس را از عشق تو در دنیا  
خود یاد ندارد کس از زلف تو و چشمت  
از بلطمعی تا کی بوسی برهی دادن  
تا چند بطراری<sup>۵</sup> ما را بزبان و دل  
۹۵۲۵ تا چند بچالاکی ما را بقبول و رد  
گرفت شود روزی بد عهدی یک روز  
گر بوسه‌ای اندیشم بر خاک سر کویت

یانی<sup>۶</sup> کم ازین باید آهنگ جفا کردن<sup>۷</sup>  
یک عهد بسر بردن یک قول وفا کردن  
باز<sup>۸</sup> از چه شما خامان ناگفتن و نا کردن  
یکبادیه ره فرقت از گفتن تا کردن  
جز نامه سیه کردن<sup>۹</sup> جز عمر هبا کردن  
یک تار عطا دادن یک تیر خطا کردن  
وز بلعجیبی تا کی گوشه بریا کردن  
یکباره بلی گفتن صد<sup>۱۰</sup> باره بلا کردن  
یک ماه رهی خواندن یکسال رها کردن  
واجب شمردن او را چون فرض قضا کردن  
صد شهر طمع داری در وقت بها کردن

۱ - کاشتن : گردانیدن ۲ - در طویله عاشقان خویشتن

۳ - ورنه ۴ - کم ازین : کمتر ازین

۵ - کاریست عجب گویا (یازشت بود گوئی) در راه نکو رویان

۶ - نه ۷ - نشود ۸ - کشتن

۹ - بیماری ۱۰ - ده



در مجمع بت رویان<sup>۱</sup> تو بوسه دریغی خود  
یا خوب نباید شد تا هم تورهی هم ما<sup>۲</sup>  
یا فتنه نباید شد تا کس نشود فتنه<sup>۳</sup>  
هر لحظه یکی دون راصد<sup>۴</sup> «طال بقا» کوئی  
چون هست سنائیرا اقبال و سنا از تو

با این ادب و حرمت حقا که روا نبود  
سودای شما پختن صفرای شما کردن



چیست آن زلف بر آن روی پریشان کردن  
زلف را شانه زدی باز چه رسم آوردی  
ای گل باغ الاهی ز که آموخته‌ای

خاک در دیده خورشید زدن تا کی ازین  
دامن شب را از روز گریبان کردن



جانا زلب آموز کنون بنده خریدن  
فریادرس او<sup>۱</sup> را که بدام تو در افتاد  
ما صبر گزیدیم بدام تو که در دام  
اکنونکه رضای تو باندوه تو جفتست<sup>۲</sup>  
ازیم بیکبار همی خورد نیارم  
مارخت غریبانه زکوی<sup>۳</sup> تو کشیدیم

کز زلف بیاموخته‌ای پرده دریدن  
یا نیست ترا مذهب فریاد رسیدن<sup>۴</sup>  
بیچاره شکاری خبه<sup>۵</sup> گردد زتپیدن  
اندوه تو ما را چو شکر شد بچشیدن<sup>۶</sup>  
زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن  
ماندیم بتو آنهمه کشی و چمیدن

۱ - مهرویان ۲ - یارب بجهان نبود در

۳ - تا کس نشود فتنه ۴ - یا قبله نباید شد تا هم تورهی هم ما

۵ - نکند ۶ - آن ۷ - خفه

۸ - در اندوه تو جفتست ۹ - بمکیدن

۱۰ - شهر



۹۵۴۵ رفتیم بیاد تو سوی خانه و بردیم  
در<sup>۱</sup> حسرت آن دانه نار تو دل ما  
یاد آیدت آن آمدن ما بسر کوی  
ای راحت آن باد که از نزد تو آید  
وان طیره گری کردن و در راه نشستن  
۹۵۵۰ مارا غرض از عشق تو ای ماه رخت بود  
مارا فلک از دیده هم میخواست جدا کرد  
زین روی که بر خاک سر<sup>۲</sup> کوی تو خسبد  
ز نهار کیانند بزیر خم زلفت  
بشنو سخن ما ز حریفان بظریفی  
۹۵۵۵ پیش و برماز آرزوی چشم چو آهوت  
آرامش و رامش همه در صحبت خلقست  
کوهیست غم عشق تو، موییست تن من<sup>۳</sup>

خاک سر کویت ز پی سر مه کشیدن  
حقا که چو نارست بهنگام کفیدن  
دزدیده در آن دیده شوخت نگریدن<sup>۴</sup>  
پیغام تو آرد بر ما وقت بزیدن<sup>۵</sup>  
وان سنگدالی کردن و در حجره دویدن  
خود چیست شمن را غرض از بت گریدن  
بر خیره نبود آن دوسه شب چشم پریدن<sup>۶</sup>  
مولای سگ کوی توام وقت گزیدن  
ز نهار بهش باش گه زلف بریدن  
کارزد سخن بنده سنائی بشنیدن  
چون پشت پلنگست ز خونابه چکیدن  
ای آهوک از سربنه این خوی رمیدن  
هرگز نتوان کوه یکموی کشیدن

ما بندگی خویش نمودیم ولیکن  
خوی بد تو بنده ندانست خریدن



ای براه عشق خوبان گام بر میخوار زن  
۹۵۶۰ بر سر کوی خرابات از تن معشوق مست  
قیل و قال لایجوز از کوی دل بیرون گذار  
تا توئی باتو نیائی خویشتن رنجه مدار  
نوش شهد از پیش آن در زهر قاتل بار کن

نور معنی را زدعوی در میان زنار زن  
صد هزاران بوسه بر خاک در خمار زن  
بر در همت زهستی پس قوی مسمار زن  
بر در نا دیده معنی خیمه اسرار زن  
طمع از روی حقیقت پیش زهر مار زن

۱ - از ۲ - ای شادی آن باد که از شهر تو آید دشنام تو آرد بر ما وقت پریدن  
۳ - چشم پریدن - در میان عامیان پریدن چشم علامت رسیدن خبرست اگر چشم چپ ببرد خبر بد و  
اگر چشم راست ببرد خبر خوش خواهد رسید  
۴ - سگ ۵ - موییست مرا این تن و کوهست غم تو



چون بنامحرم رسی بدروزو کافر رنگ باش  
بر طراز رنگ ظاهر نام را طرار زن



<p>در مسلمانی قدم بامرد دعوی دار زن ۹۵۶۵ دیده اخلاص را چون طوق بر زنار زن آتش قلاشی اندر تنگ و نام و عار زن وزپی دردی قدم با مرد دردی خوار زن چون درین کوی آمدی تو پای بر پرگار زن لاف از لیک او در خانه خمار زن ۹۵۷۰ ورت جاه و ملال باید دست در اسرار زن</p>	<p>ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن ور تو از اخلاص خواهی تا چو زرخالص شوی پی بقلاشی<sup>۱</sup> فرو نه فرد گرد از عین ذات درد سوز سینه را وقت سحر بنشان زد درد عالم سفلی که او جز مرکز پرگار نیست خانه خمار اگر شد کعبه پیش چشم تو ورت ملک و سلطه باید پای در تحقیق نه</p>
---	---

ور نخواهی تا چو فرعون لعین گردی تو خوار  
پس چو ابراهیم پیغمبر قدم در نار زن



<p>در صف آزادگان چون دم زنی بیدار زن تیغ محو اندر سرای نفس استکبار زن تیغ معنی را کنون بر حلق دعوی دار زن ۹۵۷۵ از دو کون اندر گذر لیک محرم وار زن نرد باری همچو ابراهیم ادهم وار زن</p>	<p>ای برادر در ره معنی<sup>۲</sup> قدم هشیار زن شو خرد را جسم ساز و عقل رعنا را بسوز گردن اندر راه معنی چند گه افراستی گام زن مردانه وار و بگذر از موت و حیات از لباس کفر و ایمان هر دو بیرون آی زود</p>
---	--

سالکان اندر سلامت اسب شادی تاختند  
یکقدم اندر ملامت گر زنی بیدار زن



<p>آتشی بفروز و اندر خر من اغیار زن بر در هستی یکی از نیستی مسمار زن ۹۵۸۰</p>	<p>ای هوائی یار یک ره تو هوای یار زن طبل از هستی خویش اندر جهان تا کی زنی</p>
---	---



با می تلخ مغانه دامن افلاس گیر  
زاهدان ارتکیه بر زهد و صیام خود کنند  
دور شو<sup>۱</sup> از صحبت خود بر در صورت پرست  
چون خوری می با حریف محرم پردرد خور  
۹۵۸۵ گر برون هفت چرخ و چار طبع ست این سخن  
تا تواند ر بند طبع و دهر و چرخ و کوکبی<sup>۲</sup>  
آز را بر روی آن قرای دغوی دار زن  
تو چو مردان تکیه بر خمر و درخمار زن  
بوسه بر خاک کف پای ز خود بیزار زن  
چون زنی کم با ندیم زیرک هشیار زن  
بار گاهش هم برون از هفت و هشت و چار زن  
کی بود جایز که گوئی دم قلندر وار زن  
قیل و قال و دانش و تیمار پندار دهند  
خاک بر چشم همه تیماره پندار زن



گر رهی خواهی زدن بر پرده عشاق زن  
این سخن بگذشت از افلاک و از آفاق نیز  
۹۵۹۰ خواجگی در خانه نه پس آب را در خاک بند  
جرعه ای در دصفا در ریز بر اصحاب درد  
من نخواهم جفت را از جفت بگذر طاق زن  
قصه افلاک را بر تارک آفاق زن  
مهری بر طاق نه پس آتش اندر طاق زن  
خرقه پوشان ریا را بر قفا مخراق زن  
این دقیقه دید نتوان کار از آن عالی ترست  
لاف دقایق بی برو با بوعلی دقایق زن



عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن  
خاک کوی دوست خواهی جسم و جان بر بادده  
۹۵۹۵ مال را دجال دان و عشق را عیسا شمار<sup>۳</sup>  
هر کز درد سرست از دست قیفالش زنند  
ای مرقع پوش بیمعنی که گوئی عاشقم  
در صف مردان قدم بر<sup>۴</sup> جاده احوال زن  
آب حیوان جست خواهی آتش اندر مال زن  
چون شدی از خیل عیسا گردن دجال زن  
گر ترا درد دلست از دیدگان قیفال زن  
لال شو زین لاف و قفلی<sup>۵</sup> بر زبان لال زن

تا کی از جور توای گندم نمای جو فووش  
روی کی ره این جو پوسیده را غربال زن





<p>با شیفتگان سر این راه دمی زن          ۹۶۰۰ در بادیۀ هجر ز حیرت<sup>۱</sup> علمی زن          وز هر چه ترا هست ز اسباب<sup>۲</sup> کمی زن          بر ذات دعاوی ز معانی رقمی زن          وز زهد و کرامات گذشته بر می زن          پیرامن خود زین دو خطر ها حرمی زن</p>	<p>خیزای بت و در کوی خرابی قدمی زن          بر عالم تجرید ز تفرید رهی ساز          بر هر چه ترانیست ز بهر ش مبرانده          جمع آره همه تفرقه خویش بجهت          از علم و اشارات و عبارات حذر کن          از کفر و ز تو حید مگو هیچ سخن نیز<sup>۳</sup></p>
--	--

۹۶۰۵ چون فرد شدی زین همه احوال بتصدیق  
 در شاهره فقر و حقیقت قدمی زن



<p>همچو جانست عشق در تن من          بیرخ تو جهان روشن من          عشق تو هر شبی ز روزن من          عشق تو طوق گردن من          ۹۶۱۰ هر شبی از خروش و شیون من          بر زند با بهشت بر زن من          گرچه دادی بیاد خر من من          دست جور و بلا ز دامن من          بنهی بار خلق بر تن من          ۹۶۱۵ بر دمد لاله زار و سوسن من</p>	<p>ای رخ تو بهار و گلشن من          راست چون زلف تو بود تار یک          همچو خورشید و ماه در تاب          دست تو طوق گردن دگری          ماه را راه گم شود بر چرخ          گر تو یک ره جمال بنمائی          خاک پایت برم چو سرمه بکار          رنجه کن پای خویش و کوتاه کن          راد مردی کنی بدر نبیری          چون در آئی ز در توام بزمان</p>
--	---

تا سنائی ترا همیگوید  
 ای رخ تو بهار و گلشن من<sup>۴</sup>



۱ - عجز ز سیرت      ۲ - بیکبار      ۳ - هیچ      ۴ - در  
 ۵ - بر زدن بمعنی پهلوزدن و طعنه زدن و بچیزی نگرستن      ۶ - رد مطلع



شمع شهرافروز شهر آرای من  
روشنائی دیده بینای من  
خاکپایت باد سر تا پای من  
ای لطیف چابک زیبای من  
در غمت ای خیزران بالای من  
گریاری رحم بر من وای من

ای نگار دلبر زیبای من  
جز برای دیدنت دیده مباد  
جان و دل کردم فدای مهر تو  
از همه خلقان دلا رامم توئی  
چون قضیب خیزران گشتم نزار  
رحمت آری بر من و دستم گری

۹۶۲۰

زار می نالم ز درد عشق زار

زانکه تا تو نشنوی آوای من



ور معجزه شعرستی پیغمبر می من  
اندر دو جهان شاه بلند اختر می من  
گر من بغمش نگر و می کافر می من  
حقا که بفردوس همش چاکر می من  
وی که که درین وقت چگوید در می من  
گر چون دگران فاسق در کون بر می من  
از شادی تیرش بهوا بر پر می من  
از گردن خود بفکنمی گرسر می من  
گر خر نیمی عشوه او کی خر می من  
زین روی برین طایفه سرد فتر می من

گر کار بحزمستی اسکندر می من  
با این همه گر عشق یکی ماه نبود  
ماهی و چه ماهی که ز هجرانش برین حال<sup>۲</sup>  
گر بنده خوی بد خود نیستی آن ماه  
گر نیستی آن رنج که او ریش در آورد  
بودیش سر عشق من و برگ مراعات  
گر تیر بروئی زندم از سر شنگی  
گنادیم بر آن گونه که از جهل و رعونت  
هر روز دل آید که مگر نیک شود یار  
گر بفرج مول<sup>۱</sup> خبر یابدی از من

۹۶۲۵

۹۶۳۰

پس در غم آنکس که ز گل خار نداند

عمر از چه کنم باد که رشک خور می من



تقصیر گذشته را قضا کن

ای دوست ره جفا رها کن

۹۶۳۵



بر درگاه وصل خویش ما را  
در صورت عشق ما نگارا  
آخر روزی برای ما زی<sup>۱</sup>  
ماها تو نگار خوش لقائی  
من دل کردم ز عشق یکتا  
اکنونکه تو تشنه<sup>۲</sup> بلائی  
ورنه تو که سغبه<sup>۳</sup> جفائی

با حاجب بارت آشنا کن  
بدخوئی را ز خود جدا کن  
آخر کاری برای ما کن  
با ما<sup>۴</sup> دل خویش خوش لقا کن  
تو رشته دوستی دو تا کن  
راضی شده ام هلا بلا کن  
تن در دادم برو جفا کن

۹۶۴۰

در جمله همیشه با سنائی  
کاری که کنی تویریا کن



ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن  
خرابات ای خراباتی بعین عقل چون دیدی  
بکش خط بر همه عالم ز بهر رند میخانه  
جهان کفر و ایمان را ز سوز عشق بر هم زن  
بسیم وزر خراباتی همی با تو فرو ناید  
حرارت های نفسانی بسوزد دینت را روزی

پس آنگاه خیز و رندان را سحر گاهی زیارت کن  
نهان از گوشه ای ما را بعین سر اشارت کن ۹۶۴۵  
زیارت رند حضرت را برو مسح و طهارت کن  
عیار نیک بر کف گیر و یک ساعت عبارت کن  
تو با رند خراباتی بجان و دل تجارت کن  
اگر در راه دین مردی علاج این حرارت کن

۹۶۵۰

ز دعوی گر کله داری سنائی را کلاهی نه<sup>۴</sup>  
ز معنی گر زیان بینی عبارت را کفارت کن



این که فرمودت که رو با عاشقان بیداد کن  
حسن را بنیادی افگندی چنان محکم که هست  
ملك حسنت چون نخواهد ماند با تو جاودان

دوستان را رنجه دار و دشمنان را شاد کن  
جز «و یبقی وجه ربك» نقش بر بنیاد کن  
چند ازین بیداد خواهد بود لختی داد کن

۱ - آخر رودی بروی ما زن

۲ - من      ۳ - بسته      ۴ - ده



ای عمل تقدیر کرده بر تو دوران فلک ساعتی از عزل معزولان عالم یاد کن  
 ۹۶۵۵ پیش ما گشت زمانه خرمن غم توده کرد خرمن غمهای مارا بر، بر آتش<sup>۱</sup> باد کن  
 از برای این جهان و آن جهان ای دلربای  
 دست آن ناری بخر مارا ز هجر آزاد کن



ای باد بکوی او گذر کن  
 با دلبر من بگو که جانا  
 چوبی که ز هجر تو بود<sup>۲</sup> خشک  
 صد دفتر هجر حفظ کردی  
 معشوق مرا ز من خبر کن  
 در عاشق خود یکی نظر کن  
 از آب وصال خویش تر کن  
 يك صفحه ز وصل هم زبر کن<sup>۳</sup>

ور نيك نميكنی بجایم  
 با من صنما تو سر بسر کن



غلاما خیز و ساقی را خبر کن  
 چو مستان خفته انداز باده<sup>۱</sup> شام  
 بیباغ صبح در هنگام نو روز  
 جهان فردوس وش کن از نسیمی  
 زهر آبروی عاشقان را  
 صفارا خاوری سازش ز رفعت  
 بر آی از خاور طاعات عارف  
 چو گردون زینت از زنجیر زر ساز  
 از آن آغاز آغاز دگر گیر  
 چو عشقش بلبل ست از باغ جانت  
 که جیش شب گذشت و باده در کن  
 صبحی لعلشان صبح و سحر کن  
 صبائی کرد و بر گلبن نظر کن  
 زبوی گل بیباغ اندر اثر کن  
 خرد را در جهان عشق خر کن  
 نشانرا در کسوفش باختر کن  
 پس اندر اختر همت نظر کن  
 چو جوزا همت از تیغ کمر کن  
 و ز آن انجام انجام دگر کن  
 روان و عقل را شاخ شجر کن

۱ - بر فراش - بر سرایش ۲ - شده

۳ - يك صفحه ز هجر من زبر کن



<p>چو ابراهیم قربان از پسر کن چو اسماعیل فرمان پدر کن سبك چون آفتاب آهنك در كن ۹۶۷۵ حریفی گرد و بامستان خطر كن دف و دفتر بگیر از می حذر كن سبك دفتر سلاح و دف سپر كن</p>	<p>اگر خواهی که بر آتش نسوزی ورت باید که سنگ کعبه سازی بر آمد سایه از دیوار عمرت برو تا در که دیر و خرابات چوبند و دام دیدی زود آنکه اگر اعقاب حسنت ره بگیرد</p>
--	--

و گر خواهی که پران گردی از روی

ز جان همچون سنائی شاهپر کن



<p>بنزد عاشقان يك شب گذر كن ۹۶۸۰ ز بد عهدی دل خود را خبر كن که جان عاشقان زیر و زبر كن برو فرمان برو کار دگر كن تو نامش عاشق خسته جگر كن</p>	<p>غریب و عاشقم بر من نظر كن بین آن روی زرد و چشم گریان ترا رخصت که داد ای مهر پرور نه بس کاریست کشتن عاشقان را سنائی رفت و با خود برد هجران</p>
--	--

ولیکن چون سحر گاهان بنالد

ز آه او سحر گاهان حذر كن



<p>با رهی یکدم بساز و خر می را ساز كن ۹۶۸۵ خانه لهو و طرب را يك زمان در باز كن گرد جام می کنون در بزم ما پرواز كن تر کی و مستی مکن چندانکه خواهی ناز كن چون شوی مست و خراب آنگاه ناز آغاز كن ناز را با مستی اندر دلبری دمساز كن ۹۶۹۰</p>	<p>بند تر کش یکزمان ای ترك زیبا باز كن جامه جنگ از سر خود بر کش و خوش طبع باش چند که در رزم شه پرواز کردی گرد خصم یکزمان با عشق خود میخور و دلشاد زی ناز تر کان خوش بود چندانکه در مستی شود ناز و مستی دلبران بر عاشقان زیبا بود</p>
--	--



گر رشیکا خویش خواهی کرد جمله خلق را زلف را که چون کمند و گه چو چنگ باز کن  
 مهر تو گردنکشانشان را صید تو کرد آنکهی  
 پادشه امروز گشتی در جهان آواز کن



در خرابات خراب آرام کن	ساقیا بر خیز و می در جام کن	
خاک تیره بر سر ایام کن	آتش نا پاکی اندر چرخ زن	
خدمت جمشید آذر فام <sup>۱</sup> کن	صحبت ز نار بندان پیشه گیر	۹۶۹۵
دست با زردشتیان در جام کن	با مغان اندر سفالی باده خور	
مرکب ناراستی را رام کن	چون ترا گردون گردان رام کرد	
خویشتن را لا ابالی نام کرد	نام رندی بر تن خود کن درست	

خویشتن را گر همی بایدت کام  
 چون سنائی مفلس خود کام کن



با خود شبکی مرا قرین کن	جانا دل دشمنان حزین کن	۹۷۰۰
اسب شادی بزیر زین کن	تیغ عشرت ز باده بر کش	
خود را بمیان این نگین کن	من خاتم کرده ام دو <sup>۲</sup> بازو	
رخ زیر دوزلف خود دفین کن	تا جان من از رخت نسوزد	
با ما سخنان چو انگین کن	تا عیش عدو چو زهر گردد	

بی باده مباح و بی رهی هیچ	۹۷۰۵
کوری همه دشمنان چنین کن	



دلم از عاشقی کباب مکن	چشمکانش پیش من پر آب مکن
رود <sup>۴</sup> را پیش دل سراب مکن	ریگ را پیش چشم رود مکن <sup>۳</sup>



رقعه‌ای آیدت جواب مکن	بکس از ابتدا رسول مباح
بهم اندر مزن شتاب مکن	بصبر و توان رسید بدوست
دعوت خلق مستجاب مکن ۹۷۱۰	نه خدائی، چنین مجیب مباح
باسنائی چنین توانی بود <sup>۱</sup>	
ورنه شو خویشتن عذاب مکن	



با دل غمگنان جدال مکن	مکن آن زلف را چو دال مکن
کار بر کام بدسگال مکن	برده راز عاشقان بمدر
می نیلست در سفال مکن	خون حرامست خیره خیره مریز
فتنه نو میار و حال مکن ۹۷۱۵	حال خود عالمی کند حالی
با خجسته همیشه فال مکن	این چه چیزست و آن همیشه که تو
با خراباتیان نکال مکن	باسنائی همه عتاب میار



در ره آزادگان بسیار ویرانی مکن	ایدل ارمولای عشقی یاد سلطانی مکن
فرش فرعونى مساز و فعل هامانی مکن	همره موسا و هارون باش در میدان عشق
بی فراق و درد یاد پیر کنعانی مکن ۹۷۲۰	بی جمال خوب لاف بوسف مصری مزن
و ندران مجلس که آن گوید مسلمانی مکن	در خراباتی که این گوید که فاسق شو بشو
ورجنان جوئی غلو اندر جهانبانی مکن	پیش یا جوج هوا سد سکندر وار باش
وان عباراتی که از یادش جدامانی مکن	آن اشاراتی که از عشقش خبریابی مکن
چون ز نعم العبد وامانی سلیمانی مکن	چون ز مار و مرغ و دیو و دد بمانی باک نیست
پیش استاد لغت دعوی زبان دانی مکن ۹۷۲۵	پارسی نیکو ندانی حاك آزادی بجو
قصه دریا رها کن مدحت خانی مکن	چون مسلم زمزم و خانی تراشد زان سپس



از سنائی حال و کار نیکوان بررس بجد  
مرد میدان باش تن درمیده ارزانی مکن



چانا اگر چه یار دگر میکنی مکن  
گوئی دگر کنم مگرم کار به شود  
۹۷۳۰ منمای روی خویش بهرناسزا از آنک  
بر گل زمشك ناب رقم میکشی مکش  
اسباب عشق زیر وزبر میکنی مکن  
حقا که کار خویش بتر میکنی مکن  
خود را بگرد شهر سمر میکنی مکن  
هرمشك را نقاب قمر میکنی مکن

ای سیمتن زعشق لب چون عقیق خود  
رخساره مرا تو چو زر میکنی مکن



ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن  
تاترا در دل چو قارون گنجها باشد ز آرز  
۹۷۳۵ در دیارتو نتابد ز آسمان هرگز سهیل  
از مراد خویش بر خیز از مریدی عشق را  
آز را گشتن دگر آن آرزو دیدن دگر<sup>۱</sup>  
بی جمال یوسف و بی سوز یعقوب از گزاف  
باده با فرعون خوری از جام عشق موسوی

۹۷۴۰ پای این میدان<sup>۲</sup> نداری جامه مردان مپوش  
بر گک بی برگی نداری لاف درویشی مزن<sup>۳</sup>



صبر کم گشت و عشق روز افزون  
میدهد درد مینهد منت  
کیسه بی سیم گشت و دل پر خون  
یار ، مارا عجب گرفت زبون

۱ - چون همی بینی  
۲ - آرزو خوردن دگر این آرزو کردن دگر  
۳ - باب  
۴ - تاب این ایوان  
۵ - این مصراع را در جای دیگر نیز آورد



صنعتش سال و ماه عشوه و زرق	سخنش روز و شب فنون و فسون
بشت کوز و تنم ضعیف شد دست	بشت چون نون و دل چو نقطه نون
عقل با عشق در نمیگنجد	زین دل خسته رخت برد برون

۹۷۴۵

حالم اینست و حرص و عشقم پیش  
راست گفتند که «الجنون فنون»



ایماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین	پندت سزای بند گشت آخر نگیری پند ازین
گشتی تو سلطان از کشتی تا کی بود این سر کشتی	عادت مکن عاشق کشتی توبه بکن یکچند ازین
باروی خوب و خوی بد از تو کسی کی برخورد	این خوی بد در تو رسد بگریز ای دلبنده ازین
تا کی کنی کبر آوری چون عاقبت را بنگری	ترسم پشیمانی خوری ای یار بد پیوند ازین
اول که نامت برده ام صد ضربه از غم خورده ام	زان صدیگی نشمرده ام آخر شری خرسند ازین
ای هوش و جان بی هوشان جان و دل عاشق کشان	از جان ما چدهی نشان روزی اگر پرسند ازین

از جور تست اندر دعا دست سنائی بر هوا

از وی وفا از تو جفا آخر نگوئی چند ازین



ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالست این	وی چون تو بعالم کم آخر چه کمالست این
تو با من و من بویان هر جای ترا جویان	ای شمع نکو رویان آخر چه وصالست این
زان گلبن انسانی هر دم گلی افشانی	ای میوه روحانی آخر چه نهالست این
در وصف تو عقل و جان چون من شده سرگردان	ای وهم ز تو حیران آخر چه جمالست این
گفتی که چو من دلبر داری وز من بهتر	ای جادوی صورت گر آخر چه خیالست این
ای از پی داغ ما آرایش باغ ما	ای چشم و چراغ ما آخر چه مثالست این
هر روز نبوئی تو جز عشق نجوئی تو	ای ماه نگوئی تو آخر چه خصالست این
هر روز مرا نرمک بکشی تو باز نرمک	ای شوخک بی شرمک آخر چه وبالست این
پرسی : چو منی دلبر ، بینی تو بعالم در	ای ماه نکو منظر آخر چه سوالست این

۹۷۵۵

۹۷۶۰



ما را نه بدین سستی زین بیش همی جستی      ای خسته از آن خستی آخر چه مالاست این  
گفتی همه جا با تو وصلت مرا با تو      ای بی خود و با هاتو آخر چه دلالت این  
گفتی که سنائی خود داریم و ازوبه صد

۹۷۶۵

ای ناقد نیک و بد آخر چه محالست این



ای رشك رخ حورا آخر چه جمالست این      وی سرو سمن سیما آخر چه کمالست این  
کوشم بوفای تو کوشی بجفای من      کس نی که ترا گوید آخر چه خیالست این  
نابوده شبی شادان از وصل تو ای جانان<sup>۱</sup>      در هجر مرا کشتی آخر چه وبالست این  
شد اصل همه شادی ایدوست وصال تو      ای اصل همه شادی آخر چه وصالست این  
۹۷۷۰ هر که که مرا بینی، گوئی که: مرا خواهی؟      گرمی ندهی عشوه آخر چه سوالست این  
خواهم که ترا بینم یکبار بهر ماهی      تن در ندهی با من آخر چه مالاست این  
هر مرغ که زیرك تر هر مرد که عاقل تر  
در شد بجوال تو آخر چه جوالست این



خواجه سلام<sup>۲</sup> عليك آن لب چون نوش بین      توشه جانها در آن گوشه شب پوش بین  
پیش رکابت جمال، کیست گرفته عنان      چرخ جفا کیش بین لعل وفا کوش بین  
۹۷۷۵ گردش ایام دوش تعبیه ای ساخته ست      سوخته عشق باش ساخته دوش بین  
بر گذر و کوی او غرقه چو من صد هزار      عاشق جانباز بین مرد کفن پوش بین  
گوش مینبار و آن نغمه و داستان شنو      دیده بر انداز و آن خط و بنا گوش بین  
در بر تنگ شکرمار<sup>۳</sup> جهان سوز بین      بر سر سنگ سیاه صبر جگر جوش بین  
گر چه دل ریش ما بر سر سودای اوست      بر دل او یاد ما جمله فراموش بین  
۹۷۸۰ صف زده در پیش او خلق خروشان شده      تن زده آن ماه را فارغ و خاموش بین  
بهره ها دیده ای ناله و فریاد از و      بهره هر نا کسی بوسه و آغوش بین



ساقی فردوس را از پی بازار او      بر در میخانه‌ها بلبله بر دوش بین  
زلفش یکسو فکن و آنکه در زیر زلف  
جان سنائی ز عشق خسته و مدهوش بین

☆

خواجه سلام عليك آن لب چون نوش بین<sup>۱</sup>      لعل شکر و شکر سنبل خور<sup>۲</sup> جوش بین  
تا که بر اسب جمال گشت سوار آن پسر  
جزع وی و لعل وی خامش و گویا شدند  
بی دل و بی جان منم در غم هجران او  
هست سنائی ز عشق بر سر آتش مدام  
گشته دل او کیاب جانش پراز جوش بین

☆

حاوید زی ای تو جان شیرین<sup>۳</sup>      هرگز دل تو مباد غمگین  
راه وفا گسسته ای دل  
شوق ترم ای پسر ز خسرو  
عاشق خوانند مرا و بیدل  
آنم من و صد هزار چندان  
عشق چو روی تو بینند  
بر روی توام زنند احسنت  
گاه که بایدت تماشا  
حقا که خوشست نوش کردن  
بر چهره تو شراب نوشین

☆

اسب را باز کشیدی در زین      راه را کردی بر خانه گزین

۱- ابن مصرع در آغاز غزل بالاتر نیز آمد

۲ - علی شیرین - علی شیرین - محمد شیرین

۳ - مه





۹۸۰۰ راه بیداری آوردی پیش  
بدل و شق بپوشیدی درع  
دل من کردی گمراه و حزین  
روی دادی بسوی حرب و کمین  
تا نبینم رخ چون ماه ترا  
نه بر اندیشی از کرب زمان  
بارم از دیده برخ بر، پروین  
ببخشائی بر خلق زمین

چون بخشیم ز فراق تو مرا

غم بود بستر و حیرت بالین

☆

۹۸۰۵ ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله  
مشک از هلال انگبختی و زلاله عنبر بیبختی  
می خور ز جام و بلبله باما خور و بامانشین  
وز مه فرود آویختی کرده بچنگ اندر عجبین  
خورشیدی ایجان یا قمر گر دل ببردی شو بین  
من بر تو نکزینم دگر گر تو گزینی شو گزین  
ای ماهر و نیکو سیرای روی چون شمس و قمر

کس را چو تو گل سورنی در خلد چون تو حورنی

در پرده زنبورنی چون دولب تو انگبین

☆

۹۸۱۰ گر نشد عاشق دوزلف یار بر رخسار او  
یکزمان در هجر و وصل او شود خرم دلم  
چون ز ما پنهان کند هر ساعتی دیدار او  
این چه آفت رفت یارب بر من از دیدار او  
غمزه غماز او چون می رباید جان و دل  
گر نشد جادو برخ آن طره طرار او

گر نیابم وصل رویش باشد از وی اینقدر

عمر یارب میگذارم در غم تیمار او

☆

۹۸۱۵ ای جهانی پر از حکایت تو  
بر گشاده بعشق و لاف زبان  
که ز شکر و گه از شکایت تو  
خویشتن بسته<sup>۲</sup> در حمایت تو



ای امیری که بر سپهر جمال<sup>۱</sup>  
 هست بی تحفه نشاط و طرب  
 هر سوئی تافتم عنان طلب  
 جان و دل را همی نهیب رسد  
 ای همه ساله احسن الحسنی  
 در صحیفه جمال آیت تو ۹۸۲۰

در وفا کوش با سنائی از آنک

چند روزست در ولایت تو



ای شکسته رونق بازار جان بازار تو  
 توشه هر روزی مرا از گوشه انده نهد  
 خوبی خوبان عالم گر بسنجی بی غلط  
 عشق تو مرغی ست کور این خطابست از خرد  
 حلقه بودن شرط باشد بر در هستی خود  
 نیست منزل صبر را یک لحظه پیش من چنانک  
 زین گذشتست ای صنم در عشق بازی کار من  
 ترس من در عذر تو افزون بود از جنگ از آنک  
 ایمنی از چشم بد زان کز صفا بینندگان  
 ای دو عالم گشته عاجز در سر منقار تو ۹۸۲۵  
 هر که در دیوار دارد روی از آزار تو  
 نیست قیمت شرم را یک ذره در بازار تو  
 زان گذشتست ای پسر در شوخ چشمی کار تو  
 نفی استغفار باشد<sup>۲</sup> عین استغفار تو  
 جز که شکل خود نمی بینند در رخسار تو ۹۸۳۰

فارغی از بند پرده چون همیدانی که نیست

هیچ پرده پیش دیدار تو چون دیدار تو



ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو      زاد جان راد مردان حسن مادر زاد تو



حسن را بنیاد افکندی چنان محکم که نیست  
 بلفضولاً ترا سوی تو راه نبود تا بود  
 ۹۸۳۵ آتش اندر خاکپاشان همه عالم زدند  
 تنگ چشمان را ز تو گردی نخیزد تا بود  
 ای بسا در حقه جان غیورانت که هست  
 فتنه بودی یا سمینت از برگ گل نشکفته بود  
 «فالق الاصباح» بر جانهای ما داد تو خواند  
 ۹۸۴۰ اندر این مجلس بماشادی و غمگینی ز خصم  
 روی ما تازست<sup>۶</sup> تا تو حاضری از روی تو  
 یکزمان خوش باش با ما پیش از آن کزیم خصم  
 جز «و یبقی وجه ربك» نقش بی بنیاد تو<sup>۱</sup>  
 کبریا در بادبان<sup>۲</sup> رایگان آباد تو  
 هر کرا بر روی آب تست در<sup>۳</sup> سرباد تو  
 «لن تنالوا البرحتى تنفقوا» بر یاد تو<sup>۴</sup>  
 نعره های سر بهر از درد بی فریاد تو  
 فتنه تر گشتی چو بر رست از سمن شمشاد تو  
 همین که وقت «جاعل اللیل» آمد از بیداد تو<sup>۵</sup>  
 چشم بد دور از دل غمگین و طبع شاد تو  
 جان<sup>۷</sup> ما خوش باد چون غایب شوی بر یاد تو  
 روزمانا خوش کند گفتار «شب خوش باد» تو  
 اینهمه سحر حلال آخر کت آموزد همی  
 گرسنایی نیست اندر ساحری<sup>۸</sup> استاد تو



خنده گریند همی لاف زنان بر در تو  
 ۹۸۴۵ دل آن روح گسسته که ندارد دل تو  
 گاه دشنام زدن طاقچه<sup>۹</sup> گوی مرا  
 تا خط تو بدمیدست ز بهر خط تو  
 شیر چرخت ز پی آب همی سجده برد<sup>۱</sup>  
 گریه خندند همی سوختگان در بر تو  
 سر آن حور بریده که ندارد سر تو  
 حقه های شکرین گرددو تا شکر تو  
 حرف بوسست چو لبهای قلم چاکر تو  
 من چه سگ باشم تا خاک بوم بر در تو

۱ - مرترا بنیاد تو - و یبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام سورة الرحمن آیه ۲۷

۲ - دروازه بان ۳ - بر

۴ - لن تنالوا البرحتى تنفقوا وما تنفقوا من شی فان الله به علیم

سورة عمران آیه ۸۶

۵ - فالق الاصباح وجعل اللیل سکناءوالشمس والقمر حسبانا ذلك تقدیر العزیز العلیم

سورة انعام آیه ۹۶

۶ - بازست ۷ - عیش ۸ - شاعری

۹ - بردسجود



نیست در چنبر نه چرخ یکی پروین بیش  
 عنبر از چنبر زلفت چو خرد بیافته ام  
 سیم در سنگ بسی باشد لیک اندر کان  
 عارم این بس که بوم پیش رو دشمن تو  
 برده شد ز آتش تو پیش سراپرده جان  
 قطب کردم چو بگردم ز پی خدمت تو  
 شمع نور فلکی خواهد هر لحظه همی  
 ز آرزوی رخ چون ماه تو هر روز چو صبح  
 خور گردون چومه از پیش رخت کاست کند  
 از سنائی بیها هر دم صد جان خواهد  
 بهر یکبوسه دو تا بسد جان پرور تو

☆

حلقه ارواح بینم گرد حلقه گوش تو  
 بیدلان را نرگس گویای تو خاموش کرد  
 تلخ نوشیر بن ترست از شهد و شکر وقت کین  
 خواب خرگوش آمد از تو عاشقانت را نصیب  
 آفتاب و ماه بینم حامل شب پوش تو  
 عاشقان را کرد گویا پسته خاموش تو  
 چون بود هنگام صلح و وصل رویت نوش تو  
 زین قبل سخره کند بر شیر و بر خرگوش تو  
 مرغ وار اندر هوای تو همی برد دلم  
 براهید آنکه سازد آشیان آغوش تو

☆

ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو  
 ای آفت و راحت شب و روزم  
 بر نافته مشک و باغ گل دایم  
 عذر تو اگر چه لنگ، من پیوست  
 وی داد و ستد ز سیم و سنگ تو  
 چشم و دهن فراخ و تنگ تو  
 حقد و حسدی ز بوی و رنگ تو  
 خرسند شدم بعد از لنگ تو  
 خون جگر چو نافته آهو  
 از حسرت خط مشک رنگ تو





خوشت‌تر ز جهان جان وصال تو  
سرگشته پیش زلف و خال تو  
چون نیست بدلبری همال تو  
آن مثل منست با خیال تو  
از حال جهان همه محال تو  
از تیر دو چشم بدسکال تو  
ای خسته چگونه بود حال تو

ای مونس جان من خیال تو  
جان‌های مقدس خردمندان  
کس نیست بیدلی نظیر من  
گر صورت عشق و حسن کس بیند<sup>۱</sup>  
لیکن چکنم چو آیدم خوشتر  
هر چند همیشه تنگدل باشم  
خرسند شوم چو گوئیم يك ره

۹۸۷۰

۹۸۷۵

هستم بج‌وال عشوه ات دایم  
وان کیست که نیست درجه ال تو



دوش زاری کردمی در آرزوی نام تو  
پر بریده به بود تا مانم اندر دام تو  
تا صدف گردد مگر گوش من از پیغام تو  
نیست اندر تو چو یوم الحشر لهو و ظلم و لغو  
همچو یوم الحشر بی انجام باد ایام تو

ای دریغا گر رسیدی دی بمن<sup>۲</sup> پیغام تو  
از عتاب خود کنون پریم بیر گهر تو  
می نبود آنرخ نصیب چشم اکنون آمدم

۹۸۸۰



زندگانی تلخ دارم از لب شیرین تو  
سنگ بردل بستم<sup>۴</sup> از جور دل سنگین تو  
زان رخ چون ماه و زان دندان چون پروین تو  
ارغوانست از رخ تو سوده<sup>۵</sup> بر بالین تو

موی چون کافور دارم از سر زلفین<sup>۳</sup> تو  
خاک بر سر کردم از طور رخ پر آب تو  
مونس من ماه و پروینست هر شب تا بروز  
زعفرانست از رخ من توده بر بالین من

۱ - گر صورت عشق را کسی بیند  
۲ - سوی من  
۳ - بی خط مشکین  
۴ - دارم  
۵ - توده



گر مسلمان کشتن آیین باشد اندر کافری در مسلمانان گشتنست آیین تو ۹۸۸۵

رخنه افتد بیشک اندر دین تو زین کارها

کی پسندد عاشق تو رخته اندر دین تو

☆

تا کی از عشوه و بهانه تو

شورو آشوب در جهان افکند

هیچ آشوب نیست در عالم

کعبه عاشقان سوخته دل

عاشقانت همی طواف کنند

ای همایون همای کبک خرام

عاشقانت همی بجان بخرند

چند ازین لابه و فسانه تو

غمزه چشم جادوانه تو

این چه فتنه ست در زمانه تو

هست امروز آستانه تو ۹۸۹۰

گردکوی و سرای و خانه تو

دل عشاق آشیانه تو

انده عشق جادوانه تو

☆

عاشقم بر لعل شکر خای تو

ماه بر راه او فاد از روی تو

بوست در تن خشک دارم، چو چنگ

جان من شد مسکن رنج و بلا

هر ده رازنده کنی ز آوای خویش

باز بنما روی خود ایما هر روی

تو دهی بوسه همی بر چنگ خویش

فته ام بر قامت رعنا تو

سرو شرمنده شد از بالای تو ۹۸۹۵

از هوای چنگ روح افزای تو

تا دل مسکین من شد جای تو

پس دم عیسی شد دست آوای تو

گر پی وصلت بود سودای تو

من دهم بوسه همی بر پای تو ۹۹۰۰

گر سنائی که گهی توبه کند

توبه او بشکند لبهای تو

☆



از نشاط آن رخ زیبای تو  
زانکه بنهادیم سر در پای تو  
حلقه زلفین عنبر سای تو  
عقل مارالعل روح افزای تو  
مردمی کن یکقدم باز آی تو<sup>۱</sup>  
گرچه آگه نیستیم<sup>۲</sup> از رای تو  
نیکوئی بر روی چون دیبای تو  
آندو چشم جادوی رعنا ی تو

باز افتادیم در سودای تو  
دستمان گیر الله الله زینهار  
باز ما را جاودان در بند کرد  
باز کاسد کرد در بازار عشق  
ماد و صد منزل دوان باز آمدیم  
روی سوی عشق تو آورده ایم<sup>۲</sup>  
باملاحت خود سراسر نقش کرد  
باز ما را عالمی چون حلقه کرد

۹۹۰۵

مر سنائیرا کنون تا جاودان<sup>۴</sup>  
در پذیرش تابود مولای تو

۹۹۱۰



آینه روی ما قفای تو  
باصفوت و نور خاکبای تو<sup>۵</sup>  
بس نیست رقیب توفضیای تو  
از سایه کاف کبریای تو  
تالاف زخم زروی و رای تو  
لافی بزند ز تو گدای تو

ای گشته ز تابش صفای تو  
بادست بدست، آب و آتش را  
با تو چه کند رقیب تاریکت  
خود قاف ز هم همی فروریزد  
در کوی تو من کدام سکک باشم  
هر چند که خوش نیایدت هل تا

۹۹۱۵



۱ - در پشتهای دیگر بین ردیف و قافیه حالت اضافیست ولی در بن بیت ردیف ضمیر فاعلیست که بعد از

فعل آمده است

۲ - آورده ام ۳ - نیستم

۴ - تاجان بود

۵ - بادست بدست آب و هم آتش باصفوت تو بخاکبای تو  
باد بدست بودن کنایه از تهی دستی و بی نصیب بودنست چنانکه در شعر حافظ :  
عنقا شکار کس نشود دام بازچین  
کانجا همیشه باد بدستست دام را



این هژده هزار عالم و آدم  
 قیمت گر تو حسود بودای جان  
 ای راحت تو همه فنای ما  
 هم دوست همی کشی و هم دشمن  
 ایندست که هر تراست در شوخی  
 دیرست که هر زمان همی کوبند  
 من بنده زندگانی خویشم  
 هر چند نیافت اندرین مدت  
 با اینهمه هست بر زبان نونو

☆

ای کعبه من در سرای تو  
 بوسم همه روز خاکپایت را  
 چشم من و روی دلفریب تو  
 مشک ست هزار نافه بت رویا  
 دل هست سزای خدمت عشقت  
 بیگانه شدستم از همه عالم  
 چندانکه جفا کنی روا دارم  
 در عشق تو از جفا پرهیزد

ایجان جهان مکن بجای من  
 آن بد که نکرده ام بجای تو

☆

تا بدیدم زلف عنبر سای تو  
 جان و دل نزد فرستادم نخست  
 بیدل و بی جان ندارد قیمتی

نابوده بهای يك بهای تو  
 زان هژده قلب شد بهای تو  
 وی شادی ما همه بقای تو  
 چه خشک و چه تر در آسیای تو  
 اندر دو جهان کراست پای تو  
 این دبدبه بر در سرای تو  
 لیکن نه برای خود برای تو  
 يك شعله سنائی از سنای تو  
 شهری و سنائی و ثنای تو

۹۹۲۰

۹۹۲۵

جان و تن و دل مرا برای تو  
 محراب منست خاکپای تو  
 دست من و زلف دلربای<sup>۲</sup> تو  
 در حلقه زلف مشکسای تو  
 هر چند که من نیم سزای تو  
 تا هست دل من آشنای تو  
 بردیده و دل کشم جفای تو  
 آن دل که شدست مبتلای تو

۹۹۳۰

وان خجسته طلعت زیبای تو  
 آمدم بیجان و دل دروای تو  
 بنگر این بیقیمت اندر جای تو

۹۹۳۵



آستین بر خون و دیده پر سرشک  
مشک و عنبر بارد اندر کل کون  
۹۹۴۰ من نیارم دید در باغ طرب  
من نیارم دیدن اندر تیره شب  
چون برون آیم ز زندان فراق

چشم خیره در رخ زیبای تو  
چون فشانی زلفک رعناى تو  
سرو از رشك قد و بالای تو  
مه زر شك روی روح افزای تو  
تا نیارندم خط و طفرای تو

بس بجویم من ترا و عاقبت  
کشته گردم آخر اندر پای تو



ای بیرده<sup>۱</sup> آب آتش روی تو  
۹۹۴۵ مشک و می را رنگ و مقداری نمائد  
چشمکانت جادوانند ای صنم  
تیر عشقت در جهان بر من رسید  
زنکیانند آن دو زلف پای کوب  
با خروش و با فغان دیوانه وار

عالمی در آتشند از خوی تو  
ای نه مشک و می چو روی و موی تو  
نرگس آمد ای عجب جادوی تو  
غازیانه زانکمان ابروی تو  
بلعجب اندر نظاره سوی<sup>۲</sup> تو  
خاك پاشم بر سر اندر کوی تو

هر کسی مشغول در دنیا و دین  
۹۹۵۰ دین و دنیای سنائی روی تو



باد عنبر برد خاك کوی تو  
جادوان را<sup>۳</sup> نیست اندر کل کون  
کفر و دین را نیست در بازار عشق  
چشم و دل ترست و گرم از عشق تو  
۹۹۵۵ ای بسا خلقا که اندر بند کرد

آب آتش ریخت رنگ روی تو  
هیچ دولتخانه چون ابروی تو  
گیسه داری چون خم گیسوی تو  
کام و لب خشك ست و سرد از خوی تو  
حلقه‌هاشان حلقه‌های موی تو



گر بهشتی نیست پس جادو چراست  
عالمی را دارویی جز چشم را  
تا دل ریش مرا دست غمت  
کافرم چون چشم شوخت گر دهم  
دل چو نارورخ چو آبی کرده ام  
هر کسی محراب دارد هر سوئی  
ای بسا شرما که برد از چشمها  
کی توانم پای در عشقت نهاد  
آن دو چشم بلعجب بر روی تو  
بی ضیا چشمست از داروی تو  
بست همچون مهره بر بازوی تو  
دین و دنیا را بتار موی تو  
از کلوخ امرو و شفتالوی تو ۹۹۶۰  
هست محراب سنائی سوی تو  
دیده شوخ خوش جادوی تو  
با چنان دست و دل و بازوی تو

سگ به از عقل منست از عقل من  
ناف آهو نشمرد آهوی تو

گر خسته دل همی نپسندی بیارو  
گر من گیاه سبزم و تو ابرنوبهار  
پس گر برود جیحون غرقه شوم در آب  
ور من بیاد تو شوم از تشنگی هلاک  
تیمار عاشقی ز رهی بازدارو ۹۹۶۵  
هل تا گیه بجوشد بر من بهارو  
غرقه بمان مرا تو و کشتی مدارو  
هل تا شوم هلاک تو آیم هیارو

گر در بهشت باقی و تنها تو میروی  
مارا تو دست گیر و بمالك سپارو

☆

ای خواب ز چشم من برون شو  
ای دیده تو خون ناب میریز  
آتش بصفات خویش در زن  
زان سگ بچه ای بکنف برگیر  
میگیر درم قفا همی خور  
ای مهر درین دلم فزون شو ۹۹۷۰  
ای قد کشیده سر نگون شو  
از هستی خویشتن برون شو  
نا گاه برسته درون شو  
با رندی و عیبا عیون شو

۹۹۷۵  
کر مسجد را همی نخواهی  
با مهتر تونیان بتون شو

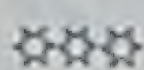




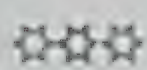
ای گلستان علیک عین الله	خه خه ایجان علیک عین الله
مجلس جان علیک عین الله	اندرا اندرا که خوش کردی
در و مرجان علیک عین الله	بر فشان بر فشان دل و جان را
چون تو مهمان علیک عین الله	هیچ جامی نیافت از پی انس
از همه <sup>۱</sup> جان علیک عین الله	۹۹۸۰ - مرده دل بوده ایم در بندت
بوسه باران علیک عین الله	پیش خز تا کنیم بر لب تو
چون سلیمان علیک عین الله	جان ما کن ز لحن داوودی
شکر افشان علیک عین الله	باش تا ما کنیم بر سر تو
بت کاسان <sup>۲</sup> علیک عین الله	پیش کاست همی برد <sup>۳</sup> سجده
جان خاقان علیک عین الله	۹۹۸۵ - خاک پایت ز عشق بوسه دهد
توئی آن «آن» علیک عین الله	آنچه گویند صوفیانش «آن»

در غلامیت برسنائی نیست

هیچ تاوان علیک عین الله



معشوق مرا پیش من آرید علی الله	ای قوم مرا رنجه مدارید علی الله
یکبوسه بمن صد بشمارید علی الله	گز هیچ زیاری نه می بر لب او بوس
بر قبله زهاد نگارید علی الله	۹۹۹۰ - و هیچ بدست آرید از صورت معشوق
الا بمن مغ مسپارید علی الله	آن خم که بر او مهر مغانست نهاده
از دین مغان شرم مدارید علی الله	از دین مسلمانی چون نام شماراست
از دیده خود خون بمبارید علی الله	گشتست سنائی مغ بیدولت و بیدین



۱ - بادوسه ۲ - کند

۳ - کاشان . - کاسان ، شهری بزرگ در اوایل بلاد ترکستان و درای نهر سیحون و درای شاش و دارای قلعه ای استوارست و بر باب آن وادی اخسیکت است . معجم البلدان



ای ز آب زندگانی آتشی افروخته  
ای تف عشقت بیکساعت<sup>۱</sup> بچاه انداخته  
ای کمالات که زنان را صبرها پرداخته  
که بقهر از جزع مشکین تیغها افراخته  
هر چه درسی سال کرده خاتم مشکینت وام  
ما بجان بخریده عشق لایزالی را تو باز

واندر او ایمان و کفر عاشقان را سوخته  
هر چه در صد سال عقل ما ز جان انداخته<sup>۲</sup> ۹۹۹۵  
وی جمالت مفلسان را کیسه ها برداشته  
که بلطف از لعل نوشین شمعها افروخته  
آن نگین لعل نوشین در زمانی توخته  
لا ابالی گفته و بر ما جهان بفروخته

ای ز آب روی خویش اندر دیرستان عشق  
تخته عمر سنائی شسته از آموخته



ایدل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته  
تا دل و جان در نبازی دل نبیند ناز و غز  
بند ما در زاد باید همچو مرغابی بیای  
تا بروی آب چون مرغایان دانی گذشت  
مرد این ره را گذر بر روی آب و آتشست  
یاد کن آن مرد را کو پای در دریا نهاد  
آب رود نیل هر دو مرد را بر سنگ زد  
آتش نمرود و آن لشکر نمی بینم بجای

جان شیرین را ز تن در کار دل پرداخته  
کی سر آخور گشت هر گز مرکبی ناتاخته  
طوق ایزد کرد باید در عنق چون فاخته  
در هوا چون فاخته پری پر و بال آخته  
آب و آتش آشنا را داند از نشناخته ۱۰۰۰۵  
از پش دشمن همی آمد علم افراخته  
کم عیار آمد یکی زو روح شد پرداخته  
زر آزر را دگر کن منجنیق انداخته

ایزدش پیرایه چون زر کرد ازین کاتش بدید  
هر زری کو دید آتش کار او شد ساخته



من نه ارزیم ز کان انگیخته  
چرخ در بالام گوهر تافته

من عزیزم از فلک بگریخته  
طبع در پهنام عنبر بیخته

۱ - عشق تو یکساعت

۲ - هر چه درسی سال عقل تو بما آموخته



آسمان رنگم ولیك از روی شکل  
آفتابی از هلال آویخته  
از برای کسب آب روی خویش  
آبروی خود بعمدا ریخته  
از برای خدمت آزادگان  
با همه کس همچو آب آمیخته



۱۰۰۱۵ ای نقاب از روی ماه آویخته  
در خیال عاشقان از زلف و رخ  
آسمان خاك بیز از کوی تو  
عقل ترسا روح عیساروی<sup>۱</sup> را  
از لطافت باد آب و آب باد  
صبح را بیا ماهتاب آمیخته  
صورت حال و محال انگیخته  
سالها غربال دولت پیخته  
در چلیپاهای زلف آویخته  
هم برون برده ز سر هم ریخته

۱۰۰۲۰ ای سنائی بهر خاك کوی تو  
ز آبروی و دین و دل بگریخته



۱۰۰۲۵ بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه  
در میان کم زنان اندر صف ارباب عشق  
کشتن و خون ریختن در کافری  
نیست بر درگاه سلطان هیچکس را دین درست  
هر زمانم باز بنشانی زهی کافر بچه  
تو بر درگاه سلطانی زهی کافر بچه  
هست صد یعقوب کنعانی زهی کافر بچه  
تا بر اندازی مسلمانی زهی کافر بچه  
تازه کردی کیش نصرانی زهی کافر بچه  
بارخ چون چشمه خورشید و زلف چون صلیب

هر زمانی با سنائی در خرابات ای پسر<sup>۲</sup>  
صد لباسات عجب دانی زهی کافر بچه



۱ - روی عیسا روح

۲ - در خرابات ای قلندر در صف غمخوارگان





آنجام لبالب کن و بردار مرا ده  
هر کس که نیاید بخرابات و کند کبر  
مسجد بتو بخشیدم میخانه مرا بخش  
ای آنکه سر رندی و قلاشی داری  
ای زاهد ابدال چو کردار بر آدمی



اندک تو خورای ساقی و بسیار مرا ده  
او را بر خود بار مده بار مرا ده ۱۰۰۳۰  
تسبیح ترا دادم ز نار مرا ده  
پس مرد منی دست دگر بار مرا ده  
سردی مکن آن باده کردار مرا ده

ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده  
غمزه هاسرتیز دارو طره ها سر پست کن  
سرخ روی ناز را چون گل اسیر خار کن  
حربه و شل در بر بهرام خربط سوز نه  
هم بخور هم صوفیان عقل را سرمست کن  
در هوای شمع عشق و شمع می پروانه وار  
چنگل گیر است اینک باز و باشه عشق را  
پیش کان پیر منافق بانگ قامت در دهد  
پیش کز بالا در آید ارسال سلطان روز  
ورهمی چون عشق خواهی عقل خود را پاکباز  
گرهمی سرمست خواهی صبح را چون چشم خود<sup>۸</sup>

روز را از روی خویش و سوز ایشان سازده  
رمزها سر گرم<sup>۲</sup> گوی و بوسها<sup>۳</sup> سر بازده ۱۰۰۳۵  
زرد روی آزر را چون زرد دست گاز ده  
زخمه و مل در کف ناهید بر بط ساز ده<sup>۴</sup>  
هم برو هم صافیان روح را ره باز ده  
پیشوای خلد و صدر سدره را پروازده  
صعوه پیش باشه و آن کبک رازی بازده<sup>۵</sup> ۱۰۰۴۰  
غارت عقل و دل و جان را هلا<sup>۶</sup> آوازده  
پیش من بکتابش سرمست مرا بگمازده<sup>۷</sup>  
نصفی پر کن بدان پیر دوالک بازده  
جرعه ای زان می بصبح منهی غماز ده

۱ - راز مطرب ۲ - مرموز ۳ - بویها

۴ - شل - بکسر اول ، نیزه کوچکیست که آنرا گاهی دو پره و سه پره سازند و پنج و ده آنرا بردست

گیرند و يك يك را بجانب دشمن اندازند . برهان

۵ - چرخ (چرخ) گیرا باشد آندم بازو باشد عشق را صعوه پیش باشه رانی کبک را بابازده

۶ - صلا

۷ - پیش من میباش سرمست و مرا بگمازده

۸ - خویش



۱۰۰۴۵ روزه چون پیوسته خواهد بود مارا زیر خاک  
جبرئیل اینجا اگر رحمت کند خونسش بریز  
بادبان را اگر مجروح گردد ز آه ما  
وازهان یکدم سنائی را ز بند عافیت

باده<sup>۱</sup> مارا ازین سپس بر رسم سنگ اندازده<sup>۲</sup>  
خونبهای جبرئیل از گنج رحمت باز ده  
درپهای از خامشی در بادبان راز ده  
تا دهی او را شراب عافیت پرداز ده



۱۰۰۵۰ ای من مه نو بروی تو دیده  
تو نیز ز بیم خصم اندر من  
بنموده فلک مه نو و خود را  
تو نیز مه چهارده بنمای  
کی باشد کی که در تو آویزم  
تو روی مرا بناختن خسته  
۱۰۰۵۵ ای تو چو پری و من ز عشق تو

و اندر تو ماه نو بخندیده  
از دور نگاه کرده دزدیده  
در زیر سیاه ابر پوشیده  
بردار ز روی زلف ژولیده  
چون در زر و سیم ، مرد نادیده  
من دواب تو ببوسه خاییده  
خود را لقبی نهاده شوریده



ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده  
بسته کمر بندگی تو همه احرار  
دستان دودست تو بعیوق رسیده  
ابدال شکسته همه در راه تو توبه  
۱۰۰۶۰ مسپر ره بیداد وزغم کن دلم آزاد

ای عشق تو از دیده من آب گشاده  
از سر کله خواجگی و کبر نهاده  
آوازه آواز تو در شهر فتاده  
زهاد گرفته همه بریاد تو باده  
ای داد تو ایزد ز ملاححت همه داده

پیوسته سنائی زپی دیدن رویت  
هم گوش بدر کرده و هم دیده نهاده



ای سنائی خیز و بشکن زود قفل میکده باز خرما را زمانی زین غمان بیهده

۱ - بوسه

۲ - سنگ انداز - بمعنی برف انداز و کلوخ انداز آمده است و آن جشن و سیرکشتی باشد که در آخر ماه شعبان کنند و آنرا سنگ اندازان هم میگویند - و دایم الخمر و شراب خوردن دایمی را نیز گفته اند چنانکه یکروز در میانه فاصله نشود - برهان - در شعر سنائی مبنای اول مناسب ترست .



جام جمشیدی بیاراز بهر این آزادگان  
 درد صافی دردهای ساقی درین مجلس همی  
 دُر دمی در ده برای دُر د این محنت زده  
 تا زمانی می خوریم آسوده دل در می کده  
 می چه خواهی ای جوان زین عاشقان دل زده ۱۰۰۶۵  
 از برای مهر بازان خرابات آمده  
 می ندانی کادم از کتم عدم سوی وجود  
 تا ترا روشن شود در کافری در ثمین  
 بت پرستی پیشه گیر اندر میان بت کده



زهی سروی که از شرمت همه خوبان سرافکنده  
 عقیقین آن دولاب داری بزیرش گور من کنده  
 چرا تابی سر زلفین چرا سوزی دل بنده  
 مرا هر روز بی جرمی بگور اندر کنی زنده  
 تن من چون خیالی شد بسان زیر نالنده  
 کنار من چو<sup>۱</sup> جیحون شد و چشمم ابر بارنده ۱۰۰۷۰  
 یکی حاجت بتو دارم ایا حاجت پذیرنده:  
 نتابی تو سر زلفین<sup>۲</sup> ، نسوزانی<sup>۳</sup> دل بنده  
 جهان از تو خرم بادا بتا و من رهی بنده  
 پس از مرگم جهان بر تو مبارک باد و فرخنده



از عشق آن دو نرجس و زمهر آن دولاله  
 خدمت کنم پیشست همچون صراحی جان<sup>۳</sup>  
 بی خواب و بی قرارم چون برگلت کالاله  
 تا بر نهی لبم را بر لبست چون پیاله  
 آری نکو نماید بر روی لاله ژاله ۱۰۰۷۵  
 گرمی دهی و گرنه بیرون کنم<sup>۴</sup> قباله  
 دارم هزار بوسه بر روی و چشم تو من  
 مهمان حسن داری سیر از پی خرد را  
 مر تشنگان خود را ندهی یکی پیاله



۱ - کنارم همچو  
 ۲ - نسوزی تو  
 ۳ - قرابه از جان  
 ۴ - کشم

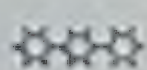


دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه  
گفتم که: عشق و دل را باشد علامتی هم  
۱۰۰۸۰ گفتا که: می چه سازی<sup>۲</sup> گفتم که: مرسفردا  
گفتم: وفا نداری، گفتا که: آزمودی  
گفتم: وداع نائی و اندر برم نگیری

قالت: رأی فوادی من هجرک القیامه<sup>۱</sup>  
قالت: دموع عینی لم تکف<sup>۲</sup> بالعلامه  
قالت: فمر صحیحاً بالخیر والسلامه  
من جرب المجرب حلت به الندامه  
قالت: ترید و صلی سرأ ولا کرامه

گفتا: بکیر زلفم، گفتم: ملامت آید

قالت: الست تدری العشق و الملامه



پر کن صنما هـ لاقینیه  
زان می که چو از خم سفالین  
۱۰۰۸۵ حاجی بشعاع او بشب در  
آن دل که بیافت قبله ای زان<sup>۴</sup>  
آن دل شود از لطافت حق  
یکسان شود آنکهی بر او بر

زان آب حیات راستینه  
تحویل کند در آبگینه،  
تا مکه بیند از مدینه  
بهر ز حدائق و سکینه  
اوصاف طرایف خزینه  
مرغ و بره و غم جوینه<sup>۵</sup>

۱ - این غزل سنائی مورد توجه خواجه حافظ قرار گرفت و غزلی در اقتفای آن ساخت که بطرح و مضمون و لفظ و معنی از شعر سنائی متأثرست  
غزل خواجه حافظ اینست

از خون دل نوشتم نزدیک دوست نامه  
دارم من از فراقش در دیده صد علامت  
هر چند کازمودم از وی نبود سودم  
پرسیدم از طیبی احوال دوست گفتا:  
گفتم: ملامت آید گر کرد دوست کردم  
حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین

انی رأیت دهر آمن هجرک القیامه  
لیست دموع عینی هذا لنا العلامه  
من جرب المجرب حلت به الندامه  
فی بعدها عذاب فی قربها السلامه  
والله مارأینا حباً بالاملامه  
حتی یدوق منه کاساً من الکرامه  
دیوان حافظ مصحح قزوینی، دکتر غنی ص ۲۹۵

۲ - یکف ۳ - چه بسازی

۴ - نیافت قطره ای زان ۵ - هزینه، ترینه



حیران شود او میان اصلاّب  
گر نفس تو در ره خداوند  
گر زانکه شوی ز نصرت حق  
گر روی کنی سوی سنائی



جان خروپیش خود چمانه منه  
باده را تا بیاغ شاید برد  
گر چه همرنگ نار دانه بود  
در هر آنخانه ای که می نبود  
تا بود باغ آسمان گردان  
روی جز بر جناح چنگ ممال  
گر نخواهی که در تو پیچد غم  
بدو نیک زمانه گردانست

بخردان بر زمانه <sup>۱</sup> دل نهند

پس تو دل نیز بر زمانه منه



گر بگوئی عاشقی باما هم از يك خانه ای  
ما چو اندر عشق تو یکرویه چون آینه ایم  
شمع خود خوانی همی مارا و مادر پیش <sup>۲</sup> تو  
جز بعمری در ره ماراست نتوان رفت از آنك  
عاشقی از بند عقل و عافیت جستن بود  
زان ز وصل ما نداری یکدم آسایش که تو  
یارت ای بت صدر دار دزان عزیزست و تو زان

۱۰۰۹۰ چون کبک دری میان چینه  
چون خوک و چو خرس شد سینه  
مانده نوح در سفینه  
چون پسته خوری تو شگرینه

۱۰۰۹۵ طبع جز بر می مغانه منه  
آنچنان در شرابخانه منه  
نام او آب نار دانه منه  
پای اندر چنان ستانه منه  
چشم بر روی آسمانه منه  
دست جز بر بر چغانه منه  
۱۰۱۰۰ رنج بر طبع شادمانه منه  
بر بد و نیک او بهانه منه

با همه کس آشنا با ما چرا بیگانه ای  
تو چرا در دوستی باما دوسر چون شانه ای  
پس ترا پروای جان از چیست گر پروانه ای ۱۰۱۰۵  
همچو فرزین کجروی در راه نافرزانه ای  
گر چنینی عاشقی و نیستی دیوانه ای  
روز و شب سودای خود رانی دمی مارانه ای  
در لگد کوب همه خلقی که در استانه ای



۱۰۱۱۰ هر کجا صحراست گرم و روشنست از آفتاب تو از آن در سایه ماندستی که اندر خانه‌ای  
تو برای ما بگرد دام ما گردی ولیکن دام ما رادانه‌ای هست و تو مرد دانه‌ای  
بر خودی عاشق نه بر ما ای سنائی بهر آنک روز و شب مرد فسون و شعبده و افسانه‌ای<sup>۱</sup>



سینه مکن گرچه سمن سینه‌ای	زانکه نه مهری که همه کینه‌ای
خوی تو برنده چو ناخن بُرست	گر چه پذیرنده چو آینه‌ای
حسن تو دامست ولیکن ترا	دام چه سودست که بی‌چینه‌ای
من سوی تو شنبه و تو نزد من	چون سوی کودک شب آدینه‌ای
دی چو گلی بودی و امروز باز	خار دلی و خشک سینه‌ای
پخته نگردی تو بدوزخ همی	هیچ ندانی که چه خامینه‌ای
رو که در این راه تو تر دامنی	گوئی در آب روان چینه‌ای <sup>۲</sup>
گفتمت امسال <sup>۳</sup> شدی به زیار	رو که همان احمد پارینه‌ای

رو<sup>۴</sup> بگله باز شوایرا هنوز

درخور پیوند سنائی نه‌ای



عقل و جانم برد شوخی ، آفتی ، عیاره‌ای	باددستی ، خاکشی ، بی‌آبی ، آتشپاره‌ای
زین یکی‌شنگی ، بلائی ، فتنه‌ای ، شکر لبی	پای بازی ، سرزنی <sup>۵</sup> ، دردی کشی ، خونخواره‌ای <sup>۶</sup>
که در ایمان از رخ ایمان فزایش حجتی	گاه بر کفر از دو زلف کافرش پتیاره‌ای

۱ - رونه مرد عشق مایی ای سنائی بهر آنک روز و شب گاهی در افسون گاه در افسانه‌ای

۲ - چینه - هر مرتبه از کل باشد که روی هم گذارند ( چینه چهار دیوار بود . لغت فرس ) . برهان

جنه ( متن آقای مدرس رضوی )

۳ - گفتم کامسال ۴ - شو ۵ - پاکبازی

پای باز : رقاص ( دیوان سنائی مصحح مدرس رضوی )

سرزن - بمعنی سرکش و عنان پیچیده و نافرمان باشد . برهان

۶ - میخواره‌ای



گی بدین گفر و بدین ایمان من تن در دهد  
هر زمان در زلف جان آویز او گربنگری  
هر زمان بینی ز شور زلف او برخاسته  
نقش خود را چنینان از جان همی خدمت کنند

☆

این چه رنگست برین گونه که آمیخته‌ای  
خوابم از دیده شده غایب و دیگر بچه صبر  
رخ زردم بگلی ماند نا یافته آب  
چه فسون دامن کردن چه حیل دامن ساخت  
پس بر آمیخت ندانم جهان جز با تو

☆

ای جان و جهان من کجائی  
ای قبله حسن و گنج خوبی  
خورشید نهان شود ز گردون  
اندر خم زلف بت پرست  
زین پس مطلب میان مجلس

۱۰۱۳۵

آخر بر من چرا نیائی  
تاکی بود از تو بیوفائی  
چون تو بوناق ما در آئی  
حاجت ناید بروشنائی  
آزار دل خوش سنائی

تا هیچ کسی ترا نگوید

کای پیشه تو جفا نمائی

☆

جانا نگوئی آخر ما را که تو کجائی<sup>۱</sup>  
ما را ز عشق کردی چون آسیای گردان  
که در زمین دلها پنهان شوی چو پروین

تا کس بفرستیم و بخوانیم و بیایی

دیوان منوچهر ص ۸۱

۱ - ای ترک من امروز نکویی بکجایی



از بهر لطف مستان و زقهر خود پرستان  
 بهر سماع دنیا بر شاخهای طوبا  
 ۱۰۱۴۵ خورشید وار کردی چون ذره‌های عقلی  
 یا قوت بار کردی عشاق لاله رخ را  
 ای یافته جمالت در جلوه نخستین  
 روح القدس ندارد در خوبی و لطافت  
 بردار پرده از رخ تا حضرت الاهی  
 ۱۰۱۵۰ گوئی مرا بجوئی آخر کجا بجویم  
 بگشای بند مرجان تا همچو طبع بی جان  
 ای تافته<sup>۱</sup> کمالت از چار سوی ارکان  
 برخیره چند جویم آنرا که او ندارد  
 ما ز انتظار مردیم از<sup>۲</sup> عشق تو ولیکن  
 ۱۰۱۵۵ گیرم که بار ندهی ما را درون پرده  
 بی روی تو نگارا چشم امید ما را  
 نادیده کس ولیکن از سنگ و چوب کویت

نی نی اگر ندیدی رویت چگونه گفתי

در نظمهای عالی وصف ترا سنائی



ای کرده دلم سوخته درد جدائی  
 ۱۰۱۶۰ معذوری اگر یاد همی نایدت از ما  
 در فرقت تو عمر عزیزم بسر آمد  
 از محنت تو نیست مرا روی رهائی  
 زیرا که نداری خبر از درد جدائی  
 بر آرزوی آنکه تو روزی بمن آئی

۱ - رحمت ۲ - تاخته ۳ - در

۴ - فرو

۵ - جمله درین بیت بکلی مقلوبست ولی معنی کم نشده است یعنی کسی ترا ندیده ولی اگر از سنگ و چوب کوی تو پرسیده شود بزیبائی تو گواهی میدهند



من بی تو همی هیچ ندانم که کجایم  
ای از بر من دور ، ندانم که کجایی  
گیرم نشوی ساخته بر من ز تکبر  
تا کی من دلسوخته را رنج نمایی  
ایزد چو بدادست بخوبی همه داد  
نیکو نبود گر تو بیداد گرایی

۱۰۱۶۵

بیداد مکن کز تو پسندیده نباشد  
زیرا که تو بس خوبی چون شعر سنائی



از ماه رخی ، نوش لبی ، شوخ بلایی  
هر روز همی بینم رنجی و عنائی  
شکرست مرا آنرا که نباشد سرو کارش  
با پاک ببری، عشوه دهی، شوخ دغائی  
گوئی که ندارد بجهان پیشه دیگر  
جز آنکه کند با من بیچاره جفائی  
تا چند کند جور و جفا با من عاشق  
نا کرده بجای من یکروز و فائی  
تا چند کشم جورش من بنده بدعوی  
یعنی که همی آیم من نیز ز جایی  
دانم که خلل ناید در حشمت او را  
گر عاشق او باشد بیچاره گدائی  
گر جامه کنم پاره و گر بذل کنم دل  
گوید که مرا هست درین هردوریائی

۱۰۱۷۰

خورشید رخست او و سنائی را زان چه  
چون نیست نصیب او هر روز ضیائی



ای لعل ترا هر دم دعوی خدائی  
بر خاسته از راه تو چونی و چرایی  
با جزع تو و لعل تو بر در گه حسنت  
عیسا بتعلم شده موسا بگدائی  
پیش تو همی گردم در خون دو دیده  
می بینی و می پرسی ای خواجه کجایی  
گفتی که چه می سازی بی صبر دل و جان  
جانا چه توان ساخت بدین رخت و کیائی  
آنکس که بسودای تو از خود نشود دور  
سستست بکار خود چون بت بخدائی

۱۰۱۷۵

از جمع غلامان تو حقا که درین شهر  
یک بنده ترا نیست بمانند سنائی







در بند چه چیزی و کجائی  
گر ز آنکه تو خود همی نیائی  
دست اولین مکن دغائی  
چون با تو فتادم آشنائی  
آخر نه که از برم جدائی<sup>۲</sup>  
نادیده بوصل<sup>۳</sup> روشنائی  
بازار روای پادسائی  
اندیشه مردم ریائی  
دلدارى را<sup>۴</sup> تو ناسزائی  
زین بیش مکن جفا و بیداد<sup>۵</sup>

بر عاشق خویشتن : سنائی



ماننده یعقوب شد از درد جدائی  
هر روز برنگ دگر از پرده بر آئی  
که باز کند زلف تو دعوی خدائی  
کس را بگذشتن ز سرحد گدائی  
جان را ز خم زلف تو امید رهائی  
کاندر همه تن کس بنده اند که کجائی

۱۰۱۸۰ ای پیشه تو و جفا نمائی  
باری یکشب خیال بفرست<sup>۱</sup>  
در باختن قمار با دوست  
بیگانگی ای نگار بگذار  
دانم که تو نه حریفی و من  
تاریکی هجر چند بینم  
۱۰۱۸۵ ای حسن خوش تو کرده کاسد  
وی روی کش تو کرده فاسد  
بی جان بادا هر آنکه گوید

۱۰۱۹۰ ای یوسف ایام، ز عشق تو سنائی  
تا چند بسوی دل عشاق چو خورشید  
گاهی رخ تو سجده برد مشتی دون را  
با خوی تو در کوی تو از دیده روانیست  
در وصل تو باخوی تو از روی خرد نیست  
۱۰۱۹۵ بس بلعجب آسائی و وین بلعجیبی بس

۱ - بفرست خیال خویش بفرست.

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت  
یاور نکنی خیال خود را بفرست

از بستر عافیت برون خواهم خفت  
تا در نکرد که بی تو چون خواهم خفت  
حافظ

۲ - تاکی چو کنی ز من جدایی

۳ - دانم که تو روغنی نه من آب

۴ - مکرر کرد بیداد

۵ - دلدار مرا



بس نادره کرداری وین نادره‌ای بس  
از ماچه شوی پنهان کاندِر ره توحید<sup>۱</sup>  
کان همه‌ای و همه جویان که کرائی  
ما جمله توایم ای پسر خوب و تومانی

آنجا که توئی من نتوانم که نباشم  
وینجا که منم مانده تو دانم که نیایی

آخر شرمی بدار چند<sup>۲</sup> ازین بدخویی  
گلشن گلخن شود چون بستیزه کنند  
نایب عیسا شدی قبله یکی کن چنو  
صدر زمانه توئی پس چو زمانه چرا  
نازی در سر که چه یعنی من نیکوم  
یکدم و یکرننگ باش چون گهر آفتاب  
روبه بازی مکن در صف عشاق از آنک  
بارخ تو بیه دست بلعجبی چشم تو  
همره درد تو باد دولت بی دولتی  
جز ز توئی تو بگو چیست که ملک تو نیست

لؤلؤ حسن ترادرستد و داد عشق

به زسنایی مباد خود بر تو لؤلویی

بتا پای این ره نداری چه پوئی  
ازین ره روان مخالف چه چاره  
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دان  
تو جانی و انگاشتستی که شخصی  
همه چیز را تا نجوئی نیایی  
یقین دان که تو او نباشی ولیکن  
دلا جای آن بت ندانی چه گوئی  
که بر لافگاه سر چارسوئی  
که در عقل رعناست این تندخوئی  
تو آبی و پنداشتستی سبوئی  
جز این دوست را تا نیایی نجوئی  
چو تو در میانه نباشی تو اوئی





می‌کش و و کمزن و خرافاتی	کودکی داشتم خراباتی	
پارسایی شگرف و طاماتی	پارسا شد زبخت و دولت من	
صفتی بود مرورا ذاتی	شیوه خمر و قمر و رمز <sup>۱</sup> مدام	
همچو بلخیر گشت هیهاتی	آنکه والتین زبر ندانستی	
عدد سوره لباساتی	خوانده از بر همیشه چون الحد <sup>۲</sup>	۱۰۲۲۰
مثل و نکته اشاراتی	گوید امروز بر من از سر زهد	
مر مرا مایه مباحاتی	دوش گفتم ورا که ای دل و جان	
واصل هر گونه کراماتی	گر چه مستور و پارسا شده ای	
گفت : لا والله ، ای خراباتی	گریکی بوسه خواهم از تودهی	

ای سنائی کما ترید خوشست	۱۰۲۲۵
دل بقسمت بنه کمایاتی	



جانرا بدو شکر ز غم هجر نباتی	ای آنکه بدو لب سبب آب حیاتی	
انس دل و نور بصر و عین حیاتی	آرایش دینی تو و آسایش جانی	
وز حسن و ملاحات صنم حور صفاتی	از خوبی خود غیرت خوبان جهانی <sup>۳</sup>	
وز حسن در انفس ملک و صف صلاتی	از لطف در الفاظ بشر تحفه و حیی	
زیرا که تو توقیع رفیع الدرجاتی	۱۰۲۳۰ اوصاف جمال تو همه کس بنداند <sup>۴</sup>	

لولاك لما كنت امینی بحیاتی  
والعیش یهنی بك اذ انت ثناتی



مورچه از عاج <sup>۵</sup> برانگیختی	غالیه بر عاج بر آمیختی
-------------------------------------	------------------------

۱ - زهد	۲ - طوطی
۳ - زمینی	۴ - همه خلق نداند
۵ - ماه	



بر گل سرخ ای صنم دلربای	رغم مرا مشک سیه بیختی
روز فروزنده بروی و مرا	باشب تاریک بر آمیختی
اشک رخ من چو عقیق و زرست	تاشبه از سیم در آویختی
	۱۰۲۳۵
بادل من نرد جفا باختی	
بر سر من گرد بلا بیختی	



باز این چه عیاری راشب پوش نهادستی	آشوب دل ما را بر دوش <sup>۱</sup> نهادستی
باز آن چه شگرفی را بر شعله کافوری	صد کژدم مشکین را بر جوش <sup>۲</sup> نهادستی
در حجرة مهجوران چون کلبه زنبوران	هم نیش کشیدستی هم نوش نهادستی
در غارت بی باران چون عادت عیاران	هم چشم گشادستی هم گوش نهادستی
ای روز دو عالم را <sup>۳</sup> پوشیده کلاه تو	نامش بچه معنی را شبپوش نهادستی
از جزع <sup>۴</sup> تو اقلیمی در شور و توازش و خوی	لعل شکر افشان را خاموش نهادستی
از کشی و چالاکی پیران طریقت را	صد غاشیه از عشقت <sup>۵</sup> بردوش نهادستی

سحرا گه تو کردستی تا نام سنائیرا  
با آنهمه هشیاری بی هوش نهادستی



تا مسند کفر اندر اسلام نها دستی	در کام دلم زهری ناکام نهادستی
زلف تو نیار آمد یکساعت و دلها را	در حلقه مشکینش آرام نهادستی
از چهره خود باغی بر خاص گشادستی	وز غمزه خود داغی بر عام نهادستی
در عالم حسن خود بی منت گردونی	هم صبح نمودستی هم شام نهادستی
بر جرم مه تابان مرغان حقیقت را	هم دانه فگندستی هم دام نهادستی
در مجلس طنازی بر دست گرانجانان	از بهر سبکباری صد جام نهادستی
	۱۰۲۴۵
	۱۰۲۵۰

۱ - گوش      ۲ - دوش

۳ - همه عالم      ۴ - جور      ۵ - بیش امشب



شوریده نمی خواندند زین پیش سنائی را      شوریده سنایی را تو نام نهادستی



اگر در کوی قلاشی مرا یکبار بارستی  
ار این ناسازگار ایام با من سازگارستی  
اگر نه محنت این نامساعد روزگارستی  
۱۰۲۵۵ اگر در پارسائی خود مرا و را دوستارستی  
هر آنکو در دلست او را کنون اندر کنارستی  
دلیل صدق او دایم سنائی را بهارستی  
اگر از غم دل مسکین عاشق را قرا رستی  
گل از هجران اقطارش میان کارزارستی  
۱۰۲۶۰ مرا هفتم درك با او بدان دارالقرارستی  
چرا گوئی سنائی این گرا و را خود شکارستی  
اگر شخص سنائی را جهان سفله یارستی



دلا تا کی سر گفتار داری  
ظهور ظاهر احوال خود را  
۱۰۲۶۵ اگر مشتاق دلداری و دایم  
ز دیدارت نبوشیدست دلداری  
مسلمان نیستی تا همچو گبران  
دلا تا چون سنائی در ره دین



آن دلبر عیار من ار<sup>۱</sup> یار منستی  
۱۰۲۷۰ گر هیچ کلاهی نهدم<sup>۲</sup> از سر تشریف  
بر افسر شاهان جهانم بودی فخر

کوس «لمن الملك» زدن کار منستی  
سیاره کنون ریشه<sup>۳</sup> دستار منستی  
کر پاردم مرکبش افسار منستی



ور گل دهدی چشم مرا از آن رخ چون باغ	صحرای فلک جمله سمن زار منستی
گر هیچ عزیزی دهم از پس خواری <sup>۱</sup>	بالله <sup>۲</sup> همه گلهای جهان خار منستی
جوزای کمر کش کشدی غاشیه <sup>۳</sup> من	گر حشمت <sup>۴</sup> او همراه زار منستی
ور کژدم زلفش گزدی مر جگرم را <sup>۴</sup>	هر چیز که آن مال جهان مار منستی ۱۰۲۷۵
هر روز دلی نود دهم از دولب خویش	گردیده شو خوش نه جگر خوار منستی
یاری که نسوزد نه بسازد ز اب او	شایستی اگر در دل بیمار منستی
گر هیچ قبولم کندی <sup>۵</sup> سایه <sup>۵</sup> آن در	خورشید کنون سایه دیوار منستی
گر لطف لبش نیستی از قهر دو زلفش	هر چوب که افراخته تر، دار منستی
گویند که جز هیچ کسان را نخورد یار	من هیچکس کاش خریدار منستی ۱۰۲۸۰

ور داغ سنائی نهادی صفت از  
کی خلق چنین سغبه گفتار منستی



یار اگر در کار من بیمار ازین به داشتی	کار این دلاخسته را بسیار ازین به داشتی
در دل دیوانه رنگ من نبودى تند و تیز	یا بهش تر زین بدی یا یار ازین به داشتی
عاشق بیچاره ای بی پرسش ست آخرتم	در حق بیمار خود تیمار ازین به داشتی
کار من مشکل شد ازنی دوست در دل بردم	نرگس بیکار را بر کار ازین به داشتی ۱۰۲۸۵
شد دلم مغرور آن گفتار جان افزای تو	آه اگر در عشق من گفتار ازین به داشتی

با سنائی عهد و پیمان داشتی در دل مقیم  
گر سنائی مرد بودی کار ازین به داشتی



صنما آن خط مشکین که فراز آوردی	بر گل از غالیه گویی که طراز آوردی
گر چه خوبست بگرد رخ تو زلف دراز	خط بسی خوبتر از زلف دراز آوردی

۱ - گر هیچ عزیزی کدم خار ره او (کندی خاک ره او)

۲ - اکنون ۳ - خدمت

۴ - ور کژدم زلفش بگزیدی جگرم را (خلدی بر جگرم نیش)

۵ - گر هیچ قبولی کدم



۱۰۲۹۰ اگر نیاز ست رهی را بخط خوب تو باز  
 تو رهی را بخط خویش نیاز آوردی  
 قبله‌ای ساختی از غالیه بر سیم سپید  
 تا بدان قبله بتان را بنماز آوردی  
 پیش خلق از جهت شعبده و بُلعجبی  
 نرگس بُلعجب شعبده باز آوردی  
 چند گوئی که دلت پیش تو باز آوردم  
 این سخن بیهده وهزل و مجاز آوردی  
 دلم افروخته بود از طرب و شادی و ناز  
 تو دلی سوخته از گرم و گداز آوردی



۱۰۲۹۵ ای راه ترا دلیل دردی  
 فردی تو و آشنات فردی  
 از دام تو دانه‌ای و مرغی  
 در جام تو قطره‌ای و مردی  
 بی روی تو روح چیست بادی  
 بازلف تو شخص کیست گردی  
 خارست همه جهان و آنگه  
 روی تو در آن میانه وردی  
 در کوی تو نیست تشنگان را  
 جز خاک در تو آب خوردی  
 در راه تو نیست عاشقان را  
 جز داعیه توره نوردی  
 در تو که رسد بدستمزدی  
 تا از تو نبود پایمردی  
 در عشق تو خود وفا کی آید  
 از خشک و تری و گرم سردی  
 نیک ست که آینه نداری  
 تا هست شفات نیست دردی  
 از آینه‌ای بُدی بدستت  
 چشم تو، ترا بچشم کردی

۱۰۳۰۰ در شهر تو نیست جز سنائی  
 بیوصل تو، جز که یاوه گردی



تا معتکف راه خرابات نگردی  
 شایسته ارباب کرامات نگردی  
 از بند علایق نشود نفس تو آزاد  
 تا بنده رندان خرابات نگردی  
 در راه حقیقت نشوی قبله<sup>۱</sup> احرار  
 تاقدوه اصحاب لباسات<sup>۲</sup> نگردی



تا خدمت رندان نگزینی بدل و جان  
تا در صف اول نشوی فاتحهٔ «قل»<sup>۱</sup>  
شه پیل نبینی بمراد دل معشوق<sup>۲</sup>  
تا نیست نگردی چو سنائی ز علایق  
محکم نشود دست تو در دامن تحقیق

✱

شایستهٔ سکان سماوات نگردی  
اندر صف ثانی چو تحیات نگردی ۱۰۳۱۰  
تا در کف عشق شه او مات نگردی  
نزد فضلا عین مباحات نگردی  
تا سوختهٔ راه ملامات نگردی

زان خط که تو بر عارض گلنار کشیدی  
بر ماه پیرگار کشیدی خط مشکین  
هر دل که ترا جست چو دیوانهٔ هستی  
زنار پرستی مکن ای بت که جهانی  
بس زاهد و عابد که بر آن طرهٔ طرار

ابدال جهان را همه در کار کشیدی  
دلها همه در نقطهٔ پرگار کشیدی ۱۰۳۱۵  
در سلسلهٔ زلف زره دار کشیدی  
در سلسلهٔ زلف چو زنار کشیدی  
از صومعه در خانهٔ خمار کشیدی

هر دل که سرافراشت بدعوی صبوری  
او را بسوی خویش نگونسار کشیدی

✱

زهی پیمان شکن دابر نکو پیمان بسر بردی  
کشیدی در میان کار خلقی را بطراری  
دلی کز من بصد جان و بصدستان نبردندی  
همین بُد با سنائی عهد و پیمان تو ای دلبر  
نکو بگذاشتی الحق نکو پیمان بسر بردی

✱

تو خود جای دگر بازار داری  
اگر چه عاشق بسیار داری ۱۰۳۲۵  
چو تو با دیگران دیدار داری

دلم بردی و جان بر کار داری  
نباشد عاشقت هرگز چو من کس  
زرنج غیرت بیمار باشم



از آنست کین چنینم خوارداری  
سزد او را نزار و زار داری  
زهجر خویشتن بیدار داری  
تو خوی عالم غدار داری  
چرا بی قیمتم چون خار داری  
لبی خشک و دلی پر نار داری  
چرا بر خود بلارا یار داری  
امید رحمت جبار داری

عزیزت خوانم ای جان جهانم  
کسی کو عاشق روی تو باشد  
دو چشمم هر شبی تابامدادان  
شدم مهجور و رنجور تو زیراك  
ترا دارم عزیزای ماه چون گل  
نگر تا کی مرا از داغ هجران  
تو خود تنها جهان را می بسوزی  
بکن رحمی بدین عاشق اگر هیچ

۱۰۳۳۰

سنائی را چنان باید کزین پس  
ز وصل خویش بر خوردارداری

۱۰۳۳۵



بر سرو ماه داری بر سر کلاه داری  
هم بوسه جای داری هم بوسه خواه داری  
گفتم که بند دارم گفتا گناه داری  
تا بر گل مور د چون خوابگاه داری  
تو در میان آن دل چون جایگاه داری

روئی چو ماه داری زلف سیاه داری  
خال تو بوسه خواهد لیکن هم از لب تو  
زلف تو بر دل من بندی نهاد محکم  
یکره پیرس جان از آن زلف مشکبویت  
۱۰۳۴۰ دل جایگاه دارد اندر میان آتش

مست ثنای عشقت در مجلس سنائی  
گر هیچ عقل داری اورا نگاه داری



رخساره من چو کاه داری  
بر سیم زسیب جاه داری  
از لطف هزار شاه داری  
چون یوسف پیشگاه داری  
بر گوی که چند راه داری

ای آنکه رخ چو ماه داری  
آئین دل سمنبران را  
بر عرصه شطرنج خوبی  
در مجمع خیل خوب رویان  
۱۰۳۴۵ هر لحظه رهی دگر نمائی



در شوخی دست برد خواهی  
گر قتل سنائیت گناهست

کز خوبی دستگاه داری  
دائم که بسی گناه داری

☆

انصاف بده که نیک یاری  
در رود زدن شکر سماعی  
مه جبهت و آفتاب رویی  
بنوشت زمانه گوئی آنجا  
بنگاشت خدای گوئی اینجا  
از لعل تو هست عاقلان را  
در جزع تو هست عاشقان را  
جز غمزه تو که دید هرگز  
جز خنده تو که داشت در دهر  
در رزم تو هیچ دل نپوشد  
در بزم تو هیچ شه ندارد  
ای شوخ سیه گری که از تو  
از ابجد برتری ازیراک  
سرما زدگان آب و گل را  
جان و دل و دین بنده باتست  
چون باز سپید دلفریبی  
تا پای من اندرین میانست  
من پای فرو<sup>۳</sup> نهادم ایراک  
دشنام دهی که ای سنائی

زو هیچ مگو که خوش نگاری  
در گوی زدن شکر سواری  
زهره دل و مشتری عذاری  
در جانت کتاب بردباری  
در دیده ت نقش حقگزاری  
یکنوش و هزار گونه خاری  
یک غمزه و صد هزار خواری  
یک ناوک و صد جهان حصاری  
یک شکر و نه فلك شکاری  
بر تن زره ستیزه کاری  
بر سر کلاه بزرگواری  
کم دید کسی سپید کاری  
نی یک نه دو نه سه نه چهاری  
در جمله ، بهار در بهاری  
تا اینهمه را<sup>۱</sup> چگونه داری  
چون شیر سیاه جانشکاری  
دستی ب سرم فرو نیاری<sup>۲</sup>  
دائم سر پای من نداری  
بس خوش سخن و بزرگواری

۱ - هان تاهمه را ۲ - فرودناری

۳ - برون



هر چند جواب شرط من نیست

با این همه صد هزار باری



در ره روش عشق چه میری چه اسیری  
 ۱۰۳۷۰ آنجا که گذر کرد بنا که سپه عشق<sup>۱</sup>  
 آزاد کن از تیرگی خویش و غم عشق  
 عالم همه بی رنج حقیری ز غم<sup>۲</sup> عشق  
 میری چه کند مرد که روزی بهمه عمر  
 آن سینه که بردی<sup>۳</sup> بدل دل غم عشقت  
 ۱۰۳۷۵ این نیمه که عشقت از انس و همه شاد است  
 سودای زبان گرچه نشاط است بظاهر  
 راه و صفت عشق ز اغیار یگانه است  
 خواهی که شوی محرم غین غم معشوق  
 تا در چمن صورت خویشی بتماشا  
 ۱۰۳۸۰ از پوست برون آی همه دوست شو، ایرا



عشق و شراب و یار و خرابات و کافری  
 از راه کج بسوی خرابات راه یافت  
 بگذاشت آنچه بود هم از هجر و هم ز وصل  
 بیزار شد ز هر چه بجز عشق و باده بود  
 ۱۰۳۸۵ بر خیز ای سنائی باده بخواه و چنگ  
 مرد آن بود که داند هر جای رای خویش



در مذهب عاشق چه جوانی و چه پیری  
 رخها همه زردست و جگرها همه خیری  
 تا بنده خال تو بود نور اثیری  
 ای بی خبر از رنج حقیری چه حقیری  
 سودای بتی به که همه عمر امیری  
 بی غم بود از نعمت گوینده و قیری  
 اینجا که توئی تست همه رنج و زحیری  
 خود سود<sup>۴</sup> دگر دارد سودای ضمیری  
 نیکو نبود در ره او جفت پذیری  
 بی فای فقیهی شو و بی قاف فقیری  
 يك میوه ز شاخ چمن دوست نگیری  
 کانکه که همه دوست شوی هیچ نمیری

هر کس که یافت شد ز همه اندهان بری  
 کفرش همه هدی شد و توحید کافری  
 بر خاست از تصرف و از راه داوری  
 بست او میان پیش یکی بت بچا کری  
 اینست دین ما و طریق قلندری  
 مردان بکار عشق نباشند سر سری

۱ - شه عشقت ۲ - بی

۳ - که دردی ۴ - سور - سوز



نگوئی تابگلبن بر چه غلغل دارد آن قمری که چندان لحن میسازد همینالد ز گم صبری  
بلحن اندر همیگوید که سبحانا نگارنده که بنگارد چنان روئی بدان خوبی و خوش چهری  
مسیحادم و موسی کف سلیمان طبع و یوسف رخ محمد دین و آدم رای و خو کرده بی مهری  
بروز آرایش مکتب شبانکه زینت ملعب ضیاء روز و شمع شب شکر لب بر کسان خمی ۱۰۳۹۰  
اگر آتش پرستی را ز عشق او بفرساند  
زیم آتش عشقش شود بیزار از گبری



چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی که بس غریب نباشد ز تو<sup>۱</sup> غریب نوازی  
ز بهریك سخن تو دو گوش ما سوی آن لب ستیزه بر دل ما و دو چشم تو سوی بازی<sup>۲</sup>  
چه آفتی تو که شبها میان دیده چو خوابی<sup>۳</sup> چه فتنه ای تو که شبها میان روح چو رازی  
چو من ز آتش غیرت نهاد<sup>۴</sup> کعبه بسوزم تو از میان دو ابرو هزار قبله بسازی ۱۰۳۹۵  
پس از فراز نباشد جز از نشیب ولیکن جهان عشق تو دارد پس از فراز فرازی  
گداخت مایه صبرم زبانگ شکر لفظت گه عتاب نمودن پیاری و بتاری  
نه آن عجب که شنیدم که صبر نوش گدازد عجبتر آنکه بدیدم ز نوش صبر گدازی<sup>۵</sup>  
ز بوسه تو نماید زمانه نامه شاهي زغمزه تو فزاید جهان کتاب مغازی  
چو موی و روی تو بیند خرد چگوید<sup>۶</sup> زهی دو مؤمن جادو زهی دو کافر غازی ۱۰۴۰۰  
جمال و جاه و سعادت چو یافتی ز زمانه بنار بر همه خوبان که زبیدت که بنازی  
بقا و مال و جمالت همیشه باد چو عشقت<sup>۷</sup> که هیچ عمر ندارد چو عمر عشق<sup>۸</sup> درازی  
چو شد بنزد سنائی یکی جفا و وفایت  
رسید کار بجان و گذشت عمر بیازی

۱ - مه

۲ - سوی تو نازی ۳ - روزی ۴ - هزار

۵ - نه آن عجب که شنیدم که صبر گوشت گدازد عجبتر آنکه بدیدم ز گوشت صبر گدازی

۶ - چگونه نکوید

۷ - چو عشق باد همیشه ۸ - عشق عمر





ای گل آبدار نوروژی	دیدنت فرخی و فیروزی
۱۰۴۰۵ ای فروزنده از رخانت جان	آتش عشق تاکی افروزی
دل بدخواه سوز اندر عشق	چونکه دلهای عاشقان سوزی
از لب آموز خوب مذهب خوب	از دوزلفین چه تنبل آموزی

ای دریده دل من از غم عشق  
زان لب چون عقیق کی دوزی



ای سنایی چو تو در <sup>۲</sup> بند دل و جان باشی	کی سزاوار هوای رخ جسانان باشی
۱۰۴۱۰ در دریاتو چگونه بکف آری که همی	بلب جوی چو اطفال هراسان باشی
چون بترك دل و جان گفت نیاری آن به	که شوی دور ازین کوی و تن آسان باشی
تا تو فرمانبر چوگان سواران نشوی	نیست ممکن که تواند در خور میدان باشی
کار بر بردن چوگان نبود صنعت تو	تو همان به که اسیر خم چوگان باشی
بعصائی و گلیمی که تو داری پسرا	تو همیخواهی چون موسی عمران باشی
۱۰۴۱۵ خواجه ما غلطی <sup>۳</sup> کردست این راه مگر	
خودنه بس آنکه نمیری و مسلمان باشی	



لؤلؤ خوشاب من از چنگ شد یکبارگی	لاله سیراب من بیرنگ شد یکبارگی
دلبری را من بچنگ آورده بودم در جهان	ای دریغا دلبرم کز چنگ شد یکبارگی
جنگها بودی میان ما و گاهی آشتی	آشتی این بار الحق جنگ شد یکبارگی
بود نام و ننگ مارا پیش ازین هر جایگاه	این بتر کامروز نام و ننگ شد یکبارگی

۱ - سبیل - تنبل - بضم اول بروزن بلبل ، حيله و نیرنگ و مکر و فریب و جادویی بود و باین معنی بروزن فزکل هم آمده است که بضم ثالث باشد . برهان  
۲ - تاسنایی توهمی  
۳ - خواجه هیهات غلط



بارخ و اشکی چو زرسیماب و من چون موم نرم      کز دل چون سنگ آن بت سنگ شد یکبارگی ۱۰۴۲۰  
این جهان روشن اندر هجر آن زیبا پسر  
بر سنائی تیره گشت و تنگ شد یکبارگی



بدرگاه عشقت چه نامی چه تنگی	بنزد جلالت <sup>۱</sup> چه شاهی چه شنگی
جهان پر حدیث وصال تو بینم	زهی <sup>۲</sup> نا رسیده بزلف تو چنگی
همانا بصحرا نظر کرده ای تو	که صحرا از رویت گرفتست رنگی
زعکس رخ تو بهر مرغزاری	ز دیبای چینی گشاده ست تنگی ۱۰۴۲۵
شگفت آهوی تو که صید تو سازد	بهر چشم زخمی دلاور پلنگی
ز جعدت کمندی و شهری پیاده	جهانی سوار و ز چشمت <sup>۳</sup> خدنگی
اگر خواهی ارواح مرغان علوی	فرود آری از شاخ طوبا بسنگی
بتو کی رسد هرگز از راه گفتی	بر نار و نورت که دارد درنگی
کیم من که از نوش وصل تو گویم	نبوید پی شیر ، روباه انگی ۱۰۴۳۰

من آنعاشقم کز تو خشنود باشم

ز نوشی بزهری، ز صلحی بجنگی



الا ای لعبت ساقی زمی پر کن مرا جامی	که پیدانیست کارم را درین گیتی سرانجامی
کنون چون توبه بشکستم بخلوت با تو بنشستم	زهی باید که دردستم نهی هر ساعتی جامی
نباید خورد چندین غم بیاید زیستن خرم	که از ما اندرین عالم نخواهد ماند جز نامی
همی خور باده صافی زغم آن به که کم لافی	که هرگز عالم جافی نگیرد با کس آرامی ۱۰۴۳۵
منه بر خط گردون سر ز عمر خویشتن برخور	که عمرت را ازین خوشتر نخواهد بود ایامی
چرا باشی چو غمناکی مدار از مفلسی باکی	که ناگاهان شوی خاکی ندیده از جهان گامی
مترس از کار نابوده مخور اندوه بیهوده	دل از غم دار آسوده بکام خود بزن گامی



ترا دهرست بدخواهی نشسته در کمین گاهی ز غداری بهر راهی بگسترده ترا دامی



۱۰۴۴۰ ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سردارمی گاه عشرت پیش تو بر دست ساغر دارمی  
ورنه همچون حلقه در داری عشقت مرا بر امیدت هر زمانی گوش بر در دارمی  
نیستی بهستم چو چنبر در غم هجران تو گرشی در گردن تو دست چنبر دارمی  
ورنه بر جان و دل من مهر بانستی دلت من ز دست تو بیزدان دستها بردارمی  
گر همه شب دارمی در کف می و در بر ترا ماه در کف دارمی خورشید در بر دارمی  
۱۰۴۴۵ از ندارم با تو کارم زان قبل ناساخته ست کاشکی زر دارمی تا کار چون زر دارمی

در خرابات قلندر گر ترا مأواستی

من نشیمن در خرابات قلندر دارمی



تا بگرد روی آن شیرین پسر کردم همی چون قلم گرد سر کوبش بسر کردم همی  
بهر آن بو تا که خورشیدی بدست آرم چنو من بگرد کوی خیره خیره بر کردم همی  
بس چو میدان فلک را نیست خورشیدی چو تو چون فلک هر روز گرد خاک در کردم همی  
۱۰۴۵۰ آبروی عاشقان در خاکپایش تعبیه ست خاکپایش را ز بهر آب سر کردم همی  
از پی گرد سم شبذیر او وقت نثار گه زدیده سیم و گه از روی زر کردم همی  
روی تا دارم بکوبش در بهستم در بهشت چون ز کوبش باز کردم در سقر کردم همی  
که گهی از شرم تر کردم ز خشم<sup>۱</sup> آوردنش بلعجب مردی منم کز خشم<sup>۲</sup> تر کردم همی  
گر هنوز از دولیش جویم غذا نشگفت از آنک در هوای عشقش اکنون کفچه بر کردم همی  
۱۰۴۵۵ تا چو شیر اورخ بخون دارد من از بهر غذایش همچو ناف آهو از خون بارور کردم همی  
روی زرد من ز عکس روی چون خورشید اوست زان چو سایه گرد آن دیوار و در کردم همی  
گر چه هستم با دل آهوی ماده وقت ضعف چون ز عشقش یادم آید شیر تر کردم همی  
هر چه پیشم پوستین درد همی نادر تر آنک من سلیم از پوستینش سغبه تر کردم همی



با سنایی<sup>۱</sup> و سنایی گشتم اندر عشق او  
باز در وصف دهانش پردر گردم همی



- |       |  |       |  |
|-------|--|-------|--|
| ۱۰۴۶۰ | وی شاهد و شمع آسمانی<br>منشور جمال جاودانی<br>در جان تو سوره نهانی<br>بر روی تو صورت عیانی<br>صافی بطراوت جوانی  | ۱۰۴۶۵ | ای چشم و چراغ آنجهانی<br>خط نو نبشته گرد عارض<br>بی دیده ز لطف تو بخواند<br>با چشم ز تابشت نمیند<br>بخت ازلی و تا قیامت<br>حسن تو چو آفتاب آنگه<br>بوس تو بصد هزار عالم<br>دیوانه بسیست آن دولبرا<br>نظاره بسیست آن دورخ را<br>بافتنه زلف تو که بیند<br>بی آتش عشق تو که یابد<br>لطف تو بیست جان و دل <sup>۲</sup> را<br>عشق تو نشانده عقل و دین را<br>با قدر تو پاره میخ بر چرخ<br>با قد تو کوژ و کوژ در باغ<br>از راستی و کژی برونی<br>گویند بگو بترك تركت<br>ترك چو تو ترك نبود آسان <sup>۵</sup> |
| ۱۰۴۷۰ | يك لحظه ز عمر شادمانی<br>آب خضر و حیات جانی<br>بر آخور چرب دوستکانی <sup>۳</sup><br>برابرش <sup>۴</sup> تیز آنجهانی<br>تهمت زدگان باستانی<br>چالاک و شان بوستانی<br>آنی که ورای حرف آنی<br>تا باز رهی ز پاسبانی<br>ترکی تونه دوغ ترکمانی | ۱۰۴۷۵ |  |

۱ - تا ثنایی ۲ - عقل و جان

۳ - شادمانی - دوستکانی - ( از : دوستکان + ی مصدری ) بروزن و معنی دوستکامی باشد که می خوردن با معشوق و پیاد دوستانست - و پیاله پر شرابی را نیز گویند که کسی در نوبت خود بدیگری تکلف کند - و بمعنی ساغر و پیاله بزرگ هم آمده است. برهن

۴ - آتش ۵ - نتوان گفت ترك تو ترك



پیش و پس تو دوران جوانی  
 نازان بحالوت<sup>۱</sup> معانی  
 نازان بحوادث زمانه  
 تاجانش نگشت کاروانی  
 تاسرش نکرد نردبانی<sup>۲</sup>  
 در گوش ندای «لن ترانی»  
 زین بملعجی چنانکه دانی  
 تا سوی عدم برم گرانی  
 جز مرد گزاف زندگانی  
 کاری بود آن هزارگانی  
 چون شعر سنائی از روانی

حسن تو چو شمس و همچو سایه  
 از لفظ تو گوش عاشقانت  
 وز چشم تو جسم دوستان  
 در راه تو هیچ دل نشد خوش  
 بر بام تو پای کس نیاید  
 در هوش ز تو سماع «ارنی»  
 از رد و قبول سیر گشتم  
 بکره بکشم بتیر غمزه  
 زیر اسر عشق تو ندارد  
 و رخود تو کشی بدست خویشم  
 فرمان تو هست بر روانها

۱۰۴۸۰

۱۰۴۸۵

وقتست ترا مراد راندن

کی رانی اگر کنون نرانی



وی حله عقل پر معانی  
 آوازه کوس «لن ترانی»  
 افتاده بدست کاروانی  
 پر داخته مخزن<sup>۲</sup> امانی  
 بر ساخته عقل جاودانی  
 يك لحظه ز عمر شادمانی  
 یکقطره ز آب زندگانی  
 نکشد غم غربت شبانی  
 کو بد در ملک جاودانی  
 نی نی که تو پادشاه آنی

ای زبده راز آسمانی  
 ای در دو جهان ز تور سیده  
 ای یوسف عصر همچو یوسف  
 لعل تو بغمزه کفر و دین را  
 لعل تو ببوسه عقل و جان را  
 با آفت زلف تو که بیند  
 با آتش عشق تو که یابد  
 موسا چکند که بی جمالت  
 فرعون کبود که با کمالت  
 «آن» گویم «آن» چو صوفیانت

۱۰۴۹۰

۱۰۴۹۵



۱۰۵۰۰

جان خوانم جان چو عاشقانت  
از جمله عاشقان تو نیست  
نی نی که تو کدخدای جانی  
یکتن چو سنائی و تودانی  
زبید که سبک نداری اورا  
گر که گهکی کند گرانی



۱۰۵۰۵

تو آفت عقل و جان و دینی  
تا چشم تو روی تو نبیند  
تو رشک پری و حور عینی  
تو نیز چو خویشتن نبینی  
ای درد دل و جان من نشسته  
سروی و مهی عجایی تو  
یک حال دو جای چون نشینی  
نه بر فلک و نه بر زمینی  
در خاتم عقل من نگینی  
تو اسب فراق کرده زینی  
که یار نو آمده گزینی  
دیرست بتا که تو چینی  
این جور و جفات نه کنوست

۱۰۵۱۰

ای بو قلمون کیش و دینم  
که کفر منی و گاه دینی



گاه آن آمد بتا کاند در خرابی دم زنی  
بارنامه بی نیازی برگشایی تا بکی  
شور در میراث خواران بنی آدم زنی  
آتش اندر بار مایه کعبه و زمزم زنی  
صد هزاران جان متواری در آری زیر زلف  
بر سر آزادگان نه تاج گر گوهر نهی  
چون بدو کوکب کمند حلقه هارا خم زنی  
تو چو رستم پیشه ای آن به که بر رستم زنی  
غمزه بر هم زن یکی تا خلق را بر هم زنی  
خام طمع می باشد اربا خام دستان دم زنی  
تا چو تیر غمزه سازی بر سنائی هم زنی  
ما بامیدی هدف کردیم جان چون دیگران

۱۰۵۱۵





۱۰۵۲۰ دلم بر بود شیرینی نگاری سرو سیمینی  
 جهانسوزی دل افروزی که دارد از پی فتنه  
 بنزد زلف چون مشکش نباشد مشک را قدری  
 غم و اندوه جان من جمال و زیب روی او  
 نهد مرا حظه از هجران مرا بر جان و دل داغی  
 ۱۰۵۲۵ بناز آرد اگر گویم بزاری آن نگارین را  
 بخور ز نهار بر جانم مکن بیداد چندینی

☆

۱۰۵۳۰ الا ای نقش کشمیری الا ای حور خر گاهی  
 شه خوبان آفاقی بخوبی در جهان طاقی  
 خوش و کش و طرب بنا کی شگرف و چست و چالا کی  
 ز بهر چشم تو نرگس همی بویم بهر مجلس  
 ۱۰۵۳۰ مرا ای لعبت شیرین از آن داری همی غمگین  
 چوبی آن روی چون لاله بگریم زار چون ژاله  
 گهی چهره بیارائی گهی طره پیرائی  
 ز بس خوبی و زیبائی جمال لشکر شاهی

☆

عاشق نشوی اگر توانی  
 این عشق باختیار نبود  
 هرگز نبری تو نام عاشق  
 آب رخ عاشقان نریزی  
 معشوقه وفای کس نجوید  
 اینست رضای او که اکنون  
 بسیار جفا کشیدی آخر  
 تا در غم عاشقی نمائی  
 دانم که همین قدر بدائی  
 تا دفتر عشق بر نخوائی  
 تا آب ز چشم خود نرائی  
 هر چند ز دیده خون چکائی  
 بر روی زمین یکی نمائی  
 او را بمراد او رسانی

۱۰۵۳۵



اینست نصیحت سنائی عاشق نشوی اگر توانی  
اینست سخن که گفته آمد  
گر نیست درست بر مخوانی



ربی و ربك الله ایماه تو چه ماهی  
مه نیستی که مهری زیرا که هست مه را  
با مایه<sup>۱</sup> جمالت ناید ز مهر<sup>۲</sup> شمعی  
آنجا که قدت آید ناید ز سروسروی  
از جزع عقل<sup>۳</sup> عقلی و زلعل شمع شمعی  
هر روز صبح صادق از غیرت جمالت  
گرد سم سمندت بر گلشن سمائی  
حقا و ثم حقا آنکه که بزم سازی  
خوشخو تر از تو خوبی روح القدس ندیدست  
آویختی<sup>۴</sup> بعمدا از بهر بند دلها  
در جنب آبرویت، آدم که بود؛ خاک کی  
فراش خاک کویت پاکان آسمانی  
در تابهای زلفت بنگر بخط ابرو  
عقل همی نداند تفسیر خط آری  
در ملك خوبروئی بس نادری ولیکن  
با خنده و کرشمه آنجا که روی آری  
آهم شکست در برز آندم که دید چشمم

کافزون شوی ولیکن هرگز چنوناکاهی<sup>۱</sup>  
گاه از برو نش زردی گاه از درون سیاهی  
در سایه سلیمان ناید ز دیو شاهی  
آنجا که خدت آید ناید ز ماه ماهی ۱۰۵۴۵  
از خنده جان جانی وز غمزه جاه جاهی  
بر خود همی بدرد پیراهن پگاهی<sup>۴</sup>  
در زلف جعد حوران مشکبست جایگاهی  
روح الامین نواز در مجلس ملاهی  
از قابل الاهی تا قابل گیاهی ۱۰۵۵۰  
زنجیر بیگناهان از جای بیگناهی  
باقدر قد و مویت، یوسف که بود چاهی  
قلاش آبرویت پیران خانقاهی  
ترغیب اگر ندیدی در صورت مناهی  
نا محرمی چه داند شرح خط الاهی ۱۰۵۵۵  
نادرتر آنکه داری ملکی بی کلاهی  
هم ماه و هم سپهری هم شاه و هم سپاهی  
آن حسن بی تباهی وان لطف بی تناهی

۱ - چون ماه تو نکاهی

۲ - ماه

۳ - لعل

۴ - پیراهن از نکاهی



ز آن آه بر نیارد زیرا که هست پنهان آه از درون جانش تو در میان آهی

۱۰۵۶۰

در جل کشید جانرا در خده تبت سنائی

خواهی کنون بر آن را خواه آن زمان که خواهی



وی جان بیدلان را در زلفتان پناهی  
 بازلفتان دلی را مشکل نماید راهی  
 از ماه سجده گاهی<sup>۱</sup> و زمشك تکیه گاهی  
 از نیش جنگجوئی و ز نوش عذر خواهی  
 در هیچ پای نعلی ، در هیچ سر کلاهی  
 با قد و قدر هر يك طوبا کم از گیاهی  
 و رجزع جان ستانتان<sup>۲</sup> یکنواك و سپاهی  
 چون جزعتان بجنبید هر یوسفی و چاهی  
 از جام جان ستانتان هر قطره ای و شاهی  
 با دست و تیغ هر يك در رزمگه سپاهی  
 جز چشمتان که دیدست از چشم نور گاهی  
 زینها سپید گرتتر کم دیده ام<sup>۳</sup> سپاهی  
 صد چنبرست هر سو هر چنبری و ماهی  
 از باده توبه کردن نبود مگر گناهی  
 ورنه چه خیزد آخر بیجاده را از گاهی

برخی رویتان من ، ای رویتان چوماهی  
 با رویتان تنی را باطل نگشت حقی  
 جز رویتان که سازد جانهای<sup>۴</sup> عاشقان را  
 جز زلفتان<sup>۵</sup> که دارد چون شهد و شمع محفل  
 ۱۰۵۶۵ نگذاشت زلف و رختان اندر مضاف و مجلس  
 با حد و خد هر يك خورشید کم ز ظلی  
 از لعل در فشاتان<sup>۶</sup> یکمخنده و سپهری  
 چون لعلتان بخندد هر عیسی و چرخ  
 از دام دل شکرتان<sup>۷</sup> هر دانه ای و شهری  
 ۱۰۵۷۰ با جام باده هر يك در بزمگه سروشی  
 جز رویتان که دیدست<sup>۸</sup> از روی رنگ روئی  
 زینان سیاه گرتتر نشنیده ام سپیدی  
 گر چنبر فلکرا ماهیست مرشما را  
 تا باده ده شمائید اندر میان مجلس  
 ۱۰۵۷۵ از روی بی نیازی بیجاده که رباید

۱ - دل‌های

۲ - جامی

۳ - لفظشان - لفظتان

۴ - درفشانان

۵ - جانستانان

۶ - دل شکنتان



از تیزی سنانتان هر ساعت از سنائی  
آهی همی بر آید جانی میان آهی



نه بر آشوبی هر ساعت و دشنام دهی	صنما چبود اگر بوسگکی وام دهی
که مرا قوت از آن بسته و بادام دهی	بسته دام تو گشتست دل من چه شود
هر کرا روزی يك جام می خام دهی	پخته عشق شود گرچه بود خام ای جان
ندهی و ر بدهی بوسه ، بهنگام دهی ۱۰۵۸۰	نکنی و ر بکنی ناز ، بهنجار کنی
جان فزون گردد ز آنکه که مراجام دهی	گردل و جان بتو بخشیم روا باشد از آنک
حب در بسته میان جام غم انجام دهی	جامه غم بدرم من زطرب چون تو مرا

بی قرارست سنائی ز غم عشق تو جان  
چه بود گرش يك بوسه تو آرام دهی



ظنم نه چنان بود که با ما تو چینی	گفتی که نخواهیم ترا گربت چینی
بر دیده خویش بنشانم ننشینی ۱۰۵۸۵	بر آتش تیزم بنشانی بنشینم
ای بس که پیوئی و مرا باز نبینی	ای بس که بجوئی تو مرا باز نیابی
هم دوست ترا ز من نبود هر که گزینی	با من بزبانی و بدل باد گرانی
من بر سر مهرم تو چرا بر سر کینی	من بر سر صلحم تو چرا جنگ گزینی

گوئی دگری گیر مها شرط نباشد  
تو یار نخستین من و باز پسینی



زلف پڑولیده و ناشسته روی ۱۰۵۹۰	صبحدمان مست بر آمد زکوی
صبح ز تشویر همی کند روی	ز آن رخ ناشسته چون آفتاب



شوی جدا گشته ز زن زن زشوی	از پی نظاره آن شوخ چشم	
در طرب و خنده و درهای وهوی	بوسه همیرفت چو باران زلب	
بوسه چنانست لیم گرد کوی	بهر غذای دل از آنوقت باز	
آتش رویش بشکتهای موی	ریخت همی آب شب و آب روز	۱۰۵۹۵

همچو سنائی ز دورویان عصر  
روی بگردان که نیایش روی

☆☆☆



رباعی



[illegible]



عشقست مرا بهینه ترکیش بتا  
من میناشم ز عشق تو ریش بتا

☆

دردست منت همیشه دامن بادا  
برگم نبود که کس ترا دارد دوست

☆

عشقا تو در آتشی نهادی ما را  
صبرا بتو در گریختم تا چکنی

☆

آنی که قرار با تو باشد ما را  
هر چند بسی بگرد سر برگردم

☆

ای کبک شکار نیست جز باز ترا  
زان می نتوان شناختن راز ترا

☆

هر چند بسوختی بهر باب مرا  
زین بیش مکن بخیره در تاب مرا

☆

چون دوست نمود راه طامات مرا  
چون سجده همی نماید آفات مرا

☆

نوشت مرا ز عشق تو نیش بتا  
نه پای تو گیرم نه سرخویش بتا

و آنجا که ترا پای سر من بادا  
ای دوست همه جهانست دشمن بادا

۱۰۶۰۰

درهای بلا همه گشادی ما را  
تو نیز بدست هجر دادی ما را

مجلس چوبهار باتو باشد ما را  
آخر سر و کار باتو باشد ما را

بر اوج فلک باشد پرواز ترا  
در پرده کسی نیست هم آواز ترا

۱۰۶۰۵

چون می ندهد آب تو پایاب مرا  
دریافت مرا غم تو، دریاب مرا

از ره نبرد رنگ عبادات مرا

محراب ترا باد و خرابات مرا

۱۰۶۱۰



در منزل وصل توشه‌ای نیست مرا  
گر بگریم ز صحبت نا اهلان

☆

وز خرم عشق خوشه‌ای نیست مرا  
کمتر باشد که گوشه‌ای نیست مرا

درد دل ز طرب شکفته باغیست مرا  
خالی ز خیالها دماغیست مرا

☆

بر جان ز عدم نهاده دماغیست مرا  
از هستی و نیستی فراغیست مرا

۱۰۶۱۵ اندوه تو دلشاد کند مرجان را  
دل راحت وصل تو مبیناد دمی

☆

کفر تو دهد بار کمی ایمان را  
باد درد تو گر طلب کند درمان را

کی باشد که ز طلعت دون شما  
ما نیز بگردیم و نباید گشتن

☆

مارسته و رسته ریش ملعون شما  
چون کبر خری گردد در کون شما

۱۰۶۲۰ گردی نبری ز بوسه از افسر ما  
تا زان خودی مگرد گرد در ما

☆

گر بوسه بنام خود زنی بر سر ما  
یا چا کر خویش باش یا چا کر ما

در دل کردی قصد بد اندیشی ما  
ای جسته باختیار خود خویشی ما

☆

ظاهر کردی عیب کما بیشی ما  
بگرفت ملالت زد رویی ما

زان سوزد چشم تو زان ریزد آب  
ابروی تو مدهراب و بسوزد بعداب

☆

کاندر ابروت خفته بد مست و خراب  
هر مست که او بخسبد اندر محراب



تا در چشم نشسته بودی در تاب  
واکنونه که برون شدی برستم ز عذاب

☆

با دل گفتم: چگونه ای، داد جواب  
ناخورده ز وصل دوست یکجام شراب

☆

گفتی که کیت بینم ای در خوشاب  
کایام چنان کند که شبها گذرد

☆

آنکس که ز عابدی در ایام شراب  
از عشق چنان بماند در دام شراب

☆

روز از دورخت بروشنی ماند عجب  
گوئی که بما همی نمائی ز طرب

☆

ای مجلس تو چو بخت نیک اصل طرب  
خورشید سما را چو ز چرخست نسب

☆

لبهات می ست و می بود اصل طرب  
تو از نمک آنچنان ترش داری لب

☆

نیلوفر و لاله هر دویی هیچ سبب  
می شویم و می پوشم ای نوشین لب

☆

پیوسته همی بریختی در خوشاب ۱۰۶۲۵  
چون دیده زخس برست کم ریزد آب

من بر سر آتش و تو سر بر سر آب  
افتاده چنین که بینیم مست و خراب

دریاب مرا و خویشتن را دریاب  
کز دور خیال هم نبینیم بخواب ۱۰۶۳۰

نشنید کس از زبان او نام شراب  
کز محبره فرمود کنون جام شراب

آن مقنعه چو شب نگوئی چه سبب  
کاینک سر روز ما همی گردد شب

وین در سخنها چو روزاندر شب ۱۰۶۳۵  
خورشید زمینی و چو چرخ چه عجب

چندان ترشی درو نگوئی چه سبب  
گرمی ز نمک ترش شود نیست عجب

این پوشد نیل و آن بخون شوید لب  
در هجرتو رخ بخون و از نیل سلب ۱۰۶۴۰



تا بشنیدم که گرمی از آتش تب  
مرگست ندیمم<sup>۱</sup> از فراقت همه شب

☆

از روی تو وزلف تو روز آمد و شب  
تا عشق مرا روز و شبست هست سبب

☆

۱۰۶۴۵ تا دیده ام آن سیب خوش دوست فریب  
اندیشه آن خود از دلم برد شکیب

☆

ای جان عزیز تن بیاید پرداخت  
اندر دل کن ز عشق خواری و نواخت

☆

آن موی که سوز عاشقان می انگیخت  
۱۰۶۵۰ آخر اثر زمانه رنگی آمیخت

☆

در دوستی ای صنم چو دادم دادت  
دشمن خوانی مرا و خوانم بادت

☆

ای مانده زمان بنده اندر یادت  
تو عهد منی بعید بینم شادت

☆

۱۰۶۵۵ ای کرده فلک بخون من نامزدت  
ز اقبال قبول تو و زادبار ردت

گرمی سوی دل بردم و سردی سوی لب  
تب با تو و مرگ با من این هست عجب

ای روز و شب تو روز و شب کرده عجب  
چون روز و شبت کنم شب و روز طلب

کو بر لب نوشین تو میزد آسیب  
تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

گر باغم عشق و عاشقی خواهی ساخت  
باروی نکو چو عاشقی خواهی باخت

کز يك شكش هزار دل داده گریخت  
تا در کفش از موی سیه پاك بریخت

بر من ز چه روی دشمنی افتادت  
ای دوست چو من هزار دشمن بادت

دادست ملك ز آفرینش دادت  
ای عید رهی عید مبارك بادت

دیدار نکو داده و برده خردت  
من خود رستم و ای تو و خوی بدت





بس بوسه دریغ یافتم هر بارت  
با این همه هم بکار ناید کارت

صد بار ببوسه آزمونم پارت  
گفتم که کنون کشید خواهم بارت



ای در خور تاج هر دو هم نام و سرت<sup>۱</sup>  
ز آن روی سخا از تو و علم از بدرت ۱۰۶۶۰

ای خواجه محمد ای محمد سیرت  
پیدا بشما دو<sup>۲</sup> تن سه اصل فطرت<sup>۳</sup>



گفتار بیفتاد و خصومت بر خاست  
بنده شدم و نهادم از یکسو خواست

ربن پس هر چون که داردم دوست رواست  
آزادی و عشق چون همی باید راست



مه با همه حسن نام معشوقه ماست  
عالم همه بانگ و نام معشوقه ماست

خورشید بزیر دام معشوقه ماست  
امروز جهان بکام معشوقه ماست



این هر دو سرا، یگان یگان منزل ماست ۱۰۶۶۵  
پیش از دل و گل چه بود آن منزل ماست

بیرون جهان همه درون دل ماست  
زحمت همه در نهاد آب و گل ماست



شبها ز غمت حجره بیداری ماست  
سودای تو سرمایه هشیاری ماست

روز از طلبت پرده بیکاری ماست  
هجران تو پیرایه غمخواری ماست



تو پنداری که منزلش در دل ماست  
درد ازل و عشق ابد حاصل ماست ۱۰۶۷۰

هر باطل را که رهگذر بر گل ماست  
آنجا که نهاد قبله مقبل ماست



آب چشم قوت از را بشکست  
بگرفت مرا خاک سر کوی تو دست

هجرت بدلم چو آتشی در پیوست  
چون خواستم از یاد غمت گشتن هست

۱ - این رباعی از جمع حرفهای آخر مصراعهای اول يك ترکیب بند سنائی حاصل میشود - نگاه کن  
بقسمت ترکیب بندها ۲ - سه ۳ - خطرت





دستی که حمایل تو بودی پیوست  
زان دست بجز بند ندارم بر پای



پائی که مرا نزد تو آوردی هست  
زان پای بجز باد ندارم در دست

۱۰۶۷۵ تا زلف بتم ببند زنجیر هست  
گویم بگرم زلف ترا هر چون هست



سرگشته همیروم نه هشیار و نه هست  
نه طاقت دل یابم و نه قوت دست

خواهم که باندیشه و یارای درست  
کز مذهب این قوم ملالم بگرفت



خود را بدر اندازم ازین واقعه چست  
هر يك زده دست عجز در شاخی سست

گفتم پس از آنهمه طلبهای درست  
۱۰۶۸۰ بر گشت بخنده گفت ای عاشق سست



پاداش همان یکشبه وصل آمد چست  
زان یکشبه را هنوز باقی بر تست

مستست بتا چشم تو و تیر بدست  
گر پوشد عارضت زره عذرش هست



بس کس که بتیر چشم هست تو بخست  
از تیر بترسد همه کس خاصه زمست

ای مه توئی از چهار گوهر شده هست  
در چشم آبی و آتشی اندر دل



زینست که در چهار جائی پیوست  
بر سر خاکی و بادی اندر کف دست

در باغ لطافت نبی چار بهست  
آن به که در اولیست از آن چار بهست



وان چار به اطفیف در بار بهست  
و آنرا که در آخرست از آن چار بهست

گر پای من از عجز طلبگار تو نیست  
پی زان نایم که دل خریدار تو نیست

تاظن نبری که دل گرفتار تو نیست  
خود دیدن من محرم دیدار تو نیست





خورشید رخ وزهره جبینی بودست<sup>۱</sup>  
 کانهم رخ خوب نازنینی بودست<sup>☆</sup>

هر دزه که بر روی زمین بودست  
 گرد رخ از آستین بآزم فشان



گر غم خورم از بهر شدن ناید چست ۱۰۶۸۵  
 زین آمدو شد رضای تو باید چست

چون من بخودی نیامدم روز نخست  
 هر چند رهی اسیر در قبضه تست



هر جا ز تو خرمی و هر کس ز تو هست  
 جز خار و خمار از تو چه برداند بست

ای چون گل و مل در بدر و دست بدست  
 آنرا که شبی با تو بود خاست و نشست



ای صومعه ویران کن و زنا پرست  
 کرد در کفر گرد و گرد سر مست ۱۰۶۹۰

ای نیست شده ذات تو در پرده هست  
 مردانه کنون چو عاشقان می در دست



زنجیر بلا زلف خم اندر خم تست  
 ای شادی آن دل که در آن دل غم تست

لشکر که عشق عارض خرم تست  
 آسایش صدهزار جان یکدم تست



چون بلبل راه خوبگوئی با تست  
 چه سود که شیمت دوروئی با تست

گیرم که چو گل همه نگوئی با تست  
 چون آینه خوی عیب جوئی با تست



سلطان فلك اسیر و بیچاره تست ۱۰۶۹۵  
 در گوشه چشمهای خونخواره تست

محراب جهان جمال رخساره تست  
 شور و شر و شرك و زهد و توحید و یقین

۱ - طرح این رباعی منسوب بسنائی با این رباعی منسوب بخیام یکیست

پایند سر زلف نگاری بودست  
 دستیست که بر کردن یاری بودست

این کوزه چو من عاشق زاذی بودست  
 این دسته که برگردن او می بینی





امروز ببر زانچه ترا پیوندست  
سودی طالب از عمر که سرمایه عمر  
کانه‌ها همه بر جان تو فردا بندست  
روزی چندست و کس نداند چندست



بر من فلک از دست جفا گستر دست  
۱۰۷۰۰ امروز بمحنتم از آن از سرو دست  
شاید که بسی وفا و خوبی کردست  
تا در دهان خورد که صافی خوردست



تا جان مرا باده مهرت سودست  
گر باده بگوهر اصل شادی بودست  
جان و دلم از رنج غمت ناسودست  
پس چونکه ز باده تورنج افزودست



دردام توهر کس که گرفتار ترست  
و اندل که ترا بجان خریدار ترست  
در چشم توای جان جهان خوار ترست  
ای دوست باتفاق غمخوار ترست



۱۰۷۰۵ مژگان و لبش عذرو عذابی دگرست  
بی شک داند آنکه خردمند بود  
وز کبر و زلف آتش و آبی دگرست  
کان آفت آب آفتاب دگرست



هر خوش پسری را حرکات دگرست  
گویند مزاج مرگ دارد هجران  
و اندر لب هر یکی حیات دگرست  
هجر پسران خوش ممات دگرست



هر روز مرا با تو نیازی دگرست  
۱۰۷۱۰ هر روز ترا طریق و سازی دگرست  
با دو لب نوشین تو رازی دگرست  
جنگی دگر و عتاب و نازی دگرست





دانم که ز درد پای تو رنجورست  
بائی که جهانی نکشد معذورست

در شهر هر آنکسی که او مشهورست  
هستی بمعانی تو جهانی دیگر



از هستی ما بنیستی یگنفس ست  
کین عالم یادگار بسیار کس ست

غمخوردن این جهان فانی هوسست  
نیکوئی کن اگر ترا دست رسست



در کیسه فقر کیمیای تو بسست ۱۰۷۱۵  
یکذره زگرد توتیای تو بسست

در دیده کبر کبریای تو بسست  
کودان هزار ساله را در ره عشق



گر گویم دل فدا کنم دل هوسست  
کی برتر ازین سه بنده را دست رسست<sup>۱</sup>

گر گویم جان فدا کنم جان نفستست  
گر ملک فدا کنم همان ملک خسست



هر روز مرا تازه بلائی پیشست  
کز عشق مراد خانه ویران بیشست ۱۰۷۲۰

تا این دل من همیشه عشق اندیشست  
عیبم مکنید اگر دل من ریشست



نه برخودمان صلح و نه بر کس جنگست  
کاندر ره عشق کفر و دین همرنگست

زینروی که راه عشق راهی تنگست  
می باید می چه جای نام و تنگست



گوئی بمثل وجودش اندر عدمست  
گوئی ملک الموت و مسیحا بهمست

ارنیست دهان فزونت ار هست کمست  
درد است و دواست هم شفا و المست



اندیشه ما برون هستی ستمست ۱۰۷۲۵  
ارنیست فزونشدست ورهبت کمست

تنگی دهن یار ز اندیشه کمست  
گر هست به نیستی چرا متهمست



هر روز مرا ز عشق جان انجامت  
یکجان دو شود چو یابم از انعامت

☆

آنجا که سر تیغ ترا یافتن ست  
۱۰۷۳۰ از آن تیغ اگر چه روی بر تافتن ست

☆

آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست  
تاظن نبری که هستی من ز منست

☆

برهان محبت نفس سرد منست  
میدان وفا دل جوانمرد منست

☆

۱۰۷۳۵ شبها ز فراق تو دلم پر خونست  
چون روز آید زبان حالم گوید

☆

آن روز که یش بامن اورا کینست  
گویم بزبان نخواهمش گردینست

☆

در مرگ حیات اهل داد و دین ست  
۱۰۷۴۰ نر مرگ دل سنائی اند هکینست

☆

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست  
آنکس که ترا بار دهد یار تو اوست

☆

آنکس که بیاد او مرا کار نکوست  
گر دشمن بنده را همیدارد دوست

جانیست وظیفه از دو تا بادامت  
از دو لب تو چهار حرف از نامت

جان را سوی او بعشق بشتافتن ست  
یک جان دادن هزار جان یافتن ست

بر من ز من از صفات هستی بدنست  
آن سایه ز من نیست که از پیرهنست

عنوان نیاز چهره زرد منست  
درمان دل سوختگان درد منست

وز بی خوابی دو دیده بر گردونست  
کای بر در بامداد حالست چونست

بیشش بر من کرامت تمکینست  
شوخیست که میکنم چه جای اینست

وز مرگ روان پاک را تمکینست  
بی مرگ همی میرد و مرگش زین ست

و آن کت کلهی نهاد طرّار تو اوست  
و آنکس که ترابی تو کند یار تو اوست

با دشمن من همی زید در یک پوست  
بدبختی بنده ست نه بد عهدی اوست





ایام درشت<sup>۱</sup> رام بهرام شه ست  
آرام جهان قوام بهرامشه ست



هرچند بلای عشق دشمن کامی ست  
مندیش بعالم و بکام خود زی



در دام تو هر کس که گرفتار بزیست  
آن دل که ترا بجان خریدار ترست<sup>۲</sup>



چندان چشمم که در غم هجر گریست  
من خود زستم هیچ نمیدانم گفت



گویند که راستی چو زر کان نیست  
گر راست بهر چه راستست<sup>۳</sup> ارزان نیست



کمتر ز من ای جان بجهان خاکی نیست  
تو بی منی از منت همی آید باک



اندر عقب دکان قصاب گویست  
از خون شدن دلی که می اندیشد



زلفین تو تا بوی گل نوروزیست  
هم رنگ شبست و اصل فرخ روزیست

جام ابدی بنام بهرامشه ست ۱۰۷۴۵  
اجرام فلک غلام بهرامشه ست

از عشق بهر بلا رسیدن خامی ست  
معشوقه و عشق را هنر بدنامی ست

در چشم تو ای جهان جان خوار بزیست  
ای دوست باتفاق غم خوار بزیست ۱۰۷۵۰

هرگز گفتم گریستن از پی چیست  
کوباتو و خوی تو چو من خواهد زیست

سرمایه عز<sup>۴</sup> و دولت و آسان نیست  
من راستم آخر این چه سرگردانیست

بهر ز تو مهتری و چالاکی نیست ۱۰۷۵۵  
من با توام ارتو بی منی باکی نیستی<sup>۵</sup>

و آنجا ز سر غرقه بخونش گریست  
آنجا که هزار خون ناحق بجویدست

کارش همه ساله مشک و عنبر سوزیست  
ما را همه زو غم و جدائی روزیست ۱۰۷۶۰





بر دل صفت ترا بخوبی بنگاشت<sup>۱</sup>  
عمری که دل از مهر تو بر نتوان داشت

عقلی که ز لطف دیده جان پنداشت  
جانی که همی با تو توان عمر گذاشت



آن روز بجان خریدمی تشویشت  
تیزم بر ریش اگر ریم بر ریشت

روزی که رطب داد همی از پیشت  
اکنونکه دمید ریش چون حشیشت



ناری که بتو در نتوان زد انگشت  
بختی که چو بینمت بگردانی پشت

۱۰۷۶۵ نوری که همی جمع نیایی در مشت  
دهری که شوی بر من بیچاره درشت



بس زاهدرا که قدر والای تو کشت  
دست ستم زمانه در پای تو کشت

بس عابدرا که سرو بالای تو کشت  
تو دیرزی ای بت ستمگر که مرا



بوئی ز گلستان وصال تو نیافت  
دست توقوی ترست بر نتوان تافت

صد بار رهی بیش بکوی تو شتافت  
۱۰۷۷۰ دل نیست کز آتش فراق تو نتافت



و آن شاخ جوانی که بیار آمد رفت  
چه سود ازو کانچه بکار آمد رفت

بوئی که مرا ز وصل یار آمد رفت  
گیرم که ازین پس بودم عمر دراز



ای دین محمدی پناه تو برفت  
در حجله روای سخن که شاه تو برفت

ای عالم علم پیشگاه تو برفت  
ای چرخ فرو گسل که ماه تو برفت



خود باد کجا تواند آن راز نهفت  
بس گل که زد دست باد میباید رفت

۱۰۷۷۵ رازی که سر زلف تو با باد بگفت  
یکره که سر زلف ترا باد بسفت



چون دید مرا ز خانش چون گل بشکفت  
گفتا که مخور غم که شوی با ما جفت

افلاک بتیر عشق بتوانم سفت  
در عشق چنان شدم که بتوانم گفت

تا کی باشم با غم هجران تو جفت  
چون از تو نخواهدم گل و مل بشکفت

در خاک بجستم چو خور یافتمت  
جائی اگر امروز خبر یافتمت

ای دیده روشن سنائی ز غمت  
باین همه یک ساعت و یک لحظه مباد

از ظلمت چون گرفته ماهم ز غمت  
از بس که شب و روز بکاهم ز غمت

دل خسته و زار و ناتوانم ز غمت  
هر چند بلب رسیده جانم ز غمت

هر چند دلم بیش کشد بار غمت  
گفتی کم من گیر نگیرد هرگز

آن دیده نیم خوابش از شرم بخفت  
قربان چنان لب که چنان داند گفت

و آفاق بیاد هجر<sup>۱</sup> بتوانم رفت  
کاندر یک چشم پشه<sup>۲</sup> بتوانم خفت ۱۰۷۸۰

زرقیست حدیثان تو پیدا و نهفت  
دست از تو بشستم و بترک تو بگفت

بسیار عزیز تر ز زر یافتمت  
جان تو که نیک عشوه گر یافتمت

تاریک شد این دو روشنائی ز غمت ۱۰۷۸۵  
این جان و دل مرا جدائی ز غمت

چون آتش و خون شد اشک و آهم ز غمت  
از زردی رخ چو برگ کاهم ز غمت

خونابه ز دیده می برانم ز غمت  
غمگین مانم<sup>۳</sup> چو باز مانم ز غمت ۱۰۷۹۰

گوئی که بود شیفته تر بر ستمت  
آن دل که کم خویش گرفتست کمت





شد پست چو من سرو بسی در چمن  
وان من مسکین زره پیرهن

سرو چمنی یاد نیاید ز همت  
خورشید همه ز کوه آید بر اوج



چون سازم و چون کنم پشیمان رایت  
بندی سازم ز دست خود بر پایت

۱۰۷۹۵ ازین رفتن جان ربای درد افزایت  
بر خیزم و در وداع هجر آرایت



تاره نبرد هیچ فضولی سویت  
زیرا که بما دریغ باشد رویت

آتش در زن ز کبریا در کویست  
آن روی نکو زها پیوش از هویت



تا با تو که گفت کین همه بر خود سنج  
آرام گزین که خفته ای بر سر گنج

هستی تو سزای این و صد چندین رنج  
۱۰۸۰۰ از جستن و خواستن بر آسای و مباحش



آعد بر من خیال آن راحت روح  
گفتم ز وصال تو همین بود فتوح

اندر همه عمر من بسی وقت صبح  
پرسید ز من که چون شدی تو مجروح



در گاه ترا سیاست دریا باد  
خورشید سعادت تو بر بالا باد

مر جاه ترا بلندی جوزا باد  
رای تو ز روشنی فلک سیما باد



در عالم عقل و روح بازارت باد  
کارت چو رخ و سرت چو دستارت باد

۱۰۸۰۵ ای شاخ تو اقبال و خرد یارت باد  
نام پدرت عاقبت کارت باد



چشمست سوی صوفیان دردی کش باد  
بی وصل تو روز نیک را شب خوش باد

گوشت سوی عاقلان غافل و ش باد  
بی روی تو آب دیده ها آتش باد





زلفینانت همیشه خم در خم باد  
شادان بغم منی غم بر غم باد



نور بصرم خاک قدمهای تو باد  
در عشق داد من ستمهای تو باد



اصل همه شادی از دل شاد تو باد  
بیداد همی کنی و دادم ندهی



از کبر چو من طبع تو بگریخته باد  
دشمنت چو من بگردن آویخته باد



گردی که ز دیوار تو بر باید باد  
ای در غم تو طبع خردمندان شاد



کاریکه نه کار تست ناساخته باد  
گر چهره من جز از غم تست چو زر



چشمم ز فراق تو جهانسوز مباد  
روزی اگر از تو باز خواهم ماندن



واندوهانت همیشه دم در دم باد  
عشقی که بصد بلا کم آید کم باد ۱۰۸۱۰

آرام دلم زلف بغمهای تو باد  
جانی دارم فدای غمهای تو باد

تابنده بود همیشه بر یاد تو باد  
داد همه کس فدای بیداد تو باد

با خلق چو تو خلق من<sup>۱</sup> آمیخته باد  
یا هم چو من آب روی او ریخته باد ۱۰۸۱۵

جز در چشمم از آن نشان نتوان داد  
هر کو بتو شاد نیست شادیش مباد

در گوی تو مال و ملک در باخته باد  
در بوته فرقت تو بگداخته باد ۱۰۸۲۰

بر من سپه هجر تو پیروز مباد<sup>۲</sup>  
شب باد همه عمر من آروز مباد

۱- چو من خلق تو

۲- این مصراع را در رباعی دیگر نیز بکار برد



آن را شائی که باشم از عشق توشاد  
و آن را شایم که از منت ناید یاد  
با این همه چشم زخم ای حور نژاد  
در راه تو بنده با خود و بی خود باد

☆

۱۰۸۲۵ آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد  
و آن به که نیارم از جفاهای تو یاد  
گرچه بخیال تست بیهوده و باد  
بیپوده ترا بیباد نتوانم داد

☆

مارا بجز از تو عالم افروز مباد  
بر ما سپه هجر تو پیروز مباد  
اندر دل ما ز هجر تو سوز مباد  
چون با تو شدم بی تو مرار روز مباد

☆

۱۰۸۳۰ در دیده خصم نیک روی تو<sup>۱</sup> مباد  
بر عاشق سفله نیک خوی تو<sup>۲</sup> مباد  
چون قامت من دل دو تو ی تو<sup>۳</sup> مباد  
جز من پس ازین عاشق روی تو<sup>۱</sup> مباد

☆

آب از اثر عارض تو مَسی گردد  
آتش ز دور خسارت تو پر خوی گردد  
گر عاشق تو چو خاک لاشی گردد  
چون باد بگردد زلف تو کی گردد

☆

تن در غم تو در آب منزل دارد  
دل آتش سودای تو در دل دارد  
جان در طلب تو باد حاصل دارد  
پس کیست که او نیل ترا گل دارد

☆

۲۰۸۳۵ هجر تو خوششت اگر چه زارم دارد  
وصل تو بتر که بی قرارم دارد  
هجر تو عزیز و وصل خوارم دارد  
این نیز مزاج روزگارم دارد

☆

از روی تو دیده ها جمالی دارد  
وز خوی تو عقلها کمالی دارد  
در هر دل و جان غمت نهالی دارد  
خال تو بر آن روی تو حالی دارد





با هجر تو بنده دل غمین میدارد  
گویند مرا که روی برخاک منه



ای صورت تو سکون دلها چو خرد  
دارم ز پی عشق تو یک انده صد



که جفت صلاح باشم و یار خرد  
با بد بد و نیک نیک ورنه بد بد



من چون تو نیابم تو چو من یابی صد  
کودک نیم این مایه شناسم بخرد



روزی که بود دلت ز جانان پردرد  
اندر سر کوی عاشقی ای سره مرد



گر خاک شوم چو باد بر من گذرد  
جایش خواهم<sup>۱</sup> بچشم من درنگرد



بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد  
گر بسپردش صد آفرین خواهم گفت



از دور مرا بدید لب خندان کرد  
آن جان جهان کرشمه خوبان کرد

شبهاست که روی بر زمین میدارد

بی روی توام روی چنین میدارد ۱۰۸۴۰

وی سیرت تو منزله از خصلت بد  
از بیم تو هیچ دم نمی یارم زد

که اهل فساد و با بدان داد و ستد  
زین بیش دف و داریه نتوانم زد

پس چون کزمت بگفت هر نا کس زد ۱۰۸۴۵  
پای از سرو آب از آتش و نیک از بد

شکرانه هزار جان فدا باید کرد  
بی شکر قفای نیکوان نتوان خورد

و رباد شوم چو آب بر من سپرد ۱۰۸۵۰  
از دست چنین جان جهان جان که برد

زیر قدمش دیده زمین خواهم کرد  
نه عاشق زارم ارجز این خواهم کرد

و آن روی چومه بیاسمین پنهان کرد  
ورنه بقصب ماه نهان نتوان کرد





۱۰۸۵۵ سودای توام بی سرو بی سامان کرد  
عشق تو مرا زنده حاویدان کرد  
اطف و کرمت جسم مرا چون جان کرد  
در خاک عمل بهتر ازین نتوان کرد



روزی که سر از پرده برون خواهی کرد  
آنروز زمانه را زبون خواهی کرد  
گر حسن و جمال ازین فزون خواهی کرد  
یارب چه جگرهاست که خون خواهی کرد



۱۰۸۶۰ چون چهره تو ز گریه باشد پردرد  
ز بهار بهیچ آبی آلوده مگرد  
اندر ره عاشقی چنان باید مرد  
کز دریا خشک آید ازدوزخ سرد



گفتا که بگرد کوی ما خیره مگرد  
تا خصم من از جان تو برنارد گرد  
گفتم که نبایدت غم جانم خورد  
در کوی تو کشته به که از روی تو فرد



منگر تو بدانکه دوفنون آید مرد  
در عهد وفا نگر که چون آید مرد  
از عهده عهد اگر برون آید مرد  
از هر چه گمان بری فزون آید مرد



۱۰۸۶۵ رو گرد سرا پرده اسرار مگرد  
شوخی چکنی که نیستی مرد نبرد  
مردی باید زهر دو عالم شده فرد  
کو درد بجای آب و نان داند خورد



آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد  
شد مست و سوی رفتن آهنگ آورد  
گفتم: مستی، مرو، سرچنگ آورد  
چون گل بدرید جامه و رنگ آورد



۱۰۸۷۰ بس دل که غم سود و زیان تو خورد  
بس شاه که یاد پاسبان تو خورد  
نان تو خورد سگی که روبه گیرست  
ای من سگ آن سگی که نان تو خورد



هر کو بجهان راه قلندر گیرد  
در راه قلندری مهیا باید

☆

چون پوست کشد کارد بدنجان گیرد  
او کارد بدست خویش میزان گیرد

☆

این اسب قلندری نه هر کس تازد  
مردی باید که جان برون اندازد

☆

گیری که گرسنه شد بنانی ارزد  
اظهار نهانی بجهانی ارزد

☆

بادی که زکوی آن نگارین خیزد  
آبی که ز چشم من فراقش ریزد

☆

ای آنکه برت مردم بد، دد باشد  
دانی تو و آنکه چون تو بخرد باشد

☆

دشنام که ازلب تو مهوش باشد  
نشگفت که دشنام تو دلکش باشد

☆

تو شیر دلی شکار تو دل باشد  
وصل تو بحیله کی بحاصل باشد

باید که دل از کون و مکان برگیرد  
آلودگی جهان نه در برگیرد

آهن زلبش قیمت مرجان گیرد  
تا جان گیرد هر آنچه با جان گیرد

وین مهره نیستی نه هر کس بازد ۱۰۸۷۵  
چون جان بشود عشق ترا جان سازد

سگ زان تو شد باستخوانی ارزد  
آسایش زندگی بجهانی ارزد

از خاک جفا صورت مهر انگیزد  
هر ساعت آتشی بسر بر بیزد ۱۰۸۸۰

وزنیکی تویک هنرت صد باشد  
گر مردم نیک بد کند بد باشد

دری شمرم کش اصل از آتش باشد  
کان باد که بر گل گذرد خوش باشد

جان دادم از پی تو مشکل باشد ۱۰۸۸۵  
مدبر چه سزای عشق مقبل باشد





این شیفتگی یکی چهل خواهد شد  
گویا که سراندر سردل خواهد شد

این ضامن صبر من خجل خواهد شد  
بر خشک دو پای من بگل خواهد شد



زهد و ورع و سجاده مردود تو شد  
بپرست پیاله را که معبود تو شد

در راه قلندری زیان سود تو شد  
۱۰۸۹۰ دشنام سرود و رود مقصود تو شد



سرهای سران در سر سودای تو شد  
جانها همه دفتر سخنهای تو شد

بالای بتان چاکر بالای تو شد  
دلها همه نقش بند زیبای تو شد



بر تن هنرش سیاهی دود آمد  
بودش همه از برای نا بود آمد

از فقر نشان نگر که در عود آمد  
بگداختنش نگر چه مقصود آمد



قوت دل من جز غمت ایماه نماند  
اندر ره عاشقی دو همراه نماند

۱۰۸۹۵ در هجر<sup>۱</sup> توام قوت يك آه نماند  
زین خیره سری که عشق مه رویانست



ننشسته پیش خاصی و عامی چند  
بر کرده ز طاهرات الف لامی چند

نارفته بکوی صدق در گامی چند  
بد کرده همه نام نگو نامی چند



فرمود که تا سجده بر نندت یکچند  
میخوانند «وان یکاد» و میسوخت سپند

نقاش که بر نقش تو پرگار افکند  
۱۰۹۰۰ چون نقش تمام گشت ای سر و بلند



از فرقت گل همی شکایت کردند  
با گل گله های خود حکایت کردند

مرغان که خروش بی نهایت کردند  
چون کار فراقشان روایت کردند





ای گل نه بسیم اگر بجانت بخرند  
که نیز عزیز و گاه خوارت شمرند



این بی ریشان که سغبه سیم و زرد  
زر باید زر که تا غم از دل ببرند



سیم مرغ نه ای که بی تو نام تو برند  
بلبل نه که از نوای تو جامه درند



سادات بیکبار همه مهجورند  
از غایت مهر تو بدل رنجورند



بایاد تو جام زهر چون نوش کشند  
بنمای بزااهدان جمال رخ خویش



تا عشق ، قد تو همچو چنبر نکند  
این عشق درست از ن آکس آید بجهان



عشق تو کرای شادی و غم نکند  
زخم تو کرای آه و مرهم نکند



بسیار مگو دلا که سودی نکند  
چون جان تو صد هزار برهم نهد او

چون بر تو شبی گذشت نامت نبرند  
بر سر ریرند و زیر پایت سپرند

در سبالت تو بشاعری کی نگرند ۱۰۹۰۵  
ترانه خشک خوب رویان نخرند

طاووس نه ای که با تو در تو نگرند  
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرند

کز سایه حشمت تو مهتر دورند  
گر شکر تو گویند بجان معذورند ۰۹۱۰

از کوی تو عاشقان بیهوش کشند  
تا غاشیه مهر تو بر دوش کشند

در راه قلندری ترا سر نکند  
کورا همه آب بحر ها تر نکند

عمر تو کرای سور و ماتم نکند ۱۰۹۱۵  
چه جای کرائیم کراهم نکند

ور صبر کنی بتو نمودی نکند  
و آتش زند اندرو و دودی نکند



یگدم سر زلف خویش برخم نکند  
۱۰۹۲۰ خارم نهد و عشق مرا کم نکند

تا کار مرا چو زلف درهم نگند  
خاری که چنو گل سپرغم نکند

عشاق اگر دو کون پیش تو نهند  
من عاشق دلسوخته جانی دارم

مفلس مانند و از خجالت نرهند  
پیداست درین جهان بجانی چه دهند

عشق و غم تو اگر چه بی دادانند  
نبود عجب از ز یکدیگر شادانند

جان و دل من زهر دو آبادانند  
چون جان من و عشق تو همزادانند

۱۰۹۲۵ آنها که اسیر عشق دلدارانند  
هرگز نشود بخت بد از عشق جدا

از دست فلک همیشه خونبارانند  
بدبختی و عاشقی مگر یارانند

آنها که درین حدیث آویخته اند  
بس فتنه که هر شبی برانگیخته اند

بسیار ز دیده خون دل ریخته اند  
آنگاه بحیلت از تو بگریخته اند

دیده ز فراق تو زیان می بیند  
۱۰۹۳۰ با این همه من ز دیده ناخشنودم

بر چهره زخون دل نشان می بیند  
تا بی رخ تو چرا جهان می بیند

آن روز که مهر کار گردون زده اند  
واقف نشوی بعقل تا چون زده اند<sup>۱</sup>

مهر زر عاشقی دگرگون زده اند  
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده اند

تا در طلب مات همی کام بود  
آن دل<sup>۲</sup> که در او عشق دلارام بود

هر دم که بروی ما زنی دام<sup>۳</sup> بود  
گرزندگی از جان طلبد خام بود





از مرگک نیندیشد و هشیار بود در خاک یکی شود که در نار <sup>۱</sup> بود	آن ذات که پرورده اسرار بود تیمار همی خوری که در خاک شوم
--	--



نا بوده و بود <sup>۲</sup> او همه سود بود نا بود شود هر آینه بود بود	هر بوده که او زاصل نابود بود گریک نفسش پسند <sup>۳</sup> مقصود بود
---	---



فریاد رسی چون نیست فریاد چسود فریاد رسی چون نیست فریاد چسود	دل بنده عاشقی تن آزاد چسود فریاد همی خواهم و تو تن زده ای
--	--



سر، سر زوفا شود ز افسر نشود سگک <sup>۴</sup> راسگی از قلاده کمتر نشود	زن، زن زوفا شود ز زیور نشود بی گوهر گوهری ز گوهر نشود
--	--



تا کار تو چون زلف تو درهم نشود تا باد نکوئی زسرت کم نشود	ترسم که دل از وصل تو خرم نشود با من بوقا عهد تو محکم نشود
---	--



دیوت همه جز راه بلا ننماید میگوید من همی نکویم شاید	یکروز دلت بمهر ما نگراید تلاجرم اکنون که چنینت باید
--	--







آنی که فدای تو روان میباید  
من هیچ ندانم که کرامانی تو

پیش رخ تو نثار جان میباید  
ای دوست چنانی که چنان میباید



گاهی فلکم گریستن فرماید  
گاهیم بدرد خنده لب بگشاید

۱۰۹۵۰

نا خفته دو چشم را عنا فرماید  
گوید زبیدی خنده نیاید آید



روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید  
در فوطه بتا خمش ازین به باید

با فوطه هزار جان زتن بر باید  
عاشق کش فوطه پوش نیکو ناید



مردی که براه عشق جان فرساید  
عاشق بره عشق چنان میباید

باید که بدون یار خود نگراید  
کز دوزخ و از بهشت یادش ناید



آن باید آن که مرد عاشق آید<sup>۱</sup>  
شاهنشاه عشق روی اگر بنماید

۱۰۹۵۵

تا عشق هنرهای خودش<sup>۲</sup> بنماید  
با او همه غوغای جهان<sup>۳</sup> بر ناید



آن عنبر نیم تاب در هم نگرید  
روز من هستمند پر غم نگرید

آن نر گس پر خمار خرم نگرید  
هان تا نرسد چشم بدی کم نگرید



دی<sup>۴</sup> بنده چو آن لاله خندان تودید  
نی سبب در آن حقه<sup>۵</sup> مرجان تودید

۱۰۹۶۰

وان سبب در آن رهگذر جان تودید  
کاندر دل تنگ خود ز نخدان تودید



اکنون که سیاهی ایدل چون خورشید  
کاندر چشمی تو از عزیزی جاوید

بیشتر بایر ز عشق من داد نوید  
چون دیده دیده ای سیه به که سفید





شب ماه منی و روز روشن<sup>۱</sup> خورشید  
آنروز سیاه باد و آن دیده سپید

ای دیدن تو راحت جانم جاوید  
روزی که نباشدم بیدارت امید



گفتم که بصدور ما نماند جاوید ۱۰۹۶۵  
گر سرد نگردد این نگارین خورشید

ای خورشیدی که نورت از روی امید  
ناگه بچه از باد اجل سرد شدی



زوگشت درینجهان همه حسن پدید  
بفروخت دل و دیده و مهر تو خرید

یکذره نسیم خاک پایت بوزید  
هر کس که از آن حسن یکی ذره بدید



سیب از چه نهی میان یکدانه<sup>۲</sup> نار  
کاندر دهن مور نهی مهره<sup>۳</sup> مار ۱۰۹۷۰

گوئی<sup>۲</sup> که من از بلعجی دارم عار  
این بلعجی نباشد<sup>۳</sup> ای زیبا یار



دست ملك الموت فروماند از کار  
مرگ تو همی بر تو فرو گرید زار

چون از اجل تو دید بر لوح آثار  
از زاری<sup>۴</sup> تو بخون دل جیحون وار



نازان چو گل و مل و گرازان چو بهار  
جوشان زتف خمر<sup>۵</sup> و خروشان زخمار

نازان<sup>۵</sup> و گرازان بوناق آمد یار  
جوشان و خروشان گرفتیم بکنار



دیوانه و مستمان همخواند یار ۱۰۹۷۵  
دیوانه<sup>۶</sup> عاقلیم و مست هشیار

از غایت بی تکلفی در هر کار<sup>۷</sup>  
گفتیم تو خوشباش که ما ای دلدار





نه چرخ بکام ما بگردد یکبار  
نه نیز دلم را بر من هست قراز

نه دارد یار کار ما را تیمار  
احسنت ای دل، زه ای فلك، نيك ای یار



بخت و دل من زمن بر آورد دمار  
۱۰۹۸۰ زین نادره ترچه ماند در عالم کار

چون یار چنان دید زمن شد بیزار  
زانسان بختی، چنین دلی، چونان یار



ای گشته چوماه و همچو خورشید سمر  
چون ماه بروزن کسان در منگر

خوی مه و خورشید مدار اندر سر  
ناخوانده چو خورشید میا ای دلبر



ای روی تو رخشنده تر از قبله کبر  
من دست ز آستین برون کرده ز عشق

وی چشم من از فراق گرینده چو ابر<sup>۱</sup>  
تو پای بدامن اندر آورده بصبر



۱۰۹۸۵ آن کس که چو او نبود در دهر دگر  
و اکنون که همی ز خاک بر نارد سر

در خاک شد از تیر اجل زیر و زبر  
شاید که بخون دل کنم مرگان تر



بازی<sup>۲</sup> بنگر عشق چه کرد دست آغاز  
بر در که این و آن چه گردی بمجاز

میناز ازین حدیث و خود را بنواز  
ساز ره عشق کن برو با او ساز



هرگز دل من بآشکارا و براز  
۱۰۹۹۰ من یار عیار خواهم و خاک انداز

با مردم بی خرد نباشد دمساز  
کورا نشود ز عالمی دیده فراز



اول تو حدیث عشق کردی آغاز  
ماکی گنجیم در سراپرده راز

اندر خور خویش کارمارا می ساز  
لافیست بدست ماو منشور نیاز





از عشق توای صنم بشبهای دراز  
تا برندمد صبح بشبهای<sup>۱</sup> دراز

☆

نا دیده ترا چو راه را کردم باز  
دل نزد تو بگذاشتم ای شمع طراز

☆

خوشخو شده بود آن صنم قاعده ساز  
چون گوز در آگند دگر باز از ناز

☆

خواهی که ترا روی دهد صرف<sup>۲</sup> نیاز  
مستی کن و بر نهاد هر مست بناز<sup>۳</sup>

☆

عقلی که همیشه با روانی دمساز  
بختی که نباشیم زمانی هم باز

☆

شب گشت زهجران دل فروزم روز  
شد روشنی و تیرگی از روز و شبم

☆

ای گلبن نابسوده ای باش هنوز<sup>۴</sup>؟  
بوی تو نکرد دست صبا فاش هنوز

☆

آسیمه سران بی نوائیم هنوز  
زین هر دوپی هم بگرائیم هنوز

چون شمع بیای باشم و تن بگذار  
جان دربر آتشست و دل<sup>۵</sup> در دم گاز

پیوسته شدم با غم و بگسسته ز ناز ۱۰۹۹۵  
تا خسته دل از تو عذر من خواهد باز

باز از شوخی بلعجبی کرد آغاز  
از ماست همی بوی پنیر آید باز

دستار نماز در خرابات بیاز  
مرمستان را چه جای روزه ست و نماز ۱۱۰۰۰

دهری که بیک دیدنهی کام فراز  
جانی که چو بگسلی نمیوندی باز

شب تیز شد از آه جهان سوزم روز  
اکنون نه شبم شبست و نه روزم روز

وی رنگ تو نامیخته نقاش هنوز ۱۱۰۰۵  
تا بر تو وزد باد صبا باش هنوز

با شهوتها و با هوائیم هنوز  
از دوست بدین سبب جدائیم هنوز



بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز  
۱۱۰۱۰ صوفی شده باده صافیم هنوز

☆

قارون شدگان تنگدستیم هنوز  
دوری در ده که نیم مستیم هنوز

☆

ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز  
هر قطره که می چکد زخون دل من

☆

وی زر گس شهلا ی تو بس شور انگیز  
در جام وفای تست کژدار و مریز

دود دلم از طیب بیهوده می پرس  
نالوده پاک را از آلوده می پرس

☆

رنج تنم از حریف آسوده می پرس  
در بوده همی نگر ز نابوده می پرس

۱۱۰۱۵ ای دیده زهر طرف که بر خیزد خس  
هش دار که تا با تو کم آمیزد خس

☆

طرفه ست که جز در تو نیاویزد خس  
زیرا همه آب دیده هاریزد خس

خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس  
تو نعمت هر دو عالمی بنزد همه کس

☆

سیر از چو توئی بگو که یار شد پس  
قدر چو توئی گرسنه ای داند و پس

۱۱۰۲۰ ای چون هستی برده دل من بهوس  
گر چون هستی بدست آرم زین پس

☆

چون نیستیم غم فراق تو نه بس  
پنهان کثمت چو نیستی از همه کس

ای من بتو زنده همچو مردم بنفس  
گرمت بینم چو بنگرم با همه کس

☆

در کار تو کرده دین و دنیا بهوس  
سردی همه از برای من داری و بس

اندر طلبت هزار دل کرد هوس  
لیکن چو همی مینگرم از همه کس

باعشق تو صد هزار جان باخت نفس  
با نام تو پیوست جمال همه کس





شمعی که چو پروانه بود نزد تو کس  
با مشعل<sup>۱</sup> عشق تو با دست عسس



بادی که بیاوری بمان جان چو<sup>۱</sup> نفس  
آبی که بتو زنده توان بودن و بس



ای تن وطن بلای آن دلکش باش  
ای دیده بزیر پای او مفرش باش



ای گشته دل و جان من از عشق تولاش  
يك شهر خبر که زاهدی شد قلاش



با من ز دریچه ای مشبك<sup>۲</sup> دلکش  
میتافت چنان جمال آن حوراوش



ای عارض گل پوش سمن پاش تو خوش  
ای زلف سیه فروش فراش تو خوش



بر طرف قمر نهاده مشك<sup>۳</sup> و شکرش  
در کعبه حسن گشت و در پیش درش



چون نزد رهی در آئی ای دلبر کش  
زیرا که چو گیرمت بشادی در کش

توان چو چراغ پیش توداد<sup>۴</sup> نفس ۱۱۰۲۵  
قندیل شب وصال تو زلف تو بس

ناری که دلم<sup>۲</sup> همی بسوزی<sup>۲</sup> بهوس  
خاکی که بتست بازگشت همه کس

ای جان زغمش همیشه در آتش باش  
ای دل نه همه وصال باشد خوش باش ۱۱۰۳۰

افکنده مرا بگفته گوی او باش  
چون پرده دریده شد کنون بادا باش

از لطف سخن گفت بهر<sup>۳</sup> معنی خوش  
کز پنجره<sup>۴</sup> تنور نور<sup>۴</sup> آتش

ای چشم پر از خمار جمش<sup>۵</sup> تو خوش ۱۱۰۳۵  
بر عاشق پر خروش پر خاش تو خوش

چکند که ققاع خوش نبندد بدرش  
عشاق همه بوسه زنان بر حجرش

پیراهن چرب را توازن<sup>۶</sup> در کش  
در پیرهن چرب تو افتد آتش<sup>۶</sup> ۱۱۰۴۰

۱- بادی که بجان برابری همچو  
۲- نسوزی  
۳- بسیار سخن گفت زهر  
۴- کز پنجره نور تنور  
۵- کش اول: خوش و زیبا، کش سوم: پرو آغوش  
۶- کش اول: توازن





نی آب دو چشم داری ای حورافش  
بی باد تکبر تو ای دلبر کش



زانروی درین دلست چندین آتش  
با خاک سر کوی تو دلدارم خوش



با سینه این و آن چگوئی غم خویش  
بر<sup>۲</sup> ساز تو عالمی زبیش و کم خویش

از دیده این و آن<sup>۱</sup> چه جوئی نم خویش  
آنگاه بزی بناز در عالم خویش



۱۱۰۴۵ می بر کف گیر و هر دو عالم بفروش  
گر<sup>۳</sup> هر دو جهان نباشدت در فرمان<sup>۴</sup>

بیهوده مدار هر دو عالم<sup>۲</sup> بفروش  
در دوزخ مست به که در خلد بهوش<sup>۶</sup>



ای برده دل من چو هزاران درویش  
تا کی گوئی ترا نیازم بیش

بی رحمت آئین شد و بد عهدی کیش  
من طبع تو نیک دانم و طالع خویش



۱۱۰۵۰ گه در پی دین رویم و گه در پی کیش  
در جمله زما مرگ خرد دارد بیش

هر روز بنو بتی<sup>۷</sup> نهیم اندر پیش  
هستیم همه عاشق بد بختی خویش



هر چند بود مردم دانا درویش  
این را بشود جاه چو شد مال از پیش

صد ره بود از توانگر نادان بیش  
و آن شاد بود مدام<sup>۸</sup> از دانش خویش



دی آمدنی بحیرت از منزل خویش  
فردا شدنی بچیزی از حاصل خویش

☆

آراست بهار کوی و دروازه خویش  
بنمای بهار را رخ تازه خویش

☆

از عشق تو ای سنگدل کافر کیش  
در شهر چنین خو که تو آوردی پیش

☆

معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع  
تا روز بیک سو ختم داشت چو شمع

☆

از یار و فامجوی کاندلر هر باغ  
تابا خودی از عشق منه بردل<sup>۱</sup> داغ

☆

نیکوتری از آب روان اندر باغ  
لیکن چکنم که عشقت ای شمع<sup>۲</sup> و چراغ

☆

نا دیده من از عشق تو بکروز فراغ  
کردی تن من ز تاب هجران چو کناغ<sup>۳</sup>

☆

ای<sup>۴</sup> بیماری سرو ترا کرده کناغ  
خورشید و چراغ<sup>۵</sup> من بدی و پس از این

امروز قراری نه بکار دل خویش  
پس من چه دهم نشان ز آب و گل خویش

افکند بیاغ و راغ آوازه خویش ۱۱۰۵۵  
تا بشناسد بهار اندازه خویش

شد سوخته و گشته جهانی درویش  
گور شهدا هزار خواهد شد بیش

بر رویم زرد گل بسی کاشت چو شمع  
پس خیره مرا ز دور بگذاشت چو شمع ۱۱۰۶۰

بی هیچ نصیبه<sup>۶</sup> عشق میبازد زاغ  
پروانه شو آنگاه تو دانی و چراغ

زیباتری از جوانی و مال و فراغ  
جویان بودست درد ما را از داغ<sup>۷</sup>

بهره نبود مرا ز وصلت جز داغ ۱۱۰۶۵  
تا خوداری تو دوست کشتن چو چراغ

پس دست اجل نهاده بر جان تو داغ<sup>۸</sup>  
نائیم بهم پیش چو خورشید و چراغ

۱- نصیب ۲- بر سر ۳- ای چشم ۴- گریان بدو اسبه زود بار آرد ماغ ۵- این  
۶- کناغ- بضم اول، بمعنی کرم بیله باشد- و بمعنی تار در یسمان و تار در بریشم و تار عنکبوت. برهان ۷- جمال  
۸- پس دست اجل نهاده بر جان تو داغ





وزشوق تو از هر دوجهانم فارغ  
غمهای تو میخورم از آنم فارغ

در راه تو از سود و زیانم فارغ  
خود را بتو داده‌ام از آنم بی غم ۱۱۰۷۰



در پیش دلم همی کشید خوش رایت عشق  
در شأن دل من آمدی آیت عشق

تا دید هوات در دلم غایت عشق  
گرو حی ز آسمان گسسته نشدی



برهیم ملوک پادشاه<sup>۱</sup> آمد عشق  
با اینهمه یک قدم ز راه آمد عشق

بر سین سریر سر سپاه آمد عشق  
بر کاف کمال<sup>۲</sup> کل، کلاه آمد عشق



زان بر سر من نهاد چرخ افسر عشق  
دارم سر آنکه سر کنم<sup>۳</sup> در سر عشق

جز من بجهان نبود کس در خور عشق  
یکبار بطبع خوش شدم چاکر عشق ۱۱۰۷۵



تا باز هم من از بلا و سر عشق  
عشق آفت دینست که دارد سر عشق

تحویل کنم نام خود از دفتر عشق  
نه بنگرم و نه بگذرم بر در عشق



جز مسند عشق نیست در مفرش عشق  
جان باید جان سپند بر آتش عشق

جز ز تیر بلا نبود در ترکش عشق  
جز دست قضانیست جنبیت کش عشق ۱۱۰۸۰



وین رنج تو هست از دل آورده عشق  
بینند دلی بن باز پرورده عشق

گویند که کرده‌ای دلت برده عشق  
گر بردارم ز پیش دل پرده عشق



کی باز آرد خرد ز ره برده عشق  
ای خواجه چه واقفی توار خورده عشق

کی بسته کند عقل سرا پرده عشق  
بسیار ز زنده به بود مرده عشق





چشمی دارم ز اشك پیمانه عشق  
امروز منم قدیم در خانه عشق

جانی دارم ز سوز پروانه عشق ۱۱۰۸۵  
هشیار همه جهان و دیوانه عشق



خورشید سما بسوزد از سایه عشق  
جز آتش عشق نیست پیرایه عشق

بس چون شده‌ای دلا توهمسایه عشق  
اینست بقا مایه و سرمایه عشق



آنروز که شیرخوردم از دایه عشق  
دولت که فکند بر سرم سایه عشق

از صبر غنی شدم بسرمایه عشق  
بر من بغلط بیست پیرایه عشق ۱۱۰۹۰



کردی تو بریر آب و صل از رخ پاك  
امروز شدی زباد سردم بی پاك

تادی شدم از آتش هجر تو هلاك  
فردا كنم<sup>۲</sup> از دست تو بر تارك خاك



ای آصف این زمانه از خاطر پاك  
ای همچو فرشته اندرین عالم خاك

همچون ز سلیمان زتو شد دیو هلاك  
آثار تو و شخص تو دور از ادراك



زین پیش بشبهای سیاه شبه ناك  
امروز بعارضت همیگوید خاك

خورشید همی نمودی<sup>۴</sup> از عارض پاك ۱۱۰۹۵  
: ای روز زمانه «انعم الله مساك»



۱- جان عشق دلست و دل بود مایه

۲- نم ۳- نمی نمودی



ناید بکف آن زلف سمن مال بمال  
ای چون گل نو که بینمت سال بسال

نی رقص کند بر آن رخان خال بخال  
گردنده چوروزگاری از حال بحال

☆

هرچندشدم زعشق تو خوار و خجل  
۱۱۱۰۰ از تو نکنم شکایت ای شمع چگل

در عشق بجز درد ندارم حاصل  
کین رنج مرا هم از دل آمد بر دل

☆

ای عهد تو عهد دوستان سرپل  
پر مشغله و میان تهی همچو دهل

از وصل تو هجر خیزد از عز تو دل  
ای یکشبه همچو شمع و یکروزه چو گل

☆

از گفته بد گوی تو چون هر عاقل  
خالی نکنم تا نهندم در گل

در کوشش خصم تو چوهر بیحاصل  
سودای تو از دماغ و مهر تو زدل

☆

۱۱۱۰۵ با چهره آن نگار خندان ای گل  
بیهوده تن خویش مرنجان ای گل

بیرون نبری زیره بکرمان ای گل  
هان چاک مزن بر بکریبان ای گل

☆

ای عمر عزبزداده برباد زجهل  
اسباب دو صد ساله سگالنده زپیش

وز بی خبری کار اجل داشته سهل  
نا یافته از زمانه یکساعت مهل

☆

در عشق تو خفته همچو ابروی توأم  
۱۱۱۱۰ درخشم شدی که گفتمت ترك منی؟

زخمم چه زنی نه مرد<sup>۱</sup> بازوی توأم  
بگذاشتم این حدیث هندوی توأم

☆

ای روی<sup>۲</sup> عتاب اگر چه گوئی سردم<sup>۳</sup>  
روزی اگر از وفای تو بر گردم

در صف بلا گر چه دهی ناوردم  
در مذهب و راه عاشقی<sup>۴</sup> نامردم





بسیار ز عاشقیت غمها خوردم  
رنج دل و خون دیده حاصل کردم

در هجر بسی شب گه بروز آوردم  
گر جان برم از دست تو مرد<sup>۱</sup> مردم



بر دل زغم فراق داغی دارم  
با این همه پر نفس دماغی دارم

۱۱۱۱۵ در یافتن کام فراغی دارم  
بر رهگذر باد چراغی دارم



هر بار ز دیده از تو در تیمارم  
ای یار چو ماه اگر دهی دیدارم

تا بهره ز دیدار تو چون بر دارم  
چون چرخ هزار دیده در وی دارم



هر روز بدرد از تو نویدی دارم  
نومید مکن مرا و رخ بر مفروز

بر تهمت عود خشک بیدی دارم  
۱۱۱۲۰ کاخر بتو جز درد امیدی دارم



نامت پس ازین یارا باشم دارم<sup>۲</sup>  
چون مار سرم بکوب ارت دم دارم

نوشت پس ازین چونیش کژدم دارم  
از سگ بترم اگر بمردم دارم



در خواب که از دل شب آتش بیزم  
هر گه که کند عشق تو آتش تیزم

چون خاکستر بر وز آتش خیزم  
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم



چون در غم آن نگار سرکش باشم  
چون من بمراد آن پر یوش باشم

۱۱۱۲۵ آب انگارم گرچه در آتش باشم  
گر قصد بکشتنم کند خوش باشم



گفتم خود راز خس نگهدارای چشم  
واکنون که بدیده در زدی خارای چشم

خود را و مرا بدرد مسپارای چشم  
تا جانت بر آید اشک می بارای چشم





افسرده شد از دم دهانم دم چشم  
چشم زپی دیدن روی تو بود ۱۱۱۳۰

بر ناخن من کیادمید از نم چشم<sup>۱</sup>  
بی روی تو گر چشم نباشد کم چشم



گر با فلکم کنی برابر بیشم  
هر کز نمرم زمرگ از آن نندیشم

عالم همه یکذره نیرزد بیشم  
کز گوهر خود ملایکت را خویشم



روز آمد و بر کشید خورشید علم  
کوئی زمیان آن دو زلفین بخم

شب کرد ازو هزیمت و برد حشم  
پیدا کردند روی آن شهره صنم



۱۱۱۳۵ تیغ از کف و بازوی توای فخرام  
از تیغ علی بگوی تیغ توجه کم

هم روی مصاف آمد و هم پشت حشم  
کان دین عرب فزود و این ملک عجم



چون گل صنما جامه بصد جاچاکم  
چون شاخ بنفشه کوژو<sup>۲</sup> انده ناکم

چون لاله بروز باد سر بر خاکم  
در غم خوردن چو یا سمین جالاکم



با دولت حسن دولت اندر جنگم  
چون برد زرخ دولت جنگی رنگم ۱۱۱۴۰

زیرا که همی نیاید اندر جنگم  
گردنده چو دولت و دو تا چون جنگم



ای بسته بتو مهر و وفا يك عالم  
وی دشمن و دوست هر ترا يك عالم

مانده ز تو در خوف و رجایك عالم  
خاری و گلی بامن و با يك عالم





ای گشته فراق تو غم افزای دلم  
آگاه نه ای بتا که بندی محکم



پر شد ز شراب عشق جانا جامم  
از عشق تو این نه بس مراد و کامم



يك بوسه بر آن لبان خندان نزنم  
گر جان خواهی ز بهر يك بوسه زمن



بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم  
گفتی که بوصل هم دلت شاد کنم



گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم  
بر هر دو جهان چهار تکبیر کنم



دارد بستم ز وعده خام تو خم  
تا کرد قضا حدیثم از کام تو کم



ای چون شکن زلف تو بستم خم خم  
در مهر و وفایت آزمودم دم دم



از آمدنم فزود رنج بدنم  
وزیم شدن باغم و درد و حزنم

امید وصال تو تماشای دلم  
دست ستمت نهاده بر پای دلم

۱۱۱۴۵ چون زلف تو در هم زده شد ایامم  
کز جمله بندگان نویسی<sup>۱</sup> نامم

تا بر پایت هزار چندان نزنم  
از عشق لب تو هیچ دندان نزنم

بی دیدارت عیش مرفه چکنم  
گر این نکنی نعوذ بالله چکنم ۱۱۱۵۰

خود را ز هوس ناوك تقدیر کنم  
شایسته تو نیم، چه تدبیر کنم

بارد چشمم ز بردن نام تو نسیم  
هرگز نروم بکام در دام تو دم

۱۱۱۵۵ وی چون اثر خلق تو صبرم کم کم  
با این همه تو بهی و آخر هم هم

از بودن خود همیشه اندر محنم  
نه آمدن و نه بدن و نه شدنم





جوینده نور آفتابش بینم  
چون چشم گشایم اندر آبش بینم

با ابر همیشه در عتابش بینم  
۱۱۱۶. گرمردمك دیده من نیست چرا



عمری که ز رفتن تو رنجور شوم  
جانی که نخواهم که ز تو دور شوم

فتحی که بآمدنت<sup>۲</sup> منصور شوم  
ماهی که ز دیدن تو پر نور شوم



در هجر بسی راه سپردیم بهم  
رنجی که بروزگار بردیم بهم

در وصل شب و روز شمردیم بهم  
تقدیر یکساعت برداد بباد



ما بارخ و با خرام تو بر نائیم  
خود جرم تو کرده ای که مجرم مائیم

۱۱۱۶۵ مجرم رخ تو که ما بدو آسائیم  
ما جرم ترا چو روی تو آرائیم



در خدمت مختار فلک شد جایم  
کا روز ستون آسمان را شایم

چوبی بودم بود بگل در پایم  
در خدمت او چنان قوی شد رایم



معلوم شد ای صنم که پنداشته ایم  
دل را بیپانه ها فرو داشته ایم

گفتم که مگر دل ز تو برداشته ایم  
۱۱۱۷۰ امروز که بی روی تو بگذاشته ایم



امروز همه اسیر خورد و خوابیم  
سرمایه توئی سود ز خود کی باییم

چون میدانی همه ز خاک و آیم<sup>۳</sup>  
در تو نرسیم اگر بسی بشتاییم<sup>۳</sup>



۱- هر که که طلب کنم در ، هر که که نظر کنم در

۲- ز آمدنت

۳- نشتاییم



یکچند در اسلام فرس تاخته ایم  
چون قاعده عشق تو بشناخته ایم<sup>۱</sup>

یکچند بکفر و کافری ساخته ایم  
از کفر با اسلام نپرداخته ایم<sup>۲</sup>



راحت ز همه غمت<sup>۳</sup> بر انداخته ایم  
کاری نه چو کار عاقلان ساخته ایم

در بوته روزگار بگداخته ایم ۱۱۱۷۵  
نقدی بامید نسیه در باخته ایم



از دیده درم خرید روی تو شدیم  
بی روی تو بر مثال روی تو شدیم

وز گوش غلام های وهوی تو شدیم  
بازیچه کودکان کوی تو شدیم



ما شربت هجر تو چشیدم و شدیم  
در جستن وصل تو زنا یافتنت

هجران تو بروصل گزیدیم و شدیم  
دل رفت و طمع<sup>۴</sup> ز جان بریدیم و شدیم ۱۱۱۸۰



زان یکنظر نهان که ما دزدیدیم  
اندر هوست پرده خود بدریدیم

دور از تو هزار درد و محنت دیدیم  
تو عشوه فروختی و ما بخریدیم



کاری که نه باتو بی نظام<sup>۵</sup> انکاریم  
نا دیدن تو هوای کام انکاریم

صبحی که نه باتو وقت<sup>۶</sup> شام انکاریم  
بی تو همه خرمی حرام انکاریم



تا ظن نبری که از تو آگاه تریم  
هر چند بکار خویش رو باه تریم

ما از تو بصد دقیقه گمراه تریم ۱۱۱۸۵  
از دامن دوست دست کوتاه تریم





پیوسته چو آتش ره بالا سپهریم  
ما خاک فروشیم و بدان آب خوریم

ماننده بادا گرچه بی باو سریم  
زان پیش که رخت ماسوی خاک کشند



باری بغمت بگرد عالم فاشیم  
سودای تو میبیزیم و خوش میباشیم

با خوی بد تو گرچه در پر خاشیم  
چون نزد تو ما ز جمله او باشیم ۱۱۱۹۰



آنها ماننی که کرد احمد بدونیم  
ما بر سر آتشیم چون ابراهیم

ای روی تو پاکیزه تر از کف کلیم  
تا آن رخ یوسفی بما بنمودی



بیمت ز سمو هست و امیدت بنسیم  
چون سایه شدی ترا چه جی چون چه جیم

قائم بخودی از آن شب و روز مقیم  
بامانه ز آب و آتشت باشد بیم



فتنه شدگان چشم و زلف و خالیم  
روشن بخوریم و تیره بر سر مالیم

۱۱۱۹۵ قلاشانیم و لا ابالی حالیم  
جان داده فدای رطل ما لا مالیم



زیرا که شدیم از همه آزادای جان  
خون دل من مبارکت باد ای جان

هستیم ز بند گیت ما شاد ای جان  
گربه شودی ز ما ترا نادشادی



استام ز زر همی زنی بهر خران  
منصور سعید رست وای دگران

۱۱۲۰۰ اکنون که زدونی ای جهان گذران  
از تنگ توای مزین بیخبران





عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان  
وهمی که بذات تو رسیدن نتوان

☆

یکشب غم هجران توای جان جهان  
موسوم همه جهان شد آن راز نهان

☆

که سوی من آبی از لطیفی پویان  
که برگردی ستیزه بد کویان

☆

آزار ترا گرچه نهادم گردن  
از محتشمی نیست مرا آزرده

☆

اندر دریا نهنگ باید بودن  
مردانه و مرد درنگ باید بودن

☆

در بند، بلای آن بت کش بودن  
اکنون که فریضه ست بلاکش بودن

☆

تا چند ز سودای جهای پیمودن  
چون رزق نخواهدت زرنج افزودن

☆

دینی که ز شرط تو بریدن نتوان  
دهری که ز دام تو رهیدن نتوان

با هشت زبان بگفتم ای کاهش جان  
با هشت زبان راز نماید پنهان

که عهد شکن شوی چو رشوت جویان ۱۱۲۰۵  
این در نخورد ز فعل نیکو رویان

غم خورد مرا غم نخواهی خوردن<sup>۱</sup>  
تو محتشمی مرا چه باید کردن

۱۱۲۱۰ و اندر صحرا پلنگ باید بودن  
ورنه بهزار تنگ باید بودن

صد بار بترزانکه در آتش بودن  
خوش باید بود وقت ناخوش بودن

و اندر بدو نیک جان وتن فرسودن  
بگزین ز جهان نشستن و آسودن



۱۱۰۱۵ ای دیده زهر طرف که برخیزد حسن  
هشدار که تا باتو کم آمیزد حسن

طرفه‌ست که جز باتو نیامیزد<sup>۱</sup> حسن  
زیرا همه آب دیده هاریزد حسن<sup>۲</sup>

☆

گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن  
لیکن بویا بر تو که این خسته دلم

ور ییاد نیایدت ز من یاد مکن  
از بند غم عشق خود آزاد مکن

☆

فرمان حسود فتنه انگیز مکن  
۱۱۲۲۰ چون عذر گذشته را نخواهی باری

چشم از پی کشتن رهی تیز مکن  
با من سخنان وحشت انگیز مکن

☆

تا با خودی ارچه همنشینی با من  
در من نرسی تا نشوی یکتا من

ای بس دوری که از تو باشد تا من  
اندر ره عشق ها تو گنجی یا من

☆

که بر دوزی بدامتم بر دامن  
که دوست همی شماریم تو گاهی دشمن

گه نگذاری که گردمت پیرامن  
تا من کیم از توای دریغا تو بمن

★

۱۱۲۲۵ اکنون که ستد هوای تو داداز من  
مسکین من مستمند کاندرا غم تو

گر جان بدهم<sup>۳</sup> نیایدت یاد از من  
میسوزم و تو فارغ و آزاد از من

☆

که یار شوی تو با ملامت گر من  
بگذار مزاجو نیستی در خور من

که بگریزی زیم خصم از بر من  
تو مصالح و من رند نداری سر من

۱- که جز در تو نیاويزد ۲- ردیف حسن مناسب نیست و گمان میکنم «خس» باشد

۳- گر خون گریه





با من شب و روز گرم بودی بسخن  
بر گشتی از دوست تو هم چون دشمن



ای چون<sup>۱</sup> گل نو شگفته بر طرف چمن  
گر گل بر خار باشد ای سیمین تن



بندی دهمت اگر پذیری ای تن  
عضوی ز تو گر صلح کند با دشمن



ای یار قلندر خراباتی من  
من نیز قلندرانه در دادم تن



گر کرده بدی تو آزمون دل من  
گر آگاهی از اندرون دل من



بد کمتر ازین کن ای بت سیمین تن  
یکباره مکن همه بدیها با من



ای شاه چو لاله دارد از تو دشمن  
چون چرخ چراست خصمت ای گردافکن



تا چون زر شد کارتوای سیمین تن  
بدعهد نکو روی ندیدم چو تو من ۱۱۲۳۰

گلبوی شود ز نام تو کام و دهن<sup>۲</sup>  
چون گل بر تست<sup>۳</sup> خار بر دیده من

تا سور ترا بدل ز گردد شیون  
دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دوزن<sup>۴</sup>

با من<sup>۵</sup> تو بیند دامن اندر دامن ۱۱۲۳۵  
هر دو بخرابات گرفتیم وطن

دل بسته نداری تو بدون دل من  
زینگونه<sup>۶</sup> نکوشی تو بخون دل من

که ایزد بیدت باز دهد پاداشن  
لختی بنه ای دوست برای دشمن ۱۱۲۴۰

دل تیره و چاک دامن و خاک وطن  
نالنده و گردان و رسن در گردن

۳- باتست

۲- گلبوی شدم (بود) ز روی تو نام و دهن

۱- ای تو

۶- این گونه

۵- باما

۴- این رباعی را بنام دیگری هم دیده ام



بی تیر غمت پشت کمان دارم من  
پیش تو اگر چه بر زمین دارم پای



دادم بتو دل ترا چو جان دارم من  
دستی ز غمت بر آسمان دارم من

۱۱۲۴۵ غمهای تو در میان جان دارم من  
از غایت غیرت چنان دارم من



شادی ز غم تو یکجهان دارم من  
کز خویشانت نیز نهان دارم من

طبعی<sup>۱</sup> نه که با دوست در آمیزم من  
دستی نه که با قضا در آویزم من



عقلی<sup>۲</sup> نه که از<sup>۳</sup> عشق پرهیزم من  
بائی نه که از میانه بگریزم من

۱۱۲۵۰ آنرا که تو امسال گزیدی بر من  
گر کون بکست بر نهادهای رعنازن



چندان مشتست بار در هر برزن  
در حال بتیزی کندت آبتن

ای بی سببی همیشه آزرده من  
بر چرخ زندبخت سرا پرده من



و آزدن تو ز طبع تو پرده من  
گر عفو کنی گناه نا کرده من

چون آمد شد بریدم از کوی تو من  
بر خیره چرانکه کنم سوی تو من



دانم نرهم ز گفت بد گوی تو من  
بر عشق تو عاشقم نه بر روی تو من

۱۱۲۵۵ از عشوه چرخ در امانم ز تو من  
هر چند ز غم جامه درانم ز تو من



و آزاد ز بند این و آنم ز تو من  
والله که نعمانم از بمانم ز تو من



دلها همه آب گشت و جانها همه خون  
ای بر علامت خرد رد و گردون دون

☆

در جنب گرانی تو ای نوشتگین  
وین از همه طرفه تر که در چشم یقین

☆

بهرام دواند هر دو جوینده کین  
هر روز کند اسب سعادت را ازین

☆

پارار چه نمیکرد چو کفرم تمکین  
در پرورش عاشقی ای قبله چین

☆

آب ار چه نمیرود بجویم با تو  
گوئی که چه کرده ام نگوئی با من

☆

ای طالع سعد روح<sup>۱</sup> فرخنده بتو  
ای آب حیات شرع پاینده بتو

☆

ای قامت سر و گشته کو تاد بتو  
گر رنج رسد مباد ناگاه بتو

☆

تا چیست حقیقت از پس پرده و چون  
از تو دو جهان پرو تو از هر دو برون

حقا که کم از نیست بود وزن زمین

تو هیچ نه و از تو گرانی چندین ۱۱۲۶۰

آن قوت ملک آمد و این قوت دین  
بهرام فلک ز بهر بهرام زمین

امسال عزیز کرد ما را چون دین  
هم قهر چنان باید و هم لطف چنین

جز درره مردمی نیویم با تو ۱۱۲۶۵  
آن چیست نکرده ای چگویم با تو

وی صورت بخت عقل نازنده<sup>۲</sup> بتو  
مازنده بدین و دین مازنده بتو

در شب مروای شده خجل<sup>۳</sup> ماه بتو

آن رنج رسد بمن<sup>۴</sup> پس آنگاه بتو ۱۱۲۷۰





آنی که عدو چو برگ بیدست از تو  
مه را بضیا هنوز امیدست از تو



در حسن زمانه را نو یدست از تو  
این رسم سیه گری سپیدست از تو



بی آنکه بکس رسید پیوند از تو  
کس بر دل تونیست خداوند<sup>۱</sup> از تو



۱۱۲۷۵

جز گرد دلم گشت نداند غم تو  
هر چند بر آتشم نشاند غم تو



در بلعجی هم بتو ماند غم تو  
غمناك شوم گرم نمااند غم تو



ای مفلس ما زمجلس خرم تو  
شد بر دو کمان سنائی پر غم تو



۱۱۲۸۰

ای بی تو دلیل اشهب و ادهم تو  
دیوانه شدست عقل در ماتم تو



اقبال فروشد که بر آمد دم تو  
جان چیست که خون نگرید<sup>۲</sup> اندر غم تو



چون موی شدم زرشك پیراهن تو  
کاین بوسه همی دهد قدمهای<sup>۳</sup> ترا

دل سوخته شد در تف اندیشه تو  
دل خود چه که سنگ خاره و آهن سرد

۱۱۲۸۵

ای زلف و رخ تو مایه پیشه تو  
وی کشته هزار شیر در پیشه تو

وی مطلع مه کناره ریشه تو  
تو بیخبر و جهان در اندیشه تو





وی رنگ گل و بوی گلاب ازخوی تو  
ای من سرخویش کشته‌ام در پی تو

ای همت صد هزار کس در پی تو  
ای تعیبه جان عاشقان در پی تو



۱۱۲۹۰ یاتن که بود که ملک راند بیتو  
جان زهره ندارد که بماند بیتو

دل کیست که گوهری فشاند بیتو  
حقا که خرد راه نداند بیتو



چون خاك زخود خبر ندارم بیتو  
از باد پرس تا چه دارم بیتو

چون آتش تیز بقرارم بیتو  
بر آب همی قدم گذارم بیتو



وی دل زدلی بگرد و خون در<sup>۱</sup> خون شو  
بادیده<sup>۲</sup> در آی و بیزبان بیرون شو

ای عقل اگر چند شریفی دون شو  
در پرده آن نگار دیگرگون شو



۱۱۲۹۵ عذراست همه زاویه‌ها<sup>۴</sup> وامق کو  
گیتی همه نطقست یکی ناطق کو

اندر ره عشق دلبران<sup>۳</sup> صادق کو  
یکشهر همه طیب شد حاذق کو



آن کودك زن فریب مرد افکن کو  
آن صبر که بازماند آن ازمن کو

باز آن پسر چه زنج خوش زن کو  
گیرم دل مرده ریگم او بردو برفت



۱۱۳۰۰ تابنده خدای در حوالیتان کو  
زیبای زمانه بلمعالیتان کو

ای معتبران شهر والیتان کو  
وی قوم جمال صدر عالیتان کو





گفتی گله کرده‌ای زمن با که و مه  
از تو بکسی گله نکردم بالله



بهتان چنین بر من بیچاره منه  
گفتم که اگر نکوترم داری به

ما ذات نهاده بر صفاتیم همه  
تا در صفتیم در مماتیم همه



موصوف صفت سخره ذاتیم همه  
چون رفت صفت عین حیاتیم همه

۱۱۳۰۵ گرید گوئی ترا بدی گفت ایماه  
از گفته بد گوی زما<sup>۱</sup> عذر مخواه



هرگز نشود بر تو دل بنده تباه  
کاینه سیه نگردد از روی سیاه

از بهر یکی بوس بدو ماه ایماه  
ای شش جهت و هفت فلک را بتوراه<sup>۲</sup>



داری<sup>۳</sup> سه چهار پنج ماهم گمراه<sup>۴</sup>  
از هشت بهشت آمده در نه ماه

۱۱۳۱۰ با من ز دریچه‌ای مشبك دلخواه  
گفتی که ز نور روی آن بت ناگاه



از لطف سخن گفت و من استاده براه  
صد کوکب سیاره بزاد از يك ماه

زین عالم بی وفا پردازی به  
عالم چو بدست ابلهان دادستند



خود را ز برای حرص نگدازی به  
با روی زمانه همچنان سازی به

گر تو بصلاح خویش کم نازی به  
در صومعه سر ز زهد نفرازی به



با حالت نقد وقت در سازی به  
بتخانه اگر زبت پردازی به

۱۱۳۱۵ جز یاد تو دل بهر چه بستم توبه  
در حضرت تو توبه شکستم صد بار

بی ذکر تو هر جای نشستم توبه  
زین توبه که صد بار شکستم توبه





با من دو هزار عشوه بفر وخته‌ای  
تو جامهٔ دلبری کنون دوخته‌ای

تا این دل من بدین صفت سوخته‌ای  
این چندین عشوه از که آموخته‌ای



در جامه و فوطه سخت خرم شده‌ای  
در خواب ندانم که چه دیدستی دوش

کاشوب جهان و شور عالم شده‌ای  
کامروز چون نقش فوطه درهم شده‌ای ۱۱۳۲۰



ای آنکه تو رحمت<sup>۱</sup> خدائی شده‌ای  
از رندی سوی پارسائی شده‌ای

در چشم بجای روشنائی شده‌ای  
اندر خور صحبت سنائی شده‌ای



تا نقطهٔ خال مشک بر رخ زده‌ای  
طغرای شهنشاه جهان منسوخست

عشق همه نیکوان تو شهرخ زده‌ای  
تا خط نکو<sup>۲</sup> بر رخ فرخ زده‌ای



هر چند بدلبری کنون آمده‌ای  
آلوده همه جامه بخون آمده‌ای

در بردن دل تو ذوفنون آمده‌ای  
گوئی که ز چشم من برون آمده‌ای ۱۱۳۲۵



در حسن چو عشق نادرست آمده‌ای  
در دلبری ار چند نخست آمده‌ای

در وعده چو عهد خویش سست آمده‌ای  
رو هیچ مگو که سخت چست آمده‌ای



خشنودی تو بجویم ای مولائی  
چون شمع اگر سرم زتن بر بائی

چون باد بزان شوم زنا پروائی  
همچون قلم آن کنم که تو فرمائی ۱۲۳۳۰



چون نار اگر فروختن فرمائی  
زیر قدم خود ار چو خاکم سائی

چون باد بزان شوم زنا پروائی  
چون آب روانه کردم از مولائی





گفتم که بیرم از توای بینائی  
گفتار ترا بازمایش کردم

گفتی که بمیر تا دلت بر بائی  
می بشکیم کتون چه میفرمائی



۱۱۳۳۵ ای سوسن آزاد زبس رعنائی  
پشتم چو بنفشه گشت ای بینائی

چون لاله زخنده هیچ می ناسائی  
زیرا که چو گل زود روی، دیر آئی



تا تو ز درون وفای او می جوئی  
زان کی برهی که نیک و بد باوئی

وانگه ز برون جفای او می جوئی  
از پنبه همی کشتن آتش جوئی



غم کی خورد آنکه شادمانیش توئی  
۱۱۳۴۰ در نسیه آنجهان کجا بندد دل

یا کی مرَد آنکه زند گانیش توئی  
آنها که بنقد این جهانیش توئی



بیزار شو از خود که زیان تو توئی  
پیدا دگران راست نهان تو توئی

کم شوز ستاره کاسمان تو توئی  
خوش باش که در جمله جهان تو توئی



مردی که برای دین سوارست توئی  
چرخنی که بذات کامگارست توئی

شخصی که جمال روزگارست توئی  
شمسی که زنجم یادگارست توئی



۱۱۳۴۵ چون حمله دهی نیک سوارا که توئی  
در صلح شکر بوسه شکارا که توئی

چون بوسه دهی ظریف یارا که توئی  
در جنگ قوی ستیزه گارا که توئی



خود ماه بود چنین منور که توئی  
گفتی که برو نکوتری گیر از من

یا مهر بود چنین سمنبر که توئی  
الله الله ازین نکوتر که توئی؟





روشن تر از آفتاب و ماهی گوئی  
آراسته از لطف الاهی گوئی

۱۱۳۵۰ بدرام ترا زمسند و گاهی گوئی  
تا خود بکجارسید خواهی گوئی



جائی که نمودی آن رخ روح افزای  
ز آن روز بیندیش که بی علت ودای

بنمای دلی را که نبردی از جای  
خصمی دل بندگان کند بر تو خدای



با خصم تواز پی توای دهر آرای  
ور تیغ دو رویه کرد از سر تا پای

مهر افزایم گرچه بود کین افزای  
خود را چو کمر<sup>۱</sup> در دل او سازم جای



در عشق تو ای شکر لب روح افزای  
تا چون بر ربط بسازیم بر بر<sup>۲</sup> جای

۱۱۳۵۵ نالان چو کمانچه ام خروشان چون نای  
چون چنگ ستاده ام بخدمت بر پای



خود را چو عطا دهی فراوان مستای  
در منع و عطا ترا نه دستت و نه پای

وز منع کسی نیز مرو<sup>۳</sup> نیک از جای  
بندنده خداست و گشاینده خدای



در پیش خودم همی کنی آن جابی<sup>۴</sup>  
جاوید شبی بیاید و مهتابی

۱۱۳۶۰ پس در عقبم همی زنی پرتابی  
تا با تو غم تو گویم از هر بابی



شب را سلب<sup>۵</sup> روز فروزان کردی  
چون قصد بخون صد مسلمان کردی

تا حسن بر اهل عشق<sup>۶</sup> تاوان کردی  
دست و دل و زلف هر سه یکسان کردی





بر آتش فرقتم نشاندی و شدی  
خاکم بدو دیده بر فشاندی و شدی

☆

من میگیرم ز درد<sup>۲</sup> و تو میخندی  
تو هندوئی و برنده باشد هندی

☆

بیهوده مفرسای تن اندر خواری  
فارغ تر از آنست که می پنداری

☆

در هر سرغمزه رستخیزی داری  
زوری<sup>۳</sup> از آنکه ریزی داری<sup>۴</sup>

☆

چون نرگس تیر ماه خوابم ببری  
هر چند شکفته تر شوی شوخ تری

☆

نه نیز بچشم رحم در من نگری  
آبم نبری و پوستینم نداری

☆

وز سیرت زاهدان نکو نام تری  
من سوختم و تو هر زمان خام تری

☆

اندر دل و جان من روائی گیری  
در خشم شوی کم سنائی گیری

صد چشمه ز چشم من براندی و شدی  
چون باد جهنده آمدی تنگ<sup>۱</sup> برم

۱۱۳۶۵

ای رفته و دل برده چنین نپسندی  
نشگفت که بیریدی و دل بر کنندی

ای دل منیوش از آن صنم دلداری  
کان ماه ستمگاره ز درد و غم تو

۱۱۳۷۰

در هر خم زلف مشکبیزی داری  
رو گر چه ز عاشقان گریزی داری

زان چشم چون نرگس که بمن درنگری  
نرگس چشمی چون نرگس ای رشک پری

گیرم که غم هجر وصالم نخوری  
اینمایه توانی که بردشمن و دوست

۱۱۳۷۵

از نکته فاضلان باندام تری  
از رود و سر و دومی غم انجام تری

گفتی که چو راه آشنائی گیری  
کی دانستم که بیوفائی گیری





باشد همه را چو بر ستاره سحری  
زیرا که چو صبح صادق ای رشك پری

۱۱۳۸۰ دل بر تونهادن ای بت از بی خبری  
هم پرده دریده ای و هم پرده دری



راهی که باندیشه دل میسپری  
در سرت همیشه سیرت گردون دار

خواهی که بهر دو عالم اندر نگیری  
کانجا که همی ترسی ازو میگذری



هست از دم من همیشه چرخ اندردی  
هر روز چو مه بمنزلی داری پی

وز شرم جمالت آفتاب اندر خوی  
آخر چو ستاره شوخ چشمی تا کی



چون بلبل داریم برای بازی  
شمع که چو بر فروزیم بگدازی

۱۳۸۵ چون گل که بیوئیم برون اندازی  
چنگم که ز بهر زدنم میسازی



گشتم ز غم فراق دیبا دوزی  
باشد که مرا بقول نیک آهوزی

چون سوزن و در سینه سوزن سوزی  
چون سوزن خود بدست گیر دروزی



در هجر تو گر دلم گراید بخشی  
ور دیده نگه کند بدیدار کسی<sup>۱</sup>

۱۱۳۹۰ در بر نگذارمش که سازم هوسی  
در سر نگذارمش که ماند<sup>۲</sup> نفسی



تا<sup>۳</sup> هشیاری بطعم مستی نرسی  
تا در ره عشق دوست چون آتش و آب

تا تن ندهی بجان پرستی نرسی  
از خود نشوی نیست بهستی نرسی





در خدمت ما اگر زمانی باشی  
ور پاك و عزیز همچو جانی باشی

در دوات صاحب قرانی باشی  
بی ما تو چو بی جان و روانی باشی

☆

۱۱۳۹۵ تا چند ز جان مستمند اندیشی  
آنچ از تو توان شدن همین کالبدست

تا کی ز جهان پر گزند اندیشی  
يك مزبله گو مباح چند اندیشی

☆

ای عود بهشت فعل بیدی تا کی  
کردی برهن کبود رخ زرد آخر

وی ابر امید نا امید تا کی  
ای سرخ سیاه گر سپیدی تا کی

☆

۱۱۴۰۰ بیداد تو بر جان سنائی تا کی  
از هر چه مرا بود ببردی همه پاك

وین بساختن عشق ربائی تا کی  
آخر بنگوئی این دغائی تا کی

☆

گر دنیا را بخاشه<sup>۱</sup>ی داشتی  
لولی گوئی مرا و گر لولیمی

همچون دگران قماشه<sup>۲</sup>ی داشتی  
کبکی و سگی و لاشه<sup>۳</sup>ی داشتی

☆

می خور که ظریفان جهان را دردی  
تا کی گویی توبه شکستم هی هی

بر گرد بنا گوش ز می بینی خوی  
صد توبه شکسته به که يك کوزه می

☆

۱۱۴۰۵ گر آمدنم زمن بدی نامد می  
به زان نبدی که اندین دهر خراب<sup>۴</sup>

و رنیز شدن زمن بدی کی شدمی  
نه آمد می نه شدمی نه بدمی<sup>۵</sup>

☆

۱ - بخاشیه - خاشه : خس و خاشاك ۲ - غاشیه ای  
۳ - که در جهان نامدمی، که من در این دهر خراب  
۴ - این رباعی را بخیم نیز نسبت داده اند  
۵ - آمد می نه شدمی نه بدمی



گرم‌ن سرناز هر خسی داشت‌می  
وربردل خود دست رسی دشت‌می

معشوقه درین شهر بسی داشت‌می  
در هر نفسی ۵ منفسی داشت‌می

☆

گرم‌ن چو تو سنگین دل و ناخوش خویم<sup>۱</sup>  
این دل که مراست کاشکی تو منمی

کی بسته آنزاف و رخ نیکویم<sup>۲</sup>  
و آن خو که تراست کاشکی من تویم<sup>۳</sup> ۱۱۴۱۰

☆

ای شمع ترا نگفتم از نادانی  
تالاجرم اکنون تو و بی‌فرمانی

از شهد جدا مشو که اندرمانی  
گریانی و سر بریده و سوزانی

☆

ای آنکه مرا بچای عقل و جانی  
از دوستی تو زنده گردد دانی

با لذت علم و قوت ایمانی  
گر نام تو برخاک سنائی خوانی

☆

پرسی که ز بهر مجلس افروختنی  
ای بیخبر از سوخته و سوختنی

در عشق چه لفظ‌هاست بردوختنی  
عشق آمدنی بود نه اندوختنی<sup>☆</sup> ۱۱۴۱۵

☆

یکروز نباشد که تو با کبر و منی  
آنروز که کم باشد آن ممتحنی

صد تیغ جفا بر من مسکین تزی  
از کوه پلنگ آری و در من فگنی

☆

گفتم چو لبی بوسه ده‌ای<sup>۴</sup> بی‌معنی  
گفتی ز که یایم به‌ای<sup>۵</sup> بی‌معنی

خود چون زلفی پر گره‌ای<sup>۶</sup> بی‌معنی  
با ماتو برین<sup>۷</sup> دلی زه‌ای<sup>۸</sup> بی‌معنی ۱۱۴۲۰

☆

تا مخرقه و رانده هر در نشوی  
حقا که بدین حدیث همسر نشوی

نزد همه کس چو کفر و کافر نشوی  
تا هر چه کمست از تو کمتر نشوی

۱ - خومی ۲ - نیکومی ۳ - تومی ۴ - نگاه کن یا آخر کتاب ۵ - بوسه دهی ۶ - برگری  
۷ - بدین ۸ - زهی





جزباده و جز سماع و جز یار مجوی  
می نوش کن ای نگار و بیهوده مگوی<sup>۱</sup>

جز راه قلندر و خرابات میوی  
پر کن قدح شراب و در پیش سبوی<sup>۱</sup>



پیش شمن<sup>۲</sup> صفات خودلات شوی  
کانگه که پراکنده شوی مات شوی

۱۱۴۲۵ گیرم که مقدم مقالات شوی  
جز جمع مباش تا مگر ذات شوی



یا جمله همه زیان بی سود شوی  
زینگونه بکام دشمنان زود شوی

باهر تاری سوخته چون بود شوی  
در دیده عهد دوستان دود شوی



وان خاک کنم ز دیده تر گر خواهی  
جان نیز دل انکار و پیر گر خواهی

۱۱۴۳۰ برخاک نهم پیش تو سر گر خواهی  
ای جان چو بیاد تو مرا کار نکوست



تا کی بمراد خود جهانی خواهی  
زین مسجد و زان میکده نانی خواهی

تا کی زغم جهان امانی خواهی  
چون در خور خویشتن تمنان کنی



وز خود ز سر<sup>۴</sup> سخن فروشی نرهی  
از خلق و ز خود جز بخموشی<sup>۵</sup> نرهی

از خلق ز راه تیز گوشی نرهی  
زین هر دو بدین دو گر بکوشی نرهی



درهم زده شد عشق و تمناه رهی  
جز جان نبود تعبیه در آه رهی

۱۱۴۳۵ تا شد صنما عشق تو همراه رهی  
چونان شد اگر ازین دل آهی نزنم



چون نای میان تهی و پربند چونی  
بد عهد چو روزگار و مکر و چونی

ای شور چو آب کامه و تلخ چومی  
بی چربش همچون جگر و سخت چویی



ترکیب بند  
ترجیع بند  
مسمط

ترکیب و ترجیع و مسمط های دیوان سنایی  
بترتیب حرف آخر بیت های بند اول مرتب  
شده است



[illegible]



### ترکیب بند موشح

در این ترکیب بند سنایی با استادی و چابکدستی و  
تصنع بسیار حرفهای نام و لقب ممدوح و همچنین نام پدر و  
جد ممدوح را در آخر مصراعهای اول و اول مصراعهای دوم  
آورده آنهم بترتیبی که چون حرفهای آخر مصراعهای اول  
جمع شود این رباعی فارسی که شامل نام و لقب ممدوح است  
پدید آید :

ای خواجه محمد محمد سیرت

ای درخور تاج هر دو هم نام سرت

پیدا بشماسه<sup>۱</sup> تن سه اصل خطرت<sup>۲</sup>

زان روی شما از تو و علم از پدرت

و چون حرفهای اول مصراعهای دوم جمع شود این

رباعی عربی که شامل مدح و نام پدر و جد ممدوح است پدید  
شود<sup>۳</sup>

سلام الله کل ضحی تجدد علی المولی محمد بن محمد

نهارى فى الدجى کنها راعى

ولیلی فی السها کلیل ارم

\*\*\*

سجده سودائیان برداشت<sup>۴</sup> از آئین ما

لا ابالی داغ کرد از کبر بر تمکین ما ۱۱۴۴۰

مایه مهرش عطا دادست مارا کین ما

آتش عشق بتی برد آبروی دین ما

لن ترانی نقش کرد از نار بر اطراف روی

شربت عشقش هنی<sup>۲</sup> کردست بر هائیش تلخ

۳ - بالاندك اختلافی که شاید در اصل درست

۱ - دو ۲ - فطرت ۳ - شربت عشق بتی

بوده بعدها بهم ریخته شده است ۴ - خاست



یکجهان شیرین شدند از عشق او فرهاد او<sup>۱</sup>  
 خط شبر نگش<sup>۲</sup> معطر کرد مغز عقل را<sup>۳</sup>  
 آن گهرهایی که بروی بست مشاطه مزاج  
 ۱۱۴۴۵ لابد این زبید نثار فرق ما کز راه دین  
 می در افکند از طریق عاشقی در رطل و جام  
 آتش می در زد اندر عالم زهد و صلاح  
 مجلسی برخاست زینسان پس پیش ننگ و نام  
 او ز نا گه شد ز بخت نیک ماشیرین ما  
 لعل خوش رنگش چو گوهر کرد حجله<sup>۴</sup> دین ما  
 لؤلؤ لا لاست قسم چشم عالم بین ما  
 هم بساعت کرد کفر عاشقان تلقین ما  
 کرد گرد پای مستان جهان بالین ما  
 لشکرش را غارتی بر ساخت زاسب و زین ما  
 ضرب کرد آخر شعار جنبش و تسکین ما

عشق خوبان اینچنین باشد نه مه داند نه سال  
 هر کجا عشق آمد آنجا نه خرد ماند نه مال



۱۱۴۵۰ آبروی ما فراق ماهر وئی باد کرد  
 لعل رخسار از برای آن شدم کز بهر ما  
 رای<sup>۵</sup> هجران از پی آن کرد تا از گفتگوی  
 یار کرد از ناز عین عشق را با عین غم  
 سنگ بر قندیل ما زد تا بهنگام صلاح  
 ۱۱۴۵۵ نعمتی بود آنکه ما را دوست ناگه زین بلا<sup>۶</sup>  
 جوهر خود کامگی زینگونه از مایافت کام  
 مهرش اندر شهر ما را پا کبازی چست کرد  
 این نه بس ما را از عشقش کز پی یک حق شناس  
 لفظ بر ما خلعتی بخشید بهر جا کری  
 حسن او ما را از بند عشق خویش آزاد کرد  
 یاد او بر مسند اقبال ما را یاد کرد  
 وقت ما را چون نهاد حسن خویش آباد کرد  
 تا بدین یک مصلحت کو دید ما را شاد کرد  
 جان ما را از خرد عریان مادر زاد کرد  
 در جهان روز کوری حجره ای<sup>۷</sup> بنیاد کرد  
 دولت یی دولتی زینگونه با ما<sup>۸</sup> داد کرد  
 عشقش اندر دهر ما را جان فروشی داد کرد  
 لحن او در بلخ ما را شاعری استاد کرد  
 یادگار عمر خواجه بصره و بغداد کرد

۲ - زلف خوشبویش

۱ - یکجهان شیرین لبند از عشق آن فرهاد او

۳ - خط خوش رویش چو عنبر کرد خانه عقل ما

۴ - حجره ۵ - یار ۶ - ذابتلا

۷ - سخره ای ۸ - ازما - مارا



۱۱۴۶۰

آفتاب شرق و غرب آن سرور نیکو نهاد<sup>۱</sup>  
کز جمال روی خوب او بود مه را جمال<sup>۲</sup>



شمسه دنیا و شمس دین ز تأثیرش<sup>۳</sup> منیر آنکه چون شمسش نیایی در همه عالم نظیر  
روی او دل را چنان چون پیر را در دست قوت لفظ<sup>۴</sup> او جان را چنان چون طفل را در کام شیر  
عز<sup>۵</sup> او خواهد زایزد مرغ از آن سازد نوا مدح او را بد بکاغذ کلاک از آن دارد صریر  
عون او عیش پدر را چون روان دارد هنی وعظ او جان جهان را چون خرد دارد خطیر<sup>۶</sup>  
تینغ و خشمش چون بزخم آید جهان گردد جدید لطف و حلمش چون بکار آید حجر گردد حریر ۱۱۴۶۵  
شاد گشت از مهر او زان بینی آب اندر بحار یار شد با کین او زان یابی<sup>۷</sup> آتش در اثر  
رای را در وقت کوشش چشم بخشد شاخ شاخ مال را در وقت بخشش دل چشاند خیر خیر  
فاضلان را از عطا عمر کهنشان کرد نو حاسدان را از عنا عمر جوانشان کرد پیر  
الف دارد جان بر وزان ذات جان دارد قرار مهر دارد دل بر وزان چشم دل باشد قریر  
لاف ما از چاکریش این بس که اندر هیچ وقت<sup>۸</sup> دشمنش را کس علی هرگز نخواند بی صفیر ۱۱۴۷۰  
نیک وقت از نام او شد صبح و شام و روز و شب  
نیک بخت از عمر او شد حین و وقت و ماه و سال<sup>۹</sup>



یاد او از عمر شیرین تر کند ایام را بخت او ز آغاز و خالی کند فرجام را  
مهر راه شریعت او ست کاکنون چون سراج نور او روشن همیدارد ره همنام را

۱- نیکو سیر ۲- کز جمال روی خویش ماه را نبود جمال

۳- تأییدش ۴- لطف ۵- یمن

۶- عون او عیش پدر را - چون از آن دارد سنی

وعظ او جاه (جان) پدر را چون خرد دارد خطیر

۷- بینی

۸- لاف ما از مهریش آن بود کاند هر هیچ وقت

۹- آنکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب پیش روی همچو بدرش بشت خم شد چون هلال



تیغ خشمش تا بخون لعل دشمن یافت راه  
 ۱۱۴۷۵ ضبط کرد احکام دین چندانکه ذوتار و زحشر  
 یک خصال از وی بغزین عقل<sup>۱</sup> بر من کرد یاد  
 آمدم ز آن پیش دیدم خلق و رفیق و حلم او<sup>۲</sup>  
 لاله یا قوتین بر آرد فر او بر طرف که<sup>۳</sup>  
 سایه او روز کوشش خاره گرداند چو موم  
 ۱۱۴۸۰ لاف عز و چاکری او میزند هر جا جهان  
 مایه فضلش بدست آورد تیر چرخ را

ز آنکه بر چرخ چهارم بهر خدمت آفتاب  
 پیش روی همچو بدرش پشت خم آمده هلال



فر او گاه وزیدن گر بسنگ آرد نسیم  
 خیر از وزینت همی سازد چو اجسام از لباس  
 ۱۱۴۸۵ روی او در چشم ماه همچون بدور اندر صدور  
 آب حلمش در<sup>۴</sup> گران رفتن بگرید بر فرات  
 لعنت دین ست گوش بدسکالاش را نصیب  
 سیم بخشد شاعران را همتش بی گفتگوی  
 نورداد از جود او تا عکس بر گیتی فکند  
 ۱۱۴۹۰ تافته هرگز نبینی میم و را و دال را

مایه خونی نماند اندر جگر ضرغام را  
 حاصل آمد با بقای او بقا احکام را  
 من چنان<sup>۵</sup> گشتم که در من ره نماند آرام را  
 دولتی مردم اگر یابم ز جودش کام را  
 تا که او که را نماید لعل گوهر فام را<sup>۶</sup>  
 همت او روز<sup>۷</sup> بخشش صبح بخشد شام را  
 اینست اقبال تمام از چاکریش ایام را  
 رایت رایش شکست آرد<sup>۸</sup> کمان سام را

يك سخندان رازيك معطی نه زرباید نه سیم  
 فضل از او قوت همی گیرد چو ارواح از نسیم  
 یاد او در شعر ما همچون کلیم اندر کلیم  
 آتش خشمش ز کم سوزی بخندد بر جحیم  
 لعبت چین ست چشم نیکخواهش را ندیم  
 دوست دارد زایران را سیرتش بی ترس و بیم  
 جور چون دین شد غریب و بغل چون در شد بیم  
 یکزمان در چاکریش از بهر دال و راویم<sup>۹</sup>

۱ - فهم ، وهم ۲ - آنچنان

۳ - آمدم زان پیش دیدم خلق و خلق و رفیق او

۴ - لاله یا قوتی بر آرد فرا و بر برق کوه

۵ - تا که او که را نماید چهره کلفام را

۶ - وقت

۷ - پشت آرد ۸ - نظمش بر

۹ - یعنی مرد از برای درم تافته نبینی



شاید ابر جان او لرزان شود هر<sup>۱</sup> شیخ و شاب  
چون دلش را در سلامت دین زد لها یافت پیش<sup>۴</sup>  
کاسمان هر گز نیارد<sup>۲</sup> بر زمین چون او کریم<sup>۳</sup>  
نیز یکدل را نخواهد جز دل ما را سلیم  
آنچنان دل دارد اندر بر<sup>۵</sup> که نبود هر گزش  
نه بکسب مال میل و نه ز کار<sup>۶</sup> دین ملال

☆

ای همیشه بوده راه دین احمد را قوام  
عفو تو خط در<sup>۷</sup> کشد هر جا که بیند یک خطا  
همچنان چون پیش ازین ملک ملک شه را نظام  
اسم<sup>۸</sup> تو کردن نهد آنجا که بیند یک تمام ۱۱۴۹۵  
آسیای فتنه فرق دشمنت را کرد آس  
لوح قسمت را از نقش سیرتت بفزود حاه  
ابو طوفان را ز بذل و افرت کم گشت نام  
دوستان خاص ما را از تو هست اسباب قوت  
عامیان شهر ما را از تو هست انعام عام  
یافه گویان را ز راه لطف بدهی آب و نان  
مهر جویان را ز روی جود سازی کار و کام  
جود چون دست تو بیند پوشد از حیرت<sup>۹</sup> لباس  
یمن چون پای تو گیرد یابد از دولت مقام ۱۱۵۰۰  
نکته یک دانشت را مشتری سازد کلاه  
وعدۀ یک بخششت را آسمان باشد غلام  
وقت بار اصفیا رضوان که پیش آید ترا  
لفظش این باشد که: پیش آای امام بن امام  
رو که چرخ پیر نیز<sup>۱۰</sup> از بهر نفع عام و خاص  
یکجوان هر گز چو تو<sup>۱۱</sup> بیرون نیارد و السلام  
در دها و درسخا و در حیا و در وفا<sup>۱۲</sup>

در جمال و در کمال و در مقال و در خصال

۱ - کردند لرزان

۲ - نژاید

۳ - دایم بر جان او بلرزم ازیراک مادر آزادگان کم آرد فرزند (زود کی)

۴ - چون دلش را دین زد لها در سلامت یافت بیش

۵ - تن ۶ - بکار ۷ - بر

۸ - خشم رسم - خشم مناسب تر از اسم و رسمست ولی رباعی توشیح ناقص میشود

۹ - سازد از غیرت

۱۰ - تیزرو ۱۱ - چنو ۱۲ - در وقار و در حیا و در دها و درسخا





۱۱۵۰۵ ای چو گل در باغ دین خشبوی و نورانی جمال لفظ تو چون حاسدت بشنید شد چون لاله لال  
 لشکر خلق تو تا آورد سوی خلق رخ یمن در اسم صبا شد یسر در نام شمال  
 همت را در نیابد گر فلک گردد<sup>۱</sup> بساط فکرت را بر نقابد گر جهان گیرد سؤال  
 دیر باید زایران را با نوال کار و بار یافه باشد شاعران را بی قبولت قیل و قال<sup>۲</sup>  
 تا ذکاء سیرت فارغ شد از محو صفات آفتاب دولت بیرون شد از خط زوال  
 ۱۱۵۱۰ از جمال نام تو نشکفت اگر از مهر باز سیم بد زرین شود از میم و حاء و میم و دال  
 لعنت بر دشمنان چون وام باشد بر گدا همت بر حاسدان چون سنگ باشد بر سفال  
 یافتی علمی چو نفس ذات کلی بیکران ایت علمی بینهایت و بنت فضلی با کمال  
 از تو بگریزد خطا چون آنکه درویش از نیاز در تو آویزد عطا چون آنکه عاشق در وصال  
 لعل رخسار از پی آنی که آب روی تو گوهرت را از سواد سودشت و میل مال  
 ۱۱۵۱۵ لاجرم هر جا که دست زر فشانت روی داد

بخل بر بندد نقاب و حرص بگشاید جمال



دل نگیرد بوی ایمان تا نباشد آن تو لب نیابد بوی جنت تا نیابد<sup>۳</sup> خوان تو  
 وقتها آن روز خوش گردد که بخرامی بدرس يك جهان در گیر دازيك لفظ در باران تو  
 لون دشمن همچو زر گردد بغزنین چون ببلخ لؤلؤ شکر نثار جان کند مرجان تو  
 تیرگی هرگز نبیند جانش از گرد فنا<sup>۴</sup> آنکه<sup>۵</sup> روشن دیده گشت از گرد شاد روان تو  
 ۱۱۵۲۰ یافه از کین تو ماند جرم چرخ و جسم ماه<sup>۶</sup> روشن از مهر تو باشد جسم ما چون جان تو  
 نجم دینی لیکن از مهر تو بر چارم سپهر مهر چون ماه نوست از غیرت دربان تو  
 تا قیامت ماند باقی زانکه اندر مدحت دفتر از جان ساختست امر و ز مدحت خوان تو

۱- خرد سازد

۲- دیر ماند با خصال زایران را کار و بار یافه باشد بی قبولت شاعران را کار قال

۳- نبوسد ۴- چشمش از گرد عنا ۵- هر که

۶- جسم چرخ و جرم ماه



ای محمد خلق یوسف خلقت<sup>۱</sup> اندر صدر تو حسن خلقت کرد چون ما چرخ را از احسان تو  
 جام احسان تو تا گردان شد اندر وقت تو مست احسان تو و خوان تواند اخوان تو  
 این شرفمان در دو گیتی بس که ناگهان طمع یافت ما را در غریبی یکزمان مہمان تو ۱۱۵۲۵  
 هم کنون بینی که آوازه درافتد در جهان  
 کان فلان را از در بہمان گشن شد<sup>۲</sup> پروبال



لوح انعام تو خواند هر چه در عالم نبیل داغ احسان تو دارد هر که در گیتی اصیل  
 فهمهای زیر کان کند ست باتو گاه علم<sup>۳</sup> گفتهای قایلان سستست بی تو گاه قیل  
 رخ که گرد سم اسبت یافت گردد مقتدا لب که بوی مدح خلقت یافت گردد سلسیل  
 یافت عز دین کسی کز خاک پایت شد عزیز یافت دل تن کسی کز رشک دستت شد ذلیل ۱۱۵۳۰  
 قاعدہ کارت محمد وار باشد خلق خوب آیت مدحت همی بر سر خواند جبرئیل  
 یکجہ مال از جودت و صد فرق<sup>۴</sup> خاکی بر مراد یک شراب از لطفت و صد ربع مسکون پر غلیل<sup>۵</sup>  
 نعمت<sup>۶</sup> دنیا نباشد چون تو بخشی مستعار راحت کلی نباشد گر تو گوئی مستحیل  
 آفت دوران ز سعی دولت یابد رفات عرصہ گردون بچشم ہمت باشد قلیل  
 بد سگالت را ز تأثیر قضا از درد زخم یافت چشمش رود نیل و گشت جسمش کان نیل ۱۱۵۳۵  
 وقتهای روشنت راهست بی طمع قرین وعدہای صادقت راهست بی صبری دلیل  
 اینہمہ حشمت زیبک تأثیر صبح بخت تست  
 باش تا خورشید جاہت را افزون گردد جلال<sup>۷</sup>



ایکے تا طبع سنائی نامہ مدحت بخواند اولو مدح ترا بر ساحت گردون نشاند

- 
- ۱- یوسف حسن ۲- گشتش  
 ۳- لم ۴- فرش  
 ۵- غلیل - کامیر - تشکی یا سوزش آن و سوزش شکم - و تشنه و سوخته تشکی ... منتهی الارب  
 در شعر سنائی معنای دوم مناسبست  
 ۶- زحمت ۷- باش تا صبح دولت بدمد  
 کین هنوز از نتایج سحرست



لب نهال قوت جانداشت گوئی آنزمان کانچه گوش از لب همی بگرفت بر جانها فشانند  
 ۱۱۵۴۰ مادحان رابس تو نیکو دار کز بهر کرم نیز در عالم فلک را چون تو فرزندی نماند  
 فتح باب جودت اندر خشکسال آزو طمع موج احسان ترا بر هر کز کیوان رساند  
 اینک از بهر چنین نامی سنائی را ز شهر روز نیک و طبع خوب و بخت خوش سوی توراند  
 خواند اینک لاجرم شعری که از روی شکفت آسمان اندر شمار ساحران<sup>۱</sup> نامش براند  
 رحمتی کن تا نگوید دشمنی کاندر داش عقل را بر تارک<sup>۲</sup> اندیشه بی حکمت نشاند  
 ۱۱۵۴۵ محنت و راحت همی در حضرتت بازند نرد<sup>۳</sup> من چنان دانم که محنت<sup>۴</sup> چون همه مردان نماند  
 حرص آن معنی که تا در حضرت غزنین و بلخ ابتدا جامه<sup>۵</sup> تو پوشد کابتدا مدح تو خواند  
 اینچنین شعری ترا کاول ز روی فال گفت  
 فالش از خلعت نکو گردان که نیکت باد فال



دیده را دایم ضیا از نور دیدار تو باد  
 بوی عنبر همتک اخلاق خوشبوی تو شد  
 ۱۱۵۵۰ نعمت گیتی بهر وقتی چو نیکو دار تست  
 مشتری را سعد کلمی از نثار نظم تست  
 حفظ ایزد سال و مه بر ساقه کام تو باد  
 مسند اقبال دنیای بیرون از ملک دین  
 در غریبی از برای پادشاهی نام و نتک<sup>۶</sup>  
 ۱۱۵۵۵ جان او از این قبل پیوسته اندر روز و شب  
 عقل او زان پس برای شکر چندین موهبت  
 لعبت چین را حیات از لطف گفتار تو بود

۱- جادوان ۲- باد کی

۳- منت و نعمت همی در حضرتت بازنده بود ۴- نعمت

۵- جایی ۶- عقد ۷- عقل و نفس

۸- مر سنایی خوش سخن را

لعل را پیوسته رنگ از عکس رخسار تو باد  
 بار شکر همراه الفاظ در بار تو باد  
 رحمت ایزد بهر حالی<sup>۵</sup> نگهدار تو باد  
 آسمان را قدر کلی هم ز گفتار تو باد  
 عون<sup>۶</sup> گردون روز و شب در کوکبه کار تو باد  
 هر چه افسردار دارد زیر افسار تو باد  
 بر سر و فرق سنایی<sup>۸</sup> تاج و دستار تو باد  
 آرزوی حضرت عالی و دیدار تو باد  
 نقش بند نام نیک و خلق و کردار تو باد  
 هیئت دین را بقا از خیر بسیار تو باد



یاردنیا نیستی پس بهر دین در آخرت      احمد مرسل شفیع و فضل حق یار تو باد  
دولت و اقبال دنیائی و دینی رامدام  
تبا قیامت با تو بادا اتفاق و اتصال



۱۱۵۶۰

ای کودك زیبا سلب  
سیمین بر و بیجا ده لب  
سرهایه ناز و طرب  
حوران زرشکت در تعب  
زلف و رخت چون روز و شب  
زان زلفکان بلعجب  
افکنده در شور و شغب

۱۱۵۶۵

جان و دل عشاق را

زیبا نگار نازنین  
رخ چون گل و بریاسیمین  
پاکیزه چون حور معین  
پیرایه خلد برین  
بادا بر املاق آفرین  
کاید چو تو زان حورعین  
فخرست برماچین و چین

۱۱۵۷۰

از بهر تو املاق را

عیار یار دلبری  
با غمزه و جان دلبری  
کردی زجانم دلبری  
زان چشمکان عبهری

۱۱۵۷۵



۱۱۵۸۴ در سحر همچون ساحری

سنگین دل و سیمین بری

دارم فزون ای سعتری

در دل دوصد مرزاق را

داری توای سرو روان

۱۱۵۸۵ بر لاله و بر ارغوان

از مشک و عنبر صولجان

از عشقت ای حورجنان

گشتم قضیب خیزران

سرندر جان و جهان

۱۱۵۹۰ چندین چه داری در غمان

مر عاشق مشتاق را

از هجرت ای چون ماه و خور

کردی مرا بی خواب و خور

بسته دل و خسته جگر

۱۱۵۹۵ لب خشک دارم دیده تر

عهدی که کردی ای پسر

با من تو ای جان پدر

زنهار بر جانم مخور

مشکن تو آن میثاق را

ترجیع در مدح تاجی ابوبکر

وی دور شده آفت نقصان ز کمال

وی خاک پسندیده ما چاکر خالت

۱۱۶۰۰ ای پیشرو هر چه نکوئیست جمالت

ای مردمک دیده ما بنده چشم



غمخوردنم امروز حرامست چو باده  
ای بلبل گوینده وای کبک خرامان  
زهره بنشاط آید چون یافت سماعت  
شکر چدن آید خرد و جان زره گوش  
دل زان تو شد چست<sup>۳</sup> بیرزانکه درین دل  
هر روز دگر گونه زند شاخ درین دل  
جان نیز بشکرانه بنزد تو فرستم  
پیوند تو ما را ز کف فقر نجاتست  
ای یوسف مصری که شد از یوسف غزنین

کز بخت<sup>۱</sup> بمن داد زمانه بحالات  
می خور که ز می باد همیشه پرو بالت  
خورشید بر شک آید چون دید جمالت  
چون در سخن آید لب چون بسته مقالت<sup>۲</sup> ۱۱۶۰۵  
یا زحمت ما گنجد یا نقش خیالت  
این بلعجبی بین که بر آورده نهالت  
خود کار دو صد جان بکند بوی و صالت  
گوئی که مزاج گهرست آب خیالت  
چون صورت پا کیزه تو صورت حالت ۱۱۶۱۰  
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر<sup>۴</sup>

☆

در ده می اسوده که امروز بر آنیم  
زانگونه می صرف که چون یکدوسه خوردیم<sup>۵</sup>  
با کام خرد<sup>۶</sup> کام نگنجد بمیانه  
آنجا برسانیم خرد را که از آنجا  
از پند تو ای خواجه چه سودست چو ما را  
تا آن خوردان دوه که از دوست بماندست  
گر میل کند جنس سوی جنس بگوهر  
در عالم جان آب عنب دان غدی ما  
مست<sup>۷</sup> است جهان از پی تقدیر همیشه

کاسباب خرد را بمی از پیش برانیم  
در چشم خود از بیخبری هیچ نمایم  
بی کام خرد کام خود امروز برانیم  
گر سوی خود آئیم بخود راه ندانیم ۱۱۶۱۵  
هر نقش که نقاش ازل کرد همانیم  
ما در بر معشوق باندوه چه مانیم  
پس باده جوان آر که ما نیز جوانیم  
نی ما چو تودر هر دو جهان در غم نانیم  
مامست<sup>۸</sup> عصیریم که فرزند<sup>۹</sup> جهانیم ۱۱۶۲۰

۱- اکنون ۲- مثالت ۳- دل جای توشد پاك

۴- خورشید و مهی یوسف کو مکرمات و فر ۵- زانگونه می صرف که یکدور بخوردیم

۶- کام و خرد و ۷- مست ۸- زان مست ۹- هم وزن



از بهر سماع و می آسوده نه اکنون  
نی نی که شد ستیم ز بس جود و لطافت  
دیرست که مولای مغنی و مغنیم  
مولای تو ای خواجه که احرار جهانیم  
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر



ترکان پریوش بدرخ همچو نگارند  
۱۱۶۲۵ سرمایه عیشند چو بر جام بر آیند  
ترکان سپاهی و فروزنده سپاهند  
از چشمهٔ پیکان بکمان آب برانند  
زنکار زمس بگذرد و زنک ز آهن  
از چین و ختاوختن و کاشغر آیند  
۱۱۶۳۰ المنة لله تعالی که ازیشان  
بهرامشه مسعود آنشاه که او را

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر



بی کوشش آجرام هنر کرد منیرش<sup>۴</sup>  
گر ملک خرد ملک امیر<sup>۵</sup> تن او شد  
۱۱۶۳۵ بر چرخ عجب نیست گراز روی تفاخر  
آن کز اثر کینه او بادم سردست  
آنکو ببقای تن او شاد نباشد<sup>۸</sup>  
بی گردش<sup>۶</sup> ایام خرد کرد خطیرش  
نشگفت که تایید الاهیست وزیرش  
ناهید مغنی شود و تیر دیرش  
هر گز نکند ز آتش خود گرم انیرش<sup>۷</sup>  
ادبار فنا هم ببقا کرد زحیرش

۱- بر آرند ۲- هشت ۳- ای پوشش ۴- میرش  
۵- ای بغش - بی کوشش ۶- امین  
۷- حقا که اگر گرم کند کل انیرش (چرخ منیرش) ۸- هر کو ببقای تن تو شاد نبودست



بخشد غرض خلق بدانگونه که گوئی  
در قلمز اگر بنگرد از دیده همت  
از شرم همه خوی شدم آنروز چو دریا  
این بیخردی بین که خرد کرد ولیکن  
اکنون سوی عذر آمد و اسلام پذیرفت  
آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر

☆

آن خواجه که در قالب اقبال روان اوست  
پیدا است برادی و نهان از کرم خویش  
در محفل پیران و جوانان بلطافت  
وقت نظر و عقل بتعلیم مهان را  
آن مرد که باشد که بخشایش و بخشش  
آنکس که نداند که جهان بر چه نمودست<sup>۱</sup>  
از گوهر او نور همیگیرد خورشید  
یکروز گرانجان و سبکسار<sup>۲</sup> نبودست  
در مجلس عشرت ز لطیفی و ظریفی  
از لطف چنانست که گر هیچ خرد را

نزد عقلا تحفه اسرار نهان اوست  
در عالم پیدائی پیدا و نهان اوست ۱۱۶۴۵  
با تجربت پیر و باقبال جوان اوست  
چون ترکس و سوسن همه تن چشم و زبان اوست  
سوی همگان سود و سوی خویش زیان اوست  
در عاجل امروز نمودار جنان اوست  
چون به نگری پس مدد مایه<sup>۳</sup> کان<sup>۴</sup> اوست ۱۱۶۵۰  
آنکس که مرا و اسبک<sup>۵</sup> انگاشت گران اوست  
خورشیدش شکر پاش<sup>۶</sup> و مه مشک فشان اوست  
پرسند که جان کیست<sup>۷</sup> خرد<sup>۸</sup> آگوید جان اوست

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
ایزد نگهش دارد از هر بدو هر مکر

☆

ای باز پسین زاده مصنوع نخستین در بخشش و بخشایش و دردانش و دردین ۱۱۶۵۵

۲- جان و روان

۱- نمونه است

۳- سبک روح ۴- شکر بار

۵- چیست ۶- خرد کیست



محرورم چنانست حسودت که گه خشم<sup>۱</sup>  
 گر طمع کند بوی خوش از باد صباهیچ  
 چون دست تو میسود عجب نیست که<sup>۲</sup> با جان  
 آنقوم که بودند پراکنده تر از نعش  
 ۱۱۶۶۰ اصلی ست سخای تو بر آنگونه که هرگز  
 در چشم سرودیده<sup>۳</sup> سر مرهمکان را<sup>۴</sup>  
 هرگز تو برابر نبوی ظاهر و باطن  
 پیدا و نهانش چون نگارد بحقیقت  
 در عقد محاسب چو ببینی دل و کونش  
 ۱۱۶۶۵ چست ست علوم از درت ای حیدر ثانی

آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
 ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر



ای دولت کلی ز مکان تو ممکن  
 باروی تو تابنده نه ماهست و نه خورشید  
 از دست قضا گردن او شد چو گریبان  
 ۱۱۶۷۰ برسیم و ز راز دست و دلت داغ و کتابه ست<sup>۵</sup>  
 از همت عالیت سزد در همه وقتی  
 بدگوی تو گر زانکه بدت خواند<sup>۶</sup> خدا بش  
 بی داغ تو و طوق تو بدگوی ترا هست  
 شد خاطر تو پاسخ منصوبه شطرنج

بروی نکند هیچ کسی خود جز نفرین<sup>۱</sup>  
 هم باد صبا پرده شود پیش ریاحین  
 شاهی شود از فر تو زین جاه تو فرزین  
 گشتند فراهم ز سخای تو چو پروین  
 نه کم شود از سایل و نه بیش ز تحسین  
 باطنت بگل ماند و ظاهر ت بنسربین  
 با آنکه همی نقش نگارد صنم جبین  
 پیداش چو گل باشد و پنهانش چو سرکین<sup>۲</sup>  
 دل عقد نود باشد و کون عقد نالین  
 ختم ست سخا بر گفت ای حاتم غزین

وی حکمت جزوی ز بیان تو مبین  
 با خوی تو آزاد نه سروست و نه سوسن  
 کو پای تو بگرفت گه از چو دامن  
 کازاد بمانی بگه مکرمت از «لن»<sup>۳</sup>  
 پای تو سر اوج زحل را شده گرز<sup>۴</sup>  
 داغیش نهد ز آتش و طوقیش بگردن<sup>۵</sup>  
 جانش ز تنش منهزم و سرش ز گردن  
 شد فکر ت تو حاصل آرایش معدن

۱- دین ۲- جود بنفرین

۳- تا ۴- چون همه نیکان

۵- پیداش بگل ماند و پنهانش برکین

۶- نماید دست ۷- گردن

۸- گفت ۹- طوقی دهدش ز آتش و درعیش ز آهن



ای جان بفدایت که ببردی تو ز ما جان ای تن بفدایت که بر آبی ز درتن<sup>۱</sup> ۱۱۶۷۵  
 گر باد و بروتم بجز از خاک در تست چون شانه تو سبیل و ریشم همه بر کن  
 آن نیست مگر خواجه<sup>۲</sup> ماتاجی ابوبکر  
 ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر



ای مدحت تو نامه ایمان عطائی  
 بوم از بر بام تو نبرد که نه با خود  
 گفتمت یکی شعر دو هفته بسه ماهه  
 دارم طمع از جود تو هر چند نیرزد  
 نطق از تو لطف خواهد و نامی ز تو نعمت  
 از صدر تو باید که من آراسته زایم  
 تو داده شعاری بمن و یافته شعری  
 دانی که امیر سخنم خاصه بمدحت  
 من لفعج پر از باد ازین کوی بدان کوی  
 آوازه در افتاده بهر جا که بیک شعر  
 او یافته از دولت و از عون و بزرگیت<sup>۴</sup>

وی طالع تو قبله احسان خدائی  
 از لطف تو همراه کند فر همائی  
 از تقویت حسی و نطقی و نمائی ۱۱۶۸۰  
 پیراهن و دستار و زبر پوش و دوتائی  
 حس از تو بها خواهد<sup>۲</sup> و ما از تو بهائی  
 نشکفت ز خورشید و مه آراسته زائی  
 آن یافته جاویدی و این داده فنائی  
 میری چکند پیش تو بادلق گدائی ۱۱۶۸۵  
 وز خلعت تو نزد همه شکر سرائی<sup>۳</sup>  
 امروز چنین داد فلانی بسنائی  
 از رنج و غم و محنت و ادبار رهایی

آن نیست مگر خواجه<sup>۲</sup> ماتاجی ابوبکر  
 ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر



چشم تو ز بس حور چو بتخانه چین باد  
 چونانکه تو در دایره چرخ نگینی  
 در عشق فنا و اعظ عقل تو خرد باد  
 و زخشم تو در ابروی بدخواه تو چین باد ۱۱۶۹۰  
 بر چشمه خور نام تو چون نقش نگین باد  
 در راه بقا قبله جان تو یقین باد

ای تن دهی تو که برونی ز درتن

۱- ای جان فدای تو که برونی ز درجان  
 ۲- حسن از تو بها جوید ۳- ستایی  
 ۴- او یافته از دولت و از عون و بزرگی



در مجلس دین گوش دلت پند شنو باد  
 آن دل که باقبال تو چون جان نبود شاد<sup>۲</sup>  
 ۱۱۶۹۵ روی تو که رای سوی گوهر نارسست  
 خلق تو بنور کرم و لطف و تواضع  
 هر زاده که دم جز برضای تو بر آورد  
 در عالم جان و خرد آمار بزرگی  
 این شعر که در مدح تو امروز بخواندم  
 ۱۱۷۰۰ آن نیست مگر خواجه ما تاجی ابوبکر  
 ایزد نگهش دارد از هر بد و هر مکر



ای کوکب عالی درج  
 وصلت حرامست و حرج  
 ای رکن طاعت همچو حج

الصبر مفتاح الفرج

۱۱۷۰۵ تا کی بود رازم نهفت  
 غم ، خانه صبرم برفت  
 لقمان چنین در صبر گفت

الصبر مفتاح الفرج

تا کی کشم بیداد من  
 ۱۱۷۱۰ تا کی کنم فریاد من  
 روزی بیایم داد من

الصبر مفتاح الفرج

ایوب با چندین بلا



کندر بلا شد مبتلا  
پیوسته این بودش دعا

۱۱۷۱۵

الصبر مفتاح الفرج

یعقوب کز هجر بسر  
چندین بلاش آمد بسر  
قولش همی بد سر بسر

۱۱۷۲۰

الصبر مفتاح الفرج

یوسف که اندر چاه شد  
کام دل بد خواه شد  
از چاه سوی چاه شد

۱۱۷۲۵

الصبر مفتاح الفرج

وامق بعدرا چون رسید  
عروه بعفرا چون رسید  
اسعد باسما چون رسید

۱۱۷۳۰

الصبر مفتاح الفرج

تا جانم از تو خسته شد  
تا دل بمهرت بسته شد  
گفتار من پیوسته شد

۱۱۷۳۵

الصبر مفتاح الفرج

از تو بدل آزرده‌ام  
چون تن کناغی کرده‌ام  
از پیش دل آورده‌ام

الصبر مفتاح الفرج



در دم که باشد در جهان  
باغم نماند جاودان  
روزی سر آید<sup>۱</sup> اندهان

۱۱۷۴۰

الصبر مفتاح الفرج

بند سنایی گوش کن  
غم چون رسد رونوش کن<sup>۲</sup>  
چون شادی آید هوش کن<sup>۳</sup>

الصبر مفتاح الفرج

ترجیع در مصیبت ضیاءالدین محمد مشهور بسیف المناظرین

۱۱۷۴۵ ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید	خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید
یکسر <sup>۴</sup> پیر همت ازین دامگاه دیو	چون مرغ بر پریده مقر بر قمر کنید
تا کی ز بهر تربیت جسم تیر-ره روی	جان را هبا کنید و خرد را هدر کنید
جانی که مال یافته در پرده شما	وانگه شما حدیث تن مختصر کنید
عیسا نشسته پیش شما و آنکه از هوس	دلتان دهد که بندگی سم خر کنید
۱۱۷۵۰ تا کی مشام و کام و لب و چشم و گوش را <sup>۵</sup>	هر روز شاهراه دگر-ر شور و شر کنید
بر بام هفتمین فلک بر شوید اگر	يك لحظه <sup>۶</sup> قصد بستن این پنج در کنید
مالی که پایمال عزیزان حضرتست	آن را همی ز حرص چرا تاج سر کنید
خواهید تا شوید پذیرای در لطف	خود را بسان جزع و صدف کور و کر کنید
این روحهای پاک درین توده های خاک	تا کی چنین چو اهل سقر مستقر کنید
۱۱۷۵۵ از حال آن سرای جلال از زبان حال	واماندگان حرص و حسد را خبر کنید

۳- رنجت رسد خاموش کن

۲- گر می دهند نوش کن

۱- هم بگذارند

۶- بکراه

۵- کف و چشم و روی را

۴- يك ره



ورنه ز آسمان خرد آفتاب وار      اینخاک را به مرتبه یاقوت و زر کنید  
دیرست تا سپیده محشر همی دهد      ای زنده زادگان سر ازین خاک بر کنید  
در<sup>۱</sup> خاک لعل زر شده هرگز ندیده‌اید      در گور این جوان گرامی نظر کنید<sup>۲</sup>

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
میر و امام امت سیف المناظرین



میری که تا بر اهل معانی امیر بود      زایمانش تاج بود و ز عقلش سریر بود ۱۱۷۶۰  
رایش نه رای بود که صدر سپهر بود      رویش نه روی بود که بدر منیر بود  
با خصم اعتقاد زبانش چو تیغ بود      در راه اجتهاد گمانش چو تیر بود  
نفسش چو فعل عقل<sup>۳</sup> معانی نمای بود      طبعش چو ذات نفس معانی پذیر بود  
در قبض و بسط لطف سیاست براه دین      چون م رکز محیط و هـ وای اثیر بود  
در شرع چون بنفشه دو تابود و راست رو      در عقل چون شکوفه جوان بود و پیر بود ۱۱۷۶۵  
بازوی خصم<sup>۴</sup> پیش زبان چو خنجرش      بی زور چون ببرج کمان جرم تیر بود  
در حل و عقد نکته در حد شرع و شعر      آنجای اوقلیدس و اینجا جریر بود  
یک چند اگر ز جور زمین در گزند بود      یک روز اگر ز دور زمان در زحیر بود  
زین جا غریب رفت گر آنجا قریب بود      زین جا اسیر رفت گر آنجا امیر بود  
اندر طویل احمقئی بود از آن سبب      عمرش چو دست و چون امل اوقصیر بود ۱۱۷۷۰  
بر شد بر آن شجر که بیستان غیب بود      شد سوی آن ثمر که بجوی ضمیر بود<sup>۵</sup>  
بیکام او زمانه و بیا کام او زمین      بیستان سیر بود نه بیستان شیر بود<sup>۶</sup>  
از دست خود زمانه مرا و را بمکر و فن      لوزینه دادلیک درون سوش<sup>۷</sup> سیر بود

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
میر و امام امت سیف المناظرین

۱- گر      ۲- در تربت امام خراسان نظر کنید

۳- جمله      ۴- بازور خصم

۵- بگذشت از آن ثمر که زجوی ضمیر بود

۶- تجنیس خط      ۷- دران سوش





۱۱۷۷۵ از نسکبت زمانه و حال و محال او  
خود در کمال چرخ نه بس آب و روشنیست  
خون فنا بر ریخته کور یخت خون او  
بی برگ ماند دین چو فروریخت شاخ او  
خو با کمال او و شریفا کلام او  
۱۱۷۸۰ غبنا و اندھا ز وثاق و وثیق او  
تا زنده بود قابل دین بود شخص او  
بنوشت بر صحیفه روز از سواد شب  
چون دید کین سرای نیرزد بنیم جو  
عین محمدیش الف دار شد باصل  
۱۱۷۸۵ در عالم نجات خرامید و باز رست  
آزاد گشته روح لطیفش چو عاشقان  
تنها شدن ازین همه تن ها چه غم چو هست<sup>۵</sup>  
چرخ افر و شکست صد فراق و شکست<sup>۶</sup>

تا چند گویم ای مه دی ماه و حال او  
ای خـاک تیره بر سر چرخ و کمال او  
دست عدم شکسته که او کند بال او<sup>۱</sup>  
بی میوه گشت جان چون نهان شد جمال او  
سختا فراق او و عزیزا وصال او  
دردا و حسرتا ز فراق جمال او  
چون رفت گشت قابل ایمان خیال او  
مسرع ترین دیر فلک<sup>۲</sup> یک مجال او  
زان چون خران عصر<sup>۳</sup> نشد در جوال او  
این جا بماند میم وح و میم و دال او  
از تنگ نفس ناطقه و قیل و قال او  
از عقل و قال او وز افلاک و حال<sup>۴</sup> او  
باروح او چو حور نشسته خصال او  
او را چه دست بر گهر لایزال او

خورشید شرع و چشم و چراغ وضیاء دین

میرو امام امت سیف المناظرین



۱۱۷۹۰ ای بنیت تو طعمه صرف زمان شده  
ای در سرای کسب خرامیده مردوار<sup>۷</sup>

وی تربت تو سرمه چشم روان شده  
از هفت خوان گذشته و در هشت خوان شده

۱- بی برگ ماند دین چو فروریخت بال او

۲- چرخ برین و تیر ۳- عهد ۴- مال

۵- تنها شدنش زین همه (ازین تن) تنها چه غم که هست

۶- ز روی قهر

۷- ای از سرای کسب و جزا شیر مردوار



از بی امل شدنت هنر بی عمل شده  
از جور خیل آتش و آب و هوا و خاک  
مویت چو مورد بود کنون نسترن شده  
در پیش فر سایه حکم آمده بعشق  
ای پار اثیر بوده و امسال اثر شده  
ای جسم جان پذیر تو خوش خوش ز روی لطف  
و آنکه ز بالکانه روحانیان چو دل  
ای بوده حبس در قفس طبع و ز خرد  
جان را چو شمع افسر سر کرده و چو شمع  
بی منت سؤال گمانت یقین شده  
از تربت و جلالت و از مجد و از سنا  
هر مشکلی که بوده ترادرسرای عشق

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین  
میر و امام امت سیف المنظرین

☆

ای بر نخورده بخت تو از روزگار خویش  
ای کبک خوش خرام بیستان شرع و دین  
در شاهراه حکم الاهی بدست عجز  
ای شاخ نوشکفته که از بیم چشم بد  
ای گلبن روان پدر ناگه از برم  
زان دیده چو نرگس از خون گلی شده  
تا در میان ماتم خود بینی آن رخس  
تا بر کنار گور خودش بینی از جزع  
کی نان و آب خوش خورد آن مادری که او

وز بی روان شدن روان بی زبان شد<sup>۱</sup>  
تیغ نایام گشته و تیرت کمان شده  
رویت چو لاله بود کنون زعفران شده  
اورا همای خوانده و خود استخوان شده ۱۱۷۹۵  
وی دی بهار بوده و اکنون خزان شده  
هنجار جان گرفته و چون جان نهان شده<sup>۲</sup>  
جای روان بدیده و با دل روان شده  
ناگه قفس شکسته و زی آشیان شده  
تن را بخورده جانت و بر آسمان شده ۱۱۸۰۰  
بی زحمت خیال جنانت چنان شده<sup>۳</sup>  
روح چنانکه عقل نداند چنان شده  
بی طمطراق عقل فضولی عیان شده

برده بزیر خاک رخ چون نگار خویش ۱۱۸۰۵  
باز قضات کرده بناگاه شکار خویش  
ببریده پای و کنده سر اختیار خویش  
ناگه نهاده در شکم خاک بار خویش  
گل برده و بمانده درین دیده خار خویش  
بنگر یکی برین<sup>۴</sup> پدر سو گوار خویش ۱۱۸۱۰  
بر خاک و خون شده چو لب آبدار خویش  
از خاک گور فرق سرش چون عذار خویش  
در خاک ره نهد چو تو سرو از کنار خویش



دیرست تا ز سوگت تو اندر سوم فلک  
 ۱۱۸۱۵ دیرست تا ز مرگ تو در عالم قضا  
 چرخ از میان خاک چویند جمال تو  
 ای باد کرده عمر خود از دست چشم بد  
 کرده سفر بجای مقیمان و پس بما  
 آزاد باش تا ز همه رنج خوش بوی  
 بنهاد زهره بر بط و چنگ از جوار خویش  
 گشت زمانه گشت بشیمان ز کار خویش  
 شرم آیدش ز گردش زهار خوار خویش  
 و آتش زده زمرگ خود اندر تبار خویش  
 داده فراق و حسرت و غم یادگار خویش  
 کازاد رفته ای بسوی کردگار خویش

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین

میر و امام امت، سیف المناظرین

۱۱۸۲۰



ای تیر آسمان ز کمان چون خمیده ای  
 مانا که گوهری ز کف تو نهان<sup>۱</sup> شد دست  
 از ظلمت آنکه چشم تو دیدای ضیاء دین  
 یا رب که تاجه دید دلت آن زمان که تو  
 ۱۱۸۲۵ گریبی رخ پسر سر جان و جهانت نیست  
 گردلت خون شود چه شود کان بزرگ را  
 بر مرگ آن جوان تر و تازه از خدای  
 دانی که تاجه شاخ بر آتش نهاده<sup>۲</sup> ای  
 دانی که در کفن چه عزیزی نهفته ای  
 ۱۱۸۳۰ صبرت دهاد ایزدو خود صابری از آنک  
 زین درد غافلند همه کس چو مار، گر  
 ور که گهی ز دست درافتی شکفت نیست  
 وی زهره زمین ز طرب چون رمیده ای  
 پشت از برای جستن آن را خمیده ای  
 دانم که مثل آن ز کسی کم شنیده ای  
 جان داده آن ظریف جهان<sup>۳</sup> را بدیده ای  
 نشکفت از آنکه تو پسر از سر بریده ای  
 در خردگی بخون جگر پروریده ای  
 فضلی بزرگ دان که چنین آرمیده ای  
 دانی که تاجه روی بخاک آوریده ای  
 دانی که در لحد چه شهی خوابنیده ای  
 ز ایزد بالای جان بدو عالم<sup>۴</sup> خریده ای  
 تو زار نال زانکه تو کژدم گزیده ای  
 زین کافریدگار نه ای آفریده ای



ای بر پسر گزیده رضای ملک بسر  
 زین پس بکن حدیث پسر چون خلیل وار  
 احسنت و شاد باش، که نیکو گزیده ای  
 اورا پیش حضرت جلالت کشیده ای

۱۱۸۳۵

خورشید شرع و چشم و چراغ و ضیاء دین

میر و امام امت، سیف المناظرین



### در مدح ایرانشاه

گر چه شاخ بدسگال آرایش بستان شود  
 از کمال هیچ چیز نیست شادی عقل<sup>۱</sup> را  
 هم وی<sup>۱</sup> اصل چشم زخم ملک تابستان شود  
 زانکه کامل بهر آن شد چیز<sup>۲</sup> تا نقصان شود<sup>۴</sup>  
 غم مخور ماهی دگر<sup>۳</sup> چون تیر بی پیکان شود  
 چون چنان<sup>۷</sup> شد بر فلک خورشید کز نیروی فعل<sup>۸</sup>  
 بیم آن باشد که شیر بیشه<sup>۹</sup> زو بریان شود  
 دل ز نور و نار او آنوقت مگسل<sup>۱۰</sup> بهر آنک  
 دشتها عریان همی گردند ز اسباب بهشت  
 سخته بخشد<sup>۱۱</sup> نار و نور آنکه که در میزان شود<sup>۱۱۸۴۰</sup>  
 تا همی شمع روان زی خوشه گردان شود  
 از چه معنی شاخ چون آدم همی عریان شود  
 گرسوی خوشه آدم وار<sup>۱۲</sup> خورشید آمدست  
 چون همی هنگام آن آمد که بی ساهان شود  
 تابسان بود بستان شاخ در روی ننگریست  
 از برای آنکه تا پرده ش ندرد<sup>۱۳</sup> بادمهر  
 هر زمان بر صحن او از شاخ زرباران<sup>۱۴</sup> شود  
 شاخ پنداری بدان ریزد همی بی طمع زر  
 تا چو ایرانشه مگر آرایش بستان<sup>۱۵</sup> شود<sup>۱۱۸۴۵</sup>

۳- بدر

۲- خلق

۱- دی

۴- نزد یکست بمعنای اصل : الشئی اذا جاوز حده انعکس ضده

۵- شاخ را دیدی که شد از میوه چون بی زه کمان (چون بواو کان)

۷- همچنان

۶- زانکه دو هفته دگر

۹- شیر و خوشه

۸- اصل، فضل، عقل

۱۱- بخته باشد، سخته باشد

۱۰- بکسل

۱۲- گرسوی خوشه چو آدم قرص

۱۴- در تازان

۱۳- بدر

۱۵- دیوان



تا در ایران خواجه باید<sup>۱</sup> خواجه ایران شاه باد  
حکم او چون آسمان بر اهل ایران<sup>۲</sup> شاه باد



گاه آن آمد که باد مهرگان لشکر کشد دست او پیراهن اشجار<sup>۳</sup> از سر بر کشد  
باغها را داغهای عبریان<sup>۴</sup> بر بر زند شاخها را چادر نستوریان<sup>۵</sup> بر سر کشد  
زانکه سیسنبر چون ماست و نرگس شوخ چشم هر دو بدخوراهمی در زر و در زیور کشد  
۱۱۸۵۰ افسر زرین همی بر تارک نرگس نهد گوشوار زمردین در گوش سیسنبر کشد  
باز نیلوفر<sup>۶</sup> که زاهد روی و صوفی کسوتست چون دل او سوی شاه و شمع<sup>۷</sup> هفت اختر کشد  
از پی آن تا ببیند چهره شاهد<sup>۸</sup> چادر سیمابگون در روی نیلوفر کشد  
سخت تنگ آمد<sup>۹</sup> که پیش از کینه توی باد مهر گل بسان<sup>۱۰</sup> خار پشت از بیم روی اندر کشد  
سوی میزان شد برای<sup>۱۱</sup> سختن زر آفتاب زانکه روی باغ را گردون بمیزان در کشد<sup>۱۲</sup>  
۱۱۸۵۵ با فراوان سیم و زر خورشید هنگام سخا یابد لوی سیم بخشد یا بمیزان زر<sup>۱۳</sup> کشد  
خواجه را بین کز کمال راد مردی زرو سیم<sup>۱۴</sup> نه بیماید بکیل و نر ترازو بر کشد

از برای بخشش آموزی چو اقبال و خرد  
آفتاب از اوج خود شاگرد این درگاه باد



- 
- ۱ - شاه باشد  
۲ - حکم او بر آسمان چون اهل دیوان  
۳ - باغها در باغهای میزبان  
۴ - اسلام  
۵ - مستوریان  
۶ - تاز نیلوفر  
۷ - خون دل سوسن بسوی شاه  
۸ - ز دور  
۹ - آرد  
۱۰ - همی چون  
۱۱ - رفت بهر  
۱۲ - زانکه روی دشت را گردون همی در زر کشد  
۱۳ - در  
۱۴ - خواجه باید کز کمال راد مردی سیم و زر



آنکه تا چون دست موسا طبع را بر نور کرد  
 یکجهان ایدر بسان جذر کر بودند و کور  
 جود کا ندر طبع چون خورشید او مختار بود  
 گرچه ناممکن بود لیکن بخاطر در حساب  
 عین جوهر را ندید اندر جهان یک فلسفی  
 در هوای ربع مسکون شیمت انصاف او  
 همچو پرده عالم علوی بر آسود از فساد  
 دلبران را مهر او از دلستانی توبه داد  
 هر که بر فتر اکامرش یک زمان خود را بیست  
 شاعران گنجور و مدحش دست و مالش گنج او<sup>۶</sup>  
 پس چو چونین ست بهر نام نیکش خلق را  
 مدح او چون مدح روح و عقل در افواه باد



میل را بر تخته چون گاه رقم گردان کند  
 از مجسم گر بترسد خصمش اندر ساعتی  
 جذر و کعبی را که نگشاد ایچ کس از بستگی  
 گرچه دشوارست برهان کردن هیئت و لیک  
 مشکل صد کسر را در یک مجلس حل کند  
 لیک با چندین کفایت هم در آخر عاجزست  
 تیر گردون را بصنعت عاجز و حیران کند  
 طول و عرض و سمت آن از نقطه ای برهان کند<sup>۷</sup>  
 حل کند در یک زمان گر طبع او جولان کند<sup>۸</sup>  
 هیئت چرخ از مثلث افتدی<sup>۹</sup> آسان کند  
 مرتبه «یعطی ولا» در یک نظر یکسان کند  
 در حساب آنکه روزی با کسی احسان کند

۱- طبع ها ۲- هفت را مجذور

۳- و همش از روی عرض پرده کهر

۴- زاغ را در آشیان همخانه ۵- جانستان

۶- شاعران گنجور مدح و دست رادش گنج او

۷- طبع ۸- جذر و ربعی را که نگشاید کسی از بستگی

حل شود در یک زمان چون طبع او جولان کند

۹- ثلاث اقطار سخت



۱۱۸۷۵ و یحک اورا بر عطای خویش چندین عشق چیست  
 کو بدین برهان چنوئی راهمی حیران کند  
 غفلتی دارد بگاه لقمه دادن چون کرام  
 گرچه طبعش گاه حکمت نسبت از لقمان کند  
 همتش را نقطه و همی اگر صورت کند  
 قطری از گردون بزیر ناخنی پنهان کند  
 عقل و جان گرد روز و شب در تحت فرمان و بند  
 پس عجب نبود که چاکر خواجه را فرمان کند

هر که خاک در گهش را گاه سازد هفته‌ای  
 همچو کیوان آسمان هفتمینش گاه باد



۱۱۸۸۰ دوستانش در فَنای دهر دورند از فنا  
 دشمنانش در رجای خوف پا کند از رجا<sup>۱</sup>  
 گرچه اصل کیمیای کرب خاص آمد ولیک  
 هر کجا تمکینش آمد، پشت بنماید زوال  
 علم و اشکال حساب اندر پناه حفظ او  
 در حساب او آن تفحص کرد کز روی وقوف  
 ۱۱۸۸۵ از برای بغض «لا» و مهر «یعطی» را همی  
 ما در ایام اگر چه از فنا آستن ست  
 گاه مردی و سخا یکتن قفای او ندید  
 عاقل از غافل<sup>۲</sup> جدا کردن ندانست ایچ کس  
 گر شمال خشم او بر دایره گردون زند  
 ۱۱۸۹۰ ورنسیم فعل<sup>۳</sup> او بر هر کز خاکی وزد<sup>۴</sup>  
 از بخار معده بر سر آب نارد چشم آنک  
 تانیا مدد در میان کلکش چو خط استوا  
 پر شکن گردد سپهر آبگون چون<sup>۵</sup> بوری  
 زیر پای خلق سرگردان شود چون آسیا  
 دیده را سازد ز گرد خا کپایش تو تیا

۱ - دوستان را مهر او عمری شمردم بی فنا.

دشمنان را کین او خونی شمردم بی رجا

۲ - بگشاید ثنا ۳ - جامه ۴ - کردش

۵ - افگانه - بروزن افسانه ، بچه نارسیده را گویند که از شکم انسان و حیوان دیگر بیفتد. برهان

۶ - چون بدیدست

۷ - جاهل ۸ - را ۹ - لطف ۱۰ - بزد



چون ز كلك و تیغ می باشد<sup>۱</sup> تن و جان را نظام<sup>۲</sup>  
روز رزم و بزم دیوان با گفت همراه باد

☆

ایکه از همت و رای چرخ اعظم گاه تست  
آفتاب اندر فلک شاگرد ذهن و رای تست  
مشتري در طالع بازهره دایم همبرست  
هیچ حقی نیست يك مخلوق را در حق تو  
منت سعی ندارد بر تو چرخ از بهر آنك  
جاه و مقدار تو در رتبت بدان موضع رسید  
چون تو بر صحرای جان از علم لشکر گه زدی  
روی پاداشی<sup>۳</sup> نبیند هرگز از اعمال نيك  
گام در میدان کام خویش زن<sup>۴</sup> مردانه وار  
هر کسی بر حسب خود کامی بر انداندر جهان  
نوبت ایشان گذشت اکنون توران چون گاه تست  
همچنین و بعد ازین تا در جهان گردد زمان  
دولت را حکم باد و عشرت را گاه باد

☆

با نفاذ حکم خود چون نامه در عنبر زنی  
درمه آذر<sup>۵</sup> ز آذر گل بر آری ساعتی  
اختران را نیست آبی با تو کاندز زیر کی  
چون نفاذ حکم ایزد روز کوشش مردوار  
بی سخن گردد زبانها در دهنها چون بروز  
گرد تقدیر فنا صد سد<sup>۶</sup> اسکندر زنی  
قطره ای آب از زروی لطف بر آذر زنی<sup>۷</sup> ۱۱۹۰۵  
گر بخواهی خاك در چشم هزار<sup>۸</sup> اختر زنی  
با طبایع پای داری با کواکب سر زنی  
آتش اندر گوهر تیغ زبان آور زنی

۲- قوام

۱- او باشد

۳- آرزوی چهره

۴- زانکه در هر

۵- حکمت، خلعت

۶- پاداشت

۷- نه

۸- ورنه ای آذر

۹- همه



ثیرت از جرم ثریا رشته<sup>۱</sup> گوهر شود      بر دم گاو سپهر از تیر نا گه برزنی  
 ۱۱۹۱۰ بر دم ماهی بدوزی در زمان شاخ بره      گر سنائی<sup>۲</sup> روزکین بر چرخ پهناورزنی  
 صورت اقبال را مانی که از نیروی فعل<sup>۳</sup>      بر جهانی برزنی گر در جهانی برزنی  
 باز در ایوان<sup>۴</sup> چو گیری کلک زرین در بنان      نار و نوریم و طمع اندر دل لشکرزنی  
 لیک روی عالم آنکه بر فروزد چون نبید      گر همه خود را بر زردی چنگ در ساغر زنی

اندر آن فرخنده مجلس مطربت ناهید چرخ

آفتاب باد ، جام باد ، جرم ماه باد



۱۱۹۱۵ چون بطبع پر دلان افزون بود بر صلح جنگ      چون بنزد بد دلان بهتر بود از نام تنگ  
 از قوی دستی اجل گردد امل را پای سست      وز سبکباری<sup>۵</sup> قضا گردد قدر را تیز چنگ  
 چون ثریا پشت در پشت آورد از روی مهر<sup>۶</sup>      چون دو پیکر روی در روی آورد از بهر چنگ  
 درد و صف آتش ز طبع و آبروی یکدگر      میبرند از خنجر آتش مزاج آب رنگ  
 که بهر سر عقل را سایه کند تیغ یمان      که بهر دل در غم سفته<sup>۷</sup> کند تیر خدنگ  
 ۱۱۹۱۵ که بتف<sup>۸</sup> تیغ پر دل سنگ گردد همچو موم      که ز آه سرد بد دل موم گردد همچو سنگ  
 بی مزاج گرمی و سردی شود چون باد و خاک      جان بی شخص از شتاب و شخص بی جان از درنگ  
 گر کلنگ آنجا پیرد گردد از سهم و نهیب      گرد سم باد پایان بر هوا دام کلنگ  
 ناگهان تنها برون تازی چو بر چرخ آفتاب      بر فراز کوه رنگی<sup>۹</sup> همچو اندر کوه رنگ  
 آن زمانت گر در آن هیئت فلک بیند شود      نجم بر روی فلک چون نقطه بر پشت پلنگ

تا کهن گردد ز ماه<sup>۱۰</sup> نوبقای آدمی

۱۱۹۲۵

عمر تو چون ماه نوبالنده و دلخواه<sup>۱۰</sup> باد

- |          |                |        |
|----------|----------------|--------|
| ۱- رسته  | ۲- گرسنان در   | ۳- عقل |
| ۴- دیوان | ۵- سبکساری     |        |
| ۶- قهر   | ۷- عمر را خسته |        |
| ۸- زتف   | ۹- رنگین       |        |
| ۹- عمر   | ۱۰- برناه      |        |





بگذرو بگذار گیتی را بدین سیرت مدام گاه در میدان بتیغ و گاه در مجلس بجام  
 تات گاهی چرخ چون ناهید بیند<sup>۱</sup> در طرب تات گاهی دهر چون بهرام بیند با حسام<sup>۲</sup>  
 که بمیدان زیر رانت<sup>۳</sup> باره ای کز گرد نعل روی خورشید درخشان را کند بس تیره و ام<sup>۴</sup>  
 که بدیوان همچو تیر اندر بنانت کلك تیز خامه ای کو پخت کاری را که ماند از بخت خام  
 آن ولی را گاه بخشش همچو دولت دستیار و آن عدو را گاه کوشش همچو محنت پایدام ۱۱۹۳۰  
 زرد گشت از قوت اندیشه و نبود عجب گر کسی ز اندیشه بسیار گردد زرد فام<sup>۵</sup>  
 شخص و فرقتش دارد از صفرا و از سودا اثر زان بود چون هر دو گوهر گاه تند و گاه رام<sup>۶</sup>  
 او میان بر بسته و چون او پیشست چرخ و دهر<sup>۷</sup> او زبان بگشاده و چون او بمدحت<sup>۸</sup> خاص و عام  
 خاصه این بنده کز آب نظم مدحت<sup>۹</sup> ناگهان شد چو دریای محیط از در مدحت با نظام  
 کز سرشت مدحت از قوت نروید زین سپس جز حروف مدح تو بر جای هر موی از مسام ۱۱۹۳۵  
 چون ترا دیدم نگردم گرد این و آن از آنک<sup>۱۰</sup> چون بدست آید معانی کس نگردد گرد نام  
 چون تو در بخشش بهفت اقلیم عالم در کجاست چون تو ممدوحی سزای معنوی شعرم کدام

جاه و مقدار تو از زینت بدان موضع رسید

کاسمان عقل و جان در تحت چو نین جاه باد



هست کمتر عمر بدگوی تو<sup>۱۱</sup> از روی نهاد از چراغ بی حجاب اندر ییابان روز باد  
 هر که از اطراف عالم بار کرد امیدوار چون بدین حضرت رسید آن بار خویش<sup>۱۲</sup> اینجا گشاد ۱۱۹۴۰  
 در زمان مکرمت چون تو کجا باشد کریم در جهان مردمی هرگز نباشد چون تو را در  
 هر چه در گیتی حکیمی بود یکیک سوی تو آمد و برخواند شعر و صله بستد رفت شاد

۱- یابد ۲- خیام

۳- زینت ۴- فام ۵- وام ۶- شخص: تن، پیکر

۷- چرخ پیر ۸- پیشست

۹- که از انعام لطف ۱۰- ای از آن کم عمر تر بد گویت

۱۱- خود



گرسوی صدرت چو ایشان آمدم نشکفت از آنک  
 مدحتی گفتم ترا چونانکه کس، کس را نکفت  
 ۱۱۹۴۵ من ثناگوی توام زیرا نژادم نیست بد  
 از سبک روحی هستی که دادم اندیشی بدل  
 این کریمی کی فرامش گزردم کز روی لطف  
 از فعال شاعران خیر تمیز<sup>۲</sup> بی ادب  
 دولتی بود از توکان آزاد و فارغ بودیم  
 ۱۱۹۵۰ خویشترن را در تو مهتر چون پیوستم ز بیم  
 رحمتی کن بر چو من شاعر که رحمت بر تو باد  
 در زمان بادت بنیکو سیرتی عمر دراز  
 در ازای عمر تو دست زمان کوتاه باد<sup>۴</sup>



از برای خدمت را صف زده همچون خدم  
 خاصه بهر خلعت ذات<sup>۶</sup> ترا بود آنکه زد  
 از برای خدمت بود آنکه آمد در وجود  
 ۱۱۹۵۵ تخته خاکی بدین گیتی و گردون هندسی  
 در شکفتی مانده بودم کین تبه کردن چراست  
 تا کنون معلوم من شد حکمت ایزد که بود  
 هر که ناقص بود لابد کرد نامش نقص پاک  
 آب را گرچه سوی بالا برد ابر از نشیب  
 ۱۱۹۶۰ تا زبانه صبح نارد چشمها را جز ضیا  
 تیغ داران باو شاح و با کمر همچون قلم<sup>۵</sup>  
 علم تقدیر ازل<sup>۷</sup> در عالم صورت علم  
 از برای رتبت بود آنکه رفت اندر عدم  
 مردمان همچون رقمهای کسور اندر قدم  
 این رقمهای چنین شایسته را از باد دم  
 از برای چون تو جمعی محو این چندین رقم  
 چون تو جمعی زنده ماندی تا قیامت لاجرم  
 هم سوی دریا گرایانست دایم آن ویم<sup>۸</sup>  
 تا دهانه شام نارد دیده ها را جز ظلم

۱- خود نکوگوی ترا هرگز نبوده

۲- باری

۳- نهاد

۴- تا بود پایت بر اهل این جهان کرده دراز

۵- و شاح- بکسر اول : شمشیر

۶- خاص ۷- بقا

۸- دایم را و نم

دست آفات جهان از عمر تو کوتاه باد



تا ز آب و باد و خاک و آتش از بهر صلاح گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم  
صبح احباب ترا هرگز مبادا شامگاه شام اعدای ترا هرگز مبادا صبحدم  
عز تو جاوید باد و دولت پیوسته باد  
بخت تو بر تخت عز و ناز شاهنشاه باد<sup>۱</sup>

☆

### مسمط

در مدح خواجه حکیم حسن اسعد غزنوی

۱۱۹۶۵

حادثه چرخ بین فایده روزگار  
سیر زانجم شناس حکم ز پروردگار  
نیز نباشد مدام هست چو بر ما گذار

حسرت امشب چو دوش محنت فردا چودی

۱۱۹۷۰

اسب قناعت بتاز پیش سپاه قدر  
عدل خداوند را ساز ز فضلش سپر  
یافه<sup>۲</sup> مگوی و مبین از فلک این خیر و شر

سابق علم ست این منتهی و مبتدی

حال فلک را مجوی سیر ملک را مگوی  
سلک جواهر مگیر<sup>۳</sup> بر ره معنی پیوی  
نادره شعری بگوی حسن سعادت بجوی

۱۱۹۷۵

نزد ظریفی خرام چون حسن اسعدی

آنکه ز الماس عقل در معانی بسفت  
سوسن اقبال و بخت در چمن او شکفت  
عقل چو آن حال دید در سر با خود بگفت

آسمان از بس شرف خر بسته خرگاه باد

۱ - آن زمینی را که لشکرگاه فضل تو بدوست

۲ - یاوه ۳ - بکیر



دیر زیاد آنکه شد در ره من مهتدی

۱۱۹۸۰ حاجت عقل اندرو گشت روا ای عجب

ساخت هم از بهر خویش از دل و طبعش سلب

نزد همه کس سخنش گشت روا زین سبب

عقلش چون مقتداست طبع و را مقتدی

او سبب عزد هریافته<sup>۱</sup> از بخت خویش

۱۱۹۸۵ ساخته بر اوج چرخ همت او تخت خویش

عالم علوی کشد خاطر او رخت خویش

دیدده مجال سخن در وطن مفردی

خط سخنهای خوب یافت ز گنج کلام

بحر<sup>۲</sup> معانی گرفت همت طبعش تمام

۱۱۹۹۰ نزدش<sup>۳</sup> باز آمد او کرد چو آنجا مقام

گوئی بر اوج ساخت جایگاه عابدی

آفت ادبار و نحس کرد ز پیشش رحیل

سعد نجوم فلک جست مر او را دلیل

عاجز او شد حسود دشمن او شد ذلیل

دید چو در دولتش قاعده<sup>۴</sup> سرمدی

۱۱۹۹۵

حد و کمال دو چیز خاطر و آن همتش

ساحت آن عرش گشت مسکن این فکرش

نیست عجب کز فلک از قبل رفعتش

نازد بر همتش حاسد آن<sup>۵</sup> حاسدی

۱ - او سلب عزد هریافته

۲ - سحر ۳ بردش و

۴ خاطرش و ۵ - سازد بر نعمتش اهل جهان



۱۲۰۰۰

ای شده اشکال شعر از دل و طبیعت بیان<sup>۱</sup>  
ساخته از عقل و فضل بر تن و جان قهرمان<sup>۲</sup>  
عین سعادت چو گشت طبع ترا ترجمان

دیوانها ساز زود ز آن همم فرقدی

۱۲۰۰۵

حنجر ادبار را خنجر اقبال زن  
سلسله جاه در کنگره سدره فکن<sup>۳</sup>  
ناز همالان مکش زانکه بهر انجمن

از همه در علم و فضل<sup>۴</sup> افضلی و اوحدی

آیت بخت<sup>۵</sup> نمود از عز برهان خویش  
سیرت زیبات یافت از خط سامان خویش  
عادت خوبت براند بر دل فرمان خویش

۱۲۰۱۰

دیده اقبال را اکنون چون ائمدی

حافظ چون خاطری صافی چون جوهری  
ساکن چون کوه و کان روشن چون آذری  
نرم چو آب روان زان بگه شاعری<sup>۶</sup>

۱۲۰۱۵

ناب تو چون لؤلؤی صاف تو چون عسجدی

کبر حیا شد چو دید آن دل و طبع و سخات  
سحر همین شد چو یافت خاطر شعر و ثنات

عیش هنی شد چو یافت سیرت و زیب ولقات

۱- ای شده اشکال شرع از دل و طبیعت نهان

۲- ترجمان ۳- سلسله جاه را بر سر سدره فکن

۴- از همه بابی ز علم ۵- فضیلت ۶- شاعری



دیوزیان شد چویافت درتو فر مرشدی

۱۲۰۲۰ حاسد تا درجهان نیست چو ناصح بدل

ساخته بانیک و بدر است چو با آب، گل<sup>۱</sup>

نیست بهچهره حبش بابت چین و چگل

تا نبود نزد عقل راد بسان ردی

حربه اقبال گیر ساز ز طبعش فسان

۱۲۰۲۵ شوز نحوست بری کن بسعادت مکان

نامه اقبال خوان زانکه توئی خوش زبان

کعبه زوار را تو حجر الاسودی

گردش گردون و دهر جز برضایت مباد

سیر کواکب بسعد دور زرایت مباد

۱۲۰۳۰ عون عنایت بتو جز زخدایت مباد

دین خدائیت باد با روش احمدی

حسرت و رنج و بدی یار و صدیقت مباد

سیرت و رسم بدان کار و طریقت مباد

نیک یار تو باد نحس رفیقت مباد

بخش تونیک و سعد سهم حسودت بدی

۱۲۰۳۵

در مدح مکین الدین

ای سنائی بگذر از جان در پناه تن مباش  
چون فرشته یار داری جفت اهریمن مباش  
همچو آئینه درون تاری آبرون روشن مباش  
همچو آئینه درون تاری آبرون روشن مباش  
هر زمان از قیل و قال هر کسی از جام شو  
گر زمانه همچو سندان شد تو چون ارزن مباش

۱- ساخته بانیک و بدرای تو چون آب و گل

۲- تیره



همچو طوطی هر زمانی صدره<sup>۱</sup> دیبا می پوش  
 کمر نیکو نداری پایت از بدها بکش  
 پیش دانگانه همه سر چشم چون سوزن<sup>۲</sup> آ مشو  
 عاشق جانی بگرد حجره<sup>۳</sup> جانان مگرد  
 صحبت آن سینه خواهی نرم شو همچو نحریر  
 مکمن قرآن بجز صدر مکین الدین مدان<sup>۴</sup>  
 پیش ناکس<sup>۵</sup> همچو قمری طوق در گردن مباح  
 تاج را گرز نباشی بند را آهن مباح<sup>۶</sup> ۱۲۰۴۰  
 بنده هر بنده نام آزاد<sup>۷</sup> چون سوسن مباح  
 با جعل خو کرده ای رو<sup>۸</sup>، طالب گلشن مباح  
 طاقت پیکان نداری سخت چرخ جوشن مباح  
 تا همی ممکن شود جز در بی ممکن مباح  
 سید آل نظیری آن امام راستین  
 پیشوای راستان صاحب کلام راستین

✽

ای دل اندر راه عشق از عاشقی هشیار باش  
 چند گوئی از قلندر و ز طریق و رسم او  
 یا بسان<sup>۱</sup> بلبل و قمری همه گفتار شو  
 یا بیا کن دل ز خون چون نار و نفع خلق شو  
 گرت خوی شیر و زور پیل و نسیم مار نیست  
 و رهمی خواهی که دو عالم مسلم با شدت  
 با صفای دل چه اندیشی ز حس و طبع و نفس  
 سینه فرزندانگان را کین چه گردی مهر گرد  
 ای سنائی گرت قصد آسمان چار مست  
 مدح خواجه ست این قصیده اندرین دعوی ممکن  
 عقل را یکسونه و مریار خود رایار باش  
 یا حدیث او فرو نه یا قلندر وار باش  
 یا چنان چون بازو شاهین سر بسر<sup>۷</sup> کردار باش  
 ورنه رخ زار نکند ده بی نفع چون گلزار باش  
 همچو مور و پشه و روباه کم آزار باش<sup>۸</sup> ۱۲۰۵۰  
 یکزمان بروفق صاحب عور و صاحب عار باش  
 یار در غارست با تو غار گو پرمار باش  
 دیده دیوانگان را گل چه باشی، خار باش  
 همچو عیسا پیش دشمن یکزمان بردار باش  
 خواجه این معنی نکوداند تو زیرك سار باش<sup>۹</sup> ۱۲۰۵۵

آفتاب اهل فضل و آسمان شاعری  
 قره العین جهان صاحب قران شاعری

- |          |              |
|----------|--------------|
| ۱- هر کس |              |
| ۲- نر کس | ۳- بنده آزاد |
| ۴- پس    | ۵- مجو       |
| ۶- برسم  | ۷- برسر      |





ای دلار در بند جانانی حدیث جان مکن  
 زلف او دیدی صفات ظلمت کفران مگوی  
 کفر و ایمان هر دو از راهند جانان مقصد است  
 ۱۲۰۶۰ چون عطار دگر نخواهی هر زمانی احتراق  
 گر ز حیزی خیره گردی روی زی نادان میار  
 سر این معنی ندانی گرد این دعوی مگرد  
 مل چو زان لب خواستی جز سینه مجلسه مساز  
 بر یمین و بر یسار تو دو دیو کافرند  
 ۱۲۰۶۵ اندرین ره با تو همراه است پیری راست گوی  
 صحبت حورارت باید کینه رضوان مجوی

تا چنو تاجی بود بر فرق اصفاهان مدام  
 چون خرد در سر، درو سازند پس شاهان مقام



آنکه مر صدر عرب را اوست اکنون کدخدای  
 هست هم خلق کسی کز مهر او آمد بدست  
 ۱۲۰۷۰ هشت خلد و هفت کو کبشش جهات و پنج حس  
 زو گزیده تر نبیند هیچ کس معنی گزین  
 شعر او پرورده باشد همچو ابروی چو گل  
 مادح و ممدوح را چون او ندیدم در جهان  
 نیست گردد بی گمان از خاطر او حشو و لحن  
 ۱۲۰۷۵ شعر او بینی جهانی آید اندر چشم تو  
 معنی و الفاظ او همچون کبابست و شراب  
 خوش نباشد با تکلف شعر ناخوش چون دواج

آنکه مرا هل عجم را اوست حالی رهنمای  
 هست هم نام کسی کز بهر او دارد پیای  
 چار طبع و هر سه نفس و هر دو عالم يك خدای  
 زو ستوده تر نیابد هیچکس مردم ستای  
 قافیهها دلربای و تنگ همچون چشم فای  
 در سخن معنی طراز و در سخا معنی فزای  
 آب گردد استخوان ناچار در خلق همای  
 همچنین بودست آن جامی که بد گیتی نمای  
 این یکی قوت فزای و آن یکی انده زدای  
 شعر او بس چابکست و بی تکلف چون قبا



شعر های ما نه شعرست ارچنان کان شاعر یست  
شاعری دیگر بود نزدیک من آن ساحر یست



<p>لفظها دیدم فصیح و نکته‌ها دیدم غرر لشکر تازی و دهقان در جدل با یکدیگر ۱۲۰۸۰ وزدگر سوبو تمام و بحتری در کر و فر شا کرو جلاب ازین جانب شده صاحب نفر بر آوفای رودکی از دجله در تا کاشغر ساخته‌اشان وافر و سالم، صحیح و معتبر خود بر سر همچو کیوان تیغ در کف همچو خور ۱۲۰۸۵ زهره و مریخ مانده کام خشک و دیده تر مر کر باشد ظفر یا خود که دارد زین خبر من ندانم خواجه داند تا کرا باشد ظفر آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری بیش ازین هر گز کرا باشد کمال سروری</p>	<p>دی در آن تصنیف خواجه ساعتی کردم نظر عالمی آمد به چشم من مزین و ندر او در یکی رو رودکی و عنصری باطن و ضرب اخطل و اعشی در آن جانب شده صاحب نفر از قفای بحتری از حله در تا قیروان<sup>۱</sup> مر کبانش وافر و کامل، سریع و منسرح معنی اندر جوشن لفظ آمده پیش مصاف از نهیب شوکت ایشان ز چرخ آبگون هر زمان گفتی خرد زین دو سپاه بیکران مر خرد را خاطر من در زمان دادی جواب آنکه اندر هر دو صف دارد مجال سروری بیش ازین هر گز کرا باشد کمال سروری</p>
--	--



<p>نکته او چون سعادت شادی افزاید همی ۱۲۰۹۰ گویی از فردوس اعلا جبرئیل آید همی این نگویم ز آنکه چونین من خلف زاید همی هجو او چون زهر افعی زود بگزاید همی از میان جان و دل گوید چنین باید همی مر مرا باری بدیشان دل ببخشاید همی ۱۲۰۹۵</p>	<p>شعر او همچون سلامت عالم آراید همی نکته و معنی که از انشاء و طبع او رود مادر بد مهر گفتستند عالم را و من کس ندید اندر سخن<sup>۲</sup> شیرین سختر ز وولیک<sup>۳</sup> هر که مدح او ببیند گرچه خصم او بود سر فرازان جماعت گر چه بد گوی مانند</p>
--	--

۱ - صف

۲ - از کنگه در تا قیروان

۳ - در ۴ - جهان



آب روی و آتش طبع مرازان چه زیان  
 کـر بخیره باد پائی خـاك پیماید همی  
 زین شکفتنی من خود ازان دیشه حیران مانده ام  
 تا چرا معنی بدینسان روی بنماید همی  
 گر مرا نادان بنستاید چه عیب آید از آن  
 چون بعالم هر که دانیست بستاید همی  
 در سعادت همچنین آسوده بادی سال و ماه  
 از بزرگان وز بزرگی مـر ترا اقبال و جـاه



### مسمط

۱۲۱۰۰ المستغاث ای ساربان  
 چون کار من آمد بجان  
 تعجیل کم کن یک زمان  
 در رفتن آن دلستان  
 نور دل و شمع بیان  
 ۱۲۱۰۵ ماه کش و سرو روان  
 از من جدا شد ناگهان

بر من جهان شد چون قفس

ای چون فلك با من بکین  
 بی مهر و رحم و شرم و دین  
 ۱۲۱۱۰ آزار من کمتر گزین  
 آخر مکن با من چنین  
 عالم بعیش اندر بین  
 تا مر ترا گردد یقین  
 کاندر همه روی زمین

مسکین تر از من نیست کس



آرام جان من مبر  
عیشم مکن زیر و زبر  
در زاری کارم نگر  
چون داری از حالم خبر  
رحمی بکن زان پیشتر  
کاید جهان بر من بسر  
بگذار تا در رهگذر

۱۲۱۲۰

باتو بر آرم يك نفس

دایم ز حسن آن صنم  
چون چشم او بختم دژم  
چون زلف او بستم بهخم  
دل پر زلف، رخ پر زخم  
اندوه بیش، آرام کم  
پالوده صبر، افزوده غم  
از دست این چندین ستم

۱۲۱۲۵

یارب مرا فریاد رس

چون بست محمل بر هیون  
از شهر شد ناگه برون  
من پیش اواز حد برون  
خونابه راندم از جفون  
کردم همه ره لاله گون  
گفتم که آن دلبر کنون  
چون بسته بیندره زخون

۱۲۱۳۰

باشد که گردد باز پس

۱۲۱۳۵



۱۲۱۴۰ هر روز برخیزم همی

در خلق بگریزم همی

با هجر بستیزم همی

شوری برانگیزم همی

رنگی بر آمیزم همی

۱۲۱۴۵ می در قدح ریزم همی

در باده آویزم همی

کانه گسارم باده بس

ترکیب بند

در مدح عمادالدین سیفالحق ابوالمفاخر محمد پسر منصور

دیده در گبری مدار و تکیه بر ایمان مکن  
جای این مردان مگیر و رای این میدان مکن  
و ر بخواهی تا نیفتی گرد خود جولان مکن  
خویش را<sup>۲</sup> چون زلف او که گوی و که چو کان مکن  
نیست را پیدا میار<sup>۳</sup> و هست را پنهان مکن  
و ز خیال چشم او جز دیده نر گسدان مکن  
ز حمت کشتی مخواه<sup>۴</sup> و یاد کشتیبان مکن  
جان بشکرانه بده بر خویشتن تا وان مکن  
با چنین آتش حدیث چشمه حیوان مکن  
خسته را مرهم مساز<sup>۵</sup> و درد را درمان مکن  
گر قبولی خواهی اینجا قبله آبادان مکن  
شاه را در کلبه ادبار در زندان مکن

ای دل ار جانانت باید منزل اندر جان مکن  
و ر زر عنائی هنوز از جای رأیت آگهیست  
۱۲۱۵۰ گرت باید تا بمانی در صفات خود همان  
گوی شو یکبارگی اندر خم چو گان یار  
از برای نام و بانگی چون لب خاموش او  
از جمال و روی جانان جز نگارستان مساز  
گر جهان در یاشود چون عشق او همراه تست  
۱۲۱۵۵ باتو گر جانان حدیث دل کند مر دانه باش  
آتش او هر زمان جان دگر بخشد ترا  
چون شفای دلر با از خستگی و درد تست  
در قبیله عاشقی آئین و رسم قبله نیست  
نزد تو شاهست مهمان آمده از راه دور

۱- قصد این مردان ۲- خویشتن

۳- مساز ۴- مدار

۵- آیداد سرگردان



مطل دارالملک تن را گوهر افسر مساز نقد دارالضرب دل رانقش شادروان مکن ۱۲۱۹۰  
 در مراعات بقا جز در خرد عاصی مشو در خرابات فنا جز عشق را فرمان مکن  
 آنچه او گوید بگو، آنچه دروغ است آن بگوی و آنچه او گوید مکن، آنچه نماز است آن مکن  
 علم عشق از صدر دین<sup>۱</sup> آموززان پس همچو تکیه بردانا مدار و خطبه بر نادان مکن  
 زانکه عشق و عاشق و معشوق بیرون زین صفات  
 يك تنند ای بیخرد نر روی نفس<sup>۲</sup> از روی ذات



ای سنائی دم درین عالم قلندر و از زن  
 تاکی از تردامنیها حلقه در مسجد زنی  
 خدمی خوردن به مری تا کنون برتن زدی  
 از برای آبروی عاشقان بردار عشق  
 این جهان در دست روح است آن جهان در دست عقل<sup>۳</sup>  
 هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم آیند  
 در میان عاشقان بی آگهی چشم و دهان<sup>۴</sup>  
 گر همیخواهی که گردی پیشوای عاشقان  
 سنگ در قندیل طالب علم عالم جوی کوب  
 گر ز چاه جاه خواهی تا بر آبی مردوار  
 تاتو بر پشت ستوری بار او بر جان تست  
 از برای آنکه گل شاگرد رنگ روی اوست  
 خاک در چشم هو سناکان دعوی<sup>۵</sup> دار زن ۱۲۱۶۵  
 خوی مردان گیر و یک چندی در خمار زن  
 حد ناخوردن کنون بر جان زیرك سار زن  
 عقل رعنا را بر آرو آتش اندر دار زن  
 پای همت بر قفای هر دو ده سالار زن  
 خیمه عشرت برون زین هفت و پنج و چار زن ۱۲۱۷۰  
 اشك عاشق و ارپاش و نعره عاشق و از زن  
 شو نوای بیخودی چون<sup>۶</sup> ساز موسیقار زن  
 چنك در فتراك صاحب درد<sup>۷</sup> دردی خوار زن  
 چنك در زنجیر گوهر دار<sup>۸</sup> عنبر بار زن  
 چون بترك خربگفتی آتش اندر بار زن ۱۲۱۷۵  
 گر هزارت بوسه باشد بر سربك خار زن

۱- بوالحسن

۲- نقش ۳- منزل

۴- همه دوان دنیا ۵- مردم

۶- این جهان در دست عقلست آن جهان در دست روح

۷- زبان ۸- بی

۹- دست ۱۰- گوهر پاش



ورهمی دندان مارا از لطف خواهی شکرین  
چهره چون دینار کردن در سرای ضرب دوست  
چون قبول مفخر<sup>۱</sup> دین بلمفاخر یافتی  
یاد آن لب گیر و بوسی بر دهان مار زن  
پس بنام مفخر دین مهر بر دینار زن  
آتش اندر لاف دین و کفر و فخر و عار زن

۱۲۱۸

شیخ الاسلام و جمال دین و مفتی المشرقین  
سیف حق تاج خطیبان شمع شرع اقضی القضاة



آنکه از شمشیر شرع اندر مصاف کفر و شر  
آنکه پیش رأی و لفظش گوئی اندر کار دین  
آن نکونامیکه بیرون برد چون همنام خویش  
آنکه بهر ارغوانی رنگش از ایشار نور  
۱۲۱۸۵ کاذبان را حلم او چون صبح کاذب پرده دار  
هست پیش مدعی و مدعا از روی عدل  
گر قضا دریای ژرف آمد از آن اورا چه باك<sup>۲</sup>  
شد ز نور رای<sup>۳</sup> او چشم بدانند ایشان چو سیم  
هر که بروی دوزبانی کرد چون پرگار و کلک  
۱۲۱۹۰ آن چو تیغ کند کرد اول دل اندر کارتن  
رتبت سامیش چون بسم الله آمد نزد عقل  
او و بسم الله تو گوئی دو درند از يك صدف  
این دو عالم علم دارد در نهاد منتخب  
کنیت و نام وی و نام پدرش اکنون بی-مین  
۱۲۱۹۵ نوزده حرفست این و نوزده حرفست آن  
هر یکی زین حرف امان از يك عنوان اندر سقر

گر ندانی این چنین رمزی که گفتم گوش دار

ور بدانای گوش من زی تست هان ای خواجه هات





تا نقاب از چهره<sup>۱</sup> جان مقدس بر گرفت  
 هر که صاحب دیده بود آنجادل از دل بر گرفت  
 حسن عقلش آب و آتش بود و این کس را نبود  
 کاتش از بام اندر آمد آب راه در گرفت  
 عیسی اندر دور او ناید که او اندر جهان  
 ناوک اندر دیده دجال و گوش خر گرفت  
 مهره ای کش می ندید اندر همه دریا سپهر<sup>۲</sup>  
 آنهمه نوری که عقل و جان نمود از وی نمود  
 یك صدف بگشاد و کشورها همه گوهر گرفت ۱۲۲۰۰  
 عقل<sup>۳</sup> کاری داشت در سر لیکن اندر خدمتش  
 آنقدر برگی که شاخ تر گرفت زو بر گرفت  
 بود شاگرد خرد یکچند لیک اکنون چو باد  
 از سخای بی قیاسش مدح ناخوانده تمام  
 رفت عشقش در ترقی<sup>۴</sup> تا بطوافان عرش  
 لاجرم در دور<sup>۵</sup> او هر دم همی گویند این:  
 چون درین عالم بصورت نام پیغمبرش بود  
 نفس را چونان مخالف شد که نفس از بهر عز<sup>۶</sup>  
 او ز حکمت صد هزاران رمز دید و دم نزد  
 برد آب روی بد دینان صفای رای او  
 لیکن اندر جنب آن آبی که ناگه یافت خضر  
 آفتاب از طارم نیلوفری در عاشقی  
 تا دل ایشان از بن غم شعله آذر گرفت ۱۲۲۱۰  
 باد بود آن خاکدانی چند کاس کندر گرفت  
 از برای راه و رویش رنگ نیلوفر گرفت  
 باد جسم نیست کامد، جاذب خاک سیاه  
 عشق روح نیست کامد قابل آب حیات



چون گرفت اندر نظر تیغ یمانی در یمین بر نهد هر خصم را داغ غلامی بر جبین

۱ - او از همه دریای مهر

۲ - عشق ۳ - از بر من

۴ - پیشین بر ۵ - هجر

۶ - من ۷ - غیر ۸ - هر چه اندر



۱۲۲۱۵ که ز صدقش چون هوا عزلی دگر بیند گمان که ز حدقش<sup>۱</sup> چون خرد ملک کی دگر گیرد<sup>۲</sup> بقین  
تا امام اندر خراسان بلمفاخر شد کنون با خراسانی جز آسانی<sup>۳</sup> نباشد همنشین  
کنیتش با این لقب ز آنگونه درخورشیده هست این و آن ده حرف اکنون خواهی آن و خواه این  
آسمان دانست چندین که که هست ارواح را این چنین دری در اجزای چنین خاکی دفین  
خاک ییزی از پی آن کرد چندین سال و ماه تا چنین دری بدست آورد ناگه بر زمین  
۱۲۲۲۰ گرت باید تا هم اندر خطه کون و فساد نفس کلمی را ببینی نفس جزئی را بین  
شاد باش ای شرع<sup>۴</sup> بی تو هم چو موسا بی عصا دیرزی ای علم<sup>۵</sup> بی تو چون سلیمان بی نگین  
اندوه و شادیت چون ز آرام و جنبش بر ترست کی تواند کرد طبع شاد و چرخ اندوه گین  
جنبش از نور ملک داری نه از نار فلک عادت از هـاء معین داری نه از هـاء مهین  
چون<sup>۶</sup> بکرسی بر شوی خوانند بر جانت همی «قل اعوذ» و «آیه الکرسی» بجنت حور عین  
۱۲۲۲۵ چون تو دامنهای در پاشی بدانکه عقل را از شتاب در چدن گردد گریبان آستین  
زهره در<sup>۷</sup> چرخ سیم تا شد مریدت زین سپس زهره را بی سبجه<sup>۸</sup> نگارد<sup>۹</sup> همی نقاش چین  
روح قدسی را<sup>۱۰</sup> ترقی نیست زان منزل که هست ورنه از بند تو کروبی شدی روح الامین  
تا تو سلمانی دگر گشتی مراد مدح تو بود ز دیگر همی خواند کرام الکاتبین

تو چو سلمان در عطا هرگز نکشتی گرد «لا»  
من چو بود ز در ثنا هرگز نگردم گرد لات<sup>۱۱</sup>



۱۲۲۳۰ ای ز عصمت بر تو هر ساعت نگهبانی دگر وزیر ما هر زمان فضلی و احسانی دگر  
ای ترا از روی همت هم درین ایوان و صدر از ورای<sup>۱۲</sup> آفرینش صدر و ایوانی دگر

۱- عدلش ۲- بندد ۳- خراسانی- تجنیس خط (خراسانی - جز آسانی)

۴- از ۵- علم ۶- شرع

۷- گر ۸- بر ۹- بنکارد

۱۰- روح را روی

۱۱- تو چو سلمانی از آن هرگز نگردی گرد لا

۱۲- از برون

من چو بود ز لاجرم هرگز نگردم گرد لان



جز بتعلیم تواند در عالم ایمان که ساخت  
 هر که چون<sup>۱</sup> شب دامن اقبال تو بگرفت سخت  
 سیف حقی رو که تا تأیید حق افسان<sup>۲</sup> تست  
 تا ترا صدر خراسان خواند سلطان عراق  
 بهر آن تا زین شرف خالی نماند عقل و روح  
 در حق خود هم ز حق تشریف او چون میرسد<sup>۳</sup>  
 خاطر تیز<sup>۴</sup> تو تا در دین پدید آمد نماید  
 اندرین میدان مر این گوی سیاه و سبز را  
 تا بدان ایوان<sup>۵</sup> رسانیدت که کیوان را نمود  
 از ورای پرده های کن فکان در علم عشق  
 هست در نفس طبیعی روح حیوانیت را  
 تا کنون از استواری علت اول<sup>۶</sup> نیافت  
 جاودان زی کز برای عمرت از در گاه روح

هر زمان نوخاتم از بهر سلیمانی دگر  
 چاک زد چون صبح هر روزی گریبانی دگر  
 حاجت ناید بافسون و بیافسانی دگر  
 شد خراسان بر زمین زین فخر سلطانی دگر ۱۲۲۳۵  
 نام کردند آسمان ها را خراسانی دگر  
 هر زمان از حضرت سلطانت فرمانی دگر  
 نیز مر<sup>۷</sup> روح القدس را هیچ پنهانی دگر  
 نیست گوئی جز اشارات تو چو گانی دگر  
 میخ نعل مرکب جاه تو کیوانی دگر ۱۲۲۴۰  
 گوهری<sup>۸</sup> آری همی هر ساعت از کانی دگر  
 از برای قرب حق هر لحظه قربانی دگر  
 زندگانی را چو ترکیب تو زندانی دگر  
 تا مزد باشد همی هر ساعتی جانی دگر

۱۲۲۴۵

رو که اندر عالم آرام و جنبش تا ابد

تنت بی جنبش نخواهد بود و جانت بی ثبات



ای بهمت بوده بی سعی سپهر و آفتاب  
 ای مرا در روضه فضل آوریده بعد از آنک  
 گاهم این گفתי تو مردم نیستی از بهر آنک  
 گر نه ای از ما چو عیسا چون نبری بر هوا  
 گاهم آن گفתי چه مرغی کز برای حس و جسم

خشکسال خاطر دریاب<sup>۹</sup> ما را فتح باب  
 دیده بودم در دو ماه از ده فضولی صد عذاب  
 باخران هم صحبتت بینم همیشه چون ذباب<sup>۱۰</sup>  
 و رزمائی هم چوما<sup>۱۱</sup> چون خر نرانی در خلاب  
 سر بمر داری فرو ناری و هستی<sup>۱۲</sup> چون عقاب ۱۲۲۵۰

۱- هر ۲- احسان ۳- می رهد

۴- سر ۵- سری از ۶- جایی

۷- جوهری ۸- دونی ۹- دربار

۱۰- با همه خاشاکها صحبت نداری چون زهاب ۱۱- پس چوما ۱۲- پیری - بزشتی



گاهم آن گفתי سنائی نیستی از هستی  
 گویم از تو هم بدین مشغول باشی به بود  
 تشنه چون قانع بود دیرش پیای آرد بحار  
 گاهم این<sup>۲</sup> گفתי که در تو هیچ حکمت نیست زانک  
 ۱۲۲۵۵ گویم اورا بل که تا من خربوم بس بیخورد  
 گر تو بشناسی حکیم آن مالدار را که او  
 پس حکیمی هم بدانم جامه شوئی را که او  
 نظم من زین یافه گویان تا کنون افسرده بود  
 ور کنون از رای تو بگشاد هم نبود عجب  
 ۱۲۲۶۰ مدح گفتن جر ترا از چون منی باشد خطا  
 دلت مشغول ثنایستی<sup>۱</sup> نه مشغول ثواب  
 زانکه به سازد خرف را گرم دارد از خطاب  
 باز چون طامع بود<sup>۳</sup> زودش بدست آرد سراب  
 چون حکیمانست نینم ساعتی مست و خراب  
 خاک بر سر حکمتی را کونیاید بی شراب  
 پاسبان خویش را ندهد همی داروی خواب  
 روزدی خورشید را ز ابرسیه سازد نقاب  
 وین عجب نبود که از سردی فسرده گردد آب  
 زانکه چون آتش کلید آب بستست<sup>۴</sup> آفتاب  
 مکرمت کردن ترا با مادحت باشد صواب

زین پس اکنون در نهاد کهنتری و مهتری  
 در ثنا و در عطا از تو صلوات از من صلوات



ای بتو روشن دو موضع هم سرای و هم سریر  
 عزم را سلطان نهادی حزم را شیطان فریب  
 قابل مدحی نداری چون خط اول هم مال  
 ۱۲۲۶۵ نه زبد شعری بهر صدری ندارم اختلاط  
 از برای پاره ای نان بهر دنتوان آبروی  
 عقل آزادم بنگذارده می<sup>۵</sup> چون دیگران  
 حرص گوید: چون نگردی گرد خمر و قمر و رمز  
 اهل دنیا بیشتر همچون کمانند از کژی  
 ۱۲۲۷۰ چون کریمان یک درم ندهند از روی کرم  
 وی بتو جامع دو جامع هم صغیر و هم کبیر  
 حلم را خاکی مزاجی علم را پاکی پذیر  
 قابل مدحم ندارم چون دم آخر نظیر  
 لیک بیمعنی همی در پیش هر یک خیر خیر  
 و ز برای جرعه ای می رفت نتوان در سعیر  
 از پی نمانی بدست فاسقی باشم اسیر  
 عقل گوید: رو بخوان<sup>۶</sup> «قل فیهما اثم کبیر»  
 بد نینداریدم ارمن راست باشم همچو تیر  
 تا ندارندم دو سال از انتظار اندر زحیر

۱ - شرابستی، سرابستی

۲ - شود ۳ - و آن دگر ۴ - گشتست

۵ - که تا ۶ - باز گوید عقل من



سرمه بخشش چه سود آنرا که دیده مدح گوی  
تا ابد هرگز نگشتی محترق از آفتاب  
ای بلند اصلی که کم زادست چون تو خاک پست  
روی زی صدرت نهادم بادل امیدوار  
چون ترا کردم بدل بر دیگران «نعم البدل»  
حاجت از تو خواست باید من چه جویم از خسان  
از غرور هر سراب اکنون نجستم چون تراب<sup>۱</sup>  
قلزم و سیحون و جیحون دجله و نیل و فرات

✱

تا همی زاید ازل زو قسم سرت سور باد  
سیرت را چون بقای بار نامه صورتست  
آب دست در دماغ یافه گویان مشک گشت<sup>۲</sup>  
خانه حاسد چو قلب نامت و نام پدرت  
در دوام بی نیازی بر مثال عقل و نفس  
آنکه آخر ترز انواع تو با توقیع باد  
نر برای آنکه تو در بند شعر و شاعری  
ای سرور میوه دلهای اهل روزگار  
نقش لفظ جانفزایت گوشوار روح باد  
تا بروز عدل دارالحکمة<sup>۳</sup> از تأثیر عدل  
مجلس حکمت ز ناپاکان<sup>۴</sup> عالم پاک باد  
هر که ازدل بر سریر حکم تو بوسه دهد  
گرچه نزد دوستان نامت محمد به<sup>۵</sup> و لیک

تا همی باید ابد زو قسم عمرت نور باد  
سیرت را زندگی چون بار نامه صور باد  
خاک پایت در مزاج کافران کافور باد<sup>۶</sup> ۱۲۲۸  
زیر و بالا بادو در نام محن<sup>۷</sup> محصور باد  
جسمت از آرامش و جانت ز جنبش دور باد  
و آنکه سابق تر با بداع تو با منشور باد  
از پی<sup>۸</sup> تشریف شاعر سعی تو مشکور باد  
طبع من از خلعت چون جان تو مسرور باد<sup>۹</sup> ۱۲۲۸  
گرد صحن حلقه جایت توتیای حور باد  
همچو دارالملک انصاف عمر معمور باد  
منبر علمت ز مهجوران دین مهجور باد  
تا ابد چون جان زایمان مو من مسرور باد  
بر عدو نام تو چون نام پدر منصور باد<sup>۱۰</sup> ۱۲۲۹

۱- کرده ۲- خواهم

۳- نترسم چون سراب (شراب)

۴- باد ۵- شما ۶- کرده ای

۷- دارد حکمت ۸- بی باکان ۹- بد



عزمت از نفس ارادی سال و مه مختار باد      حزم از روح طبیعی روز و شب مجبور باد  
هفت آبا بهر تایید تو با چار امهات      همچنان کت بود و هست از بعد این مأمور باد  
همچو خاک و باد و آب و آتشت در هر صفت      عمر باد و امر باد و لطف باد و نور باد  
تا بدان روزی که باشی قاضی حسن القضا<sup>۲</sup>  
در جهان دین تو باشی<sup>۱</sup> مفتی واقضی القضا<sup>۳</sup>



۱۲۲۹۵ ای بی وفا ای پاسبان  
آشوب کم کن یکزمان  
چندین چرا داری فغان

ای بیوفا ای پاسبان

گر خود نخسبی یکزمان  
۱۲۳۰۰ ای کافر نا مهربان  
افتاد کار من بجان

ای بیوفا ای پاسبان

همراه عاشق گشته‌ای  
با عاشق سرگشته‌ای  
۱۲۳۰۵ هم یار دیرین گشته‌ای

ای بیوفا ای پاسبان

از بانگ های و هوی تو  
کمتر شدم در کوی تو  
گشت این تنم چون موی تو

ای بیوفا ای پاسبان

۱۲۳۱۰

آرام گیر و کم خروش  
آخر بخون ما مکوش  
در خون دل ما را مجوش

ای بیوفا ای پاسبان



۱۲۳۱۵

آخر نه من زار توام

در درد بسیار توام

زارو گرفتار توام

ای بیوفا ای پاسبان

۱۲۳۲۰

خاك درت را بندهام

دایم ترا جویندام

هستم بدین تازندهام

ای بیوفا ای پاسبان

۱۲۳۲۵

بر ماچنین پستی مکن

تندی و بدهستی مکن

جو روز بردستی مکن

ای بیوفا ای پاسبان

۱۲۳۳۰

زان قد علم نالم همی

در خون دل پالم همی

از او بدین حال همی

ای بیوفا ای پاسبان

از تو سنائی خسته شد

درد دلش پیوسته شد

بر جان او این بسته شد

ای بیوفا ای پاسبان



۱۲۳۳۵ ای سنگدل ای پاسبان

کمتر کن این بانگ و فغان

تا خواب مانم یکزمان

ای سنگدل ای پاسبان

هر دم خروشانم چوتو

۱۲۳۴۰ گردان و گریانم چوتو

باداغ هجرانم چوتو

ای سنگدل ای پاسبان

آواز که کن ساعتی

بر چشم ما کن رحمتی

۱۲۳۴۵ بر جان من نه منتی

ای سنگدل ای پاسبان

آخر هم آواز توام

با داغ دمساز توام

آخر نه همراه توام

ای سنگدل ای پاسبان

۱۲۳۵۰

معشوق خود را بنده ام

در عالمش جوینده ام

هستم برین تازنده ام

ای سنگدل ای پاسبان

۱۲۳۵۵ از من ستانی رشوتی

تا من بیاشم ساعتی

نزدیک حور صورتی

ای سنگدل ای پاسبان

من روز و شب گریان ترم

۱۲۳۶۰ وز عشق با افغان ترم

در درد تو حیران ترم

ای سنگدل ای پاسبان



قطعه‌ها و قصیده‌های خرد



ذات رومی محرم آمد<sup>۱</sup> پاک دل کرباس را  
 تو کمان راستی را بشکنی در زیر زه  
 ۱۲۳۶۵ موج دریا کی رسد در اوج صحرای خضر  
 گر هوارا می نخواهی<sup>۲</sup> دبیله را بستر مکن  
 از یکی روای اخی پیش ریاست میروی  
 بر مخندان بر در آّب رخ لبلاّب را  
 از برای پاکبازی چاک<sup>۳</sup> برزن پيله را  
 ۱۲۳۷۰ تا گران حنجر شوی در صومعه تحقیق باش  
 گر هوارا چون سکندر سده می سازی چه سود  
 بی بصر چون نرگس اندر بزم نا اهلان مشو  
 روی آن داری که از بر بر بیاری یکزمان<sup>۴</sup>  
 رنگر ز را گر کمال جهد وجد باشد رواست  
 ۱۲۳۷۵ چون ضمانتی میدهی در حق خود مشهور ده  
 از برای کشتنی می کند بینی پـای را  
 تاتهی باشی به پیش پر دلان خالی مباح  
 خیز ایدل زین بر افکن مرکب تحویل را  
 پاک دار از خط معنی حرف رنگ و بوی را<sup>۵</sup>  
 ۱۲۳۸۰ اندرین صفهای معنی در معنی را مجوی<sup>۶</sup>  
 کی کند برداشت دریا در بیابان خرد

امتحان واجب نیامد<sup>۷</sup> سفتن الماس را  
 تیر مقصود تو کی بیند رخ برجاس را  
 در بیابان راه کمتر گم کند الیاس را  
 دانه هارا می نسنگی سنگ برزن طاس را  
 وز دگر سوای ولی میپروری ریواس را<sup>۸</sup>  
 بر مگریان بر خرد چشم سر سیواس را<sup>۹</sup>  
 وز برای خاکبازی خاک برزن پاس را  
 چون سبکسر تر شوی لاحول کن خناس را  
 چون سکندر هر زمان در سینه کن احواس<sup>۱۰</sup> را  
 رتبت<sup>۱۱</sup> مردم نباشد مردم اجباس را<sup>۱۲</sup>  
 آن گروه بد که غارت میکنند انفاس را  
 که بکوشش مدتی احمر کند الماس را  
 و آنچه ثابت میکند حجت بود قرطاس را  
 وز برای خوشه دزدی<sup>۱۳</sup> تیز داری داس را  
 آتش افزائی<sup>۱۴</sup> چو خالی میکشی دستاس را

✱

وقف کن بر ناکسان این عالم تعطیل را  
 محو کن از لوح دعوی نقش قال و قیل را  
 زانکه در سرنا نیایی نفخ اسرافیل را  
 نـاودان بام گلخن سیل رود نیل را

۴- ریواس - بمعنی ریا و نفاق و فریب و افسون  
 برهان

۱- آید ۲- نیاید ۳- نجویی

۵- لبلاّب - بفتح اول بروزن مهتاب، عزایم خوان و افسونگر. برهان

۶- احراس ۷- ذینت

۸- جیس - بالكسر، کند خاطر افسرده دل گران روح و بددل و ناکس و هیچ کاره و بچه خرس  
 اجباس و جبوس جمع. منتهی الارب

۹- یکنفس

۱۰- چینی ۱۱- اندازد ۱۲- از لفظ معنی حرف رنگ و رنگ را ۱۳- در معنی جوی را



دست ابراهیم باید بر سر کوی وفا  
مرد چون عیسی مریم باید اندر راه صدق<sup>۲</sup>  
در شب تاری کجا بیند نشان پای مور<sup>۴</sup>  
هر کسی بر تخت ملکیت کی تواند یافتن  
از برون سو آب و روغن<sup>۶</sup> سود کی دارد ترا  
خیز و اکنون خیز کانساعت بسی حشرت خوری

☆

نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفایی را  
رسول مرسل تازی که بر زد باوی از کوشش  
گواهی بر مقامی ده که آنجا حاضران یابی  
اگر شبلی ز کی بوده ترا زوهیج نگشاید  
اگر حاتم سخنی بوده چه سودت بودای خواجه

☆

ای که اطفال به گهواره درون از ستمت  
قفی شد ز تو عالم بهمه<sup>۸</sup> عالمیان  
و<sup>۹</sup> که تا روز قیامت پی آرایش ملک

☆

روزگار ای بزرگ چرا کرتست  
دامن من ز دست او بستان  
شاعران را مدار مجلس تست

☆

تا نبرد تیغ بران<sup>۱</sup> حلق اسماعیل را  
تا بداند قدر حرف و آیت<sup>۲</sup> انجیل را  
آنکه او در روز روشن هم نبیند پیل را  
همچو گیسوی عروسان دسته زنبیل را<sup>۳</sup> ۱۲۳۸۵  
چون درونسو نور نبود ذره ای قندیل را  
چون بینی بر سر خود تیغ عزرائیل را

نکردی هر گزی پیدا خدای ما خدایی را  
همین گنج زمینی را همان<sup>۷</sup> گنج سمایی را  
سخن کز غایبان گوئی بلا بینی جدایی را<sup>۱۰</sup> ۱۲۳۹۰  
چو عالی حج کند شیخا بود مزدش علایی را  
تو حاتم گرد یک چندی مکن حاتم سنایی را

سور ندادیده بجویند همی م-اتم را  
اینت زحمت ز وجود تو بنی آدم را  
طاهری از تو و نجس تر نبود عالم را<sup>۱۰</sup> ۱۲۳۹۵

هست از آن سوی تو قرار<sup>۱۰</sup> مرا  
بدگر چراگری سپار<sup>۱۰</sup> مرا  
ای مدار این چنین مدار مرا

۱ - فرمان، قربان ۲ - عشق ۳ - آیات و حروف

۴ - دهان پشه را ۵ - می نه بیند ۶ - روغن تو

۷ - زمین گنج زمینی آسمان

۸ - همه عالم ز تو بر ۹ - رو ۱۰ - قرار



تلخ کرد از<sup>۱</sup> حدیث خویش طیب  
۱۲۴۰۰ از دولب داد چهل خویش بمن  
زین پس از<sup>۲</sup> طلعت و مقالت او

دوش لفظ شکر فروش مرا  
وز دورخ برد باز هوش مرا  
گوش و چشم ست<sup>۳</sup> چشم و گوش مرا

☆

چند گوئی که بیا تا برو زانت<sup>۴</sup> نرم  
تو که ناموزونی خیز و برو زان شو

تا ز تو دور کند مکرمتش احزان را  
من که موزون شده ام تا چکنم وزان را

☆

ای بر آراسته از لطف و سخا معدن خویش  
۱۲۴۰۵ دفتری ساختم از بهر تو پر مدح و هجا

همچو گوهر که بیاراید مر معدن را  
هر چه مدحست ترا هر چه هجاست دشمن را

☆

گفتی پیش<sup>۵</sup> خواجه که این غزنوی غرست  
گر<sup>۶</sup> تو دروغ گفتی دادت بر راستی<sup>۷</sup>

زان رو که تا مرا ببری پیش<sup>۸</sup> خواجه آب<sup>۹</sup>  
هم لفظ غزنوی بمصحف ترا جواب<sup>۱۰</sup>

☆

تا نهان گشت آفتاب خواجگان در زیر خاک  
چشمها نشکفت اگر شد پرستاره بهر آنک

شد لبم پر باد و دل پر آتش و دیده پر آب  
روی بنماید ستاره چون نهان شد آفتاب

☆

۱۲۴۱۰ مال هست از درون دل چون مار  
او چنانست کاب کشتی را

وز برون یار همچو<sup>۱۱</sup> روز و چو شب  
از درون مرگ و از برون مرگ ب

### در مدح نظامی

ای که چون اندر بنان آری قصب هنگام نظم  
کو کب معنی تو در سیر آوری بر چرخ طبع  
در یکی بیت معانی روشنی دارد چنانک

صدر چرخ نانی از فضل تو پندارم قصب  
وانگه از نوک قصب روز اندر آمیزی بشب  
صد هزاران آفتاب روشن اندر یک دنب

۱ - آن ۲ - زین سپس ۳ - چشم و گوش است

۴ - بنزد ۵ - تا زان سپس مرا ببری نزد ۶ - آب: آبرو

۷ - چون ۸ - داد از طریق راست ، او از حدیث راست

۹ - تصحیف « غزنوی » میشود « غرتوی یعنی نامرد و مختل توهستی ۱۰ - بت ۱۱ - باز همچو ، مار کی چو



شعر تو نا گفته مانند عروس پردگیست  
خاطر و وهم تو چون از پرده بیرون خواندش  
چون بتخت حکمت بر، جلوه کردی صورتش  
شاید ارساطان همی خواند نظامی مرترا  
آنکه در هرفن زدانش به برد با طبع شعر  
قاصد حلم تو از روحانیان دارد نثراد  
مدح پاك تو سبب شد مرسنائی را چنانك  
مہترا کہتر کہ باشد چون تو آئی در خطاب  
پیش آوردن سخن ترك ادب کردن بود  
پرده دار عیب کار چاکرت کن خلق خوش  
تا بود عقل از ره دانش پرستان اصل غم  
شخص تو باد از طرب چون تندستان از غذا

☆

ای که هفت اقلیم و چار ارکان عالم را بعلم  
هفت ماه آمد<sup>۲</sup> که از بهر نقضای صلت  
بارها در طبعم آمد کان چو گوهر شعرها  
باز گفتم کابلہی باشد<sup>۴</sup> کہ در دیوان شرع  
تاییدی گر بخواهی<sup>۵</sup> از برای حج و غزو  
دشمن جاه تو بادا پی سپر همچون منا  
تا بدان روزی کہ قاضی خلق باشد پادشا  
باد صد چندین ترا<sup>۷</sup> امرای فتی تا از سخات

تن نهان در پرده و رخساره در زیر قصب ۱۲۴۱۵  
خازن رایت ز گنج معرفت آرد سلب  
دیده داران خرد را لعبتی باشد عجب  
چون منظم کرده ای هر پنج حس را از ادب  
جای انصافست اگر باشد نظام او را لقب  
تا برید حلمت از یونانیان دارد نسب ۱۲۴۲۰  
مر روان پاك را شد علت اول سبب  
زان زبان در فروش و خاطر گوهر طلب  
زشت باشد تازی بغداد بردن درء رب  
چون دهان را پرده دار عیب داندانست و لب  
تا بود جان از بی بی دانشان اصل طرب ۱۲۴۲۵  
روی بدخواست زغم چون روی بیماران زتب

همچو هفت آبات و در بامی<sup>۱</sup> و چون چار امہات  
کرده ام بردر گہت چون دولت و دانش ثبات<sup>۲</sup>  
از زکات شعر گیرم تا مگر یابم نجات  
چون مجرد باشد از زرنیست بر گوهر زکات ۱۲۴۳۰  
در مناسك حکم حج و اندر سیر رسم غزات<sup>۳</sup>  
حاسد صدر تو بادا سرنگون همچون منات  
در جهان دین تو باشی مفتی واقضی القضا  
این امید از تو وفا<sup>۸</sup> گردد مرا پیش از وفات

۱ - همچو ایامی تو دریایی، دریاری ۲ - هفته ای باشد

۳ - دانش و دولت ۴ - بازگویم ابلہی باشد کہ از

۵ - گریجویی ۶ - حکم

۷ - مرا ۸ - این امید را وفا



در رثای امیر معزی

۱۲۴۳۵ گرتیر فلک داد کلاهی بمعزی  
او نیز سوی تیر فلک رفت و پیاداش  
تازان کله اینجاغذی جان ملک ساخت  
پیکان ملک تاج سر تیر فلک ساخت

در هجای علی سه بوشش ☆

ای سه بوشش هجات خواهم گفت  
ریش تو در کس زن حایض  
سخت نغز آمد این سخن بسرت  
کیر خر در کس زن پدرت

☆

۱۲۴۴۰ پدرت پارسا و اصلی بود  
ما درت با کسی نکرد زنا  
نبدست چون تو دول در گهرت  
ای بکون زن پدرت سرت  
کیر خر در کس زن پدرت

☆

گنده پیرست<sup>۱</sup> تیره روی جهان  
به سپیدی رخانش غره مشو  
خرد ما بدو نظر کرد دست  
کان سیاهی سپید<sup>۲</sup> بر کر دست

☆

۱۲۴۴۵ قدر مردم سفر بدید آرد  
چون بسنگ اندرون بود گوهر  
خانه خویش مرد را بندست  
کس نداند که قیمتش چندست

☆

عرش مقاما زر کن کعبه جاهت  
کز شرف او بروز بار نداند  
دست وزارت در آن بلند مقامست  
شاه فلک اوج خویش را که کدماست

☆

• نیز نگاه کن بصفحه ۶۷۹

۱ - زشت غریست      ۲ - سیاه سپیده





آن تو کوری نه جهان تاريك ست  
گر سر اين سخت نيست برو  
آن تو کري<sup>۱</sup> نه سخن باريك ست  
روي ديوارو سرت<sup>۲</sup> نزد يـك ست  
در هجاي علي سه بوسش

پيش از اين گفتم سه بوسش راهمي<sup>۳</sup>  
باز از آن فعل بدش گفتم که نه<sup>۴</sup>  
مردمست آن روسبي زن مردمست ۱۲۴۵۰  
سگ دمست آن روسبي زن سگ دمست  
پر خمست آن روسبي زن پر خمست  
کژ دمست آن روسبي زن کژ دمست  
گندمست آن روسبي زن گندمست  
گويد از سختي ورا مير سرخس  
باز گويم ني که پر خم زن بود<sup>۵</sup>  
گفته بادا سرش زير پاي گاو<sup>۶</sup>



ديگ خواجه ز گوشت دوشيزه ست  
خواجه چون نان خورد در آن موضع  
مطبخ او ز دود پـاکيزه ست ۱۲۴۵۵  
مور در آرزوي نان ريزه ست  
در رثاي منصور سعيد

خواجه منصور پيژمرد ز مرگ  
عالمي بسته<sup>۷</sup> جهلندو کنون  
تازگي چهل ز پيژمردن اوست  
زندگي همه درمردن اوست



اي جود تو ز لذت بخشش سوال جوي  
ييم و اميد بنده زرد و قبول تست  
وي عفو تو ز غايت رحمت پناه دوست  
يکشهر خواه دشمن من گير خواه دوست ۱۲۴۶۰



بمادر گفتم اي بد مهر مادر  
نبيره دوست من دشمن نه نيکوست

۱ - کاژي ۲ - رو و ديوار درت و نيز نگاه کن بصفحه ۶۷۸ ۳ - گفتيم سوسن راهمي

۴ - کنون ۵ - باز من گويم که پر خم زن بود

۶ - از آنک

۷ - کشته



جوابم داد گفتا دشمن تست      نباشد دشمن دشمن بجز دوست

☆

هر جا که روضه ایست وردیست      هر جا که ناله ایست دردیست

کیتی همه سربسر کلوخیست      قسم تو از آن گلوخ گردیست

هر کز تو بخرقه‌ای<sup>۱</sup> فزونست      کم گوی که بختیار مردیست

☆

بهمه وقت دلبری نکنند      هر کرا از خرد و هش یاریست

زانکه هر جای بجز در صف حرب      بد دلی بیش بود هشیار یست

☆

ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد      کودل آزاده‌ای کز تیغ او مجروح نیست

در عناتا کی توان بودن بامید بهی      هر کسی را صابری ایوب و عمر نوح نیست

☆

جان من خیز و جام باده بیار      که مرا برگ پارسائی نیست

ساغر می بجان و دل بخرم      پیش کس می بدین روائی نیست

☆

بر خیز و بر افروز هلا قبله زردشت

بس کس که بزدشت نگر وید و کنون باز<sup>۲</sup>

بس سرد نیایم که مرا آتش هجران

گردست نهم بر دل<sup>۳</sup> از سوختن دل      ۱۲۴۷۵

ای روی تو چون باغ و همه باغ بنفشه

بنشین و بر افکن شکم قاقم بر پشت<sup>۴</sup>

ناکام کند روی سوی قبله زردشت

آتشکده کرد ایندل و این دیده چو چرخشت<sup>۵</sup>

انگشت شود بیشک در دست من انگشت

خواهم که بنفشه چنم از زلف تو یکمشت

۱ - بجرعه‌ای

۲ - این تعزل را بدقیقی و عسجدی نیز نسبت داده‌اند نگاه کن بدیوان عسجدی بتصحیح آقای طاهر شهاب ص ۱۶ و گنج باز یافته محمد دبیرسیاقی ص ۶۹

۳ - بگردید و کنون باز (دیوان عسجدی) -

بگردیده دگر بار (گنج باز یافته)

۴ - رو سوی (گنج باز یافته)

۵ - من سرد نیایم که مرا از آتش هجران آتشکده گشتت دل و دیده چو چرخشت

(دیوان عسجدی - گنج باز یافته)

۶ - گردست بدل بر نهم (دیوان عسجدی - گنج باز یافته)



آنکس که ترا کشت<sup>۱</sup> ترا کشت و مرا ازاد و آنکس که مرا ازاد و ترا کشت<sup>۱</sup>



پس دهند اگر چه خال منست  
ورنوشت او خطی ز بهر رسول  
در مقامی که شیر مردانند

دوستی ویم بکاری نیست  
بخطش نیز افتخاری نیست  
در خط و خال اعتباری نیست<sup>۲</sup>

۱۲۴۸۰



ای ماه صیام از چه مرا خود خطری نیست  
از درد تو ای رفته بناگاه ز بر ما  
آن کیست که از بهر تو يك قطره بیارید  
ای وای بر آن که ز غم وقت سحر تو  
بسیار تو آئی و نه بینی همه را زانک  
آن دل که همی ترسد از شعله آتش  
بس کس که چو ماروزه همیداشت ازین پیش  
ای داده بیاد این مه با برکت و باخیر  
بسیار کسا کو بر عیدی چو تو میخواست  
اشکی دو سه امروز درین بقعه فرو بار

حقا که مرا همچو تو مهمان دگری نیست  
يك زاویه ای نیست که پر خون جگری نیست  
کان قطره کنون در صدف دین گهری نیست  
او را بجز از وقت صبحی سحری نیست  
ما بر گذریم از تو ترا خود خبری نیست ۱۲۴۸۵  
و الله که به بجز روزه مرا و را سپری نیست  
امروز بجز خاک مر او را مقری نیست  
ما نا کت ازین آتش در دل شرری نیست  
امروز جز از حسرت<sup>۳</sup> از آتش ثمری نیست  
که اندر چمن عمر تو زین به مطری نیست ۱۲۴۹۰



زین پسم باد و مردم پیکرو پیکار نیست  
یافتم در بقراری مر کزی کز راه دین  
یافتم بازاری اندر عالم فارغ دلان  
در سرای ضرب او الا بنام شاه عقل  
بر گل حکمت شنوده باده گلگون حکم

گر بمانم زنده دیگر باغ و روم کار نیست  
جز نشاط عقل و جانش مر کز پرگار نیست  
کاندران بازار خوی خواجه را بازار نیست  
بر جمال چهره آزادگان دینار نیست  
گاه اسراف خماری بر گلی کش خار نیست ۱۲۴۹۵

۱ - و آنکس که ترا ازاد و ترا ازاد و مرا کشت (کنج باز یافته)

۲ - این قطعه در مجالس المومنین بسنایی نسبت داده شده است

۳ - بجز حیرت



زیر این مو کب گذر کن بر جهان کز روی حکم  
جز بشمشیر نبوت کس بروسالار نیست  
واندر آن مو کب سوارانند کاندر رزمشان  
رستم و اسفندیار و زال را مقدار نیست

☆

ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست  
جان بتیر عشق خسته دل بکیوان شرط نیست  
«ربارنی» بر زبان راندن چو موسا وقت شوق  
پس بدل گفتن «انا الاعلی» چو هامان شرط نیست  
۱۲۵۰۰ از پی عشق بتان مردانگی باید نمود  
گر چو زن بی همتی پس لاف مردان شرط نیست  
چون «انا الله» در بیابان همدی بشنیده ای  
پس هر اسیدن ز چوبی هم چو نعبان شرط نیست  
از پی مردانگی خواهی که در میدان شوی  
دور کردن گرد گوئی هم چو چوگان شرط نیست  
چون جمال یوسفی غایب شد دست از پیش تو  
پس نشستن ایمن اندر شهر کنعان شرط نیست  
ورهمی دعوی کنی گوئی که «لی صبر جمیل»  
پس فغان و گریه اندر بیت احزان شرط نیست

چون همی دانی که منزلگاه حق جز عرش نیست

پس مهار اشتر کشیدن در بیابان شرط نیست

۱۲۵۰۵

☆

هر که در خطه مسلمان نیست  
متلاشی چو نفس حیوان نیست  
هر که عیسی ست او زمریم زاد  
هر که او یوسف ست کنعان نیست  
فرق باشد میان لام و الف  
این چه آشوب و حشو و لاهان نیست  
چه گرانی کنی ز کافه کاف  
این گرانی ز بهر ارزان نیست  
تن خود را عمارتی فرمای  
کاین عمارت نصیب دهقان نیست  
تا سنائی ز خاک سر برزد  
در خراسان همه تن آسان نیست

۱۲۵۱۰

فتنه روزگار او شده اند

گر عراقی و گر خراسانیست

☆☆☆

آمد آن حور و دست من بر بست  
زده استاد وار نیش بدست  
زنخ او بدست بگرفتم  
چون رگ دست من ز نیش بخت  
۱۲۵۱۵ گفت هشیار باش و آهسته  
دست هر جامزن چو مردم هست



گفتمش گر بدست بگرفتم زانکه هنگام رگ زدن شرطست  
زنج ساده تو عذرم هست گوی سیه‌مین گرفتن اندر دست



آمد آن رگ زن مسیح پرست کرسی افکند و بر نشست بر او<sup>۱</sup>  
نیش<sup>۲</sup> در ماند و گفت: « عز علی»  
سرفرو برد و بوسه‌ای دادش<sup>۳</sup>  
تیغ الماس گون گرفته بدست بازوی خواجه عمید بیست  
اینچنین دست را نباید خست ۱۲۵۲۰  
خون بیارید از دو دیده بطشت



مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت اتفاق آن<sup>۴</sup> دو جوهر بد که در آفاق جست  
جان و علم و عقل سرگردان درین فکرت مدام چتر همت تا بر عشق مطهر باز کرد  
در همه بستان همت<sup>۵</sup> هیچکس خاری ندید آب آتش را بند وصل تو، چون صحبت<sup>۶</sup> نیافت  
چون قبولی دید خود را از ان کرامتهای خام هر که صاحب صدر بود از نور او روزی برند  
مجرما تر سا که از فرمان<sup>۷</sup> عیسا سر بتافت چون تجلی کرد بر سیمای جان، سینای عشق  
هر که در آبادجائی جست، بیجایست و جاه چون سنائی دید صد جا دفتر و یکدل ندید  
حبذا کانی که خاکش زینت از عنبر گرفت اصل، وقتی خضر بر دو فرع، اسکندر گرفت  
کان چه جوهر بود کز وی عالمی گوهر گرفت هر کرا سر دیدی بی سر کرد و کار از سر گرفت ۱۲۵۲۵  
عکس رخ بنمود بستانها، گل احمر گرفت پاره‌ای زان آب بر آتش زد، آتش در گرفت  
قبله ویران کرد، تا عالم همه کافر<sup>۸</sup> گرفت صورت دیگر نمود و سیرت دیگر گرفت  
دل بدان خرم که روزی سم خرد در زر گرفت ۱۲۵۳۰  
ان بت سنگین آذر سنگ<sup>۹</sup> در آذر گرفت هر که در ویرانه رنجی برد، گنجی بر گرفت<sup>۱۰</sup>  
رغم کاغذ، از دل آزادگان، دفتر گرفت<sup>۱۱</sup>

۱ - آن ۲ - نشست ۳ - بوسه داد بر او

۴ - حبذا کانی که جودش عالمی در زر گرفت ۵ - اندر

۶ - الفت ۷ - آب و آتش بند و صلت چون کم صحبت

۸ - عالم راهمه کیفر ۹ - دیدار

۱۰ - خود از سنگ ۱۱ - هر که او از باد راهی جست او راحت بماند هر که او در خانه رنجی برد کان زر گرفت

۱۲ - از غم کاغذ زدل آزاده گوهر بر گرفت





ای همه جانهاز تو پاینده، جان چون خوانمت  
 ۱۲۵۳۵ ی هم از امر تو عقل و جان بس اندر شوق و ذوق  
 هر چه در زیر زمان آید همه اسم ست و جسم  
 آسمانها چون<sup>۱</sup> زمین هر کب دربان تست  
 آنکه نام او مکان آمد ندارد خود مکان  
 آنچه در صدر ست در لولوش کس می ننگرد  
 ۱۲۵۴۰ چون توئی سود حقیقی دیگران سودای محض  
 علم تو خود بام عقل و کعبه<sup>۲</sup> نفسست و طبع  
 «این» و «آن» باشد اشارت سوی اجسام کثیف  
 آنچه دل داند حدوث است<sup>۳</sup> آنچه لب گوید حروف  
 از و رای «کن فکان» آمد پس از تخیل خویش  
 ۱۲۵۴۵ بی زبان چون تیر خواهی تا ترا خوانند بس  
 من برون چون لولیان بر آستان چون خوانمت  
 پس چو مشتی خس برای سوزبان چون خوانمت  
 من چو حج گولان<sup>۴</sup> بزیر ناودان<sup>۵</sup> چون خوانمت  
 تو لطیفی در عبارت «این» و «آن» چون خوانمت  
 من زدل چون دانمت یا از زبان چون خوانمت  
 در مناجات از فضولی<sup>۶</sup> «کن فکان» چون خوانمت  
 من سنائی بازبانی چون سنان چون خوانمت



ای شده پیرو عا جزو فـ رتوت  
 داده عمر عزیز خویش بیاد  
 متـردد میان جبر و قـدر  
 «ملکوت جهان نخست بدان  
 ۱۲۵۵۰ مگذر از حکم «آیه الکرسی»  
 آل موسی و آل هارون را  
 نشنیدی که چون نهان گردد  
 جز سنائی که داند این حکمت

مانده در کار خـ و یشتن مبهوت  
 شده راضی ز عیش خـ و ییش بقوت  
 غافل از عین عـزت جـبروت  
 پس خبر ده ز ممالك ملکوت  
 سنگ بـفـکن چـو یـافتی یاقوت  
 چون ز لاهوت دان جداناسوت  
 سر حق با سکینه در تابوت<sup>۷</sup>  
 با چنین حکمت سخن مسکوت

۱ - زبان      ۲ - خود      ۳ - زینت  
 ۴ - نام عقل و گفته      ۵ - کوران      ۶ - نردبان  
 ۷ - حدیثست      ۸ - تصور      ۹ - یا اَیُّکُم التَّابُوتُ فِیه سَکِینَةٌ مِنْ رَبِّکُمْ      سورة بقره آیه ۲۴۹



شکوه و همت آن مردمان پیشینیه  
 بعلم<sup>۱</sup> و دانش بودی بسیم دادن لوت  
 کنون سیاست مشتی خسیس گرسنه است  
 بابلهی و بدستان و بند و باد و بروت ۱۲۵۵۵

در ذم مردم بلخ

از بس غر و غرزن که ببلخند<sup>۲</sup> ادیبانش  
 می باز ندانند مـ ذکر ز مـ و نـ<sup>۳</sup>  
 بلخی که کند از گه خردی پسران را  
 بر کان دهی و دف زنی و ذلت لت حت<sup>۴</sup>  
 زان قبه لقب گشت مراورا که نیابی  
 در قبه بجز مسخره ورنند و مخنت



ای دل نیک مذهب و منهاج  
 بر فلکها بکشف ماه ترا  
 مبطلم<sup>۵</sup> گشت از حقیقت حق  
 متواریست وقت، شاد مباح  
 بر گذرگاه بازار و شکار  
 روز روشن منورست ولیک  
 یاد کن ای سنائی از اول  
 آخر تست جیفه مطروح  
 گر هوایی مطهری ز صفات  
 بتو اسرار هر دلی محتاج  
 از حقیقت مـ نازل و ابـ راج ۱۲۵۶۰  
 در ظـهور نـمایش معراج  
 ایمن از قبض و مکرواستدراج  
 آمن از قبض کی بـود دراج  
 در پی اوست ظلمت شب داج<sup>۶</sup>  
 گر چه بر بد ترا نهاد مزاج ۱۲۵۶۵  
 اول تست نـطفه امشاج<sup>۷</sup>  
 و خرابی مسلمی ز خراج



گفتی که بترسد ز همه خلق سنائی  
 جغد ار که بترسد بترسد ز پی جنس<sup>۸</sup>  
 پاسخ شنو ار چند نه ای درخور پاسخ  
 آن مرغ که دارند شهبانش همه فرخ

۱ - بزور ۲ - ببلخ آمد ۳ - بردندی و بر ناخوری و طیره گری حت

۴ - مطلبم ۵ - داج شب تاریک و تاریکی شب، برهان

۶ - جیفه - بالکسر، مردار بو گرفته، منتهی الارب - مشیج - کامیر: آمیخته، امشاج جمع، و نطفه امشاج  
 آب مرد آمیخته به آب زن و خون آن، منتهی الارب.



- ۱۲۵۷۰ آن مست ز هستی بترسد نه، زمردی  
 در بند بود رخ همه<sup>۲</sup> از اسب و پیاده  
 ز روی عزیزست که چون مر کب شاهان  
 گوئی که نترسم ز همه دیوان آری<sup>۴</sup>  
 بیدار نه ای فارغی از بانگ تکاتک  
 ۱۲۵۷۵ ایمن بود از چشم بد آن را که ز زشتی  
 زان ایمنی از دیدن هر کس که بگویند<sup>۵</sup>  
 ورنه بخرد نیزه خطی شمرد لخ<sup>۱</sup>  
 هر چند همه نطع بود جایکه رخ  
 رایش نکند بر سر خرگرمی منج<sup>۳</sup>  
 از میخ چه ترسد که مرا و ران بود منج  
 بیمار نه ای فارغی از بند اخ و اخ  
 در چشم کسان چون رخ شطرنج بود رخ  
 اندر مثل عامه که کنج را نبرد کنج<sup>۶</sup>

۱ - لخ - بضم اول بمعنی کنج ست و آن علفی باشد که در آب روید و تیزی دارد بر سر آن مانند  
 پشم چیزی جمع شده و آن را داخل آهک رسیده کنند و در حوضها بکار برند و از آن علف حصیر بافند و  
 در خراسان با آن خر بزه آونگ کنند و در هندوستان بخورد فیل دهند. برهان

۲ - همی

۳ - منج - بمعنی لجام سنگینی باشد که بر سر اسب و استر سرکش زنند. برهان

۴ - گوئی که بترسد ز همه عالم دیوان

۵ - از جستن هر کس که بگوید - از خستن (فرهنگ جهانگیری)

۶ - کنج را نبرد کنج (متن آقای مدرس رضوی) «ظاهرأ کنج را نبرد کنج صحیح است» حاشیه برهان  
 کنج - بضم اول، گیاهی باشد که از درون آب بروید و از آن حصیر بافند و در خراسان انگور و خر بزه بدان آویزان کنند  
 (کنج باضم اول گیاهی باشد که از میان آب بروید ... و چون از آن گیاه صورت زشتی بجهت ترسانیدن  
 اطفال بسازند آنرا نیز کنج نامند جهانگیری) و کرم را نیز گویند چه هرگاه گویند که : بفلا نه چیز کنج افتاده  
 است، مراد آن باشد که کرم افتاده است و هر صورت مهیب و زشتی باشد که بسازند و اطفال را بدان ترسانند. برهان  
 در فرهنگ جهانگیری این بیت سنایی بشاهد لغت کنج «کنج را نبرد کنج» بمعنی کرم (بکسر اول آمده  
 است ولی «از مضمون شعر مفهوم می شود که کنج بمعنی لولوست و معنی مثل ایشکه : لولو لولو را نمی برد  
 و مثل خویست و بجاست که ما هم بطور مثل : لولو لولو را نمی برد، استعمال کنیم» (فرهنگ نظام)  
 و همین معنی با شمر سنایی مناسبترست در فرهنگهای که تر فارسی مثل لغت فرس کنج بمعنی لولو ضبط است  
 «کنج - صورتی باشد زشت که کودکان را بدان ترسانند قرخی گوید :

آیم و چون کنج بگوشه ای بنشینم پوست زیک ره برون کنم ز ستغفار

لغت فرس



در رثای امیر مهزی \*

زینجا بفلک بردو قبا<sup>۱</sup>ی ملک<sup>۱</sup>ی داد  
پیکان ملک<sup>۲</sup> بردو بتیر فلک<sup>۳</sup>ی داد<sup>۴</sup>

تا چند معزای معزی که خدایش  
چون تیر فلک بود قرینش بره آورد

☆

تا نیفتی ز پایه امجاد  
کرد آهنگ دانه صیاد، ۱۲۵۸۰  
همچو حرف طمع شدش ابعاد  
در کف مالکست یا حماد<sup>۵</sup>  
خاک زرگر ز خانه<sup>۶</sup> حداد  
چهره که زرد و گه سیه چومداد  
چهره زیننده باش و طبع آزاد ۱۲۵۸۵

بی طمع باش<sup>۴</sup> اگر همیخواهی  
زانکه چون مرغ دشتی از ره طمع  
نا شده حلق او چو حلقه دام  
که مصاریع گنج خانه فضل  
راه رو تا بعقل بشناسی  
گر نخواهی ز نرگس و لاله  
در جهان همچو سوسن عاشق<sup>۷</sup>

آتش فتنه در جهان افتاد  
از جهان هیچکار بد مرساد

زندگی ضعف یکدو روزه تو  
تا ابد بیش ذات پاک ترا

☆

\* نیز نگاه کن بصفحه ۶۷۸

۱ - بملک بردو قبا<sup>۱</sup>ی

۲ - تیر ملک<sup>۲</sup>ی

۳ - اشاره است بقضیه تیر خوردن امیر مهزی (نگاه کن به مقدمه دیوان امیر مهزی مرصع مرحوم اقبال)

۴ - زی

۵ - حماد

۶ - خامه

۷ - مؤمن و عاشق



يك نيمه عمر خویش بيهودگی بباد  
از گشت آسمان و ز تقدیر ایزدی  
۱۲۵۹۰ یاروزگار کینه کش از مرد دانشست



گر چه شمشیر حیدر کرار  
تا سه تا نان نداد در حق او



دادیم و هیچگاه نشدیم از زمانه شاد  
بر کس چنین نباشد و بر کس چنین مباد  
یا قسم من زدانش من کمتر افتاد

کافران کشت و قلعه ها بگشاد  
هفده آیت خدای نفرستاد

۱ - این سه بیت آغاز قطعه ایست که شاعر یکی از ممدوحان خود نوشته و در آن از سخنی معیشت و جفای روزگار و سختگیری و امخواه شکایت کرده و تدبیر حال از او خواسته است. این قطعه در تذکره مجمع الفصحای نام ازرقی آمد (مجمع الفصحای تصبیح نگارنده جلد اول ص ۳۸۳) و نیز در نسخه خطی دیوان ازرقی که شاعر گر انقدر معاصر آقای سید محمود فرخ خراسانی بنکارنده بخشیده است ثبت و ما بیشتر گمان میکنیم که از ازرقی باشد نه سنایی با اینهمه چون سه بیت آن در بعضی از نسخه های خطی و چاپی دیوان سنایی ضبط شده بود آنرا نیفکندیم و باقی قطعه را محض اطلاع خواننده از نسخه خطی ازرقی اینجا نقل می کنیم پس از سه بیت بالا این ده بیت آمده است :

وین طرفه تر که من قدری وام کرده ام  
زان پیشتر که چشم به ام ز خواب خوش  
چون کوه بیستون بنشیند پیش من  
ناشته روی تیره نشینم پیش او  
گوید هر آنچه خواهد و من درسزای او  
از کیسه دروغ نهم پیش ریش او  
چندان دروغ و بیهوده گویم پیش او  
من حجره را برویم پس خاک حجره را  
هر چند مبغضست و بخیلست و ناکست  
اینست حال بنده و صدره بتر ازین

از مردکی بخیل سبکسار سگ نژاد  
در جامه گیردم بتقاضای با مداد  
بر جای خواب تکیه زند همچو کعباد  
پر خشم از و چو کودک بدفهم از استاد  
دارم بسی جواب و نیارم جواب داد  
تاریخ شاهنامه و اخبار سندیاد  
تا چون کدو شود سر آن قلیان بباد  
بندازمش ز پس چوبی از در برون نهاد  
حقست و داد ازوست ، گریزان منم ز داد  
تدبیر حال بنده بساز ای کریم داد





نعمت داده از تو بستاناد  
حاجتومند تو نگرداناد

من نگویم که قاسم الا رزاق  
بلکه گویم که هیچ بخرد را



بنامه‌ای زمن آن قوم را نیامد یاد ۱۲۵۹۵  
خدای عزوجل جمله رایامرزاد

مرا بغزنین بسیار دوستان بودند  
مگر که جمله بمردند و نیز شاید بود



دین بدل کرده‌ای اندر ره دنیا لابد  
از پی کبر و منی چون متنبی سد جد  
در گذشته ست زشادی و گذشته زاشد  
شکر چون کوه حری صبری چون کوه احد ۱۲۶۰۰  
پیش او سجده کنان آمد می چون هدهد

خواجه در رغم من ار گفت که چون بی خردان  
دیو در گوش هوا و هوش میگوید  
من چه دانستم کز تربیت روح القدس  
کرده يك ذوق براه احدی چون احمد  
گر بدانستمی آن خوی سلیمانی او



اگر در آب کسی جامه تو بر تابد<sup>۱</sup>  
که رادمردی از آن صدر نیکوئی یابد<sup>۲</sup>  
کدام زایر و شاعر سوی تو بشتابد  
مر آفتاب فلك را که بر کسی تابد ۱۲۶۰۵

چه ممسکی که ز جود تو قطره‌ای نچکد  
بمجلسی که تو باشی ز بخل نگذاری  
بابر بر شده مانی بلند و بی باران  
که خود نباری و بر هیچ خلق نگذاری



همه رنگ لب معشوق دارد  
که از دیده لب معشوق بارد

سرشگی کز غم معشوق بارم  
شنیدستی بعالم هیچ عاشق





ای که از بهر خدمت در تو  
پیش از آن کم زمانه آش کند  
۱۲۶۱۰ هر که از دیدن تو خرم نیست

بست دوات میان و کام گذارد  
فضل کن سیدی فرست آن آرد  
باد در گوش گیر و در دل کارد



ای خواجه اگر قامت اقبال تو امروز  
بسیار تفاخر مکن امروز که فردا

مانند الف هیچ خم و پیچ ندارد  
معلوم تو گردد که الف هیچ ندارد



چون ز بد گوی من سخن شنوی  
گویم ار تو نبودیمی خرسند

بر تو تهمت نهم<sup>۱</sup> ز روی خرد  
او مرا پیش تو نگفتی بد

در رثای زکی الدین بلخی

۱۲۶۱۵ روح مجرد شد خواجه زکی<sup>۲</sup>  
خواست که مطلق شود از بند غیر  
داده هر هفت<sup>۳</sup> فلک بذل کرد

گام چو در کوی طریقت نهاد  
دست بانصاف رسخا<sup>۴</sup> برگشاد  
زاده<sup>۵</sup> هر چار گهرباز داد



صدر اسلام زنده گشت و نمرود  
در جهان بزرگ ساخت مکان  
۱۲۶۲۰ پس تو گوئی که مرثیت گویش

گر چه صورت بخاک تیره سپرد  
هم بخردان گذاشت عالم خرد  
زنده را مرثیت که یارد برد



بگرهای تموز از سرد سوزش  
رهی رفت و غلام برده برده  
زه ای پستت<sup>۶</sup> بمانده ماه بهمن

صد و پنجه مسافر خشک بفشرد  
زهی قسمت رهی و ژاله شاگرد  
زهی زنگی زن کیسه کج افسرد



۱ - برم      ۲ - اجل ، وزیر      ۳ - صفا  
۴ - زاده هر هشت      ۵ - داده      ۶ - پشت



ای شده خاک در تواضع و حلم  
آزما گرسنه ست سیرش کن  
زیر پای که و مه وزن و مهر  
کار را خاک سیر داند کرد ۱۲۶۲۵



در مدح مسعود سعد سلمان<sup>۱</sup>

ای عمیدی که باز غزنین<sup>۲</sup> را  
باز<sup>۳</sup> عکس جمال گلفامت  
باز نطق زبان دربارت  
خاطر دورین روشن تو  
خاطر دور یاب کندروت  
آنچه در طبع خلق خلق تو کرد  
و آنچه در گوش شاه شعرت خواند<sup>۴</sup>  
چون بدید این رهی که گفته تو  
کرد شعر جمیل تو جمله  
چون و لوع جهان بشعر تو دید  
شعرها را به جمله در دیوان  
دفتر خویش را ز نقش حروف  
سیرت و صورتت چوستان کرد  
حجره دیده را گلستان کرد  
صدف عقل را در افشان کرد  
عیب را پیش عقل عنوان کرد<sup>۵</sup>  
عفو را بارگیر عصیان کرد ۱۲۶۳۰  
بر<sup>۶</sup> چمن ابرهای نیسان کرد  
در صدف قطره های باران کرد  
کافران را همی مسلمان کرد  
چون نبی را گزیده، عثمان کرد  
عقل او گرد طبع جولان کرد ۱۲۶۳۵  
چون فراهم نهاد دیوان کرد  
قابل<sup>۷</sup> عقل و قابل جان کرد

۱ - حکیم سنایی به مسعود سعد سلمان شاعر فحل معاصر خود اعتقاد داشت و در دیوان او تتبع می کرد  
وقتی دفتری از شعرهای او کرد آورد و از روی غفلت شعر دیگران را در میان شعرهای مسعود ثبت کرد  
طاهر ثقه الملك ممدوح مسعود سنایی را بدین اشتباه آگاه گردانید او این قطعه در اعتذار بگفت (نگاه کن بدیوان  
مسعود سعد سلمان مصحح رشید یاسمی ص ۷۳۲، مقدمه دیوان سنایی مصحح آقای مدرس رضوی ص سد - لباب الالباب

۲ - غزنی (دیوان مسعود) ۳ - تازه  
مصحح آقای نفیسی ص ۷۱۹)

۴ - هیبت زود یاب کند روت  
را از را پیش عقل عریان کرد

۵ - در (دیوان مسعود)  
(دیوان مسعود)

۶ - و آنچه در راه گوش شعر تو داند  
(دیوان مسعود)

۷ - قابل (دیوان مسعود)



تا چو دریای موج زن سخت  
چون یکی درج ساخت پر گوهر

طاهر این حال پیش خواجه بگفت  
گفت آری<sup>۱</sup> سنائی از سر جهل

دروخ مهره<sup>۲</sup> در یکی رشته  
دیو را با فرشته در یک جای

خواجه طاهر چو این بگفت رهیت  
لیک معذور دار از آنک<sup>۳</sup> مرا

زانک<sup>۴</sup> بهر جواز<sup>۵</sup> شعر ترا  
بهر عشق بدید کردن خویش<sup>۶</sup>

من چه دامن که از برای فروخت  
پس چو شعری بگفت و نیک آمد

شعر چون در<sup>۷</sup> تو حسود ترا  
رو که در لفظ عاملان<sup>۸</sup> فلک

سخن عذب سهل ممتنع<sup>۹</sup>  
هر ثنائی که گفتی اندر خلق

چه دعا گویمت که خود هنرت

۱۲۶۴۰

۱۲۶۴۵

۱۲۶۵۰

۱۲۶۵۵ شکر ایزد را که تا من بوده ام

هیچ خلق از من شبی غمگین نخفت

در جهان درو گوهر ارزان کرد  
عجز دزدان برو نگهبان کرد

خواجه یک نکته گفت و برهان کرد  
با<sup>۱۰</sup> نبی جمع ژاژطیان کرد

جمع کرد آنکهی پریشان کرد  
چون همه ابلهان بزندان کرد<sup>۱۱</sup>

خجلی شد که وصف نتوان کرد  
معجز شعرهات حیران کرد

شعر هر شاعری که داستان کرد  
خویشتن در میانه پنهان کرد

آنک<sup>۱۲</sup> خود را نظیر حسان کرد  
داغ مسعود سعد سلمان کرد

جگرو دل، جولعل و مرجان کرد  
مر ترا جمع فضل و حدان<sup>۱۳</sup> کرد

بر همه شعر خواندن آسان کرد  
خلق و اقبال تو ترا آن کرد

مر ترا پیشوای دو جهان کرد

حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد

هیچکس روزی ز من خشمی نخورد



۱ - کاری ۲ - تا (متن آقای مدرس رضوی)

۳ - دروخس مهره (متن آقای مدرس رضوی)

۴ - این بیت در دیوان مسعود بعد از بیت :

بهر عشق بدید کردن ... آمده است ۵ - جواب (متن مدرس)

۶ - بحر عشقش بدیده کشتی خویش ۷ - روی بر لفظ عاقلان

۸ - فضل وجدان ۹ - عذب و سهل و ممتنع



از طمع هرگز ندادم پشت خم  
نیستم آزاد مرد ار کرده‌ام  
با سلامت قانعم در گوشه‌ای  
چند چیزك دوست دارم زین جهان  
جامه نو، جای خرم، بوی خوش  
یار نيك و بانگ رود و جام می  
بر نگردم زین سخن تا زنده‌ام  
گردغم بنشان بمی خوردن ز عمر  
نسیه را بر نقد مگزین و بکوش

☆

آنچه دی کرد بمن آن پسر سرگرغر<sup>۱</sup>  
گفتمش پوتی و لوتی کنی امروز مرا  
دست در کردم آورد پس او از سر لطف<sup>۴</sup>  
تا تو آبی خوری آن جان جهان بی مگری

☆

آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد  
تیغ را در سخن ملک زبان کند شود  
در هوایی که در او پای سمند تو رسد

☆

با سنائی سره بود او چو یکی دانگ نداشت  
بقبول دوسه نسناس<sup>۶</sup> بنزدیک خران  
راست چون تا که جز آحاد شماریش نبود

وز حسد هرگز نگردم روی زرد  
یا کنم من قصد هیچ آزاد مرد  
خالی از غش فارغ از انگ و نبرد  
چون گذشتی زین حدیث اندر نورد ۱۲۶۶۰  
روی خوب و کتب حکمت، تخت نرد  
دیگ چرب و نان گرم و آب سرد  
گر خرد داری تو زین هم بر نگرد  
پیش از آن کز تو بر آرد چرخ گرد  
تا نباشی یکزمان از عیش فرد ۱۲۶۶۵

اندر آفاق ندیدم که یکی کمتر<sup>۲</sup> کرد  
دست بر سر زد و پس پای سبک در سر کرد<sup>۳</sup>  
گوش و آغوش مرا بر گهر و زیور<sup>۵</sup> گرد  
پشتم از آب تهی و شکم از نان پر کرد

☆

عقدۀ نفی ز دیباجۀ لابر گیرد ۱۱۶۷۰  
هر کجا او قلم کاهروا بر گیرد  
تشنه از عین سراب آب بقا بر گیرد

☆

چون دودانگش بهم افتاد بغایت بد شد  
گرچه دی بیخردی بود کنون بخرد شد  
چون مگس بر سراورید نهش نهصد شد ۱۲۶۷۵

۱- آنچه دی آن پسر سبز گر چون خر کرد - آنچه با من پسر سبز گر چون خور کرد

۲- که کسی کمتر - کمتر - بفتح اول و سکون ثانی و ضم فوقانی، بمعنی قریه و پرکوش و قوی

هیکل و کنده و ناهموار باشد، و مردم کاهل و بی‌رک را هم میگویند، برهان

۳- پوت - بمعنی لوت آمده است که اقسام خوردنیها و انواع اطعمه و اشربه باشد، برهان

۴- پس از لطف و لطف ۵- بدو آغوش مرا همچو صدف بر در ۶- خرناس



در جواب هجای یکی از معاندان

سرخ گوئی همیشه غرباشد  
اینچنین ژاژ نزد هر عاقل<sup>۱</sup>  
لعل مصنوع آفتاب بود  
سرخ اگر نیست پس بر هر عقل  
چون بیک جای رسته<sup>۲</sup> سرخ و سیاه ۱۲۶۸۰  
من چه گویم که خود بهر مکتب<sup>۳</sup>  
چون که سرخ ست<sup>۴</sup> اصل عمر بدوست  
چون سیه گشت هم درین دو مکان  
زیر لعلست لاله را سیاهی<sup>۵</sup>  
علم صبح سرخ آمد از آنک ۱۲۶۸۵  
سیاهی بی نهاد و بی معنی  
نزدما این چنین سیه که توئی  
رو کزین فعل زشت روز قضا  
پشک چون تو بود چو<sup>۶</sup> خشک شود

☆

چون سکندر سفر پرست نشد  
دولت و دین و دل بدست نشد

۱۲۶۹۰ هیچکس نیست کز برای سه دال  
پایها سست کرد و از کوشش

☆

هر سه را دور چرخ سوی توراند  
کیر خر در کس زن تو بماند

کیر خر بود و شطره بطره و من  
شطره بطره برفت و من رفتم

☆

۱- کامل ۲- بیکجا رسید ۳- که هر چه کوشد مرد ۴- لعل  
۵- لاله سیاهش ۶- که



اثر جواب و سوال ما دانی  
گردد گفت محال را چه عجب  
زانکه خورشید را زینش چشم

☆

چرا نه مردم دانا چنان زید که بغم  
چنان نباید بودن که گرسرش ببرند

☆

خواجگانی که اندرین حضرت  
آن نکوتر که خادمان نخرند  
زانکه چون لاله خادمان امروز

☆

دل منه با زنان از آنکه زنان  
تا بود پر زنند بوسه بر آن

☆

خادمان را زبهر آن بخرند  
ای برادر تو آنچه می بینی  
«لا الی هوّلا» نه مرد و نه زن  
جای ایشان شد دست هند و عجم  
گر بدانجاست کیرشان ببرند

☆

منشین با بدان که صحبت بد  
آفتاب ارچه روشنست او را

☆

شاید از زیر کی فرو ماند  
کاینه عقل را بیوشاند ۱۲۶۹۵  
ذره ای ابر تیره گرداند

چو سرش درد کند دشمنان دژم گردند  
بسربردن او دوستان خرم گردند

خویشتن محتشم همی دارند  
حرم اندر حرم همی دارند ۱۲۷۰۰  
کیرها در شکم همی دارند

مرد را کوزه فقع سازند  
چون تهی شد زدست بندازند

تا برخسار شان فرو نگرند  
۱۲۷۰۵ خادمان نیستند کیر خورند  
بین ذالک نه ماده و نه نرند  
لاجرم هر دو جا بدرد سرند  
گر بدینجاست کونشان بدرند

گر چه 'پاکی ترا پلید کند  
پاره ای ابر نا پدید کند ۱۲۷۱۰





دوستی گفت صبر کن زیراك  
آب رفته بجوی باز آید  
گفتم ار آب رفته باز آید



صبر کار تو خوب زود کند  
کارها به از آنکه بود کند  
ماهی مرده را چه سود کند

ای سنائی کسی بجد و بجهد<sup>۱</sup>  
۱۲۷۱۵ یا کسی در هوا بزور و بقهر  
من چو چنگش بچنگ و طرفه تر آنك  
بارورفتن بر اشترست و لیک  
نه شکر خای نیست در عالم  
لاجرم دل بسوخت گر او را  
۱۲۷۲۰ کافر ار سوخته شود چه عجب  
پس چو دون پرور است پیشه او  
کانچه خلقان بزیر پای کنند<sup>۲</sup>  
کی سر صحبت سران دارد

سر گری راسخن سرای کند<sup>۱</sup>  
پشه را باشه یا همای<sup>۲</sup> کند  
او ز من ناله همچو نای کند  
نالۀ بیپده درای کند  
که کسی یار چرم خای کند  
دل همی نام دلربای کند  
چون همی نام بت خدای کند  
زچه رو او سوی تو رای کند  
او همی بر<sup>۳</sup> کنار جای کند  
آنکه پیوسته کار پای کند



با دلی رفته ای باستسقا  
۱۲۷۲۵ با چنین دل چه جای بارانست

که معاصیش هیچ غم<sup>۴</sup> کند  
کابر بر تو کمیز هم نکند



۱- بیلمجبی

۲- سرگر - بفتح اول بر وزن زرگر، کفشگر و کفش دوز را گویند. و بضم اول هم باین معنی و هم بمعنی بوزه فروش و بوزه ساز باشد چه سرشرابی را گویند که از آرد برنج سازند. برهان - در شعر سنایی معنای کفشگر مرادست

۳- باشه نام مرغیست شکاری. - پشه را باشه یا شمای (متن آقای مدرس رضوی)

۴- آرند ۵- در ۶- کم



بیشتر بیره و کمتر برهند  
نه چنان چون تو بمیری برهند

باهمه خلق جهان گر چه از آن  
تو چنان زی که بمیری، برهی

☆

تاکی این شعبده و وعده و این بند<sup>۱</sup> بود  
که بآمد شد بی فایده خرسند بود

آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود  
تا تو پنداری کا این خادم تو گیر خصیست

در هجای «معجزی» شاعر

۱۲۷۳۰ نزد هر زیر کی کم از خر بود  
زانکه عقلش ز جهل کمتر بود  
ریشخندیش نیز در خور بود

معجزی خود ز معجز ادبار  
خود همه کس برو همیخندید<sup>۲</sup>  
زینچنین کون دریده مادر وزن<sup>۴</sup>

☆

تا چون هوات بر همه کس قادری بود  
تا همچو آتشت ز جهان برتری بود

چون خاک باش در همه احوال بردبار  
چون آب نفع خویش<sup>۵</sup> بهر کس همی رسان

☆

۱۲۷۳۵ گر چه چون گادن سگ گادن او دیر شود  
بر در کونت مگر خایه او گیر شود

جز غری را نهلی بهر گروگان قوی  
بر امید و طمع آنکه ز اقبال و ز بخت

☆

هر زمان بر راد مردی سفله ای مهتر شود  
سایه جوهر<sup>۶</sup> فزون ز اندازه جوهر<sup>۸</sup> شود

دور عالم جز به آخر نامدست از بهر آنک  
آن نبینی آفتاب آنجا که خواهد شد فرو<sup>۷</sup>

☆

۱۲۷۴۰ کانه ز تو زاد بلند ان شود  
سایه هر چیز دو چندان شود

چون توشدی پیر بلندی معجوی  
روز نبینی چو با آخر رسد

۱- بند - مکر و حيله و زرق و فريب و سالوسی باشد . عهد و پیمان و شرط را گویند . برهان هر دو معنا با شعر سنایی بی مناسبت نیست.

۲- خصی - کفنی ، خایه کشیده . منتهی الارب

۳- همی خندد

۴- مادر زن

۵- مانند آب نفع

۶- غری بر

۷- فزون

۸- گوهر



Halaki Sami

ز جود و بخشش يك خواجه بانوانشود  
چو مرد مرده شود حاجتش روا نشود

در این زمانه ز پرمردگی و شرمگنی  
بکیر عنین ماند که بر در کس و کون

در حادثه زهر خوردن سرهنگ محمد خطیبی و انگشتی فرستادن  
سلطان مسعود رحمة الله علیه گوید و او را ستاید

که خطبه‌ها همی از نام تو<sup>۱</sup> یاراید  
ز شاخسار همی بی ثبات نسراید  
بهر دو گیتی یکتن چو تو برون ناید  
بسان طوطی گویی شکر همی خاید  
ستاره از تف او در هوا پیلاید<sup>۲</sup>  
ستاره بر فلک از بیم روی ننماید  
نسوزد از فلک شمس را بیماید  
که گرد باد همی بر کاه نر باید  
بلا و حادثه بر در که تو کی باید  
چو دور چرخ گریبان صبح بگشاید  
که تا ترا بصبوری زمانه بستاید  
بدان نبود که جانت زرنج بگزاید  
که زهر قاتل جان ترا نفرساید  
که تا روان تو زین رنجها بر آساید  
که ازدها را زهر کشنده نگزاید  
ز آسیای فلک جوهر تو کی ساید  
که دید زهری کو زنگ روح بزداید<sup>۳</sup>

زهی سزای محامد محمد بن خطیب  
چنان ثنای تو در طبعها سرشت که مرغ  
۱۲۷۴۵ ز دور نه فلک و چار طبع و هفت اختر  
کسی که راوی آثار و سیرت تو بود  
شنید می که همی در نواحی قصدار  
شنید می که ز نا ایمنی در ان کشور  
کنون زفر تو پر کبوتر از گرمی  
۱۲۷۵۰ کنون شد دست بد انسان ز عدل و حشمت تو  
چو ایزد و ملک و خواجه نیکخواه تواند  
نه دامن شب تیره زمانه بنوردد  
درین دوروزه جهان این عنا نمودت از ان  
ز نکبتی که درین چند روز چرخ نمود  
۱۲۷۵۵ مرادش آنکه با عدا نمود جاه ترا  
چه نوش زهر بخوردی بدان امید و طمع  
تو ازدهائی در جنگ و این ندانستی  
چو جوهر فلک از تست روشن و عالی  
ز دود زنگ ز روح<sup>۴</sup> تو زهر در عالم

۲- ستاره را تف او چون درم پیلاید

۵- ز روی

۴- تنگها نکتها

۱- ز مدیحت همی

۳- بدین

۶- بگزاید



چو زهر خوردی و زنده شدی بد آنکه همی  
یقین شناس که از بعد ازین دهان اجل  
چنان بپخت<sup>۳</sup> همه کارهات زهر که هیچ<sup>۴</sup>  
چه راز داری با ذوالجلال کز پی تو  
بناف آهوا گر مشک خون شود چه عجب<sup>۵</sup>  
ولیکن اینهمه از عدل شاه بود ارنی  
بخانمی که فرستاد شاه زنده شدی  
ز مهر جم چه کم آید خواص مهر ملک<sup>۶</sup>  
اگر بخاتم او ملک<sup>۷</sup> رفته باز آمد  
همیشه تا زمزاج و نم سیم گوهر  
فزوده باد همی<sup>۸</sup> مایه بقات از آنک

☆

ای صدر اجل قوام دولت  
گیتی چو تو بر هنر نبیند  
حاشا که زیران مال هرگز  
باید که فروخته بود شمع

☆

اگر معمار جباه او نباشد  
جهان را از امانی دل بگیرد

☆

عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار  
هر آنکه بشنود احوال تو در آن ساعت

☆☆☆

با<sup>۱</sup> بقای پدر پسر ناید

شادی مهتری پسر ناید

۱- در باید	۲- نگراید	۳- نبخت	۴- که بیش	۵- بنزد
۶- گشت خون شایست	۷- فلک	۸- بی نیازی	۹- مهر	۱۰- همه

۱۱- تا

زمانه را چو تو ازاد مرد میباید<sup>۱</sup> ۱۲۷۶۰  
بجان پاك تو تا روز حشر نالاید<sup>۲</sup>  
بپیش<sup>۳</sup> شاه کسی از تو خام ندراید  
ز زهر قاتل آب حیات می زاید  
بکامت الماس از شهد گشت هم شاید  
زمانه بر چو تو آزاد، کی ببخشاید ۱۲۷۶۵  
بلی بزرگی و حکم روان چنین باید  
که بی پیمبر<sup>۴</sup> آن میکند که فرماید  
همی بخاتم این جان رفته باز آید  
مقیم روی چ-هارم گهر نیند آید  
چهار طبع تو بر یکدگر بیفزاید ۱۲۷۷۰

در صدر بجز تو کس نیاید  
گردون چو تو نامور نزاید  
اندر دلت اندهی فزاید  
پروانه ز شمع کم نیاید

بنای مملکت ویران نماید ۱۲۷۷۵  
بقدر همت از احسان نماید

چو آفتاب تو ناگاه زیر میغ آید  
بخیر بر تو دعا گفتنش دریغ آید





مهر تو رنج که روزی برنج نفزاید  
چو روزگار فرو بست تو از آن مندیش  
چو بسته های زمانه گشاده خواهد گشت<sup>۱</sup>  
و گر نیاز برد نزد همچو خویشتنی  
۱۲۷۸۵ چو اعتقاد کند گر کسش نیاید هیچ<sup>۲</sup>  
بدست بنده زحل و زعقد چیزی نیست



ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زبان  
یکی بسی بدوید و ندید کنگر قصر



داستان پسر هند مگر نشنیدی  
۱۲۷۹۰ پدر او لب و دندان پیمبر بشکست  
خود بناحق حق داماد پیمبر بگرفت  
بر چنین قوم چر العنت و نفرین نکم



اگر رای رحمت شود با دلم  
مگس را کند در زمان نامزد



۱۲۷۹۵ چون شکر در آب دو چشم و دلم فلك  
گردون زبان عقل مرا قفل بر فگند



کسی کز کار قلاشی برو بعضی عیان گردد

۱- گردد باز ۲- می ۳- کر

برنج بردن تو چرخ زی تو نگراید  
که آنکهی که بیاید گشاد، بکشاید  
چنان گشاید کوئی که آن چنان آید  
از آن نیاز اسیر و ذلیل باز آید  
خدای رحمت پس آنکیش بنماید  
خدای بندد کار و خدای بکشاید

چو هر دو معنی نتوان همی معاینه دید  
یکی ز جای نجنبید و پیش گاه رسید

که از او بر سر او لاد پیمبر چه رسید  
مادر او جگر عم پیمبر بمکید  
پسر او سر فرزند پیمبر ببرید  
لعنة الله یزیداً و علی حب یزید

دمی بو که بی زای زحمت زید  
که تا بر سر رای رحمت زید

در جام کینه خوشتر از آب و شکر کشید  
و ایام چشم بخت مرا میل در کشید

گمان او یقین گردد یقین او گمان گردد

۴- پیش



نشانی باشد آنکس را در آن دیده که هر ساعت نشان بی نشانی را نشان او نشان گردد  
 بگاہ دیدن از دیدن بگاہ گفتن از گفتن چو کوران بی بصر گردد چو کنکان بی زبان گردد  
 نهان گردد زهر و ضعی که بود آمد چه بود او را پس آنکه از نهان گشتن بر او وضعی عیان گردد ۱۲۸۰۰  
 چنان گردد حقیقت او که وصف خلق نپذیرد بهشت خاک هامون هم چو پروین آسمان گردد  
 اگر معروف و مشکور ست در راه دل و دیده ز معروفی و مشکوری بمهجوری نهان گردد  
 اگر پابست سر گردد و گردیده بصر گردد سنائی وار در میدان همه ذاتش زبان گردد



نمیدانم مگر آنکس مراد از کشف حال آید که کشف حال را در حالی بی حالی زوال آید  
 زوال حال آن باشد کمال حال بی حالان که در گاه زوال حال بی حالان مجال آید ۱۲۸۰۵  
 اگر چه هر که در کوی هدی باشد بشرع اندر چو در کوی جلال آید همه خویش جلال آید  
 ز حال آنکه شود صافی دل بد حال مردی را<sup>۲</sup> که از کوی هدی بی حال در کول ضلال آید  
 نهان گشتست حال کشف در دلهای مشتاقان تو آوازی بر آراز دل چنان<sup>۳</sup> دان کز خیال آید  
 بجای عذریکسان شد سنائی را بهر حالی ز تلخی عیش او دایم همی بوی زلال آید



اول خال ای خواجه ترا در امل آید فردا<sup>۴</sup> که پیش تو رسول اجل آید ۱۲۸۱۰  
 زایل شده گیر اینهمه<sup>۵</sup> ملک بیکبار آندم<sup>۶</sup> که رسول ملک لم یزل آید  
 هر سال یکی کاخ کنی دیگر و دروی هر روز ترا آرزوی نو عمل آید  
 زین کاخ بر آورده بعیوق هم امروز حقا که همی بوی رسوم و طلل آید  
 شادی و غمت زابلهی و حرص فراوان دایم زنجوم و ز حساب جمل آید



ای بس که نباشی تو و ای بس که درین چرخ بی تو زحل و زهره بحوت و حمل آید ۱۲۸۱۵  
 هر چ آن تو طمع داری کایدز کواکب و یحک همه از حکم قضای ازل آید



روزی که بدیوان مثلاً دیرتر آئی  
گفته ست سنائی که ترا با همه تعظیم  
ترسی که در اسباب وزارت خلل آید  
ای بس که بدیوان وزارت بندل آید



کسی را که سر حقیقت عیان شد  
۱۲۸۲۰ نشان آن بود بر وجود حقیقت  
کسی کوچنین شد که من وصف کردم  
ملك شد زمین و زمان را پس آنکه  
روان گشت فرمان او چون سنائی<sup>۱</sup>  
خلیل از سر نیستی کرد دعوی  
۱۲۸۲۶ چو «ارنی» ست از نفس بر طور سینا  
نبینی که هر کوز خود گشت فانی  
هم از نیستی بد که با خاک مشتی  
چو در نیستی زد دم چند عیسا  
بسا کس که در نیستی کسب کردند<sup>۵</sup>  
۱۲۸۳۰ کسی کو زحل رموز ست عاجز



مجاز صفات وی از وی نهان شد  
که نام وی از نیستی بی نشان شد  
یقین دان که او پادشاه<sup>۱</sup> جهان شد  
چو عیسا که او<sup>۲</sup> ساکن آسمان شد  
هر او را که گفت او چنین شو چنان شد<sup>۳</sup>  
که سوزنده آتش برو بوستان شد  
قدمگاه او جمله آب روان شد  
قرین قضا گشت و صاحبقران شد  
محمد بجنگ سپاه گران شد  
تن بی روان از دمش باروان شد  
گماتها یقین شد یقینها گمان شد  
بیان سنائی ورا ترجمان شد

عاشق دین دار<sup>۶</sup> باید تا که در دین کشد  
با<sup>۱۲</sup> قناعت صلح جوید محرم حرمت شود  
سر مه تسلیم را در چشم روشن بین<sup>۷</sup> کشد  
بر گئی بی برگی بفرق زهره و پروین کشد

۳ - روان بود فرمان او ای برادر

۱ - شیر مرد ۲ - چو کرو بیان

۴ - چه اندیشی او را همه آنچنان شد ۵ - هست کردن ۶ - مرد دنیا باز

۷ - عالم بین - دنیا بین ۸ - در



دیده یعقوب را دیدار یوسف توتیاست  
جعفر طیار باید تا بعلمین پرد  
هر خسی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد  
نور بو یوسف<sup>۱</sup> نداری کی رسی در چاه علم  
از سعادت هاسنایی در سرخس افکن درخت  
برگ بی برگی نداری گرد آندر گه مگرد  
چند ازین دعوی بی معنی بی برهان تو



سینه فرهاد باید تا غم شیرین کشد  
حیدر کرار باید تا ز دشمن کین کشد  
مرد چون صدیق باید تا سم تنین کشد<sup>۲</sup>  
بایزید فقر باید فاقه مأتین کشد  
شکر این از شور بختی محنت غزنین کشد  
چشم هر نامحرمی کی بار نقش چین کشد  
مدعی فردا بمحشر رخت زی<sup>۳</sup> اسجین کشد

گر سنائی دم زند آتش درین عالم زند  
آدمی شکل ست لیکن رسم آدم دور ازو  
این جهان چون ذره ای در چشم او آید همی  
کم زنی داند از صد گونه نیارد کم<sup>۴</sup> زند  
گر ز درویشی نخواهد سیم و زر نبود عجب  
بوی یوسف دارد اندر جیب و اسرارش نهان  
زر زند بی مهر سلطان بر مراد خویشان  
عیسی مریم چون ناپیداشد اندر کان<sup>۵</sup> کون  
در سنائی و هم خاطر کی رسد زیرا که او  
این جهان بی وفا چون ذره ای بر هم زند<sup>۶</sup>  
از هوای معرفت او لاف کی ز آدم زند  
او نبیند ذره ای و چشم را بر هم زند  
مهر گردون بشکند گرزیر و بالا کم زند  
دست در زلفین سیمین ساعدان محکم زند  
هست دریای محبت موج چون قلم<sup>۷</sup> زند<sup>۸</sup>  
دار قلابان برد بر گنبد اعظم زند  
لاف چشم خویشان از زاده مریم زند  
در نوردد عالم و آواز بر آدم<sup>۹</sup> زند

### در رثای زکی الدین بلخی

ای برادر زکی بمرد و بشد  
تا ز آب حیات آن عالم  
من زغم مرده ام که کی بود او  
تا یکی به زماقرین<sup>۱۰</sup> جوید  
تن و جان از عدم فرو شوید  
باز از آنجا بسوی من بوید<sup>۱۱</sup>

۳ - دارد

۷ - ادهم

۶ - کار

باز از آنجا بنزد ما بوید

۲ - در

۵ - زمزم

۱ - سیرت یوسف

۴ - دم

۸ - تا زمانه یکی قرین

۹ - ما خود از خود بمرده ایم که او



بس تو گوئی که مرثیت گویش

زنده را مرده مرثیت گوید



این جهان بر مثال مردار است

کر کسان گرد او هزار هزار

این مر آن را همیزند مخلب

آن مر این را همیزند منقار<sup>۱</sup>

آخر الامر بر پرند<sup>۲</sup> همه

وز همه باز ماند این مردار ☆



۱۲۸۵۵ از جمله نعمت دنیا چو تن درستی نیست

درست گرددت این چون پرسی از بیمار

بکارت اندر چون نادرستی بینی

چو تن، درست بود هیچ دل شکسته مدار



مردمان یکچند از تقوا و دین راندند کار زین پس اندر عهد ما نه بود ماندست و نه تار

این دو چون بگذشت باز آذر مودین آمد شعار گرمنازع خواهی ای مهدی فرود آی از حصار

باز یکچندی بر غبت بود و رهبت بود کار و ر متابع خواهی ای دجال بکره سر بر آر



۱۲۸۶۰ در شهر مرد<sup>۳</sup> نیست ز من نابکار تر

مادر پسر نژاد ز من خاکسار تر

مغ با مغان بطوع ز من راست گوی تر

سگ با سگان بطبع ز من سازگار تر

از مغ هزار بار منم زشت کیش تر

وز سگ هزار بار منم زشت کار تر

هر چند دانم این بیقین کز همه جهان

کس راز حال من نبود کار زار تر

اینست جای شکر که در موقف جلال

نومید تر کسی بود امیدوار تر



۱۲۸۶۵ زن میخواه و ترک زن کن کاندین ایام بار

زن نخواهد هیچ مردی تا بمیرد هوشیار

گر امیر شهوتی باری کنیزك خر بزر

سرو قد و ماهروی و سیم ساق و گلغذار

تا مراد تو بود با او بز نرسنگ سیم

ور مزاج او بدل گردد بود زر عیار

آنقدر دانی که برخیزد کسی از بامداد

روی مال خویشتن بیند که روی وام دار

۱ - مخلب - کمبر ، داس بی دندان و چنگال جوارح دد باشد یا مرغ یا بمعنی چنگال مرغان جوارح است و چنگال غیر جوارح را ظفر گویند مخلاب جمع . (منتهی الارب)

۲ - بگذرند نگاه کن با آخر کتاب ۳ - مرو



ای بنزد عاشقان از شاه‌دی  
کس ندید اندر جهان از خلق و خلق  
از همه معشوقگان معشوق‌تر  
هیچ مخلوقی ز تو مرزوق‌تر ۱۲۸۷۰



هیچ نیکو نبود هرگز بد  
پشت کس را نکند ز آب تهی  
هیچ خر آن نبود هرگز حر  
تا شکمشان نکنی از نان پر



### در صفت خانگاه محمد منصور<sup>۱</sup>

اب روح الله <sup>۲</sup> است یادم صور	خانگاه <sup>۲</sup> محمد منصور
که ز درس و کتاب و دارو هست	از سه سودین و جان و تن <sup>۳</sup> آراسور
زین بنا ایمن <sup>۴</sup> از دو چیز سه چیز	تن و جان و دل از قبور <sup>۵</sup> و فتور ۱۲۸۷۵
تعبیه در صدای <sup>۶</sup> هر خم اوست	لحن داوود با ادای زبور
از تحلیلش <sup>۷</sup> تیره چهره تیر	و ز تجلیش طیره توده طور
در تن ار علتیست اینجا خواه	حب مرطوب و شربت محرور
در دل ار شبهت نیست اینجا خوان	لوح محفوظ و دفتر مسطور
کتب اینجا است ایدل طالب	دارو اینجا است ای تن رنجور ۱۲۸۸۰
عیسی اینجا است ای هوای عفن	خضر اینجا است ای سراب غرور
پس ازین زین ستانه خواهد بود	دولت و رحمت و قصور و حبور <sup>۸</sup>
صفت و صورتش گه ادراک	برتراز گوش روح و دیده حور

۱ - خواجه محمد منصور در سرخس مدرسه و خانگاهی با داروخانه و کتابخانه برای فقیران بنیاد نهاد حکیم سنایی این قطعه بگفت و بر دیوار آن نگاشتند.

۲ - خانقاه      ۳ - دل      ۴ - زین بیاریمش      ۵ - قصور

۶ - میان      ۷ - تمییز

۸ - حضور و قصور، قصور و فتور



چو اش گویم که چشم بد ز تو دور  
در ثنای سنای خود معذور

چون بدو چشم نیک در نرسد  
۱۲۸۸۵ مجد او داشت هر سنایی را



منه بر گردن چون سیم سنگور<sup>۱</sup>  
که حمال ققع باید همی حور

اگر چون زرنخواهی روی عاشق  
جهان از زشت قوادان تهی شد<sup>۲</sup>



تا بیایی ز جود ایشان چیز  
کی بود بذل و همت و تمیز<sup>۳</sup>  
زرسی دانه را بنیم مویز  
غر نگردد بگرد آلت حیز

ای سنائی بگرد حران گرد  
نزد نا دیدگان و نا اهلان  
۱۲۸۹۰ کودک خرد بی خرد بدهد<sup>۴</sup>  
بینوا سوی بی سخانشوی<sup>۵</sup>



از امیر سخا شدند عزیز  
که بنزدیکشان زرست و پیشیز  
که فروشد بکویها<sup>۶</sup> گشنیز  
دزد از جامه<sup>۷</sup> پدر تیریز<sup>۸</sup>

هر که زین پیش بود امیر سخن  
تو همه روز گرد آن گردی  
دسته گل بر کسی چه بری  
۱۲۸۹۵ پیرهن زانطامع مکن که ز حرص

۱ - شنکور = شنکور بر وزن انکور ، سله ای باشد که فقاعیان شیشه ها و کوزه های فقاغ را بوزنه باشد در میان آن بچینند. برهان  
۲ - جهان از دست خودرایان همی شد  
۳ - تمیز مصدر باب تفعیلست در فارسی گاهی بهمین صورت با دویا و بیشتر بحذف يك یا « تمیز بکار رفته است چنانکه درین شعر  
یکی از بزرگان اهل تمیز  
حکایت کند ژا-بن عبدالعزیز

۴ - ندهد

۵ - بی بران سوی بی سخا نشوند

۶ - بکویها

۷ - دارد ازجبه

۸ - تیریز - با ثانی مجهول بر وزن بی چیز (= تریز و تریج در تداول عامه) ، شاخ جامه را گویند



بهر دهلیز بان چگوئی شعر  
• بوسه بر لب دهی شکر یابی

☆

اگر ریش خواجه ببرند پاك  
که تا پاردم سازد<sup>۱</sup> ازبهر آنك

☆

بگوزگانان بگذشتم و ندیدم چیز  
دو چیز دیدم کاندردو چیز ضایع بود

☆

ای خداوند قایم قدوس  
قایمی خود بخود قیام تو نیست  
ساحت سینه های مشتاقان  
در دل عارفان حضرت تو  
نور افلاك در نهاد قدم  
هشت باغ و چهاررکن سرور<sup>۵</sup>  
پیش آندل بدانکه<sup>۶</sup> کس نخرد  
خاکپای بلال حضرت تو  
خاک بر سر دبیر حضرت را  
کردم آواره از<sup>۹</sup> مساکن عز  
گر چه زاغ سیاه گشته شتم<sup>۱۰</sup>  
زاغ گر بشنود کند در حال

که<sup>۱</sup> بمانی چو کفش در دهلیز  
بوسه بر کون دهی<sup>۲</sup> چه یابی؟ تیز

رسن گر بگیرد<sup>۳</sup> بسیار چیز  
بود پاردم بر گذر گاه تیز

۱۲۹۰۰ بجز امیری ریش و وزیری چیز  
بکون آن در کیر و بریش آن در تیز

ملك توناقیاس<sup>۴</sup> و نا محسوس  
بقیامی که هست ضد جلوس  
ز آرزوی توشد بدور و شמוש  
۱۲۹۰۵ صد نهال از محبت مغروس  
کنی از راه عاشقان مطموس  
جنت عدن با همه ناموس  
بیکی هشت ارزن و سه فلوس  
گشته از راه دین تاجر<sup>۷</sup> رموس  
۱۲۹۱۰ چون ندانده می<sup>۸</sup> بمین غموس  
حل منجوس و طالع منحوس  
نگزینم مقام جز ناقوس<sup>۱۱</sup>  
زین سخنها کرشمه چون طاووس

۱ - تو

۲ - بخرد ۳ - بافد ۴ - ناماس ۵ - سه در ۶ - آن دایران که

۷ - حرف یا در کلمه دین در مصراع دوم کشیده تلفظ شود بضرورت وزن ۸ - غموس

۹ - در ۱۰ - گشتم من ۱۱ - باروس



شد مقیم سرخس و اندروی

۱۲۹۱۵ ای سنائی بود که در غزنین

همچو دزدی بقلعه‌ای محبوس

می ندانند شاه را ز عروس



چو خواهم کرد زرق و هزل و ریواس

مرا چون نیست بر کس هیچ تفضیل

بیاور طاس می بر دست من نه

قرین و جنس من ، خمار و مطرب

۱۲۹۲۰ مرا باید خراباتی شناسد

می ست ، الماس و گوهر ، شادمانی

می و معشوق را بگزین بعالم

چه خواهم برد از دنیا بآخر :

چه گوئید<sup>۴</sup> اندرین معنی که گفتم

۱۲۹۲ رفیقا جام می بر یاد من خور

نخواهم نیز عاقل بود و فرناس<sup>۱</sup>

چه خواهم کرد زهد و فضل عباس

بجای چنگ بر زن طاس<sup>۲</sup> بر طاس

بسندوست از همه اقران واجناس

خطیب و قاضیم گو هیچ مشناس

نگردد سفته گوهر ، جز بالماس

جز این دیگر همه زرق ست و ریواس

دلی<sup>۳</sup> پر حسرت و يك جامه کرباس

اجیبوا ما سألتم ایها الناس

که زیر آسیای غم شدم ، آس



ای مرد سفر در طلب زاد<sup>۵</sup> سفر باش

از سیرت<sup>۶</sup> سلمان چه خوری حسرت و راهش

هر چند که طوطی دلت کشته زهرست

چون تو بدل زهر شکر داری از خود

۱۲۹۳۰ در مکه<sup>۷</sup> دین ابرهه<sup>۸</sup> نفس علم زد

نمرود هوا خانه باطن ز بت آگند

گر خلق جهان ابرهه<sup>۹</sup> دین تو باشند

بشکن شبهه شهوت و غواص در رباش

پذیر و تو خود بود و سلمان دگر باش

آن زهر دهان را تو همه شهد و شکر باش

زهر تن او گردد تو مرد عبر باش

توطیرا بایل و را زخم حجر باش

اورفت سوی عید تو در عیش نظر باش

تو بر فلك سیرت ایشان چو قمر باش

۱ - ریواس - بمعنی دیا و نفاق و فریب و افسون . فرناس - بمعنی غافل و نادان - برهان

۲ - دست

۳ - دل

۴ - گویم

۵ - راه

۶ - عشرت



آن کس که مرا یوب ترا گرم غم آورد  
تو دیده یعقوب و رابوی پسر باش  
وردیوزلا حول تو خواهی که گریزد  
از زرق تبراکن و بادلق عمر باش

در هجای معجزی شاعر

ای بچه معجزی ز بهر حرمانش  
و ز تو چو کلیسیای گبران وطنش ۱۲۹۳۵  
تاکی گویی ز معجزی و سخنش  
ای معجزه موسادر کون زنش

در رثای یکی از بزرگان

گوهر روح بود خواجه وزیر  
لیک محبوس مانده در تن خویش  
چون تنش روح گشت تیز چنو  
باز پرید سوی معدن خویش



گر مقصر شدم بخدمت تو  
بد مکن بر رهی کمانی خویش  
بهترین خدمتست آنکه رهی<sup>۱</sup>  
دور دارد ز تو گرانی خویش ۱۲۹۴۰



ز تو ای چرخ نیلی رنگ دارم  
هزاران سان عناو درد جامع  
نه تنها از تو بل کز هر چه جز هست  
بمن بر هست همچون سیف قاطع  
مرا زان مرد شناسی تو ز نهار  
که کردم از تو اندر راه راجع  
طمع چون بگسلم از خلق از تو  
مرا خوا یار باش و خوا منازع<sup>۲</sup>  
چو بیطمعی و آزادی گزیدم  
دلم بیزار گشت از حرص وقائع ۱۲۹۴۵  
بر آزاد مردان و کریمان  
گرائتر نیست کس از مرد طامع  
ازین یاران چون ماران باطن  
خلاف یکدگر همچون طبایع  
بسان نسر طایر راست باشد  
بیش و پس بسان نسر واقع  
عدو بسیار کس کوهر کسی را  
نماید حقتعالا هیچ ضایع  
چو عیسی را عدو بسیار شدزود  
ببرد ایزد و را در آچرخ رابع ۱۲۹۵۰

۱ - بهترین خدمتی من آن دانم

۲ خوا - مخفف خواه ۳ - بر



خسيسان را چرا اكرام كرديم  
هميشه خاك بر فرق كسى باد  
حذر كن اى سنائى تو از اينها  
ببر زين ناكسان و ديگران گير

بخیلان را چرا کردیم صانع  
که نشناسد بدی را از بدایع  
ترا باری ندانم چیست مانع  
«كثير الناس، ارض الله واسع»

☆

۱۲۹۵۵ ثنا گفتیم ما مر خواجه‌ای را  
عطار در اسد بادش همیشه

که نشناسد مقفرا را ز مردف  
یکی مقلوب و آن دیگر مصفف

☆

۱۲۹۶۰ ای آنکه ترا در تو توئی نیست تصرف  
در کوی تصوف بتکلف مگذر هیچ  
در عشوه خویشی تو و این مایه ندانی  
راهیست حقیقت که درو نیست تکلف  
می‌نشنود امروز سنائی به حقیقت  
گرزینکه اگر نشنوی ایدوست از بن پس

آن به که نگویی تو سخن را از تصوف  
زیرا که حرامست درین کوی تکلف  
ای دوست ترا از تو توئی تست تخلف  
ز نهار مکن در ره تحقیق توقف  
بگرفت باسرار ره عشق و تعنف  
بر شاهد یوسف نکنی قصه یوسف

☆

۱۲۹۶۵ بجهم از بد ایام چنانک  
گر به هر جور که آید بکشد  
خواری واسب گرانمایه مباد

از کمان ختنی تیر خدنگ<sup>۱</sup>  
من پلنگم نکشم جور پلنگ  
من و این نفس عزیز و خر لنگ

«خیاطی» در مدح سنائی گوید

جان «خیاطی» ز عشن تو در آتش نیستی  
سنائی در پاسخ «خیاطی» گوید  
گر سمنند طبع تو از خلق سرکش نیستی

گفت بر دوخته<sup>۲</sup> مرا شعری  
خواجه «خیاطی» از سر فرهنگ

۱ - بجهم از بد ایام چنان

۲ - برداخت

۳ - آن



معنی او چو ریسمان باریک

☆

طلوع مهر سعادت بساحت اقبال  
نتیجه کرم و مردمی و فضل و هنر  
خجسته باد و هما یون مبارک و میمون

☆

تو مرا از نسب و جان و خرد خویش منی  
نو همه روزه بیاراسته چون دین منی  
پیش من حسن همانست که تو پیش منی

☆

هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ  
در دیده سخای تو پوشیده مانده ام

☆

آن حور روح فش را بر عقل جلوه کردم  
یا قوت نفس کشتم زان گوهر شریف<sup>۱</sup>  
گردم بیاد ساری<sup>۲</sup> گردی همی ولیکن  
گفتی جواب خواهم شرط کرم نبود این  
گر قطعه خوش نیامد معذور دار زیرا<sup>۳</sup>  
من توبه کرده بودم زین هرزه ها<sup>۴</sup> ولیکن

☆

زشت همی گوئی هر ساعت  
روی نکوی تو<sup>۵</sup> چکار آیدم

☆

چو بر قناعت ازینگونه دسترس دارم

قافیت<sup>۱</sup> همچو چشم سوزن تنگ

ظهور ماه معالی بر آسمان جلال  
طلیعه اثر اطفاف ایزد متعال  
بسعد طالع و بخت جوان و نیکو فال

۱۲۹۷۰

من از آموزش این چار گهر خویش توام  
من همه ساله برهنه شده چون کیش توام  
نزد تو عیب چنانست که من پیش توام

لیک این دو گوی را بیک اندیشه پنهان  
زان پیش تو چون نور دو چشمت برهنه ام

۱۲۹۷۵

و آن شربها که دادی بر یاد تو<sup>۲</sup> بخوردم  
کا زاد کرد چون عقل از چرخ لاژورم<sup>۳</sup>  
باران تو پیامد بنشانند جمله کردم  
بگذاشتی جو فردان در زیر خویش فردم  
هم تو عجزول مردی هم من ملول مردم

۱۲۹۸۰

چون حکم تو بدیدم زین توبه توبه کردم

رو تو همی گوی که من نستهم  
شاعرم ایدوست نه من کان دهم

چرا ازین و از آن خویشتن ز پس دارم

۱ - لفظ او

۲ - او ۳ - نفیست

۴ - لا جوردم ۵ - سازی ۶ - ایرا ۷ - از شاعری

۸ - روی نکو چون تو



۱۲۹۸۵ خدای داند کز هر چه جز خدای بود

ازو طمع چون ندارم، گرش بکس دارم



ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا

یعقوب چو تو یوسفم اندر همه احوال

دکان ترا جز فلک شمس ندانم

بی شعر تو در ناظمه اندیشه نیابم

۱۲۹۹۰ مقدار تو نزدیک من از چرخ فزونست

آنجا که بود مجمع احرار ترا من

چندانست بینزدیک من آبست که هرگز

من لطف ترا جز صفت باد<sup>۱</sup> ندانم

کوئی که مگر روی تو بخت کز آنروز

۱۲۹۹۵ چون چرخ خمیده بوما پیش هرا بله

چون نار ز غم گفته شود این دل اگر من

خون باد چو بسد دلم از من سخت را

این گوهر منظوم که دارم بهمه شهر

صد بحر گهر دارم در رسته ولیکن

۱۳۰۰۰ حقا که بلفظ ملح و شعر و معانی<sup>۵</sup>

دارم سخنان چو زرا اندر دل چون شمس

هستند جهانی و گل انبوی مه دی

شب نیست که در فکر تیک نکته نیکو<sup>۷</sup>

جز آرزوی<sup>۱</sup> صحبت تو کار ندارم

زان جز غم روی توفیا وار<sup>۲</sup> ندارم

افعال ترا جز دل ابرار ندارم

بی مدح تو در ناطقه گفتار ندارم

هر چند بنزدیک تو مقدار ندارم

جز پیشرو سید احرار ندارم

من خاک قدمهای ترا خوار ندارم

من قهر<sup>۴</sup> ترا جز گهر نار ندارم

کان روی نکو دیدم تیمار ندارم

گر بر تری از گنبد دوار ندارم

آکنده دل از مهر تو چون نار ندارم

پاکیزه تر از گوهر شهوار ندارم

جز مکرمت وجود تو تجار ندارم

یکتن بهمه شهر خریدار ندارم

در زیر فلک هیچکسی<sup>۶</sup> یار ندارم

چه باکم اگر بدره دینار ندارم

من بهر خلالی را یک خار ندارم

تا روز بسان شب<sup>۸</sup> بیدار ندارم

۱ - بادوستی و

۲ - بتایار - فیادار : بر وزن سوز و آرد یعنی فیادار است که صنعت و شغل و کار و عمل و هنر باشد. برهان

۳ - آب - ۴ - قدر - ۵ - حقا که بلفظ و بمعانی و لطافت

۶ - در گردش ایام کسی

۷ - شب نیست که در گفتن یک حکمت نیکو - ۸ - چومه خود را



در خاطر و در طبع چو بستان<sup>۱</sup> حقیقت  
با اینهمه شعر و هنر و فضل و کفایت  
همنام تو از پیرهنی چشم پدر را  
تو چشم مرا نیز بمالیده ازاری  
این مکرمت و لطف بجا آرزو حری<sup>۲</sup>  
کین گوهر در رسته بخرد بهمه شعر  
با این همه جز مدح تواندیشه ندارم  
بادات دو صد خلعت از ایام که آنرا  
خود چرخ همیگوید کز حادثه خویش

☆

عمر دو نیمه ست و ازین بیش نیست  
نیمی از آن کردم در مدح تو  
عمر چو در وعده و مدح تو شد

☆

چند روزی درین جهان بودم  
بدویدم بسی و دیدم رنج  
نه یکی را بخشم کردم هجو  
بهوا و بشهوت نفسی  
هر زمانی بطمع آسایش  
و آخرم چون اجل فراز آمد  
یار شد گوهرم بگوهر خویش  
من ندانم<sup>۳</sup> که من کجا رفتم

صد گلبن گل دارم و یک خار ندارم  
با جان عزیز تو که شلوار ندارم ۱۳۰۰۵  
بانور قرین کرد و من این عار ندارم  
روشن کن از ایراکه من ایزار ندارم  
هر چند بنزدیک تو بازار ندارم  
جز مکرمت وجود تو ادرار ندارم  
من قدر ترا جز فلک نار ندارم ۱۳۰۱۰  
جز گوهر ناسفته من ایشار ندارم  
اورا بهمه عمر دل آزار ندارم

اول و آخر، چو همی بنگرم  
نیمی در وعده بیابان برم  
صله مگر روز قیامت خورم ۱۳۰۱۵

بر سر خاک باد پیمودم  
یک شب از آرزویش نغزودم  
نه یکی را بطمع بستودم  
جان پاکیزه را نیالودم  
رنج بر خویشتن نیفزودم ۱۳۰۲۰  
رفتم و تخم کشته بدرودم  
باز رستم ز رنج و آسودم  
کس نداند<sup>۴</sup> که من کجا بودم





بفکندهم اندر زمان ز پایم  
آن به که بخوردن نیازمایم

از زهر بمغزم رسید بوئی  
زهری که ببوئی بیازمودم

۱۳۰۲۵



روی بفروخت ولیکن زالم  
نانم آورد ولیکن بدرم<sup>۲</sup>  
لب فرو بست ولیکن زنعم  
دل تهی کرد ولیکن زکرم  
خواجه مشغول ولیکن بشکم  
بس جوادست ولیکن بحرم  
نعمتش باد ولیکن شده کم  
ناتوان باد ولیکن بسقم

خواجه بفزود ولیکن بدرم  
میزبان بود ولیکن برباط<sup>۱</sup>  
دست بگشاد ولیکن در بخل  
مغزپر کرد ولیکن زفضول  
خواجه رنجور ولیکن زفجور  
بس حریصست ولیکن بحرام  
دولتش باد ولیکن بر باد<sup>۳</sup>  
جاودان باد ولیکن بسفر

۱۳۰۳۰



خواهم که قصیده‌ای بیارایم  
تا چند عناو رنج فرمایم  
از عهده يك سخن برون آیم<sup>۶</sup>

چون هن بره سخن درون<sup>۴</sup> آیم  
ایزد داند که جان مسکین را  
صدبار بعقدده در شود<sup>۵</sup> تا من



۱ - ز بساط ۲ - ز درم ۳ - نه برآه ۴ - فراز (دیوان انوری)  
۵ - بقعر درشوم

۶ - این قطعه که در بعضی نسخه‌های خطی و دو نسخه چاپی دیوان سنایی ضبط شده است در دیوان انوری نیز دیده شد و آقای فروزانفر در کتاب سخن و سخنوران در بیان سبک و شیوه انوری همین قطعه را دلیل دقت و تأمل انوری در ساختن قصیده دانست (سخن و سخنوران ج ۱ ص ۳۵۸) ما بعض احتیاط این قطعه را نیز از دیوان سنایی نیفکندیم با آنکه در دیوان انوری هم بود (دیوان انوری چاپ هند ص ۷۰۹) \*  
شده است



گفته بودی که جبه‌ای بدهم      وز تقاضای سرد تو بر هم  
چون بدیدم سخن مصحف بود      گفته بودی که جبه‌ای ندهم ۱۳۰۳۵  
گاهی زدل و دگله گاهی زدیده‌ام      من هر چه دیدم زدل و دیده‌ام  
از خلد برین یاد کنم روی تو بینم      وز فتنه دین یاد کنم موی تو بینم

در مدح عمادالدین محمد پسر منصور

ای محمد نام و احمد خاق و محمودی شیم      محمدت را همچنان چون ملک را تیغ و قلم  
بذل بی دستت نباشد همچو دانش بیخرد      مال با جودت نماند همچو شادی با ستم  
روح را از رنجهای دل‌آهی کردی کنار      آزا از گنجهای جود پر کردی شکم  
گر همی یکچندی کام تو گردد دور چرخ      تا نباشی همچو ابرای نایب دریا دژم  
در وجود غم چنین بددل چه باشی بهر آنک      کار اقبال تو میسازند در پرده عدم ۱۳۰۴۰  
میکند از خانه فضل الاهی بهر تو      تخته تقدیر ایزد را ز تأییدت رقم  
منگر این حال غم و اندیشه کز روی خرد      شادی صد ساله زاید مادر یکروزه غم  
باش تا سر برزند خورشید اقبالت ز چرخ      تا جهانی را ببینی پیش خود چون من خرم  
تا ببینی دشمنانت را بطوع و اختیار      پیش روی چون مهت چون چرخ داده پشت خم  
باش تا دریای جودت در فشانند<sup>۲</sup> تا شود      صد هزاران شاعر از جود تو چون من محشم ۱۳۰۴۵  
ای دو گوشت بر صحیفه فضل فهرست خرد      وی دو دست در کتاب جود سرباب کرم  
با چنین فضلی که کردم قصد در گاهت زیم      خشک شد خون در تن امید چون شاخ بقم  
آدم سوی تو تا از بهر وعده بخششت      از عرقهای خجالت عرقها را داده نم  
چون علم کی بود می‌بشت چنین لیک از سخا      هم تو کردی بنده را اندر چنان مجلس علم  
حلقه شد بر من جهان چون عقد سیصد در امید      تا درین سی روز دارم طمع آن سیصد درم ۱۳۰۵۰  
ریش در وعده مجنبان از سر چری بگوی      از پی دوری ره من زود یا فلا یا نعم  
تا بود هر بدسگالان را بطاعتها خلل      تا بود هر نیکمردان را بزلتهاندم  
تا در آب و خاک و باد و آتش از بهر صلاح      گرمی و خشکی و سردی و تری باشد بهم  
در هنرمندی چو سرواندر چمن گاه نشاط      گاه از تزهت بیال و گاه از شادی بچم

۱ - این دوست در تذکره روز روشن بسنایی نسبت داده شده است

۲ - زبان جودت برفشانند



۱۳۰۵۵ ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم  
آن جای که ابرار نشستند نشستیم<sup>۱</sup>  
گوش خود و گوش همه آراسته کردیم  
از روی سخا حاصل ده ملک<sup>۲</sup> بدادیم  
ناگاه بزد مفرعه<sup>۳</sup> مرگ زمانه  
۱۳۰۶۰ دیدیم که در عهده صد گونه و بالیم  
پس جمله بدانید که در عالم پاداش  
دادند مجازات ببندی که گشادیم  
مارا همه مقصود ببخشایش حق بود

صد گونه شراب از کف اقبال چشیدیم<sup>۴</sup>  
وان راه که احرار گزیدند گزیدیم  
از بس سخن خوب که گفتیم و شنیدیم  
با اسب شرف<sup>۵</sup> منزل نه چرخ بریدیم  
ما نای روان رو سوی عقبی بدمیدیم  
خود را بیکی جان ز همه باز خریدیم  
آنها که درین راه بدادیم بدیدیم  
کردند مکافات برنجی که کشیدیم  
المنه لله که بمقصود رسیدیم



گر تو بدو گانه ای<sup>۶</sup> زما پیشی  
۱۳۰۶۵ اگر زرن بود ز خدمت<sup>۷</sup> ما را

ما از تو بفضل و مردمی پیشیم  
از سلبت تو بجو نیندیشم



ای علائی بین و نیک بین  
که ز چوبی کند دهنده<sup>۸</sup> شنکج  
هر کرا فضل نیست نیم پیشیز  
وانکه چون تیغ جان ربای از فضل  
بخدای از خرائش بگذارند  
اینهمه قصه و حکایت چیست  
بیهشت خدای نگذارند

که زمانه ستمگریست عظیم  
که ز گوساله ای خدای کریم  
بشتر وار ساو دارد و سیم<sup>۹</sup>  
موی را چون قلم کند بدو نیم  
بی دو دانک سیه بر آخور تیم  
وینهمه عشوه و تغلب<sup>۱۰</sup> و بیم  
بی زرو سیم طاعتی زرحیم



۱ - این قطعه را بر کور محمد بهروز نوشتند .

۲ - بیستند بیستیم      ۳ - صد بحر      ۴ - بر پشت زمین

۵ - بدرم گانه      ۶ - بخدا مت      ۷ - دهنده ، رنده

۸ - شتر وار = شتر باز      ۹ - تعنت ، تغلب



شاعرانی که پیش ازین بودند  
باز در روزگار دولت ما  
بدو شعر رکیک ناموزون  
کون فراخی حکیم وخواجه شود  
لاجرم حرمتی پدید آید<sup>۱</sup>  
که به پنجاه مدحشان ممدوح

☆

گفت حکیمی که مفرح بود  
هست ولیکن نبود نزد عقل

☆

چند گوئی که زحمت کردم  
بسر تو که دوستر دارم

☆

منم آن مفلسی که کیسه من  
سیم در دست من نگیرد جای  
مستی<sup>۴</sup> از صحبت پرهیزد  
من<sup>۵</sup> چنین آزمونم نو میدم  
کافتاب<sup>۶</sup> امید را فلکی

☆

ای بعین حقیقت اندر عین  
پیش عین تو عین دوست عیان  
چون تو آید زعین تو همه تو

همه والا بدند ورا و حکیم  
همه مأیون شدند و دون و لئیم  
که بخوانند زگفتهای قدیم  
چکند رنج بردن تعلیم<sup>۱</sup>  
شاعران را بگرد هفت اقلیم  
ندهد در دو سال نانی نیم

۱۳۰۷۵

آب و می و لحن خوش و بوستان  
هیچ مفرح چو رخ دوستان  
۱۳۰۸۰

تا نکردی زمن گران گران  
زحمت تو ز رحمت دگران

ندهد شادئی بطاران  
چون خرد در دماغ می خواران<sup>۲</sup>  
همچو خواب از دو چشم بیماران  
از توای<sup>۳</sup> قبله نکو کاران  
خشکسال نیاز را باران

۱۳۰۸۵

باز کرده ز بهر دیدن عین  
تو رسیده بعین و گوئی ابن  
ایستاده چو سد ذوالقرنین  
۱۳۰۹۰

۱ - بردن و تعلیم ۲ - لاجرم حکمتی پدید آمد ۳ - هشیاران

۴ - هستی ۵ - زان ۶ - که تویی، گرتویی ۷ - آفتاب



تا تو گوئی تو آن نه تو توئی  
کی مسلم بود ترا توحید  
بیش تو زان میان بباطل و حق<sup>۱</sup>  
در یکی حال مستحیل بود  
اول از پیش خویش نه قدمی  
نظر از غیر منقطع کن زانک  
چند گوئی ز حال غیر که قال  
چون سنائی ز خود نه منقطعی

۱۳۰۹۵

آن تو از تو دور غ باشد و مین<sup>۱</sup>  
چونکه اثبات می کنی اثنین  
چند گوئی تفاوت ما بین  
اجتماع وجود مختلفین  
تا جدا گردد اصل مال از دین  
شاهد غیر در دل آور عین  
قال بی حال عار باشد و شین  
که حکایت کنی ز حال حسین

☆

چنگری<sup>۳</sup> ای پارسا در عاشق مسکین بکین  
۱۳۱۰۰ من گنه دارم تو طاعت کن چه جوئی جرم من  
باز خواهد دست شاه و شیر جوید بیشه را  
آنکه<sup>۶</sup> نشنیدست عدل عمر عبد العزیز  
مصطفی را یار بوبکرست اندر غار و بس<sup>۷</sup>  
«الخیثات» و «خیثین» گفت ایزد در نبی  
۱۳۱۰۵ عاجز آمد از مشیت زلت و عصیان تو  
کسر ز صوف<sup>۸</sup> و فوطه بی طاعت نیابد پایگاه  
گوی برد از جمله مردم فوطه باف و نیل گر  
روی بنماید عروس دین ترا اگر هیچ تو<sup>۱۰</sup>

تا زبد فعلی چه داری بر مسلمانان یقین<sup>۴</sup>  
ز آنکه من گویم بتر از من<sup>۵</sup> نیاید بر زمین  
بوم را ویرانه سازد هم چو سنگ را پار کین  
لاجرم حجاج را خواند امیر المومنین  
بولهب را باز بو جهاست یار و هم نشین  
تا پرهیزند اهل «طیبات» و «طیبین»  
دفترت در دوده می مالد کرام الکاتبین  
کی بجائی می رسد مردم ز ریش و پوستین<sup>۹</sup>  
مالی را موی تابی گردد زبر نکین  
با قناعت چون سنائی غزنوی گردی قرین

☆

۱ - این ۲ - باطل و حق

۳ - منگری، بسکون، تون مخفف چه نگری

۴ - تا چه باشی در مسلمانان زبد فعلی یقین ۵ - گر همی گویی زمین بهتر

۶ - هر که ۷ - مصطفی را یار حیدر باشد اندر کارها

۸ - کر کلیم ۹ - بریش و آستین ۱۰ - هیچ که



ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین  
آنکه را همت زاجزای زمین بر نکذرد  
چند از این دعوی درویشی و لاف عاشقی  
با هوای جسم<sup>۱</sup> رفتن در ره روحانیان  
سر قلاشی<sup>۲</sup> ندانی<sup>۳</sup>، راه قلاشان مرو  
کم سگال از نیستی عاشق کزان در آرتن<sup>۴</sup>  
ای برادر قصد ضحاک جفا پیشه مکن  
جنت باقی کجا یابی و راه بی هوان  
بازماندن بهتر آمد<sup>۵</sup> در سعیر سفا<sup>۶</sup>، آنک  
تا نگر دی فانی از اوصاف این فانی صفت<sup>۹</sup>  
پایت اندر طین دل بر نار باشد تا ترا<sup>۱۰</sup>

❖

در طریق دین قدم پیوسته بودز وارزن  
اندر ایمان همچو شهباز خشین مردانه باش  
گرد گلزار فنا تا چند گردی زابلهی  
لشکر کفرست و حرص و شهوت اندر تن ترا  
حلقه در گاه ربانی سحر گاهان بگیر  
عالم فانی چو طرار است دایم سخره گیر  
بلبلی دایم همه گفتار داری گرد گل  
جز برای دین نفس هرگز مزن تازنده ای  
ای بخواب غفلت اندر هان و هان بیدار شو

❖

وزره معنی بمانده تا بحلق اندر زمین  
چون سخن گوید ز کل آسمان هفتمین ۱۳۱۱۰  
نا چشیده شربت آن نازموده درد این  
در لباس دیو جستن رتبت روح الامین  
دیده بینا نداری، راه درویشان مبین  
مانده معنی را بجای و کرده صورت را گزین<sup>۵</sup>  
تا نبینی خویشتن همبر بیور آبتین<sup>۶</sup> ۱۳۱۱۵  
تا تو باشی در هوای جوی شیر و انگبین  
جنت اعلیٰ نخواهد جز برای حورعین  
بینیازی را نبینی در بهشت راستین  
دیو نخوت گفت خواهد نار به باشد<sup>۱۱</sup> ز طین

ور زنی لافی ز شرع احمد مختار زن ۱۳۱۲۰  
بر عدوی دین همیشه تیغ حیدر وار زن  
در سرای باقی آی و خیمه در گلزار زن  
ناگهان امشب یکی بر لشکر کفار زن  
آتشی از نور دل در عالم غدار زن  
گر تو مردی يك لكه بر فرق این طرار زن ۱۳۱۲۵  
باز شو يك چند لختی دست<sup>۱۲</sup> در کردار زن  
چون سنایی پای همت بر سر سیار زن  
در ره معنی قدم مردانه و هشیار زن

۱ - داغ      ۲ - چشم      ۳ - قلاشان      ۴ - کم سگال از عاشقی چون توهمی از نام آن  
۵ - مانده معنی از بصورت کرده ای اینجا گزین      ۶ - تا نبینی خویش فرا بفرور آبتین  
۷ - آید      ۸ - باقی      ۹ - سقر ، سفر      ۱۰ - مر ترا  
۱۱ - که      ۱۲ - چنگ



پای بلقاسم زبای بلحکم بشناس نیک  
 ۱۳۱۳۰ تیغ شرع از تارک بدخواه دین داری دریغ  
 عزم داری تا که خود بزغال را بریان کنی  
 این ترا معلوم گردد لیکن اکنون وقت نیست  
 هر که جامردی بد ا کنون هم چو تو تر دامتند  
 اهل را در کوی معنی هم چو مردان دستگیر  
 ۱۳۱۳۵ ناقد نقدی ولیکن نقد را آماده کن

خواجهر را این آیت اندر سمع کمتر میشود

بشنو این آیت که کل من علیها فان مکن



زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن  
 فرش شاهان گر ندیدی گستریده شاهوار  
 خانه را گر کدخدائی می ندانی کرد هیچ<sup>۱</sup>  
 ۱۳۱۴۰ در خراباتی ندانی رطل مالا مال خورد

صدق بود چون نداری چون سنائی بی نیاز

صحبت سلمان<sup>۲</sup> مجوی و دعوی ماهان مکن



ای برادر خویش را زین جمع خود بینان مکن  
 صحبت هر نا کسی مگزین و رنج دل مبین  
 عقل سلطانت و فرمانش روان بر جان و دل  
 ۱۳۱۴۵ مرد باش و گرم رو در راه مردان روز و شب  
 گر زایغنا نیستی در آسیای مهر آس  
 کار دشوار است تو بر خوبشتن آسان مکن  
 روی بر ایشان مدار و پشت بر ایشان مکن  
 رو چو مردان روز و شب جز خدمت سلطان مکن  
 تیغ گیر و زخم زن دین از زبان ویران مکن  
 بیهوده چندین حدیث یوسف کنعان مکن

۱ - خانه ای را کدخدائی می ندانی هیچ کرد ۲ - چهره زندان



۱۳۴۰

من نیز بگویم ار نجوشی  
من شاعرم و تو کون فروشی

ز شتم خواندی و راست گفתי  
من زشت بهم تو خوب ایرا

☆

یا مسیح از آسمان آید همی  
سوی دنیا زان جهان آید همی  
سوی شرق از قیروان آید همی  
زیر پامان<sup>۲</sup> پر نیان آید همی<sup>۴</sup>  
اسب<sup>۵</sup> ما را تا میان آید همی<sup>۴</sup>

خسرو از مازندان آید همی<sup>۱</sup>  
یا ز بهر مصلحت روح الامین  
یا سکندر با بزرگان عراق  
«ریک آموی و درازی راه<sup>۲</sup> او  
«آب جیحون از نشاط روی دوست

۱ - در چهار مقاله نظامی عروضی در مقالت دوم در حکایت نصر پسر احمد سامانی و اقامت او در هری چند بیت از قصیده بی بنام رودکی ثبتست بمطلع :

بوی جوی مولیان آید همی      بوی بار مهربان آید همی

در پایان این حکایت نظامی عروضی چنین نوشت :

«... هنوز این قصیده را کسی جواب نگفته است ، که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد . و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکی امیر الشعرا معزی بود که شعر او در طلاوت و طراوت بغایتست و در روانی و هدوبت بنهایت زین الملك ابوسعید هندو بن محمد بن هندو الاصفهانی از وی درخواست کرد که : آن قصیده را جواب گوی . گفت نتوانم . الحاح کرد . چند بیت بگفت که يك بيت از آن بیتهای اینست .

رستم از مازندران آید همی      زین ملک از اصفهان آید همی

همه خردمندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه تفاوت است »

چهار مقاله طبع دانشگاه مصحح قزوینی . دکتر معین ص ۶۵

مصرع نخستین مطلع شعریکه در نسخه های دیوان سنائی بنام سنائی ثبتست با مصرع نخستین مطلع چند بیتی که نظامی عروضی آنرا بامیر معزی نسبت داد با تفاوت «خسرو» بجای «رستم» یکیت

و بعید نیست این چند بیت که در دیوان سنائی ثبتست دنباله همان مطلع باشد که نظامی عروضی بامیر معزی نسبت داد .

۲ - درشتی (چهار مقاله)

۳ - بایم (چهار مقاله)

۴ - این بیت از همان قصیده است که نظامی برودکی نسبت داد .

۵ - خنگ (چهار مقاله)



رنج غربت رفت و تیمار سفر  
 «بوی یار مهربان آید همی»<sup>۱</sup>  
 این از آن وزنست گفته رودکی  
 «یاد<sup>۲</sup> جوی مولیان آید همی»

### در هجای شهابی

مرا شهابی گر هجو کرد صد خروار  
 نیافت خواهد پاسخ زلفظ من یکی  
 دراز کاری دارم که هر سگی را من  
 بهر خروشی خواهم همی زدن سنگی

☆

خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد  
 گفتا که داد مأمون یکشب دو بدره زر  
 کس کرد و باز خواست دگر روز بدره ها  
 «هو ینصرف» لقبش نهادند مردمان  
 لاینصرف توئی ز بزرگان روزگار  
 و اندر حکایت خلفا زید باهلی<sup>۳</sup>  
 بر نغمت سحاق براهیم موصلی  
 گفتا فساد باشد و نوعی ز جاهلی  
 و اندر زبان گرفتش هر کس<sup>۴</sup> بمدخلی  
 وینک ز نام<sup>۵</sup> خویش مر این را دلایلی  
 در نحو وزن افعول لاینصرف بود  
 نام تو احمد ست بمیزان افعلی

۱۳۴۰۵

☆

ای کاشکی ز مادر گیتی نژادمی  
 چون زادم و ندادم جان آن گزیدمی  
 نیکو چون نیست یافتمی باری از جهان  
 امروز بس زدی پس و بسیار بدترم  
 یاپس چوزاده بودم جانرا بدادمی  
 کاندر دهان خلق بنیکی فتادمی  
 آخر کسی که رازی با او گشادمی  
 فردا مباد گر بود او من مبادمی

۱۳۴۱۰

☆

خود درشتی گر ببیند کور چشم و کور دل  
 هر که از بی چشم دارد مردمی و شرم چشم  
 مردمی کردن کی آید از خری کز روی طبع  
 خواه با او مردمی کن خواه با او کژدمی  
 همچنان باشد که دارد چشم زار زن گندمی  
 چشم او بی مردمست و جسم او بی مردمی

۱۳۴۱۵

۱ - این مصراع از مطلع همان قصیده است که نظامی برودکی نسبت داد .

۲ - بوی (چهارمقاله) . ۳ - بابلی

۴ - اندر زمان که زدن کسی ۵ - بنام



☆

احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی  
منزل چه سازد و چکند<sup>۱</sup> رخت بیشتر  
بینم مضرت تن و نقصان<sup>۱</sup> جان همی  
آنها که<sup>۲</sup> رفت باید با کاروان همی

☆

گوگرد سرخ خواست<sup>۴</sup> زهن سبزمین پریر  
خود سهل بود سهل که گوگرد سرخ خواست  
در پیشش از نیافتمی<sup>۵</sup> روی زردمی  
گر نان خواجه خواستی از من چه کردمی  
۱۳۴۲۰

در رثاء

تابوت مرا<sup>۶</sup> باز کن ای خواجه زمانی  
تا دیده چون نرگس ما بینی در خاک  
تا دو لب پر گوهر ما<sup>۸</sup> بینی در خاک  
تا قامت چون تیر مرا بینی در گل  
ما کشته چشم بد چرخیم و گر نه<sup>۱۱</sup>  
نادیده چو شاهان جوان بخت بناگاه  
يك نوخط نو شاد میفتاد<sup>۱۳</sup> بصد قرن  
آن جامه که میل تن ما بود بد و بیش  
ایدوست چو سودی نکند گوهر ما را  
نان پیش فرست از پی آن کامدگان را  
خرپشته<sup>۱۰</sup> ما بیش میارای که ما را  
اینجا همه لطفست کسی را که نبودست  
۱۳۴۲۵  
وز صورت ما بین زرخ<sup>۷</sup> دوست نشانی  
از خون دل ما شده چون لاله ستانی  
در گور چو بر خاک یکی غالیه دانی  
چفته<sup>۹</sup> شده و خشك چوبی توز<sup>۱۰</sup> کمانی  
اینجا چه کند خفته تر و تازه جوانی  
بر ساخته از تخته تابوت نشانی<sup>۱۲</sup>  
زین چنبر گردنده بصد قرن<sup>۱۴</sup> قرانی  
از مردن او گور بپوشید چنانی  
آن به که نکوشی<sup>۱۵</sup> بخروشی بفقانی  
آیست درین<sup>۱۶</sup> در زپی دادن نانی  
هر روز می آراسته بخشند جنانی  
هرگز بخدا و برسولانش کمانی  
۱۳۴۳۰

۱- بینی چو از حکایت نقصان ، بینم همی زیان شده نقصان ز ۲- چه سازم و چکنم ۳-  
زیرا که ۴- جست ۵- زی او اگر نبرده امی ۶- خرپشته ما ۷- ما بر بر مر ۸- من  
۹- خفته ۱۰- چونی ترز ۱۱- بد ایامم اگر نی ۱۲- مکانی ۱۳- مبیناد ۱۴- چرخ کهن  
کرد برین گونه ۱۵- بکوشی ۱۶- برین



زانگونه که گر هیچ پرسی ز تو هر خاک  
از بس کرم و لطف خداوند بر آید  
بیخدمت او کس بهمه جای مماناد<sup>۲</sup>  
دیدیم که اندر ره او<sup>۴</sup> شرک ننگنجد  
ای پیر همان کن تو که ما روز جوانی  
با خدمت حق باش که گر باشی ورنه<sup>۶</sup>  
کز بهر تو یک روز همین بانگ بر آید

۱۳۴۳۵

زین شکر عجب نیست که یکام و زبانی  
آوازه المنه لله بجهانی<sup>۱</sup>  
چون خامه و چون نیزه یکی ۳ بسته میانی  
خود را زهمه باز خریدیم بجهانی  
حقا که در این بیع نک-ردیم زیانی  
از مرگ بیابی بهمه عمر ام-انی<sup>۷</sup>  
در گوش عزیزانت که بیچاره فلانی

☆

هم اکنون از هم اکنون دادستان  
مکن هرگز حوالت سوی فردا

۱۳۴۴۰

که اکنون ست بیشک زندگانی  
که حال وقصه فردا ندانی

☆

چونت نپرسم بگومی اینت کراحت<sup>۸</sup>  
دعوی دانش کنی همیشه ولیکن

چونت بخوانم نیائی<sup>۹</sup> اینت گرانی  
هیچ ندانی ورا<sup>۱۰</sup> که هیچ ندانی

☆

اگر بدگمان گشتی ایدوست بر من  
ز خود ایمنم<sup>۱۱</sup> زانکه عیبی ندارم

۱۳۴۴۵

نیازارم از تو بدین بدگمانی  
زتو ایمنم زانکه عیبی ندانی

### در هجای معجزی

حاجت صد هزار گیر<sup>۱۲</sup> قوی  
حاجت من روانگشت از تو<sup>۱۴</sup>  
پس چو به بنگرم بر تو و من  
شد زکونت روا<sup>۱۳</sup> که مأبونی  
گر چه از خواسته چوقارونی  
من کم از گیر و تو کم از کونی

۱ - زجهانی ۲ - بماناد ۳ - بی نیزه و بی خامه دکر ۴ - که در حضرت او  
۵ - همین کن تو که در ۶ - و کرنی ۷ - والله که از مرگ نیابی توامانی  
۸ - پیرسم مگوی اینت حماقت ۹ - چونت بخوانم بیای ، چونت نخوانم میای  
۱۰ - کئی ۱۱ - راضیم ۱۲ - ابر ۱۳ - بروا شد زتو ۱۴ - نکردی تو



☆

آدمی را دو بلا کرد رهی  
یا کند پر شکم خویش ز نان

۱۳۴۵۰

برد از هر دو بلا رو سیهی<sup>۱</sup>  
یا<sup>۲</sup> کند پشت خود ز آب تهی

☆

بخدای ار گل بهار بوی<sup>۳</sup>  
راستان رسته اند روز شمار  
اندر این رسته رستگاری کن

با کثری خوارتر ز خار بوی<sup>۳</sup>  
جهد کن تا تو ز آن شمار بوی<sup>۳</sup>  
تا در آن رسته رستگار بوی<sup>۳</sup>

☆

ای سنائی بگرد شرك مپوی  
خنصر وسطی این دو انگشت است  
از زمانه اگر امان جوئی  
این که گوئی تو خرد، حاتم راد

۱۳۴۵۵

آنچه گوید مگوی عقل<sup>۴</sup>، مگوی  
هر دو از بهر نفس در تگ و پوی  
زو بلندی مجوی پستی جوی  
وانکه گوئی بزرگ سر گین شوی

☆

ای روی زرد فام تو برگردن نزار<sup>۵</sup>  
آنکه که مادر تو ترا داشت در شکم  
نه ماه رنجت از چه کشید او که<sup>۶</sup> بعد از آن

۱۳۴۶۰

همچون بلندنی<sup>۶</sup> که بود بر بلندئی  
هر ساعتی ز رنج زمین را بکنندئی  
از کس همی فکند که از کون فکندئی

۱ - داند از هر دو بلا روز بهی ۲ - تا ۳ - شوی ۴ - هیچ ۵ - دراز

۶ - بلندئی - بلندن مخفف بلندین : چهارچوب دوخانه و چوب بالای در ۷ - چو





<p>ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدائی همه درگاه تو جویم همه از فضل تو بویم توزن و جفت نداری تو خور و خفت نداری نه نیارت بولادت نه بفرزندت حاجت تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی ۱۳۴۶۵ بری از رنج و گدازی بری از درد و نیازی بری از خوردن و خفتن بری از شرک و شبیهی نتوان وصف تو گفتن که تو در فهم نکنجی نبد این خلق و تو بودی نبود خلق و تو باشی همه عز و جلالی همه علمی و یقینی ۱۳۴۷۰ همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو بپوشی احد لیس کمثله صمد لیس له ضد لب و دندان سنائی همه توحید تو گوید</p>	<p>نروم جز بهمان ره که توام راه نه-نایی همه توحید تو گویم که بتوحید سزائی احد بی زن و جفتی ملک کامروائی تو جلیل الجبروتی تو نصیر الامرائی تو نماینده فضلی تو سزاوار نه-سنائی بری از بیم و امید بری از چون و چرائی بری از صورت و رنگی بری از عیب و خطائی نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی نه بجنبی نه بگردی نه بکاهی نه فزائی همه نوری و سروری همه جودی و جزائی همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزائی لن الملک تو گوئی که مر آن راتو سزائی مگر از آتش دوزخ بودش روی رهائی</p>
---	---



تمام شد طبع و تصحیح دیوان حکیم سنائی که در روز یکشنبه  
اول اردیبهشت یکمزار و سیصد و سی و شش آغاز گردید و  
بحقیقت تمام آنکه شود که پسندیده آید «

مظاهر مصفا

تهران - دوشنبه ۲۴ تیرماه ۱۳۳۶



[illegible][illegible]



## DATE LABEL

[illegible]



چند بر موسی حدیث طور و اخبار کلیم بدعت فرعون مدار و طاعت سلمان مکن  
هفت چرخ و چار طبع و پنج حس محرم نیند  
روی جز در حق مدار و حکم جز قرآن مکن

☆

<p>سینه گنجشك جوئی دعوی بازی مکن همنشین، طراریان گریز رازی مکن ۱۳۱۵۰ بانگو رویان دین پساك طنازی مکن پس درین بازار دنیا بوزنه بازی مکن از رکوی<sup>۱</sup> مشغله دعوی بزازی مکن خویشتن را نام گه حاجی و گه غازی مکن بر گذر زین گفتگوی ویش<sup>۲</sup> غمازی مکن ۱۳۱۵۵</p>	<p>دعوی دین میکنی بانفس دمسازی مکن مکر مرد مرغزی از غول شناسی برو ای ز کشی ناپذیرفته سیه رویان کفر ورهمی خواهی کنی بازی تو با حوران خلد دست دف زن گرز رستم کی تواند کار بست بادیه نارفته و نادیده روی کافران ای سنایی چون غلام رنگ و بویند این همه</p>
--	--

☆

<p>کاندر همه عالم چه بهای سام نریمان گفتار حکیمان به و کردار ندیمان</p>	<p>یکروز پیرسید منوچهر ز سالار او داد جوابش که در این عالم فانی</p>
---	---

☆

<p>اندرین وقت همه بی سنگان<sup>۳</sup> بیسران مانده همه سرهنگان<sup>۴</sup> همه پستان دراز آهن-گان ۱۳۱۶۰ باز گاه<sup>۵</sup> ست-دن با چنگ-ان گوی بردند همه بارنگان<sup>۶</sup> بیم از آن نیست بخانه<sup>۸</sup> انگان ما پیاده همه لنگان لنگان</p>	<p>روزگار بست که کان گهرند بی بنان گشته همه بیداران همه خردان بزرگ اندیشان همه بیدستان در وقت دهش از چنین مردم نیکو سیرت آنکه يك ماجره دارد در شیر<sup>۷</sup> کودکان با خر و با اسب شدند</p>
--	---

۱- مشغله ۲- هیچ ۳- بی سنگ کنایه از مردم کم وزن و بی بایه ۴- سر سرهنگان  
۵- وقت ۶- بازنگان ۷- آنکه يك فاخره داد در سر ۸- بخانه



۱۳۱۶۵

فاخره دارد شیرینی و بس  
هر کرا نیست سر موزه فراخ  
هر که باشم و حفاظست کنون  
از سر همت و پاک اصلی خویش  
در خشو<sup>۱</sup> گادن اگر اقبالست  
کار پس یوسف در گر دارد

۱۳۱۷۰

تیز بر سبلیت سبز آرنگان  
چون من و تو بود از دلتنگان  
هست در خدمتشان چون گنگان  
ننگ میدارم از این بی ننگان  
در ره و مذهب با<sup>۲</sup> فرهنگان  
تیز در ریش سحاق سنگان

☆

خواهد که شاعران جهان بی صله همی  
الحق بزرگوار خردمند مهتر است  
مدحش چرا کنم که بیالایدم خرد  
باشد دروغ مدح در آن خر فراخ کون

باشند پیش خوانش دایم مدیح خوان  
کورا کسی مدیح برد، خاصه رایگان  
همجوش چرا کنم که بفرسایدم زبان  
باشد دروغ همجو از آن خام قلیبان

☆

۱۳۱۷۵

چو شعر حکیمانه گفتم ترا  
ازیرا که بر ما پس مرگ ما

تو جود کریمانه با من بکن  
نماند همی جز سخا و سخن

☆

هر که چون کاغذ و قلم باشد  
همچو کاغذ سیاه کن رویش

دو زبان و دو روی گاه سخن  
چون قلم گردنش بتیغ بزن

پسر شهابی در مدح حکیم سنائی گوید بدو وزن

ای بلبل بوستان دانش  
چون هست<sup>۳</sup> شکفته بوستانی  
طبع تو چو کیمیا سخن را<sup>۴</sup>  
زیباست<sup>۵</sup> ترا لقب سنائی

در خوشی دستانت داستانی  
سیمرغ صفت چرا نهائی<sup>۶</sup>  
نا یاب<sup>۷</sup> چو کیمیا از آنی  
کز قدر و سنا بر آسمانی

۱- در حشر ۲- بی ۳- مست ۴- همواره چو مرغ چون نهائی - وشن  
صحیحست زیرا بیت سنائی در پاسخ همین صورت را تأیید میکند ۵- طبع و سخن تو کیمیا است  
۶- نایافت ۷- زیباست



باتو دلم از جهان یگانه ست      زیرا تو<sup>۱</sup> یگانه جهانی

حکیم سنائی در جواب گوید

۱۳۱۸۰	ای خرد را جمال و جان را زین بدو وزنم ستوده در يك بيت من ز شعر تو دیده موسا وار بلبلم خوانده ای و سیم - رغم پیش چشم و دل عزیز توام گر نیایم بگو سنائی کو واحدم خوانده ای گرم بیند توبه کردم که پیش کس بشوم توبه مشکن مرا که شیطانی آب حیوان چو یافت آتش خضر	ذکر و شعر <sup>۲</sup> توأم چودین و چودین بدو بحر آب داده از يك عين در یکی بیت مجمع البحرین من خود از ناقصی <sup>۳</sup> غراب البین <sup>۴</sup> چون همی بینیم برای العین که کسی عین <sup>۵</sup> را نکوید «این» پشت ایام خواندم <sup>۶</sup> اثنین خاصه در حربگاه بدر و حنین باشد از زاده شهابی شین کم گراید بیاد ذو القرنین
-------	---	--

در مدح جمال المعشرین قوال

۱۳۱۹۰	ای جمال معشران چونست چند باشك و رشك خواهد بود چند بی سرمه ساي خواهد بود چند بی بوسه جای خواهد بود فاقه تاکی کشد زپیس دماغ تشنه تاکی بود خلیفه دل	آن دو جمال گام گستر تو عرش و فرش از لحاف و بستر تو بر فلك همنشین اختر تو بر زمین شاهراه کشور تو بی کمال خوی مغنبر تو بی جمال رخ منور تو
-------	---	--

۱- که      ۲- جان      ۳- مبنفی      ۴- این بیت سنائی اشاره است به بیت دوم

بسر شهابی که گفت :

چون هست شکفته بوستانی      سیمرغ صفت چرا نهانی

ولی آقای مدرس رضوی توجهی بدان نکرد و کرانه «هواره چو مرغ چون نهانی» را متن قرار  
نمی داد ( نگاه کن بدیوان سنائی مصحح مدرس رضوی ص ۷۹۸ و ۷۹۹ )  
۵ - غیر را      ۶- گویدم



چشم رانیست رتبتی بر<sup>۱</sup> جسم

۱۳۱۹۵

گوش را نیست منتی بر هوش

ای چو عیسی همیشه روح القدس

تو همیشه میان گلشکری

گلشکر کی کم آیدت چو بود

درد با پای تو ندارد پای<sup>۲</sup>

۱۳۲۰۰

زهره دارد حوادث طبعی

خاک پای تو نزد دشمن و دوست

تو پیر می پری بسوی فلك

بس اگر گه گهی بدرد آید

آن نه از درد نقرس است که نیست<sup>۳</sup>

۱۳۲۰۵

تن آلوده گر ز نا اهلی

هست چنان بر امید آب حیات

مرکب از لشکری یکی باشد

تن اگر چون فنا نباشد و نیست

شکر حق را که پیش خدمت تست

۱۳۲۱۰

گر بر تو نیامدم شاید

تو خود از درد پای رنجوری

من ز تشویر دفتر از تقصیر

دفترت باز تو فرستادم

دف تر بود دفترت بر من

۱۳۲۱۵

که سیه روی باد هر که بود

بی رخ خوب روح پرور یو

بی زبان خوش سخنور تو

ناصر و همنشین و یاور تو

زان دل تو قوی ست در بر تو

خلق و لفظ تو گل بشکر تو

ز آنکه او هست مرکب سر تو

که بگردد بگردد لشکر تو

قدر دارد بسان افسر تو

زانکه عرشیست اصل گوهر تو

پای در پای بر جهان بر تو

پای را درد عبرت از پر تو

دور ماند از جمال و منظر تو

خاک-روب ستانه در تو

خاصه ترکیب هم ز جوهر تو

پیش صدر بهشت<sup>۴</sup> پیکر تو

چون بقا عقل و جان و چاکر تو

که گرانم<sup>۵</sup> چو بخشش زر تو

من چه درد سر آورم بر تو

زرد بودم چو كلك لاغر تو

هم بدست علی برادر تو

بی زبان کسی سخنور تو

بی تو خوش روی هم چو دفتر تو



در مدح بهرامشاه

خواجه سلام عليك، كو لب چون نوش او      بسته دربار او، لعل گهر پوش او  
 كى باشارت ز دور چشم ببيند لبش      زانكه نداند همى شكل لبش هوش او  
 چشم كهجا بيندش، از ره صورت از آنك      هست نهان جاى عقل، در لب خاموش او  
 ۱۳۲۲۰      جاى فرشتست و ديو، چشم قوى خشم او  
                  گشت پراز ابرويم<sup>۲</sup>، چشم جهانى از آنك  
 مایه قهرست و لطف، ناوك دلدوز او      خرمين مهرست و ماه، قندز شب پوش او  
 از سر شوخى و ناز بر كشد او چشم تو      پایۀ كفرست و دين جوشن و شب پوش<sup>۳</sup> او  
 دى چو سنائيش دید<sup>۴</sup> نيك بر بندگان      گرتو ز زور و دروغ بر نكشى<sup>۴</sup> گوش او  
 در هوس هجر او دوزخيه مانند خلق      تا بايد هانده گیر غاشيه بر دوش او  
 ۱۳۲۲۵      سلطان بهرامشاه آنكه بود روز صید  
                  شاه بهشتست و بس از بر و آغوش<sup>۶</sup> او  
                  كر كس و شیر فلك پشه و خر گوش او

در مدح بهرامشاه

خواجه غلط کرده است، درچه؟ در ابروى او  
 زانكه نسازد همى قبلۀ دل سوى او  
 قبلۀ عقل ست و نقل پیچ و خم زلف او  
 دایۀ حورست و روح بوى خوش و خوى او  
 شیر<sup>۷</sup> فلك را شدست از پی كسب شرف  
 مسجد حاجت روا خاك سر كوى او  
 تاز دو عيد و يكى قدر چه خيزد ترا  
 ۱۲۲۳۰      عيد همى بين و قدر در شكن موى او  
                  بر سر كوى دل آى تا يابد يكدمى  
                  رحمت درمسان اين زحمت داروى او

۱- دو      ۲- نم      ۳- جوشن شب جوش      ۴- بر نكنى      ۵- ديش  
 سنائى بدید      ۶- آگوش      ۷- سعد



جادو اگر در بهشت نبود پس در رخس

از چه بهشتی شدست نرگس جادوی او

سایه گیسوش را دار غنیمت که دل

کیسه بسی دوختست در خم گیسوی او

شیر فلك شد بشرط روبه بازی از آنك

تا بكف آرد مگر چشم چو آهوی او

قبله اگر چه بسی ست از پی احرام دل

۱۳۲۳۵

چشم سنائی ساخت قبله جز ابروی او

شد ز پی دین و جاه چون سم شبذیر شاه

سجده گه و قبله گاه دایره روی او

سلطان بهرامشاه آنکه گه زور هست

گردن گردان<sup>۱</sup> زدن بازی بازوی او

از پی تشریف خویش<sup>۲</sup> در همه چین و ختا

بچه يك<sup>۳</sup> ترك نیست ناشده هندوی او

دررثای ابوالمعالی احمد پسر یوسف

رفت قاضی بلمعالی ای سنائی آه کو

همچو دل جانت بر آن صدر جهان همراه کو

خود گرفتم صد هزاران آه کردی ليك باز

۱۳۲۴۰

چون مریدان جان بر آوردن بیش آه کو

از پی آن تیزخاطر قد کمان کردی ز غم

پس چو تیراندر کمان دروی دل یکتاه کو

آفتابی بود یوسف بلمعالی ماه او

گرفت رفت آفتاب ای قوم باری ماه کو



بی جمال و زیب و فر و رونق و ترتیب او  
آنهمه نوزیب و باخیر<sup>۱</sup> و فراخی گاه کو  
نطع براسب و پیاده پیل و فرزین و رخست  
کار اینها شاه دارد در میانه<sup>۲</sup> شاه کو  
خود گرفته هر کسی جویند صدر و منبرش

۱۳۲۴۵

هم نیابند از بیابند آن جمال و جاه کو  
پایشان چون رای او وقت صلات سخت کو  
دستشان چون عمر او وقت قضا کوتاه کو  
گمراهان پست همت را زتیر « لا اله »

رهنمای و داعی میدان « الا اله » کو  
هر زمان گوئی که تخت و افسرش اینجاستی  
چند گوئی تخت و افسر اول این گو: شاه کو  
حملة شیر آزمودن سست شد در رنج تو

۱۳۲۵۰

رو بهت زنده ست باری حيلة<sup>۳</sup> روباه کو  
ماند معراب و قضا را اسم مردی ، مرد کو

هست راه<sup>۴</sup> کهکشانش را نام برگی<sup>۵</sup> کاه کو  
هر سری خواهد بیوسد آستان جاه تو<sup>۶</sup>

لیک از بس جان پاگان پای کس را راه کو  
یوسف ما بود چاهی لیك گشت از بهر جاه

هیچ یوسف را و رای چرخ هشتم<sup>۷</sup> جاه کو

در هجای علی سه پوشش

ایا کشیخان بداصل ای سه پوشش<sup>۸</sup> علی نامی دریغ این نام بر تو

زهر خلقی که ایزد آفرید دست بترسک دم و ازسک دم بتر تو

۱- آنهمه نورسنا خیز ۲- میانشان ۳- حمله ۴- نام ۵- چشمه برگی

۶- هر سری خواهد که سازد توتیا از خاک تو ۷- چارم ، هفتم ۸- پوشش



۱۳۲۵۵ ترا از جمله اهل نشابور  
 مرا سعد علی-ی نانی همیداد  
 بدونی منقطع کردی تو آن چیز  
 پدر ننگ آمد و ننگ پدر تو  
 نکنجید آن سخا و فضل در تو  
 که لعنت باد و نفرین باد بر تو

☆

باتو باشم از تو نندیشم که بافضلی و عدل<sup>۱</sup>  
 باز کز تو دور باشم هیچ نندیشم ز کس  
 نه بدان کز راه عقل و معرفت<sup>۲</sup> پیشم ز تو  
 از تو نندیشم چرا زیرا که نندیشم ز تو

☆

۱۳۲۶۰ در چشمت ای رفیقك ای خام قلتبان  
 آن به که در هجای تو از تو بنگذرم  
 برتر ز سرومان همی آید حشیش تو  
 تصحیف معنی لقب تو بریش تو

☆

از تو زیبا ترست کون زنت  
 گر نشد حاجتم روا از تو  
 چون همی بنگرم بطبع و بخو  
 حاجت گیر من روا از او

### تقاضای گوشت وانگور

۱۳۲۶۵ ای چو ماهی نشسته در خرگاه  
 دان که داریم عزم «روز آباد»  
 از تو مان آرزوست بره و شیر  
 زانکه دارند هم ز اقبالت  
 وز تو خرگاه چون سپهر از ماه  
 منم و يك خرو دوسه همراه  
 تره و كوك و میوه روباه<sup>۳</sup>  
 همراهان نان و چار پایان گاه

### در رثای محمد بهروز

اعتقاد محمد بهروز  
 چون به از زر بعمر هیچ ندید<sup>۴</sup>  
 کرد روزیش از آن جهان آگاه  
 زر بدرویش داد و عمر بشاه

۱- باعقلی و فضل ۲- مرتبت ۳- كوك بهمنای کاهو و مراد از  
 میوه روباه انگور است اختصاص روباه بانگور و انگور بر روباه بطلت و لمی است که آن جانور  
 بخوردن انگور دارد چنانکه در عربی «عنب الثعلب» و در فارسی «روباه تربك» و مثل معروف «انگور  
 خوب نصیب شفالت» از همین جا است ۴- چیزی نیست





گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان  
بازم حفاظ دامن همت گرفت و گفت:  
باشد که دست ظلم بداری زیگناه<sup>۱</sup>  
زنهار تا از او بجزا و ناوری پناه



ای فلک شمس شرف ، جاه تو  
بر تنم از سرما آمد فـراز  
شد کتفم رقص کنان میزنم  
نزد توزان آمدم ایرا که هست  
باد بر افزون چو مه یکشبه  
پوست بر آنسان که بر آتش دبه  
سنج بدندان و بلب دبدبه  
دیدن خورشید غم بی جبه



بخور من بود دود<sup>۲</sup> درمنه  
چو بی سیمم ولی دایم<sup>۳</sup> بشکرم  
اگر گردون بکام من نگرده  
چنین باشد کسی را کو درم نه  
تقاضا<sup>۴</sup> گر ملازم<sup>۵</sup> بر درم نه  
چه گوئی برده خود بر درم نه



ای تیر غم و رنج بسی خورده و برده  
بر ظاهر خود نقش شریعت بگشادم  
با هستی خود نرد فنا باخته بسیار  
واقف شده بر معرفت خرقه و خورده  
در باطن خود حرف حقیقت بسترده<sup>۶</sup>  
صد دست فزون مانده و یکدست نبرده

۱- این قطعه در ضمن شعرهای سعدی نیز با اختلاف در مصراع چهارم که چنین است :

«کز دوست جز بدوست مبر سعدیا پناه» آمده است نظیر این مضمون در شعر سعدی هست مانند

غیرتم آید شکایت از تو بهر کس  
درد احبای نمی برم باطبا

که شاید نظر بدین بیت جمال الدین عبدالرزاق داشته است که گفت :

ازدل و دوست بهادم من و می باید ساخت  
که کسی ازدل و از دست بداور نشود

و اگر در انتساب قطعه متن بسنائی تردید نباشد باید گفت که این هردو بسنائی نظر داشته اند

و سعدی يك بيت و يك مصرع او را بعین برده است

آقای فروزانفر در سخن و سخنوران ارتباط و شباهت این قطعه سعدی را با شعر جمال الدین

که در بالا گذشت شاهد توجه سعدی بجمال دانست (نگاه کن بسخن و سخنوران جلد دوم ص ۲۱۳)



در آرزوی کوی خرابات همه سال  
ایمن شده از عمر خود و گشت شب و روز  
ورزانکه ترا نیستی ای خواجه تمناست<sup>۱</sup>  
زان پیش که نوبت بسر آید تو در آن کوش ۱۳۲۸۵



ای زده بر فلک سرا پرده  
ایکه از رشک نزدبان فلک  
گر کسان<sup>۲</sup> گرسنه گرد تو در  
پس اگر بر پریده اوسوی تو  
نیک زشتست با چو تو عمری<sup>۳</sup>  
داده همنام خود بده مطلب  
کی تواند سپید چرده شدن  
ای درون هزار پرده شده  
گر که مستوجبست حد ترا  
هم و بالی نباشدت گر ازو  
بدهی این گدای گرسنه را ۱۳۲۹۰



این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه  
وین چه دورست اینکه سر<sup>۴</sup> هستند هشیاران همه  
طوق منت یابم<sup>۵</sup> اندر خلق حق گویان دین  
خواب غفلت بینم اندر چشم بیداران همه

۱- ورزانکه ترا این سخن ای خواجه بقینست ۲- کربکان ۳- حرف ت در گوشت  
بضرورت وزن می افتد ۴- لیک (نیز) زشتست با چو تو عهدی ۵- چون ۶- بینم



در لباس مصلحت رفتند زراقان دهر

بر بساط صایبی خفتند<sup>۱</sup> طراران همه

در لحد خفتند بیداران دین مصطفی

۱۳۳۰۰ برفلك بردند غیو<sup>۲</sup> و نعره میخواران همه

حیز متواری بدی زین پیش اکنون شد پدید

زانکه بی تنگند<sup>۳</sup> و بی عارند عیاران همه

غارتنی را<sup>۴</sup> عادتت کردند بزازان ما

در دکان دارند ازین معنی<sup>۵</sup> بخرواران همه

بی خبر گشسته ست گوش عقل حق گویان دین

بی بصر گشته ست گومی چشم نظاران همه

ای جهان دیده کجا اند آن جهانداران کجا<sup>۶</sup>

وی ستمدیده کجا اند آن ستمگاران همه

آنکه ازمن زاد کوو آنکه زوزادم کجاست

۱۳۳۰۵ آن رفیقان نکو و آن مهربان یاران همه

و آن سمن رویان گل بویان حورا پیکران

آنکه گل بودی خجل زان روی گلناران<sup>۷</sup> همه

مرگشان هم قهر کرد آخر باهر کردگار

ای برادر مرگ دان قهار قهاران همه

☆

سیرت ابرار را در طبع اضرائی مجوی

درسرای سوز<sup>۸</sup> سلمان تخت جباری مجوی

۱۳۳۱۰ نیزه و گرز و کمان و تیر عیاری مجوی

در خرابه بام گلخن طبل عطاری مجوی

قوت حیدر نداری نام کراری مجوی

۴ - غارتی کر ۵ - غارتی دارند در دکان

شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی

از هوای فقر مردان کاخ فغفوری مخواه

در میان دو کدان لاف هر تر دامنی

دل که در سوداغمی شد دینی از بویش مگیر

خلعت بودز نداری گام دینداری منه

۱ - مستند ۲ - آ ۳ - بی باکند

۶ - همه ۷ - کل باران ۸ - سور



خار پای راه درویشان آن درگاه را  
هر کسی را نور صدق عشق این ره کی دهد  
گردد طاووسان دین گرد و بمان<sup>۲</sup> او باش را  
بر سر طور هوا طنبور شهوت میزنی  
ورتو خواهی نفس شیطان از تو بیزاری کند  
نام عشق دوست را جز از سر آزاری مجوی

☆

تا کی اندر راه دین با نفس دمسازی کنی  
کوزه و ابریق برداری و راه کج روی  
ورتو خواهی کز کمان شهوت و تیر نفاق  
نزد مغرورها ستور لنگ گردی و آنکهی  
چون بکنجی باز بنشین و بایاران حدیث  
رو بگرد خاک بازی<sup>۵</sup> گرد کین آن راه نیست  
تا تو خود کی مرد آن باشی که خود را چون خلیل  
نیست<sup>۶</sup> سودای دفاع تو که در بازار صدق  
وقت آب و تخم کشتن گشته شیطان<sup>۷</sup> را قرین  
مگذران در لهو و بازی عمر لیکن روز حشر

#### در مدح خواجه اسماعیل شنیزی

علم و عمل خواجه اسماعیل شنیزی  
ما کبک دری بوده گریزیده<sup>۹</sup> ز کبکی  
تا ماز پی تنقیت و تقویت او  
در واسطه خازن و نقاش بدین شکر  
در کار که و بار که حکم و فنا<sup>۱۰</sup> یافت

۱ - عهد      ۲ - ممان      ۳ - در سر      ۴ - ره مردان      ۵ - خاک ییزی  
۶ - این نه      ۷ - سلطان      ۸ - با حوریان      ۹ - گریزنده      ۱۰ - حکم خدا  
۱۱ - عزیزی



دین تازه شد از صدق<sup>۱</sup> سماعیل پیمبر  
چو نانك سنای راز و قدر و سنا شد

جان زنده شد از حدق<sup>۲</sup> سماعیل شنیزی  
ای بخت بد و گوی تو با بخت همی آزی



ای دردل ماچو جان گرامی  
آندل که بخدمت تو پیوست  
ماه از تو گرفت نور بخشی  
با رحمت رویت از میانه  
این چرخ رونده با همه چشم  
این نور جمال تو ببیند  
با تابش تو کران مبادا

۱۳۳۳۵ وی همچو خرد بنیکنامی  
آورد بر تو جان سلامی  
کبك از تو گرفت خوش خرامی  
بر خاسته ز حمت حرامی  
نادیده جمال تو تمامی  
۱۳۳۴۰ اندر غلط اوفتد گرامی  
چون دانش یوسف لجامی



اگر پای تو از خط خطا گامی بعیدستی  
و گر امروز طبع تو ز طرّاری نه طاقتی  
ز عشق آن یکی سلطان طاعت شادمان بودی  
تو مستی، زان نیاری رفت در بازار عشاقان  
همیشه این همیشه خوانی که دست من درین عالم  
همیشه خواب این بینی که یارب کاشکی دامن  
اگر بخت و رضا در تحت رای بلحکم بودی  
نباشد آنکه تو خواهی و گر نه این چنین بودی  
اگر بودی دلت مشتاق در گفتار بسم الله  
و گر عاجز سنائی نیستی در دست نااهلان

بر تخت توان در دین بر از عرش مجیدستی  
و گر غفلت ز رزاقی ز رفرد آفریدستی  
ز رشك آن دگر شیطان شهوت مستزیدستی  
اگر زربودی بر سنگ صرافان پدیدستی  
گشاده تر زدست و تیغ سلطان عمیدستی  
سرانگشت من صندوق خلقا را کلیدستی  
و گر لوح و قلم در دست شاگرد یزیدستی  
همه روستا لکان خواهند گر هر روز عیدستی  
ترا هر دم هزاران نعره «هل من مزید»ستی  
۱۳۳۵۰ ز سر سامری عالم پراز پیک و بریدستی





گفتم اورا که بنزدیک<sup>۱</sup> من آی  
گفتم او را که بیا<sup>۲</sup> ژاژ مخای  
سیم دردست و گروگان درپای  
خویشتن گرنشسته ای مستای  
تو نشسته بهی و من بر پای

پسری دیدم پوشیده قبای  
گفت من دیر بمانم نایم<sup>۲</sup>  
دیر کی مانی جائی که بود  
من اگر ایستاده ام مسته<sup>۴</sup>  
زانکه تو فتنه ای و من عالم

۱۳۳۰۰



نیود خواهم ساکن دو روز در یکجای  
بهفت کشور نتوان رسید بی شش پای

بهفت کشور تا شکر پنج و ده گویم  
دوپای دارم چار دگر ببايد از آنک



از آن پس که توفیق دادت خدای  
چواندر زمینت آید انگشت پای  
جهانی بمرگ تو دارند رای

چنان زندگانی کن ای نیک رای<sup>۵</sup>  
که خابند زاندهت انگشت دست  
مکن در جهان<sup>۶</sup> زندگانی چنانک

۱۳۳۶۰



که از خوب گوئی و از خوشخوئی،  
ز من شعر نیک و ز تو نیکوئی

سخاوسخن جان محض ست ایرا<sup>۷</sup>  
بماند همی زنده بی کالبد



نهد مرد خردمند سوی مستی بی<sup>۸</sup>  
نی، چون سرو نماید بمثل، سرو، چونی  
ورکنی عربده، گویند که: او کرده می

نکند دانا مستی نخورد عاقل می  
چه خوری چیزی کز خوردن آن چیز ترا  
گرکنی بخشش، گویند که: می کرده او

۱۳۳۶۵



بفعل اندر نیاید زو درشتی  
نیاید زو بجز کژی و زشتی

کسی را کونسب پاکیزه باشد  
کسی را کو باصل اندرخلل هست<sup>۹</sup>

۱- بمانان      ۲- گفت نه دیر بمانم دائم      ۳- برو      ۴- مشکوه، مشکوه  
۵- ای سیدی      ۶- زمین      ۷- مردست از آن      ۸- درره مستی هرگز نهد دانا بی  
۹- کسی را کو باصل اندر خلافت



مراد از مردمی آزاد مردیست

چه مردم سجده و چه کنشتی

☆

شربهای جهان همه خوردیم  
چون نکو بنگریستیم نبود

۱۳۳۷۰ چه عطائی از او چه عاریتی  
هیچ خوشخواره تر ز عافیتی

☆

شد دیده من سپید از وعدت<sup>۱</sup>  
آخر بر مرثئه بدر مارا

آخر چو نکو نکو نگه کردی  
همچون زبر درش سیه کردی

از زبان تیر خراس

ای لاف زنی که هر کجا هستی<sup>۲</sup>  
تا کی سوی من نه از ره غیرت<sup>۴</sup>  
پندی بشنو که تا چو مخدوم  
شو راستی چو من بدست آور<sup>۶</sup>

۱۳۳۷۵ قصه زرزوزن<sup>۳</sup> و سرای آری  
از بهر نظاره روی و رای آری  
مختار شوی گر آن بجای آری  
تا چرخ چو من بزیر پای آری

☆

بره بریان هر جا که بود چاکر تست  
خوردنیهای جهان گر بشکم جمع شدند  
ای همه نزهت و شادی و همه راحت و روح

طبق حلوا داماد و تو او را خسری<sup>۷</sup>  
همه گفتند که ای خواجه تو مارا پدری  
کنیت تو نعم و نام تو شیخ الطبری ۱۳۳۸۰

☆

چون بملك اندر بر آرد گردی از مردان مرد

داد او را تاج و تخت و ملك عالم بر سری

تا از او فرزند زاید در جهان و وا دهد

در مصاف اندر حسام و در نماز انگشتی

۱- دیده ام شد سپید از آن وعده ۲- باشی ۳- فتنه تو زرزوزن ۴- عبرت

۵- رو ۶- چو شمر من آور ۷- خسر = خوره : پدر زن



هم در هجای معجزی شاعر

معجز معجزی پدید آمد  
بی نهادی پلید و پر هوسی<sup>۲</sup>  
هم از و بود و از کفایت او  
ورنه در یک زمان که داند کاشت  
چون فرورید قوم او<sup>۱</sup> پسری  
بی زمانی<sup>۳</sup> دراز و بی خبری  
که بهر کار دارد او هنری  
در کس ماده گاو گیر خری

۱۳۳۸۵

در رثای امیر معزی

شد باز گهر طبع گهرزای معزی  
گر زهره بچرخ دویم آید عجیبی نیست  
شد یار<sup>۴</sup> فلک عقل فلکسای معزی  
در ماتم طبع طرب افزای معزی  
بنشست عطار د بمعزای معزی

و نیز

سخن را بخواب اندرون دوش گفتم  
فلک سردبادی بر آورد و گفتا:  
که گر شد معزی تو دایم همی زی  
دریغا معزی<sup>۵</sup>، دریغا معزی

۱۳۳۹۰

در هجای علی سه بوشش

ای سه بوشش بآدمی ناژی  
از بغیضان جام و باخرزی  
زن تو راستست و تو کاژی  
وز عوانان ملین و باژی  
بر کس زن چو ماکیان کاژی  
ای زنت روسبی غلیواژی  
از خسیسی که هستی ای ملعون  
از ستاره همه ربامی گوشت

۱۳۳۹۵

☆

بشعر اندرت مردم خواندم ای خر<sup>۵</sup>  
خطی نسا را بجم دادی و شاید  
که تا کارم ز تو گیرد فروغی  
دروغی را چه آید جز دروغی

☆

روی من شد چو زر و دیده جوسیم  
رسم آن سیم بر دیده من  
از پی بخششت ای خواجه علی<sup>۶</sup>  
چو خدا میست بر معزلی

۴- باز ۵- حیز

۳- ربانی

۱- فروزاد ناکهان ۲- بلهوسی

۶- از پی صلتت ای خواجه علی



## فهرست های دوازده گانه متن و حاشیه دیوان حکیم سنائی

- ۱- فهرست نامها و لقبها و کنیت های کسان .
- ۲- فهرست نام فرقه ها ، طایفه ها ، قبیله ها ، قوم ها ، دین ها ، مذہبها .
- ۳- فهرست نام جایها (کشورها، شهرها ، دهها رودها ، کوه ها ، چشمه ها ، دریاها)
- ۴- فهرست نام کتابها و رساله ها
- ۵- فهرست نام روزها ، ماهها ، فصلها ، جشنهای ملتی و مذہبی .
- ۶- فهرست نام ستارگان و صورت های فلکی و زمین و آسمان .
- ۷- فهرست نام گوهرها و سنگهای گرانبها
- ۸- فهرست نام رستنیها ، درختان ، گلها و گیاهان ، میوه ها و محصولات گیاهی
- ۹- فهرست نام پرندگان
- ۱۰- فهرست آیه ها ، حدیث ها ، خبرها ، روایتها ضرب مثل ها ، ترکیب ها ، حرفها ، فعل ها و عبارت های عربی .
- ۱۱- فهرست واژه ها و نامها و عبارت های شرح شده در زیر نویس .
- ۱۲- فهرست مطلع قصیده ها ، غزلها ، و تغزلها ، مسمطها و ترکیب و ترجیع بندها ، رباعی ها ، قطعه ها و قصیده های خرد .



## فهرست نامها و لقبها و کنیت‌های کسان

۱۲۴-۱۵۱-۱۵۶-۱۶۴-۱۶۹-  
 ۲۵۲-۲۸۸-۲۹۵-۳۰۵-۳۰۸  
 ۳۴۴-۳۵۴-۳۷۰-۳۷۴-۴۲۰  
 ۴۷۵-۴۸۵-۴۹۹  
 ابن عبدالعزیز ۷۰۶  
 ابن یامین ۳۱۳  
 ابواسحاق ابراهیم پسر سری پسر سهل  
 ۱۹۴  
 ابوالفتح ۳۲۷  
 ابوالفرج رونی ۳۷۲  
 ابوالقاسم جنید پسر محمد پسر جنید  
 ۱۹۰  
 ابوالمعالی احمد پسر یوسف ۷۲۶  
 ابوالمعالی احمد یوسف ۲۲۸  
 ابوالنجم ایاز پسر ایماق ۱۷۰  
 ابوالولید حسان پسر ثابت انصاری  
 ۲۳۳  
 ابوبکر ۱۳۷  
 ابوبکر پسر محمد ۳۵۱  
 ابوبکر صدیق ۲۲۲  
 ابوبکر محمد ۳۵۲  
 ابو حفص حکیم پسر احوص سفدی ۹۴  
 ابو حنیفه ۱۷۹-۱۵۹  
 ابوریحان ۱۷۹  
 ابوزرجمهر ۴۴  
 ابو عمر عثمان مختاری شاعر غزنوی  
 ۱۶۰

آ

آبتین ۲۸۷  
 آبتین ۲۸۷  
 آتقیان ۲۸۷  
 آدم ۳۰-۲۷-۲۱-۱۹-۱۸-۱۷-۱۱  
 ۷۵-۸۴-۱۱۱-۱۳۲-۱۳۹-۱۵۵  
 ۱۶۳-۱۹۹-۲۰۲-۲۰۳-۲۰۶-۲۰۷  
 ۲۱۳-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۷-۲۴۸-۲۵۷  
 ۲۵۸-۲۸۳-۲۸۸-۲۹۶-۳۰۵-۳۰۸  
 ۳۱۸-۳۵۴-۴۲۰-۴۲۵-۳۶۸-۳۷۰  
 ۴۶۷-۴۷۵-۴۷۶-۴۷۷-۵۵۱-۵۵۷  
 ۵۵۹-۶۴۵  
 آذر ۳۳۶-۳۳۵-۲۵۰-۲۲۱-۳۶  
 ۳۵۴-۳۹۳-۵۲۹-۶۸۳  
 آسفیکان ۲۸۷  
 آصف ۵۹۷-۲۱-۱۴  
 آفریدون پسر اتقیان ۲۸۷  
 آمنه ۱۲۲  
 آیاز ۱۷۰

ا-ا-ا

ابراهیم ۳۳۶-۲۸۴-۲۴۵-۵۸-۲۰  
 ۳۶۹-۴۶۹-۵۰۵-۵۱۱-۶۰۴-۶۷۵  
 ۷۲۰  
 ابراهیم آذر ۲۰۷  
 ابراهیم ادهم ۵۰۵-۴۷۷-۲۰۷  
 ابرهه ۷۰۸  
 ابلیس ۱۲۰-۱۱۱-۱۰۰-۸۴-۷۵



اسفندیار ۱۱۳-۱۳۳-۱۳۸-۳۰۲  
 ۶۸۲  
 اسکندر ۲۸-۱۴۷-۱۵۴-۲۶۲  
 ۳۲۸-۳۳۴-۳۳۶-۳۹۳-۴۱۹  
 ۵۰۸-۶۴۹-۶۶۵-۶۸۳  
 اسما ۶۳۹  
 اسماعیل ۳۶۹-۵۱۱-۶۷۵  
 اصمعی ۲۱۱  
 اصیل‌الملک خواجه اسعد مقبل ۴۰۴  
 اعشی ۶۵۹  
 افراسیاب ۱۰-۸۸-۱۹۰  
 افریدون ۲۰۷-۲۸۴-۳۵۹-۴۱۴  
 افلاطون ۲۸۱-۲۸۳-۲۸۴  
 افلیمون ۲۸۴  
 اقبال (آشتیانی) ۶۸۷  
 الله ۶۲-۶۳-۳۱۰-۴۲۰  
 ۲۴۶-۲۸۱-۳۳۵-۳۵۴  
 الا ۱۶۳-۱۶۴-۱۹۵-۲۱۱-۳۰۷  
 ۳۲۵-۴۹-۱۴۵-۱۶۱-۲۰۲-۲۶۰  
 ۳۱۷-۳۳۹-۳۵۹-۴۲۶-۵۰۳-۵۳۸  
 ۵۵۹-۶۳۴-۶۴۳-۷۱۵  
 البارسلان ۳۶۰  
 الیاس ۱۶۹-۱۷۲-۶۷۴  
 امام اسعد ۲۱۰  
 امام رئیس ۲۰۸  
 امام زکی‌الدین پسر حمزه بلخی ۲۰۸  
 امام علی پسر هیصم ۴۷  
 امامی هروی ۳۷  
 امیر ابو احمد محمد پسر محمود پسر  
 ناصرالدین ۲۳۰  
 امیر اسماعیل پسر ابراهیم ۸۳  
 امیر الشعرا معزی ۷۳۷  
 امیر المؤمنین ۲۶۰  
 امیر المؤمنین عمر ۹۳

ابو فراس ۱۶۲  
 ابو محفوظ پسر فیروز بغدادی کرخی  
 ۳۵۳  
 ابو نصر احمد ۲۵۴  
 ابو نصر فارابی ۹۴  
 اثرط ۲۰۴  
 اثفیل ۲۸۷  
 احمد (ص) ۲۱-۱۰۱-۱۲۰-۱۲۲-۱۲۸  
 ۱۳۰-۲۲۵-۲۲۹-۲۳۰-۲۴۲  
 ۲۴۳-۲۴۴-۲۵۳-۳۳۵-۳۴۷  
 ۴۲۴-۶۰۴-۶۲۷-۶۵۷-۶۸۹  
 ۷۱۵  
 احمد ۵۳۶  
 احمد ۷۳۸  
 احمد پسر سعید ۳۴۲  
 احمد پسر یوسف پسر احمد ۱۲۹  
 احمد پسر محمد پسر حنبل ۲-  
 احمد سهیلی ۱۷۰  
 احمد عارف ۳۱۶  
 احمد عارف زرگر ۳۱۵  
 احمد مختار ۱۲۲-۱۲۸-۷۱۹  
 احمد مرسل ۱۹-۲۵۰-۲۵۱-۳۱۶  
 ۶۳۱  
 احمد مسعود ۱۳۷  
 اخشویروش ۵۸  
 اخطل ۱۶۲-۶۵۹  
 ادریس ۲۷-۱۵۱-۲۸۴  
 ادهم ۲۱۱-۳۰۵-۷۰۳  
 ادیب پیشاووری ۲۱۱  
 اردشیر ۵۸-۱۶۲-۱۷۹  
 ارسلان سلطان ۵۳۱  
 ازرقی ۶۸۸  
 استر ۵۸  
 اسدی طوسی ۴۳۰  
 اسرافیل ۲۱۶-۶۷۴  
 اسعد ۲۰۹-۲۱۰-۶۳۹



ب

بارخدا ۶۲  
باری ۸  
بایزید ۱۹۰-۲۵۸-۳۵۶-۳۷۰  
بایزید بسطامی ۱۹۰  
بت‌شبع ۲۳  
بحتری ۳۲۷-۳۳۷-۶۵۹  
بحتری طائی ۳۳۷  
بختنصر ۱۶۷  
براهیم ۸۳-۳۰۸-۳۳۵  
براهیم خلیل ۵۸  
برخیا ۱۴-۲۱  
برصیصا ۲۳  
برصیصیا ۲۳  
بسطامی ۲۳۳-۴۷۷  
بطلمیوس ۸۷-۲۸۴-۳۰۱  
بقراط ۷۳-۲۸۴  
بکتاش ۴۵۰-۵۳۱  
بلاش‌اول‌اشکانی ۹۰  
بلال ۱۸-۱۳۵-۱۹۰-۱۹۸-۷۰۷  
بلال‌پسرریاح ۱۹۰  
بلال حبشی ۳۵۵  
بلخیر ۵۴۲  
بلعام ۲۰۷  
بلعم ۹۳-۲۰۷-۲۳۳-۴۷۶  
بلفتوح ۴۶۵-۴۶۸  
بلفرج‌مول ۵۰۸  
بلقیس ۱۵-۲۶۲-۳۱۳  
بلمفاخر ۶۶۴-۶۶۶  
بلیناس حکیم ۲۸۴  
بوالحسن ۸۰-۱۳۲-۱۳۶-۲۵۹  
۲۶۰-۲۶۱-۳۵۵-۶۶۳

امیر معزی ۶۷۸-۶۸۷-۷۳۶-۷۳۷  
امین‌الدین رازی ۲۳۱  
امین‌الملقه قاضی عبدالودود پسر عبدالصمد ۲  
انوری ۳۷۲-۷۱۴  
انوشیروان ۴۴-۱۹۷  
اینانج ۴۵۰  
اورمزد ۱۱۸  
اوریا ۲۳-۳۰۳-۳۱۹  
اوقلیدس ۶۴۱  
اویس ۱۸-۱۳۲-۱۳۴-۲۵۸-۲۷۹  
۵۱۴  
اویس قرن ۳۵۵  
اهرمن ۵۷-۱۳۲-۲۰۰-۲۵۹-۲۴۴  
۲۴۶-۳۰۳-۳۵۵  
اهریمن ۱۸۰-۲۶۶-۳۲۳-۳۸۰-۶۵۶  
ایاز ۱۷۰-۱۷۱-۳۳۸  
ایاس ۱۷۰  
ایران‌شاه ۳۲۰-۶۴۵-۶۴۶  
ایزد ۲۱-۲۹-۴۶-۴۸-۷۲-۷۳-۷۶  
۷۷-۸۶-۹۲-۱۳۹-۱۴۱-۱۴۶-۱۹۸  
۲۰۷-۲۲۷-۲۳۰-۲۴۳-۲۵۲-۲۵۳  
۲۶۲-۲۶۷-۲۸۱-۲۸۳-۲۸۶-۳۰۷  
۳۱۶-۳۱۹-۳۲۷-۳۳۶-۳۵۵-۳۵۷  
۳۵۸-۳۹۲-۴۱۴-۴۱۵-۴۲۹-۴۳۲  
۴۳۳-۴۷۲-۴۹۶-۵۲۹-۵۳۹-۶۰۷  
۶۳۰-۶۳۳-۶۳۴-۶۳۵-۶۳۶-۶۳۷  
۶۳۸-۶۴۹-۶۵۲-۶۸۸-۶۹۲-۶۹۸  
۷۰۹-۷۱۱-۷۱۴-۷۱۵-۷۱۸-۷۲۷  
۷۳۰  
ایلك ۴۳۰  
ایوب ۱۹۰-۲۵۶-۳۰۱-۶۳۸-۶۸۰  
۷۰۹-۷۲۰



۱۰۷-۲۷۴-۲۹۰-۳۰۴-۳۲۳-۳۳۲

۷۲۵-۳۶۱

بهرامشاه پسر مسعود ۳۱۰-۳۲۱-۳۶۱

بهرامشاه مسعود ۳۱۱

بهرامشه ۴۷-۸۶-۱۲۶-۱۴۴-۳۰۵

۳۲۳-۳۶۲-۵۷۵

بهرامشه مسعود ۳۹-۳۲۲-۶۳۴

بهملول ۳۰۲

بهمن ۱۳۸-۱۸۷-۲۶۷-۲۸۴-۴۳۰

بیرونی ۷۵-۲۸۷

بیژن ۱۰-۶۳-۹۷-۲۶۷

## پ

پرویز ۳۱۲-۳۶۷-۳۶۸-۴۳۰

پسرشهابی ۷۲۲-۷۲۳

پسرهند ۷۰۰

پورآبتین ۷۱۹

پورخطیب گنجه ۳۰۳

پورداوود ۲۹

پورزال ۸۸-۱۹۰

پیرکنعانی ۵۱۳

پیغمبر ۳۱۹

پیمبر ۲۷۹-۷۰۰

## ت

تاج اصفهان ۳۲۷

تاج اصفاهان ۶۵۸

تاج الدین ابوالفتح اصفهانی ۳۲۶

تاج الدین ابوبکر ۲۹۸

تاج العصر حسن عجایی معروف بحسن

زشت ۱۴۶

تاجی ابوبکر ۶۳۲-۶۳۳-۶۳۴-۶۳۵

۶۳۶-۶۳۷-۶۳۸

تکین ۱۸۹-۲۶۹-۲۸۷

تنگری ۳۳۸

بوالحکم ۸۰-۱۱۳-۲۰۶-۲۱۵

۷۲۰-۷۳۳

بوالقاسم ۵۸-۲۰۶-۲۱۵-۷۲۰

بوالمعالی ۲۱۱-۶۱۱-۷۲۶

بوالمعالی احمدیوسف ۲۲۹

بوالوفای کرد ۲۵۸

بوبکر ۱۸-۲۰-۱۰۱-۱۲۸-۱۳۰

۱۳۸-۱۵۹-۱۹۱-۱۹۸-۲۴۷-۳۰۱

۳۰۲-۳۰۳-۴۱۸-۴۹۸-۷۱۸

بوبکرربابی ۳۲۳

بوتمام ۶۵۹

بوجعفر طرار ۱۱۶

بوجهل ۷۱۸

بوجهل کافر ۲۵۰

بوحنیفه ۸۶-۱۳۸-۱۴۰-۱۴۲-۱۵۹

۱۷۹-۲۲۵-۳۲۷-۳۸۹

بودردا ۲۹-۱۳۲-۳۴۷

بوذر ۵۷-۱۲۴-۱۹۸-۲۲۵-۲۴۹

۲۵۱-۳۰۳-۳۱۱-۳۳۹-۳۴۰-۳۵۴

۳۹۳-۴۹۸-۶۵۸-۶۶۶-۷۰۸-۷۱۹

۷۲۰-۷۳۱

بوسفیان ۵۸

بوعلی دقاق ۵۰۶

بوعلی سیمجور ۲۰۴

بوعلی سینا ۲۰-۳۰

بوعلی نسوی ۳۶۳

بوعمر و ۲۲۵

بولهب ۳۲۱-۳۵۶-۷۱۸

بونصر احمد سعید ۳۴۱

بونصر (مسعود) احمد پسر سعید ۱۳۵

بوهریره ۲۲۵-۲۴۹

بویحیا ۲۸-۱۵۷

بهرام ۶۰۹

بهرامشاه ۵۶-۵۷-۶۲-۸۱-۸۲-۸۵



تهمورس ۲۸۴

تور ۲۰۴

تورج ۲۰۴

ثقة الملك طاهر ۷۶

جاحظ ۲۱۱

جالینوس ۸۷

جبار ۹-۶۲-۱۱۷-۳۱۲-۴۹۸-۵۴۸-۷۳۱

جبار قدیر ۱۶۶

جبریل ۱۰۲-۱۹۹-۲۱۶-۲۴۷

۳۰۹

جبرئیل ۳-۹۶-۱۰۰-۱۱۴-۱۲۸

۱۵۵-۱۵۹-۱۸۶-۱۹۰-۲۲۴-۲۵۹

۲۹۱-۲۹۵-۲۹۸-۳۶۳-۵۳۲-۶۲۹

۶۵۹

جرجیس ۳۱۳

جریر ۱۶۱-۱۶۲-۱۶۶-۱۸۰-۳۶۹

۶۴۱

جعفر ۲۵۱-۳۲۸-۳۳۶-۴۰۰

جعفر برمکی ۳۲۸

جعفر پسر ابوطالب ملقب به طیار ۱۶۷

جعفر طیار ۱۱۶-۱۲۱-۱۶۷-۷۰۳

جلاب ۶۵۹

جلال الدین محمد بلخی ۱۱۸-۶۹

جم ۴۵-۵۲-۷۵-۸۲-۱۰۱-۲۰۶

۲۰۸-۲۱۵-۲۱۶-۲۱۹-۲۶۵

۲۸۴-۳۳۷-۴۷۶-۴۷۷-۵۱۵-۶۹۹

جمال الحکما ۷۱-۱۰۳-۱۰۵

جمال العلما ۳۵۲

جمال الدین عبدالرزاق ۷۲۹

جهال المعاشرین قوال ۷۲۳

جمشید ۲۶۵-۳۱۲-۵۱۲-۵۳۳

جنید ۱۹۰-۲۸۴-۳۰۲-۳۵۳-۴۳۰

۴۷۷

چیپال ۸۶

ح

حاتم ۲۱۱-۲۶۵-۲۳۶-۶۷۵-۷۴۱

حاتم طائی ۳۱۲-۳۱۴

حافظ ۶۹-۷۴-۱۱۸-۳۷۲-۵۲۴

۵۴۰

حبر ۱۱۲

حبیب ۲۸۴-۴۷۷

حجاج ۷۱۸

حدادی ۱۳۰

حسان ۲۳۳-۲۴۹-۳۴۳-۶۹۲

حسان پسر ثابت ۲۲۵

حسن (ع) ۸۱-۱۴۸-۲۷۸-۲۸۶

۵۱۴

حسن ۲۳۳

حسن اسعدی ۶۵۳

حسین (ع) ۱۷-۵۷-۸۱-۲۰۹-۲۵۸

۷۱۸-۳۳۵

حسین کربلا ۳۰۰

حق ۶-۲۰۶-۲۶۰-۶۳۱-۷۲۱

۷۲۴

حق تعالا ۲۶۳

حلاج ۳۱۹-۴۳۰

حماد ۶۸۷

حماد پسر ابی سلیمان اشعری ۲

حوا ۱۹-۳۰

حیدر ۴۴-۱۰۱-۱۳۱-۱۴۲-۱۵۹

۲۴۷-۲۵۰-۲۵۱-۲۵۳-۲۹۰-۳۰۰

۳۱۴-۳۲۸-۳۳۵-۳۳۶-۳۳۹-۴۱۹

۶۳۶-۷۱۸-۷۱۹-۷۳۱

حیدر کرار ۳۰۲-۳۱۴-۴۱۸-۶۸۸

۷۰۳

حیره ۲۸۴

خ

خاتم انبیا ۲۴۳

خاقان ۳۴۸-۴۳۰-۵۲۸



خاقانی ۶۹-۷۹-۱۱۳-۴۴۸-۶۰۵  
خالد ۲۸۴

خدا- خدای ۳-۸-۱۹-۴۰-۵۹-۸۲

۱۱۰-۱۲۲-۱۶۷-۱۷۵-۱۷۶-۱۹۷

۱۹۹-۲۰۲-۲۰۸-۲۰۹-۲۱۱-۲۱۴

۲۳۶-۲۴۲-۲۴۳-۲۴۴-۲۴۶-۲۵۵

۲۵۸-۲۵۹-۲۷۸-۲۹۷-۳۰۰-۳۰۱

۳۱۵-۳۱۶-۳۱۷-۳۱۹-۳۳۴-۳۳۸

۳۴۹-۳۵۷-۳۶۴-۳۷۴-۳۸۵-۳۸۷

۴۰۲-۴۰۵-۴۰۸-۴۴۰-۴۷۲-۴۷۵

۵۱۳-۵۳۸-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۹-۶۱۳

۶۱۵-۶۳۷-۶۴۴-۶۵۶-۶۷۵-۷۳۲

۷۳۶-۷۸۷-۷۸۸-۷۸۹-۷۹۶-۷۰۰

۷۱۲-۷۱۶-۷۳۸-۷۴۱

خداوند ۱-۴۷-۱۴۵-۱۹۷-۱۹۸

۲۰۷-۲۸۳-۳۱۱-۳۱۲-۳۱۳-۴۳۰

۵۳۵-۶۵۳-۷۰۷-۷۴۰-۷۴۲

خسرو (پرویز) ۱۳۴-۲۶۸-۴۱۵-۵۱۷

خسرو (شاعر) ۳۳۳

خشایارشا ۵۸

خضر ۳۶-۴۶-۱۰۱-۱۳۲-۱۴۵

۱۵۶-۱۵۸-۱۷۲-۱۷۶-۲۳۲-۲۴۹

۲۵۱-۲۵۵-۲۹۵-۳۰۰-۳۱۳-۳۳۶

۳۵۰-۴۴۹-۴۷۸-۴۸۲-۵۰۱-۵۵۵

۶۶۵-۶۷۴-۶۸۳-۷۰۵-۷۲۳

خضری ۲۸۴

خلیل ۱۶۸-۱۶۹-۲۷۸-۲۹۸-۳۰۵

۳۱۲-۳۲۷-۳۵۹-۶۴۵-۷۰۲-۷۳۲

خناس ۶۷۴

خواجه (سنائی) ۶۹۳

خواجه احمد ۱۳۷

خواجه اسعد ۲۸۵

خواجه اسعد هروی ۲۰۸

خواجه اسماعیل شنیزی ۷۳۲

خواجه امام محمد منصور ۱۵۱

خواجه اوحد زمان زکی حمزه ۲۱۱

خواجه ایرانشاه ۳۱۹

خواجه براهیم علی ابراهیم ۳۳۰

خواجه بوالفتح ۱۶۵

خواجه بوالفتح مسعود ۱۶۵

خواجه بوسعید ۴۱۶

خواجه بوعلی سینا ۳۴

خواجه حافظ ۵۳۴

خواجه حسن ۲۸۶

خواجه حکیم ابوالحسن علی طبیب پسر

محمد ۷۱

خواجه حکیم حسن اسعد غزنوی ۶۵۳

خواجه خیاطی ۷۱۰

خواجه زکی ۶۹۰

خواجه زکی حمزه ۲۰۸

خواجه طاهر ۶۹۲

خواجه عارف ۲۱

خواجه علاءالدین ابویعقوب یوسف پسر

احمد حدادی شالنگی غزنوی ۲۲۸

خواجه علی ۷۳۶

خواجه عمر ۱۵۰

خواجه عمید ۶۸۳

خواجه عمید ابراهیم پسر علی ابراهیم

مستوفی ۳۲۹

خواجه عمید ثقة الملك طاهر ۷۴

خواجه قوام الدین ابوالقاسم ۲۹۳

خواجه محمد ۱۵۰-۵۶۹-۶۲۳

خواجه محمد منصور ۷۰۵

خواجه مسعود ۱۳۷

خواجه مسعود علی پسر ابراهیم ۴۰-۴۲

خواجه معین الدین ابونصر احمد پسر فضل

غزنوی ۲۵۳

خواجه منصور ۶۷۹

خواجه وزیر ۷۰۹

خیاطی ۷۱۰

خیام ۵۷۱-۶۱۸



## د

دادار ۳۰۱

دارا ۳۹۳-۳۱۲-۲۶۲-۲۸

داور ۱۵۶

داوود ۳۰۴-۳۰۳-۱۳۱-۲۹-۲۳

۷۰۵-۵۲۸-۳۵۷-۳۱۹

داوود پیمبر ۳۱۹

دجال ۷۰۴-۶۶۵-۱۱۰-۹۱-۸۸

دقیانوس ۲۵۶

دقیقی ۶۸۰

دکتر شفق ۲۸۷

دکتر غنی ۵۳۴

دکتر محمد معین ۷۳۷-۲۸۷-۱۷۳-۲۰۴

دولتشاه ۶۲

دولتشاه غرنوی ۶۲

دهخدا ۳۸

دیلیم ۳۶۹

دیو ۱۱۲-۱۰۶-۱۰۴-۵۲-۱۲

۵۹۷-۵۵۹-۴۳۹-۳۹۴-۳۳۶-۲۶۸

۷۱۹-۶۹۲-۶۸۹

دیوسپید ۳۵۴-۲۶۴-۲۲۵-۱۸

دیولعین ۲۷۰-۲۶۹

## ذ

ذوالخمار ۳۰۲-۱۶۷-۱۱۳

ذوالکفل ۴۲۶

ذوالنون ۴۲۶-۲۸۲

ذوالیزن ۲۸۷-۲۱۶

ذوالقرنین ۷۲۳-۷۱۷

## ر

رابعه قزداري ۶۴۹

رازق رزاق ۸

رامین ۴۹۴

رب ۴۸۱-۳۵۸-۳۵۷-۲۵۵-۲۳۶

۷۱۹

رستم ۱۱۳-۱۰۰-۸۸-۶۵-۱۸-۱۰

۲۵۷-۲۳۸-۲۱۶-۲۱۲-۲۰۷-۲۰۴

۴۷۷-۳۵۴-۳۰۵-۲۹۸-۲۶۷-۲۶۴

۷۳۷-۷۳۲-۷۲۱-۶۸۲-۵۵۷

رستم دستان ۲۶۸-۲۳۹-۲۲۵

رسول (ص) ۲۰۲-۱۳۲-۱۲۱

رسول اکرم ۱۹۰-۹۹-۱۹-۱۱

۲۹۱-۲۳۳-۲۰۶-۱۹۸

رسول الله ۱۰۰

رسول مرسل ۳۵۶

رسول مرسل تازی ۶۷۵

رشید یاسمی ۶۹۱

رشیدی سمرقندی ۴۰۵-۴۰۴

رضا (ع) ۲۴۳

رضاقلی خان هدایت ۴۰۵

رضوان ۲۶۸-۲۶۷-۲۴۷-۲۱۷-۷

۴۸۳-۴۲۳-۴۰۹-۳۸۰-۳۶۱-۲۹۰

۶۵۸-۶۲۷

روح ۲۸۴

روح الامین ۲۱۷-۲۱۶-۶۳-۴۰

۵۵۹-۲۹۲-۲۸۹-۲۸۷-۲۷۰-۲۶۸

۷۳۷-۷۱۹-۶۲۶

روح الله (عیسی) ۷۰۵-۱۷

روح القدس ۶۸-۴۸-۲۸-۱۹-۵

۲۹۴-۲۶۳-۱۵۳-۱۴۴-۱۱۴-۱۱۲

۶۸۹-۶۶۷-۵۵۹-۵۳۸-۳۱۱-۳۰۸

۷۲۴

روح امین ۲۹۳-۲۸۷

روح قدس ۸۱

روح قدسی ۶۶۶

رودکی ۷۳۷-۶۵۹-۶۲۷-۳۸

۷۳۸

روستم ۴۷۷-۲۱۶-۱۹۸

## ز

زاده شهابی ۷۲۳



زاده ملجم ۱۰۱  
زال ۲۰۴-۳۶۳-۳۷۰-۶۸۲  
زال‌ذر ۱۵۲-۶۵  
زجاج ۱۹۴  
زردشت ۹۰-۳۰۸-۴۶۶-۵۱۲  
۶۸۰-۵۹۰  
زکی‌الدین بلخی ۶۹۰-۷۰۳  
زلیخا ۱۸-۲۲۸-۲۶۳-۴۲۶-۴۶۹  
۷۱۲-۷۲۰  
زفر ۱۵۳-۱۷۹  
زکریا ۳۱۳  
زوبع ۲۹۶  
زید ۲۰۹  
زیدباهلی ۷۳۸  
زین‌الملک ابو سعدهندو پسر محمد پسر هندو  
اصفهان‌ی ۷۳۷

## س

ساسان ۳۴۱  
سام ۶۵-۲۰۴-۲۲۳-۳۷۰-۶۲۶  
سامری ۱۶۷-۱۹۱-۲۲۱-۳۲۸  
۳۳۴-۳۳۵-۳۳۸-۳۷۴-۳۷۵-۳۹۳  
۷۳۳  
سام‌نریمان ۷۲۱  
ستار ۳۱۲  
سحاق بر لاهیم موصلی ۷۳۸  
سحاق سنگان ۷۲۲  
سحبان ۳۵۳  
سرافیل ۱۱۰-۴۷۵  
سرهنگ امیر محمد هروی ۱۸۷  
سرهنگ عمید ۲۰۶  
سرهنگ عمید محمد خطیب هروی ۱۵۶  
سرهنگ محمد پسر فرج‌نو آبادی ۲۴۰

سرهنگ محمد پسر مرد آوین ۱۵۵  
سرهنگ محمد خطیبی ۶۹۸  
سرهنگ محمد هروی ۱۸۷  
سروش ۳۷۸  
سعد ۲۸۴  
سعد علی ۷۲۸  
سعدا ۴۵  
سعدی ۱۱۹-۷۲۹  
سقراط ۲۸۴  
سقلاطون ۴۲۶  
سکندر ۳۶-۸۷-۱۵۶-۱۷۲-۲۳۲  
۲۴۹-۲۶۵-۳۱۳-۴۴۹-۵۱۳-۶۷۴  
۶۹۴-۷۳۷  
سلطان بهرام‌شاه ۶-۹۵-۳۳۲-۷۲۵  
۷۲۶  
سلطان سنجر ۵۲-۲۵۰  
سلطان عمید ۷۳۳  
سلطان محمد ۱۷۰  
سلطان محمود ۱۷۰  
سلطان مسعود ۶۹۸  
سلما ۴۵  
سلیمان ۲۹-۵۷-۳۲۵-۳۳۱-۲۳۲-  
۲۴۹-۲۵۱-۲۸۰-۲۸۴-۳۱۱-  
۳۴۰-۳۴۴-۳۴۷-۳۹۳-۴۹۸-  
۶۵۸-۶۶۶-۷۰۸-۷۲۰-۷۲۱-  
۷۳۱  
سلیمان ۱۴-۱۸-۲۳-۶۶-۸۴-۱۰۱  
۱۰۴-۱۳۳-۱۶۵-۱۹۵-۲۱۳-۲۴۷-  
۲۵۱-۲۶۲-۲۶۵-۳۰۱-۳۰۲-۳۰۵-  
۳۳۲-۳۳۶-۴۳۹-۵۱۳-۵۲۸-۵۵۱-  
۵۵۹-۵۹۷-۶۶۶-۶۶۷-۶۸۹  
سلیمان ۱۹۴  
سم ۲۰۴



سماعیل ۷۳۲

سماعیل پیمبر ۷۳۳

سماعیل شنیزی ۷۳۳

سمنون ۲۸۴

سنان پسر خالد ۱۹۰

سنائی ۱۹-۱۷-۱۶-۱۱-۱۰-۶-۵

۳۴-۳۲-۳۰-۲۹-۲۷-۲۶-۲۴

۶۱-۵۹-۵۶-۵۲-۴۸-۴۷-۳۹-۳۵

۷۸-۷۴-۷۰-۶۹-۶۵-۶۴-۶۳-۶۲

۹۰-۸۹-۸۶-۸۵-۸۴-۸۳-۸۲-۸۱

۱۰۳-۱۰۲-۱۰۱-۹۹-۹۸-۹۵-۹۳

۱۱۹-۱۱۴-۱۰۹-۱۰۸-۱۰۷-۱۰۴

۱۴۲-۱۳۴-۱۳۱-۱۲۶-۱۲۴-۱۲۳

۱۷۴-۱۷۳-۱۷۲-۱۷۰-۱۶۸-۱۶۲

۱۸۵-۱۸۳-۱۸۲-۱۸۰-۱۷۷-۱۷۵

۲۰۴-۲۰۳-۲۰۱-۱۹۹-۱۹۱-۱۸۷

۲۱۴-۲۱۳-۲۱۰-۲۰۷-۲۰۶-۲۰۵

۲۲۵-۲۲۴-۲۲۲-۲۱۸-۲۱۷-۲۱۵

۲۵۰-۲۴۵-۲۴۴-۲۳۹-۲۳۴-۲۳۰

۲۶۳-۲۶۰-۲۵۸-۲۵۷-۲۵۶-۲۵۲

۲۷۵-۲۷۱-۲۷۰-۲۶۹-۲۶۷-۲۶۴

۲۸۹-۲۸۸-۲۸۶-۲۸۴-۲۸۱-۲۷۹

۳۰۴-۳۰۳-۳۰۲-۳۰۱-۲۹۸-۲۹۱

۳۱۸-۳۱۳-۳۱۱-۳۱۰-۳۰۹-۳۰۶

۳۳۲-۳۲۸-۳۲۴-۳۲۳-۳۲۲-۳۱۹

۳۵۱-۳۴۷-۳۴۰-۳۳۵-۳۳۴-۳۳۳

۳۶۰-۳۵۸-۳۵۷-۳۵۵-۳۵۴-۳۵۳

۳۶۹-۳۶۸-۳۶۷-۳۶۶-۳۶۳-۳۶۲

۳۷۸-۳۷۵-۳۷۴-۳۷۳-۳۷۲-۳۷۰

۳۸۷-۳۸۶-۳۸۴-۳۸۳-۳۸۰-۳۷۹

۳۹۵-۳۹۴-۳۹۳-۳۹۲-۳۹۰-۳۸۸

۴۰۲-۴۰۱-۴۰۰-۳۹۹-۳۹۸-۳۹۶

۴۱۲-۴۰۹-۴۰۸-۴۰۷-۴۰۶-۴۰۳

۴۲۰-۴۱۷-۴۱۶-۴۱۵-۴۱۴-۴۱۳

۴۲۸-۴۲۷-۴۲۶-۴۲۵-۴۲۴-۴۲۳

۴۳۴-۴۳۳-۴۳۲-۴۳۱-۴۳۰-۴۲۹

۴۴۰-۴۳۹-۴۳۸-۴۳۷-۴۳۶-۴۳۵  
۴۴۹-۴۴۸-۴۴۵-۴۴۴-۴۴۳-۴۴۱  
۴۵۸-۴۵۷-۴۵۵-۴۵۳-۴۵۲-۴۵۰  
۴۶۶-۴۶۵-۴۶۴-۴۶۱-۴۶۰-۴۵۹  
۴۷۹-۴۷۵-۴۷۴-۴۷۳-۴۶۹-۴۶۸  
۴۸۹-۴۸۸-۴۸۷-۴۸۶-۴۸۴-۴۸۲  
۴۹۵-۴۹۴-۴۹۳-۴۹۲-۴۹۱-۴۹۰  
۵۰۱-۵۰۰-۴۹۹-۴۹۸-۴۹۷-۴۹۶  
۵۱۱-۵۰۹-۵۰۷-۵۰۵-۵۰۴-۵۰۳  
۵۱۷-۵۱۶-۵۱۵-۵۱۴-۵۱۳-۵۱۲  
۵۲۵-۵۲۴-۵۲۳-۵۲۱-۵۲۰-۵۱۹  
۵۳۲-۵۳۰-۵۲۹-۵۲۸-۵۲۷-۵۲۶  
۵۴۰-۵۳۹-۵۳۸-۵۳۷-۵۳۵-۵۳۴  
۵۴۶-۵۴۵-۵۴۴-۵۴۳-۵۴۲-۵۴۱  
۵۵۲-۵۵۱-۵۵۰-۵۴۹-۵۴۸-۵۴۷  
۵۶۰-۵۵۹-۵۵۷-۵۵۶-۵۵۵-۵۵۳  
۵۷۴-۵۷۱-۵۷۰-۵۶۹-۵۶۲-۵۶۱  
۶۱۹-۶۱۸-۶۱۶-۶۱۳-۶۱۰-۵۷۷  
۶۴۰-۶۳۷-۶۳۰-۶۲۹-۶۲۳-۶۲۱  
۶۷۰-۶۶۸-۶۶۳-۶۵۷-۶۵۶-۶۵۰  
۶۸۴-۶۸۳-۶۸۲-۶۸۱-۶۷۷-۶۷۵  
۶۹۳-۶۹۲-۶۹۱-۶۸۸-۶۸۶-۶۸۵  
۷۰۵-۷۰۳-۷۰۲-۷۰۱-۶۹۷-۶۹۶  
۷۱۹-۷۱۸-۷۱۵-۷۱۰-۷۰۸-۷۰۶  
۷۲۶-۷۲۵-۷۲۳-۷۲۲-۷۲۱-۷۲۰  
۷۴۲-۷۴۱-۷۳۷-۷۳۳-۷۳۰

سنائی غزنوی ۷۱۸

سنجر ۲۵۱

سہ بوسش ۷۲۷

سیاوخش ۱۰

سیاوش ۴۵

سید (ص) ۳۲۸-۳۲۷-۳۰۱-۸۶

سید (محمد ناصر علوی) ۳۶

سید احرار ۷۱۲

سید اوصیا ۲۴۲

سید عمید سید الشعرا ابوطالب محمد



صالح ۲۶۸-۲۸۴

صانع ۱۹۳

صدر دین ۶۶۳

صدیق (ابوبکر) ۷۰۳-۷۳۲-۱۲۰

صدیق (یوسف) ۱۹۹-۳۱۳

صهیب ۱۹۰-۲۳۳-۲۸۴

ض

ضحاک ۲۸۴-۴۰۴-۴۱۴-۷۱۹

ضیاء دین ۶۴۱-۶۴۲-۶۴۳-۶۴۴

۶۴۵

ضیاء الدین محمد مشهور به

سیف المناظرین ۶۴۰

ط

طاووس ملایک ۶۴

طاهر (ثقة الملك) ۶۹۲

طاهر پسر علی ۱۵۴

طاهر ثقة الملك ۶۹۱

طاهری شهاب ۶۸۰

طائی ۳۱۳

طبری ۲۸۷

طیار ۱۱۵

طیان ۶۹۲

ع

عاد ۲۸۴-۳۳۴

عارف زرگر ۱۶-۱۷-۱۹-۲۱-۲۴

عالم السر ۳۱۶

عباس ۷۰۸

عبدالله ۱۰

عبدالرسولی ۲۳۰

عبدالودود ۵۵-۴

عبدالودود غزنوی ۵۴

عتیق ۲۸۴-۲۲۲

عثمان ۱۰۱-۱۵۹-۱۹۸-۲۳۳-۲۸۴

۳۰۱-۳۰۲-۳۵۰-۴۱۸-۶۹۱

ناصر علوی ۳۵

سید محمد ۳۶

سیف الحق ۱۱

سیف الحق شیخ الاسلام ۱۵۱

سیف المناظرین ۶۴۱-۶۴۲-۶۴۳

۶۴۴-۶۴۵

سیف حق ۱۵۲-۶۶۴-۶۶۷

سیف ذوالیزن ۲۷۳

سیمجور ۱۹

ش

شار ۱۱۰-۲۰۴

شافعی ۳۸۹

شاگرد ۶۵۹

شاه بهرام ۶۲

شاه بهرام شاه ۹۶-۱۸۳

شاه بهرام شه ۱۰۸-۲۷۵-۳۹۸

شیر ۲۵۱

شبلی ۲۸۴-۳۰۲-۳۷۰-۴۳۰-۴۷۷

۶۷۵

شیر ۲۵۱

شداد ۲۳۳

شمر ۲۰۹-۳۳۵

شمس المعالی قابوس پسر وشمگیر ۱۷۹

شمس قیس ۹۴

شهابی ۷۳۸

شیر خدای (ع) ۳۰۱

شیرین ۱۳۴-۲۶۸-۴۱۵-۵۱۷

۵۵۸-۶۲۴-۷۰۳

شیطان ۹-۲۳-۸۶-۱۰۴-۱۰۵-۱۱۴

۲۲۶-۲۳۲-۲۳۳-۲۴۸-۲۵۲-۲۵۵

۲۶۲-۲۶۸-۲۹۰-۳۴۱-۶۵۸-۷۲۳

۷۳۲

شیطان رجیم ۴۸۵

شیخ شبلی ۳۵۳

ص

صاعد ۳۶۳



عمادالدین سیف‌الحق ابوالمفاخر محمد  
پسر منصور ۶۶۲

عمادالدین محمد پسر منصور ۷۱۵  
عمادی ۵۴

عمار ۳۰۳

عمار ۱۱۶

عمر ۳۹-۶۰-۱۰۱-۱۳۲-۱۳۸-۱۴۵

عمر ۱۴۷-۱۵۲-۱۵۴-۱۵۹-۱۶۷-۱۹۰

عمر ۱۹۴-۱۹۸-۲۸۴-۳۰۱-۳۳۰-۴۱۸

عمر ۶۶۹-۷۰۹

عمران ۲۳۷

عمر خطاب ۳۱۴

عمر عبدالعزیز ۷۱۸

عمید ۱۵۶

عنتر ۱۰۱

عنصری ۸۶-۱۱۶-۳۲۷-۳۲۸-۳۳۶

عنصری ۳۳۸-۶۵۹

عوج بن عنق ۲۰۵

عوریا ۲۳

عوف بن ربیع ۱۱۳

عیسا ۲۱-۲۹-۱۳۴-۱۶۹-۱۷۰-۱۹۲

عیسا ۲۰۱-۲۱۲-۲۳۱-۲۳۳-۲۳۴-۲۵۷

عیسا ۲۶۴-۲۹۶-۳۰۴-۳۰۸-۳۲۹-۳۴۵

عیسا ۳۴۸-۳۵۴-۳۶۱-۳۶۹-۳۷۹-۳۹۳

عیسا ۳۹۷-۴۳۹-۴۴۵-۴۵۱-۴۷۷-۵۰۶

عیسا ۵۳۰-۵۳۹-۵۴۱-۵۴۰-۶۵۷-۶۶۷

عیسا ۶۷۳-۷۰۲

عیسی ۵-۱۳-۱۶-۲۲-۲۹-۳۶-۳۹

عیسی ۷۲-۸۶-۸۹-۹۱-۱۰۸-۱۱۴-۱۵۳

عیسی ۱۸۶-۲۴۹-۲۶۹-۳۰۶-۳۰۸-۳۳۷

عیسی ۳۷۹-۳۸۰-۴۶۵-۵۰۱-۵۲۳-۵۶۰

عیسی ۶۶۵-۶۸۲-۷۰۵-۷۰۹-۷۲۴-۷۲۰

عیسی بن مریم ۳۰۶

عیسی مریم ۸۵-۱۰۰-۲۰۷-۲۴۷

عیسی ۲۵۰-۴۷۷-۶۷۵-۷۰۲

عذرا ۲۷-۳۵-۲۶۳-۳۹۲-۴۱۵

عذرا ۴۹۴-۴۹۸-۶۱۱-۶۳۹

عروه ۶۳۹

عزا ۲۶۰-۳۷۵

عز دین ۲۷۶

عزازیل ۳۰۸

عزرائیل ۱۵۱-۳۷۰-۶۷۵

عزریائیل ۱۳۳

عسجدی ۶۸۰

عفرا ۶۳۹

عطیه ۱۶۱

علائی ۱۷۶-۲۲۸-۷۱۶

علی (ع) ۴-۳۹-۵۵-۷۳-۱۱۶-۱۲۸

علی ۱۴۷-۱۵۲-۱۶۷-۱۹۸-۲۲۲-۲۴۴

علی ۲۵۱-۲۷۳-۲۷۸-۲۸۴-۳۰۲-۳۴۸

علی ۳۵۳-۳۵۶-۳۶۳-۵۱۴-۶۲۵

علی ۷۲۴

علی ۷۲۷

علی پسر حسن بحری ۲۶۶

علی پسر محمد ۷۲-۱۱۴-۱۹۳

علی پسر حسن ۲۷۲-۲۷۳

علی پسر محمد غزنوی ۱۹۳

علی پسر هیصم ۴۸

علی خیاط ۲۶۶

علی سه بوسش ۶۷۸-۶۷۹-۷۲۷

۷۳۶

علی سیرین ۵۱۷

علی شیرین ۵۱۷

علی مرتضا ۴۹

علی موسی الرضا ۳۰۰

علی هیصم ۴۸-۴۹



غ

غالب تمیمی ۱۶۲

غزنوی ۶۷۶

غشمشم ۲۰۷

غول ۲۹۵-۳۳۶-۷۲۱

ف

فاتک همدانی ۱۸۷

فارغلیت ۱۸۷

فاروق ۱۹۹

فاطمه خیرالنساء ۳۰۰

فرخی (سیستانی) ۳۰-۱۲۵-۱۸۸-۲۳۰

۴۸۵-۴۸۶-۴۶۸

فردوسی طوسی ۴۵

فرزدق ۱۶۱-۱۶۲-۱۸۰-۳۶۹

فرعون ۱۰-۳۷-۵۸-۶۳-۱۱۰

۱۲۷-۱۶۷-۲۲۱-۲۲۴-۲۴۰-۲۴۷

۲۷۸-۳۵۴-۳۹۴-۴۶۹-۵۰۵-۵۱۳

۵۱۴-۵۵۶-۷۲۱

فروزانفر ۱۶۳-۷۱۴-۷۲۹

فرهاد ۱۸-۲۶۸-۵۵۸-۶۲۴-۷۰۳

فریدون ۲۰۴-۲۸۷

فضل ۲۱

فضل الله ۲۹۲

فضل بن یحیا ۴۹

فضل پسر یحیا پسر صاعد هروی ۳۶۲

فضل یحیا ۳۶۳

فضل یحیای صاعد هروی ۳۶۳

فغفور ۶۲-۲۵۰-۲۶۹-۳۴۸-۷۳۱

ق

قابوس ۱۷۹

قابوس وشمگیر ۱۷۹

قارون ۷-۱۵۵-۱۶۹-۲۲۷-۲۶۹

۲۷۹-۲۸۴-۳۶۳-۴۴۸-۴۵۳-۴۵۶

۵۱۵-۵۹۲-۷۴۰

قاضی اکبر ۲۵۰

قاضی امین ۳

قاضی برکات پسر مبارک ۱۸۳-۱۸۴

قاضی بلعمالی ۷۲۶

قاضی حسن ۲۷۶

قاضی عبدالودود ۱۱

قاضی عمید ۱۷۵

قاضی نجم الدین حسن غزنوی ۲۷۵

قاضی یحیا صاعد ۳۳

قباد ۹۰-۱۹۷-۴۳۰-۴۷۷

قباد اول ۱۹۸

قدر (خان) ۴۵۰

قرن ۲۵۸-۲۷۹-۵۱۴

قریب (استاد عبدالعظیم) ۴۸۵

قزوینی ۴۵-۹۴-۱۶۷-۱۷۳-۵۳۴

۷۳۷

قطران ۳۳۰

قفچاق ۳۶۹

قنبر ۲۵۱-۳۵۳

قوام الدین ۲۹۳-۲۹۶

قیس ۲۱۱

قیصر ۶۲-۲۰۷-۲۵۰-۲۶۹-۳۳۶

۴۹۲-۳۷۴

ک

کاووس ۲۰۴-۲۸۴

کاویان ۳۵۹

کرار ۱۶۹-۷۳۱

کرام الکاتبین ۶۶۶

کرخی ۳۷۰

کردگار ۷۳۱

کسائی ۲۸۳

کسرا ۸۶-۱۹۸-۲۰۷-۴۹۲

کلیم ۴-۳۶-۴۸-۱۲۸-۱۶۹-۲۱۵



مجنون ۱۸-۱۳۲-۲۶۳-۳۹۳-۴۲۶  
۵۰۰-۴۴۸

محمد (ص) ۱۱-۱۲-۱۳-۵۹-۱۲۲

۱۲۷-۱۳۰-۱۳۸-۱۹۲-۱۹۴-۱۹۹

۲۰۶-۲۴۹-۲۶۸-۳۵۷-۵۵۱-۵۷۶

۶۲۹-۶۴۲-۷۰۲-۷۱۵

محمد (عمادالدین) ۶۶۹

محمد پسر خطیب ۶۹۸

محمد پسر محمد ۶۲۳

محمد بهروز ۷۱۶-۷۲۸

محمد پسر ادریس شافعی ۲

محمد تکین بغراخان ۲۳۷

محمد جم ۲۰۹

محمد دبیر سیاقی ۶۸۰

محمد شیرین ۵۱۷

محمد فرج ۲۴۱

محمد منصور ۹۹-۷۰۵

محمود ۴

محمود (ص) ۱۲۸-۷۱۵

محمود (سلطان) ۱۷۰-۳۲۸-۳۳۸

محمود پسر منصور ۹۹

محمود جهانگیر (سلطان) ۱۷۱

محمود زابلستانی ۳۴۶

مختار ۱۵۹

مختاری ۱۶۰

مدرس رضوی ۵-۱۰-۲۶-۴۱-۴۲-۴۶

۴۸-۵۹-۶۱-۹۰-۹۴-۱۹۸-۲۶۷-۲۸۳

۳۰۴-۳۰۶-۳۴۱-۴۵۲-۴۸۱-۵۳۶

۶۹۱-۶۹۲-۶۹۶-۷۲۳

مرتضا ۴-۱۳-۱۹-۱۱۳-۲۵۱-۶۹۴

مرد آویز ۱۵۵

مردخای یهودی ۵۸

مردانشاه ۳۰۶

۲۷۸-۲۹۸-۳۱۸-۳۲۷-۴۷۵-۶۰۴

۶۲۶-۷۲۱

کینخسرو ۱۰-۶۵-۲۸۴

کیقباد ۱۰۱-۲۰۴-۲۸۴-۳۷۴

کیکاوس ۱۰-۲۰۴-۳۷۰

کیومرث ۷۵

گ

گرشاسب ۲۰۴

گرگین ۲۶۸-۲۹۵

گیو ۱۰

ل

لات ۲۶۰-۳۷۵-۶۶۶

لقمان ۹۰-۱۸۵-۶۳۸-۶۴۸

لندهور ۲۰۵

لوط ۶۳-۱۵۹-۲۸۴

لیلی ۴۵-۱۳۲-۲۶۳-۴۲۶-۴۴۸

۵۰۰

م

ماروت ۱۹۵-۳۷۳

مالك ۲۶۸-۳۱۹-۳۴۵-۳۸۰-۵۲۷

۶۸۷

مالك پسر انس ۲

مأمون ۲۴۳-۷۳۸

مانی ۲۶-۱۲۸-۱۷۷-۳۶۷

متنبی ۶۸۹

متوکل عباسی ۳۳۷

مثلث النعمة (ادریس) ۲۷

مجتبا ۱۹۹-۲۵۱

مجد ۷۰

مجدود ۹-۳۱۵

مجدود ستائی ۲-۷۳-۳۱۵-۳۲۵

۳۵۳



۵۸۹-۵۷۳-۴۷۵-۲۲۴  
 ملکشه ۶۲۷-۲۵۱  
 ملک محمود ۸۶  
 منات ۶۷۷  
 منصور ۶۶۹-۶۰۴  
 منصور پسر سعید پسر احمد ۱۳۵  
 منصور حلاج ۱۲۴  
 منصور سعید ۶۷۹  
 منکر ۱۷۹  
 منوچهر ۷۲۱-۲۸۴-۸۷  
 منوچهری ۳۳۳-۷۵-۵۳-۴۶-۲۴  
 ۳۸۳  
 منوچهری دامغانی ۲۷۷-۲۵۸  
 منیره ۱۰  
 موسا ۲۳۱-۱۳۲-۱۲۳-۹۹-۲۵-۲۱  
 ۳۰۲-۳۰۰-۲۸۹-۲۶۲-۲۵۷-۲۵۵  
 ۳۲۸-۳۲۳-۳۱۸-۳۱۱-۳۰۸-۳۰۳  
 ۴۷۴-۴۳۹-۴۰۰-۳۹۴-۳۷۹-۳۵۴  
 ۵۵۶-۵۴۱-۵۳۹-۵۱۳-۴۹۴-۴۸۲  
 ۷۰۹-۶۸۴-۶۶۶-۶۴۷  
 موسی ۳۶-۲۲-۲۱-۱۶-۱۳-۱۰-۴  
 ۱۷۶-۱۲۷-۱۱۶-۷۲-۶۴-۶۳-۳۹  
 ۳۳۵-۲۸۴-۲۴۳-۲۴۱-۲۲۴-۲۰۷  
 ۷۳۲-۷۲۱-۵۵۱-۵۱۴  
 موسی بن عمران ۳۸۰-۲۳۲  
 موسی عمران ۲۱۳-۱۰۶-۱۰۴-۸۵  
 ۵۵۲-۴۶۹-۲۴۷-۲۲۶  
 موسی کلیم ۵۸  
 مولوی ۱۶۳  
 مهاراج ۴۳۰  
 مهدی ۲۰۲-۱۱۰-۸۸  
 مهر (میترا) ۲۹  
 مهراج ۴۳۰  
 مهیار ۲۸۴  
 می ۴۵  
 میترا ۲۹

مروان ۴۱۸  
 مریم ۲۵۰-۲۱۵-۲۱۳-۲۱۲-۱۲۲  
 ۳۳۷-۲۸۷-۲۶۷-۲۶۴-۲۵۷-۲۵۵  
 ۴۴۵-۴۳۹-۳۹۶-۳۹۰-۳۵۴-۳۵۰  
 ۷۰۳-۶۸۲  
 مزدک ۹۰  
 مزدک بامدادان ۹۰  
 مسعود (سلطان) ۱۷۰-۶۱-۴  
 مسعود سعد ۴۶  
 مسعود سعد سلمان ۶۹۲-۶۹۱  
 مسیح ۲۱۵-۱۲۲-۱۲۱-۹۱-۲۹-۱۸  
 ۷۳۷-۶۸۳-۳۹۰-۳۳۶  
 مسیحا ۵۵۱-۳۱۸-۳۱۳-۲۶۲-۸۹  
 ۵۷۳  
 مصطفی ۱۹-۱۸-۱۷-۱۳-۱۱-۳-۲  
 ۱۰۱-۵۰-۴۹-۴۴-۳۳-۲۵-۲۰  
 ۱۹۹-۱۴۲-۱۳۹-۱۳۴-۱۳۰-۱۱۳  
 ۳۱۹-۳۰۱-۳۰۰-۲۵۱-۲۳۴-۲۳۳  
 ۷۳۱-۷۱۸-۶۷۵-۴۴۸-۴۱۸-۳۶۳  
 مظاهر مصفا ۷۴۲  
 مظنون ۲۸۴  
 معتصم ۸۶  
 معجزی ۷۴۰-۷۳۶-۶۹۷  
 معروف شاه ۲۸۴  
 معروف کرخی ۴۷۷-۳۵۳  
 معزی ۷۳۶-۶۸۷-۶۷۸-۴۳۸  
 معین‌الدین والدینیا ۲۵۴  
 مقاتل ۱۹۴  
 مقنع پسر عطا ۱۵۷  
 مکین‌الدین ۶۵۷-۶۵۶  
 ملا علی بی‌رجندی ۲۴۵  
 ملجم ۲۰۹  
 ملک (خدا) ۷۴۲  
 ملک الموت ۱۴۵-۱۲۳-۱۱۵-۹۶-۹



میر سماعیل ۸۳

میرک ۴۸۵

میکائیل ۱۹۹

میم وحاء و میم و دال (محمد) ۶۲۸

ن

ناصرح الملك، کمال‌الدین، شیخ الحرمین

۱۰۵

ناصرح الملك، کمال‌الدین، شیخ الحرمین

خطیب نوآبادی ۱۰۴

ناصر خسرو ۳-۹۰

نبوکد نصر ۱۶۷

نبوکد نصر دوم ۱۶۷

نبوکد نصر اول ۱۶۷

نبی ۱۴-۱۳۷-۱۳۸-۴۶۹

نجاشی ۸۶

نجم‌القضاة ۲۷۵

نسناس ۶۹۳

نصر پسر احمد سامانی ۷۳۷

نظامی ۷۰-۶۷۶-۶۷۷

نظامی عروضی - ۷۳۷-۷۳۸

نعمان ۱۳-۴۴-۸۱-۱۳۹-۱۴۰-۱۴۱

۱۵۳-۲۲۶

نعمان بن ثابت ۲

نفیسی (سعید) ۲۳۳-۶۹۱

نکیر ۱۷۹

نمرود ۱۰۲-۱۲۱-۲۴۴-۲۴۵-۲۸۲

۷۰۸-۵۲۹

نوآبادی ۲۴۱

نوح ۱۰۷-۱۹۱-۲۰۰-۲۰۸-۲۲۳

۲۲۵-۲۳۴-۲۴۷-۲۴۸-۳۰۲-۳۰۸

۳۳۴-۳۳۹-۳۹۶-۴۶۶-۴۶۸-۵۳۵

۶۸۰

نوح پسر منصور ۱۷۹

نوح نبی ۲۵۰

نوذر ۸۸-۱۹۸-۳۲۸-۳۳۹

نوشتکین ۶۰۹

نوشروان ۸۶-۳۱۲-۳۹۸-۴۰۴

نوشروان عادل ۳۳۵

و

وامق ۲۷-۳۵-۲۶۳-۳۹۲-۴۱۵

۴۹۴-۴۹۸-۶۱۱-۶۳۹

ولخش ۹۰

ویس ۴۹۴

ویس قرن ۲۵۸

ه

هاروت ۱۹۵-۳۷۳-۴۲۰-۴۲۳

هارون ۱۲۷-۲۲۵-۲۸۴-۵۱۳-۶۸۴

هامان ۵۸-۲۲۵-۲۳۲-۲۴۷-۴۰۰

۵۱۳-۶۸۲-۷۲۰

هرمز ۲۸۴

هشام ۲۳۳

هند ۶۸۱

هندزاده ۲۰۹

هوشنگ ۱۸۷

هوشنگ پسر سیامک ۷۵

ی

یانس ۷۰

یحیا ۱۸

یحیی برمک ۲۱

یزدان ۱۸-۳۰-۵۷-۵۸-۸۸-۱۰۶

۱۳۲-۱۵۳-۱۷۴-۱۸۰-۱۹۹-۲۰۶

۲۵۵-۲۳۳-۲۴۲-۲۴۶-۲۶۶-۲۹۸

۳۱۳-۳۲۶-۳۲۳-۳۴۰-۳۴۲-۳۴۴

۳۴۹-۳۵۹-۳۸۰-۴۱۸-۵۵۴-۷۲۰

یزدجرد ۱۶۷

یزید ۳۳۵-۳۶۳-۷۰۰-۷۳۳

یعقوب ۵۸-۶۴-۱۵۲-۱۸۰-۱۸۱

۱۹۰-۲۲۷-۲۴۸-۲۷۷-۳۱۸-۳۱۹

۳۵۰-۳۷۹-۴۳۷-۴۴۱-۴۴۳-۴۶۹



یوسف احمد ۶۰-۳۱۴  
 یوسف پسر احمد مسعود شاه ۵۹  
 یوسف درگر ۷۲۲  
 یوسف سعید ۴۶۰  
 یوسف صدیق ۲۶۸-۲۳۵  
 یوسف غزنی ۲۲۹  
 یوسف غزنین ۶۳۳  
 یوسف کنعان ۴۶۹-۲۶۸  
 یوسف لجامی ۷۳۳  
 یوسف مضر ۱۰۷-۲۲۹-۲۳۵  
 ۶۳۳-۵۳۰-۵۱۳-۲۵۰  
 یوسف یعقوب ۲۳۵  
 یوسف یعقوب بن اسحاق ۳۶۹  
 یونس ۳۱۸-۲۸۴-۲۶۸-۵۸-۲۳  
 یونس بن متی ۲۱۲  
 یهودا ۴۱

۷۱۲-۸۰۹-۷۰۳-۶۳۹-۵۴۰-۵۱۴  
 یعقوب کنعانی ۵۳۰  
 یلدا ۲۹  
 ینال ۲۹۵-۲۸۷-۱۸۹  
 یوسف ۱۰۴-۹۷-۶۹-۵۸-۱۸-۱۰  
 ۱۳۱-۱۳۰-۱۲۸-۱۲۷-۱۱۴-۱۰۶  
 ۲۲۹-۲۲۸-۱۸۱-۱۸۰-۱۵۲-۱۳۲  
 ۲۶۸-۲۶۳-۲۶۱-۲۴۸-۲۴۱  
 ۳۰۹-۳۰۴-۳۰۰-۲۸۷-۲۷۷-۲۷۳  
 ۳۵۰-۳۴۸-۳۳۹-۳۱۹-۳۱۸-۳۱۱  
 ۴۲۶-۴۲۰-۴۰۰-۳۷۹-۳۷۴-۳۶۱  
 ۴۵۱-۴۴۵-۴۴۴-۴۴۳-۴۴۱-۴۳۷  
 ۵۵۱-۵۴۸-۵۴۰-۵۱۴-۴۷۴-۴۶۹  
 ۶۳۳-۶۲۹-۶۰۴-۵۶۰-۵۵۹-۵۵۶  
 ۷۲۰-۷۱۲-۷۱۰-۷۰۳-۶۸۲-۶۳۹  
 ۷۲۷-۷۲۶



# فهرست نام فرقه‌ها، طایفه‌ها، قبیله‌ها، قوم‌ها، دین‌ها، مذہب‌ها و بعضی مسلک‌ها و پیروان آنها

آ	ا
آل بویه ۱۷۹	اشعری ۱۵۳
آل جعفر ۲۴۳	اصحاب ابوحنیفه ۱۵۹
آل حداد ۲۲۸	اصحاب کبف ۱۶۷-۲۴۸
آل خطیبی ۱۵۹	اصحاب لباسات ۵۴۶
آل زیار ۱۷۹	اموی ۳۶۱۲
آل سامان ۲۴۸	امویان ۲
آل سمعان ۳۵۰	اهل حدیث ۲
آل عبا ۱۴-۲۵۶	اهل سنت ۲
آل عباس ۱۴	اهل سنن ۱۷
آل عمران ۱۹۸-۲۴۳	ایرانیان ۴۶۱
آل محمود ۲۲۸	ب
آل موسا ۶۸۴	بربر ۶۷۴
آل نظیر ۶۵۷	برهمن ۲۵۸
آل هارون ۶۸۴	برهمنان ۲۰۵
آل یاسین ۲۵۲	بنی اسرائیل ۱۴
ا-ا-ا	ت
ابدال ۲۶۳	تازی ۴۳-۳۵۹-۶۵۹-۷۳۲
ابدالان ۲۶۳	تازیگان ۸۸-۳۵۰
اخوة یوسف ۳۱۸	ترسا ۷۹-۵۳۰-۵۴۱-۶۸۳
اسلام ۲۳۳-۲۳۷-۲۵۱-۲۵۳-۲۶۵	ترسایان ۳۵۴-۴۳۰
۲۸۱-۳۴۷-۳۵۳-۴۰۸-۴۱۸-۴۲۴	ترسائی ۳۵۴
۴۶۲-۴۷۲-۴۷۶-۵۴۳-۶۰۳-۶۴۶	ترک ۴۵-۱۷۰-۲۰۹-۲۳۸-۴۲۹
۶۹۰	۵۱۱-۵۲۷-۵۵۵-۷۲۶
اسلامیان ۳۳۲	ترکان ۱۰۹-۳۳۸-۵۱۱-۶۳۴-۶۶۴
	ج
	جبری ۱۳-۳۳۱



سامانی ۳۴۸

سامی ۳۰۹

سریانی ۲۷

ش

شافعی ۲

شالنگیان ۲۳۰

شامیان ۳۷۰

شیعی ۳۶۳

ص

صوفی ۱۰۴-۳۱۰-۳۶۶-۴۳۳-۵۹۲  
۶۴۶

صوفیان ۵۱-۸۷-۱۹۰-۲۶۵-۳۵۳

۳۷۵-۴۹۰-۵۵۶-۵۷۸

صوفیه ۷۴

ط

طاهرین ۲۹۲

طیین ۲۹۲

ع

عارفان ۴۵۱

عباسیان

عبرانی ۲۷

عبریان ۶۴۶

عجم ۷۳-۱۹۹-۲۱۹-۶۰۰

عرب ۴۱-۴۳-۷۳-۱۱۰-۱۹۹-۲۱۹

۴۱۸-۶۰۰-۶۲۳-۶۵۸

علویان ۲

عیسویان ۲۹

غ

غازیان ۵۱

ف

فارسیان ۲۰۵

فرعونیان ۲۲۶-۴۹۵

فقها ۵۱

فقیهان ۱۳۰

جوانمردان غار ۱۱۲

جهود ۷۹-۲۵۸-۳۴۸

جهودان ۷۹

چ

چندالان ۳۱۵

چینیان ۵۳۷

ح

حدادیان ۱۲۷-۲۳۰

حنبلی ۲-۱۵۳-۳۶۳

حنفی ۲

خ

خراباتیان ۴۳۲-۵۱۳

خرقه پوشان ۸۷-۱۸۹

د

داوودیان ۱۵

درویشان ۷۱۹

دهقان بمعنی (ایرانی) ۶۵۹

دیلیم ۲۰۹

دین زردشتی ۳۶۸

ر

روحانیان ۳۷۹

رومیان ۹۴-۱۱۹-۱۹۰

رهبانان ۳۷۵

ز

زاهدان ۵۱

زردشتی ۳۶۸-۴۶۶

زردشتیان ۵۱۲

زنکی ۶۹۰

زنکیان ۳۶۷-۵۲۶

س

سادات ۲۰۹

ساسانی ۳۴۸

ساسانیان ۷۵-۹۰-۲۴۸

سالکان ۵۰۵



ق

قبیله کلب ۱۹۰

قدری ۳۳۱

قریش ۲۰۲

قفچاقان ۳۱۵-۸۸

قلاشان ۷۱۹

قلندر ۶۶۳-۶۵۷

ک

کروبیان ۲۷۹-۴۰

کیش نصرانی ۵۳۰

گ

گبر ۵۹۰-۵۸۳-۵۵۱-۱۰۵-۱۰۳

۶۶۲

گبران ۲۵۲-۲۴۱-۲۱۸-۱۶۳-۶۴

۵۴۴-۳۵۹

ل

لولی ۶۱۸

لولیان ۶۸۴-۱۱۸-۸۵

م

مالکی ۲

محمودیان ۲۷۷-۴

مسلمان ۵۰۵-۲۴۹-۲۴۴-۲۴۳-۱۰۵

۶۱۵-۵۴۴-۵۳۰-۵۲۸-۵۲۳-۵۱۳

۶۹۱-۶۸۲

مسلمانان ۳۴۷-۳۴۴-۲۴۰-۷۹

۴۲۲-۴۱۶-۴۱۱-۳۹۲-۳۵۸-۳۵۷

۴۸۱-۴۸۰-۴۶۶

مسیحیان ۱۸۷

معتزلی ۷۳۶

مغ ۵۲۸

مغان ۵۲۸-۵۰۶-۴۶۶-۳۸۶-۳۷۴

۷۰۴-۶۳۴-۵۳۵

ن

نسطوریان ۶۴۶

نصاری ۸۹

نصرانی

ه

هادریان ۹۷

هاروتیان ۳۱۰

هندو ۷۲۶-۶۱۶-۵۹۸

هندوان ۷۳۰-۴۳۰

ی

یاجوج ۵۱۳-۲۶۵

یونانیان ۶۷۷-۲۸۴



## فهرست نام جایها

(واقعی، فرضی و افسانه‌ای)

(کشورها، شهرها، ده‌ها، رودها، کوه‌ها، چشمه‌ها، دریاها)

بصره ۱۶۷-۲۳۲-۲۶۶-۳۶۲-۶۲۴	آ	آمون ۲۸۲
بطحا ۲۸-۱۹۸-۲۰۷-۲۶۲		آموی ۷۳۷
بغداد ۲-۱۶۷-۲۲۶-۲۸۱-۳۵۳	ا	
۳۷۵-۴۰۶-۶۲۴-۶۷۷		
بلاساغون ۲۸۴		
بلخ ۵۹-۲۰۸-۲۱۱-۲۱۲-۲۲۶		احد ۶۸۹
۲۶۰-۳۱۵-۳۱۶-۴۸۵-۶۲۴-۶۲۸		اخیسکت ۵۲۸
۶۳۰-۶۸۵		ارتنگ‌چین ۲۸۹
بلغار ۱۱۸		ارسنجان ۲۴۰
بهشت ۱۷-۲۷-۵۶-۶۲-۷۳-۹۳-۱۱۱		ارم ۱۰۵-۵۰
۱۲۹-۱۳۵-۱۴۲-۱۵۱-۱۶۳-۱۶۷		اصفاهان ۲۳۴-۳۲۷-۶۵۸
۲۱۵-۲۱۹-۲۳۳-۲۴۰-۲۵۵-۲۶۵		اصفهان ۳۲۷-۷۲۷
۲۷۸-۲۸۰-۲۹۳-۲۹۸-۳۰۴		اکد ۲۸۳
۳۰۷-۳۲۵-۳۳۱-۳۴۳-۳۶۰-۳۷۰		انطاکیه ۲۲۶
۴۳۶-۴۳۹-۴۸۳-۵۰۷-۵۲۷-۵۵۴		ایران ۲-۱۸۷-۲۰۴-۳۲۰-۶۴۶
۵۸۸-۶۱۸-۶۴۵-۷۱۶-۷۱۹		۶۴۷
۷۲۴-۷۲۵-۷۲۶	ب	
بهشت عدن ۳۰۰		بابل ۱۸-۱۸۷-۱۹۵-۳۷۸-۷۳۸
بیت‌احزان ۳۵۰-۴۰۰-۶۸۲		باخرز ۷۳۶
بیت‌الحرام ۲۳۰-۳۱۵		باغ ارم ۱۹۹-۲۰۸
بیت‌الحرم ۸۲-۲۰۶		بحراخضر ۷۸
بیت‌المقدس ۱۶۷		بدخشان ۸۱-۱۰۴-۱۶۹-۲۵۸
بیت‌مقدس ۲۶۸		بدر ۷۲۳
		بستان ارم ۳۵۷



جیحون ۶۸-۱۵۸-۲۸۲-۵۰۵-۴۱۸  
 ۴۲۶-۴۵۳-۴۸۱-۵۲۷-۵۳۳-۵۸۹  
 ۶۰۴-۶۶۹-۷۳۷  
 جيلم ۲۱۱

## چ

چشمہ حیوان ۸۳-۶۶۲  
 چگل ۵۹۸-۶۵۶-۶۵۸  
 چین ۱۴-۱۸-۲۸-۴۹-۸۴-۹۳-۱۲۰  
 ۱۵۳-۱۶۸-۱۶۹-۱۷۴-۱۸۲-۱۸۷  
 ۱۸۹-۱۹۲-۱۹۵-۲۶۹-۲۷۴-۲۸۶  
 ۲۸۷-۲۸۹-۲۹۴-۳۰۵-۳۲۵-۳۸۴  
 ۳۹۲-۴۲۱-۴۳۹-۴۹۵-۵۰۲-۵۳۷  
 ۵۵۳-۵۶۱-۶۰۹-۶۲۶-۶۳۰-۶۳۱  
 ۶۳۴-۶۳۶-۶۳۷-۶۵۶-۶۶۶-۷۰۳  
 ۷۲۶

## ح

حبش ۱۱۸-۱۷۲-۶۵۶-۶۷۵  
 حبشہ ۱۱۰-۲۰۴  
 حجاز ۱۵۹-۱۷۲  
 حری ۶۸۹  
 حلب ۴۵  
 حلوان ۲۲۶  
 حلہ ۶۵۹  
 حمدان ۳۴۲  
 حمیم ہفت نار ۵۴۴  
 حنین ۷۲۳  
 حوض کوثر ۲۵۳

## خ

خاک ارم ۸۲  
 ختا ۱۴-۱۸-۴۹-۷۱-۷۲-۱۷۶  
 ۲۶۰-۲۷۱-۲۷۸-۳۷۲-۶۳۴-۷۲۶  
 ختن ۸۴-۲۵۴-۲۶۰-۲۷۴-۲۷۵  
 ۲۷۸-۲۸۵-۵۱۴-۶۳۴-۷۱۰  
 خراسان ۶۱-۸۴-۱۰۶-۱۷۹-۲۴۲

بیستون ۲۶۵-۶۸۸

## پ

پارس ۳۲۷-۶۱۳  
 پیشاور ۲۱۱  
 پنجاب ۲۱۱

## ت

تاتار ۱۲۰-۷۳۲  
 تبت ۱۱۵-۶۳۴  
 تبار ۱۱۴-۱۴۲-۶۳۴  
 ترک (ترکستان) ۱۵۳-۲۸۴  
 ترکستان ۱۷۳-۲۰۴-۲۳۳-۲۳۸  
 ۲۸۲-۳۲۹-۴۱۸-۴۳۴-۵۱۸-۵۲۸  
 تون ۵۲۷  
 تہران ۷۴۲

## ث

ٹھلان ۱۵۷

## ج

جابر سا ۲۷  
 جابلسا ۲۷  
 جابلقا ۲۷  
 جام ۷۳۶  
 جحیم ۳۲-۱۵۸-۱۶۳-۱۸۹-۴۲۶  
 ۶۰۴-۶۲۶  
 جلم ۲۱۱  
 جنات ۳۱۲-۳۵۶  
 جنات اعلا ۳۵۷  
 جنان ۹۳-۱۶۰-۲۱۳-۲۳۱-۲۸۶  
 ۳۵۲-۳۶۰-۵۱۳-۶۳۲-۶۴۳-۷۳۸  
 جنت ۲۷-۳۳-۷۲-۱۰۰-۱۳۸-۱۵۳  
 ۱۶۷-۱۸۹-۱۹۸-۲۱۳-۲۶۹-۳۰۲  
 ۳۷۵-۳۸۰-۴۴۸-۶۲۸-۶۶۶  
 جنت اعلا ۷۱۹  
 جنت باقی ۷۱۹  
 جوی مولیان ۷۳۷-۷۳۸  
 جہنم ۲۵۷-۲۶۵-۳۴۵-۴۷۶-۵۴۴



۳۴۸۷-۴۲۴-۴۱۴-۳۷۵-۳۷۱-۳۵۷  
 ۶۷۴  
 ری ۳۵۷-۲۳۴  
 ریاح ۱۴۲  
 ریاض قدس ۲۶۳  
 ز  
 زمزم ۵۱۳-۳۷۰-۳۰۶-۲۰۷-۱۰۰  
 ۵۵۷  
 زمهریر ۱۶۳  
 زنگ ۸۷-۳۲۹-۳۰۵-۱۸۷-۱۷۲  
 ۵۲۶  
 زوزن ۲۶۶  
 س  
 ساوه ۲۸۲  
 ساوی ۲۸۲  
 سبا ۷۳-۱۷-۱۵  
 سپاهان ۳۲۷-۲۴۹  
 سچین ۲۶۸  
 سرانندیب ۲۹۴  
 سرخس ۲۱۲-۱۵۲-۹۵-۲۷-۲۶  
 ۷۰۸-۷۰۵-۷۰۳-۶۷۹-۳۸۴  
 سعیر ۱۷۸-۱۶۶-۱۶۰  
 سعیر سفلی ۷۱۹  
 سقر ۱۵۳-۱۵۱-۱۴۵-۹۳-۷۵-۵۰  
 ۳۴۵-۳۳۱-۳۱۰-۲۶۵-۲۱۹-۱۵۹  
 ۶۶۴-۶۴۰-۵۵۴-۴۰۸-۳۶۰  
 سقلاب ۱۸۷-۱۲۰  
 سلسبیل ۶۲۹  
 سیحون ۶۶۹-۵۲۸-۲۸۴-۲۸۲  
 سیستان ۲۰۴  
 سیم ۲۳  
 سینا ۶۸۳-۳۱۳  
 ش  
 شاش ۵۲۸  
 شام ۲۶۶-۲۶۳-۲۳۸-۱۷۲  
 شامات ۲۴۱

۳۴۲-۲۸۲-۲۷۷-۲۵۸-۲۵۰-۲۴۳  
 ۶۸۶-۶۸۲-۶۶۷-۶۶۶-۶۴۱-۴۰۳  
 خرخیز ۶۳۴-۲۷۸  
 خزر ۴۸۷-۱۵۳-۱۱۸  
 خط استوا ۶۴۸  
 خلد ۲۶۸-۲۱۷-۱۵۶-۱۱۱-۸۴-۲  
 ۳۰۴-۲۹۸-۲۹۴-۲۹۱-۲۹۰-۲۸۹  
 ۵۹۴-۵۳۱-۵۱۸-۴۷۶-۴۲۵-۳۱۹  
 ۷۳۲-۷۲۱-۶۳۱  
 خلد برین ۷۱۵  
 خلیج ۳۷۲-۹۴  
 خوارزم ۲۸۲-۱۲۱  
 خیبر ۳۳۶  
 د  
 دارالقرار ۵۴۴  
 دجله ۳۷۵-۳۰۲-۲۹۳-۱۹۲-۱۸  
 ۶۶۹-۶۵۹  
 دشت قبیچاق ۳۰۴  
 دوزخ ۹۷-۹۳-۶۲-۵۶-۳۲-۲۸  
 ۱۷۸-۱۶۳-۱۵۲-۱۲۹-۱۰۹-۱۰۳  
 ۲۸۰-۲۵۳-۲۴۹-۲۱۳-۲۰۲-۱۹۰  
 ۳۲۵-۳۱۹-۳۱۰-۳۰۲-۳۰۰-۲۸۱  
 ۴۵۳-۴۲۹-۳۸۰-۳۷۰-۳۶۰  
 ۷۴۲-۵۲۷-۵۹۴-۵۸۸-۵۳۶-۴۷۶  
 دیلمان ۲۳  
 ر  
 ربع مسکون ۶۴۷  
 رضوان ۱۶۳  
 رقیم ۱۱۲  
 رودنیل ۶۲۹-۵۲۹  
 روز آباد ۷۲۸  
 روضه رضوان ۲۸۴-۲۷۱  
 روم ۲۰۴-۱۵۳-۱۲۰-۸۸-۱۶  
 ۳۲۹-۲۸۶-۲۸۳-۲۳۸-۲۳۳-۲۱۱



ششتر ۱۶-۳۳۴

شوش ۱۸۷

شوشتر ۹۲-۱۶۰-۱۸۵

شیم ۲۳

## ص

صفا ۲۱

صنعا ۲۷۴

صفین ۲۹۶-۴۱۸

## ط

طالقان ۱۱۵

طراز ۱۶۹-۱۷۱-۳۹۲

طور ۹۹-۱۰۴-۱۰۶-۲۳۲-۳۰۲

طورسینا ۲۶۲-۷۰۲

طوس ۲۲۶

## ع

عشر ۱۵۹

عجم ۱۳-۴۵-۵۸-۸۳-۱۰۱-۱۹۸

عراق ۲۰۶-۲۱۰-۲۱۲-۲۱۶-۲۸۷-۳۲۷

عدن (بفتح اول و دوم) ۲۵۴-۲۶۰-۲۷۱

عرب (عربستان) ۱۳-۴۵-۱۳۲-۱۹۸

عرب (بسکون دوم) ۸۲-۱۷۸-۲۷۶-۷۰۷

عراق ۱۲۱-۱۵۳-۲۰۸-۲۲۶-۲۹۴

عمان ۵۸-۶۶-۲۴۴-۳۹۷-۷۲۰

## غ

غاتفر ۳۲۹

غار ۴۹۸

غرجستان ۱۱۰-۲۰۴

غزنی ۱۷۷-۱۸۷-۲۹۱

غزنین ۱-۵۵-۷۳-۱۱۶-۱۷۶-۱۸۷

غزنه ۲۲-۱۶۰

غور ۲۲-۲۰۴

فدک ۲۲۲

## ف

فارس ۵۸-۱۴۴-۶۲۳

فرات ۳۷۵-۴۱۶-۶۲۶-۶۶۹

فرخار ۱۱۵-۱۲۰

فردوس ۲۱-۴۰-۸۳-۹۳-۲۱۷-۲۴۳

قادسیه ۲۲۶

قاسطنطین ۲۹۴

قاصدار ۶۹۸

## ق

قالب قوسین ۲۰۷

قلزم ۵۷-۱۰۳-۶۳۵-۶۶۹-۷۰۳

قلعه قاف ۲۸۲

قندهار ۱۱۴-۱۳۴-۱۴۱-۴۴۳

قنوج ۱۸۸-۲۴۱

قیروان ۲۳۰-۴۳۷-۶۵۹-۷۳۷

## ک

کابل ۲۸۲

کاسان ۵۲۸

کاشان ۵۲۸

کاشغر ۲۸۴-۶۳۴-۶۵۹

کربلا ۱۴-۱۷-۲۰-۳۰۰

کرخ ۲۲۶

کرمان ۸۳-۱۰۴-۱۷۰-۲۴۲-۵۹۸

کش ۴۵۱-۶۶۰



۶۳۳-۵۳۰-۵۱۳-۴۵۱-۳۶۹-۳۵۳  
مکه ۷۰۸-۵۳۴-۲۳۸-۲۳۳-۱۹۰-۲۸  
منا ۶۷۷-۴۵۱  
موصل ۱۹۵  
مینو ۳۱۱-۳۰

ن

نجد ۱۵۷  
نخشب ۱۵۷  
نسا ۲۲  
نشابور ۷۲۸-۲۲۶  
نعیم ۱۸۹  
نوآباد ۱۰۶-۱۰۴  
نیشابور ۲۱۱-۱۷۰  
نیل ۶۷۴-۶۶۹-۵۸۰-۳۷۰  
نینوا ۲۱۲

ه

هجر ۱۵۹  
هرات ۴۷-۲۲  
هری ۷۳۷-۳۲۰-۲۸۴-۱۵۳  
هشت خلد ۶۵۸  
هفتخوان ۶۴۲-۱۷  
هفتم درك ۵۴۴  
همدان ۲۲۶  
هند ۱۸۹-۱۴۴-۱۱۸-۸۸-۴۳  
۵۹۸-۳۹۸-۲۸۷-۲۶۹-۲۵۳-۲۳۸  
۷۱۴-۶۹۵-۶۱۶  
هندوستان ۳۹۸-۲۴۱-۲۰۵-۱۷  
۴۳۰

ی

یشرب ۲۳۳  
یغما ۶۳۴-۴۹۴-۹۴-۴۰  
یمان ۶۶۵-۶۵۰  
یمن ۲۵۴-۲۱۵-۱۵۹-۱۳۲-۸۱-۵۴  
۲۸۵-۲۷۹-۲۷۴-۲۷۱-۲۵۸  
یونان ۳۴۲

کشمیر ۵۵۸-۲۱۱  
کعبه ۱۲۷-۱۱۷-۱۱۶-۲۶-۱۷  
۲۱۱-۱۷۹-۱۶۹-۱۶۵-۱۴۵-۱۳۳  
۲۴۲-۲۳۳-۲۳۰-۲۲۸-۲۱۷-۲۱۵  
۳۱۷-۳۱۶-۳۱۲-۳۰۵-۳۰۳-۲۶۸  
۳۹۹-۳۹۲-۳۷۵-۳۷۰-۳۶۳-۳۲۱  
۴۵۱-۴۳۵-۴۳۱-۴۲۵-۴۲۴-۴۱۵  
۵۱۱-۵۰۵-۴۹۹-۴۹۳-۴۷۶-۴۶۵  
۶۵۶-۵۹۳-۵۵۷-۵۵۱-۵۲۵-۵۲۳  
۶۸۴-۶۷۸-۶۵۸  
کنعان ۴۰۰-۳۵۳-۳۳۴-۲۳۴-۲۲۱  
۷۲۰-۶۸۲-۵۳۰-۵۱۳-۴۶۹  
کوثر ۴۲۹-۳۷۸-۲۹۰-۴۰-۳۸  
۴۷۶  
کوفه ۲۰۲-۱۸۵-۱۶۵-۱۳۸-۲۰-۲  
۳۴۰-۲۲۶  
کهف ۴۷۶

گی

گرگان ۱۷۹  
گنگ ۱۸۹  
گنگدز ۶۵۹  
گوزکانان ۷۰۷  
گیلان ۳۰۴-۱۷۹-۲۳

ج

لاهور ۲۱۱-۸۶

م

ماچین ۶۳۱-۳۹۲-۲۷۴  
مأرب ۱۵  
مازندران ۷۳۷  
ماوراءالنهر ۱۹۳

مداین ۸۶

مدینه ۵۳۴-۲۴۳-۲۳۳-۱۹۰  
مرو ۳۵۰-۲۹۶-۲۶۶-۲۲۶-۲۲  
۷۰۴-۳۶۰  
مروه ۲۱  
مشهد ۲۴۲  
مصر ۲۵۰-۲۲۱-۲۰۸-۱۰۴-۳۷



=§=

## فهرست نام کتابها و رساله‌ها

۱۸۸-۱۸۷-۱۸۶-۱۸۳-۱۸۲-۱۷۸  
 ۲۰۰-۱۹۷-۱۹۶-۱۹۵-۱۹۴-۱۸۹  
 ۲۰۶-۲۰۵-۲۰۴-۲۰۳-۲۰۲-۲۰۱  
 ۲۱۸-۲۱۷-۲۱۱-۲۱۰-۲۰۹-۲۰۷  
 ۲۴۲-۲۴۱-۲۴۰-۲۳۹-۲۲۶-۲۲۳  
 ۲۷۰-۲۶۷-۲۶۳-۲۶۱-۲۵۲-۲۴۵  
 ۲۸۳-۲۸۲-۲۸۱-۲۷۹-۲۷۷-۲۷۲  
 ۲۹۰-۲۸۹-۲۸۸-۲۸۷-۲۸۶-۲۸۴  
 ۳۰۸-۳۰۷-۳۰۴-۲۹۶-۲۹۵-۲۹۴  
 ۳۲۹-۳۲۸-۳۲۶-۳۲۱-۳۱۰-۳۰۹  
 ۳۴۱-۳۳۸-۳۳۶-۳۳۳-۳۳۲-۳۳۱  
 ۳۵۹-۳۵۶-۳۴۷-۳۴۶-۳۴۵-۳۴۳  
 ۴۶۱-۴۵۷-۴۵۱-۴۳۰-۴۲۴-۳۹۸  
 ۵۳۲-۵۳۱-۵۱۸-۴۸۹-۴۸۶-۴۸۳  
 ۶۷۴-۶۴۸-۵۹۵-۵۵۵-۵۵۲-۵۳۶  
 ۷۰۸-۷۰۶-۶۹۶-۶۹۳-۶۸۶-۶۸۵  
 ۷۱۲

بیست مقاله قزوینی ۴۵

پ

پازند ۳۰۸-۲۸۷-۹۰

ت

تاریخ بیهقی ۲۱۱

تذکره مجمع الفصحا ۶۸۸

تفسیر مقاتل ۱۹۴

تورات ۳۹۴-۲۱۴

آ

آثار الباقیه ۲۸۷-۱۷۹-۷۵

ا ا ا

ارتنگ ۱۸۹-۱۸۷

ارتنگ ۱۸۷

ارژنگ ۱۸۷

ارجنگ ۱۸۷

التفهیم ۱۳۹

المعجم فی معاییر اشعار العجم ۴۳-۹۴

انجیل ۸۹-۲۱۴-۳۶۹-۶۷۵

انجیل عیسا ۲۸۴

انگلیون ۲۸۴-۸۹

اوستا ۲۸۷-۹۰

ب

برهان (قاطع) ۱۵-۱۴-۹-۸-۷-۳

۳۱-۲۹-۲۷-۲۴-۲۳-۲۲-۲۰

۵۳-۵۱-۵۰-۴۵-۴۴-۴۰-۳۸-۳۷

۶۶-۶۵-۶۳-۶۲-۶۱-۵۸-۵۵-۵۴

۷۹-۷۵-۷۴-۶۹-۶۸-۶۷

۸۹-۸۸-۸۷-۸۶-۸۵-۸۴-۸۲

۹۸-۹۷-۹۶-۹۴-۹۳-۹۲-۹۱-۹۰

۱۱۵-۱۱۴-۱۱۳-۱۱۲-۱۰۹-۹۹

۱۲۳-۱۲۲-۱۲۱-۱۱۹-۱۱۸-۱۱۶

۱۴۹-۱۴۴-۱۳۹-۱۳۰-۱۲۶-۱۲۵

۱۶۸-۱۶۷-۱۶۴-۱۶۳-۱۶۰-۱۵۳

۱۷۷-۱۷۳-۱۷۲-۱۷۱-۱۷۰-۱۶۹



## چ

چهارمقاله ۱۷۳-۷۳۷-۷۳۸

د

دیوان ازرقی ۶۸۸

دیوان امیر معزی ۶۸۷

دیوان انوری ۷۱۴

دیوان حافظ ۵۳۴

دیوان سنائی ۶۸۸-۶۹۱-۷۱۴-۷۲۳

۷۳۷

دیوان عسجدی ۶۸۰

دیوان عنصری ۳۳۶

دیوان فرخی ۲۳۰

دیوان مسعود سعد سلمان ۶۹۱

دیوان منوچهری ۵۳۷

ر

راهنمای دانشوران ۱۱۳

رشیدی ۷۴

ز

زبور ۲۱۴-۷۰۵

زند ۹۰-۲۸۷-۳۰۸

س

سخن و سخنوران ۷۱۴-۷۲۹

سندباد ۶۸۸

ش

شاهان کیانی و هخامنشی ۲۰۴

شاهنامه ۲۸۷-۶۸۸

شرح ابیات سیبویه ۱۹۴

شرح قاموس ۵۳-۱۹۵

شرح مختصر وقایه ۲۴۵

شفا ۲۰

ص

صحاح الفرس ۲۹

غ

غیاث ۲۲-۷۴-۸۸

ف

فرقان ۲۱۴-۲۴۶

فرهنگ جهانگیری ۱۷۸-۶۸۶

فرهنگ رشیدی ۱۷۸

فرهنگ روستائی ۲۸۲

فرهنگ شاهنامه ۲۸۷

فرهنگ نظام ۶۸۶

فیه مافیه ۱۶۳

ق

قابوسنامه ۳۸

قاموس ۶۷

قاموس مقدس ۵۸

قرآن ۲۷-۵۹-۸۴-۸۸-۹۰-۱۰۳

۱۱۲-۱۱۳-۲۲-۱۲۸-۱۴۱-۱۴۲

۱۷۴-۱۹۵-۱۹۸-۲۰۶-۲۲۷-۲۳۳

۲۴۳-۲۴۶-۲۵۹-۲۶۰-۲۶۳-۳۱۹

۳۳۹-۳۴۸-۳۵۰-۶۵۷-۷۲۱

قرآن کریم ۵۸

قرآن مجید ۲۹۵

ک

کتاب الاشتقاق ۱۹۴

کتاب الامالی ۱۹۴

کتاب الله ۲۵۱

کتاب العروض ۱۹۴

کتاب القوافی ۱۹۴

کتاب النوادر ۱۹۴

کتاب خلق الانسان ۱۹۴

کتاب مختصر النحو ۱۹۴

کتاب اصطلاحات الفنون ۷۴

کلیله و دمنه ۴۸۵

کمال البلاغه ۱۷۹

گ

گرشاسبنامه ۲۰۴-۴۳۰

گنج بازیافته ۶۸۰-۶۸۱

ل

لباب الالباب ۴۰۴-۴۰۵-۶۹۱

لغت فرس ۳۸-۱۵۱-۱۹۷-۵۳۶-۶۸۶



۱۱۷-۱۱۴-۱۱۳-۱۱۲-۱۱۱-۸۹  
 ۱۶۲-۱۶۱-۱۵۹-۱۵۱-۱۴۵-۱۳۵  
 ۱۹۲-۱۷۹-۱۷۳-۱۶۷-۱۶۵-۱۶۴  
 ۲۱۱-۲۰۹-۲۰۷-۲۰۳-۲۰۱-۱۹۴  
 ۲۶۰-۲۵۸-۲۲۲-۲۱۶-۲۱۵-۲۱۲  
 ۲۸۲-۲۷۹-۲۶۴-۲۶۳-۲۶۲-۲۶۱  
 ۳۰۵-۳۰۴-۲۹۳-۲۸۸-۲۸۷-۲۸۴  
 ۳۳۲-۳۳۰-۳۲۸-۳۲۲-۳۲۰-۳۰۷  
 ۶۹۷-۶۸۵-۶۷۴-۶۲۹-۴۵۸-۳۴۸  
 ۷۰۴  
 مؤیدالفضلا ۹۸-۱۴۴-۲۰۰

## ن

نبی ۱۶۳-۲۴۷-۲۷۹-۳۰۷-۶۹۱  
 ۷۱۸-۶۹۲  
 نجات ۲۰  
 نشریه انجمن ایران شناسی ۷۵  
 نوروزنامه ۳۸

لغت نامه ۱۱۶-۲۹۸  
 م  
 مانی و دین او ۱۸۷  
 مجالس المؤمنین ۶۸۱  
 مجسطی ۳۰۱  
 مجمع الفصحاح ۱۸۷-۱۸۸-۲۰۲-۲۰۳  
 ۴۰۵-۴۰۴  
 مجمل التواریخ والقصص ۷۹-۲۸۷  
 محمود و ایاز ۱۷۰  
 مروج الذهب ۲۸۷  
 مزدیسنا ۹۰  
 مصحف ۸۸-۹۰-۹۹-۲۴۶-۴۱۸  
 معانی القرآن ۱۹۴  
 معجمات عربیه سامیه ۲۸۳  
 معجم البلدان ۲۲-۲۸۴-۵۲۸  
 منتهی الارب ۱۷-۱۹-۲۰-۲۴-۲۸  
 ۳۱-۳۲-۳۸-۴۴-۴۵-۵۰-۵۱-۵۲  
 ۵۷-۶۰-۶۱-۶۷-۶۹-۷۹-۸۱-۸۵



# فهرست نام روزها ، ماهها ، فصلها ، جشنهای ملتی و مذهبی

چارشنبه ۱۱۱	آ
ح	آبان ۱۴۶-۲۲۶-۲۶۶-۴۶۵
حزیران ۳۵۰	آبانماه ۷۵
خ	آذر ۲۶۶-۴۶۵-۶۴۹
خزان ۲۴۵-۴۶۸-۶۴۳	ا-ا-ا
د	اردیبهشت ۷۴۲
دی ۱۱۹-۲۲۶-۴۶۸-۶۱۷-۶۱۸	اسفندارمذ ۷۵
۶۶۸	ب
دیجور ۲۰۸	برف انداز ۵۳۲
ر	بره (حمل) ۶۵۰
ربیع ۳۲۱	بهار ۱۱۹-۲۴۰-۲۷۴-۳۳۰-۳۳۶
رجب ۴۵-۱۱۱-۳۱۰-۳۲۱-۳۳۱	۴۶۸-۴۹۰-۵۰۷-۵۴۴-۵۴۹-۵۶۵
رمضان ۳۱۰	۵۸۹-۵۹۵-۶۴۳-۷۴۱
روز محشر ۵	بهارنو ۴۶۹
ز	بهمن ۱۵۷-۲۶۶
زمستان ۲۸۳	بهمن ماه ۷۵
س	ت
سده ۷۵-۷۸	تابستان ۶۴۵
سنگ انداز ۵۳۲	تموز ۱۱۹-۲۳۹-۳۴۵-۴۴۶-۴۶۸
سنگ اندازان ۵۳۲	۶۹۰
ش	تیر ۱۱۹
شب قدر ۱۷۵	تیرماه ۱۲۳-۳۶۶-۶۱۶-۷۴۲
ص	تیرمه ۳۴۱
صفر ۱۱۱-۱۶۰-۳۲۱	ج
ف	جماد ۳۲۱
فروردین ۳-۲۶۸-۲۹۴	چ
قیامت ۷۱۳	



مهرگان ۲۹۳-۳۶۰-۶۴۶  
 مهرماه ۴۱۷  
 مهرروز ۳۵۲  
 مه‌نوروز ۳۳۱-۴۵  
 میزان ۶۴۶

ن

نوبهار ۳۶۰-۵۲۷-۵۴۴  
 نوروز ۸۶-۲۸۵-۳۶۶-۴۴۶-۵۱۰  
 ۵۷۵-۵۵۲  
 نیشان ۸۰-۱۳۷-۲۸۲-۳۵۰-۶۹۱

ی

یلدا ۲۹

ک

کانون ۲۸۳  
 کلوخ‌انداز ۵۳۲

م

ماه‌بهمن ۶۹۰  
 ماه‌تیر ۱۶۴-۱۶۶  
 ماه‌رمضان ۲۱۴-۳۵۲  
 ماه‌شعبان ۵۳۲  
 ماه‌نیشان ۴۶۱  
 ماهی(حوت) ۶۵۰  
 مه‌آزار ۱۲۳  
 مه‌تیر ۱۶۰  
 مهدی ۶۴۲-۷۱۲  
 مهر ۶۴۵-۶۴۶



# فهرست نام ستارگان و صورت‌های فلکی و آسمان و بعضی اصطلاحها

آفتاب فلک ۵

ا ا ا

ارض ۱۹۱-۳۱۷

اسد ۳۰۹-۷۱۰

ب

بدر ۲-۳۹-۴۲-۱۶۱-۱۹۰-۲۴۲

۳۸۵-۶۲۵-۶۲۶-۶۴۱-۷۰۷

برج حمل ۸۳

برج کمان ۶۴۱

برجیس ۱۶۵-۲۶۵-۲۶۸

بنات ۳۷۵

بنات النعش ۴-۳۳-۸۹-۱۰۹-۱۸۶

۱۸۸-۶۵۸

بنات نعش ۳۷-۱۷۵

بنات نعش صغری ۲۴

بهرام ۲۰-۸۶-۱۰۸-۱۱۸-۱۲۶-۱۴۴

۱۶۵-۱۸۳-۲۱۶-۲۶۵-۲۶۸-۲۷۵

۳۰۵-۳۱۱-۳۳۲-۴۹۶-۵۳۱-۶۰۹

۶۵۱

بهرام فلک ۱۴۴

پ

برن ۲۵۴-۲۷۵

پروین ۸۴-۸۹-۱۰۹-۱۴۹-۱۷۴

۱۸۱-۱۸۸-۲۵۳-۲۶۸-۲۹۱-۴۱۵

۵۱۸-۵۲۱-۵۲۲-۵۳۷-۶۳۶-۷۰۱

۷۰۲

ت

تیر ۳۷-۱۶۰-۱۶۱-۱۶۴-۱۶۵

۱۶۶-۲۶۵-۲۶۸-۶۲۶-۶۳۴-۶۴۱

۶۴۴-۶۸۷-۷۰۵

آ

آسمان ۱۰-۱۳-۱۴-۲۱-۳۶-۴۱

۶۸-۶۹-۷۶-۸۱-۸۹-۱۲۸-۱۲۹

۱۳۱-۱۳۳-۱۵۱-۱۸۱-۱۸۶-۱۹۸

۲۱۳-۲۱۶-۲۲۸-۲۳۰-۲۳۲-۲۴۴

۲۵۴-۲۷۰-۲۷۶-۲۷۹-۲۸۰-۲۸۹

۲۹۰-۲۹۱-۲۹۳-۲۹۹-۳۱۱

۳۱۳-۳۲۷-۳۳۱-۳۴۵-۳۵۸-۳۶۶

۳۷۷-۳۸۵-۴۲۵-۴۳۳-۴۳۵-۴۳۸

۴۵۵-۴۶۵-۴۷۸-۴۷۲-۴۹۸-۵۱۴

۵۳۰-۵۳۵-۶۴۹-۶۵۱-۶۵۷-۶۶۶

۶۶۷-۶۸۴-۶۸۸-۷۰۱-۷۱۱-۷۱۹

۷۲۲-۷۳۷

آفتاب ۱۳-۱۴-۱۹-۲۱-۲۶-۲۹

۶۲-۹۵-۹۶-۹۸-۱۰۷-۱۲۶-۱۲۹

۱۳۰-۱۳۱-۱۴۶-۱۵۵-۱۵۷-۱۵۸

۱۶۲-۱۷۴-۲۷۶-۱۸۲-۱۸۶-۱۸۸

۱۹۸-۱۹۹-۲۰۵-۲۱۳-۲۲۸-۲۲۹

۲۵۱-۲۵۸-۲۶۶-۲۸۵-۲۸۹-۲۹۱

۲۹۳-۲۹۴-۳۱۰-۳۱۶-۳۲۶-۳۲۷

۳۲۸-۳۲۹-۳۳۷-۳۴۷-۳۵۳-۳۶۱

۳۷۲-۳۷۳-۳۸۰-۳۹۰-۴۱۴-۴۱۹

۴۲۴-۴۴۳-۴۶۱-۴۸۲-۴۸۳-۴۹۵

۵۱۱-۵۱۹-۵۲۱-۵۳۰-۵۳۶-۵۴۱

۵۴۹-۵۵۵-۵۶۱-۵۷۲-۵۹۶-۶۰۲

۶۰۸-۶۱۵-۶۱۷-۶۲۵-۶۲۶-۶۲۷

۶۲۸-۶۳۰-۶۴۱-۶۴۳-۶۴۴-۶۴۶

۶۴۷-۶۴۸-۶۴۹-۶۵۰-۶۵۷-۶۶۴

۶۶۵-۶۶۷-۶۶۸-۶۶۹-۶۷۶-۶۸۹

۶۹۴-۶۹۵-۶۹۷-۶۹۹-۷۱۷-۷۲۶



ث

ترا ۲۵۵

ثری ۲۶۹-۱۹۲-۳۶

ثریا ۴۱۷-۳۷۶-۲۵۵-۶۱-۳۳-۲۵

۴۸۳-۶۵۰

ثور ۲۸۵

ج

جدی ۲۹

جوزا ۳۶۲-۲۵۴-۱۰۹-۸۹-۶۰-۳۰

۵۷۸-۵۴۵-۵۱۰-۴۴۰

ح

حمل ۷۰۱-۲۸۵-۱۳۹

حوت ۷۰۱-۸۳

خ

خرچنگ ۱۸۸

خور ۱۸۴-۱۵۷-۱۵۳-۱۴۸-۱۴۵

۶۳۳-۶۳۲-۵۷۷-۵۲۱-۵۱۷-۲۴۳

۶۵۹

خورشید ۲۷-۲۵-۲۱-۱۸-۱۱-۷-۴

۶۱-۶۰-۴۷-۴۱-۴۰-۳۹-۳۸-۳۶

۱۲۷-۹۷-۸۵-۸۳-۷۱-۷۰-۶۸-۶۴

۱۵۱-۱۴۴-۱۳۷-۱۳۴-۱۳۲-۱۲۸

۱۷۲-۱۷۱-۱۶۶-۱۶۰-۱۵۵-۱۵۲

۱۹۲-۱۸۹-۱۸۸-۱۸۵-۱۸۴-۱۷۴

۲۴۱-۲۳۳-۲۳۰-۲۲۸-۲۲۳-۲۲۰

۲۶۸-۲۶۵-۲۵۳-۲۵۰-۲۴۶-۲۴۲

۳۱۳-۳۱۲-۳۰۶-۳۰۴-۲۹۴-۲۸۲

۳۳۰-۳۲۸-۳۲۴-۳۲۰-۳۱۵-۳۱۴

۳۸۳-۳۷۱-۳۷۰-۳۶۶-۳۴۷-۳۴۲

۴۲۴-۴۱۴-۴۱۱-۴۰۶-۴۰۴-۳۹۲

۴۴۷-۴۴۵-۴۴۴-۴۴۳-۴۳۹-۴۳۷

۴۶۵-۴۶۳-۴۵۷-۴۵۳-۴۵۲-۴۵۱

۵۰۳-۴۹۳-۴۸۵-۴۷۷-۴۷۶-۴۷۰

۵۳۹-۵۳۸-۵۳۷-۵۳۰-۵۱۸-۵۰۷

۵۶۹-۵۶۷-۵۶۰-۵۵۸-۵۵۴-۵۴۰

۵۹۵-۵۹۰-۵۸۹-۵۸۸-۵۷۸-۵۷۱

۶۳۶-۶۳۵-۶۳۳-۶۲۹-۶۰۰-۵۹۷

۶۴۴-۶۴۳-۶۴۲-۶۴۱-۶۳۸-۶۳۷

۶۶۶-۶۶۴-۶۵۱-۶۴۷-۶۴۶-۶۴۵

۷۳۲-۷۲۹-۷۱۵-۶۹۵-۶۶۸

خوشه پروین-۲۹۴

د

دب اکبر ۱۸۶

دیر فلک ۶۴۲

دوپیکر ۶۵۰-۱۴۸-۱۲۵-۳۶

دنب ۳۲۱-۱۵۷

ر

رأس ۳۲۱-۱۵۷

ز

زبرقان ۶۷

زحل ۲۹۴-۲۶۸-۱۸۴-۱۵۸-۸۳-۶۵

۶۳۶-۳۳۱-۳۰۹

زمی ۳۹

زمین ۶۰-۵۵-۴۵-۳۹-۳۸-۳۶-۱۳

۲۱۷-۲۱۶-۱۹۹-۱۷۶-۱۵۱-۱۲۹

۲۹۰-۲۸۰-۲۸۴-۲۷۲-۲۵۴-۲۴۱

۳۲۸-۳۱۸-۳۱۴-۲۹۸-۲۹۵-۲۹۱

۴۳۴-۴۳۲-۴۰۲-۳۹۵-۳۶۰-۳۵۲

۵۵۸-۵۵۷-۴۶۵-۴۵۳-۴۳۹-۴۳۸

۷۱۹-۷۱۸-۷۱۱-۶۸۴-۶۶۷-۶۰۹

۷۲۰

زهره ۱۶۵-۱۶۱-۱۰۷-۲۸-۱۴

۲۶۲-۲۵۳-۲۵۱-۲۱۸-۲۱۶-۱۸۰

۳۳۲-۳۲۶-۳۱۶-۳۰۸-۲۹۱-۲۶۸

۴۱۵-۴۱۴-۳۹۸-۳۹۲-۳۸۱-۳۷۴

۶۴۴-۶۳۳-۶۲۷-۵۷۱-۵۴۹-۴۷۷

۷۳۶-۷۰۲-۷۰۱-۶۶۶-۶۵۹-۶۴۹

س

سرطان ۱۱۹

سعد ۶۵۶-۶۵۴-۶۴۹-۶۳۰-۳۱۱

سیا ۲۱۸-۲۱۷-۲۱۶-۱۹۹-۱۷۶



۵۱۴-۴۰۹-۳۹۰-۳۳۰-۲۹۴-۲۶۹  
۷۰۸-۶۶۴-۶۴۰-۵۹۳-۵۵۸-۵۱۸  
قوس ۴۱

ک

کاهکشان ۱۸۳-۴۶  
کهکشان ۷۲۷-۴۹۸-۶۲  
کیوان ۱۰۵-۱۰۳-۸۶-۶۶-۵۹-۴۵  
۲۲۹-۲۲۵-۲۱۶-۱۶۵-۱۳۲-۱۱۸  
۳۲۷-۲۶۵-۲۵۷-۲۴۷-۲۳۸-۲۳۳  
۳۸۰-۳۵۸-۳۵۴-۳۴۹-۳۴۴-۳۴۳  
۶۸۲-۶۶۷-۶۵۰-۶۴۸-۶۳۰-۴۰۰

م

ماه ۴۹-۴۷-۴۵-۳۹-۳۳-۱۴-۱۰  
۱۰۳-۱۰۰-۹۵-۸۳-۷۸-۶۸-۶۷-۶۲  
۱۴۱-۱۳۶-۱۳۳-۱۲۹-۱۰۷-۱۰۵  
۱۸۲-۱۸۰-۱۷۴-۱۵۷-۱۴۹-۱۴۸  
۲۲۷-۲۲۱-۲۱۶-۱۹۴-۱۸۹-۱۸۸  
۲۴۹-۲۴۶-۲۴۲-۲۳۹-۲۳۱-۲۲۹  
۲۷۳-۲۷۰-۲۶۸-۲۶۵-۲۵۵-۲۵۴  
۳۰۶-۲۹۹-۲۹۱-۲۸۶-۲۸۴-۲۷۵  
۳۲۴-۳۲۰-۳۱۹-۳۱۳-۳۱۲-۳۱۰  
۳۳۳-۳۳۱-۳۳۰-۳۲۸-۳۲۷-۳۲۶  
۳۸۲-۳۸۰-۳۷۹-۳۷۱-۳۵۱-۳۴۷  
۳۹۲-۳۸۷-۳۸۶-۳۸۵-۳۸۴-۳۸۳  
۴۱۴-۴۰۸-۴۰۴-۳۹۸-۳۹۷-۳۹۴  
۴۳۵-۴۳۴-۴۲۶-۴۲۳-۴۲۲-۴۱۹  
۴۴۶-۴۴۳-۴۴۲-۴۴۱-۴۳۹-۴۳۷  
۴۷۰-۴۶۵-۴۶۱-۴۵۵-۴۵۳-۴۵۲  
۴۹۳-۴۸۷-۴۸۴-۴۸۳-۴۷۸-۴۷۳  
۵۱۶-۵۱۵-۵۰۹-۵۰۸-۵۰۷-۵۰۴  
۵۳۰-۵۲۳-۵۲۲-۵۲۱-۵۱۹-۵۱۸  
۵۵۸-۵۵۴-۵۴۸-۵۴۷-۵۴۲-۵۳۹  
۵۸۹-۵۸۴-۵۷۷-۵۷۶-۵۶۰-۵۵۹  
۶۱۲-۶۰۹-۶۰۲-۵۹۹-۵۹۶-۵۹۰  
۶۲۸-۶۲۵-۶۲۴-۶۱۶-۶۱۵-۶۱۴

۳۹۲-۳۱۸-۳۱۷-۳۱۴-۲۳۵-۲۲۳  
۵۶۷-۵۵۹-۵۳۸-۵۰۱-۴۹۷-۴۳۲  
سما ۶۷۵-۵۹۷

سماوات ۵۴۷-۵۴۴-۳۹۵  
سنبله ۳۰۹

سپا ۴۹-۴۷-۳۳-۲۶-۲۴-۱۹-۴  
۴۴۴-۱۷۴-۱۶۵-۱۳۳  
سهیل ۱۷۴-۱۴۹-۱۳۲-۴۵-۳۱  
۵۱۴-۴۱۷-۳۷۰-۲۷۹

ش

شاهین ۲۹۴  
شعری ۴۳۹-۲۳-۲۱

شکل دبران ۲

شمس ۱۰۶-۷۶-۵۵-۴۲-۴۱-۳۷-۴  
۱۶۱-۱۵۷-۱۵۴-۱۳۶-۱۳۱-۱۱۶  
۲۹۱-۲۸۵-۲۳۰-۲۰۷-۱۹۱-۱۶۵  
۵۵۶-۵۱۸-۳۴۲-۳۳۰-۳۲۵-۳۰۸  
۷۱۲-۷۰۷-۷۰۰-۶۹۸-۶۲۵-۶۱۴  
۷۲۹

شمسه ۴۷۶

شهاب ۴۳۹-۲۵۵-۲۵۴-۱۸۱

شید ۲۳۸-۱۲۶

شیر فلک ۴۷۷

ع

عطارد ۳۲۷-۳۲۶-۲۱۶-۱۶۵-۶۹  
۷۳۶-۷۱۰-۶۶۹-۶۵۸  
عقرب ۱۸۱-۸۴-۴۱  
عیوق ۷۰۱-۵۳۲-۲۵۲-۴۷

ف

فرقد ۶۵۵-۴۷۷-۳۷۷

ق

قران ۲۲۹-۱۵۸

قمر ۶۷-۶۵-۶۲-۶۱-۴۷-۴۱-۱۱  
۱۴۸-۱۴۳-۱۳۲-۱۱۶-۱۱۱-۷۶  
۱۹۴-۱۸۳-۱۵۸-۱۵۴-۱۵۲-۱۴۹



مهر ۳۶-۳۹-۴۹-۶۲-۸۴-۱۰۷-۱۱۸  
 ۱۴۸-۱۵۳-۱۶۵-۲۴۲-۲۴۹-۲۵۴  
 ۲۹۷-۳۰۶-۳۱۱-۳۳۱-۳۷۱-۴۴۱  
 ۴۵۲-۵۵۹-۵۸۲-۶۱۴-۶۲۸-۷۲۵  
 مه نو ۴۵۳-۵۳۲

ن

ناهید ۲۰-۲۸-۴۰-۱۰۸-۱۱۸-۱۴۴  
 ۲۶۵-۳۰۶-۴۵۱-۴۹۶-۵۳۱-۶۳۴  
 ۶۵۰-۶۵۱

نجم یمن ۲۵۴

نحس ۲۲۹-۶۵۴-۶۵۶  
 نسر طائر ۳۷-۴۹۷-۷۰۹

نسر واقع ۱۳۹-۷۰۹

نیش ۶۳۶

ه

هفت اختر ۳۸

هفت کوکب ۶۵۸

هفتورنگ ۱۸۶-۱۸۸

هلال ۳۳-۴۱-۴۲-۱۸۲-۱۹۰-۱۹۱

۳۷۲-۳۹۷-۴۲۰-۵۱۸-۵۳۰-۶۲۵

۶۲۶

هور ۲۰۴-۲۰۵-۲۵۴

۶۳۲-۶۳۶-۶۴۹-۶۵۰-۶۶۰-۶۸۵  
 ۷۰۴-۷۱۱-۷۲۵-۷۲۶-۷۲۸-۷۳۳  
 ماهتاب ۵۳۰

ماه نو ۱۸۱-۵۳۲-۵۳۷-۵۴۴

محاق ۲۴۶

مریخ ۲۵-۶۵۹

مشتري ۴۵-۷۹-۸۰-۱۳۷-۲۱۶-۲۲۹

۳۰۹-۳۱۱-۳۲۶-۳۳۲-۳۳۴-۵۴۹

۶۲۷-۶۳۰-۶۴۹

مه ۴۱-۴۷-۴۹-۵۵-۶۱-۶۲

۷۰-۸۴-۱۰۷-۱۳۰-۱۳۳-۱۳۶

۱۶۰-۱۶۵-۱۸۲-۱۸۸-۲۰۷-۲۱۹

۲۲۷-۲۲۸-۲۹۱-۳۰۴-۳۱۰-۳۱۱

۳۲۳-۳۲۵-۳۲۸-۳۶۱-۳۶۲-۳۷۰

۳۸۰-۳۸۶-۳۸۷-۴۰۴-۴۱۵-۴۱۹

۴۲۰-۴۲۳-۴۳۴-۴۳۸-۴۴۲-۴۴۳

۴۵۷-۴۶۲-۴۷۱-۴۷۴-۴۸۱-۴۸۵

۵۱۷-۵۱۸-۵۲۱-۵۲۶-۵۴۳-۵۴۹

۵۵۱-۵۵۷-۵۶۹-۵۷۰-۵۸۱-۵۸۴

۵۹۰-۶۰۱-۶۱۰-۶۱۷-۶۲۵-۶۳۳

۶۳۵-۶۳۷-۷۱۵-۷۲۹

مهتاب ۶۱۵



# فهرست نام گوهرها و سنگهای گرانها

## آ-ا-اُ

الماس ۱۵۳-۱۵۸-۱۶۹-۲۵۴-۲۸۲  
۷۰۸-۶۹۹-۶۸۳-۶۷۴-۶۵۳-۴۸۵

## ب

بسد ۱۵۰-۳۱۵-۳۵۳-۵۲۱-۷۱۲  
بیجاره ۴۶-۶۲-۶۸-۹۴-۹۶-۱۰۸  
۱۸۳-۱۹۴-۳۰۴-۳۰۶-۳۱۹-۴۳۳  
۵۶۰-۴۹۷-۴۸۸-۴۸۴

## د

در ۷۸-۸۴-۱۲۹-۱۳۴-۱۵۰-۱۵۳  
۱۵۵-۱۶۰-۱۷۸-۱۹۲-۲۴۲-۲۴۶  
۲۵۴-۲۵۶-۲۷۲-۲۷۸-۲۸۵-۲۸۶  
۳۱۴-۳۱۵-۳۱۹-۳۳۰-۳۴۲-۳۵۰  
۳۵۲-۳۵۹-۳۸۱-۴۰۶-۴۴۲-۴۶۳  
۴۸۳-۴۸۸-۵۲۸-۵۵۲-۵۶۰-۵۸۳  
۶۲۸-۶۳۰-۶۴۰-۶۵۰-۶۵۱-۶۵۳  
۶۶۴-۶۶۶-۶۶۷-۶۶۹-۶۷۴-۶۷۷  
۶۹۱-۶۹۲-۷۱۵-۷۲۵-۷۳۶

درخوشاب ۵۶۷

درر ۱۸۶-۲۷۵-۵۵۴-۶۷۴-۷۰۸

درسپید ۲۷۱

درشاهوار ۱۲۴-۱۲۸-۱۳۷

دریتیم ۴۸۴

## ز

زمرد ۵۳-۱۳۴-۴۳۳

## ش

شبه ۴۷-۱۰۷-۳۰۴-۴۰۹-۵۴۳

۷۰۸-۵۹۷

## ع

عسجد ۶۵۵  
عقیق ۱۸۳-۲۵۸-۲۷۱-۴۱۹-۴۳۸  
۵۴۲-۴۶۴-۴۷۴-۴۹۸-۵۱۴-۵۳۳  
۵۵۲-۵۴۳

## ف

فیروزه ۳۸۳

## ک

کهربا ۱۹-۲۶-۲۱۸-۳۶۱-۵۳۸  
کیمیا ۷۲۲

## گ

گوهر ۱۵۵-۲۵۰-۲۶۲-۲۷۵-۳۱۵  
۳۲۷-۳۲۸-۳۶۷-۳۸۴-۳۸۵-۴۵۲  
۴۷۴-۵۸۷-۶۲۶-۶۵۰-۶۶۳  
۶۶۴-۶۶۵-۶۶۷-۶۶۶-۶۷۷-۶۷۸  
۶۹۲-۶۹۷-۷۰۸-۷۰۹-۷۱۱-۷۱۲  
۷۱۳-۷۳۹  
گهر ۱۸۳-۱۸۴-۲۳۵-۲۷۵-۳۲۵  
۳۲۹-۳۳۰-۳۶۱-۳۹۷-۶۳۳-۶۸۱  
۶۹۳-۶۹۹-۷۱۱-۷۱۲-۷۲۱-۷۲۵  
۷۳۶

## ل

لعل ۸۴-۱۰۴-۱۳۰-۱۴۲-۱۸۶  
۲۰۵-۲۱۵-۲۵۵-۲۵۸-۲۷۱-۲۷۵  
۲۸۵-۳۰۳-۳۰۷-۳۲۴-۳۲۵-۳۲۶  
۳۶۰-۳۷۲-۳۸۱-۳۸۵-۳۸۶-۳۹۶  
۴۱۰-۴۲۴-۴۳۸-۴۳۹-۴۴۷-۴۵۱  
۴۵۵-۴۷۶-۴۸۳-۴۸۴-۴۸۸-۴۹۷  
۴۹۸-۵۰۰-۵۱۰-۵۱۶-۵۱۷-۵۲۳



۶۹۲-۶۲۸-۵۸۸-۵۲۸-۴۸۴-۴۵۱  
 مروارید ۱۴۲-۱۲۸-۱۱۴-۱۰۷-۳۴  
 ۴۶۴-۴۵۱

ی

یاقوت ۲۷۵-۱۸۲-۱۲۵-۵۳-۲۶  
 ۳۸۷-۳۶۸-۳۵۴-۳۰۳-۲۹۹-۲۸۹  
 ۴۵۱-۴۳۸-۴۲۳-۴۱۹-۴۰۹-۴۰۳  
 ۶۸۴-۶۴۱-۶۲۶-۴۷۱-۴۵۳-۴۵۲  
 ۷۱۱  
 یاقوت رمانی ۳۴۴

۵۵۹-۵۵۶-۵۴۳-۵۳۹-۵۲۹-۵۲۴  
 ۶۹۴-۶۹۲-۶۳۰-۶۲۸-۶۲۶-۶۲۴  
 ۷۲۵

لؤلؤ ۳۰۲-۱۳۱-۹۹-۷۶-۴۵-۷  
 ۴۷۴-۴۳۸-۴۷۳-۴۱۱-۳۶۶-۳۱۲  
 ۶۵۵-۶۲۹-۶۲۸-۵۵۲-۵۴۱-۴۷۸  
 لؤلؤ شہوار ۴۳۸-۱۱۷  
 لؤلؤ لالا ۶۲۴-۳۹۲-۱۷۶  
 لؤلؤ مرجان ۸۴  
 لؤلؤ مکنون ۲۸۳

م

مرجان ۴۴۲-۴۲۳-۳۸۰-۳۷۹-۸۵



# فهرست نام رستنیها، درختان، گله‌ها و گیاهان، میوه‌ها

## و محصول‌های گیاهی

بقم ۷۱۵-۸۲-۵۰	آ
بلوط ۲۸۲	آبنوس ۸۲
بنفشه ۳۷۳-۲۷۵-۱۷۱-۹۴-۸۴-۷	آبی ۳۲۴-۲۸۲
۶۴۱-۶۱۴-۶۰۰-۴۳۷-۴۳۶-۴۱۹	آذرگون ۲۸۳
۶۸۰	آذریون ۲۸۳
بوستان افروز ۳۶۶	ا-ا-ا
بهی ۲۸۲-۸۲	ارزن ۶۵۶-۳۵۶-۲۶۶-۱۸۰-۹۸
بید ۵۹۹-۲۹۰-۲۸۲-۱۵۱-۱۴۳	۷۳۸-۷۰۷
۶۱۸-۶۱۰	ارغوان ۳۷۰-۳۴۵-۳۳۱-۲۷۵-۵
پ	۶۶۴-۶۳۲-۵۲۲-۴۴۵-۳۸۷
پسته ۵۲۱-۴۴۶-۳۷۸-۳۶۹-۲۷۱	اسپرک ۱۸۳
۷۲۵-۶۳۳-۵۶۱-۵۳۵	اسپست ۹۲
پلیل ۴۰۴-۱۹۶	افتیمون ۲۸۲
پنبه ۶۱۴-۱۶۹	افستین ۲۹۴
پنبه‌دانه ۱۶۹	امرود ۵۲۷
بودنه ۹۲	ام‌غیلان ۲۴۸-۶۶
بودینه ۱۷۷	انار ۱۴۳-۱۳۴
پیاز ۱۶۹-۱۶۴-۱۶۲-۵۶-۲۳	انجیر ۲۸۷-۵۶
۱۸۷-۱۷۱	انگور ۳۶۷-۳۴۷-۲۸۳-۲۸۲-۱۴۷
ت	۷۲۸-۶۸۶-۶۳۳
تاک ۴۶۱	ب
ترنج ۱۸۹-۱۱۴-۱۸	بادام ۳۱۹-۲۸۵-۲۷۱-۱۸۳-۱۶۴
تره ۷۲۸-۱۱۳	۵۷۴-۵۶۱-۴۵۳-۴۴۶-۳۷۸-۳۶۷
توت ۳۰۰-۱۷۳	برنج ۷۳۰-۸۷
تین ۲۸۷	برنج کابلی ۲۸۲
ج	برنگ ۲۸۲
جو ۳۶۳-۳۶۲-۲۸۶-۱۳۳-۶۳	



۷۱۶-۶۴۲-۵۰۶-۴۹۲-۴۸۶

جوز ۲۰۲-۱۷۳

چ

چغندر ۱۷۷

چنار ۲۷۶-۲۵۹-۱۳۵-۱۰۹-۷۷-۷۱

۴۳۶-۳۲۵

ح

حنا ۳۰۱-۱۱۲

حنظل ۴۵۱-۲۲۱-۲۰۸-۲۰۰

خ

خار ۱۱۶-۱۱۱-۱۱۰-۱۰۷-۸۴-۴۱

۱۳۱-۱۳۰-۱۲۹-۱۲۸-۱۲۵-۱۲۱

۲۴۴-۲۰۸-۲۰۱-۱۶۹-۱۳۸-۱۳۴

۲۸۹-۲۷۸-۲۷۷-۲۶۹-۲۵۲-۲۴۵

۳۲۵-۳۲۰-۳۱۶-۳۱۳-۳۱۲-۳۰۲

۴۲۲-۴۱۳-۴۰۸-۳۷۶-۳۷۳-۳۳۵

۴۵۵-۴۴۹-۴۴۴-۴۳۶-۴۳۴-۴۲۹

۵۰۸-۴۹۸-۴۹۰-۴۸۹-۴۸۵-۴۵۶

۵۴۹-۵۴۸-۵۴۶-۵۴۵-۶۳۶-۵۳۱

۶۴۳-۶۰۷-۶۰۰-۵۹۹-۵۸۶-۵۷۱

۷۱۲-۶۸۳-۶۸۱-۶۶۳-۶۵۷-۶۴۶

۷۴۱-۷۱۳

خار مغیلان ۱۰۴-۸۴

خدنگ ۷۱۰-۶۵۰

خربزه ۶۸۶-۳۲۶-۱۱۲

خربزه تلخ ۲۰۰

خرما ۲۸۴-۱۶۳-۱۳۰-۲۸-۱۸

۴۹۸-۳۷۶-۳۶۲

خس ۶۰۶-۵۹۹-۵۹۲-۳۹۱-۳۱۳

۶۸۴-۶۱۹-۶۱۷

خسک ۵۳۶-۲۰۸-۱۲۸

خشخاش ۲۸۳-۱۱۳

خطمی ۱۱۶

خلاف ۱۵۱

خیار ۳۲۶-۱۳۶-۱۳۳-۱۲۱-۱۱۲

خید ۱۰۷

خیری ۵۵۰-۴۳۶-۷۹

خیری خرامی ۷۹

خیری ختائی ۷۹

خیری میروینی ۷۹

خیزران ۶۳۲-۵۰۸

د

درخت ارغوان ۳۵۹-۲۴۵

دستنبوی ۱۲۸

ر

رمان ۳۴۴

روین ۲۶۶

ریحان ۳۰۸-۱۹۴-۱۰۲-۳۲

ز

زردگل ۵۹۵

زیر ۱۸۳

زعفران ۳۴۶-۳۳۱-۲۳۰-۱۱۰

۶۴۳-۵۲۲-۴۳۷-۴۱۹-۳۶۰

زنجبیل ۱۷۷

زیتون ۲۸۲

زیر ۱۸۳

زیره ۲۸۲-۲۴۲-۱۷۷-۱۰۴-۸۳

۶۵۸-۵۹۸

س

سپت ۹۲

سپند ۵۹۶-۵۸۴-۴۶۷

سترنگ ۱۸۷

سدره ۱۲۸-۱۰۰-۸۴-۲۰-۱۷-۳

۶۵۵-۶۲۹-۵۳۱-۲۶۸-۱۵۹-۱۴۴

سدره المنتهی ۱۷-۳

سرو ۱۴۴-۸۴-۵۳-۳۵-۶

۲۷۹-۲۷۵-۲۶۳-۲۰۳-۱۷۴-۱۵۲

۴۲۰-۴۱۵-۳۸۰-۳۷۹-۳۲۹-۲۹۹



ش

شاه اسپرغم ۱۹۴

شاه اسپرم ۴۳۶

شاه اسپرهم ۱۹۴

شاهسپرم ۱۹۴

شاهسپرهم ۱۹۴

شبت ۱۶۹

شعیر ۱۶۲-۱۸۰

شفتالو ۱۸۳-۵۲۷-۵۶۸

شقایق ۲۸۳

شکوفه ۵۳-۸۹-۱۸۰-۲۸۳-۲۸۵

۳۶۱-۳۷۶-۴۳۶-۶۴۱

شلغم ۱۷۷

شمشاد ۳۲۳-۳۶۶-۳۷۲-۴۰۵-۴۲۹

۴۴۳-۴۷۰-۵۲۰-۵۳۷

ص

صبر ۲۸۲

صنوبر ۴۲۶

ض

ضمیران ۱۹۴

ط

طوبیا ۲۱-۳۴۵-۵۳۸-۵۵۳-۵۶۰

طوبی ۸۴-۴۰۸

طلح ۲۶۰

ع

عبهر ۱۴۸-۱۴۹-۳۲۸-۳۳۳-۴۱۹

۴۶۴-۶۳۱

عدس ۱۷۳

عرعر ۳۳۹

عزی ۲۶۰

عناب ۱۶۸-۳۱۹-۴۱۱

عنبا ۴۶-۴۷-۲۸۷-۳۱۹-۴۲۹-۶۳۳

عنبا الثعلب ۷۲۸

۴۲۲-۴۲۳-۴۳۵-۴۳۷-۴۴۱-۴۴۲

۴۵۳-۴۸۷-۴۹۳-۵۰۱-۵۱۶-۵۲۳

۵۲۶-۵۳۳-۵۴۸-۵۵۷-۵۵۸-۵۷۶

۵۷۸-۶۰۹-۶۳۲-۶۳۴-۶۳۶-۶۴۳

۶۶۰-۷۰۴-۷۱۵-۷۲۸-۷۳۴

سرو آزاد ۳۲۹

سروین ۲۷۱-۲۷۵-۳۲۹

سغتر ۲۸۲

سفجه ۳۲۶

سفرجل ۲۸۲

سماروغ ۲۸۴

سمن ۹۶-۱۲۵-۱۵۰-۱۸۳-۲۵۴

۲۵۹-۲۷۴-۲۷۵-۲۷۷-۲۷۸-۲۸۵

۳۷۳-۴۰۵-۴۱۹-۴۲۶-۴۳۶

۴۳۷-۴۵۷-۴۷۰-۴۹۰-۵۱۶-۵۲۰

۵۳۶-۵۴۵-۵۴۸-۵۵۸-۵۹۳-۵۹۸

۶۱۴-۶۲۰-۷۳۱

سنبل ۹۲-۲۸۲-۲۸۹-۳۶۹-۵۰۰

۵۵۸-۵۱۷

سوسن ۵۴-۸۲-۹۲-۱۶۱-۱۶۵

۱۸۱-۲۱۰-۲۲۳-۲۶۷-۲۷۵-۲۷۷

۲۸۸-۳۲۳-۳۸۳-۴۱۵-۴۲۹-۴۳۶

۴۷۰-۴۸۷-۵۰۷-۶۳۵-۶۳۶-۶۴۶

۶۵۳-۶۵۷-۶۷۹-۶۷۸

سوسن آزاد ۳۶۶-۶۱۴

سوسن آزاده ۲۷۶-۴۱۹

سیاه‌دانه ۱۷۷

سیب ۸۲-۲۸۲-۳۲۴-۳۷۴-۵۴۸

۵۸۹-۵۶۸-۵۸۸

سیر ۱۳-۵۶-۹۲-۱۶۱-۱۶۲-۱۶۴

۱۶۵-۱۶۹-۱۷۱-۱۷۸-۲۷۷-۶۴۱

سیسنیر ۹۲-۴۱۹-۴۳۵-۴۳۷-۶۴۶



گل «۱» ۷-۵۳-۷۰-۷۷-۸۲-۸۸  
 ۹۶-۱۱۰-۱۱۱-۱۲۱-۱۲۵-۱۲۸  
 ۱۲۹-۱۳۰-۱۳۴-۱۳۵-۱۳۸-۱۴۴  
 ۱۴۵-۱۵۰-۱۵۲-۲۰۱-۲۴۵-۲۵۲  
 ۲۶۹-۲۷۱-۲۷۴-۲۷۸-۲۸۸-۲۹۹  
 ۳۰۲-۳۰۸-۳۱۲-۳۲۸-۳۳۳-۳۵۲  
 ۳۶۸-۳۷۳-۳۷۶-۳۷۷-۳۷۸-۴۰۸  
 ۴۱۰-۴۱۳-۴۱۹-۴۲۲-۴۲۴-۴۲۹  
 ۴۳۴-۴۳۵-۴۳۶-۴۳۷-۴۳۸-۴۴۳  
 ۴۴۴-۴۴۶-۴۴۹-۴۵۵-۴۵۶-۴۶۲  
 ۴۶۴-۴۷۰-۴۷۹-۴۹۰-۴۹۴-۵۰۸  
 ۵۱۰-۵۱۴-۵۱۸-۵۲۰-۵۲۱  
 ۵۳۱-۵۳۳-۵۳۶-۵۴۴-۵۴۵-۵۴۸  
 ۵۵۲-۵۷۱-۵۷۵-۵۷۶-۵۸۲-۵۸۳  
 ۵۸۴-۵۸۵-۵۸۹-۵۹۳-۵۹۸-۶۰۰  
 ۶۰۷-۶۱۱-۶۱۴-۶۱۷-۶۲۶-۶۲۸  
 ۶۳۱-۶۳۴-۶۳۶-۶۴۳-۶۴۶-۶۴۹  
 ۶۵۷-۶۵۸-۶۶۳-۶۸۱-۶۹۱-۷۰۴  
 ۷۰۶-۷۱۳-۷۱۹-۷۲۴-۷۳۱-۷۴۱  
 گل احمر ۶۸۳  
 گل انار ۱۱۰-۴۳۷  
 گلبرگ ۳۷۳-۵۲۷  
 گلبرگ سوری ۴۴۰  
 گلبرگ طری ۳۳۵  
 گلبن ۴۱-۷۱-۱۱۶-۱۹۲-۲۸۵  
 ۳۲۵-۴۸۵-۵۱۰-۵۵۱-۵۹۱-۶۴۳  
 گل رعنا ۱۷۴-۳۸۳

عود ۵۹۹-۶۱۸  
 غ  
 غنچه ۵۳-۲۷۵-۲۸۵-۳۱۵  
 غوره ۴۶۱

ف

فصفه ۹۲  
 فلفل ۱۷۷  
 فلوس ۷۰۷  
 فندق ۳۶۹

ک

کاسنی ۲۳  
 کاه ۶۹۸  
 کاهو ۲۲-۱۱۳-۷۲۸  
 کبست ۲۰۰  
 کبستو ۲۰۰  
 کبسته ۲۰۰  
 کتان ۳۴۲-۳۵۱  
 کتیرا ۱۱۶  
 کسنی ۲۳  
 کلاله ۵۳۳  
 کما ۲۳  
 کنار ۱۷-۱۶۸  
 کنب ۳۲۱  
 کو کنار ۷۷-۱۱۳-۱۳۱

گ

گردکان ۱۶۴-۳۴۷  
 گشنیز ۷۰۶

«۱» واژه کل در این موردها بمعنی گل قرمز (گل سوری) است ، پیشینیان گل را بیشتر بدین معنی بکار برده اند ، حافظ گفته است :

صبر و آرام تواند بمن مسکین داد  
 که تاب من بجهان طره فلانی داد

که بیسکجای نشکفند بسهم  
 هر کرا خواسته است دانش کم

آنکه رخسار ترادنگ گل و سرین داد  
 بنفشه دوش به گل گفت و خوش نشانی داد

شهید بلخی گفته است :  
 دانش و خواسته است ترکس و گل  
 هر کرا دانش است خواسته نیست



مازو ۲۸۷

مردم گیا ۱۴

مرغ ۲۷۲-۱۳۰

مغیلان ۶۶

مورد ۲۸۲-۲۳۳-۴۳۷-۶۴۳

۷۰۶

مهر گیا ۱۷۶

مهر گیا ۳۰۶-۸۴

میوه روباه ۷۲۸

ن

نار ۲۰-۱۱۴-۱۳۴-۲۸۲-۳۲۴

۵۸۹-۵۳۵-۵۰۴-۴۳۸

ناردان ۴۷۸

ناردانه ۲۷۹

نار کوك ۱۱۳

نارنج ۴۹۹

نارنگ ۳۲۴-۱۸۹-۱۸۶-۱۴۳

نارون ۲۷۹-۲۷۶-۲۷۲-۲۵۵

نخل ۲۸۲

نرجس ۵۳۳

نرگس ۸۴-۵۳-۵۲-۴۱-۶-۵

۱۸۱-۱۵۰-۱۴۷-۱۳۷-۱۰۹-۸۸

۳۱۵-۲۹۹-۲۷۵-۲۷۴-۲۶۹-۱۸۵

۳۸۰-۳۶۶-۳۶۵-۳۲۹-۳۲۸-۳۲۴

۴۳۸-۴۳۷-۴۱۲-۳۸۷-۳۸۶-۳۸۱

۶۴۵-۵۲۸-۵۲۶-۵۲۹-۵۰۰-۴۷۰

۶۳۵-۶۱۶-۵۹۲-۵۸۸-۵۵۸-۵۴۶

۶۷۴-۶۶۲-۶۵۸-۶۵۷-۶۴۶-۶۴۳

۷۳۹-۷۲۶-۶۸۷

نسترن ۳۶۰-۲۷۵-۲۷۱-۲۵۴-۸۱

۶۴۳-۳۷۵

نسرین ۶۳۶-۴۱۵-۲۷۸-۲۶۹

نعناع ۹۲

گل سپرغم ۵۸۶

گل سرخ ۵۴۳

گل سوری ۱۷۴

گل گاوچشم ۲۸۳

گل لعل ۳۷۸-۳۷۷

گل مورد ۵۴۸

گلنار ۳۳۸-۳۰۲-۱۲۵-۱۱۹-۶۸

۶۵۷-۵۴۷-۵۰۰-۴۹۹-۴۷۸

گل نار ۳۲۶-۳۲۴

گل همیشه بهار ۲۸۳-۷۹

گندم ۱۷۷-۱۵۶-۱۳۴-۱۲۱-۱۸

۵۰۶-۴۸۶-۳۵۶-۳۴۷-۳۱۸-۲۷۰

۷۳۸-۶۷۹

گندنا ۱۷۷-۲۵-۲۳-۱۳

گوز ۵۹۱-۳۶۷-۱۷۸-۱۶۲-۵۶

ل

لاله ۱۳۰-۷۹-۷۶-۵۳-۴۱-۳۶-۷

۱۵۰-۱۴۹-۱۳۷-۱۳۵-۱۳۴-۱۳۲

۲۶۳-۲۲۸-۲۱۸-۱۹۲-۱۸۳-۱۸۱

۳۰۲-۲۹۹-۲۷۵-۲۷۰-۲۶۹-۲۶۷

۳۷۶-۳۶۹-۳۵۲-۳۲۵-۳۲۴-۳۰۸

۴۲۷-۴۲۳-۴۱۹-۴۱۳-۴۱۰-۴۰۵

۴۷۸-۴۵۷-۵۴۸-۴۴۱-۴۳۷-۴۳۶

۵۳۸-۵۳۳-۵۱۸-۵۰۷-۴۹۴-۴۹۲

۶۰۷-۶۰۰-۵۸۸-۵۶۷-۵۵۸-۵۵۲

۶۶۱-۶۴۳-۶۳۲-۶۲۸-۶۲۶-۶۱۴

۷۳۹-۶۹۵-۶۹۴-۶۸۷

لاله احمر ۴۱۹

لاله حمرا ۳۱۲

لاله لعل ۲۸۵

لخ ۶۸۶

لویا ۶۴۱-۱۶۴-۲۰

م

مازیون ۲۸۲



و	نماد ۹۲
ورد ۵۴۶-۴۱۲	نماد الملك ۹۲
ی	نی ۷۳۴
یاسمن ۲۷۵-۲۵۵	نیشکر ۴۴۰
یاسمین ۲۸۸-۲۷۵-۲۷۱-۱۳۴-۶۳	نیل ۶۲۹-۲۸۲
۶۰۰-۵۸۱-۴۷۱-۴۳۷-۳۸۷-۲۸۹	نیلوفر ۴۳۷-۴۱۹-۳۳۹-۳۲۷-۱۷۱
۶۳۱	۶۶۵-۶۴۶-۵۶۷
یونجه ۱۲۱-۹۲	



# فهرست نام پرندگان (واقعی، فرضی و افسانه‌ای)

۶۸۵  
جلجل ۱۹۵  
چ  
چرخ ۸-۲۶۴  
چکاو ۸-۲۸۱  
چکاوک ۸-۱۹۲  
چکوک ۸  
خ  
خاد ۱۹۷-۶۵۲  
خروس ۹-۲۳۵-۲۷۱  
خفاش ۳۲۵  
د  
دال ۱۹۲  
دراج ۴۳۹-۶۸۵  
دم جنبانک ۸  
ز  
زاغ ۸-۲۷-۸۹-۱۵۹-۱۶۸-۱۹۰  
۱۹۹-۲۱۶-۲۴۶-۲۷۲-۲۷۹-۲۸۱  
۲۹۴-۲۹۸-۳۲۹-۳۷۶-۵۹۵-۶۴۷  
۷۳۲  
زاغ سیاه ۷۰۷  
زغن ۱۹۷-۲۷۲-۲۷۴-۲۷۹-۳۳۸  
ژ  
ژورک ۸  
ژولک ۸  
ژوله ۸  
س  
سالامندرا ۳۸

آ-ا-ا

ابابیل ۸

ب

باز ۹-۱۲۲-۱۶۸-۱۷۰-۱۷۱-۱۹۰  
۱۹۷-۱۹۹-۲۰۳-۲۱۲-۲۱۹-۲۶۴  
۲۶۹-۲۷۴-۲۷۸-۳۰۳-۳۲۰-۳۷۷  
۳۹۳-۴۸۵-۴۹۳-۵۱۲-۵۳۱-۵۴۹  
۵۶۵-۶۴۳-۶۵۲-۶۵۷-۶۸۵-۷۲۱  
۷۳۲

بازخشین ۳۳۶

باشه ۵۳۱-۶۹۶

بط ۷۸-۱۶۸

بلبل ۵-۹-۵۳-۷۰-۷۱-۸۹-۹۴-۱۱۷  
۱۳۱-۱۳۴-۱۴۵-۱۵۹-۱۷۰-۲۳۲  
۲۶۴-۲۷۵-۳۰۱-۳۰۳-۳۷۶-۳۷۷  
۳۷۸-۴۳۷-۴۶۱-۵۱۰-۵۵۲-۵۷۱  
۵۸۵-۶۱۷-۶۳۳-۶۵۷-۷۱۹-۷۲۲  
۷۲۳

بلدرچین ۹

بوتیمار ۱۲۲-۱۸۰-۲۳۲

بوقلمون ۲۸۱-۵۵۷

بوم ۸-۶۳۷-۷۱۸

ت

تدرو ۸-۹-۲۸۱

تیهو ۸-۱۳۳-۳۷۷

ج

جغد ۲۴۵-۲۷۸-۲۸۱-۳۱۴-۳۱۷



۲۶۴-۲۷۷-۵۴۲-۶۵۷-۶۹۸-۸۰۸  
طیرا بابیل ۷۰۸

ع

عصفور ۶۴۷  
عقاب ۹-۲۷۷-۳۳۵-۳۵۸-۴۳۹  
۶۶۷  
عقّوق ۲۴۵  
عکّه ۲۴۵  
عندیل ۱۹۵  
عندیل ۱۳۳-۱۹۲-۱۹۵-۲۲۵-۲۷۵  
۲۷۷-۳۲۹-۳۷۶-۵۳۸  
عقا ۳۰-۳۵-۹۴-۱۷۶-۲۳۲-۲۶۲  
۵۲۴-۳۱۲

غ

غراب ۴۳۹  
غراب البین ۷۲۳  
غلیواج ۱۹۷-۳۳۸  
غلیواژ ۳۰۱-۷۳۶  
غم خورک ۱۲۲-۱۸۰

ف

فاخته ۸-۵۵-۱۵۱-۱۶۶-۲۷۶-۴۶۲  
۵۲۹  
فای ۶۵۸

ق

قرلقوش ۳۳۶  
قمری ۷-۹-۱۶۶-۱۸۹-۴۳۷-۵۵۱  
۶۵۷

ک

کبک ۸-۲۱۸-۲۱۹-۲۲۴-۲۶۸-۲۶۹  
۴۳۸-۴۸۵-۴۹۳-۵۲۳-۵۳۱-۵۶۵  
۶۱۸-۶۳۳-۶۴۳-۷۳۳  
کبک دری ۳۲۹-۳۳۰-۳۳۵-۳۳۶  
۵۳۵-۵۴۴-۷۳۲  
کبوتر ۸-۳۵-۸۷-۱۵۶-۱۸۹-۶۹۸  
کبوتر صحرائی ۸  
کرک ۹

سرخاب ۸

سرسب ۸

سریجه ۸

سلوی ۹

سمندر ۳۸

سمندور ۳۸

سمندوک ۳۸

سمندول ۳۸

سمندون ۳۸

سیشاک ۸

سیمرغ ۲۴-۳۵-۶۶-۱۱۳-۱۳۱

۱۳۲-۱۸۹-۲۱۶-۳۷۹-۴۲۵-۴۳۲

۵۸۵-۷۲۲-۷۲۳

ش

شار ۸

شارک ۸

شارو ۸

شاشک ۸

شاشنگ ۸

شاهباز ۲۲۴

شاهین ۸-۸۷-۲۴۵-۲۶۸-۲۸۱

۲۹۴-۶۵۷

شفن ۱۲۲

شهباز ۷۱۹

شیشک ۸

شیشو ۸

ص

صعوه ۸-۹۶-۲۱۲-۲۶۸-۲۷۷-۵۳۱

ط

طاووس ۷-۲۷-۶۴-۱۰۰-۱۱۱

۱۱۷-۱۲۲-۱۶۸-۱۷۳-۱۹۳-۲۲۵

۲۴۷-۲۸۱-۳۲۹-۳۵۹-۵۸۵-۷۰۷

۷۳۲

طوطی ۲۴-۳۳-۵۳-۸۹-۱۱۴-۱۵۰

۱۸۵-۱۸۹-۱۹۲-۲۴۵-۲۵۰-۲۵۳



موسیچه ۸	کر کش ۹-۱۲۱-۱۳۹-۱۷۳-۲۴۴
ن	۲۵۰-۲۶۸-۲۶۹-۳۱۲-۳۶۶-۷۰۴
نازو ۸	۷۲۵-۷۳۰
نسر ۹	کر کی ۸
و	کلاغ ۲۴۵
ورشان ۸	کلنگ ۷-۸-۱۸۹-۲۷۲-۶۵۰
ه	گی
هدهد ۷-۱۷-۲۴-۳۳-۱۱۷-۶۸۹	گنجشک ۸-۱۶۸-۷۲۱
هزار آوا ۹۴	گوشت ربا ۳۳۸
هزارستان ۸-۱۹۵	ل
هما - همای ۸-۹۱-۱۰۰-۲۸۱-۳۱۴	لکلك ۷-۱۳۱-۲۷۲
۳۱۵-۳۱۷-۳۳۵-۳۴۵-۴۸۴-۵۲۳	م
۶۳۷-۶۵۸-۶۹۶	ماغ ۳۸-۵۹۵
ی	مرغ (ماکیان) ۲۴-۱۵۳-۲۷۷
یمام ۱۲۲	مرغابی ۸-۲۸۱-۵۲۹
	مرغ الاهی ۸



# فهرست آیه ها ، حدیثها ، خبرها ، روایتهای ، ضرب مثلهای ، مصرعها ، بیتهای ؛ ترکیبها ، حرفها ، فعلها و عبارتهای عربی

آ	اخی ۳۵۶ - ۶۷۴
آخر الامر ۷۰۴-۱۸۲	ادفع الدرهم خدمته عناقیدرطب ۴۱
آمنا ۳۱	اذا جاء القدر ضاع الحذر ۱۵۳
آمنا بر رب العالمین ۲۸۰	اذا جاء القدر عمی البصر ۱۵۳
آمنا وصدقنا ۹۴	اذا جاء القضاء اق الفضا ۱۵۳-۲۳-۱۹
آمین ۲۶۹	اذ قال الله ۳۵۴
آیه الكرسی ۶۸۴-۶۶۶	اذهب عنا الحزن ۲۷۱
أ- ا- ا	ارجعی کل الینا یرجعون ۲۸۰
ابجد ۵۴۹	ارجو ۲۸۰
ابن الدین ۲۹۵	ارحم ترحم ۳۰۶
ابن العم ۱۰۱	ارحنا یا بلال ۱۱
ابن الملك ۲۹۵	ارنی ۷۰۲-۵۵۶
اثنین ۷۲۳	ارنی انظر ۲۵۷
اجرنا یا مجیر ۱۶۲	ارنی ربی ۴۳۹
اجیبوا ما سألتهم ایها الناس ۷۰۸	استجبوا للرسول ۲۰
احدلیس کمثله صمد لیس له ضد ۷۴۲	استوقد ناراً ۱۹۶
احسنت ۶۴۵-۵۹۰-۵۱۷	اشرب ۳۹
احسنت یا بدر الدجی ، لیبک یا وجه العرب ۴۰	اطعنا ۱۶۴
اخذوا فیها ۳۳۷	اعنی فنا ۲۴
اخطانا ۱۰۰	افعل ۷۳۸
	اقضی القضاة ۱۳-۶۶۴-۶۷۰
	اکبر الکافی ۳۱۲
	الا ۱۹۳-۲۷



المستغاث ٦٦٠  
 الم نشرح ١٠٠-٢٦٩  
 الم نشرح لك صدرك ١٠٠  
 المنع كفر بالبشر ٤٤٥  
 المنته لله ٤٧-٦٠-١٩٥-٧١٦-٧٤٠  
 المنته لله تعالى ٦٣٤  
 الم يجدك يتيماً فأوى ١٢  
 النجم ٢٣١  
 ام الخبائث ٢٤٨  
 امام بن امام ٦٢٧  
 اما يقول الظالمون ٢٧٩  
 امير المؤمنين ٧١٨  
 ان ٢٧٦  
 انا ارسلنا عليهم صيحة واحدة فكانوا  
 كهشيم المحتظر ٣٢  
 انا الآخر ٣٤٠  
 انا الله ٤٠٠-٤٣٧-٦٨٢  
 انا الاعلى ٤٠٠-٦٨٢  
 انا الاول ٣٤٠  
 انا الحق ٣٠٢-٣٥٠  
 انا اليكم مرسلون ٢٨٠  
 انا بحر وسعير ، انت كملح وخشب ٤١  
 ان ابرموا امرافانا مبرمون ٢٧٩  
 انا زينا السماء الدنيا بزينة الكواكب و  
 حفظنا من كل شيطان مارد لا يسمعون الى  
 الملاء الاعلى ويقذفون من كل جانب ،  
 دحوراً ولهم عذاب واهب ، الامن خطف-  
 الخطفة فاتبعه شهاب ثاقب ١٨١  
 انا صببنا الماء صب ٤٦  
 انا صببنا الماء صباً ٤٦  
 انا عبد الله ٢٥٧  
 ان الذين قالوا ربنا الله ثم استقاموا اتنزل  
 عليهم الملائكة لاتخافوا ولا تحزنوا و  
 ابشروا بالجنة التي كنتم توعدون ٢٠٦

الا الله ١٧-٦٣-١٠٠-١٢٠-١٢١-٢٢٥  
 ٢٤٦-٢٦٠-٢٦٢-٣٣٥-٣٣٦-٣٥٤  
 ٤٣٧-٧٢٧  
 الاحتما اقوى الدوا ١٣  
 الاعتبار ١٠٩  
 الاعتذار ١٠٩  
 الا وانتم مسلمون ٢٨٠  
 الله اكبر ٣٣٧-٤٧٠  
 الله الله ٣٤-٣١٠-٥٢٤-٦١٤  
 الباقيات الصالحات ٣٧٥  
 التائبون العابدون الحامدون-ساجدون  
 الراكعون الساجدون الآمرون ٢٨١  
 الجنون فنون ٥١٥  
 الحق ٣٢٨-٤٢٤-٤٧٢-٥٤٧-٥٥٢  
 ٧٢٢  
 الحكم لله ١٥٣  
 الحمد ١٢٤-٣١٤-٣٤٥-٤٣٨-٤٧٢  
 ٥٤٢  
 الحمد لله ١٩٧  
 الحذار ٧٩-١٤٠  
 الخبيثات - خبثين ٧١٨  
 الخمرام الخبائث ٢٤٨  
 الذاريات ٣٩٥  
 الرحمن ١٠٢-١١٢-٢٢٥  
 الرحمن على العرش استوا ٢١  
 الشئ اذا جاوز حده انعكس ضده ٦٤٥  
 الصابرين والصادقين والقانتين والمنفقين  
 والمستغفرين بالاسحار ١٩٨  
 الصبر مفتاح الفرج ٦٣٨-٦٣٩-٦٤٠  
 الصلا اصحابنا ١٨  
 الغياث ٤٩٥  
 الفرار ٧٩  
 الفلق ١٥  
 ألم ٨٢  
 المدح فيه قد وجب ٤٦



اهل البيت ۳۴۴

اهم يقسمون رحمت ربك نحن قسمنا  
بينهم معيشتهم ففى الحياة الدنيا ورفنا  
بعضهم فوق بعض درجات ليتخذ بعضهم  
بعضاً سخرياً ورحمت ربك مما يجمعون  
۱۷۵

اياك نعبد ۱۳-۱۵۳-۱۶۴

اين ۷۲۳

اين المفر ۱۵۲

اين الوفا اين الكرم ۲۱۶

ب

بارك الله ۴۰

بالله ۲۷-۲۶۶-۳۹۲

بحمد الله ۳۰

بدر الظلم ۴۰-۲۱۵

برى منك ۲۳

بسم الله ۶۳-۶۴-۲۶۷-۶۶۴-۷۳۳

بسم الله مجريها ۲۸

بسم ۴۵۱

بعد التعب ۴۶

بلاد الله ۱۰۹

بلحكم ۷۳۳

بلعجب ۳۳۳-۳۶۲-۳۹۰-۳۹۳-۳۹۸

۴۱۶-۴۱۹-۴۳۲-۴۹۵-۵۰۲-۵۲۶

۵۲۷-۵۴۰-۵۴۱-۵۴۶-۵۵۴-۵۵۶

۵۸۹-۵۹۱-۶۱۰-۶۳۱-۶۳۳-۶۹۶

بلفتوح ۴۶۵

بلفضول ۴۴۷-۵۲۰

بلهوس ۴۴۷-۷۳۶

بليشر ۱۵۱

بلحزن ۲۵۹

بوالطمع ۵۰۲

انا لنحن الغالبون ۲۸۰

ان انكر الاصوات لصوت الحمير ۱۶۳  
انت حرم وواجب منه قول تعالى وحرم  
على قرية اهلكناها ۱۱۱

ان تردفتنا هات ذهب هات ذهب ۴۱  
انت فى مائى و نارى كتراب و حطب ۴۱

انعم الله صباح ۳۶۷-۳۶۸

انعم الله مساك ۵۹۷

انكر الاصوات ۱۶۳

ان لم يكن طود قتل ، ان لم يكن وبل  
فطل ان لم يكن خمر فخل ان لم يكن شهد  
قسم ۲۱۶

ان لم يكن طور قتل ، ان لم يكن غيث فطل  
۲۱۶

انهم ان يظهر و اعليكم يرجموكم او-  
يعبد وكم فى ملتهم ولن تفلحوا اذا بدا  
۱۷۴

انهم لا يذكرون ۲۸۰

انهم لا يعجزون ۲۸۰

انى ارا ۲۵۶

انى رأيت دهرأ من هجر ك القيامة ۵۳۴  
اوادنى ۹۵

اول من اتخذها ظالم بن اسعد فوق ذات  
عرق الى البستان بتسعه اميال بنى عليها  
بيتا وسماه بساً و كانوا يسمعون فيها-  
الصوت فبعث اليها رسول الله خالد بن  
وليد فهدم البيت واحترق السرة ۲۶۰

اولو الامر ۲۴۳

اولياء الله ۲۶۳

او ما استقبلك عن يمينك وانت

مستقبل القبلة ۳۷

اهد قومي ۲۶۹



جنات العلی ٢٦١-٣٢٩

جنات النعیم ٣٦٧

جنة الماوا ٩٥١

ح

حبذا ٢٧٤-٦٨٣

حبذا وجهك المبارك فالالا ٣٧٢

جبل المتین ٢٨٧-٢٩١-٢٩٣

حتى عاد كالعرجون ٢٨٤

حتى يذوق منه كأسا من الكرامه ٥٣٤

حجر الاسود ٦٥٦

حرم ١١١

حر منا ٩٤

حسن القضا ٦٧٠

حقا و ثم حقا ٥٥٩

حق تعالى ٧٠٩

حور العين ٢٦٩-٢٩٦-٣١٩-٣٨٠

٤٧٧

حور عين ٧٩

خ

خاص الخواص ١٣٣

خذ ٧٤

خير البشر ١٤٤

د

دار البقا ١٧

دار الحكمة ٦٦٩

دار السرور ١٠٩-٤٩٦

دار الضرب ٨٨-١٣١-٢٨٩-٦٦٣

دار الغرور ١٠٩-٤٩٦

دار لقرار ١٠٩

دار الفنا ١٧-١٩

دار القرار ١٠٩

دار الملام ٤٩٦

دار الملك ١١-١٢-٢٧-١٥٧-١٦٢-٢٢٦

بوالطمع ٢٢٣

بوالعجب ٣٩-٤٠-٤٥-١٨٣-٢٥٨

٣١٩-٣١٠

بوالليل ١١٠

بوالمعالي ١٢٩

بوالهوس ٧٠

بوالیقین ٢٩١

بونهار ١١٠

بيت الله ٢١٥

بيت الحرم ١٩٩-٢٠٦

بيت المال ١٣١

بيت النار ٣٧٤

بين ذلك ٦٩٥

بئس القرين ٢٩٢

بئس المصير ٦٦٩

بيع السلم ٥١

تبارك الله ٤٢١

تبارك ربنا الاعلا ٩٥

تبت ١١١-٣١٠

تبت يدا ابي لهب وتب ١١١

تعال ١٩٣

تعالى ١٩٣

تعالى ربنا ٢٨٣

توبوا الى الله ٦٣

ث

ثلاثين ٦٣٦

ج

جا بلقاوجا بلسا وهما مدينتان في عالم-

المثل ٢٧

جاء القضاء على البصر ٤٤٥

جددوا ايمانكم ٢٤٧

جلت ٦٤٥

جل ذكره ٢٠٨

جليل الجبروت ٧٤٢



۲۸۹-۳۰۳-۳۵۸-۳۹۷-۴۲۰-۶۶۳

۶۶۹

دایم الخمر ۵۳۲

دون العالمین ۱۹۰

دون الفلتین ۱۹۰

دون القبلتین ۱۹۰

ذ

ذات العماد ۳۲۲

ذلك الفوز الكبير ۱۶۴

ذلك الكتاب لا ريب فيه هدى للمتقين

۶۳

ذوالبقا ۱۸۹

ذوالجلال ۱۳۸-۱۸۹-۱۹۹-۶۹۹

ذوالخمار ۱۲۸

ذوالفقار ۱۱۴-۱۲۸-۱۳۱-۱۳۳

۱۴۲-۱۶۷-۲۵۳-۲۶۱-۳۳۹-۳۶۷

۴۳۴

ذوالقرنین ۷۱۷

ذوالمنن ۲۵۳-۲۵۹-۲۷۶-۲۷۷

۲۷۸

ذوفنون ۵۸۲-۶۱۳

ذولسانین ۳۲۷

ر

رأى العين ۷۲۳

رب ارنى ۶۸۲

رب العالمین ۲۹۱

رب يسرلى ۲۶۹

ربى وربك الله ۳۱۰-۵۵۹

رحمة للعالمین ۲۰-۲۰۶-۲۶۹

رزقنى ۳۱

رفيع الدرجات

رقيم ۳۱

روح القدس ۷۲۴

روحى فداك ۲۱۵

ز

زاغ البصر ۲۶۹-۲۹۸

زخرف الكلام زخرفه ۲۰۱

زين العلماء ۳۱۴

س

سبحانا ۵۵۱

سبحان الله ۳۰۷

سبحان الذى اسرى ۹۵

سبحان الذى اسرى بعبدہ ليلامن المسجد

الحرام السى الا قصى الذى باركنا حوله

لتريه من آياتنا انه هو السميع البصير ۹۵

سبحانى ۳۴۱

سبع المثانى ۳۴۵

سبع سماوات ۳۴۵

سبع سنابل ۱۹۶

سبع سنبلات خضروا خربا بسات ۱۹۶

سبيل الرشاد ۳۲۲

سكينة ۵۳۴

سلام الله كل ضحى تجدد - على المولى

محمد بن محمد ۶۲۳

سلام عليك ۵۱۶-۵۱۷-۷۲۵

سلوى ۲۷۲

سم الموت ۳۵۰

شمعنا ۱۶۴

سیدی ۶۹۰

سیر السوانی ۳۴۵

سیف قاطع ۷۰۹

ش

شرقنى ، غربنى ، اخرجنى من وطنى -



اذا تغيبت بدوا ان بدا غيبني ٣٥٥  
شكر الله ٣٣١  
شمس الضحى ٢١٥-٤٠  
شيخ الاسلام ٦٦٤  
شيخ الشيوخ ١٨٩  
شيخ الطبري ٧٣٥

ع

صادقين ١٩٨  
صدقنا ١٢٨-١٢٤-٣١  
صراط الله ١٢٢  
صلاح المسلمين ٢٨٩  
صلوات وسلم ٤٧٦  
صوت الحمير ١٦٣

ط

طامات ٥٨٤  
طاها ٤١٥-٩٥-٤٠  
طاوها ١٣٣  
طه ، ما انزلنا عليك القرآن لتشقى ٤٠  
طائف الحج الغنا ١٥  
طرقوا ٣٠٣-٢٧٦-٢٠٦  
طيبات - طيبين ٧١٨

ع

عاد كالعرجون ٤٢٦  
عالم الاسرار ٣١٦  
عباد الله ١٠٩  
عجل سمين ٢٩٥  
عرق الرجال ٢٣  
عرق النساء ٢٣  
عروة الوثقى ٣٩٢-٢٩٣  
عروة وثقا ٥٩  
عريض الاظفار ١٧٣  
عز علي ٦٨٣

عزلا يزالي ٤٦٩  
عز وجل ٦٨٩-٢٠٨  
عشرين ٢٩٥  
عفى الله ١٠٠-٢٣  
على الله ٥٢٨-٣٩٥  
على الجملة ٣٤٤  
على الدوام ٤٦٣  
على رغم ٢٨١  
عليك عين الله ٥٢٨  
عمرنا من قبل الفضة كالريح ذهب ٤٤  
عين الرضا ١٧  
عين السلوى ٣٥٤  
عين اليقين ٢٨٧

غ

غراب اليبين ٧٢٣  
غياث الدين والدنيا ٤٩٤

ف

فانا عاملون ٢٨١  
فاقيموا الصلوة واتوا الزكوة واعتصموا  
بالله هو موليكم فنعم المولى ونعم النصير  
١٦٣  
فالق الاصباح وجعل الليل سكنا والشمس  
والقمر حسباناً ذلك تقدير العزيز العليم  
٥٢٠  
فاما السائل فلا تشهر ١٢  
فاما اليتيم فلا تقهر ١٢  
فترضى ١٠٠  
فذلك ٤٤٦  
فراغ الى اهله فجاء بعجل سمين ٢٩٥  
فعصى آدم ٢٥٧  
فقيه الامم ٣١٤  
فقيه الزمن ٣١٤



فكان قاب قوسين او ادنى ، واوحى

الى عبده ما اوحى ٩٥

فلك الاعظم ١٤٦

فمن يكفر بالطاغوت ويؤمن بالله فقد

استمسك بالعروة الوثقى لا انفصام لها

والله سميع عليم ٥٩

فوضت امرى ١٦٤

فهم لا يتقون ٢٨١

فهم لا يشكرون ٢٨١

فهم لا يعقلون ٢٨٠

فهم لا يؤمنون ٢٨١

فى الخيرات بل لا يشعرون ٢٨٠

فى المثل ٦٥-٢٣٠-٣٣٠-٤٤٨

فى بعدها عذاب فى قربها السلامه ٥٣٤

قيظلم من الدين هادوا حرمنا عليهم

طيبات احلت لهم و بصددهم عن سبيل الله

كثيرا ٩٤

فيها خالدون ٢٨٠

ق

قاسم الارذاق ٦٨٩

قال ٧١٨

قال اخسئو فيها ولا تكلمون ٣٣٧

قال الله ١١٣-٢٤٩

قال الرسول ١١٣-٢٤٩

قالت : الت تدرى العشق والملايه

٥٣٤

قالت : تريد وصلى سراً ولا كرامه

٥٣٤

قالت : دموع عيني لم تكف بالعلامه

٥٣٤

قالت : رأى فوادى من هجر ك القيامة

٥٣٤

قالت : فمر صحيحاً بالخير والسلام

٥٣٤

قال فما خطبك يا سامرى ، قال بصرت بما

لم يبصر وابه قبضت قبضة من اثر الرسول

فنبذتها و كذلك سولت لى نفسى ، قال

فاذهب فان لك فى الحيوة ان تقول لامساس

وان لك موعداً لن تخلفه وانظر الى الهلك

الذى ظلمت عليه عاكفا لئلا تحرقنه ثم لنسفنه

فى اليم نسفاً ٣٣٨

قال - قال ٣٥٣

قال - قيل ٦٧٤

قال موسى القواما انتم ملقون ، فalcوا

حبالهم و عصيهم وقالوا بعزة فرعون ،

انا لنحن الغالبون ، فلقى موسى عصاه

فاذاهى تلقف ما يا فكون ، فلقى السحرة

ساجدين ، قالوا منا برب العالمين ١٤

قاتين ١٩٨

قد شكر ١٥٩

قرة العين ٦٥٧

قطع المال ١٩٣

قل ٩٠-٥٤٧

قل اعوذ ٦٦٦

قل اعوذ برب الفلق ، من شر ما خلق ،

ومن شر غاسق اذا وقب ومن شر النفاثات

فى العقد ، ومن شر حاسد اذا حسد ١٥

قل الله ثم ذرهم ٤٨٨

قل الله ثم ذرهم فى خوضهم يلعبون ٤٨٨

قل فيهما اثم كبير ٦٦٨

قل كفى ٢٥٦

قل هو الله ١١١-١٤١-٣١٠-٣٦١

قل هو الله احد ٥١

قيل ٦٢٩

قيل - قال ٥٠٤-٦٢٨-٦٤٢-٦٥٦

ك

كاف ونون ٩٠-٣٨٣

كافى الاكبر ٣١٢

كالبرق فى الدجيه والشمس فى الضحى



كان الكاس مجريها الشمال ١٩١  
 كان الكاس مجريها اليمين ١٩١  
 كان - كون ٧٠٣  
 كثير الناس ، ارض الله واسع ٧١٠  
 كذا وكذا ٢٩٦  
 كرام الكاتبين ٧١٨  
 كل كمالات ٣٧٢  
 كل من عليها فان ٢٤١-٢٢٥-٧٢٠  
 كماتريد ٥٤٢  
 كمياتي ٥٤٢  
 كميت بالضم جمع كماتي مثل شذوذاً .  
 قال سيبويه سألت الخليل عن كميت فقال  
 انما هو صغر لانه ليس بسواد خالص و  
 لاحمرة لكنه بين السواد والحمرة فصار  
 بمنزلة دوين ذاك والفرق بين الكميت  
 والاشقر بالعرف والذنب انهما اذا كانا  
 احمرين فهو شقرو اذا كانا اسودين  
 فهو كميت ويقال بغير كميت كما يقال فرس  
 كميت ، ناقة كميت ٢١١  
 كنتم تكتمون ٢٨٠  
 كن فكان ٦٨٤-٦٦٧-٢١٣  
 كهف ٣١  
 كيف - كم ٤٧٧

## ل

لا ٢٧-٥٢-١٧٠-١٩٣-١٩٨-٢٢٥  
 لا ٢٥٤-٢٦٠-٢٦٧-٣٣٥-٣٣٦-٣٥٤  
 لا ٣٥٦-٣٥٧-٣٧٥-٣٩٧-٦٦٦-٦٩٣  
 لا ابالي ١٢٧-٢٦٤-٣٤٦-٣٦٨  
 لا ٤٩٩-٥١٢-٥٢٩-٦٠٤-٦٢٣  
 لا احصى ثنا ٢٥٥  
 لا اقل ٢٧٠  
 لا الا ٢٥٦  
 لا اله الا الله ١٧-٢٤٦-٢٦٢-٧٢٧

لا اله الا الله ١٧٠  
 لا اله الا هو لا ٦٩٥  
 لا بأس ٢٣٦  
 لا بد ٦٥-٦٨-٨١-١٥٩-٤٠٨-٤٤٤  
 لا ٦٢٤-٦٥٢-٦٨٩  
 لا بشرى ٩٥-٢٠٦-٢٦٦  
 لا تأمن ٣٩-١٧٣-٢٦٧  
 لا تخافوا ٢٠٦  
 لا تحزن ٢٦٦  
 لا تخف ٢١٥  
 لا تسأل ٢٣  
 لا تسأل حبيبي ٢٣  
 لا تعجب ٣٩  
 لا تعجل ٢٩  
 لا تعجلن ٤٦  
 لا تقرب ٣٩-٣١٨  
 لا تقنطوا من رحمتي ٢٨٠  
 لا تنم ٢١٥  
 لا تيأس ١٧٣-٢٦٧  
 لا جرم ١٣٢-٢٠٦-٢٢٩-٢٣٠-٢٣٥  
 لا ٢٦٠-٢٨٩-٤٦٠-٤٦٤-٤٦٥-٤٨٧  
 لا ٥٨٧-٦١٩-٦١٨-٦٣٠-٦٥٢-٦٦٥  
 لا ٧١٧-٧١٨-٦٩٥-٦٩٦  
 لا حول ١٠٧-٤١٨-٦٧٤-٧٠٩  
 لا حول ٣٦١  
 لا خوف ٩٥  
 لا خوف عليهم ٢٨١  
 لا شيء ٥٨٠  
 لا طائل ٩٧  
 لا - لم ٤٧٧  
 لا محال ٣٢  
 لا مأسا ٣٣٨  
 لا مكان ٢٢١  
 لا نذر اذا داعني ٢٦٩  
 لا - نعم ٧١٥



لان ما جاوز اربعة ولم يكن حرف مدولين  
يرد الى الرباعى ويبنى منه الجمع ١٩٥  
لا والله ٥٤٢-٤٩٧  
لا يجوز ٥٠٤-٤٤٦  
لا يزال ٦٤٢-٢٧٧-١٩٠-٤٩  
لا يزال الى ٥٢٩-٢٦١-٢٢٥-١٢٦  
لا يفلح الساحر ٣٣٧  
لا ينبغي ٢٦٩  
لا ينصرف ٧٣٨  
ايك ٥٠٥-٤٨٤-٤٨١-٤٦٨-٢١٥  
لسان الدهر ٣٢٧  
لعمرك ٤٠-١٠٠-٢٠٦-٤٦١  
لعمرك انهم لفي سكرتهم يعمهون ٤٠  
١٩٨  
لعنته الله يزيداً وعلى حب يزيد ٧٠٠  
لك الحمد ، لك الشكر ٧  
لم ٥١-١٩٨-٢١٦-٢٦٧-٢٧٦  
٦٢٩-٣٥٧  
لمن الملك ٧٤٢-٥٤٤-٣٩٥  
لمن الملك واحد القهار ١١٨  
لم يزل ١٤١-١٩١-٧٠١  
لم يكن ٥٠  
لن ٥١-٢٥٤-٢٦٧-٢٧٦-٣٢٣  
٦٣٦-٤٧٤  
لنا ٤٢  
لن ترانى ٩٩-١٣٠-٣٠٢-٣٤٦-٤٨٢  
٥٥٦-٦٢٣-٧٣٠  
لن تفلحوا اذا ابداء ١٧٤  
لن تنالوا البر حتى تنفقوا ٥٢٠  
لن تنالوا البر حتى تنفقوا مما تحبون وما  
تنفقوا من شيء فان الله به عليم ٥٢٠  
لن تنالوا الطرب الدائم من غير كرب ٤١

لو بست الجبال وانشقت السما ٢٦  
لولاك ٤٦١-١٠٠  
لولاك لما خلقت الافلاك ٤٦١-١٠٠  
لولاك لما كنت امينى بحياتى ٥٤٢  
له ١٤٦  
ليست دموع عينى هذا للعلامه ٥٣٤  
لى صبر جميل ٦٨٢-٤٠٠

## م

ما ٢٦٧  
ما ابكم ٢١٠  
ما اعظم برهاني ٣٤٠  
ماء العنب ٤٠  
ما اوحى ٩٥  
ما بست الجبال وما انشقت السما ٢٦  
ما يقول ويله ٣١١  
ما تشتهون ٢٨٠  
مأتين ٢٩٥  
ما جرا ١٧-١٤  
ما حضر ١٨٥-١٥٩  
ما قلا ١٢  
ما لم تكونوا تعلمون ٢٧٩  
ما لم يشا ٥٠  
ماء معين ٦٦٦-٢٩١-٢٨٣  
مثلهم كمثل الذى استوقد ناراً فلما اضاءت  
ما حوله ذهب الله بنورهم وتركهم فى  
ظلمات لا يبصرون ١٩٦  
مجتمع النور ١٩٤  
مجمع البحرين ٧٢٣  
مرحبا ٦٨٣  
مرحبا بالقائلين ٢٩٠  
مرحبا مرحبا تعال تعالا ٣٧٢  
مستغفرين ١٩٨



مشعر الحرام ١٦٨

مفتی المشرقین ٦٦٤

ملیک الملک ٣١٢

مما یرشون ٢٨٠

مما یکسبون ٢٨٠

من ٢٦٧-٢٧٢

من تشاء ٤٩

منتصب القامه ١٧٣

من جاء بالحسنة فله عشر امثالها ١١٢

من جرب المجرب حلت به الندامه ٥٣٤

من علیها فان ٢٢٥

منك ١٤٦

من یرغب ٣٩-١٨١

من یرید ٢٧٣

من- سلوی ١٣

منها بها ١٥

منهم اذا هم یقنطون ٢٨٠

من یرغب ٣٩

من یسلم وجهه الی الله وهو محسن فقد-

استمسك بالعروة الوثقی والی الله عاقبة-

الامور ٥٩

میر المؤمنین ٢٩٢

میقات ١١١

ن

نحمد الله ٢٩٦

نحن غالبون ٢٤١

نحن قسمنا ١٧٥

نحن محرومین ٢٩٠

نزدنا بخلائل ١٩٦

نصر من الله ١٩٨

نصیر الامراء ٧٤٢

نعم ٤١-٥٢-١٩٨-٢٠٦-٧٣٥

نعم البذل ٢٩٢-٦٦٩

نعم العبد ٥١٣

نعم المولی ونعم النصیر ١٦٣

نعوذ بالله ٦٠١

نهاری فی الدجی کنه اراعی - ولیلی

فی السها کلیل ارمذ ٦٢٣

و

واتبعوا ما تتلوا الشیاطین علی ملک

سلیمان وما کفر سلیمان والکن الشیاطین

کفروا یعلمون الناس السحر وما انزل

علی الملکین یبابل هاروت وماروت وما

یعلمان من احد حتی یقولوا انما نحن فتنه

فلا تکفر فیتعلمون منها ما یفرقون به

بین المرء و زوجته وما هم بضارین به من

احد الا باذن الله ویتعلمون ما یضرهم

ولا ینفعهم ولقد علموا لمن اشتراه ماله

فی الآخرة من خلاق ولبس ما شروا به

انفسهم لو كانوا یعلمون ١٩٥

واخری تحبونها نصر من الله وفتح قریب

وبشر المؤمنین ١٩٨

واذ کرفی الکتاب ادریس انه کان صديقاً

نبیاً ورفعهنا مکاناً علیاً ٢٧

واسمعیل وادریس وذاکفل کل من -

الصابرین وادخلناهم فی رحمتنا انهم

من الصالحین ٢٧

واضرب لهم مثل الحیوة الدنیا کما انزلناه

من السماء فاختلط به نبات الارض فاصبح

هشیماً تذروه الریاح وکان الله علی کل

شیء قدير ٣٢

والله ٥٥-٨٥-١٠٣-١٢٤-٣٢٥-٣٣١

٣٣٥-٣٧٦-٤٠٩-٦٠٨-٦٨١-٧٤٠

والله اعلم ٤٧٦

والله ماراً یناحباً بلاملامه ٥٣٤

والتین ٢٩٦-٥٤٢

والسلام ٦٢٧



والشمس ۲۷۶-۴۳۳

والضحی-۱۱-۱۴-۱۵-۹۵-۲۰۶-۴۳۳

والضحی، واللیل اذا سجی، ماوردك  
ربك وماقلی ۱۱

والعیش یهنی بك اذا انت ثناتی ۵۴۲

والق مافی یمینك تلقف ما صنعوا انما  
صنعوا کید ساحر ولا یفلح الساحر حیث اتی  
۳۳۷والقمر قدرناه منازل حتی عاد کالعرجون  
القذیم ۲۸۴

واللیل ۱۱-۴۰-۴۳۳

واللیل اذا سجی ۴۰

واللیل اذا یغشی ۴۰

والنجم ۲۷۶

واما بنعمت ربك فحدث ۱۲

وانتم معرضون ۲۸۰

وانتم تکفرون ۲۸۰

وان تولوا فاعلموا ان الله مولیکم نعم

المولی ونعم النصیر ۱۶۳

وانزلنا علیکم المن والسلوی کلاً وامن-

طیبات مارزقنا کم ۱۳

وانشقت السماء فهی یومئذ واهیه ۲۶

وان یکاد ۵۸۴

واهرب ۳۱۹

وبست الجبال بساً ۲۶

وتوبوا الى الله جميعاً، ایها المومنون لعنکم

تفلحون ۶۳

وضرب لنا مثلاً ونسی خلقه قال یحیی العظام

وحی رمیم ۳۲

وقفنی ۳۱

وقرأ بها ابن عباس و عکرمه وجماعة

اسمى بالذی کان ملت عنده السویق بالسمن

تم خفف ۲۶۰

وقیل هو جمع مقلوب من البوش منه الحدیث

قد ویشتر قریش او باشالها ۲۶۲

وكانوا یعبدون ۲۸۰

ولا تقل عرق الا کحل ۲۶۳

ولسوف یعطیک ربك فترضی ۱۲-۱۰۰

وللآخرة خیر لك من الاولی ۱۲

ولما جاء موسى لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب

ارنی انظر الیک قال ان ترینی ولكن انظر

الی الجبل فان استقر مکانه فسوف ترینی

فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسى

صعقا ۲۵۷

ولو ترى اذا المجرمون ناکسوا رؤسهم

عند ربهم ربنا ابصرنا و سمعنا فارجعنا

نعمل صالحا انا موقنون ۱۶۴

ومما یجمعون ۲۸۰

ومنه سمیت جمار الحج للمحصى اللتی یرمی

بها ۱۱۱

ووجدك ضالافهدی ۱۲

ووجدك عائلا فاغنی ۱۲

وهم لا یحزنون ۲۸۱

وهم لا یخلقون ۲۸۰

وهم لا یسمعون ۲۸۰

وهم لا یظلمون ۲۸۱

وهم لا ینصرون ۲۸۰

وهم لا یتدنون ۲۸۰

وهم یتستفرون ۲۷۹

وهو الذی قضی فیہ ابوبکر قال اکثرائه

کان قضاؤه فیہ حقاً وقال بعض الشیعة کان

باطلاً ۲۲۲

وهو بالافق الاعلی، ثم دنا فتدلی فكان

قاب قوسین او ادنی ۲۳۱

ویبقى وجه ربك ۱۷-۵۰۹-۵۲۰

ویبقى وجه ربك ذوالجلال والاکرام ۱۷

۵۲۰



یا بریدا الحمی حماک الله مرحبا مرحبا تعال  
 تعال ٣٧٢  
 یارب ٢٣٦-٢٧٩-٤٨١-٤٦٦-٦٦١  
 یاسین ٩٥-٢٦٩-٢٩٦-٤١٥  
 یا قبله الله فی العجم ٢١٥  
 یتبت الله الذین آمنوا بالقول الثابت  
 فی الحیوة الدنیا و فی الآخرة و یضل الله-  
 الظالمین و یفعل الله ما یشاء  
 یجوز- لا یجوز ١٨٩-٣٥٣  
 یعطی- لا ٦٤٧-٦٤٨  
 یفعل الله ما یشاء ١٣-٢٠  
 یفعلوا ما یؤمرون ٢٨١  
 یقال صحی السكر ٢١٣  
 ینزل الله ٣٦٢  
 یوم الحشر ٥٢٢  
 یوم الدین ٤  
 یوم تقلب وجوههم فی النار یقولون یا لیتنا  
 اطعنا الله و اطعنا الرسولا و قالوا ربنا انا  
 اطعنا سادتنا و کبراءنا فاضلونا السبیلا  
 ١٦٤  
 یوم یرون الملائكة لا بشری يومئذ  
 للمجرمین و یقولون حیرام حیرورا ٩٥

و یحک ١٧١-٣٢٢-٦٤٨  
 و یقول الذین کفروا لست مرسلأ قل کفی  
 بالله شهیدا بینی و بینکم و من عنده  
 علم الکتاب ٢٥٦

ه

هات ٧٤-٣٩٤-٤٤٠  
 هبة الشیخ من الفقر غناء و سبب ٤٢  
 هدی ٢٧٨-٢٨٠  
 هدی للمتقین ٦٣  
 هذا الذی کنتم به تستعجلون ٢٨٠  
 هل اتی ٢٥  
 هل اتی علی الانسان حین من الدهر لم یکن  
 شیئا مذکورا ٢٥  
 هل من مزید ٣٠٢-٤١٦-٤٢٦-٧٣٣  
 هو المطلب ٣٩  
 هو ینصرف ٧٣٨  
 هیات ٥٤٢

ی

یا ابی جوهر روح نتجت ام تعب ٤١  
 یا ایها الذین آمنوا استجبوا لله و للرسول  
 اذا دعا کنتم کما یحییکم ٢٠  
 یا تیکم التابوت فیہ سکینة من ربکم ٦٨٤



# فهرست واژها ، نامها و عبارتهای شرح شده در زیر نویس

ارواحها ۳۱۱	آ	آب ۶۷۶
ازار ۵۵		آبگون ۱۰
اذیر ۳۹		آخال ۸۶
اذدر ۳۲۹		آذریون ۲۸۳
اسب عرن ۲۷۹		آژده ۳۵۶
اسرارها ۳۱۱		آس ۱۴
اشترغاز ۱۶۹		آشنا ۲۱
اشکار ۱۸		آصف ۱۴
اصم ۱۹۸		آموختن ۴۶۵
اطلال ۵۷		آن ۶۹
اعما ۱۹۸		آورده ایم ۴۸۷
افسان ۲۳۹		آهار ۱۱۶
افستین ۲۹۴		آباز ۱۷۰
افگانه ۱۹۵-۶۴۸	آ-ا-ا	
اکحل ۲۶۳		ابدال ۲۶۳
الحانها ۲		ابرفراس فرزدق ۱۶۲
الفنج ۲۶۷		اجم ۴۵
الفنجیدن ۲۶۷		اخیر ۱۷۳
امانی ۳۴۵		ادریس ۲۷
اندر خورد ۱۶۶		ادیم ۳۱
انزعاج ۳۲۲		ارتنگ ۱۸۷
انفاسها ۳۱۱		ارقم ۱۰۱
انگارد ۱۴۹		



برخیر ۵۶  
 برخیرخیر ۱۶۳  
 برد ۷۰-۱۱۱-۱۶۸  
 بردا برد ۳  
 برسخت ۱۱۵  
 برصیصا ۲۳  
 برصیصیا ۲۳  
 برگستوان ۳۵۹  
 برناه ۶۲  
 بروی نکوش ۱۸۲  
 بزه ۸۷۵  
 بزیدن ۷  
 بسمل ۴۵۱  
 بسیم ۳۲  
 بطرازم ۲۰۲  
 بطربطراً ۶۰-۱۴۵  
 بغا ۲۲  
 بقم ۵۰  
 بقیمت‌تر ۳۴۴  
 بگرازم ۲۰۲  
 بل ۲۹۳  
 بلال ۱۹۰  
 بلبله ۷۴  
 بلبللی ۷۴  
 بلعم ۲۰۷  
 بلندن ۷۴۱  
 بند ۶۹۷  
 بندار ۱۲۳  
 بنگان ۲۴۰  
 بوتیمار ۱۲۲-۱۸۰  
 بور ۲۰۵  
 بوکه ۲۱۳  
 بهی ۸۲  
 بیجاد ۶۲  
 بیژن ۱۰

انگشت ۳۶۸  
 انگلیون ۸۹  
 انمله ۱۹۴  
 امین ۲۸۸  
 اوبار ۱۲۰  
 اوباش ۲۶۲  
 اوریا ۲۳  
 اولاتر ۱۴۷  
 ایاز ۱۷۰  
 ایاس ۱۷۰  
 ایدون ۲۸۱

## ب

باب‌زن ۲۵۴  
 باتنگان ۲۴۰  
 باد ۳  
 باد افرا ۶۲  
 بادخن ۲۷۹  
 بادربا ۳۰  
 بادسار ۱۳۹  
 بارگی ۴۰-۹۱  
 بارنامه ۹۱  
 باری ۴-۱۵۰  
 باز ۹۶-۱۶۹  
 باشه ۶۹۶  
 باهو ۲۲  
 بیر ۳۳۰  
 بحتری ۳۲۷  
 بخت ۱۶۷  
 بخت‌نصر ۱۶۷  
 بغم ۵۱  
 بدباز ۱۶۷  
 بدری ۳۳۱  
 بدست ۱۳۰  
 برآه ۳۰۷



بی سنگ ۷۲۱  
 بیش ۱۱۵-۱۸۴-۲۳۵  
 بیوس ۹۰

## پ

پاس ۹  
 پاسنگ ۱۸۷  
 پالونه ۱۲۵  
 پانی ۳۴۷  
 پای باز ۵۳۶  
 پای بازی ۵۰۱  
 پای تابه ۲۹۸  
 پرچین ۲۶۹  
 پرز ۲۹۶  
 پرواره ۳۹۸  
 پشك ۱۲۰  
 پشماگند ۹۱  
 پلاس ۴۸۳  
 پله ۳۱۰  
 پنگان ۲۴۰  
 پوت ۶۹۳  
 پورزال ۸۸  
 پهنه ۲۸  
 پیش تا ۴۶۸  
 پیل ۴۴  
 پیلوار ۱۱۲  
 پیله‌ور ۱۱۲  
 پیوست ۳۶۵

## ت

تبیره ۱۷۰  
 تربه ۲۴۳  
 توت ومرت ۱۰۹  
 تردامن ۲۲۳  
 ترفند ۹۰  
 ترینه ۱۷۷  
 تسو ۴۲۴

تشویر ۵۶  
 تصحیف غزنوی ۶۷۶  
 تقصیر با ۲۴  
 تکاب ۲۷۲  
 تموز ۱۱۹  
 تمیز ۷۰۶  
 تنبل ۵۵۲  
 تنگری ۳۳۸  
 تنین ۳۹  
 تو ۴۸۵  
 توختم ۲۰۳  
 توختن ۲۰۳  
 تور ۲۰۴  
 تیر ۱۶۰  
 تیریز ۲۶۷-۷۰۶  
 تیم ۳۱  
 تین ۲۸۷

## ث

تری ۶۱  
 تهلان ۱۵۷

## ج

جابلسا ۲۷  
 جابلقا ۲۷  
 جان و سرتو ۴۷۲  
 جیس ۶۷۴  
 جحیم ۳۲  
 جریر ۱۶۱  
 جزع ۲۱۵  
 جعفر طیار ۱۶۷  
 جلاجل ۵۳-۱۹۵  
 جمارك ۱۱۱  
 جنابه ۴۸۹  
 جنید ۱۹۰  
 جولاه ۱۰



حمیم ۳۲	جیپال ۸۶
خ	جیفه ۶۸۵
خاتون ۱۰	جیلیم ۲۱۱
خاتون جهان ۴۰	چ
خاتون روز ۴۰	چاک ۲۲۳
خاتون شېستان فلک ۴۰	چغیدن ۵۹
خاتون فلک ۴۰	چدن ۱۴۳
خاتون یغما ۴۰	چربو ۲۸۳
خاد ۱۹۷	چرغ ۵۳۱-۸
خارخار ۱۶۳	چرمه ۳۴۵-۳۸
خاشه ۶۱۸	چشم پریدن ۵۰۴
خان ۱۱۰	چشم دار ۱۴۰
خایسک ۱۷۱-۲۰۹	چک ۲۲۳
خبیب ۴۵	چکاد ۱۹۷
خبزدو ۲۴۵	چکاو ۸
خبه ۵۰۳	چکاوک ۸
خدوری ۱۹۴	چکوک ۸
خراس ۱۴	چلیپا ۸۹
خرخیز ۲۷۸	چم ۳۰۹
خرزه ۲۰۴	چنگری ۷۱۸
خز ۷	چه شینید ۴۳۳
خسر ۷۳۵	چنهی ۳۵۹
خشت ۲۴۲-۲۹۵	چینه ۵۳۶
خشین ۳۳۶	ح
خصل ۲۵۸	حالی ۱۴۰
خصمی ۱۵۳	حب ۴۲
خصی ۶۹۷	حب ۴۲
خضیر ۱۷۹	حبر ۱۱۲
خطرہ ۳۶	حر ۱۵۱
خفتان ۱	حرث ۲۷۸
خفیر ۱۶۵	حرم ۱۱۱
خلاب ۱۸۲	حسان ۲۳۳
خلاف ۱۵۱	حسنت ۸
خلت ۱۰۲	
خلخ ۹۴	



دیجور ۹۹  
 ذ  
 ذوالخمار ۱۱۳  
 ر  
 راسو ۲۴۵  
 رجم ۳۳  
 رجم ۳۳  
 رخ ۴۴  
 ردف ۲۶۴  
 رسم ۵۷  
 رضيع ۳۲  
 رقيم ۱۱۲  
 رقيه ۲۸۷  
 روهينا ۲۹  
 روین ۲۶۶  
 ريب ۴۲  
 ريز ۶۱۶  
 ربه آهن ۹۷  
 ربواس ۶۷۴-۷۰۸  
 ز  
 زاد ۳۰-۱۹۷-۲۹۷  
 زاستر ۵۵  
 زال زر ۶۵  
 زبرقان ۶۷  
 زجاج ۱۹۴  
 زحیر ۱۶۳  
 زر جعفری ۳۲۸  
 زغن ۳۳۸  
 زرگند ۹۱  
 زفت ۵۴  
 زفت ۸۸  
 زفر ۱۵۳-۱۵۹-۱۷۹  
 زفیر ۱۶۱-۱۷۹

خله ۳۰۹  
 خماهن ۹۸  
 خنگ ۹۱  
 خنور ۲۰۵  
 خنیده ۳۰۸  
 خوا ۳۱۶-۷۰۹  
 خواجم ۳۳۰  
 خوالی ۸۷  
 خوالیگر ۸۷  
 خوید ۹  
 خه ۴۰  
 خیری ۷۹  
 د  
 داء ۱۹  
 داج ۶۸۵  
 داد ۳  
 داه ۱۰-۶۲  
 دجا ۴۰  
 دراعه ۴۴-۱۱۷  
 درزمین ۲۹۰  
 درزی ۹۸  
 دره ۱۱۴  
 دستوری ۱۱۳  
 دغا ۲۴  
 دم ۵۱  
 دمان ۷  
 دمدم ۸۱  
 دمن ۵۷  
 دندانمزد ۱۸۰  
 دوال ۲۰۹  
 دوستگانی ۵۳-۵۵۵  
 دوعیسی ۵  
 دهریک ۱۴۰



سراضراب ۶۲	زکور ۲۰۴
سرتان‌دادم ۴۳۳	زمی ۳۹
سرخاب ۸	زنار ۹
سرزدن ۵۳۶	زنخ‌زدن ۹۷
سرشب ۸	زند ۹۰
سرگر ۶۹۶	زنده‌پیل ۱۱۳
سرون ۲۸۸	زنگ ۱۸۸
سریجه ۸	زوبع ۲۹۶
سرين ۲۸۸-۴۵	زهرة ۲۸
سغتری ۳۳۳	زئر ۳۳
سغیر ۳۸	زیر ۱۸۳
سغبه ۱۱	زیره‌با ۲۴
سفت ۱۵۳	زیرقام ۱۸۳
سفجه ۳۲۶	زیف ۲۰۷
سقلاب ۱۲۰	زین ۶۸
سقلاطون ۲۸۱	زئیر ۳۳
سقم ۵۱	
سلطان‌شب ۴۰	ژ
سلم ۲۰۹-۵۱	ژورك ۸
سلمی ۴۵	ژولك ۸
سله ۳۱۰	ژوله ۸
سلیل ۱۶۴	ژیان ۹
سماکاره ۳۹۸	
سمور ۲۰۴	س
سمندر ۳۸	سا ۲۲
سنگ‌انداز ۵۳۲	ساسی ۳۴۱
سنگور ۷۰۶	سالوس ۸۷
سوفار ۱۲۱-۱۱۵	سام ۲۰۴
سوفال ۱۱۵	سامری ۱۶۷
سها ۲۴-۴	سایت ۳۲۶
سهر ۶۱	سبا ۱۵
سهم ۲۹۵	سبع‌المثانی ۳۴۵
سیاوخش ۱۰	سپست ۹۲
سیب ۴۲	ستان ۷
سیبشیر ۹۲	سترنگ ۱۸۷
	سدرة‌المنتهی ۱۷-۳
	سده ۷۵



شنگور ۷۰۶  
 شنی ۳۵۷  
 شهرود ۹۴  
 شهبیق ۱۶۱  
 شیار ۱۱۲-۱۱۸  
 شید ۱۲۶  
 شیراز ۱۶۹  
 شیشک ۸  
 شیشو ۸  
 شیم ۲۳  
 شین ۲۹۳  
 ص  
 صحو ۱۱۳  
 صلابه ۸۹  
 صهبب ۱۹۰  
 ض  
 ضریر ۱۶۱  
 ط  
 طاحونه ۲۸۳  
 طامات ۷۴  
 طراز ۱۶۹  
 طرازیدن ۲۰۲  
 طرفه ۳۱  
 طل ۲۱۶  
 طولول ۵۷  
 طمطراق ۹۱  
 طود ۲۱۶  
 طیلسان ۶۹  
 طین ۲۸۸  
 ظ  
 ظفر ۳۳  
 ع  
 عنه ۳۰۴  
 عتیق ۲۲۲

سیشاک ۸  
 سیفور ۷  
 سیکی ۱۴۹  
 سیم ۲۳  
 ش  
 شادروان ۲۲۶  
 شار ۸-۱۱۰-۲۰۴  
 شارک ۸  
 شارو ۸  
 شاره ۳۹۸  
 شاشک ۸  
 شاشنگ ۸  
 شانی ۳۴۳  
 شاهسیرم ۱۹۴  
 شامین ۳  
 شب‌پوش ۴۵۷  
 شبه ۳۰۴  
 شتروار ۷۱۶  
 شخار ۱۱۲  
 شخص ۷۲-۶۵۱  
 شدیار ۱۱۸  
 شست ۶۷  
 شعری ۲۳  
 شعب ۸-۴۴  
 شفطرنج ۴۴  
 شقا ۲۰  
 شکاف‌زن ۱۸۰  
 شل ۵۳۱  
 شم ۵۹۹  
 شمال ۳۷  
 شمر ۶۱  
 شمس‌المعالی قابوس پسر وشمگیر ۱۷۹  
 شناه ۳۰۶  
 شنگ ۱۸۹



عجل سمین ۲۹۵  
عذره ۳۳۳  
عراده ۲۶۱  
عرس ۳۳۴  
عرن ۲۷۹  
عزب ۴۲  
عشاقان ۱۳۲  
عصیده ۲۲  
عقال ۱۹  
عکه ۲۴۵  
عنادل ۱۹۵  
عندم ۲۱۰  
عنین ۳۰  
عوار ۱۱۱  
عوانان ۸۸  
عوریا ۲۳  
عین قریره ۱۶۲

غ

غاتفر ۳۲۹  
غاشیه ۶  
غاوی ۶۷  
غر ۱۴۸  
غرچه ۱۱۹  
غریم ۳۱  
غشمشم ۲۰۷  
غلیل ۶۲۹  
غماز ۱۰  
غور ۲۲  
غیار ۷۹  
غیبه ۲۸۳

ف

فتراک ۲۰  
فتنه ۴۷۲  
فدک ۲۲۲  
فربی ۸۷

فرث ۳۴۸  
فرخار ۱۱۵  
فرخندت ۴۵  
فرزان ۶۳  
فرزین ۶۳  
فرناس ۷۰۸  
فضه ۴۴  
فطیم ۳۲  
فوطه ۳۳۰  
فیاوار ۷۱۲

ق

قار ۴۵  
قاقم ۷  
قیاد ۱۹۷  
قبله ۱۳-۳۰۵  
قریرالین ۱۶۳  
قصب ۴۴  
قصبی ۴۴  
قعدہ ۲۰۳  
قفر ۱۳۵  
قفیر ۳۳۲  
قلاش ۲۶۳  
قلب آشتی ۱۵۲  
قلب درس ۳۴۶  
قلب مرگ ۳۴۶  
قلتبان ۳۴۷  
قلتبانی ۳۴۷  
قماط ۴۵۸  
قندز ۲۹۰  
قهرمان ۳  
قیفال ۲۶۳

ک

کاج ۸۴-۲۹۹  
کاسان ۵۲۸



کپ زدن ۳۳۸  
 گرازیدن ۲۰۲  
 گرچند ۵۷  
 گردن ۲۲۳  
 گردنا ۲۰  
 گرم ۲۶۱-۵۰  
 گری ۳۳۴-۳۳۲  
 گریغ ۲۱۸  
 گست ۲۱۷  
 گفتی ۱۵۲  
 گمانی ۲۳۲  
 گمانیدن ۲۳۲  
 گنگ ۱۸۸  
 گوز ۵۶  
 گوزینه ۱۶۴  
 گیه ۳۰۴

## ل

لار ۱۹۶  
 لازب ۱۶۵  
 لاس ۱۷۲  
 لالکا ۴۸۶-۲۳  
 لام ۳۴۱  
 لامانی ۳۴۱  
 لبلاب ۶۷۴  
 لت انبان ۳۴۶  
 لت خوارگیر ۱۶۶  
 لخ ۶۸۶  
 لمتر ۶۹۳  
 لمنخولیا ۲۲  
 لندهور ۲۰۵  
 لو ۲۰۵  
 لوت ۲۰۵  
 لوزینه ۱۶۴  
 لولی ۱۱۸  
 لینک ۲۳۹

کانون ۲۸۳  
 کبست ۲۰۰  
 کبه ۲۴۰  
 کپه ۲۴۰  
 کتب ۳۴۲  
 کجا ۴۶  
 کجا کس ۶۷  
 کنخ ۶۸۶  
 کرشمه ۳۵  
 کرک ۹  
 کرکس ۹  
 کرکی ۸  
 کش ۵۹۳-۲۰۲  
 کشتی ۴۳۰  
 کشخان ۲۳۹  
 کعبتین ۴۴  
 کلاوه ۶۸  
 کلک ۸۸  
 کلنگ ۷  
 کما ۲۲  
 کم از این ۵۰۲  
 کم زن و کمزده ۱۶۷  
 کمیت ۲۱۱  
 کنار ۱۶۸  
 کنب ۳۲۱-۴۴  
 کورعینین ۱۱۴  
 کوشک ۳۰  
 کوک ۱۱۳  
 کوکنار ۱۱۳  
 کهل ۵۲  
 کیا ۱۹  
 کیخت ۱۱۰

## ک

گاشتن ۵۰۲  
 کپ ۳۳۸



مفلاک ۴۶۱	لیف ۱۴۰
مقاتل ۱۹۴	م
مقامر ۱۶۷	ماخولیا ۲۲
مقبلامردا ۳۳۴	مادگی ۲۵۲
مقلوب حور ۴۲۴	ماغ ۳۸
مکافا ۲۳۱	مالنج ۲۲
مگس گیر ۳۰۹	مالیخ ۲۲
ملاذ ۱۹۷	مالیخولیا ۲۲
ملاط ۴۵۸	مان ۱۲۶
ملاقا ۲۶۲	مانی ۱۸۷
ملوکان ۳۵۸	مبتدع ۳
منتقب ۴۵	مثال ۳۶
منجوق ۲۶۱	مجستی ۳۰۱
من یرغب ۳۹	مجن ۲۷۶
مهب ۴۴	میچ ۵۹
مهراج ۴۳۰	محتجب ۴۵
موسیجه ۸	مغلب ۷۰۴
می ۴۵	مخ ۶۸۶
میده ۳۴۷	مردم گیا ۱۴
میزر ۹۳	مرده ریگ ۲۴
میوت ۱۵۳	مرم ۲۰۶
ن	مری ۳۳۴
نازو ۸	مزخرف ۲۰۱
ناک ۱۱۴-۲۵۲	مزمار ۱۲۲
ناکده ۱۱۴	مزمن ۲۳
نبهره ۲۴	مزهرا ۲۸
نبی ۱۶۳	مسجد حاجت روا ۲۰
نتاند ۳۲۳	مسنون ۲۸۳
نخشب ۱۵۷	مشیح ۶۸۵
نخلبند ۱۱۳	مصحف ۸۸
نسرواقع ۱۳۹	مغانیا ۶۷
نسم ۲۱۵	معتوه ۳۰۴
نسناس ۱۷۳	معروف کرخی ۳۵۳
نشاختم ۲۰۱	مغتم ۲۰۹
نشاختن ۲۰۱	مغیلان ۶۶



ویر ۱۷۸	نعم ۱۹۸
ه	نقر ۲۰۱
هادریان ۹۷	نقور ۲۰۱
هاروت ۱۹۵	نقیر ۲۰۱
هامان ۵۸	نقس ۱۶۱
هجر ۱۵۹	نقس‌دان ۱۶۱
هرم ۲۱۲	نقیر ۱۶۳
هزمان ۲۸	نکال ۲۰۹
هشیم ۳۲	نکبا ۲۸
هفتورنگ ۱۸۶	نوان ۸-۶۷-۳۲۹
هلاهل ۱۹۴	نهاز ۱۷۲
هم ۲۱۲	نهبین ۹۸
همان ۵۷۳	نهمار ۹
همیان ۸۵	و
هودج ۸۱	واصل ۳۰۷
هوید ۱۱۱	ویاد ۳۴۲
هیجا ۲۹	وبش ۲۶۲
هیز ۱۸۹	وبل ۲۱۶
هین ۲۷۰-۲۹۶	وثن ۲۵۵
ی	ورشان ۸
یشک ۲۴۱	وشاخ ۶۵۲
یغما ۹۴	وشق ۵۱۸
یک‌بدگربر ۱۴۳	وطاء ۸۹
یلدا ۲۹	وغا ۱۶
	وهاد ۱۹۲



# فهرست مطلع قصیده‌ها - غزل‌ها و تغزل‌ها - رباعیها - ترکیب و ترجیع بندها و مسمط‌ها - قطعه‌ها و قصیده‌های خرد

## الف = فهرست مطلع قصیده‌های دیوان سنائی

مطلع	صفحه	حرف ب	حرف ت	حرف د
ای دردل مشتاقان از عشق تو بستانها	۱	۳۵	۴۶	
ای چون نعمان بن ثابت در شریعت مقتدا	۲	۳۹	۴۷	
ای ازل دایه بوده جان ترا	۵	۴۰	۴۸	
دیده نبیند همی نقش نهان ترا	۶	۴۵	۵۰	
آراست جهان دارد گریزه جهان را	۷		۵۲	
شاه را خواهی که بینی خاک شودرگاه را	۹		۵۴	
ای خواجه چه تفضیل بود جانوری را	۱۱		۵۶	
کفر و ایمان را هم اندر تیرگی هم در صفا	۱۱		۵۷	
ای نهاده بای همت بر سراوج سما	۱۶		۵۹	
تاز سرشادی برون ننهند مردان صفا	۱۷			۶۲
ای سنائی گر همی جوئی ز لطف حق سنا	۱۹			
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا	۲۴			
مکن در جسم و جان منزل که این دو نیست و آن والا	۲۷			
تا کی زهر کسی ز بی سیم بیم ما	۳۱			
ای بنام و خوی خوش میراث داد مصطفی	۳۳			
بچشم سراز آن بینی همیشه صورت دنیا	۳۴			
		بتی که گرفتند يك نظر بر آتش و آب	مردی و جوانمردی آئین وره ماست	مهر بنده آن رخ چون ماه باد
		او کیست مرا یارب ، او کیست مرا یارب	سنائی سنای خرد را سزااست	
		احسنت یا بدرالدجی ، لبیک یا وجه العرب	سنائی کنون باضیا و سناست	
		عربی واردلم بر دیکی ماه عرب	مرد هشیار درین عهد کمست	
		یارب چه بود آن تیرگی و آن راه دور و نیمشب	خاک را از باد بوی مهربانی آمدست	
			آن طبع را که علم و سخاوت شعار نیست	
			عقل را تدبیر باید عشق را تدبیر نیست	
			کفر و ایمان دو طریقست که آن پنهان نیست	
			ای بنده ره شوق ملک بی خطری نیست	



۱۰۸	ای حریفان مانه زین دستیم دستی بر نهید	۶۳	همچو مردان يك قدم در راه دین باید نهاد
	<b>حرف ر</b>	۶۴	کسی کاند در صف گبران بیتخانه کمر بندد
۱۰۹	ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار	۶۵	مسلمانان سرای عمر در گیتی دو در دارد
۱۱۴	ای کردن احرار بشکر تو گرانبار	۶۵	اگر ذاتی تواند بود کز هستی توان دارد
۱۱۷	طلب ای عاشقان خوش رفتار	۶۸	دل بی لطف توجان ندارد
۱۲۴	ای دل از عقبات باید دست از دنیا بدار	۷۰	ای چو عقل از کل موجودات فرد
۱۲۵	ای بی سببی از بر ما رفته بآزار	۷۱	تا باز فلک طبع هواد را چو هوا کرد
۱۲۶	نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچ کار	۷۳	تابت من قصد خرابات کرد
۱۲۹	آبرویی کان شود بی علم و بی عقل آشکار	۷۴	دی دل مافکار خواهد کرد
۱۳۱	زیر مهر پادشا زری در آرد روزگار	۷۸	باز جانها شکار خواهد کرد
۱۳۴	تا چرخ بر گشاد گریبان نوبهار	۸۰	مبارز او بود کاول غزا با جان و تن گیرد
۱۳۷	کرد نا که گنبد بسیار سال عمر خوار	۸۱	روزی که جان من ز فراقش بلا کشد
۱۳۸	ای خردمند موحد پاک دین هوشیار	۸۲	وجود عشق عاشق را وجود اندر عدم سازد
۱۴۲	زییدار بی مایه عطاری کند پیوسته یار	۸۳	خورشید چو از حوت برج حمل آمد
۱۴۳	ای خنده زنان بوس تو بر تنگ شکر بر	۸۳	عاشقانت سوی تو تحفه اگر جان آرند
۱۴۶	طالع از طالع عجایب تر	۸۵	عقل کل در نقش روی دلبرم حیران بماند
۱۴۹	دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر	۸۶	کرد رفت از مردمان اندر جهان اقوال ماند
۱۵۱	از خلافت اینهمه شر در نهاد بلبشر	۸۷	ای مسلمانان خلائق حال دیگر کرده اند
۱۵۴	بیخ اقبال که چون شاخ زد از باغ هنر	۸۸	باز متواری روان عشق صحرائی شدند
۱۵۵	ای ذات توناشده مصور	۸۹	ای سنائی ز جسم و جان تا چند
۱۵۶	مرد کی گردد بگرد هفت کشور نامور	۹۱	مرحبا بحری که از آب و گلش گوهر برند
۱۶۰	نشود پیش دو خورشید دومه تاری تیر	۹۳	چون همی از باغ بوی زلف یار مازند
۱۶۲	ای سنائی جهد کن تا پیش سلطان ضمیر	۹۵	باش تاحسن نگارم خیمه بر صحرا زند
۱۶۵	در کف خذلان و ذل فتح و ظفر گشتی اسیر	۹۵	روز بر عاشقان سیاه کند
۱۶۶	ای دل بکوی فقر زمانی قرار گیر	۹۷	این ابلهان که بی سببی دشمن منند
	<b>حرف ز</b>	۹۹	ای رفیقان دوش مارا در سرائی سوز بود
۱۶۸	ای دل خرقه سوز مخرقه ساز	۹۹	روشن آن بدری که کمتر منزلش عالم بود
۱۷۰	ای سنائی کی شوی در عشقباری دیده باز	۱۰۱	در جهان دردی طلب کان عشق سوز جان بود
	<b>حرف س</b>	۱۰۲	سوز شوق ملکی بردات آسان نشود
۱۷۲	یکی بهتر ببینید ایها الناس	۱۰۳	تا بدو نیک جهان پیش تو یکسان نشود
۱۷۳	در که خلق همه زرق و فریست و هوس	۱۰۴	ای خدائی که رهیت افسرد و جهان نشود
		۱۰۷	درین مقام طرب بی تعب نخواهی دید
		۱۰۷	قصه بوسف مصری همه در چاه کنید



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۲۱۸	نماز شام من و دوست خوش نشسته به	۱۷۴	حرف ش
۲۱۹	پسرا تا بکف عشوه عشق تو دریم	۱۷۸	بآب ماند یار مرا صفات و صفات
۲۲۱	بر بساط کم زنان خود را بر آن مهتر نهیم	۱۸۰	ای جوان زیر چرخ پیر مباش
۲۲۲	تا کی دم از علایق و طبع فلک زنیم	۱۸۱	ای سنائی خواجه جانی غلام تن مباش
۲۲۳	خیز تا از روی مستی بیخ هستی برکنیم	۱۸۲	بامدادان شاه خود را دیده‌ام بر مرکبش
۲۲۴	خیز تا خود ز عقل بازکنیم	۱۸۳	مست گشتم ز لطف دشنامش
۲۲۴	گاه رزم آمد بیا تا عزم زی میدان کنیم		ذات عشق ازلی را چومی آمد کهرش
۲۲۵	گاه آن آمد که بامردان سوی میدان شویم	حرف گ	
	حرف ن	۱۸۵	ای بآرام تو زمین را سنگ
۲۲۸	ای ز راه لطف و رحمت متصل با عقل و جان	۱۸۷	ای سنائی نشود کار تو امروز چو چنگ
۲۳۱	بنه چو کان زدست ای دل که گمشد کوی در میدان	حرف ل	
۲۳۴	و یحک ای پرده پرده در درما نگران	۱۸۹	بس کنید آخر محال ای جملگی اصحاب مال
۲۳۷	چرخ نارد بحکم سد دوران	۱۹۱	مقدسی که قدیمست از صفات کمال
۲۴۰	خجسته باد بهاری بهار ارستان	۱۹۳	ای گرفتار نیاز و آرزو حرص و حقد و مال
۲۴۲	دین را حریمست در خراسان	۱۹۳	ای حل شده از علم تو سد گونه مسائل
۲۴۴	ای سنائی ز آستان نتوان شدن بر آسمان	حرف م	
۲۴۵	شرط مردان نیست در دل عشق جانان داشتن	۱۹۶	زباده بده ساقیا زود دادم
۲۵۰	کار عاقل نیست در دل مهر دلبر داشتن	۱۹۸	چون بصحرا شد جمال سید کون از عدم
۲۵۲	تا کی از یاران وصیت تخت و افسر داشتن	۱۹۹	نظر همی کنم از چند مختصر نظرم
۲۵۳	عقل محرم تا بود دستور سلطان بدن	۲۰۲	کی باشد کین قفس بپردازم
۲۵۵	دست اندر لام لا خواهم زدن	۲۰۳	بخ بخ اگر این علم برافرازم
۲۵۶	ای مسافر اندرین ره گام عاشق و ارزن	۲۰۴	درین لافگاه ارچه پیروز روزم
۲۵۷	ای یار مقام ردل پیش آی و دمی کم زن	۲۰۵	مرحبا ای رایت تحقیق رایت را حشم
۲۵۸	برک بی برکی نداری لاف درویشی مزن	۲۰۶	زهی پشت و پناه هر دو عالم
۲۶۰	ای امیر المومنین ای شمع دین ای بلحسن	۲۰۸	دوش چون صبح بر کشید علم
۲۶۱	چو مردان بشکن این زندان یکی آهنگ صحرا کن	۲۱۲	کجائی ای همه هوش بسوی طبل و علم
۲۶۳	رحل بگذار ای سنائی رطل مالا مال کن	۲۱۳	ای ناگزردان عقل و جانم
۲۶۴	ای سنائی قدح دما دم کن	۲۱۴	ای خدائی که بجز تو ملک العرش ندانم
۲۶۵	الا یا خیمه گردان بگرد بیستون مسکن	۲۱۵	روحی فداک ای محتشم لبیک لبیک ای صنم
۲۶۷	ای سنائی خویشان را بی سرو سامان مکن	۲۱۷	قبله چون میخانه کردم پارسائی چون کنم



مطلع	صفحه	مطلع	صفحه
ای دل از در بند عشقی عقل را تمکین مکن	۲۶۸	آمد هلال دلها ناگه پدید ناگه	۳۱۰
ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن	۲۷۰	<b>حرف ی</b>	
بیش پریشان مکن از بی آشوب من	۲۷۱	ایابی حدوماندی که بی مثلی و همتائی	۳۱۱
گر شراب دوست را در دست تو نبود ثمن	۲۷۲	ای بنده بدرگاه من آنکاه بر آئی	۳۱۳
چون من و چون توشدای دوست چمن	۲۷۴	ای ز عشق دین سوی بیت الحرام آورده رای	۳۱۵
دی ز دلشنگی زمانی طوف کردم در چمن	۲۷۵	ای خواجه ترا در دل اگر هست صفائی	۳۱۷
ای همیشه دل بحرص و آذکرده مرتهن	۲۷۷	دل ازین تیرگی زندان اگر روزی رهایابی	۳۱۸
ای منزله ذات تو عما يقول الظالمون	۲۷۹	ای ز آواز و جمال توجهان بر طریبی	۳۱۹
ایا از چنبر اسلام دایم برده سر بیرون	۲۸۱	گر هیچ نگارینم بر خلق عیاستی	۳۲۱
کردن روز چو بتخانه چمن	۲۸۵	ایا مانده بی موجب هر مرادی	۳۲۲
بس که شنیدی صفت روم و چین	۲۸۶	این چه بود ای جان که ناگه آتش اندر من زدی	۳۲۳
چون سخن ز آن زلف و رخ گوئی مگو از کفر و دین	۲۸۹	با چشم چو بحر ز کهر خنده نگاری	۳۲۴
در میان کفر و دین بی اتفاق آن و این	۲۹۰	ای پدیدار آمده همچون پری باد لبری	۳۲۶
ای گزیده مر ترا از خلق رب العالمین	۲۹۱	شیفته کرد مرا هندو کی همچو پری	۳۲۹
هر کرا ملک قناعت شد مسلم بر زمین	۲۹۱	گر درخت صف زده لشکر دیو و پری	۳۳۲
ای امین شاه و سلطان و امیر ملک و دین	۲۹۳	ای دل از خواهی که یابی رستگاری آن سری	۳۳۲
تا سرا پرده زد بعلمین	۲۹۳	ای سنائی بی کله شو گرت باید سروری	۳۳۵
<b>حرف و</b>		از خانه برون رفتم من دوش بنادانی	۳۴۰
ای مقتدای اهل طریقت کلام تو	۲۹۷	تا کی این لاف در سخن رانی	۳۴۱
ای تماشا گاه جانها صورت زیبای تو	۲۹۸	شگفت آید مرا بردل ازین زندان سلطانی	۳۴۳
ای برده عقل ما اجل ناگهان تو	۲۹۸	بمیر ای حکیم از چنین زندگانی	۳۴۵
جهان پر درد می بینم دوا کو	۳۰۰	مسلمانان مسلمانان مسلمانی مسلمانی	۳۴۷
سر بسر دعویست مردا مرد معنی دار کو	۳۰۱	ای کس بسزا وصف تو نا کرده بیانی	۳۵۱
راه دین پیدا است لیکن صادق دین دار کو	۳۰۲	ای سنائی چند لاف از خواجه و مهتر زنی	۳۵۳
ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو	۳۰۳	زیر دام عشوه تا چندای سنائی دم زنی	۳۵۴
جوینده جان آمده ای عقل زهی کو	۳۰۴	عشق تو بر بود زمن مایه مائی و منی	۳۵۵
دلی از خلق عالم بی غمی کو	۳۰۵	ای اصل تو ز خاک سیاه و تن از منی	۳۵۶
<b>حرف ه</b>		بیا تا اهل معنی را درین عالم بغم بینی	۳۵۷
در همه ملک ندید از همه مردان شاه	۳۰۶	دلا تا کی درین زندان فریب این و آن بینی	۳۵۸
ای ایزد از رحمت آفریده	۳۰۷	چرا چو روز بهار ای نگار خرگاهی	۳۶۱
ای دل غافل مباش خفته درین مرحله	۳۰۹	نه از اینجا نه از آنجا دل من بردمهی	۳۶۱
		هستی بحقیقت ای سنائی	۳۶۲
		فضل یحیاست بر ضعیف و قوی	۳۶۳



## ب = فهرست مطلع غزل‌ها و تنزل‌های دیوان سنائی

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۳۷۵	دوست مرا عشق توازجامه برانگیخت	<b>حرف الف</b>	
۳۷۶	این رنگ نگر که زلفش آمیخت	۳۶۵	احسنت وزه ای نگار زیبا
۳۷۶	تافش خیال دوست باماست	۳۶۵	جمالت کرد جانا هست مارا
۳۷۶	از عشق روی دوست حدیثی بدست ماست	۳۶۵	بنده بکدل منم بند قبای ترا
۳۷۷	ای مسلمانان مرا در عشق آن بت غیرتست	۳۶۶	باز بر عاشق فروش آن سوسن آزاد را
۳۷۷	ماه رویا در جهان آوازه آوازست	۳۶۶	بازتابی درده آن زلفین عالم سوز را
۳۷۷	تا گل لعل روی بشود دست	۳۶۷	می‌ده ای ساقی که می به درد عشق آمیز را
۳۷۸	این چه جمالست و نازکز تو در ایام تست	۳۶۷	جادوان خدمت کنند آن چشم سحر آمیز را
۳۷۸	تا هلاک عاشقان از طره شبرنگ تست	۳۶۷	انعم الله صباح ای پسر
۳۷۹	ماه شب گمراهان عارض زیبای تست	۳۶۸	ساقیامی ده که جز می نشکند پرهیز را
۳۷۹	بر دورخ هم کفر و هم ایمان تراست	۳۶۸	درده پسر می مروق را
۳۷۹	تا بدیدم بتکده بی بت دلم آتشکده است	۳۶۹	چند رنجانی نگارا این دل مشتاق را
۳۸۰	ای صنم درد لبری هم دست و هم دستان تراست	۳۶۹	مرد بی حاصل نیابد بار با تحصیل را
۳۸۰	هر زمان از عشق جانانم وفائی دیگرست	۳۷۰	ساقیا دل شد پر از تیمار بر کن جام را
۳۸۱	راه عشق از روی عقل از بهر آن بس مشکلت	۳۷۰	ساقیا دانی که مخموریم درده جام را
۳۸۱	ای پردرگوش من ز چنگت	۳۷۱	من کیم کاندیشه تو هم نفس باشد مرا
۳۸۱	توبه من جزع و لعل و زلف و رخسارت شکست	۳۷۱	نیست بی دیدار تو در دل شکیبائی مرا
۳۸۱	ز آن چشم بر از خمار سرمست	۳۷۱	ای پیر کرده بی وفایی را
۳۸۲	دوست چنان باید کان منست	۳۷۲	مرحبا مرحبا بر آی هلالا
۳۸۳	تا خیال آن بت قصاب در چشم منست	۳۷۲	ای همه خوبی در آغوش شما
۳۸۳	ای جان جهان کبر تو هر روز فروزوست	۳۷۳	ای ز عشقت روح را آزارها
۳۸۴	ای بیک عاشقان گذری کن پیام دوست	۳۷۳	ای از بنفشه ساخته بر گل مثالها
۳۸۴	دارم سر خاک پایت ای دوست	۳۷۴	ماباز دگر باره برستم ز غمها
۴۸۵	روی تو ای دل فروز گر نه چوما هست	<b>حرف ب</b>	
۳۸۵	گر تو پنداری که جز تو غمگسارم نیست هست	۳۷۴	فریاد از آن دو چشمک جادوی دلفریب
۳۸۵	گر تو پنداری ترا لطف خدائی نیست هست	۳۷۴	از آن می خوردن عشقت دایم کار من هر شب
		<b>حرف ت</b>	
		۳۷۵	ای لعبت صافی صفات ای خوشتر از آب حیات



۴۰۱	در دل آنرا که روشنائی نیست	۳۸۶	کار تو پیوسته آزارست گوئی نیست هست
۴۰۲	دان و آ که باش اگر شرطی نباشد با منت	۳۸۶	ای ساقی می بیار پیوست
	<b>حرف د</b>	۳۸۶	سبب عاشقان نه نیکو نیست
۴۰۲	نگارینا دلم بردی خدایم بر تو داور باد	۳۸۷	نرگسین چشما بکرد نرگس تو تیر چیست
۴۰۳	معشوق بسامان شد تا باد چنین باد	۳۸۷	ماهرو یا کرد آن رخ زلف چون زنجیر چیست
۴۰۳	دوش یارم بیرخویش مرا بار نداد	۳۸۸	عشق باز بچه و حکایت نیست
۴۰۴	روزی دل من مرا نشان داد	۳۸۸	ای پسر عشق را شکایت نیست
۴۰۴	تا نگار من ز محفل پای در محفل نهاد	۳۸۹	هر کرا درد بی نهایت نیست
۴۰۴	این نه زلفت آنکه او بر عارض رخشان نهاد	۳۸۹	چون درد عاشقی بجهان هیچ درد نیست
۴۰۵	تا کی کنم از طره طراد تو فریاد	۳۹۰	معشوقه از آن ظریف تر نیست
۴۰۵	هشیار نشد هر که ز گفتار تو شد مست	۳۹۱	جام می بر کن که بی جام میم انجام نیست
۴۰۶	ایام چومن عاشق جانبا ز نیابد	۳۹۱	جانا بجز از عشق تو دیگر هوسم نیست
۴۰۶	مرا عشق نگارینم چو آتش در جگر بندد	۳۹۱	عشق رخ تو بابت هر مختصری نیست
۴۰۶	کسی کاندرد تو دل بندد همی برخویشتن خندد	۳۹۲	کار دل باز ای نگارینا ز بازی در گذشت
۴۰۷	آن کس که ز عاشقی خبر دارد	۳۹۲	سرگران از چشم دلبر دوش چون بر ما گذشت
۴۰۷	دلم با عشق آن بت کار دارد	۳۹۳	زینهار این یادگار از دست رفت
۴۰۸	آنرا که خدا از قلم لطف نگارد	۳۹۳	عشق ازین معشوقکان بی وفا دل برگرفت
۴۰۸	با من بت من تیغ جفا آخته دارد	۳۹۴	هر آن روزی که باشم در خرابات
۴۰۹	نور رخ تو قمر ندارد	۳۹۴	تا سوی خرابات شد آن شاه خرابات
۴۰۹	آنی که چو تو گردش ایام ندارد	۳۹۵	چه خواهی کرد قرائی و طامات
۴۱۰	تا لب تو آنچه بهتر آن برد	۳۹۵	نخواهم من طریق و راه طامات
۴۱۰	منم که دل نکنم ساعتی ز مهر تو سرد	۳۹۶	گل بباغ آمده تقصیر چراست
۴۱۰	زلف پرتابت مرا در تاب کرد	۳۹۶	ای مستان خیزید که هنگام صبح است
۴۱۱	عاشقی تا در دل ما راه کرد	۳۹۶	رازی ز ازل در دل عشاق نهانست
۴۱۱	سؤال کرد دل من که دوست با تو چه کرد	۳۹۷	راه خضرست ای برادر فاقه در وی رفتست
۴۱۲	روی خوبت نهان چه خواهی کرد	۳۹۸	دوش رفتم بر کوی بنظاره دوست
۴۱۲	ناز را روئی بیاید همچو ورد	۳۹۸	اندر دل من عشق تو چون نور یقینست
۴۱۳	ای گمشده وفای تو این نیز بگذرد	۳۹۹	شور در شهر فگند آن بت ز نار پرست
۴۱۳	صحبت معشوق انتظار نیرزد	۳۹۹	در کوی ماکه مسکن خوبان سغریست
۴۱۳	عشق آن معشوق خوش بر عقل و بر ادراک زد	۴۰۰	ای سنائی خواجگی در عشق خوبان شرط نیست
۴۱۴	خوبت آراست ای غلام ایزد	۴۰۰	هر که در راه عشق صادق نیست
۴۱۵	زهی مه رخ زهی زیبا بنامیزد بنامیزد	۴۰۱	ساقیا می ده که جز می عشق را بدرام نیست



۴۳۱	هر که در عاشقی تمام بود	۴۱۵	زهی چابک زهی شیرین بنامیزد بنامیزد
۴۳۱	هر که در بند خویشتن نبود	۴۱۶	چه رنگه‌است که آن شوخ دیده نامیزد
۴۳۱	هر کو براه عاشقی اندر فنا شود	۴۱۶	دگر گردی روا باشد دلم غمگین چرا باشد
۴۳۲	هر کو بخرابات مرا راه نماید	۴۱۶	معشوق که او چابک و چالاک نباشد
۴۳۲	جمع خراباتیان سوز نفس کم کنید	۴۱۷	هر دل که قرین غم نباشد
۴۳۳	میر خوبان را کنون منشور خوبی در رسید	۴۱۷	در مهر ماه زهدم و دینم خراب شد
۴۳۳	بیهوده چه شینید اگر مرد مصافید	۴۱۷	از دوست بهرجوری بیزار نباید شد
۴۳۳	عاشق مشوید اگر توانید	۴۱۸	دل بتحفه هر که او در منزل جانان کشد
<b>حرف ر</b>		۴۱۸	ما را زمه عشق توسالی دگر آمد
۴۳۴	هر که او معشوق دارد گو چومن عیار دار	۴۱۹	بر مه از عنبر همی معشوق من چنبر کند
۴۳۴	ای من غلام عشق که روزی هزار بار	۴۱۹	گرشبی عشق تو بر تخت دلم شاهی کند
۴۳۵	جانا زغم عشق تومن زارم من زار	۴۲۰	وصال حالت اگر عاشقی حلال کند
۴۳۵	مارا مدار خوار که ما عاشقیم و زار	۴۲۱	مردمان دوستی چنان نکنند
۴۳۵	زهی حسن و زهی عشق و زهی نور و زهی نار	۴۲۱	گر سال عمر من بسر آید روا بود
۴۳۶	ای سنائی خیز و در ده آن شراب بی‌خمار	۴۲۲	آفرین باد ابر آنکس کو ترا در بر بود
۴۳۶	زینهار ای یار گلرخ زینهار	۴۲۲	چون دو زلفین تو کمند بود
۴۳۷	ای نهاده بر گل از مشک سیه پیچان دوماز	۴۲۲	عاشق و یار یار باید بود
۴۳۸	هر کرا در دل بود بازار یار	۴۲۳	هزار سال بامید تو توانم بود
۴۳۸	چون رخ بسراب آری ای مه بشارب اندر	۴۲۳	روی او ماهست اگر بر ماه مشک افشان بود
۴۳۹	ماهی که ز رخسارش فتنه‌ست بچین اندر	۴۲۳	از هر چه گمان برد دلم یار نه آن بود
۴۴۰	غریبیم چون حسنت ای خوش پسر	۴۲۴	نور تا کیست که آن پرده روی تو بود
۴۴۰	تاکی از ناموس هیهات ای پسر	۴۲۵	با او دلم بمهر و مودت یگانه بود
۴۴۱	راحتی جان را بگفتار ای پسر	۴۲۵	هر کرا در دل خمار عشق و برنائی بود
۴۴۱	صبح پیروزی بر آمد زود برخیز ای پسر	۴۲۶	هر زمان از عشقت ای دلبر دل من خون شود
۴۴۲	حلقه زلف تو در گوش ای پسر	۴۲۶	ای یار بی‌تکلف ما را نبید باید
۴۴۲	باز در دام بلای توفتادیم ای پسر	۴۲۷	ترا باری چومن گر یار باید
۴۴۲	ماه مجلس خوانمت یا سرو بستان ای پسر	۴۲۸	تا رقم عاشقی در دلم آمد پدید
۴۴۳	من ترا ام حلقه در گوش ای پسر	۴۲۸	لشکر شب رفت و صبح اندر رسید
۴۴۳	چون سخن گویی از آن لب لطف باری ای پسر	۴۲۸	اقتدا بر عاشقان کن گر دلالت هست درد
۴۴۴	زلف چون زنجیر و چون قیر ای پسر	۴۲۹	معشوق مرا ده قلندر زد
۴۴۴	همواره جفا کردن تاکی بود ای دلبر	۴۲۹	روزی بت من مست ببازار بر آمد
۴۴۴	ای سنائی کفر و دین در عاشقی یکسان شمر	۴۳۰	هر که در کوی خرابات مرا بار دهد
۴۴۵	ای یوسف حسن و کشی خورشید خوئی خوش سیر	۴۳۰	دوش ما را در خراباتی شب معراج بود



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۵۶	آن کز دم زلف تو که زد بردل من نیش	۴۴۵	ساقیا می ده و نمی کم گیر
۴۵۶	ای زلف تو تکیه کرده بر گوش	۴۴۵	هر زمان چنگ بر کنار بگیر
۴۵۷	ای بس قدح درد که کردست دلم نوش		<b>حرف ز</b>
	<b>حرف ط</b>		سکوت معنویان را بیاو کار بساز
۴۵۸	تا بیستانم نشاندی بر بساط انبساط	۴۴۶	یا تابش زلف و رخت ای ماه دل افروز
	<b>حرف ق</b>	۴۴۶	تا جایزی همی نشناسی ز لایجوز
۴۵۸	ای زلف تو بند و دام عاشق		<b>حرف س</b>
۴۵۹	خویشتن داری کنیدی عاشقان بادرده عشق	۴۴۷	دلبر من عین کمالست و بس
۴۵۹	تادل من صید شد در دام عشق	۴۴۷	چون تو نمودی جمال عشق بتان شد هوس
۴۵۹	از حل و از حرام گذشتست کام عشق	۴۴۸	ای من غریب کوی تو از کوی تو بر من عس
۴۶۰	تاجهان باشد نخواهم در جهان هجران عشق	۴۴۸	ای من غلام روی تو تا در تنم باشد نفس
	<b>حرف ك</b>		<b>حرف ش</b>
۴۶۰	من کیستم ای نگار چالاك	۴۴۹	ای زما سیر آمده بدرود باش
۴۶۱	ای بلبل وصل تو طربناك	۴۴۹	ای ز خوبی مست هان هشیار باش
	<b>حرف ل</b>	۴۴۹	ای سنائی دل بدادی در پی دلداری باش
۴۶۱	در زلف تو دادند نگارا خبر دل	۴۵۰	پی دل اندر نیستی چون دم زنی خمار باش
۴۶۲	چاك ز دجان پدر دست صبادا من گل	۴۵۰	ای پسر میخواره و قلاش باش
	<b>حرف م</b>	۴۵۰	ای سنائی جان ده و در بند کام دل مباش
۴۶۲	ای ساقی خیز و پر کن آن جام	۴۵۱	ای جهان افروز دلبرای بت خورشید فش
۴۶۳	هر شب نماز شام بود شادیم تمام	۴۵۱	دلم برد آن دلارا می که در چاه زنجداش
۴۶۳	بسکه من دل را بدم عشق خوبان داده ام	۴۵۲	بر خیز و برو باده بیارای پسر خوش
۴۶۳	دلبرای تانامه عزل از وصال خوانده ام	۴۵۲	الای داربای خوش بیا کامد بهاری خوش
۴۶۴	بر ندارم دل ز مهرت دلبرای تازه ام	۴۵۳	بر من از عشقت شبیخون بود دوش
۴۶۴	صنما تا بزم بنده دیدار توام	۴۵۳	چه رسمست آن نهادن زلف بر دوش
۴۶۴	بسته یار قلندر مانده ام	۴۵۳	از فلک در تاب بودم دی و دوش
۴۶۵	تا بر آن روی چو ماه آموختم	۴۵۴	در عشق توای نگار خاموش
۴۶۵	از همت عشق بافتو حرم	۴۵۴	دوش تار و زمن از عشق تو بودم بخروش
۴۶۶	دگر بارای مسلمانان بقلاشی در افتادم	۴۵۵	ز جزع و لعلت ای سیمین بنا گوش
۴۶۶	تا من بتو ای بت اقتدی کردم	۴۵۵	چون نهی زلف تافته بر گوش
۴۶۶	دستی که بعهده دوست دادیم	۴۵۶	ای جور گرفته مذهب و کیش



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۸۱	روزی من آخر این دل و جان را خطر کنم	۴۶۷	ما عاشق همت بلندیم
۴۸۱	ای مسلمانان ندانم چاره دل چون کنم	۴۶۷	خیز تا مایک قدم برفرق این عالم زنیم
۴۸۱	بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم	۴۶۸	خیز تا بر یاد عشق خو برویان می زنیم
۴۸۲	تا کی ز تو من عذاب بینم	۴۶۸	بسر اخیز تا صبح کنیم
۴۸۲	بی صحبت تو جهان نخواهم	۴۶۸	خیز تا در صف عقل و عافیت جولان کنیم
۴۸۳	ای دوزلفت دراز و بالا هم	۴۶۹	گفتم از عشقش مگر بگریختم
۴۸۳	ای برخسار کفر و ایمان هم	۴۶۹	الا ای ساقی دلبر مدار از می تهی دستم
۴۸۴	لیک زنان عشق مائیم	۴۷۰	من نصیب خویش دوش از عمر خود برداشتم
۴۸۴	دی بدان رسته صرافان من بردرتیم	۴۷۰	ترا دل دادم ای دلبر شبت خوش بادم رفتن
۴۸۵	خورشید توئی و ذره مائیم	۴۷۰	تا برخسار تو نگه کردم
۴۸۶	ما را میفکنید که ما اوفتاده ایم	۴۷۱	بدردم بدردم که اندیشه دارم
۴۸۷	دلبر ما دل بچنگال بلا سپرده ایم	۴۷۱	ای یار سر مهر و مراعات تو دارم
۴۸۷	از پی تو زعدم ما بجهان آمده ایم	۴۷۲	روزی که رخ خوب تو در پیش ندارم
۴۸۸	ما کلاه خواجگی اکنون ز سر بنباده ایم	۴۷۲	الحق نه دروغ سخت دارم
۴۸۸	تا ما بسر کوی تو آرام گرفتیم	۴۷۳	می ده بسرا که در خمارم
۴۸۸	چشم روشن بادمیان کز خود رهایی یافتیم	۴۷۳	چو آمد روی بر رویم که باشم من که من باشم
۴۸۹	دور و که دل از مهر تو بدعهد گسستیم	۴۷۴	فراق آمد کنون از وصل برخوردار چون باشم
۴۸۹	سر بر خط عاشقی نهادیم	۴۷۴	روا داری که بی روی تو باشم
۴۹۰	ما فوطه و فوطه پوش دیدیم	۴۷۵	من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم
۴۹۰	نه سیم نه دل نه یار داریم	۴۷۵	چو دانستم که گردنده ست عالم
۴۹۰	آمد که آنکه ساغر آریم	۴۷۶	ای چهره تو چراغ عالم
۴۹۱	ما عاشق روی آن نگاریم	۴۷۷	در راه عشق ای عاشقان خواهی شفا خواهی الم
۴۹۲	خیز تا می خوریم و غم نخوریم	۴۷۷	مسلم کن دل از هستی مسلم
۴۹۲	خیز تا دامن زچرخ هفتمین بر ترکشیم	۴۷۸	ای دیدن تو حیات جانم
۴۹۳	ما قد ترا بنده تر از سرور و انیم	۴۷۸	آمد بر من جهان و جانم
۴۹۳	گرچه از جمع بی نیازانیم	۴۷۹	بصفت گرچه نقش بی جانم
۴۹۴	ماه مه راه لب آن دلبر یغما زنیم	۴۷۹	تا شیفته عارض کلرنگ فلانم
۴۹۴	او چنان داند که ما در عشق او کمتر زنیم	۴۷۹	هر که که بتو درنگرم خیره بمانم
<b>حرف ن</b>		۴۸۰	از عشق ندانم که کیم یا بکه مانم
۴۹۵	بازماندم در بلائی الغیات ای دوستان	۴۸۰	دگر بارای مسلمانان ستمگر گشت جانانم
۴۹۵	سنائی را یکی برهان ز تنگ و نام جان ای جان	۴۸۰	بی تویک روز بود نتوانم
۴۹۵	مرا عشقت بنا میزد بدانسان پروریدای جان		



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۱۰	ای باد بکوی او گذر کن	۴۹۶	تماشا را یکی بخرام در بستان جان ای جان
۵۱۰	غلاما خیز و ساقی را خبر کن	۴۹۶	جانا نخست مارا مرد مدام گردان
۵۱۱	غریب و عاشقم بر من نظر کن	۴۹۷	ای وصل تو دستگیر مهجوران
۵۱۱	بند ترکش يك زمان ای ترک زیبا باز کن	۴۹۷	عاشقی گر خواهد از دیدار معشوقی نشان
۵۱۲	ساقیا برخیز و می در جام کن	۴۹۸	چون در معشوق کو بی حلقه عاشق و ارزن
۵۱۲	جانا دل دشمنان حزین کن	۴۹۸	چنگ در فترک عشق هیچ بت رومی مزین
۵۱۲	چشمکان پیش من پر آب مکن	۴۹۹	جام را نام ای سنائی گنج کن
۵۱۳	مکن آن زلف را چودال مکن	۴۹۹	ساقیا مستان خواب آورده را بیدار کن
۵۱۳	ای دل ارمولای عشقی یاد سلطانی مکن	۴۹۹	خانه طاعات عمارت مکن
۵۱۴	جانا اگر چه یار دگر میکنی مکن	۵۰۰	قومی که با فلاس گراید دل ایشان
۵۱۴	ای نموده عاشقی بر زلف و چاک پیرهن	۵۰۰	جوانی کردم اندر کار جانان
۵۱۴	صبر کم گشت و عشق روز افزون	۵۰۱	زدست مکروز دستان جانان
۵۱۵	ای ماه ماهان چند ازین ای شاه شاهان چند ازین	۵۰۱	همه جانست سر تا پای جانان
۵۱۵	ای چون تو ندیده جم آخر چه جمالت این	۵۰۲	تخم بد کردن نباید کاشتن
۵۱۶	ای رشک رخ حورا آخر چه جمالت این	۵۰۲	نی نی به ازین باید با دوست وفا کردن
۵۱۶	خواجه سلام عليك آن لب چون نوش بین	۵۰۳	چيست آن زلف بر آن روی پریشان کردن
۵۱۷	خواجه سلام عليك آن لب چون نوش بین	۵۰۳	جانا ز لب آموز کنون بنده خریدن
۵۱۷	جاوید زی ای توجان شیرین	۵۰۴	ای براه عشق خوبان گام بر میخوار زن
۵۱۷	اسب را باز کشیدی در زین	۵۰۵	ای سنائی در ره ایمان قدم هشیار زن
۵۱۸	ای لعبت مشکین کله بگشای گوی از آن کله	۵۰۵	ای برادر در ره معنی قدم هشیار زن
<b>حرف و</b>		۵۰۵	ای هوایی یار يك ره توهوای یار زن
۵۱۸	گر نشد عاشق دوزلف یار بر رخسار او	۵۰۶	گر رهی خواهی زدن بر پرده عاشق زن
۵۱۸	ای جهانی بر از حکایت تو	۵۰۶	عاشقا قفل تجرد بر در آمال زن
۵۱۹	ای شکسته رونق بازار جان بازار تو	۵۰۷	خیز ای بت و در کوی خرابی قدمی زن
۵۱۹	ای همه انصاف جویان بنده بیداد تو	۵۰۷	ای رخ تو بهار و گلشن من
۵۲۰	خنده گریند همی لاف زنان بر در تو	۵۰۸	ای نگار دلبر زیبای من
۵۲۱	حلقه ارواح بینم کرد حلقه گوش تو	۵۰۸	گر کار بجز مستی اسکندر می من
۵۲۱	ای شادی و غم ز صلح و جنگ تو	۵۰۸	ای دوست ره جفا رها کن
۵۲۲	ای مونس جان من خیال تو	۵۰۹	ایا معمار دین اول دل و دین را عمارت کن
۵۲۲	ای دریغا گر رسیدی دی بمن پیغام تو	۵۰۹	این که فرمودت که رو با عاشقان بیداد کن
۵۲۲	موی چون کافور دارم از سر زلفین تو		



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۳۶	عقل و جانم برد شوخی آفتی عیاره ای	۵۲۳	تاکی از عشوه و بهانه تو
۵۳۷	این چه رنگست برین گونه که آمیخته ای	۵۲۳	عاشقم بر لعل شکرخای تو
۵۳۷	ای جان و جهان من کجائی	۵۲۴	باز افتادیم در سودای تو
۵۳۷	جانا نگوئی آخر ما را که تو کجائی	۵۲۴	ای گشته ز تابش صفای تو
۵۳۸	ای کرده دلم سوخته درد جدائی	۵۲۵	ای کعبه من در سرای تو
۵۳۹	از ماه رخی نوش لبی شوخ بلائی	۵۲۵	تا بدیدم زلف عنبرسای تو
۵۳۹	ای لعل ترا هر دم دعوی خدائی	۵۲۶	ای بیرده آب آتش روی تو
۵۴۰	ای پیشه تو جفا نمائی	۵۲۶	باد عنبر برد خاک کوی تو
۵۴۰	ای یوسف ایام ز عشق تو سنائی	۵۲۷	گر خسته دل همی نپسندی بیارو
۵۴۱	آخر شرمی بدار چند ازین بد خوئی	۵۲۷	ای خواب ز چشم من برون شو
۵۴۱	بنا پای این ره نداری چه بوئی	<b>حرف ه</b>	
۵۴۲	کودکی داشتم خراباتی	۵۲۸	خه خه ای جان عليك عين الله
۵۴۲	ای آنکه بدولب سبب آب حیاتی	۵۲۸	ای قوم مرا رنجه مدارید علی الله
۵۴۲	غالیه برعاج بر آمیختی	۵۲۹	ای ز آب زندگانی آتشی افروخته
۵۴۳	باز این چه عیاری را شب پوش نهادستی	۵۲۹	ای دل اندر بیم جان از بهر دل بگداخته
۵۴۳	تا مسند کفر اندر اسلام نهادستی	۵۲۹	من نه ارزیم ز کان انگیخته
۵۴۴	اگر در کوی فلاشی مرا یکبار بارستی	۵۳۰	ای نقاب از روی ماه آویخته
۵۴۴	دلا تاکی سر گفتار داری	۵۳۰	بردیم باز از مسلمانی زهی کافر بچه
۵۴۴	آن دلبر عیار من ارباب منستی	۵۳۱	آن جام لبالب کن و بردار مراده
۵۴۵	یار اگر در کار من بیمار ازین به داشتی	۵۳۱	ساقیا مستان خواب آلوده را آواز ده
۵۴۵	صنما آن خط مشکین که فراز آوردی	۵۳۲	ای من مه نوبروی تو دیده
۵۴۶	ای راه ترا دلیل دردی	۵۳۲	ای مهر تو بر سینه من مهر نهاده
۵۴۶	تا معتکف راه خرابات نکردی	۵۳۲	ای سنائی خیز و بشکن زود قفل میکده
۵۴۷	ز آن خط که تو بر عارض گلنار کشیدی	۵۳۳	زهی سروی که از شرمت همه خوبان سر افکنده
۵۴۷	زهی پیمان شکن دلبر نکو پیمان بسر بردی	۵۳۳	از عشق آن دو نرجس و زمهر آن دولاله
۵۴۷	دلم بردی و جان بر کار داری	۵۳۴	دی ناگه از نگارم اندر رسید نامه
۵۴۸	روئی چو ماه داری زلف سیاه داری	۵۳۴	بر کن صنما هلاقتینه
۵۴۸	ای آنکه رخ چو ماه داری	۵۳۵	جان خرو پیش خود چمانه منه
۵۴۹	انصاف بده که نیک یاری	<b>حرف ی</b>	
۵۵۰	در ره روش عشق چه میری چه اسیری	۵۳۵	گر بگوئی عاشقی باماهم از یک خانه ای
۵۵۰	عشق و شراب و یار و خرابات و کافری	۵۳۶	سینه مکن گر چه سمن سینه ای



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۵۷	تو آفت عقل و جان و دینی	۵۵۱	نگوئی تا بگلبن برچه غفل دارد آن قمری
۵۵۷	گاه آن آمد بتا کاند در خرابی دم زنی	۵۵۱	چرا ز روی لطافت بدین غریب نسازی
۵۵۸	دلم بر بود شیرینی نگاری سرو سیمینی	۵۵۲	آن کل آبدار نوردوزی
۵۵۸	الا ای نقش کشمیری الا ای حور خرگاهی	۵۵۲	ای سنایی چو تو در بند دل و جان باشی
۵۵۸	عاشق نشوی اگر توانی	۵۵۲	لؤلؤ خوشاب من از چنگ شد یکبارگی
۵۵۹	ربی وربك الله ای ماه توچه ماهی	۵۵۳	بدرگاه عشقت چه نامی چه تنگی
۵۶۰	برخی رویتان من ای رویتان چوماهی	۵۵۳	الا ای لعبت ساقی ز می پرکن مرا جامی
۵۶۱	صنما چبود اگر بوسه کی و ام دهی	۵۵۴	ای پسر گرنه ز عشقت دست بر سردار می
۵۶۱	گفتی که نخواهیم ترا کربت چینی	۵۵۴	تا بگرد روی آن شیرین پسر کردم می
۵۶۱	صبحدمان مست بر آمد زکوی	۵۵۵	ای چشم و چراغ آن جهانی
		۵۵۶	ای زبده راز آسمانی

## ج = فهرست مطلع رباعی های دیوان سنائی

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۶۶	کردن نبری زبوسه از افسر ما		حرف الف
»	دردل کردی قصد بداندیشی ما	۵۶۵	عشقت مرا بهینه تر کیش بتا
»	حرف ب	»	در دست منت همیشه دامن بادا
»	ز آن سوزد چشم تو ز آن ریزد آب	»	عشقاتو در آتشی نهادی ما را
۵۶۷	تا در چشمم نشسته بودی در تاب	»	آنی که قرار باتو باشد مارا
»	بادل گفتم چگونه ای داد جواب	»	ای کبک شکار نیست جز باز ترا
»	گفتی که کیت بینم ای در خوشاب	»	هر چند بسوختی بهر باب مرا
»	آنکس که ز عابدی در ایام شراب	»	چون دوست نمود راه طامات مرا
»	روز از دورخت بروشنی ماند عجب	»	در منزل وصل توشه ای نیست مرا
»	ای مجلس تو چو بخت نیک اصل طرب	۵۶۶	دردل ز طرب شکفته باغیست مرا
»	لبهات می است و می بود اصل طرب	»	اندوه تو دلشاد کند مرجان را
»	نیلوفر و لاله هردو بی هیچ سبب	»	کی باشد که ز طلعت دون شما
۵۶۸	تا بشنیدم که گرمی از آتش تب	»	
»	از روی تو وزلف تو روز آمد و شب	»	



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۷۲	بر من فلك اردست جفا گستر دست	۵۶۸	تا دیده ام آن سیب خوش دوست فریب
»	تا جان مرا باده مهرت سودست	»	حرف ت
»	در دام تو هر کس که گرفتار ترست	»	ای جان عزیز تن بیاید پرداخت
»	مژگان و لبش عذر و عذابی دگرست	»	آن موی که سوز عاشقان می انگیزد
»	هر خوش پسری را حرکات دگرست	»	در دوستی ای صنم چو دادم داد
»	هر روز مرا با تو نیازی دگرست	»	ای مانده زمان بنده اندریادت
۵۷۳	در شهر هر آن کسی که او مشهورست	»	ای کرده فلك بخون من نامزدت
»	غم خوردن این جهان فانی هوسست	۵۶۹	سدبار پیوسه آزمودم پارت
»	در دیده کبر کبریای تو بست	»	ای خواجه محمد ای محامد سیرت
»	گر گویم جان فدا کنم جان نفست	»	زین پس هر چون که دارم دوست رواست
»	تا این دل من همیشه عشق اندیشت	»	خورشید بزیر دام معشوقه ماست
»	زین روی که راه عشق راهی تنگست	»	بیرون جهان همه درون دل ماست
»	ار نیست دهان فرونت ارهست کمست	»	روز از طلبت پرده بیکاری ماست
»	تنگی دهن یار ز اندیشه کمست	»	هر باطل را که رهگذر بر گل ماست
۵۷۴	هر روز مرا ز عشق جان انجامست	»	هجرت بدلم چو آتشی در پیوست
»	آنجا که سر تیغ ترا یافتست	۵۷۰	دستی که حمایل تو بودی پیوست
»	آنم که مرا نه دل نه جان و نه تنست	»	تا زلف بتم بیند زنجیر منست
»	برهان محبت نفس سرد منست	»	خواهم که باندیشه و یارای درست
»	شبها ز فراق تو دلم پر خونست	»	گفتم پس از آن همه طلبهای درست
»	آن روز که بیش بامن اورا کینست	»	مستست بتا چشم تو و تیر بدست
»	در مرگ حیات اهل داد و دینست	»	ای مه توئی از چهار گوهر شده هست
»	آن کس که سرت برید غمخوار تو اوست	»	در باغ لطافت نبی چار بهست
»	آن کس که بیاد او مرا کار نکوست	»	گربای من از عجز طلبکار تو نیست
۵۷۵	ایام درشت رام بهرامشست	۵۷۱	هر ذره که بر روی زمینی بودست
»	هر چند بلای عشق دشمن کامیست	»	چون من بخودی نیامدم روز نخست
»	در دام تو هر کس که گرفتار بزیست	»	ای چون گل و مل در بدر و دست بدست
»	چندان چشمم که در غم هجر گریست	»	ای نیست شده ذات تو در پرده هست
»	گویند که راستی چو زر کانست	»	لشکر که عشق عارض خرم تست
»	کمتر زمن ای جان بجهان خاکی نیست	»	گیرم که چو گل همه نکوئی باتست
»	اندر عقب دکان قصاب گویست	»	محراب جهان جمال رخساره تست
»	زلفین تو تابوی گل نوروزیست	۵۷۲	امروز ببر ز آنچه ترا پیوندست



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۸۰	آن را شائی که باشم از عشق نوشاد	۵۷۶	عقلی که ز لطف دیده جان پنداشت
»	آن به که کنم یاد تو ای حور نژاد	»	روزی که رطب داده می از بیشت
»	مارا بجز از تو عالم افروز مباد	»	نوری که همی جمع نیایی درمشت
»	در دیده خصم نیک روی تو مباد	»	بس عابد را که سرو بالای تو کشت
»	آب از اثر عارض تو می گردد	»	سدهار رهی بیش بکوی توشتافت
»	تن درغم تو در آب منزل دارد	»	بوئی که مرا ز وصل یار آمد رفت
»	هجر تو خوشست اگر چه زارم دارد	»	ای عالم علم پیشگاه تو برفت
»	از روی تو دیده ها جمالی دارد	»	رازی که سر زلف تو با باد بگفت
»	با هجر تو بنده دل غمین میدارد	۵۷۷	چون دید مرا رخانش چون گل بشکفت
۵۸۱	ای صورت تو سکون دلها چو خورد	»	افلاک بنیر عشق بتوانم سفت
»	که جفت صلاح باشم و یار خرد	»	تاکی باشم باغم هجران تو جفت
»	من چون تو نیابم تو چو من یابی سد	»	در خاک بجستم چو خور یافتم
»	روزی که بود دلت ز جانان پر درد	»	ای دیده روشن سنائی ز غمت
»	گر خاک شوم چو باد بر من گذرد	»	از ظلمت چون گرفته ماهم ز غمت
»	بر رهگذر دوست کمین خواهم کرد	»	دلخسته وزار و ناتوانم ز غمت
»	از دور مرا بدید لب خندان کرد	»	هر چند دلم بیش کشد بار غمت
»	سودای توام بی سر و بی سامان کرد	۵۷۸	سرو چمنی یاد نیاید ز منت
۵۸۲	روزی که سر از پرده برون خواهی کرد	»	زین رفتن جان ربای درد افزایت
»	چون چهره تو ز گریه باشد پردرد	»	آتش درزن ز کبریا در کویت
»	گفتا که بگرد کوی ما خیره مگرد	»	حرف ج
»	منگر تو بدانکه ذوفنون آید مرد	»	هستی تو سزای این و سد چندین رنج
»	روگرد سرا پرده اسرار مگرد	»	حرف ح
»	آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد	»	اندر همه عمر من بسی وقت صبح
»	بس دل که غم سود و زیان تو خورد	»	حرف د
۵۸۳	هر کو بجهان راه قلندر گیرد	»	مرجاه ترا بلندی جوزا باد
»	چون پوست کشد کارد بدندان گیرد	»	ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد
»	این اسب قلندری نه هر کس تازد	»	کوست سوی عاقلان غافل و ش باد
»	گبری که گرسنه شد بنانی از د	»	زلفینات همیشه خم در خم باد
»	بادی که ز کون آن نگارین خیزد	۵۷۹	نور بصرم خاک قدمهای تو باد
»	ای آنکه برت مردم بدد باشد	»	اصل همه شادی از دل شاد تو باد
»	دشنام که از لب تو مهوش باشد	»	از کبر چو من طبع تو بگریخته باد
		»	کردی که ز دیوار تو بر باید باد
		»	کاری که نه کار تست ناساخته باد
		»	چشم ز فراق تو جهان سوز مباد



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۸۸	آنی که فدای توروان می یابد	۵۸۳	توشیر دلی شکار تودل باشد
»	گاهی فلکم گریستن فرماید	۵۸۴	این ضامن صبر من خجل خواهد شد
»	روزی که بتم ز فوطه رخ بنماید	»	در راه قلندری زیان سود تو شد
»	مردی که براه عشق جان فرساید	»	بالای بتان چاکر بالای توشد
»	آن باید آن که مرد عاشق آید	»	از فقر نشان نگر که در عود آمد
»	آن عنبر نیم تاب در هم نگرید	»	در هجر توام قوت يك آه نمائد
»	دی بنده چو آن لاله خندان تودید	»	نا رفته بکوی صدق در گامی چند
»	اکنون که سیاهی ای دل چون خورشید	»	نقاش که بر نقش تو پر کار افکند
۵۸۹	ای دیدن تو راحت جانم جاوید	»	مرغان که خروش بی نهایت کردند
»	ای خورشیدی که نورت از روی امید	»	ای گل نه بسیم اگر بجانم بخرند
»	یکذره نسیم خاک بایت بوزید	۵۸۵	از بی ریشان که سغبه سیم وزرند
»	<b>حرف ر</b>	»	سیمرغ نئی که بی تو نام تو برند
»	گوئی که من از بلعجمی دارم عار	»	سادات بیکبار همه مهجورند
»	چون از اجل تودید بر لوح آثار	»	بایاد تو جام زهر چون نوش کشند
»	نازان و گرازان بو ثاق آمد یار	»	تا عشق قد تو همچو چنبر نکند
»	از غایت بی تکلفی ما در هر کار	»	عشق تو که رای شادی و غم نکند
۵۹۰	نه چرخ بکام ما بگردد یکبار	»	بسیار مگو دلا که سودی نکند
»	بخت و دل من زمن بر آورد دمار	۵۸۶	یکدم سر زلف خویش پر خم نکند
»	ای گشته چوماه و همچو خورشید سمر	»	عشاق اگر دو کون پیش تو نهند
»	ای روی تو رخشنده تر از قیله کبر	»	عشق و غم تو اگر چه بی دادانند
»	آنکس که چو او نبود در دهر دگر	»	آنها که اسیر عشق دلدارانند
»	<b>حرف ز</b>	»	آنها که درین حدیث آویخته اند
»	بازی بنگر عشق چه کردست آغاز	»	دیده ز فراق تو زیان می بیند
»	هرگز دل من بآشکارا و براز	»	آن روز که مهر کار گردون زده اند
»	اول تو حدیث عشق کردی آغاز	»	تا در طلب مات همی کام بود
۵۹۱	از عشق توای صنم بشبهای دراز	»	آن ذات که پرورده اسرار بود
»	نادیده ترا چو راه را کردم باز	»	هر بوده که اوز اصل نابود بود
»	خوشخو شده بود آن صنم قاعده ساز	»	دل بنده عاشقی تن آزاد چه سود
»	خواهی که ترا روی دهد صرف نیاز	»	زن زن ز وفا شود ز زیور نشود
»	عقلی که همیشه باروانی دمساز	»	ترسم که دل از وصل تو خرم نشود
»	شب گشت ز هجران دل افروزم روز	»	يك روز دلت بمهر ما نگراید
»	ای گلبن نابوده او باش هنوز		
»	آسیمه سران بی نوائیم هنوز		



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۹۵	نادیده من از عشق تو يك روز فراغ ای بیماری سرو ترا کرده کناغ در راه تو از سود و زیانم فارغ	۵۹۲	بر چرخ نهاده پای بستیم هنوز ای در سر زلف تو صبا عنبر بیز
۵۹۶	حرف ق تا دید هوات در دلم غایت عشق بر سین سریر سر سپاه آمد عشق جز من بجهان نبود کس در خور عشق تحویل کنم نام خود از دفتر عشق جز تیر بلا نبود در ترکش عشق گویند که کرده ای دلت برده عشق کی بسته کند عقل سرا پرده عشق چشمی دارم ز اشك پیمانه عشق خورشید سما بسوزد از سایه عشق آن روز که شیر خوردم از دایه عشق		حرف س درد دلم از طیب بیهوده می پرس ای دیده زهر طرف که بر خیزد خس خواندیم گرسنه ما ز دل یار هوس ای چون هستی برده دل من بهوس ای من بتورزنده همچو مردم بنفس اندر طلبت هزار دل کرد هوس شمعی که چو پروانه بود نزد تو کس بادی که بیاوری بما جان چون نفس
۵۹۷	حرف ك کردی تو بریر آب وصل از رخ پاك ای آصف این زمانه از خاطر پاك زین پیش بشبهای سیاه شبه ناك	۵۹۳	حرف ش ای تن وطن بلای آن دلکش باش ای گشته دل و جان من از عشق تولاش بامن ز در پیچه ای مشبك دلکش ای عارض گلپوش سمن باش تو خوش بر طرف قمر نهاده مشك و شکرش چون نزد رهی در آئی ای دلبرکش نی آب دو چشم داری ای حور افش باسینه این و آن چه گوئی غم خویش می بر کف گیر و هردو عالم بفروش ای برده دل من چو هزاران درویش که در پی دین رویم و که در پی کیش هر چند بود مردم دانا درویش دی آمدنی بحیرت از منزل خویش آراست بهار کوی و دروازه خویش از عشق تو ای سنگدل کافر کیش
۵۹۸	حرف ل ناید بكف آن زلف سمن مال بمال هر چند شدم ز عشق تو خوار و خجل ای عهد تو عهد دوستان سر پل از گفته بدگوی تو چون هر عاقل با چهره آن نگار خندان ای گل ای عمر عزیز داده بر باد زجھل	۵۹۴	حرف ع معشوقه دلم بآتش انباشت چو شمع
۵۹۹	حرف م در عشق تو خفته همچو ابروی توام از روی عتاب اگر چه گوئی سردم بسیار ز عاشقیت غمها خوردم بر دل زغم فراق داغی دارم هر بار ز دیده از تو در تیمارم		حرف غ از یار وفا مجوی کاندل هر باغ نیکو نری از آب روان اندر باغ



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۶۰۳	ز آن يك نظر نهان که ما دزدیدیم	۵۹۹	هر روز بدرد از تو نویدی دارم
»	کاری که نه با تو بی نظام انکاریم	»	نامت پس ازین یارا باشم دارم
»	تاظن نبری که از نو آگاه تریم	»	در خواب که از دل شب آتش بیزم
۶۰۴	مانده باد اگر چه بی پا و سریم	»	چون در غم آن نگار سرکش باشم
»	باخوی بد تو گر چه در پر خاشیم	»	گفتم خود را زخس نگهدارای چشم
»	ای روی تو پاکیزه تر از کف کلیم	۶۰۰	افسرده شد از دم دهانم دم چشم
»	قائم بخودی از آن شب و روز مقیم	»	گر با فلکم کنی برابر بیشم
»	قلاشانیم و لا ابالی حالیم	»	روز آمد و بر کشید خورشید علم
	<b>حرف ن</b>	»	تیغ از کف و بازوی توای فخر ام
»	هستیم ز بند کیت ما شادای جان	»	چون گل صنما جامه بسد جا چاکم
»	اکنون که زدونی ای جهان گذران	»	با دولت حسن دوست اندر جنگم
۶۰۵	عقلی که خلاف تو گزیدن نتوان	»	ای بسته بتومهر و وفا يك عالم
»	يك شب غم هجران توای جان جهان	۶۰۱	ای گشته فراق تو غم افزای دلم
»	که سوی من آبی از لطیفی پویان	»	پرشد ز شراب عشق جانا جانم
»	آزار ترا گر چه نهادم کردن	»	يك بوسه بر آن لبان خندان نزنم
»	اندر دریا نهنگ باید بودن	»	بی وصل تو زندگانی ای مه چکنم
»	در بند بلای آن بت کش بودن	»	گیرم ز غمت جان و خرد پیر کنم
»	تا چند ز سودای جهان پیمودن	»	دارد بستم ز وعده خام تو خم
۶۰۶	ای دیده ز هر طرف که برخیزد حسن	»	ای چون شکن زلف تو بستم خم خم
»	گر شاد نخواهی این دلم شاد مکن	»	از آمدنم فزود رنج بدنم
»	فرمان حسود فتنه انگیز مکن	۶۰۲	با ابر همیشه در عتابش بینم
»	تا باخودی ارچه هم نشینی بامن	»	فتحی که بآمدنت منصور شوم
»	که بردوزی بدامنم بردامن	»	در وصل شب و روز شمر دیم بهم
»	اکنون که ستد هوای توداد از من	»	مجرم رخ تو که مابد و آسائیم
»	که یارشوی تو با ملامت گرم	»	چوبی بودم بود بگل در پایم
۶۰۷	با من شب و روز گرم بودی بسخن	»	گفتم که مگردل ز تو برداشته ایم
»	ای چون گل نوشکفته بر طرف چمن	»	چون میدانی همه ز خاک و آسیم
»	پندی دهمت اگر پذیری ای تن	»	یکچند در اسلام فرس تاخته ایم
»	ای یار قلندر خراباتی من	۶۰۳	راحت ز همه غمت بر انداخته ایم
»	گر کرده بدی تو آزمون دل من	»	از دیده درم خرید روی تو شدیم
»	بد کمتر ازین کن ای بت سیمین تن	»	ما شربت هجر تو چشیدیم و شدیم
»	ای شاه چولاله دارد از تو دشمن	»	



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۶۱۲	ماذات نهاده بر صفاتیم همه	۶۰۸	بی تیر غمت پشت کمان دارم من
>	گر بدگوئی ترا بدی گفت ای ماه	>	غمهای تو در میان جان دارم من
>	از بهریکی بوس بدو ماه ای ماه	>	طبعی نه که با دوست در آمیزم من
>	بامن ز در یچه ای مشک دلخواه	>	آنها که تو امسال گزیدی بر من
>	زین عالم بی وفا پردازی به	>	ای بی سببی همیشه آرزده من
>	گر تو بصلاح خویش کم نازی به	>	چون آمد شد بریدم از کوی تو من
>	جز یاد تو دل بهر چه بستم توبه	>	از عشوه چرخ در امانم ز تو من
	<b>حرف ی</b>	۶۰۹	دلها همه آب گشت و جانها همه خون
۶۱۳	بامن دوهزار عشوه بفروخته ای	>	در جنب کرانی تو ای نوشتکین
>	در جامه و فوطه سخت خرم شده ای	>	بهرام دواندهر دو جو بنده کین
>	ای آنکه تو رحمت خدائی شده ای	>	پارار چه نمیکرد چو کفرم تمکین
>	تا نقطه خال مشک بر رخ زده ای		<b>حرف و</b>
>	هر چند بد لبری کنون آمده ای	>	آب ارچه نمی رود بجویم باتو
>	در حسن چو عشق نادرست آمده ای	>	ای طالع سعد روح فرخنده بتو
>	خشنودی تو بجویم ای مولائی	>	ای قامت سرو گشته کوتاه بتو
>	چون نارا کرم فروختن فرمائی	۶۱۰	آنی که عدو چو برگ بیدست از تو
>	گفتم که بیرم از تو ای بینائی	>	بی آنکه بکس رسید پیوند از تو
۶۱۴	ای سوسن آزاد ز بس رعنائی	>	جز کرد دلم گشت نداند غم تو
>	تاتو ز درون وفای او می جوئی	>	ای مفلس ما ز مجلس خرم تو
>	غم کی خورد آنکه شادمانیش توئی	>	ای بی تو دلیل اشهب و ادهم تو
>	بیزار شو از خود که زیان تو توئی	>	چون موی شدم زرشک پیراهن تو
>	مردی که برای دین سوارست توئی	>	دل سوخته شد در تاف اندیشه تو
>	چون حمله دهی نیک سوارا که توئی	>	ای زلف ورخ تو مایه پیشه تو
>	خود ماه بود چنین منور که توئی	۶۱۱	ای همت سد هزار کس در پی تو
۶۱۵	روشن تر از آفتاب و ماهی گوئی	>	دل کیست که گوهری فشاند بی تو
>	جائی که نمودی آن رخ روح افزای	>	چون آتش تیز بی قرارم بی تو
>	با خصم تو از پی تو ای دهر آرای	>	ای عقل اگر چند شریفی دون شو
>	در عشق تو ای شکر لب روح افزای	>	اندر ره عشق دلبران صادق کو
>	خود را چو عطا دهی فراوان مستای	>	باز آن سرچه زنج خوش زن کو
>	در پیش خودم همی کنی آن جایی	>	ای معتبران شهر و الیتان کو
>	شب را سلب روز فروزان کردی	۶۱۲	<b>حرف ه</b>
			گفتی کله کرده ای زمن با که و مه



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۶۱۸	گردنیا را بغاشه‌ای داشتی	۶۱۶	سد چشمه ز چشم من براندی و شدی
>	می خور که ظریفان جهان را دردی	>	ای رفته و دل برده چنین نیستی
>	گر آمدنم زمن بدی نامدمی	>	ای دل منیوش از آن صنم دلداری
۶۱۹	گر من سرنازهر خسی داشتی	>	در هر خم زلف مشکبیزی داری
>	گر من چو تو سنگین دل و ناخوش خویمی	>	ز آن چشم چونر کس که بمن درنگری
>	ای شمع ترا نگفتم از نادانی	>	گیرم که غم هجر و صالم نخوری
>	ای آنکه مرا بجای عقل وجانی	>	از نکته فاضلان باندام تری
>	پرسی که زبهر مجلس افروختی	>	گفتی که چو راه آشنائی گیری
>	بك روز نباشد که تو با کبر و منی	۶۱۷	باشد همه را چو بر ستاره سحری
>	گفتم چو لبی بوسه ده ای بی معنی	>	راهی که باندیشه دل می سپری
>	تا مخرقه و رانده هر در نشوی	>	هست اژدم من همیشه چرخ اندردی
۶۲۰	جز راه قلندر و خرابات مبوی	>	چون بلبل داریم برای بازی
>	گیرم که مقدم مقالات شوی	>	کشم زغم فراق دیبا دوزی
>	با هر تازی سوخته چون بود شوی	>	در هجر تو گر دلم کراید بغسی
>	بر خاک نهم پیش تو سر گرخواهی	>	تا هشیاری بطعم مستی نرسی
>	تا کی زغم جهان امانی خواهی	>	در خدمت ما اگر زمانی باشی
>	از خلق ذراه تیزکوشی نرهی	>	تا چند زجان مستمند اندیشی
>	تا شد صنما عشق تو همراه رهی	>	ای عود بهشت فعل بیدی تاکی
>	ای شور چو آب کامه و تلخ چومی	>	بیداد تو بر جان سنائی تاکی



## د = فهرست مطلع ترکیب بند ها ، ترجیع بند ها و مسط های دیوان سنائی

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۶۴۵	گرچه شاخ بد سگال آرایش بستان شود	۶۲۲	آتش عشق بتی برد آبروی دین ما
۶۵۳	حادثه چرخ بین فایده روزگار	۶۳۱	ای کودک زیبا سلب
۶۵۶	ای سنائی بگذر از جان در پناه دین مباش	۶۳۲	ای پیش و هرچه نکوئیست جمالت
۶۶۰	المستغاث ای ساربان	۶۳۸	ای کوکب عالی درج
۶۶۲	ای دل ارجانانت باید منزل اندر جان مکن	۶۴۰	ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید
۶۷۰	ای بی وفا ای پاسبان		

## ه = فهرست مطلع قطعه ها و قصیده های خرد و تک بیتها

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
	<b>حرف ب</b>		<b>حرف الف</b>
۶۷۶	گفتی پیش خواجه که این غزنوی غرست	۶۷۴	ذات رومی محرم آمد پاک دل کرباس را
»	تا نهان گشت آفتاب خواجهگان در زیر خاک	»	خیز ای دل زین بر افکن مرکب تحویل را
»	مال هست از درون دل چون مار	۶۷۵	نبودی دین اگر اقبال مرد مصطفائی را
»	ای که چون اندر بنان آری قصب هنگام نظم	»	ای که اطفال بکھواره درون ازستمت
	<b>حرف ت</b>	»	روزگار ای بزرگ چاکر تست
۶۷۷	ای که هفت اقلیم و چارارکان عالم را بعلم	۶۷۶	تلخ کرد از حدیث خویش طیب
۶۷۸	گر تیر فلک داد کلاهی بمعزی	»	چند گومی که بیا تا بروزانت برم
»	ای سه بوش هجاء خواهم گفت	»	ای بر آراسته از لطف و سخا معدن خویش



صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
	<b>حرف د</b>	۶۷۸	پدرت پارسا و اصلی بود
۶۸۷	تا چند معزای معزی که خدایش	»	کنده پیرست تیره روی جهان
»	بی طمع باش اگر همی خواهی	»	قدر مردم سفر پدید آرد
۶۸۸	يك نیمه عمر خویش ببیهودگی بیاد	»	عرش مقاما زرکن کعبه جاهت
»	گرچه شمشیر حیدر کرار	۶۷۹	آن تو کوری نه جهان تاریکست
۶۸۹	مرا بغزنین بسیار دوستان بودند	»	پیش ازین گفتم سه بوش را همی
»	خواجه در رگم من ارگفت که چون بی خردان	»	دیگه خواجه ز گوشت دوشیزه ست
»	چه مسکی که ز جود تو قطره ای نچکد	»	خواجه منصور بیژمرد زمرک
»	سرشکی کز غم معشوق بارم	»	ای جود تو ز لذت بخشش سؤال جوی
۶۹۰	ای که از بهر خدمت در تو	»	بمادر گفتم ای بد مهر مادر
»	ای خواجه اگر قامت اقبال تو امروز	۶۸۰	هر جا که روضه ایست وردیست
»	چون زبدگوی من سخن شنوی	»	بهمه وقت دلیری نکند
»	روح مجرد شد خواجه زکی	»	ضربت گردون دون آزادگان را خسته کرد
»	صدر اسلام زنده آشت و بمرد	»	جان من خیز و جام باده بیار
»	بگرمای تموز از سرد سوزش	»	برخیز و بر افروز هلا قبله زردشت
۶۹۱	ای عمیدی که باز غزنین را	۶۸۱	پس دهند اگر چه خال منست
۶۹۲	شکر ایزد را که تا من بوده ام	»	ای ماه صیام ارچه مرا خود خطری نیست
۶۹۳	آنچه دی کرد بمن آن پسر سرگرغر	»	زین بسم بادبو مردم بیکر و پیکار نیست
»	آنکه تدبیر ظفر گستر او گر خواهد	۶۸۲	ای سنائی خواجگی با عشق جانان شرط نیست
»	باسنائی سره بود او چو یکی دانگ نداشت	»	هر که در خطه مسلمانست
۶۹۴	سرخ کوئی همیشه غر باشد	»	آمد آن حور دست من بر بست
»	هیچ کس نیست کز برای سه دال	۶۸۳	آمد آن رگ زن مسیح پرست
»	کبر خر بود و شطره بطره و من	»	مرحبا بحری که آبش لذت از کوثر گرفت
۶۹۵	از جواب و سؤال ما دانی	۶۸۴	ای همه جانها ز تو پاینده جان چون خوانمت
»	چرا نه مردم دانا چنان زید که بغم	»	ای شده پیر و عاجز و فرتوت
»	خواجگانی که اندرین حضرت		<b>حرف ث</b>
»	دل منه با زنان از آنکه زنان	۶۸۵	از بس غر و غرزن که ببلخند ادبیانش
»	خادمان را ز بهر آن بخرند		<b>حرف ج</b>
»	منشین با بدان که صحبت بد	»	ای دل نیک مذهب و منهاج
۶۹۶	دوستی گفت صبر کن زیرا که		<b>حرف خ</b>
»	ای سنائی کسی بجد و بچهد	»	گفتی که بترسد ز همه خلق سنایی



مطلع	صفحه	مطلع	صفحه
با دلی رفته‌ای باستقا	۶۹۶	در شهر مرد نیست زمن نابکار تر	۷۰۴
با همه خلق جهان گرچه از آن	۶۹۷	زن مخواه و ترك زن کن کاندین ایام بار	۷۰۵
آخر این آمدنم نزد تو تا چند بود	۷۰۰	ای بنزد عاشقان از شاهدی	۷۰۶
معجزی خود ز معجز ادبار	۷۰۱	هیچ نیکو نبود هرگز بد	۷۰۷
چون خاک باش در همه احوال بردبار	۷۰۲	لب روح الله ست یادم صور	۷۰۸
جزغری را نهلی بهر گروگان قوی	۷۰۳	اگر چون زر نخواهی روی عاشق	۷۰۹
دور عالم جز بآخر نامدست از بهر آنک	۷۰۴	<b>حرف ز</b>	
چون توشدی پیر بلندی مجوی	۷۰۵	ای سنائی بگرد حران کرد	۷۱۰
درین زمانه زبژمردگی و شرمگنی	۷۰۶	هر که زین بیش بود امیر سخن	۷۱۱
زهی سزای محامد محمد بن خطیب	۷۰۷	اگر ریش خواجه ببرند پاک	۷۱۲
ای صدر اجل قوام دولت	۷۰۸	بگوزکانان بگذشتم و ندیدم چیز	۷۱۳
اگر معمار جاه او نباشد	۷۰۹	<b>حرف س</b>	
عزیز عمر چنان مگذران که آخر کار	۷۱۰	ای خداوند قایم قدوس	۷۱۴
بابقای پدر پسر ناید	۷۱۱	چو خواهم کرد ذرق و هزل و ریواس	۷۱۵
میر تو رنج که روزی برنج نفزاید	۷۱۲	<b>حرف ش</b>	
ز راه رفتن و آسودنم چه سود و زیان	۷۱۳	ای مرد سفر در طلب زاد سفر باش	۷۱۶
داستان پسر هند مگر نشیدی	۷۱۴	ای بچه معجزی ز بهر حرمانش	۷۱۷
اگر دای رحمت شود بادل	۷۱۵	گوهر روح بود خواجه وزیر	۷۱۸
چون شکرم در آب دو چشم و دلم فلك	۷۱۶	گر مقصر شدم بخدمت تو	۷۱۹
کسی کز کار قلاشی برو بعضی عیان گردد	۷۱۷	<b>حرف ع</b>	
نمیداند مراد آنکس مراد از کشف حال آید	۷۱۸	زتو ای چرخ نیلی رنگ دارم	۷۲۰
اول خلل ای خواجه ترا در امل آید	۷۱۹	<b>حرف ف</b>	
ای بس که نیاشی تو وای بس که درین چرخ	۷۲۰	تنا گفتیم ما هر خواجه ای را	۷۲۱
کسی را که سر حقیقت عیان شد	۷۲۱	ای آنکه ترا در تو تویی نیست تصرف	۷۲۲
عاشق دیندار باید تا که درد دین کشد	۷۲۲	<b>حرف گ</b>	
گر سنائی دم زند آتش درین عالم زند	۷۲۳	بجهم از بد ایام چنانک	۷۲۳
ای برادر زکی بمرد و بشد	۷۲۴	جان خیاطی ز عشق تو در آتش نیستی	۷۲۴
<b>حرف ر</b>		گفت بردخته و مرا شعری	۷۲۵
این جهان بر مثال مردار است	۷۲۵	<b>حرف ل</b>	
ز جمله نعمت دنیا چو تندرستی نیست	۷۲۶	طلوع مهر سعادت بساحت اقبال	۷۲۶
مردمان يك چند از تقوا و دین راندند کار	۷۲۷	<b>حرف م</b>	
		تومرا از نسب و جان و خرد خویش منی	۷۲۷



مطلع	صفحه	مطلع	صفحه
هر چند در میان دو گویم زمین و چرخ	۷۱۱	هر که چون کاغذ و قلم باشد	۷۲۲
آن حور روح فش را بر عقل جلوه کردم	»	ای بلبل بوستان دانش	»
زشت همی گوئی هر ساعت	»	ای خرد را جمال و جان را زین	۷۲۳
چو برقاعات ازین گونه دست رس دارم	»	<b>حرف و</b>	
ای یوسف نامی که همیشه چو زلیخا	۷۱۲	ای جمال معاشران چونست	»
عمر دو نیمه ست و ازین بیش نیست	۷۱۳	خواجه سلام علیک کولب چون نوش او	۷۲۵
چند روزی درین جهان بودم	»	خواجه غلط کرده است درچه در ابروی او	»
از زهر بمنمزم رسید بوئی	۷۱۴	رفت قاضی بلمعالی ای سنائی آه کو	۷۲۶
خواجه بفزود ولیکن بدرم	»	ایا کشخان بداصل ای سه بوش	۷۲۷
چون من بره سخن درون آیم	»	با تو باشم از تو نندیشم که با فضلی وعدل	۷۲۸
گفته بودی که جبه ای بدهم	۷۱۵	درچشم ای رفیقک ای خام قلتبان	»
ای محمد نام واحد خلق و محمودی شیم	»	از تو زیبا ترست کون زنت	»
ما فرش بزرگی بجهان باز کشیدیم	۷۱۶	<b>حرف ه</b>	
گر تو بدو کانه ای زما پیشی	»	ای چوماهی نشسته در خرگاه	»
ای علائی بین و نیک بین	»	اعتقاد محمد بهروز	»
<b>حرف ن</b>		گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان	۷۲۹
گفت حکیمی که مفرح بود	۷۱۷	ای فلک شمس شرف جاه تو	»
چند گوئی که زحمت کردم	»	بخور من بود دود درمنه	»
منم آن مفلسی که کیسه من	»	ای تیرغم و رنج بسی خورده و برده	»
ای بعین حقیقت اندر عین	»	ای زده بر فلک سرا برده	۷۳۰
چنگری ای پارسا در عاشق مسکین بکین	۷۱۸	این چه قرنست اینکه در خوابند بیداران همه	»
ای بدعوی بر شده بر آسمان هفتمین	۷۱۹	<b>حرف ی</b>	
در طریق دین قدم پیوسته بوذر و اردن	»	شغل سرهنگان دین از مرد متواری مجوی	۷۳۱
بای بلقاسم زبای بلحکم شناس نیک	۷۲۰	تا کی اندر راه دین بانفس دمسازی کنی	۷۳۲
زهره مردان نداری خدمت سلطان مکن	»	علم و عمل خواجه سماعیل شنیزی	»
ای برادر خویش را زین جمع خود بینان مکن	»	ای دردل ما چو جان گرامی	۷۳۳
دعوی دین میکنی بانفس دمسازی مکن	۷۲۱	اگر بای تو از خط خطا گامی بعیدستی	»
یک روز پیرسید منوچهر ز سالار	»	پسری دیدم پوشیده قبا	۷۳۴
روزگار بست که کان کهرند	»	بهفت کشور تا شکر پنج و ده گویم	»
خواهد که شاعران جهان بی صله همی	۷۲۲	چنان زندگانی کن ای نیک رای	»
چو شعر حکیمانه گفتم ترا	»	سغا و سخن جان محض ست ابرا	»



مطلع	صفحه	مطلع	صفحه
نکند دانا مستی نخورد عاقل می	۷۳۳	خواندم حکایتی ز کتابی که جمع کرد	۸۳۸
کسی را کو نسب پاکیزه باشد	»	ای کاشکی ز مادر گیتی نژادمی	»
شر بهای جهان همه خوردیم	۷۳۵	خود درشتی گر نبیند کور چشم و کور دل	»
شد دیده من سپید از وعدت	»	احوال خود چه عرض کنم هر زمان همی	۷۳۹
ای لاف زنی که هر کجا هستی	»	گو کرد سرخ خواست زمن سبز من پر پر	»
بره بریان هر جا که بود چاکر نیست	»	تابوت مرا باز کن ای خواجه زمانی	»
چون بملک اندر بر آورد کردی از مردان مرد	»	هم اکنون از هم اکنون دادستان	۷۴۰
معجز معجزی پدید آمد	۷۳۶	چونت نبرسم بگوئی اینت کراحت	»
شد باز کهر طبع کهرزای معزی	»	اگر بد گمان گشتی ای دوست بر من	»
سخن را بخواب اندرون دوش گفتم	»	حاجت سد هزار کیر قوی	»
ای سه بوشش بآدمی ناژی	»	آدمی را دو بلا کرد رهی	۷۴۱
بشعر اندرت مردم خواندم ای خر	»	بخدای ار گل بهار بوی	»
روی من شد چو زر و دیده چو سیم	»	ای سنائی بگرد شرک مپوی	»
ز شتم خواندی و راست گفתי	۷۳۷	ای روی زرد فام تو بر گردن نزار	»
خسرو از مازندران آید همی	»	ملکا ذکر تو گویم که تو پاک و خدایی	۷۴۲
مرا شهابی گره جو کرد سد خروار	۷۳۸		



## تكملة وتوضيح واستدراك

ص نوزده س آخر، گذشته از آنکه سنائی در ضمن قصیده‌ای بسفر کعبه اشاره کرده تذکره نویسان نیز این سفر را تأیید کرده‌اند از جمله دولتشاه درباره رضی‌الدین علی پسر سعید لالا نوشت :

«اما شیخ الشیوخ قطب فلك الولاية رضی‌الدین علی بن سعید لالا قدس الله تعالی سره‌العزیز، غزنوی بوده و عم زاده حکیم سکنایی ست و پدر او همراه حکیم سنائی عزیمت کعبه کرد و در خسرو شیرگیر که از اعمال ولایت جوین ست کدخدا شد...»  
(دولتشاه ص ۲۲۱-۲۲۲)

ص بیست و چهار س ۳ و نیز در جای دیگر گوید :

که برافزون شدم ازیک سخنش دریک روز همچو پنجی که دوم مرتبه گردد پنجاه  
ص ۳۰۷

ص سی و چهار س ۱۹، «این رساله دیگر جواب نامه آن بازرگانست که در خان سرخس در بندد کانی داشت و در پهلوی آن دکان خواجه سنائی بایک شاگرد فرود آمده بود و این بازرگان غایب شد چون باز آمد مبلغی زر و قماشه از آن وی برده بودند و خواجه سنائی از آنجا رفته بود تهمت این دزدی بر شاگرد وی نهادند این بازرگان رقعهای بخواجه سنائی نوشت تا تفحص بکند. این جواب فرستاد پس چون بازرگان این جواب بخواند از پس سنائی رفت و عذر خواست و گفت مردمانی که در آنجا منزل داشتند مرا گفتند که شاگرد پیش از خواجه سنائی از آنجا رفته بود ممکن بود که این سرقه او کرده است و الا من این نیارستمی نوشتن و بتوفر ستادن»

### جواب نامه بازرگان

وكذلك جعلنا لكل نبي عدوا الشياطين الانس والجن تزويري که قوت خیال



تصور کرده بود صادر گشت و تدبیری که شیخ النجدی را تقریر افتاده بود رسید و ترهائی که آن رانده حضرت رانده بود خوانده شد و عقلم از آن فطنت پرفتت فراخنده آمد و وهم از آن تباهی او فرا گریستن نشست و متفکر شدم از جسارت او که ای سبحان الله العظیم چرا بر تخیلات دیو منشور ان جائکم فاسق بنیاء غافل وار بردین خود نخواند و چرا در تسویلات نفس توقیع ان بعض الظن اثم مسلمان وار بر خود عرضه نکرد کسی که این عروس سبز قبا را و آن انصافست عمر وار در صدر امانت خود در آورده باشد بروی این تهمت نبرند و کسی که این گنده پیر کبود چادر را و آن دنیای چند روزه او را سه طلاق بر گوشه چادر بسته باشد بدو این سفته نفرستد کسی که اگر قرصه خورشید قرص خوان او باشد و او مذاق خویش بدان نیالاید بر خمیر ریزه ولید مغیره گیر کی زینهار خورد و کسی که اگر بطحای مکه را از بهر او کوه زر سازند او بکر شمه همت بدان ننگرد و مطالعتش نکند او نعلین و ژنده ابولؤلؤ بدر کی دزد هیهات هیهات زنبور خانه عصیان حکیمانه ماشور مکن و نگار خانه شهوانی حکیمان را آتش درمنه درخت همتی که عندلیب آن روح الامین باشد آشیانه غراب البین مساز و خزانه دولتی که هزینه خواهش روح القدس است بر کلبه کلاب دین قیاس مکن بترس از حسرت روزی که حسرت سود ندارد و مپوش بر خدای عز و جل حالی که بر حضرت لایخفی علیه پوشیده نیست و بدان و دانند دانایان که من تا آن امانت را که گواهی آن و حملها الانسان است قبول کرده ام امانت هیچ دزد برای مزد قبول نکرده ام و تا بر عقبه در اسلام و سلام متکاساخته ام هر گز با هیچ ناهمتهای و ناهمواری که تهمتی درو گنجد سلام عليك روا نداشته ام ببقای شان خیال مغرور مشو و فراشان جمال یقین را مهجور مکن در راستگاری کوش تارستگاری یابی که هر که این معنی دریافت از همه مقصود و مرادهای دو جهانی دریافت و گرنه خود از مگس تا کرکس درمند و از بدایت روح نبات تا نهایت جنبش حیات خصم خصم منند و هذه قیصره عن طویلة والله تعالی هو الموفق والمعین والصلوة والسلام علی نبیه المصطفی و آله اصحابه (۱)



ص سی و شش، و نیز نگاه کنید بصفحه ۶۹۲ قطعه:  
 شکر ایزد را که تا من بوده ام  
 حرص و آزم ساعتی رنجه نکرد  
 ص پنجاه و سه س ۳، و نیز نگاه کنید بصفحه های: ۶۹۳-۶۹۴-۵۶۷-۵۶۶

۶۹۸-۶۹۷-۶۹۵

ص شست و دو س ۶، و نیز نگاه کنید بصفحه ۶۹۵  
 ص سد و نوزده س ۱۵، و نیز این چندترکیب زیبا از ساخته های حکیم سنائیست:  
 دیو مردم، فارغ دلان، ۶۸۱  
 جمال گلفام، مجرّه دیده، زبان دربار، صدف عقل، درافشان، خاطر دورین  
 روشن، خاطر دوریاب کند رو، بارگیر عصیان، ۶۹۱  
 دریای موج زن، سخن عذب سهل ممتنع، ۶۹۲  
 تدبیر خطر گستر، دیباچه لا، عقده نفی ۶۹۳  
 سفر پرست ۶۹۴  
 گفت محال ۶۹۵  
 نشان بی نشانی ۷۰۱  
 دل دیوانه رنگ ۵۴۵

ص سد و بیست و سه س ۵، و نیز نگاه کن بصفحه ۶۹۵  
 ص سد و پنجاه و شش س آخر، و نیز چنانکه گوید:  
 دور عالم جز باخر نامدست از بهر آنک  
 هر زمان بر رادمردی سفله ای مهتر شود  
 آن نبینی آفتاب آنجا که خواهد شد فرو  
 سایه جوهر فزون ز اندازه جوهر شود  
 ۶۹۷

چون توشدی پیر بلندی مجوی  
 کانکه ز تو زاد بلند آن شود  
 روز نبینی چو باخر رسد  
 سایه هر چیز دوچندان شود  
 ۶۹۷



ص ۲ ب ۱۰ «والله که نکوناید با علم تودستانها» بهترست

ص ۹ ب ۱۴۶ «راز تن بی قوت و بی روح و روان را» بهترست

ص ۱۹ ب ۳۲۶ تفاوت معنی دوستی و آشنائی

ص ۲۲ ب ۳۷۶ «ده خدا گفت از نمکساری شود انبان کون» صحیح است

ص ۲۴ س ۹

این قصیده که ما آنرا با احتیاط در ضمن شعرهای مشکوک سنائی ضبط کردیم بعدالواسع جلی نیز نسبت داده شده است و در نسخه های دیوان او نیز ضبط است اما با احتمال نزدیک یقین از آن سنائیست بچند قرینه یکی آنکه شیوه و سبک آن از حیث بیان و معنا و مضمون و استشهاد بقرآن بروش قصیده های دیگر او شبیه است دوم آنکه سادگی این قصیده و پیراسته بودن آن از صنعت های تکلف آمیز ظاهری و لفظی از روش خاص عبدالواسع که پرداختن بصنعت و تکلف و تصنع است دور مینماید سوم گوینده این قصیده کسی است که مدتی در سرخس سکونت داشته و از مردم آن رنجیده است و میدانیم که سنایی نیز درین شهر اقامت گزیده بود و از مردم آن شهر رنجیده خاطر گشت گذشته از اینها بیت سی و هشتم قصیده که متضمن لقب «سنایی» است هر تردیدی را از میان بر میدارد.

شد گفته سنایی چون کعبه نزد خلق  
زین بیشتر فصول که یابد ز ابتدا  
و نه بیت پس از آن نیز دنباله همین بیتست و مرجع تمام ضمیرهای «او» در آن نه بیت سنایی است.  
با اینهمه ما با احتیاط آنرا ضبط کردیم و بحساب نیاوردیم و در نوشتن سبک و شرح حال سنایی از آن استفاده نکردیم.

ص ۲۹ ب ۴۴۴ مصراع دوم این بیت در راحة الصدور با استشهاد آمده است.

راحة الصدور ص ۳۹۲

ص ۳۲ ب ۴۹۴ «فرزند کان و دختر کان یتیم ما»

ص ۳۴ س ۱۸

این قصیده ببحر هزج مثنی سالم ست (هشت بار مفاعیلین) و در انتساب آن بسنایی تردیدست يك بيت آن در جواب يك بيت از قصیده دیگر سنایی است.



سنایی در قصیده

مکن در جسم و جان منزل که این دوست و آن والا  
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

گفت:

بحرص از شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم  
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا

بیت ششم قصیده مورد بحث در جواب بیت بالاست بدین طریق:

نخوردم شربتی هرگز ز حرص و آرز در گیتی  
همی بودم ز عقل و علم در آلا و در نعم

شاید این قصیده را شاعری در مقابل قصیده مکن در جسم و جان منزل...

سنایی گفته باشد.

ص ۳۵ س ۵ شاید «بدیدم ای عجب اندر چمن سیمرغ آخر تا...» صحیح باشد.

ص ۳۵ س ۱۴ «باسمی تو بسنده کرده ای رسمی ندانی ره»

ص ۴۰ ب ۶۲۳ (؟)

ص ۵۱ ب ۷۷۳ «هر کرا بینی پر باد از کبر» صحیح است.

ص ۵۲ قصیده بمطلع:

خاک را از باد بوی مهربانی آمدست  
درده آن آتش که آب زندگانی آمدست

در دیوان سید حسن اشرف نیز آمده با اختلافاتی در بعضی بیتها و تعداد

بیتهای آن در دیوان حکیم ۳۵ و در دیوان اشرف ۳۷ است (۱).

اختلافهای این دو قصیده را محض مزید فایده اینجا میآوریم.

ب ۸۰۸ در دیوان سید چنین است.

نرگس خوشبوی مخمور طبیعی خاستست

بید خرم روی سر مست جوانی آمدست



ب ۸۱۰ چنین ست.

باد نقاشی است یا عطار کو هر صبحدم

این توانائیش بین کز ناتوانی آمدست (۱)

ب ۸۱۱ چنین ست.

آتش لاله چرا افروخت آب چشم ابر (۲)

آب را گر خاصیت آتش نشانی آمدست

ب ۸۱۲ چنین ست.

آری آری هم بر این طبعست تیغ شهریار

گرچه او آبست از آتش نشانی آمدست (۳)

ب ۸۱۳ این بیت در دیوان سید نیامده است.

ب - ۸۱۴ چنین ست.

تا عروس ملک شاه از چشم بد ایمن شود

چشم خواب نر گس اندر دیده بانی آمدست (۴)

ب ۸۱۵ چنین ست.

سبزه گر پذیرفت شکل تیغ تیزش لاجرم

همچو تیغ تیز در عالم ستانی آمدست

ب ۸۱۶ چنین ست.

پیش تخت شاه چون من طوطی شکر فشان

بلبلم خوشتر که او در مدح خوانی آمدست

(۱) این توانائیش از هر ناتوانی آمدست (نسخه بدل دیوان سید)

(۲) آتشی لاله چرا افروخت آب چشم ز ابر (نسخه بدل دیوان سید)

(۳) آری آری هم بر این طبعست طبع شهریار

گرچه او آبست در آتش نشانی آمدست

(نسخه بدل دیوان سید)

(۴) این بیت در قصیده سنائی هشتمین و در دیوان سید حسن نهمین بیتست و ازین

بس در ترتیب بیتها اختلافهایی هست.



ب ۸۱۷ چنین ست.

راست خواهی هر کجا گل نافه ای از لب گشاد  
همچو غنچه لاله را پسته دهانی آمدست

ب ۸۱۸ چنین ست

لاف پیری زد شکوفه پیش رای صائبش  
لاجرم عمرش چنان کوتاه که دانی آمدست

ب ۸۱۹ چنین ست

سرو نازان بین که گوئی این جهان لعبتی (۱)  
پیش سلطان در قبال آن جهانی آمدست

ب ۸۲۰ چنین ست

گل گرفته جام یا قوتین بدست زمردین (۲)  
پیش شاهنشاهی بیوی دو ستکائی آمدست  
ب ۸۲۱ این بیت در دیوان سید نیست و بجای آن بیت دیگریست در مدح بهرامشاه  
خسرو اعظم خداوند جهان بهرام آنک  
رسم او جان بخشی و عالم ستانی آمدست

ب ۸۲۲ چنین ست

كلك عقل از تیر او عالم گشائی یافتست  
تیر چرخ از كلك او در ترجمانی آمدست

ب ۸۲۳ چنین ست

آسمان پیش جمال او زمین (۳) گردد از آنک  
از جمال او زمین در آسمانی آمدست

(۱) معتبر (نسخه بدل دیوان سید)

(۲) زمردی (نسخه بدل دیوان سید)

(۳) زمی (نسخه بدل دیوان سید)



ب ۸۲۳ چنین ست

خه‌خه‌ای شاهی که از بس بخشش و بخشایش

خرس در رادی و گرگ اندر شبانی آمدست

ب ۸۲۵ این بیت در دیوان سیدنیست ولی بیت دیگری بعد از بیت خه‌خه‌ای شاهی...  
در آنجا آمده اینست :

چون بداد و دین صفت کردم ترا اقبال گفت

کز چنین باشد نیایم چون چنانی آمدست

ب ۸۲۶ چنین ست

پیک این صحرای اول با جلاجل های نور

گرد ملکوت با طریق (۱) پاسبانی آمدست

ب ۸۲۷ چنین ست

صدر دیوان دوم پیرست تا یابد معین (۲)

با خجسته کلک تو درهم زبانی آمدست

ب ۸۲۸ چنین ست

مطرب صحن سوم در بزم تو عشرت پذیر

زین غمین تر داشت اندر شادمانی آمدست

ب ۸۳۰ چنین ست

شحنه میدان پنجم تا سلحدار تو شد زخم او بر خصم جای بی گمانی آمدست

ب ۸۳۲ چنین ست

ای که میر صفة هفتم سبک دل شد ز رشک

کز و قار تو برو چندان گرانی آمدست

---

(۱) بر طریق (نسخه بدل دیوان سید)

(۲) صدر دیوان دوم پیراست تماماً معین (نسخه بدل دیوان سید)



۸۳۳ چنین ست

زاویه داران هشتم را نبوده راستی (۱)  
رای عالی قدرت اندر میزبانی آمدست

ب ۸۳۴ چنین ست

ای ضمیرت دیدبان لنگر طاقتی که هست  
آفرینش را مکان در بی مکانی آمدست

ب ۸۳۵ چنین ست

از در دولت سبک بر بام همت رو که چرخ  
با چنین نه پایه بهر نردبانی آمدست

ب ۸۳۶ چنین ست

خسروا طبعم باقبال قبولت زنده شد  
آب را آری حیات اندر روانی آمدست

ب ۸۳۷ چنین ست

لیک حرص بندگی و آرزوی مدح تو  
موجب این بیتهای امتحانی آمدست

ب ۸۳۸ چنین ست

اینک از اقبال توپردخته شد آن خدمتی  
کاندکی الفاظ و بسیاری معانی آمدست (۲)

ب ۸۴۰ چنین ست

گرم بگشادم فقاعی بر سر خوان شمات (۳)  
گرچه شیرین نیست باری ناردانی آمدست

---

(۱) بنور راستی (نسخه بدل دیوان سید)

(۲) اینک از اقبال توپرداخته شد مدحتی کاندکش الفاظ و بسیاری معانی آمدست

(نسخه بدل دیوان سید)

(نسخه بدل دیوان سید)

(۳) گرم بگشادم و داعی بر سر خوان شهاب



شاخ زن بادا نهال عمر تو زیرا که خود

بیخش از بستان سرای جاودانی آمدست

و این دو بیت در دیوان سید آمده که در دیوان حکیم نیست

بنده را بختیست در هر فن ز شعر فارسی

چشم زخمش را چو خاری گلستانی آمدست

چون تو در هر کار سلطانی و خاصه در سخن

من چه گویم کاین بدیهه چند گانی آمدست

ص ۵۴ ب ۸۳۲ \* آنکه پیر صفه هفتم سبکدل شد ز رشک \* صحیح است

ص ۷۰ قصیده بمطلع :

ای چو عقل از کل موجودات فرد      وی جوان از تو سپهر لاجورد

خطاب بخواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر پسر حسین در گزینی است که از

وزیران و بزرگان زمان خود بود و با حکیم سنائی رابطه مودت و دوستی داشت

و با یکدیگر مکاتبه میکردند وقتی درخواست ملاقات سنائی کرد سنائی در پاسخ

اونامه ای نوشت همراه با قصیده ای که مطلع آن اینست :

تا سرا پرده زد بعلین      قدر صدر اجل قوام الدین

ص ۲۹۳

بار دوم خواجه قوام الدین طلب ملاقات سنائی کرد و باز سنائی نامه ای در استعفا و

اعتذار نوشت همراه قصیده ای بمطلع :

ای چو عقل از کل موجودات فرد      وی جوان از تو سپهر لاجورد

ص ۷۰

آن دو نامه را از روی دیوان سنائی مصحح آقای مدرس رضوی اینجا نقل میکنیم

### نامه اول

«منهی خطه ملکوت و منتهی عالم جبروت از سرا پرده عین الله چنین خبر داد

که ان الله لا ينظر الى صوركم ولا الى اعمالكم ولكن ينظر الى قلوبكم واحوالكم ان



اشارت بدین عبارت برون داد و گفت : نظریک الاهی هرگز در رعنا سرای طبیعت  
 فرو نیاید و مرقد عماری جباری هرگز در دروازه حدوث و حروف نگنجد  
 مهترانی که فرمانبرداران اشارت تخلقوا باخلاق الله اند از روی موافقت هرگز  
 در دفتر صور اجرام و اجسام مطالعه نکنند ایشان که از حضرت رحمانی بار  
 در بندند جز در حضرت جلت دل بار نگشایند باز دون همتان باشند که از مصطفی  
 شیطانی دلق و عصا و انبان بردارند و جز در چهار دیوار صورت فرو نیایند و  
 دیگر پویند گانی که از مکتب تلقین روی بمشرق یقین دارند دیگرند و روند گانی که  
 از سواد کده طین فرمان آباد شیطان منزل کنند دیگر و جاسا الرحمن در شان آزاد  
 مردانی است که ایشان در طلب صفتی اند که امروز بقاراست و فردا القا را اخسئوا فیها  
 ولا تکلمون باز نعت مختصر این است که ایشان عاشق صورتی اند که امروز بازی راست  
 و فردا غمازیرا پس این چنین خمیرمایه لعنت را که بی صورت است لایخالفه الامابق  
 و لایخالفه الافائق نقشی که مأمون الغیب معدوم الغیب جلت آن است جز در نگارخانه  
 انشأناه خلقاً آخر نیابی و شاهدهی که ظاهره صبیح و باطنه صحیح صفت آن است جز  
 در فرجه اصبعین من اصابع الرحمن نیابی و اگر نه چه فائده که نقش الهی و صفت  
 نامتناهی جز بعین الهی نتوان دید تقاضائی که از نقش خامه قدس بر آید روی سوی  
 اعلی علین دارد مرد آن است و تقاضائی که از هوس خانه دیو بر آید روی سوی مهبط  
 اسفل السافلین آرد باز ماندگان این بسرا پرده قوام الدین که تخت و تاج خواص در  
 بالای علین منتظر آنست در بالانه اسفل السافلین چه کار دارد .

دانم که دانسته باشی المروة نامه (؟) بمثابة العامه ای فرزند خلف آدم گردنا خلفان  
 ابلیس چه گردی خوانده ای که الاحتیاط فی ترک الاختلاط ای روح قرار عاشق دل مجروح  
 تو بنقش نفس سرفرود آری چو گفته اند خل الطريق لمن لایفیک ای جان سمای سنائی  
 تو بتر کیب ظلمانی جسمانی او چون او فتادی چون دانسته باشی اذالم یوافق ففارق بواجب -  
 الوجودی که ممکنات الوجودی مدد از جود او دارند که آنچه جان پاک قوام الدین طالب آن  
 است بدست این بیچاره نیست و آنچه بدست این بیچاره است هیزم مطبخ آن صدر دین و دنیا را  
 نشاید زیرا که مشاطگی که زهره ای نزنند دامن کند شیران بر آن عشق بازی نکنند و در



شبرویی که ناهید حیلنگر گرد حبال خانه مختصران نهد آزاد مردان برو دل نهند  
اما چون در نشاء اولی ابنای دنیا را از دیوان انک من المنظرین فرمان در فرمان است  
الی یوم الدین وعوانانش را باستیلائی واجب علیهم بخیلک ورجلک گشادنامه ای است  
ایشان بدین منشور وبدان ولایت تهور وتغلب برغریبان ولایت آدم نتوانند کردن این  
مسکین و بی مسکن در ظل ایمان وامان آن صدر دین ودنیا میگریزد وتواند بسود که  
بایمان اورا در پذیرد و بدست عوانان شیاطین باز ندهد اگر طوق بندگی اطعمهم  
من جوع در گردنش نیفکنند خلعت منت آمنهم من خسوف درو پوشانند هذا و  
رب الکعبة آخر ما فی الجعبه اکنون رای او برتر بر آنچه باید....

### تا سراپرده زد بعلمین ... نامه دوم

«التحیات لله رب العالمین والصلوة علی خاتم المرسلین والسلام علی صاحب الاجل  
قوام الدین ورحمة الله وبرکاته معلوم رای مشرف خداوند صاحب اجل قوام الدین اکفی  
الکفاة ادام الله تأییدات که مؤیدانیا و مرشد اولیا چنین خبر داد عز من قائل ما خلقکم  
ولا بعثکم الا کنفس واحدة وقوله تعالی وما امرنا الا واحدة کلمح البصر و صاحب خبر  
سراپرده غیب و صاف خطه شهادت چنین اشارت نمود که المؤمنون کنفس واحدة فتوی  
داد لاله الا الله و بیان کرد محمد رسول الله که امر از زحمت اعداد و اضداد متعالی است  
و صادر و وارد و روحانی از جاسوسی قلم و قدم مستغنی است تجمل صفتی را عطیه  
صورت تحمل نتواند کرد گنج خانه غیب را اندر کنج تنگ پهنای گنج نتواند بود ارواحی  
که در حظیره وحدت علی سر متقابلین با هم متحد باشند ترکیب طبایع میان ایشان  
سمج باشد و گهرهائی که در طویله قدم در یک سلك منتظم باشد دلال نااهل میان  
ایشان فضولی بود که نهنگ لاله الا الله همه رویها و سویها در پیش سراپرده سبحانیت  
یوباریده است و نقش ثالث ثلاثه در حوصله مشتی بیحوصله جاثلیق و مطران نهاده  
پس چون ارواح را در حظایر قدس در ریاض انس اینچنین اتصالی باشد ترکیبی را  
چه تعهد باید کرد که نقش تربیتش بسطوت بی انصافی فرو ریزد و صورتی را چه



تفقد باید کرد که عرق نسبهایش بصدمت صوری ازهم بگسلد بنده عذر این غزلی گفته است .

نظم

صورت ار با تو نباشد گو مباح  
خاک بر سر جسم را چون جان تراست  
غرض از این تشبیب و تطویل و تبدیل آنست که این داعی را عقل و روح درپیش خدمتست ولیکن نیت ضعیف دارد چه طاقت تفقد دارد آیه ان الملوك اذا دخلوا قرية افسدوها کلاته مندرس چه طاقت بارگاه جباران دارد و شیر زده ای چه تاب پنجه شیران دارد باری عز اسمه داند که هر باری که سر پرده حشمت اعلی صدری زینی قوامی را زاده الله قواما و نفاذا در این خطه مختصر زده اند حاجت آمده است این ضعیف منزوی را رخت عافیت بعزب خانه غولان بردن و بضاعت قناعت را بهمراهان خضر و الیاس سپردن اکنون بزرگئی را که ذوالفضل الکبیر با آن بزرگ دین و دنیا کرده است که گوشه دل این گوشه گرفته را بتفقد آسایش خود خراب نکند که جسم حقیر این بنده نه سزای چشم قریر آن خداوند است و این بیتی چند برای این بر بدیهه ارشاد و انشاء کرد .

ص ۷۹ ب ۱۳۱۴ « گل خیری چوخار خواهد کرد » صحیح است

ص ۸۰ ب ۱۳۳۹ حاشیه بهتر از متن است

ص ۹۳ ب ۱۵۹۲ این تغزل را شاعری دیگر جواب گفته و مصراع اول آنرا در آخر بتضمین آورده است و ناسخان و جامعان بغلط آنرا از سنائی دانسته اند . نگاه کن بتوضیح درباره صفحه ۹۵

ص ۹۵ تغزل بمطلع :

باش تا حسن نگارم خیمه بر صحرا زند      شورها بینی که اندر جنة المأوازند

با حتمال نزدیک بیقین از سنائی نیست بلکه در جواب تغزل اوست بمطلع :



چون همی از باغ بوی زلف یار مازند

هر که متواریست اکنون خیمه بر صحرایند

(۹۳)

و گوینده آن تغزل خود درمقطع ، بمطلع تغزل سنائی اشاره کرد و مصراع  
نخستین آنرا بتضمین آورد

این جواب شعر استاد که گفت اندر سرخس

« چون همی از باغ بوی زلف یار مازند »

ص ۱۰۲ ب ۱۷۳۳ درین بیت چند بمعنی هر چند و اگر چند بکار رفته است

ص ۱۰۹ ب ۱۸۷۶ مرحوم وحید درمقدمه دیوان جمال الدین عبدالرزاق

برای اثبات قدرت و استادی جمال الدین درباره این قصیده سنائی نوشت

« سر آمد تمام قصاید سنائی میتوان این قصیده را که در نکوهش دنیا گفته قرار

داد و هم گفت که در میدان استقبال این قصیده غرا تمام اساتید شکست خورده اند

و تنها استاد جمال الدینست که درین میدان با حکیم سنائی همسنگ و برابرست ...

استاد جمال الدین فرماید

الحدارای عاقلان زین وحشت آباد الحذار

الفرارای غافلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب جانتان بنگرفت و نشد جانتان ملول

زین هوا های عفن وین آبهای نساگوار

خوشدلی خواهی نبینی بر سر چنگال شیر

عافیت جویی نیابی در بن دندان مار

چند سختی با برادر ، ای برادر نرم شو

تاکی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار

( دیوان جمال الدین مصحح وحید صبیح )

اما استاد فروزانفر سخن سنایی را بر جمال ترجیح داد « که وعظ گویی سنایی



مبتنی بر اصول عرفان و از آن جمال بر ظواهر شرع مبتنی است .. و پس از مقایسه این دو قصیده از جنبه لفظی مقرر میگردد که سنایی در ۱۰۳ بیت که مجموع قصیده است ۱۵۴ ترکیب اعم از وصفی و اضافی آورده که ۲۲ ترکیب آن با احتمال قریب یقین از مخترعات خاطر اوست و جمال را در ۸۱ بیت که متضمن ۱۱۰ ترکیب است هیچ ترکیب تازه نیست قطع نظر از محاسن لفظی و معنوی دیگر که بیان آن در حیز تحمل این مختصر نگنجد « سخن و سخنوران ج ۲ ص ۲۱۲ ح ۱

ص ۱۰۹ ب ۱۸۸۷ ترکی کردن بمعنی بسی رحمی و قساوت و بی ادبی (۱)  
(امثال و حکم)

ص ۱۱۷، ۱۱۸ ب ۲۰۴۱ - ۲۰۴۲ - ۲۰۴۴ در کلیله و دمنه آمده است  
«... باز باید گشت و آسایش داد تا ماهم بمجلس انس خرامیم که راست

نیاید چنین .

در جهان شاهی و ما فارغ	در قدح جرعه ای و ماهشیار
خیز تا ز آب روی بنشانیم	باد این خاک توده غدار
ترکتازی کنیم و بر شکنیم	نفس زنگی مزاج را بازار

(کلیله و دمنه مصحح قریب باب البلاء و البراهمه ص ۳۰۲)

ص ۱۱۸ ب ۲۰۴۲ از اینجا تا چهار بیت بعد در تذکره دولت شاه آمده است : «هر آینه هر کس از دنیا معرض باشد دنیا نیز از وی رو گردان خواهد بود چنانکه یحیی بن معاذ رازی قدس الله سره العزیز فرموده است که : از دنیا منصف تر ندیدم ، تا بدو مشغولی او نیز بتو مشغولست و چون تو ترك او کردی او نیز ترك تو می گیرد و درین باب شیخ سنایی فرماید :

(۱) در جای دیگر گوید

يك زمان با عاشق خود میخورد و دلشادزی

ترکی و مستی مکن چندانکه خواهی ناز کن

ص ۵۱۱



نظم :

خیز تا ز آب دیده بنشانیم  
گرد این خاک توده غدار  
پس بجاروب لافرو رویم  
کوکب از صحن گنبد دوار  
ترکتازی کنیم و در شکنیم  
نفس زنگی مزاج را بازار  
تا ز خود بشنودنه از من و تو  
لمن الملك و احد القهار

دولتشاه ص ۳۱۷

ص ۱۲۲ ب ۲۱۳۸ مصراع دوم این بیت دریتی که گویا از سعدی است تضمین شده است :

باطل است آنکه مدعی گوید :  
«خفته را خفته کی کند بیدار»  
ص ۱۲۶ قصیده بمطلع :

نیست عشق لایزالی را در آن دل هیچ کار

کوهنوز اندر صفات خویش ماندست استوار

در مدح یوسف حدادیست :

ص ۱۳۸ ب ۲۴۹۸ «گفت عمر آنکه دین حق بدو شد آشکار» صحیح است  
ص ۱۶۰ ب ۲۹۷۰ مصراع دوم این بیت در تذکره دولتشاه چنین آمده است  
(که بود لمعه ای از خاطر مختاری تیر» (تذکره دولتشاه ص ۹۳)

ص ۱۶۴ ب ۳۰۵۳ «عام را بستان سیری خاص را بستان شیر» صحیح است .

ص ۱۷۳ ب ۳۲۲۲ مصراع دوم این بیت در کلیله و دمنه آمده است  
«..... بر درگاه ملوک مهمات حادث شود که بزرگواران در کفایت آن

حاجت افتد .

کاندزین ملک چو طاووس بکارست مگس

(کلیله و دمنه بهرامشاهی مصحح استاد قریب باب اسد و نور ص ۶۵)

ص ۱۷۹ ب ۳۳۳۵

«اما امیر شمس المعالی قابوس بن وشمگیر والی جرجان و دارالمرز و طبرستان



و گیلان بوده پادشاهی دانا و عالم و عادل و فاضل بوده است و حکما و علما را موقر داشتی و اشعار عربی و فارسی بسیار گفته است و حکیم سنایی راست درین باب این بیت که دلالت بر فضل قابوس می کند .

فقه خوان لیک در جهنم جاه      همچو قابوس و شمگیر مباش  
( تذکره دولتشاه ص ۴۸ )

ص ۱۸۱ غزل بمطلع :

بامدادان شاه خود را دیده ام بر مرکبش  
مشک پاشان از دوزلف و بوسه باران از لبش  
باید در شمار غزلها و تغزلها آورده شود و در میان قصیده ها نابجا افتاده است  
ب ۳۳۶۶ این بیت در کتاب کليلة و دمنه آمده است .  
«... ملك بومان بفرمود تا زاع را عزیز داشتند ، همان وزیر که بکشتن او مایل بود گفت : اگر زاع را نمی کشید باری بروی زندگانی چون دشمنان کنید و از مکر او ایمن شوید ... ملك از استماع آن نصیحت امتناع نمود .. و زاع بخدمت او بحرمتی هر چه تمامتر می زیست ... روزی در محفل عام گفت: ملك زاعان مرا بی-  
موجبی بیازرد چگونه مرا خواب و خورمه ها شود تا کینه خویش از من نخواهم که گفته اند  
المکافاة فی الطبیعة واجبة و در ادراک این آرزو بسی تأمل کردم بحقیقت بشناختم که  
تا من صورت و هیأت زاعان دارم بدین آرزو نخواهم رسید و از علما شنوده ام که چون  
مظلومی در دست خصمی جائز افتد دل بمرگ بندد و خویشتن بآتش بسوزد قربانی  
پذیرفته کرده باشد و هر دعا که در آن حال بگوید باجابت پیوندد ، اگر رأی ملك بیند  
بفرماید تا مرا بسوزند تا در آنوقت که گرمی آتش بمن برسد از باری عزاسمه بخواهم  
تا مرا بوم گرداند تا مگر بدان وسیلت بر آن ستمگاردست یابم و این دل بریان بدان  
تشفی حاصل آرم و در این مجمع آن بوم که بکشتن او اشارت میکرد حاضر بود  
و گفت :



گرچو نرگس نیستی شوخ و چو لاله تیره دل

پس دوروی و ده زبان همچو گل و سوسن مباش (۱)

(کلیله و دمنه مصحح قریب باب البوم والغربان ص ۱۹۰)

ص ۱۹۴ ب ۳۶۲۱، مدحی است که در آن احتمال ذم توان داد و متضمن نقض غرض گوینده است.

ص ۲۱۳ غزل بمطلع :

ای ناگزیران عقل و جانم      وی غارت کرده این و آنم

باید در شمار غزلها و تغزلها آمده باشد و در میان قصیده ها نابجا افتاده است.

ص ۲۳۰ ب ۴۳۰۶ این بیت را در جای دیگر نیز آورده و یاد آورد مضمون

این بیتست :

باش تا صبح دولتت بدمد      کاین همه از نتایج سحر است

ص ۲۳۶ ب ۴۳۹۹ «رثک می آیدم ای خواجه ز کوران و کران» صحیح است

ص ۲۴۴ ب ۴۵۵۷ چنانکه از بیت قبل مشهودست این بیت از سنائی نیست و

مطلع قصیده ایست از شاعر دیگر و سنائی آن را بتضمین آورده است

ص ۲۴۵ ب ۴۵۷۷ این بیت را در جای دیگر بدین صورت بیاد دارم

گر ضعیفی همچو راسو دزد همچون عکهای

ور حذوری همچو گربه همچو موشی پرزیان

ص ۲۴۷ ب ۴۶۲۷ و ۴۶۲۹ در کتاب کلیله آمده است

«... اگر کسی همه ادوات بزرگی فراهم آورد چون استعمال بوقت و در محل

دست ندهد از آن منافع بی بهره ماند

چون پیویی راه دانی چیست علم آموختن      چون بجوئی عدل دانی چیست گیهان داشتن

جان باقی بی دم عیسی مریم یافتن      چو بدستی بی کف موسی عمران داشتن

(کلیله و دمنه مصحح قریب باب البلا و البراهمه ص ۲۹۰)

(۱) متن ، گل سوسن بود ولی گل و سوسن بهتر و صحیح تر است



ص ۲۵۵ ب ۴۷۸۰ «خضر اگر در انتهای عمر خورد آب حیات» صحیح است

ص ۲۷۰ تغزل بمطلع :

ای شوخ دیده اسب جفا بیش زین مکن مارا چو چشم خویش نژند و حزین مکن

باید در شمار تغزلهای آورده میشد و در میان قصیدهها نابجا افتاده است

و ب ۵۰۸۷ نگاه کن بیاد داشت مصحح صفحه سد و پنجاه و یک حاشیه (۱)

ص ۲۷۱ ب ۵۰۹۸ «گردون هم عاشقست بر تو که هر صبحدم» صحیح است

ص ۲۷۲ ب ۵۱۲۵ «هر یکی در امتحان دلفریبی ممتحن» صحیح است

ص ۲۷۵ ای یار مقام دل پیش آی و دمی کم زن ...

بعضی از بیهیهای این قصیده باختلاف اندک در دیوان شمس مولانا جلال الدین

محمد بلخی (۶۷۲-۶۰۴) ضبط است اما با احتمال نزدیک یقین از آن سنائیست نه

جلال الدین محمد زیرا گذشته از اصطلاح مخصوص «کم زدن» که در مطلع آن آمده

و همچنین لفظ «مقام» که نیز از اصطلاحهای رایج دیوان سنائیست در بیت آخر تخلص

«سنائی» نیز آمده است - بعضی اختلافها که میان بیهیهای این قصیده عرفانی با آنچه

در دیوان شمس ضبط است اینجا یاورد میشود.

ب ۴۸۲۸ در دیوان شمس بدین صورت است

گر تخت نهی مارا بر سینه دریانه ...

ب ۴۸۳۴ در دیوان شمس بدین صورت است

ارواح موافق را شربت ده و دم دم ده اشباح منافق را درهم زن و برهم زن

و چند بیت در ضمن همین غزل دیوان شمس آمده که در دیوان سنائی نیست:

جان خواسته یی ای جان اینک من و اینک جان

جانی که ترا نبود در قصر جهنم زن

من بس کنم اما تو ای مطرب روشندل

از زیر چوسیر آبی بر زمزمه بم زن



گرتاج (۱) دهی در ملک ییگانه خود را ده

گرتیغ زنی ز آن دست بر گردن محرم (۱) زن

گر دشمن غمهایی خاموش نمی شای

هر لحظه یکی سنگی بر مغز و سرغم زن

و تواند بود که این سه بیت از غزل مولانا بوده و با چند بیت غزل سنائی در

آمیخته شده باشد و یا مولانا بر اثر تأثر شدیدی که از شعر و فکر سنائی داشته چند بیت او را صدر غزل خویش کرده است.

ص ۲۸۹ تغزل بمطلع :

چون سخن ز آن زلف و رخ گوئی مگو از کفر و دین

زانکه هر جا این دو رنگ آمد نه آن ماند نه این

نیز باید در شمار تغزلیها آمده باشد و در میان قصیدهها نایجا افتاده است.

ص ۲۹۳ ب ۵۶۲۶ «اینچنین صفرا ز سر که وانگین کی به شود» صحیح است

و قصیده بمطلع :

تا سرا پرده زد بعلمین قدر صدر اجل قوام الدین

خطاب بخواجه قوام الدین ابوالقاسم ناصر پسر حسین درگزینی است که طلب ملاقات

سنائی کرد و او نامه و قصیده ای فرستاد و عذر خواست باردیگر طلب ملاقات کرد باز

سنائی نامه ای همراه با این قصیده فرستاد نگاه کنید بتوضیح در باره صفحه ۷۰.

ص ۲۹۴ ب ۵۶۴۱ «خاک زرین کند برای وزین» صحیح است.

ص ۳۱۰ ب ۵۹۴۷ «تا که بیابی بحشر ز آتش دوزخ یله» صحیح است.

ص ۳۱۳ ب ۵۹۹۷

ز خشکی داده ای یارب همیشه طبع من تری

چو من گریان مضطر را ، فراوان نعمت طائی

صحیح است.



ص ۳۲۶ ب ۶۲۷۲ «همچو مشک و گل سمرگشتی بگیتی بی نسیم» صحیح است.

ب ۶۲۷۵ «پرکنی از کاغذ و سوی پری رویان پری» صحیح است.

ص ۳۳۳ ب ۶۴۰۱ «خلق عالم سمرز حکمت ظاهره گویند مدح» صحیح است.

ص ۳۳۶ ب ۶۴۵۶ یاد آور این بیتست :

ای بسا ابلیس آدم رو که هست      پس بهر دستی نباید داد دست

ص ۳۴۰ ب ۶۵۳۴ «ار این گنهی منکر در مذهب ایشان» صحیح است.

ص ۳۴۷ ب ۶۶۶۲

«... دمنه را بیاوردند و قضات فراهم و درمجمعی عام بنشستند و معتمد قاضی همان فصل اول بازراند، چون در حق هیچکس سخن نگفت مقدم قضات روی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند دل همگنان برخیاقت تو قرار گرفته است و ترا با این تهمت و وصمت میان این طایفه در زندگانی چه فایده و بصلاح حال تو آن لایق تر که بگناه اقرار کنی و بتوبت و انابت خود را از تبعات آخرت مسلم گردانی و باز رهائی و باز رهی.

اگر مرگ خود هیچ راحت ندارد      نه بازت رهاند همی جاودانی  
اگر خوش خویی از گران قلتبانان      و گر بد خویی از گران قلتبانی»  
(کلیله و دمنه مصحح قریب باب التفحص عن امر دمنه ص ۱۳۵)

ص ۳۵۷ ب ۶۸۷۴ :

نه ملک روم وری بینی نه رطل و جام می بینی

نه طبل و نای و نی بینی، نه بانگ زیر و بم بینی»

صحیح است .

ص ۳۶۰ ب ۶۹۲۸ در تاریخ راحة الصدور آمده است:

«از قضا و قدر بعقل و بصر حذر نتوان کرد، و آدمی چو آفتاب هر کجا که رود

بلا و محنت چو سایه ملازم او بود و تقدیر سابق لاحق لامرد لقضائه و لامانع لحکمه

و بلائه .



شعر

سرالب ارسلان دیدی ز رفعت رفته برگردون

بمرو آ تا بخاك اندر تن الب ارسلان بینی

راحة الصدور ص ۱۲۱

ص ۳۶۱ ب ۶۹۴۱ در کلیله و دمنه آمده است :

« آورده اند زاهدی مستجاب الدعوه بر لب جوی نشسته بود. غلیواج موش بچه ای افگند پیش او زاهد را بر او شفقت آمد برداشت و در برگی پیچید تا بخانه برد باز اندیشید که اهل خانه را از وی رنجی باشد دعا کرد تا یزد تعالا او را دختری پرداخت تمام هیکل راست اندام و او را بنزدیک مریدی برد و فرمود که تربیت دارد چون بال کشید و از ایام طفولیت برگذشت زاهد گفت :

ای دختر بزرگ شدی ترا از جفتی چاره نیست. از آدمیان هر کرا خواهی اختیار کن تا ترا بدو دهم. دختر گفت: شوی توانا و قادر و دانا خواهم که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد. زاهد گفت : مگر آفتاب را می خواهی گفت: آری زاهد آفتاب را گفت این دختر نیکو صورت و مقبول شکل ست می خواهم که در حکم تو باشد که من شوی توانا خواسته است. آفتاب جواب داد که: من ترا از خود قوی تر نشان دهم که نور مرا پیوشاند و آن ابر است که نور مرا پیوشاند و عالمیان را از جمال چهره من محجوب گرداند. زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل بگفت. ابر گفت: باد از من قوی تر ست مرا بهر جانب که خواهد برد پیش وی چون مهره ام در دست مهره باز بنزدیک باد رفت و فصل سابق باز گفت. باد گفت: قوت تمام کوه راست که مرا سبکسار و خاکسار نام کرده است... زاهد این غم و شادی با کوه بگفت. جواب داد: که موش از من قوی تر ست که اطراف مرا بشکافد و در دل من خانه سازد و دفع او بر خاطر نتوانم گذرانید. دختر گفت: راست میگوید، شوی من اوست.

زاهد او را بر موش عرضه کرد، جواب داد که: جفت من از جنس من تواند بود دختر گفت: زاهد دعا کند تا من موش شوم. زاهد دست برداشت و از حق تعالا بخواست



تا اورا موش گرداند، باجابت پیوست واورا بموش داد ومثل توهمینست و کار تو ای مکار غدارهمین مزاج دارد.

بمار ماهی مانی نه این تمام ونه آن منافقی چکنی، مارباش یاماهی (۱)

(کلیله ودمنه مصحح قریب بابالبوم والغربان ص ۱۹۲)

ص ۳۶۱ ب ۶۹۵۱ «زان رخ و زاف شب وروز نماینده رخس» صحیح است.

ص ۳۶۸ ب ۷۰۵۴ این بیت در کلیله و دمنه آمده است:

«... ما نیز از حجره مفارقت بحجره مواصلت خرامیم ومثال دهیم تا مجلس

خرم بیارایند و بیارند.

زان می که چو آه عاشقان از تف انگشت کند بر آب زورق را»

(کلیله ودمنه مصحح استاد قریب باب بلاروبراهمه ص ۳۰۰)

ص ۳۷۲ س ۲۲ مصراع دوم این بیت را اشرفی سمرقندی (متوفا بعد از ۵۹۷) در تغزلی

آورده است:

کافریدش برای فتنه خدای

خط او مشک آفتاب آرای

کان بت عیب جوی عشوه نمای

ور وفای ترا ندارد وای

باده ای چون وصال جان افزای

«مرحبا مرحبا در آی در آی» (۲)

سوخت جانم بچشم فتنه نمای

روی او آفتاب مشکین خط

بادل خویش هر زمان گویم

گر رضای مرا نجوید آه

دوش می خورد می بیاد رخس

چون بدیدم، چه گفتمش؟ گفتم:

ص ۳۷۳ ب ۷۱۴۷ «غره چون گفتار بر گفتارها» صحیح است.

گویند گفتار دارای طبع موافقست واز شعر وسخن آهنگین بوجد میآید و

برای بدام آوردن او بر در خانه اش سنگ برهم می زنند و بآهنگ مخصوص شعری

میخوانند تا در اثر شوق ووجد بدام آید وبهمین جهت گفته اند:

شد طبع موافق سبب بستن گفتار

(۱) مضمون این بیت شبیهست بمضمون بیتی از بوخنیفه اسکافی

ماه و ماهی رامانی توز روی و اندام ماه دیدست کسی نرمتر از ماهی شیم

(۲) تاریخ مختصر شاعران تألیف بانو عفت صدر به افشار ص ۲۰۳



ص ۳۷۷ ب ۷۲۱۶ \* بر مثال رادمردی کش لباس خلعتست «صحیح است»  
 ص ۳۸۴ ب ۷۳۴۳ تکرار بیت دیگر سنائیست با تفاوت ردیف . نگاه کن بصفحه  
 ۴۶۰ ب ۸۷۲۸

ص ۳۸۵ ب ۷۳۶۰ حکایت از موی سپید شاعر میکند و نیز نگاه کن بصفحه  
 ۵۲۲ ب ۹۸۸۱

ص ۳۹۱ ب ۷۴۷۶ \* خصمم بیدی گفتن من لب چه گشاید «صحیح است»  
 ص ۳۹۴ ب ۷۵۱۵ بعد این غزل که در بیت آخر آن تخلص سنائی نیز ضبط شده است  
 باختلافهائی در بعضی بیتها و افزون داشتن سه بیت (بر سر هم چهارده بیت) بیرهانی شاعر  
 پدر امیر معزی منسوبست عین آن چهارده بیت را اینجا می آورم

هر آن روزی که باشم در خرابات	همی نازم چو موسی در مناجات
هر آن روزی که در مستی گذارم	مبارک باشم ایام و ساعات
مرا بی خویشتن بهتر که باشم	نه قرآنی نمایم من نه طاعات
چو از بند خرد آزاد گردم	بر آسایم ز تهدید عبادات
مرا موسی بفرماید بتورات	چو کردم حق فرعونی مراعات
مرا گوئی لباسات تو تا کی	خراباتی چه داند جز لباسات
گهی اندر سجودم پیش معشوق	گهی پیش مغنی در تحیات
گهی گویم که ای ساقی قدح خذ	گهی گویم که ای مطرب غزل هات
من و با ده کشیدن تاز مستی	کشم نهره ز حجره در سماوات
پدر برخم خمرم وقف کردست	سیلم کرده ما در بر خرابات
یکی آزاد مردم لا ابالی	کنم در وصف قلاشان مباحات (۱)
چو دانستی که مرد ترهاتم	مکن بر من سلام ای خواجه هیهات (۲)
خرافات خراباتی چه گویم	ندانم من بجز هزل و خرافات (۱)
سخن گویم ز شاهی جعفری اصل	خداوندی جوادی نیکوی ذات (۱)

(۱) این سه بیت در دیوان سنائی نیست .

(۲) این بیت آخرین بیت تغزل است در دیوان سنایی و تخلص سنائی نیز در آن آمده بدین گونه  
 چو دانی کاین سنائی ترهاتست  
 مکن بروی سلام ای خواجه هیهات



اما گذشته از آنکه درین تغزل لقب سنائی آمده طرز سخن و موضوع و معنای  
غزل بسیار شباهت بسخن حکیم و موضوع غزلهای دیگر قلدرانه او دارد چنانکه دو  
غزل صفحه ۳۹۵ بغزل بالا از حیث لفظ و معنا و طرح چندان شبیهست که نمیتوان گوینده  
آنها و غزل بالارا دو شاعر دانست

ص ۳۹۹ ب ۷۶۲۱ «که در آن ساعت ز نار چهل کرد نبست» صحیح است  
ص ۴۰۴ ب ۷۶۹۷ زبان دادن بمعنی قول دادن است  
ص ۴۰۵ ب ۷۷۰۸ تا ۷۷۱۹ يك غزلست و ستاره در میان آنها زاید است  
ص ۴۰۸ ب ۷۷۵۵ یاد آور این بیت حافظست .

فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند دولت آنست که بی خون دل آید بکنار  
ص ۴۱۲ ب ۷۸۳۳ این بیت و بیت پنجم این تغزل در دفتر اول مثنوی مولانا -  
جلال الدین محمد بلخی بتضمین آمده است و در آنجا بجای (صعب باشد چشم نایبنا  
و درد) سخت باشد. . . . ثبتست (مثنوی نیکلسن دفتر اول بیت های ۱۹۰۶ - ۱۹۰۷)  
ص ۴۱۸ ب ۷۹۴۵ «صادقی باید که چون بوبکر در صدق و صواب» صحیح است  
ص ۴۲۵ ب ۸۰۶۷ این تغزل با اندك اختلاف در دیوان خاقانی ثبتست و در  
بیت آخر آن تخلص خاقانی نیز آمده است در دیوان سنائی دوازده بیت و در دیوان خاقانی  
ده بیت آمده که عین آن نقل میشود :

با او دلم بمهر و محبت نشانه بود	سیمرغ وصل را دل من آشیانه بود
بودم معلم ملکوت اندر آسمان	از طاعتم هزار هزاران خزانه بود
بر در گهم ز خیل ملایک بسی سپاه	عرش مجید ذات مرا آشیانه بود
هفتصد هزار سال بطاعت گذاشتم	امید من ز خلق (۱) برین جاودانه بود
در راه من نهاد ملک دام حکم خویش	آدم میان حلقه آن دام دانه بود
آدم ز خاک بود و من از نور پاک او	گفتم منم یگانه و او خود یگانه بود
گویند عالمان که نکردی تو سجده ای	نزدیک اهل معرفت این خود فسانه بود
میخواست او نشانه لعنت کند مرا	کرد آنچه خواست آدم خاکی بهانه بود

(۱) چنین ست در نسخه طبع عبدالرسولی و غلطست در دیوان حکیم سنائی خاد آمده و

همین صحیح است



بر عرش بدنوشته که معلون شود کسی  
 برد آن گمان بهر کس و بر خود گمان نبود  
 خاقانیا توتکیه بطاعات خود مکن  
 کاین پند بهر دانش اهل زمانه بود  
 دیوان خاقانی مصحح عبدالرسولی ص ۷۳۲  
 بیت آخر در دیوان سنائی بدین صورت آمده است.

جانایا و تکیه بطاعات خود مکن  
 کاین بیت بهر پیش اهل زمانه بود  
 و چنین بنظر میرسد که (جانایا) بعلت شباهت املائی با (خاقانیا) در خواندن  
 اشتباه شده و یا بجهت تحریف و تصحیف بدان صورت در آمده و ناسخ یا جامعی آن  
 تغزل را از خاقانی پنداشته باشد.

ص ۴۳۳ ب ۸۲۳۵ ببعد عین این تغزل با اختلاف اندک در جای دیگر دیوان  
 سنایی آمده است نگاه کن بصفحه ۵۵۸ ب ۱۰۵۳۳ ببعد

ص ۴۳۹ ب ۸۳۵۲ شبیه آرزوی جلال الدین محمد بلخی است. درین بیت:  
 یکدست جام باده و یکدست زلف یار رقصی چنین میانه میدانه آرزوست  
 ص ۴۴۵ ب ۸۴۴۵ «ای یوسف حسن و کشی خورشید خوی و خوش سیر»  
 صحیح تر است

ص ۴۵۳ ب ۸۶۰۷ «پری و سرو و خورشیدی ولیکن» صحیح است  
 ص ۴۶۰ ب ۸۷۲۸ تکرار بیت دیگر سنائیست با تفاوت ردیف نگاه کن بصفحه  
 ۷۳۴۳ ب ۳۸۴

ص ۴۶۶ ب ۸۸۵۷ «خود را ز پی تو ملحدی کردم» صحیح است  
 ص ۴۷۴ ب ۹۰۰۱ مصرع دوم از شاعر دیگر است و سنائی تضمین کرده  
 ص ۴۷۹ ب ۹۰۸۵ «که چو بالای عاشقان کوژم» صحیح است  
 ص ۴۸۰ قطعه

بر خیز و بر افروز هلاقله زردشت  
 بنشین و بر افکن شکم قاقم بر پشت  
 بیشتر گمان می رود که از آن دقیقی باشد زیرا با شعرهای دیگر منسوب بدو  
 و همچنین کیش او که بتصریح خود زردشتی بوده سازگار است چنانکه گوید:



دقیقی چارخصلت بر گزیدست  
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ

بگیتی از همه خوبی و زشتی  
می خون رنگ و کیش زرد هشتی

☆

و نیز :

یکی زردشت وارم آرزو است  
که پیشت زندرا برخوانم از بر

☆

بیزدان که هرگز نبیند بهشت  
کسی کو ندارد زرد هشت

☆

بینم آخر روزی بکام دل خود را  
کسی ایارده خوانم شها گهی خورده (۱)

ص ۴۸۵ ب ۹۱۹۰ فرخی گفت :

من و او هر دو بحجره درو بامی دم ساز  
باز کرده در شادی و در حجره فراز

و ب ۹۲۰۵ در کللیله و دمنه آمده است :

«... هیچ خدمتگارا گر چه فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نماند  
و آن چوب خشك براه افکنده آخر بکار آید و از آن خلالی کنند یا گوش خارند و  
حیوانی که در او نفع و ضرر و خیر و شر باشد چگونه بی انتفاع شاید گذاشت :

گر دسته گل نیاید از ما  
هم همیشه دیگ را بشائیم

(کللیله و دمنه مصحح استاد قریب باب اسد و ثور ص ۶۶)

ص ۵۱۱ ب ۹۶۸۵ متأثر از فرخی است که گفت :

ترکش ای ترک یکسو فگن و جامه چنگ  
چنگ بر گیر و بنه درقه و شمشیر از چنگ

و نیز نگاه کن بصفحه ۱۸۸ ب ۳۵۰۴

ص ۵۲۲ ب ۹۸۸۱ حکایت از موی سپید شاعر میکند و نیز نگاه کن بصفحه

۷۳۶۰ ب ۳۸۴



ص ۵۲۵ ب ۹۹۳۴ زمینه مضمون این بیتست

هر بد که بخود نمی پسندی      با کس مکن ای برادر من

ص ۵۲۷ ب ۹۹۶۴ «سگ به از عقل منست از عقل من» صحیح است

و ب ۹۹۷۱ حکایت از بلندی قامت شاعر میکند

ص ۵۳۲ ب ۱۰۰۵۵ نگاه کنید بصفحه ۵۴۴ ب ۱۰۲۵۱

ص ۵۳۳ ب ۱۰۰۷۴ «خدمت کنم پیشست همچون صراحی (یا: قرابه) از جان»

صحیح است

ص ۵۴۲ ب ۱۰۲۲۰ «خوانده از بر همیشه چون الحمد» صحیح است

ص ۵۴۴ ب ۱۰۲۵۱ نگاه کنید بصفحه ۵۳۲ ب ۱۰۰۵۵

ص ۵۴۴ ب ۱۰۲۵۲ دشخوار صورت اصیل تر دشوار است مرکب از دش (بمعنی بد)

و خوار (بمعنی آسان)

ص ۵۴۵ ب ۱۰۲۸۳ «ور دل دیوانه رنگ من نبودی تند و تیز» صحیح است

ص ۵۴۸ ب ۱۰۳۳۶ «روی چوماه داری زلف سیاه داری» مناسب تر است

ص ۵۵۰ ب ۱۰۳۷۰ شاید بصورت «رخها همه زردست و جگرها همه قیری»

صحیح باشد

ص ۵۵۸ ب ۱۰۵۳۳ بعد عین این تغزل در جای دیگر دیوان سنائی آمده است با

اندك اختلاف نگاه کن بصفحه ۴۳۳ ب ۸۲۳۵

ص ۵۶۸ بعد از بیت ۱۰۶۴۶ افزوده شود

ببخوابی شب جان مرا اگر چه بکاست      جر بیداری ز روی انصاف خطاست

باشد که خیال او شبی رنجه شود      عذر قدمش بسالها نتوان خواست

این رباعی را صائب بنام سنائی آورد ولی شیخ بهایی در کشکول آنرا بخواجه

ضیاءالدین تر که نسبت داد ما آنرا برای احتیاط اینجا آوردیم تا در متن جزو شعرهای

مشكوك سنایی افزوده شود

ب ۱۰۶۵۴ شاید بصورت «توعید (یا: عمر) منی بعید بینم شادت» صحیح باشد



ص ۵۷۴ ب ۱۰۷۴۰

مصرع دوم این بیت در نسخه خطی تذکره ریاض الشعرای والده داغستانی چنین است:  
« نامرده همی میرد و مر گش اینست »

و ب ۱۰۷۴۲ « آنکس که ترا بار دهد بار تو اوست » صحیح است

ص ۵۷۵ ب ۱۰۷۴۹-۱۰۷۵۰ ردیف « ترست » از « بزیست » مناسب تر بنظر میرسد

و ب ۱۰۷۵۸ « از خون شدن دل که می اندیشد » صحیح است

ص ۵۷۸ ب ۱۰۸۰۵ « ای شاخ تو اقبال و خرد بارت باد » صحیح است

ص ۵۸۱ ب ۱۰۸۴۴ شاید صورت « باید بُد نیک نیک ورنه بُد بُد » صحیح باشد

و ب ۱۰۸۵۰ حاشیه بهتر از متن است

ص ۵۸۹ ب ۱۰۹۷۵ « از غایت بی تکلفی ما در هر کار » صحیح است

ص ۵۹۱ ب ۱۱۰۰۵ « ای گلبن نابسوده او باش هنوز » صحیح است

و ب ۱۱۰۰۶ در راحة الصدور چنین است

بوی تو نکرد دست جهان فاش هنوز  
تاباد صبا بر تو بزد باش هنوز  
(راحت الصدور ص ۳۳۳)

ص ۵۹۲ ب ۱۱۰۲۰ « گر چون هستی بدست آرم زین پس » صحیح است

ب ۱۱۰۱۳ « درد دلم از طبیب پیهوده می رس » صحیح است

ص ۵۹۳ ب ۱۱۰۳۳ نگاه کنید بصفحه ۶۱۲ ب ۱۱۳۰۹

ص ۵۹۵ ب ۱۱۰۵۷ « شد سوخته و کشته جهانی درویش » صحیح است

ص ۵۹۶ ب ۱۱۰۷۱ « در پیش دلم کشید خوش رایت عشق » صحیح است

ص ۵۹۸ ب ۱۱۱۰۱ « این رباعی را میرزا صائب با سم حکیم سنایی نقل کرده و تقی

اوحدی بنام شیخ ابوسعید ابوالخیر در تذکره خود ضبط نموده :

ای عهد تو عهد دوستان سرپل  
از وصل تو هجر خیزد از کین تو ذل

پر مشغله و میان تهی همچو دهل  
ای یکشبه همچو شمع یکروز [ه] چو گل

مصرع ثانی را تقی اوحدی چنین نوشته :

از مهر تو کین خیزد از عز تو ذل



و این بسیاق باقی مصراع اقرار بست ، راقم حروف را اعتماد بقول و ضبط تقی اوحدی نیست چه میر مزبور بسیار کم مایه و کم تتبع بوده چنانکه بعضی رباعیات شیخ ابوسعید و بایا افضل کاشی را بنام شیخ بایزید قدس سره نقل کرده و حال آنکه هیچکس از متقدمین و متأخرین و ارباب خبرت و اهل تحقیق ذکر نکرده اند که شیخ بایزید شعر می فرموده . تقی اوحدی را نسیان بسیاری نیز بوده چنانکه گاه هست که يك شعر را بنام سه کس و چهار کس نقل کرده است سوای آنچه بر خود وی مشتبه بوده است « ( ریاض الشعرای و اله داغستانی نسخه خطی کتابخانه ملک )

ب ۱۱۱۱۱ « از روی عتاب اگر چه گوئی مردم » صحیح است

ص ۵۹۹ ب ۱۱۱۲۱ شاید صورت

« نامت پس ازین یار ابا سم دارم » صحیح باشد

س ۶۰۰ ب ۱۱۱۳۹ « با دولت حسن دوست اندر جنگم » صحیح است

ص ۶۰۱ ب ۱۱۱۴۸ دندان زدن بمعنی چانه زدن در قیمت ست

و ب ۱۱۱۵۷ مضمون این رباعی شبیهست بمضمون رباعی دیگری که در دیوان

سنائی آمده و بخیا م نیز منسوبست نگاه کن بصفحه ۶۱۸

ص ۶۰۲ ب ۱۱۱۶۹ پنداشتن بمعنی تصور و خیال باطل

ص ۶۰۳ ب ۱۱۱۷۵ حاشیه بهتر از متن است

ص ۶۰۷ ب ۱۱۲۱۵ در این رباعی ردیف « خس » مناسبتر از « حسن » بنظر میرسد

و ب ۱۱۲۲۲ « اندر ره عشق یا تو گنجی یا من » صحیح است

و ب ۱۱۲۲۴ « گه دوست شماریم تو گاهی دشمن » یا « گه دوست همی شماریم

گه دشمن » صحیح است

ص ۶۰۷ ب ۱۱۲۳۳ این رباعی در دیوان ابوالفرج رونی نیز ضبطست بدینصورت

این پند نگاه دار (۱) هموار ای تن بر گرد کسی که خصم تو هست متن (۲)

(۱) بکار دارد (نسخه بدل دیوان ابوالفرج) - این پند بکار دارد صحیح است (دیوان

ابوالفرج ص ۱۷۰) - نظر استاد فاضل معاصر محمد علی ناصح

(۲) تاسوز ترا بیش نباشد شیون (نسخه بدل دیوان ابوالفرج - مجمع الفصحا )

تاسوز ترا بیش نباشد شیون انسب ست (دیوان ابوالفرج ص ۱۷۰ ناصح)



عضوی ز تو گریار شود با دشمن دشمن دوشمر تیغ دوکش زخم دوزن  
(دیوان ابوالفرج ضمیمه سال ششم ارمغان ص ۱۴۴)  
در کتاب تذکره عرفات تقی الدین اوحدی نسخه خطی کتابخانه ملک و تذکره  
مجمع الفصحان نیز با اندک اختلاقی بنام ابوالفرج آمده است ولی صائب آنرا بنام سنایی  
ضبط کرد

ص ۶۰۸ ب ۱۱۲۴۷ «بختی» مناسب تر از «طبعی» است  
ص ۶۱۲ ب ۱۱۳۰۹ نگاه کنید بصفحه ۵۹۳ ب ۱۱۰۳۳  
ص ۶۱۶ ب ۱۱۳۷۰ شاید صورت: «روزی داری از آنکه ریزی داری» مناسبتر  
باشد

ص ۶۱۸ ب ۱۱۴۰۵-۱۱۴۰۶ این رباعی بخیم نیز منسوب و با اندک اختلاف  
در بیت اول در میان رباعیهای منسوب بدو آمده است،

گر آمدنم بمن بدی نامدمی ورنیز شدن بمن بدی کسی شدمی  
به ز آن نبدی که اندرین دیر خراب نه آمدمی نه شدمی نه بدمی (۱)

ولی مضمون آن بسیار شبیهست بر رباعی دیگری از حکیم سنایی

از آمدنم فزود رنج بدنم از بودن خود همیشه اندر محنم  
وزیم شدن باغم و درد و حزنم نه آمدن و نه بدن و نه شدیم

ص ۶۰۱

تواند بود که رباعی منسوب بخیم نیز از آن سنایی بوده و بعلمت شباهت فکر  
آن بفکر خیام در رباعیهای دیگر او بخیم نسبت داده شده باشد و شاید خیام در ساختن  
آن بمضمون رباعی بالا نظر داشته است.

ص ۶۱۹ ب ۱۱۴۰۹-۱۱۴۱۰ «خومی» و «نیکومی» و «تومی» بهتر است.



ب ۱۱۴۱۵-۱۴۱۶ باین رعی بمولانا جلال الدین محمد بلخی نیز منسوبست بدین گونه

شمعیست دل مراد افروختنی  
ای بیخبر از ساختن و سوختنی  
چاکیست ز هجر دوست بر دوختنی  
عشق آمدنی بود نه آموختنی (۱)  
و در ضمن رباعیهای منسوب بشیخ ابوسعید آمده بدینگونه :

گفتی که بوقت مجلس افروختنی  
ای بیخبر از سوخته و سوختنی  
آیا که چه نکته هاست بر دوختنی  
عشق آمدنی بود نه آموختنی

(سخنان منظوم ابوسعید بتصحیح سعید نفیسی ص ۹۸)

در مرصاد العباد نجم الدین رازی (چاپ تهران ص ۲۷۹) بی نام گوینده چنین آمده است:

گفتی که بوقت مجلس افروختنی  
ای بیخبر سوخته سوختنی  
آیا که چه نکته هاست بر دوختنی  
عشق آمدنی بود نه آموختنی

در تاریخ گزیده (ص ۷۸۴) بنام سنائی

گفتی که ز بهر مجلس افروختنی  
ای بیخبر از ساختن و سوختنی  
در عشق چه حیل هاست بر دوختنی  
عشق آمدنی بود نه آموختنی

(سخنان منظوم ابوسعید ص ۱۶۳)

و در میان رباعیهای منسوب بخيام يك رباعی هست که از نظر ترکیب لفظ ها و قافیه بر رباعی مورد بحث شباهت دارد. مرحوم صادق هدایت آنرا نیز از زمره رباعی های خیام ندانسته و بدین طریق رد کرده است.

« افسانه دیگری شهرت دارد که بعد از مرك خیام مادرش دایم برای او از درگاه خدا طلب آمرزش میکرده و عجز و لایه مینموده، روح خیام در خواب باو ظاهر میشود و این رباعی را میگوید :

ای سوخته سوخته سوختنی  
ای آتش دوزخ از تو افروختنی

تاکی گوئی که بر عمر رحمت کن  
حق را تو کجا بر حمت آموختنی

باید اقرار کرد که طبع خیام در آن دنیا خیلی پس رفته که این رباعی آخوندی

مزخرف را بگوید « (مقدمه ترانه های خیام بقلم صادق هدایت ص ۱۶)



ص ۶۳۲ - ۱۱۵۸۹ « سرندر (?) جان و جهان - شاید سرندر بمعنی سرگردان باشد

ص ۶۳۷ ب ۱۱۶۷۶ « چون شانه تو خود سبالت وریشم همه برکن » صحیح است

ص ۶۵۲ ب ۱۱۹۴۶

« از سبک روحی که هستی دایم اندیشی بدل » یا (دائم اندیشی بدل) صحیح است

ص ۶۵۵ ب ۱۲۰۰۵ حاشیه بهتر از متن است و شاید متن بصورت :

« سلسله جاه در کنگر سدره فگن » صحیح باشد

ص ۶۵۷ ب ۱۲۰۵۵ مراد از قصیده ترکیب بندست و این مؤید صدق ادعای ماست در

مقدمه پاسداران سخن

ص ۶۵۸ ب ۱۲۰۶۳ « گل چوزان رخ یافتی جز دیده نرگسدان مکن » صحیح است

ص ۶۶۶ ب ۱۲۲۲۲ « انده و شادیت چون ز آرام و جنبش برترست » صحیح است

ص ۶۶۸ ب ۱۲۲۶۵ شاید بصورت :

« لیک بی معنی همی در پیش هر خر (یا: هر کس) خیر خیر » صحیح باشد

ص ۶۷۵ ب ۱۲۳۹۲ شاید بصورت

« توحاتم گرد یکچندی مکن حاتم ستایی را » صحیح باشد

ص ۶۸۰ ب ۱۲۴۶۶ شاید بصورت : « بهمه وقت دلیری نکند » صحیح باشد « نکنند »

نیز بمناسبت هر که در مصراع دوم و بنا بقاعده بکار بردن فعل جمع برای هر که و هر کس

و هر یک در قدیم ، غلط نیست

و ب ۱۲۴۶۷ « بددلی » بمعنی ترسو بودن و ترس و بیم و بد دل بمعنی ترسو است

ص ۶۸۳ ب ۱۲۵۱۸

این قطعه را عوفی باختلافهائی بشهاب الدین شاه علی ابی رجاء غزنوی نسبت

داده است بدین گونه :

نیش الماس گون گرفته بدست

آمد آن کودک مسیح پرست

بازوی شهریار عالم بست

تشت زرین و آبدستان خواست



نیش بگریست گفت عزعلی  
 سرفرو برد و بوسه داد برو  
 ذقن ساده رو چو شاه گرفت  
 این عجب بین که چون فروتر رفت  
 بود فساد همچو ماه تمام  
 گفت فساد کین روا نبود (۱)  
 شاه گفتا غلط نکردستم  
 شرط باشد بوقت کردن فصد

این چنین دست را که یاردخست  
 وز سر نوک نیش خون برجست  
 از دو لعلش یکی شکر بشکست  
 کز سمن شاخ ارغوان بردست  
 ذقن ساده اش گرفت بدست  
 دست هر سوزدن چو مردم مست  
 ور غلط کرده ام جوابم هست  
 گوی سیمین گرفتن اندر دست  
 (لباب الالباب ص ۴۴۵)

آقای نفیسی در تعلیقات کتاب لباب الالباب درباره این قطعه نوشته است  
 « بگمانم اینجا کاتب تصرفی در متن کرده و چون بقطعه شاه علی ابو رجاء غزنوی  
 رسیده قطعه دیگری را که در همین زمینه درباره رگ زدن بوده است (۲) بر متن  
 افزوده زیرا که گویا این قطعه از شاعران پیش از ابورجاء بوده باشد زیرا که چهار بیت  
 آن در دیوان عنصری آمده است و سه بیت آن در نسخه ای از فرهنگ اسدی بنام  
 عسجدی و در نسخه ای دیگر از همان کتاب بنام ابوشریف احمد بن علی مجلدی گرگانی ثبت  
 شده است و برخی از مصرعهای آن با آنچه در متن آمده اختلاف دارد و بدین گونه است  
 آمد آن رگ زن مسیح پرست  
 کرسی افکند و بر نشست برو  
 شست چون دید گفت : عزعلی  
 سرفرو برد و بوسه ای بر بود  
 یا آنکه ابورجاء این قطعه را که از دیگری بوده تکمیل کرده و شش بیت دیگر  
 را که بنام عنصری و عسجدی و مجلدی نیز آورده اند بر آن افزوده است چنانکه در

(۱) گفت شاهها چنین خطا باشد

(۲) از ابی رجاء قطعه دیگری در همین موضوع پیش از قطعه بالا در لباب الالباب نقل



توهمان مالکی و من مملوک  
 هست این بیت نظم مالک فضل  
 «رزق بر تست هر چه خواهی کن»  
 توهمان حاکمی و من محکوم  
 رحمة الله سنایی مرحوم  
 خواه احسان شمار و خواه رسوم» (۱)  
 دولشاه ص ۱۷۴

ص ۷۱۵ قصیده بمطلع :

ای محمد نام و احمد خلق و محمودی شیم  
 محمدت را همچنان چون ملک را تیغ و قلم  
 باید در شمار قصیده‌های سنائی آورده میشد.  
 ص ۷۲۰ ب ۱۳۱۳۲ «کیست هر کو گمرا تواند گفت این کن آن مکن» صحیح است  
 ص ۷۳۶ ب ۱۳۳۹۶-۱۳۳۹۷ مضمون این دو بیت را بعضی از شاعران برده‌اند نگاه کن  
 بمقدمه قسمت تأثر دیگران از شعر سنائی  
 ص ۷۳۸ س ۵ شاید «نیافت پاسخ از لفظ من تنگی» (یا : بنگی) صحیح باشد  
 م - م



## فهرست شعرهای مشکوک در دیوان سنائی (۱)

قصیده بمطلع :	زین هردوما نده نام چوسیمرغ و کیمیا
منسوخ شد مروت و معدوم شد وفا	ص ۲۴
قصیده بمطلع :	که چشم سرترا در اصل هست ایدوست ناینا
بچشم سر از آن بینی همیشه صورت دنیا	ص ۳۴
تغزل بمطلع :	شورها بینی که اندر جنة الماوا زند
باش تاحسن نگارم خیمه بر صحرا زند	ص ۹۵
قصیده بمطلع :	درده آن آتش که آب زندگانی آمدست
خاک را از باد بوی مهربانی آمدست	ص ۵۲
بعضی از بیت‌های تغزل بمطلع	زخمی که زنی بر ما مردانه و محکم زن
ای یار مقام دل پیش آی و دمی کم زن	ص ۲۵۷
تغزل بمطلع :	همی نالم چو موسی در مناجات
هر آن روزی که باشم در خرابات	ص ۳۹۴
تغزل بمطلع :	سیمرغ عشق را دل من آشیانه بود
با او دلم بمهر و مودت یگانه بود	ص ۴۲۵
رباعی :	ص ۵۹۸
رباعی :	ص ۶۰۷
رباعی :	ص ۶۱۸
رباعی :	ص ۶۱۹
تغزل بمطلع :	بشین و برافکن شکم قاقم بر پشت
بر خیز و بر افروز هلا قبله زردشت	ص ۶۸۰
قطعه :	زده استاد وار نیش بدست
آمد آن حور و دست من بر بست	ص ۶۸۲
قطعه :	تیغ الماس گون گرفته بدست
آمد آن رگ زن مسیح پرست	ص ۶۸۳

(۱) برای اطلاع از چون و چند این شعرها نگاه کنید بقسمت تکمله و توضیح

واستدراك .



قطعه

يك نيمه عمر خویش بیهودگی بیاد

دوبیت :

مرگ اگر مردست گوئزدمن آی

من ازو جانی ستانم جاودان

نگاه کنید پایان کتاب توضیح درباره صفحه ۷۱۱

قطعه :

چون من بره سخن درون آیم

قطعه :

گفتم بنالم از تو بیاران و دوستان

قصیده :

خسرو از مازندران آید همی

رباعی :

بینخواهی شب جان مرا گرچه بکاست

جز بیداری ز روی انصاف خطاست

باشد که خیال او شبی رنجه شود

عذر قدمش بسالها نتوان خواست

نگاه کنید پایان کتاب بتوضیح درباره صفحه ۵۶۸

دادیم و ساعتی نشدیم از زمانه شاد

ص ۶۸۸

تا در آغوشش بگیرم تنگ تنگ

او ز من دلقی ستاند رنگ رنگ

خواهم که قصیده ای بیارایم

ص ۷۱۴

باشد که دست ظلم بیداری زیگناه

ص ۷۲۹

یا مسیح از آسمان آید همی

ص ۷۳۷



## فهرست شعرهای دیگران در دیوان سنائی

قصیده بمطلع :

- ای نهاده پای همت بر سر اوج سما  
وی گرفته ملک حکمت گشته دروی مقتدا  
در مدح حکیم سنائی از عارف زرگر  
ص ۱۶
- مصرع دوم بیت ۳۱۶ « ای نهاده پای همت بر سر اوج سما »  
از عارف زرگر  
ص ۱۹
- مصرع دوم بیت ۴۰۵ « ای نهاده پای همت بر سر اوج سما »  
از عارف زرگر  
ص ۲۴
- مصرع دوم بیت ۴۶۳ « چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا »  
از فرخی سیستانی  
قصیده بمطلع  
ص ۳۰
- سنائی سنای خرد را سزا است  
جمالش جهان را جمال و بهاست  
در مدح حکیم سنائی از امام علی پسر هیصم  
ص ۴۷
- مصرع دوم بیت ۹۲۸ « روشنی عالم جز از فلک گردان نیست »  
از کیوانی  
ص ۵۹
- مصرع دوم بیت ۲۲۰۰ « ای دل توجه گوئی که زما یاد کند یار »  
از فرخی سیستانی  
ص ۱۲۵
- مصرع دوم بیت ۳۵۰۴ « ترکش ای ترک یکسو فگن و جامه جنگ »  
از فرخی سیستانی  
ص ۱۸۸
- بیت  
« نیک بختی هر کرا باشد همه ز آنسر بود  
کار از آن سرنیک باید گر نمیدانی بدان »  
ص ۲۳۰
- از فرخی سیستانی  
مصرع دوم بیت ۴۸۴۹ « چون شوی بیمار بهتر گردی از گردن زدن »  
از منوچهری دامغانی  
ص ۲۵۸
- مصرع دوم بیت ۵۲۲۶ « ای نهاده بر میان فرق جان خوشتن »  
از منوچهری دامغانی  
ص ۲۷۷
- مصرع دوم بیت ۵۸۱۸ « نو بهار آمد نگارا باده گلنار کو »  
از بوز خطیب گنجه  
ص ۳۰۳
- مصرع دوم بیت ۶۴۵۱ « ای جهان را دیدن روی توفال مشتری »  
ص ۳۳۶



از عنصری بلخی

قطعه بمطلع :

هستی بحقیقت ای سنائی

در دیده عقل روشنائی

ص ۳۶۲

از فضل پسر یحیا پسر صاعد هروی

مصرع دوم بیت ۷۹۰۸ « مرا دلیست که با عافیت نیامیزد »

ص ۴۱۶

از خواجه بوسعید

بیت ۸۳۳۱ « آنچه من میبینم از آزار یار  
گر بگویم بشکنم بازاریار »

ص ۴۳۸

از امیر معزی

مصرع دوم بیت ۹۰۰۰ « همه شب مردمان در خواب و من بیدار چون باشم »

نمیدانم از کیست

بیت :

جان خیاطی ز عشق تو در آتش نیستی

گر سمند طبع تو از خلق سرکش نیستی

ص ۷۱۰

در مدح سنائی از خیاطی

قطعه

ای بلبل بوستان دانش

در خوشی دستانت داستانی

ص ۷۲۲

در مدح حکیم سنائی از پسرشاهی



« از خطا نادم نگردیدن خطایی دیگر است »

## غلطنامه

شامل بعضی از غلط های دیوان سنائی

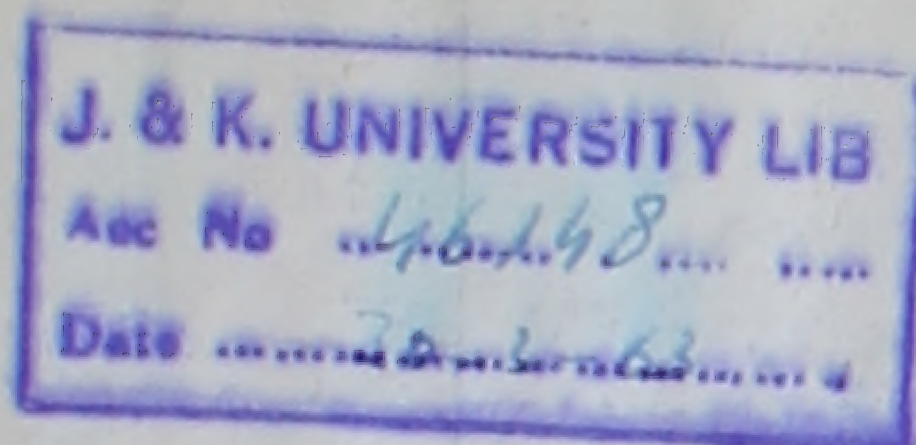
صفحه	بیت	سطر	نادرست	درست	صفحه	بیت	سطر	نادرست	درست
۳	۲۰	-	استقاق	استقاق	۴۱	۶۴۵	-	فصتنا	فصتنا
۸	۲۵	-	کردن	کردن	۴۴	۶۶۹	-	فاجرانرا	فاجرانرا
۸	۱۳۸	-	دون	دون	۴۵	-	۲۹	دلیلی	دلیلی
۱۰	۱۵۹	-	زندان	زندان	۴۶	۷۰۰	-	طرازیدم	طرازیدم
۱۰	۱۶۴	-	بزن	بزن	۵۲	۷۹۴	-	ندیدم	ندیدم
۱۰	<	-	شفاعت خواه را	شفاعت خواه را	۵۴	۸۳۲	-	صفحه	صفحه
۱۰	۱۷۳	-	گاهی	گاهی	۵۶	۸۷۱	-	پنج و چهار نیسب	پنج و چهار نیسب
۱۲	-	۲۰	یتیم	یتیم	۵۹	-	۲۰	انقضام	انقضام
۱۴	-	۲۱	قالو	قالو	۶۳	-	۲۴	الکتاب	الکتاب
۱۴	۲۴۷	-	خطا	خطا	۶۶	۱۰۶۹	-	نگنجید	نگنجید
۱۵	۲۵۷	-	القلق	القلق	۷۱	۱۱۶۴	-	مشك وختا	مشك وختا
۱۵	۲۶۷	-	دشمنت	دشمنت	۷۲	۱۱۷۹	-	پیش	پیش
۱۶	۲۷۰	-	سنایی را	سنایی را	۷۲	۱۱۸۰	-	انگیخته	انگیخته
۱۶	<	۲۰	معجز	معجز	۷۷	۱۲۶۷	-	پس	پس
۱۸	۲۸۵	-	سبگبان	سبگبان	۸۴	۱۴۰۵	-	ترای	ترای
۲۰	۳۳۵	-	استجبوا	استجبوا	۸۵	۱۴۴۳	-	جان در	جان در
۲۰	۳۴۵	-	کر	کر	۹۴	۱۶۰۳	-	زنگ	زنگ
۲۴	-	۱۸	بد بدغایی	بد بدغایی	۹۶	۱۶۱۴	-	کردا	کردا
۲۴	-	۱۲	منسوج	منسوج	۹۶	۱۶۲۹	-	بجایگست	بجایگست
۳۳	۵۰۹	-	پیش	پیش	۹۷	۱۶۴۱	-	همی همه	همی همه
۳۴	۵۲۶	-	همچو جیم	همچو جیم	۹۷	۱۶۴۹	-	خاطر	خاطر
۳۶	۵۵۹	-	نافذ	نافذ	۹۷	۱۶۵۰	-	بیرو زنند	بیرو زنند
۳۸	۵۸۳	-	په پست	په پست	۱۰۰	-	۲۶	خلت	خلت
۳۹	۵۹۸	-	ار	ار	۱۱۱	۱۹۲۷	-	در	در
۳۹	۶۰۹	-	جان سازد	جان سازد	۱۱۲	۱۹۳۵	-	حلق ورجلقلی	حلق ورجلقلی
۳۹	-	۲۶	راغیست	راغیست	۱۱۹	۲۰۷۵	-	زا	زا
۴۱	۶۴۲	-	ملخ	ملخ					



صفحه بیت سطر	نادرست	درست	صفحه بیت سطر	نادرست	درست
۱۱۹ ۲۰۷۶	حسار	حصار	۲۶۷ ۵۰۱۹	پاداشتن	پاداشن
۱۲۳ ۲۱۵۵	صادن	صادق	۲۶۹ ۵۰۲۳	جهد	جحد
۱۲۹ ۲۲۸۲	هواس	حواس	۲۷۱ ۵۰۵۳	اشهر	اشهب
۱۳۰ ۲۳۲۰	چو	چون	۲۷۹ ۵۰۹۸	اما	عما
۱۳۶ ۲۴۴۴	گشت	کشت	۲۸۴ ۵۲۷۱	آرام	آرم
۱۳۷ ۲۴۷۵	همچون	همچو	۲۹۱ ۵۳۶۱	چون	چو
۱۳۸ ۲۴۹۸	مجد	محمد	۲۹۴ ۵۴۸۷	نعمت	نعت
۱۴۲ ۲۵۷۱	رشته	رسته	۳۱۰ ۵۶۳۸	بسر	بس
۱۴۶ ۲۶۵۴	اعضم	اعظم	۳۱۳ ۵۹۴۷	آتش	ز آتش
۱۴۸ ۲۷۱۳	یکی دیگر	یکی و دیگر	۳۱۳ ۵۹۹۷	سنگی	خشکی
۱۶۵ ۳۶۶۶	اوا	او	« «	گردان مضمر	گریبان مضطر
۱۶۹ ۳۱۴۹	ایخرمند	ای خردمند	۳۳۳ ۶۴۰۱	گز	گرز
۱۷۰ ۳۱۵۴	پروروند	پروروند	۳۴۰ ۶۵۳۴	ازاین	اراین
۱۷۱ ۳۱۸۸	زوروی	زروی	۳۵۰ ۶۷۳۵	لال لامانی	لام لامانی
۱۷۲ ۳۱۹۸	گستان	گلستان	۳۵۲ ۶۷۶۷	میکنی	مکینی
۱۷۲ ۳۱۹۹	حقیقت	حقیقت	۳۷۲ ۷۲۱۶	خلتست	خلعتست
۱۷۳ ۳۲۱۳	رنگی	زنکی	۳۸۳ ۷۳۱۷	روشن منست	روشنست
۱۷۳ ۳۲۳۱	دینی	دینی	۳۹۶ ۷۵۶۸	همین	هین
۱۸۳ ۳۴۲۰	پس	بس	۳۹۹ ۷۶۱۰	جنانست	جانست
۱۸۶ ۳۴۸۳	آبك	آنك	۴۱۹ ۷۹۶۵	برسزا	برسر
۱۹۲ ۳۵۹۵	رهرواق	رهروان	۴۹۳ ۹۳۴۰	بخشم	بخشیم
۱۹۳ ۳۶۰۰	مردباش	مردباش و	۴۹۵ ۹۳۸۰	زسنائی	سنائی
۲۰۲ ۳۷۵۷	مم عنان	همعنان	۵۰۲ ۹۵۲۴	بلمطمعی	بوالطمعی
۲۰۴ ۱	احوال	حال	۵۱۱ ۹۶۸۸	عشق	عاشق
۲۰۶ ۳۸۱۸	مر	مهر	۵۱۲ ۹۶۹۱	رشیکا	شکار
۲۰۸ ۳۸۶۲	عزووجل	عزووجل	۵۲۹ ۱۰۰۰۲	غز	عز
۲۱۶ ۴۰۲۲	چه	چه	۵۳۳ ۱۰۰۷۴	جان	ازجان
۲۳۶ ۴۳۹۹	رشکم آید	رشك میآیدم	۵۴۲ ۱۰۲۲۰	الحد	الحمد
۲۳۷ ۴۴۲۸	نادر	نارد	۵۴۳ ۱۰۲۴۴	که	که
۲۴۹ ۴۶۶۳	گر	گه	۵۵۸ ۱۰۵۲۹	بویم	بویم
۲۵۳ ۴۷۴۲	تا	نا	۵۸۹ ۱۰۹۷۵	تکلفی	تکلفی ما
۲۵۴ ۴۷۵۹	احمد بی فضل	احمد بن فضل	۵۹۱ ۱۱۰۰۳	دل فروزم	دل افروزم
۲۶۷ ۵۰۱۱	بودند	بوند	« ۱۱۰۰۵	ای باش	اوباش
« ۵۰۱۶	وآرزادی	ورآزادی			



درس	نادرست	صفحه	ییت	سطر	درس	نادرست	صفحه	ییت	سطر
چو	چه	۱۲۰۶۳	۶۵۸		درد	دود	۱۱۰۲۳	۵۹۲	
انده	اندوه	۱۲۲۲۲	۶۶۶		از	ار	۱۱۰۶۹	۵۹۶	
دلیری	دلبری	۱۲۴۶۶	۶۸۰		کشید	همی کشید	۱۱۰۷۱	۵۹۶	
را از	رارا از	۱۲۶۸۱	۶۹۴		از	ای	۱۱۱۱۱	۵۹۸	
عشق	عشن	۱۲۹۶۶	۷۱۰		که	که	۱۱۱۱۳	۵۹۹	
دو بیت	دوست	۲۵	۷۱۵		۱۱۲۱۵ - ۱۱۰۱۵		۱	۶۰۶	
سبلیت	سلبیت	۱۳۰۶۵	۷۱۶		یا	ما	۱۱۲۲۲	۶۰۶	
نیندیشیم	نیندیشم	<	<		شماریم	همی شماریم	۱۱۲۲۴	۶۰۶	
هامان	ماهان	۱۳۱۴۱	۷۲۰		بدگو	یدگو	۱۱۳۰۵	۶۱۲	
کشخان	کشخان	۱۳۲۵۳	۷۲۷		دو بیت	رباعی	۱۳	۶۲۳	
گشته	گشته	۱۳۳۰۳	۷۳۱		تا که	تا که	۱۱۴۷۸	۶۲۶	
زیادی است	نسناس	۱۷	۷۶۰		که هستی	هستی که	۱۱۹۴۶	۶۵۲	





[illegible]